کندو و کلیهٔ کوچک و زندان یکنفری هم هست.
سلولز Cellulose جسمی جامد و سفید و بی بو و بی‌طعم شبیه به نشاستهٔ در آب و الکل غیر محلول، فقط در مایع شو یتزر حل میشود، بحالت طبیعی در سلولهای نباتات وجود دارد، پنبه و کتان تقریباً ۹۰ درصد سلولز دارد، در صنعت بصورت کاغذ و پنبه و ابریشم مصنوعی مصرف میشود.

سلهــ ع. (بفتح سینْ و تشدید لام) سبد و زنبیلی که طعام و جامه و اشیاء دیگر در آن نهند. جمع سلال.
سلهــ (بکسر سین و تشدید لام) گیاهی است علفی از تیرهٔ صلیبیان که ۴ گونه از آن تاکنون شناخته شده و در نواحی جنوبی اروپا و شمال آفریقا و جنوب غربی آسیا پراکنده‌اند.
سلهــ ا. (بضم سین و فتح لام) طبقهٔ نازکی از لای که پس از آب دادن اراضی روی زمین می بندد و سفت میشود.
سلهبــ ع. (بفتح سین و ها) دراز، بلند و کشیده، مرد یا اسب دراز بالا، سلاهب جمع.
سلیبــ ع. (بفتح سین و کسر لام) ربوده‌عقل یا ربوده‌مال، و نیز زن یا ناقهٔ بچه مرده.
سلیجــ ع. (بفتح سین و کسر لام) غذای لذیذ و گوارا که زود از گلو فرو برود.
سلیحــ (بکسرسین و لام) امالهٔ سلاح، آلت جنگ، افزار جنگ.
سلیخهــ ع. (بفتح سین و کسر لام) فرزند، روغن میوهٔ درخت بان، و پوست درختی خوشبو.
سلیســ (بفتح سین و کسر لام) نگا. سلس.
سلیطــ ع. (بفتح سین و کسر لام) فصیح و روان، مرد زبان‌دراز، تیزو تند از هر چیز، درشت.
سلیطــ (معر. یو.) روغنی که از حبوب گیرند مانند روغن زیتون و روغن کنجد.

سلیطهــ ع. (بفتح سین و کسر لام) مؤنث سلیط، زن زبان‌دراز، زن بد زبان.
سلیقهــ ع. (بفتح سین و کسر لام) نهاد، سرشت، طبیعت، رسم، ذوق، سلائق جمع.
سلیلــ ع. (بفتح سین و کسر لام) برکشیده شده، شراب ناب، مغزحرام، نخاع، و نیز بمعنی فرزند، پسر.
سلیلهــ ع. (بفتح سین) دختر.

سلیمــ ع. (بفتح سین و کسر لام) سالم، درست، بی‌عیب، رهیده از آفات، سلماء جمع، بمعنی مار گزیده و مجروحی که مشرف بمرگ باشد نیز میگویند، و نام یکی از بحور شعر بر وزن مستفعلن مفعولات مفعولات.
سلیمانــ ع. (بضم سین. ا. خ) پس از پدر به امر خدای تعالی قیام نمود و مواریث انبیاء به او رسید، خدا باد را مسخر او ساخت و بساط او را به هر جانب میخواست میبرد.
سلیمانیــ ع. سمی است که از جیوه گرفته میشود.
سمــ ا. (بضم سین) ناخن دست و پای چهار پایان از قبیل اسب و الاغ و استر که از یک مادهٔ شاخی تشکیل شده، و نیز بمعنی سوراخ و گودال و جائی مانند آغل که در کوه یا زیر زمین درست کنند برای جادادن گوسفندان و بهر دو معنی سنب هم میگویند. مثال از فردوسی:

بیابان سراسر همه کنده سم
همان روغن گاو در سم بخم

سمــ ع. (بفتح سین و تشدید میم) زهر، هرداروئی که جانداری را بکشد، ماده‌ای که هر گاه داخل بدن شود باعث هلاک گردد، سموم جمع. سموم بر چند قسم است:
۱ــ سمهائی که باعث تهییج میشود مانند زرنیخ که در معده و روده‌ها تأثیر شدید و مهیج دارد.
۲ــ سموم مخدره مانند افیون.
۳ــ ماده‌ای که از نیش حشرات مانند زنبور و عقرب و رتیل و مار تراوش میکند. بعضی مواد دیگر هم هر گاه بیش از حد معینی استعمال شود تأثیر سم دارد مانند تنباکو و ید و نفت و پاره‌ای املاح. استنشاق بعضی گازها از قبیل گاز زغال نیز باعث مسمومیت میشود، و همچنین خوردن غذاهای فاسد، برای معالجهٔ شخص مسموم باید ابتدا سم را از بدن او خارج کرد چه با دادن داروهای مقیی وچه بطریق دیگر. هرگاه گزنده‌ای او را گزیده باشد باید موضع آلوده بسم را بمکند، برای اغلب سموم پادزهر مخصوص وجود دارد.
سمــ ع. (بضم سین و تشدید میم) سوراخ.
سم الخیاط: «بکسر خا» سوراخ سوزن.
سماءــ ع. (بفتح سین) آسمان، سقف خانه و سقف هر چیزی، سماوات جمع.

سماتــ ع. (بکسر سین) جمع سمت.
سماجتــ ع. (بفتح سین و جیم) زشت شدن، زشتی، بی شرمی، عیبناکی.
سماچهــ ا. (بفتح سین) نگا. ساماکچه.
سماحتــ ع. (بفتح سین و حا) جوانمرد شدن، جوانمردی، بخشش.
سماخ- صماخــ ع. (بکسر سین) سوراخ گوش، داخل گوش، اصمخه جمع.
سماخچه- سماکچهــ ا. (بفتح سین و سکون خا) نگا. ساماکچه.
سماروغ- سماروخــ ا. (بفتح سین و ضم را) چترمار، قارچ، زماروغ هم گفته شده «نگا. قارچ».
سماروکــ ا. (بفتح سین و ضم را) نگا. سپاروک.
سماریــ ا. (بضم سین و کسر را) کشتی کوچک، سفینه، جهاز، سنبک، مثال از نوبخت:
ندیدی دگر نیمه اشرا کران
همی تا سماری براند بر آن
سماریســ یو. (بفتح سین و کسر را) نگا. ساردین.
سماسرهــ ع. (بفتح سین) جمع سمسار.
سماطــ ع. (بکسر سین) بساط، سفره، خوان، آنچه برزمین بگسترانند و بر روی آن طعام بگذارند، و نیز بمعنی نظم، صف، رده، رسته، سمط جمع.
سماطان- سماطین: دو صف یا دو رده از درختان یا مردم.
سماعــ ع. (بفتح سین) شنیدن، شنوایی، و نیز بمعنی آواز خوش، غناء، سرود، وجد و سرور.
سماعی: آنچه شنیده شده از عرب، کلماتی که از فصحاء شنیده شده و در نظم و نثر استعمال کرده‌اند و دیگر انهم استعمال میکنند لکن بر آنها قیاس نتوان کرد.
سماعــ ع. (بفتح سین و تشدید میم) گوش دهنده، بسیار شنونده.
سماقــ ع. (بضم سین و تشدید میم) معرب سماک، دانه‌ای است باندازهٔ عدس که در خوشه قرار دارد و روی آن پوستی کشیده شده، طعمش ترش، ساییدهٔ آن در اغذیه بکار میرود، درخت آن باندازهٔ درخت انار و در جاهای سرد بثمر میرسد، در فارسی تتم و تتری و ترشابه و ترشاوه و تمتم و سماقیل هم گفته شده.

سماق سمیــ درخت کوچکی است که در آمریکای شمالی میروید و دارای عصیری است تند و سمی، بخارهائی هم که از آن متصاعد میشود سمی و استنشاق آن خطرناک است.
سماکــ ا. (بضم سین) نگا. سماق.
سماکــ ع. (بکسر سین) ماهیها، جمع سمک.
سماکــ ع. (بکسر سین) نام دو ستارهٔ روشن در آسمان که یکی را سماک رامح و دیگری را سماک اعزل و هر دو را در عربی سماکان میگویند.
سماکــ ع. (بفتح سین و تشدید میم) ماهی فروش.
سماکار- سماکارهــ ا. ص. (بفتح سین) خدمتکار وسبوکش میخانه، سماگر هم گفته شده.
سماکچهــ ا. (بفتح سین) نگا. ساماکچه.
سماکینــ ع. جمع سماک، ماهی فروشان.
سم الحمارــ ع. گیاه خرزهره.
سم الفارــ ع. مرگ موش «نگا. ارسنیک».
سمانــ ا. (بفتح سین) مخفف آسمان، و نام روز بیست و هفتم از هر ماه خورشیدی، و نیز بمعنی بلدرچین «نگا. سمانه».
سمانــ ع. (بکسر سین) جمع سمین.
سمانــ ع. (بفتح سین و تشدید میم) روغنگر، روغن‌فروش، روغن کار.
سمانهــ ا. (بفتح سین و نون) بلدرچین، کرک، و رتیج، سمان هم گفته شده، در عربی سمانی «بضم سین» یا سلوی میگویند، مثال از مولوی:
چون مست شود ز بادهٔ حق
شهباز شود کهین سمانه
و نیز سمانه، مخفف آسمانه بمعنی سقف خانه.
سماوات- سمواتــ ع. (بفتح سین) آسمانها، جمع سماء.
سماوقــ ع. (بفتح سین و واو) پرده که از سقف خانه آو یخته باشند، رواق خانه، و کالبد هر چیزی.
سماور Samovar مأخوذ از روسی، ظرف فلزی که میانش آتشخانه دارد برای جوش آوردن آب و تهیهٔ چای.
سماویــ ع. (بفتح سین و کسر واو) منسوب به سماء، آسمانی.
سمباده- سنبادهــ ا. (بضم سین و فتح دال) آلومینی است بصورت ذرات و برنگهای سیاه یا

خاکستری یا سرخ و بسیار سخت، در اسیدها حل نمیشود و در حرارت هم ذوب نمیشود، برای صیقلی کردن و جلادادن فلزات بکار میرود، سباده و سمباره هم گفته شده، بعربی سنباذج میگویند.

سمبولیسمــ فر. شیوه‌ایست که در حدود سال ۱۸۸۰ میلادی در ادبیات پیدا شد. شاعران سمبولیس معتقد بودند که شعر باید از راه آهنگ کلمات حالات روحی و احساسات را که امکان بیان مستقیم آنها نیست به خواننده یا شنونده القا کند، سمبولیست ها از واقعیت گریزان و روگردان بودند در حقیقت منکر واقعیت بودند.

سمبهــ ا. (بضم سین و فتح با) نگا. سنبه.

سمتــ ع. (بکسر سین و فتح میم) اثر داغ، علامت، نشان، عنوان سمات جمع.

سمتــ ع. (بفتح سین و سکون میم) راه و روش، طرف، جانب، طریق، سموت جمع.

سمت الراســ ع. (بفتح سین) در اصطلاح هیئت: نقطه‌ای از فلک که وقتی شخص به آسمان نگاه کند بالای سر او باشد، مقابل سمت القدم.

سمجــ ا. (بضم سین و سکون میم) سرداب، نقب، راه زیرزمینی، زندان زیرزمینی، آغل گوسفند در کوه یا زیرزمین، سنب، سمچ و سمجه و سمچه هم گفته شده مثال از رودکی:

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر آن سمجی است بیرون شوبدوی

سمجــ **سمیج**ــ ع. (بفتح سین و کسر میم) زشت، قبیح، ناپسند، بی شرم، سماج و سمجاء جمع.

سمچهــ ا. (بضم سین) نگا. سمج.

سمحــ ع. (بفتح سین و میم) جوانمرد گردیدن، اهل بخشش شدن.

سمحــ ع. (بفتح سین و سکون میم) جوانمرد بخشنده. جمع سماح و سمحاء.

سمحــ ع. (بفتح سین و کسر میم) بخشنده، جوانمرد، آسان.

سمرــ ع. (بفتح سین و سکون میم) سخن گفتن و خواب نرفتن در شب.

سمرــ ع. (بفتح سین و میم) شب، سیاهی شب، افسانهٔ شب، قصه و افسانه که در شب بگویند، افسانه گویی در شب، و نیز بمعنی دهر، روزگار، اسمار جمع.

سمرــ ا. (بفتح سین و میم) نگا. سمه.

سمراءــ ع. (بفتح سین و سکون میم) مؤنث اسمر، زن گندمگون.

سمرادــ ا. (بفتح سین و میم) وهم، خیال، پندار، سمرد «بفتح سین و میم» و سمواد نیز گفته شده، مثال از فرایرج:

جهان دانی همه سمراد باشد
تو را گر فریزدان داد باشد

سمرقــ ع. (بضم سین و فتح را) گندمگونی، گندمگون بودن.

سمروتــ ع. (بضم سین و را) دراز، طویل.

سمسارــ ا. ص(بکسرسین) دکاندار که اسباب خانه خرید و فروش میکند، سفسار هم گفته شده، در عربی بمعنی دلال و واسطهٔ بین خریدار و فروشنده میگویند و جمع آن سماسره یا سماسیر است.

سمسمــ ع. (بکسر هر دو سین) کنجد، دانهٔ کنجد، و «بضم هر دو سین» مورچهٔ سرخ، مردسبک و چالاک، سماسم جمع.

سمطــ ع. (بضم سین و میم) جمع سماط.

سمعــ ع. (بفتح سین و سکون میم) گوش، حس شنوایی، اسماع جمع، اسامع و اسامیع جمع جمع.

سمعاءــ ع. (بضم سین و فتح میم) جمع سمیع.

سمعهــ ع. (بضم سین) نام خوش، نیکنامی، آوازهٔ نیک.

سمعکــ ع ــ ف. (بفتح سین) آلتی که کسانی که گوششان سنگین است در گوش گذارند تا صدا را بهتر بشنوند.

سمکــ ع. (بفتح سین و میم) ماهی، سماک و اسماک جمع، واحدش سمکه.

سملــ ع. (بفتح سین و سکون میم) کور کردن کسی، پاک کردن حوض از گل و لای، اصلاح کردن میان مردم.

سمنــ ا. (بفتح سین و میم) نگا. یاسمین.

سمنــ ع. (بفتح سین و سکون میم) روغن حیوانی، جمع: اسمان و سمون.

سمنــ ع. (بکسر سین و فتح میم) فربه شدن، فربهی، چاقی.

سمنامبولیسم Somnambulisme حرکت بی اراده یا از جابرخاستن و راه‌رفتن در خواب طبیعی یا

خواب مغناطیسی.

سمن برـ ص. (بفتح سین و میم و با) کسیکه بدنی لطیف و سفید و خوشبو دارد

سمنتـ Cement انگل. نگا. سیمان.

سمنجونیـ (بفتح سین و میم) معرب آسمانگون، آسمان رنگ.

سمندـ ا. (بفتح سین و میم) اسب زرده، اسب زرد رنگ، بمعنی تیر پیکاندار هم گفته شده.

سمندرـ ا. (بفتح سین و میم و دال) جانوری است شبیه به چلپاسه که در آب و خشکی هر دو زندگی می کند، و هر گاه به آتش برسد ماده‌ای از خود افراز میکند که آتش را خاموش میسازد و از این رو گفته‌اند جانوری است که در آتش نمیسوزد در عربی نیز سمندر میگویند، در فارسی سمندل و سمندول و سمندون و سمندور و سمندرون و سامندر و سام اندر و اسمندر و آذرشین هم گفته شده، مثال:

به آتش درون بر مثال سمندر
به آب اندرون بر مثال نهنگان

سمنوـ ا. (بفتح سین و میم و ضم نون) نوعی خوراک شبیه حلوا که از شیرهٔ گندم سبز کرده با آرد می پزند، بیشتر در عید نوروز درست میکنند.

سموـ ع. (بضم سین و میم و تشدید واو) بلند شدن، بلندی، رفعت.

سموتـ ا. (بفتح سین و ضم میم) نگا. فتراک.

سمورـ ا. (بفتح سین و ضم میم) جانوری است شبیه روباه اما کوچکتر از آن، رنگش سرخ مایل بسیاهی، اورا برای پوستش شکار میکنند و پوستش را برای ساختن دستکش و آستر لباس بکار میبرند، در عربی نیز سمور میگویند «بفتح سین و ضم میم مشدد» و جمع آن سمامیر است.

سمومـ ع. (بضم سین و میم) جمع سم.

سمومـ ع. (بفتح سین و ضم میم) باد گرم، باد زهرآگین، سمائم جمع.

سمهـ ا. (بکسر سین و فتح میم) دست افزار جولاهگان شبیه به جاروب که با آن آهار بپارچه میزنند، سمر هم گفته شده، بمعنی خزه و جل وزغ نیز گفته اند.

سمیـ ع. (بفتح سین و کسر میم و تشدید یا) سامی، بلند، عالی، و نیز بمعنی همنام و همتا.

سمیرـ ع. (بفتح سین و کسر میم) افسانه گو در شب، و نیز بمعنی روزگار.

سمیراـ ا. (بضم سین و فتح میم) گیاهی است شبیه کاسنی، بوتهٔ آن بلند و برگهایش سبز، در طب بکار میرود.

سمیراءـ ع. (بضم سین و فتح میم) مصغر سمراء بمعنی زن گندمگون.

سمیرهـ ا. (بفتح سین و کسر میم) خط، نوشته، خطی که بر روی زمین یا روی کاغذ بکشند.

سمیعـ ع. (بفتح سین و کسر میم) شنونده، شنوا، سمعاء جمع.

سمینـ ع. (بفتح سین و کسر میم) فربه، چاق، چربی دار، پرچربی، سمان جمع.

سمینار Séminaire انگل. آموزشگاه یا مؤسسه که دسته یا گروهی از اهل یک حرفه در آن گرد آمده و مطالب مربوط بحرفهٔ خود را فرا گیرند.

سن Scéne فر. صحنهٔ نمایش، محل نمایش، منظره، قسمتی از سالون که در آنجا نمایش داده میشود.

سنـ ا. (بفتح سین) عشقه، گیاهی که بر درخت می پیچد، مثال ازرودکی:

هست بر خواجه پیچیده رفتن
راست چون بر درخت پیچد سن

سنـ ا. (بکسر سین) حشره‌ای است ریز و دارای بالهای کوچک، دهانی بشکل خرطوم دارد که با آن شیرهٔ ساقه و خوشهٔ جو یا گندم را میمکد و اگر گندم خشک باشد مایعی از دهان خود افراز میکند و آنرا قابل مکیدن میسازد، این حشرهٔ کوچک از بزرگترین آفات گندم است، سنها در اوائل بهار از محل زمستانی خود خارج و چندین فرسخ مسافت را پیموده خود را بمزارع میرسانند، شبها را در بن بوتهٔ گندم و روزها در ساقه و خوشهٔ آن مشغول مکیدن میشوند و درآنجا تولید نسل میکنند، سن ماده ۱۴ یا ۲۴ تخم لای برگ و ساقه و خوشهٔ گندم میگذارد، بعد از ۱۲ روز تخمها باز میشود و حشرات کوچک بی بال از آنها بیرون می آیند، این کرمها در جائی که از تخم درآمده‌اند شروع بمکیدن برگ و ساقه می کنند و بتدریج که نموآنها کامل شد بالا میروند و خوشه و دانهٔ گندم را می مکند، در نتیجه مواد غذائی که باید بساقه و خوشهٔ گندم برسد نقصان می یابد و سنبله هنوز دانه نبسته خشک میشود یا بحالت نیم

رس باقی مانده پژمرده و پلاسیده میگردد، و اگر تعداد سنها زیاد باشد تمام حاصل را نابود میکنند، سنها پس از درو شدن حاصل گندم بطرف کوهها پرواز میکنند و زمستان را در زیر بوته ها بخواب میروند و سال بعد در اوائل بهار دوباره بطرف مزارع پرواز میکنند، برای دفع سن غالباً از یک قسم زنبور بنام تلنموس Telenomus استفاده میکنند، این زنبورها تخمهای خود را روی سن میگذارند و آنرا فاسد میکنند.

سنـ ع. (بکسر سین و تشدید نون) دندان، دندانه مثل دندانهٔ شانه یا اره، و نیز بمعنی مقدار عمر، اسنان جمع.

سناـ ع. (بفتح سین) گیاهی است دارای برگهای باریک شبیه ببرگ حنا، گلهایش کبود رنگ، دانه های آن ریز و در غلافی شبیه غلاف باقلا جا دارد، بیشتر در حجاز میروید و بهترین نوع آن سنای مکی است، برگ آن در طب مانند مسهل استعمال میشود، در معالجهٔ امراض ضیق النفس و قولنج و عرق النسا نیز بکار میرود.

سنا Sénat فر. مجلس اعیان، مجلسی که اعضاء آن از میان رجال معروف مملکت انتخاب میشوند.

سناءـ ع. (بفتح سین) فروغ، روشنایی، روشنی، بلندی، رفعت.

سنائیـ (ا. خ) حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم از شعرای بزرگ غزلسرای ایران است که افکار و اصطلاحات عرفانی را با مضامین عاشقانه آمیخته است. از آثار او: دیوان شعر ـ حدیقة ـ الحقیقة ـ سیرالعباد الی المعاد ـ طریق التحقیق. (فوت ۵۴۵)

سنابکـ ع. (بفتح سین و کسر با) جمع سنبک.

سنابلـ ع. (بفتح سین و کسر با) جمع سنبل.

سنات Sonate فر. قطعهٔ موسیقی برای ساز.

سناتور Sénateur فر. عضو مجلس سنا.

سناتوریوم Sanatorium فر. آسایشگاه، آسایشگاهی که نزدیک کوه یا دریا و محل خوش آب و هوا برای پرستاری و معالجهٔ بیماران مخصوصاً مسلولین درست کنند.

سنادـ ع. (بکسر سین) شتر ماده و هر حیوان قوی هیکل مانند فیل یا کرگدن، و نیز بمعنی اختلاف، و در اصطلاح عروض: یکی از عیوب قافیه و آن اختلاف ردف است خواه اصلی باشد یا زائد مانند زندگانی و گزینی و قدر و صبر، چنانکه گفته اند:

کنی ناخوش بما بر زندگانی
اگر از ما دمی دوری گزینی.

شعراء عرب اجتماع واو و یارا در ردف اصلی جائز میدانند و مثلا عمود و شهود را با عمید و شهید قافیه میکنند.

سنادینـ ع. (بفتح سین و کسر دال) جمع سندان

سنارـ ا. (بکسر، یا فتح سین) جائی در دریا که گودی آن کم باشد و کشتی در آنجا بگل نشیند و نتواند حرکت کند، بمعنی بندر هم گفته اند، مثال از عنصری:

دمان همچنان کشتی مارسار
که لرزان بود مانده اندر سنار

و نیز بمعنی عاشق و گرفتار.

سناریو Scénario فر. طرح ریزی نمایش، ترتیب دادن نمایشنامه یا داستان که در سینما یا تئاتر نمایش داده شود.

سناریونویسـ نویسندهٔ نمایشنامهٔ مخصوص برای فیلم سینما، سناریست.

سناسنـ ع. (بفتح اول و کسر سوم) جمع سنسن.

سنامـ ع. (بفتح سین) کوهان شتر، ورکن معظم هر چیز، شریف قوم.

سنانـ ع. (بکسر سین) سرنیزه، قطعهٔ آهن نوک تیز که بسر چوبدستی یا نیزه نصب کنند، اسنه جمع.

سنانیرـ ع. (بفتح سین و کسر نون) جمع سنور.

سناوـ ا. (بفتح سین) نگا. سونش.

سنبـ ا. (بضم سین) نگا. سم.

سنبـ (بضم سین) نگا. سنبیدن.

سنباتـ ا. (بضم، یا فتح سین) نمود و هیکل، هر چیزی که ظاهر فریبنده داشته باشد، سنبوت هم گفته شده.

سنبادهـ ا. (بضم سین) نگا. سمباده.

سنباذجـ ع. (بضم سین و فتح ذال) نگا. سمباده.

سن بارتلمی Saint-Barthélémy نام یکی از اعیاد فرانسه، و نام روز ۲۴ اوت سال ۱۵۷۲ «مصادف با عید سن بارتلمی» که در آنروز در پاریس به تحریک کاترین دومدیسی سربازان و عامهٔ مردم سه روز بقتل عام پروتستانها مشغول بودند و بعد این کار بسایر شهرهای فرانسه هم سرایت کرد.

سنبانیدنـ مص. (بضم سین) نگا. سنبیدن.

سنبکـ ع. (بضم سین و با) کنار سم ستور، اول چیزی، زمین سخت و کم فایده، سنابک جمع، در فارسی بمعنی کشتی کوچک هم گفته شده و باین معنی در عربی سنبوق میگویند «بضم سین و با».

سنبلـ ع. (بضم سین و با) خوشه، خوشهٔ جو یا گندم، واحدش سنبله، سنابل و سنبلات جمع، در فارسی نوعی از گل را هم میگویند که آنرا در گلدان میکارند و پیش از عید نوروز ببازار میآورند، و نیز کنایه از زلف معشوق.

سنبلـ ا. ص. (بفتح سین و با) کار سرسری و سر دستی. **سنبل کردن:** کاری را سرسری انجام دادن و از سروا کردن (عامیانه است).

سنبل ـ سنبول Symbole نشانه، نشان، علامت، اشاره، رمز، نمونه، نماینده، شعار، اشاره و علامتی که معرف چیزی باشد.

سنبل الطیبـ ع. (بضم سین و با) گیاهی است که در جاهای مرطوب میروید، برگهایش دراز و گلهای آن کوچک و خوشبو، بلندیش تا یک متر و نیم میرسد، بفرانسه آنرا والریان میگویند، در فارسی علف گربه هم گفته شده، ریشهٔ سنبل الطیب در معالجهٔ تشنج، هیستری، اختلال عصبی، تپش قلب و بیخوابی بکار میرود، ده گرم آنرا در یک لیتر آب دم میکنند و میخورند.

سنبلهـ ع. (بضم سین و با) خوشه، یک خوشهٔ جو یا گندم، و نام برج ششم از دوازده برج فلکی.

سنبل رومیـ (بضم سین و با) گیاهی است بیابانی، دارای بیخ و ساقه سخت و برگهای بلند خوشبو و گلهای ریز و بیخ و ساق و گل آن در طب بکار میرود: خواص آن شبیه به سنبل الطیب، در فارسی و عربی ناردین ونردین هم میگویند.

سنبوتـ ا. (بفتح سین و ضم با) سنبات، نمود، هیکل، مثال از سنائی:

تا که از خوان شرع بی قوتی

تو وسالوس و کبر، سنبوتی

سنبوسهـ ا. (بفتح سین و ضم با) لچک زنانه، هر چیز سه گوشه، و نام نوعی خوراک یا آش که خمیر آرد گندم را نازک و سه گوشه میبرّند و در آن قیمهٔ گوشت و لپه می پیچند و طبخ میکنند.

سنبولیسم Symbolisme رمز و علامت برای بیان عقیده یا تذکار واقعه‌ای، سبک ادبی که در آن تشبیهات بسیار بکار برده شود و برای هر فکر و تصور یا وصف و تشبیهی نماینده و مظهر یا سنبولی بیاورند مثل سرو مظهر قدرعنا و گل مظهر چهرهٔ تر و تازه و ماه مظهر روی زیبا و تابان.

سنبهـ ا. (بضم سین و فتح با) میلهٔ فلزی که برای پر کردن تفنگهای سر پر یا پاک کردن لولهٔ تفنگ بکار میرود، سمبه هم میگویند، و نیز سنبه بمعنی فریفته هم گفته شده.

سنبهاریـ ا. (بفتح سین و با) پودنه، پونه.

سنبیدنـ مص. (بضم سین) سفتن، سوراخ کردن، کاویدن، سنبانیدن، هم گفته شده. **سنباننده:** «ص. فا» سوراخ کننده، کاوش کننده. **سنب:** امر به سنبیدن، بسنب، و بمعنی سنباننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل نیزهٔ پولادسنب، و نیز سنب بمعنی سوراخ و آغل زیرزمینی هم گفته شده، مثال از نظامی:

چو دارد دشنهٔ پولاد را پاس

بسنباند زره ور باشد الماس

سنپاتیک Sympathique دارای جنبهٔ همدردی، دارای تعلق خاطر، تمایل طبیعی، محبت آمیز، محبت انگیز، در اصطلاح فیزیولوژی سلسلهٔ سنپاتیک دستگاهی است که در دو طرف ستون مهره‌ها قرار دارد و از دو قسمت تشکیل یافته: اول عقده‌های سنپاتیک که بصورت گره‌های دوکی شکل در طرفین ستون فقرات قرار گرفته و تعداد آنها ۲۳ جفت است، دوم اعصاب سنپاتیک که برنگ خاکستری و مرکب از تارهای عصبی است، مجموع تارهای عصبی و عقده‌ها بصورت دو رشته زنجیر میباشند.

سنة ـ سنتـ ع. (بضم سین و فتح نون مشدد) طریقه، روش، سیرة، طبیعت، سرشت، شریعت، سنن جمع، و در اصطلاح فقه آنچه که پیغمبر اسلام و صحابه بر آن عمل کرده باشند. **سنة الله:** امر و نهی خداوند. **اهل سنت:** فرقه‌ای از مسلمین که قائل بخلافت ابوبکر میباشند خلاف شیعه که علی بن ابیطالب را جانشین پیغمبر اسلام میدانند. و نیز **سنت:** نماز نافله را میگویند که اهل تسنن دو رکعت پیش از نماز ظهر و دو رکعت بعد از آن میگزارند.

سنهـ ع. (بکسر سین و فتح نون) ابتداء خواب،

چرت، پینکی، عنودکی.
سنهــ ع. (بفتح سین و نون) سال، دوازده‌ماه، سنون و سنوات جمع.
سنتر Center اصطلاح فوتبال، مرکز زمین بازی.
سنتورــ ا. (بفتح سین وضم تا) یکی از آلات موسیقی، تخته‌ای است که روی آن چند سیم کشیده شده و با دو میله که بدست راست و چپ می گیرند روی سیمها میزنند، میگویند ابونصر فارابی آنرا ساخته، درعربی سنطور یا سنطیر میگویند.
سنتونین Santonine فر. جوهر درمنه، یکی از داروهای طبی که برای دفع کرم معده بطور گرد یا قرص و گاهی مخلوط با کلمل استعمال میشود.
سنجــ ا. (بفتح یا کسر سین) یکی از آلات موسیقی، دو تخته فلز مدور و محدب که با دست بر هم میزنند.
سنجابــ ا. (بفتح سین) جانوری است دانه خوار و جونده، کوچکتر از گربه، دم دراز و پرمو دارد، رنگش کبود و خاکستری، پوستش نرم و لطیف، در جنگلها پیدا میشود و بیشتر در روی درختان بسر میبرد، او را برای پوستش شکار میکنند و پوست او را برای ساختن دستکش و آستر لباس بکار میبرند، در عربی نیز سنجاب میگویند «بکسر، یا ضم سین».
سنجارــ (ا. خ) نام یکی از شهرهای بین‌النهرین و جزیرهٔ مابین آن.
سنجاقــ ت. (بفتح سین) سیخ کوچک فلزی مانند سوزن که ته آن بجای سوراخ دکمهٔ کوچکی دارد، سنجق هم گفته‌اند، بمعنی ولایت نیز گفته شده، و نیز سنجق یا سنجوق «بفتح سین وضم جیم» بمعنی علم و پرچم هم گفته شده، درعربی نیز سنجق «بکسر سین و فتح جیم» بمعنی لواء میگویند و جمع آن سناجق است، مثال:

تا کرده‌ای زبانهٔ سنجق سوی هوا
تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای

سنجاقکــ (بفتح سین و قاف) یکی از حشرات که بدن باریک شبیه سنجاق با بالهای نازک دارد و بیشتر روی گیاهها و گلها مینشیند.
سنجاقکــ سنجاق کوچکی است که در سوراخهای سر پیچها قرار میدهند که مهره‌ها هنگام حرکت یا کار کردن ماشین باز نشود.

سنجدــ ا. (بکسر سین و فتح جیم) درختی است دارای برگهای دراز شبیه به برگ بید، شاخه‌هایش خارهای دراز دارد، میوهٔ آن کوچک و دارای پوست نازک سرخ رنگ، مغزش سفید و آرد مانند و دارای یک هستهٔ سخت، چوبدانه هم گفته شده.
سنجد گرگانــ ا. نگا. عناب.
سنجرــ ا. ص. (بفتح سین و جیم) مرد صاحب حال و وجد. **سنجرستان:** خانقاه، جای وجد و سماع.
سنجشــ ا. مص. (بفتح سین و کسر جیم) نگا. سنجیدن.
سنجقــ نگا. سنجاق.
سنجهــ ا. (بفتح سین) سنگ ترازو که با آن چیزی را وزن کنند، درعربی نیز سنجة میگویند و جمع آن سنجات است، در داستانهای شاهنامه نام دیوی هم بوده.
سنجیدنــ مص. (بفتح سین) وزن کردن، چیزی را با چیز دیگر مقایسه کردن، برابر کردن، اندازه گرفتن. **سنجش:** «ا. مص» مقایسه، اندازه گیری. **سنجنده:** «ص. م» وزن شده، اندازه گرفته‌شده. **سنج:** امر بسنجیدن، بسنج، و بمعنی سنجنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل سخن سنج، نکته‌سنج، زلزله‌سنج، گرماسنج.
سنخــ ع. (بکسر سین و سکون نون) بیخ، بنیاد، اصل، ماده، اسناخ و سنوخ جمع.
سنخجــ ا. (بفتح سین و نون) ضیق‌النفس، بیماری تنگ‌نفس.
سندــ ص. (بکسر سین و سکون نون) حرامزاده، و بچه‌ای که از سر راه بردارند سنداره و سندره هم گفته شده، مثال از منجیک:

ای سند چو استر چه نشینی تو براستر
چون خویشتنی را نکند مرد مسخر

سندــ ع. (بفتح سین و نون) چیزی که به آن اعتماد کنند، نوشته‌ای که وام یا طلب کسی را معین کند یا مطلبی را ثابت نماید، سندات و اسناد جمع.
سندارهــ ص. (بکسر سین) نگا. سند.
سندانــ ا. (بکسر سین) ابزارآهنی ضخیم که آهنگران آهن را روی آن میگذارند و با پتک یا چکش میکوبند، و نیز آهن زیر کوبهٔ در، بعربی هم سندان میگویند «بفتح سین» و جمع آن سنادین

است، و «بکسر سین» درعربی بمعنی گرگ قوی و مرد تنومند است.

سندبادــ (بکسر سین و سکون نون) نام کتابی است در نصایح و پندها و حکمت عملی که حکیم ازرقی به نظم آورده.

سندرــ ا. (بفتح سین و دال) نگا. سندروس.

سندروســ ا. (بفتح سین و دال وضم را) صمغی است زرد رنگ شبیه کهربا، میگویند از درخت کافور تراوش میکند و مانند کهربا کاه را میرباید، فرق آن با کهربا آنست که اگر سندروس را در آتش بیندازند بوی بد میدهد اما کهربا خوشبواست، سندروس در آتش و در روغن کنجد که روی آتش بجوشانند گداخته میشود، طعمش تلخ است، در طب و نقاشی بکار میرود، سندر هم گفته شده، درعربی سندروس «بکسر سین و فتح دال» تلفظ میکنند، مثال از فردوسی:

کمان را بزه کرد پس اشکبوس

تنی لرز لرزان و رخ سندروس

سندرهــ ص. (بکسر سین و فتح دال و را) نگا. سند.

سندریــ ع. (بفتح سین و دال و کسر را و تشدید یا) سخت و دراز، سنان کبود، شیر بیشه، پیمانهٔ بزرگ.

سندســ ع. (بضم سین و دال) دیبا، پارچهٔ ابریشمی زربفت، دیبای لطیف و گرانبها.

سندلــ هذ. (بفتح سین و دال) درختی است بزرگ و تناور شبیه بدرخت گردو که در هندوستان میروید، ثمر آن در خوشه و شبیه به حبة‌الخضراء، چوب آن خوشبو است، چندل و چندن هم گفته شده، بعربی صندل میگویند.

سندلــ ا. (بفتح سین و دال) نوعی از کفش، کفش چوبی، سندلک و سندله هم گفته شده، بعربی نیز سندل میگویند، مثال از عنصری:

گرفتم بجائی رسیدی زمال

که زرین کنی سندل و چاچله

سندلیــ ا. (بفتح سین و دال) چهار پایهٔ کوچک پشتی دار که روی آن مینشینند، صندلی هم میگویند.

سندهانــ ا. (بکسر سین و دال) عود هندی «نگا. عود»

سندیانــ ا. (بکسر سین و دال) بلوط، درخت بلوط، درعربی نیز سندیان میگویند و واحدش سندیانه است «بکسر سین و دال».

سندیکا Syndicat فر. شرکت، نمایندگی صنفی، صنف، اتحادیهٔ صنفی که بمنظور حفظ حقوق و منافع مشترک افراد صنف تشکیل شود مانند سندیکای کارگران.

سنرــ ع. (بفتح سین و نون) بدخویی.

سنزــ ا. (بضم سین و کسر نون) نگا. شونیز.

سنسانــ ا. (بفتح سین) نگا. سنسن.

سنسکریت Sanscrit زبان علمی و مقدس برهمنان در هندوستان که با زبان اوستا خویشاوندی دارد.

سنسنــ ع. (بکسر هر دو سین) سر پرهٔ چرخ آبکشی، سراستخوان‌سینه، سردنده، سناسن جمع. در فارسی سنسان و سنسن «بفتح هر دو سین» بمعنی سخن غیر فصیح گفته شده.

سنسورــ ا. (بفتح اول و ضم سوم) خرطوم، خرطوم فیل یا پشه.

سنسهــ ا. (بضم سین) زنبور سیاه، بمعنی انگور سیاه نیز گفته شده.

سنفــ ع. گیاهی است خاردار از راستهٔ دو لپه‌ییهای جدا گلبرگ که در نواحی بحرالرومی بفراوانی میروید. برگهایش شبیه کنگر و دارای بریدگیهای زیاد است؛ علف کنگر، اقنیتون، کنگر اوتی.

سنفونی Symphonie قطعهٔ موسیقی که برای نواختن با سازهای مربوط ساخته شود.

سنقرــ ت. (بضم سین و قاف) مرغ شکاری، باز، درعربی نیز سنقر و سنقور میگویند.

سنکپ Syncope فر. توقف ناگهانی قلب متوقف شدن ضربان قلب و تنفس، بیهوشی، سکتهٔ قلبی.

سنکسارــ ع. (بکسر سین و سکون کاف) مجموعهٔ شرح حال صلحاء و مردان خدا که در معابد مسیحیان بر مردم خوانده شود.

سنگــ ا. (بفتح سین) جسمی است سفت و سخت که در زمین و معدن و کوه باقسام و رنگهای مختلف وجود دارد، بمعنی وزن و قدر و وقار هم گفته شده، مثال از نظامی:

بر آن سایه چو مه دامن فشاندم
چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم

سنگ آتش زنه ـ ا. سنگ چخماق، نوعی سنگ سخت برنگ سیاه یا قهوه‌ای یا خرمایی که از اصطکاک آن با آهن جرقه تولید میشود و پیش از اختراع کبریت بوسیلهٔ آن آتش می افروختند، سنگ آتش هم گفته شده.

سنگار ـ ا. (بفتح سین) دو نفر که همراه و پاپپای یکدیگر حرکت کنند، دو کشتی که در دریا پهلو به پهلو حرکت کنند.

سنگ آس ـ ا. سنگ آسیا.

سنگاش ـ ا. (بفتح سین) رشک و حسد.

سنگانه ـ ا. (بفتح سین) نگا. صعوه.

سنگ پا ـ ا. نوعی سنگ سوراخ سوراخ یا متخلخل که بسیار سخت است و برای ساییدن و صیقلی کردن سنگ مرمر بکار میرود، و در حمام چرک پا را با آن پاک میکنند، سنگ خاز و سنگ سودا هم گفته شده.

سنگ پشت ـ ا. نگا. لاک پشت، کاسه پشت.

سنگتراش ـ ا. ص. کسی که سنگ برای ساختمان میتراشد یا چیزهائی از سنگ درست میکند.

سنگ جهنم ـ نگا. نیترات دارژان.

سنگ چاپ ـ ا. نوعی سنگ آهکی که از دانهٔ های ریز تشکیل شده، رنگش زرد یا خاکستری، بخوبی قبول جلا و صیقل میکند، چربی را هم جذب میکند، در چاپخانه های سنگی برای چاپ کردن اوراق بکار میرود.

سنگچه ـ ا. نگا. تگرگ.

سنگچین ـ ا. دیواری که با چیدن سنگها برر و یهم ساخته باشند.

سنگ خارا ـ ا. نگا. خارا.

سنگ خاز ـ ا. نگا. سنگ پا.

سنگخوار ـ سنگخواره ـ ا. نگا. اسفرود.

سنگدان ـ ا. (بفتح سین) معدهٔ سوم پرندگان که دانه ها در آنجا با شن ریزه هائی که خورده اند آسیا و نرم میشود.

سنگدل ـ ک. (بفتح سین و کسر دال) دل سخت، بی رحم، ظالم، سنگین دل هم گفته شده.

سنگدوله ـ ا. (بفتح سین) نگا. گردباد.

سنگر ـ ا. (بفتح سین و گاف) پناهگاه، جان‌پناه، دیوار یا گودال یا برآمدگی از خاک و سنگ یا شاخ و بال درخت که سربازان هنگام جنگ برای خود درست میکنند و در پناه آن قرار میگیرند تا از تیراندازی دشمن آسیب نبینند.

سنگر ـ ا. (بفتح سین وضم گاف) نگا. سیخول

سنگرک ـ سنگوگ ـ ا. (بفتح سین وضم گاف) سنگچه، تگرگ، بمعنی بادریسهٔ دوک هم گفته شده.

سنگرو ـ ک. (بفتح سین وضم را) بی شرم، بی حیا.

سنگریزه ـ ا. ریگ، خرده‌سنگ.

سنگزن ـ ص. ترازوئی که یک کفهٔ آن سبکتر باشد، مثال از نظامی:

زنان را تراز و بود سنگزن

سنگسار ـ ا. (بفتح سین) مجازاتی که سابقاً معمول بوده و محکوم را تا کمر در زمین فرو کرده باو سنگ میزدند تا بمیرد.

سنگ سبویه ـ ا. (بفتح هر دو سین وضم با وفتح یا) دانه‌ای است سفت و سخت شبیه سنگ باندازهٔ دانهٔ انگور درشت و برنگ ماش که در غلافی شبیه غلاف باقلا قرار دارد و از گیاهی بهمین نام بدست می آید، در طب قدیم برای معالجهٔ امراض جلدی بکار میرفته، سنجسبو یه هم گفته شده.

سنگستان ـ ا. نگا. سنگلاخ.

سنگ سماک ـ ا. (بفتح سین اول وضم سین دوم) سنگ سماق، پرفیر، سنگی است سخت که خوب صیقل میگیرد و برنگهای سرخ، سبز، قهوه‌ای خاکستری، درمی آید و برای ساختن ستونهای سنگی و مجسمه و اشیاء دیگر بکار میرود، گاه در آن ریزه های کوارتز و فلدسپات نیز دیده میشود.

سنگ سود ـ (بکسر گاف) حجر الاسود.

سنگ سودا ـ ا. (بکسر گاف) نگا. سنگ پا.

سنگک ـ ا. (بکسر گاف) مصغر سنگ، و نوعی نان نازک که در تنور روی سنگریزه پخته میشود، بمعنی تگرگ هم گفته شده، مثال از عنصری:

و یحک ای ابر بر گنهکاران
سنگ و برف باری و باران

سنگلاخ ـ ا. م. (بفتح سین و سکون گاف) زمین

پرسنگ، زمینی که در آن سنگریزه فراوان باشد سنگستان هم گفته شده.

سنگلهـ ا. (بفتح سین وضم گاف) نان ارزن، نانی که از آرد ارزن یا گاورس بپزند.

سنگمـ (بفتح سین و گاف) مأخوذ از هندی، بمعنی همراه و رفیق، اتصال و امتزاج دو چیز با یکدیگر.

سنگ مردارـ ا. نگا. مردارسنگ.

سنگورـ ا. (بفتح سین وضم گاف) سله، سبد، زنبیل، بمعنی بادریسهٔ دوک هم گفته‌اند.

سنگ یدهـ ا. (بفتح یا و دال) نگا. یده.

سنگوارهـ بقایای متحجر شدهٔ موجودات زندهٔ اعصار قدیمه. این بقایا علم باحوال موجودات گذشته را بمقیاس بسیار زیادی برای ما روشن میکنند، و نیز در تشخیص سن نسبی طبقات زمین مؤثرند؛ فسیل.

سنگیـ منسوب به سنگ، ساخته از سنگ، دیوار سنگی، کاروانسرای سنگی.

سنگینـ ص. ن. منسوب بسنگ، آنچه از سنگ ساخته شده باشد، و نیز بمعنی گران، وزین، ثقیل، ضد سبک.

سنگین دلـ ک. نگا. سنگدل.

سنلخـ ا. (بفتح سین و لام) نوعی جامه که آستین و دامن آن کوتاه بوده.

سنمارـ ع. (بکسر سین و نون و تشدید میم) ماه، دزد، کسی که شب نخوابد، و نام معماری که قصر خورنق را ساخت و پس از آنکه قصر تمام شد او را بامر نعمان از بالای همان قصر بزمین پرت کردند تا نظیرش را برای دیگری نسازدو«جزاء سنمار» در عربی مثل شده است

سننـ ع. (بضم سین و فتح نون) جمع سنت.

سنواتـ ع. (بفتح سین و نون) جمع سنه.

سنوحـ ع. (بضم سین) پیدا شدن، پدیدآمدن، ایجاد شدن.

سنوخـ ع. (بضم سین و نون) جمع سنخ.

سنورـ ع. (بکسر سین و فتح نون مشدد) گربه، سنانیر جمع.

سنوطـ ع. (بفتح سین و ضم نون) کوسه،مردی که ریش نداشته باشد یا آنکه فقط زنخش موی داشته باشد، سناط هم میگویند، اسناط جمع.

سنونـ ع. جمع سنه، سالها سنین.

سنویـ ع. (بفتح سین و نون و کسر واو و تشدید یا) منسوب بسنه.

سنهـ ا. (بفتح سین و نون) لعنت، نفرین، شنه هم گفته شده.

سنیـ ع. (بضم سین و کسر نون مشدد) کسی که از اهل سنت باشد «نگا. سنت».

سنیـ ع. (بفتح سین و کسر نون و تشدید یا) رفیع، عالی، بلند.

سنیهـ ع. (بفتح سین و کسر نون و فتح یای مشدد) مؤنث سنی بمعنی بلند، بلندمرتبه.

سنیدـ ع. (بفتح سین و کسر نون) پسرخوانده، کسیکه ادعای نسبت با غیر بکند.

سنیزـ ا. (بضم سین و کسر نون) نگا. شونیز.

سنین-سنونـ ع. (بکسر سین) سالها، جمع سنه.

سوـ ا. (بضم سین) طرف، جانب، نزد، کنار، سوی و سون واسو هم گفته‌اند، بمعنی روشنایی و بمعنی سود هم گفته شده.

سوـ ت. آب.

سواءـ ع. (بفتح سین) وسط، میانه، عدل، یکسان، برابر، و نیز کلمهٔ استثناء بمعنی جزء، غیر، مگر.

سوائمـ جمع سائمه. چرندگان.

سوابحـ ع. (بفتح سین و کسر با) جمع سابحه.

سوابقـ ع. (بفتح سین و کسر با) جمع سابقه.

سوابیطـ ع. (بفتح سین و کسر با) جمع ساباط.

سواحلـ ع. (بفتح سین و کسر حا) کرانه‌ها، جمع ساحل.

سوادـ ع. (بفتح سین) سیاهی، خلاف بیاض، شبح، سیاهی مردم، سیاهی شهر که از دور بنظر آید، اسوده جمع، در فارسی بمعنی توانایی خواندن و نوشتن هم میگویند. **سواداعظم:** شهر بزرگ. **سوادمکتوب:** رونوشت. **سوادالعین:** سیاهی چشم.

سوارـ ع. (بکسر سین) دستبند، دست برنجن، حلقه‌ای که زنان بمچ دست میکنند، اسوار هم میگویند، اسوره و اساور و اساوره جمع.

سوارـ ا. ص. (بفتح سین) کسی که روی اسب یا مرکب دیگر بنشیند و از جائی بجای دیگر برود، خلاف پیاده، سواره و اسوار هم میگویند.

سواران‌آبـ ا. نگا. آب‌سوار.

سوارخوبیـ ا. مص. خوب سوار شدن بر اسب و

هنرنمایی در پشت اسب.

سوارکارـ ص. (بفتح سین) چابک سوار، اسب‌سوار، کسی که در اسب سواری چابک و ماهر باشد.

سوارهـ ص. (بفتح سین و را) نگا. سوار.

سواره Soirée شب تا وقت خواب، شب‌نشینی، مهمانی شب.

سواعدـ ع. (بفتح سین و کسر عین جمع ساعد) بازوها.

سواقطـ ع. (بفتح سین و کسر قاف) جمع ساقطه.

سوالبـ ع. (بفتح سین و کسر لام) جمع سالبه.

سوانحـ ع. (بفتح سین و کسر نون) جمع سانح.

سوایاـ ع. (بفتح سین) جمع سویه.

سوءـ ع. (بضم سین) بدی، شر، آفت، فساد، اسواء جمع.

سوء الادبـ ع. بی ادبی، گستاخی.

سوء العنایهـ ع. بدی توجه.

سوء هضمـ ع. بدی گوارش، ترشا، تخمه، ازدیاد ترشحات اسیدی معده که بواسطهٔ پرخوری یا افراط در نوشیدن الکل یا تندخوردن غذا و یا ضعف و خستگی قوای دماغی و روحی تولید میگردد و اگر معالجه نشود باعث اختلال جهاز هاضمه و یبوست و قرحهٔ معده و ضعف مزاج و تشنج میشود، معالجهٔ آن با تغییر آب و هوا و ترک عادت، و اجتناب از خستگی روحی و دماغی و پرهیز از غذاهای سنگین صورت میگیرد.

سوبـ ا. (بضم سین) آب، سوپ هم گفته اند.

سوبلیمه Sublimé بی کلروردومرکور، از داروهای طبی، ماده‌ای است سمی، محلول یک درهزار آن برای ضد عفونی کردن زخمها بکار میرود، در صنعت نیز برای چاپ کردن چیت و برخی کارهای دیگر استعمال میشود.

سوپ Soupe آبگوشت، شوربا.

سوپاپ Soupape دریچه، دریچه‌ای که آبرا در لولهٔ تلمبه نگاه میدارد، دریچهٔ بالای سوراخ سیلندر که گاز از آن وارد سیلندر میشود، دریچهٔ ماشینهای بخار.

سوپ خوریـ فر ـ ف. سوپ خوردن، آش خوردن، آلت سوپ خوردن، قاشق سوپ خوری.

سوتـ ا. (بضم سین) صدائی که انسان از دهان خود با جمع کردن دو لب و بیرون دادن نفس خارج کند، سافوت هم گفته شده.

سوتامـ ص. (بضم سین) کم، اندک، کوچک، ناقص، قلیل، مثال از فرخی:

آنچه کرده است و آنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سوتام

سوج ـ سوجشـ ا. مص. (بضم سین) نگا. سوز.

سوچهـ ا. (بضم سین) نگا. سوژه.

سوچیـ «مأخوذ از ترکی» آبدار، می فروش.

سوچی خانه: میخانه.

سوخـ ا. (بضم سین) پیاز، در اصطلاح گیاه‌شناسی: پیازی که زیر زمین است مثل پیاز نرگس و برخی گیاههای دیگر، مثال از کسائی:

من نیابم نان خشک و سوخ شب
تو همه حلوا کنی در شب طلب

سوخاریـ «مأخوذ از روسی» نوعی نان‌شیرینی خشک و سبک.

سوختـ ا. مادهٔ سوختنی، آنچه بسوزانند از قبیل هیزم و زغال و نفت و بنزین و امثال آنها.

سوخت‌آماـ ا. آلتی است که سوخت ماشین را با هوا مخلوط و برای سوختن آماده میکند، «کار بوراتور».

سوخت‌پاشـ ا. لولهٔ فلزی در دستگاه کار بوراتور که بنزین از آن رد می شود «ژیکلور».

سوخت شدنـ از بین رفتن، نابود شدن.

سوخت شدن طلبـ پرداخت نشدن طلب.

سوختگیـ عمل سوخته‌شدن، درد و مصیبتی که عارض شخص شود، اذیت و صدمه‌ای که بدل وارد آید.

سوختنـ مص. (بضم سین) آتش گرفتن چیزی، آسیب دیدن بدن از آتش یا آبجوش و هر چیز داغ، و نیز بمعنی آتش زدن در چیزی و چیزی را در آتش افکندن «لازم و متعدی هر دو». **سوزش:** «ا. مص» درد کردن عضوی از اعضاء بدن شبیه به دردی که در اثر سوختگی پوست بدن تولید شود، سوجش هم گفته شده. **سوزنده:** «ص. فا.» آنچه چیزی را بسوزاند. **سوخته:** «ص. م» آتش گرفته، چیزی که آتش در آن افتاده، و در اصطلاح کسیکه عشق و سوزی در او باشد. **سوزان:** سوزنده، درحال سوختن،

سوزا هم گفته شده. **سوز:** امر بسوختن، بسوز، و بمعنی سوزنده، هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل جانسوز، جهانسوز، دلسوز.

سوختهـ ا. جسم سیاهرنگ که از دود تریاک در حقهٔ وافور جمع میشود و بعد آنرا تبدیل بشیره می کنند، بمعنی ثفل شراب که پس از صاف کردن و فشردن دور بریزند نیز گفته شده.

سوختهـ ا. نام یکی از گنجهای خسرو پرویز، مثال از فردوسی:

دگر گنج کش خواندی سوخته
کزان گنج بد کشور افروخته

سوخته جانـ ک. کنایه از عاشق دلسوخته.

سوخته دلـ کسی که در کشاکش دوران رنج و آزار فراوان بدو رسیده باشد. کسی که در راه عشق ریاضات و زحمات بسیار کشیده.

سودـ ا. (بضم سین) بهره، نفع، فایده، ضدزیان، سو هم گفته شده.

سودـ **سودان**ـ ع. (بضم سین) سیاهان، جمع اسود بمعنی سیاه.

سود Soude اکسیدی که از ترکیب اکسیژن با سودیوم حاصل میشود، جسمی است سفید و جامد و جاذب الرطوبه و محرق که در آب بمقدار زیاد با تولید حرارت حل میشود و در بیشتر خواص شبیه پتاس میباشد و آنرا سود سوزان هم میگویند.

سوداـ ا. (بفتح یا ضم سین) معامله، خرید و فروش، داد و ستد.

سودا Soda جوهر قلیا، آب گازدار.

سوداءـ ع. (بفتح سین) مؤنث اسود بمعنی سیاه.

سوداءـ ع. (بفتح سین) در اصطلاح طب قدیم: یکی از اخلاط چهارگانهٔ بدن، و نیز بمعنی مرض مالیخولیا، در فارسی بمعنی عشق و جنون و هوا و هوس هم میگویند، مثال از کمال خجندی:

دل که سودای تو می پخت کبابش کردی
بود غمخانهٔ دیرینه خرابش کردی

سوداپختنـ ع ـ ف آرزوی دور و دراز و خیال باطل کردن.

سوداپرستـ ع ـ ف. آنکه مطیع هوی و هوس خویش است. شهوت پرست. آنکه خیالات باطل کند.

سودازده: آشفته، مالیخولیائی. **سوداوی**ـ **سودائی:** مالیخولیائی، کسیکه سودا بر مزاجش غالب باشد. **حبة السودا:** سیاهدانه، شونیز.

سودآورـ ص. (بضم سین و فتح واو) آنچه که سود و بهره بدهد، هر چیزی که از آن سود و بهره بدست بیاید، بمعنی سوداگر هم گفته شده.

سوداکدهـ ا. سوداخانه، تجارتخانه.

سوداگرـ ا. ص. (بفتح یا ضم سین و فتح گاف) بازرگان، کاسب، سودآور هم گفته شده.

سودمندـ ص. (بضم سین و فتح میم) سوددار، با فایده، چیزی که نفع و فایده برای کسی یا کاری داشته باشد.

سودنـ مص. (بضم سین و فتح دال) ساییدن، سفتن، کوبیدن، نرم کردن چیزی **سوده:** «ص. م» ساییده شده، نرم شده. **سودگی:** ساییدگی، فرسودگی.

سودیوم Sodium فلز قلیائی، فلزی است نرم و سست و سفید رنگ و سبکتر از آب، اگر یک قطعهٔ آنرا در آب بیندازند صدائی شبیه صدائی که از انداختن آتش در آب برمیخیزد شنیده میشود و مقداری گاز از آن متصاعد میگردد و با آب ترکیب میشود.

سورـ ا. (بضم سین) مهمانی، جشن، جشن عروسی، بزم، مثال از مولوی:

خوان کشیداورا کرامتها نمود
آنشب اندر کوی ایشان سور بود

سورـ ا. (بضم سین) بارهٔ شهر، دیوار، دورشهر، اسوار و سیران جمع، بمعنی شتر خوب و نجیب نیز میگویند.

سورـ ع. (بضم سین و فتح واو) جمع سوره.

سور Sévère تند، سخت، سختگیر، جدی، موقر.

سورـ ص. (بضم سین) اسب یا الاغی که خط سیاهی در پشت او از یال تا دمش کشیده شده باشد، برخی مردم آنرا خوش یمن نمیدانند باین سبب میگویند «سور از گله دور» سول هم گفته شده، و نیز انسان یا حیوانی را میگویند که از دیگران برمد و دوری کند، بمعنی رنگ سرخ و رنگ خاکستری هم گفته اند.

سوراخـ ا. (بضم سین) روزنه، رخنه، سوله و سوکه هم گفته شده.

سورانـ ا. (بضم سین) نگا. ساری.
سورتـ ع. (بفتح سین ورا) تندی و تیزی، حدت، شدت، سطوت، هیبت.
سورهـ ع. (بضم سین و فتح را) فضل، شرف، منزلت، علامت، فصل یا قطعه‌ای از کتاب، یک فصل از قرآن، هر یک از فصلهای صد و چهارده گانهٔ قرآن، سور و سورات جمع.
سورتمهـ ت. (بضم سین) وسیلهٔ نقلیه بدون چرخ که در مناطق قطبی بوسیلهٔ اسب یا سگ یا گوزن قطبی روی برف کشیده میشود.
سورچرانـ ص. (بضم سین و سکون را) کسی که هر جا سور و مهمانی باشد بی دعوت برود و بیشتر اوقات بر سر سفرهٔ دیگران غذا بخورد، سوری هم میگویند.
سورچیـ ت. (بضم سین و سکون را) راننده، رانندهٔ درشکه.
سورنـ (بضم سین و فتح را) مأخوذ از ترکی، حمله و هجوم، یورش، غوغا و هیاهوی لشکریان هنگام تاختن بر دشمن، مثال از هاتفی:

ز هر دو طرف سورن انداختند
هژبرانه بر یکدگر تاختند

سورناـ **سورنای**ـ ا. (بضم سین) نگا. سرنا.
سورنجانـ ا. (بضم سین و فتح را) گیاهی است دارای شاخه های کوتاه و گلهای زرد شبیه زنبق کوچک، در کوهها میروید، بیخ آن شبیه سیر و زرد رنگ و در طب برای معالجهٔ درد مفاصل و سپرز و یرقان بکار میرود، بعربی نیز سورنجان میگویند.
سوریـ ص. سرخ، سرخ رنگ، چیزی که برنگ سرخ باشد مانند گل و شراب. **گل سوری:** گل سرخ. **می سوری:** می سرخ رنگ، مثال:

لعل است می سوری و ساغر کان است
جسمی است پیاله و شرابش جان است

سوریـ ص. نگا. سورچران.
سوزـ **سوزش**ـ ا. مص. اسم مصدر از سوخت، سوج و سوجش وسوچ و سوخ هم گفته شده. **سوز و گداز:** سوختن و گداختن، کنایه از بی تابی و بی قراری. **سوز وساز:** سوختن و ساختن، کنایه از صبر و بردباری در برابر ناکامیها و مصیبت ها «نگا. سوختن»
سوزاـ ص. نگا. سوختن.
سوزاکـ **سوزنک**ـ ا. بیماری واگیر که از طریق مقاربت سرایت میکند و میکروب آن **موسوم** به گونوکوک است، عوارض آن عبارت است از پیدا شدن چرک و سوزش در مجرای ادرار که مدت سه تا چهار هفته ادامه می یابد، اگر معالجه نشود عوارض دیگری از قبیل مسدود شدن مجرای بول، ورم بیضه، ورم مثانه، ورم کلیه نیز تولید میشود و ممکن است انسان را از تولید نسل محروم سازد، در زنان عوارض اولیه یعنی درد و سوزش چندان شدت ندارد اما در صورت سرایت چرک بجهاز تناسلی آنان عوارض خطرناک مانند اورام رحم تولید میشود که مانع آبستنی یا باعث سقط جنین میگردد، اگر چرک سوزاک بچشم برسد چشم را کور میکند، معالجهٔ آن با خوردن غذاهای رقیق و دوغ و هندوانه و سایر چیزهائی که ادرار را زیاد کند و شستشوی مجرای بول با محلول پرمنگنات دو پتاس «به نسبت ۱ در ۴۰۰۰» بوسیلهٔ آبدزدک و تزریق پنی سیلین صورت میگیرد.
سوزانـ ص. نگا. سوختن.
سوزاندنـ **سوزانیدن**ـ مص. آتش زدن در چیزی، چیزی را آتش زدن یا در آتش انداختن که بسوزد. **سوزاننده:** «ص. فا» کسی که چیزی را آتش بزند، آنچه که چیزی را بسوزاند.
سوزشـ ا. مص. (بکسر زا) نگا. سوختن.
سوزمانیـ ا. (بضم سین و سکون زا) کولی، زن کولی.
سوزنـ ا. (بضم سین و فتح زا) سیخ فلزی کوچک نوک تیز که ته آن سوراخ دارد برای دوختن پارچه یا چیز دیگر، سوی زن و درزن و دوزنه و دوزینه هم گفته شده.
سوزناکـ ص. (بضم سین و سکون زا) دارای سوز و سوزش، آه یا ناله‌ای که در دل اثر بکند و دل را بسوزاند.
سوزنبانـ ا. ص. (بضم سین و فتح زا) کسی که در راه آهن در سر دو راهی ها و ایستگاهها مأمور قطع و وصل کردن ریلها پیش از عبور قطار میباشد.
سوزن پرـ ص. نگا. سیخ پر.
سوزندانـ ا. ظرفی کوچک و استوانه شکل که در آن سوزن بگذارند.
سوزنکـ ا. (بضم سین و فتح زا و نون) نگا.

سوراک.

سوزنگرـ ص. (بفتح زاو گاف) سوزن ساز، سوزن فروش.

سوزنیـ ا. (بضم سین و فتح زا) پارچهٔ ابریشم دوزی شده از مخمل یا شال یا ترمه با حاشیه و ریشه که سابقاً زیر سماور می انداختند و یا در حمام زیر لباسهای خود پهن میکردند.

سوزهـ ا. (بضم سین) نگا. سوژه.

سوزیانـ ا. (بضم سین و کسر زا) مخفف سود و زیان، نفع وضرر، بمعنی مال و سرمایه، و بمعنی راز و مافی الضمیر هم گفته شده، مثال از کمال اسماعیل:

قلم دو زبان است و کاغذ دو روی
نباشند محرم درین سوزیان

سوزیدنـ مص، نگا، سوختن.

سوژا Soja یا Soya گیاهی است دارای برگهای درشت و گلهای سفید یا بنفش، ساقه هایش پوشیده از تارهای سفید، بلندیش تا یک متر میرسد، دانه های آن بدرشتی لوبیا و برنگ زرد یا سرخ یا سفید و در غلافی شبیه غلاف لوبیا جادارد و دارای مواد غذائی بسیار مفید است و مقدار زیادی ویتامین B و فسفر و آهن و کلسیم دارد، پختهٔ آن خورده میشود ور وغنی هم از آن میگیرند که مانند روغنهای نباتی است، در جاهای گرم و معتدل کاشته میشود، در ایران نیز در فارس و بعضی شهرهای شمالی بثمر میرسد.

سوژهـ ا. خشتک، خشتچه، تکهٔ پارچه که زیر بغل پیراهن یا میان شلوار میدوزند، تریزجامه، سوزه و سوجه و سوچه هم گفته اند.

سوژه Sujet موضوع، زمینه، مضمون، مبحث، آنچه که روی آن بحث یا بررسی یا آزمایش بشود.

سوسـ ع. (بضم سین) کرمی که در پشم و پارچه های پشمی میافتد و آنها را ضایع میکند، بیب، واحدش سوسه.

سوسـ ع. (بضم سین) گیاهی است دارای شاخه های بلند که روی زمین میخوابد و بزمین میچسبد، گلهایش زرد رنگ، در ریشهٔ آن غده هائی تولید میشود برنگ سیاه که مغز آنها زرد و بر دو قسم است: شیرین و تلخ، نوع شیرین آن در طب برای معالجهٔ ضیق النفس و امراض کبد و معده و مثانه بکار میرود، ریشهٔ آنرا اصل السوس مینامند، از برگ یا ریشهٔ آن شیره ای میگیرند که آنرا رب السوس میگویند، در فارسی مهک هم گفته شده.

سوسـ ا. مخفف سوسمار، و روغنی که از سوسمار بگیرند و آنرا در قدیم زنان برای فربهی میخورده یا ببدن خود میمالیده اند.

سوسهـ ع. (بضم سین) نگا. سوس.

سوسکـ ا. (بضم سین اول و سکون سین دوم) حشره ای است کوچک و پردار برنگ سیاه یا سرخ که در جاهای نمناک پیدا میشود، و «بفتح سین دوم» تیهورا هم گفته اند و باین معنی شوشک و شاشک هم گفته شده.

سوسمارـ ا. (بسکون سین دوم) چلپاسه، مارمولک، جانوری است از طبقهٔ خزندگان شبیه مار، دارای چهار دست و پا و دم دراز و دندانهای ریز، حشرات را میخورد، در سوراخ های زیر زمین بسر میبرد و تمام فصل زمستان را در لانهٔ خود میخوابد و بر چند قسم است، سوسمار خاکستری—سوسمار آبی—سوسمار سبز—یک قسم آن سوسمار هفت رنگ است که برنگهای مختلف در می آید هر گاه روی سبزه باشد برنگ سبز و اگر روی زمین باشد برنگ خاک دیده میشود اما اگر کور شود دیگر نمی تواند تغییر رنگ بدهد و آنرا آفتاب پرست هم گفته اند، بعربی حرباء میگویند.

سوسنـ ا. (بضم سین اول و فتح سین دوم) گیاهی است از طایفهٔ زنبق دارای برگهای باریک و دراز و گلهای زیبا و خوشبو برنگهای زرد و کبود و سفید، سفید آنرا سوسن آزاد میگویند، واحدش سوسنه و جمع آن سواسن.

سوسنبرـ ا. (بضم سین اول و فتح سین دوم و با) نگا. سیسنبر.

سوسنیـ ص. ن. (بضم سین اول و فتح سین دوم) منسوب بسوسن، کبودرنگ.

سوسیالیست Socialiste طرفدار سوسیالیسم، کسی که پیرو مسلک سوسیالیسم میباشد.

سوسیالیسم Socialisme مرام یا مسلکی که هدف آن تعدیل ثروت و جلوگیری از جمع شدن سرمایه در دست اشخاص معدود میباشد.

سوسیته Société جماعت، دسته، انجمن، گروه.

سوسیس Saucisse تکهٔ روده که از گوشت گاو یا خوک پر کنند، جرغند.
سوش Souche بیخ چیزی، ته چک، قسمتی از چک که نزد نویسندهٔ چک باقی میماند.
سوطـ ع. (بفتح سین) تازیانه، اسواط جمع.
سوغاتـ ا. (بفتح سین) ره آورد، ارمغان: «نگا. راه آورد».
سوغانـ ع. (بفتح سین و واو) دو یدن اسب یا شتر در پی یکدیگر، دواندن و ورزش دادن اسب برای شرکت در مسابقه، در فارسی بسکون واو تلفظ میکنند.
سوغهـ ا. (بفتح سین و غین) آنچه که سابقاً سپاهیان از جیره و حقوق ماهیانه یا غنائم جنگی خود بنویسندگان و کارکنان دیوان میدادند.
سوفـ ا. نوعی از ماهی که در بحر خزر صید میشود.
سوفارـ ا. (بضم سین) سوراخ، سوراخ سوزن، بن چوبهٔ تیر که در چلهٔ کمان گذاشته میشود، سوفال و سوفاره نیز گفته شده، بمعنی کاسه و کوزهٔ گلی هم گفته اند، مثال از نظامی:

تا بسوفار در زمین شد غرق
پیش تیری چنان چه درع و چه درق

سوفارلبانـ کنایه از پسران بدکار.
سوفالـ ا. (بضم سین) سوفار، کاسه و کوزه و سایر ظروف که از گل ساخته و در کوره پخته باشند و باین معنی سفال هم میگویند.
سوفتهـ ا. (بضم سین) مکر و حیله و فریب.
سوفچهـ ا. (بضم سین) ریزهٔ چیزی، خرده و ریزهٔ هر چیز، ریزهٔ زر یا فلز دیگر، شوشهٔ زر یا سیم، مثال از منجیک:

بیکی لقمه که ا ز خوان تو خورد آن مسکین
بیکی سوفچه زرش بفروشی تو کنون

سوفسطائیـ ع. (بضم سین و کسر فا) منسوب بسفسطه، مذهب فلسفی که در قرن پنجم قبل از میلاد در یونان بوجود آمد و پیروان آن به سوفیست Sophiste یعنی دانشور معروف شدند و حکماء اسلام آنان را سوفسطائیه یا سفسطائیین نامیده اند، سوفسطائیان هنگام بحث در مسائل فلسفی و اخلاقی و سیاسی بطریقهٔ جدل و مغالطه و سفسطه «سوفیسم Sophisme» پرداخته و معتقد بودند که حقائق وجودیه اصلی ندارد و حقائق در نظر انسان نسبی است و باختلاف حالات نفسیه تغییر میبابد و هر کس هر چه را حس میکند معتبر میداند در حالی که دیگران همان امر را طور دیگر ادراک میکنند و اموری که به حس و ادراک در می آید ثابت نیست از این رو باید معتقد بود که آنچه انسان درک میکند حقیقت نیست، یعنی قائل به حقیقتی نباید بود، معروفترین حکماء سوفسطائی پروتاغورس بوده که گفته است «انسان مقیاس همه چیز است» و کلام او را چنین تفسیر کرده‌اند که در واقع حقیقتی وجود ندارد، مثال از مولوی:

از سبب سازیش من سودائیم
وز سبب سوزیش سوفسطائیم

سوفلر Souffleur دمنده، نفس نفس زننده، کسی که در موقع نمایش کلماتی را که بازی کنان باید بگویند آهسته از محل مخصوص خود به آنان یادآوری میکند.
سوفیست Sophiste نگا. سوفسطائی.
سوقـ ع. (بفتح سین) بازار، جای خرید و فروش کالاها، اسواق جمع.
سوقهـ ع. (بفتح قاف) رعیت، مردم فرومایه.
سوقیهـ ع. منسوب به سوقی. اهل بازار، بازاریان.
سوکـ ا. (بضم سین) خار خوشهٔ گندم، سیخهای نازک و دراز که در خوشهٔ جو یا گندم میروید، داسه هم گفته شده، مثال از شاکر بخاری:

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند سوک خوشهٔ جو باد آژده

سوک ریشـ ص. (بضم سین و سکون کاف) کوسه، کسی که چند لاخ مو مانند سوک گندم برزنخ داشته باشد.
سوکمیسیونـ Sous-Commission کمیسیون فرعی.
سوکهـ ا. (بضم سین و فتح کاف) نگا. سوله.
سوگـ ا. (بضم سین) مصیبت، ماتم، عزا، غم، اندوه، سوک هم گفته شده، مثال از فردوسی:

برزال رفتند با سوگ و درد
رخان پر زخون و سران پر ز گرد

سوگدارـ ص. (بضم سین) نگا. سوگوار.

سوگلیـ (بضم سین و گاف) مأخوذ از ترکی، برگزیده، محبوب، طرف توجه مخصوص، زن برگزیده و عزیز.
سوگنامهـ ا. تعزیت نامه.
سوگندـ ا. (بفتح سین و گاف) قسم، عهد.
سوگند خوارـ کسی که قسم یاد کند.
سوگوارـ ص. (بضم سین و سکون گاف) ماتم‌زده، مصیبت دیده، ماتمدار، عزادار، غمگین، سوگ‌زده و سوگی و سوگدار هم گفته شده.
سوگیانهـ ا. لباس ماتم.
سولـ ص. (بضم سین) نگا. سور.
سولانـ ا. (بفتح سین و واو) نام داروئی که در طب قدیم برای معالجهٔ لقوه بکار میرفته، و نیز بمعنی بام خانه و بلندی و ارتفاع و نردبان، و نام کوهی در نزدیکی اردبیل که آنرا سبلان هم میگویند.
سولفات Sulfate جسمی است جامد برنگهای مختلف، در طبیعت پیدا میشود، از تأثیر اسید سولفوریک بر آهن و روی، یا ترکیب اسید سولفوریک با سولفور یا نمک دیگر نیز بدست می آید، بیشتر سولفاتها در آب حل میشوند.
سولفات دوزنک Sulfate de zinc جسمی است شبیه خرده نبات، از امتزاج آب و روی با جوهر گوگرد بدست می آید، در طب برای معالجهٔ درد چشم بکار میرود.
سولفات دوسود Sulfate de soude ملحی است متبلور، طعم آن شور و تلخ، در آب حل میشود، در طب بعنوان مسهل بکار میرود.
سولفات دوفر Sulfate de fer زاج سبز، ترکیب اکسید دوفر و جوهر گوگرد.
سولفات دوکنین Sulfate de quinine جوهر گنه گنه.
سولفات دو کوئیور Sulfate de cuivre کات کبود.
سولفات دومنیزی Sulfate de Magnésie نمک فرنگی، ملحی است تلخ مزه، از آب دریا و بعضی آبهای معدنی بدست می آید. در طب بعنوان مسهل بکار میرود.
سولفا دومنیزیم نمک انگلیسی، جسمی است شور وتلخ، درآب حل میشودودراثر حرارت ذوب میگردد،در طب بعنوان مسهل بکار میرود.
سولفور Sulfure ترکیب فلز و گوگرد، در طبیعت نیز وجود دارد و قسمت مهم مواد معدنی فلزات را تشکیل میدهد، مهمترین سولفورهای کانی عبارت است از سولفور مس، سولفور سرب، سولفور آهن، سولفور نقره، سولفور جیوه.
سولهـ ا. (بضم سین و فتح لام) سوراخ، هر سوراخی، سوکه هم گفته شده.
سومـ ا. ص. ن. (بکسر سین وضم واو) منسوب به سه، آنکه یا آنچه که در مرتبهٔ سه واقع شده، سومین هم میگویند.
سومناتـ (بفتح میم. ا. خ) یکی از بزرگترین بتخانه های هندوستان که سلطان محمود غزنوی آن را خراب کرد و بت آن را شکست.
سونـ ا. (بضم سین) سو، سوی، طرف، جانب، کنار، مثال:

شماراهمان به که بیرون شوید
سرخویش گیرید و یکسون شوید

سونشـ ا. (بضم سین و کسر نون) ریزه های فلز که هنگام سودن و سوهان کردن آن بزمین میریزد، سناو و براده و سخاله و توبال هم گفته شده، مثال از نظامی:

بجز سونش عنبر و گرد مشک
نیفتاده گردی بر آن زرّ خشک

سوهانـ ا. آ. (بضم سین) ابزار فولادی آجیده شده که برای ساییدن فلزات یا چوب بکار میرود.
سوهان کارـ **سوهانگر:** کسی که پیشه اش سوهان زدن فلزات است.
سوهانـ ا. (بضم سین) نوعی شیرینی که از شکر و گندم سبز کرده درست میکنند.
سویـ ع. (بفتح سین و کسر واو و تشدید یا) مستوی، برابر، هموار، یکسان، میانه، اسویاء جمع.
سویهـ ع. (بفتح سین و کسر واو و فتح یای مشدد) مؤنث سوی، برابر، یکسان، و نیز بمعنی راستی و برابری و یکسانی، سوایا جمع. **بالسویه:** بطور یکسانی و برابر، علی السویه هم میگویند.
سویچـ Switch ا انگا. کلید، کلید برق.
سویداءـ ع. (بضم سین و فتح واو) دانهٔ سیاه، نقطهٔ سیاه دل، دانهٔ دل.
سویسـ ا. (بفتح سین و کسر واو) غفلت،

بی‌خبری، سویست هم گفته شده.
سویسهـ ا. (بفتح سین و کسر واو) نگا. قوس قزح.
سویقـ ع. (بفتح سین و کسر واو) آردنرم، آرد جو یا گندم، در فارسی پست هم گفته شده، اسوقه جمع، بمعنی شراب هم میگویند.
سهـ ا. (بکسر سین) عدد «۳» بعد از دو و پیش از چهار.
سهاـ ع. (بضم سین) ستاره‌ای است در دب اصغر
سهالهـ ا. (بضم سین و فتح لام) نگا. سخاله.
سهامـ ع. (بکسر سین) تیرها، جمع سهم.
سه ارکانـ ف. ع. موالید ثلثه: جماد، نبات و حیوان.
سه ایوان دماغـ (بکسر سین و دال) محل فکر، محل خیال و محل حفظ.
سه برـ سه ضلعی، مثلث.
سه دخترـ به معنی سه خواهران است که کنایه از سه ستاره باشد از بنات النعش.
سه بعدـ (بکسر سین و ضم با) ابعاد ثلاثه، طول و عرض و عمق، سه دوری هم گفته شده.
سه پایهـ ا. هر چیز سه شاخه که هر سه شاخهٔ آن مانند سه پا برروی زمین قرار بگیرد و چیزی بالای آن بگذارند.
سه تارـ ا. (بکسر سین) یکی از آلات موسیقی که کاسهٔ آن کوچکتر از تار و دارای سه سیم است، سه تا و سه توی و سه رود و ستار هم گفته شده.
سه توـ **سه توی**ـ ا. (بکسر سین) سه تار، و نیز بمعنی پول قلب و مسکوک مسی که روی آن آب طلا یا نقره داده باشند، ستو هم گفته شده، بعربی ستوق میگویند.
سه خوانـ ا. ص. مسیحی که قائل به سه اقنوم «اب. ابن. روح القدس» میباشد.

سه دوریـ ا. (بضم دال) نگا. سه بعد.
سه دیرـ ا. سه گنبد، عمارتی شامل سه گنبد که سنمار بدستور نعمان بن منذر برای بهرام گور ساخت و محل خواب و استراحت و عبادت او بوده، سدیر هم گفته شده.
سهرـ ا. (بکسر سین و سکون ها) گاو، مثال از فردوسی:

چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بیاورد فربه یکی ماده سهر

سهرـ ع. (بفتح سین و ها) بیداری، بیدارماندن در شب.
سه رودـ ا. نگا. سه تار.
سهروردیـ (بضم سین) منسوب به سهرورد. (ا. خ) شیخ شهاب‌الدین ابوالفتوح یحیی بن حبش از بزرگترین فیلسوفان ایران است. از آثارش: حکمة‌الاشراق، لغت موران. فوت (۵۸۷)
سهرهـ ا. پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز، شبیه گنجشک، سیره هم میگویند.
سهستنـ مص. (بفتح سین و کسر ها) نمایان شدن، ترسیدن، رمیدن.
سه سنبلـ ا. نگا. سیسنبر.
سه شنبهـ ا. روز چهارم از هفته که ناف هفته هم میگویند.
سه کنجـ ا. (بضم کاف) نگا. سه گوش.
سه کوهکـ ا. (بکسر سین و فتح های دوم) نگا. خارخسک.
سه گانهـ ا. سه‌تایی، سه جام شراب که علی‌الصباح بخورند، ثلاثهٔ غساله هم گفته شده، مثال از نزاری:

غلام همت آنم که چون نزاری مست
پس از دو گانهٔ واجب سه گانه برگیرد

سه گاهـ ا. (بکسر سین) یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.
سه گلـ ا. (بضم گاف) نگا. تمشک.
سه گوشـ **سه گوشه**ـ ا. ص. هر چیزی که دارای سه زاویه باشد، مثلث، سه کنج و سه کنجه هم گفته شده.

سهلـ ع. (بفتح سین و سکون ها) آسان، نرم، زمین نرم و هموار، سهول جمع، **سهل العبور:** آسان رو. **سهل العلاج:** آسان چاره مرضی که درمانش آسان باشد. **سهل القبول:** زودپذیر، زودباور.
سهل الوصول: آسان رس، آسان یاب.
سه لبـ ص. (بکسر سین وفتح لام) نگا. سلنج.
سهل ممتنعـ ع. شعر خوب که بشنیدن آسان و بگفتن دشوار باشد.

سهمـ ا. (بفتح سین و سکون ها) ترس، بیم، خوف، هراس، مثال از فردوسی:

مرا سهم دادی که در پای پیل
کنم پیکرت را سیه همچونیل

سهمــ ع. (بفتح سین و سکون ها) تیر، تیری که با کمان اندازند، تیری که در قرعه کشی بکار ببرند، سهام جمع، و نیز بمعنی بهره و نصیب و حظ، اسهم جمع.

سهمگینــ ص. (بفتح سین و کسر گاف) ترسناک، خوفناک، ترسدار، سهمگین هم گفته شده.

سهمناکـ ص. هولناک، ترسناک، مثال از نظامی:
زری کادمی راکندسهمناک
چه درصلب آتش چه درناف خاک

سهوــ ع. (بفتح سین و سکون ها) فراموش کردن، غفلت و فراموشی.

سهولــ ع. (بضم سین و ها) جمع سهل.

سهولتــ ع. (بضم سین و ها) آسان شدن، نرم شدن، آسانی و نرمی.

سهیــ ص. (بفتح سین و کسر ها) راست و درست، راست ایستاده، کشیده، صفت سرو، «سروسهی» «سهی سرو» صفت قد و قامت «سهی قد» مثال از حافظ:
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

سه یکــ ا. یک سوم چیزی.

سهیلــ ع. (بضم سین و فتح ها) ستاره‌ای است در نزدیکی قطب جنوب که در شبهای آخر تابستان دیده میشود و عرب آنرا سهیل یمن یا سهیل یمان میگویند، در فارسی پرک هم گفته شده.

سهیمــ ع. (بفتح سین و کسر ها) هم بهره، کسی که با دیگری از چیزی سهم ببرد.

سیــ ا. (بکسر سین) عدد «۳۰» بعد از بیست و نه، سه برابر ده. **سی ام**ــ **سی امین**: عدد ترتیبی، آنکه یا آنچه که در مرتبهٔ سی واقع شده.

سیاتیک Sciatique مربوط به تهیگاه، دردومرضی که دراعصاب کمروزانو بروز میکند، عرق النسا.

سیاحــ ع. (بفتح سین و تشدید یا) جهانگرد، کسی که بسیار سیاحت و جهانگردی میکند.

سیاحتــ ع. (بکسر سین) جهانگردی، مسافرت، گردش در بیابانها و شهرها.

سیادتــ ع. (بکسر سین) بزرگی، سروری، مهتری، مجد و شرف.

سیارــ ا. (بکسر سین) نانخورشی که از کشک درست کنند، کشکینه، کشک ساییده، مثال از دقیقی:
برد حالی زنش ز خانه بدوش
گردهٔ چند و کاسه‌ای دو سیار

سیارــ ع. (بفتح سین و تشدید یا) بسیار سیرکننده، کسی که بسیار سیر و گردش کند.

سیاراتــ ع. (بفتح سین و تشدید یا) جمع سیاره.

سیارخشــ (= سیاه‌رخش) نوعی اسب سیاه.

سیارهــ ع. (بفتح سین و تشدید یا) مؤنث سیار، کاروان، قافله، و هر ستاره‌ای که دور خورشید بگردد، سیارات جمع، در اصطلاح هیئت: سیارات ستارگانی هستند که فاصلهٔ آنها نسبت بیکدیگر ثابت نیست و مکان خود را در آسمان تغییر میدهند، سیاراتی که بدور خورشید میگردند به ترتیب فاصله از خورشید عبارت‌اند از عطارد ــ زهره ــ زمین ــ مریخ ــ مشتری ــ زحل ــ اورانوس ــ نپتون ــ، پلوتن، سیارات از خود روشنایی ندارند و از خورشید کسب نور میکنند.

سیاســ ع. (بفتح سین و تشدید یا) سیاستمدار، کسی که سیاست کند، کسی که خوب داوری کند.

سیاستــ ع. (بکسر سین) اصلاح امور خلق و اداره کردن کارهای مملکت مراقبت امور داخلی و خارجی کشور، رعیت‌داری، مردم داری، پلتیک، در فارسی بمعنی عقوبت و مجازات هم میگویند.

سیاستمدارــ کسی که در کارهای سیاسی و امور مملکت داری بصیر و دانا و کار آزموده باشد، دیپلمات.

سیاسرــ ک. (بکسر سین) نگا. سیاه‌سر.

سیاسیــ ع. (بکسر سین) منسوب بسیاست.

سیاطــ ع. (بکسر سین) تازیانه ها، جمع سوط.

سیافــ ع. (بفتح سین و تشدید یا) شمشیرگر، مرد شمشیرزن، کسی که با شمشیر جنگ کند، مجازاً بمعنی میرغضب نیز گفته شده، سیافه جمع.

سیاقــ ع. (بکسر سین) راندن، راندن چهار پایان.

سیاق کلامــ اسلوب کلام، مجرای کلام، طرز جمله‌بندی. **خط سیاق**: علاماتی که بروش حسابداری قدیم برای ثبت کردن وزن اجناس یا ارقام پول بکار میبرند.

سیاقتــ ع. (بکسر سین و فتح قاف) راندن، راندن چهار پایان، بر یک روش راندن، روش، خواندن و بیان کردن حدیث.
سیاقة الاعدادــ ع. **یاتعدید:** در اصطلاح علم بدیع آنستکه نویسنده یا شاعر اسماء مفرده را بر یک سیاق بیاورد، مثال از حافظ:
سال وفال ومال وحال واصل ونسل وتخت و بخت
بادت اندر هر دو گیتی برقرار و بردوام
سیالــ ع. (بفتح سین و تشدید یا) بسیار روان، آب روان، جاری.
سیالهــ ع. (بفتح سین و تشدید یا) مؤنث سیال.
سیالخــ ا. (بکسر سین و فتح لام) خارخسک، خارهای فلزی سه پهلو که در جنگها بر سر راه دشمن میریزند.
سیامــ ا. «ماه» نگا. ماه نخشب.
سیامیــ منسوب به سیام، از مردم سیام، اهل سیام، اجناس ساختهٔ سیام، زبان مردم سیام.
سیانــ ا. (بفتح سین) نگا. برسیان. عشقه.
سیانور Cyanur نوعی از سم.
سیانوز Cyanose یرقان ازرق، کبودی پوست بدن که در نتیجهٔ کمبود اکسیژن برای تنفس تولید میشود، زاج کبود، رنگ کبود سیر.
سیاوشانــ ا. (بکسر سین و فتح واو) نگا. پرسیاوش.
سیاهــ ص. (بکسر سین) هر چیزی که برنگ زغال باشد، تیره و تاریک، سیه و سیا نیز میگویند، و نیز بمعنی آدم سیاه پوست و غلام حبشی و باین معنی جمع آن سیاهان است، مثال از سعدی:
سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
سیاهابــ **سیاهابه**ــ ا. آب سیاه، مرکب سیاه که با آن بنویسند، بمعنی خار و خاشاک آب آورده هم گفته شده، مثال از مولوی:
رنگهای نیک از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
سیاه‌بختــ ک. تیره‌بخت، بدبخت، بدطالع، سیه‌بخت هم میگویند.
سیاه‌بندــ چشم بند، حقه‌باز، مشعبد، تردست، ماهر.
سیاه‌پستانــ ص. زنی که پستانش سیاه باشد، و کنایه از زنی که بچهٔ خود را خوب پرورش ندهد، و زنی که هر بچه‌ای را شیر دهد آن بچه بمیرد، سیه‌پستان هم گفته شده.
سیاه‌پوستــ ص. کسی که پوست بدنش سیاه باشد، مقابل سفید پوست، سیه‌پوست هم میگویند.
سیاه‌پوشــ ص. کسی که جامهٔ سیاه بتن داشته باشد، و کنایه از ماتم زده و ماتمدار، بمعنی عسس و شبگرد نیز گفته شده، سیه پوش هم میگویند.
سیاه‌تلوــ درختی است از تیرهٔ عناب که اغلب گونه‌هایش بصورت درختچه میباشند و در اکثر نقاط جنگلهای شمالی ایران در قسمت‌های خشک جنگل وجود دارد.
سیاه‌چادرــ ا. چادرهائی که صحرا نشینان و دامداران در صحرا برای خود بر پا میکنند، سیاه خانه هم گفته شده.
سیاه‌چالــ ا. جای گود و تنگ و تاریک، جای تیره و تاریک در زیر زمین، سیه‌چال هم میگویند.
سیاه‌چردهــ **سیاه‌چرته**ــ ص. نگا. چرده.
سیاه‌چرمهــ نوعی اسب سیاه رنگ.
سیاه‌چشمــ آنکه دارای چشمانی سیاه رنگ باشد.
سیاه‌خانهــ ا. سیاه‌چادر، خیمهٔ صحرا نشینان، و کنایه از خانهٔ شوم و بد یمن.
سیاه‌داروــ ا. نگا. فاشرا.
سیاه‌دانهــ ا. نگا. شونیز.
سیاه‌درختــ ا. ص. درختی که پوستش تیره رنگ باشد، درختی که میوه بدهد، درخت میوه دار.
سیاه‌دستــ ک. بخیل، ممسک، خسیس، فرومایه، بمعنی شوم و نامبارک و نحس، هم گفته شده.
سیاه‌دلــ ک. تیره‌دل، بدگمان، سیه‌دل و سیاه‌درون هم میگویند.
سیاهرگــ ا. (بسکون ها و فتح را) ورید، رگهای بدن که خون از مویرگها در آنها وارد و بقلب برمیگردد خلاف سرخ رگها که خون را از دل باعضاء بدن میرسانند.
سیاه‌روــ سیاه‌چرده. کنایه از بی آبرو، بی عزت.
سیاه‌روزــ ک. بدبخت، تیره بخت، مصیبت‌زده.
سیاه‌زخمــ ا. نگا. شاربن.
سیاه‌سرــ ک. (بکسر سین اول و فتح سین دوم) کنایه از زن، زن بینوا، و کنایه از قلم که سر آنرا در

مرکب زده باشند، بمعنی نهنگ هم گفته‌اند، سیه سر و سیاسر و سیه‌سار نیز گفته شده.
سیاه‌سرفهــ ا. مرضی که بیشتر در کودکان بروز میکند و با سرفه های تشنجی سخت همراه میباشد.
سیاه‌سوختهــ آنکه در آفتاب سیاه شده باشد؛ بسیار سیاه.
سیاه‌فامــ ص. سیاهرنگ، سیاهگون.
سیاه‌فرجامــ (=سیه‌فرجام) بدعاقبت، بدبخت، تیره‌بخت.
سیاه‌قلمــ تصویری که رنگ آمیزی نشده و فقط با مداد سیاه کشیده شده باشد.
سیاهکــ ا. (بفتح ها) یکی از آفات غلات که دانه را به گردی سیاهرنگ تبدیل میکند.
سیاهکارــ ک. بدکار، گناهکار، فاسق، ظالم، سیه کار و سیاه گر هم میگویند.
سیاهکاسهــ ک. بخیل خسیس، سیه کاسه و سیاه‌دست هم میگویند، مثال از صائب:

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنند
ز میزبان سیه کاسه احتراز کنند

سیاه گلیمــ ک. سیاه‌بخت، بدبخت، تیره‌بخت، مستمند، سیه گلیم هم گفته شده، مثال از نظامی:

کردند بسی سپید سیمی
از ما نشد این سیه گلیمی

سیاه‌گوشــ پستانداریست گوشتخوار از تیرهٔ گربه سانان، از جنس یوز پلنگ، که از یوز پلنگ کوچکتر است و قدش باندازهٔ روباه میرسد و مخصوص نواحی گرم آسیا و شمال آفریقاست. موهای پشت وی حنایی پررنگ و زیر شکمش سفید است. گوشهای سیاه گوش سیاه پر رنگ و داخل گوشهایش کاملاً سفید است؛ پروانه، پروانک، فروانق.
سیاه‌گیلهــ درختی است از تیرهٔ شمشیریان که جزو ردهٔ دو لپه‌ییهای جدا گلبرگ است. گونه های مختلف این گیاه بیشتر بصورت درختچه میباشند. دارای برگهایی متقابل و دایمی است. گلهایش کوچک و منظم و سفید رنگ هستند. میوه‌اش کروی و کوچک و گوشت دار است و بچندین خانه تقسیم میشود و هر خانه شامل دو دانه است. میوهٔ آن مأکول نیست و مهوع است و در تداوی بعنوان مسهل بکار میرود. این گیاه بومی آسیا است. اقسام مختلف آن مخصوصاً در چین و ژاپن و هندوستان بسیار میروید و در جنگلهای شمال ایران نیز فراوان است؛ سیردار، ال اسبی، گوشوارک، عرقیة الراهب، ای آغاجی، افونموس.
سیاه‌مستــ ص. بدمست، بسیارمست.
سیاه‌مغزــ کنایه از کسی که سودا بر مزاجش غلبه کرده و خلل دماغ داشته باشد.
سیاه‌نامهــ ک. گناهکار، عاصی، بدکار، فاسق، و فاجر، سیه نامه هم میگویند، مثال از سعدی:

سیه نامه چندان تنعم برانند
که در نامه جای نوشتن نماند

سیاههــ ا. سیاهی، نوشته، صورتحساب، تکهٔ کاغذی که فروشنده ریز کالاهای فروخته شده را در آن مینویسد و بخریدار میدهد.
سیاهی‌دهــ شخصی که مردم را در گفتگو خجل کند؛ شرمنده کننده، خجل سازنده. آرایش دهنده.
سیءــ ع. (بفتح سین و کسر یای مشدد) کار بد، ناپسند، گناه، خطا.
سیاهی لشکرــ ک. کنایه از گروهی مردم که برای نمایاندن کثرت و انبوهی سپاه جمع شوند و بکار جنگ نیایند.
سیئاتــ ع. (بفتح سین و کسر یای مشدد) کارهای زشت و ناپسند، جمع سیئه.
سیئهــ ع. (بفتح سین و کسر یای مشدد) مؤنث سیء، بد، زشت، ناپسند، خطا، گناه، نقیض حسنه، سیئات جمع.
سیبــ ا. (بکسر سین) میوه‌ای است خوشبو و خوش طعم و بر چند قسم است: سیب سرخ، سیب پاییزی، سیب زمستانی، همهٔ اقسام آن خوشبو و لطیف و مغذی و دارای اسید مالیک و اسید سالیسیلیک، بواسطهٔ ترشیهای مطبوعی که دارد به ترشح غدد جهاز هاضمه و هضم غذا کمک میکند، دارای ویتامین B و C نیز هست، آب سیب برای رفع اسهال کودکان، و جوشاندهٔ سیب با شربت قند، یا کمپوت آن برای بعضی بیماریهای ریه و معده نافع است، برای کسانی که کارهای فکری دارند نیز سودمند میباشد، سیو هم گفته شده.
سیباــ **سیبه**ــ (بکسر سین) مأخوذ از ترکی، دیوار که در سر کوچه یا جای دیگر درست کنند برای محافظت خود و جلوگیری از هجوم دشمن.

سیب زمینیـ ا. غده‌هائی که در زیر خاک در بیخ بوتهٔ سیب‌زمینی تولید میگردد، در سال ۱۵۳۷ توسط سپاهیان اسپانیولی در آمریکای جنوبی کشف شده، پختهٔ آن خورده میشود و مانند غلات دارای ارزش غذائی و قوت غالب مردم است، دارای نشاسته و آهن و فسفر و کلسیم و ویتامین C و ویتامین B میباشد، سیب‌زمینی کبابی که در حرارت آتش یا در تنور پخته شود ویتامینش از بین نمیرود اما سیب‌زمینی که در آب پخته شود ویتامین خود را از دست میدهد، سیب‌زمینی پخته برای مبتلایان بامراض قلب و کلیه نافع است اما زیاد خوردن آن آسودگی خاطر و تعادل فکری را بر هم میزند.

سیبکـ آلتی است در اتومبیل تقریباً بشکل سیب، که در فاصلهٔ اتصال سگدست و میل فرمان قرار دارد.

سیب گریـ پدیدآوردن سیب، ایجاد سیب.

سیبل Cible آماج، نشانه، هدف، تکهٔ تخته یا کاغذ یا چیز دیگر که در تیراندازی هدف قرار بدهند.

سیبیاـ ا. (بکسر سین و با) نگا. سیسبا.

سی‌پارهـ ا. سی جزو قرآن که هر جزو را جداگانه جلد کرده باشند، سپاره هم گفته شده.

سیترون Citron لیموترش.

سیتواسیون Situation حالت بدهی یا دارایی تجارتخانه از حیث اسناد تجارتی و ارز.

سیجـ ا. (بفتح سین) نگا. سکج.

سیجانـ ع. (بکسر سین) جمع ساج.

سیچـ ا. (بکسر سین) بسیچ، اسباب و سامان، ساز و سامان، نظم و ترتیب، مثال از امیر خسرو:

میداد چو نظم نامه را سیچ
باقی نگذاشت بهر ما هیچ

سیچغنهـ ا. (بکسر اول و فتح سوم) باشه، قرقی.

سیچقان‌ئیلـ ت. سال موش در اصطلاح ترکی، منجمین ترکستان در سابق یک دور نجومی ترتیب داده‌اند که آنرا دور اثنا عشری میگویند و عبارت از دوازده سال است و هر سال را باسم جانوری نامیده‌اند، ابتدای آن سیچقان‌ئیل است بعد اودئیل، بارس‌ئیل، توشقان‌ئیل، لوی‌ئیل، ئیلان‌ئیل، یونت‌ئیل، قوی‌ئیل پیچی‌ئیل، تخاقوی‌ئیل ایت‌ئل، تنگوزئیل.

سیچیدنـ **سیجیدن**ـ مص. (بکسر سین) بسیچیدن، بسیجیدن، مهیاساختن، تهیه‌دیدن، نظم و ترتیب دادن، سامان دادن، **سیچیده**: «ص. م» ساخته و آراسته، آماده شده، مثال:

پی سیچیدن کار ممالک
ز کلکش کار صد دستور آید

سیخـ ا. (بکسر سین) هر چیز راست و نوک تیز فلزی یا چوبی مانند سوزن و خار و سرشاخهٔ نازک درخت، و آلت فلزی که تکه‌های گوشت را به آن میکشند و روی آتش کباب میکنند.

سیخ‌پرـ ص. (بسکون خا) جوجهٔ مرغ که تازه پر در آورده و پرهایش مانند سیخ راست باشند، سوزن بال و سوزن پر هم گفته شده.

سیخکـ **سیخچه**ـ ا. مصغر سیخ، سیخ کوچک.

سیخولـ **سیخور**ـ ا. (بکسر سین وضم خا) خار پشت بزرگ تیرانداز، خار پشت بزرگ که خارهای بلند ابلق دارد و آنها را مانند تیر می اندازد، اسغر و سغر و سغرنه و اسغرنه و سگر و سگرنه و سنگر و سگزنه و سنکه و سکنه و رکاسه و زکاسه و زکاشه و ریکاشه و ژیکاسه و جکاشه و چکاسه و چکاشه و رکاشه و سکاسه و کاشه و مرنکو و جبروز و جبرور و سیرو و چیز و جوله و تشی و بیهن و روباه ترکی هم گفته شده، بعربی قنفذ یا دلدل میگویند.

سیخ هاـ طایفهٔ مذهبی از هندوها.

سیدـ ع. (بفتح سین و کسر یای مشدد) بزرگ، مهتر، سرور، آقا، در فارسی کسی را میگویند که از اولاد حضرت رسول باشد «بسکون یا نیز تلفظ میکنند» سادة و اسیاد و سیائد جمع.

سیدالمرسلینـ ع. از القاب حضرت رسول صلی الله علیه وآله، همچنین سیدالابرار و سیدالآفاق و سیدالانام و سیدالانبیاء و سیدالبشر و سیدالناس.

سیدهـ ع. (بفتح سین و کسر یای مشدد) مؤنث سید.

سیدیـ ع ـ ف. سروری، مهتری، آقایی.

سیرـ ا. (بکسر سین) مقیاس وزن معادل ۱۶ مثقال یا ۷۵ گرم، چهل سیر یک من است، ستیر هم گفته شده.

سیرـ ص. (بکسر سین) کسی که تازه غذا خورده و معده‌اش پر است و دیگر میل بخوراک ندارد، خلاف گرسنه، بمعنی پر و سرشار و بیزار هم میگویند.

سیرـ ا. (بکسر سین) بیخ غده‌ای شکل گیاهی

است شبیه به پیاز، بوی و طعمش تند، خام و پختهٔ آن با غذا خورده میشود، ترشی هم از آن درست میکنند، دارای فسفر و کلسیوم و و یتامینهای A و C میباشد، ضد عفونی کننده جهاز تنفس و جهاز هاضمه است، فشار خون را پایین می آورد، قوهٔ باه را زیاد میکند، در بیماریهای اسهال و برنشیت و سل ریوی و رماتیسم نافع است، دارای مادهٔ فراری است که خاصیت میکروب کشی دارد، از شیرهٔ و عصارهٔ آن داروئی گرفته میشود شبیه به پنی سیلین.

سیرــ ع. (بکسر سین و فتح یا) گردش کردن، راه رفتن، گردش، رفتار.

سیرــ ع. (بکسر سین و فتح یا) جمع سیرت.

سیرآبــ ص. (بکسر سین) سیر شده از آب. پر آب، خلاف تشنه. **سیرآبی:** طراوت، آبداری، سیرشدن از آب.

سیرابیــ ا. (بکسر سین) خوراک آبدار مانند آبگوشت که از شکمبه و شیردان گوسفند درست میکنند، سیرابه و سیراوه هم گفته شده.

سیرانــ ع. (بفتح سین) سیر و گردش.

سیرهــ **سیرت**ــ ع. (بکسر سین و فتح را) طریقه، مذهب، سنت، هیئت، روش، سیر جمع.

سیرجــ **شیرج**ــ ع. (بکسر سین و فتح را) معرب شیره، روغن کنجد.

سیرسیرکــ ا. (بفتح رای دوم) حشره‌ای است که چهاربال نازک و شفاف دارد و در فصل تابستان برروی درختان بسر میبرد و شیرهٔ آنها را میمکد، و نر آن با اعضاء زیر شکمش آواز مخصوصی بر می آورد.

سیرک Cirque محوطه و محل مخصوصی که در آنجا کارهای ورزشی بخصوص بازی کردن با حیوانات نمایش داده میشود.

سیرمــ ا. (بکسر سین و فتح را) تسمه، دوال، چرم نازک که از آن بند شمشیر درست کنند، مثال از ابن یمین:

برای مصلحت کار دوستان هر دم
زمان بر کشد از پشت دشمنان سیرم

سیرمانــ ا. (بکسر سین و سکون را) یاقوت سرخ، بمعنی حریر منقش هم گفته شده، بهرمان.

سیرنگــ ا. (بکسر سین و فتح را) مرغی افسانه‌ای و موهوم، سیمرغ، عنقاء مثال:

جز خیالی ندیدم از رخ تو
جز حکایت ندیدم از سیرنگ

سیرهــ ا. (بفتح سین و را) نگا. سهره.

سیزــ ص. (بکسر سین) تند، تیز، چابک، خلاف کند، سیس و سیزان هم گفته شده.

سیزدهــ ا. (بکسر سین و فتح دال) عدد «۱۳» عدد بعد از دوازده. **سیزدهم**ــ **سیزدهمین:** آنچه که در مرتبهٔ سیزده واقع شده باشد.

سیزکــ ص. (بکسر سین و فتح زا) خبر چین، نمام، مثال از ملک الشعراء بهار:

به رشکاوران هیچ منمای زر
بپرهیز از سیزک بی هنر

سیســ ص. (بکسر سین) چابک، اسب تندرو، جهنده، سیز هم گفته شده، مثال از جمال الدین عبدالرزاق:

تنگ گرددچون دل عاشق جهان بردشمنت
روزهیجاچون کشی برسیس یکران‌تنگ تنگ

سیسارونــ ا. (بکسر سین و ضم را) گیاهی است که ساقه و ریشهٔ آن در طب برای تقویت معده و زیاد شدن ادرار بکار میرود، شونیز را هم گفته اند.

سیسالنگــ ا. (بکسر سین و فتح لام) سیسالک، شیشالنگ، دمسیچه، «نگا. دم جنبانک».

سیسالیوســ **ساسالیوس**ــ (بکسر لام و ضم یا) مأخوذ از یونانی، گیاهی است شبیه رازیانه، تخم آن سبز رنگ و باندازهٔ دانهٔ گندم، در طب برای معالجهٔ برخی امراض ریه و معده بکار میرود.

سیسباــ ا. (بکسر اول و فتح سوم) نوعی ماهی دریایی شبیه خرچنگ که ظاهر بدنش صدفی و در اندرون او مادهٔ سیاهرنگی وجود دارد که با آن میتوان نوشت و او را ماهی مرکب هم میگویند، در طب برای معالجهٔ امراض جلدی بکار میرود، سیبیا هم گفته شده.

سیسبانــ ا. (بکسر اول و فتح سوم) درختی است دارای برگهای پهن و گلهای سفید، تخمهای آن شبیه تخم حلبه برنگ زرد یا سیاه که در طب برای تقویت معده و معالجهٔ اسهال بکار میرود، بعربی نیز سیسبان میگویند «بفتح هر دو سین» در فارسی آزاد درخت هم گفته شده.

سیستم Système فر. اسلوب، قاعده، ترتیب، نوع، شیوه، روش.

سیستم متری Système Métrique فر. سلسلهٔ متری که ابتدا در فرانسه متداول گردیده و هر واحدی به ترتیب تصاعدی ده بار زیادتر از ما قبل خود میباشد.

سیستنــ مص. (بکسر سین و فتح تا) جستن، جهیدن، جست و خیز کردن.

سیسروــ ا. (بکسر اول و فتح سوم) کرمی که در انبار گندم پیدا میشود و گندم را ضایع میکند، سیسک و سیسرک و سیک و سیکک و سوسه هم گفته شده.

سیسومتر Sismomètre دستگاه زلزله سنج.

سیسنبرــ ا. (بکسر اول و فتح سوم و پنجم) گیاهی است شبیه نعناع دارای برگهای خوشبو و گلهای سفید مایل بسرخی و تخمهای ریز شبیه تخم ریحان، در قدیم آنرا برای معالجهٔ عقرب گزیده بکار میبرده‌اند، سوسنبر و سه‌سنبل هم گفته شده، مثال از نظامی:

بوی سیسنبر از حرارت خویش
عقرب چرخ را گداخته نیش

سی‌سی « CC » ــ در اصطلاح پزشکان و داروسازان اختصار کلمه سانتیمتر مکعب است.

سیصدــ ا. عدد «۳۰۰» سه صد.

سیطرهــ ع. (بفتح سین و طا و را) چیره‌شدن، غلبه یافتن، تسلط داشتن.

سیغــ ص. (بکسر سین) نیکو، نغز، خوب، زیبا، مثال از عنصری:

برفکن برقع از آن رخسار سیغ
تا برآید آفتاب از زیر میغ

سیفــ ع. (بفتح سین) شمشیر، اسیاف، واسیف و سیوف جمع.

سیفــ (بفتح، یا کسر سین) نوعی ماهی دریایی که منقار درازی شبیه شمشیر دارد، ماهی اره‌دار، کوسه ماهی، و نیز سیف «بکسر سین» بمعنی ساحل دریا و ساحل رودبار هم هست، اسیاف جمع.

سیفهــ ع. (بکسر سین و فتح فا) بعد، دوری، مسافت، در فارسی سیفه افزار آهنی شبیه کارد را گفته‌اند که صحافان با آن کتاب را برش میدهند.

سیفلیتیک Syphilitique فر. مربوط بسیفلیس، مبتلا بسیفلیس.

سیفلیســ Syphilis فر. بیماری واگیر که میکروب آن از طریق مقاربت و معاشرت با مبتلایان بسیفلیس سرایت میکند، بطور وراثت هم از پدر یا مادر سیفلیسی بطفل منتقل میشود، عوارض آن عبارتست از زخم روی آلت تناسل که بفاصلهٔ ۱۰ یا ۴۰ روز پس از سرایت میکروب ظاهر میشود و آن دانهٔ سرخ رنگ کوچکی است که کم کم بزرگ میشود اما چرک و جراحت ندارد، غده‌های بیخ ران ورم میکند، گاهی زخم سیفلیس در دهان بروز میکند و لکه‌های سفید رنگ روی لب و زبان یا حلق ظاهر میشود و غده‌های گردن ورم میکند، اگر معالجه نشود عوارض دیگری از قبیل اوجاع مفاصل، امراض دماغی و ریوی و قلبی و فلج و کری و کوری نیز تولید میشود، معالجهٔ آن با تزریق نئوسالوارسان و بیسموت و پنی سیلین صورت میگیرد.

سیفورــ ا. (بفتح سین و ضم فا) پارچهٔ ابریشمی لطیف مانند دیبا و اطلس، مثال از نظامی:

چون روز سفیدروی بنمود
سیفور سیاه شد زر اندود

سیفون Siphon فر. لولهٔ خمیده بشکل زانو برای ظرف بظرف کردن آب و سایر مایعات.

سیککــ ا. (بکسر سین و فتح کاف) نگا. سیسرو.

سیکل Sycle فر. دورهٔ سیر اجرام فلکی، گردش، دور، دوره، چرخ، و در اصطلاح عبارت از یک حرکت کامل موج الکتریکی است و امواج رادیو با سیکل در ثانیه اندازه گرفته میشود و چون سرعت حرکت آن زیاد است اغلب با کیلوسیکل یعنی هزار سیکل یا مکاسیکل یعنی یک میلیون سیکل در ثانیه اندازه میگیرند.

سیکلامن Cyclamen فر. گیاهی است دارای گلهای زیبا که در باغچه‌ها میکارند، گلهای آن کمی سرازیر است و آنرا در فارسی گل نگونسار و بخور مریم و چنگ مریم هم میگویند.

سیکیــ ا. (بکسر سین و کاف) مخفف سه یکی، شراب، مخصوصاً شرابی که جوشیده و غلیظ شده و سه یک آن بجا مانده باشد، مثال از سعدی:

تو این صوفیان بین که می خورده‌اند
مرقع به سیکی گرو کرده‌اند

سیگار Cigare فر. برگ پیچیدهٔ توتون برای تدخین.
سیگارت Cigarette فر. گیلز کاغذی دارای توتون برای تدخین.
سیلــ ع. (بفتح سین) آب فراوان که در اثر بارانهای زیاد و شدید یا خراب شدن سد در روی زمین جاری شود، سیول جمع، در فارسی سیلاب و تنداب و نوجیه هم گفته شده.
سیلابــ ا. (بفتح سین) نگا. سیل.
سیلابکندــ ا. (بفتح کاف) کنده‌ها و رخنه‌هائی که در اثر سیل در روی زمین پیدا میشود.
سیلابگیرــ زمینی پست که آب سیل در آن جمع شود. مثال از صائب:
ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم
سیلابگیر نیست زمین بلند ما.
سیلانــ ع. (بفتح سین و یا) روان شدن آب، جاری شدن آب یا خون یا مایع دیگر.
سیلانهــ ا. (بکسر سین) عناب، درخت عناب، شیلان و شیلانه هم گفته شده.
سی لحن باربدــ سی آهنگ موسیقی که باربد ساخته بود و برای خسرو پرویز مینواخت، و اسامی آنها از این قرار بوده: آرایش خورشید ــ آیین جمشید ــ ارونگی ــ باغ شیرین ــ تخت طاقدیس ــ حقهٔ کاوس ــ راح روح ــ رامش جان ــ سبزدرسبز ــ سروستان ــ سروسهی ــ شادروان مروارید ــ شبدیز ــ شب فرخ ــ قفل رومی ــ کین ایرج ــ کین سیاوش ــ گنج بادآورد ــ گنج سوخته ــ گنج گاو ــ ماه برکوهان ــ مروای نیک ــ مشکدانه ــ مشک مالی ــ مهربانی ــ ناقوسی ــ نوبهاری ــ نوشین باده ــ نخجیرگانی ــ نیمروز، مثال از نظامی:
صد دستان که اورا بود دمساز
گزیده کردسی لحن خوش آواز
سیلکــ Silk ا نگا حریر، ابریشم.
سیلگاهــ ا. (بفتح سین و سکون لام) زمین سیل گیر، زمینی که سیل در آن جاری شود، سیل خیز و سیلاب گیر هم میگویند.
سیلنــ گیاهی است زینتی از تیرهٔ میخک که برخی گونه هایش یکساله و برخی دوساله و برخی پایا میباشند. برگهایش متقابل و گل آذینش گرزن و میوه‌اش بشکل کپسولی یک خانه‌ای است. در حدود ۳۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که متعلق به نیمکرهٔ شمالی میباشد. ریشهٔ برخی از گونه‌های سیلن مورد استفادهٔ طبی قرار میگرفته است؛ علوک، طرپراش.
سیلندر Cylindre استوانه، هر چیز استوانه شکل، و نیز لوله‌ای است در موتور اتومبیل که از چدن و بشکل استوانه ساخته میشود و در یک طرف آن سرپوشی بنام سرسیلندر قرار دارد و گاز بنزین و هوای فشرده شده در آن محترق و منفجر میشود.
سیلو Silo ــ فر. انبار مخصوص نگاهداری گندم که بشکل برج یا گودال ساخته میشود و دارای ماشینها و دستگاههائی برای پاک کردن گندم میباشد.
سیلهــ ا. ج. (بکسر سین) گله، رمه، گلهٔ گاو یا گوسفند یا آهو یا اسب، فسیله و نسیله هم گفته شده، مثال از فرخی:
بباغ اندر کنون مردم نبرّد مجلس از مجلس
براغ اندر کنون آهو نبرّد سیله از سیله
سیلیــ ا. (بکسر سین)تپانچه، توگوشی، ضربه که با دست بصورت کسی زده شود.
سیلی خوردنــ واردآمدن سیلی بر صورت شخص؛ لطمه خوردن.
سیلیس Silice ــ فر. جسمی است جامد و سخت که در طبیعت بمقدار زیاد بصورت عقیق و سنگ آتش زنه پیدا میشود.
سیمــ ا. (بکسر سین) یکی از فلزات گرانبها که در معدن بطور خالص یا ترکیب با فلزات دیگر مانند سرب و انتیمون پیدا میشود، در صنعت برای ساختن ظروف و ابزار و مسکوکات بکار میرود، نقره هم میگویند، و نیز سیم مفتول فلزی را هم میگویند.
سیمــ ا. (بکسر سین) نگا. شیم.
سیماــ ا. (بسکر سین) روی، چهره، پیشانی، در عربی بمعنی علامت و هیئت گفته میشود.
سیماــ ع. (بکسر سین و فتح یای مشدد) کلمه‌ای است که درمقام ترجیح دادن اسم ما بعد بماقبل استعمال میشود بمعنی علی الخصوص، بالخصوص، خصوصاً و صحیح آن «ولاسیما» است گاه بدون واو «لاسیما» و گاه بدون واو و لا «سیما» استعمال میکنند.

سیمابـ ا. (بکسر سین) جیوه، زیبق.
سیماب درگوشـ کنایه از کسی که گوش او کر باشد.
سیماب دلـ بی جگر، بی دل، ترسو، واهمه ناک، قحبه، غردل.
سیماب آتشینـ ک. کنایه از خورشید.
سیمان Ciment فر. سمنت، جسمی است که از حرارت دادن و تکلیس احجار آهکی که در حدود ۳۰ تا ۶۰ درصد خاک رس دارند بدست می آید، خمیر آن با آب پس از مدت کمی بسته و سخت میشود.
سیمانکارـ فر ـ ف. کسی که سیمان را در ساختمان بکار برد؛ بنایی که دیوارها را سیمان کشد.
سیماهنگـ گیاهی است از تیرهٔ کدو بیان که علفی و پایاست و دارای ساقهٔ خزنده و خوابیده است و بحد وفور در غالب نواحی جنوب اروپا و آسیا و ایران روییده میشود. میوه اش مورد توجه است و شیرهٔ حاصل از آن بمصارف دارویی میرسد. میوهٔ این گیاه کمی از زیتون درشت تر و بدرازی ٤ تا ۵ سانتیمتر میرسد. رنگ میوه ابتدا سبز است، و پس از رسیدن زرد میشود، شیرهٔ آن مصرف طبی دارد؛ کربز، خیارزه، اسپند، خرخیار.
سیم اندودـ ص. آب نقره داده شده، مفضض.
سیمبانـ ا. ص. (بکسر سین) کسی که مأمور نگهبانی سیمهای برق یا تلگراف یا تلفن میباشد.
سیمبرـ **سیمتن**ـ ص. (بکسر سین و فتح با) کسی که بدنش مانند سیم سفید باشد.
سیمرغـ ا. (بکسر سین و ضم میم) مرغی افسانه‌ای و موهوم که میگویند بسیار بزرگ بوده و در کوه قاف جا داشته، عنقاء، سیرنگ هم گفته شده.

سیمکـ ا. (بکسر سین و فتح میم) قلاب یا چوب سر کج که با آن تارهای ابریشم را تاب میدهند.
سیمکشـ ا. ص. (بکسر سین و فتح کاف) کسی که سیم های برق یا تلفون یا تلگراف را از جائی بجای دیگر میکشد و مرتب میکند.
سیمگرـ ص. کسیکه آلات و ادواتی از نقره میسازد.
سیمگونـ ص. آنچه که برنگ نقره باشد.
سیمیاـ ا. (بکسر سین و میم) علم طلسم و جادو و مجسم ساختن چیزهای موهوم، نیرنگ، شعبده، در عربی بمعنی علامت و بهجت میگویند.
سیمینـ **سیمینه**ـ ص. ن. (بکسر سین و میم) منسوب بسیم، هر چیزی که سفید و برنگ نقره باشد، هر چیزی که از نقره ساخته شده باشد.
سینجرـ ا. (بفتح سین و یا وضم جیم) اخگر، پاره‌آتش، شراره، مثال از فردوسی:
سینجر چو باران زرین چکان
نگون ابر بارنده از آسمان
سینما Cinéma فر. «سینما توگراف» نمایش مناظر و حرکات هنر پیشگان در روی پرده بوسیلهٔ برق و فیلم و دستگاه مخصوص.
سیناتیک Cinématique علم حرکات، مبحث حرکات، جنبش شناسی.
سیناسکوپ Cinéma-Scope سینمائی که پردهٔ آن یک برابر و نیم پرده‌های معمولی است و فیلم آن نیز رنگین است و صداها از همان طرفی که واقعاً صدا بلند میشود بگوش میرسد.
سینوزیت Sinusite فر. مرضی که چرک و ورم در حفره‌های استخوانی پیشانی و گونه‌ها پیدا میشود.
سینهـ ا. (بکسر سین و فتح نون) استخوان‌بندی بالای شکم انسان که پستانها روی آن قرار دارد، بمعنی پستان هم میگویند.
سینوسفال Cynocéphales جانورانی که سر آنها مانند سگ است، سگساران.
سینه‌بندـ ا. پارچه‌ای که روی سینه ببندند، سینه‌پوش هم گفته شده.
سینه‌پهلوـ ا. نگا. ذات‌الریه.
سینه‌چاکـ ک. کنایه از آدم رنج دیده، آزرده، ماتم زده، مصیبت دیده، عاشق دلسوخته.
سینه‌راما Ciné-Rama فیلمی که روی پردهٔ مقعر با سه پروژکتور از سه سمت منعکس شود و بدون عینک دو رنگ برجسته بنظر بیاید.
سینیـ ا. (بکسر سین و نون) ظرف مسطح دوره‌دار که از مس یا نقره یا فلزات دیگر ساخته میشود.
سیوـ ا. (بکسر سین و سکون واو) نگا. سیب.
سیورساتـ ت. (بضم سین و یا) علوفه و خوار بار که برای لشکر تهیه کنند.
سیورغالـ ت. (بضم سین و یا) نگا. تیول.

سیوفــ ع. (بضم سین و یا) جمع سیف.
سیویل Civil فر. کشوری، شهری، غیر رسمی، غیر نظامی.
سیویلیزه Civilisé متمدن، تربیت شده.
سیهــ ص. (بکسر سین و فتح یا) نگا. سیاه.
سیهکــ ا. (بکسر سین و فتح یا و ها) دانهٔ ریز و سیاهی است که میان گندم و عدس میروید. اراقو هم میگویند.
سیهکــ ع. (بفتح سین و ها) باد تند و شدید، و خاک که باد آنرا در هوا پراکنده کند.

ش

ش- یکی از حروف صامت و حرف شانزدهم از الفبای فارسی و حرف سیزدهم از الفبای عربی که «شین» تلفظ میشود، شین منقوطه و شین معجمه هم میگویند، بحساب ابجد «۳۰۰» و نیز ضمیر متصل غائب چنانکه گویند «کاغذش. کتابش» و علامت اسم مصدر مانند «بخشش- کوشش».

شائبه- ع. (بکسر همزه) مؤنث شائب، عیب، چرک، آلودگی، شک و گمان، شوائب جمع.

شائق- ع. (بکسر همزه) آرزومند، آزمند، مایل، راغب.

شاب- ع. (بتشدید با) مرد جوان، شباب و شبان جمع.

شاباش- کلمهٔ تحسین، مخفف شادباش، و پولی که در مجلس جشن و شادمانی بنوازنده و بازیگر میدهند یا بر سر عروس و داماد میریزند مثال از سوزنی:

گر سیم دهی هزار احسنت
ور زر بخشی هزار شاباش

شابانک- ا. (بفتح نون) یکی از داروهای گیاهی، خواص آن شبیه مرزنجوش، در طب بکار میرود، شاهبانک و شابانج و بنفسج الکلاب و تس سگ هم میگویند.

شابود- ا. (بفتح واو) نگا. شابورد.

شابورگان- فولاد معدنی، پولاد کانی.

شابیزک- شابیزج- ا. (بفتح زا) بلاذن، بلادانه، «نگا. بلادانه».

شاپو Chapeau کلاه، کلاه‌تمام لبه.

شاة- ع. گوسفند، یک گوسفند خواه نر یا ماده، شیاه و شاء و شواه و اشاوه و شوی جمع.

شاتل- ا. (بکسر تا) دانه‌ای است باندازهٔ باقلاء، از گیاهی که در هند میروید بدست می‌آید، در فارس نیز پیدا میشود، طعم آن تلخ و برنگ سرخ یا سیاه، شربت آن در طب برای معالجهٔ امراض مفاصل و لقوه و رعشه و صرع بکار میرود، شاطل و ساتل و روشنک هم گفته شده.

شاتو- مأخوذ از ترکی، نردبان.

شاتون Chaton دستهٔ پیستون، آلتی است در موتور اتومبیل که حرکت را از پیستون به میل‌لنگ انتقال میدهد.

شاخ- ا. شاخه و ترکه‌ای که از تنهٔ درخت میروید، و جسمی شبیه استخوان که در سر برخی از حیوانات مانند گاو و گوسفند و بز و امثال آنها میروید، بمعنی پاره و چاک و بمعنی پیالهٔ شرابخوری نیز گفته شده، **شاخ شاخ**: چاک چاک، پاره‌پاره، بمعنی گوناگون هم گفته شده، مثال از منصور شیرازی:

فتاده برسرش از بادهٔ شبینه خمار
بعزم عیش صبوحی نهاده برکف شاخ

شاخابه- ا. (بفتح با) نهر، جوی کوچکی که از رودخانه یا دریا جدا بشود، بمعنی خلیج هم گفته شده.

شاخ‌آهو- ک. کنایه از کمان.

شاخچه- ا. شاخ کوچک، بمعنی تهمت و افترا نیز گفته شده.

شاخچه‌بندی- کنایه از تهمت سازی، بهتان.

شاخدار- ص. حیوانی که شاخ دارد، بمعنی نقرهٔ بی‌غش هم گفته شده، دیوث، قلتبان.

شاخ درآوردن- بسیار تعجب کردن.

شاخ درشاخــ کنایه از رنگارنگ، گوناگون، شاخ بشاخ،. کنایه از دورودراز.
شاخریزهــ خرده و ریزهٔ شاخه های درخت.
شاخ زدنــ فروکردن حیوانی نوک شاخ خود را در بدن جانداری دیگر. شاخه دواندن درخت.
شاخسارــ ا. قسمت بالای درخت که پر شاخ و بال باشد، بمعنی شاخهٔ درخت نیزمی گویند، شاخساره هم گفته شده.
شاخ شانهــ ا. (بسکون خا) استخوان شانه و شاخ گاو یا گوسفند، درقدیم برخی گدایان استخوان شانه و شاخ گاو یا گوسفند بدست گرفته و آنها را بهم میزده و گدایی میکرده اند. **شاخ شانه کشیدن:** سروشانه را راست گرفتن و در برابر کسی ایستادگی نمودن و او را تهدید کردن، مثال از میرزا عبدالغنی قبول:

هلاک طرهٔ مشکین آن سیه چشمم
که شاخشانه رود آهوان صحرا را

شاخصــ ع. (بکسر خا) مرد گشوده چشم و بینا، چشمی که مژگان نزند، کسی که میان مردم برگزیده و ممتاز باشد، علامتی که در آفتاب برای تعیین و تشخیص وقت ظهر نصب میکنند. تیرکه از بالای نشان درگذرد.
شاخلــ **شاخول**ــ ا. نوعی از غله شبیه بماش.
شاخهــ ا. (بفتح خا) شاخ درخت، شعبه. تقسیمات بزرگ گیاهان و جانوران را گویند.
شادــ ص. خوش و خرم، خشنود، خوشحال، شادمان. **شادی:** خوشحالی، خوشنودی.
شادابــ ص. سیرآب. پرآب، تروتازه، خرم، مثال از خسروانی:

تا چمن ازبهار شاداب است
باد شاداب نخل دولت تو

شادابیــ آبداری، تروتازگی، شادی، شادمانی.
شادانــ ص. خوشحال، خوشدل، در حال خوشی و خوشحالی.
شادانجــ ا. (بفتح نون) نگا. شادنه.
شاداسپرمــ نوعی از ریحان است که دربلاد عرب روید؛ خوش اسپرم.
شادبادــ پرده ایست از موسیقی.
شادباشــ کلمهٔ فارسی بجای تبریک و تهنیت، و امر بشادبودن، شاباش هم میگویند.

شادبهرــ ص. (بسکون دال و فتح با) شادی بهر، خوشحال، کسی که از شادیها و خوشیهای دنیا بهرهٔ وافر دارد، مثال از نظامی:

یکی روز خرم دل و شاد بهر
بر آسوده بود از هوسهای دهر

شادخــ ع. (بکسر دال) کودک، جوان، و نیز بمعنی ریزه و نازک و تر و تازه.
شادخوابــ ا. خواب خوش، خواب شیرین، شکر خواب هم گفته شده، مثال از فردوسی:

چوازشادخوابش برانگیختند
سرش رابه نیزه درآویختند

شادخواریــ باده خوری بی ترس و بیم. شرابخواری، باده گساری، شادمانی، خوشگذرانی، عیاشی، مطربی، فاحشگی، روسپی گری.
شادخهــ سفیدی است که در صورت ازپیشانی تا بینی ظاهرمی شود.
شادخیــ ص. ن. (بکسر دال) منسوب به شادخ یا شادیاخ که نام قدیم شهر نیشابور بوده.
شادروانــ (بفتح را) کلمهٔ فارسی بجای مرحوم، کلمهٔ احترام نسبت بکسی که مرده است.
شادروانــ **شادربان**ــ ا. (بفتح یا ضم دال) سراپرده، پردهٔ بزرگی که در قدیم جلو بارگاه پادشاه میکشیدند، پیشگاه کاخ و بارگاه، بمعنی فرش و بساط گرانمایه نیز گفته اند، شاروان هم گفته شده، مثال از معزی:

حور خواهد که شود صورت او نقش بساط
چون نهد پای بدین صدر و بدین شادروان

شادروان مرواریدــ ا. (بفتح دال) نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:

چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی

شادکامــ ص. شادمان، کامروا، کامران.
شادگارــ ص. شادمان، خوشحال، خشنود، خرم، مثال از نظامی:

تو شادی کن ارشادگاران شدند
تو با تاجی ارتاجداران شدند

شادگونهــ ص. (بضم گاف) تکیه گاه، پشتی، نهالی، تشک، جبه، بالاپوش، بمعنی زن بازیگر و مطربه هم گفته شده، مثال از فرخی:

بر شادگونه تکیه زده شاه شادکام
دولت رهی و بخت مطیع وفلک غلام

شادمانــص. (بسکون دال) خوشنود، خوشحال، شادمانه و شادمند و شادناک هم گفته شده.

شادمانهــص. ن. (بسکون دال) منسوب بشاد و شادی، از روی شادی و خوشحالی، و نیز بمعنی شادی و خوشنودی، و جشنی که از روی شادی و نشاط بگیرند، شادیانه هم گفته شده.

شادمندــص. نگا. شادمان.

شادنهــا. (بفتح دال و نون) سنگی است عدسی شکل برنگهای مختلف: زرد، سرخ، سفید، خاکستری، کبود، بهترین نوع آن سرخ عدسی شکل است، در هندوستان و برخی کوههای ایران بدست می آید، در طب قدیم برای معالجهٔ درد چشم بکار میرفته، شادانج و شادنج و سادنه و بیدوند هم گفته شده، بعربی حجرالدم و حجرالطور میگویند.

شادوردــا. (بفتح واو) هاله، خرمن ماه، بمعنی فرش و بمعنی تخت پادشاهی هم گفته شده، مثال از فردوسی:

جهاندار بر شادوردی بزرگ
نشسته همه پیکرش میش و گرگ

شادیانهــص. ن. منسوب بشادی، از روی شادی و خوشحالی، بطور شادی، و جشنی که از شادی و نشاط گیرند، بمعنی مژدگانی هم گفته شده.

شادیچهــا. رختخواب، لحاف، بالاپوش.

شاذــع. (بتشدید ذال) نادر، کمیاب، منفرد.

شارــا. شهر، بنای بلند، راه فراخ، شاهراه و نیز پادشاه حبشه و پادشاه گرجستان را هم گفته اند، مثال:

پست با رایت تو خانهٔ خان
تنگ با فسحت تو شارع شار

شارــا. نگا. شاره.

شاربــع. (بکسر را) آشامنده، نوشنده، موی روی لب مرد، سبیل.

شاربن Charbon ــفر. سیاه زخم، مرض واگیر که بیشتر میان گله های گاو و گوسفند پیدا میشود و باعث تلفات بسیار می گردد، به انسان هم ممکن است سرایت کند، اسب هم مبتلا میشود، هرگاه بانسان سرایت کند در موضع سرایت آن لکه سرخ رنگی ظاهر میشود و خارش زیاد پیدا میکند بعد رنگ آن سیاه میشود و در اطراف زخم دائرهٔ قرمز رنگی نمودارمیگردد و مریض تب میکند و حرارت بدنش تا ۴۰ درجه میرسد و در اثر شدت مرض ممکن است تلف شود، در حیوانات ابتدا باعث تب ولرز شدید میشود و دهان حیوان کف آلود و بول وفضله اش خونین و سپرزش سیاه ومتورم میگردد، این عوارض در ظرف چند ساعت بروز میکند و حیوان را تلف میسازد و اگر او را بکشند خون سیاهی مانند زغال از او خارج میشود، بهمین جهة اسم این مرض را بفرانسه شاربن «زغال» گذاشته اند، میکروب شاربن درآب وزمین وخون خشک شده که در درجهٔ حرارت معمولی باشد تا دوماه زنده میماند، در حرارت ۱۰۰ درجه و سرمای سخت نابود میشود، چنانچه لاشهٔ حیوانی که بمرض شاربن تلف شده زیرخاک کنند میکروبهای آن تا مدتی بوسیلهٔ کرمهای زمین خارج میشود و حیواناتی را که درآن محل چرا کنند مبتلا میسازد و بهتر آنست که لاشهٔ حیوان را بسوزانند، معالجهٔ شاربن در انسان با سوزاندن زخم و تزریق سرم ضد شاربن و داروهای دیگر صورت میگیرد، برای جلوگیری از سرایت مرض بحیوانات سالم واکسن ضد شاربن تلقیح میکنند.

شارت وشورت کردنــداد و فریاد کردن، غوغا کردن.

شارحــع. (بکسر را) بیان کننده، تفسیرکننده.

شاردــع. (بکسر را) نافرمان، سرکش، جمع شرد.

شاردهــع. مؤنث شارد. واحد شارد. جمع شوارد و شرّد.

شارژ Charge ــفر. بار، بارکشی، سنگینی کار، مالیات، نمایندگی، منصب، و نیز مقدار برق یکدستگاه، قوهٔ باطری.

شارژدافر Chargé d'affaires مأمورسیاسی، نایب وزیر مختار، کاردار.

شارسانــا. (بسکون را) نگا. شهرستان.

شارستانــا. (بکسر را) نگا. شهرستان.

شارشکــا. (بفتح را) نگا. شاشک.

شارعــع. (بکسر را) صاحب شرع، راهنما، راه راست، شاهراه، شوارع جمع. **شارع مقدس:** پیغمبر

اسلام. **شارع عام:** راه و کوچه‌ای که همه کس از آن عبور کند.
شارفــ ع. (بکسر را) مرد نزدیک بشرافت و بزرگی، کسیکه بزودی شریف شود، و نیز بمعنی تیر کهنه و دیرینه.
شارقــ ع. (بکسر را) روشن و تابان، فروزان، و نیز بمعنی آفتاب.
شارقهــ ع. (بکسررا) روشنی آفتاب، چیز روشن.
شارکــ **شارو**ــ ا. (بفتح را) نگا. ساری.
شارلاتان Charlatan ــ فر. طبیب نادان و بی حیا، حقه‌باز، متقلب، زبان‌آور.
شارمارــ ا. (بسکون را) ماربزرگ، شادمار هم گفته شده، مثال از خاقانی،

شورمورند حسودانش اگر چه گه لاف
شارمارند که با یکدگر آمیخته اند

شاروانــ ا. (بسکون را) دستار بزرگ و نازک که مردان هندی بسر میبندند، چادری نازک که زنان هندی بر سر می اندازند یا بر تن خود می پیچند، شار و ساره هم گفته شده.
شاریدنــ مص. سرازیر شدن و ریختن آب یا چیز دیگر از بالا بپایین، شریدن هم میگویند.
شازدهــ شاهزاده.
شاسپرمــ ا. (بسکون سین) شاه اسپرم. شاه اسپرغم، ریحان، ضمیران، مثال از منوچهری:

بنهٔ شاسپرم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق و بالنده و بو یا نشود

شاسی Châssis ــ فر. چهارچوبه، قاب، دوره، دستگاه اتومبیل بی اطاق، آهن بندی زیر اتومبیل که قسمتهای دیگر روی آن قرار میگیرد، و نیز بمعنی سقف شیشه‌ای و گلخانهٔ زمینی.
شاشــ ا. بول، پیشاب، زهرآب، کمیز، گمیز، شاشه هم گفته شده.
شاش‌بندــ ا. (بسکون شین) مرضی که در اثر آن بول از مجری خارج نمیشود و انسان نمیتواند ادرار کند، بعربی حبس البول میگویند.
شاشکــ ا. (بفتح شین دوم) چهارتار، رباب، یکی از آلات **موسیقی**، شاشنگ و شوشک هم گفته شده، مثال از فرخی:

گهی رباب زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه وتنبور وشوشک وعنقا

و نیز شاشک و شارشک و شاشنگ و شوشک و سوسک و نموشک بمعنی تیهو هم گفته شده.
شاشولهــ ا. نگا. شاغوله.
شاشیدنــ مص. شاش کردن، بول کردن بمعنی شاریدن هم گفته شده که فرو ریختن و سرازیر شدن آب باشد، مثال از مولوی:

بند کن مشک سخن شاشیت را
وامکن انبان قلماشیت را

شاطرــ ع. (بکسر طا) زیرک، بی باک، چالاک، چابک، درفارسی کسی را میگویند که در دکان نانوایی نان به تنور میزند.
شاطراــ ع. گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که پایاست و دارای برگهای خشن و بیضوی شکل میباشد. ساقه های زرین این گیاه دارای غده هایی است که مواد اندوخته‌یی در آن ذخیره می شود و مانند سیب زمینی مصرف می گردد. گیاه مذکور در طب قدیم، بعنوان محرک و معطس مصرف می شده است؛ بطونیقا، بتونیقه، کستره، کتره، کاسیترون، سیسترون، کسترون، سطاخینس، سطاخیس.
شاطیءــ ع. (بکسر طا) ساحل، کناره رود یا دریا، شواطی ء جمع.
شاعــ ع. فاش، آشکار، پراکنده.
شاعرــ ع. (بکسر عین) داننده، دریابنده، دارای شعور، شعر گوینده، چکامه‌سرا، شعراء جمع. **شاعرباره:** شاعردوست، دوست دارندهٔ شاعر.
شاعرهــ (بکسر عین) مؤنث شاعر، زنی که شعر بگوید، شاعرات جمع.
شاعیــ ع. دور، بعید، حصهٔ مشترک.
شاغلــ ع. (بکسر غین) در کار دارنده، بکار وادارنده، کار و پیشه‌ای که شخص را مشغول سازد.
شاغولــ ا. (بضم غین) گلولهٔ فلزی که بر سر نخ آویخته و در بنائی برای امتحان کردن کجی یا راستی پایه و دیوار بکار می برند، شاهول هم گفته شده، بعربی شاقول میگویند.
شاغولهــ ا. (بضم غین و فتح لام) طره و ریشهٔ دستار، شمله، منگوله، شاشوله هم گفته شده، مثال از ابن یمین:

شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند
دستار نگهدار و برو بر سر پیچ

شافــ **شافه**ــ ا. نگا. شیاف.

شافعـع. (بکسر فا) شفاعت کننده، خواهشگر.
شافعیـع. (بکسرفا) یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت، منسوب بابوعبدالله محمدبن ادریس شافعی که درسال ۲۰۳ هجری در گذشته.
شفعویـ شافعی مذهب.
شافیـع. (بکسرفا) شفادهنده، تندرستی دهنده، و نیزبمعنی پاسخ قاطع.
شاقـع. (بتشدید قاف) دشوار، سخت، کار دشوار و سخت.
شاقولـع. نگا. شاغول.
شاقهـع. (بتشدید قاف) مؤنث شاق.
شاکـا. بزنر، بزپیر.
شاکـع. (بتشدید کاف) شک کننده، گمان کننده.
شاکارـا. کاربی مزد که کسی را بزور به آن وادارند، شایگان، شاگار و شاگر هم گفته شده، مثال از کسائی:

نکنی طاعت وانگه که کنی سست و ضعیف
راست گوئی که همه سخره و شاکار کنی

شاکرـع. (بکسرکاف) شکرکننده، سپاس دارنده، سپاسگزار.
شاکلهـ (بکسرکاف) توت فرنگی.
شاکمندـا. (بسکون کاف وفتح میم) نمد، نمدی که از پشم گوسفند یا کرک بز درست کنند، مثال از لبیبی:

بدستش زخام گوزنان کمند
ببر درفکنده یکی شاکمند

شاکیـع. (بکسر کاف) شکایت کننده، گله کننده.
شاکی السلاح: «مقلوب شائک السلاح» مرد با سلاح تمام و با هیبت و شوکت.
شاگردـا. ص. (بکسر کاف) کسی که در نزد دیگری علم و هنر می آموزد، کودکی که در دبستان درس میخواند، پسری که در دکان کسی دیگر کار میکند.
شاگردانهـ **شاگردانگی**ـا. (بکسر گاف) پولی که خریدار برسم انعام بشاگرد دکان بدهد، فغیاز و فغیار و بغیار و مغیاز و نوداران و میلاوه و درستان هم گفته شده.
شالـا. نوعی پارچهٔ ساده یا گلدار که از پشم یا کرک میبافند، و بالاپوشی که از پارچهٔ پشمی خشن درست میکنند و کشاورزان میپوشند، و پارچه‌ای دراز و کم پهنا که دور کمر یا دور سر می پیچند.
شالدهـا. (بضم لام) نگا. شالوده.
شالنگـا. (بفتح لام) نمد اسب، وگلیمی که زیر سایر فرشها می اندازند.
شالنگیـا. ص. (بفتح لام) موتاب، ریسمانتاب، شهلنگ هم گفته شده، مثال از غضائری:

وه کز استیلای نفس شالهنگ
همچو شالنگی است واپس رفتنم

شالودهـا. (بضم لام و فتح دال) بنیاد، پی دیوار، طرح و نقشه، شالده هم میگویند.
شالهنگـا. (بفتح ها) گرو، گروگان، رهن، بمعنی مکر و فریب و غوغا و بمعنی سرکش و نافرمان هم گفته شده، مثال از انوری:

در کوی هنر مباش کان کوی
اقطاع قدیم شالهنگ است

شالیـا. (بکسرلام) شلتوک، برنجی که هنوز پوستش کنده نشده. **شالی زار**: کشتزار برنج، زمینی که در آن برنج کاشته باشند، شالی پایه هم گفته شده. **شالی کار**: کسیکه برنج میکارد.
شامـا. اول شب، سرشب که تازه هوا تاریک شده، و غذائی که شب میخورند.
شاماخـا. نوعی از ارزن، و نیز بمعنی سینه بند زنان.
شاماکـا. سینه‌بند زنان، پیش‌بند، جامه‌ای که هنگام کار بپوشند، شاماخ و شاماکچه و شاماخچه و شاماکی هم گفته شده.
شامپانی Champagne ـفر. شراب پرجوش که از بهترین اقسام انگور درست میکنند، وجه تسمیهٔ آن ایالت شامپانی است.
شامپو Champoo ـفر. ترکیب شیمیائی که برای شستن و تمیز کردن و براق ساختن موی سر بکار میبرند.
شامپیون Champion ـفر. قهرمان، پهلوان، مبارز، مدافع.
شامهـع. (بفتح میم مشدد) بو یایی، یکی از حواس پنجگانهٔ انسان که بوها را درک میکند.
شامخـع. (بکسرمیم) بلند، مرتفع.

شامخهـ ع. (بکسر میم) مؤنث شامخ، شوامخ و شامخات جمع.
شامگاهـ **شامگه**ـ ا. هنگام شب، سرشب.
شاملـ ع. (بکسر میم) فراگیرنده و بهمه رسنده، همه را فرا رسنده.
شامهـ ا. (بفتح میم) دستمال، رو پاک، چارقد، روسری زنان، و در اصطلاح گیاه شناسی: پردهٔ نازک، غشاء.
شامیـ ا. (بکسر میم) نوعی خوراک که با گوشت کوبیده و آرد نخود درست میکنند.
شامیانهـ ا. سایبان، چتر، سراپرده.
شانـ ض. ضمیرجمع، مخفف ایشان.
شانـ ا. خانهٔ زنبورعسل، کندو، شانه هم گفته اند، بمعنی جامهٔ سفید نیز گفته شده.
شانـ ا. نگا. شأن.

شانتاژ Chantage ـ فر. حیله، مکر، حقه‌بازی، نیرنگ، تهدید کردن کسی بافشاء اسرار او، گرفتن حق سکوت.
شاندنـ مص. (بفتح دال) مخفف نشاندن، و نیز بمعنی شانه کردن، شانه کردن موی، شانیدن هم گفته شده، مثال از انوری:

جهان به آب وفا روی عدل میشوید
فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند

شانزدهـ ا. (بفتح دال) عدد «۱۶» بعد از پانزده.
شانس Chance ـ فر. بخت، اقبال، طالع.
شانکـ ا. (بفتح نون) سنگدان و چینه دان مرغ.
شانکر Chancre ـ فر. مرض واگیر که از طریق مقاربت سرایت میکند و آن زخمی مملو از چرک است که ۳۶ تا ۴۰ ساعت پس از سرایت میکروب در آلت تناسل پیدا میشود، ورم آن نرم است و درد شدیدی دارد و هر اندازه حجم آن بزرگتر و چرک بیشتر شود دردش شدیدتر میشود، معالجهٔ آن با ضدعفونی کردن زخم بوسیلهٔ اسیدفنیک و سوزاندن آن و استعمال ید و فرم و داروهای دیگر صورت میگیرد، شانکر نرم هم میگویند.
شانهـ ا. (بفتح نون) دوش، کتف، جای اتصال دست به تنه، استخوان کتف.
شانهـ ا. آ. آلت دندانه‌دار که با آن موی سر را هموار و مرتب میکنند. سرخاره هم گفته شده.
شانهـ ا. نگا. شان.

شانه‌بینـ ص. فالبین، فالگیر که از روی استخوان شانهٔ گوسفند فال میگیرد.
شانه‌گرـ ص. (بفتح گاف) شانه‌تراش، کسیکه شانه میسازد، مثال از میرزا طاهر وحید:

بمن تابت شانه گر شد دچار
مرا روز و شب شانه بینی است کار

شانه‌سرـ **شانه‌سرک**ـ ا. (بفتح سین) پرنده‌ای است کوچک که روی سرش تاجی از پر دارد «نگا. هدهد».
شانیـ ا. نگا. شیانی.
شانیدنـ مص. نگا. شاندن.
شاوزدـ ا. (بفتح واو) نوعی خار سفید شبیه درمنه، جاوزد و جاورد هم گفته شده.
شاوغرـ ا. (بسکون واو و فتح غین) شیپور، نای رویین.
شاهـ ا. ص. شهریار، سلطان، صاحب تاج و تخت، کسی که بر کشوری پادشاهی کند، و هر چیزی که از حیث بزرگی و خوبی بر امثال خود برتری داشته باشد مثل شاه بیت، شاهپر، شاه‌تیر، شاهراه، شاهکار، شاه‌فنر.
شاه‌اسپرمـ ا. (بسکون ها) شاه اسپرغم، ریحان، ضیمران، شاه‌سپرم و شاه اسپر هم و شاه اسفرهم و شاه پرم و شاسپرم نیز گفته شده، مثال از ازرقی:

بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم
گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان

شاه‌افسرـ ا. اسپرک، اکلیل الملک، برداغ.
شاه‌انجمـ نگا. شاه‌خاور.
شاهانهـ ص. ن. منسوب بشاه.
شاهبازـ **شهباز**ـ ا. ص. بازسفید، مرغ شکاری که آنرا برای شکار کردن پرندگان تربیت کنند.
شاه‌بالاـ ا. ص. (بسکون ها) جوانی همبالا و همسال داماد که شب عروسی دوش بدوش داماد حرکت میکند، ساق دوش هم میگویند.
شاهبانکـ ا. (بفتح نون) نگا. شابانک.
شاه‌بسهـ ا. (بضم با و فتح سین) اکلیل الملک.
شاه‌بلوطـ (بسکون ها) درختی است بسیار بلند و تنومند که در زمین های شنی خوب رشد میکند و قطر دائره‌اش تا یک متر میرسد، میوهٔ آن مستدیر و دارای پوست نازک و دو یا چهار مغز شیرین و مطبوع که

خام و تف دادهٔ آن خورده میشود، بعربی نیز شاه بلوط میگویند «نگا. بلوط».
شاهبندر ـ شه بندر ـ ا. ص. رئیس بندر، رئیس بازرگانان، دریافت کنندهٔ عوارض گمرکی، بمعنی بندر آزاد هم گفته شده. مثال:

چو گردید دفتر غبال یکسر
زدست انداز جور شاه بندر

شاهبو ـ شاهبوی ـ ا. عنبر، بوی عنبر، مشک یا بوی مشک.
شاه بیت ـ (بسکون ها) بیتی که از همهٔ ابیات غزل یا قصیده بهتر و فصیح تر باشد.
شاهپر ـ ا. بزرگترین پر در بال پرندگان، شاهبال و شهپر هم میگویند.
شاه پسند ـ ا. گلی است برنگهای سرخ و سفید و زرد و بنفش، ریز و درشت، بوتهٔ آن دارای ساقه های خاکی رنگ شبیه چوب، برگهایش بیضی و دندانه دار، تخم یا قلمهٔ آنرا میکارند.
شاهپور ـ ا. ص. پسرشاه، شاهزاده، شهپور و شاپور هم میگویند.
شاه تره ـ ا. گیاهی است بیابانی و خودرو، دارای برگهای ریز شبیه کشنیز و کمی خاکستری رنگ گلهایش ریز و بنفش، طعم آن تلخ، در معالجهٔ اسکربوت و برنشیت و یرقان و بیماریهای کبد و طحال و اختلال جهاز هاضمه و فساد لثه ها استعمال میشود، دم کردهٔ آن به نسبت ۳۰ در ۱۰۰۰ بکار میرود، ساییده شدهٔ آنرا با حنا ببدن میمالند برای معالجهٔ جرب و سایر امراض جلدی نافع است، شاهترج و شیتره و شیترک و شیطره و سرخیوس هم گفته شده.
شاهتوت ـ ا. توتی است سیاهرنگ و شیرین و آبدار و اندکی ترش مزه، درخت آن بزرگ و تناور، پیوند آنرا بدرخت توت رسمی میزنند.
شاه تیر ـ ا. (بسکون ها) تیر بزرگ که در سقف خانه کار بگذارند.
شاه چینی ـ ا. (بسکون ها) عصارهٔ گیاهی است که در چین میروید، خشک شدهٔ آن در طب بکار میرود و برای تخفیف درد و ورم روی عضو میمالند، شاه صینی هم میگویند.
شاهد باز ـ ع ـ ف. آنکه با شاهدان آمیزش کند، لاطی، فاسق.

شاه دارو ـ ا. ص. بهترین دارو، داروئی که از همهٔ داروها بهتر و سودمندتر باشد، بمعنی شراب هم گفته شده، مثال:

شاهدارو بود شراب ولی
زو چو بر حد اعتدال خوری

شاه دانه ـ ا. (بسکون ها) بوته‌ای است شبیه گزنه که بلندیش تا دو متر میرسد، برگ هایش دراز، دانه هائی باندازهٔ فندق دارد، از برگهای آن مادهٔ سمی بنگ یا حشیش گرفته میشود، الیاف آن از الیاف کتان محکمتر است اما چندان لطیف نیست و برای بافتن طناب و پارچه های ضخیم بکار میرود، برای جدا کردن الیاف آن ساقه های گیاه را مدتی در آب میخیسانند، شاهدانج و شهدانه و کنف و کنب و زمرد گیاه هم میگویند.
شاهده ـ ع. (بکسر ها و فتح دال) مؤنث شاهد شواهد جمع.
شاهراه ـ ا. ص. راه وسیع، جاده، خیابان یا جادهٔ اصلی که محل آمد و رفت همهٔ مردم باشد.
شاهرش ـ ا. (بفتح را) ارش، رش، اندازهٔ امتداد دو دست در حالی که دستها را بطور افقی از هم بگشایند.
شاهرگ ـ ا. (بفتح را) ورید، رگ گردن، حبل الورید، رگ جان هم گفته شده.
شاهرود ـ ا. رود یا سیم بزرگ ساز، و نوعی از ساز، شهرود هم گفته شده، مثال از منوچهری:

بکرده راست با مزمار شهرود
بکرده راست با بربط ربابا

و نیز شاهرود: رودخانهٔ بزرگ، و نام یکی از رودهای ایران که از شاهکوه سرچشمه میگیرد و از شهر شاهرود عبور میکند.
شاهزاده ـ ا. ص. فرزند شاه، شاهپور، شهزاده هم میگویند.
شاه زنگ ـ ا. (بکسرها) کنایه از شب.
شاه زبره ـ ا. نگا. کراویا.
شاه سپرم ـ شاه سپرغم ـ ا. نگا. شاهاسپرم.
شاهسون ـ ا. (بفتح سین و واو) نام سپاهیانی که شاه عباس بزرگ تشکیل داد و سربازان مخصوص شاه بودند، اکنون نام یکی از ایلهای بزرگ ایران است که در حدود تبریز و اردبیل و قزوین سکونت دارند.

شاه‌فشـ ص. (بفتح فا) نگا. شاه‌وش.
شاهقـ ع. (بکسرها) بلند، مرتفع، کوه‌بلند.
شاهکارـ ص. کاربزرگ و نمایان، کاری که در آن هنرنمایی کرده باشند، شهکار هم گفته شده.
شاه کاسهـ ا. (بسکون ها) کاسهٔ بزرگ.
شاه‌ماهیـ ا. (بسکون های اول) نوعی ماهی کوچک دریایی.
شاه‌مردانـ ا. ص. حضرت علی بن ابیطالب، شاه ولایت هم میگویند.
شاه‌مقصودیـ ف ـ ع. نوعی تسبیح گرانبها که بیشتر برنگ طوسی است و جنس آن از سنگی مخصوص است.
شاه‌نامـ نام نوعی ساز است.
شاهنامهـ ا. نام کتابی که فردوسی طوسی در سرگذشت پادشاهان و پهلوانان داستانی ایران بنظم آورده و در حدود شصت هزاربیت است و زبان فارسی رابا آن زنده کرده است. و فردوسی خود در این باب چنین گفته است:

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی

شاهنایـ ا. نگا. شهنا.
شاهندهـ ص. (بفتح ها و دال) نیکوکار، پرهیزکار، درستکار، خوب و مبارک، شاهیده هم گفته شده، مثال از فردوسی:

یکی کار نو ساخت اندر جهان
که شاهنده شد بر کهان و مهان

شاهنشاهـ ص. شاهان‌شاه، شاه‌شاهان، پادشاه‌بزرگ، شاهنشه و شهنشه نیز میگویند.
شاه‌نشینـ ا. (بسکون ها) جای نشستن شاه، در اطاق، قسمتی از اطاق که شبیه ایوان ساخته میشود اما بطرف حیاط در ندارد، غرفهٔ داخل اطاق.
شاه‌نیم روزـ ک. کنایه از آفتاب.
شاهنگـ ملکهٔ زنبور عسل.
شاهوارـ ص. (بسکون ها) هر چیز خوب و گرانمایه، چیزی که در خور و لایق شاه باشد، شهوار هم میگویند.
شاهوردـ ا. (بفتح واو) نگا. شایورد.
شاه‌وشـ ص. (بفتح واو) شاه مانند، شاه‌فش، هم گفته شده.
شاهولـ ا. (بضم ها) نگا. شاغول.

شاهیـ ا. واحد پول خرد در ایران، یک بیستم ریال، پنج دینار.
شاهیـ ا. یکی از سبزیهای خوردنی «نگا. ترتیزک».
شاهیدهـ ص. (بفتح دال) نیکوکار، پرهیزکار، شاهنده.
شاهینـ ا. (بکسرها) یکی از پرندگان شکاری شبیه به عقاب، دارای نوک محکم و چنگالهای قوی و پرهای بلند، در عربی نیز شاهین میگویند و جمع آن شواهین و شیاهین است.
شاهینـ ا. (بکسر ها) زبانهٔ ترازو، میله یا آلتی که دو کفهٔ ترازو را به آن آویزان میکنند، در عربی نیز شاهین میگویند.
شایانـ ص. شایسته، سزاوار، لایق، درخور.
شایانیـ شایستگی، سزاوری، لیاقت.
شایستنـ مص. (بکسر یا و فتح تا) سزاوار بودن، لایق و مناسب بودن، در خور بودن، شاییدن هم گفته شده. **شایسته:** شایان، درخور، سزاوار، لایق. **شایستگی:** شایسته بودن، لیاقت.
شایعـ ع. (بکسر یا) فاش، پراکنده، آشکارا.
شایعاتـ ع. (جمع شایعه) خبرهای پراکنده شده (راست یا دروغ).
شایع کردنـ ع ـ ف. منتشر کردن، فاش کردن.
شایعهـ ع. مؤنث شایع (شائع) خبری که شیوع یافته (راست یا دروغ).
شایگانـ ص. (بسکون یا) سزاوار، لایق، هرچیز خوب و پسندیده و گرانمایه، در خور پادشاه، بمعنی بیگاری و کار بی مزد و رایگان هم گفته شده، مثال از شهید بلخی:

اگر بگروی تو بروز حساب
مفرمای درویش را شایگان

شایگانـ ا. (بسکون یا) در اصطلاح عروض: قافیهٔ شعر که در آن تحکمی باشد و بر دو قسم است: شایگان خفی و شایگان جلی، شایگان خفی آنست که الف و نون که دلالت بر فاعل میکند مانند گریان و خندان با الف و نون اصلی کلمه مانند زمان و مکان قافیه بشود یا آنکه یا و نون نسبت را مانند سیمین و آتشین با یا و نون اصلی مانند زمین و کمین قافیه کنند، شایگان جلی آنست که الف و نون جمع مانند یاران و دوستان با الف و نون اصلی

مانند جان و دهان قافیه بشود، قدما این نوع قافیه را در غزل و قصیده بیش از یکبار نمی آوردند و هر گاه شاعری قافیهٔ شایگان می آورد به آن اشاره میکرد و عذر میخواست اما امروز مراعات نمیشود، مثال از انوری:

گر چه بعضی شایگانست از قوافی باش گو
عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات

شایگانیــ خوب و عالی، شایستهٔ شاهان، امری که احتیاج به صبر و حوصله داشته باشد.

شابوردــ ا. (بسکون یا و فتح واو) هاله، خرمن ماه، شاد ورد و شاهورد و شابورد و شارود و شابود و سابود هم گفته شده، مثال:

بخط وآن لب ودندانش بنگر
که همواره مرادارند درتاب
یکی همچون پرن دراوج خورشید
یکی چون شابورداز گرد مهتاب

شابهــ ا. (بفتح یا) میوه، تمر.

شاییدنــ مص. نگا. شایستن.

شئامتــ **شآمت**ــ ع. (بفتح شین و میم) شومی، بدیمنی، نکبت، بدبختی، نامبارکی.

شأنــ ع. (بفتح شین) کار، حال، امر بزرگ و مهم شئون و شئان جمع، درفارسی بمعنی قدر و مرتبه و شوکت و عظمت نیز میگویند وباین معنی شان هم گفته شده.

شئونــ **شؤون**ــ ع. (بضم شین و همزه) جمع شأن.

شبــ ا. (بفتح شین) از غروب تا طلوع آفتاب که هوا تاریک است.

شبــ ع. (بفتح شین و تشدید با) زمه، زاج سفید، نوعی از زاج که بیشتر در یمن بدست می آید و آنرا شب یمانی هم میگویند.

شبابــ ع. (بفتح شین) جوانی، و جمع شاب.

شبابــ ا. (بکسرشین) نگا. ماهودانه.

شباروزــ شب و روز، همیشه، پیوسته.

شباشبــ همه شب، شبانه، در شب.

شباطــ ع. (بضم شین) یکی از ماههای رومی پس از کانون دوم، ماه آخر زمستان.

شب افروزــ ص. هر چیزی که در شب درخشندگی و روشنایی داشته باشد، بمعنی ماه و کرم شب تاب نیز گفته شده، شب فروز هم میگویند.

شباعتــ ع. (بفتح شین) خردمند بودن.

شباکــ ع. (بکسر شین) جمع شبکه.

شبالــ ع. (بکسر شین) جمع شبل.

شبالنگــ ا. (بفتح لام) نخجیر، جانوری که شکار کنند.

شبانــ ا. ص. (بضم یا فتح شین) چوپان، نگهبان گله، شوان و شوبان هم گفته شده. **شبان وادی ایمن:** حضرت موسی.

شبانــ ع. (بضم شین و تشدید با) جمع شاب.

شب انبویــ ا. نگا. شب بو.

شبان فریبــ ا. مرغی است شبیه بباشه.

شبانگاهــ ا. (بسکون نون) هنگام شب، شب هنگام، شبانگه و شباهنگام و شبانه هنگام و شبگان نیز گفته شده.

شبانهــ ص. ن. (بفتح نون) منسوب بشب، مربوط بشب، هنگام شب، هر چیز شب مانده، شبینه هم میگویند.

شبانه روزیــ ا. شب و روز، تمام ۲۴ ساعت، شبانروز و شباروز هم گفته شده.

شباویزــ ا. (بکسرواو) شب آویز، مرغ حق، چوک، مثال از نظامی:

منم دراجهٔ مرغان شبخیز
همه شب مونس مرغ شباویز

شباهتــ ا. (بفتح شین و ها) شب آهنگ، ستارهٔ صبح، شعری، ستارهٔ کاروان کش، مرغ سحرخوان، بلبل، مثال از فردوسی:

چو یک بهره زان تیره شب در گذشت
شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

شباهنگامــ ا. نگا. شبانگاه.

شب بارهــ ص. (بسکون با) شب دوست، زن بدکار و هرزه گرد.

شَب بازهــ ا. (بسکون با) شب پره، خفاش، شب یازه هم گفته شده.

شب بازیــ ا. نوعی از بازی و نمایش که عروسک ها را از پشت پرده یا خیمهٔ کوچکی بوسیلهٔ رشته یا مفتول بحرکت در می آورند، خیمه شب بازی هم میگویند، بمعنی مکر و حیله و نیرنگ و شعبده بازی هم گفته شده.

شب براتــ ا. نگا. شب چک.

شب بوــ ا. گلی است خوشبو برنگ زرد کم رنگ یا پررنگ و گاهی مایل برنگ سرخ، و بوتهٔ آن دارای

برگهای ساده و شاخه‌های راست، بلندیش تا نیم متر میرسد، در بهار گل میدهد و هنگام شب عطر گلهای آن بیشتر از روز است. شب انبوی و خیرو وخیری و هیری و زراوشان هم گفته شده.

شب‌پرهــ ا. خفاش، شب‌پرک «نگا. خفاش».

شب‌پوشــ ا. شب‌کلاه، لباس شب. دستارچهٔ سبکی که هنگام خواب بر سر می‌بندند.

شب‌پویــ ص. نگا. شبرو.

شبتــ ا. (بکسر شین و سکون با) دالان، دهلیز، دالان کوچک.

شبتــ ع. (بکسر شین و با و تشدید تا) یکی از سبزیهای خوردنی «نگا. شوید».

شب‌تابــ ا. ص. (بفتح شین و سکون با) هر چیزی که هنگام شب درخشندگی و تابش داشته باشد، شبچراغ، و نیز کرم کوچکی است که در تاریکی شب مانند فسفر میدرخشد، شب‌افروز هم میگویند.

شب‌تازــ ا. نگا. شبیخون.

شبچراغــ ا. نگا. شب‌تاب.

شبچرهــ ا. (بفتح اول و سوم و چهارم) آجیل و میوه که در شب‌نشینی میخورند، و نیز بمعنی چریدن گوسفندان در شب، شب‌چرا هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره
افتاده در رمه رمه رفته به شب‌چره

شب‌چکــ ا. شب‌برات، شب پانزدهم شعبان، مثال از رودکی:

چراغان در شب چک آنچنان شد
که گیتی رشک هفتم آسمان شد

شبحــ ع. (بفتح شین و با) تن، کالبد، سیاهی که از دور بنظر آید، اشباح جمع.

شبخانهــ ا. شبستان، خانه‌ای که درویشان در آن بسر ببرند.

شبخوابــ ا. خوابگاه، بستر.

شبخوانــ ا. مرغ سحرخوان، بلبل.

شبخونــ ا. نگا. شبیخون.

شبخیزــ ص. (بفتح شین) کسی که شب از خواب برخیزد و بیدار بماند.

شبدرــ ا. (بفتح شین و دال) گیاهی است از نوع اسپرس که خوراک حیوانات علفخوار میباشد و بر چند قسم است، یک قسم آن شاخه‌هایش روی زمین می‌خوابد و دارای گلهای سفید است، دیگر شبدر گل قرمز که ساقه‌هایش راست و بلند و برگهایش دارای سه برگچه است.

شبدرترشکــ گیاهی است از تیرهٔ شبدر ترشکها که برگهایی مانند شبدر دارای سه برگچه دارد و رنگ برگچه‌هایش در ابتدای جوانه زدن ارغوانی است. این گیاه دارای ویتامین C فراوان است از اینجهت دارای اثر ضد اسکوربوت قوی میباشد، و چون طعم ترش مطبوعی دارد جزو سبزیهای خوراکی مصرف میشود. در آب و هوای معتدل خشک میروید و در ایران نیز در اکثر نقاط بفراوانی در کنار نهرها رو ییده میشود.

شبدیزــ ا. ص. (بفتح شین و کسر دال) شب‌رنگ، شب‌مانند، نام اسب خسرو پرویز که سیاه‌رنگ بوده، و نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:

هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز
شدندی جملهٔ آفاق شبخیز

شبرــ ع. (بکسر شین) وجب، اشبار جمع.

شبرــ ع. (بفتح شین و با) عطیه، خیر، نیکویی، ونیز شبر و شبیر «بفتح شین و بای مشدد» نام حضرت امام حسن و حضرت امام حسین که حضرت رسول گاه آنان را باین نام میخواند.

شبرمــ ا. (بکسر شین و فتح را) گیاهی است بیابانی، دارای ساقه‌های بلند و راست و شیردار شبیه نی، برگ آن مانند برگ ترخون، گلهایش بنفش، دانه‌های سفید یا زرد رنگ شبیه عدس دارد، بیخ آن ستبر و پرشیر، بیشتر در فارس میروید، شیرهٔ آن سم کشنده است، در طب برای معالجهٔ استسقاء و قولنج و درد مفاصل بکار میرود و آنرا گاوکشک هم مینامند زیرا میگویند اگر گاو بخورد میمیرد اما برای گوسفند ضرر ندارد.

شبرنگــ ص. (بفتح شین و را) سیاه، تیره و تاریک مانند شب، شبگون.

شبروــ ص. (بفتح شین و را) کسی که هنگام شب براهی برود یا سفر کند، بمعنی دزد و راه‌زن نیز میگویند، شب‌پوی هم گفته شده.

شب‌زنده‌دارــ ص. (بسکون با) کسی که شب تا سحر نخوابد و بیدار بماند. **شب‌زنده‌داری:** بیدار بودن در شب، شب را به بیداری گذراندن.

شبستـ ص. (بکسر شین و با) زشت، هر چیزی که بنظر شخص ناخوش و ناپسند آید، شبشت هم گفته شده، مثال از معروفی بلخی:

حاکم آمدیکی پلیدوشپشت
ریشکی گنده و پلیدک وزشت

شبستانـ ا. (بفتح شین و کسر با) خوابگاه، حرمسرا، و آن قسمت از مسجدهای بزرگ که دارای سقف میباشد، مثال از فردوسی:

گر این نامور هست مهمان تو
چه کارش بود در شبستان تو

شبعـ ع. (بفتح شین، یا بفتحین) سیری.

شبغارهـ ا. (بفتح شین، و را) جای خواب گوسفندان، جائی در کوه و بیابان که گوسفندان را هنگام شب در آن جا بدهند، شبگاه و شبغار و شبغا و وشوغاره و شوغار و شوغاه و شوغا و شبغازه و شوگاه هم گفته شده.

شب غریبـ ف ـ ع. نان و حلوایی که در شب اول دفن میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند.

شب فرخـ ا. (بکسر با) یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، نام لحنی ازسی لحن باربد، مثال از نظامی:

چو در دستان شب فرخ کشیدی
از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

شب فروزـ ص. نگا. شب افروز.

شبقـ ع. (بفتح شین و با) آرزومند شدن بجماع، شدت شهوت، آزمندی بمقاربت.

شبکـ ا. (بکسر شین و سکون با) دوک، بادریسهٔ دوک.

شبکـ ع. (بفتح شین و با) دندانه های شانه، و جمع شبکه.

شبکهـ ع. (بفتح شین و با وکاف) هر چیز سوراخ سوراخ، تورماهیگیری، شباک و شبکات و شبک جمع.

شب کلاهـ ا. کلاهی که شب هنگام خواب بر سر بگذارند.

شبکورـ ص. (بفتح شین و ضم کاف) کسی که شب جائی را نبیند. **شبکوری:** یکی از بیماریهای چشم که بیمار شبها چشمش جائی را نمی بیند، گاه در اثر کمبود ویتامین A در بدن، تولید میشود.

شبکوکـ ص. (بفتح شین و ضم کاف) درویش، فقیر، درویشی که شب روی بلندی برود و به آواز بلند مردم را دعا کند و صدقه بخواهد، شبکو و شبکوکَا ءِ شبکوکه هم گفته شده، مثال از سعدی:

زهی جوفروشان گندم نمای
جهانگردوشبکوک وخرمن گدای

شبکیهـ (بفتح شین و با و یای مشدد) پرده‌ای است درون چشم، پردهٔ حساس کرهٔ چشم.

شبگاهـ ا. جائی که گوسفندان را هنگام شب در آن جا بدهند، و نیز بمعنی شبانگاه، شوگاه هم گفته شده.

شبگردـ ص. (بفتح شین و گاف) کسی که شب گردش میکند، پاسبان، عسس، بمعنی دزد هم میگویند، مثال از صائب:

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای

شبگزـ ا. جانوری که شب انسان را بگزد، ساس.

شبگونـ ص. شبرنگ، تیره، سیاه.

شبگون عیارـ ف ـ ع. کنایه از آسمان.

شبگیرـ ا. (بفتح شین و کسر گاف) سحرگاه، هنگام سحر، حرکت بعد از نیمه شب و هنگام سحر از جائی بجای دیگر، مثال از فردوسی:

ز ایوان به شبگیر برخاستی
از آن تند بالا مرا خواستی

شبلـ ع. (بکسر شین) بچهٔ شیر وقتی که شکار کند، شبال جمع.

شب ماندهـ ص. طعامی که شب بر آن گذشته و برای روز بعد مانده باشد، شبینه هم گفته شده.

شب نامهـ اعلامیه ای که در شب منتشر کنند.

شب نشینیـ ا. مص. با هم نشستن در شب، مهمانی در شب که جمعی با هم بنشینند و بصحبت و تفریح سرگرم شوند.

شبنمـ ا. (بفتح شین و نون) رطوبتی که شب روی گیاهها یا چیزهای دیگر تولید میشود، قطره‌ای شبیه دانهٔ باران که شب در روی برگ گل مینشیند، بشم و بژم و بشک و اپشک و افشک و افشنگ هم گفته شده.

شبنماـ آنچه. شب جلوه کند و بدرخشد (مانند ساعت، پارچه، تابلو). برطرف کنندهٔ تاریکی.

شبورـ ع. (بفتح شین و ضم با) شیپور، بوق، نفیر، شبابیر جمع.

شبه ـ ع. (بکسر شین، یا بفتحتین) مثل، مانند، اشباه جمع.
شبه ـ ع. (بفتح شین و با) یکی از اجسام معدنی، روی، و نیز نام درختی است خاردار که برگهای زرد رنگ و گلهای سرخ و دانه‌هائی شبیه شاهدانه دارد، در فارسی بمعنی سنگ سیاه براق هم گفته شده، باین معنی بعربی سبج میگویند، مثال از فردوسی:
شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
شبهه ـ ع. (بضم شین و فتح ها) پوشیدگی کاری یا امری، امری که در آن حکم بصواب و خطا نتوان کرد، تمیز ندادن حق از باطل یا حلال از حرام، شک و گمان، شبهات، «بضمتین» جمع.
شبه جزیره ـ (بکسر شین و ها) مانند جزیره، قطعهٔ وسیعی از خاک که از یک طرف متصل بخشکی و باقی آن میان دریا باشد.
شب هنگام ـ ا. هنگام شب، شبانگاه، شباهنگام و شبانه هنگام هم گفته شده.
شب یازه ـ ا. (بفتح زا) نگا. خفاش.
شبیبی ـ ا. (بفتح شین و کسر هر دو با) بیخ شوکران، بیخ تفت هم میگویند زیرا بیشتر در کوههای تفت پیدا میشود.
شبیخون ـ ا. (بفتح شین و کسر با) حملهٔ ناگهانی بر دشمن هنگام شب، شبخون و شب تازه و شب تازی هم گفته شده.
شبیم ـ ا. (بفتح شین و کسر با) گریز، فرار.
شبینه ـ ص. ن. (بفتح شین و نون) منسوب بشب، شبانه، و خوراکی که از شب مانده باشد.
شبیه ـ ع. (بفتح شین و کسر با) مانند، همانند.
شپاشاپ ـ ا. (بفتح شین) صدای برخورد پیکان تیر که پی در پی افکنده شود، شپشاپ و شپشپ هم گفته شده، مثال از فردوسی:
ز چکچاک گرز و زشپشاپ تیر
برآورد از جان دشمن نفیر

شپش ـ ا. (بکسر اول و دوم) حشرهٔ ریزی که در جامه و بدن انسان پیدا میشود، گاهی موجب سرایت تیفوس از یکی بدیگری میشود، اشپش هم میگویند.
شپشپ ـ ا. (بفتح هر دو شین) شپاشاپ، شپشاپ، صدای برخورد پیاپی پیکان تیر بجائی، بمعنی مضطرب و عجول و زود زود نیز گفته شده، مثال از مولوی:
عاشقان راوقت شورش شپشپ وابله مبین
کوه جودی عاجزآید پیش ایشان ازثبات
شپشه ـ ا. (بکسر اول و دوم) حشرهٔ ریزی که در برنج و گندم و آرد تولید میشود، و حشره‌ای که در شاخه‌ها و ساقه‌های درختان بوجود می آید، اشپشه و شپشک و مولنجه هم گفته شده.
شپل ـ ا. (بکسر اول و سکون دوم) سوت، سافوت، صدائی که باگذاشتن دو سرانگشت میان لبها از دهان بر می آورند، شبلت و شپلک و شپیل و هشپلک هم میگویند و نیز شپل و شپلت بمعنی پایه و مرتبه و رتبه و منزلت هم گفته شده.
شپلت ـ ا. (بکسر اول و فتح دوم) نگا. شپل.
شپلیدن. شپیلیدن ـ مص. (بفتح اول و کسر دوم) فشردن، سوت زدن، بمعنی شیفته شدن هم گفته‌اند.
شپلنده ـ «ص. فا» فشارده‌نده، سوت‌زننده، مثال از امیرخسرو:
گلابی صفت بر صفا بگذرند
که گل را شپیلند و آبش خورند
شپیل ـ ا. (بکسر اول و دوم) نگا. شپل.
شت ـ (بفتح شین) کلمهٔ تعظیم و احترام که در فارسی پیش از اسم شخص بکار رفته، بجای کلمهٔ حضرت.
شت ـ ع. (بفتح شین و تشدید تا) پراکندگی.
شتا ـ ص. (بکسر شین) گرسنه، کسی که ناشتا یا ناهارنخورده باشد، مثال از کمال اسمائیل:
لقمهٔ نان خویشتن نخورد
گردوهفته همی شتاباشد
شتاء ـ ع. (بکسر شین) زمستان، موسم سرما.
شتی ـ ع. «شتا» (بفتح شین و تشدید تا) پراکنده‌ها، جمع شتیت «بفتح شین».
شتاب ـ ا. مص. (بکسرشین) عجله و تندی در کار و حرکت، چالاکی و سرعت، تندرفتن، مقابل درنگ، اشتاب و اشتا و هم گفته شده.
شتابان ـ ص. نگا. شتافتن
شتاب زده ـ ص. عجول، تند، باشتاب، کسیکه با شتاب و عجله کاری انجام بدهد، شتاب آلود و شتاب خورده و شتابکار هم گفته شده. **شتاب زدگی**: عجله، تعجیل، شتاب داشتن.

شتابیدنــ مص. نگا. شتافتن.
شتاتــ ع. (بفتح شین) پراکندگی، تفرقه، و نیز بمعنی پراکنده.
شتافتنــ مص. (بکسر شین) شتاب کردن، تند رفتن، اشتافتن هم میگویند، شتابیدن هم گفته شده. **شتابنده:** «ص. فا» کسی که با شتاب و سرعت حرکت کند. **شتابان:** شتابنده، کسیکه با شتاب میرود.
شتاب‌نماــ آلتی بشکل ساعت که در واحد زمان یا زمانی معین، شتاب اجسام متحرک را نشان میدهد.
شتاکــ ا. (بکسر شین) شاخهٔ درخت، ستاک، استاک، ستاخ «نگا. ستاک».
شتالنگــ ا. (بکسر شین و فتح لام) استخوان پاشنهٔ پا، کعب، بجول، پژول، وژول، بجول که با آن قمار میکنند، اشتالنگ هم گفته شده، مثال:

زچیست خوبی ایشان زترک لهوولعب
زچیست زشتی اینان زنرد و اشتالنگ

شتامــ ع. (بفتح شین و تشدید تا) بسیار دشنام دهنده.

شترــ ا. (بضم شین و تا) حیوانی است قوی جثه و پر طاقت و نشخوار کننده، حلال گوشت، دارای گردن دراز و دست و پای بلند بر پشت خود یک یا دو کوهان دارد که از پیه و چربی تشکیل یافته، شتر بی کوهان نیز درآمریکا پیدا میشود، برای سواری وبارکشی بکار میرود، شیراو خورده میشود، پشم و پوستش نیز در پارچه بافی و کفش دوزی مصرف میشود، اشتر هم میگویند.
شترــ ا. (بفتح شین و تا) کنار، گوشه.
شترــ ع. (بفتح شین و تا) برگشتگی پلک چشم، انقطاع، بریدگی، عیب و نقص، و در اصطلاح عروض: اجتماع خرم و قبض است در مفاعیلن که چون حرف اول و پنجم ساقط شود فاعلن باقی میماند.

شتربارــ ا. بارشتر، شتروار هم گفته شده.
شتربانــ ا. ص. (بضم شین و تا) نگهبان شتر، رانندهٔ شتران، اشتربان و ساربان هم میگویند.
شتربهــ ا. (بفتح شین ورا وبا) نام گاوی که داستانش در کتاب کلیله و دمنه نوشته شده، شنزبه هم گفته‌اند.

شترپایــ گیاهی که برگهایش شبیه پای شتر است.
شترخارــ ا. نگا. خارشتر.
شترخانــ ا. جای شتران، شترخانه.
شتردلــ ک. (بضم شین و کسر دال) بددل، کینه‌ور، بدخواه، ترسو، اشتردل هم گفته شده.
شترغازــ ا. (بضم شین و تا) بیخ انگدان که باسرکه میخورند، مثال از سوزنی:

توشهد بنستانی و درکام نیاری
او کامه و سرکاو شترغاز نیابد

شترکــ ا. (بضم شین و تا وفتح را) نگا. اشترک.
شترگاوپلنگــ ا. (بضم شین وتا وسکون واو) زرافه، شترگاو هم گفته شده «نگا. زرافه».
شترگربهــ ک. (بسکون را) کنایه از دو چیز ناجور و نامتناسب.
شترگلوــ ا. (بسکون را) راه‌آب زیرزمینی که با لوله یا تنبوشه‌های بزرگ در زیر نهر یا جاهای گود افتاده درست میکنند تا آب از یک سمت فرو برود و از طرف دیگر بالا بیاید، **منگل** هم میگویند.
شترمرغــ ا. مرغی است بزرگ جثه، دارای پاهای دراز و محکم و دم کوتاه و بالهای کوچک، نمیتواند پرواز کند اما صحراهای وسیع را با سرعت ساعتی ۴۰ کیلومتر میدود، بلندی قد او از سر تا پا بدومتر و نیم میرسد، در هر یک از پاهای خود دو انگشت دارد، خوراکش علف و جانوران کوچک است، لانهٔ خود را روی تلهای شن درست میکند، مادهٔ او سالی سه مرتبه و هر مرتبه ۲۰ تخم میگذارد و درشتی تخم او سی برابر تخم مرغ خانگی است، چهل و دو روز روی تخم میخوابد، بیشتر در صحراهای افریقا پیدا میشود و او را برای پرهایش شکار میکنند و پرهای او که سیاه و سفید و خاکستری رنگ است یکی از صادرات افریقا است، در بعضی نقاط او را اهلی کرده و از او جوجه کشی میکنند.
شترنجــ ا. (بفتح شین و را) نام بازی معروف که بعربی شطرنج «بکسر شین» میگویند، این کلمه مأخوذ از چترانگا است که در زبان سانسکریت بمعنی اندام چهارگانهٔ سپاه است یعنی فیل و اسب و اراده و پیاده، در فارسی شترنگ هم گفته شده، میگویند آنرا در زمان انوشیروان از هندوستان بایران

آورده اند. **شترنجی:** پارچه یا چیز دیگر که دارای نقشهای چهارگوشه مانند صفحهٔ شترنج باشد.
شتکــ ا. (بکسر شین و فتح تا) ترشح آب، آبی که از نهر یا از روی زمین بواسطهٔ جریان سریع یا حرکت کردن در میان آن باطراف پاشیده شود. **شتک زدن:** راه رفتن در میان آب و آبرا با حرکت پا باطراف پاشاندن.
شتکارــ ا. (بکسر یا فتح شین) نگا. شدکار.
شتل ــ شتلیــ ا. (بفتح شین و تا) پولی که قمار باز پس از بردن پول حریف برسم انعام بصاحب خانه یا بدیگران میدهد، شت هم میگویند.
شتلمــ ا. (بضم شین و تا و لام) نگا. اشتلم.
شتمــ ع. (بفتح شین و سکون تا) دشنام دادن، ناسزا گفتن.
شتویــ ع. (بفتح شین، یا بفتح شین و تا و کسر واو و تشدید یا) منسوب بشتاء، زمستانی، باران زمستان. **زراعت شتوی:** کشتی که در زمستان انجام یابد و حاصلش در بهار یا تابستان بدست آید مثل جو و گندم.

شتهــ ا. (بفتح شین و تا) حشرهٔ ریز که در فصل بهار در برگ درختان تولید میشود و میوهٔ درخت را نابود میکند، بمعنی انگور و چیز شب مانده نیز گفته شده. **شته زده:** درخت یا میوه که دچار آفت شته شده باشد.
شتیتــ ع. (بفتح شین و کسر تا) پراکنده، کار پراکنده، شتی جمع.
شجــ ا. ص. (بفتح شین) زمین سخت که گیاه در آن نروید.
شجــ ع. (بفتح شین و تشدید جیم) سرشکستن، شکافتن کشتی آب دریا را.
شجاجــ ع. (بکسر شین) سرهمدیگر را شکستن، و نیز جمع شجه بمعنی جراحت سر.
شجارــ ع. (بکسر شین) چوبی که پشت در بگذارند، چوب کجاوه.
شجاعــ ع. (بضم، یا بفتح شین) دلیر، دلاور، پردل، شجعان و شجعاء وشجعه جمع.
شجاعتــ ع. (بفتح شین و عین) دلیری، دلاوری، پردلی.
شجامــ ا. (بکسر شین) سرما، سرمای سخت که درختان را خشک کند، سجام و شجد و شجلیز و شخلیز هم گفته شده، مثال از دقیقی.

سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش بنا گه شجام

شجانیدنــ مص. (بفتح شین) بسرما دادن، سرماخوردن، سجانیدن و سجاییدن هم گفته شده.
شجانیدهــ سرماخورده، سرمازده، کسی یا چیزی که بسبب سرمای سخت از حال رفته باشد، سجانیده هم گفته شده.
شجهــ ع. (بفتح شین و جیم مشدد) شکستگی سر، شجاج جمع.
شجدــ ا. (بفتح شین و جیم) سرمای سخت، سجد و شجن و سجن و شجام هم گفته شده.
شجرــ ع. (بفتح شین وجیم) درخت، اشجار جمع.
شجراخضرــ ع. درخت سبز (مقتبس از آیهٔ: الذی جعل لکم من الشجر الاخضر ناراً فاذا انتم منه توقدون. یس آیهٔ ۸۰) آنکه برای شما از درخت سبز آتش قرار داد، پس آنگاه شما از آن بر می افروزید.
شجرالنبقــ ع. (بفتح نون و با) درخت سدر. «نگا. سدر».
شجرهــ ع. (بفتح شین و جیم و را) یک درخت، شجرات جمع، و نیز بمعنی نسب نامه و فهرست اسامی نیاکان کسی که به ترتیب نوشته شده باشد، شجره نامه هم گفته اند، بعربی شجرة النسب میگویند. **شجرهٔ ابراهیم:** گیاهی است خاردار. **شجرة البراغیث:** غافث، گیاهی است خاردار. **شجرة التین:** فیلگوش. **شجرة الجن:** درخت عرعر. **شجرة الحره:** آزاد درخت. **شجرة الحیوة** سرو. **شجرة الخطاطیف:** زرچوبه. **شجرة الدب:** زعرور. **شجرة الدم:** شاهتره. **شجرهٔ طیبه:** خرمابن. **شجرة الکافور:** اقحوان. **شجرة الطلق:** شجرهٔ مریم. **شجرهٔ کلیم** درختی که حضرت موسی در وادی ایمن تجلی انوار حق را بر آن مشاهده کرد. **شجرهٔ ملعونه:** درخت زقوم و نیز به بنی امیه تفسیر شده است.

شجرة المریمــ ع. شجرهٔ مریم، بخور مریم، گیاهی است کوتاه، شاخه های آن در هم، برگهایش شبیه ببرگ لبلاب که یکروی آن سبز و روی دیگرش مایل بسفیدی است، گلهایش سرخ یا کبود رنگ، بیخ آن شبیه شلغم و برنگ سیاه، در جاهای سایه دار و نمناک میروید، بیخ آن که معروف به بخور مریم

است در طب برای معالجهٔ امراض کبد و یرقان بکار میرود، خوردن آن در زنان آبستن باعث سقط جنین میشود.

شجریــ ع. (بفتح شین و سکون جیم) منسوب به شجر، درختی، بشکل درخت. نوعی خط باحساب ابجد که آنرا خط «سروی» هم میگویند، زیرا حروف آن بشکل درخت یا درخت سرو در می آید، و شباهت بخط میخی دارد، و بسته بتوافق طرفین خطوط مایل راست و چپ را شاخص کلمه یا حرف قرار میدهند، یعنی یک خط عمودی کوچک رسم کنند و سپس مرتبهٔ کلمه را در طرف راست و مرتبهٔ حرف را در کلمه در طرف چپ آن، بوسیلهٔ خطوط مایل و کوچکی که خطوط عمودی را قطع می نماید تعیین می کنند و ممکن است مقام کلمه را طرف راست تعیین نمایند.

شجعاءــ ع. (بضم شین و فتح جیم) دلاوران، جمع شجاع و شجیع.

شجعانــ ع. (بضم یا بکسر شین) دلاوران، جمع شجاع و شجیع.

شجعهــ ع. (بفتح شین، یا بفتحات) دلیران، دلاوران، جمع شجاع.

شجلیزــ **شخلیز**ــ ا. (بفتح شین و کسر لام) سرمای سخت، شجام.

شجنــ ا. (بفتح شین و جیم) نگا. شجد.

شجنــ ا. (بفتح شین و جیم) غم، اندوه، و نیز بمعنی شاخه و شعبه، شجون واشجان جمع.

شجونــ ع. (بضم شین و جیم) جمع شجن.

شجیجــ ع. (بفتح شین و کسر جیم) کسی که سرش شکسته باشد.

شجیعــ ع. (بفتح شین و کسر جیم) شجاع، دلیر، دلاور، شجعاء و شجعان جمع.

شجیعهــ ع. (بفتح شین) مؤنث شجیع، زن پردل، شجائع جمع.

شحــ ع. (بفتح یا ضم شین و تشدید حا) بخل.

شحمــ ع. (بفتح شین) پیه، شحوم جمع.

شحم ولحمــ ع. پیه و گوشت، مثال از منوچهری:

بیندازی عظام و شحم و لحم من
رگ و پی همچنان و جلد منشور

شحمهــ ع. (بفتح شین و میم) قطعهٔ پیه، پاره‌ای از پیه. **شحمة الارض:** سماروغ، قارچ.

شحنگیــ (بکسر شین) پاسبانی، شب گردی برای نظم امور شهر.

شحنهــ ع. (بکسرشین) داروغه، پلیس، پاسبان و نگهبان شهر. **شحنهٔ نجف:** امیرالمؤمنین علی.

شحیحــ ع. (بفتح شین و کسر حا بخیل، حریص، آزمند، شحاح و اشحه و اشحاء جمع.

شحیمــ ع. (بفتح شین و کسر حا) سمین، فربه.

شخــ ا. (بفتح شین) تیزهٔ کوه، سرکوه، زمین سخت و ناهموار، شنج هم گفته شده، مثال از انوری:

میوه ها سر در کشید از تابش گرما بشاخ
ماهیان بیرون فتاد از جوشش دریا بشخ

بمعنی سخت نیز گفته اند مثل شخ کمان، و نیز مخفف شاخ «شاخ درخت» و «بضم شین» مخفف شوخ بمعنی چرک بدن و جامه.

شخارــ ا. (بفتح شین) قلیاکه از اشنان گرفته میشود و در صابون پزی بکار میرود، اشخار و شخیره هم گفته شده، مثال از عنصری:

ازنمک رنگ اوگرفته قرار
خاک ش ازگردشورگشته شخار

شخانهــ ا. (بضم شین) نگا. شهاب.

شخاییدنــ **شخائیدن**ــ مص. (بفتح شین) خراشیدن، ریش کردن، خلانیدن، شخودن، شخالیدن و شخانیدن هم گفته شده. **شخاییده:** خراشیده، ریش شده، مثال از لبیبی:

چو بشنید شاه آن پیام نهفت
زکینه لب خود شخایید و گفت

شخجــ آهنگی است از موسیقی قدیم.

شخسارــ ا. ص. (بفتح شین) مخفف شاخسار، بمعنی زمین سخت و ناهموار و سنگلاخ هم گفته شده.

شخشــ ص. (بفتح شین و سکون خا) کهنه، پوسیده، جامه و پوستین کهنه، سخش هم گفته شده، مثال از ابوالعباس:

به پنج مرد یکی شخش پوستین برتان
به پنج کودک نیمی گلیم پوشدنی

شخشــ ص. (بفتح شین و کسر خا) نگا. شخیش.

شخشــ ا. مص. (بفتح شین و کسرخا) نگا. شخشیدن.

شخشانندهـ کسی که باعث لغزش دیگری شود؛ لغزاننده.

شخشخهـ ع. (بفتح هر دو شین) آواز بهم خوردن اسلحه، صدای کاغذ یا جامهٔ نو.

شخشیدنـ مص. (بفتح شین) لغزیدن، لیزخوردن، شخیدن و لخشیدن هم گفته شده. **شخش:** «ا. مص»لغزش، سقوط، خزیدگی. **شخشیده:** لغزیده، فروخیزیده، مثال از ابوشکور:

یکی از بهره را بر سه بهر است بخش
تو هم بر سه بهر ایچ برتر مشخش

مثال از ناصر خسرو:

قول فلان و فلان تو را نکند سود
گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان

شخصـ ع. (بفتح شین) سیاهی انسان از دور، کالبد مردم، تن، بدن‌انسان، اشخاص و شخوص جمع. **شخصیت:** شرافت و بزرگواری. **شخص ثالث:** سوم کس، شخصی غیر از مدعی و مدعی علیه که وارد دعوی شود.

شخکاسهـ ا. (بفتح شین) ژاله، تگرگ، شهنگانه هم گفته شده، مثال از رودکی:

برموالیت بپاشد همه دروگوهر
براعادیت بباردهمه شخکاسه وخار

شخلـ ا. (بفتح شین و سکون خا) نگا. شخول.

شخلیدنـ مص. نگا. شخولیدن.

شخمـ ا. (بضم شین) شیار، خراشی که با گاوآهن بزمین بدهند. **شخم کردن:** شیارکردن زمین با گاوآهن برای زراعت، شخم زدن هم میگویند.

شخنـ ا. (بفتح شین و خا) خراش، خلیدگی، مثال از قطران:

تازبوی نسترن گیرددل مردم قرار
تازخم خاربن یابدتن مردم شخن

شخودنـ مص. (بفتح شین و ضم خا) خراشیدن، مجروح کردن، بناخن کندن، ریش کردن، خراشیدن با ناخن یا دندان. **شخوده:** «ص. م» خراشیده، مثال از فردوسی:

بکندند موی و شخودن روی
از ایران برآمد یکی های و هوی

مثال از کسائی:

بمدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم

شخوصـ ع. (بضم شین وخا) بلند برآمدن، مرتفع شدن، چشم بازماندن، برآمدن ستاره.

شخولـ ا. (بفتح شین و ضم خا) سوت، صفیر، ناله، شخل و شخیل هم گفته شده.

شخولیدنـ **شخیلیدن**ـ مص. (بفتح شین) فریاد زدن، بانگ کردن، ناله کردن، سوت‌زدن، بمعنی پژمرده شدن نیز گفته شده، شخلیدن هم گفته اند. **شخولیده:** «ص. م» پژمرده، افسرده، مثال از مولوی:

تو دعا را سخت گیر و می شخول
عاقبت برهاندت از دست غول

شخیدنـ مص. (بفتح شین) لغزیدن و افتادن از جائی، پژمرده شدن، شخشیدن هم گفته شده.

شخیده: ـ لغزیده، افتاده، پژمرده.

شخیشـ ا. (بفتح شین) پرنده‌ای است کوچک و خوش‌آواز، شخش و شخیس هم گفته شده. مثال از رودکی:

گرگ راکی رسد ملامت شاة
باز راکی بودنهیب شخیش

شخیصـ ع. (بفتح شین) مرد بزرگ جثه، تناور، جسیم، بزرگ.

شخیلـ ا. (بفتح شین و کسر خا) نگا. شخول.

شدـ ع. (بفتح شین و تشدید دال) محکم کردن، استوار ساختن، قوی کردن، بلند شدن روز، دو یدن، حمله بردن. **شدرحال:** کنایه از سفر و نیز شد: در اصطلاح صرف و نحو علامتی مانند سه دندانهٔ سین که بالای بعضی از حروف میگذارند که آن حرف مشدد تلفظ شود و آنرا تشدید هم میگویند. و در اصطلاح موسیقی: پست و بلند کردن نغمه یا کشش دادن صوت هنگام آوازه‌خوانی، مثال از ابوطالب کلیم:

گلبانگ نغمه سازان شدّی بلنددارد
ازفرش رفته تاعرش این صیت کامرانی

مثال از طاهر وحید:

با اهل درد زمزمه را شد نمیکنند
دل بلبلان بناله مقید نمیکنند

شدومدـ شأن و شوکت، زور و قوت، درشتی و سختی. به شد و مد رفتن: کنایه از خرامیدن بناز و غرور. **شدپهلوان:** آواز بلند که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن برمیکشند. **شدمخالف:** نغمهٔ

بی اصول و آواز ناهنجار، مقابل شد موافق.
شدائدـ ع. (بفتح شین و کسر همزه) سختی ها، جمع شدة و شدید.
شدادـ ع. (بکسرشین) جمع شدید.
شدتـ ع. (بکسر شین و فتح دال مشدد) سختی، صلابت، تنگی و سختی زندگی. بدبختی، جور، ظلم.
شدخـ گل زرنور.
شدقـ ع. (بکسر یا بفتح شین و سکون دال) کنج دهان، رخسار، و نیز بمعنی کرانهٔ وادی یا رودبار، اشداق و شدوق جمع.
شدکارـ ا. (بکسر، یا بضم شین) زمینی که آنرا شیار کرده و تخم پاشیده باشند، شتکار و شتیار و شدیار هم گفته شده، مثال از رودکی:
تـازنـده‌ام مـرا نیـست جـز مـدح تـو د گـرکـار
کشت و درودم اینست خرمن همین و شدکار
شدکیسـ ا. (بفتح شین) نگا. قوس قزح.
شدنـ مص. (بضم شین و فتح دال) بودن، انجام یافتن، رفتن، روان گشتن، گذشتن. **شونده:** «ص. فا» انجام یابنده، هستی یابنده. **شده:** انجام یافته، بوده، رفته، گذشته. **شدگان:** گذشتگان، رفتگان. **شو:** امر بشدن، بشو، و بمعنی شونده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل تاشو.
شدنـ ع. (بفتح شین و سکون دال) درخت گلی است شبیه یاسمین.
شدهـ ا. (بکسر شین و فتح دال مشدد) چند رشته نخ بهم پیچیده که بیک اندازه بریده باشند، رشته‌ای که دانه های یاقوت یا مروارید به آن کشیده و بگردن یا جلو لباس آویزان کنند، مثال از فغانی:
قـبـای سـبـزرادرخـور بـودایـن شـدهٔ لـعـلی
کـه هـمـچون آتـش مـوسی زسـرونـازمیـتـابـد
شده‌بندـ ا. ص. (بضم شین و فتح دال و با) خبرنگار، وقایع نگار، تاریخ نویس، شده وند و شده‌نگار هم گفته شده.
شدیارـ ا. (بکسر، یا بضم شین) شدکار، شتیار، زمین شیارکرده، مثال از عنصری:
بزخم پای ایشان کوه دشت است
بزخم پشک ایشان دشت شد یار
شدیدـ ع. (بفتح شین) سخت، قوی، تند، اشداء و شداد جمع. **شدید اللحن:** تند، درشتگوی.

شدیدهـ ع. (بفتح شین و کسر دال) مؤنث شدید، شدائد جمع.
شرـ ع. (بفتح شین و تشدیدرا) بدی، فساد، نقیض خیر، شرور وشرر «بضمتین» جمع.
شرـ ع. (بفتح شین و تشدید را) بدکارتر، بدکردارتر، بسیار شریر، در اصل اشر بوده همزه بکثرت استعمال حذف شده، شرار «بکسر شین» جمع.
شریـ ع. «شرا» (بفتح شین) بثور و دانه های ریز که روی پوست بدن بروز میکند سبب خارش شدید میشود، در فارسی شرک هم گفته شده.
شراءـ **شری**ـ ع. (بکسر شین) خریدن، خرید و فروش. (از اضداد).
شرائطـ **شرایط**ـ ع. (بفتح شین و کسر همزه) شرطها، جمع شریطه.
شرائعـ **شرایع**ـ ع. (بفتح شین و کسر همزه) جمع شریعه.
شرائینـ ع. رگهای جهنده، سرخ رگها، رگ هائی که خون تازه را از قلب بسایر قسمتهای بدن میرسانند، جمع شریان.
شرابـ ع. (بفتح شین) آشامیدنی، نوشیدنی، هر مایعی که آشامیده شود، اشر به جمع، در فارسی بیشتر بمعنی می، باده، آب انگور که تخمیر شده باشد میگویند، از صفات و تشبیهات شراب: ام الخبائث ــ آب حرام ــ توبه سوز ــ زبان بند خرد ــ آتش جام ــ آتش سیال ــ خون تاک ــ خون رز ــ اشک دختر تاک ــ خون خم ــ خون کبوتر ــ بنت العنب ــ آب آتش زای ــ آب آتشین ــ آب تلخ ــ زهر مینا ــ عقیق ناب ــ لعل مذاب. **شراب پخته:** شراب رسیده، شراب کهنه، شراب چکیده هم میگویند. **شراب پشت دار:** شرابی که در آن داروهای مقوی داخل کرده باشند. **شراب طهور:** شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد. **شرابخوار**ـ **شرابخواره:** باده‌خوار، می پرست. **شرابدار:** ساقی، کسیکه ظرفهای شراب سپرده باوست. **شراب‌زده:** کسیکه شراب بسیار خورده و دیگر رغبت به آن ندارد.
شرابـ ع. (بفتح شین و تشدید را) بسیار شرابخوار، کسی که شراب بسیار میخورد.
شرابهـ ع. (بفتح شین و تشدید را) رشته ها و

منگوله هائی که از کنارهٔ چیزی آو یزان کنند، شراریب جمع.
شرابهـ ا. (بفتح شین) ساغر، پیالهٔ شراب.
شرابیـ ع. (بفتح شین و تشدید یا) سقاء، شراب فروش.
شراذمـ **شراذیم**ـ ع. (بفتح شین) جمع شرذمه.
شرارـ ع. (بکسر شین) جمع شر.
شرارـ ع. (بفتح شین) شرر، جرقه، آنچه که از آتش بهوا میپرد، واحدش شراره.
شرارتـ ع. (بفتح شین و را) بدی کردن، بدی، بدکرداری، فتنه انگیزی.
شرارهـ ع. (بفتح شین و را) ریزهٔ آتش که بهوا میپرد، جرقه.
شراستـ ع. (بفتح شین و سین) بدخو یی، بدخلقی، شدت خلاف و نزاع.
شراعـ ع. (بکسر شین) بادبان کشتی، و هر چیز برافراشته مانند خیمه و سایبان، وزهکمان که بکمان بسته باشد، و نیز بمعنی گردن شتر، اشرعه جمع.
شراعتـ ع. (بفتح شین) شجاعت، دلاوری.
شراعیـ ع. (بضم شین و تشدید یا) نیزهٔ دراز.
شرافتـ ع. (بفتح شین و فا) با شرف شدن، بزرگواری، بلندقدری.
شرافتمندـ ع ـ ف. شریف، نجیب، اصیل.
شرافتمندانهـ ع ـ ف. توأم با شرافت، مقرون به شرافت.
شراکـ ع. (بکسر شین) بندکفش از دوال، گیاه خشک باران رسیده. شُرُک جمع.
شراکتـ (بکسر شین از ع) شریک شدن، انباز گشتن. در عربی بجای آن (مشارکت و شرکت) استعمال می شود.
شراهتـ ع. (بفتح شین و ها) آزمندی، میل شدید بطعام.
شربـ ا. (بفتح شین و سکون را) نوعی کتان نازک و لطیف که در قدیم از آن پیراهن و دستار درست میکرده اند، مثال از حافظ:

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

شربـ ع. (بضم شین و سکون را) آشامیدن، نوشیدن. **شرب مدام:** شراب خوردن دائم. مثال از حافظ:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

شرب الیهودـ شراب خوردن یهود، کنایه از شراب خوردن پنهان، زیرا در قدیم یهود از ترس مسلمانان شراب را پنهان میخوردند.
شربتـ ع (بفتح شین و با) مقداری ازآشامیدنی که بیکبار آشامیده شود، در فارسی بمعنی آب یا عصارهٔ میوه که قند یا شکر در آن حل کرده باشند، و نیز بمعنی داروی آشامیدنی میگویند. **شربت حیوان:** آب حیات، شربت خضر هم گفته شده.
شربهـ ع. (بفتح شین وراو با) بسیار آبخوردن، عطش، شدت گرما، و نیز حوضچه های گرداگرد نخلستان، شربات جمع.
شربینـ ا. (بفتح، یا ضم شین) درختی است از نوع سرو یا صنوبر، برگهایش پهن، شاخه هایش پر برگ، از آن قطران میگیرند، درخت نوش هم گفته شده، مطبوخ شاخ و برگ آن درطب برای معالجهٔ قروح داخلی و ضعف معده و کبد بکار میرود، بعربی نیز شربین میگویند.
شرپـ ا. (بکسرشین و سکون را) اسم صوت، صدائی که از افتادن چیزی در آب یا در روی زمین بگوش برسد، شرپی هم میگویند.
شرتیـ ص. (بکسرشین و تا) در اصطلاح عوام، زن شلخته که کارهایش سرسری و بی نظم و ترتیب باشد، شرتی پرتی هم میگویند، و نیز شرتی «بصورت قید» بمعنی یک کار ناقص و سرسری هم گفته میشود.
شرجـ ع. (بفتح شین) نوع و قسم، فرقه و گروه، آمیختن، دوزغ بر بستن برکسی، جریان آب ازنقاط گرم به سوی خشکی، آبراهه، راه آب، شروج جمع.
شرحـ ع. (بفتح شین) آشکارنمودن و بیان کردن مسئله یاامرغامض، گشودن، وسعت دادن، فراخ کردن چیزی، آنچه برای بیان مطلب و روشن شدن آن بنو یسند، شروح جمع.
شرحهـ ع. (بفتح شین و حا) قطعهٔ گوشت، پارهٔ گوشت. **شرحه شرحه:** پاره پاره.
شرخـ ع. (بفتح شین و سکون را) ریشه، کنارهٔ برآمده از هر چیز، اول جوانی.
شرذمهـ ع. (بکسر شین وذال و فتح میم) جماعت

کمی از مردم، مقدار کمی از چیزی، شرادم و شراذیم جمع.
شررـ ع. (بفتح شین و را) شرار، آنچه که از آتش بهوا میپرد، جرقه.
شرزدکـ ا. (بکسر شین و را و فتح دال) آلوی کوهی، کوهج، زعرور.

شرزهـ ص. (بفتح شین و زا) خشمناک، زورمند، تند و خشمگین، شیرزه هم گفته شده، مثال از فردوسی:

ببالا برآمد چو شرزه پلنگ
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

شرشرـ ا. (بضم هر دو شین) صدای فرو ریختن پیاپی آب، صدای آبشار، صدای ریزش باران شدید.
شرشرهـ ا. (بضم هر دو شین) آبشار کوچک، رشتهٔ باریکی از آب که از جائی بپایین فرو ریزد، آب شرشر هم میگویند.
شرطـ ع. (بفتح شین و را) علامت، اول چیزی، چیز پست، درکار سخت واقع شدن، اشراط جمع.
شرطـ ع. (بفتح شین) قرار، پیمان، الزام، تعلق چیزی بچیز دیگر، شروط جمع.
شرطه ـ شرطیـ ع. (بضم شین) شرط و پیمان، نگاهبان و پاسبان شهر، اعوان و انصار مرد، و نیز باد شرطه بمعنی باد موافق هم گفته شده.
شرطیاتـ ع. جمع شرطیه. در اصطلاح منطق قضایایی هستند که حکم در آنها معلق به حصول اموری دیگر باشد.
شرعـ ع. (بفتح شین) دین و مذهب، طریقه و روش، کیش و آیینی که خداوند برای بندگان تعیین فرموده.
شرعتـ ع. (بکسر شین) زه کمان، زه ساز، وتر.
شرعتـ ع. (بکسر شین و سکون را) راه راست، راه پیدا و روشن خدای تعالی بر بندگان.
شرعیـ ع. منسوب به شرع، مطابق احکام شرع.
شرعیهـ ع. مؤنث شرعی، احکام شرعیه. شرعیات جمع.
شرفـ ع. (بفتح شین و را) بزرگواری، آبرو، بلندی، بلندی قدر و حسب.
شرفـ ع. (بضم شین و فتح را) کنگره های کاخ، ایوان، نزدیک به «این ساختمان در شرف خراب شدن است».

شرفـ ع. (بضم شین و را) شترهای مادهٔ پیر، تیرهای کهنه، بلندیها، وکسانی که نزدیک به بزرگی وشرافت رسیده اند، جمع شارف.
شرفاءـ ع. (بضم شین وفتح را) مردان بلند قدر، بزرگان، جمع شریف.
شرفاکـ ا. (بفتح شین) صدای پا، و هرصدای آهسته، شرفنگ و شرفانک و شرفالنگ و شرفک وشرفه و شلپوی هم گفته شده، مثال:

توانگر بنزدیک زن خفته بود
زن ازخواب شرفاک مردم شنود

شرفالنگـ ا. (بفتح شین) نگا. شرفاک.
شرفهـ ع. (بضم شین و سکون را) ایوان، بالکن، کنگرهٔ قصر.
شرفهـ ا. (بفتح شین) نگا. شرفاک.
شرفیابـ ع ـ ف. کسی که بشرف وافتخاری نایل آید. آنکه بخدمت بزرگی میرسد.
شرفیابیـ ع ـ ف. نیل بشرف وافتخار بخدمت بزرگی رسیدن.
شرقـ ع. (بفتح شین) آفتاب، جای برآمدن آفتاب، مجموع کشورهای آسیایی، اشراق جمع.
شرقـ (بفتح شین و را) در اصطلاح عوام صدای برخورد چیزی بچیز دیگر خصوصاً صدای سیلی که بصورت کسی زده شود.
شرکـ ا. (بفتح شین و را) نگا. شری.
شرکـ ع. (بکسر شین) کفر، انبازی، شریک دانستن برای خدا، اعتقاد به تعدد خدایان، بت پرستی.
شرکاءـ ع. (بضم شین و فتح را) جمع شریک.
شرکتـ ع. (بکسر شین) شریک شدن، انباز و همدست شدن با یکدیگر در کاری، انبازی.
شرکت تضامنی: شرکتی که هر یک از شرکاء ضامن معاملات شرکت باشد. **شرکت تعاونی:** شرکتی که سرمایهٔ آن از فروش سهام کم قیمت فراهم میشود و بیشتر بمنظور تهیهٔ مایحتاج زندگانی کارگران و کارمندان یک اداره یا بنگاه تشکیل میگردد. **شرکت سهامی:** شرکتی که سرمایهٔ آن از فروش سهام فراهم میشود و هر یک از شرکاء دارای یک یا چند سهم میباشد و منافع آن بنسبت سهام تقسیم میشود. **شرکت نسبی:** شرکتی که هر یک از شرکاء بنسبت سرمایه‌ای که در شرکت دارد مسئول

امور آن میباشد.
شرمـ ع. (بفتح شین و را) ترکیدگی یا بریدگی نرمهٔ بینی، و «بسکون را» شاخابهٔ دریا، خلیج، ژرفی دریا و محل انبوهی آب آن، گیاه بسیار انبوه، شروم جمع.
شرمـ ا. (بفتح شین) حیا، ناموس، حالت انفعال، بمعنی آلت تناسل هم گفته شده، مثال از فردوسی:
بشه گفت کاین خون گرم منست
بریده ز تن باز شرم منست
شرم‌آلودـ ص. شرم‌آلوده، شرمنده، شرمگین.
شرم‌زدهـ ص. خجل، شرمسار.
شرمسارـ ص. شرمنده، خجل، پشیمان.
شرمساریـ خجلت، شرمندگی.
شرمگاهـ ا. آلت تناسل، فرج زن، آلت تناسل مرد، شرمجای هم گفته شده.
شرمگینـ ص. خجل، شرمنده، شرمسار، شرگن وشرمین هم گفته شده.
شرمناکـ ص. خجل، شرمنده، شرمسار.
شرمندهـ ص. (بفتح شین و میم و دال) خجل، شرمسار، شرمگین. **شرمندگی:** خجلت، شرمنده‌شدن، شرمنده‌بودن.
شرمینـ ص. (بفتح شین) نگا. شرمگین.
شرنگـ ا. (بفتح شین و را) زهر، هر چیز تلخ، کبست، حنظل، مثال از انوری:
تیر فلک ستم خدنگ است
شهد شرهٔ جهان شرنگ است
شروحـ ع. (بضم شین و را) جمع شرح.
شرودـ ع. (بفتح شین) رمنده، رم کننده. شُرُد جمع.
شرودـ ع. (بضم شین) رمیدن.
شرورـ ع. (بضم شین و را) جمع شر.
شروطـ ع. (بضم شین و را) جمع شرط.
شروعـ ع. (بضم شین و را) آغاز کردن بکاری، آغاز، ابتدا.
شروقـ ع. (بضم شین و را) برآمدن آفتاب.
شروورـ ا. (بکسر شین و واو دوم) در اصطلاح عوام: حرفهای یاوه و بی معنی، دری وری، چرند پرند.
شروینـ ا. (بفتح شین و کسر واو) نام قلعهٔ شروان یا شیروان، و نام شخص.
شرهـ ع. (بفتح شین و را) حریص شدن، میل فراوان بچیزی داشتن، حرص، آز.
شرهـ ع. (بفتح شین و کسر را) آزمند، حریص، بسیار مایل بچیزی.
شریـ ع. (بفتح شین و سکون را و یا) حنظل.
شریانـ ع. (بکسر، یا فتح شین) رگ جهنده، سرخ رگ، شرائین جمع.
شریبـ ع. (بفتح شین و کسر را) هر مایعی که قابل آشامیدن باشد، و شریک در آشامیدن.
شریجـ ع. (بفتح شین و کسر را) مثل و مانند، چوبی که آنرا بدو نیمه شکافته باشند، و چوبی که از آن کمان درست کنند، شرائج جمع.
شریحـ ع. (بضم شین و فتح را) فرج زن، و نام شخص.
شریحهـ ع. (بفتح شین) قطعهٔ گوشت، شرائح جمع.
شریدنـ مص. (بضم شین و کسر رای مشدد) ریختن پیاپی آب از بالا بپایین، شاریدن هم گفته شده. **شران:** در حال شریدن، آبی که پیاپی فرو ریزد و روان باشد.
شریرـ مص. (بضم شین و کسر را) بد، بدکار، صاحب شر، اشرارجمع.
شریرـ ع. (بکسر شین و تشدید را) بسیارشر، پرشر، لقب ابلیس. جمع شِرّیرون.
شریشـ (معر. یو.) کاسنی.
شریطهـ ع. (بفتح شین و کسر را) شرط و پیمان، شرائط جمع.
شریعةـ **شریعت**ـ ع. (بفتح شین) سنت، طریقه، مذهب، آیین، و نیز بمعنی جای آب خوردن، جای برداشتن آب از رودخانه، شرائع جمع.
شریفـ ع. (بفتح شین) بزرگوار، مرد بلندقدر، صاحب شرف، شرفاء و اشراف جمع.
شریفهـ ع. مؤنث شریف، شرائف جمع.
شریکـ ع. (بفتح شین و کسر را) انباز، همباز، هماس، همدست، همکن، شرکاء جمع.
شستـ ا. (بفتح شین) عدد «٦٠» شش ده تا، شصت هم مینوسند.
شستـ ا. (بفتح شین) انگشت بزرگ دست یا پا، انگشت نر، انگشت سترگ که بعربی ابهام میگویند، و نیز بمعنی قلاب ماهیگیری، دام، کمند، نیشتر، زخمه، مضراب، بمعنی خمیده هم

گفته شده، مثال از عنصری:

طرهٔ او بدست من چون شست
من چو صیاد و او چو ماهی شیم

مثال از سعدی:

برادران و عزیزان ملامتم نکنید
که اختیار من از دست شد چو تیر از شست

شست آویز—ا. نوعی از شکنجه که شخص مجرم را از دو انگشت بزرگ پا آویزان کنند.

شستک—ا. (بفتح شین و تا) منسوب به شست، هر چیزی که شبیه بانگشت بزرگ دست باشد.

شستگانی—ا. (بکسر شین و فتح تا) بنیان، اساس، بنیاد و پی عمارت، مثال از ابوالفرج رونی:

ز خاک درگه او ساز شستگانی عمر
که قلب کعبه بود شستگانی محراب

شستگر- شستگیر—ص. (بفتح شین) کماندار، تیرانداز.

شستن—مص. (بضم شین و فتح تا) پارچه یا چیز دیگر را با آب مالیدن که پاک شود، شوییدن هم گفته شده. **شوبنده:** «ص. فا» کسی که چیزی را میشوید. شسته «ص. م» آب کشیده، پاکیزه، بمعنی دستارچه هم گفته شده. **شست وشوی:** «ا. مص» عمل شستن چیزی. **شوی:** امر بشستن، بشوی، و بمعنی شوینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل رختشوی، مرده‌شوی.

شستن—مص. (بکسر شین) مخفف نشستن.

شستی—ص. ن. (بفتح شین) منسوب به شست، مانند شست، و نوعی از دوخت «جامهٔ شستی».

شسع—ع. (بکسر شین) بند کفش، دوال کفش، شسوع و اشساع جمع.

شش—ا. (بکسر شین) عدد «٦» عدد بعد از پنج.

شش—ا. (بضم شین) ریه، جگر سفید، یکی از اعضاع اصلی دربدن انسان و حیوان که عبارت از دو تودهٔ اسفنجی گلی رنگ و مانند لاستیک کشدار وقابل ارتجاع است و درون سینه در طرفین دل جا دارد، و شش راست کمی از شش چپ بزرگتر است.

شش انداز—ا. ص. (بکسر شین و فتح همزه) کسیکه بازی نرد میکند، و نیز بجول باز که با شش بجول بازی کند، و کسی که شش گوی بهوا اندازد که چهارتای آن در هوا باشد و دو تای دیگر در دست خودش، و نوعی از اشکنه که با پیاز و روغن و تخم مرغ درست کنند، مثال از نظامی:

برون آمد ز پرده سحرسازی
شش اندازی بجای شیشه‌بازی

شش بانو—ک. کنایه از ماه و پنج سیاره: عطارد، زهره، مریخ، مشتری، زحل، شش خاتون و شش بانوی پیر هم گفته شده.

شش بندان—ا. (بکسر شین) نگا. فاشرستین.

شش پر—ا. (بکسر اول و فتح سوم) چوبدستی کلفت که بر سر آن میخهای درشت کوبیده باشند.

شش پستان—ص. (بضم شین) زنی که پستانهایش نرم و بزرگ باشد.

شش تا—ا. (بکسرشین) شش تار، هر سازی که شش سیم داشته باشد.

شش جهت—ف-ع. شش سوی جهان (شمال، جنوب، مشرق، مغرب، فوق، تحت).

شش خان—ا. (بکسر شین) نگا. شش طاق.

شش خانه—خیمهٔ مدور، چادرگرد، پرده، سراپرده.

ششدانگ—تمام چیزی (زمین و خانه و غیره).

ششدر—ا. (بکسر شین و فتح دال) اصطلاحی است در بازی نرد و عبارت از آنست که یکی از بازیکنان شش خانهٔ جلو مهره های خود را حرکت بدهد، و کنایه از عالم سرگشتگی، ششدره هم گفته شده.

شش طاق—(بکسر شین) نوعی از خیمه، خیمهٔ مدور یا شش گوشه، شش خان و شش خانه هم گفته شده، مثال از نظامی:

فلان شش طاق دیبا را برون بر
بزن باطاق این ایوان برابر

ششلول—ا. (بکسرشین) سلاح دستی آتشی برای تیراندازی که جای شش فشنگ دارد، رولور.

شش و بش—بش «بکسر با» در ترکی بمعنی پنج است، و شش و بش در اصطلاح بازی نرد آنستکه یک طاس با شش خال و طاس دیگر با پنج خال بنشینند، و نیز کنایه از فرو رفتن در فکر و خیال و بهت و حیرت، شش پنج و شش و پنج هم گفته شده.

شصت—(بفتح شین) شست، عدد «٦٠» شش ده تا.

شط—ع. (بفتح شین و تشدید طا) کرانهٔ رود، رود بزرگ که وارد دریا شود، شطوط جمع.

شطاحـ (بفتح شین و تشدید طا) گستاخ، بی شرم، و در اصطلاح صوفیه: کسی که مخالف ظاهر شرع باشد بر زبان بیاورد مانند اناالحق گفتن منصور.
شطحیاتـ (بفتح شین و کسر حا و تشدید یا) نگا. شطاح.
شطرـ ع. (بفتح شین) جزء، پاره، بخش، نیمهٔ چیزی، شطورجمع.
شطرالغبـ ع. (بکسر غین) قسمی از تب نوبه که یک روز شدید و یک روز خفیف باشد.
شطرنجـ ع. (بکسر شین) نگا. شترنج.
شطرنجیـ منسوب به شطرنج، کسی که شطرنج بازی کند، قسمی نان، نوعی فرش و گستردنی و نوعی کاغذ.
شططـ ع. (بفتح شین و طا) تجاوزکردن از حد و اندازه، ازاندازه گذشتن درهر چیزی، جور وستم بسیار.
شطورـ ع. (بضم شین و طا) جمع شطر.
شطوطـ ع. (بضم شین و طا) جمع شط.
شعائرـ ع. (بفتح شین و کسر همزه) جمع شعیره «بفتح شین» بمعنی علامت، و هر یک از مناسک حج و آداب مذهبی، آداب و رسوم ملی یا مذهبی.
شعابـ ع. (بکسر شین) جمع شعب و شعبه.
شعارـ ع. (بکسر شین) علامت، رسم، ندای مخصوص و علامت گروهی از مردم که یکدیگر را بوسیلهٔ آن بشناسند، و نیز بمعنی قبا و لباس زیر، اشعره جمع.
شعاعـ ع. (بضم شین) نورآفتاب، روشنی آفتاب، روشنایی و پرتو، اشعه جمع.
شعبـ ع. (بضم شین و فتح عین) جمع شعبه.
شعبـ ع. (بکسر شین) دره، راهی که در کوه باشد، ناحیه، قبیله، شعاب جمع، و «بفتح شین» قبیلهٔ بزرگ، شعوب جمع.
شعباءـ ع. (بفتح شین) مؤنث اشعب.
شعبانـ ع. (بفتح شین) ماه هشتم از ماههای سال هجری قمری.
شعبهـ ع. (بضم شین) شاخه، شاخ درخت، جوی آب که از رود و نهر بزرگ جدا شود، فرقه، دسته، شعب و شعاب جمع.
شعبذهـ **شعوذه**ـ ع. (بفتح شین و با) نیرنگ، تردستی، حقه بازی، در فارسی شعبده «بضم شین» تلفظ میکنند.
شعثـ ع. (بفتح شین و عین) پراکندگی کار.
شعرـ ع. (بکسر شین) سخن منظوم، سخنی که دارای وزن و قافیه باشد، در فارسی سرواد هم گفته شده، اشعار جمع.
شعرـ ع. (بفتح شین) موی، موی انسان یا حیوان، شعار و شعور جمع. **شعرباف:** موتاب، مو یتاب، شالنگی، کسی که پارچه از موی یا ابریشم میبافد.
شعراءـ ع. (بضم شین و فتح عین) جمع شاعر.
شعراءـ ع. (بفتح شین و سکون عین) مؤنث اشعر.
شعریـ ع. «شعرا» (بکسر شین) نام دو ستاره که یکی را شعرای شامی و دیگری را شعرای یمانی میگویند، شعری الغمیصاء و شعری العبور هم میگویند، شعرای یمانی در شبهای تابستان نمایان میشود و آنها را در فارسی دو خواهر و دو خواهران نیز گفته اند. **شعریان:** تثنیهٔ شعری، هر دو شعری.
شعشعـ ع. (بفتح هر دو شین) دراز، تابنده، لطیف، پراکنده، سایهٔ پراکنده.
شعشعانـ **شعشعانی**ـ ع. (بفتح هردوشین) تابنده، لطیف، دراز، نیکوخلقت.
شعشعهـ ع. (بفتح هردوشین) به آب آمیختن شیر یا شراب، پراکنده شدن نور و روشنایی آفتاب.
شعفـ ع. (بفتح شین و عین) عشق و شیفتگی، شادمانی، خوشدلی.
شعلهـ ع. (بضم شین) زبانه، زبانهٔ آتش. **شعله ور:** چیزی که آتش در آن درگرفته باشد، شعله دار و شعله خیز و شعله زن و شعله ناک هم گفته شده.
شعوبـ ع. (بضم شین و عین) جمع شعب «بفتح شین» بمعنی قبیلهٔ بزرگ.
شعوبیـ ع. (بضم شین و عین و تشدید یا) کسی که عرب را پست و حقیر شمارد و آنان را بر عجم ترجیح ندهد. **شعوبیه:** گروه شعوبی.
شعورـ ع. (بضم شین و عین) حس کردن، دریافتن و دانستن، فهم و ادراک.
شعیرـ ع. (بفتح شین و کسر عین) جو، واحدش شعیره، شعیرات جمع.
شعیرهـ ع. (بفتح شین و کسر عین) علامت، نشانه، هر یک از مناسک و اعمال حج، شعائر جمع.
شغـ ا. (بفتح شین) شاخ، شاخ جانور، شاخ گاو که

میان آنرا خالی کنند و در آن شراب بخورند، مثال از فردوسی:

ببازی و خنده گرفت و نشست
شغ گاو و دنبال گرگی بدست

شغاـ ا. (بفتح شین) تیردان، تیرکش، ترکش، شغاه و شگا و شکا هم گفته شده، مثال از فرخی:

بوقت کارزار خصم وروز نام وننگ تو
فلک درگردن آویزد شغا و نیم لنگ تو

شغارـ ع. (بکسرشین) طرد و نفی، چاه پر آب.

شغافـ ع. (بفتح شین) غلاف دل، خال دل، شغف و اشغفه جمع، و نیز بمعنی درد و بیماری که در پردهٔ دل پیدا شود.

شغالـ ا. (بفتح شین) حیوانی است شبیه بسگ، صدای مخصوصی دارد، در تاکستان ها سوراخهائی در زمین برای خود درست میکنند و در تابستان انگورها را میخورد، مرغها را نیز شکار میکند، پوست او را آستر لباس میکنند، شگال و توره و اهمر هم گفته شده.

شغالـ ع. (بفتح شین و تشدید غین) کسیکه کار بسیار دارد.

شغبـ ع. (بفتح شین و غین) برانگیختن فتنه، فتنه انگیزی، شور غوغا، فتنه و آشوب.

شغرـ ا. (بفتح شین و غین) پوست سخت و ستبر که در کف دست یا پا از کثرت کار پیدا میشود، پینه، شغه و شوغ و شوغه هم گفته شده، مثال از عسجدی:

همی دوم بجهان اندر از پی روزی
دو پای پر شغه و مانده با دلی بریان

شغرـ ع. (بفتح شین و سکون غین) پای برداشتن سگ هنگام بول کردن، برداشتن هر دو پای کسی.

شغربغرـ ع. (بفتح شین و غین و با و غین) پراکنده و پریشان، متفرق شدن بهمه جا.

شغربیهـ ع. (بفتح شین و را و یای مشدد) یکی از فنون کشتی که پای خود را بر پای حریف پیچیده و او را برزمین بزنند، شغزبیه هم میگویند.

شغزـ ع. (بفتح شین و سکون غین) گردن کشی کردن، برانگیختن، فتنه انگیزی.

شغفـ ع. (بفتح شین و غین) حرص و ولع و نهایت دلبستگی بچیزی، بالا ترین درجهٔ عشق و دلباختگی.

شغکـ ص. (بفتح شین و غین) نگا. شفک.

شغلـ ع. (بضم شین) کار، پیشه، ضدفراغ، اشغال و شغول جمع.

شغمـ ع. (بفتح شین و کسر غین) آزمند، حریص.

شغهـ ا. (بفتح شین و غین) نگا. شغر.

شفـ ع. (بفتح یا کسر شین و تشدیدفا) جامه یا پردهٔ نازک، و نیز بمعنی باد، شفوف جمع.

شفاءـ ع. (بکسرشین) بهبودی ورهائی از مرض، ونیز بمعنی دواودرمان، اشفیه جمع. **شفادارو:** پازهر، پادزهر.

شفابخشـ ع ـ ف. پزشک یا دارویی که دیگران را شفا دهد.

شفاخانهـ ع ـ ف. بیمارستان.

شفادادنـ ع ـ. بهبود بخشیدن، از مرض نجات دادن.

شفاجرفـ ع. (بفتح شین و ضم جیم و را) کنارهٔ وادی و آبگیر.

شفاعتـ ع. (بفتح شین و عین) خواهش کردن، درخواست عفو یا کمک از کسی برای دیگری، خواهشگری. **شفاعتگر:** شفاعت کننده.

شفافـ ع. (بفتح شین و تشدید فا) هر چیزی که مانند بلور و شیشه باشد و از پشت آن اشیاء دیگر دیده شود.

شفافیـ ع ـ ف. لطافت، نازکی. درخشندگی، تابناکی.

شفاهـ ع. (بکسرشین) لبها، جمع شفه. **شفاهی:** «بکسر شین» سخنی که روبرو و بلب و زبان گفته شود، زبانی.

شفتـ ص. (بفتح شین) ستبر، گنده، ناهموار، ناتراشیده. **چوب شفت:** چوبدستی کلفت ناتراشیده، و در اصطلاح گیاه شناسی، میوهٔ گوشت دار مانند هلو، زردآلوو گوجه.

شفتالوـ ا. (بفتح شین) میوه‌ای است از نوع هلو اما کوچکتر مثل هلو پر آب و شیرین نیست، در حقیقت هلوی غیر پیوندی است یعنی از درخت هلو که پیوند نخورده باشد بدست می آید، شفتالود و شفتالوج هم گفته شده.

شفتاهنگـ ا. (بفتح شین) نگا. شفشاهنج.

شفترکـ ا. (بفتح شین) نگا. شفشاهنج.

شفترکـ ا. (بکسر شین و فتح تا و را) نگا. خاکشیر.

شفترنگــ ا. (بفتح شین و تا و را) شلیل، **شفرنگ** و شفتلنگ و شیفته رنگ هم گفته شده، مثال از عسجدی:

باسماع وچنگ باش ازچاشتگه تاآنزمان
کزفلک پروین پدیدآید چوسیمین شفترنگ

شفتهــ ا. (بکسر شین) دوغاب از آهک و خاک و شن که در پی ریزی ساختمان یا زیرسازی خیابان بکار میرود.

شفرــ ع. (بضم شین و سکون فا) کنارهٔ پلک چشم که مژه بر آن میروید، کرانهٔ هر چیز، اشفار جمع. •

شفرةــ ع. (بفتح شین و را) کارد بزرگ و پهن، ابزار آهنی دم تیز که با آن پشت چرم وتیماج را میتراشند، در فارسی گزان و گزن و نشگرده هم میگویند، شفار و شفرات جمع.

شفشــ ا. (بفتح شین و سکون فا) نی یا چوب باریکی که حلاج با آن پنبه را میزند، بمعنی شاخ درخت هم گفته شده.

شفشاهنجــ ا. (بفتح شین و ها) مشته و کمان حلاجی، و نیز قطعهٔ آهن یا فولاد سوراخ سوراخ که زرگرها طلا یا نقره را از آن میکشند تا باریک و مفتول شود، بمعنی شاخسار و بمعنی شکنجه نیز گفته شده، شفشاهنگ و شفتاهنگ هم گفته اند.

شفشفــ ا. (بفتح هر دو شین) شاخهٔ درخت که کجواج باشد، ریشهٔ درخت.

شفشهــ ا. (بفتح هر دو شین) شاخهٔ درخت، شوشه، شوشهٔ طلا یا نقره، شمشه هم میگویند.

شفعــ ع. (بفتح شین و سکون فا) زوج، جفت، عددجفت، اشفاع و شفاع جمع.

شفعاءــ ع. (بضم شین و فتح فا) جمع شفیع.

شفعهــ ع. (بضم شین و فتح عین) حق همسایگی، حق تقدمی که همسایه و شریک ملک در خرید ملک همسایه یا سهم شریک دیگر دارد، و نیز بمعنی دیوانگی: جنون. **شفعة الضحی:** دو رکعت نماز چاشت.

شفقــ ع. (بفتح شین و فا) بقیهٔ نور آفتاب و سرخی آن در اول غروب، سرخی افق هنگام غروب آفتاب، اشفاق جمع.

شفقتــ ع. (بفتح شین و فا و قاف) مهربانی، دلسوزی، نرم دلی.

شفکــ ص. (بفتح شین و فا) بی هنر، نادان، ابله، جلف، شغک هم گفته شده، مثال از رودکی:

پنداشت همی حاسد کوباز نیاید
باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید

شفلــ ا. (بفتح شین و فا) ناخن شتر.

شفلجــ ا. (بفتح شین و لام) نگا. کبر.

شفودهــ ا. (بضم شین و فا) هفته، ایام هفته از شنبه تا آدینه.

شفه ــ شفةــ ع. (بفتح شین و فا) لب. **شفتان:** هر دو لب، شفاه و شفهات جمع.

شفیرــ ع. (بفتح شین و کسر فا) کنارهٔ پلک چشم، کرانهٔ هر چیزی.

شفیعــ ع. (بفتح شین) شفاعت کننده، خواهشگر، کسی که برای دیگری خواهش عفو یا کمک بکند، و نیز بمعنی صاحب شفعه، شفعاء جمع.

شفیعاــ نوعی از خط فارسی، خط شکسته، و نام خوشنویسی که خط شکسته را خوب مینوشته.

شفیفــ ع. (بفتح شین و کسر فا) شفاف، هر چیزی که مانند بلور باشد و از پشت آن چیزهای دیگر دیده شود، و نیز بمعنی شدت گرما، و شدت سرما.

شفیقــ ع. (بفتح شین) مهربان، دلسوز.

شقــ ع. (بفتح شین و تشدید قاف) شکاف، چاک، شکافته و نیمهٔ چیزی، شقوق جمع.

شقاءــ ع. (بکسر شین) سختی بدبختی.

شقاقــ ع. (بکسرشین) مخالفت کردن، دشمنی و ناسازگاری، نفاق و جدایی.

شقاقلــ (بفتح شین و ضم قاف دوم) زردک صحرائی، بیخ گیاهی، است از نوع هویج.

شقاقلوس ــ سقاقلوســ (بفتح شین و ضم قاف و لام) مأخوذ از یونانی، بی حسی و فاسد شدگی عضوی از اعضاء بدن.

شقاوتــ ع. (بفتح شین و واو) بدبخت شدن، بدبختی، نقیض سعادت.

شقاولــ یکی از مناصب لشکری (ایلخانان).

شقایقــ ع. (بفتح شین) شقائق النعمان، لاله، گلی است بیابانی و بستانی شبیه گل خشخاش، شاخ و برگ آن نیز شبیه بشاخ و برگ خشخاش اما کوچکتر، بر چند قسم است: یک قسم آن دارای گلهای پنج برگست و برخی دیگر گلهایش بیشتر از پنج برگ دارد، نوع بیابانی آن دارای گلهای سرخ

آتشی و در بیخ گلبرگهایش داغ یا لکهٔ سیاهی وجود دارد.
شقهــ ع. (بکسر شین و فتح قاف مشدد) نیمه‌ای از چیزی، نیمهٔ چیزی که بدرازا شکافته شده باشد، شقق و شقاق جمع.
شقراقــ ع. (بفتح شین و کسر قاف و تشدید را) دارکوب، شرقرق و شرقراق و اخیل هم میگویند.
شقرةــ ع. (بضم شین) سرخی و سپیدی بهم آمیخته، رنگ زرد مایل بسرخی.
شقشقهــ ع. (بکسر هر دو شین) چیزی مانند ریه که شتر هنگام هیجان از دهان خود خارج میکند، شقاشق جمع، «بفتح هر دو شین» بانگ کردن شتر.
شق ورقــ صاف و هموار و سخت مانند کاغذ آهاردار. کسی که راست و مستقیم راه رود.
شقوقــ ع. (بضم شین و قاف) جمع شق.
شقهــ ع. پاره‌ای از چیزی (پارچه، کاغذ و غیره)، نیمهٔ چیزی. پارچه‌ای که بر سر علم و رایت بندند. شقق، شقاق جمع.
شقیــ ع. (بفتح شین و تشدید یا) بدبخت، نقیض سعید، اشقیاء جمع.
شقیقــ ع. (بفتح شین) هر چیزی که از میان شکافته و دو نیمه شده باشد هر نیمهٔ آن شقیق نیمهٔ دیگر است، و نیز بمعنی برادر.
شقیقهــ ع. (بفتح شین) خواهر، و نیز بمعنی درد نصف سر، گیجگاه، کنار پیشانی، شقائق جمع.
شکــ ا. (بفتح شین) نگا. عقعق.
شکــ ع. (بفتح شین و تشدید کاف) گمان، خلاف یقین، شکاف کوچک در استخوان، و نیز بمعنی سم الفار، شکوک جمع.
شکاــ ا. (بفتح شین) نگا. شغا.
شکاةــ ع. (بفتح شین) بیماری، عیب، نکوهش.

شکارــ ا. (بکسرشین) نخجیر، صید، هر حیوانی که آنرا با تیر بزنند یا با دام بگیرند اشکار هم گفته شده. **شکارچی:** کسی که پیشه‌اش شکار کردن جانوران است، صیاد، شکارگر و شکارگیر و شکاری هم گفته شده.
شکارگاهــ ا. م. جای شکار کردن، سرزمینی که در آن شکار فراوان باشد، شکارستان و نخجیرگاه هم گفته شده.

شکاریدنــ مص. (بکسر شین) شکار کردن «نگا. شکردن».
شکاشکــ ا. (بفتح هر دو شین) صدای پا هنگام راه رفتن.
شکاعیــ ع. «شکاعا» (بضم شین) گیاهی است که ساقهٔ سست و باریک دارد، در فارسی آنرا چرخله و چرخه و کافیلو میگویند.
شکافــ ا. (بکسر شین) چاک، رخنه، ترک، اشکاف و کاف هم گفته شده، بمعنی ابریشم کلافه کرده نیز گفته‌اند، مثال:

شکوفه همچوشکافست ومیغ دیبا باف
مه و خوراست همانا ش بباغ در صراف

شکافتنــ مص. (بکسرشین) چاک دادن، دریدن، درانـدن. **شکافنده:** «ص. فا» شکاف دهنده. **شکافته:** دریده، چاک خورده. **شکاف:** امر بشکافتن، بشکاف، و بمعنی شکافنده، هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خاراشکاف.
شکافهــ ا. (بکسرشین) زخمه، مضراب، سکافه و سکافره هم گفته شده. **شکافه زن:** ساززن، مثال از اسدی:

بشادی همه در کف رود زن
شکافه شکافیده شد از شکن

شکاکــ ع. (بفتح شین و تشدید کاف) بسیار شک کننده، کسی که بسیار شک بکند.
شکاکیتــ ع. (بفتح شین و تشدید یا) شک کردن، دودل بودن. و در اصطلاح فلسفه منکر حصول علم قطعی بودن.
شکالــ ع. (بکسرشین) پای‌بند ستور، ریسمانی که بچهار دست و پای اسب یا قاطر می بندند.
شکالــ (بفتح شین) شغال.
شکانکــ ا. (بفتح شین و نون) چینه‌دان مرغ، حوصله، جاغر، ژاغر، کژار.
شکاویدنــ مص. (بکسرشین) شکافتن، کندن و کاویدن زمین. **شکاوند:** «ص. فا» نقب‌زن، نباش، شکافنده، کاونده، شکاونه هم گفته شده. **گورشکاونه:** کفن دزد.
شکایتــ ع. (بکسرشین) گله کردن از کسی بدیگری، تظلم، گله، انداوه.
شکپویــ ا. (بفتح شین) نگا. شلپوی.

شکرــ ا. (بفتح شین و کاف) عصیر شیرین که از چغندر قند یا نیشکر گرفته میشود.
شکرــ (بکسرشین و فتح کاف) نگا. شکردن.
شکرــ ع. (بضم شین و سکون کاف) سپاسگزاری کردن، ثنا گفتن بر احسان کسی، سپاس داشتن، سپاسگزاری.
شکرابــ ا. (بکسر شین و فتح کاف) شکرآب، آب شکر، آب که شکر در آن حل کرده باشند، و کنایه از رنجش و اختلاف و اندک کدورت میان دو دوست.
شکرانــ ع. (بضم شین) سپاسگزاری کردن، سپاسداری، ضد کفران.
شکرانهــ ع ــ ف. (بضم شین) شکر گزاری، سپاسداری، ادای شکر و نعمت.
شکرانداــ ا. ص. (بفتح همزه) هر چیزی که شکر در آن داخل کنند.
شکربارــ ک. شکرریز، بسیارشیرین.
شکربورهــ ا. (بفتح شین و کاف وضم با) نوعی از شیرینی که شکر و مغز بادام و پستهٔ نیم کوفته را در لای تکه های کوچک خمیر آرد گندم میبندند و پخته میکنند، شکر بیره و شکر بیزه و شکر بوزه و شکر باره هم گفته شده.
شکر پارهــ ک. چیزی که مانند شکر شیرین باشد، زردآلوی بسیار شیرین را هم میگویند.
شکر پایــ ک. کنایه از لنگ، اعرج، شکرلنگ هم گفته شده.

شکر پلوــ نوعی پلو. طرز تهیهٔ آن چنین است که شکر را مانند سکنجبین قوام آورند و در چلوکش بروی برنج ریخته و بر هم زده، و هر قدر هم که از شکر بماند بر رو یش ریزند سپس پوست نارنج را زیر آب گرفته و مقشر کنند و روغن را داغ کرده بعد از سرخ شدن پیاز، اینها را ریخته و مقداری کشمش هم داخل کنند و بقدر یک پیاله شیرهٔ شکر را برداشته در میان آن گلاب ریزند و با زعفران و ادو یه در میان همین لوازم ریخته می جوشانند بقدری که شکر بخورد اینها برود، آنگاه بیرون آورده در لای برنج گذارند.
شکر پنیرــ ا. نوعی از شیرینی که از شکر و آرد برنج یا آرد گندم بشکل نقل درست میکنند.
شکرتیغالــ ا. گیاهی است خاردار که آنرا بوته تیغ و تیغال هم میگویند و بلندی بوته اش تا یک متر میرسد، ریشه اش دراز و گلهایش آبی رنگ، در روی شاخه های آن حشره ای شبیه سوسک پیله های خاکستری رنگی باندازهٔ فندق درست میکند که آنرا گل تیغال یا شکر تیغال میگویند.
شکرچشــ ک. (بفتح سوم) کنایه از چیزی شیرین که بطور نمونه بچشند.
شکرچینــ ک. شکرخوار، شکرشکن.
شکرخاــ ص. شکرخوار، شکرشکن.
شکرخندــ ک. (بفتح شین و کاف و خا) شکرخنده، تبسم، خندهٔ شیرین، خندهٔ زیرلب.
شکرخوابــ ا. نگا. شادخواب.
شکرخیزــ ص. جائی که در آن شکر عمل آورند.
شکردنــ مص. (بکسرشین و فتح کاف و دال) شکارکردن، حیوانی را شکار کردن، مغلوب ساختن و در هم شکستن و خرد کردن دشمن، اشکردن شکریدن و بشکریدن و شکاریدن هم گفته شده. **شکرنده:** «ص. فا» درهم شکننده، **شکرده:** «ص. م» درهم شکسته. **شکر:** امر بشکردن، بشکر، و بمعنی شکرنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دشمن شکر، مثال از انوری:
چو باز او شکرد صید او چه کبک و چه کرگ
چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر
مثال از فردوسی:
بفرمود تا پیش دریا برند
مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
شکرریزــ ص. قناد، و کنایه از شیرین گفتار، سخن شیرین و فصیح، و کنایه از لب معشوق.
شکرشکنــ ک. شیرین سخن، شیرین گفتار.
شکرفیدنــ مص. (بفتح شین و کاف) لغزیدن، سکندری خوردن و بسر در آمدن ستور، شکوخیدن، سکرفیدن هم گفته شده. **شکرفند:** بسر در آینده، اسب بسر در آینده، اسبی که زیاد سکندری میخورد.
شکرقندــ بیخ گیاهی است برنگ سرخ و مغز آن سفید که مانند سیب زمینی در اطراف ریشهٔ گیاه تولید میشود، طعمش شیرین و لذیذ، پخته و کباب کردهٔ آنرا مثل چغندر میخورند.
شکرقوالبــ ف ــ ع. (بفتح شین) چون شکر را پنج بار بجوشانند شکر قوالب بدست آید.
شکرکــ ا. (بفتح شین و کاف ورا) هر چیز مانند

شکر، و نام میوه ای.
شکرگرـ ص. شکرساز، قناد.
شکرگفتارـ ک. شیرین سخن، شیرین زبان.
شکرلبـ ک. شیرین لب، شیرین گفتار، و کسی که یکی از دولبش چاک خورده باشد، سه لنج، سلنج، لب شکری هم میگویند.
شکرهـ ص. (بکسرشین وفتح کاف و را) شکاری، شکارکننده، مثال از عنصری:
با غلامان و آلت شکره
کرد کار شکار و کار سره
شکریدنـ (بکسر شین و فتح کاف) نگا. شکردن.
شکرینـ **شکرینه**ـ ص. ن. (بفتح شین و کاف) منسوب بشکر، شکردار، شیرین، شیرینی.
شکستـ ا. مص. (بکسرشین وفتح کاف) حاصل مصدر شکستن، خردشدگی. **شکست خوردن:** هزیمت یافتن، مغلوب شدن، گریختن از پیش دشمن، و نیز شکست در اصطلاح زمین شناسی: گسیختگی سنگها و جداشدن آنها، و در اصطلاح فیزیک: انکسار.
شکستنـ مص. (بکسرشین وفتح کاف وتا) خردکردن، ریزریزکردن، نرم ساختن، اشکستن هم گفته شده. **شکننده:** «ص. فا» خردکننده. **شکسته:** «ص. م» خردشده، نقیض درست، **شکن:** امر بشکستن، بشکن، و بمعنی شکننده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل لشکر شکن، صف شکن.
شکسته بندـ ا. ص. کسی که استخوانهای شکستهٔ بدن انسان را میبندد و معالجه میکند، آروبند هم گفته شده. **شکسته بندی:** عمل شکسته بند، بستن عضوی که استخوانش شکسته با تخته و باند.
شکسته پاـ آنکه پایش شکسته.
شکسته پناهـ آنکه شکسته را پناه دهد.
شکسته پیمانـ کسی که پیمان و عهد خود را نقض کرده.
شکسته دلـ دل شکسته، رنجدیده، مأیوس. خاشع، خاضع.
شکسته شدنـ شکافتن، خردشدن. پریشان و مضطرب گشتن. مانند پیران شدن، مسن بنظر آمدن.
شکسته مزاجـ ف ـ ع. آنکه دارای مزاجی علیل است. ناخوشی، بیماری.
شکسته نفسیـ ف ـ ع. تواضع، فروتنی.
شکفتنـ **شگفتن**ـ مص. (بکسرشین وضم کاف) شکفته شدن، از هم باز شدن، باز شدن غنچهٔ گل یا شکوفهٔ درخت، واشدن لبها هنگام تبسم. **شکفته:** واشده، غنچه که تازه باز شده.
شککـ ا. (بفتح شین و کاف) طنبور، تنبور، بمعنی صدای پا هنگام راه رفتن نیز گفته شده.
شکلـ ع. (بفتح شین) مثل، مانند، نظیر، صورت چیزی، اشکال جمع، و در اصطلاح عروض اجتماع خبن و کف است چنانکه از مستفعلن حرف دوم و هفتم را ساقط کنند و متفعل بماند و مفاعل بجایش بیاورند.
شکلاءـ ع. (بفتح شین وسکون کاف) مؤنث اشکل بمعنی هر چیز سفید مایل بسرخی، و کسی که در چشمش سرخی باشد.
شکلات Chocolat ـ فر. نوعی از شیرینی که با شیر و شکر و کاکائو درست میکنند.
شکلهـ ا. (بکسر شین) تکهٔ لباس یا پارچه که بسر میخ یا شاخ درخت گیر کند و پاره شود، تکهٔ کوچکی از خربزهٔ که با کارد ببرند.
شکمـ ا. (بکسر شین وفتح کاف) آن قسمت از بدن انسان یا حیوان که روده‌ها در آن قرار دارد، اشکم هم میگویند.
شکم آورـ (=شکم ور) شکم گنده، بطین.
شکم بندـ ا. کمر بند پهن از پارچهٔ ضخیم که برای جلوگیری از بزرگ شدن شکم می بندند.
شکمبندهـ ک. آدم پرخور، شکم پرست.
شکمبهـ ا. (بکسر شین وفتح کاف و با) معدهٔ حیوانات علفخوار، اشکمبه و اشکنبه و شکنبه هم گفته شده.
شکم پارهـ ا. (بسکون میم) اسفرزه، بزرقطونا که در طب بکار میرود «نگا. اسفرزه».
شکم پرـ آنکه شکمش از غذا انباشته شده، سیر.
شکم پرستـ ک. کسی که شکم خود را دوست دارد و همیشه خوراک خوب میخواهد، شکم بنده.
شکم پایانـ رده‌ای از نرم تنان که دارای سر مشخص و در قسمت شکم دارای ماهیچه ای هستند که بر روی آن می خزند. صدف این نرم تنان یک پارچه و مارپیچی است. نمونهٔ این حیوانات حلزون است؛ حیوانات بطنی رجلی.

شکم پرکنــ غذایی کم ارزش که انسان را سیر کند.
شکم پرورــ ص. شکم پرست، پرخور.
شکم چهار پهلو کردنــ ک. کنایه از پرخوردن بحدی که شکم بزرگ و چهار گوش شود.
شکم خوار ــ شکم خوارهــ ک. گرسنه، پرخور، بسیارخوار، شکم بنده.
شکم دارــ ک. پرخور، کسیکه شکم بزرگ دارد.
شکم رانــ ک. پرخور، شکم پرور، بمعنی داروی مسهل هم گفته شده.
شکم روشــ ا. (بفتح را وکسرواو) اسهال، بیماری اسهال، شکم رو و شکم روه هم میگویند.
شکموــ ص. (بکسر شین وفتح کاف و ضم میم) شکم پرست، پرخور.
شکم وارــ ا. بقدر یک شکم، باندازهٔ یک خوراک، مثال:

چرا از پی یک شکم وارنان
گراینده باید بهر سو عنان

شکمیــ منسوب به شکم. پوست شکم هر جانور که از آن پوستین سازند. شکم خوار، شکمو.
شکنــ ا. (بکسرشین وفتح کاف) چین و چروک وتای پارچه، پیچ و خم زلف، شکنج. **شکن درشکن:** پیچ در پیچ.
شکن کاریــ کارشکنی. شکست دادن، بطعن. سخن بی صرفه گفتن، بیهودگی گویی. بی عزت کردن.
شکنجــ ا. (بکسرشین وفتح کاف) شکن، پیچ وتاب، پیچ وخم زلف، اشکنج هم میگویند، بمعنی شکنجه و بمعنی مکر وحیله هم گفته شده.
شکنجهــ ا. مص. (بکسرشین وفتح کاف) رنج و آزار، عذاب، ایذاء، اشکنجه هم میگویند. **شکنجه کردن:** رنج و آزاردادن، آزارکردن متهم با آلات و ادوات شکنجه که از او اقرار بگیرند.
شکنجیدنــ مص. (بکسر شین و فتح کاف) شکنجه کردن، نشگون گرفتن.
شکندــ ا. (بکسرشین وفتح کاف) کرم دراز و سرخ رنگی که در زمین های نمناک پیدا میشود، خراطین.
شکنهــ ا. (بکسرشین وفتح کاف ونون) کرشمه، عشوه، غنج و دلال.

شکویــ ع. «شکوا» (بفتح شین) گله و ناله، شکایت، گله کردن.
شکوبــ ا. (بضم شین و کاف) دستار، مندیل، دستمال، شوب هم گفته شده.
شکوهــ ع. (بفتح شین و واو) گله، شکایت، و نیز بمعنی مرض، بیماری، شکوات جمع.
شکوخــ ا. مص. (بضم شین و کاف) لغزش، بسردرآمدگی.
شکوخیدنــ مص. (بضم شین و کاف) لغزیدن، سکندری خوردن، بسردرآمدن و افتادن، ترسیدن، اشکوخیدن و شکرفیدن هم گفته شده. **شکوخنده:** لغزنده، بسردرآینده. **شکوخندگی:** لغزیدگی، لغزش، مثال از آغاجی:

چو از سرکشی کرد هر سو نگاه
شکوخید و افتاد بر خاک راه

شکورــ ع. (بفتح شین و ضم کاف) بسیار سپاسگزار، بسیار شکر کننده.
شکورــ ع. (بفتح شین و ضم کاف) یکی از صفات باریتعالی، پاداش دهنده، عطا کنندهٔ ثواب جزیل برای عمل قلیل.
شکوفاــ ص. (بکسر شین) در اصطلاح گیاه‌شناسی: میوهٔ خشکی که بخودی خود بشکافد.
شکوفتنــ مص. (بکسرشین و ضم کاف) نگا. شکوفیدن.

شکوفهــ ا. (بکسرشین) غنچه، گل درخت میوه‌دار که پیش از برگ شکفته، میشود مانند شکوفهٔ هلو و زردآلو، اگر بعد از سبز شدن برگها بشکفد آنرا گل میگویند مثل گل به و سیب و انار اشکوفه و بشکوفه و بشکفه و شکفه و بوژنه هم گفته شده، و نیز شکوفه بمعنی قی و استفراغ و فرج زن هم گفته شده.
شکوفیدنــ مص. (بکسر شین و ضم کاف) گشودن، گشوده‌شدن، واشدن، شکافته‌شدن، شکافتن، شکست دادن لشکر، شکوفتن هم گفته شده. **شکوفنده:** «ص. فا» شکافنده، شکاف دهنده، رخنه کننده. **شکوف:** امر بشکوفیدن، بشکوف. و بمعنی شکوفنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل لشکر شکوف، مثال از سعدی:

که لشکر شکوفان مغفر شکاف
نهان صلح جستند و ظاهر مصاف

شکوکـ ع. (بضم شین و کاف) جمع شک.
شکولـ ا. (بضم شین و کاف) جلدی، چابکی، چالاکی.
شکولیدنـ مص. (بضم شین و کاف) پراکنده کردن، شورانیدن، پریشان کردن.
شکوهـ ع. (بفتح شین و واو) شکایت، گله، ناله، افغان، مرض.
شکوهـ ا. (بضم شین و کاف) بزرگی و جلال، جاه و جلال، شوکت، حشمت، و «بکسرشین» بمعنی ترس و بیم و هراس هم **گفته اند**، اشکوه و شکه و شکوهه نیز گفته شده، مثال از مولوی:

گفت کره مشخولنداین گروه
زاتفاق بانگشان دارم شکوه

شکوه‌مندـ ص. (بضم شین و کاف) باشکوه و جلال، باوقار، شکوهناک هم گفته شده.
شکوهنجـ ا. (بکسرشین و فتح ها) خارخسک، خارسه پهلو، سکوهنج و سه کوهک و سیالخ هم گفته شده.
شکوهیدنـ مص. (بضم شین و کاف) اظهار بزرگی و جاه و جلال کردن، و «بکسرشین» ترسیدن، واهمه کردن. **شکوهنده:** «ص. فا» «بضم شین» اظهار بزرگی کننده، هیبت دارنده، و «بکسر شین» بیم دارنده، ترسنده. **شکوهندگی:** ترس و بیم، مثال از قطران:

جهانداران ز خشم او شکوهند
چو غمازان شکوهند از عیاران

شکهـ ا. (بضم شین و کاف) نگا. شکوه.
شکهیدنـ مص. (بکسرشین و کاف) مضطرب شدن، بی قرارشدن، ترسیدن، مثال از مولوی:

وان کبوترشان ز بازان نشکهد
بازسر پیش کبوترشان نهد

شکیاتـ ع. (بفتح شین و کسروتشدید کاف) درتداول فارسی جمع شک گیرند و آن در مواردی است که نمازگزار در عدد رکعت ها یا در اجرای جزئی از اجزای نمازشک کند وآن را احکامی مخصوص است که در کتابهای فقه ورساله ها مسطور است.
شکیبـ ا. مص. (بفتح شین) صبر و آرام.
شکیباـ ص. (بفتح شین) صبر کننده، بردبار، صبور. **شکیبایی:** صبر و بردباری.
شکیبنده: «ص. فا» صبرکننده.
شکیرـ ا. (بفتح شین و کسر کاف) نگا. شلیل.
شکیشـ ا. (بفتح شین و کسر کاف) جوال، تاچه، بارجامه، جوالی که از دوخ ببافند.
شکیفتـ ا. مص. (بفتح شین و کسر کاف) شکیب، قرار و آرام و صبر «نگا. شکیفتن».
شکیفتنـ مص. (بفتح شین) صبرکردن، آرام گرفتن، شکیبیدن، مثال از سنائی:

هیچ جانی بصبر از و نشکیفت
هیچ عقلی بزیرکی نفریفت

مثال از سعدی:

مرا پنج روزاز پسر دل فریفت
زمهرش چنانم که نتوان شکیفت

شکیلـ ع. (بفتح شین و کسر کاف) کف خون آلود که در اطراف دهانهٔ اسب جمع میشود، در فارسی بمعنی خوشگل و زیبا، خوش اندام، خوش ریخت میگویند.
شکیلـ ع. (بفتح شین) ریسمانی که بر پای اسب واستر بدخو بندند، زنجیری که بدان کارد و خنجر را به کمر متصل کنند، سیخ آهنین یا چوبین که بدان اجزای در را به هم متصل سازند، کنایه از فریب و نیرنگ (تغییریافتهٔ شکال).
شکینهـ ا. (بفتح شین و کسر کاف) خم بزرگ که غله در آن میریزند.
شگاـ ا. (بفتح شین) تیردان، تیرکش، شکا و شغا هم گفته شده.
شگالـ ا. (بفتح شین) شغال، توره، بمعنی حیله و «بضم شین» بمعنی زغال هم گفته شده.
شگالیوـ ا. (بضم شین و کسرلام) نگا. سکارو
شگردـ ا. (بکسر شین و گاف) روش، طریقه، فن و طرز عمل.
شگرفـ ص. (بکسرشین و گاف یا بفتح گاف) عجیب، طرفه، نیکو و خوش آیند، کمیاب و بی نظیر از لحاظ خوبی و زیبایی اشگرف هم گفته شده، مثال:

کز شگرفی و دلبری و کشی
بود یاری سزای نازکشی

شگفتـ ا. ص. (بکسر شین و گاف) تعجب، حیرت، و نیز بمعنی عجیب و حیرت انگیز.

شگفتیـ تعجب، حیرت، مثال از سعدی:
یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
شگفتنـ مص. (بکسرشین و ضم گاف) نگا. شکفتن.
شگفتیدنـ مص. (بکسر شین و گاف) تعجب کردن، حیران شدن.
شگونـ ا. (بضم شین و گاف) فال نیک، تفأل خیر، میمنت و خجستگی، شگن هم گفته شده.
شلـ ص. (بضم شین) نرم، سست، آبکی، آدم سست و ضعیف و تنبل را هم میگویند.
شلـ ا. (بکسرشین) نیزهٔ کوتاه، زوبین.
شلـ (بفتح شین و تشدید لام) کسی که دستش معیوب و از کار افتاده باشد، بعربی اشل میگویند.
شلافهـ ع. (بفتح شین و تشدید لام) زن بی حیا و بی شرم، زانیه، فاجره.
شلاقـ ع. (بفتح شین و تشدید لام) زنبیل گدایان، خریطهٔ کوچک، و نیز بمعنی تازیانه، تازیانه که از تسمه درست کنند.
شلالـ ا. (بکسرشین) بخیهٔ درشت، بخیه که روی پارچه بزنند. **شلال کردن:** دوختن پارچه با دست، بخیهٔ درشت زدن.
شلالـ ع. (بکسرشین) قوم پراکنده، و گروهی که شتران را برانند.
شلالـ ع. (بفتح شین و تشدید لام) آبشار، شلالات جمع.
شلان بهاـ مالیاتی که بمناسبت اعیاد وصول شود.
شلپـ آوای سیلی که بر صورت کسی زنند. آوای بوسیدن، پشت سرهم و با صدا بوسیدن.
شلپ شلوپـ آواز دست و پا زدن در آب.
شلایینـ ا. (بفتح شین) ابرام و تقاضا، و کسیکه در ابرام و تقاضا افراط کند.
شلپویـ ا. (بفتح اول و ضم سوم) صدای پا، صدای آهسته، شرفاک، شرفالنگ، شکپوی و شب پوی هم گفته شده، مثال از ابوشکور:
توانگر بنزدیک زن خفته بود
که ناگاه شلپوی مردم شنود
شلتاقـ ت. (بفتح شین) نزاع و مرافعه، همهمه و غوغا، اجحاف و تعدی و تجاوز.
شلتوکـ ا. (بفتح شین) شالی، برنجی که هنوز آنرا از پوست در نیاورده باشند، چلتوک هم میگویند.
شلتهـ ا. (بفتح شین و تا) جائی که در آن سرگین و خاکروبه بریزند.
شلجمـ ا. (بفتح شین و جیم) نگا. شلغم.
شلختهـ ص. (بفتح شین و لام) زن بیکاره و تنبل، زنی که کارهایش بی نظم باشد، و نیز شلخت و شلخته بمعنی لگدی هم که با پشت پا به نشین کسی بزنند گفته شده.
شلغمـ ا. (بفتح شین و غین) بیخ گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که دارای ریشه‌ای غده‌یی محتوی مواد ذخیره‌یی میباشد. نباتی است دوساله، یعنی در سال دوم کشت گل میدهد. برگهایش سبز وروشن و دارای موهای کوتاه است. شلغم از سرما عاجز نیست و گرمای زیادی هم برای نموش لازم ندارد، وچون دارای ویتامین C فراوان واملاح مفید برای بدن است بهترین مادهٔ غذایی بصورت سوپ یا آش برای اشخاصی که دچار گریپ یا سرماخوردگی شده‌اند میباشد و برای تسکین سرفه و ملایم کردن سینه و تقویت باه و باصره نافع است، شلجم و سلجم شملغ و شملخ و شلم نیز گفته شده. **شلغم وا:** آش شلغم.
شلغم فرنگیـ ا. بیخ گیاهی است شبیه سیب زمینی، بوتهٔ آن دارای شاخه‌های راست و بلند و گلهای زرد، برای ساختن ترشی بکار میرود.
شلفـ ص. (بفتح شین و سکون لام) زن بدکار، فاحشه.
شلفینهـ ا. (بفتح شین و کسر فا) فرج زن، شلفه و شلفیه هم گفته شده.

شلفیهـ ا. (بفتح شین و یای مشدد) فرج زن، زن بدکار و فاحشه. **الفیه وشلفیه:** نام کتابی شهوت انگیز که دارای اشکال و صورت های گوناگون از مقاربت مرد و زن بوده، میگویند ازرقی برای طغانشاه ترتیب داده بود.
شلقـ ع. (بفتح شین و سکون لام) با تازیانه زدن کسی را.
شلکـ ا. (بکسر شین و سکون لام) گل سیاه و چسبنده که پا در آن بند شود، و «بفتح شین» بمعنی زالو هم گفته شده، مثال از رودکی:

چو پیش آرند کردارت بمحشر
فرومانی چوخردرجای شلکا

شلکــ ا. (بکسر شین ولام مشدد) نگا. شلیک.

شلککــ ا. (بکسرشین و فتح کاف) ناودان، سوراخ راه آب زیر دیوار.

شلمــ ا. (بفتح شین و لام) نگا شلغم.

شلمابهــ (بفتح شین) آب شلغم، شلغم در آب جوشانیده.

شلمکــ ا. (بفتح شین و میم) نگا. شیلم.

شلمیزــ ا. (بفتح شین و کسر میم) نگا. شنبلیله.

شلنگــ ا. (بفتح شین و لام) جست و خیز، نوعی از جست و خیز و برداشتن گامهای بلند هنگام راه رفتن، شلنگ تخته هم میگویند.

شلوارــ ا. (بفتح شین) پوشاک مردانه که از کمر تا پشت پا را میپوشاند، تنبان.

شلوار بندــ بندی که شلوار را بدان محکم بندند، بند شلوار.

شلوغــ ا. (بضم شین و لام) ازدحام و انبوهی مردم، غوغا. **شلوغ کردن:** ازدحام کردن، سرو صدا کردن، پرحرفی کردن.

شلوکــ ا. (بفتح شین و ضم لام) زالو، زلو، شلک هم گفته شده.

شل وولــ سست و وارفته. آشفته، پریشان.

شلهــ ا. (بضم شین و فتح لام) آش، شوربا، آش برنج. **شله قلمکار:** نوعی از آش که در آن گوشت و انواع حبوب میریزند و بیشتر بصورت نذری و در ماه محرم طبخ میکنند.

شلهــ ا. (بکسرشین و فتح لامْ مشدد) نوعی پارچهٔ نخی نازک سرخ رنگ.

شلهــ ا. (بضم شین و فتح لام مشدد) جای خاکروبه و زباله، بمعنی فرج زن هم گفته شده.

شله بریانــ نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: گوشت سینه را با نخود خیس کرده و پوست گرفته مانند آبگوشت بار کنند پس از طبخ استخوانهای آن را کشیده، مقداری مساوی گوشت و برنج علاوه کرده مانند دمپخت می پزند. آب آن که تمام شد، پیازداغ روی آن داده زیره می پاشند.

شله کردنــ قاتل را بعوض مقتول کشتن، قصاص کردن، مثال از سنائی:

شله کردند مر او را پس از آن
رفت سوی جهنم آن نادان

شلیتهــ ا. (بفتح شین) نوعی دامن کوتاه و گشاد و چین دار که زنان میپوشند.

شلیخــ ا. (بفتح شین و کسر لام) آواز، صدا.

شلیخاــ (معر. سر.) حواری (عیسی علیه السلام)، رسول.

شلیدنــ چنگ در زدن، تشبث کردن، درآو یختن بچیزی.

شلیکــ ا. (بکسرشین ولام مشدد) صدای خالی شدن توپ یا تفنگ، شلک هم گفته شده.

شلیک کردن: تیراندازی کردن با توپ یا تفنگ.

شلیلــ**شلیر**ــ ا. (بفتح شین و کسر لام) میوه‌ای است از جنس شفتالو، شبیه زردآلو و برنگ سرخ و زرد، لطیفتر و لذیذتر از شفتالو، شکیر و شفترنگ و شفرنگ و مالانک و تالانک و تالانه و رنگینان و رنگینا هم گفته شده.

شلیلــ ع. جامه ایست که در زیر زره پوشند. زره کوچکی که در زیر زره بزرگ پوشیده می شود.

شمــ ا. (بضم شین) کفش چرمی ساده که با نخ یا تسمه های باریک بپا بسته میشود، چارق.

شمــ ا. مص. (بفتح شین) اسم مصدر از شمیدن، بمعنی رمیدن و آشفته شدن، بمعنی فریب و خدعه نیز گفته شده.

شمــ ا. (بفتح شین) ناخن دست و پا، بمعنی دم هم گفته شده، مثال از عسجدی:

چون شاه بگیرد بکف خود شمشیر
از بیم بیفکنند زکفها شم شیر

شمــ ع. (بفتح شین و تشدید میم) بو ییدن.

شماــ ضمیر منفصل، دوم شخص جمع.

شمائلــ ع. (بفتح شین و کسر همزه) خو یها، طبعها، جمع شمال و شمیله بمعنی طبع، درفارسی شمایل بمعنی شکل و صورت میگو یند.

شماتتــ ع. (بفتح شین و تا) شادی کردن بغم و رنج کسی، سرزنش، دشمنکامی، ملامت.

شماخــ ا. (بفتح شین) شاماخ، سینه‌بندزنان، و «بتشدیدمیم» نام یکی از پهلوانان شاهنامه، در عربی بمعنی بسیار مرتفع و سربلند و متکبر.

شمارــ**شماره**ــ ا. (بضم شین) عدد، حساب، حد اندازه، نمره.

شماریدنـ مص. (بضم شین) نگا. شمردن.
شماره زنـ آلتی است فلزی که بوسیلهٔ آن پس از چاپ کردن اوراق شماره زده می شود. در قسمت بالای آن دستگیره‌ای فنری است که اگر آن را با دست بطرف پایین فشار دهیم، بوسیلهٔ شماره‌های فلزی که در داخل ماشین وجود دارد بطور خود کار عوض میشوند باین معنی که وقتی دستگیره را فشار دهیم و یک شماره مثلاً عدد یک (۱) بروی کاغذ زده شد، شماره عوض میشود و اگر دوباره دستگیره را فشار دهیم عدد دو (۲) بروی کاغذ نقش خواهد بست.
شماسـ ع. (بفتح شین و تشدید میم) خادم، خادم کلیسا، عنوان دسته‌ای از روحانیون عیسوی، شمامسه جمع.
شماعـ ع. (بفتح شین و تشدید میم) شمع ریزه، شمع ساز، شمع فروش.
شماغندهـ ص. (بفتح شین و غین و دال) نگا. شمغند.
شمالـ ع. (بکسر شین) طرف چپ، ضدیمین، و طرف دست چپ کسی که رو بمشرق ایستاده باشد، مقابل جنوب، و بادی که از طرف شمال میوزد «بادشمال» و نیز بمعنی شوم و نامبارک و بدیمن.
شمالهـ ا. (بفتح شین) شمع، موم، نوعی از برنج را هم گفته‌اند.
شمامهـ ع. (بفتح شین و تشدید میم) دستنبو، نوعی از خربزهٔ کوچک که خطهای سرخ و سبز دارد، واحدش شمامه، شمامات جمع، بمعنی عطردان هم گفته شده. **شمامهٔ کافور:** کنایه از آفتاب و ماه و روشنایی روز.
شمامسهـ ع. (بفتح شین و کسر میم دوم) جمع شماس.
شمانـ ص. (بفتح شین) نگا. شمیدن.
شمانیدنـ مص. (بفتح شین) آشفته کردن، پریشان ساختن، ترسانیدن.
شمپانزه Chimpanze میمون آدم نما، نوعی میمون بی دم که شبیه بانسان است و بیشتر در جنگل های افریقا زندگی میکند، قدش از انسان کوتاهتر، بدنش از موهای بلند پوشیده شده اما صورتش مو ندارد، جمجمهٔ کوچک و پیشانی عقب رفته و آرواره‌های بزرگ و قوی دارد، دستهایش بقدری دراز است که تا زیر زانوهایش میرسد، هنگام راه‌رفتن گاهی پشت انگشتان خود را بزمین میگذارد، غالباً روی درختان بسر میبرد و بالای درخت برای خود خانه میسازد، زود اهلی میشود تا جائی که پشت میز می نشیند و با قاشق و چنگال غذا میخورد، و چون مزاجش برای قبول امراض شبیه بمزاج انسان است بسیاری از آزمایشهای طبی در وجود او اجرا میشود.
شمپوریـ ص. (بفتح شین) جبری، قهری، قسری، زبردست و ظالم.
شمهـ ع. (بفتح شین و تشدید میم) بوی، بوی اندک، یکبار بو بیدن چیزی، در فارسی بمعنی چیز کم و اندک نیز میگویند.
شمخالـ ا. (بفتح شین) حربهٔ آتشی سر پر که در قدیم متداول بوده.
شمدـ ا. (بفتح شین و میم) پارچهٔ نازک سفید که تابستان موقع خواب روی خود می اندازند، بمعنی نان سفید نیکو هم گفته شده.
شمرـ ا. (بفتح شین ومیم) آبگیر، تالاب، حوض کوچک، هر جائی که آب ایستاده باشد. مثال از قطران تبریزی:

همچوروی رومیان ازابر رنگین شدچمن
همچوموی زنگیان از بادپرچین شدشمر

شمرخوانـ آنکه در تعزیه وظیفهٔ شمر (قاتل سیدالشهداء علیه السلام) را بعهده گیرد.
شمردنـ مص. (بضم شین ومیم) شماره کردن و حساب کردن چیزی، شماردن وشماریدن هم گفته شده. **شمرش:** «بضم شین ومیم وکسررا» شمارش، شمردن، بمعنی فرضاً و بالفرض هم گفته شده. **شمارنده:** کسی که چیزی را می شمارد. **شمرده:** حساب شده، بشمارآمده، شمارده و شماریده هم گفته‌اند. **شمار:** امر بشمردن، بشمار، و بمعنی شمارنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل ستاره شمار، روزشمار، شمرهم میگویند.
شمرشـ ا. مص. (بضم شین و میم و کسر را) نگا. شمردن.
شمسـ ع. (بفتح شین) آفتاب، خورشید، شموس جمع. **اظهرمن الشمس:** روشنتر از آفتاب.
شمساـ ا. (بفتح شین) نور، روشنایی، پرتو ماه یا خورشید یا آتش و نور چراغ.
شمس قیس رازیـ (ا. خ) شمس الدین محمدبن قیس رازی از دانشمندان قرن هفتم است که

سعدبن‌زنگی وی را با اکرام پذیرفت. از آثار او «المعجم فی معائیر الاشعار العجم» است.
شمسهــ ا. (بفتح شین و سین) نقش و نگاری که با گلابتون روی لباس میدوزند، آنچه که از فلز بشکل خورشید درست کنند و بالای قبه یاجای دیگرنصب کنند، بمعنی بت و صنم نیز گفته شده، مثال از فرخی:
یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان تراز
بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز
شمشــ ا. (بکسر شین) زر یا سیم که آنرا گداخته و در ناوچه ریخته و بشکل شوشه یا میله در آورده باشند، پارهٔ فلز که هنوز چیزی با آن ساخته نشده.
شمشادــ ا. (بکسر شین) درختی است دارای برگهای گردو کوچک و ضخیم و براق که همیشه سبز است، چوب آن سخت و محکم و برای ساختن اشیاء چوبی ظریف بکار میرود، در جنگلهای شمالی ایران فراوانست، یک قسم آن در باغها کاشته میشود و برگهایش درشت‌تر است و اگر شاخه های آنرا نزنند بشکل بوته نمو میکند.
شمشارــ ا. (بکسر شین) شاخه های تازه و نازک درخت شمشاد، بمعنی مرزنجوش هم گفته شده. مثال از لبیبی:
فدای آن قد و زلفش که گوئی
فروهشته است از شمشاد شمشار
شمشهــ ا. (بکسر شین) ابزار چوبی چهار پهلو شبیه خط کش بدرازی یک الی دومتر که در بنائی برای تراز کردن آجرها بکار میرود.
شمشیرــ ا. (بفتح شین) حربهٔ آهنی که تیغهٔ آن دراز و کج و دم آن تیز و برنده است.
شمشیر بازیــ ا. مص. نوعی ورزش که میان دو نفر در میدانی بوسعت ۲×۱۲ تا ۲×۳۴ انجام میشود، تفاوت وسعت میدان بسته بنوع شمشیری است که طرفین بکار میبرند، کف میدان را غالباً با مشمع فرش میکنند.
شمشیرزدنــ با شمشیر بریدن جنگ کردن با شمسیر.
شمشیرزنــ آنکه در شمشیر زدن مهارت دارد. دلاور، بهادر، جنگی.
شمشیر کشیدنــ شمشیر را از غلاف برآوردن، آهیختن شمشیر.
شمشیرگرــ ص. (بفتح گاف) شمشیرساز، کسیکه پیشه اش ساختن شمشیر است.
شمشیرماهیــ گونه ای ماهی که در جلو آروارهٔ بالایی دارای زایدهٔ استخوانی طویل و تیز برنده‌ای جهت دفاع از خود و شکار دارد؛ سیف.
شمعــ ع. (بفتح شین) موم، و جسمی که از مخلوط پیه و آهک و اسیدسولفوریک میسازند و میان آن فتیله قرار میدهند برای روشن کردن، واحدش شمعه، شمعات جمع، و نیز آلتی است در موتور اتومبیل که در سر سیلندر قرار دارد و بوسیلهٔ آن جرقه بداخل سیلندر زده میشود و گاز منفجر میگردد.
شمعدانــ (بفتح شین و سکون میم و عین) مرکب از شمع «عربی» و دان «فارسی» ظرفی که در آن شمع قرار میدهند برای روشن کردن، در عربی نیز شمعدان میگویند، و نیز**شمعدانی:** نوعی گل برنگ سرخ یا سفید که در باغچه یا گلدان میکارند، بوتهٔ آن دارای برگهای درشت گرد و ساقه های ضخیم، شمدانی هم میگویند.
شمعکــ ع ــ ف. شمع کوچک. ستونی کوچک برای محافظت بنا یا دیوار مشکوکی که بیم خرابی آن رود.
شمغندــ ص. (بفتح شین و غین) متعفن، بدبو، هر چیز بدبو و گندیده، بخصوص زنی که بدنش بوی بد بدهد، شمغنده و شماغنده و شمغندان نیز گفته شده، مثال:
زن پیر و دراز و زشت و شمغند
کند یکدم چو کاهی کوه الوند
شمقمقــ ع. (بفتح شین و هر دو میم) بلند، دراز، شادمان.
شملــ ا. (بفتح شین و میم) کفش چرمی ساده که با نخ یا تسمه های باریک بپا بسته میشود، شم، چارق.
شملــ ع. (بفتح شین و سکون میم) گروه، جماعت، و نیز بمعنی تفرقه و جدایی، و «بفتحتین» بادشمال.
شملهــ ع. (بفتح شین و لام) شال، دستار، عبا، چادری که بخود بپیچند، شملات جمع.
شملغــ **شملخ**ــ ا. (بفتح شین و لام) نگا. شلغم.
شملقــ ع. (بفتح شین و لام) زن بدخو.
شملیدــ **شملیز**ــ ا. (بفتح شین و کسرلام) نگا.

شنبلیله.

شمنـ ع. (بفتح شین و میم) بت پرست، مرتاض یا بت پرست در میان بودائیان، شمنان جمع، مثال از رودکی:

بت پرستی گرفته ایم همه
این جهان چون بت است وما شمنیم

شمندر ـ شمندورـ ع. (بفتح شین و میم) چغندر.

شمندهـ ص. (بفتح شین و میم) نگا. شمیدن.

شموسـ ع. (بفتح شین و ضم میم) چموش، سرکش، اسب سرکش.

شموسـ ع. (بضم شین و میم) جمع شمس.

شمولـ ع. (بضم شین و میم) همه را فرارسیدن، فراگرفتن، احاطه کردن، در برداشتن.

شمومـ ع. (بفتح شین) چیز بو بیدنی.

شمهـ ا. (بکسر شین و فتح میم) سرشیر، چربی، شیر، نخستین شیری که از گاو یا گوسفند پس از زاییدن دوشیده شود، آغوز، فرشه، فله.

شمیدنـ مص. (بفتح شین) ترسیدن، رمیدن، بیهوش شدن، آشفته شدن. **شمنده:** «ص. فا» ترسنده، رمنده، پوینده. **شمان:** هراسان، آشفته و پریشان. **شمیده:** رمیده، آشفته، بیهوش، مثال از منجیک:

پشت بشمند و بی روان گردند
شیران عرین چو شیر شادروان

مثال از خفاف:

تو آهوی تتارو کنار منت حرم
آرام گیر بامن وازمن چنین مشم

مثال از عنصری:

ازان ملک رانظام وزین عهدرابقا
وزان دوستان بفخروزین دشمنان شمان

شمیزـ ا. (بفتح شین و کسر میم) نگا. شومن.

شمیز Chemise پیراهن، پوشه.

شمیلهـ ع. (بفتح شین و کسر میم) طبع، سرشت، شمائل جمع.

شمیمـ ع. (بفتح شین و کسر میم) خوشبو، مثال از مولوی:

چرب وشیرین وشرابات شمین
دادش وبس جامهٔ ابریشمین

شنـ ا. (بکسرشین) ریگ نرم، سنگریزه، خرده سنگهایی که از ریگ نرمتراند و معمولاً جهت فرش کردن خیابانهای شنی بکار میروند و اگر با قیر مخلوط شوند تولید آسفالت کنند. درشتی دانه های شن معمولاً از نیم سانتیمتر مکعب تجاوز نمیکند و تاخردی دانه های گندم و ارزن میرسد و از این حد کوچکتر را ماسه گویند.

شناـ ا. (بکسر شین) حرکت انسان یا حیوان در روی آب بدون اسباب و آلت، آشناب، اشناب و شناب و شناو و شناه و شنار هم گفته شده.

شنأـ ع. (بفتح شین یا بفتحتین) دشمنی کردن، دشمن داشتن کسی را و بیزار شدن از او و بدخویی کردن.

شناختـ ا. مص. (بکسرشین) شناسایی، آشنایی، فهم و دریافت.

شناختنـ مص. (بکسرشین) آشناشدن، واقف شدن، دانستن، دوستی داشتن، شناسیدن هم گفته شده. **شناسنده:** «ص. فا»-آنکه کسی یا چیزی را بشناسد. **شناسا:** شناسنده، دانا و آگاه. **شناسایی:** آشنایی، آگاهی و دانایی، معرفت. **شناخته:** آشنا، معروف و مشهور. **شناس:** امر بشناختن، بشناس و بمعنی شناسنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خدا شناس، نکته شناس، سخن شناس، زرشناس.

شنارـ ع. (بفتح شین) ننگ و عار، زشت ترین عیب، در فارسی «بکسرشین» بمعنی شوم و نامبارک، و نیز بمعنی شنا گفته شده، مثال از مولوی:

زانکه بی شکری بود شوم و شنار
میبرد بی شکر را در قعرنار

شناساندنـ مص. (بکسرشین) آشناساختن، معرفی کردن.

شناسنامهـ ا. (بکسرشین) ورقه‌ای که ادارهٔ آمار و ثبت احوال باتباع ایران میدهد که از روی آن شناخته شوند.

شناسیدنـ مص. نگا. شناختن.

شناعتـ ع. (بفتح شین و عین) زشت شدن، زشتی، بدی، ملامت کردن، طعنه زدن.

شناگرـ ص. فا. (بکسر شین و فتح گاف) کسی که در آب شنا میکند، آبورز، آشناگر هم گفته شده.

شنانـ ا. (بضم یا کسر شین) نگا. اشنان.

شنانـ ع. (بفتح شین) دشمنی و خلاف.

شناورـ ص. (بکسرشین و فتح واو) کسی که در

آب شنا میکند، چیزی که روی آب حرکت میکند، آشناور هم گفته شده. **شناوری:** شنا کردن روی آب.
شناوهـ (بکسرشین) سطح شناور (از اصطلاحات دریایی).
شناهـ ا. (بکسرشین) شنا، شناو، مثال از منجیک ترمذی:

ای بدریای عقل کرده شناه
وز بد و نیک روزگار آگاه

شنایعـ ع. (بفتح شین) زشتی ها، جمع شنیعه.
شنبـ ا. (بضم، یا فتح شین) گنبد، قبه.
شنبدـ ا. (بفتح شین و با) نگا. شنبه.
شنبلیدـ ا. (بفتح شین و با) نگا. شنبلیله.
شنبلیلهـ ا. (بفتح شین و با) گیاهی است دارای شاخه های نازک، برگهایش، شبیه برگ شبدر، تخمهایش زرد رنگ و در غلاف باریکی جادارد، در پختن خوراکهای سبزی دار بکار میرود، شنبلیت و شنبلید و شملید و شملیز و شلمیز هم گفته شده، بعربی حلبه میگویند.
شنبهـ ا. (بفتح شین و سکون نون) روز اول هفته، شنبد هم گفته شده.
شنجـ ا. (بفتح شین و سکون نون) دماغهٔ کوه، زمین سخت و ناهموار، شخ، بمعنی سرین و کفل نیز گفته شده.
شنجرفـ ا. نگا. شنگرف.
شندـ ا. (بفتح شین و سکون نون) نک، نوک، منقار مرغ.
شندفـ ا. (بفتح شین و دال) دهل، طبل، کوس، تبوراک، مثال از فرخی:

تا بدرخانهٔ تو برگه نوبت
سیمین شندف زنندوزرین مزمار

شندلهـ ا. (بضم شین و کسر دال) نگا. قدومه.
شنزبهـ ا. (بفتح شین و زا) نگا. شتربه.
شنزارـ بیابان پرشن.
شنعـ ع. (بضم شین و سکون نون) کاری را زشت دیدن و زشت پنداشتن، و «بفتح شین و کسر نون» زشت.
شنعتـ ع. (بضم شین وفتح عین) زشتی، قبح.
شنعت کردنـ ع ـ ف. طعنه زدن، سررنش کردن.
شنفتنـ مص. (بکسرشین و ضم نون) شنیدن، گوش دادن «نگا. شنیدن».
شنقـ ع. (بفتح شین و نون) ارش، دیهٔ جراحات، و نیز بمعنی ریسمان و جوال.
شنقصهـ ع. استقصای زیاده از حد کردن، استقصا. جور، تعدی بیحد بر رعایا.
شن کشـ آلتی آهنین با دسته‌ای چوبین که برای تسطیح خاک باغچه ها و غیره بکار برند.
شنگـ ا. (بفتح شین) شوخ و ظریف، زیبا، خوشگل، عیار، شنگل، شنگول.
شنگـ ا. (بکسرشین) گیاهی است بیابانی دارای برگهای درازشبیه برگ گندم، آنرا با سرکه میخورند، ریشهٔ آن شیرهٔ چسبنده‌ای دارد که در مجاورت هوا سیاه میشود و آنرا قندروف میگویند مارنه و مکرنه هم گفته شده، بعربی لحیة‌التیس میگویند.
شنگارـ ا. (بکسرشین) گیاهی است خاردار، برگهایش سیاه یا سرخ تیره، دارای بیخ ستبر، شنجار هم گفته شده.
شنگرفـ ا. (بفتح شین و گاف) سولفورجیوه، یکی از اقسام سنگهای معدن جیوه، در معادن بصورت توده یا رشته ور گه پیدا میشود، غبارش سرخ یا قهوه ای رنگ، در نقاشی بکار میرود، شنجرف و شنجر و سنجرف و زنجرف هم گفته شده، بعربی زنجفر میگویند.
شنگرکـ ا. (بفتح شین و ضم گاف و سکون را) بادریسهٔ دوک، بادریسهٔ ستون خیمه، سنگرک و شنکوک و شنگور و شوکک و سپندوز هم گفته شده.
شنگلـ **شنگول**ـ ص. (بفتح شین و ضم گاف) شوخ و ظریف، زیبا، عیار، شنگ هم میگویند، و در داستانهای شاهنامه نام پادشاه هند که بیاری افراسیاب آمده بود.
شنگلهـ ا. (بفتح شین و ضم گاف) ریشهٔ پرده و دستار و جامه، خوشه، خوشهٔ جو یا گندم، خوشهٔ انگور، مثال از ناصرخسرو:

درخت خرما صدخار زشت دارد وخشک
اگردوشنگله خرمای خوب وتردارد

شنگلیلـ ا. (بفتح شین و گاف) نگا. زنجبیل.
شنگورـ ا. (بفتح شین و ضم گاف) نگا شنگرک.
شنگولـ ص. (بفتح شین و ضم گاف) نگا.

شنگل.
شنگویرـ ا. (بفتح شین) نگا. زنجبیل.
شنگهـ ا. (بفتح شین و گاف) آلت تناسل، ونیز بمعنی مزبله و جای ریختن خاکروبه.
شنگینهـ ا. (بفتح شین) چوبدستی که چهار پایان را با آن میرانند، چوبی که گازران جامه را در وقت شستن با آن میکوبند، کدین، کدینه، کوبین، مثال:

اگر بامن دگرکاوی خوری ناگه
بسر برتیغ و بر پهلوی شنگینه

شنلـ ا. (بکسرشین و نون) پوشاک گشاد بی آستین که روی دوش می اندازند.
شنواـ ص. (بکسرشین و فتح نون) نگا. شنیدن.
شنوانیدنـ مص. (بکسر، یا فتح شین) بگوش رسانیدن، وادار بشنیدن کردن، مطلبی را بگوش کسی رساندن.
شنواییـ ا. (بکسرشین و فتح نون) یکی از حواس پنجگانه که اصوات با آن شنیده میشود و آلت آن گوش است، اشنوایی هم گفته شده.
شنودنـ مص. (بکسریا فتح شین) نگا. شنیدن.
شنوسه ـ شنوشهـ ا. (بکرشین و ضم نون) نگا. اشنوسه.
شنهـ ا. (بفتح شین و نون) آواز، بانگ، شیهۀ اسب، شینه هم گفته شده، و نیز بمعنی لعنت و نفرین «نگا. سنه».
شنیدنـ مص. (بفتح شین) گوش دادن، درک کردن صدا بوسیلۀ قوۀ شنوایی، بمعنی درک کردن بوی چیزی هم گفته شده، شنویدن و شنودن و اشنودن و شنفتن هم میگویند. **شنونده:** کسی که سخنی را می شنود. **شنوا:** گوش دهنده، شنونده. **شنیده:** مطلبی که بگوش رسیده، شنوده هم میگویند. **شنو:** امر بشنیدن، بشنو، و بمعنی شنونده هر گاه پس از کلمۀ دیگر درآید مثل پند شنو، نصیحت شنو.
شنیعـ ع. (بفتح شین و کسر نون) زشت، قبیح.
شوـ شب، لیل.
شوـ شوهر.
شواـ ا. (بکسرشین) آبله، پینۀ کف دست.
شواءـ ع. (بکسریا ضم شین) گوشت یا هر چیز بریان شده.

شوائبـ ع. (بفتح شین) جمع شائبه.
شوادـ ا. (بفتح یا ضم شین) نوعی از مرغابی، سرخاب، بوقلمون را هم گفته اند، شوات و شوار و شوال و شوالک هم گفته شده.
شوارعـ ع. (بفتح شین و کسر را) جاده‌ها، راههای وسیع، جمع شارع.
شواطیءـ ع. (بفتح شین و کسرطا) جمع شاطئ.
شواظـ ع. (بضم شین) شعله و زبانۀ آتش، گرمی آتش یا آفتاب، تیزی شهوت، دشنام وناسزا.
شوالـ ا. (بفتح شین) کار، صنعت، حرفه، بمعنی شلوار هم گفته شده.
شوالـ ع. (بفتح شین و تشدید واو) ماه دهم از سال قمری.
شوالکـ ا. (بفتح شین و لام) نگا. شواد.
شوالیه Chevalier نجیب‌زاده، جوانمرد، دارای منصب و درجۀ افتخاری.
شوامخـ ع. (بفتح شین و کسرمیم) جمع شامخه.
شوانـ ا. ص. (بضم شین) نگا. شبان.
شواهدـ ع. (بفتح شین) جمع شاهده.
شواهقـ ع. (بفتح شین و کسرها) بلندیها، جمع شاهقه.
شواهینـ ع. (بفتح شین و کسرها) جمع شاهین.
شوایتزر Shweitzer مایعی که از حل شدن اکسید مس در امونیاک بدست می آید و آنرا اکسید امونیاکی مس هم میگویند، رنگش نیلی است، سلولز و پنبه درآن حل میشود.
شوبـ ع. (بفتح شین) آمیختن، مخلوط کردن.
شوبـ ا. (بضم شین) دستار، مندیل، دستمال.
شوبانـ ا. ص. نگا. شبان.
شوبستـ ا. (بضم شین و کسر با) نگا. شونست.
شوخـ ا. (بضم شین) چرک، چرک بدن، چرک لباس، مثال از خسروی:

اگر شوخ برجامۀ من بود
چه باشد دلم ازطمع هست پاک

شوخـ ص. (بضم شین) گستاخ، زنده‌دل، خوشحال، خوشگل، شوغ هم گفته شده. **شوخی:** گستاخی، مزاح.
شوخ چشمـ ک. بی شرم، بی حیا، شوخ دیده هم گفته شده. **شوخ چشمی:** بی شرمی.

شوخگن ــ شوخگین ــ ص. ن. (بکسر گاف) چرکن، چرکین، چرک آلود، شوخناک هم گفته شده.
شودر ــ ا. (بفتح شین ودال) چادر، لحاف، لباس شب.
شور ــ ص. (بضم شین) نمکین، پرنمک، هر چیزی که طعم نمک داشته باشد.
شور ــ ا. (بضم شین) آشوب، غوغا و فریاد، فتنه، هیجان و آشفتگی، و نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.
شور ــ ع. (بفتح شین) کنکاش، مشورت.
شوری ــ ع. «شورا» (بضم شین) کنکاش، مشورت.
مجلس شوری: مجلسی که برای کنکاش و مشورت تشکیل شود. **مجلس شورای اسلامی:** مجلس نمایندگان ملت که برای مشورت در امور مملکت و تصویب قوانین تشکیل میشود.
شورابه ــ ا. (بضم شین و فتح با) آب شور، بمعنی اشک چشم هم گفته شده.
شوراندن ــ شورانیدن ــ مص. (بضم شین) برانگیختن مردم، فتنه و آشوب بر پا کردن، بهیجان آوردن. **شوراننده:** «ص. فا» کسی که مردم را بشوراند، آنچه که کسی را بهیجان بیاورد.
شوراختر ــ شور بخت.
شورانگیز ــ ص. (بضم شین) فتنه انگیز، هیجان آور.
شوربا ــ ا. (بضم شین) آش ساده که با برنج و سبزی درست کنند، شوروا و شورباج هم گفته شده.
شوربخت ــ ص. بدبخت، تیره‌بخت، شوریده‌بخت و شور طالع و شوراختر هم گفته شده.
شوربوم ــ شوره‌بوم ــ ا. ص. (بضم شین) شوره‌زار، زمین شوره که در آن زراعت نشود.
شورپشت ــ ک. سرکش، نافرمان، ستیزه‌جو، شوریده پشت هم گفته شده.
شورج ــ (بفتح را) معرب شوره.
شورچشم ــ ک. کسی که از نگاه او ضرر و زیانی بکسی یا چیزی برسد.
شورستان ــ ا. م. (بکسر را) نگا. شوره‌زار.
شورش ــ ا. مص. (بضم شین و کسر را) نگا. شوریدن.
شورشی ــ کسی که شورش کند، انقلابی.

شورکردن ــ پرنمک کردن.
شورگردانیدن ــ پرنمک کردن، ایجاد آشوب و فتنه کردن.
شورگز ــ شوره‌گز ــ ا. (بضم شین و فتح گاف) نوعی از درخت گز.
شورگیاه ــ ا. ص. هر گیاه شور.
شورم ــ ا. (بضم شین وفتح را) کوه، جبل، مثال از فخر گرگانی:

چو برداری میان شورم آواز
مر آواز تو را پاسخ دهد باز

شورمور ــ ا. (بضم شین و میم) مورچه‌های خرد و ریز، بمعنی آشوب و غوغا و هنگامه هم گفته شده.
شورنده ــ پریشان‌شونده، منقلب، بهیجان‌آینده، انقلاب کننده، شورش کننده.
شورو Chèvreau بزغاله، پوست بزغاله.
شورواشور ــ (=شوی واشوی) شستن جامه‌ای و پوشیدن جامهٔ دیگر و سپس جامهٔ اخیر را شستن و پوشیدن جامهٔ نخستین.
شوره ــ ا. (بضم شین و فتح را) ازتات دو پتاسیم، جسمی است سفید و متبلور شبیه نمک که در شوره زارها بدست می‌آید، بطریق مصنوعی هم ساخته میشود، برای ساختن باروت بکار میرود، هفتاد درصد باروت شوره و سی درصد آن زغال و گوگرد است، شورج هم گفته شده.
شوره‌زار ــ ا. م. زمینی که دارای شوره باشد، زمین پرشوره که در آن گیاه نمیروید، شورستان و شوربوم هم گفته شده.

شوریدن ــ مص. (بضم شین و کسر را) آشفته شدن، پریشان گشتن، منقلب شدن، بهیجان آمدن، شورش کردن. **شورش:** «ا. مص» آشفتگی، انقلاب، فتنه و غوغا. **شوریده:** آشفته، منقلب، پریشانحال. **شوریدگی:** پریشانی، آشفتگی، عشق و جنون.
شوریده‌بخت ــ ص. نگا. شوربخت.
شوریده‌حال ــ دیوانه، آشفته.
شوریده‌راه ــ ک. کنایه از شخص گمراه، بدخو، ملحد، مثال از نظامی:

چو آن دشتبانان شوریده راه
شنیدند یک یک سخنهای شاه

شوریده‌رنگــ ک. رنگ پریده، افسرده، ملامت شده.

شوریده.روزگارــ ک. بی سروسامان، بینوا.

شوریده‌سرــ ک. (بفتح سین) بی قرار، بی آرام.

شوریده کارــ ک. کسیکه کارهایش در هم و برهم و نامنظم باشد.

شوریده‌مغزــ ک. دیوانه، سودائی، شوریده دماغ هم گفته شده، مثال از صائب:

عشق اوکرداین چنین شوریده مغزم ورنه بود
سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه ام

شوریزــ ا. نگا. شومز.

شوسه Chaussée جادهٔ هموار و شن ریزی شده.

شوشکــ ا. (بضم اول و فتح سوم) نگا. شاشک.

شوشمیرــ ا. (بضم شین و کسر میم) نگا. هل.

شوشوــ ا. (بضم هر دو شین) نگا. گاورس.

شوشهــ ا. (بضم اول و فتح سوم) طلا یا نقره که آنرا گداخته و در ناوچه ریخته باشند، شمش، شفشه، هر چیز شبیه به شمش، و آبی که در زمستان بر سر ناودان یخ می بندد و آو یزان می شود، شیوشه هم گفته شده، مثال از نظامی:

نهی دست بر شوشهٔ خاک من
بیاد آری از گوهر پاک من

شوغــ**شوغه**ــ ا. (بضم شین) نگا. شغر.

شوغاــ ا. (بفتح شین) شبگاه، غاریا چهار دیواری که شبها گلهٔ گاو و گوسفند را در آن جا میدهند، شوغار و شوغاره و شبغاره و شوغاه و شوگاه و غوشاد و غوشاک هم گفته شده.

شوفاژ Chauffage ــفر. سوخت، مادهٔ گرم کردنی، گرم کردن.

شوفر chauffeur ــفر. کسی که مأمور مواظبت ماشین بخار است، رانندهٔ اتومبیل.

شوقــع. (بفتح شین) آرزومندی و میل خاطر، رغبت، اشواق جمع.

شوق انگیزــع ــف. آنچه در انسان تولید شوق کند، اشتیاق آور.

شوقیــع ــف. منسوب به شوق، مربوط به شوق.

شوقیهــع. مؤنث شوقی، قوه‌ای که محرک انسان شود، باعثه.

شوکــع. (بفتح شین) خار، واحدش شوکه، اشواک جمع.

شوک Choque ــفر. ضربه، تکان شدید، در اصطلاح طب: حالتی که ناگهان بانسان دست دهد و قوای بدن رو بسستی و ضعف بگذارد.

شوکاءــع. (بفتح شین) مؤنث اشوک، لباس نو، جامهٔ درشت بافته.

شوکارــ ا. ص. (بفتح شین) شبکار، شبگرد، دزد.

شوکتــع. (بفتح شین و کاف) سلاح و تیزی آن، تیزی هر چیز و نیز بمعنی قوه و قدرت، جاه و مرتبه و بزرگواری، فر و شکوه.

شوکة البیضاءــع. (بفتح شین و کاف) خارسفید «نگا. سپیدخار».

شوکرانــ ا. (بفتح شین و کاف) بیخ تفت، تودریون، گیاهی است شبیه جعفری، دارای شاخه های چتری و گلهای سفید مانند گل شوید، ساقه هایش بدبو و دارای لکه های سرخ رنگ، برگهایش سبز تیره، ریشهٔ آن ستبر و شبیه چغندر، مادهٔ سمی شدیدی دارد و اگر کسی مقداری از آن بخورد هلاک میشود: بیشتر در کوههای تفت میرو ید، بعربی نیز شوکران میگو یند، در فارسی شیکران و دورس هم گفته شده.

شوکهــ ا. (بضم شین و فتح کاف) ناوچهٔ آهنی که زر و سیم گداخته را در آن میریزند تا شوشه شود.

شوگاهــ ا. (بفتح شین) نگا. شوغا.

شولــ**سول**ــ ا. (بضم شین) طایفه‌ای از کردها که در ناحیهٔ شولدز یا سولدز «سقز و بانه» سکونت دارند.

شولــع. (بفتح شین و سکون واو) آب اندک، بقیهٔ آب که در دلو باشد، و نیز مرد سبک و چالاک، و سبک از هر چیز، اشوال جمع.

شولاــ ا. (بفتح شین) خرقه، خرقهٔ درو یشی.

شولاتــ ا. (بضم شین) قناتی که زمین آن شنی و سست باشد و دیوارهایش ریزش کند، شولاتی هم میگو یند.

شولانــ ا. (بفتح شین) کمند، سولان هم گفته شده.

شولکــ ا. (بضم شین و فتح لام) اسب، اسب تندرو، بمعنی بادریسهٔ دوک هم گفته شده.

شولمــع. (بفتح شین و لام) نگا. شیلم.

شولهــ ا. (بفتح شین و لام) شله، جای خاکروبه و زباله در کنار کوچه یا جای دیگر، و نیز نام یکی از منازل قمر.

شولیدنــ مص. (بضم شین) درهم شدن، آشفته و

پریشان گشتن، درمانده و حیران شدن. **شولیده:** ژولیده، شوریده، درمانده.

شوم ـ شؤم ـ ع. (بضم شین) نحس، نامبارک، ضد یمن، و نیز شتران سیاه.

شومز ـ شومیز ـ ا. (بضم شین و کسر میم) زمین شیار کرده و آماده برای زراعت، بمعنی زارع و کشتکار هم گفته اند، شمیز و شوریز و شومیر هم گفته شده.

شوند ـ ا. (بفتح شین و واو) موجب، سبب، باعث، مادهٔ هر چیزی.

شوندا ـ ص. (بفتح شین و واو) شنونده، شنوا.

شونست ـ ا. (بضم شین و کسر نون) فسون، علاج، چاره، شوبست و شوپست هم گفته شده.

شونیز ـ ا. (بضم شین و کسر نون) سیاهدانه، تخم گیاهی است شبیه رازیانه، سیاه و تندبو، گیاه آن دارای برگهائی شبیه ببرگ زبان‌درقفا است، گلهایش زرد و بنفش، در طب برای معالجهٔ سرفه و درد سینه و غثیان و استسقاء و یرقان و دفع کرم معده بکار میرود، در زنان آبستن باعث سقط جنین میشود، شینیز و سنیز و سنز و نانخواه و بوغنج و غرمج و کرتج هم گفته شده، بعربی نیز شونیز یا حبة السوداء میگویند.

شوهر ـ ا. (بفتح شین و ها) شوی، مردزن‌دار، مردی که با زنی زناشویی کند شوهر آن زن خوانده میشود. **شوهردار:** زنی که زناشویی کرده و دارای شوهر است.

شوهرخواهر ـ مردی که خواهر کسی را در عقد نکاح خود دارد.

شوهردادن ـ دختر یا زنی را بعقد ازدواج مردی درآوردن.

شوی ـ ا. (بضم شین) نگا. شوهر.

شوی ـ ع. (بفتح شین و کسر واو و تشدید یا) آنچه از گوشت که بریان شده. مثال از منوچهری:

اگر زهیبت تو آتشی برافروزند
بر آسمان بر، استارگان شوند شوی

شوید ـ ا. (بکسر شین و واو) یکی از سبزیهای خوردنی، گیاهی است دارای ساقه های سبز و برگهای ریز و گلهای چتری و تخمهای ریز، برای تسکین بیماریهای کبد و سپرز و ضعف معده نافع است، شود و شبت و شویت هم میگویند.

شویست ـ ا. (بفتح شین و کسر واو) پراکندگی، پریشانی.

شوییدن ـ مص. نگا. شستن.

شه ـ ا. ص. (بفتح شین) نگا. شاه.

شه ـ (بضم شین، با های ملفوظ) کلمهٔ فارسی که در مقام نفرت و کراهت گویند، مثال از مولوی:

شه بر آن عقل و گزینش که تور است
چون توکان جهل را کشتن سزاست

شهاب ـ ع. (بکسرشین) شعله، شعلهٔ آتش، ستاره، ستارهٔ روشن، شهب جمع. **شهاب ثاقب:** تیرشهاب، شخانه، شعله ای مانند تیر که گاهی هنگام شب در آسمان دیده میشود که بسرعت از سمتی بسمت دیگر میرود و آن جسم سماوی کوچکی است که از محیط مجاور زمین یا از ستارگان دیگر جدا شده وارد جو زمین میشود و بر اثر اصطکاک و حرارت شدید برنگ سفید در آمده و نور خیره کننده‌ای از آن ساطع میشود و غالباً بواسطهٔ حرارت سوخته و تبخیر میگردد اما گاهی بعضی از آنها بزمین میرسد، آنها را سنگهای آسمانی هم میگویند.

شهادت ـ ع. (بفتح شین و دال) گواهی دادن، کشته شدن در راه خدا، شهید گردیدن.

شهادت آوردن ـ ع ـ ف. کلمهٔ شهادت بر زبان جاری کردن.

شهادت نامه ـ ع ـ ف. گواهی نامه.

شهادتین ـ ع. تثنیهٔ شهادت، دوصیغهٔ «اشهدان لااله الاالله» و «اشهدان محمداً رسول الله». با گفتن این دو صیغه شخص در زمرهٔ مسلمانان درآید و از حقوق اسلام بهره مند گردد.

شهام ـ ع. (بکسرشین) جمع شهم.

شهامت ـ ع. (بفتح شین ومیم) بیباکی، دلیری، توانایی، زیرکی، بزرگی و فرمانروایی.

شهانه ـ ص. ن. شاهانه، منسوب بشاه.

شهب ـ ع. (بضم شین و ها) جمع شهاب.

شهباء ـ ع. (بفتح شین) مؤنث اشهب بمعنی هر چیزی که رنگ آن سیاه و سفید باشد، و نیز بمعنی سپاه گران و مسلح، وسال سخت.

شهباز ـ ا. ص. (بفتح شین) شاهباز، بهترین باز شکاری.

شهبال ـ ا. (بفتح شین) شاهبال، شهپر، بزرگترین پر از پرهای بال مرغ.

شه بالاـ ساقدوش که او را در قدیم مانند داماد میآراستند و با او به خانه عروس میبردند.
شهبانوـ شهربانو، ملکه.
شه بندرـ ا. ص. (بفتح شین و با و دال) نگا. شاه‌بندر.
شهپرـ ا. (بفتح اول و سوم) شاهپر، شهبال، پرهای بزرگ پرندگان، و نیز قسمتی از بال هواپیما که تغییر خط سیر هواپیما بتوسط آن انجام می گیرد.
شهترجـ (بفتح شین و تا و را) معرب شاهتره.
شهدـ ع. (بفتح شین) انگبین، عسل، شیرینی.
شهداءـ ع. (بضم شین و فتح ها) جمع شهید.
شهدابهـ ع ـ ف. ماءالعسل.
شهدانجـ (بفتح نون) معرب شاهدانه.
شهرـ ا. (بفتح شین) آبادی بزرگ که دارای خیابانها و کوچه‌ها و خانه‌ها و دکانها و نفوس بسیار باشد.
شهرـ ع. (بفتح شین) ماه، هلال، قمر، و یکماه قمری، اشهر و شهور جمع.
شهرآراـ ص. آرایندهٔ شهر، بمعنی زیب و زینت شهر و آذین بندی شهر نیز گفته شده.
شهرآشوبـ ا. ص. آشوبندهٔ شهر، کسی که در حسن و جمال باعث فتنه و آشوب باشد، و نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.
شهربانـ ص. (بفتح شین و سکون را) حاکم و نگاهدارندهٔ شهر.
شهربانیـ ا. اداره‌ای است تابع وزارت کشور که وظیفهٔ آن حفظ امنیت شهر و انتظام عمومی و تعقیب بزه کاران است، سابقاً نظمیه میگفتند.
شهربندـ ا. (بفتح شین و با) بارو و حصار شهر، دیوار دور شهر، و نیز کنایه از زندان و زندانی، و کسی که در محاصره افتاده باشد، مثال از نظامی:
حصار فلک بر کشیده بلند
درو کردی اندیشه را شهربند
شهرتـ ع. (بضم شین و فتح را) آشکار شدن، فاش گشتن امری، ظاهر شدن.
شهرتاشـ همشهری.
شهرت‌پرستـ ع ـ ف. آنکه خواهان شهرت و معروفیت است.
شهرجنگیـ جنگ داخلی.
شهرهـ (بضم شین و فتح را) مأخوذ از عربی، مشهور، نامدار، نامور، مثال از صائب:
بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن
مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
شهردارـ ا. رئیس شهرداری. مثال از فرخی:
گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهر گیر شهردار
شهرداریـ ا. اداره‌ای که در هر شهر برای پاک نگاهداشتن کوچه‌ها و خیابانها و مواظبت باغهای عمومی و روشنایی شهر و تقسیم آب و تعیین نرخ خوار بار تشکیل میشود و تحت نظر انجمن کشور یا وزارت کشور قرار دارد، سابقاً بلدیه میگفتند.
شهراندنـ حکومت کردن، بر کشور، مملکتداری.
شهررواـ زر و سیم رایج و سره. مثال از رشیدی:
نقرهٔ ما اگر چه شهر رواست
پیش نفاد رای او شد رد
شهرسازیـ بنای شهر، ساختن شهر. تعمیر خیابانها و کوچه‌ها و ساختمانهای عمومی شهر.
شهرستانـ ا. (بفتح شین و کسر را) شهر بزرگ با توابع، شارستان و شارسان هم گفته شده، مثال از فردوسی:
یکی از شارسانی برآورد شاه
پر از برزن و کوی و بازارگاه
شهرگردانـ ص. (بسکون را و فتح گاف) محکومی که او را در شهر بگردانند تا رسوا شود.
شهرواـ ا. (بفتح شین و را) میگویند نام پول قلبی بوده که در قدیم یکی از پادشاهان بجبر رواج داده، پولی که ارزش حقیقی آن کمتر از ارزش اسم آن باشد مثل پولهای کاغذی، مثال از سعدی:
بزرگ زادهٔ نادان به شهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند
شهرودـ ا. نگا. شاهرود.
شهروزهـ ص. (بفتح شین و ضم را) گدائی که روزها در شهر بگردد و گدائی کند، مثال از مولوی:
شاهیم نه شهروزه، لعلیم نه بهروزه
عشقیم نه سرمستی، مستیم نه ازسیکی
شهریارـ ا. ص. (بفتح شین و سکون را) کلانتر و بزرگ شهر، فرمانروای شهر، پادشاه.
شهریرـ ا. (بفتح شین و کسر را) نگا. شهریور.
شهریورـ ا. (بفتح شین و واو) ماه‌ششم از سال خورشیدی، ماه آخرتابستان، و نام روز چهارم از هر

ماه خورشیدی، شهریر هم گفته شده.

شهریورگان ـ ا. نام روز چهارم از هر ماه خورشیدی.

شهریه ـ (ازع) مقرری که در هر ماه بکارمند و مستخدم دهند؛ ماهیانه، حقوق ماهانه.

شهسوار ـ ص. (بفتح شین و سین) شاه‌سوار، سواردلاور و چالاک و دلیر و ماهر در سواری اسب.

شهسوارفلک ـ کنایه از خورشید.

شهکار ـ ص. (بفتح شین) نگا. شاهکار.

شهلاء ـ ع. (بفتح شین و سکون ها) مؤنث اشهل، زن میش چشم، چشم‌سیاه مایل بکبودی که زیبا و دلفریب باشد.

شهلنگ ـ ا. ص. (بفتح شین و لام) نگا. شالنگی.

شهله ـ ا. (بفتح شین و لام) چربی گوشت، سفیدی روی گوشت، گوشت بسیار چرب، ونیز شهلة در عربی زن پیر را میگویند.

شهلیدن ـ مص. (بفتح شین) از هم پاشیدن و پراکنده شدن، پخش شدن. **شهلیده:** «ص. فا» از هم پاشیده، پراکنده و پریشان شده، شهریده هم گفته شده، مثال از نظامی:

چو افتاد دشمن بر آن پای لغز
ز سم سمندش بشهلید مغز

شهم ـ ع. (بفتح شین و سکون ها) تیز خاطر، چالاک، دلیر، مهتر بزرگ و سرور، شهام جمع.

شه‌مات ـ اصطلاحی است در بازی شترنج.

شهنا ـ شهنای ـ ا. (بفتح شین) شاهنای، سرنا، سورنای.

شهناز ـ ا. (بفتح شین) نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.

شهنشاه ـ ص. (بفتح شین و ها) نگا. شاهنشاه.

شهنگانه ـ ا. (بفتح شین و ها) ژاله، تگرگ، شخکاسه.

شهوات ـ ع. (بفتح شین وها) جمع شهوة.

شهوار ـ ص. (بفتح شین) نگا. شاهوار.

شهوان ـ ع. (بفتح شین و سکون ها) مرد پر شهوت.

شهوانی ـ ع. (بفتح شین و کسر نون و تشدید یا) صاحب شهوت، دارای شهوت، مرد خواهان و آرزومند، در فارسی بمعنی هر چیز منسوب بشهوت و آنچه که از روی شهوت و هوس باشد میگویند.

شهوت ـ ع. (بفتح شین و واو) خواهش نفس، میل و رغبت بدرک لذت، میل بجماع، شهوات جمع.

شهوت‌آلوده ـ ع ـ ف. آنکه بشهوت آلایش یافته؛ شهوت‌پرست.

شهوت‌انگیز ـ ع ـ ف. آنچه که میل و رغبت شخصی را بچیزی برانگیزد، آنچه که شهوت بآرمیدن را تحریک کند.

شهوت‌بار ـ ع ـ ف. آنچه که از آن شهوت بارد، آنچه که از آن شهوت تراوش کند.

شهوت‌پرست ـ ع ـ ف. کسی که مطیع تمایلات نفسانی باشد. آنکه‌آرزمند مجامعت است.

شهود ـ ع. (بضم شین و ها) جمع شاهد.

شهود ـ ع. (بضم شین و ها) حاضرشدن، دیدن چیزی، گواه‌شدن.

شهور ـ ع. (بضم شین و ها) ماهها، جمع شهر.

شهوق ـ ع. (بضم شین و ها) بلند شدن.

شهی ـ ع. (بفتح شین و کسر ها و تشدید یا) مردخواهان، چیز مطلوب و مرغوب و لذیذ.

شهید ـ ع. (بفتح شین) حاضر، شاهد، گواه، کشته‌شده در راه خدا، شهداء جمع.

شهید بلخی ـ (ا. خ) ابوالحسن بن حسین‌بلخی از شاعران و حکیمان دورهٔ سامانی در زبان فارسی و عربی مهارت داشته‌است (فوت در حدود ۳۲۵ ه‍).

شهیده ـ ع. (بفتح شین) مؤنث شهید.

شهیر ـ ع. (بفتح شین و کسرها) معروف و مشهور، نامدار، نامور، نامی.

شهیره ـ ع. مؤنث شهیر.

شهیق ـ ع. (بفتح شین) بانگ خر، صدای گریه که درسینه یا گلو بپیچد، دم فرو بردن، داخل شدن هوا در ریتین.

شهین ـ ص. ن. (بفتح شین) منسوب بشاه، نام قدیم شهر زنجان را هم گفته‌اند، بمعنی تپش و لرزش، وصمغ درختی، و نام سازی نیز گفته شده.

شیاب ـ ع. (بکسرشین) آمیختن، آمیختگی.

شیاد ـ ع. (بفتح شین و تشدید یا) کسی که دیوار را با گچ یا کاهگل اندود میکند، در فارسی بمعنی حیله گر و مکار و مزور و ریا کار میگویند.

شیار ـ ا. (بکسرشین) خراش و شکاف باریک در روی چیزی، خراش یا شکافی که گاوآهن در زمین ایجاد میکند. **شیار کردن:** شخم‌زدن زمین برای

زراعت، شیاریدن هم گفته شده.
شیاطینــ ع. (بفتح شین) جمع شیطان.
شیاعــ ع. (بکسرشین) پیروی کردن، مشایعت کردن، و نیز بمعنی آتشگیره، و صدای نی شبان.
شیافــ ع. (بکسرشین) داروی چشم، و هر داروی جامد و مخروطی شکل که برای معالجه در مقعد داخل کنند، در فارسی شاف و شافه هم گفته شده.
شیانــ ا. (بکسرشین) جزا، مکافات، پاداش، مثال از ابوشکور:
بـر او تـازه شـد کـینهٔ سـالـیان
بکردندش از هر چه کرد او شیان
شیانیــ ا. (بکسرشین) نوعی مسکوک طلا یا نقره که در قدیم در خراسان رایج بوده، شانی هم گفته شده، مثال از فرخی:
بـانـدازهٔ لـشـکـر اونـبـودی
گراز خاک واز گل زدندی شیانی
شیاهــ ع. (بکسرشین) جمع شاة.
شیءــ ع. (بفتح شین) چیز، اشیاء جمع.
شیبــ ا. (بکسرشین) پایین، سرازیری، ضدفراز، شیو هم گفته شده، بمعنی رشتهٔ تازیانه و بمعنی شیفته و سرگشته نیز گفته اند، شیب شیب هم گفته شده. **شیب وتیب**: سرگشته و آشفته، مدهوش، مثال از رودکی:
شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی بتو اندر به شیب و تیب
شیبــ ع. (بفتح شین) سفید شدن موی، سپیدی موی، پیری.
شیباــ ص. (بکسرشین) شیفته، آشفته، دیوانه، بمعنی افعی هم گفته شده، مثال از فخرالدین گرگانی:
سر دیـوار آن پر مـار شـیـبـا
جـهـان از زخـم آنـهـا ناشکـیـبـا
شیبانــ ع. (بفتح شین) نام قبیله ای از عرب.
شیبانــ ص. (بکسر شین) لرزان، پریشان، آشفته، درهم، مثال از فرودوسی:
چو از خـنـجـر روز بگریخت شب
همیرفت شیبان دل و خشک لب
شیبانیدنــ مص. (بکسرشین) لرزانیدن، درهم کردن، خمیر کردن، مخلوط کردن آرد با آب، شیوانیدن هم گفته شده.

شیب پالاــ ا. (بکسرشین و سکون با) ظرف مسی که ته آن سوراخهای ریز دارد و در آن شربت یا ترشی یا چیز دیگر صاف میکنند، ترشی پالا هم گفته شده.
شیبهــ ع. (بفتح شین و با) گیاهی است دارای ساقه های سفید، برگهایش مایل بسفیدی، بوی آن شبیه کافور، بیشتر در شیراز در باغها میرو ید، ریحان کرمانی هم نامیده شده، در طب بکار میرود، افسنتین را هم گفته اند.
شیبیدنــ مص. (بکسرشین و با) لرزیدن، تپیدن، فریفته شدن، آمیخته شدن، درهم شدن، مخلوط کردن. **شیبنده**: «ص. فا» آمیخته کننده، لرزنده، لرزان.
شیپورــ ا. (بفتح شین) نفیر، سرنا، سرنای برنجی دهان گشاد، یکی از سازهای بادی که با دهان نواخته میشود، بعربی شبور میگو یند
شیترکــ **شیتره**ــ ا. (بفتح شین و تا و را) نگا. شاهتره.
شحــ درمنه.
شیخــ ع. (بفتح شین) مردپیر، مرد بزرگ و دانشمند، مرشد، شیوخ جمع.
شیخ بهائی عاملیــ (ا. خ) شیخ محمدبن حسین عاملی ملقب به بهاءالدین از عالمان بنام دورهٔ صفوی. به فارسی و عربی تألیفات بسیار دارد که به ۸۸ کتاب و رساله میرسد از جمله: کشکول، تشریح الافلاک، جامع عباسی و دیوان اشعار است. وفات (۱۰۳۱ هـ).
شیخهــ ع. (بفتح شین) مؤنث شیخ، زن پیر.
شیخوخةــ **شیخوخیة**ــ ع. (بفتح شین و ضم خا) پیرشدن، پیری، رهبری معنوی.
شیخیــ ع ــ ف. منسوب به شیخ، منسوب به فرقهٔ شیخیه، پیرو شیخیه.
شیدــ ا. (بکسر شین) نور، روشنایی، آفتاب، شیده هم گفته شده، مثال از فردوسی:
بـدو گـفـت زان سـوکـه تـابـنـده شید
بـرآیـد یـکـی پرده بـیـنـم سپید
شیدــ ع. (بفتح شین) اندود کردن دیوار با گچ یا چیز دیگر، در فارسی بمعنی مکر و حیله و ریا و تزو یر میگو یند.
شیدــ (فع) دوم شخص امر حاضر از «شدن»

شوید.
شیداــ (بفتح شین) آشفته، عاشق، شیفته.
شیدایی: آشفتگی، شیفتگی. دیوانگی.
شیدآوردنــ ع ــ ف. حیله کردن.
شیداسپهبدــ ا. (بکسرشین و همزه) روح القدس، روان بخش.
شیدانــ ا. (بکسرشین) نگا. شیلان.
شیداهرمنــ ا. (بکسرشین) خیالات شیطانی، وسوسهٔ شیطان.
شیدهــ ا. (بکسرشین و فتح دال) شید، نور، آفتاب، و نام پسر افراسیاب.
شیذرــ ا. (بکسرشین وفتح ذال) هوشیدر، یکی از اسماء الهی، ایزدیکتا، شیدیر هم گفته اند، مثال از عنصری:

توئی آن داورمحکم که ازدادش بنی آدم
بیارامیددرعالم چومؤمن درحق شیذر

شیرــ ا. (بکسرشین) حیوانی است قوی جثه و درنده، رنگش زرد، دارای بازوها و چنگالهای قوی، نر آن یال دارد. در بیشه ها و نیزارها بسر می برد و غرش مهیبی دارد که از چند کیلومتر شنیده میشود، بیشتر در افریقا و آسیا پیدا میشود و او را پادشاه جانوران هم میگویند.
شیربی دم وسرواشکمــ کنایه از امرمحال مثال از مولوی:

شیر بی دم و سر و اشکم که دید؟
این چنین شیری خدا خود نافرید.

شیرعلمــ تصویر شیر که روی رایت و درفش نقش کنند مثال از مولوی:

ما همه شیران، ولی شیر علم
حمله مان از باد باشد، دمبدم

شیرــ ا. آلت فلزی که در پایین ظرف آب یا آب انبار یا جای دیگر نصب میکنند و هر وقت آنرا بپیچانند آب خارج میشود.
شیرــ ا. مایع سفید رنگی که پس از زاییدن از پستان زن و حیوان ماده بیرون می آید، شیر گاو و گوسفند از غذاهای مفید برای انسان و دارای قند و چربی و مواد پروتئینی است، کلسیم و فسفر و ویتامین D نیز در آن وجود دارد، اگر شیر در جای سرد نگاهداری نشود ترش میشود و در اصطلاح می برد زیرا باکتریها از قند شیر تغذیه میکنند و آنرا مبدل به اسید میسازند، باکتریهائی که شیر را فاسد میکنند زیان آور نیستند و شیر بریده هم خورده میشود اما باکتری های مولد بعضی امراض در شیر وجود دارند که باید آنها را نابود ساخت، بهترین طریقه روش پاستوریزاسیون است، برای پاستوریزه کردن شیر آنرا مدت نیم ساعت در گرمای ٦٠ تا ٦٦ درجه نگه میدارند و بعد بسرعت تا درجهٔ ١٠ یا کمتر سرد میکنند، این عمل میکروبهای زیان آور شیر را نابود میسازد.
شیرــ ع. (بفتح شین و کسریای مشدد) زیبا، نیکوصورت، مشاور، وزیر، اهل مشورت، شوراء «بضم شین و فتح واو» جمع.
شیرابهــ ا. در اصطلاح گیاه‌شناسی: مایعی که در ساقهٔ بعضی از گیاهها وجود دارد و گاهی بیرون میتراود.
شیرازــ ا. ماست چکیده، دوراغ، در عربی بمعنی شیر بریده میگویند و جمع آن شواریز و شراریز است. طرز تهیهٔ آن چنین است که شبت را ریزه کنند و با ماست بیامیزند و قدری شیر بر آن ریزند و در مشکی یا ظرفی کنند و چند روز نگهدارند تا ترش گردد و سپس با نان خورند.
شیرازهــ ا. تەبندی کتاب و دفتر، وآنچه که با ابریشم رنگین پس از ته‌دوزی کتاب در بالا و پایین آن میدوزند، مثال از صائب:

طول امل چه رشته که بر هم نتافته است
شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر

شیرآملهــ **شیرآملج**ــ ا. نگا. آمله.
شیرانهــ ص. ن. مانندشیر، شیرمانند.
شیراوژنــ ص. (بفتح چهارم و ششم) شیرافکن، دلاور، مرددلیر و پرزور که شیر را برزمین بزند، شیرانداز هم گفته شده.
شیرباــ ا. نگا. شیر برنج.
شیربالشــ ک. (بکسر را و لام) صورت شیر که در بالش یا متکا نقش کرده باشند، مثال از انوری:

لاف نسبت زند حسود و لیک
شیر بالش نشد چوشیر عرین

شیربانــ ا. ص. (بسکون را) نگهبان شیر.
شیربخــ **شیربخشیر**ــ ا. (بفتح با و کسر شین) داروئی که در هندوستان از بیخ گیاهی گرفته میشده و در طب قدیم برای دفع صفرا بکار میرفته.

شیر برفیـ ک. کنایه از شخصی که صورت ظاهرش با هیبت و با قدرت اما باطناً بی عرضه و بی لیاقت و بیکاره باشد.
شیر برنجـ ا. خوراکی که با شیر و برنج طبخ میکنند، شیر با و شیروا و گرنج بشیر هم گفته اند.
شیر بریدهـ ا. نگا. شیر.
شیر بهاـ ا. بهای شیر، پول یا چیز دیگر که داماد بپدر و مادر عروس میدهد.
شیر پنجهـ ک. قوی پنجه، زورمند، شیرچنگ هم میگویند.
شیر پنیرـ گیاهی است از تیرهٔ روناسیان از راستهٔ دولپه یهای پیوسته گلبرگ که پایااست و ارتفاعش بین ۲۱ تا ۶۰ سانتیمتر است و در چمنزارها و حاشیهٔ جنگلها و کنار جاده ها بحالت وحشی میروید. این گیاه ساقه ای راست و برگهای فراهم و باریک و نوک تیز و شفاف و گلهای کوچک و زرد رنگ و مقطر دارد. اگر شیرهٔ آن را به شیر بزنند آنرا منعقد میکند. (علت وجه تسمیه) این گیاه دارای خواص آرام کننده وضد تشنج وکمی مدرومعرق وقابض و ضد اسکوربوت میباشد. پمادی که با شیرهٔ این گیاه تهیه شود در رفع خنازیر و سودا و دیگر بیماریهای جلدی توصیه شده است. گیاه مذکور در اکثر نقاط ایران و آسیای صغیر و اروپا میروید؛ غالیون، علف پنیر، علف،شیر، خیشره، بقلة اللبن، عاقد اللبن، یوغورت اوتی.
شیرجـ ا. (بکسرشین و فتح را) معرب شیره، در عربی بمعنی روغن کنجد میگویند.
شیرجهـ ا. هنر پرش در آب از جای بلند بطوریکه هنگام فرود آمدن سر و دست بطرف زمین باشد.
شیر چرخـ ک. کنایه از برج اسد، شیر سپهر و شیر گردون و شیرفلک نیز گفته شده.
شیرخام خوردنـ ک. کنایه از غفلت کردن، خطا کردن، میگویند آدمی شیر خام خورده است، یعنی ممکن است مرتکب گناه و خطا بشود.
شیرخداـ ا. ترجمهٔ اسدالله، یکی از القاب امیرالمؤمنین علی (ع). مرد حق، موحد.
شیرخشتـ ا. (بکسرشین و خا، بضم خا هم گفته شده) شیره و صمغی است که از گیاهی که در کوههای البرز و خراسان میروید تراوش میکند، طعمش شیرین، دارای قند و نشاسته و سقز، در طب بعنوان مسهل بکار میرود، ۱۵ تا ۶۰ گرم آنرا در آب یا شیر حل میکنند و میخورند، در تقویت معده و کبد و رفع سرفه و تب نیز نافع است، شیر خشک و شیرخاشاک هم گفته شده.
شیرخشکـ ا. (بکسرشین و را وضم خا) شیری که آنرا خشک کرده و بصورت گرد در می آورند و هنگام لزوم در آب حل میکنند و میخورند.
شیرخوارـ ص. بچه ای که هنوز شیر میخورد، شیرخور هم میگویند.
شیرخوارگاهـ ا. شعبه ای از ادارهٔ شهرداری که کودکان شیرخوار را در آنجا نگاهداری میکنند «دارالرضاعه».
شیردانـ ا. شکمبهٔ بره بزغاله، قسمتی از معدهٔ گوسفند و سایر حیوانات نشخوارکننده که شیرهٔ معده در آن ترشح میشود.
شیردرفشـ ا. تصویر شیر که در روی پرچم نقش کنند، شیرعلم و شیر لواهم میگویند.
شیردلـ ک. (بکسر شین و دال) شجاع، دلیر، دلاور، باجرأت.
شیردوشـ ا. ص. کسیکه شیر میدوشد، و ظرفی که در آن شیر بدوشند، و آلتی که زنان تازه زا برای دوشیدن شیر خود بکار میبرند، شیر دوشه هم میگویند.
شیردهـ ص. (بکسرشین و دال) شیردهنده، زن یا حیوان ماده که شیر بدهد.
شیرزادـ ا. (بکسرشین و سکون را) شیره یا صمغ گیاهی است خاردار بدرشتی نخود و قهوه ای رنگ یا سفید که آنرا برخی از زنها میخورند تا شیرشان زیاد شود، شیرزا هم گفته شده.
شیرزجـ ا. (بکسرشین و فتح زا) شیر خفاش، شیری که از پستان خفاش درآید، شیرزق هم گفته شده.
شیرزدـ **شیرزده**ـ ص. بچه ای که در زمان شیرخوارگی شیر کم خورده و ضعیف ولاغر مانده باشد.
شیرزنـ ک. زن دلیر و بیباک، مثال از نظامی:

منم شیرزن گر توئی شیرمرد
چه ماده چه نر شیر روز نبرد

شیرسگـ ا. نگا. فرفیون.
شیرسگـ ک. سگ چالاک و پرزور.
شیرشادروانـ ک. (بضم دال) صورت شیر، که در

پرده نقش کرده باشند.
شیرشکارـ ص. شکارکنندهٔ شیر، مردی که شیر شکار کند، مرد دلیر و شجاع.
شیرشکریـ ا. ص. نوعی پارچه برنگ سفید متمایل بزردی و دارای گل و بوته که در قدیم از آن شال و عمامه درست میکردند.
شیرفشـ ص. (بفتح فا) شیروش، شیرمانند.
شیرقلابـ (بضم قاف و تشدید لام) قلاب کمربند که بر آن تصویر شیر باشد.
شیرکـ ا. (بکسرشین و فتح را) مصغر شیره، شراب. **شیرکخانه:** میخانه، و جائی که در آن شیرهٔ تریاک بکشند. **شیرکچی:** صاحب میخانه، عرق فروش.
شیرکبیـ ا. ص. (بکسرشین و تشدید با) نگا. کبی.
شیرگیـ ص. (بفتح را) کسی که معتاد بکشیدن شیرهٔ تریاک است.
شیرگیاـ **شیرگیاه**ـ ا. (بسکون را و کسر گاف) گیاهی که در ساقه و برگ آن مادهٔ سفید رنگی مانند شیر وجود دارد که هر گاه آنرا خراش بدهند آن ماده خارج می شود.
شیرگیرـ ص. شیرگیرنده، کسی که شیر را شکار کند و بگیرد، دلیر، پرزور.
شیرمالـ ا. (بسکون را) یک قسم نان که آنرا با شیر خمیر کنند.
شیرمانـ ص. مانند شیر، دلیر، پردل.
شیرماهیـ ا. نوعی ماهی بزرگ، و نیز نوعی از صدف که از آن تکمه درست میکنند.
شیرمردـ ک. (بسکون را و فتح میم) مرد دلیر، دلاور، شجاع، بیباک.
شیرمرغـ ک. کنایه از چیز نایاب.
شیرمستـ ص. (بسکون را و فتح میم) بچهٔ گوسفند یا بز یا آهو که شیر بسیار خورده فربه و چالاک باشد.
شیرواـ ا. نگا. شیربرنج.
شیروانیـ ا. پوششی که با چوب و حلبی برروی سقف بعضی از خانه ها درست میکنند.
شیرونهـ ا. (بکسر شین و ضم را و فتح نون) نگا. شیرینگ.
شیرویهـ ا. (بضم را و فتح یا) نام پسر خسرو پرویز، بمعنی شجاع و دلیر و صاحب شأن و شوکت نیز گفته شده، شیروی و شارویه هم گفته اند.
شیرهـ ا. (بکسرشین و فتح را) افشره و آبی که از میوه بگیرند، آب انگور یا توت که آنرا بجوشانند تا غلیظ شود.

شیرهٔ تریاکـ ا. جسمی است که از جوشاندن سوختهٔ تریاک درست میکنند.
شیرهٔ پروردهـ ا. دراصطلاح گیاه‌شناسی: شیره‌ای که در برگهای گیاه پرورش می یابد و بقسمتهای مختلف گیاه میرود.
شیرهٔ خامـ ا. در اصطلاح گیاه‌شناسی: شیره‌ای که از ریشهٔ گیاه بساقه و برگهامیرود.
شیره خانهـ ا. جائی که در آن شیرهٔ تریاک بکشند، بمعنی میخانه نیز گفته شده، شیرکخانه هم میگویند.
شیرهٔ معدهـ مایعی که از غده های معده مترشح میشود و هضم غذا را آسان میکند.
شیرینـ ص. (بکسر شین و را) هر چیزی که طعم قند و شکر داشته باشد، ضدتلخ. هر چیز دلپذیر.
شیرین بیانـ ا. گیاهی است خودرو، برگهایش شبیه برگ اقاقیا، گلهای آن خوشه‌ای، ریشه اش دراز و قهوه‌ای رنگ و دارای مادهٔ قندی مخصوصی است، در اغلب نقاط ایران بخصوص گیلان و مازندران و کرمانشاه و فارس و خوزستان و خراسان میروید، در بعضی از کشورهای اروپا آنرا زراعت میکنند و از ریشه هایش شیره و عصاره میگیرند و شیرهٔ آن در طب و داروسازی و آبجوسازی بکار میرود، ریشهٔ شیرین بیان را در فارسی مژو و مجو هم گفته اند، بعربی سوس یا عرق السوس میگویند.
شیرین زبانـ ک. خوش سخن، کسیکه گفتارش شیرین و خوش آیند باشد.
شیرینکـ **شیرینه**ـ ا. زردزخم، جوشهای ریز که بیشتر روی پوست بدن کودکان تولید میشود، شیرونه و شیونک هم گفته شده.
شیرین کارـ ص. کسی که کار و هنر جالب توجه از خود نشان بدهد، بمعنی قناد هم گفته شده. **شیرین کاری:** هنرنمایی، کارجالب توجه کردن.
شیرین گوارـ ص. خوشگوار، خوشمزه و لذیذ.
شیرینیـ ا. خوردنیهائی که از شکر و روغن و آرد یا

مواد دیگر باقسام گوناگون درست میکنند.
شیزـ ا. (بکسرشین) آبنوس، بعربی نیز شیز یا شیزی میگویند، مثال از فردوسی:
زدیبا و خز چار صد تخت نیز
همه تختها کرده از چوب شیز

شیشالنگ ـ سیسالنگـ ا. (بکسر شین و فتح لام) نگا. دم جنبانک.
شیشکـ ا. (بکسراول و فتح سوم) گوسفند نر ششماهه یا یکساله، شیشاک هم گفته شده، بمعنی تیهو نیز گفته اند، مثال از مولوی:
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود
کز رمه شیشک بخود تنها رود
شیشکیـ صدایی است که در مقام تمسخر و تحقیر از دهن برآورند.
شیشلهـ ص. (بکسراول وفتح سوم و چهارم) سست و ضعیف، کسیکه دست و پایش سست و بی قوت باشد، شل.
شیشمـ ا. (بکسراول و ضم سوم) رباب، یکی از آلات موسیقی، مثال از منوچهری:
بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب
ببانگ شیشم با بانگ افسر سگزی

شیشوـ ا. (بکسراول و ضم سوم) نگا. تیهو.
شیشهـ ا. جسمی است شفاف که از ذوب کردن شن سفید و سولفات دو سودیم و آهک و بعضی اجسام دیگر در کوره های مخصوص به شکلها و اندازه های مختلف ساخته میشود، فقط با الماس خط کشیده و بریده میشود.
شیشه ایـ زجاجی.
شیشه کارـ ا. ص. نگا. شیشه گر.
شیشه گرـ ا.ص. کسی که شیشه میسازد، کسی که آلات و ادواتی از شیشه درست میکند، شیشه کار هم گفته شده.
شیشه گرخانهـ ا. کارخانهٔ شیشه سازی.
شیشه گردانـ ک. کنایه از حیله گر، مکار، حقه باز، شعبده باز، شیشه باز هم گفته شده.
شیشه گردنـ ک. کنایه از ابله، احمق، نادان.
شیطانـ ع. (بفتح شین) دیو، اهریمن، نافرمان، متمرد، شیاطین جمع.
شیطانهـ ع. (بفتح شین) مؤنث شیطان.
شیطرهـ (بفتح شین و طا) نگا. شاهتره.
شیطنتـ ع. (بفتح شین و طا و نون) نافرمانی و سرکشی، دورویی و بداندیشی.
شیعـ ع. (بکسرشین و فتح یا) جمع شیعه.
شیعهـ ع. (بکسرشین و فتح عین) دوستان، یاران، پیروان کسی، شیع و اشیاع جمع، و گروهی از مسلمانان که معتقد بخلافت بلافصل علی بن ابیطالب و یازده فرزند آن حضرت میباشند، **شیعی:** «بکسرشین و تشدید یا» یک نفر از شیعه، منسوب بگروه شیعه.
شیفتنـ مص. (بکسرشین و فتح تا) آشفته شدن، آشفته و سرگشته شدن از عشق. **شیفته:** آشفته، سرگشته، عاشق، دلباخته. **شیفتگی:** آشفتگی، دلباختگی.
شیفر Chiffre ـ فر. رقم، پیکر، عدد، مبلغ، رمز، علامت، نمره.
شیکـ ص. (بکسرشین) شل، کسیکه دستش سست و از کار افتاده باشد.
شیک Chic ـ فر. قشنگ، ظریف، رعنا.
شیکرانـ ا. (بفتح شین و ضم کاف) نگا. شوکران.
شیکنکـ ا. (بفتح شین و کاف و نون) آهسته و آرام، آهسته آهسته رفتن.
شیگارـ شاکار، کار بی مزد.
شیلاتـ ا. (بکسرشین) بریدگیها وگشادگیهائی از دریا که درخشکی پیش رفته باشد، ماهیگیران غالباً در آنجاها ماهی صید می کنند.
شیلانـ ا. (بکسرشین) سفرهٔ طعام، سفرهٔ بزرگ که انواع خوراکها بر آن چیده شده باشد، شیلانه و شیدان هم گفته شده، بمعنی عناب نیز گفته اند.
شیلمـ ع. (بفتح شین و لام) گندم دیوانه، دانهٔ گیاهی است از جو باریکتر، رنگش مایل بسرخی، طعمش تلخ، بیشتر در گندمزار میروید، خوردن آن حالت سکر و خواب می آورد، ضماد آن برای معالجهٔ دمل بکار میرود، شولم هم میگویند، در فارسی شلمک هم گفته شده.
شیلونهـ ا. (بفتح شین و ضم لام) سنگ پشت، لاک پشت.
شیلینگ Shilling پول خرد در انگلستان، ۱۲پنس، ۲۰ شیلینگ یک لیره است.

شیمـ ا. (بکسرشین) نوعی از ماهی که در پشت خودخالهای سیاه دارد، ماهی وال را هم گفته اند، سیم هم گفته شده.
شیمـ ع. (بکسرشین) جمع اشیم بمعنی خالدار.
شیمـ ع. (بکسرشین و فتح یا) جمع شیمه.
شیماءـ ع. (بفتح شین) مؤنث اشیم، زن خالدار، شیم و شوم جمع.
شیمهـ ع. (بکسرشین) خلق، خوی، طبیعت، عادت، شیم جمع.
شیمی Chimie ـ فر. علمی است که در خواص اجسام طبیعی و اثر آنها در یکدیگر بحث میکند، بواسطهٔ تأثیرات شیمیائی میتوان جسمی را تبدیل بجسم دیگر کرد که خاصیتش غیر از جسم اول باشد
شیمیست Chimiste ـ فر. شیمی دان، کسی که علم شیمی میداند.
شینـ ع. (بفتح شین) زشتی، عیب، ننگ، بدی، ضدزین.
شیوـ ا. (بکسرشین) شیب، سرازیری، بمعنی کمان هم گفته شده.
شیواـ ص. (بکسرشین) فصیح، بلیغ. **شیوایی:** فصاحت، بلاغت.
شیوانیدنـ مص. نگا. شیبانیدن.
شیوخـ ع. (بضم شین و یا) جمع شیخ.
شیوشهـ ا. (بضم شین و یا) نگا. شوشه.
شیوعـ ع. (بضم شین و یا) فاش شدن، آشکارشدن، ظاهر و هویدا شدن.
شیونـ ا. (بکسرشین و فتح واو) ناله و زاری در هنگام مصیبت، نوحه، فغان و فریاد.
شیوهـ ا. (بکسرشین وفتح واو) راه و روش، قاعده، قانون، طریقه، خوی، عادت.
شیوه گرـ آنکه دارای روش و طریقه است. معشوقی که بر همهٔ فنون عاشقی آگاه است و ناز و کرشمه بکار برد. حیله گر.
شیوه گریـ ناز، کرشمه، دلفریبی. حیله گری.
شیویدنـ مص. (بکسرشین و واو) آمیختن، آمیخته شدن، مخلوط شدن، لرزیدن، **شیونده:** آمیخته، برهم زده شده، لرزان.
شیهمـ ع. (بفتح شین و ها) خار پشت نر، سیخول، شیا هم جمع.
شیههـ ا. (بکسرشین و فتح ها) آواز اسب، بانگ اسب، شنه و شهه نیز گفته شده.
شیاریدنـ شیار کردن.

ص

صـ حرف هفدهم از الفبای فارسی و حرف چهاردهم از الفبای عربی، و یکی از حروف صامت که صاد تلفظ می شود، صاد غیر منقوطه و صاد مهمله هم میگویند، بحساب ابجد «۹۰» این حرف مخصوص زبان عربی است؛ در چند لغت فارسی نیز بجای سین استعمال شده مانند شصت=شست و صد=سد.

صـ ع. نشانهٔ اختصاری و رمز. «صفحه» و رمز (صلی الله علیه و آله). گاه آنرا به صورت «ص» و «صلعم» نویسند.

صائبـ ع. (بکسرهمزه) راست و درست، حق و رسا، ضد خاطی، صیاب جمع.

صائب تبریزیـ (ا. خ) محمدعلی بن میرزا عبدالرحیم از شاعران معروف و در دربار شاه عباس سمت ملک الشعرائی داشت (وفات ۱۰۸۰هـ).

صائبهـ ع. مؤنث صائب.

صائحـ ع. (بکسرهمزه) صیحه زننده.

صائحهـ ع. (بکسرهمزه) مؤنث صائح، فریاد و زاری برمرده، آواز گریه و ماتم.

صائدـ **صاید**ـ ع. (بکسرهمزه) شکارکننده.

صائغـ ع. (بکسر همزه) زرگر، ریخته گر، صواغ جمع.

صائمـ ع. (بکسرهمزه) روزه‌دار، روزه گیر، صائمین و صوام و صیام جمع. **صائم الدهر:** کسیکه همیشه روزه‌دارد.

صائمهـ ع. مؤنث صائم، صائمات جمع.

صائنـ ع. (بکسرهمزه) نگاه‌دارنده، حفظ کننده، نگهبان.

صابـ ع. گیاهی است شیردار و تلخ.

صابرـ ع. (بکسر با) صبرکننده، شکیبا، مردبردبار، صابرون و صابرین جمع.

صابریـ ع ـ ف. شکیبایی، شکیب، تاب و توان در تحمل رنج و مشقت.

صابون Savon (معر. یو) جسمی است که از سود یا پتاس و روغن نباتی یا مادهٔ چربی دار دیگر ساخته میشود و برای شستشوی بدن و جامه بکار میرود، بعربی نیز صابون میگویند.

صابونیـ ع. صابون‌ساز، صابون فروش.

صابونیـ **صابونیه**ـ ع. گیاهی است از دستهٔ میخک ها، ساق و برگ آن دارای مادهٔ لعابی است و در آب کف میکند.

صابیءـ ع. (بکسر با) کسی که از دین خود دست بردارد و بدین دیگر بگرود، کسی که از فرقهٔ صابئین باشد. **صابئین**ـ **صابئه:** فرقهٔ مذهبی که آنها را مشرک یا ستاره‌پرست و یا بت‌پرست میدانند، و نیز میگویند فرقه ای واسطه بین یهودیان و مسیحیان بوده‌اند و آداب و رسوم آنها مخلوطی از مسیحیت و یهودی گری است. صابئین در کلدهٔ‌قدیم بوجود آمده و دو فرقه بنام صابئین شهرت پیدا کرده‌اند، یک فرقه از آنها صابئین واقعی بوده و آنها را ماندائیان و مغتسله هم گفته‌اند، دیگر بت‌پرستان سریانی که در حران سکونت داشته‌اند و زبان آنان سریانی بوده، این بت‌پرستان در زمان مأمون خلیفهٔ عباسی برای حفظ جان خویش خود را از فرقهٔ‌صابئین معرفی کردند، صابئین حران در اواسط قرن یازدهم آثارشان از میان رفت اما صابئین بغداد هنوز باقی هستند.

صاحبـ ع. (بکسرحا) ملازم، معاشر، یار و دوست، مالک، اصحاب و صحاب و صحابه و

صحبان و صحبهٔ جمع.
صاحب بن عباد ــ (بفتح عین و تشدید با) (ا. خ) صاحب کافی اسمعیل بن عباد از رجال و نویسندگان معروف در بار دیلمی که وزارت مؤیدالدوله را داشت. در علوم ادب و کلام استاد بود از آثار او «المحیط در لغت عربی است. (فوت ۳۸۵ ه).
صاحب الزمان ــ ع. لقب امام عصر. امام دوازدهم شیعیان، حضرت مهدی فرزند امام حسن عسکری علیهما السلام.
صاحبه ــ ع. مؤنث صاحب، و نیز بمعنی زوجه، صاحبات وصواحب جمع.
صاحب جمع ــ در دورهٔ مغول مأمور جمع آوری مالیات را میگفتند که مالیات رعایا را باقساط وصول کند، در دورهٔ صفویه بکسی که مسئول ضبط و نگاهداری نوعی از اموال دیوانی بود اطلاق شد مانند صاحب جمع خزانه و صاحب جمع جبا خانه.
صاحبدل ــ عارف، خداشناس، پارسا، دلیر.
صاحب دیوان ــ ناظرخزانه و مالیهٔ دولت، عهده‌دار عایدات مملکت.
صاحب سخن ــ ع ــ ف. سخنور، ناطق، گوینده.
صاحب سر ــ (ازع. بکسرسین) راز نگهدار، محرم اسرار.
صاحب شریعت ــ (ازع) آنکه شریعتی آورده، پیغمبر، پیغمبر اسلام حضرت محمد (ص).
صاحب عزا ــ (ازع) آنکه یکی از خویشاوندان نزدیکش فوت کرده؛ عزادار.
صاحب عیال ــ (ازع) آنکه دارای زن و فرزند باشد؛ کدخدا.
صاحب‌غرض ــ (ازع) دارای غرض، مغرض، فتنه‌انگیز.
صاحب فراست ــ (ازع) آنکه دارای فراست است، باهوش، زیرک، دارای فن قیافه،قیافه شناس.
صاحبقدم ــ (ازع) آنکه در راهی گام زند. خوش‌قدم. در اصطلاح تصوف: سالک.
صاحبقران ــ (بکسرقاف) کسی که در وقت انعقاد نطفه یا هنگام تولد او در بعضی سیارات مانند زحل و مشتری قران باشد، و لقب بعضی از پادشاهان ایران.
صاحب منصب ــ دارای منصب و شغل عالی، افسرارتش، پایور.

صاحب نسق ــ (بفتح نون و سین) داروغه، مأمور حفظ نظم و امن.
صاحب نظر ــ (ازع) آنکه در امر یا اموری دارای نظر صایب است. دیندار، متدین، عارف.
صاحب وقت ــ (ازع) مردی بزرگ که عهد و زمان بوجود او متبرک است؛ صاحب زمان.
صاحبی ــ نوعی از پارچهٔ ابریشمی، و نوعی انگور که دانه های آن درشت و سرخ رنگ است.
صادر ــ ع. (بکسردال) بازگردنده، بیرون رونده، مقابل وارد. **صادرات:** کالاهائی که از کشوری بکشور دیگر فرستاده شود.
صادق ــ ع. (بکسردال) راستگو، و نیز بمعنی راست و پیدا و آشکار. **صادق القول:** راستگو. **صادق الوعد:** کسیکه بوعدهٔ خود وفا کند، خوش قول.
صادقانه ــ ع ــ ف. از روی راستی.
صادقه ــ ع. مؤنث صادق، زن راستگو.
صارم ــ ع. (بکسررا) مرد دلاور، شمشیر برنده، شمشیر تیز، صوارم جمع.
صاروج ــ ع. (بضم را) معرب ساروج.
صاع ــ ع. پیمانه، پیمانه‌ای است قریب یکمن یا سه کیلو گرم، اصواع جمع.
صاعاًبصاع ــ ع. یک پیمانه به یک پیمانه.
صاعد ــ ع. (بکسرعین) بالارونده، از پایین ببالا رونده، بالابرآینده.
صاعقه ــ ع. (بکسرعین) آتشی که از رعد و برق شدید تولید شود، رعد و برق که باعث آتش گرفتن و سوختن چیزی بشود، صواعق جمع، در فارسی ارتجک و آذرخش هم گفته شده.
صاف ــ نگا. صافی.
صاف ــ ع. (بتشدید فا) صف کشنده، صف کشیده، صواف جمع.
صافات ــ ع. (بتشدیدفا) فرشتگان، ملائکه، فرشتگان صف زده، جمع صافه «بتشدید فا» شترانی که در یک صف ایستاده باشند.
صافی ــ ع. (بکسرفا) پاکیزه و خالص، پاک و روشن، زلال، بی غش، در فارسی صاف میگویند، و نیز صافی ظرفی را هم میگویند که دارای سوراخهای ریز است و در آن برخی از خوردنیها و چیزهای مایع را صاف می کنند، پالایه.

صافیهـ ع. (بکسرفا و فتح یا) مؤنث صافی، زمینی که ساکنین آن مهاجرت کرده یا مرده‌اند و وارثی از آنها باقی نمانده صوافی جمع.
صالحـ ع (بکسرلام) نیک، نیکوکار، شایسته، ضدفاسد، ضد طالح.
صالحـ ع. (ا. خ) از پیغمبران است و به سوی قوم ثمود که بت‌پرست بودند از جانب خدای تعالی فرستاده شد.

صالحهـ ع. (بکسرلام) مؤنث صالح، زن نیک و نیکوکار، و نیز بمعنی عمل نیک، حسنه، صالحات جمع.
صدقیاـ (بکسرصاد و قاف) آخرین ملوک یهودا که بخت نصر او را مغلوب و اسیر کرد.

صامتـ ع. (بکسرمیم) خاموش، ساکت.
صانعـ ع. (بکسر نون) آفریننده، سازنده، صنعتگر، پیشه‌ور، کسی که چیزی میسازد، صناع «بضم صاد و تشدید نون» جمع.

صبـ ع. (بفتح صاد و تشدید با) ریختن، ریختن آب.
صباـ ع. (بفتح صاد) بادی که از سمت شرق میوزد، بادبرین.

صباءـ ع. (بفتح صاد) کودکی، بچگی.
صباحـ ع. (بفتح صاد) بامداد، اول روز. **علی الصباح:** پگاه، صبح زود، صبحدم.
صباحتـ ع. (بفتح صاد و حا) خوبرویی، زیبایی، خوشگلی، جمال و خوبی.
صباحیهـ (بفتح صاد و تشدید با) فرقه‌ای از شیعهٔ زیدیه و امامیه که ابوبکر را امام میدانستند، اصحاب حسن صباح را هم گفته‌اند.
صبارـ ع. (بفتح صاد و تشدید با) بسیار شکیبا، یکی از نامهای خدای تعالی.

صباسرعتـ (ازع) آنکه در تندروی مانند صبا باشد، تندرو، سریع السیر.
صباصفتـ (ازع) مانندصبا، بکردار صبا از جهت لطافت. صباسرعت.
صباغـ ع. (بفتح صاد و تشدید با) رنگرز، رنگ ساز، بمعنی دروغگوی و دروغ پرداز هم گفته شده.

صباغتـ ع. (بکسرصاد) رنگرزی، شغل و پیشهٔ صباغ.
صباغیـ ع‍ـ ف. رنگرزی، صباغت.
صباوتـ ع. (بفتح صاد و واو) کودکی.
صبایاـ ع. (بفتح صاد) جمع صبیه.
صببـ ع. عاشق شدن، شیفته گردیدن. عاشقی، شیفتگی، آرزومندی.
صبحـ ع. (بضم صاد) بام، بامداد، بامدادان، اول روز، اصباح جمع، در فارسی صبحگاه و صبحگاهان و صبحدم هم میگویند. **صبح کاذب:** صبح نخستین، اولین روشنی روز، دم گرگ. **صبح صادق:** فجردوم، موقعی که روشنایی روز بخوبی آشکار میشود.
صبحانهـ ع‍ـ ف. (بضم صاد) غذایی که به هنگام صبح خورند.
صبحک الله بالخیرـ ع. (بفتح صاد و بای مشدد و فتح حا و کاف) تحنیت بامدادی است یعنی خدا صبح تو را بخیر دارد، روز بتو خوش، در خطاب بجمع یا برای احترام صبحکم الله بالخیر میگویند.
صبرـ ع. (بفتح صاد و کسر با) شیره یا صمغ گیاهی است برنگ زرد، طعمش تلخ، در طب بعنوان مسهل و برای معالجهٔ بیماری کبد و دفع کرم معده و بعضی امراض دیگر استعمال میشود، در صنعت نیز برای رنگ کردن پشم و ابریشم بکار میرود، در فارسی صبر زرد «بسکون با» میگویند، الواهم گفته‌اند، گیاه آن از نوع زنبق و دارای برگهای دراز و کنگره‌ای و تیغدار است و در وسط آن ساقهٔ بلندی میروید و گلهایش در سر ساقه قرار دارد، در جاهای گرم میروید.
صبغـ ع. (بفتح صاد) رنگ کردن، رنگ کردن جامه یا چیز دیگر، و «بکسرصاد» رنگ، اصباغ جمع.
صبغهـ ع. (بکسرصاد) رنگ، ماده‌ای که با آن چیزی را رنگ کنند، و نیز بمعنی دین و ملت.
صبغة اللهـ دین خدا، دین اسلام.
صبوحـ ع. (بفتح صاد و ضم با) هر چیزی که صبح بخورند یا بیاشامند مانند شیر یا شراب. **صبوحی:** شرابی که صبح زود بخورند.
صبورـ ع. (بفتح صاد و ضم با) صبر کننده، بردبار، شکیبنده، شکیبا.

صبورهـ ع. (بفتح صاد و ضم با) مصبور، مرد بازداشت شده برقتل.
صبیـ ع. (بفتح صاد و کسر با و تشدید یا) کودک، پسر بچه، صبیان جمع **صبی العین:** مردمک چشم.
صبیـ ع. (بکسرصاد) میل کردن بسوی کودکی و بازی.
صبیـ ع. (بضم صاد و تشدید با) پیرو فرقهٔ صابئان، صابی.
صبیانـ ع. (بکسرصاد) جمع صبی. کودکان.
صبیهـ ع. (بفتح صاد و کسر با و تشدید یا) مؤنث صبی، دختر، دختر بچه، صبایا جمع.
صبیحـ ع. (بفتح صاد و کسر با) زیباروی، خوشگل، صاحب جمال. **صبیح المنظر:** خوبرو، خوشرو.
صبیحهـ ع. (بفتح صاد) مؤنث صبیح، زن خوشگل، و نیز بمعنی بامداد.
صبیرـ ع. (بفتح صاد و کسر با) صابر، شکیبا، صبراء جمع.
صحائفـ ع. (بفتح صاد) جمع صحیفه.
صحابةـ ع. (بفتح صاد و با) همراهی، همدمی، معاشرت، یار و همدم شدن.
صحابهـ ع. (بکسر، یا فتح صاد) یاران، همراهان، جمع صاحب، و نیز یاران پیغمبر اسلام و کسانی که بخدمت پیغمبر رسیده و سخنان آن حضرت را شنیده اند، واحدش صحابی.
صحابیـ ع. (بفتح صاد و کسر با و تشدید یا) منسوب بصحابه، واحد صحابه، کسی که بخدمت پیغمبراسلام (ص) رسیده باشد.
صحابیةـ ع. (بفتح صاد و تشدیدیا) مؤنث صحابی، زنی که درک صحبت رسول (ص) را کرده باشد. صحابیات جمع.
صحاحـ ع. (بفتح صاد) راست و درست، بی عیب، تندرست، تندرستی، و نیز بمعنی راه سخت و دشوار، و «بکسرصاد» جمع صحیح.
صحاریـ ع. (بفتح صاد) جمع صحراء.
صحافـ ع. (بکسرصاد) جمع صحفه.
صحافـ ع. (بفتح صاد و تشدید حا) کسی که کتاب را ته‌بندی و جلد می کند.
صحافةـ ع. (بکسرصاد) روزنامه نگاری.
صحبـ ع. (بفتح صاد و سکون با) جمع صاحب: یاران.
صحبتـ ع. (بضم صاد و فتح با) یاری و همدمی، همراهی، گفتگو.
صحتـ ع. (بکسرصاد و فتح حای مشدد) تندرستی، راستی و درستی. **صحت وسقم:** درستی و نادرستی.
صحراءـ ع. (بفتح صاد) بیابان، زمین پهناور و بی آب و علف، صحاری و صحراوات جمع.
صحفـ ع. (بضم صاد و حا) جمع صحیفه.
صحفهـ ع. (بفتح صاد و فا) کاسهٔ بزرگ، صحاف جمع، و نیز صحاف بمعنی گودالهائی که آب در آنها جمع شود.
صحف انگلیونـ ع. یو. (بضم صاد و فتح الف) انجیل، کتاب نصاری، نام کتابی از مانویان، دیبای هفت رنگ. انگلیون بمعنی مژده نیز هست.
صحنـ ع. (بفتح صاد) وسط حیاط، میان سرای، ساحت خانه و سرا، و نیز بمعنی بشقاب، قدح، صحون جمع.
صحنهـ ع. (بفتح صاد) زمین هموار، جای وسیع، محل نمایش در تماشاخانه، سن.
صحوـ ع. (بفتح صاد و سکون حا) هوشیاری، برطرف شدن سکر، و نیز بمعنی بی ابر بودن آسمان، روز بی ابر.
صحونـ ع. (بضم صاد و حا) جمع صحن.
صحیحـ ع. (بفتح صاد) تندرست، سالم، بی عیب و نقص، درست، اصحاء واصحه و صحاح و صحائح جمع. **صحیح البنیه:** تندرست. **صحیح العمل:** درستکار، درست کردار. **صحیح المزاج:** تندرست.
صحیح الطبعـ ع. نیکوروش، بی آلایش.
صحیفهـ ع. (بفتح صاد) نامه، کتاب، روزنامه، صحائف و صحف جمع.
صخرـ ع. (بفتح صاد و خا) جمع صخره.
صخراتـ ع. (بفتح صاد و خا) جمع صخره.
صخرهـ ع. (بفتح صاد و را) سنگ بزرگ و سخت، صخر و صخور و صخرات جمع. **صخرهٔ صما:** سنگ سخت.
صخره گذارـ ع ـ ف. سوراخ کنندهٔ صخره. صحرانورد.
صخورـ ع. (بضم صاد و خا) جمع صخره.

صدــ (بفتح صاد) «۱۰۰» ده‌ده تا، سد.
صداـ **صدی**ــ ع. (بفتح صاد) آواز، بانگ، آوازی که از انعکاس آواز در کوه یا جای دیگر میپیچد و دو باره بگوش میرسد، مثال از مولوی:
این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا
صداپیچیدنــ ع ـ ف. انعکاس صدا در محوطه‌ای چنانکه بر اثر انعکاس آواز قوی شود.
صداخانهــ ع ـ ف. محلی که در آن صدا را ضبط و حفظ کنند.
صدادارــ ع ـ ف. باصدا، باآواز.
صدارتــ ع. (بفتح صاد و را) تقدم، بالانشینی، منصب نخست وزیر یا صدراعظم، شروع کردن.
صداسنجــ ع ـ ف. آلتی است که به وسیلهٔ آن ارتفاع صوت را سنجند.
صداعــ صع. (بضم صاد) دردسر، سردرد.
صداع شقیــ دردی که در یک جانب سر حادث شود.
صداع شمسیــ صداعی که از نشستن بسیار در آفتاب عارض شود. موجب زحمت، مزاحمت.
صداقــ ع. (بفتح یا کسر صاد) مهر و کابین زن، اصدقه وصدق «بضم صاد و دال» جمع.
صداقتــ ع. (بفتح صاد و قاف) دوستی از روی راستی و درستی.
صداق نامهــ ع ـ ف. قبالهٔ زناشویی، عقدنامه.
صداکردنــ ع ـ ف. آوازدادن، آوازی از شیئ بیرون آمدن، کسی را بنام خواندن و احضار کردن.
صداکلفتــ ع ـ ف. آنکه دارای آوای خشن است، خشن آواز، درشت آواز.
صداگرفتگیــ ع ـ ف. برنیامدن آواز حنجره بخوبی، آوازگرفتگی.
صدامــ ع. (بکسرصاد) علتی در سر ستور، درد نیم سر.
صداندرصدــ آنچه که در صد واحد همه را فراگیرد؛ کلاً، تماماً مثال از فردوسی:
صداندرصد این دشت جای من است
بلند آسمانش هوای من است
صدبرگــ گل سرخ، گونه‌ای از گل سرخ که آنرا گل گلاب نیز گویند، گلی است زردرنگ از تیرهٔ گل سرخیان.
صدپارهــ آنچه که پاره پاره شده؛ بسیار چاک خورده.
صدپیوندــ تاج خروس، و نیز بارهنگ آبی.
صدتوــ آنچه که دارای صد لایالاهای بسیار باشد، صدتو حریر.
صدتومانیــ گیاهی است زیبا وزینتی از تیرهٔ آلاله‌ها که پرشاخ است و دارای گلهای درشت پر پر با رنگهای مختلف سفید. قرمز، زرد میباشد. برای ازدیاد این گل از پاجوش و یا ریشه‌های غده‌دار آن استفاده میکنند؛ گل صدتومانی.
صدچراغــ دارای صدچراغ یا چراغهای بسیار. از چوب صورت درختی سازند با شاخه‌های بسیار و بر هر شاخه جاها گذارند و چون بر آن جاها چراغ گذاشته برافروزند مانند درختی از آتش نمودار گردد.
صددــ ع. (بفتح صاد و دال) نزدیکی، روبارو، و نیز بمعنی قصد، میل، در پی کاری برآمدن.
صدرــ ع. (بفتح صاد) سینه، سینهٔ انسان، اول چیزی، مقدم، پیشوا، صدور جمع. **صدراعظم:** بزرگترین وزیران، نخست‌وزیر. **صدرمجلس:** بالای مجلس.
صدرالدین شیرازیــ (ا. خ) صدرالدین محمدبن ابراهیم معروف به ملاصدرا از فیلسوفان و حکیمان مشهور ایران است و تألیفاتش در حکمت مرجع اهل علم بوده است، از آثار او اسفار اربعه، تفسیر در بارهٔ بعضی از سوره‌های قرآن است.
صدرهــ ع. (بضم صاد و فتح را) بالای سینه، سینه‌بند، سینه‌پوش، جامهٔ بی آستین که سینه را بپوشاند.
صدریــ ع ـ ف. منسوب به صدر، سینه‌یی.
صدریــ (ص. ن.) قسمی برنج اعلی که در گیلان و مازندران کشت شود.
صدزبانــ آنکه زبانها و السنهٔ متعدد بداند، مثال از مولوی:
صاحب سری عزیزی صدزبان
گر بدی آنجابدادی صلحشان
و نیز بمعنی بسیار فصیح و بلیغ.
صدسالهــ آنکه صدسال بر او گذشته، پیرمرد صدساله. یادبودی که بمناسبت صدمین سال تولد یا وفات شخص بزرگ یا حدوث واقعه‌ای مهم بر پا

کنند؛ سده.
صدستونـ بنایی که دارای صدستون یا ستونهای بسیار باشد، خانهٔ صدستون.
صدشاخـ صدپاره، پاره‌پاره.
صدصدـ صدتاصدتا، بسیار، فراوان. مثال از نظامی
بعیب خویش یک دیده نمایی
بعیب دیگران صدصد گشایی.
صدعـ ع. (بفتح صاد و سکون دال) چیزی را شکافتن، آشکاراکردن، ممتاز ساختن حق از باطل، حکم راست دادن، چیزی را خواستن، میانه راه رفتن، فرمان بجای آوردن. صدوع جمع.
صدغـ ع (بضم صاد و سکون دال) یک طرف پیشانی بین چشم و گوش، گیجگاه، شقیقه، موی پیچ خورده کنار پیشانی، اصداغ جمع.
صدغهـ ع. (بضم صاد و فتح غین) جای نرم میان گوشهٔ ابرو و گوش.
صدفـ ع. (بفتح صاد و دال) جانور کوچکی است که در آب زندگی میکند، بدنش در یک غلاف موسوم بصدف جا دارد و بر چند قسم است، معروفتر از همه صدف مروارید است که در داخل بدن خود ماده‌ای تولید میکند که بتدریج متحجر میشود و تشکیل مروارید میدهد، واحدش صدفه، اصداف جمع. **صدف صدوچهارده عقد:** قرآن مجید که صد و چهارده سوره دارد. **صدف آتشین:** خورشید، صدف روز و صدف فلک هم گفته شده.
صدقـ ع. (بکسرصاد) راست، راستی و درستی، نقیض کذب.
صدقاءـ ع. (بضم صاد و فتح دال) جمع صدیق.
صدقاتـ ع. (بفتح صاد و دال) جمع صدقه.
صدق‌آمیزـ ع ـ ف. مقرون بصدق، توأم با راستی.
صدق انجامـ ع ـ ف. آنچه بپایان راست آید. راست.
صدقهـ ع. (بفتح صاد و دال و قاف) آنچه در راه خدا به بینوایان بدهند، صدقات جمع.
صدکارـ ع ـ ف. دارندهٔ چندین شغل و هنر؛ چندکاره.
صدگانـ وزنی است مخصوص معادل صد درم، طبقه صدها، سدگان.
صدمـ ع. (بفتح صاد و سکون دال) کوفتن، به هم کوفتن، آسیب رسیدن.
صدماتـ ع. (بفتح صاد و دال) جمع صدمه.
صدمهـ ع. (بفتح صاد و سکون دال) کوفتگی، آسیب، رنج، صدمات جمع.
صدورـ ع. (بضم صاد و دال) بازگشتن، بازگردیدن، واقع شدن و آشکار شدن امری.
صدورـ ع. (بضم صاد و دال) جمع صدر.
صدوعـ ع. (بضم صاد و دال) جمع صدع.
صدوقـ ع. (بفتح صاد و ضم دال) بسیار راستگو، کسی که همیشه راست بگوید.
صدیدـ ع. (بفتح صاد و کسر دال) چرک زخم، ریم، زرداب، ناله و فریاد.
صدیقـ ع. (بفتح صاد و کسر دال) یار و دوست، رفیق مهربان و مخلص، اصدقاء و صدقاء جمع.
صدیقـ ع. (بکسر صاد و دال مشدد) مرد بسیار راستگو، کسی که قول خود را با عمل خود راست گرداند، و لقب ابوبکر خلیفهٔ اول.
صدیقهـ ع. (بفتح صاد و کسر دال) مؤنث صدیق، زن مهربان.
صدیقهـ ع. (بکسرصاد و دال مشدد) زن بسیار راستگو، و لقب فاطمهٔ زهراء علیها السلام.
صراحـ ع. (بکسرصاد) روبرو چیزی گفتن، پیدا و آشکار گفتن، و «بضم، یا فتح صاد» هر چیز خالص و بی غش.
صراحتـ ع. (بفتح صاد و حا) خلوص، وضوح، بی آمیختگی، آشکار بودن.
صراحیـ (بضم صاد) نگا. صراحیه.
صراحیهـ ع. (بضم صاد و کسر حا و فتح یای مشدد) شیشه یا پیالهٔ شراب، شیشهٔ دهان تنگ که شراب در آن میکنند، در فارسی صراحی میگویند.
صراخـ ع. (بضم صاد) فریاد، خروش.
صرارـ ع. (بفتح صاد و تشدید را) فریاد کننده.
صرارالليلـ ع. (بفتح صاد و تشدید را) حشره‌ای است شبیه بملخ که شبها صدا میکند، جرواسک.
صراطـ ع. (بکسرصاد) راه، طریق، صرط «بضم صاد و را» جمع. **صراط المستقیم:** راه راست. **پل صراط:** نام پلی باریکتر از مو برفراز دوزخ که در قیامت باید از آن عبور کنند، در فارسی چنیور و چینود هم گفته‌اند.
صراعـ ع. (بکسرصاد) کشتی گرفتن.

صرافـ ع. (بفتح صاد و تشدید را) کسی که پول خوب را از بد جدا میکند، زرشناس، درم گزین، کسی که شغلش داد و ستد پول یا عوض کردن پول با پول است، صیرفی هم میگویند.
صرافتـ ع. (بکسرصاد و فتح فا) حرفهٔ صراف، صرافی.
صرافتـ (بفتح صاد) خالص گردانیدن.
صرافیـ ع ـ ف. (بفتح صاد) شغل و عمل صراف، دکان صراف.
صرامـ ع. (بضم صاد) جنگ، بلیه و گرفتاری سخت، مرد بی باک در جنگ.
صرامتـ ع. (بفتح صاد و میم) دلیری، بیباکی، شجاعت، برندگی.
صرحـ ع. (بفتح صاد) کوشک، قصر بلند، کاخ، صُروح جمع.
صرحهـ ع. (بفتح صاد) زمین هموار، گشادگی میان سرای. صرحات جمع.
صرهـ ع. (بضم صاد و فتح رای مشدد) همیان، کیسهٔ پول، کیسهٔ سر بستهٔ پول، صرر جمع.
صردـ ع. (بفتح صاد و سکون را) سرما، ساده و خالص از هر چیز، جای بلند در کوه. گفته شده صرد معرب سرد است. صرود جمع.
صردـ ع. (بضم صاد و فتح را) نوعی پرنده.
صردانـ ع. (بضم صاد و فتح را) دو رگ زیر زبان.
صررـ ع. (بضم صاد و فتح را) جمع صره.
صرصرـ ع. (بفتح هر دو صاد) بادتند، باد شدید و سرد، درفارسی اسب تندرو را به آن تشبیه میکنند.
صرصرانگیزـ ع ـ ف. طوفان کننده. بوجودآورندهٔ غوغا.
صرصرـ **صرصور**ـ ع. (بضم هر دو صاد) جیرجیرک.
صرعـ ع. (بفتح صاد و سکون را) برزمین زدن، برزمین افکندن کسی را، دو مصراع گردانیدن هر بیت شعر را، درخانه را دارای دو لنگه کردن، و نیز بمعنی رنگ و گونه و نوع از چیزی، و مقابل و برابر.
صرعـ ع. (بفتح صاد و سکون را) بیماری عصبی که در انسان باعث تشنج و فقد شعور میگردد و غالباً با حالت اختلاج و تشنج و احساس درد و سستی در اعضاء بدن شروع میشود و مریض ناگهان برزمین میافتد و دندانها را بهم فشار میدهد و چهره‌اش کبود و گاهی بدنش مانند چوب میشود و این حالت چند دقیقه طول میکشد سپس شروع به تنفس میکند و انقباضاتی در عضلات چهره‌اش پیدا میشود و آنگاه با حالت ضعف و سستی بخواب میرود. **صرعی:** کسیکه مبتلا بمرض صرع باشد.
صرفـ ع. (بکسرصاد) خالص چیزی، هر چیز خالص، بیغش، محض، شراب خالص.
صرفـ ع. (بفتح صاد) برگرداندن، بازگردانیدن کسی را یا چیزی را بجائی، رد کردن، خرج کردن مال، و نام علمی که در اشتقاق و صیغ کلمات عربی بحث میکند و قواعدی بدست میدهد و نیز صرف در اصطلاح بانک: تفاوت بین قیمت واقعی پول و قیمتی است که در بازار خرید و فروش میشود. **صرف الدهر یاصروف الدهر:** پیش آمدها و حوادث روزگار.
صرفهـ ع. (بفتح صاد و فا) منزل دوازدهم از منازل قمر، و نیز بمعنی افزونی، سود و فایده. **صرفه جویی:** دقت و توجه باینکه چیزی زیادتر از حد لزوم صرف و خرج نشود، صرفه کاری هم میگویند.
صرفیـ ع. (بفتح صاد و کسر فا وتشدید یا) عالم بعلم صرف، کسی که علم صرف میداند.
صرلابـ (بضم صاد) مخفف اصطرلاب.
صرمـ ع. (بفتح صاد و سکون را) بریدن چیزی، قطع کردن سخن کسی، و نیز بمعنی چرم، تسمه، دوال.
صریحـ ع. (بفتح صاد) خالص، پاکیزه، بی آمیغ، روشن و آشکار، صرحاء جمع.
صریرـ ع. (بفتح صاد و کسر را) بانگ برآوردن، فریاد کردن، صدای قلم هنگام نوشتن.
صریمهـ **صریمت**ـ ع. (بفتح صاد و میم) عزیمت بر کاری، دل نهادن بر کاری و نیز بمعنی پاره‌ای از شب، پاره‌ای از ریگ توده.
صعابـ ع. (بکسرصاد) جمع صعب.
صعالکـ **صعالیک**ـ ع. (بفتح صاد و کسر لام) جمع صعلوک.
صعبـ ع. (بفتح صاد) دشوار، کارسخت، صعاب جمع. **صعب الحصول:** دشواریاب. **صعب العبور:** دشوار رو،

دشخوار. **صعب الوصول:** دشوار رس، دشوار یاب.
صعترـ ع. (بفتح صاد و تا) نگا. سعتر.
صعقـ ع. (بفتح صاد) بیهوش گردیدن، بیهوشی.
صعقهـ ع. (بفتح صاد و قاف) بیهوشی از شدت ترس یا از شنیدن صدای خوف انگیز.
صعلوکـ ع. (بضم صاد و لام) فقیر، ضعیف، درویش، صعالک و صعالیک جمع.
صعوبتـ ع. (بضم صاد و عین) دشوارشدن، دشواری و سختی کار.
صعوهـ ع. (بفتح صاد و واو) گنجشک کوچک، پرنده‌ای است کوچکتر از گنجشک، صعوات جمع، در فارسی سنگانه هم گفته شده.
صعودـ ع. (بضم صاد و عین) بالا رفتن، عروج.
صعیدـ ع. (بفتح صاد و کسر عین) زمین مرتفع، زمین هموار و بی درخت.
صغارـ ع. (بکسرصاد) جمع صغیر.
صغارـ ع. (بفتح صاد) خواری، مذلت.
صغارةـ **صغارت**ـ ع. (بفتح صاد و را) خردی، کوچکی، خرد. گردیدن، خوارشدن.
صغرـ ع. (بکسرصاد و فتح غین) کوچک شدن، خردی، کوچکی، کودکی. **صغرسن:** خردسالی.
صغریـ ع. «صغرا» (بضم صاد) مؤنث اصغر، کوچکتر، و در اصطلاح منطق: قضیهٔ کوچک یا قضیهٔ اول، مقابل کبری، مثلا «کل انسان حیوان و کل حیوان جسم» قضیهٔ اول که کل انسان حیوان باشد صغری، و قضیهٔ دوم که کل حیوان جسم باشد کبری است.
صغیرـ ع. (بفتح صاد و کسر غین) کوچک، خردسال، پسری که هنوز بحد بلوغ نرسیده، صغار و صغراء جمع، و نام یکی از بحور شعر بر وزن مستفعلن فاعلات مستفعلن.
صفـ ع. (بفتح صاد و تشدید فا) رده، رج، ردیف، صفوف جمع. **صف نعال:** کفش کن، پایین مجلس.
صفاءـ ع. (بفتح صاد) روشنی، پاکی، پاکیزگی، رونق، خوشی و خرمی. خلوص، یکرنگی.
صفائحـ ع. (بفتح صاد) جمع صفیحه.
صفاتـ ع. (بکسرصاد) جمع صفت.
صفاتـ ع. (بضم صاد و تشدید فا) جمع صفه.
صفاحـ ع. (بکسرصاد) جمع صفح.
صفارـ ع. (بفتح صاد و تشدید فا) رویگر.
صفاقـ ع. (بکسرصاد) پردهٔ درون شکم که روده‌ها در میان آن قرار دارد.
صفایاـ ع. (بفتح صاد) جمع صفیه.
صفتـ ع. بکسرصاد و فتح فا) بیان حال، حالت، چگونگی، کلمه‌ای که حالت و چگونگی کسی یا چیزی را بیان کند، صفات جمع، در فارسی کواش و کواشه و زاب هم گفته شده.
صفهـ ع. (بضم صاد و فتح فای مشدد) ایوان، شاه‌نشین، غرفه مانندی در داخل اطاق یا مسجد که جای نشستن چند نفر باشد، خانهٔ تابستانی سقف‌دار، جای سایه‌دار، صفف و صفات جمع.
اهل الصفة: غریبان یا مهمانان اسلام که خانه نداشتند و در صفهٔ مسجد حضرت رسول بسر میبردند.
صفحـ ع. (بفتح صاد و سکون فا) کنارهٔ هر چیزی، کنار و پهلوی شخص، رخسار، خد، پهنای شمشیر، صفاح جمع.
صفحاتـ ع. (بفتح صاد و فا) جمع صفحه.
صفحهـ ع. (بفتح صاد) رویه، سطح، روی چیزی، یک روی از هر برگ کتاب، صفحات جمع.
صفدرـ (بفتح صاد و دال) درندهٔ صف، شجاع، دلیر، جنگاور، صف‌شکن و صف‌زن هم میگویند.
صفرـ ع. (بفتح صاد و فا) ماه دوم از سال هجری قمری، اصفار جمع.
صفرـ ع. (بفتح صاد و فا) بیماری یرقان، و نیز بمعنی گرسنگی، عقل و نفس و دل.
صفرـ ع. (بکسر صاد و فا) خالی، تهی، پوچ، هیچ، و در اصطلاح حساب: علامتی است بشکل نقطه «۰».
صفراءـ ع. (بفتح صاد) مؤنث اصفر بمعنی زرد رنگ، و نیز بمعنی زرداب و آن مایعی است زرد رنگ در بدن انسان که کبد آنرا افراز میکند، طعمش تلخ و دارای املاح معدنی، هرگاه در مجاورت هوا واقع شود تغییر رنگ میدهد و سبز رنگ میشود، و گاه در بدن ته نشین میگردد و تولید سنگ صفرا میکند، این ماده در موقع وارد شدن غذا بمعده مترشح و در کیسهٔ صفرا رو بهم جمع و پس از ورود غذا در امعاء روی آن ریخته میشود و عمل پانکراس و کار روده‌ها را تسهیل می کند، هرگاه مجرای

صفرا بسته شود صفرا بوسیلهٔ کبد داخل خون میشود و تولید بیماری یرقان میکند. **صفراوی ــ صفرائی:** منسوب بصفرا، تند مزاج، تندخو.
صفرة ــ ع. (بضم صاد و فتح را) زردی.
صفع ــ ع. (بفتح صاد و سکون فا) سیلی زدن، پس گردنی.
صفف ــ ع. (بضم صاد و فتح فا) جمع صفه.
صفوان ــ ع. (بفتح صاد) سنگ صاف.
صفوة ــ ع. (بفتح صاد و واو) پاکیزه و برگزیده، خالص و برگزیده از چیزی. خلوص.
صفوف ــ ع. (بضم صاد و فا) جمع صف.
صفی ــ ع. (بفتح صاد و کسرفا و تشدید یا) دوست مخلص و یکدل، برگزیده، برگزیده و خالص از هر چیزی، اصفیاء جمع.
صفیه ــ ع. (بفتح صاد و کسر فا و فتح یای مشدد) مؤنث صفی، صفایا جمع.
صفیحه ــ ع. (بفتح صاد) شمشیر پهن، سنگ پهن، روی هر چیز پهن، صفائح جمع.
صفیر ــ ع. (بفتح صاد و کسرفا) سوت، سافوت، شخول، صوت ممتد که خالی از حروف هجا باشد، بانگ، آواز مرغ.
صفین ــ ع. (بکرصاد و فای مشدد) موضعی بوده در کنار فرات که در آنجا میان سپاهیان علی بن ابیطالب و معاو یه جنگ شدیدی رخ داده و بجنگ صفین معروف شده.
صقال ــ ع. (بفتح صاد و تشدید قاف) روشنگر.
صقال ــ ع. (بکسرصاد) زدودن زنگ از چیزی و درخشان ساختن آن.
صقالت ــ ع. صیقل خوردگی، زدودگی.
صقال گرفتن ــ ع ــ ف. روشن شدن، زدوده گشتن، جلا یافتن.
صقر ــ ع. (بفتح صاد و سکون قاف) نوعی مرغ شکاری که بفارسی آنرا چرغ یا چرخ میگویند.
صقع ــ ع. (بفتح صاد) پابرسر کسی زدن، رسیدن آتش آسمانی بکسی، بیهوش شدن بر اثر صاعقه.
صقع ــ ع. (بضم صاد و سکون قاف) ناحیه، کرانه، گوشهٔ زمین، اصقاع جمع.
صقل ــ ع. (بفتح صاد و سکون قاف) زدودن و پاک کردن زنگ و چرک از شمشیر یا چیز دیگر، جلا دادن، براق کردن.

صلا ــ ع. (بکسرصاد) آتش، آتش عظیم، و نیز صلا یا الصلا «بفتح صاد» کلمه‌ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ میکنند، دعوت عده‌ای از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری، یعنی بشتابید، حاضرشوید. **صلازدن یاصلادردادن:** خواندن و دعوت کردن.
صلاب ــ (بضم صاد) مخفف اصطرلاب.
صلابت ــ ع. (بفتح صاد و یا) سخت‌شدن، سختی، استواری، شدت، درشتی.
صلات ــ ع. (بکسرصاد) جمع صله.
صلاة ــ صلوة ــ ع. (بفتح صاد) نماز و دعا از بنده بسوی خداوند و طلب معونت و مغفرت، و رحمت خدای تعالی در بارهٔ بندگان، صلوات جمع.
صلاح ــ ع. (بکسرصاد) سازش کردن، آشتی کردن، و «بفتح صاد» نیک شدن، نیکوکار شدن، خیرونیکی، ضد فساد.
صلاحیت ــ ع. (بفتح صاد و کسرحا و فتح یای مشدد) صالح بودن، درخور بودن، شایستگی.
صلایه ــ ع. (بفتح صاد و یا) سنگ پهن و هموار که در روی آن دارو یا چیز دیگر بسایند.
صلب ــ ع. (بفتح صاد و سکون لام) بدار آو یختن، بدارزدن.
صلب ــ ع. (بضم صاد) سخت، شدید، درشت و قوی، و نیز بمعنی استخوانهای پشت، تیرهٔ پشت، کمر، اصلاب و اصلب جمع، گویند او از صلب فلان است، یعنی از نسل و اولاد اوست. **صلبی:** منسوب بصلب. برادر صلبی: برادری که از پدر شخص باشد. **صلبیه:** در اصطلاح تشریح پرده‌ای است سفید و کدر در چشم که از الیاف محکم ساخته شده و در عقب آن سوراخی است که عصب بینایی از آنجا وارد کرهٔ چشم میشود، قسمتی از آن موسوم به قرنیه است.
صلت ــ ع. (بفتح صاد و سکون لام) پیشانی گشاده، شمشیر صیقل خورده و بران، مرد دلیر و باعزم و کاری.
صله ــ ع. (بکسرصاد و فتح لام) عطیه، احسان، جایزه، دوستی و پاداش، صلات جمع. **صلهٔ رحم:** اتحاد و پیوستگی خو یشاوندان، نیکی و احسان در بارهٔ خو یشاوند.
صلح ــ ع. (بضم صاد) سازش، آشتی.

صلحاء_ع. (بضم صاد و فتح لام) نیکوکاران، جمع صلیح بمعنی صالح.
صلصل_ع. (بضم هر دو صاد) فاخته.
صلع_ع. (بفتح صاد و لام) ریختن موهای پیش سر، بی مویی جلوسر.
صلعان_ع. (بضم صاد) جمع اصلع.
صلعة_ع. (بضم صاد و فتح عین) پیش سر که موهایش ریخته باشد.
صلعم_ع. (بفتح صاد و عین) اختصار کلمهٔ صلی الله علیه وسلم.
صلف_ع. (بفتح صاد و لام) لاف زدن، گزاف گویی کردن، خودستایی.
صلم_ع. (بفتح صاد و سکون لام) از بیخ و بن بریدن، از بیخ کندن گوش یا بینی، در اصطلاح عروض: اسقاط وتد مفروق است از آخر رکن چنانکه از مفعولات مفعو باقی بماند و بجای آن فعلن «بسکون عین» بگذارند.
صلوات_ع. (بفتح صاد و لام) جمع صلاة.
صلیب_ع. (بفتح صاد و کسر لام) چلیپا، خاج، داری که بعقیدهٔ مسیحیان حضرت عیسی را به آن آویختند و باین شکل + بوده، و این علامت بهمان سبب در نزد عیسویان مقدس است و این شکل را از طلا یا نقره درست میکنند و بگردن خود می اندازند، صلب «بضم صاد و لام» و صلبان «بضم صاد» جمع. **صلیبی:** منسوب به صلیب، واحد صلیبیه، سپاهیان مسیحی که از اواخر مائهٔ یازدهم تا اواخر مائهٔ سیزدهم چند دفعه از ممالک اروپا بقصد تصرف بیت المقدس حمله کردند، و چون علامت صلیب بلباسها و رایات خود نقش کرده بودند باین نام موسوم شدند، و آن جنگها نیز بنام جنگهای صلیبی معروف است.
صم_ع. (بضم صاد و تشدید میم) جمع اصم بمعنی کر.
صماء_ع. (بفتح صاد و تشدید میم) مؤنث اصم بمعنی کر، زن کر، و نیز بمعنی سخت و متین.
صخرهٔ صماء_ سنگ سخت.
صمات_ع. (بضم صاد) سکوت، خاموشی.
صماخ_ع. (بکسر صاد) داخل گوش، سوراخ گوش، اصمخه جمع.
صمان_ع. (بضم صاد و تشدید میم) جمع اصم.

صمت_ع. (بفتح صاد و سکون میم) خاموش شدن، خاموشی، سکون.
صمد_ع. (بفتح صاد و میم) مهتر و سرور، بی نیاز و پاینده، آنکه همه نیازمند او باشند، یکی از صفات باری تعالی. **صمدانی:** ابدی، سرمدی، ربانی.
صمدیه_ صمدیت: بزرگی، بی نیازی، الوهیت.
صمصام_ صمصامه_ع. (بفتح صاد) شمشیر برنده، شمشیری که خم نشود.
صمغ_ع. (بفتح صاد و سکون میم) انگم، زنج، انگژد، مادهٔ چسبناک که از درخت خارج و در روی پوست آن منعقد میشود، صموغ جمع. **صمغ عربی:** صمغی است که از درخت ارژن بدست می آید. **صمغ القتاد:** کتیرا. **صمغ البطم:** تربانتین.
صموت_ع. (بضم صاد و میم) خاموش شدن، ساکت شدن، و «بفتح صاد» خاموش و ساکت، زره، گران سنگ.
صمیم_ع. (بفتح صاد و کسر میم) خالص، محض، خالص هر چیز، هر چیز خالص.
صناب_ع. نانخورشی که از خردل و زبیب ترتیب دهند.
صناج_ع. صنج زن، دف زن، چنگ زن.
صناجه_ مؤنث صناج، بسیار صنج زن، بسیار چنگ نواز.
صنادید_ع. (بفتح صاد) جمع صندید.
صنادیق_ع. (بفتح صاد و کسر دال) جمع صندوق.
صنار_ (معر) چنار.
صناع_ع. (بضم صاد و تشدید نون) جمع صانع، صنعتگران.
صناعت_ع. (بکسر، یا فتح صاد) حرفه، پیشه، هنر، صناعات و صنایع جمع.
صناعی_ع. (بکسر صاد) منسوب بصناعت، مقابل طبیعی.
صنایع_ع. (بفتح صاد) جمع صناعت و صنیعه.
صندل_ع. (بفتح صاد و دال) نگا. سندل.
صندلی_ (بفتح صاد و دال) نگا. سندلی.
صندوق_ع. (بضم صاد و دال) جعبهٔ بزرگ چوبی یا فلزی، صنادیق جمع، در فارسی بفتح صاد تلفظ میکنند، در اصطلاح بانک: محل پرداخت یا دریافت پول. **صندوقدار:** کسی که در ادارات یا

بنگاهها مأمور دریافت و پرداخت پول است. **صندوق خانه:** اطاق کوچکی که در آن صندوقهای لباس و اشیاء دیگر را بگذارند.
صندوقهــ ع ــ ف. آنچه به شکل صندوق باشد. سینه، قفسهٔ سینه.
صندیدــ ع. (بکسرصاد و دال) مرد بزرگ و شجاع، دلاور، مهتر، و نیز باد شدید، سرمای سخت، صنادید جمع.
صنعــ ع. (بضم صاد) ساختن، آفریدن، نیکویی کردن، احسان، نیکی، رزق.
صنعانیــ ع. (بفتح صاد) منسوب بشهر صنعا، از مردم صنعا.
صنعتــ ع. (بفتح صاد و عین) کار، پیشه، هنر.
صنعتگر: اهل صنعت، اهل هنر.
صنفــ ع. (بکسرصاد) گونه، نوع، رسته، اصناف و صنوف جمع.
صنمــ ع. (بفتح صاد و نون) بت، فغ، بغ، شمن، اصنام جمع.
صنم‌پرستــ ع ــ ف. بت‌پرست، پرستندهٔ صنم.
صنم‌پرستیــ ع ــ ف. بت‌پرستی، پرستش اصنام.
صنم خانهــ ع ــ ف. بتکده، بتخانه.
صنوــ ع. (بکسرصاد و سکون نون) برادر، پسر، فرزند، عم، اصناء و صنوان جمع.
صنوانــ ع. (بکسرصاد) جمع صنو، و بصیغهٔ تثنیه: دو درخت که از یک اصل و بیخ رو ییده باشند.
صنوبرــ ع. (بفتح صاد و نون و با) ناژو، کاج، درختی است بزرگ و تناور شبیه بدرخت چنار، برگهایش درشت و سبزتیره، ثمر آن خشبی و بشکل دل گوسفند که بعد از رسیدن و خشک شدن از هم شکافته میشود، مغز ندارد و مأکول نیست، راتینج صمغ این درخت است، یک قسم آنهم کوهی است که چوب آن چرب است و مانند مشعل میسوزد و یک نوع قطران از آن بدست می آید.
صنوبریــ ع. آنچه بشکل ثمر صنوبر و شبیه دل گوسفند باشد.
صنوجــ ع. جمع صنج، حلقه های فرد که در دایرهٔ دف نهند.
صنوفــ ع. (بضم صاد ونون) جمع صنف.
صنیعــ ع. (بفتح صاد و کسرنون) مصنوع، ساخته شده، پرورش داده شده، شمشیر صیقل شده، و نیز بمعنی جامهٔ پاکیزه و نیکو، و بمعنی طعام و احسان، نیکی.
صنیعهــ ع. (بفتح صاد و کسر نون) هنر، کارنیکو، احسان، پرورش یافتهٔ دست کسی، صنایع جمع.
صوابــ ع. (بفتح صاد) راست و درست، حق، لایق، سزاوار، ضدخطا. **صوابدید:** صلاح دید، اجازه، تجویز.
صوارمــ ع. (بفتح صاد و کسر را) جمع صارم.
صواعقــ ع. (بفتح صاد و کسر عین) جمع صاعقه.
صواغــ ع. (بضم صاد و تشدید واو) جمع صائغ بمعنی زرگر.
صواغــ ع. (بفتح صاد و تشدید واو) صیاغ، دروغ پرداز، دروغگو که سخن را آرایش دهد.
صوافــ ع. (بفتح صاد و تشدید فا) جمع صاف.
صوافــ ع. (بفتح صاد) جمع صافیه.
صوالجهــ ع. (بفتح صاد و کسر لام) جمع صولجان.
صوامعــ ع. (بفتح صاد و کسر میم) جمع صومعه.
صوانــ ع. (بضم یا فتح یا کسر صاد) جامه دان، کمد جای لباس، اصونه جمع.
صوبــ ع. (بفتح صاد) جهة، طرف، ناحیه، راست و درست، ضدخطا.
صوبهــ ع. (بضم صاد و فتح با) توده، تودهٔ چیزی، انبار، توده یا انبار گندم، و نیز صوبه در فارسی بمعنی مملکت و کشور و ولایت گفته شده. **صوبه‌دار:** حاکم، فرماندار، والی.
صوتــ ع. (بفتح صاد) بانگ، آواز، آوازه، اصوات جمع، سرعت سیر صوت در هر ثانیه ۳۳۳ متر است.
صورــ ع. (بضم صاد و فتح واو) جمع صورت.
صورــ ع. (بضم صاد) بوق، شاخی که در آن میدمند و صدا از آن خارج میشود. **صوراسرافیل:** شیپور اسرافیل که روز رستاخیز در آن میدمد و مردگان زنده میشوند.
صورتــ ع. (بضم صاد و فتح را) شکل، صفت، نوع، نقش، روی، رخسار، پیکر، صورجمع. **صورتگر:** نقاش، مجسمه‌ساز.
صوغــ ع. (بفتح صاد) مثل، مانند، شکل، قدر.
صوفــ ع. (بضم صاد) پشم گوسفند، اصواف جمع.
صوفیــ ع. (بضم صاد) کسی که پیرو طریقهٔ

تصوف باشد. **صوفیه:** فرقه‌ای از مسلمانان که طریقه و مسلک آنان احتراز از خواهشهای نفسانی و اعراض از ماسوی الله میباشد.
صولتـ ع. (بفتح صاد و لام) حمله، غلبه، قدرت، سطوت، هیبت.
صولجانـ ع. (بفتح صاد و لام) چوگان، عصا، عصای پادشاهی، صوالجه جمع.
صومـ ع. (بفتح صاد) روزه، خودداری از خوردن و آشامیدن از سحر تا شام.
صومع ـ صومعهـ ع. (بفتح صاد و میم) عبادتگاه راهب در بالای کوه، دیر، خانقاه، صوامع جمع.
صونـ ع. (بفتح صاد) نگاهداشتن و حفظ کردن.
صهباءـ ع. (بفتح صاد) مؤنث اصهب بمعنی سرخ و سفید، و نیز بمعنی شراب، می، شراب انگوری.
صهرـ ع. (بکسر صاد) قرابت، خویشی، داماد، شوهردختر، شوهرخواهر، اصهارجمع.
صهریجـ ع. (بکسر صاد و را) حوض، گودالی که در آن آب جمع شود، صهاریج جمع.
صهیلـ ع. (بفتح صاد و کسرها) شیههٔ اسب.
صهیونـ ع. (بکسر صاد و ضم یا) نام بیت المقدس.
صیاحـ ع. (بکسرصاد) بانگ، فریاد.
صیادـ ع. (بفتح صاد و تشدید یا) کسی که بسیار صید میکند، شکارچی، دامیار.
صیادلهـ ع. (بفتح صاد و کسر دال) جمع صیدلی.
صیاغـ ع. (بفتح صاد و تشدید یا) صواغ، دروغگو که سخن را آرایش دهد.
صیاغتـ ع. (بکسرصاد و فتح غین) ریخته گری، زرگری، حرفهٔ زرگر.
صیاقل ـ صیاقلهـ ع. (بفتح صاد و کسر قاف) جمع صیقل.
صیامـ ع. (بکسرصاد) روزه گرفتن، روزه‌داشتن، امساک از خوردن و آشامیدن از سحر تا شام.
شهرصیام: ماه رمضان.
صیانتـ ع. (بکسرصاد و فتح نون) حفظ کردن، نگاهداشتن، نگاهداری.
صیتـ ع. (بکسرصاد) آوازه و نام نیک.

صیحهـ ع. (بفتح صاد و حا) بانگ، فریاد، نعره، غریو.
صیدـ ع. (بفتح صاد) شکارکردن، شکار، آنچه شکار کنند.
صیدلهـ ع. (بفتح صاد و دال) داروفروشی.
صیدلی ـ صیدلانیـ ع. (بفتح صاد و دال) داروفروش، دوافروش، صیادله جمع.
صیرف ـ صیرفیـ ع. (بفتح صاد و را و تشدید یا) صراف، صیارفه جمع.
صیصهـ ع. خار پس پای خروس، خارخروس. شاخ گاو و آهو. حصار و هر چه که بدان بازدارند چیزی را و بوی پناه گیرند. شبان، نیکوسیاست، صیاصی جمع.
صیغـ ع. (بکسرصاد و فتح یا) جمع صیغه.
صیغهـ ع. (بکسرصاد) شکل و هیئت، نوع، اصل، هر چیز در قالب ریخته شده، صیغ جمع، و نیز بمعنی نکاح موقت، زن موقتی و متعه، و کلمه‌ای که هنگام معامله و خرید و فروش و عقد نکاح بر زبان جاری میکنند.
صیغه جاری کردنـ ع ـ ف. عقد ازدواج یا طلاق یا معاملهٔ دیگر را به الفاظ مخصوص خواندن.
صیغه سازیـ ع ـ ف. کلمه‌ای را طبق قواعد صرف به صورتهای گوناگون درآوردن.
صیفـ ع. (بفتح صاد) تابستان.
صیفیـ ع. (بفتح صاد) زراعتی که در بهار و اوائل تابستان کارهای آن انجام شود و حاصلش در تابستان و اوائل پاییز بدست آید مانند خربزه و هندوانه و امثال آنها.
صیقلـ ع. (بفتح صاد و قاف) زداینده، جلادهندهٔ شمشیر، تیزکنندهٔ شمشیر، صیاقل و صیاقله جمع.
صیقل وارـ ع ـ ف. مانند صیقل، همانند آنچه که زنگ را بزداید، مثال از مسعود سعد:

بی فسان ابر تیره صیقل وار
زنگ تیغ از مجره بزداید

صیقلیـ ع ـ ف. منسوب به صیقل، هر چیز پرداخت شده و جلایافته.
صینیـ منسوب به صین (چین) از مردم چین، چینی، ساخته یا محصول چین، ظرف چینی.

ض

ضـ حرف هجدهم از الفبای فارسی و حرف پانزدهم از الفبای عربی، و یکی از حروف صامت که ضاد تلفظ میشود و آنرا ضاد منقوطه و ضاد معجمه هم میگویند، بحساب ابجد «۸۰۰» این حرف مخصوص زبان عربی است و در لغات فارسی وجود ندارد.

ضائرـ ع. ضرر رساننده، زیان رساننده.

ضائرهـ ع. مؤنث ضائر، زیان‌رساننده، گزندرساننده.

ضائعـ ع. تباه، تلف. بیفایده. بیهوده، بی ثمر، فروگذاشته، بی تیمار که کسی در فکر وی نباشد. مهمل، بیکار. گم. گندیده (تخم مرغ و میوه و مانند آن).

ضائعهـ ع. مؤنث ضائع، از دست رفته، تلف شده، فاسد گشته، تباه شده، جمع ضائعات.

ضائقـ ع. کم وسعت، تنگ، ضیق.

ضابطـ ع. (بکسر با) نگاهدارنده، حفظ کننده، قوی، نیرومند، حاکم، قائد، مرد باهوش، ضباط، جمع.

ضابطهـ ع. (بکسر با) قاعده، دستور، نظم‌دهندهٔ امور، حکم کلی که بر جزئیات آن منطبق گردد، ضوابط جمع.

ضابیـ ع. (بکسر با) خاکستر.

ضاجرـ (بکسرجیم) نگا. ضجر.

ضاجعـ ع. مرد بر پهلو خوابیده، ملازم خانه به جهت عجز یا بزرگی، ضواجع جمع.

ضاحکـ ع. (بکسرحا) خنده کننده، مرد خندان، و نیز سنگ سفید نمایان در کوه، و ابر برق‌دار.

ضاحکهـ ع. (بکسرحا) مؤنث ضاحک، و دندانی که هنگام خندیدن نمایان شود، ضواحک جمع.

ضاحیهـ ع. (بکسرحا و فتح یا) مؤنث ضاحی، طرف ظاهر و بارز از هر چیز، اطراف و نواحی شهر، آبادانی خارج شهر، ضواحی جمع.

ضارـ ع. (بتشدید را) زیان‌آور، زیان‌رساننده، گزندرساننده.

ضاربـ ع. (بکسررا) زننده، و جای هموار و پست که در آن درخت باشد، و شب تیره و تاریک، ضوارب جمع.

ضاربهـ ع. مؤنث ضارب.

ضارهـ ع. (بتشدید را) مؤنث ضار.

ضارعـ ع. (بکسررا) فروتن، خوار، ضعیف و نزار و لاغر.

ضاریـ ع. (بکسررا) خون روان، حیوان شکاری و گوشتخوار مانند سگ و گرگ و شیر، ضواری جمع.

ضاعف الله اشراقهـ ع. خدای متعال نور و تابش او را دو برابر کند.

ضاغطـ ع. (بکسرغین) فشارنده، نگاهبان، امین بر چیزی، در اصطلاح پزشکی: دردی است که صاحبش پندارد که عضو دردمند را می افشرند.

ضافیـ ع. کامل، تمام.

ضالـ ع. (بتشدیدلام) گمراه، آواره، ضلال جمع.

ضالـ ع. میوهٔ سدردشتی، کناردشتی، عناب.

ضالهـ ع. (بفتح لام مشدد) مؤنث ضال.

ضامرـ ع. باریک اندام، باریک میان، دقیق لطیف.

ضامرهـ ع. مؤنث ضامر.

ضامنـ ع. (بکسرمیم) کفیل، ملتزم، عهده‌دار، غرامت، پایندان، پذیرفتار.

ضایع ـ ضائع ـ ع. (بکسریا) مهمل، بیکاره، بیفایده، تباه، تبست، ضیاع جمع.
ضایعه ـ ع. (بکسریا) مؤنث ضایع، تلف‌شده، از دست رفته، ضایعات جمع.
ضب ـ ع. (بفتح ضاد و تشدید با) سوسمار، ضباب «بکسرضاد» و ضبان جمع.
ضباب ـ ع. (بکسرضاد) جمع ضب.
ضباب ـ ع. (بفتح ضاد) مه، واحدش ضبابه.
ضبار ـ ع. (بکسریا ضم ضاد) کتابها «واحد ندارد».
ضباط ـ ع. (بفتح ضاد و تشدید با) ضبط کننده، بایگان.
ضباط ـ ع. (بضم ضاد و تشدید با) جمع ضابط.
ضباع ـ ع. (بکسرضاد) جمع ضبع.
ضبه ـ ع. (بفتح ضاد و بای مشدد) مؤنث ضب، سوسمار ماده، و نیز بمعنی شکوفهٔ خرما پیش از باز شدن و گل کردن، و تسمهٔ آهنی که ظرف شکسته را با آن بند بزنند.
ضبط ـ ع. (بفتح ضاد) نگاهداشتن، حفظ کردن، محکم کردن، نگاهداری، بایگانی.
ضبط صوت ـ دستگاهی که اصوات را ضبط میکند «نگا. فونوگراف».
ضبع ـ ع. (بفتح ضاد و ضم با) کفتار، ضباع جمع، و نیز بمعنی سال سخت، خشکسال.
ضجاج ـ ع. (بفتح ضاد) بانگ‌وفریاد کردن از ترس.
ضجاج ـ ع. (بکسر جیم) نوعی از صمغ که خورده شود، و هر گیاه یا بار درخت که با آن طیور و سباع را زهر بدهند، و «بفتح ضاد» عاج، دندان فیل، و نوعی از مهره.
ضجه ـ ع. (بفتح ضاد و جیم مشدد) بانگ، فریاد، ناله و زاری، غوغا، شیون.
ضجر ـ ع. (بفتح ضاد و جیم) نالیدن، بی‌قراری کردن، دلتنگی، بی آرامی.
ضجر ـ ع. (بفتح ضاد و کسرجیم) ملول، دلتنگ، بی‌آرام، بی‌قرار، و جای‌تنگ، در فارسی ضاجر هم گفته شده.
ضجرة ـ ع. (بضم ضاد) تنگدل شدن، تنگدلی، بی آرامی، ملال و اندوه.
ضجور ـ ع. (بفتح ضاد و ضم جیم) دلتنگ، ملول، بی قرار، بسیار آزرده و بی آرام.
ضجیج ـ ع. (بفتح ضاد و کسر جیم) ناله و فریاد کردن از ترس.
ضجیع ـ ع. (بفتح ضاد و کسر جیم) همخواب، همخوابه، هم‌بستر.
ضجیعه ـ ع. (بفتح ضاد) مؤنث ضجیع، همخواب، همخوابه.
ضحاء ـ ع. (بفتح ضاد) وقت قریب بظهر.
ضحی ـ ع. «ضحا» (بضم ضاد) چاشتگاه، هنگام برآمدن آفتاب.
ضحاک ـ ع. (بفتح ضاد و تشدید حا) بسیار خنده کننده، بسیارخندان.
ضحایا ـ ع. (بفتح ضاد) جمع ضحیه.
ضحک ـ ع. (بکسرضاد) خندیدن، خنده.
ضحکه ـ ع. (بضم ضاد و فتح کاف) مایهٔ خنده، اسباب خنده، کسیکه مردم بر او بخندند.
ضحیه ـ ع. (بفتح ضاد و کسر حا و فتح یای مشدد) نیم چاشت، گوسفند قربانی، ضحایا جمع.
ضخام ـ ع. (بضم ضاد) کلان، ستبر، فربه، بزرگ، و «بکسرضاد» جمع ضخم.
ضخامت ـ ع. (بفتح ضاد و میم) ستبرشدن، فربه‌شدن، کلفتی، ستبری، ستبرا.
ضخم ـ ع. (بفتح ضاد و سکون خا) کلفت، ستبر، فربه، درشت اندام، ضخام جمع.
ضخیم ـ ع. (بفتح ضاد و کسرخا) کلان، ستبر، کلفت از هر چیزی.
ضد ـ ع. (بکسرضاد و تشدیددال) مخالف، دشمن، ناساز، ناسازگار، اضداد جمع. **ضدسم:** پازهر. **ضدعفونی:** پلشت بر.
ضدید ـ ع. (بفتح ضاد و کسر دال) ضد، مخالف، دشمن، و نیز بمعنی مثل و نظیر و همتا.
ضدین ـ ع. تثنیهٔ ضد؛ دو چیز که مخالف و مغایر یکدیگر باشند.

ضر ـ ع. (بفتح ضاد و تشدید را) زیان، ضرر، ضد نفع، تنگی و سختی و بدحالی.
ضراء ـ ع. (بفتح ضاد و تشدید را) زیان، خسارت، قحط، سختی و گزند، تنگدستی، نقیض سراء.
ضرائب ـ ع. (بفتح ضاد و کسرهمزه) جمع ضریب و ضریبه.
ضرائح ـ ع. (بفتح ضاد و کسر همزه) جمع ضریح.

ضرائرـ ع. (بفتح ضاد و کسر همزه) جمع ضره و ضریره.
ضرابـ ع. (بکسرضاد) جنگ کردن، شمشیرزدن.
ضرابـ ع. (بفتح ضاد و تشدید را) بسیارزننده، سخت زننده، و کسی که پول سکه میزند، در فارسی ضرابی هم گفته شده. **ضرابخانه:** دارالضرب، جای سکه زدن پول، درمسرا، ضربخانه هم گفته شده.
ضراحـ ع. (بکسرضاد) لگدزدن اسب، و «بضم ضاد» نام بیت المعمور که گفته اند خانه ای است در آسمان مقابل خانهٔ کعبه.
ضرارـ ع. (بکسرضاد) زیان رسانیدن، ضرر زدن، گزند رساندن.
ضرارةـ ع. (بفتح ضاد و را) نابیناشدن، رفتن بینایی، نقص در اموال و انفس.
ضراعتـ ع. (بفتح ضاد و عین) فروتنی کردن، زاری کردن، خواری و زاری. سست و ناتوان گردیدن، رام شدن.
ضراغمـ ع. (بفتح ضاد و کسر غین) جمع ضرغم.
ضرامـ ع. (بکسرضاد) هیزم نازک و ریزه، هیزم افروخته، برافروختگی و زبانه کشیدن آتش.
ضربـ ع. (بفتح ضاد) زدن، و نیز بمعنی مثل و شکل، و نوع و صنف از چیزی، اضراب جمع، و نیز بمعنی مرد تیز خاطر و چست و چابک، باران سبک، و در اصطلاح عروض: جزء آخر از مصراع دوم شعر، ضرب در فارسی بمعنی تنبک نیز گفته میشود، و نیز ضرب یکی از چهار عمل اصلی حساب و آن تکرار کردن عددی است بعدهٔ دفعاتی که واحد در عدد دیگر وجود دارد، عدد اول را مضروب و عدد دوم را مضروب فیه و نتیجه را حاصل ضرب میگویند، مانند ضرب عدد ۵ در ۶ (۳۰ = ۶×۵) عدد ۵ مضروب و عدد ۶ مضروب فیه و عدد ۳۰ حاصل ضرب است، علامت ضرب × است که آنرا ضرب در میگویند.

ضرب الفتحـ نواختن کوس و دهل هنگام فتح و پیروزی. **ضرب المثل:** «بفتح میم و ثا» مثل زدن، آوردن مثل. **ضربگیر:** کسیکه تنبک میزند. **ضربی:** سقف و طاق آجری که آجرها را پهلوی هم قرار بدهد.
ضرباءـ ع. (بضم ضاد و فتح را) جمع ضریب.
ضربانـ ع. (بفتح ضاد و را) زدن، زدن قلب، تپش قلب. **ضربان الدهر:** حوادث روزگار.
ضربهـ **ضربت**ـ ع. (بفتح ضاد و با) یکبار زدن، برخورد چیزی بجائی.
ضرهـ ع. (بفتح ضاد ورای مشدد) نیاز و حاجت، مال فراوان، بیخ پستان، و نیز بمعنی وسنی، هوو، ضرائر جمع.
ضررـ ع. (بفتح ضاد ورا) گزند، زیان، نقصان، تنگی و بدحالی، ضدنفع، اضرار جمع.
ضرسـ ع. (بکسرضاد) دندان، دندان آسیا، اضراس و ضروس جمع، و نیز تپهٔ ناهموار که بالا رفتن بر آن دشوار باشد. و باران اندک.
ضرسـ ع. (بفتح ضاد و کسررا) تندخو، سفرکرده و جنگ آزموده.
ضرطهـ ع. (بفتح ضاد و طا) تیز دادن، باد صدادار که از مقعد خارج شود.
ضرعـ ع. (بفتح ضاد و سکون را) پستان، پستان گاو یا گوسفند، و «بکسرضاد» مانند، همتا، ضروع جمع.
ضرغامـ **ضرغامه**ـ ع. (بکسرضاد) شیردرنده، مرددلاور، شجاع، قوی.
ضرغمـ ع. (بفتح ضاد و غین) شیردرنده، ضراغم جمع.
ضروبـ ع. (بضم ضاد و را) جمع ضرب.
ضرورـ (بفتح ضاد و ضم را) مخفف ضرورت یا ضروری بمعنی لازم و واجب و نیاز و حاجت.
ضرورتـ ع. (بفتح ضاد و ضم را) نیاز، حاجت، چیزی که به آن احتیاج داشته باشند. **بالضرورة:** ناچار، ناگزیر.
ضروریـ ع. (بفتح ضاد و ضم را و تشدید یا) واجب و لازم، در بایست، آنچه مورد لزوم و احتیاج باشد، کاری که انسان ناگزیر از انجام آن باشد.
ضروسـ ع. (بضم ضاد و را) جمع ضرس.
ضروعـ ع. (بضم ضاد و را) جمع ضرع.

ضریبـ ع. (بفتح ضاد و کسررا) زننده، ضرباء جمع، و نیز بمعنی زده شده، مضروب، و بمعنی مثل، شکل، مانند، همتا، نوع و صنف از چیزی، ضرائب جمع.
ضریبهـ ع. (بفتح ضاد) سرشت، خوی، عادت، طبیعت، سجیه، و نیز بمعنی خراج و جزیه، و زده شده بشمشیر، ضرائب جمع.

ضریحــ ع. (بفتح ضاد و کسررا) قبر، دورقبر، صندوق روی قبر، ضرائح جمع.
ضریرــ ع. (بفتح ضاد و کسررا) کور، نابینا، بیمارنزار، آنچه آمیخته بزیان و ضرر باشد، اضرّاء و اضرار جمع.
ضریرهــ ع. (بفتح ضاد) مؤنث ضریر، زن‌نابینا، زن بیمار، ضرائر جمع.
ضریعــ ع. (بفتح ضاد و کسررا) گیاهی است بدبو، عوسج، خار درخت خرما، درخت خشک.
ضریمــ ع. (بفتح ضاد و کسررا) حریق، آتش سوزی.
ضعافــ ع. (بکسرضاد) جمع ضعیف.
ضعفــ ع. (بفتح ضاد) سستی، ناتوانی.
ضعفــ ع. (بکسرضاد) دوچندان، دوبرابر یا بیشتر، اضعاف جمع.
ضعفاءــ ع. (بضم ضاد و فتح عین) جمع ضعیف.
ضعف تألیفــ ع. در اصطلاح علم ادب آنست که کلمات برخلاف دستور زبان تلفیق شود و پس و پیش باشد.
ضعیفــ ع. (بفتح ضاد) سست، ناتوان، ضعاف و ضعفاء جمع.
ضعیفهــ ع. (بفتح ضاد) مؤنث ضعیف، زن سست و ناتوان.
ضغثــ ع. (بکسرضاد) دستهٔ گیاه خشک وتر بهم آمیخته یا در هم پیچیده، پیچیده ودرهم، کار آشفته و درهم، اضغاث جمع. **اضغاث احلام:** خوابهای آشفته و درهم که تعبیر نتوان کرد.
ضغطــ ع. (بفتح ضاد) فشاردادن، کوفتن و فشردن بدیوار.
ضغطهــ ع. (بضم ضاد) سختی وتنگی وفشار، رنج وزحمت.
ضفدعــ ع. (بفتح ضاد و دال) غوک، غورباغه، واحدش ضفدعه، ضفادع جمع.
ضفیرــ ع. هر دسته موی جداگانه بافته.
ضفیرهــ ع. موی بافته، ضفایرجمع.
ضلــ ع. (بفتح یا ضم ضاد وتشدید لام) گمراهی.
ضلالــ ع. (بفتح ضاد) گم شدن، گم کردن راه، گمراه شدن، گمراهی.
ضلالــ ع. (بضم ضاد وتشدید لام) جمع ضال.
ضلالتــ ع. (بفتح ضادو لام) گمراه شدن، گمراهی.
ضلةــ ع. (بفتح ضاد و لام مشدد) سرگردانی، گمراهی، سراسیمگی.
ضلعــ ع. (بکسرضاد) استخوان‌پهلو، دنده، پهلو، اضلاع، وضلوع جمع.
ضللــ ع. (بفتح ضاد ولام) جمع ضلع.
ضلیلــ ع. (بفتح ضاد و کسرلام) بسیارگمراه.
ضمــ ع. (بفتح ضاد وتشدید میم) جمع کردن، گردآوردن، جمع کردن چند چیز در یکجا، حرکت ضمه بکلمه دادن، ونیز ضم یا ضمه یکی از حرکات حروف را میگویند که هنگام تلفظ آن لبها جمع میشود، در فارسی پیش میگویند.
ضمائرــ ع. (بفتح ضاد و کسر همزه) جمع ضمیر.
ضمادــ **ضماده**ــ ع. (بکسرضاد) پارچه‌ای که زخم را با آن ببندند، مرهمی که روی زخم بگذارند.
ضمانــ ع. (بفتح ضاد) قبول کردن، پذیرفتن، برعهده گرفتن وام دیگری، و التزام اینکه هر گاه چیزی از میان رفت مثل یا قیمت آنرا بدهد.
ضمانتــ ع. (بفتح ضاد و نون) دچار شدن به بیماری دائم که گاه بگاه شدت کند و موجب زمین گیری شود، در فارسی بمعنی کفیل شدن و تعهد کردن و پایندانی میگویند.
ضمهــ ع. (بفتح ضاد و میم مشدد) یکی از حرکات یا اعراب کلمه که درموقع تلفظ آن لبها جمع میشود، در فارسی پیش میگویند.
ضمرــ ع. (بفتح ضاد و سکون میم) مرد خوش اندام و باریک میان.
ضمرــ ع. (بفتح ضاد وسکون میم یا بضمتین) لاغری، کم گوشتی.
ضمرةــ ع. (بفتح ضاد و را) مؤنث ضمر، زن خوش اندام و باریک میان، ونام طائفه‌ای از عرب.
ضمنــ ع. (بفتح ضاد و میم) برجای ماندن، عاجز شدن.
ضمنــ ع. (بفتح ضاد و کسر میم) بیمار در جای مانده، زمین گیر، عاشق.
ضمنــ ع. (بکسرضاد) درون، داخل چیزی.
ضمناًــ ع. (بکسرضاد) درمیان، به طور اشاره.
ضمنیــ ع. (بکسرضاد) منسوب به ضمن، آنچه که از امری مفهوم گردد بطور اشاره و کنایه.
ضمورــ ع. (بضم ضاد و میم) لاغر و

کم گوشت شدن.

ضمیرـ ع. (بفتح ضاد و کسرمیم) باطن انسان، اندرون دل، اندیشه و راز نهفته در دل، ضمائر جمع، در دستور زبان عبارت از کلمه یا حرفی است که بجای اسم قرار میگیرد و دلالت بر شخص یا شئ میکند و بر دو قسم است: ضمیر منفصل که تنها ذکر میشود مانند «من. تو. او. آن» ضمیر متصل که همیشه در آخر اسم یا فعل درمی آید مانند «م. ت. ش».

ضمیمهـ ع. (بفتح ضاد) مؤنث ضمیم بمعنی صاحب و همراه، و چیزی که آنرا بچیز دیگر جمع کرده باشند، پیوست.

ضمینـ ع. (بفتح ضاد و کسر میم) کفیل، عهده‌دار غرامت، پایندان، و نیز بیمار زمین گیر که گرفتار بیماری دائم باشد.

ضنهـ ع. (بکسرضاد و فتح نون مشدد) بخل کردن، بخل ورزیدن.

ضنینـ ع. (بفتح ضاد و کسر نون) بخیل، ناکس.

ضواحکـ ع. (بفتح ضاد و کسرحا) دندانهای جلو دهان که هنگام خنده نمایان میشود، جمع ضاحکه.

ضواحیـ ع. (بفتح ضاد) جمع ضاحیه.

ضواربـ ع. (بفتح ضاد و کسررا) جمع ضارب.

ضواریـ ع. (بفتح ضاد و کسررا) جمع ضاری.

ضوءـ ع. (بفتح، یا ضم ضاد) نور، روشنایی، روشنیً، اضواء جمع.

ضوضاءـ ع. (بفتح ضاد) غوغا و داد و فریاد مردم در جنگ یا هنگام ازدحام.

ضومرانـ ع. (بفتح ضاد و میم) ضیمران، ریحان، درفارسی ضومر بمعنی گل تاج خروس نیز گفته شده.

ضیاءـ ع. (بکسرضاد) نور، روشنایی.

ضیاعـ ع. (بفتح ضاد) تباه‌شدن، تلف شدن، ضایع شدن، و «بکسرضاد» جمع ضایع و ضیعه.

ضیافتـ ع. (بکسرضاد و فتح فا) مهمان‌شدن، مهمانی، مهمانداری.

ضیانـ ع. گیاهی است زینتی جزو تیرهٔ آلاله. گل آن دارای ۴ برگ و ساقه‌اش پیچنده است؛ شقایق پیچ.

ضیعهـ ع. (بفتح ضاد و عین) آب و زمین زراعتی، زمین غله خیز، ضیاع و ضیعات جمع.

ضیغمـ ع. (بفتح ضاد و غین) شیر درنده، ضیاغم جمع.

ضیفـ ع. (بفتح ضاد) مهمان، اضیاف و ضیوف و ضیفان جمع.

ضیقـ ع. (بکسر، یا فتح ضاد) تنگ شدن، تنگی، سختی. **ضیق النفس**: تنگی نفس، دردسینه که انسان بسختی نفس میکشد.

ضیقـ ع. (بفتح ضاد و کسریای مشدد) تنگ، ضد وسیع.

ضیقهـ ع. تنگدستی، بدحالی.

ضیمـ ع. (بفتح ضاد و سکون یا) ظلم و ستم، ضیوم جمع.

ضیمرانـ ع. (بفتح ضاد و میم) ریحان، ضومران هم میگویند.

ضیوفـ ع. (بضم ضاد و یا) جمع ضیف.

ط

طـ حرف نوزدهم از الفبای فارسی و حرف شانزدهم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت که طا تلفظ میشود و آنرا طای حطی و طای غیر منقوطه و طای مهمله هم میگویند، بحساب ابجد «۹» این حرف مخصوص زبان عربی است، در چند کلمهٔ فارسی نیز بجای «ت» استعمال شده است.

طائرـ ع. (بکسر همزه) پرنده، پروازکننده، طیر و طیور و اطیار جمع.

طائشـ ع. (بکسرهمزه) مرد سبک و بی عقل.

طائعـ ع. (بکسرهمزه) فرمانبردار.

طائفـ ع. (بکسر همزه) طواف کننده، شبگرد، عسس، کسیکه گردجائی بگردد.

طائفهـ ع. (بکسر همزه) مؤنث طائف، گروه، جماعتی از مردم، پاره‌ای از چیزی، جماعتی از مردم که آداب و اخلاق یا مذهب آنها یکی باشد، طائفات و طوائف جمع.

طائفیـ ع. (بکسرهمزه) منسوب بطائف که شهری است در حجاز.

طائلـ **طائله**ـ ع. (بکسر همزه) قدرت، فضل، توانگری، نفع و فائده، طوائل جمع. **لاطائل:** بیهوده، بی منفعت، بی فایده.

طائیـ ع. منسوب بقبیلهٔ طی، حاتم طائی.

طاباقـ خشت پختهٔ بزرگ، آجر بزرگ.

طابـ ع. پاک، پاکیزه، حلال، خوش.

طابعـ ع. (بکسر با) خاتم، انگشتری و هر چه که با آن بر چیزی نشان و علامت بگذارند، چاپ کننده، طوابع جمع.

طابقـ ع. (بکسر یافتح با) مأخوذ از تابهٔ فارسی، ظرفی که در آن چیزی تف بدهند، و نیز بمعنی نیمه و شقهٔ گوسفند، یک آشکوب از عمارت، طوابق و طوابیق جمع. **طابق النعل بالنعل:** پیروی کننده از کسی که پا بجای پای او بگذارند، مطابق و برابر آمدن چیزی با چیز دیگر، راستاراست.

طاحنـ ع. (بکسرحا) گاوی که هنگام کوفتن خرمن در وسط گاوان دیگر ببندند.

طاحنهـ ع. (بکسرحا) مؤنث طاحن، دندان آسیا، طواحن جمع.

طاحونـ **طاحونه**ـ ع. آسیاب، طواحین جمع.

طاحونیـ ع. منسوب به طاحون، آسی، آسیابی.

طاخکـ (بفتح خا) زیتون تلخ.

طارـ نوعی ماهی خوردنی که در خلیج فارس صید کنند.

طارفـ ع. (بکسررا) مال نوبدست آمده.

طارفهـ ع. (بکسررا) مال تازه، چیز نو که چشم را خیره کند. طوارف جمع.

طارقـ ع. (بکسررا) در شب آینده، بشب پیداشونده، آیندهٔ در شب، ستارهٔ صبح.

طارقهـ ع. (بکسررا) مؤنث طارق، بلا، داهیه، و بمعنی قوم و خویش و عشیرهٔ مرد، طوارق و طارقات جمع.

طارمـ (بفتح را) معرب تارم، گنبد، سراپرده، چوب بست، نردهٔ چوبی یا آهنی. **طارم اخضر**ـ **طارم خضراء:** آسمان، طارم فیروزه و طارم نیلگون هم میگویند.

طارمیـ نردهٔ چوبی یا آهنی که اطراف محوطه یا باغی نصب کنند، دست انداز.

طارونیـ نوعی جامهٔ ابریشمی تیره گون.

طاری- طارئ- ع. (بکسررا) ناگاه درآینده، ناگاه روی آورنده.
طارئه- ع. (بکسررا) مؤنث طارئ، بلا و پیش آمد ناگهانی، طوارئ و طارئات جمع.
طاریقه- ع. در اصطلاح گیاه‌شناسی حب‌السلاطین را گویند که مرادف با حب‌الخطائی است و آن دانهٔ کرچک هندی است.
طاریه- ع. مؤنث طاری، آفت، داهیه، بلا. طواری جمع.
طاس- تاس- ا. کاسهٔ مسی، در عربی نیز طاس میگویند و جمع آن طاسات است. **طاس آبگون:** کنایه از آسمان، طاس نگون هم گفته شده. **طاس زر:** آفتاب. **طاسباز:** شعبده‌باز، حقه‌باز. **طاس چهل کلید:** طاسی که بر آن دسته کلیدی آویخته و دعاهائی نقش کرده‌اند و زنان با آن آب بر سر خود میریزند.
طاس- تاس- ا. مهرهٔ استخوانی مکعب که در شش طرف آن نقطه‌هائی از یک تا شش دارد و در بازی نرد بکار میرود.
طاس- ص. سر بی مو، سری که موهای آن در اثر کچلی یا علت دیگر ریخته باشد.
طاس کباب- نوعی خوراک که با گوشت و دنبه و سیب زمینی درست میکنند.
طاع- ع. فرمانبردار، منقاد.
طاعات- ع. بندگیها، عبادات.
طاعت- ع. (بفتح عین) فرمانبرداری، بندگی، عبادت، طاعات جمع.
طاعتور- ع- ف. آنکه فرمانبری پیشه دارد.
طاعم- ع. (بکسرعین) خورنده و چشنده و نیکو حال و بی نیاز.
طاعن- ع. (بکسرعین) طعنه‌زننده، نیزه‌زن، کنایه زننده، سرزنش کننده.
طاعون- ع. (بضم عین) بیماری واگیر و خطرناک که میکروب آن در سال ۱۸۹٤ بوسیلهٔ یرسن Yersin کشف شده و به باسیل یرسن معروف است، این بیماری از زمانهای قدیم در خاندان اول فراعنه ذکر آن آمده است، در سال ۱۸ ﻫ . در زمان خلافت عمر در شام شیوع یافت و بسیاری از صحابه تلف شدند، در اروپا در اوائل قرن ١٤ بیماری طاعون ۲۵ میلیون نفر را هلاک کرد، در سال ١٦٦٤ باردیگر بیماری طاعون در اروپا شیوع یافت و تنها در لندن صد هزار نفر را بدیار عدم فرستاد، در زمان محمد علی پاشا در مصر ظاهر شد و ثلث مردم قاهره را تلف کرد، از قرن ۱۹ ببعد بواسطهٔ اکتشافات طبی و برقراری اصول بهداشت از شیوع آن در شهرهای بزرگ جلوگیری شد، بیماری طاعون در انسان بدو شکل بروز میکند یکی بشکل دملی یا خیارکی، دیگری بشکل ریوی «ذات‌الریه» عوارض آن که پس از پنج روز ظاهر میگردد عبارت است از: دردسر، لرز، تب شدید، هذیان، سرگیجه، التهاب غدد لنفاوی، ورم کبد و طحال و کلیه‌ها، در کشالهٔ ران یا زیر بغل یا گردن ورمی دردناک باندازهٔ گردو یا پرتغال پیدا میشود که پس از یک هفته چرک میکند و بعد از بهبودی رد آن باقی میماند، فرم خونی آن که بطاعون سیاه یا برق‌آسا معروف است بسیار خطرناک است در این حالت میکروب وارد خون میشود و بیمار در ظرف چند ساعت میمیرد، موشها نیز باین مرض مبتلا میشوند، و بوسیلهٔ کیک از موش بانسان منتقل میگردد، بطریق مستقیم نیز از بیماران باشخاص سالم سرایت میکند، میکروب طاعون در ترشحات دهان، خلط، چرک، خون وادرار بیمار یافت میشود، در مقابل نور و حرارت و خشکی مقاومتی ندارد اما در لاشهٔ حیوان یا انسان در خاک مرطوب تا ٦ ماه مقاومت میکند، برای جلوگیری از ابتلاء بطاعون واکسن بکار میرود، معالجهٔ آن نیز با تزریق سرم ضد طاعون صورت میگیرد.
طاعون‌زده- ع- ف. آنکه مبتلی به طاعون شده، آنکه به او سرنیزه زده باشند.
طاغ طاغ- آواز نعل درشت. آواز کوفتن پتک و مانند آن.
طاغوت- ع. (بضم غین) متعدی، سرکش، و هر چیز باطل که آنرا پرستش کنند، هر معبودی جز خدا، بت، طواغیت جمع.
طاغی- ع. (بکسرغین) ظالم، ستمگر، گردنکش، گستاخ، طغاة جمع.
طاغیة- ع. بسیار ستمکار، متکبر، احمق، و نیز بمعنی صاعقه.
طافح- ع. (بکسرفا) کسیکه شراب بسیارخورده و مست شده باشد. مست غافل.
طافیه- ع. زیاد دور گردنده، درکاری درآینده.

طاق ـ سقف قوسی شکل که با آجر روی خانه یا درگاه یا پل یا جای دیگر درست میکنند در عربی نیز طاق میگویند و جمع آن طاقات و طیقان است لکن اصل آن فارسی است، و نیز طاق بمعنی تک و تنها و فرد، نقیض جفت. **طاقچه:** جائی که در دیوار خانه درست کنند برای گذاشتن ظروف یا چیزهای دیگر. **طاق ابرو:** خمیدگی ابرو. **طاق خضراء:** آسمان، طاق ازرق و طاق طارم و طاق فیروزه و طاق کحلی و طاق لاجوردی و طاق مقرنس و طاق نیلوفری نیز گفته شده. **طاق نصرت:** چوب بست و آذین بندی شبیه بطاق که هنگام ورود پادشاهان بشهری بر سر راه آنان بر پا کنند. **طاق وطرم:** کنایه از طمطراق و خودنمایی، طاق و ترنب هم گفته شده.

طاقت ـ ع. (بفتح قاف) قدرت، توانایی، بردباری، تاب، تاو، تیو.

طاقت آوردن ـ ع ـ ف. تاب آوردن، پایداری کردن.

طاقت بردن ـ ع ـ ف. از دست دادن صبر و شکیب، تاب و توان نداشتن.

طاقت داشتن ـ ع ـ ف. توانایی داشتن، تحمل داشتن.

طاقت فرسا ـ ع ـ ف. آنچه که تاب و توان را از بین ببرد.

طاقت یافتن ـ ع ـ ف. تاب و توان یافتن، قدرت یافتن، تحمل یافتن.

طاقه ـ ع. (بفتح قاف) یکتا از ریسمان، یکدسته از موی، یکدسته ریحان، در فارسی یک عدد از جامه یا یک قواره پارچه راهم میگویند مثل یک طاقه عبا.

طاقدیس ـ (بکسر دال) طاق مانند، بشکل طاق، و نیز نام تخت خسروپرویز، مثال از نظامی

بگرداگرد تخت طاقدیسش
زبان پادشاهان خاک لیسش

و در اصطلاح زمین شناسی: چین خوردگیهای زمین که بشکل طاق ساخته شود.

طاق نما ـ (بسکون قاف و فتح نون) نمای دیوار که بشکل طاق ساخته شود.

طاقی ـ نوعی از کلاه، پوشاک سر، طاقیه و طاقین نیز گفته شده.

طالب ـ ع. (بکسرلام) جوینده، خواهنده، خواهان، جویا، راغب، محصل، تلمیذ، طلاب وطلبه و طلب جمع.

طالبی ـ ع. (به تشدید یا) منسوب به ابی طالب: ساداتی که از نسل حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) یا از نسل برادر آن حضرت جعفر و عقیل باشند، علوی.

طالبی ـ میوه‌ای است از نوع خربزه، دارای پوست زردرنگ و خط های سبز.

طالح ـ ع. (بکسرلام) تبهکار، بدکار، مرد بدکردار، بدعمل، خلاف صالح.

طالع ـ ع. (بکسرلام) طلوع کننده، برآینده، و نیز بمعنی بخت و سرنوشت، طوالع جمع.

طالق ـ طالقه ـ ع. (بکسرلام) زن طلاق گرفته و وارسته از قید زناشویی.

طالیقون ـ (بکسرلام و ضم قاف) نگا. هفت جوش.

طامات ـ ع. (بتشدید میم) جمع طامه «بفتح میم مشدد» بمعنی داهیه و حادثهٔ عظیم و بلای سخت و روز قیامت، در فارسی به تخفیف میم بمعنی سخنان بی اصل و پریشان و لاف و گزاف برخی از صوفیان و درویشان گفته شده، مثال از سعدی:

بصدق و ارادت میان بسته دار
زطامات ودعوی زبان بسته دار

طامح ـ ع. (بکسرمیم) زنی که بی اجازهٔ شوهر نزد کسان خود برود، زن نگرنده بسوی مردان، و نیز بمعنی بلند از هر چیز، طوامح جمع.

طامع ـ ع. (بکسرمیم) طمع کننده، طمعکار، حریص، آزمند، طمعاء جمع.

طامور ـ ع. (بضم میم) نگا. طومار.

طاووس ـ ع. (بضم واو) مرغی است از نوع ماکیان، بواسطهٔ پرهای زیبایش معروف است، نر آن دم دراز چتری با پرهای رنگین دارد، پرهایش در اول تابستان میریزد و دوباره میروید، مادهٔ آن در سال سوم تخم میگذارد و قریب یکماه روی تخمهای خود میخوابد، نر آن نیز در سه سالگی نمو پرهای دمش کامل میشود، بیشتر در جنوب آسیا و هندوستان پیدا میشود، در قرون وسطی ثروتمندان ارو پا گوشت طاووس را در مهمانیهای مجلل خود بکار میبردند، اما گوشتش چندان گوارا و مطبوع نیست و دیر هضم میشود، بیشتر او را برای زیبائیش در کاخها و باغهای خصوصی نگاهداری میکنند، برخی از مردم هم نگاهداشتن او را در خانه شوم میدانند، میگویند

طاووس باعث رانده شدن آدم و حوا از بهشت گردید، اطواس و طواویس جمع.

طاهرـ ع. (بکسرها) پاک، پاکیزه، ضدنجس، اطهار جمع.

طاهرهـ ع. مؤنث طاهر، زن پاک از نجاست و از عیوب.

طاهریـ ع ـ ف. منسوب به طاهر، نوعی کاغذ درقدیم (منسوب به طاهردوم از طاهریان خراسان).

طایبـ ع. پاکیزه، پاک.

طبـ ع. (بکسرطا و تشدیدبا) پزشکی، علاج جسم و نفس. **علم طب:** علمی که در بارهٔ انواع بیماریها و طریق معالجهٔ آنها بحث میکند، یونانیها نخستین ملتی بودند که در علم طب پیشرفت حاصل کردند و از میان دانشمندان یونان بقراط دراین فن شهرت بسیار پیدا کرد و به پدر طب مشهور گردید، سپس جالینوس درقرن دوم میلاد دستورها وقواعدی وضع کرد که قرنها متداول بود، علماء عرب در قرون وسطی علم طب را فرا گرفتند و بیمارستانها و داروخانه ها بوجود آوردند، مشهورترین پزشکان عرب بختیشوع و پسرش جبرائیل، و یوحنابن ماسویه، و حنین ابن اسحق بوده‌اند، از پزشکان نامی ایران ابوبکر محمدبن زکریای رازی است که کتاب حاوی را با رسالات متعدد دیگر در طب نوشت، سپس ابوعلی سینا کتاب قانون را تصنیف کرد که قرنها در اروپا تدریس میشد، اکتشافات پاستور دانشمند بزرگ فرانسوی و برخی دیگر از دانشمندان اروپا موجب ترقی و توسعهٔ علم طب گردید، اکتشاف اشعهٔ رنتگن و کشف پنی سیلین باعث تسهیل معالجهٔ بسیاری از امراض صعب العلاج شد.

طبابتـ ع. (بکسرطا) پزشکی، پیشهٔ پزشک.

طباخـ ع. (بفتح طا وتشدیدبا) پزنده، آشپز.

طباشیرـ ع. (بفتح طا وکسرشین) معرب تباشیر.

طباطباـ ع. (بفتح هر دوطا) لقب اسمعیل بن ابراهیم که از اولاد حضرت امام حسن بوده.

طباطبائی: ساداتی را میگویند که نسب آنان بحضرت امام حسن میرسد.

طباعـ ع. (بکسرطا) سجایا، خویها، سرشتها، جمع طبع.

طباعـ ع. (بفتح طا و تشدید با) بسیار چاپ کننده، و نیز بمعنی سازندهٔ شمشیر.

طباعةـ ع. (بکسرطا) چاپ کردن، حرفهٔ طباع **که** بمعنی بسیار چاپ کننده است، و نیز بمعنی شمشیرسازی. **دارالطباعه:** چاپخانه.

طباقـ ع. (بکسرطا) مطابق، برابر، و نیز نام صنعتی است در شعر«نگا. متضاد».

طبالـ ع. (بفتح طا و تشدید با) طبل زن، دهل زن.

طبایعـ ع. (بفتح طا) جمع طبیعت. **اهل طبایع:** فلاسفهٔ دهری، کسانی که منکر وجود خدا بوده و همه چیز را نسبت بطبیعت میدادند.

طبخـ ع. (بفتح طا) پختن.

طبرانیـ ع. (بفتح طا و با) منسوب بشهر طبریهٔ شام.

طبرخونـ (بفتح طا و با) نگا. تبرخون.

طبریـ (بفتح طا و با) منسوب بطبرستان، مازندرانی، از مردم طبرستان.

طبطاب ـ طبطابهـ ع. (بفتح طا و با) نوعی از چوگان «نگا. پهنه».

طبطبةـ. (بفتح هر دو طا) صدا کردن آب یا سیل هنگام حرکت و بهم خوردن امواج.

طبعـ ع. (بفتح طا) مهرکردن نامه، نقش کردن، چاپ کردن.

طبعـ ع. (بفتح طا) سجیه، خوی، سرشت، طباع جمع. **دنی الطبع:** پست و فرومایه، ناجوانمرد. **سخی الطبع:** راد، جوانمرد.

طبقـ ع. (بکسرطا) مطابق، برابر.

طبقـ ع. (بفتح طا و با) پوشش، ظرف. چوبی بزرگ مسطح وگرد، اطباق جمع، در فارسی تبنگ وتبوک وتنگان هم گفته اند.

طبقاتـ ع. (بفتح طا و با) درجه ها، مرتبه ها، جمع طبقه.

طبقهـ. (بفتح طا و با و قاف) مرتبه، درجه، آشکوب، رسته، یکدسته یا صنف یا رسته از مردم، طبقات جمع.

طبقریـ (بفتح طا و قاف) طبقچه، طبق کوچک.
مثال از سعدی:

یکی نیشکر داشت بر طبقری
چپ و راست گردید بر مشتری

و به معنی کنار و دامن هم هست.

طبلـ ع. (بفتح طا) دهل، کوس، یکی از آلات موسیقی شبیه دایره و دارای دیوار بلند چوبی یا فلزی

که در یک طرف یا هر دو طرف آن پوست نازکی کشیده شده و با دو تکه چوب نواخته میشود، اطبال و طبول جمع، در فارسی تبیر و تبیره و تبوراک هم گفته شده.

طبلهــ ع. (بفتح طا و لام) طبل کوچک، صندوقچه، قوطی.

طبنــ ع. (بفتح طا و سکون با، یا بفتح طا و با) گروه بسیار.

طبنــ ع. (بضم طا و سکون با) طنبور، عود.

طبنــ ع. (بفتح طا و با) زیرکی، هوش، و «بفتح طا و کسر با» زیرک، دانا، هوشیار.

طبولــ ع. (بضم طا و با) جمع طبل.

طبیــ ع. (بضم طا و سکون با) سر پستان حیوانات چهار پا، اطباء «بفتح همزه» جمع.

طبیبــ ع. (بفتح طا و کسر با) پزشک، کسی که علم طب میداند، کسی که در کار خود ماهر و حاذق باشد، اطباء و اطبه جمع.

طبیب روحانیــ در اصطلاح تصوف به شیخ عارف که بر تربیت و تکمیل روح توانا باشد گفته میشود.

طبیبهــ ع. (بفتح طا) مؤنث طبیب.

طبیبیــ ع ــ ف. طبابت، پزشکی.

طبیخــ ع. (بفتح طا و کسر با) پخته شده، هر چیز پخته شده مانند برنج و گچ و آجر، اطبخه جمع.

طبیعتــ ع. (بفتح طا و کسر با) سرشت، نهاد، سجیه، طبایع جمع.

طبیعت شناســ ع ــ ف. کنایه از طبیعت و معالج باشد.

طبیعیــ ع. (بفتح طا و کسر با و تشدید یا) منسوب بطبیعت، آنچه اختصاص بطبیعت دارد، کسی که هر چیز را بطبیعت نسبت بدهد، کسی که علوم طبیعی بداند، طبیعیات: علمی است که از طبایع و خصائص اشیاع بحث میکند.

طحالــ ع. (بکسرطا) اسپرز، سپرز، غده‌ای است در بدن انسان که در طرف چپ در زیر حجاب حاجز قرار دارد، وزن آن در انسان بالغ قریب ۲۰۰ گرم است، عمل آن ذخیره کردن گلبولهای سرخ خون است، در برابر هجوم میکروبهای برخی امراض مانند مالاریا و تیفوئید نیز بدفاع از بدن میپردازد، گاه در اثر بیماری ورم میکند و حجمش زیاد میشود.

طحانــ ع. (بفتح طا و تشدید حا) آسیابان، آرد فروش.

طحانةــ ع. (بکسرطا و فتح نون) آسیابانی، آردفروشی.

طحاویــ ع. (بفتح طا) منسوب به طحاو که دهی است در مصر.

طحلبــ ع. (بفتح طا و لام) جلبک، جل وزغ، جامهٔ غوک، یلاس غور باغه، بزغسمه.

طحنــ ع. (بفتح طا و سکون حا) آرد کردن.

طحینــ ع. (بفتح طا و کسرحا) آرد.

طرــ ع. (بضم طا و تشدید را) طرف، جانب، همه، اطرارجمع. **طراً**: همه، همگی.

طرائفــ ع. (بفتح طا و کسر همزه) چیزهای تازه و نو، اشیاء ظریف سبک وزن و گرانبها، سخنان نغز، جمع طریفه.

طرائقــ ع. (بفتح طا و کسرهمزه) جمع طریقه.

طرائق الدهر: پیش آمدهای روزگار.

طرابلســ (ا. خ) نام شهری از نواحی شام و شهرستانی از افریقا.

طرابلسیــ منسوب به طرابلس، از مردم طرابلس.

طراثیثــ گل جالیز. گونه‌ای قارچ که آنرا بعربی مصرور نیز گویند.

طرابیلــ ع. (بفتح طا و کسر با) جمع طربال.

طراحــ ع. (بفتح طا و تشدید را) طرح کننده، نقشه کش، نقاش.

طراحی کردنــ ع ــ ف. نقشهٔ چیزی را کشیدن، طرح چیزی را ریختن.

طرادــ ع. (بفتح طا و تشدید را) بسیاررانندە، کشتی جنگی تندرو، و نیز بمعنی جای فراخ و روز بلند، در فارسی طراده بمعنی کرجی و قایق نیز گفته شده.

طرادــ ع. (بکسرطا) نیزه کوتاه.

طرادــ ع. (مص) حمله آوردن بر یکدیگر؛ مطارده.

طرادهــ ع. (بفتح طا و تشدید را) مؤنث طراد، زورق، کشتی تندرو، علم، درفش.

طرارــ ع. (بکسرطا و تشدید را) تردست، عیار، کیسه بر، دزد، سارق، تیزز بان.

طرار بصره وطرفه بغدادــ (بفتح طا و تشدید را و ضم طای دوم) دو شخصی که مورد تمثل بوده‌اند، اولی به بدی و دومی به خوبی معروف بوده‌اند.

طراریـــ ع ـــ ف. کیسه بری، دزدی.
طرازـــ ع. (بکسرطا) زینت و نقش و نگارجامه، جامهٔ فاخر، طریقه، روش، نمط، درفارسی تراز هم میگویند، طرز «بضم طا و را» جمع.
طرازـــ (بفتح طا، ا. خ) نام شهری است در ترکستان که خوبان آنجا مشهورند و مشگ خوب نیز از آنجا آورند.
طرازندهـــ (بکسرطا) آرایش دهنده، نظم دهنده، ناظم.
طرافتـــ ع. (بفتح طا) نوشیدن، تازه گشتن.
طراقـــ (بفتح طا) صداو آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی مانند چوب و استخوان و جز آن برآید.
طراقـــ ع. (بکسرطا) آهنی که آنرا پهن و نازک ساخته و از آن خود یا سپر درست کنند، و پارهٔ نعل که بر موزه بزنند.
طراوتـــ **طراءة**ـــ ع. (بفتح طا و واو) ترو تازه‌شدن، تری و تازگی و شادابی.

طربـــ ع. (بفتح طا و را) شادشدن، اهتزاز و جنبش از شادی و نشاط، شادمانی، شادی.
طربالـــ ع. (بکسرطا) مناره، بنای بلند، سنگ بزرگ که در بالای کوه پیش آمده باشد، صومعه، طرابیل جمع، درفارسی تربال هم گفته شده.
طربناکـــ ع ـــ ف. شادمان، خوشحال، بانشاط.
طرهـــ ع. (بضم طا و فتح رای مشدد) جبهه، ناصیه، کنارهٔ چیزی، ریشهٔ دستار، جامه، دستهٔ، موی تابیده در کنار پیشانی، طرر و طرات و طرار و اطرار جمع.
طرحـــ ع. (بفتح طا) انداختن، افکندن، پیشنهاد کردن، پی ریزی.
طرح ریختنـــ ع ـــ ف. نقشه کشیدن، پی ریزی کردن (عمارت و غیره).
طرح ریزیـــ ع ـــ ف. نقشه کشی، پی. ریزی، پی افکنی.
طرخانـــ ع. (بفتح یا ضم طا) رئیس، سرور، ترخان، طراخنه جمع.
طرخونـــ ع. (بفتح طا و ضم خا) معرب ترخون که یکی از سبزیهای خوردنی است.
طردـــ ع. (بفتح طا) راندن، دورکردن.
طررـــ ع. (بضم طا و فتح را) جمع طره.
طرزـــ ع. (بفتح طا) هیئت، شکل و صورت چیزی، طریقه، روش، قاعده.

طرسوسیـــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) منسوب بشهر طرسوس در آسیای صغیر.
طرطوسیـــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) منسوب بشهر طرطوس شام.
طرطوشیـــ ع. (بفتح طا و را) منسوب بشهر طرطوشه در اندلس.

طرفـــ ع. (بفتح طاو را) ناحیه، جانب، سوی، کناره و پایان چیزی، اطراف جمع.
طرفـــ ع. (بفتح طا و سکون را) چشم، نگاه از گوشهٔ چشم، پایان و کنارهٔ چیزی، چشم برهم زدن.
طرفـــ ع. (بضم طا و فتح را) جمع طرفه، و «بضم طا و را» جمع طریف.
طرفهـــ ع. (بضم طا و فتح فا) چیز تازه و نو و خوش آیند، شگفت، شگفت‌آور، سخن نغز، طرف جمع.
طرفهـــ ع. (بفتح طا و فا) یک چشم گرداندن یکبار بر هم زدن پلک. **طرفة العین:** بیک چشم زدن، بیک چشم گرداندن، بیک چشم زخم، بیک چشم‌زد، بیکدم.
طرفیتـــ ازع. (بفتح طا و را و تشدید یا) رو برو شدن، مقابل شدن.
طرقـــ ع. (بفتح طا و سکون را) زدن، کوفتن، با کوبه در را کوفتن، برکندن موی، شب برکسی غم وارد شدن.
طرقـــ ع. (بضم طا و را) جمع طریق.
طرقیـــ (بفتح طا و سکون را) منسوب بطرق از توابع اصفهان.
طرماحـــ ع. (بکسرطا و را و تشدید میم) مرد با نسب و مشهور و بلند نظر.
طروبـــ ع. (بفتح طا و ضم را) مرد بسیار طرب کننده.
طروقـــ ع. (بضم طا و را) چیزیرا با پتک زدن و کوفتن، شب برقومی یا برکسی وارد شدن.
طریدـــ ع. (بفتح طا و کسررا) مطرود، رانده‌شده، فراری، طریده درفارسی بمعنی تیره هم گفته شده.
طریفـــ ع. (بفتح طا و کسررا) نادر و غریب از هر چیز، مال نو، شرف تازه، طرف و طراف جمع.
طریفهـــ ع. (بفتح طا و کسررا) مؤنث طریف، چیز غریب و نادر، تازه و نو، سخن نیکو و نغز، طرائف جمع.

طریقـ ع. (بفتح طا و کسر را) راه، طرق جمع.
طریقهـ ع. (بفتح طا و کسر را) سیرت و حالت مذهب، عادت، خوی، راه و روش، طرائق جمع.
طساسـ ع. (بفتح طا و تشدید سین) کسی که طاس و طشت درست میکند یا میفروشد.
طستـ ع. (بفتح طا و سکون سین) طشت، تشت، لگن، طسوت جمع.
طسقـ مقداری از خراج که بحسب سر جریب بر زمین زراعت و جز آن گیرند. سهمیهٔ مالیاتی که به حبوبات بر حسب جریب تعلق می گرفت. صورت مالیاتی.
طسوتـ ع. (بضم طا و سین) جمع طست.
طسوجـ (بفتح طا و ضم سین) نگا. تسو.
طشتـ (بفتح طا). نگا. تشت.
طعامـ ع. (بفتح طا) خوراک، خوراکی، هر چیز خوردنی، اطعمه جمع.
طعانـ ع. (بکسر طا) نیزه‌زدن بیکدیگر.
طعانـ ع. (بفتح طا و تشدید عین) بسیار نیزه‌زن بدشمن، بسیار سرزنش کننده.
طعمـ ع. (بفتح طا) مزه طعوم جمع.
طعمـ ع. (بضم طا و فتح عین) جمع طعمه.
طعمهـ ع. (بضم طا) خوردنی، خورش، روزی، رزق، طعم جمع.
طعنـ ع. (بفتح طا) نیزه‌زدن، عیب کسی گفتن، کنایه گفتن، سرزنش کردن.
طعنهـ ع. (بفتح طا و نون) یکبار زدن با نیزه، اثر نیزه در بدن، طعنات جمع، و نیز بمعنی سرکوفت، سرزنش.
طعومـ ع. (بضم طا و عین) جمع طعم.
طغاةـ ع. (بضم طا) جمع طاغی.
طغامـ ع. (بفتح طا) مردم ناکس و فرومایه، اوباش، پرندگان پست.
طغراءـ **طغری**ـ ع. (بضم طا) چند خط منحنی تو در تو که اسم شخص در ضمن آن گنجانیده میشود، بیشتر در روی مسکوکات یا مهر اسم نقش میکنند، طغراءات و طغریات جمع. **طغرائی:** سازندهٔ طغراء.
طغیانـ ع. (بضم طا) از حد خود در گذشتن، از اندازه تجاوز کردن، گردنکشی، گستاخی، بالا آمدن آب دریا یا رودخانه.
طفـ ع. (بفتح طا و تشدید فا) جانب، کنار، طرف، ناحیه، کنارهٔ رود، بلندی از زمین، زمین بلند، طفوف جمع، و نام موضعی نزدیک کوفه.
طفالـ ع. (بفتح یا ضم طا) گل و لای خشک.
طفالـ ع. (بکسرطا) جمع طفل.
طفاوهـ ع. (بفتح طا و واو) خس و خاشاک، کف روی آب، هاله، خرمن ماه.
طفرهـ ع. (بفتح طا و را) برجستن، یکبار برجستن، پریدن از روی بلندی. **طفره زدن**ـ **طفره رفتن:** کوتاهی و تأخیر در کار، سردواندن.
طفلـ ع. (بکسرطا) کودک، نوزاد و بچهٔ کوچک از انسان، اطفال جمع.
طفلـ ع. (بفتح طا و سکون فا) نرم و نازک از هر چیزی، ناز پرورده، طفال و طفول جمع.
طفلـ ع. (بفتح طا و فا) تاریکی، آخرروز، و نیز بمعنی باران.
طفولیهـ **طفولة**ـ ع. (بضم طا و فا) کودکی، بچگی، خردی.
طفیلـ ع. (بضم طا و فتح فا) نام شخصی بوده که ناخوانده بمهمانی میرفته.
طفیلیـ ع. (بضم طا و فتح فا و تشدید یا) منسوب بطفیل، کسی که ناخوانده بمهمانی برود، مهمان ناخوانده، انگل. **طفیلی شناس:** انگل شناس.
طلـ ع. (بفتح طا و تشدید لام) باران نرم و اندک که قطرات آن ریز باشد، طلال و طلل جمع، بمعنی چیز خوشنما و پسندیده و مرد سالخورده نیز میگویند.
طلاـ (بکسرطا) زر، یکی از فلزات کمیاب و گرانبها، برنگ زرد، از تمام فلزات بیشتر قابل تورق و مفتول شدن است، در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب میشود، اسیدها به تنهائی بر آن اثر نمیکنند ولی مخلوطی از جوهر نمک و تیزاب آنرا حل میکند، چون خیلی نرم است آنرا با فلزات دیگر از قبیل مس و نیکل و نقره ترکیب میکنند و بصورت آلیاژ بکار میبرند، بیشتر در ساختن مسکوکات و زینت آلات و ظروف گرانبها و آب طلا کاری استعمال میشود، عیار طلا در آلیاژها برحسب قیراط تعیین میشود، عیار طلای خالص ۲۴ قیراط است طلای ۱۸ عیار که در ساختن زینت آلات بکار میرود دارای $\frac{۱۸}{۲۴}$ یا ۷۵٪ طلای خالص است، معادن طلا بیشتر در ترانسوال و جبال اورال وجود دارد که بصورت رگه هائی در داخل صخره ها یا بحالت ذرات مخلوط با شن و خاک پیدا میشود، در ایران نیز در بعضی نقاط بدست می آید.

طلای سفید: پلاتین، فلزی است نقره‌ای رنگ، قابل تورق و مفتول شدن، در ۱۷۵۰ درجه حرارت ذوب میشود، اسیدها بر آن اثر نمیکنند فقط در تیزاب سلطانی حل میشود، خواص آن از طلا عالیتر و تقریباً پنج برابر طلا ارزش دارد، در صنایع شیمیائی و الکتریکی و جواهرسازی بکار میرود، در جراحی نیز آنرا بجای استخوان قرار میدهند، در طبیعت بحالت آزاد یافت میشود، بیشتر با فلزات گروه خود از قبیل ایریدیم و سمیوم و پالادیم همراه است.

طلاءـ ع. (بکسرطا) قطران، هر روغنی که بر چیزی بمالند، و نیز بمعنی شراب.

طلابـ ع. (بضم طا و تشدید لام) جمع طالب.

طلاسمـ ع. (بفتح طا و کسرسین) جمع طلسم.

طلاقـ ع. (بفتح طا) جداشدن زن از مرد، رهاشدن از قید نکاح، رهایی از زناشویی. **طلاق خلعی:** «بضم خا» طلاق گرفتن زن با دادن مال یا بخشیدن کابین خود. **طلاق رجعی:** طلاقی که در مدت عده رجوع شوهر بزن بدون عقد نکاح جایز است بخلاف طلاق بائن که رجوع بزن بدون عقد نکاح جایز نیست. **طلاق مبارات:** نوعی دیگر از طلاق که زن و شوهر هر دو از یکدیگر ناراضی باشند و زن قسمتی از مهر و کابین خود را ببخشد و طلاق بگیرد و مرد نیز از آنچه قبلا داده صرفنظر کند.

طلاقتـ ع. (بفتح طا و قاف) خندان و گشاده رو شدن، گشوده زبان، فصیح و تیز زبان شدن.

طلاق دادنـ ع ـ ف. رها کردن (زن و غیره)، طلاق گفتن.

طلاق گرفتنـ ع ـ ف. رهایی یافتن زن از قید زوجیت.

طلاقنامهـ ع ـ ف. ورقه‌ای که در آن وقوع طلاق زن را نویسند؛ هشته‌نامه.

طلالـ ع. (بکسرطا) جمع طل.

طلاوتـ ع. (بفتح طا و واو) زیبایی، خوبی.

طلایعـ ع (بفتح طا) پیشروان یا دیدبانان لشگر، جمع طلیعه.

طلایه ـ تلایهـ ا. (بفتح طا و یا) مقدمهٔ لشکر، پیشروان لشکر، تحریف طلیعه یا طلایع، طلایه‌دار نیز میگویند، مثال از نظامی:

طلایه ز لشگر گه هر دو شاه
شده پاسدارنده تا صبحگاه

مثال دیگر از منوچهری:

اینک بیامده است به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار

طلبـ ع. (بفتح طا و لام) خواستن، جستن، جستجو. **طلبکار:** بستانکار.

طلبـ ع. (بضم طا و فتح لام مشدد) جمع طالب.

طلبهـ ع. (بفتح طا و لام و با) جمع طالب.

طلبیدنـ مص. جع . خواستن، طلب کردن، جستجوکردن، **طلبیده:** خواسته شده.

طلحـ ع. (بفتح طا و سکون لام) شکوفهٔ خرما، موز، درختان بزرگ در ریگستان، واحدش طلحه.

طلحیـ منسوب به طلحه. قسمی کاغذ منسوب به طلحة بن طاهر دومین امیر از امرای طاهری.

طلسمـ ا. (بکسرطاولام) تکهٔ کاغذ یا قطعهٔ فلز که جادوگران یا فالبینان در روی آن خطها یا جدولهائی میکشند، یا حروف و کلماتی مینویسند و معتقدند که برای محافظت کسی یا چیزی، و دفع بدی و آزار از انسان موثر است، بعربی طلسم «بکسرطا و فتح لام» میگویند و جمع آن طلاسم و طلسمات است.

طلعـ ع. شکوفهٔ گلهای نر و مادهٔ خرما که هر یک بطور جداگانه در محفظه‌ای بنام اسپات پوشیده هستند؛ اول بار خرما.

طلعتـ ع. (بفتح طا و عین) رؤیت، دیدار.

طلقـ ع. (بکسرطا) روا، حلال، خاص، چیزی که کس دیگر در آن شریک نبوده و در تصرف کامل خود شخص باشد.

طلقـ ع. (بفتح طا و سکون لام) درد زایمان، رها شدن زن از عقد نکاح.

طلقـ ع. (بفتح طا و کسرلام) آزاد ، رها، غیرمقید، گشاده‌رو، فصیح.

طلقـ ع. (بفتح طا و سکون لام) تلک، یکی از اجسام معدنی برنگ سفید نقره‌ای شفاف و براق و قابل تورق.

طلقاءـ ع. (بضم طا و فتح لام) جمع طلیق، آزادشدگان.

طللـ ع. (بفتح طا و لام) جای مرتفع، کالبد و هیکل چیزی، آثارخانه و عمارت، نشان خانه و سرای ویران شده، اطلال و طلول جمع.

طللـ ع. (بکسرطا و فتح لام) جمع طل.

طلوعـ ع. (بضم طا و لام) برآمدن، برآمدن آفتاب یا

ستاره، ظاهرشدن چیزی.
طلوع کردنـ ع ـ ف. برآمدن آفتاب و دیگرستارگان.
طلیطلیـ ع. (بضم طا و فتح لام و کسر طای دوم) منسوب بطلیطلهٔ اسپانیا، از مردم طلیطله.
طلیعهـ ع. (بفتح طا و کسرلام) مقدمهٔ لشکر، پیشرو سپاه، دیدبان، در فارسی طلایه و تلایه هم گفته شده، طلایع جمع.
طلیقـ ع. (بفتح طا و کسرلام) آزاد، رها، غیرمقید، گشاده‌رو، گشوده‌زبان.
طمـ ع. (بکسرطا و تشدیدمیم) آب، دریا، عدد بسیار، شگفت وشگفتی، اسب خوب. **طم ورم:** مال کثیر، کم وزیاد، خشک و تر، آب و خاک.
طماعـ ع. (بفتح طا و تشدید میم) پرطمع، حریص، آزمند.
طماعةـ ع. (بفتح طا و عین) آزمندی و میل نفس بچیزی.
طمأنینهـ ع. (بضم طا و فتح میم و کسر نون) آرام گرفتن، آرامش، سکون و قرار.
طمثـ ع. (بفتح طا و سکون میم) سودن، مس کردن، حایض شدن زن، و نیز بمعنی چرک و فساد خون.

طمسـ ع. (بفتح طا و سکون میم) نابود کردن، هلاک کردن، پوشیده و پنهان کردن.
طمطراقـ ع. (بضم هر دو طا) فر و شکوه، و شأن و شوکت، خودنمایی.
طمعـ ع. (بفتح طا و میم) امید و آرزو، حرص و آز، اطماع جمع.
طمیسـ ع. (بفتح طاوکسرمیم) مطموس، کور، نابینا.
طمیسیـ ع. (بفتح طا و کسرمیم) منسوب بطمیسه یا طمیشه از توابع مازندران.
طنابـ (بکسرطا) ریسمان کلفت: ریسمان خیمه.
طناب بازـ ع ـ ف. آنکه بر روی طناب عملیات شگفت‌آور انجام دهد؛ رسن‌باز، ریسمان‌باز، آنکه تاب خورد، کسی که بر ارجوحه نشیند و در هوا آید و رود.
طنابیرـ ع. (بفتح طا وکسر با) جمع طنبور.
طنازـ ع. (بفتح طا و تشدید نون) شوخ و پر ناز، فسوس کننده، مسخره کننده.

طنافسـ ع. (بفتح طا وکسرفا) جمع طنفسه
طنانـ ع. (بفتح طا و تشدیدنون) بسیارآواز دهنده، آهنگ دار.
طنبـ ع. (بضم طاونون) طناب، ریسمان دراز که سراپرده یا خیمه را با آن ببندند، اطناب و طنبه «بکسرطا وفتح نون» جمع.
طنبورـ ع. (بضم طا و با) یکی از آلات موسیقی دارای دستهٔ دراز و کاسهٔ کوچک شبیه سه تار، طنبار هم میگویند، طنابیر جمع، در فارسی تنبور میگویند.
طنجیـ ع. (بفتح طا) منسوب بطنجه.
طنجیرـ ع. (بکسرطا و جیم) پاتیل، دیگ مسی دهان گشاد، طناجیر جمع.
طنبیـ (بکسرطاو فتح نون) ایوانی که توی ایوان بزرگتر باشد، تالار، اطاق وسیع و مجلل نظیر شاه‌نشین
طنزـ ع. (بفتح طا و سکون نون) ریشخند کردن، فسوس کردن، مسخره کردن، نازکردن.
طنطنهـ ع. (بفتح هر دو طا) صدای زنگ، صدای تار و تنبور و امثال آنها، و نیز بمعنی فر و شکوه.
طنفسهـ ع. (بکسرطاو فا) معرب تنبسه، فرش، بوریا، حصیر، طنافس جمع.
طنینـ ع. (بفتح طا و کسر نون) صدای ناقوس، آواز مگس و پشه و امثال آنها، در اصطلاح فیزیک: نوسانهای فرعی صوت که وسیلهٔ تشخیص آن از سایر اصوات هم شدت میشود.
طنین افکندنـ ع ـ ف. (بفتح طا) پیچیدن صدا.
طوائفـ ع. (بفتح طا و کسر همزه) جمع طایفه.
طوابعـ ع. (بفتح طا وکسر با) جمع طابع.
طوابقـ **طوابیق**ـ ع. (بفتح طا و کسر با) جمع طابق.
طواحنـ ع. (بفتح طا و کسر حا) دندانهای آسیا، جمع طاحنه.
طواحینـ ع. (بفتح طا و کسرحا) آسیابها، جمع طاحون و طاحونه.
طوارقـ ع. (بفتح طا و کسررا) حوادث، بلاها، جمع طارقه.
طواغیتـ ع. (بفتح طا و کسر غین) جمع طاغوت.
طوافـ ع. (بفتح طا) پیرامون چیزی گشتن، دور زدن، گردش گرد چیزی.

طوافـ ع. (بفتح طا و تشدید واو) بسیار طواف کننده، دوره گرد، کاسب دوره گرد.
طوالـ ع. (بکسرطا) جمع طویل.
طوال ـ ع (بضم طا و تشدیدواو) بسیاردراز.
طوالعـ ع. (بفتح طا و کسر لام) جمع طالع.
طوالقـ ع. (بفتح طا، جمع طالقه) زنهای رها شده از قید نکاح.
طوامیرـ ع. (بفتح طا و کسرمیم) جمع طومار.
طواویسـ ع. (بفتح طا و کسر واو) جمع طاووس.
طوبیـ ع. «طوبا» (بضم طا) مؤنث اطیب، پاکتر، پاکیزه‌تر، خیر و سعادت و خوشی، و نام درختی در بهشت.
طورـ ع. (بفتح طا) حال، هیئت، نوع و صنف، حد، اندازه، اطوار جمع.
طورـ ع. (ا. خ) نام کوهی که حضرت موسی علیه السلام آنجا به مناجات میپرداخت.
طوسکـ ا. (بضم طا و فتح سین) نوعی از خار. «نگا. دینسافوس».
طوطیـ ا. (بضم اول و کسر سوم) یکی از پرندگان باندازهٔ کبوتر و دارای پرهای سبز و منقار خمیدهٔ سرخ یا زردرنگ، پرنده‌ای است باهوش، زبان گوشتی نرمی دارد و میتواند برخی از کلمات را بیاموزد و بازگو کند، توتی و توتک و طوطک هم گفته شده. مثال از حافظ:

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

طوعـ ع. (بفتح طا) فرمان بردن، فرمانبرداری. **طوعاً وکرهاً:** خواهی نخواهی، خواه ناخواه. **بالطوع والرغبة:** بطیب خاطر، از روی میل، بدلخواه.
طوفـ ع. (بفتح طا) گرد چیزی گردیدن، دورزدن.
طوفانـ ع. (بضم طا) آب فراوان یا سیل شدید که ناگهان مساحت زیادی از زمین را فراگیرد و غرق کند، و هر چیز شدید و بسیار که همه را فرو گیرد مثل باد و آتش و آب، و نیز بمعنی شدت تاریکی شب.
طوقـ ع. (بفتح طا) گردن‌بند، چنبر، و هر چه که گرداگرد چیزی را بگیرد، اطواق جمع.
طوقدارـ ع ـ ف. آنکه دارای طوق (گردن‌بند) است. پرندگانی که طوقی بر گردن دارند (قمری، فاخته، کبوتر و مانند آن). کنایه از پسرامرد مخطط. بنده، اسیر.
طوقهـ ازع. چرخه، قواره. در اصطلاح گیاه‌شناسی: منطقهٔ فاصلهٔ میان ریشه و گونه با ساقهٔ گیاه.
طولـ ع. (بضم طا) درازی، خلاف عرض، ضد قصر، اطوال جمع. **طولانی:** دراز. **طول جغرافیایی:** فاصلهٔ زاویه‌ای بین نصف‌النهاری را که از گرینویچ میگذرد نصف‌النهار مبدأ میدانند، نصف‌النهارهای مشرق یا مغرب گرینویچ را از ۰ تا ۱۸۰ درجه شماره گذاری کرده، نقاطی که در مشرق گرینویچ هستند دارای طول جغرافیایی شرقی و نقاطی که در طرف مغرب واقع شده‌اند دارای طول جغرافیایی غربی میباشند، هر درجهٔ طول جغرافیایی مانند درجات عرض جغرافیایی به ۶۰ دقیقه و هر دقیقه به ۶۰ ثانیه تقسیم شده است. **طول موج:** فاصلهٔ بین ماکزیمومهای دو موج متوالی، مقدار مسافتی که حرکت ارتعاشی در زمان تناوب خود میپیماید.
طول دادنـ ع ـ ف. امرار وقت کردن. کاری را به تأخیر انداختن.
طول کشیدنـ ع ـ ف. ادامه یافتن، بدرازا کشیدن.
طولهـ در اصطلاح جانورشناسی. گونه‌ای نرم تن از ردهٔ دوکفه‌ییها که مخصوص دریاهای گرم است و دارای صدفی است که زواید خار مانندی دارد. قد صدف آن متوسط است. این جانور در اقیانوس هند فراوان است.
طولیـ ع. «طولا» (بضم طا) مؤنث اطول بمعنی درازتر.
طولیابـ (بضم طا و سکون لام) مرکب از طول «عربی» و یاب «فارسی» دستگاهی بوده برای تعیین سمت و ارتفاع ستارگان، دور بین زمین پیمائی را نیز میگویند، «تئودولیت».
طومارـ ع. (بضم طا) نامه، دفتر، مکتوب دراز، طامور هم میگویند، درفارسی تومار نیز گفته شده، طوامیر جمع.
طویتـ ع. (بفتح طا وکسرواو وفتح یای مشدد) نیت، اندیشه، ضمیر، خاطر، راز و باطن شخص.
طویسـ ع. (بضم طا و فتح واو) مصغرطاووس.
طویلـ ع. (بفتح طا و کسر واو) دراز، طوال و

طیال «بکسرطا» جمع، و نام یکی از بحور شعر بر وزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن. **طویل القامة:** بلندقد، بلندبالا.

طویلهـ ع. (بفتح طا و کسر واو) مؤنث طویل، ریسمان درازی که بپای ستور ببندند، جای بستن چهار پایان، اصطبل.

طهارتـ ع. (بفتح طا و را) پاک شدن، پاکی.

طهرـ ع. (بضم طا و سکون ها) پاک شدن، پاکی، پاک شدن زن از حیض.

طهورـ ع. (بفتح طا وضم ها) پاک، پاک کننده، آنچه با آن چیزی را بشویند و پاک کنند مانند آب.

طهیرـ ع. (بفتح طا و کسرها) پاک، پاکیزه.

طیـ ع. (بفتح طا و تشدید یا) درنوردیدن، درنوشتن، پیچیدن چیزی، پیمودن، و در اصطلاح علم عروض: اسقاط حرف چهارم ساکن است از مستفعلن که مستعلن باقی بماند و نقل به مفتعلن شود، و از مفعولات معولات نقل بفاعلات شود.

طیارـ ع. (بفتح طا و تشدید یا) پرواز کننده، چست و چالاک، تیزرو.

طیارهـ ع. (بفتح طا و تشدید یا) مؤنث طیار، هواپیما، طیارات جمع.

طیاشـ ع. (بفتح طا و تشدید یا) مرد سبک عقل، کسی که ارادهٔ ثابت ندارد و سرگردان باشد.

طیالسـ **طیالسه**ـ ع. (بفتح طا و کسرلام) جمع طیلسان.

طیانـ ع. (بفتح طا و تشدید یا) گلکار، کسی که کارش گلکاری یا گچ مالیدن بدیوار است.

طیبـ ع. (بکسرطا) بوی خوش، حلال، روا، میل و خوشی طبع، اطیاب جمع.

طیبـ ع. (بفتح طا و کسر یای مشدد) پاک و پاکیزه، نیکو، حلال، خلاف خبیث.

طیباتـ ع. (بفتح طا و کسر یای مشدد) جمع طیبه.

طیبتـ ع. (بکسرطا و فتح با) حلال و روا، خالص و صافی، و نیز بمعنی خوشی وخوش طبعی و خشنودی، خوش سخنی، خوش مزگی.

طیبهـ ع. (بفتح طا و کسر یای مشدد) مؤنث طیب بمعنی پاک و پاکیزه و حلال و روا و میل و خوشی طبع، طیبات جمع.

طیبینـ ع. جمع طیب در حالت نصبی وجری.

طیرـ ع. (بفتح طا) جمع طائر، بطور مفرد نیز بمعنی پرنده استعمال میشود.

طیرانـ ع. (بفتح طا و یا) پریدن، پرواز کردن، پرش، پرواز.

طیرةـ ع. (بفتح طا و را) خفت، سبکی، سبک عقلی، خشم، خشمناکی، قهر.

طیرهـ ع. (بکسرطا و فتح را) فال بد، آنچه به آن فال بد بزنند.

طیشـ ع. (بفتح طا) سبک شدن، بی عقل شدن، سبکی و خفت عقل، سبکسری، خشم.

طیطانـ (معر. سر.) یکی از گونه های تره است که در ریزومش مقداری مواد اندوخته ذخیره میکند؛ ترهٔ خاوری، ترهٔ تابستانی، بصل العفریت، کراث نبطی.

طیفـ ع. (بفتح طا وسکون یا) آمدن خیال در خواب، دست دادن خیال، برگرد چیزی درآمدن، و نیز بمعنی خشم و جنون و وسوسه و خیال، در اصطلاح فیزیک، نوارهفت رنگی که نور پس از گذشتن از موشور تشکیل میدهد و عبارت است از سرخ، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی، بنفش.

طیفورـ ع. (بفتح طا وضم فا) پرنده، جهنده، مانند مرغ یا ملخ.

طیلسانـ ع. (بفتح طا و لام) ردا، جامهٔ گشاد و بلند که بدوش می اندازند، طیالس و طیالسه جمع.

طینـ ع. (بکسرطا) خاک، گل.

طینتـ ع. (بکسرطا و فتح نون) خلقت، جبلت، طبیعت، سرشت، خوی، عادت، در اصطلاح فلسفه: هیولی، ماده، علت مادی. مقیاسی است از نقدینهٔ طلا، یک طینهٔ طلا مساوی است با ۱۶ ماشجه (هر ماشجه مساوی است با ۴ دانگ طلا).

طیورـ ع. (بضم طا و یا) جمع طائر، پرندگان.

طی ونشرـ نگا. لف و نشر.

ظ

ظـ حرف بیستم از الفبای فارسی و حرف هفدهم از الفبای عربی که ظا تلفظ میشود، ظای منقوطه و ظای معجمه هم میگویند، بحساب ابجد «۹۰۰» این حرف مخصوص زبان عربی است و در لغات فارسی وجود ندارد.
ظافرـ ع. (بکسرفا) ظفریابنده، پیروزی یافته.
ظالمـ ع. (بکسرلام) ستمکار، ستمگر، بی رحم، سنگدل، مردم آزار، جفاکار، ظلام و ظلمه و ظالمون و ظالمین جمع.
ظالمانهـ ع ـ ف. ستمگرانه، بیدادگرانه.
ظالم گدازـ ع ـ ف. هلاک کنندهٔ ظالم، نابود کنندهٔ ستمکار.
ظاهرـ ع. (بکسرها) پیدا، هویدا، آشکار، نمایان، خلاف باطن.
ظاهراًـ ع. بطور واضح، آشکارا.
ظاهربینـ ع ـ ف. آنکه فقط صورت ظاهر را بیند و از باطن بیخبر ماند، ظاهری.
ظاهر کردنـ ع ـ ف. آشکارکردن، نمایان ساختن.
ظاهرهـ ع. (بکسرها) مؤنث ظاهر، ظاهرات وظواهر جمع.
ظاهریـ ع ـ ف. منسوب به ظاهر مقابل باطن.
ظئرـ ع. (بکسرظا) دایه، زنی که بچهٔ دیگری را شیر بدهد. مهربان بر شخص و جز آن.
ظبیـ ع. (بفتح ظا و سکون با و یا) آهو، ظباء «بکسرظا» جمع.
ظبیةـ ع. (بفتح ظا و یا) آهوی ماده، میش، گاوماده، ظباء و ظبیات «بفتح ظا و با» جمع.
ظرائفـ ع. (بفتح ظا و کسرهمزه) جمع ظریفه.
ظرافـ ع. (بضم ظا) زیرک، دانا، ظرفاء جمع.
ظرافـ ع. (بکسرظا) جمع ظریف.
ظرافتـ ع. (بفتح ظا و فا) زیرکی، خوش طبعی، نکته سنجی، زیبایی، خوشگلی.
ظرافت کردنـ ع ـ ف. بتکلف زیرکی نمودن.
ظرفـ ع. (بفتح ظا) هر چه در آن چیزی جا بدهند، آوند، زیرکشدن، ماهر بودن، در فارسی به معنی حوصله نیز به کار میرود، کم ظرف یعنی کم حوصله، ظروف جمع.
ظرفاءـ ع. (بضم ظا وفتح را) جمع ظریف.
ظرف شوییـ شست و شوی ظرفها.
ظرفیتـ ازع. (بتشدیدیا) گنجایش، استعداد، قوه، قابلیت.
ظروفـ ع. (بضم ظا و را) جمع ظرف و ظریف.
ظریفـ ع. (بفتح ظا) زیرک، خوش طبع، نکته سنج، زیبا، خوشگل، خوش هیکل، ظرفاء و ظراف و ظروف جمع.
ظریفانهـ ع ـ ف. بازیرکی، با بذله گویی.
ظریفهـ ع. (بفتح ظا) مؤنث ظریف، ظرائف و ظریفات جمع.
ظعنـ ع. (بفتح ظا و عین) رفتن، کوچ کردن، از جایی به جایی شدن.
ظعنـ ع. (بضم ظا و عین) جمع ظعینة، هودجها.
ظفرـ ع. (بفتح ظا و فا) پیروزی یافتن، دست یافتن بمراد، پیروزی.
ظفرـ ع. (بکسر، یا ضم ظا) ناخن، اظفارجمع، اظافیرجمع جمع.
ظفرشعارـ ازع. کسی که همیشه با فتح و ظفر همراه است.

ظفرمندــ ع. ف. پیروزمند، فاتح.
ظفریافتنــ ع ــ ف. پیروزشدن، فتح کردن، دست یافتن، مسلط شدن.
ظفرهــ ع. (بفتح ظا و فا) پردهٔ نازکی که روی چشم را میپوشاند، ناخنهٔ چشم.
ظفیرــ ع. (بفتح ظا و کسر فا) مردی که بهرچه اراده کند پیروز شود، پیروزمند.
ظلــ ع. (بکسرظا و تشدید لام) سایه، ظلال و اظلال و ظلول جمع، و نیز بمعنی پناه و تاریکی شب و آسایش و نعمت و ارجمندی.
ظلالــ ع. (بکسر، یا فتح ظا) آنچه بر کسی یا روی چیزی سایه بیندازد مانند ابر یا چیز دیگر.
ظلالــ ع. (بکسرظا) جمع ظل و ظله.
ظلامــ ع. (بفتح ظا) تاریکی، تاریکی شب.
ظلامــ ع. (بضم ظا) ستمی که بر کسی شده، آنچه بستم از کسی گرفته شده.
ظلهــ ع. (بضم ظا و فتح لام مشدد) سایه‌بان، جائی صفه مانند که از سرما یا گرما به آن پناه ببرند، ظلل و ظلال جمع.
ظللــ ع. (بضم ظا و فتح لام) جمع ظله.
ظلمــ ع. (بضم ظا) ستم کردن.
ظلمــ ع. (بضم ظا و لام) جمع ظلمت.
ظلمتــ ع. (بضم ظا و فتح میم) تاریکی، ظلم و ظلمات جمع.
ظلمهــ ع. (بفتح ظا و لام و میم) جمع ظالم.
ظلولــ ع. (بضم ظا و لام) جمع ظل.
ظلومــ ع. (بفتح ظا و ضم لام) بسیار ظلم کننده، بسیار ستمکار.
ظلیفــ ع. (بفتح ظا و کسرلام) بدحال، خوار، امر سخت و دشوار.
ظلیلــ ع. (بفتح ظا و کسرلام) سایه‌دار، آنچه سایهٔ دائم داشته باشد. **ظل ظلیل:** بطریق مبالغه گفته میشود.
ظلیمــ ع. (بفتح ظا و کسرلام) مظلوم، شترمرغ نر.
ظلیمهــ ع. (بفتح ظا و کسر لام) دادخواهی، و آنچه بستم از کسی گرفته شود.
ظماءــ ع. (بفتح ظا) تشنگی، عطش.
ظنــ ع. (بفتح ظا و تشدید نون) گمان، خلاف یقین، ظنون جمع، اظانین جمع جمع. **حسن ظن:** خوش گمانی.
ظنائنــ ع. (بفتح ظا و کسر همزه) جمع ظنه.
ظنانــ ع. (بفتح ظا و تشدید نون) بدگمان.
ظنهــ ع. (بکسرظا و تشدید نون) تهمت، اندکی از چیزی، ظنن و ظنائن جمع.
ظننــ ع. (بکسرظا و فتح نون) جمع ظنه.
ظنونــ ع. (بفتح ظا و ضم نون) مرد بدگمان، مرد سست و ضعیف که نتوان باو اعتماد کرد.
ظنونــ ع. (بضم ظا و نون) جمع ظن.
ظنینــ ع. (بفتح ظا و کسر نون) متهم، کسی که نسبت باو بدگمان باشند و یا نسبت بدیگران بدگمان باشد، اظناء جمع.
ظواهرــ ع. (بفتح ظا و کسرها) جمع ظاهره.
ظهارــ ع. (بکسرظا) هم پشت شدن، یکدیگر را یاری کردن.
ظهارــ ع. (بضم ظا) جانب کوتاه پرمرغ، پرمرغ که از بال جدا نشده باشد.
ظهارهــ ع. (بکسرظا و فتح را) رویهٔ جامه، مقابل بطانه که بمعنی آستر است.
ظهارقــ ع. (بفتح ظا و را) قوی پشت شدن.
ظهرــ ع. (بضم ظا)میانهٔ روز، نیم‌روز، اظهار جمع.
ظهرــ ع. (بفتح ظا) پشت، مقابل‌رو، مقابل بطن، اظهر و ظهور و ظهران «بظم ظا» جمع.
ظهورــ ع. (بضم ظا و ها) آشکارشدن، نمایان‌شدن.
ظهورــ ع. (بضم ظا و ها) جمع ظهر.
ظهیرــ ع. (بفتح ظا و کسر ها) یارو یاور، مددکار، هم‌پشت، پشتیبان.
ظهیرهــ ع. (بفتح ظا و کسرها) مؤنث ظهیر، هنگام نیمه شدن روز، نیمروز.
ظهیرفاریابیــ (ا. خ) ظهیرالدین، ابوالفضل طاهر بن محمد فاریابی از قصیده‌سرایان معروف است. در زبان عربی و علوم عقلی و نجوم دست داشته و اتابکان آذربایجان را مدح کرده است وفاتش سال ۵۹۸.
ظهیری سمرقندیــ (ا. خ) بهاءالدین محمدبن‌علی از نویسندگان اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم است از جمله تألیفاتش «سندبادنامه» و «اغراض السیاسة فی اعراض الریاسة» که شامل لطایف کلام ملوک است.

ع

عـ حرف بیست و یکم از الفبای فارسی و حرف هجدهم از الفبای عربی که عین تلفظ میشود، عین مهمله و عین غیر منقوطه هم میگویند، بحساب ابجد «۷۰» این حرف مخصوص زبان عربی است و در لغات فارسی وجود ندارد.

عائلهـ ع. (بکسرهمزه) خانواده، زن و فرزند و اهل خانهٔ مرد که نانخور او باشند.

عابثـ ع. (بکسر با) بازی کننده، کسی که کار عبث و بیهوده بکند.

عابدـ ع. (بکسر با) عبادت کننده، پرستنده، پارسا، کسی که خداراپرستش کند، عبده و عباد جمع.

عابداتـ ع. جمع عابده، زنان پرستش کننده.

عابدانهـ ع. ف. همچون عابدان، بطور تقدس و زهد.

عابدفریبـ ع ـ ف. سخت زیبا و دلفریب چنانکه عابد تارک دنیا را نیز بفریبد.

عابدهـ ع. مؤنث عابد: زن پرستش کننده. عابدات جمع.

عابدیـ ع ـ ف. عابد بودن، پرستش.

عابرـ ع. (بکسر با) عبورکننده، گذرنده، راهگذر.

عاترـ ع. شخص دارای خانواده، لرزان.

عاتکهـ ع. (بکسرتا) کمان کهنه و دیرینهٔ سرخ رنگ، و نیز زن خوشبوی، و نام زنی.

عاجـ ع. دندان فیل که گرانبها است و برای ساخت بعضی اشیاء استخوانی گرانبها بکار میرود، بلندی آن تا دومتر میرسد، عاج خوب دندان فیلی است که پیر شده باشد، دندان فیلهای خردسال پوک است و چندان مرغوب نیست، در فارسی پیلسته هم گفته شده.

عاجزـ ع. (بکسرجیم) سست و ناتوان، خسته، درمانده، عواجز و عجزه جمع.

عاجزآمدنـ ع. ف. ناتوان شدن، ضعیف گشتن، فروماندن، درماندن، خسته شدن.

عاجزانهـ ع ـ ف. با ضعف و زبونی، ضعیفانه.

عاجزنوازـ ع ـ ف. نوازندهٔ ناتوان، تیماردار عاجزان.

عاجزیـ ع ـ ف. ناتوانی، زبونی، درماندگی، بیماری، علیلی.

عاجلـ ع. (بکسرجیم) شتاب کننده، شتابنده، بی مهلت، ضدآجل.

عاجلانهـ ع ـ ف. به شتاب، به طور تعجیل.

عاجلاًـ ع. به شتاب، سریعاً.

عاجل وآجلـ ع. دنیا و آخرت.

عاجلهـ ع. مؤنث عاجل. ناپایدار، فانی، جهان‌خاکی، این دنیا.

عاجنـ ع. خمیرگیر.

عادـ ع. (بتشدید دال) از دو عدد آنکه کوچکتر و مضروب دیگری است آن را عاد گویند مانند سه که عاد نه است و چهار که عاد دوازده است.

عادـ ع. (ا. خ) قبیلهٔ عاد در سرزمین «احقاف» میان یمن و عمان که ثروتمند و مغرور به دنیا بودند خدای تعالی هود (ع) را برای هدایت آنان به پیغمبری برگزید. اما قوم از دعوت او روی برتافتند.

عاداتـ ع. جمع عادت، خویها، رسمها، اخلاق.

عادتـ ع. (بفتح دال) خوی، کاری که انسان به آن خو بگیرد و در وقت معین انجام بدهد، قاعدگی زن، عادات جمع.

عادت‌پذیرـ ع ـ ف. آنکه از کسی یا چیزی عادت پذیرد، کسی که خوی دیگری را قبول کند.
عادت‌شدنـ ع ـ ف. خوی کسی شدن، ملکه شدن، رسم شدن، معمول شدن، حایض گشتن زن.
عادت کردنـ ع ـ ف. خوی کردن به چیزی، متداول شدن، انس گرفتن به چیزی.
عادکنندهـ ع ـ ف. (بتشدید دال) عددی که قابل تقسیم بر عدد دیگر بوده و باقیمانده نداشته باشد عدد کوچکتر را عادکنندهٔ عدد بزرگتر نامیم.
عادلـ ع. (بکسردال) داد دهنده، دادگر، دادگستر، دادور، عدول جمع.
عادیـ ع. (بکسردال) عدو، دشمن، متجاوز، متعدی، عداة جمع.
عادیـ ع. (بکسردال و تشدید یا) امری که عادت بر آن جاری شده و به آن خو گرفته باشند، عادیات جمع.
عادی‌مزاجـ ازع. دارای مزاج معتدل.
عادیهـ ع. سخت دونده (شتر). عوادی جمع.
عاذرـ ع. (بکسرذال) نشان و اثری که از زخم مانده باشد، و نیز بمعنی پلیدی و مدفوع آدمی، مرد عذرخواهنده، و «بفتح ذال» نام مردی که میگویند بی‌ایمان مرده بود و حضرت عیسی او را بعد از چهل روز زنده کرد و ایمان آورد، عازر هم گفته شده.
عاذلـ ع. (بکسرذال) نکوهش کننده، ملامت کننده.
عارـ ع. عیب، ننگ، رسوایی، اعیار جمع.
عاربهـ ع. (بفتح با) عرب خالص نژاد.
عارضـ ع. (بکسررا) عرض کننده، عرض‌دهنده، پیدا شونده، و نیز بمعنی چهره و رخسار، گونه.
عارضهـ ع. (بکسررا) مؤنث عارض، پیش آمد، آنچه برای انسان پیش آید، حادثه، و نیز بمعنی حاجت، ناحیه، کرانه، عوارض جمع.
عارفـ ع. (بکسررا) دانا، شناسنده، خداشناس، صبور، شکیبا.
عارفهـ ع. مؤنث عارف. صوفیه، زن شکیبا و صبور، مهربانی، نیکویی، عوارف جمع.
عاریـ ع. (بکسررا) برهنه، لخت، عراة جمع.
عاریهـ ع. (بکسررا و فتح یا) مؤنث عاری، عاریات جمع، و نیز عاریه یا عاریت: چیزی که کسی برای انتفاع موقت از دیگری بگیرد و بعد پس بدهد.
عازمـ ع. (بکسرزا) قصدکننده، آهنگ کننده برکاری، کسی که عزم و ارادهٔ کاری بکند.
عازم‌شدنـ ع ـ ف. آهنگ کردن، قصد کردن. حرکت کردن بسوی مقصدی.
عاشرـ ع. (بکسرشین) دهم.
عاشراتـ ع. (بکسرشین جمع عاشرة).
عاشرهـ ع. (بکسرشین) مؤنث عاشر، پرهای دراز مرغ، آیهٔ دهم از ده آیهٔ قرآن. عواشرجمع.
عاشقـ ع. (بکسرشین) بسیاردوست دارنده، دلداده، دلبسته، شیفته، کسی که دیگری را بحد افراط دوست دارد، و یا دلبستگی بچیزی دارد، عشاق جمع.
عاشقانهـ ع ـ ف. بطورعاشقی، همچون عاشقان، عاشق‌وار.
عاشقباـ ع ـ ف. خوراکی است ترش، مثال از ابواسحاق:

پیش ازآندم که مزعفرشکندهمچون گل
داغ اوچون حبشی بررخ عاشقبابود

عاشق‌شدنـ ع ـ ف. دوستی شدید نسبت به کسی یا چیزی یافتن، شیفته شدن.
عاشقیـ ع ـ ف. حالت و کیفیت عاشق، شیفتگی، دلدادگی.
عاشوریـ **عاشوراء**ـ ع. (بضم شین) روز دهم ماه محرم که روز شهادت حسین‌بن‌علی (ع) است.
عاصرـ ع. فشارنده، فشاردهنده، در اصطلاح پزشکی: دواهایی که موجب قبض و جمع دملهای جلدی شوند و آنها را بفشارند تا از خلل و فرج و منفذ آنها جراحات و چرکها خارج شوند مانند ضماد هستهٔ تمرهندی.
عاصفـ ع. (بکسرصاد) مایل و خمیده، و نیز بمعنی تند و شدید، بادتند و سخت.
عاصفهـ ع. (بکسرصاد) مؤنث عاصف، بادسخت، عاصفات و عواصف جمع.
عاصمـ ع. (بکسرصاد) حفظ کننده، نگاهدارنده، بازدارنده از لغزش و خطا.
عاصمهـ ع. (بکسرصاد) پایتخت، مرکز مملکت، عواصم جمع.
عاصیـ ع. (بکسرصاد) نافرمان، سرکش،

گناهکار، عصاة جمع.
عاصی شدنـ ع ـ ف. عصیان کردن، تمرد کردن، نافرمان شدن.
عاصیهـ ع. مؤنث عاصی، زن نافرمان. عاصیات جمع.
عاطرـ ع. (بکسرطا) عطرزننده، خوشبو، کسی که عطر را بسیار دوست میدارد.
عاطفـ ع. (بکسرطا) مایل، برگرداننده، مهربانی کننده، مهربان.
عاطفهـ ع. (بکسرطا) مؤنث عاطف، مهر و علاقهٔ خویشی و قرابت، شفقت، عاطفات و عواطف جمع.
عاطلـ ع. (بکسرطا) بی چیز، بی پیرایه، بیکار، مهمل، بیهوده. **عاطل وباطل:** بیکاره و بیهوده.
عافیـ ع. (بکسرفا) آمرزنده، درگذرنده از گناه، و نیز بمعنی مهمان و خواهندهٔ فضل و خواهندهٔ رزق، عفاة جمع.
عافیتـ ع. (بکسرفا و فتح یا) تندرستی، صحت کامل، رستگاری.
عاقـ ع. (بتشدید قاف) آزاردهندهٔ پدر یا مادر، کسی که با پدر یا مادر خود نافرمانی و بدرفتاری کند و آنان را برنجاند. **عاق والدین:** کسی که پدر و مادر هر دو از او ناراضی باشند.
عاقبتـ ع (بکسرقاف و فتح با) آخرکار، فرجام، سرانجام، پایان هرچیز، عواقب جمع.
عاقبة الامر: آخرکار، سرانجام.
عاقبت اندیشـ ع ـ ف. آنکه در بارهٔ پایان امور بیشتر فکر کند، آخربین.
عاقبت اندیشیـ ع ـ ف. دوراندیشی، مآل اندیشی، آخربینی.
عاقبت بخیرـ ع ـ ف. کسی که کار یا زندگیش به خوبی پایان یابد.
عاقدـ ع. (بکسرقاف) گره‌زننده، محکم کنندهٔ پیمان، عقدکننده، اجراکنندهٔ صیغهٔ نکاح یا معامله.
عاقدهـ ع. مؤنث عاقد. عاقدات و عواقد جمع.

عاقرـ ع. (بکسرقاف) نحرکنندهٔ شتر، کسی که با شمشیر دست و پای شتر را بزند. زنی که نزاید، نازا، سترون، عواقرجمع. و نیز مردی که فرزند از او بوجود نیاید.
عاقرقرحاـ (بکسرهردوقاف) معرب اکرکره «هندی» گیاهی است شبیه بابونه، دارای برگهای ریز و شاخه های نازک، بیخ آن دراز و بکلفتی انگشت، طعمش تند و تیز، بیخ آن در طب بکار میرود، بفارسی کاکره و اککراهم گفته شده.
عاقلـ ع. (بکسرقاف) دانا و هوشیار، خردمند، عقلاء جمع.
عاقلهـ ع. (بکسرقاف) مؤنث عاقل، زن خردمند، زن مشاطه و نیز بمعنی قوهٔ عقل، در اصطلاح فقه: خویشان و نزدیکان قاتل (غیرمکلف بعلت سفاهت یا عدم بلوغ و غیره) که دیهٔ مقتول را بین ایشان قسمت کنند و اصطلاح «دیت بر عاقله است» بهمین معنی است، مثال از مولوی:

چون برای حق و روز آجله است
گر خطایی شد دیت بر عاقله است

عاقولـ ع. خارشتر، موج دریا، کار پوشیده، زمین بی نشان، نوعی گیاه.
عاکفـ ع. (بکسرکاف) مقیم، گوشه‌نشین، کسی که در مسجد یا در گوشه‌ای برای عبادت مقام کند.
عالـ ع. برافراشته.
عالمـ ع. (بکسرلام) دانا، دانشمند.
عالم الغیبـ دانای اسرار و رازهای نهانی.
عالمـ ع. (بفتح لام) جهان، گیتی، دنیا، روزگار، خلق، عوالم جمع.
عالیـ ع. (بکسرلام) رفیع، بزرگوار، بلند، بزرگ، ارجمند، باارزش، نامی از نامهای خدای تعالی.
عالیاتـ ع. بلند، بزرگ.
عالی آوازهـ خوش خوان، خوش آواز، مشهور، نامی.
عالی جنابـ ازع. آستانهٔ بلند، آستان رفیع.
عالی رتبهـ ازع. کسی که دارای مقام و پایه‌ای بلند باشد.
عالی نسبـ ازع. آنکه دارای نسبی بلند و بزرگ است.
عالیهـ ع. (بکسرلام و فتح یا) مؤنث عالی، عالیات و عوالی جمع.

عامـ ع. سال، اعوام جمع.
عامـ ع. (بتشدید میم) همه را فرارسنده، تودهٔ مردم، همگانی، خلاف خاص.
عامهـ ع. (بفتح میم مشدد) مؤنث عام، همگان، خلاف خاصه، عوام جمع.
عامدـ ع. (بکسرمیم) آهنگ کننده، قصددارنده.

عامرــ ع. (بکسرمیم) عمارت کننده، آباد کننده، ساکن در خانه یا منزل، عمار «بضم عین و تشدید میم» جمع.
عامرهــ ع. (بکسرمیم) مؤنث عامر، آباد و برقرار، معمور، عوامر جمع.
عاملــ ع. (بکسرمیم) عمل کننده، کارگر، کارکن، کسی که امورمالی یا ملکی دیگری را اداره کند، بمعنی والی و حاکم هم گفته شده، عمال و عمله جمع.
عاملهــ ع. (بکسرمیم) مؤنث عامل، عاملات و عوامل جمع.
عامیــ ع. (بکسرمیم و تشدید یا) نابینا، بی سواد، نادان، کسی که قادر به تمییز راه خود نباشد.
عاندــ ع. (بکسرنون) ستیزه کار، کجرو، کسی که از راه راست برگردد و منحرف شود، عواند جمع.
عانهــ ع. موی زهار، پشت زهار.
عاهاتــ ع. جمع عاهة، آفتها، سختیها.
عاهةــ ع. (بفتح ها) آفت، عاهات جمع.
عاهرــ ع. (بکسرها) زناکار، عُهّار جمع.
عاید ــ عائدــ ع. (بکسرهمزه) عیادت کنندهٔ بیمار، بازگشت کننده، و نیز بمعنی سود و درآمد.
عایده ــ عائدهــ ع. (بکسرهمزه) مؤنث عائد، درآمد، سود، عوائد و عائدات جمع.
عایدیــ ع ــ ف. درآمد.
عایذــ ع. پناه آورنده.
عایذهــ ع. مؤنث عایذ، عایذات و عوایذ جمع.
عایق ــ عائقــ ع. (بکسرهمزه) بازدارنده، آنچه سر راه کسی یا چیزی واقع شود، عوائق جمع.
عایقهــ ع. مؤنث عایق، عوایق جمع.
عایلــ ع. نیازمند، درویش. عُیَّل جمع.
عایله ــ عائلهــ ع. مؤنث عایل، زن و فرزند مرد، خانواده.

عایلیــ ع. عیالمند، درویش.
عباءــ ع. (بفتح عین) جامهٔ گشاد و بلند که روی لباسهای دیگر بدوش می اندازند.
عبابــ ع. (بضم عین) سیل عظیم، توجبهٔ بزرگ بسیارآب.
عبادــ ع. (بفتح عین و تشدید با) بسیار عبادت کننده.

عبادــ ع. (بکسرعین) جمع عبد. بندگان.
عبادــ ع. (بضم عین و تشدید با) جمع عابد.
عباداتــ ع. (بکسرعین) پرستش ها.
عبادتــ ع. (بکسرعین) بندگی کردن، پرستیدن خدا، پرستش، بندگی.
عبارتــ ع. (بکسرعین) بیان کردن، تعبیرکردن سخن یا خواب، و نیز بمعنی ترکیب الفاظ، الفاظ و کلماتی که دلالت بر معنی و مطلبی بکند.
عبارت سازــ ع ــ ف. عبارت پرداز، ترتیب دهندهٔ عبارت.
عبارت کردنــ ع ــ ف. تعبیرکردن، سخن گفتن به کنایت.
عباســ ع. (بفتح عین و تشدید با) ترشرو و بد اخم، و یکی از نامهای شیر، شیر بیشه.
عبثــ ع. (بفتح عین و با) ارتکاب امری که فایدهٔ آن معلوم نباشد، کار بیهوده.
عبدــ ع. (بفتح عین) بنده، بندهٔ خدا، عباد و عبده و عبید جمع.
عبدالواسع جبلیــ (ا. خ) عبدالواسع بن عبدالجامع دردربار بهرام شاه غزنوی وسنجر به سر میبرده ودر علوم ادب و شعر مهارت داشته به عربی هم شعر میگفته. وفات ۵۵۵ هـ.
عبدهــ ع. (بفتح عین و با و دال) جمع عبد.
عبرــ ع. (بکسرعین و فتح با) جمع عبرت.
عبراتــ ع. جمع عبرة. اشکها.
عبرانیانــ ع. (بکسرعین) نام اول قوم یهود که بعدها کلمهٔ «اسرائیلیان» جای آنرا گرفت و در آخر آنها را «یهود» نامیدند.
عبرانیــ ع. (بکسرعین و نون و فتح یای مشدد) یهودیه، لغت یهود.
عبرانیهــ ع. (بکسرعین ونون وفتح یای مشدد) یهودیه، لغت یهود.
عبرتــ ع. (بکسرعین و فتح را) پند، پندی که از نظر کردن در احوال دیگران حاصل شود، عبر جمع.
عبرهــ ع. (بفتح عین و را) گذر کردن، گذاره کردن، و نیز بمعنی اشک چشم، عبر و عبرات جمع.
عبریــ ع. (بکسرعین و را) عبرانی، یهودی، لغت یهود.
عبســ ع. (بفتح عین و سکون با) اخم کردن،

گناهکار، عصاة جمع.
عاصی شدنــ ع ــ ف. عصیان کردن، تمرد کردن، نافرمان شدن.
عاصیهــ ع. مؤنث عاصی، زن نافرمان. عاصیات جمع.
عاطرــ ع. (بکسرطا) عطرزننده، خوشبو، کسی که عطر را بسیار دوست میدارد.
عاطفــ ع. (بکسرطا) مایل، برگرداننده، مهربانی کننده، مهربان.
عاطفهــ ع. (بکسرطا) مؤنث عاطف، مهر و علاقهٔ خویشی و قرابت، شفقت، عاطفات و عواطف جمع.
عاطلــ ع. (بکسرطا) بی چیز، بی پیرایه، بیکار، مهمل، بیهوده. **عاطل وباطل:** بیکاره و بیهوده.
عافیــ ع. (بکسرفا) آمرزنده، درگذرنده از گناه، و نیز بمعنی مهمان و خواهندهٔ فضل و خواهندهٔ رزق، عفاة جمع.
عافیتــ ع. (بکسرفا و فتح یا) تندرستی، صحت کامل، رستگاری.
عاقــ ع. (بتشدید قاف) آزاردهندهٔ پدر یا مادر، کسی که با پدر یا مادر خود نافرمانی و بدرفتاری کند و آنان را برنجاند. **عاق والدین:** کسی که پدر و مادر هر دو از او ناراضی باشند.
عاقبتــ ع (بکسرقاف و فتح با) آخرکار، فرجام، سرانجام، پایان هر چیز، عواقب جمع.
عاقبة الامر: آخرکار، سرانجام.
عاقبت اندیشــ ع ــ ف. آنکه در بارهٔ پایان امور بیشتر فکر کند، آخر بین.
عاقبت اندیشیــ ع ــ ف. دوراندیشی، مآل اندیشی، آخر بینی.
عاقبت بخیرــ ع ــ ف. کسی که کار یا زندگیش به خوبی پایان یابد.
عاقدــ ع. (بکسرقاف) گره‌زننده، محکم کنندهٔ پیمان، عقد کننده، اجراکنندهٔ صیغهٔ نکاح یا معامله.
عاقدهــ ع. مؤنث عاقد. عاقدات و عواقد جمع.

عاقرــ ع. (بکسرقاف) نحرکنندهٔ شتر، کسی که با شمشیر دست و پای شتر را بزند. زنی که نزاید، نازا، سترون، عواقرجمع. و نیز مردی که فرزند از او بوجود نیاید.
عاقرقرحاــ (بکسرهردوقاف) معرب اکرکره «هندی» گیاهی است شبیه بابونه، دارای برگهای ریز و شاخه های نازک، بیخ آن دراز و بکلفتی انگشت، طعمش تند و تیز، بیخ آن در طب بکار میرود، بفارسی کاکره و اککراهم گفته شده.
عاقلــ ع. (بکسرقاف) دانا و هوشیار، خردمند، عقلاء جمع.
عاقلهــ ع. (بکسرقاف) مؤنث عاقل، زن خردمند، زن مشاطه و نیز بمعنی قوهٔ عقل، در اصطلاح فقه: خویشان و نزدیکان قاتل (غیرمکلف بعلت سفاهت یا عدم بلوغ و غیره) که دیهٔ مقتول را بین ایشان قسمت کنند و اصطلاح «دیت بر عاقله است» بهمین معنی است، مثال از مولوی:

چون برای حق وروزآجله است
گرخطایی شد دیت برعاقله است

عاقولــ ع. خارشتر، موج دریا، کار پوشیده، زمین بی نشان، نوعی گیاه.
عاکفــ ع. (بکسرکاف) مقیم، گوشه‌نشین، کسی که در مسجد یا در گوشه‌ای برای عبادت مقام کند.
عالــ ع. برافراشته.
عالمــ ع. (بکسرلام) دانا، دانشمند.
عالم الغیبــ دانای اسرار و رازهای نهانی.
عالمــ ع. (بفتح لام) جهان، گیتی، دنیا، روزگار، خلق، عوالم جمع.
عالیــ ع. (بکسرلام) رفیع، بزرگوار، بلند، بزرگ، ارجمند، باارزش، نامی از نامهای خدای تعالی.
عالیاتــ ع. بلند، بزرگ.
عالی آوازهــ خوش خوان، خوش آواز، مشهور، نامی.
عالی جنابــ ازع. آستانهٔ بلند، آستان رفیع.
عالی رتبهــ ازع. کسی که دارای مقام و پایه‌ای بلند باشد.
عالی نسبــ ازع. آنکه دارای نسبی بلند و بزرگ است.
عالیهــ ع. (بکسرلام و فتح یا) مؤنث عالی، عالیات و عوالی جمع.

عامــ ع. سال، اعوام جمع.
عامــ ع. (بتشدید میم) همه را فرارسنده، تودهٔ مردم، همگانی، خلاف خاص.
عامهــ ع. (بفتح میم مشدد) مؤنث عام، همگان، خلاف خاصه، عوام جمع.
عامدــ ع. (بکسرمیم) آهنگ کننده، قصددارنده.

عامرـ ع. (بکسرمیم) عمارت کننده، آباد کننده، ساکن در خانه یا منزل، عمار «بضم عین و تشدید میم» جمع.
عامرهـ ع. (بکسرمیم) مؤنث عامر، آباد و برقرار، معمور، عوامر جمع.
عاملـ ع. (بکسرمیم) عمل کننده، کارگر، کارکن، کسی که امورمالی یا ملکی دیگری را اداره کند، بمعنی والی و حاکم هم گفته شده، عمال و عمله جمع.
عاملهـ ع. (بکسرمیم) مؤنث عامل، عاملات و عوامل جمع.
عامیـ ع. (بکسرمیم و تشدید یا) نابینا، بی سواد، نادان، کسی که قادر به تمییز راه خود نباشد.
عاندـ ع. (بکسرنون) ستیزه کار، کجرو، کسی که از راه راست برگردد و منحرف شود، عواند جمع.
عانهـ ع. موی زهار، پشت زهار.
عاهاتـ ع. جمع عاهة، آفتها، سختیها.
عاهةـ ع. (بفتح ها) آفت، عاهات جمع.
عاهرـ ع. (بکسرها) زناکار، عُهّار جمع.
عایدـ عائدـ ع. (بکسرهمزه) عیادت کنندهٔ بیمار، بازگشت کننده، و نیز بمعنی سود و درآمد.
عایدهـ عائدهـ ع. (بکسرهمزه) مؤنث عائد، درآمد، سود، عوائد و عائدات جمع.
عایدیـ ع ـ ف. درآمد.
عایذـ ع. پناه‌آورنده.
عایذهـ ع. مؤنث عایذ، عایذات و عوایذ جمع.
عایقـ عائقـ ع. (بکسرهمزه) بازدارنده، آنچه سر راه کسی یا چیزی واقع شود، عوائق جمع.
عایقهـ ع. مؤنث عایق، عوایق جمع.
عایلـ ع. نیازمند، درویش. عُیَّل جمع.
عایلهـ عائلهـ ع. مؤنث عایل، زن و فرزند مرد، خانواده.

عایلیـ ع. عیالمند، درویش.
عباءـ ع. (بفتح عین) جامهٔ گشاد و بلند که روی لباسهای دیگر بدوش می اندازند.
عبابـ ع. (بضم عین) سیل عظیم، توجبهٔ بزرگ بسیارآب.
عبادـ ع. (بفتح عین و تشدید با) بسیار عبادت کننده.

عبادـ ع. (بکسرعین) جمع عبد. بندگان.
عبادـ ع. (بضم عین و تشدید با) جمع عابد.
عباداتـ ع. (بکسرعین) پرستش ها.
عبادتـ ع. (بکسرعین) بندگی کردن، پرستیدن خدا، پرستش، بندگی.
عبارتـ ع. (بکسرعین) بیان کردن، تعبیرکردن سخن یا خواب، و نیز بمعنی ترکیب الفاظ و کلماتی که دلالت بر معنی و مطلبی بکند.
عبارت سازـ ع ـ ف. عبارت پرداز، ترتیب دهندهٔ عبارت.
عبارت کردنـ ع ـ ف. تعبیرکردن، سخن گفتن به کنایت.
عباسـ ع. (بفتح عین و تشدید با) ترشرو و بد اخم، و یکی از نامهای شیر، شیر بیشه.
عبثـ ع. (بفتح عین و با) ارتکاب امری که فایدهٔ آن معلوم نباشد، کار بیهوده.
عبدـ ع. (بفتح عین) بنده، بندهٔ خدا، عباد و عبده و عبید جمع.
عبدالواسع جبلیـ (ا. خ) عبدالواسع بن عبدالجامع دردربار بهرام شاه‌غزنوی وسنجر به سر میبرده ودر علوم ادب و شعر مهارت داشته به عربی هم شعر میگفته. وفات ۵۵۵ ه.
عبدهـ ع. (بفتح عین و با و دال) جمع عبد.
عبرـ ع. (بکسرعین و فتح با) جمع عبرت.
عبراتـ ع. جمع عبرة. اشکها.
عبرانیانـ ع. (بکسرعین) نام اول قوم یهود که بعدها کلمهٔ «اسرائیلیان» جای آنرا گرفت و درآخر آنها را «یهود» نامیدند.
عبرانیـ ع. (بکسرعین و نون و فتح یای مشدد) یهودیه، لغت یهود.
عبرانیهـ ع. (بکسرعین ونون وفتح یای مشدد) یهودیه، لغت یهود.
عبرتـ ع. (بکسرعین و فتح را) پند، پندی که از نظر کردن در احوال دیگران حاصل شود، عبر جمع.
عبرهـ ع. (بفتح عین و را) گذر کردن، گذاره کردن، و نیز بمعنی اشک چشم، عبر و عبرات جمع.
عبریـ ع. (بکسرعین و را) عبرانی، یهودی، لغت یهود.
عبسـ ع. (بفتح عین و سکون با) اخم کردن،

ترشرویی، و نیز بمعنی سوسنبر.
عبقرـ ع. (بفتح عین و قاف) موضعی که عربها گمان میکرده‌اند جن بسیار دارد.
عبقرهـ ع. (بفتح عین و قاف و را) درخشیدن چیزی مثل درخشیدن سراب.
عبقریـ ع. (بفتح عین و قاف و تشدید یا) سرور، مهتر، هر چیز نیکو و نفیس، کسی یا چیزی که بزرگی و کمال و نیرومندی و زیبایی او شگفت انگیز باشد.
عبقریهـ ع. (بفتح عین وقاف و یای مشدد) مؤنث عبقری.
عبودة- عبودیةـ ع. (بضم عین و با) بندگی، اطاعت، پرستش.
عبورـ ع. (بضم عین و با) گذشتن، گذشتن از جائی یا راهی، راه‌پیمودن. **عبورومرور:** آمدوشد.
عبوسـ ع. (بضم عین و با) اخم کردن، روی ترش کردن، چین به پیشانی انداختن، ترشرویی.
عبوسـ ع. (بفتح عین و ضم با) ترشرو، بداخم، اخمو، تیموک.
عبهرـ ع. (بفتح عین وها) نرگس، یاسمین.
عبیدـ ع. (بفتح عین و کسر با) بندگان، جمع عبد.
عبیدـ ع. (بضم عین و فتح با) مصغر عبد، بندهٔ کوچک.
عبیدزاکانیـ (ا. خ) نظام‌الدین عبیدالله از فاضلان و ادیبان عصر خود بوده و به هزل و مسخره تمایل داشته و از ممدوحان او شاه شجاع بوده است. عبید فساد زمان خود را با زبان طنز آمیز و لحن شیرین انتقاد کرده است. از آثارش: دیوان اشعار، رسالهٔ دلگشا (فارسی و عربی) اخلاق‌الاشراف (به نثر) صدپند (به نثر) و موش و گربه (به شعر) وفات ۷۷۲ ه.
عبیرـ ع. (بفتح عین و کسر با) داروی خوشبو، مخلوطی از داروهای خوشبو.
عبیرآگینـ ع ـ ف. خوشبوی مانند عبیر.
عبیرآمیزـ ع ـ ف. آمیخته به عبیر، خوشبوی مانند عبیر.
عتائقـ ع. (بفتح عین) جمع عتیقه.
عتابـ ع. (بکسر عین) ملامت کردن، سرزنش کردن، خشم گرفتن، درشتی کردن، گفتن کلمه‌ای از روی خشم بکسی.
عتادـ ع. (بفتح عین) آنچه برای امری آماده کنند، آنچه که از اسلحه و دواب و سایر لوازم جنگ تهیه کنند، و نیز بمعنی قدح بزرگ.
عتاقـ ع. (بفتح عین) آزادشدن بنده، خارج شدن بنده، زرخرید از قید بندگی.
عتباتـ ع. (بفتح عین و تا) جمع عتبه.
عتبهـ ع. (بفتح عین و تا و با) آستانه، درگاه، عتاب و عتب «بفتح عین و تا» جمع.
عتبیـ ع. (بضم عین) خشنودی.
عترتـ ع. (بکسرعین و فتح را) اولاد و احفاد، ذریه، خانواده، عشیرهٔ مرد.
عتقـ ع. (بکسرعین و سکون تا) آزادشدن، آزادشدن بندهٔ زرخرید از قید بندگی، و نیز بمعنی شرف و بزرگی و نجابت و آزادگی.
عتلـ ع. (بضم عین و تا و تشدید لام) پرخور، سرکش، تندخو، ستمکار، آزاردهنده.
عتمـ ع. (بفتح عین و سکون تا) زیتون.
عتمـ ع. (بضم عین) درختچه‌ایست از تیرهٔ زیتونیان که آنرا زیتون کوهی نیز نامند. ماده‌ای از آن می گیرند که در طب استعمال دارد.
عتوـ ع. (بضم عین و تا و تشدید واو) ستم کردن و از حد در گذشتن.
عتیدـ ع. (بفتح عین و کسرتا) آماده و حاضر، مهیا، تناور، جسیم.
عتیقـ ع. (بفتح عین و کسرتا) کهنه، دیرینه، آزاد و برگزیده، عتقاء جمع. **بیت‌العتیق:** کعبه.
عتیقهـ ع. (بفتح عین) مؤنث عتیق، کهنه، دیرینه، عتائق جمع.
عثارـ ع. (بکسرعین) لغزیدن و افتادن، بسردرآمدن.
عثرة- عثرتـ ع. (بفتح عین و را) لغزش، خطا، جنگ، عثرات «بفتح عین وثا» جمع.
عثمانـ (بضم عین) جوجهٔ هوبره، ماریا بچهٔ‌مار، و نام شخص.
عثورـ ع. (بفتح عین و ضم ثا) بسیار لغزش کننده.
عثورـ ع. (بضم عین) آگاهی، اطلاع‌یافتن.
عجائبـ ع. (بفتح عین) جمع عجیبه.
عجائزـ ع. (بفتح عین) جمع عجوز.
عجابـ ع. (بضم عین) شگفت‌آور، حیرت‌آور.
عجاجـ ع. (بفتح عین) گرد، غبار، دود،

شخص فرومایه، احمق.
عجالةــ ع. (بضم یا کسر عین و فتح لام) کاری که با شتاب انجام شود، آنچه با عجله آماده کنند، غذائی که با عجله برای مهمان فراهم کنند.
عجبــ ع. (بضم عین و سکون جیم) خودبینی، خودپسندی، پندار، کبر و گردنکشی.
عجبــ ع. (بفتح عین وجیم) شگفت، شگفتی، اعجاب جمع.
عجباــ ع ــ ف. کلمه ایست که شگفتی را رساند. شگفتا.
عجب ماندنــ ع ــ ف. تعجب کردن، در شگفتی ماندن.
عجزــ ع. (بفتح عین و سکون جیم) ناتوان شدن، بستوه آمدن، درماندگی.
عجزــ ع. (بفتح عین و ضم جیم) دنبالهٔ چیزی، سرین، و نیز مصراع دوم شعر، اعجاز جمع.
عجزهــ ع. (بفح عین و جیم و زا) جمع عاجز.
عجلــ ع. (بکسرعین و سکون جیم) گوساله، بچهٔ گاو، عجال جمع.
عجلهــ ع. (بفتح عین و جیم و لام) شتاب کردن، شتاب، سرعت.
عجمــ ع. (بفتح عین و جیم) غیر عرب اعم از ایرانی و ترک و اروپایی، کشور ایران را هم میگویند.
عجمةــ ع. (بضم عین و فتح میم) ابهام، لکنت زبان، کندزبانی.
عجمیــ ع. (بفتح عین و جیم و کسر میم و تشدید یا) منسوب بعجم، کسی که عرب نباشد و کسی که در بیان سخن عاجز باشد.
عجنــ ع. (بفتح عین و سکون جیم) سرشتن، خمیر کردن.
عجوزــ ع. (بفتح عین و ضم جیم) پیرزن، زن پیر، عجائز جمع.
عجولــ ع. (بفتح عین و ضم جیم) شتابنده، کسی که با سرعت و شتاب کاری انجام بدهد.
عجولانهــ ع ــ ف. مانند عجولان، بشتاب.
عجیبــ ع. (بفتح عین وکسرجیم) شگفت آور، شگرف.
عجیبهــ ع. (بفتح عین) شگفت آور، آنچه مردم را به تعجب اندازد، عجائب جمع.

عجینــ ع. (بفتح عین و کسر جیم) خمیر، سرشته شده.
عداةــ ع. (بضم عین) دشمنان، جمع عادی.
عدادــ ع. (بکسرعین) همتا، حریف، شمار.
عدالتــ ع. (بفتح عین ولام) دادگر بودن، انصاف داشتن، دادگری.
عداوتــ ع. (بفتح عین وواو) دشمنی.
عدهــ ع. (بکسرعین و فتح دال مشدد) جماعت، شماره، شمار، و نیز بمعنی روزهای حیض و روزهای طلاق زنان، مدتی که زن پس از فوت شوهر یا گرفتن طلاق نباید شوهر بکند، عدد «بکسرعین و فتح دال» جمع.
عدةــ **عدت**ــ ع. (بضم عین و فتح دال مشدد) لوازم زندگانی، ساز و برگ جنگ از قبیل خوار بار و اسلحه و چیزهای دیگر، ساز و سامان، عدد «بضم عین و فتح دال» جمع.
عددــ ع. (بفتح عین و دال) شمار، شماره، شمرده، اعداد جمع، ودراصطلاح: کلمه‌ای است که شماره را بیان میکند و بر چند قسم است: اعداد اصلی «یک. دو. سه. چهارالی آخر» اعداد ترتیبی «یکم، دوم، سوم، چهارم الی آخر» اعداد کسری «یک سوم. یک چهارم. یک صدم».
عدســ ع. (بفتح عین و دال) دانچه، مرجمک، نسک، بنوسرخ، گیاهی است از تیرهٔ باقلاء، بوتهٔ آن کوچک، دانه هایش کمی از ماش درشت‌تر و برنگ سفید مایل بزردی، پختهٔ آن خورده میشود.
عدسک: در اصطلاح گیاه‌شناسی: برجستگی های کوچک مانند عدس بر روی ساقهٔ گیاه.
عدسهــ **عدسیه**ــ ع. (بفتح عین و دال) عدسی، قطعهٔ بلور بشکل عدس که یک یا دو طرف آن محدب یا مقعر است و در دوربینها و ریزبینها و دستگاههای عکاسی بکار میرود، در فارسی عدسی میگویند، عدسیات جمع.
عدلــ ع. (بفتح عین و سکون دال) داد، ضد ظلم و جور، و نیز بمعنی عادل، و مثل و نظیر و برابر، و کسی که شهادت او مقبول باشد، اعدال جمع. **عدلین:** «بفتح عین و لام» دو مرد شایستهٔ گواهی دادن.
عدلــ ع. (بکسرعین) مثل و نظیر، همتا، مثل و مانند چیزی در وزن، قیمت، لنگهٔ بار، عدول و

اعدال جمع.
عدلاءـ ع. (بضم عین و فتح دال) جمع عدیل.
عدلهـ ع. (بفتح عین و دال و لام) کسانی که شایسته برای شهادت دادن باشند.
عدلیهـ ع. (بفتح عین و یای مشدد) نگا. دادگستری.
عدمـ ع. (بفتح عین و دال) نیستی، نابودی، ضد هستی و وجود.
عدمیـ ع. منسوب به عدم. غیرموجود، نابود.
عدنـ ع. (بفتح عین و سکون دال) اقامت کردن و همیشه بودن در جائی، بهشت عدن برای آن میگویند که انسان همیشه در آن خواهد بود.
عدوـ ع. (بفتح عین و ضم دال و تشدید واو) دشمن، اعداء جمع، اعادی جمع جمع، در فارسی عدو نیز میگویند.
عدوانـ ع. (بضم عین) ستم کردن، دشمنی، ظلم، ستم.
عدولـ ع. (بضم عین و دال) بازگشتن، برگشتن، از راه برگشتن، بازگشت.
عدولـ ع. (بضم عین و دال) جمع عادل و عدل.
عدیدـ ع. (بفتح عین و کسر دال) شماره، شمرده‌شده، و نیز بمعنی همتا و حصه و بهره.
عدیدهـ ع. (بفتح عین) مؤنث عدید بمعنی شمرده شده.
عدیلـ ع. (بفتح عین و کسر دال) مثل و نظیر، برابر، همتا، عدلاء جمع.
عدیمـ ع. (بفتح عین و کسر دال) نایاب، نابود، نیست شده. **عدیم النظیر:** بی نظیر، بی مانند، بی همتا، بی همال.
عذابـ ع. (بفتح عین) شکنجه، آزار، رنج و درد، اعذبه جمع.
عذارـ ع. (بکسر عین) موی گوشهٔ پیشانی، بناگوش، گونه، رخسار.
عذاریـ ع. (بفتح عین، و فتح یا کسر را) جمع عذراء.
عذبـ ع. (بفتح عین و سکون ذال) گوارا، پاکیزه، خوشگوار.
عذرـ ع. (بضم عین) بهانه، حجت و بهانه‌ای که هنگام اعتذار و برای رفع گله بیاورند، اعذار جمع.
عذراءـ ع. (بفتح عین و سکون ذال) بکر، دوشیزه، گوهر ناسفته یا سوراخ نشده، عذاری جمع.

عذرآوردنـ ع ـ ف. بهانه آوردن، تعلل کردن، معذرت خواستن.
عذرةـ ع. (بضم عین و فتح را) بکارت، دوشیزگی، و نیز بمعنی دستهٔ موی، موی پیش سر، کاکل، ناصیه.
عذوبتـ ع. (بضم عین و ذال و فتح با) گوارا بودن، گوارا بودن آب یا شراب.
عرادهـ ع. (بفتح عین و تشدید را) یکی از آلات جنگ شبیه منجنیق که در قدیم برای سنگ انداختن بکار میرفته.
عرافـ ع. (بفتح عین و تشدید را) منجم، غیب گو، کاهن، جادوگر، فالبین، طبیب.
عرافتـ ع. (بکسر عین و فتح فا) ستاره شناسی، غیب گویی، فالبینی، پزشکی.
عراقـ ع. (بکسر عین) کرانهٔ آب، سرتاسر کنارهٔ نهر یا دریا، و نام کشوری در مغرب ایران. **عراقان**ـ **عراقین:** کوفه و بصره، یا عراق عجم و عراق عرب.
عراقیبـ ع. (بفتح عین و کسر قاف) جمع عرقوب.
عرانینـ ع. (بفتح عین و کسر نون) جمع عرنین.
عرایسـ ع. (بفتح عین) جمع عروس و عروسه.
عرایضـ ع. (بفتح عین) جمع عریضه.
عربـ ع. (بفتح عین و را) تازی، مردم تازی، خلاف عجم، اعرب و عروب جمع. **عرب متعربه یا مستعربه:** عرب غیر خالص، کسانی که بهیئت عرب درآمده و شبیه بعرب شده‌اند اما اصلا عرب نیستند، تازیان بادیه‌نشین را اعراب میگویند و واحدش اعرابی است.
عربهـ ع. (بفتح عین و را و با) کالسکه، دلیجان، در فارسی عربانه میگویند.
عربدهـ ع. (بفتح عین و با و دال) بدخلقی، بدخویی، بدمستی، فریاد.
عرجـ ع. (بفتح عین و را) لنگ شدن، لنگیدن، لنگی.
عرجونـ ع. (بضم عین و جیم) چوب خوشهٔ خرما، بیخ خوشهٔ خرما که خمیده است و پس از بریدن خوشه در نخل باقی میماند و خشک میشود.
عرزدنـ نعره کشیدن، مثال از ملک الشعراء بهار:
تا کسی حرف بسنجر میزد
دهنش کج شده و عر میزد

عرس—ع. (بضم عین و سکون را) مهمانی و جشن عروسی، و «بکسرعین» بمعنی همسر اعم از زن یا شوهر، اعراس جمع.

عرش—ع. (بفتح عین و سکون را) تخت، سریر، خیمه، سایبان، سقف، کاخ، رکن چیزی، اعراش و عروش و عرش جمع.

عرش‌آشیان—ع—ف. دارای آشیانی به بلندی عرش، آنکه بعرش خانه و آشیانه دارد.

عرش‌پایگاه—ع—ف. دارای مرتبه و مقامی بلند.

عرش‌منزل—ازع. دارای منزلی چون عرش، عرش آشیان.

عرشه—ع. (بکسرعین و فتح را و شین) جمع عرش بمعنی سقف، در فارسی «بفتح عین و سکون را» بمعنی بالای کشتی میگویند.

عرصات—ع. (بفتح عین و را) جمع عرصه، و کنایه از روز قیامت و صحرای محشر.

عرصه—ع. (بفتح عین و صاد) ساحت خانه، فضای جلو عمارت، حیاط، میدان، اعراص و عرصات جمع.

عرصهٔ‌تجرید—ع. عالم مجردات.

عرض—ع. (بفتح عین و سکون را) پیدا و آشکار کردن، ظاهرساختن، اظهارداشتن.

عرض حال: دادخواست.

عرض—ع. (بفتح عین و سکون را) پهنا، خلاف طول.

عرض—ع. (بکسرعین و سکون را) نفس، ذات، ناموس، آبرو و شرف، حسب و نسب، اعراض جمع.

عرض—ع. (بفتح عین و را) متاع، کالا، و نیز بمعنی بیماری و ناخوشی که بانسان عارض شود، و آنچه برای شخص پیش بیاید، وچیزی که دوام و بقا نداشته باشد، آنچه قائم بغیر باشد، بمعنی سپاه و بمعنی سالار لشکر هم گفته شده، اعراض جمع.

عرض—ع. (بضم عین و سکون را) جانب، سوی، کرانه، بیشتر چیزی، میانه.

عرضه—ع. (بفتح عین و ضاد) آشکارساختن و نشان دادن، نمایش و پیشنهاد چیزی برای فروش.

عرضه—ع. (بضم عین و فتح ضاد) همت، طاقت، حیله، توانایی.

عرعر—ع. (بفتح هر دو عین) سرو کوهی، ارس، درختی است شبیه سرو و کمی کوتاهتر و کوچکتر از آن، برگ و گلش بدبو، ثمر آن باندازهٔ فندق و در طب بکار میرود، تخم آنرا میکارند و هر جا تخمش بیفتد سبز میشود، در فارسی ابهل و وهل نیز گفته شده.

عرعر—(بفتح هر دو عین) بانگ الاغ.

عرف—ع. (بضم عین و سکون را) شناخته، شناختگی، نیکویی، خوی و عادت، اصطلاح و امری که میان مردم متداول شده باشد.

عرفاء—ع. (بضم عین و فتح را) مردان عارف و دانا، جمع عریف.

عرفات—ع. (بفتح عین و را) موقف حجاج در نزدیکی مکه در روز نهم ذیحجه.

عرفان—ع. (بکسرعین) شناختن، شناختن حق تعالی، خداشناسی.

عرفه—ع. (بفتح عین و را و فا) نام کوهی است در نزدیکی مکه. **روزعرفه:** روز نهم ذیحجه.

عرفج—ع. (بفتح عین و فا) نگا. بکمون.

عرفی—(بضم عین، ا. خ) جمال‌الدین محمد از شاعران معروف که بیشتر عمرش در هندوستان گذشت و به دربار اکبرشاه راه یافت. در سرودن قصاید و غزلیات مهارت داشت و یکی از بهترین شاعران سبک هندی است. قصیدهٔ معروفی در منقبت حضرت علی (ع) سروده و به تقلید نظامی به تألیف خمسه پرداخته است. وفات ۹۹۹ هـ.

عرفی—ع. (بضم عین و سکون را) منسوب به عرف مقابل شرعی.

عرق—ع. (بفتح عین و را) مایعی که از غده‌های زیر پوست بدن تراوش میکند و روی پوست جمع میشود، بفارسی خوی «خی» میگویند، و نیز هر مایعی که در اثر جوشانیدن بطور تقطیر بدست آید مثل عرق کشمش، عرق کاسنی، عرق بیدمشک.

عرق—ع. (بکرعین) رگ، ریشه، اصل و ریشهٔ چیزی، عروق و اعراق جمع.

عرق‌النسا—ع. (بکسرعین و فتح نون) یکی از بیماریهای اعصاب که غالباً در کمر بروز میکند و تا زانو و پا میرسد.

عرق‌جبین—ع. عرق پیشانی.

عرقچین—ع—ف. نوعی کلاه از پارچه یا بافته‌های نازک که در زیر کلاه یا عمامه گذارند و یا به تنهایی درخانه به سرنهند.

عرق‌مدنی—(بکسرعین) نگا. پیو.

عرقوب—ع. (بضم عین و قاف) پی، عصب ضخیم

بالای پاشنهٔ پا، راه پیچیده و کج در کوه یا در کنار رودخانه، ونیز بمعنی حیله، نیرنگ، عراقیب جمع، و نیز عرقوب نام عربی بوده مشهور به دروغگویی و خلف وعده، و مواعید العرقوب که بمعنی وعده‌های خلاف است از نام او گرفته شده.

عرمـ ع. (بفتح عین و کسررا) جمع عرمه «بفتح عین و کسررا» بمعنی سد و بند، و باران شدید. و نیز نام سیل شدید و مهیبی که در حدود مائهٔ دوم پیش از میلاد در نزدیکی شهر سبا جاری شد و سد معروف مارب را خراب کرد و باعث انقراض دولت سبا گردید.

عرنـ ع. (بفتح عین و را) گوشت پخته، دود، و مرضی که دردست و پای ستور پیدا میشود و موها میریزد و ترکیدگی ایجاد می کند.

عرنینـ ع. (بکسرعین و نون) بینی، استخوان درشت بینی، اول هرچیز، مهتر و شریف قوم، عرانین جمع.

عروهـ ع. (بضم عین و فتح واو) دسته، حلقه، دستگیره. **عروة الوثقی:** دستگیرهٔ محکم، دست آویز محکم.

عروجـ ع. (بضم عین و را) بالا رفتن، به بلندی برآمدن، ببالا برشدن.

عروسـ ع. (بفتح عین و ضم را) مرد یا زن که تازه زناشویی کرده، درفارسی عموماً به زن که تازه شوهر کرده گفته میشود، درعربی زن تازه‌شوهر کرده را عروسه هم میگویند، عرائس جمع.

عروسکـ ع ـ ف. (بفتح عین) بازیچهٔ کودکان، نوعی منجنیق که در زمان قدیم به کار می بردند.

عروسیـ ع ـ ف. جشنی که بهنگام ازدواج بر پا کنند.

عروسی قریشـ مجلس تعزیه‌ای زنانه که هنوز مراسم آن درمیان زنان تهران و برخی از شهرستانها متداولست و در آن عروسی دختری از قبیلهٔ قریش و عروسی فاطمه دختر پیامبر (ص) را تجسم دهند.

عروسی کردنـ ع ـ ف. زن گرفتن، همسراختیارکردن.

عروضـ ع. (بفتح عین و ضم را) میزان شعر، جزاخیر از مصراع اول بیت، و نیز بمعنی ناحیه و کرانه و گوشه و راه در کوه، و مضمون کلام، و نام علمی که بوسیلهٔ آن باوزان شعر و تغییرات آن پی می‌برند. **عروضی:** عالم بعروض، کسی که علم عروض میداند.

عروقـ ع. (بضم عین و را) جمع عرق «بکسرعین». **عروق شعریه:** مویرگها.

عریانـ ع. (بضم عین) برهنه، لخت، رت، ورت.

عریان البذورـ در اصطلاح گیاه‌شناسی: بازدانگان.

عریانیـ ع ـ ف. لختی، برهنگی.

عریسـ ع. عروس.

عریشـ ع. (بفتح عین و کسررا) سایبان که برای محافظت خود از گرما و آفتاب بسازند، عرش «بضم عین و را» جمع.

عریضـ ع. (بفتح عین و کسررا) پهناور، پهن، ضد طویل.

عریضهـ ع. (بفتح عین) مؤنث عریض، عرضحال، نامه‌ای که کسی بشخص بالا تر از خود بنویسد.

عریفـ ع. (بفتح عین و کسررا) دانا، شناسنده، آشنا بچیزی، نقیب، عرفاء جمع.

عریکهـ ع. (بفتح عین و کسررا) طبیعت، خلق، عادت، سرشت، خوی. **لین العریکه:** خوش خلق.

عرینـ ع. (بفتح عین و کسررا) انبوه درخت یا خار، بیشه، نیزار، جایگاه شیر و کفتار و گرگ.

عزـ ع. (بکسرعین و تشدید زا) ارجمند شدن، ارجمندی، خلاف ذل.

عزیـ ع. «عزا» (بضم عین و تشدید زا) مؤنث اعز، و نام یکی از بتهای قریش قبل از ظهور اسلام.

عزاءـ ع. (بفتح عین) صبرکردن، شکیبایی کردن، صبر و شکیبایی در ماتم و مصیبتی که رخ بدهد، در فارسی بمعنی سوگ و ماتم و مصیبت میگویند. **عزادار:** ماتم دیده، و آنکه در مرگ کسی سوگوار باشد.

عزائمـ ع. (بفتح عین) جمع عزیمه، مقاصد، عزیمت‌ها، افسونها و دعاهائی که بر بیماران بخوانند برای شفا یافتن آنها.

عزابـ ع. (بضم عین و تشدید زا) جمع عزب.

عزازیلـ ع. (بفتح عین) نام شیطان.

عزبـ ع. (بفتح عین و زا) مرد یا زن بی کس و تنها، مرد بی زن، عزاب جمع.

عزتـ ع. (بکسرعین و فتح زای مشدد) عزیز شدن، ارجمند شدن، گرامی شدن، ارجمندی.

عزرائیلـ ع. (بکسرعین) ملک الموت، قابض ارواح، نام فرشته‌ای که جان مردم را می گیرد، در

فارسی جان ستان و جان شکار و جان شکر وفرشتهٔ مرگ هم گفته شده.
عزذکرهــ ع. (بفتح عین و تشدیدزا) عزیز است نام و یادکردن او.
عزلــ ع. (بفتح عین و سکون زا) برکنار کردن، از کار بازداشتن، بیکارکردن، جداکردن، یکسوکردن.
عزلتــ ع. (بضم عین و فتح لام) گوشه‌نشینی، خانه‌نشینی، دوری و کناره گیری از مردم.
عزمــ ع. (بفتح عین و سکون زا) اراده، قصد، آهنگ، ثبات و پایداری در کاری که اراده شده.
عزوبتــ ع. (بضم عین و زا) عزب بودن، تنهابودن، بی زنی.
عزیزــ ع. (بفتح عین و کسرزا) شریف، گرامی، گرانمایه، ارجمند، اعزاء و اعزه جمع.
عزیمتــ ع. (بفتح عین و کسرزا) دل بر کاری نهادن، قصدکردن، آهنگ کردن، و بمعنی ارادهٔ ثابت و مؤکد، و افسونی که افسونگر بخواند، عزائم جمع.
عساکرــ ع. (بفتح عین) جمع عسکر.
عسجدــ ع. (بفتح عین و جیم) زر، گوهرمانند یاقوت و مروارید و امثال آنها.
عسجدیــ (بفتح عین و جیم، ا. خ) عبدالعزیز بن منصور از شاعران دربار محمودغزنوی و قصیده‌ای که در فتح سومنات گفته معروف است. وفات حدود ۴۳۲ ه.
عسرــ ع. (بضم عین و سکون سین) تنگی و سختی، تنگدستی.
عسرتــ ع. (بضم عین و فتح را) تنگی، سختی، دشواری، تنگدستی، بی چیزی.
عسســ ع. (بفتح عین و سین) جمع عاس بمعنی شبگرد، گزمه، پاسبان.
عسعســ ع. (بفتح عین و سکون سین و فتح عین و سین دوم) تیره و تارشد، گذشت، گرگ بدان جهت که شبگرد می باشد.
عسکرــ ع. (بفتح عین و کاف) لشکر، سپاه، عساکر جمع. **عسکری:** منسوب بعسکر. درفارسی نوعی از انگور را هم میگویند که پوست نازک سبز رنگ دارد.
عسلــ ع. (بفتح عین و سین) انگبین، مادهٔ شیرین که زنبور عسل در کندوی خود تولید میکند، عسلهای کندو مخلوط با موم است، عسل مصفی عسلی را میگویند که مومش را گرفته باشند «نگا. زنبورعسل».
عسلیــ ع. (بفتح عین و سین) آنچه برنگ عسل یا شبیه بعسل باشد، درفارسی میز کوچک جلومبلی را هم میگویند.
عسیرــ ع. (بفتح عین و کسرسین) دشوار، سخت، مشکل.
عشــ ع. (بفتح یا ضم عین و تشدید شین) آشیانهٔ پرنده، عشاش و عشوش جمع.
عشاءــ ع. (بکسرعین) اول تاریکی، اول شب، شامگاه، از مغرب تا نیمهٔ شب.
عَشاءــ ع. (بفتح عین) شام، غذای شب، اعشیه جمع.
عشائرــ ع. (بفتح عین) جمع عشیره.
عشاقــ ع. (بضم عین و تشدید شین) جمع عاشق، درفارسی نام یکی از آهنگهای موسیقی هم بوده.
عشاوةــ ع. (بفتح عین و واو) تیرگی چشم، شبکوری، ضعف بینائی.
عشبــ ع. (بضم عین و سکون شین) گیاه، گیاه‌تر، اعشاب جمع.
عشبهــ ع. (بضم عین) گونه‌ای از ملک که دارای ساقهٔ زیرزمینی ضخیم و گره‌دار است و میوه‌اش به بزرگی یک گیلاس میرسد و قرمزرنگ است و ۱ تا ۳ دانه دارد. ریشه‌اش در طب عوام بعنوان معرق و مدرو تصفیه کنندهٔ خون مصرف میشود، بعلاوه در رفع بیماریهای جلدی از قبیل سوداو تفلس پوست بدن مورد مصرف دارد، عشبهٔ مغربیه، صبرینه، صبرینهٔ طبی، عشبهٔ طبی.
عشرــ ع. (بفتح عین و شین) عدد ده، هرده‌آیه از قرآن مجید.
عشرــ ع. (بضم عین و سکون شین) یک دهم، ده یک چیزی، اعشار و عشور جمع.
عشراتــ ع. (بفتح عین وشین) جمع عشره، در اصطلاح حساب: مرتبهٔ بعد از آحاد، از ده تا نود، دهگان.
عشرتــ ع. (بکسرعین وفتح را) دوستی و آمیزش، مخالطه، صحبت، خوشدلی، خوشگذرانی.
عشرهــ ع. (بفتح عین و شین ورا) ده، دهه، عشرات جمع.
عشرونــ ع. (بکسرعین وضم را) بیست.

عشریهـ ع. (بضم عین) مؤنث عشری. منسوب به عشرده یک چیزی که بعنوان مالیات عوارض می گرفتند.
عشقـ ع. (بکسرعین) شیفتگی، دلدادگی، دلبستگی و دوستی مفرط. عشق در اصطلاح روانشناسی: یکی از عواطف است که مرکب میباشد از تمایلات جسمانی، حسّ جمال، حسّ اجتماعی، تعجب، عزت نفس و غیره. علاقهٔ بسیار شدید وغالباً نامعقولی است که گاهی هیجانات کدورت انگیز را باعث میشود، و آن یکی از مظاهر مختلف تمایل اجتماعی است که غالباً جزو شهوات بشمارآید. و بعقیدهٔ صوفیان اساس و بنیاد جهان هستی برعشق نهاده شده و جنب و جوشی که سراسر وجود را فراگرفته بهمین مناسبت است. پس کمال واقعی را در عشق باید جستجو کرد.
عشق‌آفرینـ ع ـ ف. آنکه بازیبایی خود در کسان تولید عشق کند.
عشق باختنـ ع ـ ف. اظهارعشق و دوستی شدید کردن. عشقبازی کردن، عشق ورزیدن.
عشقهـ ع. (بفتح عین و شین و قاف) گیاهی است دارای برگ‌های درشت و ساقه‌های نازک بلند که بدرخت میپیچد و بالا میرود، درفارسی ازغج و غساک و نوبیچ و نیژ و جلبوب و دارسج هم گفته شده.
عشواءـ ع. (بفتح عین و سکون شین) مؤنث اعشی، شب کور، کم دید، ماده‌شتری که جلو خود را نبیند و دست بر هر چیزی گذارد، نوعی خرما.
عشوهـ ع. (بکسر عین و فتح واو) کار پوشیده و غیرآشکار، ناز و کرشمه، غمزه.
عشورـ ع. (بضم عین و شین) جمع عشر.
عشیرـ ع. (بفتح عین) خویش، دوست، شوی زن. عشراء جمع.
عشیرـ ع. (بفتح عین) ده‌یک، یک دهم، اعشار و عشور جمع.
عشیرهـ ع. (بفتح عین و کسرشین) قبیله، طایفه، فامیل، خویشان و کسان نزدیک شخص، عشائر و عشیرات جمع.
عشیهـ ع. (بفتح عین و کسر شین وتشدیدیا) آخرروز، آغاز و هنگام شب. عشایاجمع.
عصاـ ع. (بفتح عین) چوبدستی که هنگام راه رفتن به آن تکیه کنند، درفارسی تخله و دستوار ودستواره هم گفته شده.
عصابهـ ع. (بکسرعین و فتح با) جماعتی ازمردان یا اسبان، گروه‌مردم، و نیز بمعنی عمامه، مندیل، دستار، پنجه‌بند، عصائب جمع.
عصاةـ ع. (بضم عین) جمع عاصی.
عصارـ ع. (بفتح عین و تشدید صاد) روغنگر، کسی که از دانه‌ها مانند کرچک و کنجد و امثال آنها روغن بگیرد، افشره گر.
عصارخانهـ ع ـ ف. (بفتح عین وتشدید صاد) محلی که در آن شیرهٔ انگوریا روغن نباتی گیرند.
عصارهـ ع. (بضم عین و فتح را) شیره، افشره، چکیدهٔ هرچیز فشرده شده، آب میوه یا چیز دیگر که با فشار گرفته شود.
عصاریـ ع ـ ف. (بفتح عین و تشدیدصاد) روغنگیری. دکانی که در آن روغن گیرند و فروشند.
عصافیرـ ع. (بفتح عین) جمع عصفور.
عصامـ ع. (بکسرعین) دسته، بند، بندمشک، دستهٔ کوزه یا دلو.
عصبـ ع. (بفتح عین و صاد) پی، رشته‌های سفیدی که در تمام بدن پراکنده و بمغز سرمتصل است و حس و حرکت بواسطهٔ آنها صورت می گیرد، اعصاب جمع.
عصبیـ ع. (بفتح عین و صاد و کسر با و تشدید یا) کسی که تعصب بخرج بدهد و از کسی یاچیزی حمایت کند و برای آنچه طرف تعصب اوست خشمگین شود.
عصبانیـ ع. (بفتح عین) آنکه خشمگین باشد. آنکه روحاً ناراحت است و در مقابل تأثرات خارجی فوراً از جا درمیرود.
عصبانیتـ ازع. (بفتح عین) حالت و کیفیت عصبانی، زودرنج.
عصبةـ ع. (بضم عین) خویشاوندان شخص از سوی پدر، پسران عم و پسران برادر.
عصبهـ ع. (بفتح عین و صاد) عشقه، پیچک.
عصبی مزاجـ ازع. در اصطلاح پزشکی کسی را گویند که زود عصبانی میشود. کسی که شدیدالتأثر و زودرنج است و در برابر ناملایمات زود از حالت عادی خارج میگردد و تعادل قوای عصبی را از دست میدهد. از نظر پزشکی بیشتر افراد

سمپاتیکوتونیک جزو افراد عصبی مزاج هستند؛ تندمزاج.

عصبیتـ ع. (بفتح عین و صاد و یای مشدد) شدت تعلق شخص بقوم و جماعت و مرام و مسلک خود و جدیت و تعصب در این امر.

عصرـ ع. (بفتح عین و سکون صاد) روز، شب، آخرروز تا هنگام غروب آفتاب، اعصر و عصور جمع، و نیز بمعنی دهر، روزگار، اعصر و عصور و اعصار جمع.

عصرـ ع. (بفتح عین و سکون صاد) فشردن چیزی برای گرفتن آب یا شیرهٔ آن.

عصرانهـ عـف. غذایی که هنگام عصر خورند.

عصعصـ ع. (بضم هردوعین) پایین ستون فقرات، استخوان بیخ دم حیوان دمدار، دمغازه، دمغزه، دنبالچه، عصاعص جمع.

عصفورـ ع. (بضم عین و فا) گنجشک، هر پرندهٔ کوچکتر از کبوتر، عصافیر جمع.

عصمتـ ع. (بکسرعین وفتح میم) منع، بازداشتن، نگاهداری نفس از گناه، ملکهٔ اجتناب از گناه و خطا.

عصورـ ع. (بضم عین و صاد) جمع عصر.

عصیـ ع. (بکسرعین و صاد و یای مشدد) جمع عصا، چوبدستی، در اصطلاح علم نجوم: ذوذنبهایی بشکل عصا و مستقیم، بخلاف ذوذنبهایی که ذنب آنها مایل است.

عصیانـ ع. (بکسرعین) ترک طاعت، عدم انقیاد، نافرمانی.

عصیبـ ع. (بفتح عین و کسرصاد) نوعی خوراک که از رودهٔ آکنده از دل و شش درست کنند.

عصیدهـ ع. (بفتح عین و کسرصاد) شیره و چکیدهٔ چیزی، آب انگور یا میوهٔ دیگر که با فشار گرفته شود.

عصیفرهـ ع. شب بوی زرد.

عضـ ع. (بفتح عین و تشدید ضاد) انگشت بدندان گزیدن، سختی روزگار.

عضدـ ع. (بفتح عین و ضم ضاد) بازو، از سر شانه تا آرنج، اعضاء جمع، بمعنی یار ومددکار نیز میگویند.

عضلاتـ ع. (بفتح عین و ضاد) جمع عضله.

عضلانیـ ع. (بفتح عین و ضاد) منسوب به عضله، قوهٔ عضلانی، گوشتدار، بافتی که از سلولهای ماهیچه‌ای درست شده است.

عضلهـ ع. (بفتح عین و ضاد و لام) ماهیچه، مایچه، گوشت‌بدن که پیچیده و مجتمع باشد، عضلات جمع.

عضوـ ع. (بضم عین) اندام، جزوی از بدن مانند دست و پا و سر، یک فرد از جماعت، کارمند یک اداره، اعضاء جمع.

عضویتـ ازع. (بضم عین وسکون ضاد) عضو بودن، کارمند، هموندی.

عطاءـ (بفتح عین) بخشش، دهش، چیزی که بکسی بخشیده شود، اعطیه جمع.

عطارـ ع. (بفتح عین و تشدید طا) عطرفروش، کسی که داروها و چیزهای خوشبو میفروشد.

عطاردـ ع. (بضم عین و کسررا) تیر، نزدیکترین سیارات بخورشید و کوچکترین آنها، در ۸۸ روز یک دور بدور خورشید می گردد.

عطاکردنـ عـف. بخشیدن، انعام کردن.

عطالتـ ع. (بفتح عین و لام) بیکاری.

عطایاـ ع. (بفتح عین) جمع عطیه.

عطبـ ع. (بفتح عین و طا) هلاک شدن، شکسته شدن، عاجزشدن، خشمناک شدن بر کسی.

عطرـ ع. (بکسرعین) بوی خوش، مادهٔ خوشبو که از گل یا چیز دیگر بگیرند، عطور جمع. **عطرپاش:** ظرفی که بوسیلهٔ آن عطررا در هوا پراکنده کنند یا بموهای خود بزنند.

عطسهـ ع. (بفتح عین و سین) باد یا هوا که در سر یابینی پیدا شود و باصدا خارج گردد، در فارسی اشنوشه و شنوشه و اشنوسه وستوسه وستوسر نیز گفته شده.

عطشـ ع. (بفتح عین و طا) تشنه شدن، تشنگی.

عطشانـ ع. (بفتح عین و سکون طا) تشنه.

عطفـ ع. (بفتح عین و سکون طا) بازگشتن و مایل شدن بسوی چیزی، کلمه‌ای را بکلمهٔ ماقبل ربط دادن با حرف عطف، و «بکسرعین» کرانه، جانب، بغل، اعطاب جمع.

عطفهـ ع. (بفتح عین و سکون طا) گیاهی است بی‌شاخ و برگ که به درخت می پیچد، درختی که بدان شاخ انگور آویخته باشد.

عطلةـ ع. (بضم عین و فتح لام) بیکاری، بیکاربودن، بی پیرایگی زن.

عطنـ ع. (بفتح عین و طا) خوابگاه‌شتران، آغل،

اعطان جمع.
عطورـ ع. (بضم عین و طا) جمع عطر.
عطوفـ ع. (بفتح عین وضم طا) مهربان، مشفق.
عطوفتـ ازع. (بضم عین) دوستی، مهربانی.
عطیهـ ع. (بفتح عین و کسرطا و تشدید یا) بخشش، دهش، چیزی که بکسی بخشیده شود، عطایا و عطیات جمع.
عظاتـ ع. (بکسرعین) جمع عظة.
عظامـ ع. (بضم عین) بزرگ، عظیم.
عظامـ ع. (بکسرعین) جمع عظیم بمعنی بزرگ، و جمع عظم بمعنی استخوان.
عظهـ ع. (بکسرعین و فتح ظا) بزرگی، بزرگی قدر.
عظمـ ع. (بفتح عین و سکون ظا) استخوان، عظام جمع. **عظم رمیم:** استخوان پوسیده. **عظم قحف:** «بکسرقاف» آهیانه. **عظم قص:** «بفتح قاف و تشدید صاد» استخوان سینه، جناغ سینه.
عظمیـ ع. «عظما» (بضم عین) مؤنث اعظم، بزرگتر.
عظماءـ ع. (بضم عین و فتح ظا) جسمی عظیم.
عظمتـ ع. (بفتح عین وظا ومیم) بزرگی، بزرگ منشی، بزرگواری.
عظیمـ ع. (بفتح عین) بزرگ، کلان، عظماء و عظام جمع. **عظیم الجثه:** تنومند.
عظیمهـ ع. (بفتح عین و کسرظا) مؤنث عظیم، عظائم جمع.
عفاریتـ ع. (بفتح عین) جمع عفریت.
عفافـ ع. (بفتح عین) پرهیزکاری، پارسایی، پاکدامنی، خودداری از کار زشت و ناروا.
عفتـ ع. (بکسرعین وفتح فای مشدد) پارسایی، پرهیزکاری، پاکی، پاکدامنی، ترک شهوت.
عفریتـ ع. (بکسرعین و را) خبیث، منکر، موجود زشت و بد وسهمناک، دیو، عفاریت جمع.
عفریتهـ ع. (بکسرعین و را) مؤنث عفریت.
عفصـ ع. (بفتح عین و کسرفا) تندمزه، تلخ مزه، گس، زمخت.
عفصهـ ع. مؤنث عفص، ادویهٔ عفصه.
عفنـ ع. (بفتح عین و کسرفا) بدبو، گندیده، گوشت یا چیز دیگر که گندیده و بدبو شده باشد.
عفوـ ع. (بفتح عین و سکون فا) بخشودن، از گناه کسی در گذشتن، بخشایش.

عفوپیشهـ ع ـ ف. آنکه عفو را شعار خود قرار دهد؛ بخشایشگر.
عفوکردنـ ع ـ ف. از گناه کسی درگذشتن، بخشودن.
عفوناتـ ع. جمع عفونت.
عفونتـ ع. (بضم عین و فا و فتح نون) فاسد شدن، گندیدگی، چرکین شدن وفاسد شدن زخمها و ورمهای بدن.
عفونیـ ع. (بضم عین) منسوب به عفونت، مقابل ضد عفونی.
عفیفـ ع. (بفتح عین و کسرفا) پرهیزکار، پارسا، پاکدامن، کسی که از کار بد و حرام خودداری کند.
عفیفهـ ع. (بفتح عین) مؤنث عفیف، زن پارسا و پاکدامن، عفیفات وعفائف جمع.
عقائدـ ع. (بفتح عین) جمع عقیده.
عقابـ ع. (بکسرعین) شکنجه کردن، سزای گناه، و کار بد کسی را دادن، شکنجه، عذاب.
عقابـ ع. (بضم عین) پرنده‌ای است شکاری، بزرگ جثه، تیز پر و تیز بین و بلند پرواز، دارای بال های دراز و منقار خمیده و چنگال های قوی، در جاهای بلند لانه میگذارد، جانوران کوچک مانند خرگوش و موشهای صحرائی را شکار میکند گاهی نیز لاشهٔ حیوانات را میخورد، تاصد سال عمر میکند.
عقاب کردنـ ع ـ ف. شکنجه. کردن، عذاب دادن.
عقابیلـ ع. (بفتح عین جمع عُقبول) باقی ماندهٔ تب، سختی، تب خال.
عقابینـ ع. (بضم عین و فتح با) دوچوبی که گناهکار را بدان بسته وشکنجه میدادند.
عقارـ ع. (بفتح عین) متاع و اسباب خانه، ملک، آب و زمین زراعتی، عقارات جمع.
عقارـ ع. (بضم عین) مال برگزیده، گیاه خشک، شراب، می، نوعی جامهٔ سرخ.
عقارـ ع. (بفتح عین و تشدید قاف) دوا، دارو، گیاه دارویی، عقاقیرجمع.
عقاربـ ع. (بفتح عین و کسررا) جمع عقرب، و نیز بمعنی شدائد و سختی ها و سخن چینی ها.
عقاقیرـ ع. (بفتح عین) دواها، داروها، گیاههای دارویی، جمع عقار.

عقالـ ع. (بکسرعین) زانوبند شتر، ریسمانی که با آن زانوی شتر را می بندند، رشته‌ای که مردان عرب دور سر می بندند.
عقبـ ع. (بفتح عین و کسرقاف) پاشنهٔ پا، پشت سر، فرزند، فرزندزاده، اعقاب جمع.
عقباتـ ع. (بفتح عین و قاف جمع عقبه) راههای دشوار در کوه.
عقبیـ ع. «عقبا» (بضم عین) جزا، سزای کردار، پایان و عاقبت امری، آخرت، روز واپسین.
عقبهـ ع. (بفتح عین و قاف و با) گردنه، راه دشوار در بالای کوه، عقبات جمع.
عقبهـ (بضم عین و سکون قاف) نوبت، نوعی نشست که به نشست سگ ماند. بدل، باقی ماندهٔ هر چیز، عُقَب جمع.
عقدـ ع. (بفتح عین و سکون قاف) بستن، گره‌زدن، محکم کردن عهد و پیمان، و نیز بمعنی پیمان و صیغهٔ معامله، عقود جمع.
عقدـ ع. (بضم عین و فتح قاف) جمع عقده.
عقدنامهـ ع ـ ف. دفتریاورقه‌ای که در آن پیمان ازدواج با مشخصات کامل آن درج میگردد.
عقدهـ ع. (بضم عین و فتح دال) گره، عقدجمع.
عقرـ ع (بفتح عین و سکون قاف) پی بردن، دست و پای شتر را بریدن، بازداشتن از رفتار، و نیز بمعنی وسط خانه یا سرای، محل فرود آمدن قوم.
عقربـ ع. (بفتح عین و را) کژدم، عقارب جمع، و نام برج هشتم از بروج دوازده گانهٔ فلکی «نگا. کژدم».
عقربهـ ع. (بفتح عین و را و با) مؤنث عقرب، درفارسی عقربه یا عقربک خارهای روی ساعت را میگویند که دقیقه و ساعت را میشمارد، در عربی باین معنی عقرب الساعة می گویند.
عقعقـ ع . (بفتح هر دو عین) پرنده‌ای است شبیه بکلاغ، دارای پرهای سیاه و سفید در فارسی عکعک و عکه و کسک و شک و کلاژه و غلبه و غلپه هم گفته شده.
عقلـ ع. (بفتح عین) خرد، قوهٔ دریافت و ادراک حسن و قبح اعمال و تمیز نیک و بد امور، عقول جمع. **عقلی:** منسوب بعقل، آنچه که ادراک آن با قوهٔ عقل یا حس باطن صورت می گیرد.
عقلاءـ ع. (بضم عین و فتح قاف) خردمندان، جمع عاقل.

عقلانیـ ع . (بفتح عین و سکون قاف) منسوب به عقل، قوهٔ عقلانی.
عقلائیـ ع ـ ف. (بضم عین و فتح قاف) منسوب به عقلاء، عاقلانه.
عقمـ ع. (بضم عین و سکون قاف) نازایی، سترونی، نازابودن در زن، و فرزند نشدن از مرد.
عقوبتـ ع. (بضم عین و قاف) شکنجه، سزای گناه و بدی.
عقوبت کردنـ ع ـ ف. شکنجه دادن، عذاب کردن، جزای کار بد و گناه را دادن، سیاست کردن.
عقودـ ع. (بضم عین و قاف) جمع عقد «بفتح» و جمع عقد «بکسرعین».
عقورـ ع. (بفتح عین و ضم قاف) گزنده، گاز گیرنده، سگ گزنده.
عقوقـ ع. (بضم عین و قاف) نافرمانی کردن، آزردن پدر و مادر.
عقولـ ع. (بضم عین و قاف) جمع عقل.
عقیدهـ ع. (بفتح عین) رأی، ایمان، دین، مذهب، باور، آنچه انسان در دل و ضمیر خود نگاهدارد، عقائدجمع.
عقیرـ ع. (بفتح عین و کسرقاف) مردی که او را فرزند نشود، خسته و مجروح.
عقیقـ ع. (بفتح عین و کسرقاف) یک قسم کوارتز بی شکل برنگ های مختلف، نوع مرغوبتر آن برنگ سرخ یا آلوبالویی است، یک قسم آن معروف به عقیق یمنی یا یمانی است، بیشتر نگین انگشتر میکنند.
عقیقهـ ع. (بفتح عین و کسرقاف) موی طفل نوزاد، و نیز گوسفند که روز هفتم تولد طفل هنگام تراشیدن موی سر او قربانی کنند.
عقیلـ ع. (بفتح عین و کسرقاف) معقول، مرد گرامی و خردمند.
عقیلهـ ع . (بفتح عین) زن بزرگوار و گرامی، کریمه، مخدره، هر چیز گرامی، بزرگ و مهتر قبیله، عقائل جمع.
عقیمـ ع. (بفتح عین و کسرقاف) نازا، استرون، سترون، استاغ، ستاغ، زنی که فرزند نیاورد، عقائم جمع، مردی که از او فرزند بوجود نیاید، عقماء جمع.
عکاسـ (بفتح عین و تشدیدکاف) کسی که

عکس برمی دارد، کسی که پیشه اش عکاسی است. **عکاسی:** فن برداشتن یا منعکس کردن صورت کسی یا چیزی بر روی فیلم یا کاغذ بوسیلهٔ دستگاه مخصوص عکاسی؛ در سال ۱۸۲۹ م. اختراع شده است.

عکاظـع. (بضم عین) نام بازاری بوده در نزدیکی مکه که قبل از اسلام قبائل عرب در آنجا گرد آمده خرید و فروش می کرده و در ضمن اشعاری می خوانده و بریکدیگر مفاخره می کردند.

عکسـع. (بفتح عین) برگرداندن، بازگونه کردن، وارون کردن، و نیز بمعنی صورت شخص یا چیزی که با دستگاه مخصوص عکاسی گرفته شده باشد. **عکس العمل:** واکنش.

عکهـ (بفتح عین و کاف مشدد) نگا. عقعق.

علیـع. «علا» (بضم عین) رفعت، شرف، بلندی قدر، بزرگواری.

علیـع. «علا» (بفتح عین) بر.

علاءـع. (بفتح عین) شرف، رفعت، بلندی قدر، بزرگواری.

علائقـع. (بفتح عین) جمع علاقه.

علاجـع. (بکسر عین) درمان کردن، دواء، درمان‌چاره.

علافـع. (بفتح عین و تشدید لام) علف فروش، علوفه فروش، کسی که کاه و جو و گندم و هیزم و زغال میفروشد.

علاقهـع. (بفتح عین و قاف) آنچه انسان به آن دلبستگی دارد از مال و همسر و فرزند، ارتباط دوستی، محبت، عشق، و «بکسرعین» رشته و بندی که چیزی به آن بیاو یزند، و میوه‌ای که بر درخت آو یزان باشد، علائق جمع. **علاقه‌مند:** کسی که به چیزی دلبستگی دارد. **علاقه‌بند:** کسی که نخ و ابریشم و قیطان میفروشد.

علالاـ (بفتح عین) بانگ، فریاد، شور و غوغا، هیاهو، تلالا هم گفته شده، مثال از مولوی:

زانکه از بانگ و علالای سگان
هیچ و اگردد ز راهی کاروان

علامـ **علامه**ـع. (بفتح عین و تشدید لام) دانشمند، بسیاردانا.

علاماتـع. (بفتح عین) جمع علامت.

علامتـع. (بفتح عین و میم) نشان، نشانی، چیزی که برای راهنمایی در جائی نصب کنند، علام و علامات جمع.

علانیهـع. (بفتح عین و کسرنون و فتح یا) آشکار: آشکارایی، خلاف سر.

علاوهـع. (بکسرعین و فتح واو) افزونی مازاد از هر چیز، اضافه، سرباری.

علتـع. (بکسرعین و فتح لام مشدد) بیماری، رنج، سبب، علل جمع. **حروف علّه:** و. ا. ی.

علجـع. (بکسرعین) خر، گورخر، مردقوی و دلیر از غیر مسلمین، علوج و اعلاج جمع.

علفـع. (بفتح عین و لام) گیاه، آنچه که چهار پایان میخورند، علوفه و اعلاف جمع.

علف خرسـ گیاهی است خاردار، بوتهٔ آن بزرگ، برگهایش بریده میوه‌اش سرخ رنگ، برگهای آن را چهار پایان می خورند.

علفخوارـ هر حیوانی که خوراکش منحصر بعلف باشد مانند گوسفند و گاو و آهو و اسب و امثال آنها، بمعنی چراگاه و علفزار هم گفته شده.

علف گربهـ نگا. سنبل الطیب.

علقـع. (بفتح عین و لام) خون، خون بسته، و مقداری از گل که بدست بچسبد، هر چیز آو یخته، و نیز بمعنی زالو.

علقـع. (بکسرعین و سکون لام) هر چیز خوب و گرانمایه، و نیز بمعنی انبان، اعلاق و علوق جمع. **علق مضنه:** «بفتح میم و ضاد و نون مشدد» چیزی گرانمایه که به آن بخل ورزند.

علقهـع. (بفتح عین و لام و قاف) واحد علق، پارهٔ خون بسته، و یک زالو.

علقهـع. (بضم عین و فتح قاف) تعلق، عشق و محبت و دلبستگی.

علقمـع. (بفتح عین و قاف) حنظل، هر چیز تلخ.

علقمهـع. (بفتح عین و قاف و میم) تلخ شدن، تلخی، و نیز بمعنی حنظل و هر چیز تلخ.

علکـع. (بکسرعین و سکون لام) صمغ، مصطکی، هرصمغی که در دهان بخایند، علوک و اعلاک جمع.

عللـع. (بکسرعین و فتح لام) جمع علت.

علمـع. (بکسرعین) دانش، یقین، معرفت، علوم جمع. **علم الاحجار:** سنگ شناسی.

علمیـع. منسوب به علم، دانش، کارعلمی.

علمیهـع. مؤنث علمی، امورعلمیه.

علمـع. (بفتح عین و لام) رایت، پرچم، نشانه، و نامی که شخص به آن معروف باشد، مهتر،

بزرگتر قوم، اعلام جمع.
علماءــ ع. (بضم عین و فتح لام) دانایان، دانشمندان، جمع علیم.
علنــ ع. (بفتح عین و لام) آشکارشدن، آشکار بودن.
علنــ ع. آشکار، هویدا، ظاهرمقابل باطن، مخفی، پنهان مثال از مولوی:
سیرجان هر کس نبیند جان من
لیک سیر جسم باشد در علن
علناًــ ع. بطور آشکارا، هویدا.
علنیــ ع ــ ف. (بفتح عین و لام) آشکارا، هویدا، به طور آشکارا، علنی مخالفت میکند.
علوــ ع. (بضم عین و لام و تشدید واو) بلندشدن، بالارفتن، بزرگوارشدن، بلندی، بزرگی قدر ومرتبه.
علوفهــ ع. (بضم عین و لام) جمع علف، و «بفتح عین و ضم لام» خوراک ستور، آنچه چهار پایان میخورند.
علوقــ ع. (بفتح عین و ضم لام) بلا و سختی، مرگ، و آنچه بانسان درآویزد.
علوقــ ع. (بضم عین و لام) جمع علق.
علومــ ع. (بضم عین و لام) جمع علم.
علویــ ع. (بضم عین و کسر واو و تشدید یا) بالا، بالایی، هر چیز منسوب ببالا مخصوصاً کواکب، نقیض سفلی.
علویــ ع. (بفتح عین و لام و کسر واو و تشدید یا) منسوب بعلی، از نسل علی، کسی که از اولاد حضرت علی بن ابیطالب باشد.
علیــ ع. (بفتح عین و کسرلام و تشدید یا) بلند، شریف، بلندمرتبه، بلندقدر، ونام امام اول شیعه.
علیاــ ع. (بضم عین) مؤنث اعلی، بلندتر، و نیز بمعنی بالا و بلند، خلاف سفلی.
علیاءــ ع (بفتح عین) هر مکان بلند، آسمان، سر کوه.
علی آساــ ع ــ ف. مانند علی بن ابی طالب در شجاعت و جنگاوری.
علی الاتصالــ ع. پیوسته، دمادم.
علی الخصوصــ ع. بخصوص، بویژه، خصوصاً.
علی الرسمــ ع. چنانکه رسم است، برسم.
علی السویهــ ع. (بفتح سین و کسرواو و فتح یای مشدد) بطور مساوی، بطوریکسانی و برابر، یکسان.
علی الصباحــ ع. صبح، صبح روز بعد.
علی الطلوعــ ع. سپیده دم.
علی الظاهرــ ع. بظاهر، برحسب ظاهر.
علی العمیــ **علی العمیا**ــ کورانه، کورکورانه، نسنجیده.
علی الغفلةــ ع. ناگاه، ناگهانی.
علی الفورــ ع. بی درنگ، هماندم، دردم.
علی ای حالــ ع. بهرحال، در هر صورت.
علیهــ ع. (بکسرعین و لام و فتح یای مشدد) بلندمرتبه، از اهل رفعت و شرف.
علیحدهــ **علاحده**ــ ع. جداگانه.
علی رغمــ ع. (بفتح را) برخلاف، خلاف میل و خواهش.
علی قدرالامکانــ ع. چندانکه بتوان، چندانکه بشود.
علیقــ ع. (بفتح عین و کسرلام) خوراک ستور، آنچه چهار پایان بخورند از جو و کاه و بیدهٔ و علف.
علیلــ ع. (بفتح عین و کسر لام) بیمار، مریض، رنجور، دردمند.
علیلهــ ع. (بفتح عین) مؤنث علیل، زن بیمار.
علیمــ ع. (بفتح عین و کسرلام) دانا، دانشمند، علماء جمع.
علیونــ **علیین**ــ ع. (بکسرعین و لام مشدد و تشدید یا) بلندیها، بلندترین درجهٔ جنت، جمع علی «بکسرعین و تشدید لام و یا».
علیهذاــ ع. بنابراین، از این رو.
عمــ ع. (بفتح عین و تشدیدمیم) برادر پدر، در فارسی عمومیگویند، اعمام جمع.
عمائمــ ع. (بفتح عین) جمع عمامه.
عماتــ ع. (بفتح عین و تشدید میم) جمع عمه.
عمادــ ع. (بکسرعین) آنچه به آن تکیه کنند، تکیه گاه، بناهای بلند، عمد جمع.
عمارــ ع. (بفتح عین و تشدید میم) جمع عامر.
عمارتــ ع. (بکسرعین و فتح را) آبادکردن، آبادانی، در فارسی بمعنی بنا و ساختمان هم می گویند.
عماریــ ع. (بفتح عین و کسررا) کجاوه، هودج، و تخت روان مانندی که تابوت مرده را در آن می گذارند و بگورستان میبرند.
عمالــ ع. (بضم عین و تشدید میم) جمع عامل.
عمامهــ ع. (بکسرعین) دستار یا شال که دور سر ببندند، عمائم جمع.

عمهـ ع. (بفتح عین و میم مشدد) خواهر پدر، عمات جمع.
عمدـ ع. (بفتح عین) نوعی قایق که از تنه درخت و ریسمان می ساختند.
عمدـ ع. (بفتح عین و سکون میم) قصد کردن، آهنگ کاری کردن. **عمداً**: انجام دادن کاری از روی قصد و نیت نه بطریق پیش آمد و تصادف.
عمدـ ع. (بفتح عین و میم، یا بضم عین و میم) جمع عماد و عمود.
عمدهـ ع. (بضم عین و فتح دال) آنچه به آن تکیه کنند، تکیه گاه، در فارسی بمعنی چیز کلی و بسیار هم میگویند.
عمده فروشـ ع ـ ف. کسی که کالاهای خود را به مقدار کلی فروشد.
عمرـ ع. (بضم عین) حیات، زندگی، مدت زندگی.
عمردوبارهـ زندگانی کسی که تا سرحد مرگ پیش رود و باز نجات یابد؛ زندگی مجدد.
عمرانـ ع. (بضم عین) آباد کردن، آبادانی، آبادی.
عمرهـ ع. (بضم عین و فتح را) یکی از اقسام حج، اعمال مخصوص که حجاج در مکه بجا می آورند، حج اصغر، عمرات جمع.
عمریـ ع ـ ف. آنچه که شخص برای دیگری قرار میدهد در مدت طول عمر خود یا طول عمر طرف.
عمشـ ع. (بفتح عین و میم) ضعف بینایی با ریزش اشک چشم.
عمقـ ع. (بضم عین) گودی، ژرفا، کرانهٔ دشت دور از دیدار، اعماق جمع.
عملـ ع. (بفتح عین و میم) کار، اعمال جمع. **اعمال البلد**: دهستانها و دهکده هائی که تابع شهر باشد. **دستورالعمل**: دستور کار، **سریع العمل**: تندکار، چالاک.
عملهـ ع. (بفتح عین و میم و لام) جمع عامل.
عمودـ ع. (بفتح عین و ضم میم) ستون، پایه، گرز، و نیز بمعنی رئیس و سرور و بزرگ قوم، و در اصطلاح هندسه: خطی که بر خط دیگر قائم شود، خطی که هر گاه بر خط دیگر فرود آید تشکیل دو زاویه قائمه بدهد «خط عمودی».
عمومـ ع. (بضم عین و میم) همه، همگی، عمومی، همگانی.

عمیـ ع. (بفتح عین و کسرمیم) کور، نابینا.
عمیاءـ ع. (بفتح عین) مؤنث اعمی، زن کور.
عمیانـ ع. (بضم عین وسکون میم) کوران، جمع اعمی.
عمیدـ ع. (بفتح عین و کسرمیم) بزرگ و سرور و سردار، رئیس و بزرگ قوم، و نیز مرد اندوهگین و دلشکسته از عشق، عمداء جمع.
عمیدیـ ع ـ ف. منسوب به عمید. منسوب به عمید ابوعبدالله حسین بن محمد پدر ابن العمید یا منسوب به ابن العمید ابوالفتح علی بن محمدبن حسین وزیر رکن الدوله و مؤید الدوله، نوعی قلم، نوعی خط.
عمیقـ ع. (بفتح عین و کسرمیم) گود، ژرف.
عمیمـ ع. (بفتح عین و کسرمیم) هر چه فراهم آید و بسیار گردد، و نیز بمعنی همه، تام، تمام، کامل، عمم «بضم عین و میم» جمع.
عنـ ع. (بفتح عین) حرف جر، بمعنی از.
عناءـ ع. (بفتح عین) رنج، سختی، تعب.
عنابـ ع ـ ف. (بفتح عین و نون مشدد) انگورفروش.
عنابـ ع. (بضم عین و تشدید نون) درختی است خاردار، بلندیش تاشش متر میرسد، برگهایش بیضی و دندانه دار، گلهایش زرد خوشه ای، چوب آن سرخ رنگ و سخت، میوه اش کوچک و گرد و خوش طعم و شیرین و دارای هستهٔ سخت شبیه سنجد، در پاییز میرسد، تازه و خشک کردهٔ آنرا میخورند، جوشاندهٔ آن نیز در طب بکار میرود، در معالجهٔ امراض سینه و کبد و امعاء و مثانه و رفع التهاب نافع است، در فارسی **تبرخون** و **شیلان** و **شیلانه** و **شلانک** و **چیلان** و **چیلانه** و **سنجد گرگان** هم گفته شده.
عنابیـ ع ـ ف. (بضم عین و تشدید نون) منسوب به عناب؛ برنگ عناب، سرخ رنگ.
عنادـ ع. (بکسرعین) ستیزه کردن، کجروی، گمراهی، گردنکشی.
عنادلـ ع. (بفتح عین و کسردال) جمع عندلیب.
عناصرـ ع. (بفتح عین و کسرصاد) جمع عنصر.
عناقـ ع. (بفتح عین) بزغالهٔ ماده که یکساله نشده باشد، اعنق و عنوق جمع، و نیز بمعنی بلا و سختی و کار سخت.
عناکـ ع ـ (بفتح عین) تودهٔ ریگ.

عناکبـ ع. (بفتح عین و کسر کاف) جمع عنکبوت.
عنانـ ع. (بکسرعین) لگام، دهانهٔ اسب، دوال لگام که سوار بدست میگیرد.
عنان بازکشیدنـ ع ـ ف ماندن، ساکن شدن، ازکارایستادن.
عنان دادنـ ع ـ ف. دوانیدن اسب وجز آن، حمله کردن.
عنان ربودنـ ع ـ ف. گرفتن زمام از دست کسی.
عنان سبک شدنـ ع ـ ف. سفر کردن.
عنان گرد کردنـ ع ـ ف. به شتاب رفتن مثال از فردوسی:
چو برگشت شب گرد کرده عنان
سپیده برآورد رخشان سنان
عناوینـ ع. (بفتح عین جمع عنوان) نشانه ها، راهها. وجوه.
عنایتـ ع. (بکسرعین و فتح یا) قصد کردن، حفظ کردن، اهتمام داشتن، توجه و اشتغال بامری، قصد و اهتمام.
عنایت کردنـ ع ـ ف. توجه کردن، بخشیدن، اهداء کردن.
عنبـ ع. (بکسرعین و فتح نون) انگور، اعناب جمع.
عنب الثعلبـ ع. تاجریزی، سکنگور.
عنبیـ ع. (بکسرعین و فتح نون) منسوب به عنب، انگوری.
عنبیهـ ع. (بکسرعین و فتح نون و یای مشدد) قسمت جلوپردهٔ چشم که مردمک چشم در وسط آن است.
عنتـ ع. (بفتح عین و نون) به سختی و رنج دچار شدن.
عنبرـ ع. (بفتح عین و با) شاهبو، ماده‌ای است خوشبو و خاکستری رنگ که در معده یا رودهٔ ماهی عنبر یا کاشالوت تولید وروی آب دریا جمع میشود، گاهی خود ماهی را صید میکنند و آن ماده را از شکمش بیرون می آورند، ماهی عنبر دارای سر بزرگ و دندانهای تیز است و درازی بدنش تا ۶۰ پا میرسد. **عنبرین:** عنبرآلوده، خوشبو مانند عنبر. **عنبرینه:** گردن‌بندی که از عنبر درست میکرده و بگردن می آو یخته اند. **عنبراشهب:** عنبرسیاهرنگ.

عنترـ ع. (بفتح عین و تا) یک قسم مگس بزرگ کبودرنگ، خرمگس، درفارسی بوزینه را هم میگویند «نگا. انتر».
عندـ ع. (بکسرعین و فتح دال) ظرف مکان و ظرف زمان بمعنی نزد، پیش، نزدیک.
عندالاقتضاءـ ع. هنگام اقتضا.
عندالامکانـ ع. هرگاه بشود، هرزمان بشود.
عندالحاجةـ ع. وقت حاجت، هنگام نیاز.
عندالرؤیةـ ع. بمحض دیدن، دیداری.
عندالضرورةـ ع. هنگام لزوم، اگر بایستی.
عنداللزومـ ع. هرگاه لازم شود، هرگاه باید، وقت لزوم.
عنداللهـ ع. درنزد خدا، پیش خدا.
عندالمطالبهـ ع. هنگام مطالبه، هرگاه درخواست شود.
عندلیبـ ع. (بفتح عین و دال و کسرلام) بلبل هزاردستان، عنادل جمع.
عندمـ ع. (بفتح عین و دال) خون سیاوشان، بقم.
عنصرـ ع. (بضم عین و صاد) اصل، حسب، ماده، جسم بسیط، عناصر جمع.
عناصراربعهـ در اصطلاح قدماء: باد، خاک، آب، آتش، درفارسی چهارآخشیج و آخشیجان نیز گفته شده.
عنصریـ (بضم عین ا.خ) ابوالقاسم حسن بن احمد از قصیده سرایان و ملک الشعرای در بار سلطان محمود بودو به زبان عرب نیزاحاطه داشت. آثاراو: دیوان شعر، مثنوی و امق و عذرا و سرخ بت و خنک بت و شابهر و عین الحیوة است. وفات ۴۳۱ ه.
عنصلـ ع. (بضم عین و صاد) پیازموش، پیازکوهی، بصل الفار «نگا. اسقیل».
عنعنهـ ع. (بفتح هر دو عین) همزه را مانند عین تلفظ کردن یا کلمهٔ «عن فلان» را در روایت تکرار کردن، نقل حدیث یا روایت ازقول چند نفر به ترتیب، چنانکه گویند روایت کرد فلان از فلان، و نیز بمعنی شرح و بیان مفاخر اجدادی بطریق تسلسل و ترتیب.
عنفـ ع. (بضم یا کسر یا فتح عین) درشتی، شدت، قساوت، ضدرفق.
عنفوانـ ع. (بضم عین و فا) اول جوانی، اول هر چیز.

عنقـ ع. (بضم عین و نون یا بسکون نون) گردن، اعناق جمع.
عنقاءـ ع. (بفتح عین و سکون نون) مؤنث اعنق، زن دراز گردن، و نیز بمعنی سیمرغ.
عنقریبـ ع. (بفتح عین و قاف) بزودی، بهمین نزدیکی، بهمین زودی، زودباشد که.
عنقودـ ع. (بضم عین و کاف) حشرهٔ کوچکی است دارای چهار جفت پای دراز، در زیرشکمش غده‌هائی است که از آن‌ها لعابی ترشح میکند و تارهائی در کمال نظم می تند و بوسیلهٔ آن تارها شکار خود را که غالباً مگس است بدام می اندازد، عناکب جمع، در فارسی تارتن و تارتنک و تننده و تنندو و تنند و کارتنک و کراتن و جولاهه و دیوپا نیز گفته شده.
عنوانـ ع. (بضم یا کسرعین) دیباچهٔ کتاب، سرنامه، آدرس، نشانی، آنچه در سرنامه بنویسند.
عنودـ ع. (بفتح عین و ضم نون) ستیزه کار، ستیزنده، برگردندهٔ از راه.
عنیدـ ع. (بفتح عین و کسر نون) ستیزه کننده، ناسازگار، مخالف حق، عند «بضم عین و نون» جمع.
عنیفـ ع. (بفتح عین و کسر نون) درشت و سخت، خشن، سخت گیر.
عنینـ ع. (بکسرعین و نون مشدد) مردی که قادر بر جماع نباشد.
عواءـ ع. (بفتح عین) پارس سگ، بانگ گرگ و شغال.
عواءـ ع. (بفتح عین و تشدید واو) سگی که بسیار پارس کند، و نام منزلی از منازل قمر.
عوائدـ ع. (بفتح عین) جمع عائده.
عوائقـ ع. (بفتح عین) جمع عائق و عائقه.
عوادـ ازع. عودنواز.
عوادیـ ع. جمع عادیه؛ (شتران سخت دونده).
عوارـ ع. (بفتح یا کسریا ضم عین) عیب، عیب و عار، و دریدگی و پارگی در جامه یا پارچه.
عوارضـ ع. (بفتح عین) جمع عارضه.
عوارفـ ع. جمع عارفه؛ نیکوییها.
عواصفـ ع. (بفتح عین) جمع عاصفه.
عواطفـ ع. (بفتح عین) جمع عاطفه.
عواقبـ ع. (بفتح عین) جمع عاقبة.
عوالمـ ع. (بفتح عین) جمع عالم.

عوالیـ ع. (بفتح عین) جمع عالیه.
عوامـ ع. (بفتح عین و تشدید میم) جمع عامه.
عوام‌فریبـ ع ـ ف. آنکه عوام را بفریبد؛ آنکه مردم را گول زند.
عوام‌فریبیـ ع ـ ف. عمل عوام فریب.
عوام‌فهمـ ازع. آنچه قابل فهمیدن عوام باشد.
عواملـ ع. (بفتح عین) کارگران، گاوهای کاری، جمع عامله.
عوانـ ع. (بفتح عین) هرچیزی که به‌نیمهٔ عمر خود رسیده باشد، میانه‌سال، نه پیر و نه جوان، بمعنی پاسبان و مأمور اجراء نیز گفته شده.
عوانیـ ع. (بفتح عین و کسر نون) زنان.
عوجـ ع. (بکسرعین و فتح واو) کجی، خمیدگی، پیچیدگی، انحناء.
عوجـ ع. (بفتح عین) «عوج بن عنق» در داستانهای قدیم نام مردی بوده که قامتی بسیار بلند داشته، میگویند بدست حضرت موسی هلاک شده است، اکنون کسی را که بسیار بلند قد باشد باو تشبیه میکنند.
عودـ ع. (بفتح عین) بازگشتن، بازگردیدن، برگشتن، بازگشت.
عودـ ع. (بضم عین) چوب، شاخه‌ای که از درخت بریده شده باشد، و نام یکی از آلات موسیقی، بربط، عیدان و اعواد جمع، و نیز عود یا عود هندی درختی است که در هند و بیرمانی میروید، چوب آن قهوه‌ای رنگ و خوشبو است و آنرا در آتش می اندازند که بوی خوش بدهد، در فارسی سندبان وانجوج نیز گفته شده. **عودقماری:** «بضم قاف» نوعی ازعود منسوب بقمار یا کمار «نام شهری در هندوستان».
عودالحمیرـ ع. نگا. فاوانیا.
عودالحیهـ ع. نگا. فاشرا.
عودالریحـ ع. نگا. فاوانیا.
عودافروزـ ع ـ ف. آنچه که عود را روشن کند و بسوزد تابوی آن پراکنده گردد.
عودتـ ع. (بفتح عین ودال) بازگشتن، برگشتن، بازگشت.
عودسوزـ مجمر.
عورـ ع. (بضم عین) جمع اعور بمعنی یک چشم، درفارسی بمعنی لخت و برهنه هم میگویند.
عورـ ع. (بفتح عین و را) یک چشم شدن،

نابینا شدن از یک چشم، یک چشمی.
عوراتــ ع. (بفتح عین، یا فتح عین و واو) جمع عورت، بمعنی آنچه موضع ستر باشد، بمعنی پوشیده رویان و اهل حرم نیز میگویند.
عورتــ ع. (بفتح عین و را) هرچه موضع ستر باشد، امری که انسان از آن شرم داشته باشد، عضوی که انسان از روی شرم و حیا میپوشاند، آلت تناسل، شرمگاه، عورات جمع.
عوزــ ع. (بفتح عین و واو) نیازمندی و تنگدستی.
عوسجــ ع. (بفتح عین و سین) گیاهی است خاردار، شاخه هایش پرخار، گلهایش برنگهای مختلف، واحدش عوسجه، در فارسی خفجه هم گفته شده.
عوضــ ع. (بکسر عین و فتح واو) چیزی که بجای چیز دیگر داده شود، بدل، خلف، جانشین، اعواض جمع.
عوعوــ (بفتح هر دو عین) صدای سگ، بانگ سگ. مثال از مولوی:
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر طینت خود می رود
عولــ ع. (بفتح عین و سکون واو) بلند کردن صدا بگریه و ناله، با صدای بلند گریه کردن، و نیز بمعنی قوت و مایهٔ معیشت عیال و آنچه بر شخص چیره باشد، و آنچه از آن مدد خواسته شود.
عونــ ع. (بفتح عین و سکون واو) مساعدت، یاری، و نیز بمعنی مساعد و مددکار و پشتیبان و خادم، اعوان جمع.
عویلــ ع. (بفتح عین و کسر واو) بلند کردن، صدابگریه و ناله، بلندآوازی در گریه و ناله.
عهدــ ع. (بفتح عین) وفاء، ضمان، امان، مودت. سوگند، پیمان، عهودجمع، و نیز بمعنی زمان و روزگار.
عهدهــ ع. (بضم عین و فتح دال) ضمان، کفالت، تاوان، ذمه، پیمان.
عهنــ ع. (بکسر عین) پشم گوسفند و شتر و جز آن. عهون جمع.
عهودــ ع. (بضم عین و ها) جمع عهد.
عهیدــ ع. (بفتح عین و کسر ها) معاهد، همعهد، هم روزگار، هم پیمان، و نیز بمعنی قدیم و عتیق، دیرینه.
عیادتــ ع. (بکسر عین و فتح دال) بدیدن بیمار رفتن، ملاقات و احوال پرسی با بیمار.
عیاذــ ع. (بکسر عین) پناه بردن، پناه گرفتن، و نیز بمعنی پناه، پناهگاه.
عیاذاًباللّهــ ع. پناه برخدا، خدانکند.
عیارــ ع. (بکسر عین) امتحان ومقایسهٔ چیزی باچیز دیگر تا صحت و سقم یا کمی و بیشی آن معلوم شود، و نیز مقیاس برای سنجش مقدار خالص طلا یا نقره یا آنچه که درمسکوکات و سایر چیزهای ساخته شده از سیم و زر بکار رفته.
عیارــ ع. (بفتح عین و تشدید یا) بسیارآمد و شد کننده و دوره گرد، ولگرد، تردست، زرنگ، مرد چالاک و تندرو.
عیاریــ ع ــ ف. (بفتح عین و تشدید یا) زیرکی و چالاکی، حیله بازی و تردستی که با جوانمردی توأم باشد.
عیاشــ ع. (بفتح عین و تشدید یا) نیکوحال، بسیارخوشگذران، اهل عیش ونوش.
عیاشیــ ع ــ ف. (بفتح عین و تشدید یا) خوشگذرانی.
عیافــ ع. (بکسر عین) ننگ داشتن، ناخوش داشتن خوراک یا شراب.
عیافتــ ع. (بکسرعین) به مرغ فال گرفتن.
عیالــ ع. (بکسر عین) زن و فرزند، اهل خانه و کسانی که نانخور مرد باشند.
عیال وارــ ع ــ ف. دارندهٔ زن و فرزندان، کسی که نانخور بسیار داشته باشد.
عیانــ ع. (بکسرعین) دیدن بچشم، یقین در دیدار، و نیز بمعنی ظاهر و آشکار.
عیبــ ع. (بفتح عین) بدی، نقص، نقیصه، عیوب جمع.
عیب پوشــ ع ــ ف. عیب کسان را پوشیدن و خطای آنان را ندیده گرفتن.
عیبهــ ع. (بفتح عین و با) زنبیل، جامه دان، صندوقی که لباس در آن بگذارند.
عیثــ ع. (بفتح عین و سکون یا) تباهی، زیان رسانیدن.
عیدــ ع. (بکسرعین) جشن، روزجشن، هرروزی که در آن یادبودی باشد از خوشی و شادی برای گروهی از مردم، اعیاد جمع، **عیدی:** پول یا چیز دیگر که کسی در روز عید بکس دیگر بدهد.
عیسویــ ع. منسوب به عیسی، مسیحی، نصرانی

ترسا. عیسو یون و عیسو یین جمع.
عیشــ ع. (بفتح عین) زندگانی، طعام، خوراک، خوردنی و آنچه به آن زیست کنند. خوشگذرانی، خوشی و شادمانی.
عیشهــ ع. (بکسرعین و فتح شین) حالت انسان در زندگانی، وضع زندگی شخص.
عیلــ ع. (بفتح عین و تشدید یا) زن و فرزند که نانخور مرد باشد، عیال و عالة جمع.
عینــ ع. (بفتح عین) چشم، اعین و عیون و اعیان جمع، و نیز بمعنی چشمه، ذات و نفس، خالص و واضح، برگزیدهٔ چیزی، هرچیز حاضر، بزرگ قوم.
عین الحیوةــ ع. چشمهٔ زندگی، آب زندگانی.
عین القطرــ ع. روغن سیاه بدبوئیکه بر شتران گرمالند.
عین الیقینــ ع. دیدن و دریافتن چیزی بچشم، کیفیت و ماهیت چیزی را بیقین دریافتن با دیدن آن بچشم.
عینکــ (بفتح عین و نون) آلت شیشه دار که روی بینی جلو چشم میگذارند برای خوب دیدن یا محافظت چشم از آفتاب، آیینک و چشم فرنگی هم گفته شده.
عیوبــ ع. (بضم عین و یا) جمع عیب.
عیوقــ ع. (بفتح عین و ضم یای مشدد) نام ستاره‌ای است در کنار کهکشان.
عیونــ ع. (بضم عین و یا) جمع عین. **عیون اعمال:** شغلهای بزرگ.
عیونــ ع. (بفتح عین) شورچشم، بدچشم، چشم زن.

غ

غـ حرف بیست و دوم از الفبای فارسی و حرف نوزدهم از الفبای عربی و آن یکی از حروف صامت است که غین تلفظ میشود، غین معجمه و غین منقوطه هم میگویند، بحساب ابجد «۱۰۰۰» گاهی بگاف بدل میشود مثل «آغوش ــ آگوش» «شغال ــ شگال» «زغال ــ زگال».

غائبـ ع. (بکسر همزه) ناپیدا، ناپدید، دور از نظر، کسی که حاضر نیست و در جای دیگر است.

غائطـ ع. (بکسر همزه) زمین پست، مغاک، موضع قضاء حاجت، سرگین، پلیدی انسان، در فارسی غایط میگویند.

غائلهـ (بکسر همزه) سختی و گزند، شر و فساد، مهلکه، آشوب، غوائل جمع.

غائیـ ع. (بکسر همزه و تشدید یا) منسوب بغایت، نهائی.

غابـ ع. جمع غابه.

غابـ ع. (بتشدید با) گوشت شب‌مانده، گوشت گندیده، در فارسی بمعنی غذای پس‌مانده، و سخن بیهوده و یاوه نیز گفته شده، مثال از رودکی:

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب

غاباتـ ع. جمع غابه، بیشه ها.

غابهـ ع. (بفتح با) بیشه، نیستان، نیزار، و نیز بمعنی گروه مردم، و نیزهٔ دراز، غاب و غابات جمع.

غابرـ ع. (بکسر با) باقی، پاینده. باقی مانده. گذشته، درگذشته. در اصطلاح نجوم: کوکبی که از تربیع تجاوز کرده و به تثلیث نرسیده باشد، یا از تسدیس تجاوز کرده و به تربیع نرسیده است، غابرین جمع.

غاب کردنـ خراب کردن، فاسد کردن.

غابنـ ع. (بکسر با) خدعه کننده در خرید و فروش، مغبون کننده، و نیز بمعنی سست کار، کسی که در کار سستی کند.

غابوکـ ا. نگا. غالوک.

غاتفرـ (بسکون تا و فتح فا، ا. خ) نام شهریست در ترکستان که سرو آنجا معروف است و قامت خوبان را به سرو آنجا تشبیه کنند.

غاتیـ (= قاطی) مخلوط، آمیخته.

غادرـ ع. (بکسر دال) غدرکننده، خائن، بیوفا، عهدشکن.

غادرهـ ع. مؤنث غادر. غادرات و غوادر جمع.

غادی ــ ع. (بکسر دال) شیر بیشه.

غادیهـ ع. (بکسر دال و فتح یا) مؤنث غادی، ابر یا باران بامدادی، بامداد، غادیات و غوادی جمع.

غاذیـ ع غذادهنده، خورش دهنده، غذاة جمع.

غاذیةـ ع. مؤنث غاذی.

غارـ ع. شکاف وسیع و عمیق در کوه یا زمین، شکافی که در زیرزمین یا اندرون کوه در اثر انحلال مواد داخلی آن یا حرکات تحت الارضی بوجود می آید، اغوار و غیران جمع، در فارسی غال هم گفته شده.

غارـ ع. درختی است بزرگ و تناور، برگ‌هایش درشت و دراز شبیه برگ بید، طعمش تلخ و خوشبو، گلهایش ریز و سفید، ثمر آن باندازهٔ فندق و دارای پوست نازک سیاهرنگ، مغز آن چرب و خوشبو و زردرنگ، پس از کهنه‌شدن سرخ تیره‌رنگ میشود، در شام و برخی کشورهای دیگر میروید، میگویند تا هزار سال عمر میکند، برگ و پوست و ثمر آن در

طب بکار میرود، در فارسی دهم و دهمست و دهمشت هم گفته شده.

غار حراءِــ (بکسر حا. ا. خ) غاری است در کوه حراءِ که حضرت رسول صلّی الله علیه و آله پیش از بعثت شبهای بسیاری را برای پرستش و راز و نیاز با خدای خویش گذرانید و در شمال شرقی مکّه واقع شده است.

غاراتــ ع. جمع غارت، چپاولها.

غاربــ ع. (بکسر را) غروب کننده، دورشونده، و نیز بمعنی دوش و شانهٔ انسان، بالای شانه، بالای هر چیز، غوارب جمع.

غارتــ ع. (بفتح را) نهب، چپاول، یغما، تاراج کردن، در فارسی تارات و تالان هم گفته شده.

غارتگرــ غارت کننده، تاراج کننده.

غارتیدنــ مص. ج. (بفتح را) غارت کردن، مثال از منوچهری:

اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار

غارجــ ا. (بکسر یا فتح را) می، شراب، شرابی که صبح بخورند، صبوحی، غارجی و غارج و غاره هم گفته شده، مثال از شاکر بخاری:

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون مجلس ببانگ وولوله

غارســ ع. کارنده و نشاننده.

غارغارــ آواز کلاغ.

غاریقونــ (بکسر را و ضم قاف) مأخوذ از یونانی. ریشهٔ گیاه یا چیزی شبیه ریشه است که در اندرون بعضی درختان کهنه و سالخورده و پوسیده تولید میگردد، در طب برای معالجهٔ امراض معده و کبد و سپرز و قولنج و دفع سم بکار میرود، آغاریقون هم گفته شده، در عربی نیز غاریقون یا اغاریقون میگویند.

غازــ ا. مرغی است شبیه بمرغابی اما از آن بزرگتر و دارای گردن درازتر، پرهایش سفید یا خاکستری، وزنش تا ۱۲ کیلوگرم میرسد، در آب بخوبی شنا میکند. غاز ماده تا ۲۰ تخم میگذارد بعد کرچ میشود و مدت یکماه روی تخم میخوابد تا جوجه هایش بیرون آیند. خربط هم گفته شده.

غازــ ا. پینه، وصله، شکاف، چاک، بمعنی پول خرد و اندک نیز میگویند. **غازغاز**ــ از هم شکافته، چاک چاک. **غازکردن**ــ پشم یا پنبه را با دست کشیدن و درازکردن برای ریسیدن.

غازایاقیــ ت. آطریلال، گیاهی است بیابانی که در بهار میروید، برگهایش دراز و شبیه بپای کلاغ، گلهایش سفید، تخمهای ریز شبیه تخم کرفس دارد که طعم آنها تلخ است، آنرا مانند سبزیهای خوردنی بکار میبرند، بعربی رجل الطیر یا رجل الغراب میگویند، در فارسی پای کلاغ و کلاغ پا و زغارچه هم گفته شده.

غازلــ ع. ریسنده.

غازلهــ ع. زن ریسنده. غُزَّل و غَوازل جمع.

غازهــ ا. (بفتح زا) گلگونه، سرخاب که زنان بگونه های خود میمالند. مثال از مولوی:

بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت
کافروخته ازپردهٔ مستور برآمد

غازیــ ع. (بکسر زا) جنگجو، مجاهد، کسی که در راه خدا با دشمنان دین جنگ کند، غزاة جمع.

غازی‌پیشهــ ع ــ ف. آنکه جنگ با کفار را پیشه کند.

غاژــ خار (گل یا درخت). شوک.

غاژکردنــ پنبه دانه را از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و مهیاساختن برای رشتن، فلخمیدن، حلاجی کردن.

غاسقــ ع. (بکسر سین) تاریک، سیاه، شب تاریک، مار سیاه.

غاسقهــ ع. (بکسر سین) مؤنث غاسق.

غاسولــ ع. (بضم سین) چوبک، اشنان، صابون و هر چیزی که با آن جامه یا بدن را بشویند.

غاشــ ص. کسی که دیگری را بی نهایت دوست داشته باشد و عشق او بمنتهی درجه رسیده باشد، بمعنی کندذهن و کودن نیز گفته شده، مثال از رودکی:

خویشتن دار باش و بی پرخاش
هیچکس را مباش عاشق غاش

غاشــ خیار بزرگی که برای تخم نگاهدارند، خوشه انگور نارسیده، غوره.

غاشــ ع. (با شین مشدد) فریب دهنده، خائن، کینه توز.

غاشیهــ ع. (بکسر شین و فتح یا) مؤنث غاشی، پوشاننده، پوشش، پرده، پردهٔ دل، رو پوش زین

اسب، غواشی جمع، و نیز بمعنی روز قیامت.
غاشیه‌دار— ع ــ ف. (بکسر شین و فتح یا) کشنده پوشش زین، فرمانبردار.
غاشیه کش— چاکر، بنده، فرمانبردار.
غاشیه گردان— ع ــ ف. فرمانبردار.
غاص— ع. (بتشدید صاد) مکان پر از مردم، پر، انبوه، و کسی که لقمه در گلویش گیر کند و نتواند نفس بکشد، در فارسی بمعنی مرد مفلس نیز گفته شده.
غاصب— ع. (بکسر صاد) غصب کننده، کسی که مال دیگری را خلاف میل و رضای او تصرف کند.
غاصبانه— ع ــ ف. بطور ناروا چیزی را از آن خود کردن.
غاض— ع. خوبی حال و خوشی درون، بسنده، روشن.
غاغا— شیرینی.
غاطی— ع. (بکسر طا) پوشاننده، تاریک، پر، مملو، انبوه و درهم، افزون.
غاغالس— (بضم لام) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای برگهای نرم و بدبو و گلهای سفید چتری مانند گل شوید، ثمر آن باندازهٔ تا جریزی، بعد از رسیدن سیاه و پرآب میشود، بیشتر در شوره‌زارها میروید، برگ و ساقهٔ آن در طب بطور ضماد برای رفع اورام بکار میرود، ساقهٔ تازهٔ آن نیز که خام خورده میشود در امراض درد سینه و ضیق النفس و سرفه نافع است، غالسینس و غالونیس هم گفته شده.
غاغه— ا. (بفتح غین دوم) پونه، پودنه.
غافت— ا. (بفتح فا) گیاهی است خاردار، برگ‌هایش دراز، شاخه‌هایش باریک و مجوف، گلهایش کبودرنگ، برگ و گل و ساقهٔ آن بسیار تلخ، بیشتر در کوههای شیراز میروید، گل و عصارهٔ آن در طب بکار میرود، بعربی غافث میگویند.
غافر— ع. (بکسر فا) آمرزنده، بخشندهٔ گناه، غفره جمع.
غافل— ع. (بکسر فا) بی خبر، فراموشکار، کودن برناس فرناس.
غافلانه— ع ــ ف. کاری مانند غافلان انجام دادن.
غافل خواندن— ع ــ ف. غافل شمردن کسی را، تغفیل.
غافل دل— ع ــ ف. کسی که خاطر او بغفلت گراید.
غافل شدن— ع ــ ف. غفلت ورزیدن. آگاهی نداشتن.
غافلی— ع ــ ف. غافل بودن، غفلت.
غاک— صدا و بانگ کلاغ، فتنه و آشوب.
غال— ا. غار، شکاف کوه، آغمل گوسفند در کوه، مثال از عماره:

کسی که دردل اوجای کرد خصمی تو
بجای خانه وکاشانه چرخ دادش غال

غال— ع. (بتشدید لام) زمین پست و پردرخت، و نیز سوراخ چلپاسه.
غالالوط— (معر. ترکیبی از آرامی و یونانی) گیاهی است از تیرهٔ نیلوفریان آبی که از تیره‌های مجاور آلاله است (با لبلاب اشتباه نشود). گیاهی است زیبا و دارای گلهای قشنگ و رشد نسبةً زیاد و آبزی است. برگهایش دایره‌شکل و دارای پهنک وسیع (گاهی قطر پهنک برگها به ۵۰ سانتیمتر میرسد). گلهایش سفید یا صورتی دارای دمبرگ طویل و با بوی انیسون. میوه‌اش شامل چند دانهٔ خشک محصور در نهنج. دو گونه از این گیاه شناخته شده که یک گونهٔ آن در نواحی گرم آسیا و در آفریقا و سواحل نیل فراوان است و گونهٔ دیگر خاص رودهای آمریکا است؛ باقلای قبطی، باقلای مصری، جامسه.
غالب— ع. (بکسر لام) غلبه کننده، چیره، پیروز، افزون. **غالباً**— بیشتر، اکثر، بیشتر اوقات. بخش زیاد، قسمت اعظم. احتمال غالب، ظن قوی مثال از سعدی:

هرکه امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار.

غالسینس— نگا. غاغالس.
غالوک— ا. (بضم لام) مهرهٔ کمان گروهه که از سنگ یا گل درست کنند، گلوله، غابوک و زالوک و زالوکه و زاغوک هم گفته شده، مثال از خسروانی:

کمان گروهه زرین شده بچرخ هلال
ستارگان همه غالوکهای سیم اندود

غالونیس— (بضم لام) نگا. غاغالس.

غالی– ع. (بکسر لام) گران، گرانبها، و نیز بمعنی از حد درگذرنده و غلوکننده، غلاة جمع.
غالیه– ع. (بکسر لام و فتح یا) داروئی بسیار خوشبو که در طب قدیم بکار میرفته، میگویند از ترکیب مشک و عنبر و حصی لبان «حسن لبه» درست میکرده‌اند و برای تقویت دماغ و قلب و تسکین صداع و لقوه بکار میرفته، غوالی جمع.
غالیدن– مص. (بکسر لام و فتح دال) غلتیدن، غلتانیدن، مالیدن، برانگیختن، بمعنی جستجوکردن هم گفته شده، مثال از عمارهٔ مروزی:
آهو مر جفت را بغالد بر خوید
عاشق معشوق را بباغ بغالید
غالیه‌آسا– ع – ف. به رنگ غالیه.
غالیه‌سودن– ع – ف. سایدن غالیه، خوشبوی ساختن.
غالیون– (بکسر لام و ضم یا) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای برگهای دراز و گلهای ریز زرد و خوشبو. بیشتر در کنار آبهای ایستاده میروید، ضماد گل آن برای معالجه سوختگی و جلوگیری از خونریزی زخم و جراحت بکار میرود.
غامر– ع. (بکسر میم) زمین بایر و خراب، زمینی که زیر آب مانده و زراعت نشده، زمینی که قابل کشت و زرع نباشد.
غامض– ع. (بکسر میم) امر مبهم، مشکل، سخن دور از فهم، پوشیده و دور از ذهن، زمین پست، غوامض جمع.
غامضه– ع. (بکسر میم) مؤنث غامض، غامضات و غوامض جمع.
غامی– ص. (بکسر میم) ناتوان، ضعیف، لاغر، نحیف.
غان– درختی است که از پوست آن نوعی قطران میگیرند و در چرمسازی و امراض جلدی بکار میرود.
غانغرایا – غانقرایا– (بفتح غین دوم) مأخوذ از یونانی، فساد و عفونت، فساد و عفونتی که در قسمتی از استخوان یا عضله پیدا شود و آنرا سیاه و فاسد کند.
غانم– ع. غنیمت گیرنده.
غانی– ع. (بکسر نون) غنی، بی نیاز، توانگر، مالدار.
غانیه– ع. (بکسر نون و فتح یا) مؤنث غانی، زنی که بواسطهٔ حسن و جمال خود بی نیاز از زینت باشد، زن پاکدامن و شوهردار، غانیات و غوانی جمع.
غاو– ا. گاو، بمعنی غار و بمعنی آغل گوسفند نیز گفته شده.
غاوش– ا. (بضم یا فتح واو) خیار بزرگ تخمی که در پالیز برای تخم نگاهدارند، غاوشو و خاوش نیز گفته شده، مثال از لبیبی:
زرد و درازتر شده از غاوشوی خام
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه
غاوشنگ– ا. (بسکون واو و فتح شین) چوبی که در یکسر آن میخ فلزی فرو میکنند و هنگام راندن گاو یا الاغ بکفل او فرو میبرند که تند برود، غوشنگ هم گفته شده، مثال از شمس فخری:
چو گاوی است خصمش برای ادب
بفرهنجد او را مگر غاوشنگ
غاوی– ع. (بکسر واو) گمراه و نومید، غواة جمع.
غایت– ع. (بفتح یا) پایان، نهایت، پایان چیزی، مقصود، غایات جمع. **اقصی الغایة**– دورترین و آخرین حد.
غایط– (بفتح یا) نگا. غائط.
غب– ع. (بکسر غین و تشدید با) پایان و عاقبت هر چیز، و نیز بمعنی بعد. **تب غب**– تبی که یک روز در میان بانسان عارض شود، و «بضم غین و تشدید با» زمین پست و جای ایستادن آب، اغباب جمع.
غباد– (بضم غین) گونه‌ای ماهی بی فلس که در خلیج فارس فراوانست.
غبار– ع. (بضم غین) گرد، خاک نرم.
غبارشدن– ع – ف. (بضم غین) گردشدن، خرد و نرم گشتن.
غباری– ع – ف. (بضم غین) منسوب به غبار، گردآلود، غبارآلوده، اندوه، رنج.
غباریه– ع. (بضم غین و تشدید یا) درختی است که ساقه‌اش کوتاه و برگش بیضوی است.
غبازه– ا. (بکسر یا فتح غین) چوبی که با آن گاو میرانند، چوبدستی، غباز و غباره و گواز نیز گفته شده، مثال از منجیک:
پر دل چون تاول است و تاول هرگز
نرم نگردد مگر به سخت غبازه

غباوت— ع. (بفتح غین و واو) کودنی، نادانی، کم هوشی، غفلت.
غبب— ع. (بفتح غین و با) تکهٔ گوشت آو یخته زیر گلوی خروس، گوشت زیر زنخ، غبغب.
غبراء— ع. (بفتح غین) مؤنث اغبر بمعنی گردآلود و خاکی رنگ، زمین.
غبس— ع. (بفتح غین و با) تاریکی، خاکستری گونی، تاریکی اول شب.
غبش— ع. (بفتح غین و با) بقیهٔ شب، تاریکی آخر شب، اغباش جمع.
غبطه— ع. (بکسر غین و فتح طا) شادمانی و خوشحالی، آرزوی نعمت و سعادت دیگران را داشتن بدون آرزوکردن زوال نعمت و سعادت آنان.
غبغب— ع. (بفتح هر دو غین) گوشت زیر گلو، گوشت زیر چانه، غبب هم میگویند، غباغب جمع.
غبن— ع. (بفتح غین و سکون با) خدعه کردن و چیره‌شدن در معامله، فریب دادن کسی در خرید و فروش.
غبن فاحش— در اصطلاح فقه: خسارت صریح و بسیار در خرید جنس بقیمتی که دو شخص ماهر و مطلع از معاملات خسارت زیاده از حد عادت را در آن تأیید کنند؛ معامله‌ای که به تقویم مقوم نرسیده باشد، **غبن یسیر**— آنچه را که فقط یک مقوم تقویم کند.
غبی— ع. (بفتح غین و کسر با و تشدید یا) نادان، کودن، کم هوش، اغبیاء جمع.
غبین— ع. (بفتح غین و کسر با) ضعیف الرأی، مغبون، فریب خورده در معامله.
غیک— ا. (بفتح اول و دوم) گیاهی است که با آن بوریا میبافند، دوخ، لوخ.
غت— ص. (بضم غین) نادان، کودن، ابله، احمق، غتفر.
غتفر— ص. (بضم غین و فتح فا) ابله، احمق، نادان، بدکار، غتفره و غدفره هم گفته شده، مثال:

ندیدم چو تو من بکوه و دره
یکی بینوا خام بس غتفره

غث— ع. (بفتح غین و تشدید ثا) لاغر، کم گوشت، سخن سست و نادرست. **غث و سمین**— لاغر و فربه، کنایه از دو چیز نقیض یکدیگر، ضعیف و قوی، درویش و توانگر.

غثیان— ع. (بفتح غین و ثا) اضطراب و بهم خوردن دل، قی کردن.
غجر— (بفتح غین و جیم. ت. ا) کولی، غربال‌بند، فالگیر.
غجرچی— تد. دلیل، بلد، راهنما.
غچک— ا. (بکسر اول و فتح دوم) نگا. غژک.
غد— ع. (بفتح غین) فردا، روز قیامت.
غد— (بضم غین) یکدنده، خودبین.
غداء— (بفتح غین) غذایی که در صبح تناول کنند، خوراک.
غدائر— ع. (بفتح غین و کسر همزه) گیسوها، موهای بافته‌شدهٔ زنان؛ جمع غدیره.
غدار— ع. (بفتح غین و تشدید دال) بسیار غدرکننده، بی وفا، حیله گر، خائن.
غداره— ا. (بفتح غین و را) پیکان پهن و بزرگ، یک قسم حربه شبیه شمشیر که راست و پهن و سنگین است و آنرا قداره و غداره «بتشدید دال» نیز میگویند، کتاره هم گفته‌اند.
غدارة— ع. مؤنث غدار، زن بیوفا، زن نیرنگ باز.
غداری— ع ـ ف. بیوفایی، حیله گری.
غده— ع. (بضم غین و فتح دال مشدد) تکهٔ گوشت سخت باندازهٔ فندق یا بزرگتر که در زیر پوست بدن پیدا میشود. و بعضی از اعضاء داخلی بدن که موادی افراز میکنند، دژپیه، غدد جمع.
غدد— ع. (بضم غین و فتح دال) جمع غده.
غدر— ع. (بفتح غین و سکون دال)، خیانت، نقض عهد، بیوفائی، مکر و فریب.
غدغن— ت. (بفتح هر دو غین) تأکید و شتاب، دستور، نهی، قدغن هم میگویند.
غدنگ— ص. (بفتح غین و دال) ابله، نادان، کودن، بداندام، بدشکل، مثال:

مخالفان شما را شرنگ باشد شهد
گرفته خلق جهانشان‌به‌سخره همچوغدنگ

غدو— ع. (بفتح غین و سکون دال) بامداد نزد کسی رفتن، بامداد.
غدوات— ع. (بفتح غین و دال) میان سپیدهٔ بامداد و برآمدن آفتاب.
غدو— ع. (بضم غین و دال و تشدید واو) جمع غدوه.
غدوه— ع. (بضم غین و فتح واو) بامداد، صبح

زود، پگاه، غدو جمع.
غدود— ا. (بضم اول و دوم) نگا. غده.
غدور— ع. (بفتح غین و ضم دال) بی وفا، پرمکر.
غدیر— ع. (بفتح غین و کسر دال) آبگیر، تالاب، جای جمع شدن آب باران در بیابان. **غدیرخم**— محلی است میان مکه و مدینه. **عید غدیرخم**— روز ۱۸ ذیحجه سال دهم هجرت است که در آن روز حضرت رسول در غدیرخم علی بن ابیطالب را بجانشینی خود تعیین نمود.

غدیره— ع. (بفتح غین و را) موی بافته شده، گیسو، غدائر جمع.
غذاء— ع. (بکسر غین) خوراک، خوردنی، خورش، آنچه خورده شود، اغذیه جمع، و در اصطلاح موادی که احتیاج جسم را برای نمو آن تأمین کند.
غذی— ع. غذاء. مثال از حکیم سنائی:

نفس حسی بخوردن ارزانیست
غذی جان زخوان بی نانیست.

غر— ص. (بفتح غین) قحبه، بدکار، زن بدکار، فاحشه. **غردل**— بددل، نامرد، مثال:

بلای ما است این دربان غردل
خداوندا بگردان این بلا را

غر— ص. (بضم غین) مردی که مرض فتق یا ورم بیضه دارد، کسی که خایه‌اش بزرگ شده باشد، دبه خایه، فنج و غرفنج هم گفته شده، و نیز بمعنی برآمدگی در چیزی.
غر— ع. (بکسر غین و تشدید را) جوان بی تجربه و نا آزموده، کسی که فریب بخورد، اغرار جمع.
غر— ع. (بفتح غین و تشدید را) شکاف یا گودال در زمین، چین و شکن جامه، غرور جمع.
غراء— ع. (بفتح غین و تشدید را) مؤنث اغر بمعنی زیبا، نیکو، نیکوکار، مهتر و شریف. عبارت شیوا و استوار.
غرائب— ع. (بفتح غین) جمع غریبه.
غرائز— ع. (بفتح غین) جمع غریزه.
غراب— ع. (بضم غین) کلاغ، زاغ، و نیز بمعنی اول چیزی، حد چیزی، دم چیزی مثل دم کارد و تبر، بمعنی کشتی بادی هم گفته اند. **غراب البین**— «بفتح بای دوم» زاغ یا کلاغ که بر روی بام یا دیوار خانه بنشیند و بانگ کند و بانگ او باعث مباینت و مفارقت میان افراد خانواده شود.

غرابت— ع. (بفتح غین و با) دور بودن، دوری از وطن، و نیز بمعنی پیچیده بودن یا غامض بودن کلام، غیرمألوف بودن چیزی.
غرابی— ع. (بضم غین و تشدید با) نوعی خرما و نان شیرینی، زائده ایست در استخوان شانه.
غرابه— ا. (بفتح غین و با) شیشهٔ بزرگ که دهانهٔ آن تنگ و شکمش فراخ باشد.
غرابیل— ع. (بفتح غین) جمع غربال.
غراچه— ص. (بفتح غین) نگا. غرچه.
غرار— ع. (بکسر غین) مغرورشدن، فریب خوردن، و نیز بمعنی خواب کم و چیز کم و کسادی بازار.
غرارة— ع. (بفتح غین و را) غفلت، نا آزمودگی. جوانی.
غراره— ع. (بکسر غین و فتح را) جوال، تور کاهکشی، غرائر جمع.
غراره— ا. (بفتح غین) نگا. غرغره.
غراش— (بفتح غین) زخمی که از خراشیدگی بهم رسد، اندوه، غم.
غراشیدن — غرشیدن— مص. (بفتح غین) خشم کردن، خشمناک شدن، ستیزیدن، بمعنی خراشیدن نیز گفته اند. **غراشیده**— خشم آلوده خشمگین، غرشیده هم گفته شده، مثال از آغاجی:

چنان شد غراشیده از کینه‌اش
که آتش زبانه زد از سینه‌اش

غرام— ع. (بفتح غین) عشق و شیفتگی که باعث آزردگی دل شود، عذاب، شکنجه و درد.
غرامت— ع. (بفتح غین و میم) وام، تاوان، آنچه اداکردن آن لازم باشد از مال، و نیز بمعنی زیان و ضرر و مشقت.
غران— ص. فا. (بضم غین و تشدید را) نگا. غریدن.
غرانیق— ع. (بفتح غین و کسر نون) جمع غرنوق.
غراورنگ— ا. (بفتح غین و همزه و را) تخت بزرگ، اورنگ بزرگ.
غرب— ع. (بفتح غین و سکون را) جای پنهان شدن آفتاب، جائی که آفتاب غروب میکند.
غرباء— ع. (بضم غین و فتح را) جمع غریب.
غربال— ع. (بکسر غین) ظرفی که در آن غله یا چیز دیگر میپزند، غرابیل جمع. در فارسی گربال و غریزن و غرو یزن و پرو یزن نیز گفته شده.

غربال‌بند— غربال‌ساز، کسیکه غربال میسازد.
غربان— ع. (بکسر غین) جمع غراب.
غربت— ع. (بضم غین و فتح با) دوری، دورشدن از وطن، دوری از شهر و خانهٔ خود.
غربد— ص. (بفتح غین و با) نگا. غرید.
غربلة— ع. (بفتح غین و با و لام) غربال کردن، بیختن گندم.
غربیب— ع. (بکسر غین و با) بسیار سیاه، سخت سیاه، غرابیب جمع.

غره— ع. (بکسر غین و فتح رای مشدد) مؤنث غر بمعنی جوان نا آزموده و غفلت و بی خبری، و جماعت نا آزموده و غافل، غرر جمع.
غره— ع. (بضم غین و فتح رای مشدد) سفیدی پیشانی اسب، اول هر چیز، اول ماه، و نیز بمعنی برگزیده و پسندیده از هر چیز، بزرگ و شریف و مهتر قوم، غرر جمع.
غرچه— ص. (بفتح غین) نادان، کودن، پست. زبون، بی حمیت، مخنث، غراچه هم گفته شده.
غرچگی— نادانی، کودنی، نامردی، مثال از سنائی:

درگذر زین سرای غرچه فریب
برگذر زین رباط مردم‌خوار

مثال از فردوسی:

پذیرفت سامش زبی بچگی
زنادانی و پیری و غرچگی

غرد— ا. (بفتح غین و سکون را) خانهٔ تابستانی، در عربی خانه‌ای را میگویند که از نی ساخته شود، در فارسی بادغر و بادغرد و خان غرد هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

بسا جای کاشانه و خان غرد
بدان اندرون شادی و نوش خورد

غردل— ص. (بفتح غین و کسر دال) نگا. غر.
غرر— ع. (بضم غین و فتح را) جمع غره بمعنی برگزیده و پسندیده و اول هر چیز.
غرر— ع. (بکسر غین و فتح را) جمع غرّه «بکسر غین».
غرر— ع. (بفتح غین و را) خود را در معرض هلاک قراردادن.
غرزن— ص. (بفتح غین و زا) زن بدکار، روسپی، فاحشه، و مردی که زن بدکار دارد. مرد دیوث، قلتبان.
غرس— ا. مص. (بفتح غین و سکون را، یا بفتحتین) نگا. غرش.

غرس— ع. (بفتح غین و سکون را) درخت‌نشاندن، نهال کاشتن، و «بکسر غین» نهال که درزمین بنشانند، اغراس جمع.
غرسا— زنجبیل شامی.
غرس کردن— ع - ف. نشاندن درخت، کاشتن درخت.
غرش— ا. مص. (بفتح غین و سکون را، یا بفتحتین) خشم، غضب، تندی، تندخویی، غراش و غرس نیز گفته شده.
غرش— ا. مص. (بضم غین و کسر رای مشدد) اسم مصدر از غریدن، فریاد سهمناک، صدای مهیب، بانگ جانوران درنده، غرشت و غره نیز گفته شده.
غرش— ع. (بکسر غین و سکون را) نوعی مسکوک رایج کشورهای عربی، غروش جمع.
غرشت— ا. مص. (بضم غین و کسر رای مشدد و سکون شین) غرش، صدای مهیب، فریاد سهمناک.
غرشدن— (بضم غین) فرورفتن قسمتی از هر شئ فلزی (مانند آفتابه، قمقمه و مانند آنها) بر اثر خوردن بزمین و جز آن. خفه‌شدن صدای شئ فلزی (مانند زنگ) بر اثر ترک برداشتن و ضربت‌دیدن. پدیدآمدن برآمدگی در اعضا (گردن، پیشانی، زیر گلو) که بریدن و برآوردن آن کم خطر است.
غرش کردن— آواز مهیب برآوردن، غریدن.
غرشمال— (بکسر غین و را) [= قرشمال = غریب‌شمار] گروهی از نژادی خاص که درممالک و نواحی مختلف حرکت کنند و خانه و مسکن ندارند و آداب و عادات مخصوص دارند و درباب اصل و منشأ آنان اختلاف است؛ غربال‌بند، کولی، غربتی. کنایه از لوند. دشنامی است که بمزاح دختران را دهند.
غرشنه— (گیا) کورگیا.
غرشیدن— مص. (بفتح غین و سکون را) نگا. غراشیدن.
غرض— ع. (بفتح غین و را) قصد، حاجت، هدف نشانهٔ تیر، اغراض جمع. **الغرض**— باری، آخر.

غرض آشناــ ع ــ ف. کسی که بمقصود آشنا باشد. دارای غرض، غرضمند.
غرغرــ ا. (بضم هر دو غین) سخنی که زیر لب از روی خشم گفته شود، و «بفتح هر دو غین» بمعنی غلتک و بمعنی چرخ چاه نیز گفته شده.
غرغرهــ ع. (بفتح هر دو غین) گرداندن آب در دهان و گلو، در فارسی غراره هم گفته شده.
غرغرهــ ع. (بکسر هر دو غین) مرغی است صحرائی شبیه طاوس و دارای دم کوتاه.
غرغرهــ ا. (بکسر هر دو غین) چرخی که روی آن ریسمان پیچیده شود، چوبی که دور آن نخ باریک پیچیده میشود برای خیاطی، غرغر هم گفته شده.
غرغشهــ ا. (بفتح هر دو غین) غوغا، جنجال، مجادله، شلتاق، خرخشه و خرشه هم گفته شده.
غرفــ ع. (بضم غین و فتح را) جمع غرفه.
غرفهــ ع. (بضم غین و فتح فا) بالاخانه، اطاقی که بالای اطاق دیگر ساخته شود، در فارسی پروار و پرواره و برواره هم گفته شده، غرف و غرفات جمع.
غرفجــ ا. (بفتح غین و فا) نگا. بکمون.
غرفنجــ ص. (بضم غین و فتح فا) مردی که مبتلا بمرض فتق باشد، دبه خایه، غر.
غرقــ ع. (بفتح غین) فرورفتن در آب، زیر آب رفتن، خفه شدن در آب.
غرقــ ع. (بفتح غین و کسر را) غرق شونده، غرقه شده، آنکه آب از سر وی درگذرد.
غرقــ تد. (بضم غین و را) جایی که آنرا خلوت کنند.
غرقابــ (بفتح غین) مرکب از غرق «عربی» و آب «فارسی» گرداب، آب عمیق که آدمی یا کشتی در آن غرق شود، ضدپایاب.
غرقهــ (بفتح غین و قاف) غریق، غرق شده، فرورفته در آب «در فارسی استعمال میشود»
غرمــ ا. (بضم غین و سکون را) میش کوهی، قوچ کوهی، مثال از عنصری:

تو شیری و شیران بکردار غرم
بــرو تــا رهــانــی دلــم را زگــرم

غرمــ ع. (بضم غین و سکون را) غرامت، تاوان، وام، زیان و مشقت.
غرماءــ ع. (بضم غین و فتح را) جمع غریم.
غرماسنگــ ا. (بفتح غین و سین) نان نازک، نان روغنی، غریا سنگ هم گفته شده.
غرما کردنــ ع ــ ف. (بضم غین و فتح را) تقسیم کردن طلبکاران مال بدهکار را.
غرمانــ ص. (بفتح غین) خشمناک، خشمگین، خشم آلود، غژمان هم گفته شده، مثال:

دشمن خویش را بری فرمان
هر زمان دوست را کنی غرمان

غرمانوشــ ا. (بفتح غین و ضم نون) ترخان، ترخون، بمعنی عاقرقرحا نیز گفته شده.
غرمبــ (بضم غین و را) آواز افتادن چیزی سنگین در آب. آواز تصادم سنگ یا چیزی سنگین با جسمی. آواز انفجار گلوله.
غرم تکــ (بضم غین و سکون را و فتح تا) آنکه مانند میش کوهی بدود.
غرمج ــ غرمچــ ا. (بفتح غین و میم) خوراکی که از آرد ارزن و گوشت یا روغن درست کنند، بمعنی سیاهدانه هم گفته شده.
غرمیدنــ مص. (بفتح غین و کسر میم) خشم کردن، خشمناک شدن، غریدن، دشنام دادن، ستیزه کردن، غژمیدن هم گفته شده. **غرمنده**ــ «ص. فا» خشمناک، خشمگین، غژمنده هم گفته شده.
غرنــ ا. (بفتح غین و را) صدای گریه و ناله، گریه و نوحه، غرنگ هم گفته شده، و نیز غرن در عربی بمعنی خشک شدن خمیر، و «بفتح غین و کسر را» بمعنی سست و ضعیف است، مثال:

دو دستم بستی چو پوده پیاز
دو پایم معطل، دو دیده غرن

غرنبــ ا. (بضم غین و را) صدای پر و درشت مثل خالی شدن توپ، گرنب هم میگویند.
غرنبهــ ا. (بضم غین و را) غرنب، بانگ و فریاد، خروش، سخن درشت.
غرنبیدنــ مص. (بضم غین و را) بانگ و خروش برآوردن، صدای درشت و کلفت درآوردن، غوغا و فریاد کردن، مثال از اسدی:

برآمد ده و افکن و گیر و رو
غرنبیدن کوس و پیکار و غو

غرنگــ ا. (بفتح غین و را) صدای گریه و ناله، نوحه، صدائی که هنگام گریستن در گلو میپیچد،

غرن هم گفته شده، مثال از فرخی:
مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت
چنانکه هیچ نیاسایم از غریو و غرنگ
غرنوق— ع. (بضم غین و نون) و **غرنیق** «بکسر غین و نون» پرنده‌ای است دریایی شبیه به کلنگ، و نیز بمعنی جوان سفیدپوست و خوشگل، غرانق و غرانیق جمع.
غرنیچی— ا. (بفتح غین و کسر نون) سرمای شدید، زمستان سخت، غرنیجی و غریچی هم گفته شده.
غرو— ا. (بفتح غین و سکون را) نای، نی، نی میان‌تهی، مثال از فردوسی:
یکی مرد شد چون یک آزادسرو
برش کوه سیمین میانش چو غرو
غرواش — غرواشه— ا. (بضم یا و فتح غین) آلتی شبیه جاروب که از سیخهای نازک گیاه درست کنند و با آن رنگ یا آهار بپارچه یا چیز دیگر بزنند، غورواشه و پتاره هم گفته شده، مثال از لبیبی:
چوغرواشه ریشی بسرخی و چندان
که صدمالـه ازده‌یکش بست بتوان
غروب— ع. (بضم غین و را) دورشدن، فرورفتن و ناپدیدشدن آفتاب یا ستاره.
غروب کردن— ع — ف. ناپدیدشدن ستارگان و جز آنها.
غروب کوک— ع — ف. ساعتی که وقت غروب آنرا کوک کنند و ساعت ۱۲ مطابق غروب باشد؛ مقابل ظهر کوک.
غرور— ع. (بضم غین و را) فریفتن، بیهوده امیدوارکردن، بچیزی بیهوده و باطل طمع بستن، در فارسی بمعنی کبر و نخوت و خودبینی هم میگویند.
غروش— ع. (بضم غین و را) جمع غرش.
غروی— ع. (بفتح غین و را و کسر واو) منسوب به غری که یکی از نامهای نجف اشرف بوده.
غرو یزن— ا. (بفتح غین و زا) نگا. پرو یزن.
غره— ا. مص. (بضم غین و فتح رای مشدد) نگا. غرش.
غری— ع. (بفتح غین و کسر را و تشدید یا) زیبا، نیکو، ساختمان و بنای خوب، و یکی از نامهای نجف اشرف.
غریب— ع. (بفتح غین و کسر را) دور، دورشونده، دور از وطن، بیگانه، غرباء جمع، و نیز بمعنی عجیب و غیرمألوف و کلام دور از فهم.
غریب قامت— ع — ف. آنکه قد و قامت نیکو و شگفت آور دارد.
غریب کش— ع — ف. آنکه غریبان را آزار و اذیت کند.
غریبه— ع. (بفتح غین) مؤنث غریب، غرائب جمع.
غریچی— ا. (بفتح غین و کسر را) نگا. غرنیچی.
غرید— ص. (بفتح غین و کسر را) دختری که در شب زفاف معلوم شود باکره نیست، غربد و غرند و غرود هم گفته شده، مثال از شمس فخری:
دختر افکار من در مدح شاه
هست عذرا نیست بی‌شبهت غرید
غریدن— مص. (بضم غین و کسر رای مشدد) خروشیدن، فریادزدن، از روی خشم بانگ‌زدن، صدای مهیب درآوردن. **غرش**— «ا. مص» صدای مهیب، فریاد سهمناک. **غرنده**— «ص. فا» انسان یا حیوان درنده که از روی خشم بانگ کند، آنچه صدای مهیب کند، مثل صدای رعد. **غران**— غرنده، در حال غریدن، مثال:
ببزم اندرون ابر بخشنده بود
برزم اندرون شیر غرنده بود
غریر— ع. (بفتح غین و کسر را) مغرور، جوان بی‌تجربه، اغره و اغراء جمع.
غریره— ع. مؤنث غریر، دختر بی‌تجربه، غریرات و غرائر جمع.
غریزه— ع. (بفتح غین و کسر را) طبیعت، قریحه، سرشت، غرائز جمع. **غریزی**— منسوب به غریزه، جبلی، طبیعی، فطری.
غریزن— ا. (بفتح غین و زا) نگا. پرو یزن.
غریژنگ— ا. (بفتح اول و چهارم) گل و لای، لجن، گل و لای که در ته حوض یا جوی جمع شود، غلیژن و غلیزن و غریفج و غریفژ و غریفش نیز گفته شده.
غریفج— ا. (بفتح غین و فا) نگا. غریژنگ.
غریق— ع. (بفتح غین و کسر را) غرق‌شده، فرورفته در آب، کسی یا چیزی که در آب فرورفته و آب از سرش گذشته باشد.
غریم— ع. (بفتح عین و کسر را) وام‌دار، بدهکار، قرضداری که قادر باداء قرض خود نباشد، بمعنی

طلبکار هم میگویند، غرماء جمع.
غریو— ا. (بفتح غین و کسر را) فریاد، خروش، بانگ و فریاد از روی خشم، مثال از فردوسی:
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو
غریوان— ص. فا. (بفتح غین) نگا. غریویدن.
غریویدن— مص. (بفتح غین و کسر را و واو) بانگ کردن، فریادزدن، خروشیدن. **غریونده**— «ص. فا» خروشنده، فریاد کننده. **غریوان**— خروشان، فریاد کنان، مثال از فردوسی:
سراسر غریوان و دیده پرآب
بگفتند کای داد فرمای باب
مثال از نظامی:
غریویدن کوس گردون شکاف
زمین را برافکند پیچش بناف
غزا — غزاة— ع. (بفتح غین) جنگ، جنگ کردن در راه دین، جنگ و پیکار با دشمنان دین.
غزاء— ع. بسیار غزوکننده، بسیار جنگنده.
غزاة— ع. (بضم غین) جمع غازی.
غزار— ع. (بکسر غین) جمع غزیره.
غزارة— ع. (بفتح غین و را) بسیارشدن، افزون شدن، بسیارشدن آب یا چیز دیگر، بسیارشدن شیر ناقه.
غزاکردن— ع — ف. جنگ کردن با دشمنان دین، پیکارکردن (مطلقا).
غزال— ع. (بفتح غین) آهو، آهوبره.
غزال— ع. (بفتح غین و تشدید را) بسیار ریسنده، ریسمان تاب، موتاب، ریسمان فروش.
غزاله— ع. (بفتح غین و لام) مؤنث غزال، آهوی ماده، بمعنی خورشید هم گفته شده.
غزغان— (بفتح غین) دیگ خوراک پزی.
غزغن— (بفتح هر دو غین) پوست دباغی نشده که از آن کفش دوزند.
غزل— ع. (بفتح غین و سکون زا) رشتن و تابیدن مو یا پشم.
غزل— ع. (بفتح غین و زا) صحبت کردن و شوخی کردن با زنان، سخنی که در وصف زنان و در عشق آنان گفته شود، و نام نوعی از شعر که بیشتر دربارهٔ عشق و عشقبازی با زنان میگویند و تعداد ابیات آن کمتر از هفت و زیادتر از پانزده نباید باشد.
غزلسرا— ع — ف. آنکه غزل سراید، غزل گوی.

غزلیات— ع. منسوب به غزل.
غزن قفلی— (بفتح غین و زا) چنگال فلزی که در حلقه‌ای داخل شود و برای اتصال کناره‌های متقابل جامه بکار رود.
غزنوی— ص. ن. (بفتح غین و نون) منسوب بغزنین، از مردم غزنین.
غزو— ع. (بفتح غین و سکون زا) آهنگ کردن، خواستن و جستن، قصد و آهنگ، تاخت و تاز در ولایت دشمن، جنگ کردن در راه دین، جنگ مذهبی، جهاد.
غزوات— ع. (بفتح غین و زا) جمع غزوه.
غزوه— ع. (بفتح غین و واو) یک جنگ، یک مرتبه جنگ کردن، جنگ با دشمن دین، غزوات جمع.
غزه— ا. (بفتح غین و زا) بیخ دم حیوانات دمدار، غازه و دمغزه و دمغازه هم میگویند، بمعنی صدا و آواز نیز گفته شده.
غزیر— ع. (بفتح غین) انبوه و بسیار از هر چیز.
غزیره— ع. (بفتح غین) ناقهٔ پرشیر، چشمهٔ پرآب، چشم اشکبار، غزار جمع.
غزیل— ع. (گیا) قیطران.

غژ— نشسته براه‌رفتن چنانکه کودکان و اشخاص شل و زمین گیر روند.
غژ— (بکسر غین) آواز گلولهٔ تفنگ و مانند آن بهنگام شکافتن هوا.
غژب— ا. (بضم اول و سکون دوم) دانهٔ انگور که از خوشهٔ کنده شده باشد «نگا. غژم»
غژغاو— ا. (بفتح غین) کژگاو، گاومیش هندی که دم دراز و موهای لطیف مانند ابریشم دارد و از موهای دم او منگوله و پرچم و مگس پران و چیزهای دیگر درست میکنند، مثال از انوری:

پلنگ هیئت و غژغاودم گوزن سرین
عقاب طلعت و عنقاشکوه و طوطی پر

غژک— ا. (بفتح اول و دوم) کمانچه، یکی از آلات موسیقی که کاسهٔ کوچک و دستهٔ بلند دارد و با آرشه نواخته میشود، غچک و غیچک هم میگویند.

غژم— ا. (بضم اول و سکون دوم) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد، غژب و غژمه هم میگویند، انگرده و انگوره نیز گفته شده، مثال از بهرامی:

برگونهٔ سیاهی چشم است غژم او
هم برمثال مردمک چشم ازوتکس
و نیز غژم بمعنی خشم و قهر و حمله هم گفته شده، مثال از رودکی:
شیرغژم آوردوجست ازجای خویش
وآمد این خرگوش را الفغده پیش
غژیدن ـ غیژیدنـ مص. (بفتح غین) خزیدن، نشسته روی زمین خزیدن، خود را روی زمین کشیدن. **غژیده**ـ خزیده، برهم نشسته. **غژان**ـ خزنده، در حال خزیدن، مثال از کسائی:
زاغ بیابان گزیدخودبه بیابان سزید
بادبگل بروزید گل بگل اندرغژید
مثال از مولوی:
گرتوباشی راست وریاشی توکژ
بیشترمیغژیدوواپس مغژ
مثال دیگر از مولوی:
غژغژان آمدبسوی طفل طفل
وارهیدازاوفتادن سوی سفل
غساةـ ع. (بفتح غین) غورهٔ خرما، خرمای نارسیده، در فارسی غسا هم گفته شده.
غساقـ ع. (بفتح غین و تشدید سین) سرد و گندیده. خون و چرکی که از بدن جریان یابد. شراب دوزخیان.
غساکـ ا. (بفتح غین) عشقه، پیچک، فرغند.
غسالـ ع. (بفتح غین و تشدید سین) بسیار شوینده، غسل دهنده، مرده‌شوی
غسالخانهـ ع ـ ف. آنجا که مرده را غسل دهند، مرده‌شوی‌خانه.
غسالهـ ع. (بضم غین و فتح لام) آبی که با آن چیزی را شسته باشند، آبی که پس از شستن چیزی از آن خارج شود، آب چکیده.
غسالهـ ع. (بفتح غین و تشدید سین) مؤنث غسال.
غسانـ ع. (بفتح غین و تشدید سین) حدت جوانی، و نام گروهی از تازیان.
غسقـ ع. (بفتح غین و سین) تاریکی، تاریکی اول شب.
غسکـ ا. (بفتح غین و سین) ساس.
غسلـ ع. (بضم غین) شستشو، شستشوی بدن مطابق دستور شرع برای پاک شدن از جنابت.
غسلـ ع. (بکسر غین) آنچه با آن سر و تن خود یا چیز دیگر را بشویند مانند آب و صابون و چوبک و خطمی و امثال آنها، اغسال جمع.
غسلجـ ا. (بفتح غین و لام) چوبک.
غسلینـ ع. (بکسر غین و لام) آبی که در آن چرک و جراحت شسته شود، و آنچه از بدن دوزخیان روان شود مانند خونابه و زرداب.

غسولـ ع. (بفتح غین و ضم سین) آب و صابون و امثال آن که با آن سر و تن یا چیز دیگر را بشویند.
غسیلـ ع. (بفتح غین و کسر سین) مغسول، شسته شده، غسل داده شده، غسلاء جمع.
غشـ ع. (بکسر غین و تشدید شین) خیانت، حقد، کینه، آلودگی، و نیز بمعنی چیزی کم بها که در چیز گرانبها مخلوط کنند مانند فلز کم بها که در زر یا سیم مخلوط کنند. مثال از حافظ:
خوش بود گرمحک تجربه آیدبمیان
تاسیه روی شودهرکه دراوغش باشد.
غشـ (بفتح غین) نگا. غشی.
غشاءـ ع. (بکسر غین) پوشش، پرده، رو پوش، اغشیه جمع.
غشاکـ ا. (بفتح غین) بوی گند، بوی بد و ناخوش، بوی بد که از دهان انسان برآید، غساک نیز گفته شده، مثال از طیان:
از دهان تو همی آید غشاک
پیر گشتی ریخت مویت از هباک
غشاوةـ ع. (بفتح غین و واو) پوشاندن، پوشش، پرده.
غشمشمـ ع. (بفتح غین و هر دو شین) خودرأی، خودبین، دلیر، ستمگر، گستاخ.
غشوهـ ع. (بضم یا وفتح غین و واو) پرده، پوشش.
غشیـ ع. (بفتح غین و سکون شین و یا) بیهوش شدن، بیهوشی، مدهوشی، در فارسی غش میگویند. مثال از نظیری:
شبی بمیکده‌اش برقع ازجمال افتاد
قرابه آب فشان، جام درغش است هنوز
غشیهـ ع. (بفتح غین و یا) بیهوشی.
غصبـ ع. (بفتح غین و سکون صاد) مال کسی را بزور و ستم و خلاف میل و رضای او تصرف کردن.
غصهـ ع. (بضم غین و فتح صاد مشدد) اندوه، حزن، غصص «بضم غین و فتح صاد» جمع.

غصه افزودن— ع — ف. زیاد کردن غم و اندوه.
غصه خور— ع — ف. کسی که غم خورد، اندوهگین، کسی که غم و اندوه را در دل دارد و اظهار نکند (خصوصاً).

غصه خوردن— ع — ف. غم خوردن، اندوه بردن. غم و اندوه را در دل پنهان داشتن و اظهار نکردن.
غصن— ع. (بضم غین و سکون صاد) شاخه، شاخ درخت، اغصان و غصون جمع.
غصون— ع. (بضم غین و صاد) جمع غصن.
غضائر— ع. (بفتح غین) جمع غضاره.
غضائری رازی— (ا. خ) ابوزید محمد از شاعران دورهٔ غزنوی و شیعی مذهب. امیران آل بویه را مدح گفته است وفات ٤٢٦.
غضاره— ع. (بفتح غین و را) نعمت و خوشی زندگانی، زندگی خوش و خرم، و نیز بمعنی مهرهٔ سبز که برای دفع چشم زخم با خود برمیدارند، غضائر جمع.

غضب— ع. (بفتح غین و ضاد) خشم، خشم کردن، خشمگینی.
غضبان— ع. (بفتح غین و سکون ضاد) خشمگین، خشمناک، در فارسی بمعنی منجنیق و سنگی که با منجنیق بیندازند نیز گفته شده. **غضبان فلک**— کنایه از خورشید یا مریخ.
غضبانه— ع. مؤنث غضبان، زن خشمناک.
غضبانی— ع. منسوب به غضب.
غضب انگیز— ع — ف. آنکه بخشم آورد، خشم آور، خشمگین کننده.
غضبناک— ع — ف. خشمگین، خشمناک.
غضروف— ع. (بضم غین و را) استخوان نرم و سست مثل استخوان بینی، استخوان نرم که جویده شود، غرضوف هم میگویند، در فارسی کرکرک و کرکرانک نیز میگویند، چرندو هم گفته شده.
غضروفی— ع — ف. منسوب به غضروف.
غضن— ع. (بفتح غین) بازداشتن، شکن زره. غضون جمع.
غضنفر— ع. (بفتح غین و ضاد و فا) شیر درنده، مرد درشت اندام و درشتخوی.
غضوب— ع. (بفتح غین و ضم ضاد) خشمناک، خشمگین، بسیار خشمگین.

غطاء— ع. (بکسر غین) پرده، پوشش، سر پوش، اغطیه جمع.
غطاس— ع. تعمید. غسل تعمید.
غطاط— ع. (بفتح غین) مرغ سنگخوار.
غطریس— ع. (بکسر غین) خودخواه، متکبر، غطاریس جمع.
غطریف— ع. (بکسر غین) بزرگ، مهتر قوم، جوانمرد.

غطیط— ع. (بفتح غین) بانگ کردن شتر. خرخر کردن در خواب.
غفار— ع. (بفتح غین و تشدید فا) بسیار آمرزنده، بخشندهٔ گناهان، یکی از صفات باریتعالی.
غفج — غفچ— ا. (بفتح غین و سکون فا) گودال، مغاک، آبگیر، تالاب، مثال از عنصری:
بهر تلی بر، از خسته گروهی
بهر غفجی بر، از فرخسته پنجاه
بمعنی شمشیر هم گفته شده، مثال از شمس فخری:
ابواسحق بهر دفع دشمن
همی تا برگشوده است آبگون غفج
غفر— ع. (بفتح غین) پرز جامه، پوشش، بزغالهٔ کوهی، و نام یکی از منازل قمر.
غفران— ع. (بضم غین) آمرزیدن، بخشیدن گناه، آمرزش.
غفره— ع. (بضم غین) روپوش که با آن روی چیزی را بپوشانند.
غفلت— ع. (بفتح غین و لام) بی خبری، فراموشی، فراموشکاری، اهمال.
غفلةً— ع. (بفتح غین) ناگهان، بی خبر.
غفلتی— ع — ف. بی خبری، ناآگاهی.
غفوده— ا. (بضم غین و فا) هفته، ایام هفته از روز شنبه تا جمعه، شفوده هم گفته شده.
غفور— ع. (بفتح غین و ضم فا) بسیار آمرزنده، بخشندهٔ گناه، آمرزگار، یکی از صفات باریتعالی.
غفه— ا. (بضم یا فتح غین و فای مشدد) پوستین، پوستین نرم از پوست بره، مثال از رودکی:
روی هر یک چون دو هفته گرد ماه
جامه شان غفه سمورینشان کلاه
غفیر— ع. (بفتح غین و کسر فا) موی گردن، موی رخسار، و نیز بمعنی پوشنده و کثیر و انبوه.
جم غفیر— «بفتح جیم و تشدید میم» جماعت

بسیار از وضیع و شریف و بزرگ و کوچک.
غفیله— ع. (بضم غین و فتح فا) نمازیست از نمازهای نافله که میان نماز مغرب و عشا خوانده شود و آن دو رکعت است بترتیبی خاص.
غک— ص. (بضم یا فتح غین) کوتاه، فربه، شخص قدکوتاه و فربه و بداندام.
غل— ع. (بکسر غین و تشدید لام) حقد، کینه، غش، آلودگی، نادرستی، خیانت.
غل— ع. (بضم غین و تشدید لام) طوق، گردن بند، بند آهنی که بگردن یا دست زندانیان میبندند، اغلال و غلول جمع.
غلاء— ع. (بفتح غین) گران‌شدن نرخ، گرانی نرخ غله و سایر خواربار.
غلائل— ع. (بفتح غین و کسر همزه) جمع غلاله.
غلاب— ع. (بفتح غین و تشدید لام) بسیار غلبه کننده، بسیار چیره‌دست.
غلاة— ع. (بضم غین) جمع غالی، در فارسی گروهی را میگویند که باعتقاد خود حضرت امیرالمؤمنین علی را خدا میدانند.
غلات— ع. (بفتح غین و تشدید لام) جمع غله.
غلاظ— ع. (بکسر غین) جمع غلیظ.
غلاف— ع. (بکسر غین) پوشش، پوشینه، پوشش چیزی مثل جلد کتاب، نیام شمشیر.
غلاله— ع. (بکسر غین) پیراهن نازک، و هر لباسی که زیر لباس دیگر پوشیده شود، غلائل جمع.
غلاله— ا. (بضم غین) نگا. کلاله.
غلام— ع. (بضم غین) پسر، پسری که بحد بلوغ نرسیده، غلمان جمع، در فارسی بمعنی بنده و برده میگویند. **غلام‌باره**— بچه‌باز، امردباز.
غلامانه— ع ـ ف. مانند غلامان، بطرز غلامان، طبق معمول غلامان، مثال از نظامی:

که از فرق سرش معجر گشادی
غلامانه کلاهش بر نهادی.

و نیز بمعنی پولی که خریدار بشاگرد دکان بعنوان انعام دهد.
غلام‌گردش— دیوار یا دالان حائل میان حرمسرا و قسمت بیرونی عمارت.
غلامی— ع ـ ف. (بضم غین) بندگی، غلام‌بودن.

غلب— (بضم غین و لام) دهان که از آب یا مایعی دیگر پر باشد.
غلباء— ع. (بفتح غین و سکون لام) باغ پردرخت، باغی که درختان انبوه داشته باشد.
غلبه— ع. (بفتح غین و لام و با) چیره‌شدن، چیرگی، پیروزی.
غلبکن— ا. (بفتح غین و با و کاف) درمشبک که از چوب یا نی درست کنند و مانع دیدن داخل خانه نباشد، غلبیکن و غلبکن‌در و درغلبیکن هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز روز نیاز
زستن و مردنت یکیست مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز

و نیز غلبکن پارچه یا جامه‌ایرا میگویند که تکه‌ای از میان آن کنده شده باشد.
غلپه ــ غلبه— ا. (بضم غین) نگا. عقعق.
غلت— ا. مص. (بفتح غین و سکون لام) حرکت در روی زمین از یک پهلو به پهلوی دیگر، گردش جسمی بر روی جسم دیگر. **غلت‌زدن**— غلتیدن، غلت‌خوردن هم میگویند.
غله— ع. (بفتح غین و لام مشدد) درآمد و دخل که از کرایهٔ خانه یا دکان بدست آید، و حاصل زراعت که از زمین برداشت شود از قبیل جو و گندم و امثال آنها، غلات جمع.
غلتاق— (بفتح غین) چوب‌بندی زین.
غلتان— ص. فا. (بفتح غین) نگا. غلتیدن.
غلتاندن— مص. (بفتح غین) غلت‌دادن. چرخاندن چیزی را روی زمین به پهلو. **غلتاننده**— «ص. فا» کسی که چیزی را روی زمین میغلتاند.
غلتبان— ا. (بفتح غین و سکون لام و تا یا فتح تا) غلتک، سنگی استوانه‌شکل که روی بام میغلتانند، بمعنی مرد بی‌غیرت هم گفته شده.
غلتک— ا. (بفتح غین و تا) سنگ استوانه‌ای شکل که روی بام میغلتانند، دستگاهی که برای تسطیح خیابانها بکار میرود، در اصطلاح فیزیک: لوله‌ای که میغلتد «رولت» غلتنک و غلته هم گفته شده.
غلتیدن— مص. (بفتح غین و کسر تا) غلت‌زدن، غلت‌خوردن روی زمین از یک پهلو به پهلوی دیگر، گردیدن جسمی بر روی جسم دیگر، غلطیدن نیز

مینو یسند. **غلتنده**ــ «ص. فا» آنچه روی زمین به پهلوی خود بچرخد و حرکت کند. **غلتان**ــ غلتنده، در حال غلتیدن، و نیز هر چیز گرد و مدور مانند مروارید.

غلج ــ غلچــ ا. (بکسر یا فتح غین و سکون لام) گره، گره محکم، گرهی که به آسانی گشوده نشود، مثال از بلخی:

ای آنکه عاشقی بغم اندرغمی شده
دامن بیا بدامن من غلج برفکن

غلچهــ ص. (بفتح غین) روستایی، اهل روستا، و نام طایفه‌ای ساکن افغانستان.

غلســ ع. (بفتح غین و لام) تاریکی آخر شب، اغلاس جمع.

غلطــ ع. (بفتح غین و لام) نشناختن وجه صواب در امری، خطا کردن در سخن یا حساب یا نوشتن، سهو، خطا، اغلاط جمع، در فارسی غلت هم گفته شده.

غلط افتادنــ ع ــ ف. (بفتح غین و لام) خطا رخ دادن، اشتباه پیداشدن.

غلط اندازــ ع ــ ف. (بفتح غین و لام) آنچه که ظاهرش جز باطن باشد.

غلطنامهــ ع ــ ف. فهرست غلطهای کتاب یا رسالهٔ چاپ‌شده.

غلظــ ع. (بکسر غین و فتح لام) ستبر گردیدن، درشت شدن، ستبری، درشتی، ضخامت.

غلظتــ ع. (بکسر غین و فتح ظا) درشتی، ستبری، سختی، درشت خو یی، کینه و دشمنی.

غلغــ ا. (بکسر غین و لام) خوی، طبیعت.

غلغل ــ غلغلهــ ا. (بضم هر دو غین) شور و غوغای پرندگان، داد و فریاد و صداهای درهم، هنگامه و غوغا، و نیز غلغل: صدای جوشیدن آب یا مایع دیگر، و صدائی که هنگام ریختن مایع از کوزه از گلوی آن برآید.

غلغلکــ ا. (بکسر هر دو غین و فتح لام) فشار و مالشی که با سرانگشتان به پهلوی کسی بدهند تا بخنده آید، غلغلچ و غلغلیچ و غلغلیچه و غلغلاج و غلغج و غلمج و غلملیچ و پخپخو و پخلوچه و پخلیچه نیز گفته شده.

غلغلیچ ــ غلغلیچهــ ا. (بکسر هر دو غین) غلغلک، فشار و مالشی که با سرانگشت به پهلو یا زیر بغل کسی بدهند تا بخنده افتد، مثال از لبیبی:

چنان بدانم من جای غلغلیچگهش
که هم بمالش اول برافتدش خنده

غلغونهــ ا. (بضم هر دو غین) گلگونه، سرخاب که زنان بگونه‌های خود میمالند، گلغونه و والگونه و والغونه هم گفته شده.

غلفــ ع. (بضم غین و لام) جمع غلاف.

غلفتیــ ا. (بکسر غین و لام و تا) پوست گوسفند یا حیوان دیگر که یکپارچه و بشکل خیک از بدن او جدا کنند.

غلفج ــ غلفچــ ا. (بفتح غین و فا) زنبور، زنبور سرخ، زنبور عسل، مثال:

چون زلب نوشم نمی بخشی بتا
همچو غلفج نیش بر جانم مزن

غلقــ ع. (بفتح غین و لام) قفل یا کلون که با آن در را می بندند، در بزرگ، اغلاق جمع، اغالیق جمع جمع.

غلقــ ع. (بفتح غین و کسر لام) مغلق، کلام مشکل و مبهم که بدشواری فهمیده شود، و نیز بمعنی شخص بدخو و خشمگین.

غلکــ ا. (بضم غین و فتح لام مشدد) کوزهٔ کوچک یا صندوقچه که در آن پول بریزند و جمع کنند، غولک و غوله و غله هم گفته شده.

غلمانــ ع. (بکسر غین) جمع غلام.

غلمچــ ا. (بفتح غین و میم) نگا. غلغلک.

غلمبهــ (بضم غین و لام) الفاظ و عبارات مشکل که گوینده برای اظهار فضل ادا کند، سخنان درشت از کسی که چنین گفته از او سزاوار نیست.

غلنبهــ ا. ص. (بضم غین و لام) گلولهٔ چیزی، هر چیز درشت و ناهموار، کلنبه هم گفته شده.

غلوــ ع. (بضم غین و لام و تشدید واو) از حد درگذشتن، زیاده‌روی در کاری، و در اصطلاح ادب آنست که شاعر یا نو یسنده در وصف چیزی بحدی مبالغه کند که محال بنظر آید و آن بر دو قسم است، مقبول و مردود، مقبول آنست که در آن لفظی که دلالت بر تشبیه یا گمان یا توهم کند بیاورند مثل پنداری، گوئیا، ترسم و امثال اینها، مردود آنست که در آن لفظی از تشبیه و توهم نباشد مثل این شعر:

پی مورچه بر پلاس سیاه
شب تیره دیدی دو فرسنگ راه.

غلول– ع. (بضم غین و لام) خیانت کردن، نادرستی کردن.
غلول– ع. (بضم غین و لام) جمع غل.
غلیان– ع. (بفتح غین و لام) جوشیدن، جوشیدن آب یا چیز دیگر، بجوش و خروش آمدن، و نیز غلیان «بسکون لام» در فارسی آلتی را میگویند که با آن تنباکو یا شیرهٔ تریاک تدخین میکنند.
غلیزن – غلیژن– ا. (بفتح غین و کسر لام و فتح زا) گل و لای، لجن، گل سیاه که در ته حوض یا جوی جمع شود، غریژنگ هم گفته شده، مثال از اسدی:

نهالی بزیرش غلیزن شدی
زبر پوش او آب روشن شدی

غلیظ– ع. (بفتح غین و کسر لام) درشت، ستبر، سفت، غلاظ جمع.
غلیواج– ا. (بفتح غین و کسر لام) زغن، مرغ گوشت ربا یا موش ربا، غلیواژ و کلیواج و کلیواژ و خلواج و خلیواج هم گفته شده، مثال از نظامی:

غلیواج را با کبوتر چکار
بباز ملک درخوراست این شکار

غم– ع. (بفتح غین و تشدید میم) حزن، اندوه، انده، غموم جمع.
غماز– ع. (بفتح غین و تشدید میم) اشاره کننده با چشم و ابرو، سخن چین.
غمام– ع. (بفتح غین) ابر، ابر سفید. **غمامه**– یک قطعه ابر، غمائم جمع، و نیز غمام در فارسی بمعنی اسفنج هم گفته شده.
غمان– (بفتح غین) غمناک، اندوهگین.
غمان آمیغ– ع – ف. (بفتح غین) آمیخته به غم.
غم آشیان– ع – ف. غمخانه، آشیان اندوه. کنایه از دنیا، جهان.

غمة– ع. (بضم غین و فتح میم مشدد) اندوه و سختی، غمم جمع.
غمخوار– (بفتح غین) مرکب از غم «عربی» و خوار «فارسی» غم خورنده، کسی که غم و غصه بخود راه بدهد، و نیز بمعنی یار مهربان و دلسوز که در غم و غصهٔ شخص شریک باشد.
غم خوردن– ع – ف. اندوه بردن، غصه خوردن، دلسوزی کردن، افسوس خوردن.
غمخورک– (بفتح غین و را) نگا. بوتیمار.

غمد– ع. (بکسر غین و سکون میم) نیام، غلاف شمشیر، غمود و اغماد جمع.
غمدیده– (بفتح غین) کسی که غم و اندوهی باو رسیده، ماتم زده، غمگین.

غمر– ع. (بضم یا فتح یا کسر غین و سکون میم) نادان، بی تجربه، اغمار جمع.
غمرة– ع. (بفتح غین و را) محل گردآمدن و انبوهی چیزی، آب متراکم و انبوه، و نیز بمعنی دشواری و سختی، غمرات «بفتح غین و میم» جمع.
غمز– ع. (بفتح غین و سکون میم) چشمک زدن، اشاره کردن با چشم و ابرو، بدگویی و سخن چینی، و نیز بمعنی مالش دادن و فشردن و با دست چیزی را لمس کردن.
غمزه– ع. (بفتح غین و زا) اشاره با چشم و ابرو، ناز، کرشمه.
غمزدا– (بفتح غین و کسر زا) زدایندهٔ غم، آنچه که غم و غصه را بزداید.
غمزده– (بفتح غین و زا و دال) غمدیده، اندوهگین، ماتم زده، غمناک.
غمض– ع. (بفتح غین و سکون میم) پنهان ساختن، چشم پوشی کردن، آسان گرفتن.
غمض عین– چشم پوشی، نادیده گرفتن خطای کسی.
غم فزا– (بفتح غین و فا) فزایندهٔ غم، آنچه غم و غصه را بیفزاید.
غمکده– (بفتح غین و کاف و دال) مرکب از غم «عربی» و کده «فارسی» جائی که در آن غم و غصه فراوان باشد، خانه‌ای که اهل آن همه غمگین باشند، ماتم کده، غمستان هم گفته شده.
غمکش– (بفتح غین و کاف) غمخوار، غمناک، اندوهگین.
غمگسار– (بفتح غین و ضم گاف) مرکب از غم «عربی» و گسار «فارسی» یار و دوست که غم شخص را بخورد، غمخوار، آنچه غم و غصه را بزداید.
غمگن– (بفتح غین و کسر گاف) نگا. غمگین.
غمگین– (بفتح غین و کسر گاف) مرکب از غم «عربی» و گین «فارسی» غمناک، اندوهگین، غمگن هم گفته شده.
غمم– ع. (بضم غین و فتح میم) جمع غمه.

غمناک– (بفتح غین) غمگین، اندوهناک.
غمنده– (بفتح غین و میم و دال) غمناک، اندوهگین.
غمنده‌شدن– ع – ف. غمناک شدن، اندوهگین گشتن.
غم‌نشان– ع – ف. نشانندهٔ غم، تسکین دهندهٔ اندوه.
غموس– ع. (بفتح غین) کار سخت و دشوار، سوگند دروغ.
غموس– ع. (بضم غین) غایب شدن، فروشدن، به آب فرورفتن.
غموض– ع. (بضم غین) هامون شدن زمین، پست و مغاک شدن. دورمعنی و باریک شدن سخن. پوشیدگی علم و هنر، مشکل هر فن.
غموضت– ع. (بضم غین و فتح ضاد) مشکل بودن معنی کلام، پوشیدگی سخن.
غموم– ع. (بضم غین و میم) جمع غم.
غمی– ع. «(غما)» (بفتح غین) بیهوش.
غمی– (بفتح غین و کسر میم) غمین، غمگین، اندوهگین.
غمیصاء– ع. (بضم غین و فتح میم) یکی از دو ستارهٔ شعری.
غمین– (بفتح غین و کسر میم) غمگین، اندوهگین.
غن– ا. (بفتح غین) سنگ عصاری، سنگی که دانه در زیر آن فشرده و روغنش گرفته میشود، غنگ هم گفته شده، مثال از رودکی:

هر گلی پژمرده میگردد زدهر
مرگ بفشارد همه در زیر غن

غناء– ع. (بفتح غین) بی نیازی، توانگری، ضد فقر، و نیز بمعنی سود و فائده.
غناء– ع. (بکسر غین) آواز خوش، سرود، آواز طرب انگیز.
غنائم– ع. (بفتح غین) جمع غنیمه.
غنبه– ا. (بضم غین و فتح با) بانگ و فریاد از روی خشم و غضب، تشر.
غنج– ا. (بفتح غین و سکون نون) جوال، تاچه، خرجین.
غنج– ع. (بفتح غین) ناز، کرشمه.
غنج– (بفتح غین و سکون نون) نوزاد پروانگان و حشراتی که دارای دگردیسی کاملند بدین معنی که نوزاد پروانگان و غالب حشرات پس از خروج از تخم بصورت و شکل حیوان بالغ نیست بلکه اکثر کرم مانند است و بزرگی و کوچکی آن در حشرات و پروانگان مختلف فرق میکند. این نوزاد کرمی شکل را غنج نامند.
غنجار– غنجاره– ا. (بفتح غین) گلگونه، سرخاب، غازه، غنجر و غنجره هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

روزی چو تازه دخترکی باشد
رخساره گونه داده بغنجاره

غنجال– ا. ص. (بفتح غین) میوهٔ ترش و نارس، کال، بمعنی ماهودانه هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

اگر صبا سخن لطف او کند در باغ
نبات مصر شود بر درختها غنجال

غنجموش– ا. (بفتح غین و ضم میم) وزغ، غوک، غنجرش هم گفته شده.
غنچه– ا. (بضم غین) گلی که هنوز باز و شکفته نشده، گل ناشکفته.
غند– (بضم غین و سکون نون) فراهم آمده، جمع شده، گروه.
غندر– ص. (بضم غین و دال) جوان فربه و ستبر.
غندش– ا. (بضم غین و کسر دال) نگا. غنده.
غنده – غند– ا. (بضم غین و سکون نون) هر چیز پیچیده و گلوله شده، پنبهٔ گلوله شده، پنبهٔ زده‌شده که آنرا برای رشتن گلوله کرده باشند، باغند و باغنده و پاغند و پاغنده و غندش و کندش و پنجک و بندک و بندش و پنجش نیز گفته‌اند، بمعنی عنکبوت هم گفته شده.
غنگ– ا. (بفتح غین و سکون نون) تیر یا سنگ عصاری که دانه در زیر آن فشرده و روغنش گرفته میشود، غن هم گفته شده، مثال از منجیک:

چند شوی چند ندیم ندم
کوش و برون آر دل ازغنگ غم

غنم– ع. (بفتح غین و نون) گوسفند، گوسفندان، از لفظ خود واحد ندارد واحد آن شاة است، اغنام جمع.
غنو– (بضم غین و نون) خواب مقابل بیداری، مثال از ناصرخسرو:

چون یقینم که نگیردت همی خواب وغنو
من بی طاعت درطاعت تو چون غنوم
غنودن– مص. (بضم غین و نون) خفتن، خوابیدن، آرمیدن، غنو یدن هم گفته شده.
غنوده– خوابیده، آرمیده، غنو یده هم گفته اند.
غنودگی– آرمیدگی، خواب آلودگی، مثال از فردوسی:
زهر دانشی چون سخن بشنوی
از آموختن یکزمان نغنوی
غنوند– (بضم غین و سکون نون) عهد، پیمان، شرط.
غنو یدن– مص. (بضم غین و فتح نون) نگا. غنودن.
غنه– ع. (بضم غین و تشدید نون) آوازیست که در موقع اداکردن کلمات از بینی برآید. در زبان دری قدیم هم گفته شده که چنین صوتی وجود داشته است.
غنی– ع. (بفتح غین و کسر نون و تشدید یا) توانگر، مالدار، بی نیاز، اغنیاء جمع.
غنیم– ع. (بفتح غین و کسر نون) آنچه در جنگ از دشمن گرفته شود، سود و فایده.
غنیمت– ع. (بفتح غین و میم) آنچه در جنگ از دشمن گرفته شود، آنچه بی زحمت بدست آید، سود وفائده، غنائم جمع.
غنینه– ا. (بفتح غین و کسر نون) لانهٔ زنبور، کندوی زنبور عسل.
غو– ا. (بضم غین) یکی از طیور که گردن دراز دارد و در آب شنا میکنند، پرهایش نرم و لطیف و برنگ سیاه وسفید، قو هم میگو یند.
غو– ا. (بفتح غین) فریاد، بانگ و آواز بلند، غیو هم گفته شده، مثال از فردوسی:
غو دیده بان آمد از دیدگاه
که از دشت برخاست گرد سیاه
غوائل– ع. (بفتح غین) جمع غائله.
غوارب– ع. موجهای آب و بلندی آن، دوشها، بلندی هر چیز، کشتیها.
غوادی– ع. دربامداد روندگان.
غواشی– ع. (بفتح غین) جمع غاشیه.
غواص– ع. (بفتح غین و تشدید واو) آب باز، کسی که در دریا زیر آب میرود برای بیرون آوردن صدف یا مرجان یا چیز دیگر.
غواصی– ع – ف. شغل و عمل غواص، در آب فرورفتن به طلب مروارید.
غوامض– ع. (بفتح غین و کسر میم) جمع غامض و غامضه.
غوانی– ع. (بفتح غین) جمع غانیه.
غوایة – غوایت– ع. (بفتح غین و یا) گمراهی، زیانکاری.
غوبنک– ا. (بضم غین و کسر با و فتح نون) گیاهی است مانند اشنان که در شستن جامه بکار میبرند، غزنک هم گفته شده.
غوته– ا. (بضم غین) نگا. غوطه.
غوث– ع. (بفتح غین) یاری کردن، اعانت، و نیز بمعنی فریاد و فریادرس.
غوچ– ا. (بضم غین) گوسفند شاخدار جنگی، تکل و راک هم گفته شده، در ترکی قوچ میگو یند.
غور– ع. (بفتح غین) زمین سراشیب، گودی، قعر، ته چیزی مثل ته چاه، و نیز بمعنی تفکر و اندیشه و بدقت نگریستن در امری و باین معنی در فارسی غوررسی هم میگو یند.
غورباغه– ا. (بضم غین) جانوری است از طبقهٔ ذوحیاتین، در آب تخم میریزد، بچه اش وقتی از تخم بیرون می آید دست و پا ندارد و دارای سر بزرگ و دم دراز است بعد تغییر شکل میدهد و دست و پا پیدا میکند و آنوقت میتواند در خشکی هم حرکت کند، در زمستان میان لجن میخوابد و چیزی نمیخورد، از بدن خود مایع رقیقی افراز میکند که سمی است و نباید به آن دست زد، غوک و وزغ و چغر و چغز و کلاهم گفته شده، قورباغه نیز مینو یسند.
غوره– ا. (بضم غین و فتح را) انگور ترش و نارس، دانهٔ انگور که هنوز نرسیده و شیرین نشده، بواسطهٔ ترترات اسید که در آن وجود دارد از عوامل مبرده بشمار میرود و در طب استعمال میشود، آب غوره در پختن اغذیه برای ترش شدن طعم آنها بکار میرود، سریغ و سپریغ هم گفته شده.
غوره با– ا. آش غوره، آشی که در آن غوره یا آبغوره ریخته باشند، غوربا و غوروا هم گفته شده.
غوری– ا. (بضم غین) ظرف چینی یا فلزی لوله دار که در آن چای دم میکنند و روی آتش یا روی سماور میگذارند.

غوز— ا. (بضم غین) برآمدگی در چیزی، برآمدگی در پشت یا سینه، گوژ و کوز و کوژ هم گفته شده.
غوزی— کسی که در پشتش غوز دارد، و کسی که بواسطهٔ پیری قدش خمیده شده باشد، کوژپشت نیز میگویند.
غوزک— ا. (بفتح زا) برآمدگی در استخوان مچ پا.
غوزه— ا. (بضم غین و فتح زا) غلاف پنبه که هنوز پنبهٔ آنرا درنیاورده باشند، غوژه و جوزغه و وش وکتو هم میگویند.
غوش— ا. (بضم غین) چوب سخت که از آن تیر یا چیزهای دیگر درست کنند، بمعنی گوش هم گفته شده، مثال از خسروی:
اندازد ابروانت همه ساله تیرغوش
وانگاه گویدم که خروشان مشو خموش
غوشا— ا. (بضم غین) سرگین خشک شدهٔ ستور، خوشهٔ خشک شدهٔ جو یا گندم، غوشای هم گفته شده، مثال از طیان:
یکی زراه همی زر برندارد وسیم
یکی زدشت به نیمه همی چند غوشای
غوشاد— ا. (بضم غین) چهاردیواری جای گاو و گوسفند، جائی که شبها گلهٔ گاو و گوسفند را جا میدهند، شوغا و شوگاه و غوشاک و شبغاره نیز گفته شده.
غوشت— ص. (بضم غین و سکون شین) برهنه، لخت مادرزاد، مثال از رودکی:
شد بگرمابه درون یکروز غوشت
بود فربی و کلان بسیار گوشت
غوشنگ— ا. (بفتح شین) نگا. غاوشنگ.
غوشنه— ا. (بضم غین و فتح شین و نون) گیاه خشک، بمعنی اشنان هم گفته شده، غوشه و غویشه نیز گفته اند، مثال:
آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک
وان موی او بسان یک آغوش غوشنه
غوص— ع. (بفتح غین) شناکردن و فرورفتن در زیر آب.
غوطه— ع. (بضم غین و فتح طا) فرورفتن در آب، در فارسی غوته و ناغوش و باغوش هم گفته شده.
غوطه خوردن— ع — ف. فرورفتن در آب.
غوغاء— ع. (بفتح غین) مردم بسیار و درهم، مردم پست و فرومایه و آشوب طلب، در فارسی بمعنای داد و فریاد و صداهای درهم که هنگام جنگ و ازدحام از مردم برآید میگویند.
غوغو— فاخته، کوکو، کبوتر.
غوغولوغوغو— بانگ خروس.
غوک— ا. (بضم غین) نگا. قورباغه.
غول— ع. (بضم غین) دیو، موجود افسانه‌ای زشت و بدهیکل، هیکل بزرگ، هیولای مهیب، اغوال و غیلان جمع.
غول— ا. (بضم غین) غار، آغل، جائی که برای گاو و گوسفند در کوه یا صحرا درست کنند، مثال از ابوشکور:
گاهی چوگوسفندان درغول جای من
گاهی چوغول گردبیابان دوان دوان
غوله— ص. (بضم غین و فتح لام) بی عقل، کودن، بداندام، غوله دنگ هم میگویند.
غولتاش— خود آهنین که روز جنگ بر سر گذارند.
غولین— ا. (بضم غین و کسر لام) کوزهٔ دودسته، سبوی دهان گشاد.
غوی— ع. (بفتح غین و کسر واو) گمراه، کسی که در بند هوی و هوس خود باشد.
غی— ع. (بفتح غین و تشدید یا) گمراهی، نومیدی، ضلالت.
غیاب— ع. (بکسر غین) پنهان شدن، ناپدیدشدن، دورشدن از نظر.
غیابة— ع. (بفتح غین) پنهان بودن، باطن چیزی، ته چیزی مانند چاه.
غیابی— ع — ف. منسوب به غیاب، آنچه در پشت سر کسی گویند یا انجام دهند.
غیاث— ع. (بکسر غین) فریادرسی، فریادرس.
غیار— ع. (بکسر غین) پارچهٔ زردرنگی که در قدیم یهودیان برای امتیاز بلباس خود میدوختند، در فارسی پاره زرد هم گفته شده.
غیاهب— ع. (بفتح غین) تاریکیهای شب.
غیب— ع. (بفتح غین) ناپدید، پنهان، غیاب و غیوب جمع.
غیبت— ع. (بفتح غین و با) ناپیداشدن، پنهان شدن از نظر.
غیبت— ع. (بکسر غین و فتح با) پشت سر کسی بدگویی کردن، زشت یاد.
غیبه— ا. (بفتح غین و با) قبهٔ سپر، پولکهای فلزی

غیوبتــ ع. (بفتح غین و با) ناپدید شدن، نهان شدن.
غیبیــ ع ــ ف. منسوب به غیب، مربوط به عالم ناپیدا، الهی، ربانی.
غیثــ ع. (بفتح غین) باران، ابری که باران ببارد، و گیاهی که باآب باران بروید، غیوث و اغیاث جمع.
غیج شدنــ بیحرکت و خشک شدن موقت عضوی مانند دست یا پا.
غیچکــ ا. نگا. غژک.
غیرــ ع. (بفتح غین) جز، سوا، و نیز بمعنی دگرگونی وبمعنی بیگانه، اغیار جمع.
غیرتــ ع. (بفتح غین و را) رشک بردن، حمیت، ناموس پرستی، رشک.
غیرهــ ع. (بکسر غین و فتح را) خونبها، دیه، خواربار، و نیز بمعنی نخوت، غیر «بکسر غین و فتح یا» جمع.
غیریتــ ع. (بفتح غین و کسر را و فتح یای مشدد) اختلاف و مباینت.
غیژیدنــ مص. (بکسر غین) نگا. غژیدن.
غیسانــ ع. بفتح غین) حدت جوانی.
غیظــ ع. (بفتح غین) خشم، غضب، شدت خشم، خشم شدید.
غیلــ ع. بیشه، جنگل، درختان انبوه و درهم پیچیده، کنام شیر، رودبار پرآب، اغیال و غیول جمع.
غیلانــ ع. (بکسر غین) جمع غول.
غیلةــ ع. خدعه، نیرنگ، کشتن ناگهانی.
غیمــ ع. (بفتح غین و سکون یا) ابر، غیوم جمع.
غینــ ع. شوریدن دل، پراکنده دل گردیدن، آسمان را ابر گرفتن، پوشیده شدن ذهن از چیزی، فراگرفتن شهوت کسی را.
غیوــ ا. (بکسر غین و سکون یا) غو، بانگ بلند، فریاد.
غیوبــ ع. (بضم غین و یا) جمع غیب.
غیوثــ ع. (بضم غین و یا) جمع غیث.
غیورــ ع. (بفتح غین و یا) باغیرت، باحمیت، غیرتمند، ناموس پرست، رشکن.
غیولــ ع. (بضم غین و یا) جمع غیل.
غیومــ ع. (بضم غین و یا) جمع غیم.
غیهــ ا. (بکسر غین و فتح یای مشدد) غو، غیو، فریاد، بانگ و آوازبلند.
غیه کشیدنــ آواز بلند برآوردن در عزا و عروسی وغیره.
غیهبــ ع. (بفتح غین و سکون یا و فتح ها) تاریکی بسیار در شب، سخت سیاه. غیاهب جمع.

ف

ف— حرف بیست و سوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت که «فا» تلفظ میشود، بحساب ابجد «۸۰» گاهی به «پ» بدل میگردد مثل «فرموده — پرموده» «فرمان — پرمان» «سفید — سپید» و گاهی به «و» مثل «فام — وام» «فرهنج — ورهنج».

فائده— ع. (بکسر همزه) بهره، سود، بهره و نتیجه که انسان از مال یا علم بدست بیاورد، فوائد جمع.

فائز— ع. (بکسر همزه) پیروز، رستگار، پیروزی‌یابنده، غالب، فاتح.

فائق— ع. (بکسر همزه) افزون‌آمده، مسلط بر امری، برگزیده، نیکو و برگزیده از هر چیزی.

فائقه— ع. زنی که از حیث جمال بر همگان رجحان داشته باشد.

فابردن— وابردن، باز بردن.

فابریک— Fabrique -فر. کارخانه.

فاتح— ع. (بکسر تا) گشاینده، پیروز، کسی که چیزی بگشاید یا کشوری را بجنگ تصرف کند.

فاتحانه— ع — ف. پیروزمندانه، با پیروزی.

فاتح شدن— ع — ف. پیروزشدن، بر دشمن غلبه کردن، گشودن شهر و ناحیه.

فاتحه— ع. (بکسر تا) آغاز کار، اول چیزی.

فاتحة الکتاب— آغاز کتاب، سورهٔ اول قرآن، سورهٔ حمد.

فاتر— ع. (بکسر تا) سست و ضعیف و از جوش افتاده. **ماءِ فاتر**— آبی که از جوش افتاده، آب نیم گرم.

فاترسین— ا. (بفتح تا) نگا. فاتوسین.

فاتق— ع. شکافنده.

فاتک— ع. (بکسر تا) دلیر، بی باک. فتاک جمع.

فاتن— ع. (بکسر تا) شیفته کننده، گمراه کننده، در فتنه اندازنده، کسی که ارادهٔ فجور با زنان کند.

فاتوریدن— مص. (بضم تا و کسر را) دورشدن، دوری گزیدن، یکسوشدن، رمیدن، حذرکردن، فاتولیدن هم گفته شده.

فاتوسین— ا. (بضم تا و کسر سین) اسپندان، خردل، سپند، فاترسین و فاترشین هم گفته شده.

فاجر— ع. (بکسر جیم) گناهکار، تباهکار، زناکار، نابکار، فجار و فجره جمع.

فاجره— ع. (بکسر جیم) مؤنث فاجر، زن بدکار.

فاجره بچه— ع — ف. فرزند حرامزاده.

فاجری— ع — ف. بدکاری، تبهکاری. زناکاری.

فاجع— ع. (بکسر جیم) دردآورنده، دردناک، ناگوار.

فاجعه— ع. (بکسر جیم) رزیئه، مصیبت بزرگ، حادثهٔ ناگوار، فواجع جمع.

فاحش— ع. (بکسر حا) زشت و قبیح، آشکار، از حد درگذشته، آنچه از حد تجاوز کند، هر بدی که از حد درگذرد.

فاحشا— ع. بسیار، بغایت.

فاحشگی— ع — ف. عمل فاحشه، زناکاری.

فاحشه— ع. (بکسر حا) مؤنث فاحش، کار بسیار زشت، گناهی که قبحش از همهٔ گناهان بیشتر باشد، و نیز بمعنی زن بدکار و باین معنی در فارسی راکاره و شب‌باره و شلف هم گفته شده، فواحش جمع. **فاحشه خانه**— خانهٔ زنان بدکار که در فارسی زغار و هم گفته شده.

فاحشه دوستـ ع ـ ف. مرد زناکار، روسپی باره.
فاختهـ ا. (بسکون خا و فتح تا) پرنده‌ای است خاکی رنگ شبیه کبوتر، کمی کوچک‌تر از آن، دور گردنش طوق سیاه دارد، گوشت او در معالجهٔ رعشه و فالج و سستی اعضاء نافع است، کالنجه و کوکو و قمری هم گفته شده، در عربی نیز فاخته میگویند «بکسر خا و فتح تا».
فاخته روـ آنچه مانند فاخته راه رود.
فاخرـ ع. (بکسر خا) نازنده، گرانمایه، هر چیز خوب و گرانبها که بر نوع خود برتری داشته باشد. خرمای بزرگ بی دانه، غور.
فاخرهـ ا. (بکسر خا) نگا. فاغره.
فاخواستنـ بازخواستن.
فادجـ (بفتح دال = فاذج) سنگی است زرد مایل به سفیدی که در قدیم آنرا دافع همهٔ سمها می دانستند.
فادزهرـ **پادزهر**ـ ا. (بسکون دال و فتح زا) ضدزهر، داروئی که دفع ضرر سم از بدن بکند، تریاق. و نیز سنگی را میگویند که در شیردان یا روده یا زهرهٔ برخی حیوانات مانند بز کوهی تولید میشود.
فار Phare ـچراغ دریایی، چراغی که در ساحل برای راهنمایی کشتی ها نصب کنند.
فارـ ع. موش، واحدش فاره.
فارابـ (ا. خ) از شهرهای قدیم ترکستان.
فارابیـ (ا. خ) ابونصر محمد بن محمد از فیلسوفان بزرگ ایران است و به سبب شرحهائی که بر آثار ارسطو نوشته به «معلم ثانی» مشهور شده است. از آثار او فصوص الحکم و سماع طبیعی والسماء والعالم ارسطو والمجسطی بطلمیوس را تفسیر کرده است. فوت ۳۳۹ هـ .
فاراتـ ع. (جمع فارة) موشان.
فارسـ (ا. خ) نام قومی از اقوام ایرانی که بزبان فارسی سخن میگویند.
فارسـ ع. (بکسر را) اسب سوار، سوار بر اسب، مرد دلیر و جنگجو که سوار بر اسب باشد، فرسان و فوارس جمع.
فارسیـ ص. ن. منسوب بفارس، ایرانی، زبان مردم ایران.
فارسیةـ (بکسر را و تشدید یا) مؤنث فارسی. کلمهٔ پارسی. زن فارسی. فارسیات جمع.
فارطـ ع. (بکسر را) پیش رونده بسوی آب، فراط جمع. **فارطان**ـ نام دو ستاره در پیش بنات النعش.
فارعـ ع. بالارونده (از کوه).
فارغـ ع. (بکسر را) پردازنده از کاری، آسوده، آرام، بیکار، کسی که از کار دست کشیده و آسوده باشد. **فارغ البال**ـ آسوده‌خاطر، آسوده‌دل.
فارغهـ ا. (بکسر را) نگا. فاغره.
فارقـ ع. (بکسر را) جداکننده، آنچه بین حق و باطل را آشکار کند، تفاوت میان دو امر.
فارقةـ ع. مؤنث فارق. فارقات جمع.
فارنهایت Fahrenheit ـواحد درجهٔ حرارت که از نام فارنهایت فیزیکدان آلمانی مبتکر این درجه‌بندی گرفته شده، در میزان الحرارهٔ فارنهایت نقطهٔ یخ‌بستن آب ۳۲ و نقطهٔ جوش‌آمدن آن ۲۱۲ است «نگا. میزان الحراره».
فاروقـ ع. (بضم را) جداکنندهٔ حق و باطل، تمییزدهندهٔ امور و فرق کنندهٔ میان حق و باطل.
فارهـ ع. (بکسر را) زیرک و چابک، خرم، بانشاط، ماهر.
فارهةـ ع. (بکسر را) دختر یا زن جوان و زیبا، فواره جمع.
فاریقونـ گیاهی است بی‌ساقه و بی گل که در آبهای ایستادهٔ بلاد هند روید. برگش مانند برگ گردو و مایل بسیاهی است و گویی غبار بر آن نشسته است.
فازـ فر. سیم برقی که دارای الکتریسیتهٔ مثبت است.
فازهـ خیمه، چادر.
فازهرجـ معر. (بفتح زا) پازهر.
فاژـ **فاژه**ـ ا. خمیازه، دهن‌دره، فاژده هم گفته شده، مثال از طیان:

میکند چون ذبی دماغی فاژ
در دهانش نهاد باید ژاژ

فاژیدنـ مص. خمیازه کشیدن، خمیازه کردن.
فاسـ (گیا) گز. زبان گنجشک.
فاسپردنـ بازسپردن، بسپردن، تسلیم.
فاستونیـ ا. پارچهٔ پشمی یا نخی که بیشتر برای دوختن لباس مردانه بکار میرود.
فاسدـ ع. (بکسر سین) تباه، گندیده، ضایع.

فاسدالاخلاق— زشتخو، بدخو، بداخلاق.
فاسق— ع. (بکسر سین) فاجر، گناهکار، بیرون رونده از طریق حق و صلاح، کسی که مرتکب فسق شود، مردی که با زن شوهردار دوستی و هم صحبتی کند، فساق و فسقه جمع.
فاسق گرفتن— ع ـ ف. انتخاب کردن زن شوهردار مردی جز شوهر خویش را بهم صحبتی و عشق ورزی.
فاسقه— ع. (بکسر سین) مؤنث فاسق، زن بدکار، فاسقات و فواسق جمع.
فاسی— ا. (بکسر سین) گیاهی است که بیشتر میان کشتزار جو و گندم میروید، برگهای آن شبیه برگ نخود، تخمهایش سرخ رنگ و تلخ و در غلاف کوچکی جا دارد.
فاسیس Facies -منظره، ظاهر، رخساره، وضع عمومی آشکوبهای زمین.
فاش— ص. آشکار، آشکارا، پراکنده، اصل آن فاش و عربی است.
فاشرا— ا. (بفتح شین) مأخوذ از فاشار «سریانی» بعربی کرمة البیضاء و بفارسی هزارکشان و هزارشاخ و ماردارو و سپیدتاک و سیاه دارو و ارجالون نیز نامیده شده، گیاهی است خاردار، تارهائی مانند تاک دارد و بگیاهها و اشیاء نزدیک خود میپیچد، ثمر آن باندازهٔ نخود و سرخ رنگ و خوشه دار، در هر خوشه قریب ده دانه دارد، بیشتر در کوههای فارس میروید، برگ و ثمر و ریشهٔ آن در طب بکار میرود، ریشهٔ آنرا عودالحیه میگویند.
فاشرستین— (بکسر شین و را و سکون سین، بکسر سین و تای مشدد هم گفته شده) مأخوذ از سریانی، بعربی کرمة السوداء و بفارسی شش بندان سیاه میگویند، گیاهی است شبیه فاشرا یا لبلاب، بگیاهها و اشیاء نزدیک خود میپیچد، برگهایش پهن تر از لبلاب، ساقهٔ آن سیاه، ثمر آن مانند ثمر فاشرا در خوشه جا دارد، ابتدا سبز رنگ و بعد از رسیدن سیاه میشود.

فاشیست Fas ciste -پیرو طریقه و مسلک فاشیسم.
فاشیسم Fascisme نام مسلک و طریقه و مکتب سیاسی و طرز حکومتی که در فاصلهٔ جنگ اول و جنگ دوم جهانی در آلمان و ایتالیا حکمفرما بود و بطریق استبداد و دیکتاتوری فرمانروایی میکرد.
فاصد— ع. رگ زن.
فاصل— ع. (بکسر صاد) جداکنندهٔ دو چیز از هم، حدی که مابین دو زمین باشد و آن دو را از هم فرق بدهد.
فاصله— ع. (بکسر صاد) مؤنث فاصل، مسافت میان دو چیز، آنچه میان دو چیز واقع شود، فواصل جمع.
فاصله دادن— ع ـ ف. میان دو چیز جدایی انداختن و آنها را دورکردن.
فاضح— ع. آشکارکننده، رسواکننده.
فاضحة— ع. مؤنث فاضح.
فاضل— ع. (بکسر ضاد) صاحب فضیلت، دانا، افزون آمده، کسی که در علم افزون از دیگران باشد، فضلاء جمع.
فاضلاب (فاضل آب)— ع ـ ف. آب زاید، آبراهه ای که آب زاید و کثافات خانه ها از آن عبور کند و به خارج شهر رود.
فاضلانه— ع ـ ف. هر چه در آن نشانهٔ فضل و دانش باشد.
فاضل آمدن— ع ـ ف. افزون شدن، برتری یافتن.
فاضله— ع. (بکسر ضاد) مؤنث فاضل، فاضلات و فواضل جمع.
فاطر— ع. (بکسر طا) شکافنده، آفریننده، آغازکننده در کار. یکی از نامهای خدای تعالی.
فاطمه— ع. (بکسر طا) زنی که فرزند خود را از شیر گرفته باشد، و نام دختر حضرت رسول(ص).
فاطمی— منسوب بفاطمهٔ زهراء، کسی که از اولاد حضرت فاطمه باشد.
فاطمیه— ع. مؤنث فاطمی.
فاطن— ع. (بکسر طا) فطن، زیرک، دانا.
فاعل— ع. (بکسر عین) کننده، بجا آورنده، کنندهٔ کاری، کسی که کاری انجام بدهد، فعله جمع.
فاعلاتن— از ع. لفظی است که در موقع بریدن و جداساختن حروف از یکدیگر در «بحر رمل» به کار رود.
فاعلن— از ع. وزنی است که بعضی از بحرها مانند «متدارک» «بسیط» بر آن وزن گفته میشود و نیز «فاعلاتن» و «مستفعلن» در بحر «مدید» و «بسیط» اضافه میشود.

فاغره– ع. (بکسر غین و فتح را) دانه ای است باندازهٔ نخود که تا نیمهٔ آن شکافته و در میان آن دانهٔ ریز سیاه و خوشبو قرار دارد، بیشتر در هند و سودان بدست می آید، در طب بکار میرود، بفارسی فاخره و فارغه و کبابهٔ دهن شکافته هم گفته شده.

فاغیه– ع. (بکسر غین و فتح یا) شکوفهٔ حنا، شاخهٔ حناء، هر شکوفه ای که خوشبو باشد.

فافا– ص. نیکو، بدیع، زیبا، هر چیز خوب و زیبا، مثال:

تو همی گوی شعر تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فافا

فافبوس– نگا. افیمیدون.

فاق– شکاف سر قلم، گویا اصل آن فق ء «عربی» است که بمعنی شکافتن دمل و کندن و کورکردن چشم است، بمعنی سوفار تیر و وسط چلهٔ کمان نیز گفته شده.

فاقه– ع. (بفتح قاف) حاجت، فقر، تنگدستی، ناداری.

فاقد– ع. (بکسر قاف) نایابنده، گم کننده، و نیز زنی که شوهر یا فرزند خود را از دست داده باشد.

فاقدار– آنچه شکاف داشته باشد.

فاقعه– ع. (بکسر قاف) سختی، بلا. فواقع جمع.

فاقه– ع. (بفتح قاف) نیازمندی، تنگدستی.

فاکتور Facture -فر. سیاهه، سیاههٔ فروش، صورتحساب، صورت اشیاء فروخته شده.

فاکولته Faculté -فر. دانشکده.

فاکه– ع. (بکسر کاف) میوه فروش، مرد خوش طبع.

فاکهه– ع. (بکسر کاف و فتح ها) میوه، هر میوه که خورده شود مانند انجیر و خرما و سیب و انار و خربزه، فواکه جمع.

فاگوسیت Phago cyte -بیگانه خوار.

فاگوسیتوز Phagocytose -بیگانه خواری، عمل ریزه خواری گلبولهای سرخ.

فال – فأل– ع. شگون، هر چه به آن تفأل بخیر و خوبی کنند، ضدشؤم.

فال انداز– ع – ف. فالگیر، طالع بین.

فالبرنس– (بکسر لام و فتح با و ضم نون) گیاهی است دارای شاخه های دراز و راست و گره دار شبیه نی، تخم آن ریز و سفید، فالبرس و فالی بورس هم گفته شده.

فالج– ع. (بکسر لام) مرضی که در قسمتی از بدن تولید میشود و دست و پا و اعضاءِ دیگر را از جنبش و حرکت می اندازد، فروهشتگی در نیمهٔ بدن.

فالج زده– کسی که مبتلا بمرض فالج باشد.

فالق– ع. (بکسر لام) شکافنده، آفریننده، و نیز بمعنی شکاف کوه و زمین پستْ میان دو پشته و باین معنی فالقه هم میگویند. **فالق الاصباح**– شکافنده و پدیدآورندهٔ سپیده دم.

فالکباز– ا. ص. (بفتح لام) نگا. فالگیر.

فال گرفتن– ع – ف. پیش بینی کردن حوادث در وقایع گذشته و آیندهٔ کسی، فال زدن، تفأل گرفتن.

فال گو– ع – ف. آنکه فال زند و پیش بینی کند، فالگیر، فال زن.

فالگوش– عملی که زنان در شب چهارشنبه سوری برای اطلاع از آینده (ازدواج، بهبود، مرض و غیره) کنند، و آن چنانست که نیت کنند و در سر چهارراهی ایستند و به سخن نخستین کسانی که از آنجا رد شوند گوش دهند و همانرا تعبیر کنند.

فالگیر– ا. ص. کسی که برای دیگران فال میگیرد و تفأل میزند، فالبین و فالگو و فالکباز نیز گفته شده.

فالنجیطس– نگا. فالنجیقن.

فالنجیقن– (بکسر لام و جیم و فتح قاف) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای دو یا سه شاخهٔ دراز، گل آن سفید و شبیه سوسن، تخم آن سیاه و کوچکتر از عدس، فالنجیطس هم گفته شده.

فالوده– ا. (بفتح دال) نگا. پالوده.

فالوذج– (بفتح ذال) معرب پالوده.

فالیز– ا. (بکسر لام) نگا. پالیز.

فالینوس– (بکسر لام) شاهتره.

فام– پساوند که در آخر برخی کلمات درمی آید و معنی گون و گونه و رنگ و مانند میدهد مثل سرخ فام، زردفام، سیه فام، لعل فام، پام هم گفته شده، بمعنی وام و قرض نیز گفته اند، مثال از نظامی:

بنام جهان هستی از نام او
بده فام او رستی از دام او

مثال از ناصر خسرو:

بـفـعـل نـیـک و بـگـفـتـار خوب پشت عدو
چو عـاقـلان جـهـان زیـر فـام بـایـد کـرد

فامیل Famille -فر. خانواده، دودمان، تبار، طائفه، غیره.

فانتزی Fantaisie -فر. هوس، تفنن، تجمل، ذوق، چیزهای تجملی.

فانوس— ا. (بضم نون) جاچراغی که از فلز و شیشه یا کاغذ یا چیز دیگر درست کنند و در آن چراغ یا شمع بگذارند و روشن کنند و هنگام شب با خود راه ببرند یا در جائی آویزان کنند، بعربی نیز فانوس میگویند و جمع آن فوانیس است.

فانه— ا. (بفتح نون) تکهٔ چوب کوتاه که در موقع شکاف دادن چوب دیگر لای آن میگذارند، چوبی که لای قالب کفش میگذارند، چوبی که پشت در میگذارند، چوبی که پشت در اندازند که در باز نشود، پانه و پهانه هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

تـو را خـانـه دیـن اسـت و دانـش در آن
بـدیـن خـانـه شـو سـخـت کـن در بـفـانـه

مثال از شمس فخری:

سـر آنـرا نـهـنـد نـجـاران
در مـیـانـهـای چوب چون فـانـه

فانی— ع. (بکسر نون) نیست شونده، نابود، مرد پیر مردنی.

فانی کردن— ع ـ ف. نابود کردن، نیست کردن، از میان بردن.

فانیة— ع. مؤنث فانی.

فانیدن— تصفیه کردن شکر.

فانیذ— ا. (بکسر نون) نگا. پانیذ.

فاوا— ص. شرمنده، رسوا، بمعنی شرمندگی و رسوایی هم گفته شده، مثال:

بـسـکـه بـخـشـد کـف تـو در و گـهـر
بـحـر شـرمـنـده گـشـتـه و فـاوا

فاوانیا— (بکسر نون) مأخوذ از یونانی، عود الریح، عود الحمیر، گیاهی است دارای برگهائی شبیه ببرگ شاه بلوط و دانه های سرخ رنگ شبیه بدانهٔ انار که در میان غلاف جا دارد، در طب بکار میرود، فاونیا هم گفته شده.

فایتون Phaèton — یو— درشکه، کالسکهٔ سبک.

فایض— ع. فروریزنده، آبی که پس از پرشدن ظرف یا چیز دیگر از اطراف آن فرو ریزد، سرشار، لبریز، فیض رساننده.

فؤاد— ع. (بضم فا) قلب، بمعنی عقل هم میگویند، افئده جمع.

فؤادی— ع ـ ف. منسوب به فؤاد، دلی.

فئودال Féodal — فر. کسی که دارای املاک بزرگ و رعایای بسیار باشد و بر رعایای خود تسلط و فرمانروایی داشته باشد.

فئودالیته Féodalité — فر. ملوک الطوائفی، یک قسم ملوک الطوائفی که در قرون وسطی در اروپا برقرار بوده و صاحبان املاک بزرگ دارای حق تسلط و فرمانروایی بر رعایا بوده اند، هرج و مرج و نا امنی در آن زمان رعایا را واداشته بود که پیرامون اشخاص مقتدر جمع شوند و پیروی آنها را قبول کنند و مملکت را بقسمتهای کوچک موسوم به فئودها تجزیه کرده بودند، تشکیل ارتشهای قوی و روی کارآمدن دولتهای مقتدر باعث زوال فئودالیته گردید.

فبها— ع. (بفتح فا و کسر با) چه بهتر.

فتی ـ فتا— ع. (بفتح فا) جوان، جوانمرد، سخی، فتیان جمع.

فتاء— ع. (بفتح فا) جوانی، جوانمردی.

فتائل— ع. (بفتح فا و کسر همزه) جمع فتیله.

فتائل الرهبان— ع. (بفتح فا و ضم را) گیاهی است دارای ساقه های بلند مایل بسفیدی و گلهای زرد، برگهایش مانند برگ حنا و تخمهایش شبیه تخم تره تیزک، بیخ آن خوشبو و طعمش تیز و تلخ، بیشتر در سواحل دریاها و رودخانه هم میروید، هر گاه بیخ و برگ تازهٔ آنرا بهم بپیچند و روغن چراغ روی آن بریزند مانند فتیلهٔ چراغ میسوزد، راهبان آنرا برای روشنایی بکار می برده اند، در طب قدیم نیز بکار میرفته.

فتات— ع. (بضم فا) ریزه و خرده از هر چیز.

فتاة— ع. (بفتح فا) مؤنث فتی، زن جوان، فتوات و فتیات جمع.

فتاح— ع. (بفتح فا و تشدید تا) بسیار گشاینده، کارگشا، نصرت دهنده، نامی از نامهای خدای تعالی.

فتادن— مص. (بضم یا فتح فا) نگا. افتادن.

فتالـ ا. ص. (بفتح فا) پیچیدگی، پاشیدگی، پراکندگی، بمعنی پیچیده و از هم گسسته و افشانده نیز گفته شده، پتال هم میگویند.

فتالیدنـ مص. (بفتح فا) افشاندن، ریختن، شکافتن، پراکنده کردن، درهم پاشیدن، افتالیدن و فتلیدن و فتاریدن و فتریدن هم گفته شده.

فتالندهـ «ص. فا» افشاننده، پراکنده کننده.

فتالیدهـ «ص. م» پاشیده، ریخته، پراکنده.

فتالـ امر بفتالیدن، بفتال، و بمعنی فتالنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مغزفتال، مثال از ازرقی:

جز از گشاد تو در چنبر فلک که برد
فروغ خنجر الماس فعل مغزفتال

مثال از عمارهٔ مروزی:

باد برآمد بشاخه های درختان
برسر میخواره برگ گل بفتالید

فتانـ ع. (بفتح فا و تشدید تا) بسیار فتنه انگیز، دزد، رهزن، دلربا. آنکه به جمال خویش مردم را مفتون سازد، سخت زیبا و دلفریب، آشوبگر.

فتانهـ ع. (بفتح فا و تشدید تا) مؤنث فتان، دلربا، فتنه انگیز.

فتاویـ ع. (بفتح فا و کسر واو) جمع فتوی.

فتحـ ع. (بفتح فا) گشودن، بازکردن، و نیز بمعنی پیروزی، و نام حرکتی از حروف که در موقع تلفظ آن دهان گشوده میشود، بفارسی زبر میگویند.

فتح البابـ ع. گشودن در، آغاز کار.

فتحهـ ع. (بفتح فا و حا) یکی از حرکات حروف، زبر.

فترـ ع. (بفتح فا و تا) فتور، ضعف، سستی.

فتراکـ ا. (بکسر یا فتح فا) تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین اسب می آویزند و با آن چیزی بترک میبندند، سموت هم گفته شده، مثال از فردوسی:

فرستاده ای چون هژبر دژم
کمندی بفتراک و بر شست خم

فترتـ ع. (بفتح فا و را) سستی، کندی، بازماندگی، ضعف، مابین دو نوبت تب، و زمانی که بین دو پیغمبر باشد، زمانی که حکومت یا دولتی از میان رفته و هنوز دیگری بجای آن برقرار نشده، در فارسی بمعنی مدت تعطیل مجلس شورا «از پایان یک دوره تا تشکیل دورهٔ جدید» نیز میگویند.

فتردن ــ فتریدنـ مص. (بفتح فا و تا) دریدن، پاره کردن، شکافتن، پراکنده کردن، فتالیدن، مثال از خسروی:

خود طرازید و باز خود بفترد
خود برآورد و باز ویران کرد

فتقـ ع. (بفتح فا و سکون تا) گشودن، شکافتن، حل کردن، و نیز بمعنی گشادگی و هرجای گشاده و فراخ، و نام علتی که در اثر پاره شدن صفاق و ریختن پیه شکم یا بعضی از امعاء بپایین تولید میشود و غالباً باعث تورم خایه میگردد، با عمل جراحی معالجه میشود.

فتق بندـ ع ــ ف. ابزار و کمربندی که به وسیلهٔ آن محل فتق را می بندند.

فتکـ ع. (بفتح فا) کشتن، ناگاه کشتن.

فتنـ ع. (بکسر فا و فتح تا) جمع فتنه.

فتنهـ ع. (بکسر فا و فتح نون) آشوب، بلا، شر، سختی، رسوایی، گمراهی، فتن جمع.

فتنه انگیزـ ع ــ ف. آنکه درمیان مردم اختلاف اندازد، آشوبگر.

فتنه انگیزیـ ع ــ ف. عمل و حالت فتنه انگیز، آشوبگری.

فتنه شدنـ بمعنی فریفته شدن و شیفته شدن.

فتویـ ع. «فتوا» (بفتح فا) حکم و رأی فقیه و حاکم شرع، فتاوی جمع.

فتوتـ ع. (بضم فا و تا وفتح واو مشدد) سخاء، کرم، جوانمردی.

فتوحـ ع. (بضم فا و تا) پیروزیها، گشایشها، جمع فتح.

فتورـ ع. (بضم فا و تا) سست شدن، آرام شدن، سستی، کندی.

فتورهـ (بفتح فا) جنس ذرعی، پارچه، قماش.

فتونـ ع. (بضم فا) فتنه انگیزی، دلباختن، به شگفت آوردن.

فته طلبـ نگا. سفته.

فتیتـ ع. (بفتح فا و کسر تا) هرچیز خرد کرده، کوفته و ریزه ریزه، نان خشک خرد کرده یا کوبیده.

فتیشیزمـ Fetishism از کلمهٔ پرتغالی فتیش بمعنی سحر، افسون، پرستش اشیاء غیر ذیروح از سنگ و چوب و امثال آنها که در نظر معتقدین به

آنها دارای قوهٔ سحرانگیز بوده‌اند، این عقیده ابتدا میان انسانهای عصر حجر بوجود آمده و سپس منجر به بت‌پرستی شده است.

فتیله— ع. (بفتح فا و کسر تا) پنبهٔ تابیده یا نوار نخی که در چراغ میگذارند، فتائل جمع.

فج— ص. (بضم یا کسر فا) کسی که لب زیرین او افتاده و فروهشته باشد.

فج— ع. (بفتح فا و تشدید جیم) راه فراخ میان دو کوه، دره، فجاج «بکسر» جمع.

فجاءِة— ع. (بضم فا و فتح همزه، یا فتح فا و همزه) ناگاه درآمدن، ناگهانی حمله کردن، ناگاه گرفتن کسی را.

فجار— ع. (بضم فا و تشدید جیم) جمع فاجر.

فجایع— ع. (بفتح فا) جمع فجیعه.

فجر— ع. (بفتح فا) سپیدی صبح، سپیده‌دم، سپیدی آخر شب. **فجر صادق**— سپیدی صبح که همهٔ افق را فرا گیرد.

فجره— ع. (بفتح فا و جیم و را) جمع فاجر.

فجل— ع. (بضم فا، یا ضم فا و جیم) ترب.

فجور— ع. (بضم فا و جیم) گناه کردن، سر پیچی از حق، دروغ گفتن، زناکردن.

فجیع— ع. (بفتح فا و کسر جیم) بدردآورنده، دردناک.

فجیعه— ع. (بفتح فا و کسر جیم) رزیئه، مصیبت، حادثهٔ دردناک، فجائع جمع.

فحاش— ع. (بفتح فا و تشدید حا) بسیار بدخوی، ناسزاگو، بدزبان و فحش گوی.

فحاشی— ع ـ ف. عمل فحاش.

فحاص— ع. (بفتح فا و تشدید حا) بسیار جستجوکننده.

فحاوی— ع. (بفتح فا و کسر واو) جمع فحوی.

فحش— ع. (بضم فا) سخن زشت یا کار زشت.

فحشاء— ع. (بفتح فا و سکون حا) گناه بزرگ و کار بسیار زشت، زنا.

فحص— ع. (بفتح فا) کاویدن، جستجوکردن، کاوش.

فحل— ع. (بفتح فا) گشن، نر از هر حیوانی، فحول جمع.

فحم— ع. (بفتح فا و سکون حا) زغال، واحدش فحمة، فحام و فحوم جمع.

فحوی ـ فحواء— ع. (بفتح فا) معنی، مضمون، مفهوم سخن، فحاوی جمع.

فحول— ع. (بضم فا و حا) جمع فحل بمعنی نر، بمعنی بزرگان و برگزیدگان نیز میگویند مثل فحول شعراء.

فخ— ع. (بفتح فا و تشدید خا) دام، تله، فخاخ و فخوخ جمع.

فخ— ع. (بفتح فا و تشدید خا) خرخرکردن در خواب، در فارسی فخ‌فخ میگویند «بکسر هر دو فا».

فخار— ع. (بفتح فا) فخرکردن، نازیدن، بالیدن.

فخار— ع. (بفتح فا و تشدید خا) سفال، خزف.

فخاری— سفال‌فروش، کوزه گر، در فارسی فخار را بمعنی کوره‌پز میگویند، کسی که کورهٔ آجر پزی دارد.

فخامت— ع. (بفتح فا و میم) ستبرشدن، بزرگوارشدن، گرامی شدن، بزرگواری.

فخذ— ع. (بفتح فا و کسر خا) ران، افخاذ جمع.

فخر— ع. (بفتح فا و سکون خا) نازیدن، بالیدن، مباهات کردن و بالیدن بمکارم و خصال و مال و جاه خود یا کسان خود.

فخفره— ا. (بفتح هر دو فا و را) جو، سپوس آرد گندم یا جو، نان جو، مثال از مولوی:

آن یکی میخورد نان فخفره
گفت سائل چون بدین داری شره

فخم— ع. (بفتح فا و سکون خا) بلندقدر، بزرگوار، گرامی، سخن جزل و فصیح.

فخم— ا. (بفتح فا یا فتحتین) نگا. پخم.

فخمیدن— مص. (بفتح فا و کسر میم) پنبه‌زدن، پنبه پاک کردن، جداکردن پنبه از پنبه‌دانه، فرخمیدن و فلخمیدن و فلخیدن و فلخودن و واخیدن نیز گفته شده. **فخمیده**— «ص. م» پنبهٔ پاک کرده، پنبه که از پنبه‌دانه جدا کرده باشند، مثال از طیان:

جوان بودم و پنبه فخمیدمی
چو فخمیده شد دانه برچیدمی

فخن— ا. (بفتح فا، یا فتح فا و خا) میان باغ، درون باغ، صحن باغ، مثال از دقیقی:

فخن باغ بین زابرو زنم
گشته چون عارض بتان خرم

فخور– ع. (بفتح فا وضم خا) فخرکننده.
فخیم– ع. (بفتح فا و کسر خا) بزرگ، بزرگوار، بزرگ‌قدر.
فداء– ع. (بکسر فا) فدیه‌دادن، چیزی برای رهایی خود یا دیگری دادن، آنچه که اسیران برای رهایی خود بدهند، سربها.
فداشدن– ع – ف. (بکسر فا) در راه کسی یا هدفی جان خود را دادن.
فدایی– ع – ف. (بکسر فا) کسی که در راه دیگری از خود بگذرد، قربانی، عاشق.
فدافد– ع. (بفتح فای اول و کسر فای دوم) جمع فدفد.
فدراسیون Fédération – فر. اتحاد چند کشور، اتحاد چند استان، ایالات متحده، اتحاد چند دسته از مردم.
فدرال Fêdéral – فر. اتحادی، مربوط باتحاد ایالات، مربوط بدول متحده.
فدرالیسم Fédéralisme – سیستم سیاسی که بر طبق آن باید مملکت از اتحاد ایالات مستقل تشکیل بشود، حالت ممالک متحده.
فدرنجک– ا. (بفتح فا و را و جیم) کابوس «نگا. بختک».
فدرنگ– ا. (بفتح فا و را) نگا. پژاوند.
فدره– ا. (بفتح فا و را) بوریا، حصیر، حصیر که روی سقف بیندازند.
فدفد– ع. (بفتح هر دو فا) دشت، زمین هموار، جای دشوار و سخت و بلند، فدافد جمع.
فدوند– ا. (بفتح فا و واو) نگا. پژاوند.
فدوی– ع. منسوب به فداءِ، فدایی، بنده، برده.
فدیه– ع. (بکسر فا و فتح یا) مالی که برای واخریدن جان خود بدهند، آنچه که اسیران برای رهایی خود بدهند، فدیات جمع.
فذلکة– ع. (بفتح فا و سکون ذال و فتح لام و کاف) فارغ شدن از رسیدگی به حساب، باجمال آوردن مطلبی که تفصیل یابد، مجمل کلام.
فر– ا. (بفتح فا) زیبایی، برازندگی، شکوه، شوکت، رفعت، رونق، پرتو.
فر Fer – فر. آهن، و دستگاهی مانند تنور یا اجاق که در آن خوراک میپزند، و آلتی که موی سر را با آن مجعد میکنند.
فر– (بفتح فا) فروغی ایزدی، نور، برازندگی، شکوه، پر مرغ.
فر– ع. (بفتح فا و تشدید را) گریختن، گریز.
فر– (بکسر فا) غنج و دلال، تازگی.
فرا– (بفتح فا) پیشاوند که در اول کلمه درمی آید و معنی سوی و طرف و پیش و نزد و بر و بالا و روی میدهد مثل فراتر، فراخور، فراخواندن، فرارسیدن، فراگرفتن.
فراء– ع. (بکسر فا) جمع فرو بمعنی پوستین.
فراءِ– ع. (بفتح فا) گورخر.
فرا آب کردن– به خطر افکندن.
فرا آمدن– پیش آمدن.
فرا آوردن– حاصل کردن، ساختن.
فرائد– ع. (بفتح فا و کسر همزه) جمع فریده.
فرائض– ع. (بفتح فا و کسر همزه) جمع فریضه.
فراپوش– ص. (بفتح فا) بیهوش، از هوش رفته، فرایوش هم گفته شده.
فراتر– ص. ت. (بفتح فا و تا) نزدیکتر، بلندتر، بالاتر، بیشتر.
فراته– ا. (بضم فا و فتح تا) نوعی از شیرینی که با شیرهٔ انگور و آرد یا نشاسته درست کنند و مغز گردو یا مغز بادام نیز در آن داخل کنند.
فراچنگ– ا. (بفتح فا) در چنگ، میان دست.
فراچنگ آوردن– بچنگ آوردن.
فراخ– ص. (بفتح فا) گشاد، وسیع. **فراخی**– گشادی، گشادگی، وسعت.
فراخ– ع. (بکسر فا) جمع فرخ. جوجه‌های پرندگان.
فراخا– ا. (بفتح فا) فراخی، گشادی، گشادگی، وسعت، فراخنا، مثال از سعدی:

فارغ نشسته‌ای بفراخای کام دل
باری زتنگنای لحد یاد ناوری

فراخاستن– برخاستن.
فراخ آستین– ک. کنایه از شخص بخشنده، سخی، فراخ‌دست و فراخ‌دامن هم میگویند.
فراخ آهنگ– دورپرواز (تیر).
فراخ ابرو– آنکه با مردم خوشرویی کند.
فراخبال– آسوده‌خاطر.
فراخ بر– (بفتح فا و با) فراخ‌سینه، پهن سینه.
فراخ بوم– زمین و دشت پهناور.

فراخ بین— آنکه دارای وسعت نظر است، پش بین.
فراخ پیشانی— آنکه پیشانی وی فراخ و پهن باشد.
فراختن— افراختن.
فراخ حوصلگی— ع — ف. باحوصله بودن، بردباری، وقار.
فراخ خو(ی)— خوشخو، بردبار.
فراخ دست— جوانمرد، بخشنده، توانگر، فراخ دامن.
فراخ رفتن— با شتاب رفتن.
فراخ رو— به شتاب رونده، کسی که از حد خود تجاوز کند، ولخرج.
فراخ روزی— کسی که دارای رزق فراوان و بسیار باشد.
فراخ روی— (بفتح را) به شتاب رفتن، تجاوز از حد خود، اسراف، گشادبازی.
فراخ سال— ک. سالی که میوه و خوار بار فراوان باشد.
فراخ سخن— پرگوی و بیهوده گوی.
فراخ کام— خوشحال، ثروتمند.
فراخ گام— مرکبی که گامهای بلند بردارد و تیز رود، فراخ قدم.
فراخنا— ا. (بفتح فا) فراخا، فراخی، وسعت، پهنا، مثال از سعدی:

سودی ندهد فراخنای برودوش
گر آدمئی عقل وهنر باید وهوش

فراخ نان و نمک— آنکه خوان گسترد و مردمانرا به مهمانی خواند. بخشنده، کریم.
فراخواستن— احضارکردن، نزد خودخواندن.
فراخواندن— مص. احضارکردن، احضار مأمور.
فراخور— ا. ص. (بفتح فا) سزاوار، درخور، شایسته، لایق، مناسب.
فراخه— (بفتح خا) موی بر اندام راست شدن.
فراخی— گشادگی.
فراخیدن— مص. (بفتح فا و کسر خا) راست شدن موی در بدن، از هم جداشدن، فراخ شدن.
فرادی— ع. «فرادا» (بضم فا) جمع فرد بمعنی تک و تنها.
فرادیس— ع. (بفتح فا) جمع فردوس.
فراز— ع. (بکسر فا) گریختن.
فرار— ع. (بفتح فا و تشدید را) بسیار گریزنده، آنکه زود فرار کند، و هر جسمی که بسرعت بخار شود.

فرارون— ص. (بفتح فا و ضم را) عالی. بلند، والا، راست، مستقیم، ملکوتی، مسعود، بمعنی پاکدامن و نیکوکار و پرهیزکار هم گفته شده، در اصطلاح قدماء فرارون و فیرون بمعنی کواکب سعد و نحس و یا بمعنی اوج و حضیض استعمال میشده، فریرون هم گفته اند، مثال از دقیقی،

حسودت درید بهرام فیرون
نظرزی تو زبرجیس فرارون

مثال از فردوسی:

ستاره شمر چون فرارون بیافت
دو ید و بسوی فریدون شتافت

مثال از ملک الشعراء بهار:

مکن خودستایی که وارون شوی
بوارونگی کی فرارون شوی

فراز— ا. ص. (بفتح فا) بالا، بلندی، ضد نشیب، افراز هم گفته اند. بمعنی باز و مکرر، و باز «نقیض بسته» و بسته «نقیض گشوده» و جمع و فراهم نیز گفته شده.
مثال از فرخی:

کس نبیند فروشد به نشیب
هر که را خواجه برکشد به فراز
مهر و کینش مثل دو دریانند
در دولت کنند باز و فراز.

فراز— ا. در اصطلاح فیزیک، قطب مثبت جریان برق «آند — Anode »
فراز Phrase —جمله، عبارت، کلام، قسمتی از جمله که مکمل جملهٔ اصلی باشد.
فرازیاب— ا. در اصطلاح فیزیک: آلت سنجش ارتفاع، میزان الارتفاع «آلتیمتر Altimètre ».
فرازیدن— مص. افرازیدن، افراختن.
فراست— ع. (بکسر فا و فتح سین) دریافت و ادراک باطن چیزی از نظرکردن بظاهر آن، هوشیاری، زیرکی، تیزهوشی.
فراستوک— ا. (بفتح فا) نگا. پرستو.
فراسخ— ع. (بفتح فا و کسر سین) جمع فرسخ.
فراسیون— (بفتح فا و کسر سین و ضم یا) مأخوذ از یونانی، گندنای کوهی، گیاهی است دارای ساقه های سفیدرنگ و گلهای بنفش، طعمش تلخ، بعربی حشیشة الکلب میگویند، فراشیون نیز گفته شده.

فراش– ع. (بکسر فا) بستر، جامهٔ خواب، هر چیز گستردنی، افرشه و فرش جمع.
فراش– ع. (بفتح فا و تشدید را) کسی که فرش میگستراند، نوکر، مأمور عدلیه یا ادارهٔ حکومتی، نامه رسان.
فراشا– ا. (بفتح فا) حالتی که پیش از عارض شدن تب در انسان پیدا میشود، لرزه، خمیازه، قشعریره.
فراشدن– داخل شدن.
فراشه– ع. (بفتح فا) یک پروانه.
فراشیدن– مص. (بفتح فا) لرزیدن و بدحال شدن پیش از بروز تب، حالت فراشا و قشعریره پیدا کردن.
فراشیون– (بفتح فا) نگا. فراسیون.
فراص– ع. درشت. سخت سرخ رنگ. جامه. همدیگر را آب نوبت کردن، مفارصه.
فراعنه– ع. (بفتح فا و کسر عین) جمع فرعون.
فراغ– ع. (بفتح فا) آسوده شدن، راحت شدن و پرداختن از کاری، و «بکسر فا» بمعنی ظرف و قدح بزرگ و حوض، و در فارسی بمعنی باد سرد و باد خنک در تابستان هم گفته شده. **فراغ بال:** آسودگی خاطر، آرامش.
فراغت– ع. (بفتح فا و غین) در عربی بمعنی بی‌تابی و اضطراب است، در فارسی بمعنی آسودگی و آسایش و آسوده شدن از کاری میگویند.
فراغت دادن– ع – ف. آسوده کردن، آسایش دادن، مجال دادن، بی نیاز کردن.
فراغت یافتن– ع – ف. آسوده شدن، راحت شدن، بپایان رساندن.
فراق– ع. (بکسر فا) جداشدن از یکدیگر، جدایی، دوری.
فراق آزموده– ع – ف. فراق دیده، هجران کشیده.
فراق نامه– ع – ف. نامه‌ای که در آن شرح جدایی از دوست بود.
فراقی– ع. منسوب به فراق، آنچه در بارهٔ فراق بود، مثال از نظامی:

پیاپی شد غزلهای فراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی.

فراک– Frac – فر. لباس رسمی، لباس مردانه مخصوص مهمانیهای رسمی.
فراکسیون– Fraction – فر. کسر، برخه، شکستگی، پاره، بخش، جزء، یکدستهٔ همعقیده، دسته‌ای از اعضای یک حزب.
فراکن– ا. (بفتح فا و کاف) نگا. فرکن.
فراکوه– ا. نگا. پراکوه.
فراگرفتن– مص. (بفتح فا) بازگرفتن، تصرف کردن، احاطه کردن، یاد گرفتن، آموختن، پراگرفتن هم گفته شده.
فراماسونری– Franc - maçonnerie فراموشخانه، سازمانی است که دارای مقررات خاص و مجامع سری و مرموزی میباشد و در بعضی کشورها بخصوص انگلستان تشکیلات دارد و اعضاء آن فراماسون نامیده میشوند.
فرامش – فرامشت– ا. ص. نگا. فراموش.
فراموش– ا. ص. (بفتح فا و ضم میم) از یادرفته، کسی یا چیزی که از یاد رفته باشد، فرامش و فرمش و فرامشت هم گفته شده، مثال از نظامی:

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

فراموشخانه– ا. نامی که در فارسی به فراماسونری اطلاق شده، و نیز کنایه از زندانهای مخوف دورهٔ استبداد که اغلب زندانیان تا پایان عمر در آنجا بسر میبردند.
فراموش دادن– وادار به فراموشی کردن. از یادبردن، از خاطر محوکردن، مثال از نظامی:

بتلخی در اندیشه را جوش ده
در افتادگی تن فراموش ده.

فراموش شدن– از یاد رفتن.
فراموش شده– از یادرفته، منسی. متروک.
فراموش عهد– آنکه عهد و پیمان خود را فراموش کند؛ بی وفا.
فراموشکار– ص. کسی که چیزی را زود فراموش کند، فراموشگار و فرامشکار و فرامشگار هم گفته شده.
فرانج– ا. (بفتح فا و نون) نگا. کابوس.
فرانک– Franc واحد پول فرانسه و سویس در حدود ۱۸ ریال.
فرانمودن– آشکارساختن، نشان دادن، جلوه دادن، عرضه کردن.
فرانهادن– در میان نهادن، قراردادن، گذاشتن.
فراوان– ص. (بفتح فا) بسیار، زیاد.
فراوان سخن– پرگوی.
فراوانی– بسیاری.

فراورده— ص. م. (بفتح فا و واو) فراهم آورده، حاصل شده، محصول زراعتی یا صنعتی.
فراوند— ا. (بفتح فا و واو) نگا. پژاوند.
فراویز— ا. (بفتح فا و کسر واو) سجاف، سجاف جامه، حاشیه، پروز، فرویز و پراویز هم گفته شده.
فراهة— ع. (بفتح فا و ها) چالاکی، چابکی، زیرکی، مهارت.
فراهم— ص. (بفتح فا و ها) آماده، مهیا، یکجا گردآمده، اندوخته شده.
فراهم آمدن— جمع شدن، گردآمدن.
فراهم آوردن— گردآوردن، جمع کردن، بدست آوردن.
فراهم گرفتن— به جانب خویشتن جمع کردن، کناره گرفتن از دیگران.
فراهیختن— مص. نگا. فرهختن.
فراهید— ع. (بفتح فا) جمع فرهود.
فرایاز— ا. در اصطلاح حساب، متصاعد.
فرایازی— تصاعد.
فربال — فرباله— ا. (بفتح فا) نگا. فروار.
فربود— ص. (بفتح فا و ضم با) راست و درست، استوار. **فربوددین**— کسی که در کیش و مذهب خود راست و درست باشد. **فربودی**— مخفف فربود دین، راست و درست در دین، با ایمان، فرهودی نیز گفته شده.
فربه— ص. (بفتح فا و کسر با) پرگوشت، چاق، ضد لاغر، فربی هم گفته شده.
فربه انصاف— ف — ع. پرانصاف، با انصاف، مثال از صائب:

ازضعیفان گوشهٔ چشم مروت وامگیر
فربه انصافان شکارصید لاغر کرده اند

فربه عمل— ف — ع. آنکه عملش قوی و سخت است، مثال از واله هروی:

چیست دردست توآن لاغرتن فربه عمل
آنکه فربه فوجها را افکند درلاغری.

فربی— ص. (بفتح فا و کسر با) نگا. فربه.
فربیون— ا. (بفتح فا و کسر با و ضم یا) نگا. فرفیون.
فرت— ا. (بفتح فا و سکون را) تار، تارجامه، مقابل پود.
فرتاش— ا. (بفتح فا) وجود، هستی.

فرتوت— ص. (بفتح فا و ضم تا) پیر سالخورده و ازکارافتاده، فرتود هم گفته شده، مثال از رودکی:

پیرفرتوت گشته بودم سخت
دولت تومرا بکرد جوان

فرتود— ص. (بفتح فا و ضم تا) نگا. فرتوت.
فرتور— ا. (بفتح فا و ضم تا) عکس، صورت کسی یا چیزی که در آب یا آیینه منعکس شده باشد، مثال:

فرتورمی از قدح فتاده
بر سقف سرا چوآب روشن

فرث— ع. (بفتح فا و سکون را) سرگین که در شکمبه است، فروث جمع.
فرج— ع. (بفتح فا و را) گشایش در کار، گشادگی.
فرج— ع. (بفتح فا و سکون را) سوراخ، شکاف، سوراخ پس یا پیش آدمی، عورت زن، سوله، شرمگاه، نمدان، فروج جمع.
فرج— ع. (بضم فا و فتح را) جمع فرجه.
فرجاد— ص. (بفتح فا) فاضل، دانشمند.
فرجار— (بکسر فا، معر) پرگار.
فرجاری— دایره یی، مستدیر، خط فرجاری.
فرجام— ا. (بفتح فا) عاقبت، آخر کار، پایان، انجام. **فرجام خواستن — فرجام دادن**— در اصطلاح دادگستری تقاضای تجدید نظر در دعوائی که حکم آن از دادگاه استان صادر شده.
فرجام خواه— مستدعی تمیز.
فرجه— ع. (بضم فا و فتح جیم) شکاف، رخنه، میانهٔ چیزی، گشادگی، فرج جمع.
فرجی— (بفتح فا و را) خرقه، جامهٔ رداماننند که بر روی جامه های دیگر بر تن کنند.
فرچه— ا. (بکسر فا) قلم مو برای مالیدن کف صابون بصورت هنگام تراشیدن ریش.
فرح— ع. (بفتح فا و را) شادشدن، شادمانی، شادی.
فرحت— ع. (بفتح فا و حا) مسرت، شادی، شادمانی، بمعنی مژدگانی هم میگویند.
فرخ— ص. (بفتح فا و ضم رای مشدد) مبارک، میمون، خجسته، زیباروی، جمیل.
فرخ— ع. (بفتح فا و سکون را) جوجه، جوجهٔ مرغ، فراخ و افراخ و فروخ جمع، در فارسی فرغ نیز گفته شده.

فرخار– (بفتح فا) نام شهری در ترکستان که بتخانه های آن معروف بوده، بمعنی بتخانه هم گفته اند، مثال از خاقانی :

کافور خواه و بید تر در خشیخانه باده خور
با ساقی فرخنده فر زرخانه فرخار آمده

فرخاردیس– مانند بتخانه، مثل بتکده، زیبا و آراسته.

فرخاش– ا. مص. (بفتح فا) نگا. پرخاش.

فرخاک– ص. (بفتح فا) نگا. فرخال.

فرخال– ص. (بفتح فا) موی فروهشته که چین و شکن نداشته باشد، فرخاک هم گفته شده، مثال:

سرو سیمین تو را درمشک تر
زلف فرخال است زسر تا پا گرفت

فرخج– ص. (بفتح فا و را و سکون خا) زشت، پلید، فرخج و برخج و رخچ هم گفته شده، مثال از لبیبی :

ای بلفرخج ساده همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت ملعونت بلفرخج

فرخجسته– ص. (بفتح فا وضم خا) میمون، مبارک.

فرخ دیم– زیباروی، زیباصورت، جمیل، مثال از مسعود سعد:

کی بود کی که باز بینم، باز
آن همایون لقا و فرخ دیم.

فرخ روز– ا. (بفتح فا وضم رای مشدد) یکی از آهنگهای موسیقی، نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی :

چو سازش رای فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی

فرخسته– ص. (بفتح فا و خا و تا) خسته و کشته و بر زمین کشیده شده، فرخشته هم گفته شده، مثال از ابوالعباس:

او میخورد بشادی و کام دل
دشمن نزار گشته و فرخسته

فرخش– ا. (بفتح فا و را) نگا. پرخش.

فرخشه– ا. (بفتح فا و را و شین) نوعی از شیرینی که از آرد سفید و شکر و روغن و مغز بادام یا پسته درست میکنند، لوزینه، بعربی قطائف میگویند، فرخشته هم گفته شده، مثال از رودکی :

بسا کسا که بره است وفرخشه برخوانش
بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر

فرخ فال– ف – ع. (بفتح فا وضم را) خوش طالع، خوشبخت.

فرخ لقا– ف – ع. (بفتح فا وضم را و کسر لام) خوش سیما، زیباچهره، زیباروی، خوش برخورد.

فرخمیدن– مص. (بفتح فا و خا) پنبه زدن، پنبه دانه را از پنبه جدا کردن، فلخمیدن و فلخیدن و فخمیدن و فلخودن هم گفته شده.

فرخمیده– «ص.م» پنبهٔ زده شده.

فرخنج– ا. (بفتح فا و خا) نصیب، حصه، بهره، سود، بمعنی عیش و طرب و شادی و خوشی و خرمی نیز گفته شده، مثال از اسدی:

مرا از تو فرخنج جز درد نیست
چو من در جهان سوخته مرد نیست

فرخنده– ص. (بفتح فا وضم خا) مبارک، میمون، خجسته. **فرخندگی**– میمنت، سعادت.

فرخو– **پرخو**– ا. مص (بفتح فا و خا) پرکاوش، بریدن شاخه های زائد تاک و سایر درختان، کندن علف های هرزه از میان کشتزار، مثال از لبیبی :

مر کشت را خوافکن بیرو
رز را بدست خود کن فرخو

فرخوی– ص. (بفتح فا وضم خا) خوش خوی، دارای خلق و خوی خوب.

فرخویدن – **پرخویدن**– مص. (بفتح فا و خا) پیراستن و پرکاوش دادن درخت، بریدن شاخه های زائد درخت، مثال از عنصری:

ز فرخویدنش چون بپرداختی
چو گل جای خواب از چمن ساختی

فرد– ع. (بفتح فا و سکون را) تک، تنها، یگانه، بی مانند، بی همتا، افراد و فرادی جمع. در اصطلاح ادب عبارت است از یک بیت شعر خواه هر دو مصراع آن قافیه داشته باشد یا مصراع آخر.

فردا– ا. (بفتح فا) روز بعد از امروز، روزی که پس از امروز خواهد آمد، پردا هم گفته شده.

فردانی– ع. (بفتح فا و تشدید یا) یگانه، بی مانند، مثال از مولوی:

اهل دنیا جملگی زندانیند
انتظار مرگ دار فانیند.

جز مگر نادر یکی فردائیی
تن بزندان، جان او کیوانیی.

فردایین— (بفتح فا) مربوط به فردا، منسوب به فردا.

فردخانه— ع ــ ف. خانه‌ای که غریبان در آنجا فرود می آمدند. اطاقی که در خانقاه اختصاص به چله‌نشستن داشت، چله‌خانه.

فردر— (بفتح فا و دال) چوب بزرگی که در پس درسرا نهند تا گشوده نگردد.

فردوس— ا. (بکسر فا و فتح دال) باغ، بستان، بهشت، در عربی نیز فردوس میگویند بمعنی باغ و بستان و جنت، جمع آن فرادیس.

فردوس‌مکان— ع. آنکه در بهشت جای دارد، جنت‌مکان (در مورد میت گویند).

فردیت— ع. یکتایی، یگانگی، وحدت. طاق بودن، مقابل زوجیت.

فردین— ا. (بفتح فا و کسر دال) مخفف فروردین.

فرز— ص. (بکسر فا و سکون را) چابک، چالاک، جلد، چست.

فرز— ا. (بکسر فا و را) نگا. فریز.

فرزام— ص. (بفتح فا) سزاوار، شایسته، درخور، لایق، مثال از دقیقی:

مکن ای روی نکوزشتی باعاشق خویش
کز نکورو یان زشتی نبود فرزاما

فرزان— ا. (بفتح فا) علم، حکمت، دانش، مثال از بهرامی:

مخالفان توبی فره اندو بی فرهنگ
موافقان تو بافره اندو بافرزان

فرزان— ع. (بکسر فا) نگا. فرزین.

فرزانه— ص. (بفتح فا و نون) حکیم، دانشمند، عالم، عاقل، زیرک، شریف، پاک‌نژاد، فرزانگان جمع. **فرزانگی**— دانایی، خردمندی.

فرزانه‌خو(ی)— آنکه اخلاق حکما و فرزانگان دارد.

فرزجه— (بفتح فا و را و جیم) معرب پرزده بمعنی پرز، پرزه، پارچهٔ نرم یا کرک.

فرزد— ا. (بفتح فا و را) گیاهی است خودرو و سبز با شاخه های نازک دراز که روی زمین میخوابد، بیشتر میان کشتزار و باغچه یا کنارهٔ جوی آب سبز میشود، فرزه و فرز و فریز هم میگویند، مثال از شمس فخری:

زفیض کف کشتزارامید
تروتازه‌دائم بسان فرزد

فرزدق— ع. (بفتح فا و را و دال) گردهٔ نان که در تنور افتد، ریزهٔ نان، تکه‌ای از خمیر.

فرزند— ا. (بفتح فا و زا) پسر یا دختر هر مرد یا زنی نسبت بخود او.

فرزندزاده— فرزند فرزند شخص، فرزندزادگان جمع.

فرزه— ا. (بفتح فا و زا) فریز، فرز «نگا. فرزد» مثال از نظامی:

ازخانه چورفت برسر کوی
چون فرزه نشست برلب جوی

فرزیا— Fresia یک قسم گل خوشه‌ای و خوشبو برنگهای زرد و سفید و سرخ که پیاز آنرا میکارند و برگهای دراز دارد.

فرزین— ا. (بفتح فا و کسر زا) یکی از مهره‌های شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است، وزیر هم میگویند، بعربی فرزان میگویند و جمع آن فرازین است.

فرژ— ا. (بفتح فا و را) ریشهٔ گیاهی است تلخ، جوشاندهٔ آن در طب قدیم برای معالجهٔ بعضی امراض معده بکار میرفته، فرژه هم گفته شده، مثال از منجیک:

و یحک ای برقعی ای تلختر ازآب فرژ
تا کی این طبع بدتوکه بگیرد سر پژ

فرس— ا. (بضم فا و سکون را) ایران، ایرانی، فارسی.

فرس— ع. (بفتح فا و را) اسب، افراس و فروس جمع.

فرس— Force نیرو، قوه.

فرسان— ع. (بضم فا و سکون را) جمع فارس بمعنی اسب سوار.

فرسایش— ا. مص. نگا. فرسودن.

فرسایدن — فرسائیدن— مص. (بفتح فا) نگا. فرسودن.

فرسب — فرسپ— ا. (بفتح فا و را) تیر سقف، بالار، چوب یا تیر ستبر که در ساختن سقف خانه بکار میرود، افرسب هم گفته شده، مثال از رودکی:

بامها را فرسب خرد کنی
از گرانیت گر شوی بربام

فرسپس— Forceps آلت جراحی که در زایمان‌های غیرطبیعی برای خارج کردن جنین از رحم بکار میرود.
فرستادن— مص. (بکسر فا و را) روانه کردن، راهی کردن. **فرستنده—** «ص. فا» کسیکه چیزی یا کسی را بجائی بفرستد. **فرستاده—** «ص. م» روانه کرده‌شده، و نیز بمعنی رسول و پیغامبر که فرسته هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بدل پرز کین شد برخ پرز چین
فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستوک— ا. (بفتح فا و را) نگا. پرستو.
فرستون — فرسطون— (بفتح فا و را وضم تا) نگا. کرستون.
فرسته— ص. م. (بکسر فا و را) نگا. فرستادن.
فرسخ— ع. (بفتح فا و سین) فرسنگ، فراسخ جمع.
فرس ماژور Force Majeure قوهٔ قهریه، قوهٔ جبریه، زور و فشار.
فرسک— نقاشی بوسیلهٔ آب رنگ بر سطح گچی مرطوب دیوار، در فرسک سازی از آن جهت آب رنگ به کار می برند که رنگها در متن دیوار نفوذ کنند و جزو زمینه به نظر آیند.
فرسنگ— ا. (بفتح فا و سین) مقیاس مسافت قریب شش کیلومتر، پرسنگ هم گفته شده، بعربی فرسخ میگویند.
فرسنگسار— ا. (بفتح فا و سین) علامتی که در کنار جاده در سر هر فرسنگ با سنگچین یا ستون سنگی یا چیز دیگر درست کنند، مثال از لبیبی:

نیابی درجهان بی داغ پایم
نه فرسنگی ونه فرسنگساری

فرس نهادن— ع — ف. مغلوب شدن، عاجزآمدن.

فرسودن— مص. (بفتح فا و دال) ساییدن، سودن، ساییده‌شدن، کهنه‌شدن، پوسیده‌شدن، ناتوان‌شدن، آزرده‌شدن، فرساییدن هم گفته شده. **فرسایش—** «ا. مص» عمل فرسودن، فرسودگی. **فرساینده—** «ص. فا» فرسوده کننده، نابود کننده، زداینده، فرسوده‌شونده. **فرسوده—** «ص. م» کهنه، پوسیده و ازهم ریخته، آزرده و ناتوان **فرسودگی—** پوسیدگی، کهنگی، ازهم ریختگی **فرسا — فرسای—** امر بفرسودن، بفرسای، و بمعنی فرساینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جانفرسا، طاقت‌فرسا، مثال از انوری:

دست فرسود جود خود شده گیر
تروخشک جهان جانفرسای

فرش— ع. (بضم فا و را) جمع فراش.
فرش— ع. (بفتح فا و سکون را) گستردن، گستردنی، قالی و پلاس و امثال آنها که روی زمین بگسترانند، بساط، هر چیز گستردنی.
فرشتوک— ا. (بفتح فا و را) نگا. پرستو.
فرشته— ا. (بکسر فا و را) موجود آسمانی که دارای سیرت نیکو و صورت بسیار زیبا است و دیده نمیشود، فریشته هم گفته شده، بعربی ملک میگویند، فرشتگان جمع.
فرشه— ا. (بضم یا کسر فا و فتح شین) آغوز، فله، فرش هم گفته شده.
فرشید— (ا. خ) نام برادر پیران و یسه.
فرشیم— ا. (بفتح فا و کسر شین) جزء، قسم، قسمت، فصل، ورشیم هم گفته شده.
فرص— ع. (بضم فا و فتح را) جمع فرصت.
فرصاد— ع. (بکسر فا) توت، تود، توت سفید یا سیاه، هستهٔ انگور، و نیز رنگ سرخ.
فرصت— ع. (بضم فا و فتح صاد) پروای کار، وقت مناسب برای کاری، مجال، نوبت، فرص جمع.
فرصت جو(ی)— ع — ف. آنکه مترصد وقت و منتظر فرصت باشد.
فرصت یافتن— ع — ف. موقع مناسب برای اجرای کاری یافتن، دست یافتن.
فرض— ع. (بفتح فا و سکون را) امر واجب و لازم، آنچه خداوند بر انسان واجب کرده، آنچه انسان بر خود لازم گرداند، جیرهٔ سپاه، و نیز بمعنی گمان و انکار، فروض و فراض جمع. **فرضیه—** حدس و گمان، پندار و گمان در بارهٔ یک موضوع علمی.

فرضه— ع. (بضم فا) رخنه، دهانهٔ جوی و رخنه‌ای که از آن آب بردارند، کنارهٔ دریا که از آن سوار کشتی شوند، فرض و فراض جمع.
فرضی— ع. منسوب به فرض، مسئلهٔ فرضی.
فرط— ع. (بفتح فا و سکون را) تجاوز از حد و اندازه، زیاده‌روی، افراط و تجاوز از حد چیزی، بسیاری و فراوانی، چیرگی.
فرط— ع. (بفتح فا و را) پیشی، برآمدگی، آنکه پیش از قوم رود تا اسباب کار تهیه کند. هر چه پیش

فرستاده شود از عمل و اجر و فرزند نارسیده. واحد و جمع در آن یکسان است.

فرع— ع. (بفتح فا و سکون را) آنچه از اصل چیزی جدا شود، آنچه از تنهٔ درخت درآید یا جدا شود، شاخه، شاخ درخت، و نیز بمعنی سودمال، سود پول، فروع جمع.

فرعون— ع. (بکسر فا وفتح عین) ستمگر، سرکش، متمرد، متکبر، و لقب هریک از پادشاهان قدیم مصر، فراعنه جمع.

فرعی— ع — ف. منسوب به فرع.

فرعیه— ع. (بفتح فا) مؤنث فرعی. فرعیات جمع.

فرغ— ا. (بفتح فا و سکون را) جوجهٔ مرغ، بعربی فرخ میگویند.

فرغار— ص. (بفتح فا) خیسانیده، آغشته، سرشته، خیسیده، مثال:

بوقت کینه نیابی زخو یشتن نرمی
اگر بقلزم وعمان کنی دلت فرغار

فرغاریدن— مص. (بفتح فا) آغشته کردن، خیسانیدن، ترکردن، فرغردن هم گفته شده.

فرغانج— ا. ص. (بفتح فا و نون) ماده گاو یا ماده الاغ فربه، استر فربه.

فرغر— ا. (بفتح فا و غین) جوی آب، گودال آب، جوی کوچکی که آب از آن عبور کرده و آب کمی بجا مانده باشد، خشک رود، مثال از فرخی:

زآب دریا گفتی همی بگوش آید
که پادشاها دریا توئی و من فرغر

فرغردن— مص. (بفتح فا و غین و دال) فرغاریدن، آغشته کردن، ترکردن. **فرغرده**— «ص. م» آغشته، خیسیده، ترشده، بهم پیوسته، مثال از مولوی:

علم اندر نور چون فرغرده شد
پس زعلت نور باید قوم لد.

فرغست— ا. (بفتح فا و غین) نگا. برغست.

فرغن— ا. (بفتح فا و غین) نگا. فرکن.

فرغند— فرغنده— ا. (بفتح فا و غین) گیاهی که بر درخت میپیچد و بالا میرود، عشقه، غساک، مثال از رودکی:

آیا سرو نود رتک و پوی آنم
که فرغند واری بپیچم بتو بر

و نیز فرغند یا فژغند بمعنی چیز بدبو و گندیده هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

ملک داری زدشمنت ناید
بوی عنبر نیاید از فرغند

فرغول— ا. (بفتح فا و ضم غین) درنگ، تأخیر در کار، اهمال، غفلت، فرغل و فرغوک هم گفته شده، مثال از رودکی:

که فرغول برندارد آن روز
که برتخته برسیاه شود نام

مثال دیگر از اسدی:

بهر کار بیدار و بشکول باش
بدل دشمن خواب وفرغول باش.

فرفجین— سوری (گیا) خرفه.

فرفخ— (گیا) گیاهی است از تیرهٔ فرفیون که در اکثر نواحی گرم آسیا (جنوب ایران در نواحی مسجد سلیمان و بوشهر و بلوچستان) میروید و در طب عوام بعنوان ضدنزله و رفع تنگی نفس در آسم بکار میرود و بصورت دم کرده آنرا مصرف میکنند، ببلیون، جلبشای، جلبیشا، ودینه، لبینه، سوسب، جلبیستا.

فرغیش— ص. (بفتح فا و کسر غین) کهنه، فرسوده، جامهٔ کهنه، پوستین کهنه و کثیف و پاره، مثال از امیرمعزی:

نکنم یاد زتاراج ونیندیشم زانک
مرکبم بود خرلنگ ولباسم فرغیش

فرفر— ا. (بکسر هر دو فا) حالت تند خواندن و تند نوشتن، کاری که از روی شتاب و تعجیل بکنند.

فرفرنوشتن— تندتندنوشتن، بشتاب نوشتن، مثال از انوری:

برداشت کلک وکاغذ وفرفرفرونوشت
برفوراین قصیدهٔ مطبوع آبدار

فرفره— ا. (بکسر هر دو فا) هر چیز سبک پره‌دار که بقوهٔ باد دور خود بچرخد، فرفروک و بادفر هم گفته شده، و نیز فرفره بمعنی سخنی که با شتاب بگویند گفته شده، مثال از ناصر خسرو:

بابی قرار دمرمجوی ای پسر قرار
عمرت مده بباد بافسون وفرفره

فرفور— ا. (بفتح اول و ضم سوم) تیهو، بچهٔ تیهو، فرفوز و فرغور و فرخور و فرفیر هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

من بچهٔ فرفورم واو بازسپید است
با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور

در عربی فرفور «بضم هر دو فا» بمعنی بره و بزغاله و

گوساله، و فرفر «بضم یا و کسر هر دو فا» بمعنی گنجشگ است.
فرفهن— ا. (بفتح اول و سوم و چهارم) نگا. خرفه.
فرفیر— ا. (بفتح فا) نگا. فرفور.
فرفیون— ا. (بفتح اول و کسر سوم و ضم چهارم) گیاهی است شبیه کاسنی و دارای برگهای دراز و گل های چتری، اگر برگ آنرا بکنند یا شاخه اشرا بشکنند شیرهٔ سفیدی از آن خارج میشود که زهردار است و آنرا شیر سگ نیز میگویند، فربیون و ابرفیون و افربیون و ابربیون هم گفته شده بفرانسه Euphorbe میگویند، در طب قدیم برای معالجهٔ استقساءِ و قولنج و عرق النسا بکار میرفته.
فرفیونیان— تیره‌ای از رستنیهای گلدار که کرچک جزء آنهاست.
فرق— ع. (بفتح فا و سکون را) جداکردن، جدایی، تفاوت، و نیز بمعنی میان سر، و خطی که وسط سر میان موها باز کنند.
فرق— ع. (بکسر فا و فتح را) جمع فرقه.
فرقان— ع. (بضم فا و سکون را) جداکنندهٔ حق از باطل، آنچه حق و باطل را تشخیص دهد و از هم جدا کند، قرآن.
فرق‌افشان— ع — ف. (بفتح فا) سکه و نقل که بر سر عروس و داماد ریزند، شاباش.
فرقت— ع. (بضم فا و فتح قاف) جدایی.
فرقه— ع. (بکسر فا و فتح قاف) گروه، دسته‌ای از مردم، فرق جمع.
فرقد— ع. (بفتح فا و قاف) گوساله، و نام ستاره‌ای است نزدیک قطب شمالی.

فرقدان — فرقدین— ع. (بفتح فا و قاف) تثنیهٔ فرقد، نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی، در فارسی دو برادران و دو برارو هم میگویند.
فرکانس— Fréquence — فر. تکرار، وفور، در اصطلاح فیزیک، حرکت و رفت و آمد متوالی، بسامد.
فرکن— ا. (بفتح فا و کاف) زمینی که سیل از آن عبور کرده و آنرا کنده و گود کرده باشد، جوی آب، کاریز، نقب، فرکند و فراکن و فرغن هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

کسی که روشنی چشم اونه ازرخ تست
همیشه باد دو چشمش بسان دوفرکن

مثال دیگر:

وقت سیرش چه شخ وچه دریا
پیش گامش چه کوه وچه فرکند

فرکند— ا. (بفتح فا و کاف) نگا. فرکن.
فرکندن— مص. (بفتح فا و کاف و دال) برکندن، کندن، فرسودن، کهنه کردن، فرکندیدن هم گفته شده. **فرکنده**— «ص. م» کنده‌شده، فرسوده و کهنه شده، مثال از خسروانی:

دوفرکن است روان ازدودیده بردورخم
رخم زرفتن فرکند جملگی فرکند

فرگاه— ا. (بفتح فا) کلمهٔ فارسی بجای حضرت، حضور، بمعنی قبله هم گفته شده.
فرم— ا. (بفتح فا و را) غم، اندوه، دلتنگی، مثال از منجیک:

رفت برون میررسیده فرم
پخچ شده کوس ودریده علم

فرم Forme — فر. ریخت، شکل، وضع، هیئت.
فرمالیته Formalité — فر. آیین تشریفاتی، ظاهرسازی، شرائط لازمه جهت اعتبار اسناد.
فرمان— ا. (بفتح فا) امر، حکم، حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر شده باشد، پرمان هم گفته شده، در عربی نیز فرمان میگویند و جمع آن فرامین است، و نیز فرمان در فارسی رل اتومبیل را هم میگویند.

فرمانبر— ص. (بفتح فا و با) مطیع، کسی که امر و فرمان بزرگتر خود را اجرا کند یا فرمان کسی را بدیگری برساند.
فرمانبردار— ص. (بفتح فا وضم با) مطیع، کسی که مطیع امر و فرمان فرمانده یا بزرگتر از خود باشد.
فرمانبرداری— (بضم با) اطاعت کردن، فرمانبری.
فرمان‌پذیر— کسی که فرمان بزرگتر را اجرا کند، مطیع.
فرمان‌دادن— دستوردادن، حکم کردن، امر کردن، فرمودن.
فرماندار— ا. ص. (بفتح فا) حاکم، حکمران شهر، کسی که کارهای یک شهرستان را اداره میکند و تابع استاندار است.
فرمانده— ص. (بکسر دال) کسی که فرمان بدهد، افسر ارتش که بعده‌ای سرباز فرمان بدهد.

فرمانرواــ ص. (بفتح فا و را) حاکم، کسی که امر و فرمانش اجرا شود و از او اطاعت کنند، فرمانروایان جمع.
فرمانفرماــ ص. فرمان‌دهنده، امرکننده، حاکم، آمر.
فرمان‌یافتنــ ک. کنایه از مردن، درگذشتن.
فرمایشــ ا. مص. نگا. فرمودن.
فرمرستــ ص. (بفتح فا و میم وضم رای دوم) کسی که غذا کم بخورد و بواسطهٔ کم غذاخوردن ضعیف و لاغر شده باشد، زارخورش هم گفته شده.
فرمگن ــ فرمگینــ ص. (بفتح فا و را و کسر گاف) اندوهگین، غمگین، دلتنگ، فرومایه، فرمناک هم گفته شده.
فرمندــ ص. (بفتح فا و میم) پاک و پاکیزه، آراسته، نورانی، باشکوه، خوشبخت، فرهومند.
فرمودنــ مص. (بفتح فا و دال) امرکردن، فرمان‌دادن، دستوردادن، گفتن، پرمودن هم گفته شده. **فرمایش**ــ «ا. مص» امر، حکم، سخن شخص بزرگ. **فرماینده**ــ «ص فا» فرمان‌دهنده. **فرموده**ــ گفته‌شده، سخنی که شخص بزرگ گفته باشد، پرموده هم گفته شده. **فرما**ــ امر بفرمودن، بفرما، و بمعنی فرماینده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل حکمفرما، فرمانفرما.

فرموکــ ا. (بفتح فا وضم میم) گردنا، نوعی از اسباب بازی کودکان شبیه دوک که دور خود میچرخد، و نیز بمعنی گلولهٔ نخ که روی دوک پیچیده شود.
فرمول Formule ــ فر. دستور، اسلوب، قاعده، سرمشق، نمونه، رمز، در اصطلاح شیمی، علامات مواد شیمیائی.
فرمولر Formulaire ــ فر. مجموعهٔ فرمولها، مجموعهٔ دستورها برای ترکیب کردن یا ساختن داروها، نمایندهٔ فرمول.
فرمینــ Formène نگا. متان.
فرنادــ ا. (بفتح فا) پایاب، پی آب، بمعنی پایان هم گفته شده، مثال از فرخی:
گذارکرده ز پایابهای بی انجام
سپه گذاشته ازآبهای بی فرناد
فرناســ ص. (بفتح فا و سکون را) غافل، نادان، خواب‌آلود، برناس و پرناس هم گفته شده، مثال از ناصر خسرو:
تو پاک باش وزنا پاک هیچ باک مدار
وگرجهان همه فرناس شد مشوفرناس
و نیز فرناس «بکسر فا» در عربی مهتر و رئیس روستائیان، و شیر دلیر و ستبرگردن را میگویند.
فرنجــ ا. (بضم فا و را) گرداگرد دهان، پیرامون دهان از بیرون، پوز، نس، فرهانج نیز گفته شده، مثال از شمس فخری:
که چوتشنه بروز گرم درآب
همه درخون زنند لنج وفرنج
فرنجکــ ا. (بفتح فا و را و جیم) نگا. بختک.
فرنجمشکــ ا. (بفتح فا و را و کسر میم) بالنگوی صحرائی، گیاهی است خوشبو شبیه نعناع، دارای برگهای دانه‌دار، گلهایش سفید مایل بزردی و دارای خالهای سیاه و سفید، دانه و گل آن در طب بکار میرود، افرنجمشک و برنجمشک و فلنجمشک و پلنگ‌مشک هم گفته شده.
فرندــ ع. (بفتح فا و را) معرب پرند، جوهر شمشیر، شمشیر جوهردار، و نوعی پارچهٔ ابریشمی موج دار، در فارسی فرند «بفتح فا و را» نیز گفته شده.
فرنگــ ع. (بکسر فا و را) اروپا، مخصوصاً فرانسه، فرنگستان هم میگویند، اصطلاحاً مأخوذ از کلمهٔ فرانک است، گاهی نیز بجای فرنگی استعمال کرده و «فرنگان» جمع بسته‌اند، افرنگ هم گفته شده.
فرنودــ ا. (بفتح فا وضم نون) دلیل، برهان، حجت. **فرنودسار**ــ کتابی که در آن از فنون حکمت بحث شود، بمعنی دایرة المعارف هم گفته شده.

فرنیــ ا. (بکسر فا و نون) خوراک رقیقی که از شیر و شکر و آرد برنج درست میکنند.
فروــ (بضم فا و را) پیشاوند که در اول برخی کلمات درمی‌آید و معنی فرود و نشیب و تو و پایین و پست میدهد، مثل فروآمدن، فروباریدن، فروبردن، فروبستن، فروچکیدن، فروخواندن، فرودادن، فرورفتن، فروریختن، فروکردن، فروگذاردن، فروماندن، فرونشاندن، فروهشتن.
فروــ ع. (بفتح فا و سکون را) پوستین، جامه‌ای که از پوست بعضی حیوانات درست کنند، فراء جمع.

فروار— ا. (بفتح فا) بالاخانه، خانهٔ تابستانی، فرواره و بروار و برواره و بربار و برباره و پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فربال و فروال و فرواله و رواره نیز گفته شده، مثال:
آن کن که بدین وقت همی کردی هرسال
خزپوش و بکاشانه رواز صفه و فروار
فروارد— Forward در اصطلاح فوتبال، پیشرو.
فروال— ا. (بفتح فا) نگا. فروار.
فروباریدن— مص. باریدن، ریختن.
فروبردن— مص. پایین بردن، بلعیدن.
فروبستن— مص. بستن، بند کردن. **چشم فروبستن**— چشم برهم گذاشتن. **دم فروبستن**— خاموش شدن، ساکت شدن.
فروتر— ص. ت. (بضم فا و را و فتح تا) پایین‌تر، پست‌تر.
فروتن— ص. (بضم فا و را و فتح تا) افتاده، متواضع، بی تکبر. **فروتنی**— افتادگی، تواضع.
فروج— ع. (بضم فا و را) جمع فرج.
فروچکیدن— مص. چکیدن، قطره قطره ریختن.
فروچیدن— مص. برچیدن.
فروخ— ع. (بضم فا و را) جمع فرخ بمعنی جوجه.
فروخت— ا. مص. (بضم فا و را) فروش، مقابل خرید.
فروختار— ص. فا. (بضم فا و را) فروشنده.

فروختن— مص. (بضم فا و را) چیزی بکسی دادن و پول آنرا گرفتن، چیزی را بکسی واگذار کردن با گرفتن بهای آن، فروشیدن هم گفته شده. **فروشنده**— «ص. فا» کسی که چیزی را میفروشد، فروختار هم گفته شده. **فروخته**— «ص. م» بفروش رسیده. **فروش**— عمل فروختن چیزی، مقابل خرید، و نیز امر بفروختن، بفروش، و بمعنی فروشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کتابفروش، کاغذفروش، کلاه‌فروش، میوه‌فروش.
فروخوردن— مص. بحلق فروبردن و خوردن.
فرود— ا. در اصطلاح فیزیک، قطب منفی جریان برق «کاتد».
فرود— ا. (بضم فا و را) زیر، نشیب، پایین، نقیض بالا. **فرودآمدن**— پایین آمدن. **فرودآوردن**— پایین آوردن.
فروداشت— ا. مص. (بضم فا و را) فروگذاشت، فروگذاشتن، پست داشتن، بمعنی انجام و آخر کار هم گفته اند.
فرودست— ص. (بضم فا و را) زیردست، ناتوان، پست و زبون.
فرودگاه— ا. م. (بضم فا و را) جای پایین آمدن، میدان وسیع برای فرودآمدن هواپیماها که دارای باند و آشیانه و دستگاه های دیگر میباشد.
فرودین— ص. ن. (بضم فا و را) زیرین.
فرودین— ا. (بفتح فا و واو) مخفف فروردین.
فروردگان— ا. (بفتح فا و واو و سکون را و دال) فروردین، موسم بهار، و جشنی که در قدیم ایرانیان در پنج روز آخر سال خورشیدی یا پنج روز اول سال برپا میکردند، و جشنی هم بوده که روز نوزدهم فروردین یا فروردین روز میگرفته اند، پروردگان و فروردجان و فروردیان نیز گفته اند. مثال:
کردشاها مهرگان ازدست گشت روزگار
باغ را کوته دودست ازدامن فروردجان
فروردین— ا. (بفتح فا و واو) ماه اول سال خورشیدی، ماه اول بهار.
فرورفتن— مص. پایین رفتن، درون چیزی رفتن، فروشدن. **فرورفته**— پایین رفته. **فرورفتگی**— گودی، جائی که از اطراف خود پست‌تر باشد.
فروز— ا. (بضم فا و را) فروغ، تابش، روشنی «نگا. فروزیدن».

فروزان— ص. فا. (بضم فا و را) افروزنده، فروزنده، روشن کننده، تابان، درخشان.
فروزانفر— ص. فرفروزان، دارای فر و شکوه درخشان، و نیز بمعنی پرورنده، پرورش دهنده.
فروزش— ا. مص. (بضم فا و را و کسر زا) نگا. فروزیدن.
فروزشگر— ص. افروزنده، روشن کننده.
فروزنده— ص. فا. نگا. فروزیدن.
فروزیدن— مص. (بضم فا و را) افروزیدن، افروختن، روشن کردن، روشن شدن، درخشان شدن. **فروزش**— «ا. مص» افروختگی، روشنایی، تابش. **فروزنده**— «ص. فا» افروزنده، روشن کننده، درخشنده، درخشان. **فروز**— امر بفروزیدن، بفروز، و بمعنی افروزنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل گیتی فروز، دلفروز.
فروزینه— ا. (بضم فا و را و کسر زا) آتشگیره،

آتش‌زنه، چیزی که با آن آتش روشن کنند مانند خار و خاشاک، آفروزینه و آفروزه و افروزه هم گفته شده، مثال از جامی:

شرری را که جست زاهن و سنگ
بی فروزینه مشکل است درنگ

فروس— ع. جمع فرس بمعنی اسب.
فروسیة— ع. (بضم فا و را و کسر سین و فتح یای مشدد) مهارت در اسب‌سواری، اسب‌شناسی، دلیری.
فروش— ا. مص. (بضم فا و را) نگا. فروختن.
فروشدن— مص. فرورفتن، پایین رفتن، فرود آمدن.
فروشد نگاه— مغرب، باختر.
فروشستن— شستن، محوکردن، پاک کردن.
فروشک— ا. (بضم فا و را و فتح شین) گندم نیم کوفته، بلغور، فروشه و افشه هم گفته شده.
فروشگاه— محل فروش اجناس، جای فروش.
فروشه— ا. (بضم فا و را) نگا. فروشک.
فروشیدن— مص. نگا. فروختن.
فروع— ع. (بضم فا و را) فروز، روشنی، پرتو، تابش آفتاب یا آتش، افروغ هم گفته‌اند.
فروغمند— ص. دارای فروغ و تابش.
فروغمندی— دارای فروغ بودن، نورانیت، مثال از فیاضی:

پیشانیش از فروغمندی
صبح دو جهان بسر بلندی.

فروفرستادن— پایین فرستادن. نازل کردن، انزال.
فروق— مرد ترسنده، ترسان.
فروقة— ع. بغایت ترسنده و جبان.
فرو کردن— داخل کردن چیزی را در جایی یا در چیزی. فروافکندن. انداختن. بیرون ریختن، خالی کردن. خاموش کردن (چراغ و مانند آن).
فروکش— فرو کشیدن، فروکشنده، مثال از کلیم:

آن خال که درکنج لبت گشته فروکش
گر گوشه نشین است سیاه دل وجان کیست.

فروکش کردن— عنان (مرکوب) فرو کشیدن، نگهداشتن زمام. اقامت کردن در جایی، ماندن، مثال از حافظ:

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود.

فروکشیدن— مص. پایین کشیدن، بزیرآوردن، فرود آوردن.
فروگذاردن— ترک کردن، کوتاهی کردن.
فروگذاشت— غفلت، سستی، گذشت.
فروگذاشتن— مضایقه کردن، دریغ، خودداری کردن، کوتاهی کردن، ترک کردن.
فروگرایستن— (بکسر گاف و یا). سوی پایین متوجه گشتن.
فرو کوفتن— مص. بر زمین زدن و کوفتن.
فروگذار— ا. مص. (بضم فا و را و گاف) فرو گذاشتن، غفلت، اهمال، کوتاهی، سستی و بی پروایی، فروگذاشت هم میگویند.
فرو گرفتن— مص. احاطه کردن، گرداگرد کسی یا چیزی را گرفتن.
فروگیر— ص. احاطه کننده، محاط کننده.
فرومالیدن— مص. بهم مالیدن، فشردن، درهم پیچیدن.
فروماندن— مص. (بضم فا و را) بیچاره شدن، خسته شدن، ناتوان شدن. **فرومانده**— درمانده، ناتوان، عاجز، خسته، بیچاره. **فروماندگی**— درماندگی، بیچارگی، ناتوانی.
فرومایه— ص. (بضم فا و را) ناکس، پست، خسیس، مفلس، نادان، بی هنر، بدسرشت، خوار و ذلیل، فرومایگان جمع.
فرونت Front — فر. پیشانی، جلو سر، رخسار، جبهه، سمت جلوی سپاه در جنگ از یک طرف تا طرف دیگر.
فروند— ا. (بفتح فا و واو) چوبی که پشت در قرار بدهند که در باز نشود، و نیز بمعنی سکان کشتی، اکنون یکدستگاه کشتی یا هواپیما را میگویند.
فروند Fronde — فر. فلاخن، و نیز نام جنگهای داخلی فرانسه که در عهد لوئی چهاردهم بین طرفداران دربار و طرفداران پارلمان روی داد.
فرونشاندن — فرونشانیدن— مص. (بضم فا و را) خاموش کردن آتش، کم کردن گرمی و تندی چیزی، پایین آوردن، تسکین دادن.
فرونشستن— مص. (بضم فا و را) خاموش شدن، پایین نشستن، ته‌نشین شدن، کم شدن تندی و حدت چیزی.
فروهر— ا. (بضم فا و را و فتح ها) فرشته، فرشته‌ای در آیین زرتشتی، بمعنی جوهر نیز گفته شده، مقابل عرض.

فروهشتن— مص. (بضم فا و را و کسر ها) فرو گذاشتن، پایین گذاشتن، بر زمین گذاشتن، فروهلیدن هم گفته شده. **فروهشته**— سست، آویزان، آویخته. **فروهشتگی**— آویختگی، پایین افتادگی، سستی.

فروهنده— ص. (بضم فا و را) خوبرو و نیکوسیرت و با ادب، بمعنی فرشته نیز گفته اند.

فروهیده— ص. (بفتح فا یا بضم فا و را) عاقل، خردمند، دانا، پسندیده، دارای فرّ و شکوه، مثال از عنصری:

هر که فرهنگ از وفرهیده است
تیز مغزی از ونکوهیده است

فرویز— ا. (بفتح فا) نگا. فراویز.

فرویش— ا. (بفتح فا و کسر واو) درنگ، تأخیر، غفلت، قصور و اهمال در کاری، پرویش نیز گفته شده، مثال از امیرخسرو:

گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزیم
چرا در کار مات آخر چنین فرویش می آید

فره— ص. (بکسر فا و را، یا بفتح فا و را) خوب، بسیار، فراوان، افزون، قوی تر، بزرگتر، مثال از حکیم عسجدی:

گر زانکه خدا بمن دهد مال فره
بگشایم ازین کار فرو بسته گره

فرّه— ا. (بفتح فا و رای مشدد) شکوه، جلال، شوکت، فرّ، نیرو، مثال از فردوسی:

کجا رفت آن مردی و گرز تو
برزم اندرون فره و برز تو

فرهانج— ا. (بفتح فا و نون) فرنج، پوز، پیرامون دهان، بمعنی کابوس و بختک، و بمعنی شاخهٔ تاک که در زیر زمین کنند و سرِ آنرا از جای دیگر بیرون بیاورند نیز گفته اند.

فرهت— ا. (بفتح فا و ها) شأن و شوکت، وقار، شکوه مندی، بزرگی، شایستگی.

فرهختن— مص. (بفتح فا و ها و تا) ادب کردن، تربیت کردن، برکشیدن، فرهیختن و فراهختن و فراهیختن و پرهختن و پرهیختن و برهختن هم گفته شده. **فرهخته**— «ص. م» ادب آموخته، تربیت شده، مثال از معروفی:

پی فرهختن این تند توسن
بر ابروی غضب چینی درافکن

فرهست— ا. ص. (بفتح فا و ها) بیشتر، فراوانتر، بمعنی سحر و جادو نیز گفته شده، مثال از شمس فخری:

چه غم از کید دشمن جاه اورا
پیمبر را چه از نیرنگ و فرهست

فرهمند— ص. (بفتح فا و را، یا بفتح فا و سکون را و ها) عاقل، خردمند، دانا، هوشمند، با شأن و شوکت، مثال از ناصر خسرو:

فرهمندی را بدل درجای ده
سودها دارد شخص فرهمند

فرهنج— ا. (بفتح فا و ها) نگا. فرهنگ.

فرهنجه— ص. (بفتح فا و ها و جیم) با ادب، خوشخو، نیکوروی، نیکوسیرت.

فرهنجیدن— مص. (بفتح فا و ها) ادب کردن، تربیت کردن. **فرهنجیده**— تربیت شده، مثال از فردوسی:

چنانت بفرهنجم ای بدنهاد
که ناری دگر باره ایران بیاد

فرهنگ— ا. (بفتح فا و ها) دانش، ادب، علم، معرفت، تعلیم و تربیت، آثار علمی و ادبی یک قوم یا ملت، و نیز بمعنی کتاب لغت، فرهنج هم گفته شده.

فرهنگستان— ا. م. (بفتح فا و ها و کسر گاف) مجمع یا انجمنی از سرآمدان علوم و فنون، انجمن عالی دانشمندان و نویسندگان بزرگ، آکادمی.

فرهود— ع. (بضم فا و ها) بچهٔ شیر، بره، برهٔ بزکوهی یا گوسفند، پسر فربه و زیبا، فراهید جمع. و نیز فراهید نام طایفه ای از عرب. **فرهودی**— منسوب بفراهید، از طایفهٔ فراهید، واحد فراهید.

فرهودی— ص. (بفتح فا و ضم ها) نگا. فربود.

فرهومند— ص. (بفتح فا و میم) مرد نورانی، خوشبخت، باسعادت، فرمند.

فرّهی— ا. (بفتح فا و رای مشدد) شوکت، جلال، فر و شکوه، مثال از فردوسی:

به مردی و دانایی و فرهی
بزرگی و آیین شاهنشهی

فرهیب— (بفتح فا) خدعه، فریب.

فرهیختگی— ادب آموختگی.

فرهیختن— مص. (بفتح فا) نگا. فرهختن.

فرهی دادن— شکوه بخشیدن، شأن و شوکت دادن.

فری— ص. (بفتح یا کسر فا و را) نیکو، زیبا، محبوب، دوست داشتنی، پسندیده، و نیز بمعنی زهی، خوشا، آفرین، مثال از منوچهری:

فری زان تیغ وی هنگام هیجا
چنان دیبای بوقلمون ملون

فری— ع. (بفتح فا و تشدید یا) کار شگفت، دروغ بافی.

فریاد— ا. (بفتح فا) بانگ، آواز بلند.

فریاد خواستن— یاری خواستن، دادخواستن، استغاثه.

فریادرس— ص. (بفتح فا و را) دادرس، کسی که بداد ستمدیده ای برسد.

فریادنامه— شکایت نامه.

فریب— ا. (بفتح ،یا کسر فا و را) مکر، حیله، خدعه، نیرنگ. **فریب دادن**— گول زدن.

فریبا— ص. (بفتح یا و کسر فا) فریبنده، فریب دهنده، بمعنی فریفته و فریب خورده هم گفته شده، مثال از مجد همگر:

هم حور بهشت ناشکیبا ازتست
هم جادو وهم پری، فریبا ازتست

فریباندن— (بکسر فا) گول زدن.

فریبرز— ص. (بفتح فا و کسر را و ضم با) خوش قد و قامت، بلندقد، و نام شخص.

فریبیدن— مص. نگا. فریفتن.

فرید— ع. (بفتح فا و کسر را) یگانه، تنها، بی مانند، یکتا. گوهر یکتا و گرانبها، گوهری که میان گردن بند آو یزان کنند، فرائد جمع.

فریده— ع. (بفتح فا و کسر را) مؤنث فرید، گوهر گرانبها، فرائد جمع، فریده در فارسی بمعنی خودرأی و مغرور نیز گفته شده.

فریرون— ص. (بفتح فا) نگا. فرارون.

فریز— ا. (بکسر فا و را) گیاهی است خودرو و سبز با شاخه های نازک دراز و برگ های باریک که روی زمین میخوابد و ریشه میدواند، ریشه هایش درهم پیچیده و سخت، بیشتر میان کشتزار و باغچه یا کنار جوی آب سبز میشود، پریز و فریژ و فریج و فریس و فرز و فرزه و فرزد هم گفته شده، مثال از نزاری:

ای که در بستان جانم شاخ مهر
دست درهم داده چون بیخ فریز

فریس— ع. (بفتح فا و کسر را) کشته، کشته شده، و نیز بمعنی حلقهٔ کوچک چوبی که در سر ریسمان میبندند برای بستن بار.

فریسه— ع. (بفتح فا و کسر را) مؤنث فریس بمعنی کشته شده و ازهم دریده شده جانوری که آنرا حیوان درنده شکار کرده و ازهم دریده باشد.

فریسموس— (بفتح فا) نگا. افریسموس.

فریش— (بفتح فا و کسر را) کلمهٔ تحسین بمعنی زهی، خوشا، آفرین، فری، بمعنی پریش و پریشان و پراکنده، و بمعنی تاخت و تاراج نیز گفته شده، و نیز فریش در عربی بمعنی گیاه گسترده در روی زمین، و مادیانی است که تازه زاییده، جمع آن فرائش، در فارسی بمعنی فرش گستردنی و رختخوابهم گفته شده، مثال از نظامی:

که خوبانی که درخورد فریشند
زعالم در کدامین بقعه بیشند

فریشته— ا. (بفتح فا و کسر را) نگا. فرشته.

فریضه— ع. (بفتح فا و کسر را) واجب، آنچه بر انسان فرض و واجب شده باشد، امر واجب که باید بجا آورده شود مانند نماز و روزه و سایر واجبات، فرائض جمع.

فریفتار— ص. (بفتح فا و کسر را) فریبنده، مکار، حیله باز.

فریفتن— مص. (بفتح یا کسر فا) فریب دادن، گول زدن، بازی دادن، گمراه کردن، فریبیدن نیز گفته شده. **فریبنده**— «ص. فا» فریب دهنده. **فریفته**— «ص. م» فریب خورده، گول خورده، شیفته. **فریب**— امر بفریفتن، بفریب، و بمعنی فریبنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مردم فریب، دلفریب.

فریق— ع. (بفتح فا و کسر را) گروه، دسته ای از مردم، طائفه.

فریقه— ع. عده ای از گوسفندان متفرق و پریشان شده بشب از گلهٔ خود. نوعی طعام زچه که از دانهٔ شنبلیه یا خرما یا دیگر دانه ها پزند.

فریقین— ع. تثنیهٔ فریق، دو فریق، دو گروه. کنایه ازشیعه و سنی و نیز کنایه از جن و انس.

فریور— ص. (بفتح فا و واو) راست و درست، دیندار، با ایمان، فربود.

فریه— ا. (بفتح فا و یا) نفرین، لعنت، مثال از

معزی:

بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتری
قسم خصم از نحس کیوان فریه و نفرین بود

و نیز فریه «بکسر فا و فتح یا» در عربی بمعنی دروغ و بهتان و افترا است، مثال از ناصر خسرو:

منگر سوی آن کسی که زبانش
جز خرافات و فریه ندراید.

فزارــ ا. (بفتح فا) افزار، ابزار، آلت.

فزعــ ع. (بفتح فا و زا) ترس، بیم، هراس، ناله و زاری. **فزع اکبر**ــ کنایه از روز قیامت.

فزودنــ مص. (بفتح فا) نگا. افزودن.

فزونــ ص. (بفتح یا ضم فا) بسیار، زیاد، بیش، بیشتر، افزون. **فزونی**ــ مازاد، آنچه زیاد آمده باشد.

فژــ ا. (بفتح فا) چرک، ریم، و «بضم فا» بمعنی یال اسب هم گفته شده.

فژاکــ ص. (بفتح فا) چرکین، چرک آلود، پلید، پلشت، فژاگن، فژگن، مثال از طیان:

زد کلوخی بر هباک آن فژاک
شد هباک او بکردار مغاک

فژاگن ــ فژاگینــ ص. (بفتح فا و کسر گاف) چرکین، چرک آلود، پلید، فژگن و پژاگن و فژاک و فژگند و فژغند و فژغنده و فژه نیز گفته شده، مثال از ابوشکور:

فژاگن نیم سال خورده نیم
ابر جفت بیداد کرده نیم

فژغندــ ص. (بفتح فا و غین) چرکین، چرک آلود، پلید، فژگند، فژاگن، بمعنی عشقه و لبلاب هم گفته شده، فرغند.

فژولیدنــ مص. (بکسر فا) نگا. پژولیدن.

فژهــ ص. (بفتح اول و دوم) چرکین، چرک آلود، پلید، فژگند، فژاگن، مثال از رودکی:

و ین فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد از وایزد جبار مرا

فسادــ ع. (بفتح فا) تباهی، لهو و لعب.

فسادــ ع. (بضم فا و تشدید سین) جمع فاسد.

فسارــ ا. (بفتح فا) نگا. افسار.

فساطــ ع. (بضم فا و تشدید سین) خیمه، خرگاه، سراپرده، فسطاط.

فساطیطــ ع. (بفتح فا و کسر طا) جمع فسطاط.

فسافســ ع. (بضم اول و کسر چهارم) پشه، ساس.

فساقــ ع. (بضم فا و تشدید سین) جمع فاسق.

فسانــ ا. (بفتح فا) سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند، سان و ساو و فسن و افسان هم گفته شده، مثال از فرخی:

چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را
از آنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ فسان

فسانهــ ا. (بفتح فا و نون) نگا. افسانه.

فسانیدنــ مص. (بفتح فا) افسون کردن، جادو کردن، رام کردن، افساییدن هم گفته شده.

فسایندهــ «ص. فا» افسون خوان، افسونگر، رام کننده. **فسای**ــ امر بفساییدن، و بمعنی فساینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مردم فسای، مارفسای، مثال از نظامی:

بچاره گری زیرک و هوشمند
فسون فساینده را کرده بند

مثال از انوری:

ور برآرد بمثل مار بافسون ز زمین
اژدهای فلکی را چه غم از مارفسای

فستقــ ع. (بضم فا و تا) معرب پسته.

فستقیــ (بضم فا و تا) آنچه برنگ و شکل پسته است.

فستیوال Festival ــ فر. جشن و میهمانی بزرگ با ساز و آواز.

فسحتــ ع. (بضم فا و فتح حا) فراخی، گشادگی، میدان.

فسخــ ع. (بفتح فا و سکون سین) برهم زدن معامله، باطل کردن پیمان یا بیع.

فسردنــ مص. (بفتح یا ضم فا و سین) نگا. افسردن.

فسرده‌بیانــ ف ــ ع. کسی که سخنان او خنک و بیمزه و بیهوده باشد.

فسرده‌پستانــ زن پیر که از موقع بار برداری و رضاعت وی گذشته باشد، عقیم، سترون.

فسرده‌دلــ کنایه از دل مرده، افسرده. کنایه از سخت دل. بیمهر.

فسطاطــ ع. (بضم فا) خیمه، خرگاه، سراپرده، فساطیط جمع.

فسفات Phosphate ــ فر. ملح اسید فسفریک، ترکیبی که از اسید فسفریک و بعضی

فلزات بدست آید مانند فسفات دوکلسیم.

فسفر Phosphore — فر. عنصر شیمیائی که در عالم نباتات و حیوانات در اجسام آلی و استخوان حیوانات وجود دارد، رنگش زرد روشن، خالص آن در طبیعت نیست در مجاورت هوا مشتعل میگردد و باین جهت آنرا در آب نگاه میدارند، هنگام شب مانند چراغ میدرخشد.

فسق— ع. (بکسر فا) بیرون شدن از فرمان خدا، خارج شدن از طریق حق و صلاح، ارتکاب اعمال زشت و ناروا، کاربد، زنا.

فسقه— ع. (بفتح فا و سین و قاف) جمع فاسق.

فسکل— ع. (بکسر فا و کاف) اسبی که در میدان دنبال همهٔ اسبان بدود، و نیز بمعنی مرد فرومایه و پست و عقب مانده.

فسن— ا. (بفتح فا و سین) نگا. فسان.

فسنجان— ا. (بکسر فا و سین) خورشی که با گوشت مرغ یا گوسفند و مغز گردو و روغن و رب انار درست میکنند، فسوجن هم گفته شده.

فسوس— ا. (بضم فا و سین) ریشخند، استهزاء، سرزنش، ملامت، و نیز بمعنی دریغ، حسرت، افسوس، مثال از ابوشکور بلخی:

دیو بگرفته مر تورا بفسوس
تو خوری برزیان مال افسوس

فسوق— ع. (بضم فا و سین) خارج شدن از فرمان خدا، خروج از طریق حق و صلاح.

فسون— ا. (بضم فا و سین) نگا. افسون.

فسیح— ع. (بفتح فا و کسر سین)، فراخ، جای فراخ، باوسعت.

فسیل— Phossile — فر. سنگواره، در اصطلاح زمین شناسی عبارتست از آثار و بقایای موجودات زندهٔ قدیمی حیوانی یا نباتی، مانند استخوان و دندان و صدف و امثال آنها که از زمانهای قدیم در داخل طبقات زمین باقی مانده است.

فسیله— ع. (بفتح فا و کسر سین) نهال، نهال خرما، شاخه‌ای که از درخت ببرند و در زمین غرس کنند، فسیل و فسائل جمع.

فسیله— ا. ج. (بفتح فا و کسر سین) گله، رمه، گلهٔ اسب، سیله و نسیله هم گفته شده، مثال از فردوسی:

زهر سو که بودش فسیله یله
بشهر اندر آورد یکسر گله

فسیلیون— معر. لا. اسفرزه.

فش— ا. (بضم یا و فتح فا) یال اسب، کاکل، ریشهٔ دستار، بش و پش و فژ هم گفته شده، مثال از فردوسی:

گرفتش فش و یال اسب سیاه
زخون لعل شد خاک آوردگاه

فش— (بفتح فا) وش، پساوند که در آخر کلمه درمی آید و معنی مثل و مانند و شبیه را میرساند، مثل اژدهافش، شیرفش، پرستارفش، مثال از فردوسی:

همی بود پیشش پرستارفش
پراندیشه و دست کرده بکش

فش— ع. (بفتح فا و تشدید شین) مرد احمق که افتخار به باطل کند، و نیز بمعنی جامهٔ خشن، و فراهم آمد نگاه آب، بمعنی نمیمه و سخن‌چینی نیز میگویند.

فشار— ا. (بکسر فا) زور و سنگینی که بر روی چیزی فرود آید.

فشاردن— مص. نگا. افشردن.

فشارسنج— ا. آلت سنجش فشار، میزان الضغطه Manomètre .

فشارنگار— ا. آلت برای ترسیم فشار هوا «باروگراف».

فشاغ— ع. (بضم فا) گیاهی است شبیه فاشرا، دارای شاخه‌های باریک و بلند، بگیاه‌ها و اشیاء نزدیک خود میپیچد، ثمرش خوشه‌مانند، دانه‌هایش بعد از رسیدن سرخ میشود، برگ و ثمر آن در طب بکار میرود، فشغ هم گفته شده.

فشافش— ا. (بفتح هر دو فا) آواز تیر هنگام پرتاب شدن.

فشاندن— مص. (بفتح فا) نگا. افشاندن.

فشردن— مص. (بفتح فا و ضم شین) نگا. افشردن.

فشفشه— ا. (بکسر هر دو فا) لولهٔ باریکی که از مقوا یا کاغذ درست کنند و در آن باروت بریزند و آتش بزنند، بیشتر در آتش‌بازی بکار میرود، هر آلت یا دستگاهی که دارای مواد محترقه باشد و پس از احتراق بهوا بالا برود.

فشل— ع. (بفتح فا و شین) سست شدن، کاهلی کردن، بددل و ترسوشدن، و «بفتح فا و کسر شین» مرد کاهل و سست، بددل و ترسو.

فشنگ— ا. (بکسر فا و فتح شین) لولهٔ کوتاه

برنجی یا مقوائی دارای باروت و گلوله برای تیراندازی با تفنگ یا تپانچه، بعربی فشک میگویند.
فشنگ ساز– آنکه فشنگ درست کند.
فصاحت– ع. (بفتح فا و حا) روان‌بودن سخن، تیززبانی، زبان‌آوری، و در اصطلاح بدیع: خالی بودن کلام از ضعف تألیف و تنافر و تعقید لفظی و معنوی.
فصاد– ع. (بفتح فا و تشدید صاد) رگزن، خونگیر، کسی که دیگری را رگ میزند و از بدن او خون کم میکند.
فصال– ع. (بکسر فا) از شیر بازگرفتگی، از شیرگرفتن کودک.
فصال– ع. (بکسر فا) جمع فصیل.
فصح– ع. (بکسر فا و سکون صاد) در اصطلاح نصاری: روز تذکار صعود حضرت عیسی، و در نزد یهود، تذکار خروج بنی اسرائیل از مصر، عید پاک.
فصحاء– ع. (بضم فا و فتح صاد) جمع فصیح.
فصد– ع. (بفتح فا) رگ‌زدن.
فصد کردن– ع – ف. رگ‌زدن، خون گرفتن.
فصل– ع. (بفتح فا) جداکردن، قطع کردن، بریدن.
فصل– ع. (بفتح فا) مانع و حاجز بین دو چیز، قسمت یا قطعهٔ مستقل از کتاب، و نیز یک قسمت از چهار قسمت سال که بهار و تابستان و پاییز و زمستان است، فصول جمع.
فصل الخطاب– ع. آنچه بین حق و باطل را جدا کند، حکم به بینه یا سوگند، کلمهٔ اما بعد که خطیب بعد از ذکر مقدمه میگوید.
فصلی– منسوب به فصل، مربوط به فصل.
فصوص– (بضم فا، ع – جمع فص) سیاهی چشم، اصل کار، پیوندهای استخوان.
فصول– ع. (بضم فا و صاد) جمع فصل.
فصولیه– ع. لوبیا.
فصیح– ع. (بفتح فا و کسر صاد) تیززبان، زبان‌آور، تر زبان، خوش‌سخن، کسی که خوب سخن بگوید و کلامش بدون تعقید باشد، فصحاء جمع.
فصیحه– ع. (بفتح فا و کسر صاد) مؤنث فصیح، فصائح و فصیحات جمع.
فصیل– ع. (بفتح فا و کسر صاد) دیوار کوتاه درون حصار یا درون بارهٔ شهر، و شتری که آنرا از مادر جدا کرده باشند، فصال جمع.
فضاء– ع. (بفتح فا) ساحت، زمین وسیع، گشادگی زمین، صحن منزل و سرا، و در اصطلاح جغرافیا: مکانی که کرهٔ زمین و هوای جوّ در قسمتی از آن واقع است و از هیچ طرف محدود نیست.
فضائح– ع. (بفتح فا) جمع فضیحت.
فضائل– ع. (بفتح فا) جمع فضیلت.
فضاحت– ع. (بفتح فا و حا) رسوایی. کار ناشایست و ناپسند کردن.
فضال– ع. (بکسر فا) جمع فضله.
فضاله– ع. (بضم فا) باقی مانده، پس‌ماندهٔ چیزی، فضالات جمع.
فضانورد– ع – ف. (بفتح فا) کسی که با وسیله‌ای جهنده به فضا پرواز کند.
فضانوردی– ع – ف. انسانهای فضانورد با وسیله‌ای جهنده بنام «موشک» بفضا میروند. پیشرفتهای صنعتی و ساختن موشکهای سریع السیر، بشر را به فکر فضانوردی و کشف اسرار ستارگان منظومهٔ شمسی که خورشید مرکز آنست و کرهٔ خاکی ما یکی از سیارات آن بشمار میرود، انداخت. کشف این اسرار علاوه بر اینکه دنیاهای ناشناخته را بانسان می شناساند، همهٔ رشته‌های علوم طبیعی را غنی‌تر میسازد. صرف نظر از اختراع موشک، برای مسافرتهای فضایی دشواریهایی وجود داشت که از جملهٔ آنها بی وزنی انسان در درون موشک و دیگر مسئلهٔ غذای سرنشین است. دانشمندان بتدریج بر این مشکلات غلبه می کنند.
فضه– ع. (بکسر فا و فتح ضاد مشدد) سیم، نقره.
فضل– ع. (بفتح فا) بخشش، احسان، نیکویی، برتری، افزونی، کمال، ضدنقص، فضول جمع.
فضلاء– ع. (بضم فا و فتح ضاد) جمع فاضل.
فضلات– ع. (بفتح فا و ضاد) جمع فضله.
فضله– ع. (بفتح فا و لام) باقیمانده، بازمانده، بقیهٔ چیزی، بقیهٔ طعام، فضلات و فضال جمع، در فارسی بمعنی غایط و سرگین هم میگویند.
فضوح– ع. (بضم فا و ضاد) رسوایی.
فضول– ع. (بضم فا و ضاد) جمع فضل، و نیز بمعنی افزونی، و باقیماندهٔ مال زیاده بر حاجت، و

آنچه از بدن خارج شود.
فضولی— ع. (بضم فا و ضاد و کسر لام و تشدید یا) آنکه کار بیجا و بیفایده بکند، کسی که بی سبب در کار دیگران مداخله کند، در فارسی فضول میگویند، مثال از حافظ:

در کارخانه ای که ره عقل وفضل نیست
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند.

فضیحت— ع. (بفتح فا و حا) عیب، رسوایی و بدنامی، فضائح جمع.
فضیلت— ع. (بفتح فا و لام) مزیت، برتری، فزونی، افزونی در علم و معرفت، خلاف رذیلت، فضائل جمع.
فطام— ع. (بکسر فا) بازگرفتن کودک از شیرخوردن، هنگام از شیرگرفتن کودک.
فطانت— ع. (بفتح فا و نون) زیرکی، هوشیاری و دانایی در امری.
فطر— ع. (بکسر فا) گشودن روزه، بازکردن روزه. **عید فطر**— عید مسلمانان بعد از ماه رمضان، روز اول ماه شوال. **فطریه**— صدقه که طبق دستور شرع باید در غروب روز آخر ماه رمضان بمستمندان داده شود.
فطر— ع. (بکسر فا و فتح طا) جمع فطرت.
فطر— ع. (بضم فا و سکون طا) قارچ، سماروغ، واحدش فطرة «بضم فا».
فطرت— ع. (بکسر فا و فتح را) سرشت، طبیعت، نهاد، صفت طبیعی انسان، فطر جمع. **فطری**— منسوب بفطرت، طبیعی، جبلی.
فطن— ع. (بفتح فا و کسر طا) باهوش، زیرک، دانا.
فطن— ع. (بکسر فا و فتح طا) جمع فطنت.
فطنت— ع. (بکسر فا و فتح نون) زیرکی، هوشیاری، دانایی، فطن جمع.
فطور— ع. (بفتح فا و ضم طا) غذای افطار.
فطیر— ع. (بفتح فا و کسر طا) چیزی که زود ادراک شود، آنچه زود بدست آید. **نان فطیر**— نانی که خمیر آن ور نیامده باشد. **عید فطیر**— یکی از اعیاد یهود.
فظاظت— ع. درشت خوی گردیدن. درشت خویی، بدزبانی.
فظاعت— ع. از حد تجاوزکردن در شناعت و بدی.
فظیع— ع. (بفتح فا و کسر ظا) کار بسیار زشت، امری که در زشتی و شناعت از حد تجاوز کرده باشد، بمعنی آب زلال و گوارا هم میگویند.
فعال— ع. (بکسر فا) جمع فعل. کارها، کردارها.
فعال— ع. (بفتح فا و تشدید عین) بسیار کارکننده، کاری، پرکار.
فعالیت— از ع. (بفتح فا و تشدید عین) کوشش.
فعل— ع. (بکسر فا و سکون عین) کار، کردار، عمل، فعال و افعال جمع، افاعیل جمع جمع.
فعلات— ع. (بفتح فا و عین) کارها، اعمال.
فعلاً— ع — ق. حالا، اکنون.
فعلگی— (بفتح فا و غین) کارگری، مزدوری.
فعله— ع. (بفتح فا و عین و لام) جمع فاعل.
فعلی— ع. (بکسر فا و تشدید یا) منسوب به فعل، کنونی.
فعولن— ع. (بفتح فا) یکی از وزنهای عروض است.
فغ— ا. (بضم یا فتح فا) بت، صنم، بغ، بمعنی معشوق و دلبر هم گفته شده، فغان جمع، مثال از عنصری:

گفتم فغان کنم زتوای بت هزار بار
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان

فغاک— ص. (بفتح یا و ضم فا) نادان، ابله، احمق، بمعنی حرامزاده هم گفته شده، نغاک نیز گفته اند، مثال از منجیک:

آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد
زیرا لقب گران نبود بر دل فغاک

فغان— ا. (بفتح فا) افغان، آه، ناله، بانگ، فریاد.
فغستان— ا. م. (بفتح یا و ضم فا و کسر غین) بتخانه، بتکده، بغستان، بمعنی مشکو و حرمسرا نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

فرستش بسوی شبستان خویش
برخواهران وفغستان خویش

فغفور— ا. (بفتح اول و ضم سوم) فغپور، بغپور، مرکب از فغ یا بغ و پور، یعنی پسر بت، لقب پادشاهان قدیم چین در نزد ایرانیان.
فغند— ا. (بفتح فا و غین) جست و خیز، رقص مثال از فرالاوی:

هم آهو فغند است وهم تیزتک
هم آزاده خوی است وهم تیزگام

فغواره— ص. (بفتح یا ضم فا و فتح را) مانند فغ، بت‌مانند، مانند بت و مجسمهٔ بی روح، کسی که از بسیاری اندوه و دلتنگی حرف نزند و مانند بت ساکت و بی حرکت باشد، مثال از ابوشکور:

فــغــفــوربــودم وفــغ پیــشــم
فــغ رفــت ومــن بــمــانــدم فــغــواره

فغیاز— ا. (بفتح فا) عطا، بخشش، انعام، شاگردانه، بغیاز و بغیازه و فغیار و مغیاز و برمغاز و برمغازه هم گفته شده، مثال:

بـهـرطـریـق کـه خـواهـی هـمـیـشـه مـال دهـد
بـه بـخـشـش و بـه صـلـه خـیـروصـدقـه وفـغـیـاز

فقاح— ع. (بضم فا و تشدید قاف) شکوفه. **فقاح الکرمة**— شکوفهٔ تاک.

فقار— ع. (بفتح فا) مهره های پشت، مهره های ستون فقرات، جمع فقاره «بفتح فا و را» ذوالفقار— نام شمشیر حضرت علی بن ابیطالب.

فقاع— ع. (بضم فا و تشدید قاف) شرابی که از جو یا برنج درست کنند، آبجو، در فارسی فوگان هم گفته شده.

فقاعی- ع. (بضم فا و تشدید قاف) فقاع فروش، آبجوفروش.

فقاهت— ع. (بفتح فا و ها) فقیه بودن، دانا شدن، دانا بودن باحکام شریعت.

فقد— ع. (بفتح فا و سکون قاف) گم کردن، ازدست دادن.

فقدان— ع. (بکسر یا ضم فا و سکون قاف) گم کردن، ازدست دادن، گم شدن.

فقر— ع. (بفتح فا و سکون قاف) درویشی، ناداری، تهیدستی، تنگدستی.

فقر— ع. (بکسر فا و فتح قاف) جمع فقره.

فقراء— ع. (بضم فا و فتح قاف) جمع فقیر.

فقرات— ع. (بکسر فا و فتح قاف) جمع فقره.

فقرالدم— ع. (بفتح فا) کم خونی.

فقره— ع. (بکسر فا و سکون قاف) بندی از بندهای ستون فقرات، مهرهٔ پشت، یک جمله یا کلام، یک بند یا نکته از کلام، فقر و فقرات جمع.

فقط— ع. (بفتح فا و قاف) پس بس، لاغیر، منحصر و تنها و یکتا.

فقع— گونه‌ای قارچ از تیرهٔ اتوبازیدیومیست ها که در اماکن نمناک میروید و جزو قارچهای سمی و در تداول عامه بنام کله‌مار موسوم است.

فقوص— ع. خیار چنبر.

فقه— ع. (بکسر فا و سکون قاف و های ملفوظ) علم بچیزی، فهم، دانش، علم باحکام شرعیه.

فقهاء— ع. (بضم فا و فتح قاف) جمع فقیه.

فقید— ع. (بفتح فا و کسر قاف) مفقود، گم شده، ازدست رفته، نیست شده.

فقیر— ع. (بفتح فا و کسر قاف) درویش، تهیدست، محتاج، فقراء جمع.

فقیره— ع. (بفتح فا و کسر قاف) مؤنث فقیر، فقیرات و فقائر جمع.

فقیری— ع — ف. تهیدستی، فقر. عدم اختیار را گویند که علم و عمل از او مسلوب شده باشد.

فقیه— ع. (بفتح فا و کسر قاف) دانا، دانشمند، عالم باحکام شرعیه، فقهاء جمع.

فک— ع. (بفتح فا و تشدید کاف) بازکردن، گشودن، جداکردن دو چیز از هم، خلاص کردن، رهاکردن اسیر، از گرو درآوردن.

فک— ع. (بفتح فا و تشدید کاف) چانه، آرواره، هر یک از دو قسمت استخوان بالا و پایین دهان که دندانها روی آن جا دارند و آنها را فک اعلی و فک اسفل یا آروارهٔ زبرین و آروارهٔ زیرین میگویند.

فک— Phoque — فر. خوک آبی، حیوانی است دریایی، بدنش دراز و از پشمهای کوتاه پوشیده شده، چهار دست و پایش پرده‌دار، دندانهایش مانند دندانهای گوشتخواران، از ماهی ها و سایر جانوران تغذیه میکند، بدنش دارای چربی بسیار است، گاهی از دریا بیرون می آید و در ساحل بدن خود را روی زمین میکشد، جانور بسیار باهوشی است و او را برای بازی در سیرک تربیت میکنند، اسکیموها او را برای استفاده از چربی و گوشتش شکار میکنند.

فکاهة— ع. (بفتح فا و ها) خوش طبع بودن، شوخ و خندان بودن، و «بضم فا و فتح ها» خوش طبعی، خوش منشی، مزاح.

فکه— ع. (بفتح فا و کاف مشدد) نام هشت ستاره بشکل قدح که پس از سماک رامح قرار دارند، در فارسی سفرهٔ یتیمان یا سفرهٔ درویشان یا کاسهٔ درویشان میگویند.

فکر— ع. (بکسر فا و سکون کاف) اندیشه، افکار جمع.

فکر— ع. (بکسر فا و فتح کاف) جمع نکرة.
فکرت— ع. (بکسر فا و فتح را) اندیشه، فکر جمع.
فکرکردن— ع ـ ف. (بکسر فا و سکون کاف) اندیشیدن.
فکری— ع ـ ف. (بکسر فا) متعلق به اندیشه، کسی که در حال اندیشیدن باشد.
فکز— ا. (بفتح فا و سکون کاف) دودکش، دودکش مطبخ یا بخاری، مثال از دقیقی:

زبس که آتش فتنه بدل برافروزی
سیاه روی وغلیظی چوفکز آتشدان

فکل Faux col — فر. یخهٔ عاریه، یخهٔ پیراهن که جدا دوخته میشود.
فکندن— مص. (بفتح فا و کاف و دال) نگا. افکندن.
فکور— ع. (بفتح فا و ضم کاف) مرد بسیار اندیشه و بافکر.
فکیف— ع. (بفتح فا و کاف و فای دوم) پس چگونه ممکن است، تا چه پیش آید.
فگار— ص. (بفتح فا) آزرده، خسته، وامانده، رنجور، زخمدار، افگار و فگال هم گفته شده، مثال از انوری:

ازتبسم لب شیرینش همی شدخسته
وزاشارت رخ نیکوش همی گشت فگار

فگانه— ص. (بفتح فا) نگا. آفگانه.
فگندن— (بفتح فا و گاف) افکندن.
فل— ع. (بضم فا و تشدید لام) گلی است شبیه یاسمین و خوشبو، در فارسی «بتخفیف لام» بمعنی نیلوفر و بیخ نیلوفر و چوب درخت بهی گفته شده.
فلات— ع. (بفتح فا) صحرا، بیابان، صحرای وسیع، دشت بی آب و علف، فلوات جمع، و در اصطلاح جغرافیا هر دشت پهناور که ارتفاعش زیاد باشد و در سطح آن کوههائی وجود داشته باشد، ارتفاع فلات از ۲۰۰ تا ۵۰۰۰ متر میرسد.
فلاح— ع. (بفتح فا) رستگاری، پیروزی، نجات، صلاح حال.
فلاح— ع. (بفتح فا و تشدید لام) برزگر، کشاورز.
فلاحت— ع. (بفتح یا کسر فا) کشاورزی، برزیگری.
فلاخن— ا. (بفتح فا و خا) رشته‌ای که از نخ یا ابریشم میبافند و با آن از جائی بجای دیگر سنگ میاندازند، آلت سنگ اندازی، فلاخان و فلخمان و پلخمان و فلماخن و بلخم و دستاسنگ و دست‌سنگ و قلاب‌سنگ و قلباسنگ و قلماسنگ و فلماسنگ و کلاسنگ و کلماسنگ نیز گفته شده، مثال از جامی:

نخستین خواند استادان پرفن
که بستند ازبرایش یک فلاخن

فلاد — **فلاده**— ص. (بفتح فا) بیهوده، بی فایده، عبث، مثال از ابوشکور:

یک فلاده همی نخواهم گفت
خود سخن بی فلاده بود مرا

فلاژل— Flagelle تاژک، رشتهٔ دراز و باریک.
فلاسفه— ع. (بفتح فا و کسر سین) جمع فیلسوف.
فلاسک— Flask قمقمه، غرابه، بطری.
فلاسنگ— ا. (بفتح فا و سین) نگا. فلاخن.
فلاشری— Flacherie — فر. یکی از امراض کرم ابریشم که در مراحل آخر زندگی او تولید میشود، کرمهای مبتلا باین مرض دراز و بی حرکت و متعفن و سیاه میشوند و آنرا سیاه‌میر هم میگویند.
فلاکت— (بفتح فا و کاف) بیچارگی، بدبختی، خواری. فلک‌زدگی «این کلمه درعربی استعمال نمیشود در فارسی ساخته شده بشکل لغات عربی».
فلاکت‌بار— آنچه فلاکتش هویدا باشد، حاکی از نکبت و بدبختی.
فلان— ع. (بضم فا) اشاره بیک شخص غیرمعلوم، مرادف بهمان، در فارسی فلانی و فلانه نیز گفته شده.
فلانل— Flanelle — فر. نوعی پارچهٔ نازک لطیف که از پشم بافته میشود.
فلاوه— ص. (بفتح فا و واو) سرگشته، سرگردان، حیران.
فلج— ا. (بفتح فا و سکون لام) قفل، کلون در، کلیدان، زنجیر پشت در، فلجم هم گفته شده، مثال:

درب فلج اندر بکردم استوار
درکلیدان اندرون هشتم مدنگ

فلج— ع. (بفتح فا و لام) گشادگی یا دوری مابین قدمها، گشادی میان دندانها، و نیز بمعنی فالج زده شدن، برجای ماندگی و زمین گیری و ازکارافتادگی و سستی دست یا پا.

فلجمــ ا. (بفتح فا و جیم) نگا. فلج.
فلخــ ا. (بفتح فا و سکون لام، یا بفتح فا و لام) آغاز، ابتداء، اول کاری، مثال از شمس فخری:
بضبط ملک دگر ابتدای نهضت کن
که کارهای تو را بس مبارک است فلخ
فلخــ ع. (بفتح فا و سکون لام) شکافتن چیزی، آشکارساختن امری.
فلخمــ ا. (بفتح فا و لام) فلاخن، و «بفتح فا و خا» مشتهٔ حلاجی، فلخمه هم گفته شده، مثال از حکاک:
گر بخواهی که بفخمند تورا پنبه همی
من بیایم که یکی فلخم دارم کاری
فلخمانــ ا. (بفتح فا و لام) نگا. فلاخن.
فلخمیدنــ مص. (بفتح فا و لام) نگا. فلخیدن.
فلخودــ ا. (بفتح فا و ضم خا) پنبه دانه، پنبه دانه که از پنبه جدا کرده باشند.
فلخودنــ مص. (بفتح فا) نگا. فلخیدن.
فلخیدنــ مص. (بفتح فا و کسر خا) پنبه از پنبه دانه جدا کردن. حلاجی کردن، پنبه زدن، فلخودن و فلخمیدن و فخمیدن و فرخمیدن هم گفته شده. **فلخیده**ــ «ص. م» پنبه که پنبه دانه را از آن جدا کرده باشند، پنبهٔ زده شده و پاک کرده شده، فلخوده هم گفته اند.
فلدسپاتــ Feldspath ــ فر. سنگی است بلوری شبیه کوارتز، برنگ سرخ یا زرد یا سفید، شیشه را خط میاندازد، در تحت تأثیر آب باران تجزیه میشود و تشکیل کائولن یا خاک چینی میدهد.
فلدمارشالــ Feldmaréchal سپهسالار، بالاترین رتبهٔ نظامی در آلمان و انگلیس و بعضی از کشورهای دیگر.

فلرزــ ا. (بفتح فا و لام و سکون را) خوردنی و طعامی که از مجلس عروسی ومهمانی در دستمال ببندند و بجای دیگر ببرند، فلز زنگ هم گفته شده «بفتح فا و لام و زا» مثال از رودکی:
آن زن از دکان بیرون آمد چو باد
پس فلرز زنگش بدست اندر نهاد
فلزــ ع. (بکسر فا و لام و تشدید زا) هر جسم معدنی که بتوان آنرا بشکل مفتول یا صفحه یا ورق ساخت و هادی حرارت و الکتریسته باشد مانند آهن، زر، سیم، سرب، مس، برخی فلزات خالص و برخی آمیخته با مواد دیگر از معدن استخراج میشوند، فلزات را پس از استخراج از معدن در کوره های مخصوص ذوب میکنند تا فلز خالص بدست آید، سنگ معدن بیشتر فلزات بصورت اکسید، کربنات، سولفور، سولفات و کلرور است، غالباً در یک سنگ معدن چند فلز وجود دارد، وزن مخصوص فلزات متفاوت است، سبکترین آنها لیتیم و سنگین ترین آنها اسمیوم است. **فلزات قلیائی**ــ دسته ای از فلزات که از لحاظ خواص فیزیکی چندان شباهتی بفلزات معمولی ندارند و همهٔ آنها سبکتر از آب هستند و در حرارت کمتر از صد درجه ذوب میشوند مانند سدیم و پتاسیم و لیتیم.
فلســ ع. (بفتح فا و سکون لام) پول سیاه، پشیز، سکهٔ فلزی که بیشتر در عراق رایج است، ۸۰۰ فلس عراقی معادل ۲۰۰ ریال است، و نیز بمعنی پولک، و پولکهای ریز روی پوست ماهی، افلس و فلوس جمع.
فلسفهــ ع. (بفتح اول و سوم و چهارم) حکمت، تفکر و تعمق و تفنن در مسائل علمیه، علمی که در مبادی و حقائق اشیاء و علل وجود آنها بحث میکند.
فلشــ Fléche ــ فر. تیر، پیکان، چوبه، سهم.
فلشکــ ا. (بکسر فا و لام) کوزهٔ کوچک، کوزه ای که برای کودکان نقاشی کنند.
فلغندــ ا. (بفتح فا وغین) خاربست و پرچین دور باغ یا کشتزار، خارهائی که بر سر دیوار باغ بگذارند که مانع عبور باشد، مثال از شمس فخری:
جنبش شیب تازیانه چو دید
بجهد از سر دو صد فلغند
فلفلــ ا. (بکسر هر دو فا) پلپل، دانه ای است ریز و سیاه رنگ، دارای طعم تند و تیز، ساییده شدهٔ آن برای خوش طعم ساختن اغذیه بکار میرود، بوته اش بلند و باریک شبیه لبلاب، باشیاءِ مجاور خود میپیچد، دانه هایش مانند خوشهٔ انگور از شاخه ها آویزان میشود، در جاهائی که هوا گرم باشد مانند هندوستان بثمر میرسد و تا سی سال بار میدهد، در عربی نیز فلفل میگویند.

فلفل فرنگیــ ا. گیاهی است دارای برگهای بیضی و ساقه های نازک، بوته اش کوتاه، میوه های آن کوچک و مخروطی شکل و سبزرنگ، در آخر

سرخ میشود، فلفلهای سبز را جزو سبزیهای خوردنی میخورند و از آن ترشی هم درست میکنند، فلفل سرخ را پس از خشک کردن و ساییدن در اغذیه داخل میکنند، طعمش تند و مانند طعم فلفل است و آنرا فلفل هندی و فلفل قرمز و دارفلفل هم میگویند.

فلق— ع. (بفتح فا و سکون لام) شکافتن، شکاف، و «بفتح فا و لام» شکاف کوه، زمین بین دو پشته، سپیده‌دم، و نیز بمعنی خلق، همهٔ خلق عالم.

فلقه— ع. (بفتح فا و قاف) نصف چیزی، نیمهٔ چیزی که از هم شکافته و جدا شده باشد، لپه.

فلک— ا. (بفتح فا و لام) چوبی که در وسط آن ریسمان کوتاهی بسته شده و پاهای شخص مجرم را در آن میبندند و شلاق میزنند، بعربی فلق میگویند.

فلک— ع. (بضم فا و سکون لام) کشتی.

فلک— ع. (بفتح فا و لام) سپهر، گردون، مدار ستارگان، افلاک جمع. **فلک الافلاک**— در اصطلاح قدماء: فلک نهم، بالای همهٔ افلاک، عرش، در فارسی سپهران سپهر هم گفته شده.

فلکه— ع. (بفتح فا و لام و کاف) قطعهٔ زمین مستدیر، قطعهٔ زمین گرد یا خیابان دائره مانند که دور ساختمانی کشیده باشند، و نیز بمعنی چرخ و چرخه و هر چیز شبیه چرخ که دور خود بچرخد.

فلکی— ع. (بفتح فا و لام و کسر کاف و تشدید یا) منسوب بفلک، عالم بعلم فلک، ستاره‌شناس.

فلماخن— ا. (بفتح فا و خا) فلاخن، آلت سنگ اندازی، مثال:

همچو سنگ است تیرش از سختی
دم او همچو دم فلماخن

فلنجمشک— ا. (بفتح فا و لام و کسر میم) نگا. فرنجمشک.

فلوئورسان— Fluorescent لامپ درازی است که روشنایی آن شبیه به مهتاب و دارای مقداری اشعهٔ ماوراء بنفش و نور آن بهتر و مفیدتر از نور لامپهای معمولی و از لحاظ مصرف برق باصرفه‌تر است.

فلوت— Flûte — فر. یکی از آلات موسیقی که مانند نی نواخته میشود. نی لبک.

فلوتاسیون— Flottation در اصطلاح صنعت: عمل شناورساختن سنگ معدن در دستگاههای مخصوص برای استخراج فلز.

فلورسکپ— Fluoroscope صفحهٔ عکاسی در دستگاه اشعهٔ مجهول که برای عکس برداری از استخوانهای بدن بکار میرود.

فلورن— Florin پول بعضی از کشورهای اروپا که در سایر ممالک نرخهای مختلف دارد.

فلوس— ع. (بضم فا و لام) جمع فلس.

فلوس— ع. (بضم فا و لام) مغز و هستهٔ خیارشنبر و آن میوهٔ درختی است که در عربستان و مصر و هندوستان و جزایر آنتیل میروید، مغزش تلخ‌مزه، جوشاندهٔ آن در طب بعنوان مسهل بکار میرود.

فلوکس— Phlox — فر. یک قسم گل پنج پر و خوشه‌ای که در باغها برای زینت میکارند.

فله— ا. (بفتح فا و لام، یا ضم فا و فتح لام مشدد) آغوز، شمه، فرشه، شیر اول گاو یا گوسفند پس از زاییدن، پله هم گفته شده، مثال از منوچهری:

نو آیین مطربان داریم و بربطهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله

فلونیا— در اصطلاح پزشکی معجونی است که از تخم شاهدانه و شیرابهٔ خشخاش میساختند و بعنوان سکر و مسکن بکار میرفته است؛ **فلونی**— نوعی معجون مسکن و مخدر منسوب به فیلتون تارسی، پزشکی از معاصرین اغسطس (اوگوست) امپراتور روم که جهت تسکین درد دندان و دل درد بکار میرفته است؛ فلونیا الرومیه.

فلیو— **فلیوه**— ص. (بفتح فا و کسر لام) بیهوده، بی فائده، مثال از مولوی:

تا بپای خویش باشند آمده
آن فلیوان جانب آتشکده

فلیفله— ع. (بضم فا) (گیا) ننه‌حوا.

فلیل— روغن خوشبویی که از گل موتیا و چنبیلی در هند سازند، مثال از ملاطغرا:

کف مطرب از چربی و نرمی چو تیل
تن هندوی عود را شد فلیل.

فم— ع. (بفتح فا) دهان، در اصل فوه بوده و جمعش باعتبار اصل آن افواه است.

فناتیسم— Fanatisme — فر. تعصب، مخالفت شدید با اغیار مخصوصاً در امور مذهبی.

فناتیک— Fanatique — فر. پابند، دلباخته، متعصب، کسی که کورکورانه بیک مرامی تأسی کند.

فن– ع. (بفتح فا و تشدید نون) حال، گونه، نوع، در فارسی بمعنی صنعت و هنر هم می گویند، افنان و فنون جمع، افانین جمع جمع.
فناء– ع. (بفتح فا) نیست شدن، نابود شدن، نیستی، نابودی، هلاک، خلاف بقاء.
فناء– ع. (بکسر فا) جلوخان، پیشگاه خانه، آستانه، افنیه جمع.

فناخسرو– نگا. پناخسرو.
فنادق– ع. (بفتح فا و کسر دال) جمع فندق.
فناکده– ع – ف. خانهٔ نیستی، مثال از محمد اسحاق شوکت:

خانهٔ ما کم از فناکده نیست
چشم عنقا چراغ خلوت ماست

فنان– ع. (بفتح فا و تشدید نون) صاحب فن، هنرمند، و نیز بمعنی گورخر.
فنج– ص. (بفتح یا ضم فا و سکون نون) دبه خایه، غر، مردی که علت فتق داشته باشد، بمعنی زشت هم گفته شده، مثال از منجیک:

عجب آمد مرا زتو که همی
چون کشی آن کلان دوخایهٔ فنج

فنج– (بفتح فا) وسیع، بزرگ، کلان.
فنجا– ا. (بفتح فا) تب و لرز، قشعریره، فراشا، حالتی که پیش از بروز تب بانسان دست میدهد، بمعنی برف هم گفته شده.
فنجان– ا. (بکسر فا) ظرف کوچک چینی یا بلور که در آن چای یا قهوه میخورند، بنگان و پنگان هم گفته شده. «نگا. بنگان».
فنجریون– ا. (بفتح فا) نگا. فنجیون.

فنجیدن– مص. (بفتح فا) خمیازه کشیدن در حالت خماری یا خواب آلودگی، خمیازه کردن و کشیده شدن اعضاء بدن پیش از بروز تب.
فنجیون– ا. (بفتح فا و کسر جیم و ضم یا) گیاهی است دارای گلهای زرد، برگهایش شبیه ببرگ لبلاب که زیر آن سفید و رویش سبز است، در جاهای نمناک میروید، طعمش تند و تلخ شبیه تنباکو، بیخ و برگ آن در طب بکار میرود، فنجریون هم گفته شده.

فند– ا. (بفتح فا و سکون نون) فریب، حیله، دروغ، تیرنگ، ترفند هم گفته شده، مثال:

چه کند با توحیلهٔ بدخواه
پیش معجز چه قدر دارد فند

فند– ع. (بفتح فا و نون) عجز، درماندگی، ناتوانی، ناسپاسی، نمک بحرامی، افناد جمع.
فندق– ع. (بضم فا و دال) دانه‌ای است ریز و گرد، کوچکتر از گردو و دارای پوست سخت، مغز آنرا مانند مغز بادام و گردو می خورند و از آن روغن هم میگیرند، درختش کوتاه و دارای برگهای دندانه‌دار، تنهٔ آن از نزدیک زمین بشاخه های مختلف تقسیم میشود، شاخه های آنرا میخوابانند، بذر یا قلمه‌اش نیز کاشته میشود، بعربی بندق هم میگویند. **فندقه**– در اصطلاح گیاه‌شناسی: میوهٔ خشکی که مانند فندق است «آکن Akène».
فندق– ع. (بضم فا و دال) کاروانسرا، مهمانخانه، فنادق جمع، مثال از خاقانی:

درفندق تو بود کانش
صد کوزه و مغز در دهانش

فندک– ا. (بفتح فا و دال) آلتی فلزی دارای سنگ چخماق و فتیله که با آن آتش روشن میکنند.
فنر– ا. (بفتح فا و نون) آلت فلزی بشکل تیغه یا نوار یا میلهٔ پیچیده‌شده که قوهٔ ارتجاعی دارد مثل فنر اتومبیل، فنر ساعت، فنر در.
فنک– ع. (بفتح فا و نون) دله، گربهٔ صحرائی، جانوری است کوچکتر از روباه که پوست او را آستر لباس میکنند یا از آن پوستین میدوزند.
فنکسیونل– Fonctionnelle مربوط باعمال بدن، اعمال بدنی.
فنگ– ا. (بفتح فا و سکون نون، یا بفتحتین) کرمی است دراز و سبزرنگ که بیشتر روی گیاهها پیدا میشود، گاهی خود را جمع میکند و کوتاه میشود، بمعنی زالو هم گفته‌اند، و نیز فنگ «بفتح فا» بمعنی حنظل هم گفته شده، مثال از فرخی:

تلخی خشمش ار بشهد رسد
بازنتوان شناخت شهد از فنگ

فنگ– ص. (بفتح فا و سکون نون) بیچاره، درمانده، بینوا، بی سر و سامان، مثال از حکاک:

بماند ستم دل تنگ بخانه در چون فنگ
زسر ماشده چون نیل و سر وروی پرآژنگ

فنن– ع. (بفتح فا و نون) شاخهٔ درخت، افنان جمع، افانین جمع جمع.

فنو— ص. (بفتح فا وضم نون) فریفته، غره، مغرور، فنود و فنوده هم گفته شده، مثال:

مملکت را به تیغ کردی پاک
از حسود و مخالفان بفنود

فنودن— مص. (بضم فا و نون) فریفته شدن، مغرور شدن، بمعنی آرام گرفتن و توقف کردن هم گفته شده. **فنوده**— فریفته، مغرور، مثال از رودکی:

بفنود تنم بر دردم و آب و زمین
دل بر خرد و علم و بدانش فنود

فنور— ا. (بضم فا و نون) جدایی، دورافتادگی.

فنومن— Phénomène —فر. پدیده، نمود، حادث، اثر طبیعی، موضوع قابل ملاحظه، چیز نادر و کمیاب.

فنومنیسم Phénoménisme — فر. اصول فلسفی که جز حادثات و آثار حسی قائل بحقیقتی نیست.

فنون— ع. (بضم فا و نون) جمع فن.

فنی— ع. (بفتح فا) منسوب و مربوط به فن، کسی که بامور فنی مشغول است.

فوائد— ع. (بفتح فا) جمع فائده.

فوات— ع. (بفتح فا) درگذشتن، نیست شدن، گذشتن وقت کاری.

فواتح— ع. (بفتح فا و کسر تا) جمع فاتحه.

فواحش— ع. (بفتح فا و کسر حا) جمع فاحشه.

فواره— ع. (بفتح فا و تشدید واو) مؤنث فوار، بسیار جوشنده، چشمه‌ای که آب از آن فوران کند، لولهٔ وصل بمنبع آب که آب از آن بهوا بجهد.

فوارس— ع. (بفتح فا و کسر را) جمع فارس بمعنی اسب سوار.

فواصل— ع. (بفتح فا و کسر صاد) جمع فاصله.

فواضل— ع. (بفتح فا) بخششهای بزرگ، عطاهای نیکو.

فواق— ع. (بضم فا) حالتی که در اثر اختلال معده بانسان دست میدهد و صداهای پی در پی بی اراده از گلو خارج میشود، در فارسی سکسکه و سچک و سکیله و زغنگ و هکچه و هکک و هکه و هکهکه هم میگویند. مثال از مولوی:

از صداع و ماشرا و از خناق
وز زکام و از جذام و از فراق.

فواقع— ع. جمع فاقعه، سختیها، مصیبتها، داهیه‌ها.

فواکه— ع. (بفتح فا و کسر کاف) میوه‌ها، جمع فاکهه.

فوب— (بضم فا) بادی که از برای چشم بد از دهان بیرون کنند، مثال از خطیری:

همی فوب کردند گاوان مر اورا
که گاو چغانی بریش چغانی.

فوت— ا. (بضم فا) بادی که از دهان برای روشن کردن و دمیدن آتش یا خاموش کردن چراغ خارج کنند، بادی که پس از خواندن دعا یا افسون با دهان بطرف کسی بدمند، فوب هم گفته شده.

فوت— ع. (بفتح فا) درگذشتن، نیست شدن، مردن.

فوت— Foot در زبان انگلیسی بمعنی پا، قدم، واحد اندازه گیری طول معادل ۳۰/۴۸ سانتیمتر یا ۱۲ اینچ، پنجاه فوت تقریباً ۱۵ ذرع است.

فوة— ع. (بضم فا و فتح واو مشدد) روناس.

فوتبال— Football — انگا. بازی توپ با پا، یکی از ورزشهای دسته‌جمعی که بین دو دستهٔ ۱۱ نفری در میدانی بوسعت ۵۵ در ۹۵ متر انجام میشود.

فوت شدن— ع — ف. (بفتح فا) مردن، درگذشتن، از بین رفتن، ازدست رفتن، فائت شدن، مثال از کلیم:

ما اجر از عبادت ناکرده می بریم
هر طاعتی که فوت شود بی ریا تر است.

فوتک— ا. (بضم فا و فتح تا) نی کوتاه که با آن بطرف چیزی فوت کنند، نی لبک.

فوتو— Photo کلمه‌ای که در ترکیب بعضی اسامی علمی بکار میرود، عکس، عکاسی.

فوتوشیمی— Photochimie علمی که در باب آثار شیمیائی فراهم شده از نور بحث میکند.

فوتوکپی— Photocopit عمل برداشتن عکس از روی اسناد و نوشته‌ها.

فوتوگراف— Photographe عکاس، عکس بردار.

فتوگرافی Photographie عکاسی، عکس برداری، عکس، ورقه عکس.

فوتوگرام — Photogramme ورقهٔ عکاسی، عکس، ورقهٔ عکس.

فوته— ا. (بضم فا و فتح تا) هوله، لنگ حمام،

دستار، بعربی فوطه میگویند.
فوج– ع. (بفتح فا) جماعت، گروه، هنگ، افواج جمع.
فوجدار– ع – ف. فرمانده و رئیس فوج، مثال از ملاطغرا:
که بیرون کند صدر رازین دیار
که از لشکر جهل شد فوجدار.
فودنج– (بضم فا و فتح دال و نون) معرب پودنه، پونه، فوتنج هم گفته شده.
فور– ع. (بفتح فا) حالتی که در آن کندی و درنگ نباشد، زود، شتاب، بی درنگ. **علی الفور– فی الفور**– بی درنگ.
فور– ا. (بضم فا) مخفف وافور.
فورامن– Foramen روزنه، سوراخهای ریز در بدن جانوران.
فورامینیفر– Foraminifères روزنداران، جانوران دارای یک یاخته که در پوستهٔ آنها سوراخهای ریز است.
فوران– ع. (بفتح فا و واو) جوشیدن، جوشیدن یا جهیدن آب از لوله یا چشمه با فشار و رو ببالا، جهیدن خون از رگ، جهش.
فوردگان– ا. (بضم فا و فتح دال) روز آخر آبانماه که زرتشتیان جشن میگیرند، خمسهٔ مسترقه که بر پنج روز آخر آبانماه بیفزایند و در آن ده روز جشن گیرند، پوردگان و فوردجان و فوردیان و پوردیان هم گفته شده.
فوریه– Février ماه دوم از سال فرنگی، برابر دههٔ دوم و سوم بهمن و دههٔ اول اسفند.
فوز– ع. (بفتح فا) پیروزی یافتن، رستگارشدن، رستگاری، پیروزی، رهایی.
فوز– ا. (بضم فا) پوز، گرداگرد دهان، فوزه هم گفته اند، بمعنی آروغ نیز گفته شده.
فوزلاژ– Fuselage تنه، تنهٔ هواپیما.
فوژان– ا. (بضم فا) نعره، فریاد، فغان، بانگ بلند، نوژان هم گفته شده، مثال:
زسهم زهرهٔ مریخ آب گردد اگر
برآسمان زند ازقهر کین توفوژان
فوطه– ع. (بضم فا و فتح طا) لنگ، هوله، دستار، لنگ حمام، در فارسی فوته میگویند.
فوفل– ا. (بضم اول و کسر یا فتح سوم) پوپل، درختی است باریک و بلند، بلندیش تا ۱۵ متر میرسد، ثمر آن در خوشه جا دارد مانند خوشهٔ خرما، چوبش سیاهرنگ، بیشتر در هندوستان میروید.
فوق– ع. (بفتح فا) زبر، بالا، نقیض تحت.
فوق العاده– ع. فوق عادت، خارج از عادت، بیش از حد معمول.
فوقانی– ع. (بفتح فا و کسر نون و تشدید یا) بالایی، نقیض تحتانی.
فوقس– معر. یو. (گیا) گونه‌ای جلبک از گروه جلبکهای خرمایی رنگ که دریازی است و تخته سنگهای دریایی را در اعماق کم می پوشاند. از این جلبک بمنظور استفاده از استخراج رنگ آنها و ساختن کودهای شیمیایی و استخراج ید هر ساله چند هزار تن استخراج میکنند. تکثیر فوقس ها همیشه بوسیلهٔ تخم است. این جلبک هتروگام است یعنی اعضای تولید مثلی نر و مادهٔ آن از هم مجزایند. بدین معنی که آنتروزوئیدها یا سلولهای جنسی نر در داخل فرورفتگی هایی بنام پستو یا کنسیتاکل در انتهای برخی شاخه ها پدید می آیند و در داخل برخی کنسیتاکل های دیگر تخمه یا سلولهای جنسی ماده بوجود می آیند که پس از خروج پستوها در آب دریا سلولهای جنسی نر و ماده تلاقی میکنند و تخم را بوجود می آورند؛ فوکوس.
فوکا– (گیا) گونه ای بید که آنرا صفصاف مشقق گویند.
فوکستروت– Foxtrot راه‌رفتن روباه، روش روباه، نوعی رقص.
فوگان– ا. (بضم فا) نگا. فقاع.
فول– ع. (بضم فا) باقلاء.
فول– Foul در اصطلاح فوتبال، خطاکردن یا ناروزدن در بازی، پشت پا انداختن، مشت‌زدن، هول دادن، تنه زدن.
فولاد– ا. پولاد، آهن که با مقدار کمی کربن «در حدود ۲ درصد» ترکیب شده باشد، فلزی است بسیار سخت، در ۱۳۰۰ تا ۱۴۰۰ درجه حرارت ذوب میشود، برای ساختن فنر و کارد و شمشیر و آلات دیگر بکار میرود، از آن میتوان مفتولهای نازک درست کرد.
فولادسازی– عمل ساختن فولاد. ساختن آلات فولادین. محل ساختن آلات فولادین.
فولکلور– Folklore مجموعهٔ عقاید و افسانه ها،

آداب و رسوم و افسانه ها و ترانه های محلی، علم به آداب و رسوم تودهٔ مردم و افسانه ها و تصنیف های عوامانه، توده شناسی.

فولیکول— Follicule جوانه، برگه، غده، میوه بشکل حقه.

فوم— ع. (بضم فا) سیر، بمعنی گندم و نخود و نان، و هر دانه ای که از آن نان بپزند نیز میگویند.

فومیکول— Fumicole نگا. کودرست.

فوندمانت— Fondement پایه، پی، بنیاد، شالوده، شفته.

فوندمانتال— Fondamental بنیادی، اصلی.

فونوگراف— Phonographe دستگاه ضبط صوت، دستگاهی که اصوات را روی نوار ضبط و بعد آنها را تکرار میکند، در سال ۱۸۲۷ توسط ادیسن اختراع شده است.

فونوگرافی— Phonographie اصول ضبط صوت، طرز ثبت کردن اهتزازات صوت.

فونومتر— Phonomètre صداسنج، آلتی است برای تعیین ارتعاشات اصوات.

فه— ا. (بفتح یا و کسر فا) بیل بزرگ و پهن با دستهٔ چوبی که ریسمانی به آن میبندند یکنفر دسته را میگیرد و یکنفر سر ریسمان را و با آن زمین شیار کرده را هموار یا پل کشی میکنند، پل کش هم میگویند، بمعنی پاروی قایق رانان نیز گفته شده، فهه نیز گفته اند.

فه— ع. (بفتح فا و تشدید ها) مردی که در سخن گفتن درمانده و عاجز باشد.

فهارس— ع. (بفتح فا و کسر را) جمع فهرس.

فهامت— ع. (بفتح فا و میم) فهمیدن، درک کردن، دریافتن.

فهامه— ع. (بفتح فا و تشدید ها) بسیار دانا و چیزفهم.

فهد— ع. (بفتح فا و سکون ها) یوز، یوز پلنگ، فهود و افهد جمع.

فهرست— ا. (بکسر فا و را) جدولی که در اول دفتر ترتیب میدهند و در آن نام حسابها را ثبت میکنند، اوراقی که به اول یا آخر کتاب می افزایند و در آن فصول و ابواب یا خلاصهٔ مطالب کتاب را مینویسند، نوشته یا دفتری که در آن اسامی کتابها یا چیزهای دیگر را درج کنند، بعربی نیز فهرست یا فهرس میگویند و جمع آن فهارس است.

فهل— ص. (بفتح فا و سکون ها) فراخ، گشاد.

فهلویه— معر. پهلوی (بفتح فا و سکون ها) مؤنث فهلوی. آنچه به زبان پهلوی باشد، شعری که به یکی از زبانهای محلی ایران به وزن عروضی یا هجائی سروده شده. فهلویات جمع.

فهم— ع. (بفتح فا و سکون ها) دریافتن، درک کردن، و نیز بمعنی علم و دانش و قوهٔ ادراک چیزی، افهام جمع.

فهماء— ع. (بضم فا و فتح ها) جمع فهیم.

فهماندن — فهمانیدن— مص. ج. امری یا مطلبی را با ایماء و اشاره یا بیان و توضیح بکسی حالی کردن.

فهمیدن— مص. ج. (بفتح فا و کسر میم) درک کردن، دریافتن، پی بردن. **فهمیده—** دانا، بافهم.

فهیم— ع. (بفتح فا و کسر ها) صاحب فهم، بافهم، دانا، فهماء جمع.

فی— ع. (بکسر فا) ظرف مکان و ظرف زمان بمعنی در، درون.

فی— ع. (بفتح فا) سایه، غنیمت، خراج، افیاء و فیوء جمع، بمعنی دسته ای از پرندگان نیز میگویند.

فیار— ا. (بکسر یا و فتح فا) شغل، کار، پیشه، بمعنی و یار هم گفته اند، فیاوار و فیاور نیز گفته شده، مثال از رودکی:

نیست فکری بغیر یار مرا
عشق شد در جهان فیار مرا

فیاض— ع. (بفتح فا و تشدید یا) جوی یا چشمهٔ پرآب، و نیز بسیار بخشنده، جوانمرد.

فیال— ا. (بفتح فا) اول، آغاز، ابتدا. زمین فیال، زمینی که برای نخستین بار آنرا کاشته باشند، باین معنی فینال هم گفته اند، مثال از ابوشکور:

مرا این داستان کش بگفت از فیال
ابر سیصد و سی و سه بود سال

فی البدیهه— ع. بدون فکر و تأمل، سخنی یا شعری که بی تأمل گفته شود.

فی الجمله— ع. بالجمله، حاصل کلام، مجمل سخن، باری.

فی الحال— ع. بی تأمل، در همانوقت و حال، فوری، بی درنگ.

فی الحقیقهــ ع. براستی، درحقیقت.
فی الفورــ ع. همانمدم، بی درنگ، دردم.
فی المثلــ ع. (بفتح میم و ثا) بطور مثل، مثلاً.
فی المجلســ ع. همانجا، درجای.
فی الواقعــ ع. بطور راستی و حقیقت.
فیاوارــ ا. (بفتح فا) شغل، کار، پیشه، کوشش، بیاوار و فیاور و فیدار و فیار و خیاوار و خیاور هم گفته شده، مثال از عنصری:

مهر ایشان بود فیاوارم
غمشان من بهر دو بگسارم

فیبرــ Fibre تار، رشته، لیف، نسج، و یک قسم مقوای ضخیم که در نجاری بجای تختهٔ نازک بکار میرود و از چوبهای جنگلی ساخته میشود باین طریق که چوب را در ماشینهای مخصوص پخته بعد آسیا و خمیر میکنند آنگاه مواد شیمیائی بخمیر چوب افزوده و آنرا در زیر غلتکها فشرده و خشک میکنند سپس بقطعات معین بریده میشود، در بابلسر کارخانهٔ بزرگی برای ساختن فیبر وجود دارد.
فیبرینــ Fibrine مادهٔ شبه آلبومین که در ترکیب خون و عضلات وارد میشود، ماده‌ای که لخته را بوجود می آورد.
فیجنــ ع. (بفتح فا و جیم) نگا. سداب.
فیحــ ع. (بفتح فا و سکون یا) دمیدن بوی گل و مشک، جوشیدن دیگ.
فیدلــ Fidèle باوفا، وفادار، راست و درست، امین، درست پیمان، پابرجا.
فیرــ ا. (بکسر فا و سکون یا) افسوس، فسوس، ریشخند، لاغ.
فیروزــ ص. (بکسر فا و ضم را) پیروز، کامیاب، چیره.
فیروزجــ ع. (بکسر فا وفتح زا) معرب فیروزه.
فیروزهــ ا. (بکسر فا و ضم را) پیروزه، یکی از سنگهای قیمتی برنگ آسمانی که از معدن بدست می آید، بیشتر نگین انگشتر میکنند، معدن آن در نیشابور و کرمان و فارس و آذربایجان.
فیرونــ ص. (بکسر فا و ضم را) نگا. فرارون.
فیریدنــ مص. (بکسر فا و را) خرامیدن، با ناز و تکبر راه‌رفتن، استهزاء کردن، ریشخند کردن.
فیرندهــ «ص. فا» خرامنده، کسی که با ناز و تکبر حرکت کند، مثال از سوزنی:

زین وزان چند بود برکه ومه
مرتورا کشی و فیریدن و غنج

فیزیسینــ Physicien فیزیک دان.
فیزیکــ Physique طبیعی، مادی، جسمانی، و علمی که درخصوص اجسام طبیعی بحث میکند.
فیزیوکراتیــ Physiocratie نظریهٔ اقتصادی که پیروان آن «فیزیوکراتها» عقیده دارند ثروت حقیقی یا یگانه منبع ثروت کشور آب و زمین و محصولات کشاورزی است و سیم و زرثروت حقیقی حساب نمیشود و فقط وسیله‌ای برای تسهیل معاملات است.
فیزیولوژیــ Physiologie علم وظائف اعضاء بدن جانداران، علمی که دربارهٔ طرز کار اعضاء و دستگاههای بدن جانوران و ارتباط آنها با یکدیگر بحث میکند.
فیزیولوژیستــ Physiologiste عالم بعلم فیزیولوژی.
فیزیولوژیکــ Physiologique مربوط به فیزیولوژی.
فیســ ا. (بکسر فا) ناز، غرور، تکبر، افاده، فیسا هم گفته‌اند، و نیز فیسا بمعنی طاووس هم گفته شده.
فیسورــ Fissure شکاف، تراک.
فیشــ Fish برگه، زبانه، شاخص، قطعهٔ کاغذ یا مقوا که روی آن مطالبی بنویسند که بعد مرتب کنند.
فیشیرــ Fichier برگه‌دان، مجموعهٔ فیشهائی که روی آنها مطالبی نوشته باشند، قفسه یا جعبه که فیشها را به ترتیب در آن قرار بدهند.
فیصلــ ع. (بفتح فا و صاد) حاکم، قاضی، و نیز بمعنی داوری بین حق و باطل، حکمی که بین حق و باطل را جدا کند، آنچه بین دو چیز را جدا کند، شمشیر برنده، فیاصل جمع.
فیصل دادنــ ع ــ ف. (بفتح فا و صاد) حل و فصل کردن امور.
فیصل یافتنــ ع ــ ف. (بفتح فا و صاد) انجام‌شدن، به‌پایان‌رسیدن.
فیضــ ع. (بفتح فا) آب بسیار، چیز بسیار، فیوض جمع.
فیضانــ ع. (بفتح فا و یا) فراوان‌شدن آب و

روان‌شدن آن، لبریزشدن، فروریختن آب از ظرفی یا از جائی از کثرت آن.

فیکس— Fixe ثابت، برقرار، تغییرناپذیر، پابرجا، استوار.

فیل — پیل— ا. (بکسر فا) بزرگترین حیوانات بری، بینی درازی دارد موسوم بخرطوم که با آن چیزهای مختلف را می گیرد، دو دندان تقریباً بدرازی یکمتر از دهانش خارج شده که موسوم به عاج و گرانبهاست، بسیار باهوش است، در جنگلها بطور اجتماع زندگی میکند، عمرش تا ۱۵۰ سال میرسد، فیلهای افریقایی بزرگتر از فیلهای آسیایی هستند، فیل اهلی برای بارکشی و سواری و بعضی کارهای دیگر بکار میرود، در عربی نیز فیل میگویند، و جمع آن افیال و فیول است. **فیلبان**— نگهبان فیل، کسیکه خدمت فیل میکند.

فیلامان— Filament رشته، لیف، نسج.

فیلتر— Filtre آلتی که برای تصفیه کردن آب و سایر مایعات بکار برود، صافی، پالایه.

فیلتراسیون— Filtration پالایش، تصفیه.

فیلسوف— Philosophe مأخوذ از یونانی، حکیم، دانا، عاقل، فرزانه، بردبار، حکمت‌دوست، کسیکه بفلسفه اشتغال دارد، در عربی نیز فیلسوف «بفتح فا و لام» میگویند و جمع آن فلاسفه است.

فیلک— ا. (بفتح فا و لام، یا بفتح فا و یا) نگا. بیلک.

فیلگوش— ا. (بکسر فا و ضم گاف) گوش فیل، شبیه بگوش فیل، گل زنبق، سوسن سفید، پیلگوش و پیلغوش هم گفته شده.

فیلم— Film نوار مخصوص عکس‌برداری، نواری که عکس هنر پیشگان را روی آن میگیرند و در سینما نشان میدهند.

فیلون— Filon رگه، رشته‌های معدنی، رگهٔ طویل مادهٔ معدنی.

فیله— Filet تور، دام، رشته، مار پیچ، میله، پردهٔ زیر زبان، پشت مازه.

فینال— Final نهائی، آخری، فرجامی، پایان مسابقه یا آخرین مسابقهٔ ورزشی.

فینه— (بکسر فا و فتح نون) کلاه سادهٔ سفید یا سرخ‌رنگ که بعضی از مردم مصر بر سر میگذارند.

فیوز— رشتهٔ نازک فلزی که در سر راه جریان برق قرار میدهند که هر گاه جریان برق از حد معین شدیدتر شود ذوب شود و جریان را قطع کند.

فیوج— طایفه ولگرد معروف به کولی.

فیوض— ع. (بضم فا و یا) جمع فیض.

فیول— (بضم فا) پیلان.

ق

قـ حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از الفبای عربی ویکی از حروف صامت که قاف تلفظ میشود، بحساب ابجد «۱۰۰» این حرف در لغات فارسی سره وجود ندارد و در کلمات مأخوذ از عربی یا ترکی استعمال میشود و در بعضی کلمات فارسی هم بجای کاف بکار رفته است.

قاآنـ (معر ـ ا) شاهنشاه، پادشاه بزرگ، اگتای قاآن.

قاآنیـ (ا. خ) میرزا حبیب از شاعران بزرگ ایران در زمان قاجاریه بود. و نزد حسنعلی میرزا شجاع السلطنه تقرب یافت و به مناسبت اسم پسرش «اوگتای قاآن» قاآنی تخلص کرد. در قصیده‌سرایی معروف است و ناصرالدین شاه را مدح گفته است. آثار او: دیوان شعر ـ پریشان. فوت ۱۲۷۰.

قاآنیـ منسوب به قاآن. منسوب به اگتای قاآن، مثال از حافظ:

برشکن کاکل ترکانه که درطالع تست
بخشش وکوشش قاآنی وچنگیزخانی.

قائدـ ع. (بکسر همزه) جلودار، پیشوا، سردار، فرمانده سپاه، قواد و قادة جمع، قادات جمع جمع.

قائفـ ع. قیافه‌شناس، شناسندهٔ رد پا، پی شناس.

قائلـ ع. (بکسر همزه) گوینده، سخنگو.

قائلةـ ع. مؤنث قائل. قائلات جمع.

قائمـ ع. (بکسر همزه) ایستاده، پابرجا، استوار، پایدار، ثابت و برقرار.

قائمهـ ع. (بکسر همزه و فتح میم) مؤنث قائم، قائمات و قوائم جمع، و هر یک از چهار دست پای چهارپایان، و نیز بمعنی قبضه یا دستهٔ شمشیر «قائمة السیف». **زاویهٔ قائمه**ـ زاویه‌ای که از عمود شدن خطی بر خط دیگر پدید آید.

قائم‌مقامـ ع. جانشین، کسیکه در جای کس دیگر قرار گیرد و کارهای او را انجام دهد.

قائنـ ت. برادرشوهر. برادرزن.

قابـ ع. مقدار، اندازه، و نیز نیمه‌ای از کمان مابین قبضه و گوشهٔ آن. **قاب قوسین**ـ کنایه از قرب و نزدیکی.

قابـ مأخوذ از ترکی، بشقاب بزرگ لب تخت، و نیز بمعنی نیام و غلاف چیزی مثل قاب عینک، و چهارچوبه مانند چهارچوب عکس، و چهارچوب آینه.

قابـ مأخوذ از کعب عربی، شتالنگ، استخوان پاشنهٔ پا، بجول که با آن قمار میکنند.

قاب بالانـ جمع قاب بال، راسته‌ای از حشرات که دو بال جلو آنها بسیار سخت و تبدیل به پوشش قاب مانندی شده و دو بال عقبی را می پوشانند. قابها در خط وسط پشت بیکدیگر کاملاً مماس هستند و تمام شکم و دو قطعهٔ آخری سینه را مخفی میسازند و فقط سر و قطعهٔ اولی سینه که پروتراکس نامیده میشود آزادند و بعلاوه قسمتی از قطعهٔ دومی سینه که مزوتراکس نام دارد در وسط قاب بنام پولک مشهود است. دگردیسی این حشرات کامل است. در حدود ۸۰ هزار گونه از قاب بالان تابحال شناخته شده است. قاب بالان مشهوری که ما می شناسیم عبارتند از: کفشدوز، ذراریح، سوسک طلایی و جنس نر پروانهٔ کرم شب‌تاب.

قاب دستمالـ ت ـ ف. پارچه‌ای که ظرف را با

آن خشک کنند.
قابس— ع. آتشخواره، سوزنده، درخشان، شهاب قابس.
قابض— ع. (بکسر با) گیرنده، درمشت گیرنده، تنگ کننده، درهم کشنده، و در اصطلاح طب: داروئی که خشکی و یبوست در روده‌ها تولید کند.
قابض الارواح— ع. عزرائیل.
قابضات— ع. (بکسر با) چیزهایی که قبض کند و درهم کشد.
قابضة— ع. (بکسر با) مؤنث قابض.
قابضی— ع ــ ف. تحصیل مالیات دیوانی کردن.
قابل— ع. (بکسر با) پذیرنده، سزاوار، شایسته، آماده برای قبول امری یا حالتی. **قابل اجراءِ**— انجام‌پذیر، اجراپذیر. **قابل قبول**— پذیرفتنی، باورکردنی.
قابله— ع. (بکسر با و فتح لام) مؤنث قابل، ماما، پازاچ، زنی که هنگام زاییدن زن آبستن بچهٔ او را میگیرد، قوابل و قابلات جمع.
قابلمه— ت. (بفتح لام و میم) ظرف بزرگ فلزی دردار که در آن خوراک میریزند یا چیزی در آن می پزند.
قابلمه‌ای— ت ــ ف. منسوب به قابلمه، نوعی تکمه که در طرفین جامه دوزند و با فشار به هم متصل می شوند.
قابلیت— ع. (بکسر یا و لام و فتح یای مشدد) شایستگی، آمادگی برای قبول امری یا حالتی.
قابلیت داشتن— ع ــ ف. (بکسر با و لام و فتح یای مشدد) لایق بودن، سزاواربودن، جربزه‌داشتن، استعداد ذاتی داشتن.
قابوس— ع. (بضم با) مرد نیکوروی و خوشرنگ.
قاپ ــ قاب— ت. استخوان شتالنگ که برای قمار و بازی به کار رود.
قاپو— ت. در، دروازه، در بزرگ.
قاپوچی— ت. دربان، حاجب.
قاپوق— ت. دار، داراعدام.
قاتق— ت. (بکسر تا) نانخورش، چیزی که با نان بخورند مانند ماست و پنیر و دوغ.
قاتل— ع. (بکسر تا) کشنده، کسی که دیگری را بکشد، قتله جمع.
قاتلین— ع. جمع قاتل. کشندگان.

قاتمه— ت. (بسکون تا و فتح میم) رشته، رشتهٔ پشمی ضخیم.
قاتی— ت. مخلوط، درهم.
قاچ— مأخوذ از ترکی، یک قسمت بریده‌شده از خربزه یا هندوانه، شکاف، ترک، قاش هم میگویند، قاچ در ترکی بمعنی تکه و پاره یا چند عدد از چیزی است.
قاچاق— مأخوذ از ترکی، تردستی. کاری که پنهانی و با تردستی انجام شود، خرید و فروش کالاهائی که در انحصار دولت و یا معاملهٔ آنها ممنوع باشد، وارد کردن یا صادر کردن کالاهائی که ورود و صدور آنها ممنوع است، قاچاق در ترکی بمعنی فراری است. **قاچاقچی**— کسی که اشیاءِ قاچاق خرید و فروش میکند.
قادات— ع. جمع الجمع قائد.
قادح— ع. (بکسر دال) سرزنش کننده، بدگویی کننده، کسیکه بدیگری بدگویی و سرزنش کند. عیب کننده.
قادحة— ع. (بکسر دال) مؤنث قادح.
قادر— ع. (بکسر دال) توانا، نیرومند، نامی از نامهای خدای تعالی.
قادم— ع. (بکسر دال) آینده، مسافری که از سفر برگردد، پیشرو، قدوم و قدام جمع.
قاذوره— ع. (بضم ذال و فتح را) کار زشت، گناه فاحش، زنا، پلیدی، مردار، قاذورات جمع، و نیز قاذوره کسی را میگویند که بواسطهٔ بدخویی مراوده و آمیزش با دیگران نداشته باشد.
قار— ع. قیر، زفت، مادهٔ غلیظ و سیاهرنگ که از نفت گرفته میشود و چیزی را در سیاهی به آن تشبیه میکنند، مثال:

بسرخ رویی شنگرف و لب کبودی نیل
بزرد فامی زرنیخ و دل سیاهی قار

و نیز قار در ترکی بمعنی برف است و چیزی را در سفیدی به آن تشبیه میکنند، مثال از انوری:

چشم این دائم سفید از اشک حسرت همچوقار
روی او دائم سیه از خاک محنت همچوقیر

قاراسیا— (بکسر سین) مأخوذ از یونانی، آلوبالو، قراسیا و قراصیا نیز گفته شده، درعربی هم قراصیا میگویند.
قارب— ع. (بکسر را) قایق، کرجی، قوارب جمع.

قارهـ ع. (بفتح را) نگا. بر.
قارـ ع. (بتشدید را) قرارگیرنده، ثابت.
قاراشمیشـ ت. مخلوط، درهم.
قارچـ (بسکون را) یکی از رستنی ها که ریشه و برگ و گل ندارد و فقط بدنه دارد، سبزرنگ نیست و مادهٔ کلروفیل در آن وجود ندارد، شکلش چتری، غالباً در جاهای مرطوب و یا در تنهٔ درختان میرویـد، قارچها بر چند قسم اند معروفتر از همه قارچ خوردنی است که آنرا دنبلان هم میگویند، یک قسم دیگر آن سمی و مهلک است، قارچهای بسیار ریز هم هستند که روی برخی از خوردنیها پیدا میشوند و آنها را کفک میگویند، در فارسی سماروغ و سماروخ و زماروغ و چترمار و خایه دیس و رچله و خله و اکارس هم گفته شده.
قارحـ ع. (بکسر را) ریش کننده، زخم زننده.
قارضـ ع. (بکسر را) جونده، خاینده.
قارعـ ع. (بکسر را) کوبنده (در وجز آن) فال زننده بقرعه، قرعه کشنده.
قارعهـ ع. (بکسر را) قیامت، و نیز بمعنی بلا و نکبت و حادثهٔ زمانه، قوارع جمع.
قارورهـ ع. (بضم سوم و فتح پنجم) شیشه، شیشهٔ شراب، ظرف شیشه ای، و در اصطلاح طب: شیشه ای که ادرار بیمار را در آن میکنند برای معاینه یا تجزیه، قراریر جمع.
قاروره اندازـ ع ـ ف. (بضم رای اول و فتح رای دوم) کسی که در جنگ مأمور انداختن قاروره است.
قارونـ (معر ـ عبر ـ ا. خ) کسی که در اندوختن مال افراط ورزد، کسی که با داشتن ثروت بسیار هلاک شود و ثروت باو سود نرساند، نام ثروتمندی از خویشان حضرت موسی (ع).
قاری ـ قارئـ ع. (بکسر را) خواننده، خوانندهٔ قرآن یا کتاب یا روزنامه، قراء جمع.
قازغان ـ قزغانـ ت. (بسکون زا) پاتیل، دیگ بزرگ که در آن چیزی طبخ کنند، مثال از مولوی:

درحدیث دیگران دل دان چنان
کآب جوشان زآتش اندر قازغان

قاسـ ع. اندازه، در فارسی بمعنی غورباغه و بمعنی ابر هم گفته شده، بمعنی ابرو نیز گفته اند.
قاسطـ ع. (بکسر سین) جابر و ستمکار و برگردندهٔ از حق.
قاسمـ ع. (بکسر سین) قسمت کننده، بخش کننده.
قاسیـ ع. (بکسر سین) سخت دل، سنگدل، بیرحم، قساة جمع.
قاسیهـ ع. (بکسر سین) مؤنث قاسی، سنگدل.
قاشـ مأخوذ از ترکی، برآمدگی جلو زین اسب، کوههٔ زین، یک قسمت بریده شده از خربزه یا هندوانه یا میوهٔ دیگر که قاچ و کرچ هم میگویند، و نیز بمعنی شکاف و تراک. **قاش قاش**ـ پاره پاره، تکه تکه، چاک چاک، قاش در ترکی بمعنی ابرو است.
قاشقـ (بضم شین) مأخوذ از ترکی، آلتی که با آن شربت یا خوراک میخورند، چمچه، در ترکی قاشیق میگویند.
قاصدـ ع. (بکسر صاد) قصد کننده، آهنگ کننده، پیک، چاپار، نامه بر، قواصد جمع.
قاصرـ ع. (بکسر صاد) کوتاهی کننده، کوتاه، نارسا.
قاصرهـ ع. (بکسر صاد و فتح را) مؤنث قاصر، زنی که جز شوهر خود بکس دیگر چشم نداشته باشد، قاصرات جمع.
قاصیـ ع. (بکسر صاد) دورشونده، بعید، دور، اقصاءِ جمع.
قاصیهـ ع. (بکسر صاد و فتح یا) مؤنث قاصی، کرانه، ناحیه.
قاضیـ ع. (بکسر ضاد) حکم کننده، رواکنندهٔ حاجت، حاکم شرع، دادرس، قضاة جمع. **قاضی القضاة**ـ رئیس قضاة، رئیس قاضیان. **قاضی فلک ـ قاضی چرخ**ـ ستارهٔ مشتری.
قاطبهـ ع. (بکسر طا و فتح با) همه، همگی، تمام، جمیع، مثال از محسن تأثیر:

دل بسته ام بقاطبهٔ سروقامتان
نیشکراست جای قرارغضنفرم.

قاطرـ (بکسر طا) مأخوذ از ترکی، استر، حیوانی است که از جفت شدن خر با مادیان بوجود می آید، خود او نازا است، برای سواری و بارکشی مخصوصاً در کوهستان بکار میرود.
قاطرـ ع. (بکسر طا) صمغ و شیرهٔ درخت یا چیز

دیگر که قطره قطره بچکد، بمعنی خون سیاوشان هم میگویند.
قاطع— ع. (بکسر طا) قطع کننده، برنده، قطاع جمع. **قاطع الطریق**— راهزن.
قاطع شدن— ع ـ ف. قطع حاصل کردن، یقین کردن.
قاطعه— ع. مؤنث قاطع. قواطع جمع.
قاطن— ع. متوطن، ساکن، قطان جمع.

قاطوس— معر. یو. پستانداران عظیم ماهی شکل دریازی که بنام آب بازان نیز مشهورند. در اکثر مراجع بنام قطاس از آنها نام برده شده است. مهمترین آنها بالن ها و کاشالوت ها می باشند، غاطوس، غاطس، قیطس، قطاس.
قاع— ع. زمین پست و هموار که دور از کوه و پشته باشد، دشت، هامون، اقواع و قیعان جمع.
قاعة— ع. (بفتح عین) ساحت خانه، گشادگی و فضای خانه، قاعات جمع.
قاعد— ع. (بکسر عین) نشسته، و نیز زنی را میگویند که از شوهر و فرزند باز مانده و بچه نیاورد.

قاعدگی— ع ـ ف. در اصطلاح پزشکی: خونریزی ماهانهٔ زنان که قسمتی از دورهٔ ماهانهٔ تخمدانی است. چون دورهٔ تخمدانی یعنی رسیدن یک فولیکول دوگراف در تخمدان و پاره گشتن آن و آزاد شدن تخمک و تشکیل جسم زرد مجموعاً ۲۸ روز بطور متوسط طول می کشد، قاعدگی که دورهٔ خونریزی ماهانه و قسمتی از دورهٔ تخمدانی است ــ بطور معمول بین ۵ روز تا یک هفته بطول می انجامد؛ عادت، عادت ماهانه، عادت زنانه، طمث، خونریزی ماهانه، بی نمازی، حیض، عذرشدن، لک دیدگی.

قاعده— ع. (بکسر عین) مؤنث قاعد، بنیان، اساس، پایه، اصل، قانون، قواعد جمع. در فارسی به زنی که در عادت ماهانه است نیز گفته میشود.
قاف— نام کوهی موهوم، نام کوه قفقاز هم گفته شده، مثال از مولوی:

گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

قافلگی— ع ـ ف. منسوب به قافله، آنان که در قافله هستند، مثال از ناصر خسرو:

از که پرسند جز از مردم نیک و بد دهر
چون بر این قافلگی مردم سالار و سراست.

قافله— ع. (بکسر فا و فتح لام) کاروان، گروهی از مردم که با هم بسفر بروند یا با هم از سفر برگردند، قوافل جمع. **قافله سالار**— رئیس قافله، سر پرست کاروان.
قافیه— ع. (بکسر فا و فتح یا) پشت گردن، آخر چیزی و از پی رونده، و کلمهٔ آخر بیت یعنی کلمه ای که شعر به آن ختم میشود و اعادهٔ آن در آخر هر یک از ابیات بعد لازم باشد، در فارسی پساوند و سرواده هم گفته شده، قوافی جمع. **قافیه سنج**— شاعر.
قاق— ع. مرد بلند قد و باریک و لاغر، در فارسی بمعنی خشک و ترد نیز میگویند مثل نان قاق یعنی نان خشک، و در اصطلاح قاب بازی: کسی که دست آخر و بعد از سایر بازیکنان باید بازی بکند، مقابل دیم.
قاق— ع. گونه ای مرغ ماهیخوار.

قاقا— شیرینی.
قاق شدن— ت ـ ف. عقب افتادن اسب در مسابقه. باختن در بازی: بخطارفتن تیر، مثال از محمد سعید اشرف:

شوخ کماندار من شهرهٔ آفاق شد
از قدر اندازیش تیر قضا قاق شد.

قاقله— ع. (بضم قاف دوم و فتح لام مشدد) درختی است کوتاه، دارای گلهای ریز سفید شبیه گل باقلاء، ثمر آن کوچک و صنوبری و باندازهٔ بند انگشت، پوستش تیره رنگ و دانه هایش خوشبو، دانه های آن برای خوشبوساختن برخی خوراکیها بکار میرود، در فارسی هل یا هیل نیز میگویند، بیشتر در هندوستان بثمر میرسد.
قاقلی— ع. «قاقلا» (بضم قاف دوم و تشدید لام) گیاهی شورمزه است شبیه به اشنان.
قاقم— ع. (بضم قاف دوم) حیوانی است شبیه سنجاب، پوستش نرم و سفید و گرانبهاتر از پوست سنجاب.
قال— ع. گفتگو، گفتار، سخن. **قال و قیل**— گفتگوی مردم، گفتگوی درهم و برهم، و نیز قال بمعنی ابتداء در سخن یا سئوال و قیل بمعنی جواب است. مثال از حافظ:

ازقال وقيل مدرسه حالي دلم گرفت
يک چند نيز خدمت معشوق ومی کنيم.

قالب— ع. (بكسر يا وفتح لام) ظرفى كه در آن فلز گداخته يا چيز ديگر ميريزند تا بشكل و اندازهٔ آن درآيد، و تكهٔ چوب تراشيده باندازهٔ پاى انسان كه درون كفش ميگذارند، و نيز بمعنى جسم و تن و بدن، در فارسى كالبد و كالب هم ميگويند، قوالب جمع.

قالة ــ قالت— ع. (بفتح لام) سخن، گفتار، سخن شايع ميان مردم.

قالتاق— ت. زين اسب، كنايه از آدم كهنه كار و زيرک.

قالوس ــ قالوسى— (بضم لام) نام نوائى از موسيقى، ميگويند قالوس نام موضعى بوده و نواى قالوسى منسوب به آن موضع است، مثال از منوچهرى:

بزنند نازو برسروسهی سروسهی
بزنند بلبل برتارک گل قالوسی

قالى— (بكسر لام) مأخوذ از تركى، فرش بزرگ پُرزدار كه با نخ و پشم برنگها و نقشه هاى مختلف ميبافند، در تركى قالين ميگويند.

قاليچه— قالى كوچک.

قامت— ع. (بفتح ميم) قد، اندام، بلندى تنهٔ آدمى، قامات جمع. و نيز قامت: تكبير و شهادتين و كلماتى كه پس از اذان در آغاز نماز ميگويند. مثال از خاقانى:

آن مؤذن سرخ چشم سرمست
قامت بسر زبان برآورد.

قامع— ع. قاطع، برنده. شكننده، كوبنده.

قاموس— ع. (بضم ميم) دريا، ميانهٔ دريا، درياى عظيم، قواميس جمع، و نيز قاموس نام كتاب لغت تأليف فيروزآبادى است كه معاصر اميرتيمور بوده، و امروزه هر كتاب لغتى را قاموس ميگويند.

قانت— ع. (بكسر نون) مطيع، فرمانبردار، فرمانبرنده، مطيع و متواضع به خداوند، نمازخوان.

قانص— ع. (بكسر نون) نخجير، آنچه آشكار شود.

قانط— ع. (بكسر نون) مأيوس، نا اميد.

قانع— ع. (بكسر نون) قناعت كننده، راضى و خشنود بقسمت و بهرهٔ خود، كسى كه به آنچه قسمت و بهره اش شده راضى و خشنود باشد.

قانقرايا— نگا. غانغرايا.

قانون— ع. (بضم نون) اصل و مقياس چيزى، و نيز بمعنى دستورها و مقررات و احكامى كه از طرف دولت و مجلس شورا براى حفظ انتظامات و اداره كردن امور جامعه وضع شود، در فارسى بر بست هم گفته شده، قوانين جمع، و نيز قانون نام يكى از آلات موسيقى است شبيه سنتور كه با انگشتان دست نواخته ميشود، و نام كتابى هم هست در طب تأليف ابوعلى سينا.

قاورد— (بفتح واو) نوعى از حلوا.

قاوند— (بفتح واو) روغنى است سفيدرنگ و سفت مانند پيه كه از دانه اى گرفته ميشود و آنرا شحم قاوندى هم ميگويند، در طب بكار ميرود.

قاووت ــ قاوت— (بضم واو) مأخوذ از تركى، آرد نخود كه با قهوه و شكر يا قند كوبيده مخلوط ميكنند و بيشتر در سوگواريها ميخورند.

قاهر— ع. (بكسر ها) چيره شونده، چيره، غالب، زبردست، شامخ، قواهر جمع.

قاهره— ع. (بكسر ها) مؤنث قاهر، و نام پايتخت مصر.

قاه قاه— مأخوذ از قهقهه «عربى» خنده با صداى بلند، صداى خندهٔ بلند.

قايق— (بكسر يا) مأخوذ از تركى، كشتى كوچک پاروبى يا موتورى، كرجى. **قايقچى**— قايق ران، رانندهٔ قايق، پاروزن در قايق پاروبى.

قب— ع. (بفتح قاف و تشديد با) رئيس و پيشواى قوم، سوراخ يا شكاف ميان چرخ، پارهٔ گريبان پيراهن، و پيمانه اى هم بوده براى وزن كردن غله.

قباء— ع. (بفتح قاف) نوعى لباس بلند مردانه، اقبيه جمع.

قباب— ع. (بكسر قاف) جمع قبه.

قباح— ع. (بكسر قاف) جمع قبيح و قبيحه.

قباحت— ع. (بفتح قاف و حا) زشتى، زشتى در قول يا فعل يا صورت.

قباحت داشتن— ع ــ ف. زشتى داشتن، زشت بودن. فضيحت داشتن، رسوايى ببارآوردن.

قباد— (بضم قاف، = غباد) گونه اى ماهى كه در خليج فارس فراوان است.

قباسوخته— ع ــ ف. كسى كه باطناً غمناک باشد و بخوشى و شادمانى تظاهر نمايد.

قبالــ ع. (بکسر قاف) مقابل، برابر.
قبالهــ ع. (بفتح قاف و لام) نوشته یا سندی که بموجب آن چیزی را بر ذمه بگیرند، سند عقد معامله یا نکاح.
قبایح ــ قبائحــ ع. (بفتح قاف و کسر همزه) جمع قبیحه.
قبایل ــ قبائلــ ع. (بفتح قاف) جمع قبیله.
قببــ ع. (بضم قاف و فتح با) جمع قبه.
قبهــ ع. (بضم قاف و فتح بای مشدد) گنبد، بنائی که سقف آن گرد و برآمده باشد، قباب و قبب جمع.
قبحــ ع. (بضم قاف و سکون با) زشتی، ضد حسن.
قبرــ ع. (بفتح قاف و سکون با) گور، جائی که مرده را دفن کنند، قبور جمع.
قبرستانــ ع ــ ف. (بفتح قاف و سکون با) گورستان، جایی که مردگان را در آن دفن کنند.
قبرهــ ع. (بضم قاف و فتح بای مشدد) چکاوک، جل، قنبره هم میگویند، قبر «بضم قاف و فتح با» و قنابر جمع «نگا. چکاوک».
قبســ ع. (بفتح قاف و با) شعله و پارهٔ آتش، پارهٔ آتش که از آتش بزرگ گرفته شود.
قبضــ ع. (بفتح قاف و سکون با) گرفتن، گرفتگی، تنگ کردن، خلاف بسط، در فارسی بمعنی نوشته یا سند که در مقابل تحویل پول یا چیز دیگر از کسی بگیرند نیز میگویند.
قبض شدنــ ع ــ ف. گرفته شدن شکم. پیس شدن. گرفته شدن دل، اندوه یافتن.
قبضهــ ع. (بفتح قاف و ضاد) یک مشت، یک مشت از چیزی، بمشت گرفته، مقدار یک کف دست، و نیز بمعنی دستهٔ شمشیر.
قبطــ ع. (بکسر قاف و سکون با) طایفه ای از مردم بومی مصر. **قبطی**ــ منسوب بقبط، قوم فرعون یکنفر از طائفهٔ قبط، اقباط جمع، و نیز قبطی یکی از السنهٔ سامی بوده که اکنون متداول نیست و کسی به آن تکلم نمیکند. **قبطیه**ــ مؤنث قبطی، و نوعی پارچهٔ کتانی سفید منسوب بقبط.
قبقابــ ع. (بفتح قاف) کفش چوبی، و نیز مرد پرگویا بیهوده گو و بسیار دروغگو.
قبلــ ع. (بفتح قاف و سکون با) پیش، نقیض بعد.
قبلــ ع. (بکسر قاف و فتح با) جانب، طرف، نزد، و نیز بمعنی طاقت و قدرت.
قبلــ ع. (بضم قاف و با) رو برو، پیش، جلو چیزی، نقیض دبر.
قبلهــ ع. (بکسر قاف و فتح لام) جهت، سمت، سمتی که هنگام نمازگزاردن به آن رو میکنند، کعبه، خانهٔ مکه، و نیز آنچه پیش رو گیرند. قبله نما ــ قطب نما، آلتی که بوسیلهٔ آن جهات اربعه تشخیص داده میشود و سمت قبله یا کعبه را نیز بوسیلهٔ آن پیدا میکنند.
قبلهــ ع. (بضم قاف و سکون با) بوسه، قُبَل جمع.
قبورــ ع. (بضم قاف و با) جمع قبر، گورها.
قبوضــ از ع. (بضم قاف جمع قبض) رسیدها.
قبولــ ع. (بفتح قاف و ضم با) پذیرفتن و گرفتن چیزی، گفتار کسی را براستی و درستی پذیرفتن.
قبیحــ ع. (بفتح قاف و کسر با) **زشت**، ناپسند، قباح جمع.
قبیحهــ ع. (بفتح قاف و کسر با) زشت، کار زشت، قباح و قبائح جمع.
قبیطــ ع. (بضم قاف و فتح بای مشدد) نگا. کبیت.
قبیطاءــ ع. (بضم قاف و فتح با) نگا. کبیت.
قبیلــ ع. (بفتح قاف و کسر با) جماعت، گروه، و نیز بمعنی ضامن و کفیل، پذرفتار.
قبیلهــ ع. (بفتح قاف و کسر با) طائفه، گروه، گروهی از فرزندان یک پدر، و نیز سنگ سرچاه، قبائل جمع.
قپانــ (بفتح قاف) ترازوی بزرگ یک پله مخصوص وزن کردن بارهای سنگین، بعربی قبان «بفتح قاف و تشدید با» میگویند، در فارسی کپان و قرستون و کرستون و فرستون هم گفته شده.
قتادــ ع. (بفتح قاف) درختی است خاردار، گلهایش زرد رنگ، از ساقهٔ آن کتیرا میگیرند، در فارسی گون میگویند.
قتالــ ع. (بکسر قاف) کشتن، جنگ کردن، کارزار، پیکار.
قتالــ ع. (بفتح قاف و تشدید تا) بسیار کشنده.
قتلــ ع. (بفتح قاف و سکون تا) کشتن.
قتلهــ ع. (بفتح قاف و تا و لام) جمع قاتل.
قتولــ ع. (بفتح قاف و ضم تا) بسیار کشنده.

قتیلـ ع. (بفتح قاف و کسر تا) مقتول، کشته شده «برای مذکر و مؤنث هر دو» قتلاء و قتلی و قتالی جمع.
قثاءـ ع. (بکسر یا ضم قاف و تشدید ثا) خیار چنبر. خیار نیشابوری.
قحابـ ع. (بضم قاف) سرفه کردن، فاسد و بدکار بودن.
قحابـ ع. (بکسر قاف) جمع قحبه.
قحـ ع. (بضم قاف و تشدید حا) خالص، ساده، درشت خوی.
قحبهـ ع. (بفتح قاف و با) عجوز، پیرزن، گنده‌پیر، فاجره، زن بدکار، روسپی، راکاره، قحاب جمع.
قحطـ ع. (بفتح قاف و سکون حا) باز ایستادن باران، خشکسالی، نایابی خوار بار.
قحط سالـ ع ـ ف. (بفتح قاف) سال خشک بی باران، نایابی خوار بار.
قحطیـ ع ـ ف. (بفتح قاف) خشک سالی، نایابی، کمیابی. مثال از میر یحیی شیرازی:
برای یکدم تیغ توصد خون میشود برهم
درین کشور ز بختم قحطی آب است پنداری
قحفـ ع. (بکسر قاف و سکون حا) استخوان بالای مغز سر، استخوانی که از جمجمه جدا شود، کاسهٔ چوبی، کشکول چوبی، اقحاف و قحوف جمع.
قدـ ع. (بفتح قاف و تشدید دال) شکافتن، دو نیمه کردن چیزی بدرازی، و نیز بمعنی اندازه، درازا، قامت، بالا، برز.
قداحـ ع. (بفتح قاف و تشدید دال) کاسه گر، قدح ساز.
قداسةـ ع. (بفتح قاف و سین) طهارت، پاکی.
قدامـ ع. (بضم قاف و تشدید دال) جلو، پیش، و کسی که در شرف و منزلت نسبت بدیگران پیشی و برتری داشته باشد.
قدحـ ع. (بفتح قاف و سکون دال) عیب کردن، عیبجویی، بدگویی، سرزنش.
قدحـ ع. (بفتح قاف و دال) ظرفی که در آن چیزی بیاشامند، ساغر، پیاله، در فارسی کاسهٔ بزرگ را میگویند، اقداح جمع.
قدح کردنـ ع ـ ف. (بفتح قاف) سرزنش کردن، مذمت نمودن.

قدرـ ع. (بفتح قاف و سکون دال) اندازه، اندازهٔ چیزی، برابر، و نیز بمعنی طاقت و قوه، حرمت و وقار، توانایی، توانگری، اقدار جمع. **جلیل القدر:** بلند پایه، بزرگوار، ارجمند. **قدرمشترک:** مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد مانند وجود که ماهیت آن مقداری است مشترک در افراد موجودات اعم از انسان و حیوان. **شب‌قدر:** نگا. لیلة القدر.
قدرـ ع. (بفتح قاف و دال) اندازهٔ چیزی، طاقت، نیرو، توانایی، فرمان الهی، سرنوشت و آنچه که خداوند برای بندگان خود مقدر نموده، اقدار جمع.
قدح مریمـ (بفتح قاف و دال و کسر حا) گیاهی است از تیرهٔ فاوانیا که یکی از تیره‌های نزدیک به گل سرخیان است. گیاهی است پایا و کوچک دارای یک ساقهٔ زیرزمینی غده‌یی وضخیم که ساقهٔ هوایی از آن خارج میشود و ضمناً از همین ساقهٔ زیرزمینی ریشه‌های باریک جدا میگردند. برگهای این گیاه از قاعدهٔ ساقه میرویند. پهنک برگها مدور و تا حدی ضخیم و در محل اتصال بدمبرگ مقعر و بشکل ناف است. محیط برگها کنگره‌دار و سطح برگها صاف و رنگ آنها سبز روشن است. رنگ گلها متمایل به سبز و یا قرمز است و گل آذین خوشه‌یی است که تقریباً سراسر ساقه را فرا گرفته است. این گیاه اکثر بر روی دیوارهای قدیمی و تخته سنگهای اماکن مرطوب و دودکش‌های ساختمانهای اماکن مرطوب نواحی بحرالرومی خصوصاً جنوب فرانسه بفراوانی میروید؛ ناف و نوس، اذن القسیس.
قدرـ ع. (بکسر قاف و سکون دال) دیگ، قدور جمع.
قدرتـ ع. (بضم قاف و فتح را) توانایی، نیرو، توانایی انجام دادن کاری یا ترک آن.
قدریهـ ع. (بفتح قاف و دال و کسر را و فتح یای مشدد) فرقه‌ای که منکر قضا و قدر هستند و هرکسی را در کار خود فاعل مختار میدانند و معتقدند که انسان در اعمال و افعال خود آزاد است و میتواند کاری را بارادهٔ خود انجام دهد، یا ترک کند، خلاف جبریه.
قدسـ ع. (بضم قاف و سکون دال، یا بضم قاف و دال) پاک و منزه بودن، پاکی.
روح القدس: جبرئیل، و در اصطلاح نصاری: اقنوم

سوم. **قدسیان:** فرشتگان، ملائکه.
قدکـ (بفتح قاف و دال) جامهٔ کرباسی رنگ کرده، کرباس که آنرا آبی یا نیلی رنگ کرده باشند.
قدمـع. (بفتح قاف و دال) پا، اندازهٔ پا از سرانگشت تا پاشنه، اقدام جمع، و نیز بمعنی تقدم و سابقه در امری. **پیشقدم:** کسی که پیش از دیگران بکاری اقدام کند.
قدمـع. (بکسر قاف و فتح دال) سابقه در امری، دیرینگی، ضد حدوث.
قدماءـع. (بضم قاف و فتح دال) جمع قدیم.
قدمتـع. (بضم قاف و فتح میم) جرأة، دلیری، پیشی، سابقه در امری.
قدوهـع. (بضم قاف و فتح واو) پیشوا، کسی که باو اقتداء کنند، شخصی که از او پیروی کنند.
قدورـع. (بضم قاف و دال) جمع قدر.
قدوسـع. (بضم قاف و دال مشدد) پاک و منزه از هرعیب و نقص، یکی از نامهای باریتعالی.
قدومـع. (بضم قاف و دال) باز آمدن، آمدن از جائی، از سفر برگشتن.
قدومهـ (بضم قاف و دال مشدد) گیاهی است بیابانی شبیه گیاه خردل، برگهایش باریک و پشت آنها از کرک پوشیده شده گلهایش زرد و کوچک و خوشه‌ای، دانه‌های آن قهوه‌ای رنگ و لعابدار و کوچکتر از عدس، خیس کرده یا دم کردهٔ آنرابرای تسکین سینه درد و رفع سرفه میخورند، دم کردهٔ برگ آن نیز بکار میرود، قدامه و تودری و مادردخت و شندله هم میگویند.
قدیدـع. (بفتح قاف و کسر دال) گوشت خشک کرده و نمک سود، گوشت خشک کردهٔ گاو یا گوسفند یا ماهی بهر طریق که خشک کنند و نگاهدارند.
قدیرـع. (بفتح قاف و کسر دال) توانا، دارای قدرت، یکی از نامهای باریتعالی.
قدیسـع. (بکسر قاف و دال مشدد) پاک و منزه، بسیار پارسا و مؤمن.
قدیمـع. (بفتح قاف و کسر دال) دیرینه، قدماء جمع. **قدیم الایام:** روزگار پیش، دیر باز.
قدیمهـع. (بفتح قاف و کسر دال) مؤنث قدیم، قدیمات و قدائم جمع.

قدیمیـع ـ ف. (بفتح قاف) دیرینه، کهن، سالدیده، پیر.
قذالـع. (بفتح قاف) پشت گردن میان دو گوش، پس سر، قذل و اقذله جمع.
قذرـع. (بفتح قاف و ذال) چرک، پلیدی، غایط، اقذار و مقاذر جمع.
قذرـع. (بفتح قاف و کسر ذال) پلید، پلشت، چرکین، ضد نظیف.
قذفـع. (بفتح قاف و سکون ذال) افکندن، تهمت و افترا بستن، و نیز بمعنی کرانهٔ رود و رودبار.
قریـع. «قرا» (بضم قاف) جمع قریه.
قراءـع. (بضم قاف و تشدید را) جمع قاریء بمعنی قرآن خوان و ناسک و عابد.
قراءـع. (بفتح قاف و تشدید را) کسی که قرآن را خوب و خوش بخواند.
قراءةـ **قرائت**ـع. (بکسر قاف و فتح همزه) خواندن، خواندن کتاب یا روزنامه.
قرائحـع. (بفتح قاف) جمع قریحه.
قرائنـع. (بفتح قاف) جمع قرینه.
قرابـع. (بکسر قاف) غلاف شمشیر یا خنجر، نیام.
قرابادینـ (بفتح قاف و کسر دال) مأخوذ از یونانی، علم بخواص ادویه و گیاه‌های دارویی، و نام کتابی در خواص ادویه و گیاههای دارویی.
قرابتـع. (بفتح قاف و با) نزدیکی، خویشی.
قرابهـع. (بفتح قاف و تشدید را) شیشه شراب، ظرف شیشه‌یی، قرابهٔ زرین و پیروزه رنگ کنایه از آفتاب است.
قرابه کشـع ـ ف. شراب کشنده، باده نوشنده.
قرابینـ **قرابینه** Carabine ـفر. یک نوع تفنگ کوتاه شکاری سر پر.
قراثاءـع. (بفتح قاف) بهترین نوع خرماست.
قراچورـ **قراچوری**ـ (بفتح قاف) مأخوذ از ترکی، نوعی از شمشیر، شمشیر دراز، شمشیر سرکج، قراچولی و قلاچوری هم گفته شده.
قراحـع. (بفتح قاف) خالص، آب خالص و پاکیزه، و زمینی که در آن آب و درخت نباشد، اقرحه جمع.
قرادـ **قرد**ـع. (بضم قاف) کنه، حشرهٔ ریز که

بدن شتر و سگ و بعضی حیوانات دیگر می چسبد و خون آنها را میمکد، قردان «بکسر قاف» جمع، و نیز قراد بمعنی سر پستان هم هست.
قرارــ ع. (بفتح قاف) آرام گرفتن، جا گرفتن، پا برجا شدن در جائی، و نیز بمعنی رأی و حکمی که در بارهٔ مسئله یا امری صادر شود، بمعنی عهد و پیمان هم میگویند.

قرار بستنــ ع ــ ف. عهد بستن، پیمان بستن.
قراردادــ ع ــ ف. اتفاق دو یا چند تن در امری، پیمان، عهدنامه، قرارنامه.
قراریرــ ع. (بفتح قاف و کسر را) جمع قاروره.
قراسورانــ **قره سورن**ــ ت. سوار نگهبان راه یا مستحفظ قافله، سابقاً سوار امنیه را میگفتند.
قراصیاــ ع. (بفتح قاف و کسر صاد) نگا. قاراسیا.
قراضهــ ع. (بضم قاف و فتح ضاد) ریزه های فلز که هنگام بریدن یا تراشیدن آن میریزد، هر چیز شکسته و خرده ریزه.
قراطــ ع. (بکسر قاف) جمع قرط.
قراقروتــ **قره قروت**ــ ت. (بفتح قاف اول و ضم قاف دوم و را) کشک سیاه، ترف «نگا. اسید لکتیک».
قرامطهــ ع. (بفتح قاف و کسر میم) فرقه ای از اسماعیلیه پیرو ابوذر قرمط، واحدش قرمطی.
قرآنــ ع. (بضم قاف) کتاب آسمانی مسلمانان که شامل صدوچهارده سوره است هشتاد و دو سورهٔ آن در مکه نازل شده و بسوره های مکی معروف میباشد، سی ودو سوره هم در مدینه نازل شده و آنها را سوره های مدنی میگویند.

قرانــ ع. (بکسر قاف) بهم پیوستن، بهم نزدیک شدن، نزدیک شدن دو چیز به یکدیگر.
قران سعدین: در اصطلاح قدماء نزدیک شدن دو ستارهٔ سعد مانند مشتری و زهره در برجی.
قران نحسین: نزدیک شدن دو ستارهٔ نحس مانند زحل و مریخ در برجی. و نیز قران در فارسی واحد پول ایران را گفته اند که سابقاً مسکوک نقره و بوزن ٢٤ نخود بوده، اکنون ریال میگویند.
قران گذراندنــ ع ــ ف. خلاص یافتن از محنت و بدبختی (بسبب گذراندن قران کواکب) مثال از شفائی:

از گریه ام ای چرخ قرانها گذراندی
امشب بحذر باش که داری خطری باز
قراولــ (بفتح قاف و ضم واو) مأخوذ از ترکی، نگاهبان، دیدبان، سربازی که در جائی برای کشیک و نگهبانی گماشته شود. **پیش قراول:** پیشرو لشکر، سربازی که جلوتر از سایر سربازان بسرزمین دشمن برود.
قرءــ ع. (بضم قاف و سکون را) وقت، قافیه، اقراء جمع **اقراء الشعر:** بحور شعر، انواع شعر.
قربــ ع. (بضم قاف و سکون را) نزدیک، نزدیکی، خلاف بعد.
قربــ ع. (بکسر قاف و فتح را) جمع قربة بمعنی مشگ، مشگ آب.
قربــ ع. (بضم قاف و فتح را) جمع قربة بمعنی نزدیکی.

قربیــ ع. «قربا» (بضم قاف) نزدیکی، خویشی.
قربانــ ع. (بضم قاف) هر چیزی که بوسیلهٔ ان بسوی خداوند تقرب پیدا کنند، آنچه که در راه خدا تصدق کنند مثل گاو و گوسفند و شتر که در راه خدا بکشند و گوشت آنرا بخش کنند، قرابین جمع، در فارسی قربانی هم میگویند. **عیدقربان:** روز دهم ذیحجه که حجاج در مکه قربانی میکنند، عید اضحی.
قربانگاهــ ع ــ ف. جای قربان کردن حیوانات، محل قربانی.
قربانیــ آنکه قربانی شود، جانوری را که قربان کنند، قربانیان جمع. مثال از ظهوری:
کحل غیرت کرده خوش قربانیان راتیز بین
وه چه دید آنکس که در کسب بلا تقصیر کرد
قربانــ ع. (بفتح قاف و سکون را) ظرفی که نزدیک است پر شود، هر ظرفی که نزدیک پری رسیده باشد، در فارسی بمعنی کمان دان هم گفته شده و آن جعبه ای بوده که کمان را در آن میگذاشته اند، باین معنی در فارسی نیم لنگ و کمانچوله هم گفته شده.
قربتــ ع. (بضم قاف و فتح با) نزدیکی، نزدیکی در مکان و منزلت، و آنچه موجب تقرب بخدا گردد از طاعت و عبادت و کارهای نیکو، قرب و قربات جمع.

قربةـ ع. (بکسر قاف و فتح با) مشگ، مشگ آب یا شیر، قرب و قربات جمع.
قربوسـ ع. (بفتح قاف و را) کوههٔ زین، برآمدگی جلو و عقب زین، قرابیس جمع، در فارسی قربوس «بسکون را» میگویند، زین کوده و زین کوه و زین کوهه نیز گفته شده.
قرةـ ع. (بضم قاف و فتح رای مشدد) خنک شدن یا روشن شدن چشم، خشک شدن اشک چشم و علامت سرور و شادی پیدا شدن در آن. **قرة العین:** آنچه مایهٔ سرور و شادی یا روشنایی چشم شود، و نیز قرة العین نام گیاهی است که در مجاری میاه میرو ید، تره تیزک آبی.
قرحـ ع. (بفتح قاف و سکون را) زخم، آبله که چرک و فساد در آن پیدا شده باشد، قروح جمع.
قرحهـ ع. (بفتح یا ضم قاف) زخم، ریش، جراحت، آبله.
قردـ ع. (بکسر قاف و سکون را) بوزینه، میمون نر، اقراد و قرود جمع.
قردهـ ع. (بکسر قاف و فتح دال) بوزینهٔ ماده، قرد «بکسر قاف و فتح را» جمع.
قردسطونـ (بفتح قاف و را) نگا. کرستون.
قرشیـ ع. (بضم قاف و فتح را و تشدید یا) قریشی، منسوب بقریش، از قبیلهٔ قریش.
قرصـ ع. (بضم قاف و سکون را) کلیچه، گردهٔ نان، گردی آفتاب، شیرینی یا داروئی که آنرا مستدیر و بشکل تکمه درست کنند، اقراص جمع، در فارسی بمعنی محکم و سفت نیز میگویند.
قرضـ ع. (بفتح قاف) بریدن، شعر گفتن.
قرضـ ع. (بفتح قاف) وام، قروض جمع.
قرض وقوله کردنـ ع ـ ف. قرض کردن، وام گرفتن، مثال از ملک الشعراء بهار:

مرمرا دوستی موافق بود
درمی چندقرض وقوله نمود

قرطـ ع. (بکسر قاف) نوعی از گندنا، و «بضم قاف» بمعنی گوشواره، و بمعنی شعلهٔ آتش و بمعنی پستان هم میگویند، اقراط و قراط و قروط و قرط «بکسر قاف و فتح را» جمع، و نیز قرطه «بضم قاف» در فارسی بمعنی پیراهن و نیمتنه هم گفته شده «نگا. کرته».
قرطاسـ ع. (بکسر قاف و سکون را) کاغذ، قراطیس جمع.
قرطمانـ ع. (بکسر قاف وطا) گیاهی است دارای برگهای ریز و دانه هائی شبیه ماش، بیشتر در گندمزار میرو ید، آنرا هرطمان هم میگویند.
قرطهـ معر. (بضم قاف) پیراهن، نیم تنه. مثال از انوری:

قرطه بگشای وزمانی بنشین پیش و بگوی
روی بنمای که امروز چنین دارد روی

قرعـ ع. (بفتح قاف و سکون را) کوفتن، زدن، کوفتن در.
قرعـ ع. (بفتح قاف و سکون را) کدو، کدو تنبل یا کدوی حلوائی، واحدش قرعة.
قرعةـ ع. (بفتح قاف و عین) کوفتن، یکبار کوفتن، یکبار زدن.
قرعهـ ع. (بضم قاف و فتح عین) سهم و نصیب، تکهٔ کاغذ یا چیز دیگر که بوسیلهٔ آن سهم و نصیب کسی را تعیین کنند، پشک.
قرع وانبیقـ ع. (بفتح قاف) دستگاهی است برای تقطیر مایعات و گرفتن گلاب و عرق و مواد دیگر و آن عبارت است از دیگ و لوله ای که بخار را از دیگ بلولهٔ مار پیچ میرساند لولهٔ مار پیچ در آب سرد قرار دارد و در آنجا بخار تبدیل بمایع میشود.
قرقـ (بضم قاف و را) مأخوذ از ترکی، منع و بازداشتن، ممانعت از ورود بجائی، جائی که اختصاص بعدهٔ معینی داشته باشد و دیگران از ورود به آنجا ممنوع باشند.
قرقاولـ ت. (بفتح قاف و ضم واو) خروس صحرائی، تورنگ «نگا. تذرو»
قرقفـ ع. (بفتح هردو قاف) می، شراب، آب سرد، در فارسی بمعنی کتاب ترسایان هم گفته شده، مثال از خاقانی:

سه اقنوم وسه قرقف را ببرهان
بگویم مختصر شرح موفا.

قرقیـ (بکسر هر دو قاف) قوش «نگا. باشه»
قرلیـ ع. (بکسر قاف و را و تشدید لام) پرنده ایست کوچک و ماهیخوار و تند پرواز، جثه این پرنده باندازهٔ یک سار می باشد.
قرمزـ ع. (بکسر قاف و میم) رنگ سرخ، اصلا نام حشرهٔ کوچکی است بیضی شکل باندازهٔ دانهٔ عدس یا نخود، مادهٔ آن پر ندارد، نر آن بالدار است، رنگش

سرخ و هرچه بیشتر بماند سرخ‌تر میشود، در فارسی آنرا قرمزدانه هم میگویند، قرمزدانه در روی بوته‌ای موسوم به کاکتوس یا جیدار تولید میشود، در جاهائی که قرمزدانه پرورش میدهند مزارع کاکتوس بوجود می‌آورند، قرمزدانه‌ها را پس از جمع آوری در دستگاه مخصوصی خفه میکنند و بعد در آفتاب یا کوره خشک میکنند، رنگهای معروف قرمز دانه که برای رنگ کردن پشم و ابریشم بکار میرود از آن تهیه میشود، قرمزدانه در الکل واتر و بنزین و آب که مقدار کمی اسید در آن ریخته باشند حل میشود، قرمزدانه را در فارسی کرم‌رنگرزان و بعربی دودالصباغین میگویند.

قرمساقـ ت (= قورمساق) کسی که زن خود را بدیگران دهد؛ دیوث، قرمپوف.

قرمطهـ ع. (بفتح قاف و میم) تنگ و باریک نوشتن خط، نزدیک نهادن گام.

قرمطیـ ع. (بفتح قاف و را) نگا. قرامطه.

قرموتـ ت. (بضم قاف و میم) خوراک اسب، مخلوط کاه و یونجه و جو که باسب بدهند.

قرمهـ (بضم قاف و فتح میم) مأخوذ از ترکی، گوشت ریز کرده که آنرا تف بدهند، و نگاهدارند یا از آن خوراک درست کنند، در ترکی قاورمه «بضم واو» میگویند.

قرمه‌سبزیـ ت ـ ف. (بضم قاف) نوعی خورش است که از گوشت و تره و جعفری و شنبلیله درست کنند.

قرنـ ع. (بفتح قاف و سکون را) شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها، و نیز بمعنی وقت و زمان، یک دورهٔ صدساله، سده، قرون جمع، در سابق سی سال را یک قرن میگفتند.

قرنـ ع. (بفتح قاف و را) شتری که آنرا با شتر دیگر بهم بسته باشند، ریسمانی که با آن دو شتر را بهم ببندند، و نیز بمعنی تیر و پیکان و شمشیر و جعبهٔ تیر یا ترکش، و نام محلی یا نام قبیله‌ای از عرب.

قرنـ ع. (بکسر قاف و سکون را) نظیر، مانند، کفو، همانند، اقرن جمع.

قرنبادـ (بضم قاف و را) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که گلهای آن سفیدرنگ و میوهٔ آن بادشکن و مدور و قاعده‌آور است و گاهی میوهٔ آن را جهت معطر کردن روی نان میزنند.

قرناقـ **قرنق**ـ (بضم قاف) مأخوذ از ترکی، خدمتکار، کنیز، محرم.

قرنبیـ ع. «قرنبا» (بفتح قاف و را) سوسک، حشره‌ای سیاه که پاهای دراز دارد.

قرنبیطـ ع. (بفتح قاف و سکون را و فتح نون) کلم گل.

قرنطینـ **قرنطینه**ـ Quarantaine ایستگاه بهداشتی، محلی در مرز کشور که مسافران را در آنجا معاینه یا برضد امراض واگیر مایه‌کوبی میکنند، در زبان فرانسه بمعنی چهل و چهل سالگی، و پرهیز یا روزهٔ چهل روزه هم هست.

قرنفلـ **قرنفول**ـ (بفتح قاف و را و ضم فا) مأخوذ از یونانی، گلی است کوچک از دستهٔ میخک‌ها، دارای پنج گلبرگ، بوتهٔ آن کوتاه و دارای برگهای دراز، ثمر درختی هم هست شبیه یاسمین، برگهایش شبیه برگ انار، دانه‌هایش باریک و دراز باندازهٔ بند انگشت، تیره رنگ و خوشبو و دارای طعم تند، بعربی نیز قرنفل میگویند، درفارسی میخک هم میگویند.

قرنیهـ (بفتح قاف و یای مشدد) بخشی از پردهٔ صلبیه که در جلو چشم قرار دارد و کاملا شفاف است و نور را بسهولت از خود عبور میدهد.

قرنیزـ مأخوذ از قرناس یا قرنس «عربی» پیش‌آمدگی باریک بالای در و پنجره شبیه حاشیه یا سایبان که از آجر یا سیمان میسازند.

قروتـ (بضم قاف و را) مأخوذ از ترکی، کشک، پینو، رخبین، در ترکی قوروت میگویند، و نیز قروت در عربی بمعنی خشک شدن و سیاه شدن خون، یا کبود شدن خون در زیر پوست در اثر ضرب و کوبیدگی است.

قروحـ ع. (بضم قاف و را) جمع قرح.

قرودـ ع. (بضم قاف) جمع قرد، بوزینگان.

قروضـ ع. (بضم قاف و را) جمع قرض.

قرونـ ع. (بضم قاف و را) جمع قرن.

قرهـ ت. (بفتح قاف و را) سیاه.

قرهـ ع. (بضم قاف و تشدید را) روشنی و خنکی چشم، شادی.

قره‌سورانـ ت ـ ف. (بفتح قاف و را) گروهی که از طرف دولت مأمور حفاظت راهها و جاده‌ها میشدند تا مسافران و کاروانها را از شر قاطعان طریق

محفوظ دارند، ژاندارم.
قره‌قاطــ ت. درختچه ایست که دارای گلهای منفرد سفید رنگ یا صورتی و میوه‌اش گوشتی و ترش مزه است.
قره‌نیــ یکی از آلات موسیقی شبیه نی.
قریبــ ع. (بفتح قاف و کسر را) نزدیک، خلاف بعید، و نیز بمعنی خویش، اقرباء جمع. و در اصطلاح عروض، نام یکی از بحور شعر بر وزن مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن.
قریهــ ع. (بفتح قاف و یا) ده، روستا، آبادی بزرگ که دارای خانه‌های بسیار و مزارع باشد، قری جمع.
قریحــ ع. (بفتح قاف و کسر را) زخمی، مجروح، قرحی جمع، و نیز بمعنی خالص، آب خالص.
قریحهــ ع. (بفتح قاف و کسر را) طبع، ذوق، ادراک و قدرت طبیعی در گفتن شعر و کتابت، قرائح جمع.
قریرــ ع. (بفتح قاف و کسر را) آنکه چشمش بشادی روشن شود.
قریرــ ع. (بفتح قاف و کسر را) بانگ کردن مار.
قریشــ ع. (بضم قاف و فتح را) نام قبیله‌ای از عرب. **قریشی:** منسوب بقریش، قرشی هم میگویند.
قریضــ ع. (بفتح قاف و کسر را) مقروض، و نیز بمعنی شعر، و آنچه شتر از گلو برای نشخوار برآرد.
قریعــ ع. (بفتح قاف و کسر را) حریف، هم نبرد، پهلوان، سید و مهتر، و نیز بمعنی شتر نر.
قرینــ ع. (بفتح قاف و کسر را) نزدیک، همدم، همسر، یار، مصاحب، قرناء جمع.
قرینهــ ع. (بفتح قاف و کسر را) مؤنث قرین، زوجه، و نیز بمعنی علامت و شبیه، و چیزی که برای انسان مانند دلیل باشد برای پی بردن بامری یا رسیدن بمراد و مقصد، قرائن جمع.

قزــ ع. (بفتح قاف و تشدید زا) معرب کژ، ابریشم خام، ابریشم نتابیده، قزوز جمع.
قزازــ ع. (بفتح قاف و تشدید زا) ابریشم فروش، و کسی که کرم ابریشم پرورش میدهد.
قزاقــ ت. (بفتح قاف و تشدید زا) نام قدیم سربازان روس که کلاه پوست بزرگ و قبای بلند میپوشیدند، در ایران هم سابقاً سربازانی را که لباسشان شبیه به لباس سربازان روس بود قزاق میگفتند.
قزاگندــ (بفتح قاف و گاف) خفتان، جامهٔ جنگ، جامه‌ای که با ابریشم خام آگنده باشند، غزاغند و کژآگند و قزاگنگ هم گفته شده.
قزحــ ع. (بفتح قاف و سکون زا) بول سگ، شاش سگ.
قزحــ ع. (بکسر قاف و سکون زا) داروئی که در خوراک بریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و امثال آنها، و نیز بمعنی تخم پیاز، اقزاح جمع.
قزحــ ع. (بضم قاف و فتح زا) نگا. قوس‌قزح.
قزغانــ (بفتح قاف) نگا. قازغان.
قزغندــ (بضم قاف و فتح یا ضم غین) بار درخت پسته که مغز ندارد و با آن پوست حیوانات را دباغت میکنند، فزغند و بزغند و پژغند و بزغنج نیز گفته شده.
قزلــ ت. (بکسر قاف و زا) سرخ، بمعنی طلا و رنگ طلائی هم گفته شده.
قزل‌آلاــ نوعی از ماهی کوچک که بدنش خالهای سرخ رنگ دارد و گوشتش بسیار لذیذ است.
قزلباشــ ت. (بکسر قاف و زا) قسمتی از سپاه شاه اسماعیل اول که از طرفداران مذهب شیعه و حامیان سلطنت صفوی تشکیل شده بود و بمناسبت کلاه سرخ رنگی که بر سر میگذاشتند آنها را قزلباش مینامیدند و بتدریج تمام ارتش صفویه باین اسم نامیده شد.
قزن‌قفلیــ (بفتح قاف و زا) قلاب نر و ماده که مانند تکمه به جلو لباس میدوزند.
قساســ ع. (بضم قاف) کف و خار و خاشاک که سیل بیاورد، و نام کوهی بارمینیه که در آن معدن آهن است و سیوف قساسیه منسوب به آنست.
قساســ ع. (بفتح قاف و تشدید سین) نمام، سخن چین.
قسامــ ع. (بفتح قاف و تشدید سین) بسیار قسمت کننده، بسیار بخش کننده و بهره دهنده.

قسامهــ ع. (بفتح قاف و میم) جماعتی که برای گرفتن چیزی سوگند بخورند و آنرا بگیرند، سوگندی که بین اولیاء دم اجرا شود هنگامی که کسی را قاتل معرفی کنند و شاهد نداشته باشند، و نیز بمعنی آشتی و متارکهٔ جنگ.

قساوتـ ع. (بفتح قاف و واو) سخت شدن، سخت دل شدن، سنگدلی.
قسبـ ع. (بفتح قاف و سکون سین) صلب، سخت، و خرمای خشک که در دهان ریزریز شود.
قسب الجیبـ (بفتح قاف و سکون سین) از ترکیبات گلستان است در بعضی نسخه ها قصب با صاد ضبط شده و نوشته اند: قصب الجیب تیکه های پوست کنده نیشکر بوده که در جیب میگذاشتند و به دوستان هدیه میکردند. اما قسب بمعنی خرمای خشک است که در دهان ازهم بپاشد.
قستوسـ معر. یو. (بضم قاف) گیاهی است که از آن صمغی خوشبو بنام لادن ترشح میشود که در عطرسازی و پزشکی بکار میرود و میوه اش کپسولی شکل است.
قسرـ ع. (بفتح قاف و سکون سین) کسی را بزور و ستم بکاری واداشتن. **قسری:** جبری، اجباری، ضد ارادی.
قسطـ ع. (بکسر قاف) عدل، داد، حصه، نصیب، مقدار، میزان، و یک قسمت از وامی که بچند قسمت تقسیم شده باشد، اقساط جمع.
قسطـ ع. (بضم قاف) بیخ گیاهی است بی ساق که روی زمین میخوابد و دارای برگهای پهن است، رنگش مایل بزردی و طعم آن اندکی شیرین، در طب بکار میرود، بفارسی کوشنه میگویند، قسطس هم گفته اند.
قسطاسـ ع. (بکسر یا ضم قاف) میزان، ترازو.
قسطلـ **قسطلان**ـ ع. (بفتح قاف و طا) گردوغبار میدان جنگ، قسطال هم میگویند، قساطل جمع.
قسطورهـ **قسطوریون**ـ (بفتح قاف و ضم طا) مأخوذ از یونانی **Kastorion** جند بیدستر، خایهٔ سگ آبی.

قسمـ ع. (بکسر قاف و سکون سین) بخش، بهره، نصیب، جزئی از یک چیز قسمت شده، اقسام جمع، اقاسیم جمع. مثال از مولوی:

قسم من بود این ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود وبال

قسمـ ع. (بفتح قاف و سین) سوگند، اقسام جمع.
قسمتـ ع. (بکسر قاف و فتح میم) نصیب، بهره، جزء، قسم «بکسر قاف و فتح سین» جمع.
قسمت کردنـ ع ـ ف. (بکسر قاف و سکون سین) بخش کردن، توزیع کردن.
قسم دادنـ ع ـ ف. (بفتح قاف و سین) کسی را سوگند دادن.
قسوهـ ع. (بفتح قاف و واو) سخت شدن، سخت شدن دل، سنگدلی.
قسورهـ ع. (بفتح قاف و واو و را) شیر درنده، جوان قوی و دلیر، قساور و قساوره جمع.
قسیـ ع. (بفتح قاف و کسر سین و تشدید یا) سخت، سخت دل. **قسی القلب:** سخت دل، سنگدل.
قسیسـ ع. (بکسر قاف و سین مشدد) کشیش، مرد روحانی مسیحی، قسیسون و قساوسه جمع.
قسیمـ ع. (بفتح قاف و کسر سین) نصیب، بهره، بخش، پاره‌ای از یک چیز قسمت شده، و نیز بمعنی تقسیم کننده، بخش کننده، و شخص خوبروی، جمیل.
قشـ ع. (بفتح قاف و تشدید شین) خاکروبه، خرمای پست و بد، دلو بزرگ.
قشرـ ع. (بکسر قاف و سکون شین) پوست، پوسته، پوست و پوشش چیزی، قشور جمع.
قشریـ ع. (بکسر قاف و تشدید یا) منسوب به قشر، پوستی، کنایه از کسی که فقط به ظاهر احکام دین توجه دارد و از باطن آنها غافل است.
قشعریرهـ ع. (بضم قاف و فتح شین و سکون عین) تغییر حالت پوست بدن، جمع شدن پوست، راست شدن موهای بدن از شدت سرما یا علت دیگر، لرز، لرزه، فراشا.
قشقرقـ ت. (بکسر قاف اول و سکون شین و کسر را) جاروجنجال، دادوفریاد.
قشلاقـ ت. (بکسر قاف) گرمسیر، سرزمین گرم که مردم چادرنشین زمستان را در آنجا بسر ببرند، ضد ییلاق.
قشمـ ع. (بفتح قاف و سکون شین) خوردن، بسیار خوردن.
قشمـ ع. (بکسر قاف و سکون شین) آبراهه، راه‌آب در روی زمین، و نیز بمعنی طبیعت و جسم و حال و هیئت واصل، و گوشت پختهٔ سرخ شده و پیه، قشوم جمع.
قشنگـ (بفتح قاف و شین) خوشگل، زیبا، خوشنما.

قشنگیــ (بفتح قاف و شین) زیبایی، نیکویی.
قشوــ ت. (بفتح قاف و شین) آلت فلزی دندانه‌دار شبیه شانه که بیدن چهار پایان میکشند تا چرک و کثافت پوست بدن آنها پاک شود.
قش ودشــ کروفر، مثال از مولوی:
این قش و دش هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذب یار
قشورــ ع. (بضم قاف و شین) جمع قشر.
قشونــ ت. (بضم قاف و شین) ارتش.
قصــ ع. (بفتح قاف و تشدید صاد) سینه، استخوان سینه، استخوان مسطح که در جلو سینهٔ انسان قرار دارد و در بالا با دو استخوان ترقوهٔ راست و چپ متصل است، قصاص جمع، و نیز بمعنی بریدن موی یا ناخن، و در اصطلاح عروض، اسقاط حرف دوم متحرک از رکن است که متفاعلن مفاعلن شود.
قصائدــ ع. (بفتح قاف) جمع قصیده.
قصابــ ع. (بفتح قاف و تشدید صاد) گوشت فروش، کسی که گاو و گوسفند میکشد و گوشت آنها را میفروشد. نای زن، کسی که در نای دمد.
قصابکــ ع ــ ف. (بفتح قاف و تشدید صاد) پرنده‌ایست تیز پر که اغلب بر لب آب و کنار رود نشیند. دم جنبانک.
قصابةــ ع. (بکسر قاف) پیشه قصابی.
قصادــ ع. جمع قاصد، پیکان.
قصارــ ع. (بکسر قاف) جمع قصیر.
قصارــ ع. (بفتح قاف و تشدید صاد) گازر، کسی که جامه‌ها را بشوید و سفید کند.
قصارةــ ع. (بکسر قاف و فتح را) گازری، حرفهٔ گازر.
قصارت کردنــ ع ــ ف. شستشودادن، شستن، مثال از حافظ:
امام خواجه که بودش سر نماز دراز
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
قصارهــ ع. (بضم قاف و فتح را) خانهٔ وسیع حصاردار، و نیز بمعنی نخاله و آنچه در غربال پس از بیختن چیزی باقی بماند.
قصاصــ ع. (بکسر قاف) جزا، مکافات، مجازات قاتل یا ضارب مطابق عملی که مرتکب شده.
قصاصــ ع. (بفتح قاف و تشدید صاد) قصه گوی، داستانسرا، کسیکه در محافل قصه گویی کند.

قصبــ ع. (بفتح قاف و صاد) نی، و هر گیاهی که ساقهٔ آن مانند نی میان تهی باشد، و نیز بمعنی استخوان ساق دست یا پا، و نای، و مروارید آبدار، و نوعی پارچهٔ ظریف که در قدیم از کتان میبافته‌اند.
قصباتــ ع. (بفتح قاف و صاد) جمع قصبه.
قصبهــ ع. (بفتح قاف و صاد و با) دهستان، آبادی بزرگ که از چند ده و دهکده تشکیل شده باشد.
قصبة الریهــ ع. (بفتح قاف و صاد و با) لولهٔ غضروفی در بدن انسان که از حلقوم و ناحیهٔ گردن پایین رفته و بعد دو شاخه شده و هر شاخه بیکی از ریتین اتصال پیدا کرده و یکی از مجاری تنفس است، در فارسی آنرا نای و هریک از شاخه‌هایش را نایژه یا نایچه میگویند.
قصهــ ع. (بکسر قاف و فتح صاد مشدد) خبر، حدیث، حکایت، داستان، قصص جمع.
قصه برداشتنــ عرضحال دادن، دادخواهی نمودن.
قصه پرداختنــ ع ــ ف. داستان گفتن، قصه‌پردازی، مثال از حافظ:
نماز شام غریبان چوگریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه‌پردازم
قصدــ ع. (بفتح قاف) میانه راه رفتن، آهنگ کردن، میانه‌روی.
قصرــ ع. (بفتح قاف) کوتاه کردن، بازداشتن، نماز چهار رکعتی را دو رکعت خواندن در سفر، و در اصطلاح عروض: اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیف آخر رکن و ساکن کردن ما قبل آن چنانکه از فاعلا تن فاعلات باقی بماند و نقل به فاعلان شود.
قصرــ ع. (بفتح قاف) کاخ، کوشک، قصور جمع.
قصرــ ع. (بکسر قاف و فتح صاد) کوتاهی، خلاف طول.
قصصــ ع. (بکسر قاف و فتح صاد) جمع قصه.
قصعهــ ع. (بفتح قاف و عین) بشقاب بزرگ، کاسه، قصعات جمع.
قصمــ ع. (بفتح قاف) شکستن و جدا کردن، و «بفتح قاف و صاد» شکستگی دندان پیشین، و در اصطلاح عروض اسقاط حرف اول و ساکن کردن لام است در مفاعلتن که فاعلتن باقی بماند و مفعولن بجایش بگذارند.
قصویــ ع. «قصوا» (بضم قاف) مؤنث اقصی بمعنی دورتر.

قصورــ ع. (بضم قاف و صاد) جمع قصر.
قصورــ ع. (بضم قاف و صاد) از کاری باز ایستادن، واگذاشتن کاری از روی عجز و درماندگی، کوتاهی کردن.
قصیــ ع. (بفتح قاف و کسر صاد و تشدید یا) بعید، دور، اقصاء جمع.
قصیدهــ ع. (بفتح قاف) چکامه، نوعی از شعر که بیشتر در مدح یا ذم کسی یا چیزی میگویند و دو مصراع بیت اول آن با مصراع های دوم سایر ابیات هم قافیه و تعداد آن از شانزده بیت بیشتر است، قصائد جمع.
قصیرــ ع. (بفتح قاف و کسر صاد) کوتاه، خلاف طویل، قصار و قصراء جمع. **قصیرالقامه:** کوتاه قد.
قصیرهــ ع. (بفتح قاف و کسر صاد) مؤنث قصیر بمعنی کوتاه، قصار و قصیرات و قصائر جمع.
قصیلــ ع. (بفتح قاف و کسر صاد) آنچه سبز بریده شود از کشت، بوتهٔ جو که پیش از رسیدن و دانه بستن آن درو کنند و بچهار پایان بدهند، در فارسی خوید هم گفته اند.
قضاءــ ع. (بفتح قاف) حکم کردن، ادا کردن، گزاردن، روا کردن، و نیز بمعنی تقدیر و حکم الهی که در حق مخلوق واقع شود، مردن، و در اصطلاح فقهاء نماز یا روزه که در خارج از وقتی که شارع معین کرده بجا آورده شود.
قضاةــ ع. (بضم قاف) جمع قاضی.
قضاوتــ ع. (بفتح قاف) حکم کردن، داوری بین دو یا چند نفر.
قضایاــ ع. (بفتح قاف) جمع قضیه.
قضبانــ ع. (بضم یا کسر قاف) جمع قضیب.
قضیبــ ع. (بفتح قاف و کسر ضاد) شاخهٔ درخت، شاخهٔ بریده‌شده، بمعنی آلت تناسل مرد هم میگویند، قضبان جمع.
قضیهــ ع. (بفتح قاف و یای مشدد) خبر، حکم، فرمان، جمله یا کلامی که معنی آن تمام باشد و بتوان دربارهٔ آن حکم کرد، جمله‌ای که احتمال صدق و کذب هردو در آن باشد، قضایا جمع.
قطــ ع. (بفتح قاف و تشدید طا) بریدن چیزی به پهنا، بریدن سر قلم به پهنا.
قطائفــ ع. (بفتح قاف) جمع قطیفه، و نیز بمعنی لوزینه و فرخشه، و نوعی خوراک که از خمیر آرد گندم درست میکنند، رشته، آش رشته، بمعنی نوعی از حلوا نیز گفته اند.
قطابــ ع. (بکسر قاف) مزاج، آمیختگی، بمعنی گریبان هم میگویند.
قطابهــ ع. (بضم قاف و فتح با) پاره‌ای از گوشت، تکهٔ گوشت، در فارسی قطابی بمعنی نوعی از حلوا و نان روغنی هم گفته شده.
قطاةــ ع. (بفتح قاف) پرنده‌ای است باندازهٔ کبوتر، در فارسی اسفرو و سنگخواره میگویند.، قطوات و قطیان جمع.
قطارــ ع. (بکسر قاف) ردیف، چند حیوان بارکش که آنها را پشت سرهم ردیف کنند، و نیز چرخها یا اطاقهای راه‌آهن که پشت سرهم حرکت میکنند.
قطارــ ع. (بکسر قاف) جمع قطر.
قطاریقــ ع. (بفتح قاف) شور و غوغای جنگ، های وهوی و دادوفریاد که در میدان جنگ برآید.
قطاســ (بضم قاف) حیوان دریایی بزرگ مانند بال و دلفین و امثال آنها، طایفهٔ نهنگ یا ماهیهای پستاندار، بفرانسه **Getacé** میگویند.
قطاعــ ع. (بکسر قاف) جمع قطع و قطیع.
قطاعــ ع. (بفتح قاف و تشدید طا) بسیار برنده.
قطاعــ ع. (بضم قاف و تشدید طا) جمع قاطع بمعنی برنده. **قطاع الطریق:** راهزنان.
قطافــ ع. (بفتح یا کسر قاف) اوان میوه چیدن، هنگام میوه چیدن.
قطبــ ع. (بضم قاف) ملاک و مدار چیزی، شیخ و مهتر قوم، کسی که مدار کارها بوجود او باشند، اقطاب جمع. در اصطلاح فیزیک، دو انتهای پیل یا باتری الکتریکی، و در اصطلاح جغرافیا، هریک از طرفین محور کرهٔ زمین که آنها را قطب شمال و قطب جنوب میگویند، و نیز ستاره‌ای است میان جدی و فرقدان که دلیل قبله است و آنرا ستارهٔ قطبی میگویند.
قطب جنوبــ طرفی از محور کرهٔ زمین که در افق مامرئی نیست.
قطب شمالــ طرفی از محور کرهٔ زمین که محاذی ستارهٔ قطبی است.
قطب نماــ جعبه‌ای است دارای عقربک مغناطیسی که آن عقربک همیشه بسمت شمال متوجه است و بوسیلهٔ آن جهات اربعه تشخیص داده

میشود یا سمت قبله را پیدا میکنند، قبله‌نما نیز میگویند.

قطبینـ ع. (بضم قاف و فتح با) طرفین محور کرهٔ زمین که یکی را قطب شمال و دیگری را قطب جنوب میگویند.

قطرـ ع. (بضم قاف و سکون طا) اقلیم، ناحیه، جانب، کرانه، اقطار جمع. و نیز بمعنی کلفتی چیزی. **قطر دائره:** در اصطلاح هندسه، خط مستقیمی است که از مرکز دائره عبور و محیط دائره را بدو قسمت متساوی تقسیم کند.

قطرـ ع. (بکسر قاف و سکون طا) مس، مس گداخته، نوعی از مس، و نوعی از بردیمانی، و «بفتح قاف و سکون طا» باران و آنچه بچکد، قطار جمع، و «بفتح قاف و طا» مقداری از غله یا چیز دیگر را وزن کرده تحویل گرفتن و باقی آنرا بهمان حساب از روی تخمین گرفتن.

قطراتـ ع. (بفتح قاف و طا) جمع قطره.

قطرانـ (ا. خ) ابومنصور قطران از نخستین کسانی است که در آذربایجان شعر سروده است. آثار او دیوان شعر است که شامل قصیده و غزل و ترجیعات میباشد. فوت ٤٦٥ هـ.

قطرانـ ع. (بفتح قاف و طا) چکیدن، قطره قطره چکیدن آب.

قطرانـ ع. (بفتح یا کسر قاف) ماده‌ای دهنی شکل و سیاهرنگ که از برخی درختان مانند صنوبر و عرعر و امثال آن میچکد، در فارسی کتران و کتیران هم گفته شده.

قطربـ ع. (بضم قاف و را) دزد، گرگ، غول، و نیز بمعنی جاهل، سفیه، مصروع و جبان، و حشره‌ای که پاهای دراز دارد و پیوسته بر روی آب در حرکت است.

قطرهـ ع. (بفتح قاف و را) چکه، یک چکه، یک دانه باران، قطرات جمع، در فارسی چک و ژیک نیز گفته شده. **قطره‌چکان:** آلت شیشه ای که ته آن پستانک لاستیکی دارد و برای چکاندن قطرهٔ دوا در چشم یا بکار بردن چند قطرهٔ معین از یک محلول بکار میرود.

قطعـ ع. (بفتح قاف) بریدن، جدا کردن، و نیز بمعنی جزم و یقین، و در اصطلاح عروض: اسقاط یک حرف است از آخر وتد مجموع چنانکه از مستفعلن مستفعل باقی بماند و مفعولن بجایش بگذارند.

قط زدنـ ع ـ ف. (بفتح قاف و تشدید طا) بریدن سر قلم از پهنا تا صاف و هموار بنویسد.

قطعـ ع. (بکسر قاف و سکون طا) آنچه از درخت بریده شود، تکهٔ بریده شده از درخت، و نیز بمعنی پیکان پهن، اقطاع و قطاع «بکسر قاف» جمع.

قطعـ ع. (بکسر قاف و فتح طا) جمع قطعه.

قطعاًـ ع ـ ق. (بفتح قاف و سکون طا) یقیناً.

قطع کردنـ ع ـ ف. (بفتح قاف و سکون طا) بریدن، جدا کردن، حذف کردن.

قطعنامهـ ع ـ ف. (بفتح قاف و سکون طا) نامه ای که پس از اخذ تصمیم در یک اجتماعی نوشته میشود.

قطعهـ ع. (بکسر قاف) حصه، تکه، پارهٔ چیزی، قطع جمع، قطعهٔ شعر آنست که از هفت بیت کمتر باشد.

قطعیـ ع. (بفتح قاف و سکون طا) بطور یقین، بی گمان.

قطعیتـ ازع. (بفتح قاف) بریدگی، جدایی، یقین بودن، حتمی بودن.

قطفـ ع. (بفتح قاف) خراشیدن، کندن و ربودن چیزی، میوه چیدن، و نیز بمعنی خراش، قطوف جمع، و در اصطلاح علم عروض: اسقاط سبب خفیف است از آخر رکن چنانکه از مفاعلتن مفاعل باقی بماند و نقل به مفعولن شود.

قطفـ ع. (بفتح قاف و طا) سلمه، گیاهی است بیابانی که آنرا مانند اسفناج در پختن برخی اغذیه بکار میبرند، و نوعی درخت کوهی که دارای چوب سخت است.

قطمارـ ع. (بکسر قاف) نگا. قطمیر.

قطمیرـ ع. (بکسر قاف و میم) پوست نازکی که بین خرما و هستهٔ آن قرار دارد، و کنایه از چیز کم و اندک و بی قدر، قطمار هم میگویند.

قطنـ ع. (بضم قاف یا بضمتین) پنبه. **قطنه:** یک قطعهٔ پنبه.

قطنـ ع. (بفتح قاف و طا) بیخ دم پرنده، خمیدگی پشت، کمر.

قطنیـ ع ـ ف. (بضم قاف و سکون طا) منسوب به قطن، پنبه‌یی، ساخته از پنبه، نوعی از قماش

ابریشمین.
قطورــ ع. (بفتح قاف و ضم طا) ابر پر باران، و نیز بمعنی ضخیم، و چیزی که دارای کلفتی و قطر بسیار باشد.
قطوعــ ع. (بفتح قاف و ضم طا) بسیار برنده و بسیار جدایی کننده.
قطوفــ ع. (بضم قاف، جمع قطف) خراشها.
قطیعــ ع. (بفتح قاف و کسر طا) گله، دسته ای از گاو یا گوسفند، اقطاع و قطاع «بکسر قاف» جمع، و نیز بمعنی قسمت اول شب، و شاخهٔ درخت و آنچه از درخت بریده شود، و بمعنی نظیر و همتا.
قطیعهــ ع. (بفتح قاف و کسر طا) جدایی، بریدگی، وظیفه، و نیز بمعنی قطعهٔ ملک یا زمینی که بکسی واگذار کنند که از درآمد آن زندگانی کند، اقطاعه هم میگویند، قطائع جمع.

قطیفهــ ع. (بفتح قاف و کسر طا) جامه یا پارچهٔ پرزدار و هولهٔ بزرگ که پس از آب‌تنی روی دوش می اندازند و بدن را با آن خشک میکنند، قطائف جمع.
قعبــ ع. (بفتح قاف و سکون عین) کاسهٔ بزرگ، قدح بزرگ، کاسه‌ای که یک کس را سیر کند.
قعبهــ ع. (بفتح قاف) جعبه یا قوطی که زنان در آن مواد معطر ریزند.
قعدهــ ع. (بفتح قاف و دال) یکبار نشستن، مرکب شخص، فرش یا مسندی که بر آن بنشینند.

قعرــ ع. (بفتح قاف و سکون عین) ته، تک، گودی و ته چیزی.
قعقعهــ ع. (بفتح هر دو قاف) صدای برخورد اسلحه، صدائی که از حرکت دادن چیزی خشک برآید، صدای دندانها هنگام خاییدن چیزی.
قعودــ ع. (بضم قاف و عین) نشستن.
قفــ ع. (بفتح قاف و تشدید فا) تره و سبزی خشک، و «بضم قاف» کوتاه، پشت چیزی، زمین بلند، و ابر سیاه شبیه کوه، مردم اوباش، قفاف و اقفاف جمع.

قفــ (بکسر قاف) نگا. قیف.
قفاــ ع. (بفتح قاف) پس سر، پشت گردن، در فارسی بمعنی پس و دنبال و پشت سر نیز میگویند. مثال از مولوی در دیوان کبیر:

افغان و خون دیده بین، صدپیرهن بدریده بین
خون جگر پیچیده بین، بر گردن و روی و قفا.

قفا خاریدنــ ع ــ ف. خارش دادن پشت، مثال از ظهوری:

بآستان تو دعوی عرش هم پست است
بناخن مه نو چرخ گو قفا میخارد.

قفا خوردنــ ع ــ ف. پس گردنی خوردن مثال از ظهوری:

نرود پیش کار رسوایی
از ملامت اگر قفا نخورد

قفادریدنــ ع ــ ف. پاره کردن جامهٔ کسی از پشت. کنایه از بی آبرو کردن (اشاره بداستان یوسف و زلیخا).
قفارــ ع. (بکسر قاف) جمع قفر.
قفافــ ع. (بکسر قاف) جمع قف.
قفالــ ع. (بفتح قاف و تشدید فا) قفل ساز، قفل گر.
قفرــ ع. (بفتح قاف و سکون فا) بیابان بی آب و علف، زمین خالی، زمینی که در آن آب و علف و حیوان وجود نداشته باشد، قفار و قفور جمع.
قفســ (بفتح قاف و فا) صندوقچهٔ مشبک، جایگاه چوبی یا فلزی که برای پرندگان یا حیوانات درنده درست میکنند و نیز بمعنی جوال، بعر بی قفص میگویند.
قفسهــ (بفتح قاف و فا و سین) قفس مانند، آنچه مانند قفس باشد، گنجه و جائی که در دیوار درست میکنند برای گذاشتن کتاب یا چیزهای دیگر.
قفسهٔ صدری: قفسهٔ سینه، مثال از معز فطرت:

بی تابی دلم قفس سینه را شکست
از بس طپید عکس من آیینه راشکست

قفصــ ع. (بفتح قاف و فا) قفس، اقفاص جمع.
قفلــ ع. (بضم قاف) آلت فلزی که بدر صندوق یا خانه میزنند و در را با آن میبندند، کلیدان، اقفال و اقفل جمع.
قفیزــ ع. (بفتح قاف و کسر فا) پیمانه، پیمانه ای معادل ۱۲ صاع، و نیز مقدار یکصد و چهل و چهار گز از زمین، در فارسی کفیز و کویز هم گفته شده، اقفزه جمع. **برآمدن قفیز:** کنایه از بسر آمدن عمر، مثال از فردوسی:

همان گر نیاید نخوانمش نیز
که گر زین یکی را بر آید قفیز

ققنســ معر. یو. (بضم اول و سوم) مرغی است بسیار خوش رنگ و خوش آواز.
قلــ ع. (بضم قاف و لام مشدد) کمی، تنگدستی.
قلائدــ ع. (بفتح قاف) جمع قلاده.
قلابــ (بضم قاف وتشدید لام) چنگک، آلت فلزی سرکج مانند چنگک ماهی گیری، آکج و کجک و کژک و دروند هم گفته شده. **قلاب دوزی:** دوختن نقش و نگار با ابریشم یا خامه در روی پارچه.
قلابــ (بفتح قاف و تشدید لام) کسی که پول قلب و ناسره سکه بزند.
گرداننده از سره به ناسره، دورو، نیرنگباز، مثال از حافظ:

خموش حافظ واین نکته های چون زرسرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

مثال دیگر از مولوی:

دزد و قلاب است خصم نور و بس
زین دو ای فریاد رس! فریاد رس!

قلاجــ (بضم قاف و تشدید لام) مأخوذ از ترکی، بزور کشیدن زه کمان، کشش کمان بزور، بمعنی امتداد و مقدار درازی هر دو دست هم گفته شده.
قلاچوریــ (بفتح قاف) نگا. قراچور.
قلادهــ ع. (بکسر قاف و فتح دال) گردن بند، گلوبند، آنچه بگردن آویزان کنند، قلائد جمع.
قلائد الشعر: شعرهائی که از جهة خوبی همیشه باقی و محفوظ بماند و فراموش نشود.
قلاسنگــ (بفتح قاف و سین) نگا. فلاخن.
قلاشــ ع. (بفتح قاف) خرد و پست و ترنجیده.
قلاشــ (بفتح قاف و تشدید لام) کلاش، بیکاره، ولگرد، مفلس، بی چیز، رند، حیله گر، در عربی نیز قلاش میگویند بمعنی محتال لکن عربی نیست، مثال از حافظ:

ساقی بیار جامی در خلوتم برون کش
تا در بدر نگردم قلاش و لاابالی

قلاعــ ع. (بکسر قاف) جمع قلعه، دژها.
قلاوزــ **قلاووز**ــ (بفتح قاف و ضم واو) مأخوذ از ترکی، رهبر، راهنما، دلیل، پیشرو لشکر، در ترکی قولاغوز هم میگویند، مثال از مولوی:

اندر آمد چو قلاووزی به پیش
تا برد او را بسوی دام خویش

قلایاــ ع. (بفتح قاف) جمع قلیه.

قلبــ ع. (بفتح قاف) برگردانیدن، وارو کردن، واژگون ساختن چیزی، در فارسی بمعنی سیم و زرناسره هم میگویند.
قلبــ ع. (بفتح قاف) دل، قلوب جمع، عضو صنوبری شکل که در جانب چپ سینه بین ریتین قرار گرفته و مانند تلمبه برای رسانیدن خون بتمام بدن در کار است، حرکات منظم قلب را ضربان می گویند، تعداد ضربان قلب در پیران و اطفال ۱۳۰ تا ۱۵۰ و در جوانان ۷۰ تا ۸۰ مرتبه در یک دقیقه میباشد، و نیز قلب بمعنی میان و وسط چیزی است مانند قلب لشکر «میان میمنه ومیسره.»
قلب الاسد: وسط تابستان، ماه مرداد.
رقیق القلب: شخص نازک دل.
قلتــ ع. (بکسر قاف و فتح لام مشدد) کمی ضد کثرت.
قلهــ ع. (بضم قاف و فتح لام مشدد) بلندترین نقطهٔ چیزی، سرکوه، قلل جمع.
قلتاقــ (بفتح قاف) مأخوذ از ترکی، آن قسمت از زین اسب که از چوب ساخته میشود.
قلتبانــ **غلتبان**ــ سنگی است که آنرا روی پشت بام غلطانند، قرمساق، مثال از رشیدی:

شلغم و باقلی است گفتهٔ تو
نمک، ای قلتبان ترا باید

قلچماقــ (بضم اول و سوم) مأخوذ از ترکی، مرد پرزور و قوی پنجه.
قلدرــ (بضم قاف و دال) مأخوذ از ترکی، مرد پرزور و گردن کلفت و خودسر، قولدور هم میگویند مثال از ملک الشعراء بهار:

قلدر میلیونری گفت که آقای فلان
جعبه هادارد وهرجعبه پرازشمش طلاست

قلزمــ ع. (بضم قاف و زا) نام شهری میان مصر و مکه، و دریای قلزم دریائی را میگویند که برکنار این شهر واقع شده، دریای احمر.
قلعــ ع. (بفتح قاف و سکون لام) کندن، از بیخ برکندن، ریشه کن ساختن. **قلع وقمع:** برانداختن، ریشه کن کردن.
قلعهــ ع. (بفتح قاف و عین) حصن، حصار بلند، پناهگاه که بر فراز کوه یا جای بلند ساخته شود، دژ، دز، قلاع و قلوع جمع.
قلعیــ ع. (بفتح قاف و کسر عین و تشدید یا)

رصاص، ارزیر، استانو، فلزی است سفیدرنگ مانند نقره، قابل تورق، سخت‌تر از سرب، در ۲۳۲ درجه حرارت ذوب میشود، خالص آن در طبیعت پیدا نمیشود و همیشه مرکب با اکسیژن و گوگرد است، مهمترین سنگ معدن آن کاسیتریت است که در هندوستان و انگلستان و جزائر مالزی و اندونزی یافت میشود، برای ساختن قاشق و چنگال و چیزهای دیگر، و سفید کردن ظرفهای مسی بکار میرود، با بسیاری از فلزات نیز ممزوج میشود و آلیاژ میدهد. قلع لحیم کاری آلیاژی است مرکب از ۵۰٪ قلع و ۵۰٪ سرب که بیشتر برای لحیم کردن قطعات فلز بکار میرود، در فارسی قلع هم میگویند.

قلقـ ع. (بفتح قاف و لام) بی آرامی، اضطراب و بی تابی، ترس و لرز، تلواسه.

قلقـ (بضم قاف و لام مشدد) مأخوذ از ترکی، رشوه، پولی که مأمور دولت از کسی در برابر انجام دادن کاری بگیرد.

قلقاسـ ع. (بضم قاف) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای ساقه‌های ستبر، برگهایش شبیه ببرگ کدو، بیخ آن مانند زردک، خام و پختهٔ آن خورده میشود.

قللـ ع. (بضم قاف و فتح لام) جمع قله.

قلمـ ع. (بفتح قاف و لام) نی تراشیده که با آن بنویسند، خامه، کلک، اقلام جمع.

قلماسنگـ (بفتح قاف و سین) نگا. فلاخن.

قلماشـ (بفتح قاف) مأخوذ از ترکی، یاوه گو، بیهوده گوی، دروغگو.

قلمتراشـ (بفتح قاف و تا) چاقوی کوچک که با آن سر قلم را میتراشند.

قلمدانـ (بفتح قاف و لام) قوطی کوچک دراز مقوائی یا چوبی که در قدیم قلم و قلمتراش و قیچی و قط زن و دوات در آن میگذاشتند.

قلمدستـ (بفتح قاف و لام و دال) کسی که با قلم کار کند، نویسنده، نقاش.

قلمدیدهـ معرـ ف. آنچه توسط قلم برشتهٔ تحریر آمده. کنایه از مبتذل، مثال از نظامی:

نظامی که در رشته گوهر کشید
قلمدیده‌ها را قلم در کشید

قلمروـ (بفتح قاف و لام و را) حوزهٔ فرمانروایی.

قلمزنـ (بفتح قاف و لام و زا) کاتب، نویسنده، کسی که با قلم کار کند.

قلمکارـ (بفتح قاف و لام) پارچه‌ای که با آلت‌های چوبی دستی روی آن نقش و نگار چاپ کرده باشند. **قلمکاری:** نقاشی و کنده کاری در روی سنگ و چوب و فلز.

قلم موـ (بفتح قاف و لام) قلمی که در سر آن دستهٔ کوچکی از موی اسب کار میگذارند و با آن نقاشی میکنند.

قلمهـ (بفتح قاف و لام و میم) قلم مانند، شاخهٔ درخت که آنرا بشکل قلم میبرند و در زمین فرو میکنند تا ریشه بگذارد و سبز شود.

قلندرـ (بفتح قاف و لام و دال) درویش، مرد مجرد و بی‌قید و از دنیا گذشته، قرندل و کلندر نیز گفته شده.

قلندریـ معرـ ف. (بفتح قاف و لام) کیفیت و عمل قلندر، قلندر بودن، مثال از حافظ:

سلطان وفکر لشکر وسودای تاج و گنج
درویش وامن خاطر وکنج قلندری

قلوبـ ع. (بضم قاف و لام) جمع قلب، دلها.

قلوهـ (بضم قاف و فتح واو) نگا. کلیه.

قلوه‌سنگـ سنگهای کم و بیش درشت که از ریگ درشت‌تر ولی از قطعه سنگ کوچکترند. بطور متوسط ابعاد آنها از یک گردو بزرگتر و از یک انار متوسط کوچکتر است. قلوه‌سنگها بر اثر چسبندگی با یک خمیر آهکی سنگهای جوش را بوجود می آورند. قطعه‌ای سنگ نتراشیده.

قلیاـ (بفتح قاف) زاج سیاه، شخار که از اشنان گرفته میشود، کلیا هم گفته شده، بعربی قلی میگویند.

قلیبـ ع. (بفتح قاف و کسر لام) چاه، چاه کهنه، قلب و اقلبه جمع.

قلیهـ ع. (بفتح قاف و کسر لام و تشدید یا) پاره و تکهٔ گوشت، تکهٔ گوشت بریان کرده، قلایا جمع، در فارسی بسکون لام و تخفیف یا تلفظ میکنند. **قلیه‌پوتی:** خوراکی که از جگر گوسفند درست میکنند.

قلیچـ (بکسر قاف و لام) مأخوذ از ترکی، شمشیر.

قلیلـ ع. (بفتح قاف و کسر لام) کم، اندک، ضد کثیر.

قماحدـ ع. (بفتح قاف و کسر حا) جمع قمحدوه.

قمارـ ع. (بکسر قاف) بازی با ورق و تخته نرد و شترنج و امثال آنها، هر نوع بازی که در آن شرط کنند شخص برنده از کسی که بازی را باخته پول یا چیز دیگر بگیرد.
قمارـ (بفتح یا ضم قاف) نام موضعی در هند که عود و طاووس آن معروف بوده و عود قماری منسوب به آن است، کمار هم گفته اند، مثال از فردوسی:
زعود قماری یکی تخت کرد
سر تختها را بزر سخت کرد
قماشـ ع. (بضم قاف) رخت و متاع و اسباب خانه، اقمشه جمع، در فارسی بمعنی پارچهٔ نخی میگویند. و نیز بمعنی ناچیز و فرومایه، مثال از ناصرخسرو:
که حکیمان جهانند درختان خدای
اگراین خلق همه خار وخسانندوقماش
قماشیرـ (بفتح قاف و کسر شین) معرب کماشیر «نگا. کماشیر».
قماطـ ع. (بکسر قاف) پارچه‌ای که دست و پای کودک شیرخوار را در آن میبندند، در فارسی قنداق و قنداقه هم میگویند.
قماطرـ ع. (بفتح قاف و کسر طا) جمع قمطر.
قمچیـ (بفتح قاف) مأخوذ از ترکی، تازیانه، شلاق.
قمحـ ع. (بفتح قاف و سکون میم) گندم. **قمحه:** یکدانه گندم، و نیز قمحه «بضم قاف» و قمحان «بضم قاف و میم مشدد» بمعنی زعفران است.
قمحدوةـ ع. (بفتح قاف و میم و ضم دال و فتح واو) استخوان پس سر، قماحد جمع.
قمرـ ع. (بفتح قاف و میم) ماه، کرهٔ ماه، اقمار جمع.
قمراءـ ع. (بفتح قاف) مؤنث اقمر بمعنی سفید، سفید مایل به تیرگی، و نیز بمعنی روشنایی ماه، ماهتاب.
قمرونـ ع. (بفتح قاف و ضم را) ملخ دریایی، اربیان.

قمریـ ع. (بضم قاف و کسر را) پرنده‌ای است خاکی رنگ و کوچکتر از کبوتر، جفت جفت با هم زندگی میکنند، گوشتش لذیذ است، در فارسی کوکو و کالنچه هم میگویند.
قمطرـ ع. (بکسر قاف و فتح طا) دو لابچه که در آن کتاب بگذارند، و چوبی که بپای تبهکاران ببندند، مرد کوتاه قد و ستبر، قماطر جمع.
قمطرهـ ع ـ (بکسر قاف و سکون میم و فتح طا) صندوقی که در آن کتاب یا عطریات نگاهدارند، مثال از منوچهری:
مهتر بود خزانهٔ زر تو از خزر
بهتر بود قمطرهٔ عود تو از قمار
قمطریرـ ع. (بفتح قاف و طا) شدید، سخت، دشوار، ناگوار.
قمعـ ع. (بفتح قاف) با عمود زدن، سرکوب کردن، خوار و ذلیل گردانیدن.
قمقامـ ع. (بضم یا فتح قاف) دریا، کار مهم و بزرگ، شخص بزرگ و سخی، مهتر قوم، عدد بسیار.
قمقمهـ ع. (بضم هر دو قاف) ظرف آب فلزی در دار که در سفر با خود بر میدارند.
قملـ ع. (بضم قاف و میم مشدد) کنه، کرم کوچک چون ملخ.
قملـ ع. (بفتح قاف و سکون میم) شپش.
قمهـ (بفتح قاف و میم) حربهٔ آهنی کوتاهتر از شمشیر که هردو دم آن تیز و برنده است.
قمهـ ع. (بکسر قاف و میم مشدد) جماعت مردم، بالای هر چیز، قامت، قمام جمع.
قمه زدنـ خراش دادن و زخمی کردن بالای پیشانی بمنظور عزاداری در روز عاشورا.
قمیصـ ع. (بفتح قاف و کسر میم) پیراهن، اقمصه جمع.
قمیطاـ ع. (بضم قاف) نوعی حلوا معروف به حلوای مغزی.

قناـ ع. (بفتح قاف) خیزران.
قناءـ ع. (بفتح قاف و تشدید نون) کسی که قنات حفر میکند، کسی که قنات را لایروبی میکند.
قنابلـ ع. (بفتح قاف و کسر با) جمع قنبل و قنبله.
قناتـ ع. (بفتح قاف) کاریز، مجرائی که زیرزمین حفر میکنند برای جاری شدن آب، قنوات جمع.
قنادـ ع. (بفتح قاف و تشدید نون) شکرریز، شکرگر، شیرینی فروش، قندساز.
قنادخانهـ ع ـ ف. جایی که قندسازان در آن قند سازند.

قنادیـ ع ـ ف. شغل قناد، قندسازی، شیرینی پزی، شیرینی فروشی.
قنادیلـ ع. (بفتح قاف) جمع قندیل.
قنارهـ (بفتح قاف و را) چوبی که میخ های بلند یا قلاب دارد و در دکان قصابی گوشت به آن آویزان میکنند، کناره هم گفته شده.

قناری پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز، باندازهٔ گنجشک، پرهایش زرد روشن یا نارنجی یا خاکستری یا ابلق، اصل آن از جزایر قناری است، قناری وحشی روی درختان لانه میکند و در اول بهار پنج تخم میگذارد و ۱۳ روز روی تخمها میخوابد تا جوجه هایش بیرون آیند، قناری نر اگر تنها باشد ممکن است تا بیست سال در قفس زندگی کند و بخواند و اگر جفتگیری کند عمرش کوتاه میشود، قناری اهلی را در موقع جفتگیری تخم مرغ پخته میدهند.
قناصـ ع. (بفتح قاف و تشدید نون) صیاد، شکارچی.
قناطرـ ع. (بفتح قاف و کسر طا) جمع قنطره بمعنی پل.
قناطیرـ ع. (بفتح قاف و کسر طا) جمع قنطار.
قناعـ ع. (بکسر قاف) روسری، آنچه که زنان با آن سرخود را بپوشانند، اقناع و اقنعه جمع، و نیز بمعنی پردهٔ دل.
قناعتـ ع. (بفتح قاف و عین) راضی و خورسند بقسمت خود بودن، راضی شدن بکم، صرفه جویی. خوشنودی نفس است بآنچه از روزی و معاش قسمت او میشود. مثال از حافظ:

حافظ غبار فقر و قناعت زرخ مشوی
کاین خاک بهتر ازعمل کیمیاگری

قنافذـ ع. (بفتح قاف و کسر فا) جمع قنفذ بمعنی خارپشت، و نیز بمعنی تپه ها و پشته ها و توده های ریگ.
قنانیـ ع. (بفتح قاف) جمع قنینه.
قناویزـ (بفتح قاف و کسر واو) نوعی از پارچهٔ ابریشمی ساده که بیشتر برنگ سرخ است.
قنبـ ع. (بکسر یا ضم قاف و فتح نون مشدد) معرب کنب، کنف.
قنبرکـ گرد نشستن، چنبرک، چنبره.
قنبرهـ ع. (بضم قاف و فتح با و را) چکاوک، قبره، قنابر جمع.
قنبلـ ع. (بضم قاف و با) مرد درشت و نیرومند، و «بفتح قاف و با» گروهی از مردم، رمهٔ اسب، قنابل جمع.
قنبلهـ ع. (بفتح قاف و با و لام) گروه مردم، رمهٔ اسب، و «بضم قاف و با» گلوله، قنابل جمع.
قنبیطـ ع. (بضم قاف و فتح نون مشدد و کسر با) کلم، قرنبیط هم میگویند.
قندـ ع. (بفتح قاف) جسمی است جامد و سفید و شیرین که در کارخانه های قندسازی از چغندر قند یا نیشکر ساخته میشود، برای ساختن آن چغندر قند را پس از شستن با رنده های مخصوص بشکل رشته های باریک در می آورند بعد آنها را در آبی که ۵۰ الی ۶۰ درجه حرارت دارد خیس میکنند تا سلولهای نباتی آن خارج شود سپس آنرا تصفیه و بوسیلهٔ حرارت غلیظ میکنند و در قالب میریزند، در فارسی کند هم گفته شده، مادهٔ قند در بسیاری از گیاهها و میوه ها وجود دارد، نوعی از آن بنام گلوکز در انگور و برخی میوه های دیگر یافت میشود که شبیه بقند نیشکر است جز آنکه شیرینی آن کمتر است، قند در جسم انسان نیز وجود دارد و مصدر حرارت در بدن میباشد، گاه در اثر ضعف پانکراس مقدارش افزایش مییابد که در آن حالت باعث بروز مرض قند میگردد.

قنداقـ (بضم قاف) مأخوذ از ترکی، قسمت ته تفنگ که از چوب ساخته میشود، و نیز پارچه‌ای که کودک شیرخوار را در آن میبندند، قنداقه نیز میگویند.
قندداغـ (بفتح قاف و سکون دال) آب جوش که در فنجان بریزند و قند در آن حل کنند و بخورند.
قنددانـ معر. ف. ظرفی که در آن قند ریزند.
قندرـ ع. (بضم قاف و دال) بیدستر، سگ آبی «نگا. بیدستر».
قندرونـ **قندران**ـ (بفتح قاف) شیرهٔ شنگ صحرائی، شیره‌ای که در ریشهٔ شنگ وجود دارد، مارنه و منکرنه هم گفته شده، بمعنی سقز و آدامس نیز گفته اند.
قندیلـ ع. (بکسر قاف و دال) چراغ آویز، مشعل که از سقف آویزان میکنند، قنادیل جمع. **قندیل چرخ**: کنایه از خورشید و ماه.

قنسولــ نگا. کنسول.
قنطارــ ع. (بکسر قاف) وزنی در حدود صد رطل، بمعنی مال بسیار و پوست گاو پر از زر نیز گفته‌اند، در فارسی خرتال هم گفته شده، قناطیر جمع.
قنطرــ ع. (بکسر قاف و طا) بلا، سختی.
قنطرهــ ع. (بفتح قاف و طا و را) پل، پل بزرگ، آنچه بر روی رودخانه ساخته شود که از روی آن آمد و شد کنند، قناطر جمع.

قنطوریونــ (بفتح قاف و ضم طا و کسر را و ضم یا) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای ساقه‌های بلند و شاخه‌های بسیار و گلهای سرمه‌ای رنگ، بیخ آن دراز و ستبر و سرخ رنگ، بیشتر در جاهای آفتابی و کوهها و تلها و کشتزارهای گندم میروید، کریون و گل گندم هم گفته شده.
قنفذــ ع. (بضم قاف و فا) خار پشت، جوجه تیغی، سیخول، قنافذ جمع.
قنقــ **قونوق**ــ (بضم قاف و نون) مأخوذ از ترکی، مهمان، مسافر، مثال از مولوی:
صوفئی میگشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق
قنوــ ع. (بکسر قاف و سکون نون) خوشهٔ خرما.
قنواتــ ع. (بفتح قاف و نون) جمع قنات.
قنوتــ ع. (بضم قاف و نون) فرمانبرداری، تواضع و فروتنی برای خدا، بنماز ایستادن، قیام در نماز، دعای دست خواندن در رکعت دوم نماز پس از حمد و سوره و پیش از رکوع.
قنوطــ ع. (بضم قاف و نون) نا امیدی، نا امید شدن.

قنوعــ ع. (بفتح قاف و ضم نون) قانع، کسی که راضی به بهره و قسمت خود باشد.
قنینهــ ع. (بکسر قاف و نون مشدد) شیشهٔ کوچک که شراب در آن بریزند، شیشهٔ بغلی، قنانی جمع.
قوــ (بضم قاف) نگا. غو.
قویــ ع. «قوا» (بضم قاف) جمع قوه.
قوائمــ ع. (بفتح قاف) جمع قائمه.
قوادــ ع. (بفتح قاف و تشدید واو) واسطه و دلال عمل منافی عفت، غلتبان، دیوث.
قوادــ ع. (بضم قاف و تشدید واو) جمع قائد، پیشروان.
قوادحــ ع. (بفتح قاف، جمع قادح) طعنه‌زنندگان.

قوادمــ ع. (بفتح قاف، جمع قادم) پرهای درشت پرندگان، پرهای ریز را خوافی میگویند، سرهای آدمی.
قواربــ ع. (بفتح قاف و کسر را) جمع قارب.
قوارهــ ع. (بضم قاف و فتح را) قسمت بریده شده از پارچه باندازه‌ای که لباس دوخته شود، آنچه از اطراف چیزی بریده باشند.
قوارعــ ع. (بفتح قاف و کسر را) جمع قارعه.
قواســ ع. (بفتح قاف و تشدید واو) کمان‌ساز، تیرانداز، کماندار، کمانگیر.

قواصفــ ع. (بفتح قاف، جمع قاصف) بادهای سخت و شکننده.
قواصیــ ع. (بفتح قاف، جمع قاصی) دورتران، دوران.
قواضبــ ع. (بفتح قاف، جمع قاضب) تیغهای بران، مثال از انوری:
شاخ گل عیش باعوالی
برگ گل انس با قواضب
قواطعــ ع. (بفتح قاف) جمع قاطعه، و پرندگانی را هم میگویند که زمستان و تابستان در یکجا بسر نبرند و از سردسیر بگرمسیر بروند یا برعکس.
قواعدــ ع. (بفتح قاف) جمع قاعده.
قوافلــ ع. (بفتح قاف) جمع قافله.
قوافیــ ع. (بفتح قاف) جمع قافیه.
قوالــ ع. (بفتح قاف و تشدید واو) بسیار گوی، خوش صحبت، زبان‌آور، آوازه‌خوان، سراینده، نغمه‌گیر، کسیکه در محافل به آواز خوش اشعار بخواند، مثال از منوچهری:
دست بی‌شاه را و دل به هژیران
دیده بروی نیکو و گوش به قوال
قوالبــ ع. (بفتح قاف) جمع قالب.
قوامــ ع. (بفتح قاف) عدل، راستی، اعتدال، قامت، مایهٔ زیست، استواری و پایداری.
قوامــ ع. (بکسر قاف) آنچه که کاری یا چیزی به آن قائم باشد، کسی که امری بر او قائم باشد، پایه، ستون، نظام.
قوانینــ ع. (بفتح قاف) جمع قانون.
قوباءــ ع. (بضم قاف) بیماری جلدی، گری، جرب، در فارسی بریون و پریون هم گفته شده.
قوتــ ع. (بضم قاف) خورش، خوردنی، طعام،

روزی، آنچه انسان میخورد، اقوات جمع. **قوت لایموت:** خوردنی بقدری که کسی بخورد و نمیرد.
قوه ـ قوت ـ ع. (بضم قاف و فتح واو مشدد) توان، نیرو، توانایی، زور، طاقت، ضد ضعف، قوی جمع.
قوچ ـ ت. (بضم قاف) نگا. غوچ.
قود ـ ع. (بفتح قاف و واو) قصاص، کشتن قاتل، و نیز بمعنی درازی گردن و درازی پشت.
قور ـ (بضم قاف) مأخوذ از ترکی، جبه، سلاح.
قورخانه: زرادخانه، کارخانهٔ اسلحه‌سازی.
قورچی: کارگر زرادخانه، رئیس اسلحه‌خانه، قورچی‌باشی هم گفته شده.
قوریلتای ـ (بضم قاف و کسر را) مأخوذ از ترکی، مجلس شوری، انجمنی که برای کنکاش و گفتگو تشکیل شود.
قوز ـ برآمدگی و خمیدگی غیرطبیعی و خارج از حد ستون‌فقرات در ناحیهٔ مهره‌های پشتی، مثال از علامه دهخدا:

قوز سالوسیش به پشت چو یوز
معنی صدق قوز بالا قوز

قوس ـ ع. (بفتح قاف) کمان، اقواس جمع، و نام برج نهم از دوازده برج فلکی.
قوس ـ ع. (بضم قاف) صومعهٔ راهب.
قوس قزح ـ ع. (بفتح قاف اول و ضم قاف دوم و فتح زا) نیم دائرهٔ رنگارنگ که گاهی موقع آمدن باران در آسمان ظاهر میشود، هرگاه در حین آمدن باران آفتاب شود قوس‌قزح در افق نمایان میگردد و علتش آنست که اشعهٔ آفتاب در قطرات باران داخل و همانطور که در موشور شفاف دیده میشود تجزیه میگردد و نیم دائرهٔ رنگارنگی مرکب از هفت رنگ ظاهر میشود، در فارسی رنگین کمان، کمان رستم، کمان بهمن، کمان سام، آزفنداک، آژفنداک، آفنداک، کرکم، کلکم، نوس، نوسه، نوشه، سویسه، سرویسه، تربسه، تربیسه، ترسه، سدکیس، شدکیس، سرکیس، اغلیسون، تیراژه، تیراژی، رخش نیز گفته شده.
قوش ـ ت. (بضم قاف) پرنده‌ای است شکاری دارای نوک خمیده و محکم و پنجه‌های قوی و پرهای بلند، در فارسی باشه و قرقی هم میگویند.
قوشچی: نگهبان قوش، میرشکار.
قوصره ـ ع. (بفتح قاف و صاد و را) زنبیل، سبدی که خرما در آن میریزند، مثال از ناصرخسرو:

گرجایگیر نیست بجسم این لطف جان
تن را چرا تهی است میانش چوقوصره

قوطی ـ (بضم قاف) مأخوذ از ترکی، جعبهٔ کوچک مقوائی یا حلبی.
قوقل ـ ع. (بفتح هر دو قاف) کبک نر، قواقل جمع.
قوقله ـ ع. (بفتح هردو قاف و لام) برآمدن برکوه، بالا رفتن بکوه.
قوقو ـ قوقه ـ (بضم قاف) تکمهٔ کلاه، تکمهٔ پیراهن، مثال از سوزنی:

از حشمت سلطانی اوتاج فریدون
چاوش وراقبهٔ قوقوی کلاهست

قوقه در عربی مرغ کوکو و جای بی‌مو از سر انسان را میگویند.
قول ـ ع. (بفتح قاف) گفتار، سخن، کلام، اقوال جمع، اقاویل جمع جمع.
قولنج ـ (بضم قاف و فتح لام) درد و مرضی که در رودهٔ قولون بهم میرسد، کولنج هم گفته شده.
قولون Colon مأخوذ از یونانی، روده‌ای است در بدن انسان، قسمتی از رودهٔ فراخ که شامل سه بخش صاعد و افقی و نازل است، قولون صاعد در طرف راست شکم بالا میرود و قولون نازل در سمت چپ بطرف پایین سرازیر میشود.
قوم ـ ع. (بفتح قاف) گروه مردم، جماعتی از مردم، خویشاوندان، اقوام جمع.
مثال از حافظ:

شمع هر جمع مشو، ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

قومارئون ـ معر. یو. رازیانهٔ صحرایی را گویند که یکی از گونه‌های رازیانه است این گیاه در اکثر مآخذ بنام رازیانهٔ بری ثبت شده است.
قوی ـ ع. (بفتح قاف و کسر واو و تشدید یا) توانا، زورمند، اقویاء جمع.
قوی‌ئیل ـ ت. (بضم قاف) سال گوسفند در اصطلاح ترکی «نگا. سیچقان‌ئیل».
قویم ـ ع. (بفتح قاف و کسر واو) راست و درست معتدل، استوار، خوش‌قامت.
قهار ـ ع. (بفتح قاف و تشدید ها) بسیار چیره، سخت‌چیره و غالب، و یکی از نامهای باریتعالی.

قهرـ ع. (بفتح قاف) چیره شدن، غلبه کردن، چیرگی.
قهرمانـ (بفتح قاف و را) پهلوان، دلیر، بمعنی کارفرما نیز گفته اند، کهرمان هم گفته شده، در عربی بمعنی وکیل و امین دخل و خرج میگویند و جمع آن قهارمه است لکن اصل آن فارسی است.
قهرمانیـ معر. ف. فرمانروایی، کارفرمایی، مثال از ناصرخسرو:
اگر اشتر و اسب و استر نباشد
کجا قهرمانی بود قهرمان را
قهقهریـ ع. «قهقرا» (بفتح هر دو قاف) بعقب برگشتن، بازگشت بعقب، پس‌پس رفتن.
قهقههـ ع. (بفتح هر دو قاف) خندهٔ شدید، خندهٔ بلند و پرصدا.
قهندزـ (بضم قاف و فتح ها) نگا. کندز.
قهوهـ ع. (بفتح قاف و واو) درخت کوچکی است دارای برگهای پهن و گلهای سفید، ثمر آن گوشت دارو شبیه گیلاس، هر میوه‌اش دارای دو هسته است، دانه‌های آنرا وقتی روی آتش تف بدهند و برشته کنند بو و عطر مخصوصی پیدا میکند، بعد آنها را نرم میسایند و در آب میجوشانند و جوشاندهٔ آنرا می آشامند، درخت قهوه در جاهای گرم بثمر میرسد، دانه های آنرا در خزانه میکارند بعد نشا میکنند.
قهوه‌جوش: ظرفی که در آن قهوه می جوشانند.
قهوه‌خانهـ ع ـ ف. جایی که قهوه و چای دم کنند و فروشند، مثال از ملک الشعراء بهار:
بر در قهوه‌خانه مردی چند
راهداری و رهنوردی چند
قیـ ع. (بفتح قاف) استفراغ کردن، برآوردن آنچه که خورده شده از راه حلق، غذای خورده شده که از راه دهان برگردانده شود، در فارسی بدون همزه تلفظ میکنند، مراش و هراش هم گفته شده.
قیادتـ ع. (بکسر قاف و فتح دال) رهبری کردن، پیشوایی کردن، پیشرو شدن، راهنمایی.
قیاسـ ع. (بکسر قاف) چیزی را با چیز دیگر اندازه و برابر کردن از روی مشابهت، دو چیز را با هم سنجیدن، و نیز بمعنی اندازه و گمان. **قیاسی:** آنچه بحسب قیاس باشد، امری یا مطلبی که از روی قیاس استنباط شود.
قیاصرهـ ع. (بفتح قاف) جمع قیصر.

قیافهـ ع. (بکسر قاف و فتح فا) پی‌شناسی، اثرشناسی، در فارسی بمعنی صورت و هیکل و اندام شخص میگویند **قیافه‌شناسی:** علمی که بوسیلهٔ آن از مشاهدهٔ صورت پی به سیرت ببرند.
قیامـ ع. (بکسر قاف) برخاستن، ایستادن، بپاخاستن.
قیامتـ ع. (بکسر قاف و فتح میم) برانگیخته شدن پس از مرگ، رستاخیز. **روزقیامت:** روزی که تمام مردگان بپاخیزند و بحساب اعمال آنها رسیدگی شود، روز رستاخیز.
و نیز کنایه از هر چیز عالی و فاخر، مثال از سعدی:
اینکه تو داری قیامت است نه قامت
وین نه تبسم که معجز است و کرامت
قیانـ ع. (بکسر قاف) جمع قینه.
قیتالـ ع. (بکسر قاف) کشتن، کارزار.
قیتولـ ع. (بکسر قاف و ضم تا) لشگرگاه، قلعه و حصار.

قیچیـ ت. (بفتح قاف) آلتی که با آن کاغذ و پارچه و امثال آنها بریده میشود، مقراض.
قیدـ ع. (بفتح قاف) بند، ریسمان یا چیز دیگر که بپای چهار پایان ببندند، قیود و اقیاد جمع، مثال از سعدی:
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
چو قیدش نهادند بر پا و دست
قیرـ ع. (بکسر قاف) مادهٔ غلیظ و سیاه‌رنگ و چسبناک که از نفت گرفته میشود، در عربی قارهم میگویند، در فارسی کرف و کزف و زفت نیز گفته شده. **قیرگون:** برنگ قیر: سیه‌فام.

قیراطـ ع. (بکسر قاف) مأخوذ از یونانی، نیمدانگ که تقریباً بوزن چهار جو باشد، قراریط جمع، اکنون واحد سنجش وزن الماس را می گویند که تقریباً معادل یک پنجم گرم است.
قیروانـ ع. (بفتح قاف و را) کاروان، گروه اسبان، و نام شهری در افریقا.
قیسیـ ت. (بفتح قاف و کسر سین) توت یا زردآلوی خشک شده.
قیصرـ ع. (بفتح قاف و صاد) لقب سابق پادشاهان روم، قیاصره جمع. **قیصران:** نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی، مثال از منوچهری:

بجوش اندرون دیگ بهمنجنه
بگوش اندرون بهمن و قیصران

قیصریه: درفارسی راسته بازار بزرگ را میگویند.

قیصومــ ع. (بفتح قاف و ضم صاد) گیاهی است خوشبو، نوعی از بومادران.

قیطانــ ع. (بکسر قاف) رشتهٔ باریک که از ابریشم میبافند، مثال از طاهر وحید:

زقیطان در و ریشه عشقش دواند
برنگی که در چشم تارش نماند

قیطوســ (بکسر قاف) مأخوذ از یونانی، نهنگ، بال، قیطس هم گفته شده.

قیفــ (بکسر قاف) آلت فلزی یا شیشه‌ای دهان گشاد که دنبالهٔ آن شبیه لوله است و مایعات را بوسیلهٔ آن در ظرف های دهان تنگ، میریزند، قف نیز گفته شده.

قیفالــ ع. (بکسر قاف) رگ بازو که فصد میکنند، درفارسی سراروی هم گفته شده.

قیقــ ع. آواز ماکیان چون خروس را بجهت سفاد بخواند. فریاد و آواز بلند.

قیقاجــ (بفتح قاف) مأخوذ از ترکی، اریب، کج.

قیلــ ع. (بکسر قاف) گفتگو، گفتار، «نگا. قال».

قیلــ ع. (بفتح قاف و سکون یا) پادشاه، رئیس و سرور، و لقب پادشاهان حمیر، اقوال و اقیال و قیول جمع.

قیلولهــ ع. (بفتح قاف و ضم لام اول) خواب نیم روز، خواب و استراحت در نیمهٔ روز یا پیش از ظهر.

قیمــ ع. (بفتح قاف و کسر یای مشدد) سر پرست، متولی امر و عهده‌دار آن، متولی وقف، و کسی که سر پرست و عهده‌دار امور طفل یتیم باشد.

قیمومیت: سر پرستی.

قیماقــ (بفتح قاف) مأخوذ از ترکی، خامه، سرشیر، در ترکی قایماق میگویند، در فارسی کیماک هم گفته شده.

قیمتــ ع. (بکسر قاف و فتح میم) بها، ارج، ارزش، نرخ، اخش.

قیمهــ ع. (بفتح قاف و کسر یای مشدد) مؤنث قیم.

قیمهــ (بفتح قاف) مأخوذ از ترکی، گوشت خرد کرده، و خورشی که با گوشت ریز کرده درست کنند.

قینهــ ع. (بفتح قاف و نون) کنیز خنیاگر، آرایشگر، قیان جمع.

قیودــ ع. (بضم قاف و یا) جمع قید.

قیومــ ع. (بفتح قاف و ضم یای مشدد) پاینده، قائم بذات، یکی از نامهای باری‌تعالی.

قیه کشیدنــ جیغ کشیدن بهنگام جشن (مانند عروسی، مخصوصاً از طرف زنان).

ک

کــ حرف بیست و پنجم از الفبای فارسی و حرف بیست ودوم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت فارسی که «کاف» تلفظ میشود، کاف تازی هم میگویند، بحساب ابجد «۲۰» در آخر کلمات فارسی برای تصغیر اضافه میشود مثل: «پسرکــ دخترکــ مردک»

کاــ (مصری قدیم) در دین مصریان قدیم بمعنی روح جاویدان و همان جفت یا همزاد است که شخصیت خود را معرفی میکند. «کا» برای تعیین نوعی همزاد مشترک جهت همهٔ افراد یک دسته بکار میرود. در «کا» فردیت و شخصیت «مانا» و ذات خدایی دیده میشود شباهت «کا»ی مصری و مثل افلاطونی نمونهٔ جالبی از رابطهٔ دین و فلسفه است. همچنین «کا» با «فره‌وشی» یا «فروهر» زردشتی شباهت دارد.

کائدــ ع. مکار، حیله گر.

کائنــ ع. (بکسر همزه) حادث، موجود، وجود دارنده، باشنده.

کائناتــ ع. (بکسر همزه) موجودات، هستیها، جمع کائنه.

کائنهــ ع. (بکسر همزه) مؤنث کائن بمعنی موجود، مخلوق، نو پیدا شده، حادثه، کائنات و کوائن جمع.

کائوچو Caoutchouc ــ فر. ماده‌ای است که از تنهٔ درخت انجیر مخصوصی که در استرالیا و در بعضی از نواحی جنوبی آسیا میروید گرفته میشود، بلندی این درخت تا ٤۰ متر میرسد، برگهایش ساده و بیضی شکل و ستبر و براق است، شیرابهٔ آنرا وقتی گرم کنند کائوچوی خام بدست می آید و آن جسمی است نرم که در صنعت برای ساختن اشیاء گوناگون بکار میرود، از برخی گیاهها و درختان دیگر هم که در جنگلهای برزیل میروید گرفته میشود، مصنوعی آنرا نیز تهیه میکنند.

کائولن Kaolin ــ فر. یک قسم خاک رس که در چینی سازی بکار میرود، رنگش سفید و دارای مقدار کمی پتاس یا سود، گاهی منیزی و آهن نیز در آن دیده میشود و غیرقابل ذوب میباشد.

کاباره Cabaret ــ فر. میکده، میخانه، دکان نوشابه‌فروشی.

کابکــ ا. (بضم با) نگا. کابوک.

کابل Câble ــ فر. طناب، طناب کشتی، مفتول ضخیم که از رشته های فلزی تابیده شده باشد، سیم برق یا تلگراف یا تلفن که از زیرزمین یا زیر آب کشیده شود.

کابل کشیــ فرــ ف. کشیدن سیمهای زیرزمینی یا زیردریایی برای برق و تلفن و تلگراف.

کابلج ــ کابلیجــ ا. (بسکون با و کسر لام) انگشت کوچک دست یا پا، خنصر، کالوج و کالوچ و کلیک نیز گفته شده، مثال از شمس فخری:

چون باستحقاق شاهی ممالک زان اوست
خاتم ملک سلیمان دارداندر کابلیج

کابنهــ ا. (بکسر با و فتح نون، یا بسکون با) چشم، دیده، کاینه و کابینه هم گفته اند، مثال از شمس فخری:

ای شهنشاهی که مهر چرخ را
هست روشن از وجودت کابنه

کابوســ ع. (بضم با) حالت اختناق و سنگینی که گاهی در خواب بانسان دست میدهد، در فارسی

خفتگ و خفتو و بختک و برخفچ و برغفج و خفج و خفجا و خفرنج و برفنجک و درفنجک و فرنجک و فدرنجک و فرهانج و کرنجو و سکاچه و خور خجیون و خر خجیون هم گفته شده.

کابوسک ــ (بفتح سین) خرمایی که هسته‌اش سخت نباشد.

کابوک ــ ا. (بضم با) لانهٔ مرغ، آشیانهٔ مرغ، زنبیلی که از سقف آو یزان کنند تا کبوتر در آن آشیانه کند، کابک و کاوک و کاواک و کاووک هم گفته شده، مثال از انوری:

تو پروریدهٔ کابوک آسمان بودی
ازان قرار نکردی در آشیانهٔ پست

کابیدن ــ مص. نگا. کاو یدن.

کابیله ــ ا. (بکسر با و فتح لام) هاون سنگی یا فلزی.

کابین ــ ا. (بکسر با) مهر، مهریه، پول یا چیز دیگر که هنگام عقد نکاح بر ذمهٔ مرد مقرر میشود، کاو ین هم گفته شده.

کابین Cabine ــ فر. اطاق کوچک در کشتی.

کابین خواستن ــ طلب مهر کردن، مهریه خواستن.

کابین دادن ــ مهر دادن.

کابینه Cabinet ــ فر. دفتر، اطاق خلوت، اطاق کوچک، دبیرخانه، هیئت وزیران.

کاپ ــ فر. شنل نیم‌تنه‌ای که بانوان هنگام رفتن به مجالس شب‌نشینی بر دوش افکنند و پس از رسیدن به مجلس برمیدارند.

کاپ ــ انگا. جام پیروزی. فنجانی که از طلا یا نقره سازند و بعنوان جایزه بکاپیتن تیم قهرمان نوعی ورزش دهند.

کاپوت Capot پوشش، شنل با شلق‌دار، رو پوش فلزی موتور. حفاظی از لاستیک و غیره که برای احتراز از مبتلی شدن بامراض مقاربتی در هنگام آمیزش بکار برند.

کاپیتال Capital سرمایه، دارائی، اساس.

کاپیتالیست Capitaliste سرمایه‌دار، کارفرما، طرفدار کاپیتالیسم.

کاپیتالیسم Capitalisme سرمایه‌داری، ریاست سرمایه‌داران در کارهای صنعتی و بازرگانی.

کاپیتان Capitaine سر کرده، سردسته، سروان، فرمانده کشتی.

کاپیتول Capitule نگا. کلاپرک.

کاپیتولاسیون Capitulation حق قضاوت کنسولی برای یک دولت در کشور دیگر، قراردادی که با دشمن بسته شود راجع بشرایط ترک مخاصمه یا تسلیم یا صرف نظر کردن از آخرین جنگ قطعی.

کات ــ ا. نوعی از برنج که در شوشتر زراعت میشود، و نیز صمغ یا شیرهٔ درختی است که در هندوستان میرو ید و بهندی کهیر میگو یند، بمعنی قطره هم گفته شده.

کاتابولیسم Catabolisme ــ فر. کیفیت تجزیهٔ مواد غذائی در بدن، مواد جذب شده درون سلول نیز تغییر شکل پیدا میکند و قسمتی از آنها تجزیه میشود و انرژی لازم برای اعمال حیاتی را بوجود می آورد و این عمل را کاتابولیسم میگو یند، قسمت دیگر بر اثر خاصیت همانندسازی بصورت ترکیبات مختلف در می آید و این عمل آنابولیسم Anabolisme نامیده میشود، مجموع این تغییرات را که در سلول صورت میگیرد متابولیسم مینامند.

کاتالپسی Catalepsie نوعی از خواب مغناطیسی که نائم تحت امر و نفوذ منوّم قرار میگیرد و دست یا پا یا تمام بدن او باارادهٔ منوم خشک و بی حرکت مانند چوب باقی میماند.

کاتالوگ Catgiolique فهرست، فهرست اسامی یا صورت قیمت اشیاء.

کاتب ــ ع. (بکسر تا) نو یسنده، کسی که کارش نو یسندگی است، دانشمند و ادیب، کتبه و کتاب و کاتبون جمع.

کاتب سرشت ــ ع ــ ف. (بکسر تا) آنکه ذاتاً نو یسنده است، کسی که فطرةً منشی است مثال از نظامی:

بفرمود تا مرد کاتب سرشت
به آب زر آن نکته‌ها را نبشت

کاتبی ــ ع ــ ف. نوعی جامه که آستین آن کوتاه است و زنجیره دارد.

کاتبی ــ ع ــ ف. نامه‌نو یسی، نوشتن.

کاتد Cathode الکترود متصل بقطب منفی، قطب منفی پیل الکتریک، قطب منفی جریان برق، فرود.

کات کبود ــ ا. زاج کبود، سولفات مس، سولفات دوکوئیور، نمکی است آبی رنگ، در آب حل میشود و آنرا آبی رنگ میکند، برای رنگ کردن پارچه و

دفع آفات گندم و تاک بطور محلول استعمال میشود، برای تهیهٔ آن قطعات مس زنگ زده را در اسید سولفوریک میریزند اکسید مس با اسید ترکیب میشود سپس محلول را تبخیر و تغلیظ میکنند کات کبود متبلور بدست می آید.

کاتورهــ ص. (بضم تا و فتح را) سرگشته، سرگردان، گیج، حیران، کالبو، کالیو، کالوس، مثال:

دوستش عاقل است و پا برجا
دشمنش ابله است و کاتوره

کاتوزیــ ص. (بضم تا و کسر زا) پارسا، عابد، خداپرست، کاتوزیان جمع، آتوریان هم گفته اند، مثال از فردوسی:

گروهی که کاتوزیان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان ازمیان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه

کاتولیک Catalogue یکی از شعب سه گانهٔ دین مسیح که پیروان آن به پاپ عقیده دارند و از او اطاعت میکنند، دارای مذهب کاتولیک.

کاجــ ا. درختی است دارای برگهای باریک و دراز، تنهٔ آن راست و ستبر و پوست آن دارای شکافهای بسیار، بلندیش تا ۳۰ متر میرسد و تا دویست سال عمر میکند، برگهایش تا چند سال دوام میکند، برگهای کهنهٔ آن بتدریج میریزد و برگهای تازه بجای آنها میروید و چون برگ هایش یکدفعه نمیریزد همیشه سبز است، از ساقهٔ آن شیرابه‌ای بیرون می آید که مرکب از سقز و راتینج است و در مجاورت هوا سفت میشود، برگ هایش نیز دارای همان مادهٔ صمغی است، کاژو و ناجو و ناژو و نوژ و نشک هم گفته شده.

کاجــ ص. احول، لوچ، دوبین، کاچ و کاژ و کوچ هم گفته شده، مثال از مولوی:

این قضا را هم قضا داند علاج
عقل خلقان درقضا گیج است وکاج

کاجــ **کاچ**ــ ا. سیلی، تپانچه، پس گردنی، مثال از عنصری:

مرد را گشت گردن و سر و پشت
سربسر کوفته بکاج و بمشت

و نیز کاج یا کاچ بمعنی کاش و کاشکی هم گفته شده، مثال از حافظ:

فتاد در دل حافظ هوای چون توشهی
کمینه ذرهٔ خاک درتو بودی کاج

کاج خوارــ کسی که کشیده خورد، سیلی خوار.

کاجکیــ کاشکی، مثال از سعدی:

خردمندان پیشین راست گفتند
مرا خود کاجکی ما در نزادی

کاجیرهــ **کاژیره**ــ ا. (بکسر جیم) گیاهی است دارای برگهای بیضی شکل و گلهای زرد رنگ، گلهای آنرا پس از خشک کردن نرم میکنند و روی نان میزنند و گاهی بجای زعفران بکار میبرند، کافشه و کافیشه و کاغاله و کاغله هم میگویند.

کاچارــ **کاچال**ــ ا. آلات، ادوات، اسباب خانه، ساز و سامان، مثال از عنصری:

زود بردند و آزمودندش
همه کاچالها نمودندش

مثال از ناصر خسرو:

اصل جنبش چرانگوئی چیست
چون‌نجوئی که این چه کاچاراست

کاچکــ ا. (بفتح سوم) میان سر، فرق سر، تارک، هباک، مثال از عزیز مشتملی:

زخم خوردن بکاچک اندر رزم
خوشتر از طعنهٔ عدو صدبار

کاچولــ ا. (بضم سوم) جنبش سرین، حرکت دادن کفل هنگام رقص، کچول هم گفته شده.

کاچهــ ا. (بفتح سوم) زنخ، چانه، زنخدان، کچه هم گفته شده، بمعنی شادی و خوشی نیز گفته‌اند.

کاچیــ ا. خوراک رقیقی که با آرد و روغن و شکر درست میکنند، بمعنی کاشی هم گفته شده.

کاخــ ا. قصر، عمارت، کوشک، ساختمان بزرگ و عالی که دارای چندین اطاق باشد.

کاخ نشینــ آنکه در قصر اقامت دارد، شاه، امیر، مثال از صائب:

از حادثه لرزند بخود کاخ نشینان
ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم

کاخرــ **کاخه**ــ ا. (بفتح خا) بیماری یرقان، زردی گندم، بمعنی باران هم گفته شده.

کادر Cadre چهارچوب، چهارچوبه، قاب عکس، محوطه، زمینه، حدود، و هیئت افسرانی که دریک دسته از ارتش خدمت میکنند.

کادمیم Cadmium فلزی است خاکستری رنگ خواص آن شبیه به روی، در ۳۲۱ درجه حرارت ذوب میشود، برای پوشش اشیاء فلزی بکار میرود و چون سمیت شدید دارد برای پوشش ظروف مطبخ مناسب نیست، مصرف عمدهٔ آن برای ساختن آلیاژهای گوناگون است، آلیاژ مس و کادمیم برای ساختن سیمهای برق و تلفن بکار میرود، هرگاه به فولاد مذاب کادمیم بیفزایند رنگ سفید نقره‌ای پیدا میکند.

کادو Cadeau پیشکش، هدیه، تحفه، سوغات، ارمغان.

کادی ــ کاذی ــ ا. درختی است شبیه بدرخت خرما، کمی کوچکتر از آن، ساقه و شاخه هایش پرگره و خاردار و پیچیده و متمایل بزمین، برگ هایش باریک و دراز، گلهایش خوشه‌ای و خوشبو، عرق آنرا میگیرند و بوی بیدمشک میدهد، در یمن و هندوستان میروید.

کاذب ــ ع. (بکسر ذال) دروغگو، کذبه و کذاب جمع.

کاذبه ــ ع. مؤنث کاذب. زن دروغگو.

کار ــ ا. پیشه، عمل، شغل، بمعنی کشت و زراعت هم گفته اند.

کاراسته ــ (بفتح تا) چوب و تخته و دیگر مصالح بنایی.

کارانیدن ــ به کار فرمودن کسی را، به کوشش واداشتن.

کارآراستن ــ آماده کردن (برای رزم و غیره). مجهز ساختن، مثال از فردوسی:

از ان پس بگفتند کای شهریار
سوی رزم ترکان برآرای کار

کارآزمای ــ آزماینده. تجربه کننده. مجرب. آزموده، مثال از فردوسی:

همی خواهد این پیر کارآزمای
که ترکان بجنگ اندر آرند پای

کارآزموده ــ ص. باتجربه، مجرب.

کارآشوبی ــ ایجاد آشفتگی در امور. کارشکنی، خرابی کار، مثال از نظامی:

زکار آشوبی مریم برآسود
رطب بی استخوان شد شمع بی دود

کارآفرین ــ آنکه کار ایجاد کند. خدای تعالی، آفریدگار، مثال از نظامی:

ز ما قرعهٔ کاری انداختن
ز کار آفرین کار ساختن

کارآگاه ــ ا. ص. کارمند آگاهی که سابقاً پلیس مخفی نامیده میشد، در قدیم بمعنی خبر دهنده و جاسوس و منجم و کسی که از حقیقت و چگونگی امری باخبر باشد میگفتند، کارآگه نیز گفته شده، مثال از انوری:

ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند
زهر دلی بفلک بر هزار کارآگاه

کارآمد ــ ص. کارآزموده، شایسته، کامل، سودمند.

کارآموز ــ ص. کارآموزنده، کسی که در اداره یا بنگاهی مشغول آموختن کار باشد تا پس از فرا گرفتن کار حقوق برای او معین شود، سابقاً استاژیر میگفتند.

کارآموزی ــ ا. مص. کارآموختن، کار یاد گرفتن، و نیز بمعنی دوره‌ای که داوطلب شغل در اداره بدون حقوق کار میکند تا وقتی که آشنا بکار شود، سابقاً استاژ میگفتند.

کارابین Carabine **ــ** فر. یک نوع تفنگ کوتاه سر پر، در فارسی قرابین یاقره بینه میگویند.

کاربان ــ ا. (بسکون را) نگا. کاروان.

کاربشول ــ ص. (بسکون را و کسر با) کارآزموده، کاردان، کارفرما، کاروژول هم گفته شده.

کاربن Carbone نگا. کربن.

کاربنیت ــ فر. مادهٔ قابل اشتعالی که در معادن زغال‌سنگ مخلوط با قیرهای معدنی پیدا میشود. این ماده برخلاف آنتراسیت و زغال‌سنگ معمولی فاقد جلا میباشد و منظر کدروماتی دارد. ولی برخلاف آنها با شعلهٔ پرنور و روشنی میسوزد. دود هم ندارد و آتش با دوامی تولید می کند. ترکیب کاربنیت تقریبا زغال‌سنگ است و بی شکل میباشد. کاربنیت را در آلمان جهت ساختن نوعی دینامیت بکار میبرند.

کاربوراتور Carburateur **ــ** فر. نگا. سوخت آما.

کارپرداز ــ ا. ص. نگا. کارپردازی.

کارپردازی ــ ا. (بسکون را) شعبه‌ای است از یک اداره یا وزارتخانه و وظیفه‌اش تهیه کردن لوازم کار و

نوشت افزار آن اداره است، سابقاً «مباشرت و ملزومات» نامیده میشد، رئیس یا متصدی آنرا کارپرداز میگویند.

کارپل Carpelle در اصطلاح گیاه‌شناسی: برگ تخمدان گل، قسمتهای کوچک مادگی گل که میوه را میسازند.

کارپژوهـ مفتش، بازرس.

کارپیچـ ا. (بسکون را) لفافه، پارچه‌ای که دور چیزی بپیچند.

کارپیرا(ی)ـ کسی که کار را انجام دهد، کارگشا، کارافژول، کارپژول، مثال از نظامی:

زن کارپیرای روشن ضمیر
بدان خواسته گشت خواهش پذیر

کارت Carte ـ فر. مقوای نازک، ورقه، نقشهٔ جغرافیا، سیاهه حساب، ورق بازی.

کارت‌پستال Carte postale ورقهٔ پستی، ورقهٔ کوچک مقوائی که روی آن چیزی مینویسند و توسط پست برای کسی میفرستند.

کارتراشیدنـ کاری برای کسی ایجاد کردن.

کارتل Cartel دعوت بجنگ، قرارداد یا مقاولهٔ موقت بین دو خصم، قرارداد برای مبادلهٔ اسراء، و نیز ائتلاف صاحبان چند کارخانه یا مؤسسه برای ثابت نگاهداشتن بهای اجناس و محصولات خود.

کارتنـ ا. (بفتح تا) عنکبوت، کارتنک و کارتنه و کراتن و تارتن هم گفته شده.

کارتن Carton ـ فر. مقوا، جزوه‌دان.

کارتنکـ ا. (بفتح تا و نون) نگا. کارتن.

کارت ویزیتـ مأخوذ از فرانسه، ورقهٔ کوچک مقوا که روی آن اسم خود را چاپ میکنند و در ملاقاتها و دید و بازدیدها برای معرفی خود میدهند.

کارخانهـ ا. محل کار، جای کار کردن کارگران.

کارخانه‌داریـ شغل کارخانه‌دار، مدیریت کارخانه.

کارخواهـ آنکه کاری طلبد، کارجوی.

کاردـ ا. آ. چاقوی بزرگ دسته‌دار که تیغهٔ آن توی دسته خم نمیشود.

کاردارـ ا. ص. نایب وزیر مختار، مأمور سیاسی که در سفارتخانه پس از سفیر کارهای سفارتخانه را اداره کند «شارژ دافر» در قدیم بمعنی وزیر و حاکم و کارمند دولت گفته میشده، مثال از فردوسی:

که گر کار داری بیک مشت خاک
زبان جوید اندر بلند و مغاک

کارداریـ شغل کاردار. دارای شغل و کار بودن. حکومت، والیگری، مثال از انوری:

بخدایی که کرد گردون را
کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم زکارداری عشق
هیچ سودی مگر تباهی خویش

کاردانـ ص. (بسکون را) کاردانده، کارآزموده، کاری، هنرمند، زیرک، عاقل و دانا.

کاردیا Cardia فم معده، محل ورود غذا بمعده.

کاردینال Cardinal ـ فر. کشیش بزرگ، اسقف، خلیفه.

کاردیدهـ ص. کارآزموده، باتجربه.

کاردیوگراف Cardiographe ـ فر. دستگاهی است که بوسیلهٔ آن حرکات قلب ثبت میشود.

کارزارـ ا. (بسکون را) جنگ و جدال، پیکار، نبرد.

کارساختنـ مقدمات کار را فراهم کردن، آماده شدن. حاجت کسی را برآوردن، کار او را انجام دادن، مثال از حافظ:

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سوداز ده را کار بساز

کارسازـ ص. (بسکون را) چاره‌جو، کارگشا، مشکل گشا.

کارسانـ ا. (بسکون را) صندوق چوبی یا گلی، بمعنی کارگاه و کارستان نیز گفته شده، کرسان هم گفته اند.

کارستانـ ا. (بکسر را) محل کار، کارگاه، و نیز بمعنی کارها و سرگذشتهای اشخاصی که کارهای بزرگ کرده‌اند، کارنامهٔ اردشیر بابکان را هم گفته اند، مثال از حافظ:

خم زلف تو دام کفر و دین است
زکارستان او یک شمه این است

کارسنجـ ص. (بفتح سین) کارآزموده، کارآگاه.

کارشکنیـ ا. مص. (بسکون را) اشکال‌تراشی، خرابکاری، مانع تراشی برای کاری که کسی میخواهد انجام بدهد.

کارشناسـ ص. (بسکون را و کسر شین) کسی که در کاری بصیرت و مهارت دارد، متخصص،

اهل خبره.
کارشناسیـ شناسایی کار، معرفت امور، خبرگی.
توضیح: این اصطلاح را فرهنگستان بجای «خبرویت» متداول در دادگستری پذیرفته است.
کارفرماـ ص. صاحب کار، صاحب کارخانه، کسی که دستور کار بدهد، مقابل کارگر.
کار کردـ ا. (بسکون را و فتح کاف) کاری که انجام یافته، اندازه و مقیاس کار انجام شده، بمعنی کارمزد هم میگویند.
کار کردهـ ص. (بسکون را) کار آزموده، مجرب، بمعنی کهنه و فرسوده هم میگویند.
کارکنـ ا. ص. (بسکون را و ضم کاف) کار کننده، کارگر، کاری، داروی مسهل را هم میگویند.
کارکنشـ (بضم کاف) کار کننده، عامل.
کارکیاـ ص. (بسکون را و کسر کاف) کارفرما، کاردان، وزیر، حاکم. **کارکیایی:** کارفرمایی، کاردانی، سروری، پادشاهی، حکومت، امارت.
کارگاهـ ا. م. کارخانه، محل کار، جای کار کردن کارگران، کارگه نیز میگویند.
کارگرـ ص. فا. کار کننده، کسی که در کارخانه یا کارگاه کار میکند و مزد میگیرد، مقابل کارفرما، کاریگر هم گفته شده.
کارگردانـ ص. (بسکون را و فتح گاف) کسی که کاری را اداره میکند، کسی که اسباب کار عده‌ای را فراهم کند و ترتیب کار کردن آنها را بدهد.
کارگزارـ ص. (بضم گاف) کسی که از طرف دیگری کاری را اداره میکند، کسی که واسطهٔ دادوستد یا انجام یافتن کاری باشد، نماینده، نمایندهٔ یک بنگاه در شهر دیگر.
کارگزاریـ ا. (بضم گاف) بنگاهی که واسطهٔ خرید و فروش املاک و سایر معاملات میشود.
کارگزینیـ ا. (بضم گاف) شعبه‌ای است در هر یک از ادارات دولتی و وظیفهٔ آن نگاهداشتن سوابق خدمت کارمندان آن اداره و تغییر مأموریت آنها است، سابقاً دایرهٔ استخدام یا پرسنل نامیده میشد.
کارگشاـ ص. (بضم گاف) کسی که بدیگری کمک کند و کار او را راه بیندازد، کسیکه مشکل کار دیگری را برطرف سازد، و نیز بمعنی دلال و واسطه. **کارگشایی:** کار راه‌اندازی، کارسازی.
کارگیریـ پرداخت بکاری، مباشرت امری.
کارناـ (گیا) کنگر وحشی.
کارمایهـ ا. (بسکون را) قابلیت و مایهٔ انجام یافتن کار مانند کارمایهٔ حرارتی، کارمایهٔ نوری، کارمایهٔ شیمیائی، کارمایهٔ مکانیکی.
کارمزدـ ا. (بضم میم) مزدکار، اجرت، پولی که کسی در برابر کاری که انجام داده بگیرد «حق العمل».
کارمندـ ا. ص. (بفتح میم) کسیکه در اداره یا بنگاهی کار میکند، عضو اداره.
کارنامهـ ا. ورقه یا دفترچه‌ای که در آن شرح کار کرد کارگر یا مدارج تحصیلی شاگرد مدرسه نوشته میشود، بمعنی تاریخ و شرح حال شخص نیز گفته اند، کارنامک هم گفته شده.
کارناوال Carnaval ـفر. ایام تفریح از عید ظهور مسیح، تفریح و شادی در آن ایام، کاروان شادی، جمعی از مردم که لباسهای مضحک بپوشند و در خیابانها حرکت کنند، مجسمه‌ای که بشکل عجیب و خنده‌دار برای تفریح درست کنند.
کارنجکـ ا. (بفتح را و جیم) نگا. کاونجک.
کارنگـ ا. ص. (بفتح را) صاحب طرب، چرب زبان، زبان‌آور، بانشاط.
کارنه Carnet دفترچه، دفتر کوچک، یادداشت بغلی، کتابچه.
کاروانـ ا. (بسکون را) قافله، عده‌ای مسافر که با هم مسافرت کنند، کاربان هم گفته شده.
مثال از فرخی:
با کاروان حله برفتم زسیستان
باحلهٔ تنیده زدل، بافته زجان
کاروان زدنـ حمله کردن دزدان و راهزنان به کاروان.
کاروان سالار: رئیس و بزرگتر قافله.
کاروانسراـ ا. (بسکون را و فتح سین) سرای بزرگ در داخل شهر یا میان راهها که در آنجا کاروانها منزل می کنند.
کاروانکـ ا. (بفتح نون) مرغی است شبیه بمرغابی و دارای منقار دراز، بیشتر در کنار آب می نشیند، کروانک و چفنک و چفتک و جفتک و چکرنه و جگرنه و چوبینه و چوبینک و چوبنه هم

گفته شده، بعربی کروان میگویند «بفتح کاف و را» و جمع آن کراوین است.
کاروانکشــ (بضم کاف دوم) گیاهی است که از آن شیرخشت استخراج می کنند.
کاروانگاهــ کاروانسرای.
کارورزــ ص. (بسکون را و فتح واو) کارآموز، کسیکه مشغول آموختن یا تمرین کردن کاری است، دانشجوئی که برای ورزیده شدن در رشتهٔ تحصیلی خود در بیمارستان یا در مؤسسهٔ دیگر مشغول کار باشد «انترن Interne»
کاروژولــ ص. (بسکون را و ضم واو) نگا. کار بشول.
کارهــ ا. (بفتح را) پشتواره، پشته، پشتهٔ علف یا هیزم.
کارهــ ع. (بکسر را، با های ملفوظ) کراهت دارنده، ناپسند دارنده، کسی که از چیزی بدش می آید و آنرا مکروه میدارد.
کاریــ ص. کارکن، کارگر، کسیکه زیاد کار بکند یا خوب از عهدهٔ کاری برآید، بمعنی جنگجو نیز گفته شده، مثال از منوچهری:
بیمار کجا گردد از قوت او ساقط
دانی که بیک ساعت کارش نشود کاری

کاریزــ ا. (بکسر را) مجرای آب روان در زیر زمین، قنات، کهریز هم گفته شده.
کاریکاتور Caricature ــ فر. تصویر خنده آور، شکل مضحک، نوعی از نقاشی که نقاش تصویری از کسی بکشد که با وجود شباهت مضحک باشد.
کاریکاتوریست Caricaturiste نگارندهٔ کاریکاتور، نقاشی که تصویرهای مضحک میکشد.
کازــ ا. جائی که در بیابان در زیرزمین یا در کوه کنده باشند که شبها گوسفندان را در آن جا بدهند، مغاره، بمعنی صومعه هم گفته شده، کازه و گازه نیز گفته اند، مثال از فرخی:
شهریاری که خلاف تو کند زودفتد
از سمنزار بخارستان وزکاخ بکاز

کازهــ ا. (بفتح زا) کاز، آغل گوسفند، مغاره، و نیز سایبان که با شاخه های درخت در بیان یا در میان کشتزار درست کنند، کریز و کرچه و کومه هم گفته شده، مثال از فردوسی:
سپه راز بسیاری اندازه نیست
براین دشت یک مرد را کازه نیست
کازینو Casino ــ فر. ایتا. قهوه خانه، قمارخانه، جای گردش و تفریح مخصوصاً در کنار دریا.
کاژــ ص. لوچ، احول، کلاژ، کاج و کاچ نیز گفته شده، مثال از معروفی:
بیک پای لنگ و بیک دست شل
بیک چشم کور و بیک چشم کاژ
مثال از ناصرخسرو:
این تیغ زبان آخته برقافلهٔ ژاژ
چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ
کاژیرهــ ا. نگا. کاجیره.
کاســ ا. کوس، نقاره، بمعنی خوک هم گفته شده، مثال از فرخی:
چو کاس موی گیاهان او برهنه زبرگ
چوشاخ گاودرختان اوتهی از بار
کاس موی: یعنی موی خوک.
کأســ ع. (بفتح کاف) جام، ظرفی که در آن آب یا شراب بخورند، در فارسی کاس و کاسه میگویند.
کاســ تیره و برنگ زاغ، کبود، کبود چشم، فرو رفته.
کاس Casse کاسه، گارسه، جعبهٔ خانه خانه که در چاپخانه حروف سربی را در آن میریزند.
کاسابــ آب مانده در جوی.
کاسانهــ ا. پرنده‌ای است حرام گوشت، دارای پرهای سبزرنگ، سبزک، سبزقبا، سبزگرا، کلاغ سبز، کاسکینه هم گفته شده، مثال از عمق:
تا کی از بهر قوت و شهوت نفس
همچو کاسانه می نیاسائی
کاسبــ ع. (بکسر سین) کسب کننده، سوداگر.
کاسبرگــ ا. (بسکون سین و فتح با) پوشش سبزرنگی مانند برگ که برگهای گل در میان آن قرار دارد «سپال Sépale»

کاسب کارــ ع ــ ف. آنکه از راه کسب امرار معاش کند. کسی که کسبی جزئی دارد.
کاستــ ا. مص. (بسکون سین) کمی، کاهش «کم و کاست»
کاست کارــ دروغگوی، دروغزن.
کاستانیت Castagnettes قاشقک، یکی از آلات موسیقی و عبارت است از دو قطعه چوب یا

عاج که به انگشتان میبندند.
کاستر Castor سگ آبی، بیدستر.
کاستنـ مص. (بفتح تا) کم کردن، کاهیده شدن. کاهیدن. **کاهش:** «ا. مص» کمی، کم شدن، کاسته شدن. **کاسته:** «ص. م» کم شده، کاهیده.
کاسج- کاسجوکـ ا. (بضم سین) سیخول، خار پشت بزرگ تیرانداز.
کاسدـ ع. (بکسرسین) بی رونق، بی رواج.
کاسرـ ع. (بکسرسین) شکننده، پرنده‌شکاری.
کاسک Casque خود، مغفر.
کاسکت Casquette کلاه لبه‌دار، اقسام کلاه‌های لبه‌دار که سر بازان برسر میگذارند.
کاس کردنـ به واسطه پافشاری کسی را خسته کردن، امان وی را بریدن.
کاسکینهـ ا. نگا. کاسانه.
کاسلـ ع. (بکسرسین) سست وکاهل.
کاسمویـ موی زبروخشن. موی خوک، رشته‌ای که بر سر سوزن کفشگران باشد و نخ را بدان وصل کنند.
کاسنیـ ا. (بسکون سین) گیاهی است خودرو، دارای مادهٔ تلخ قابل استخراج، بیشتر در کنار نهرها و کشتزارها میروید، ساقه هایش کوتاه، برگهایش دراز و بریده، گلهایش آبی رنگ، ریشه اش درازوستبر و بواسطهٔ کلفتی ریشه دیر از میان میرود، دم کردهٔ برگ یا ریشهٔ آن درطب بکار میرود، درتقویت هاضمه ودفع تب نافع است، ریشهٔ کاسنی را بعد از خشک کردن نرم میسایند و عوض قهوه بکار میبرند اما طعم و عطر قهوه را ندارد، کسنی و تلخک و تلخ جوک و کاشنی و انگوپا و انو پا و هند بید هم گفته شده، بعربی هندبا میگویند.
کاسهـ ا. (بفتح سین) ظرف سفالی یا چینی تو گود که در آن غذا میخورند، سکره و سکوره هم گفته شده. در اصطلاح گیاه شناسی: حقهٔ گل، کالیس.
کاسه‌پشتـ ا. نگا. لاک پشت.
کاسهٔ درویشانـ ک. نگا. فکه.
کاسهٔ سرـ ا. نگا. جمجمه.
کاسهٔ سرنگونـ کنایه از مفلس، تهیدست و آسمان، مثال از خان خالص:

حباب را نبود جز خیال پوچ بسر
هواپرستی این کاسه سرنگون پیداست

کاسه سیاهـ ک. سیاه کاسه، سیه کاسه، بخیل، خسیس.
کاسه‌گرـ ا. ص. (بفتح گاف) کسی که کاسهٔ سفالی یا چینی میسازد، نام یکی از آهنگهای موسیقی هم بوده.
کاسه‌گردانـ ک. (بفتح گاف) گدای دوره گرد. مثال از خاقانی:

درطریق کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را
از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده اند

کاسه لیسـ ک. آدم پست فطرت، گدا، گرسنه، پرخور و حریص.
کاسیتریت Cassiterite اکسید قلع، سنگ معدن قلع.
کاسیک Cassique پرندهٔ کوچکی است سیاهرنگ، پشتش زرد روشن یا نارنجی، پرهایش خوش رنگ و گرانبها است.
کاش- کاشکیـ کلمه‌ای است که درمقام خواهش و آرزو، وطلب چیزی بطریق آرزو میگویند، کاشک و کاچ هم گفته شده، مثال از سعدی:

نغنوم زیراخیالش درنمی یابم بخواب
دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی

کاشالوت Cachalot از حیوانات دریایی عظیم الجثه، در زیر جلدش یک پردهٔ ضخیم چربی وجود دارد، مدفوع خشک شدهٔ او همان عنبر است که بوی خوش دارد، ماهی عنبر هم نامیده شده.
کاشانهـ ا. (بفتح نون) خانه، خانهٔ کوچک، خانهٔ زمستانی، آشیانه.
کاشتـ ا. مص. کاشتن، کشت وزرع.
کاشتنـ مص. (بفتح تا) درخت نشاندن، تخم گیاه را زیر خاک کردن که سبز شود، کشتن و کاریدن هم میگویند، بمعنی برگشتن و برگردانیدن نیز گفته شده، و باین معنی گاشتن هم گفته اند، مثال از فردوسی:

عنان را بپیچید و برکاشت اسب
بیامد بکردار آذر گشسب

کاشته: درختی که برزمین نشانده شده، تخمی که زیر خاک کرده شده. **کارنده:** «ص. فا» کسی

که درختی یا تخمی بر زمین میکارد. **کار:** امر بکاشتن، بکار، و بمعنی کارنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سبزی کار، چغندر کار، گلکار.

کاشفـ ع. (بکسر شین) برهنه کننده، آشکار کننده، پدید آورنده، کشفه جمع.

کاشفهـ ع. مؤنث کاشف. آشکار کردن، پیدا کردن. گشادگی، پیدایی، کواشف جمع.

کاشک- کاشکیـ (بسکون شین) نگا. کاش.

کاشمـ ا. (بکسر شین) گیاهی است زردرنگ شبیه به انجدان، بیشتر در کوهها میروید، آنرا زیرهٔ کوهی نیز میگویند، تخم و بیخ آن در طب بکار میرود.

کاشهـ ا. (بفتح شین) یخ، یخ نازک و تنک که روی آب ببندد، مثال از عمعق:

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت

چو زرین ورق گشت برگ درخت

کاشه Cache پوشهٔ کوچک مخصوص دارو باندازه‌ای که از حلق فرو برود، در آن داروی خوردنی میریزند و به بیمار میدهند که بخورد.

کاشیـ ا. آجر لعابدار ساده یا نقاشی شده، کاچی نیز گفته اند.

کاشی پزـ ا. ص. کسیکه آجر کاشی درست میکند، کاشی تراش و کاشیگر هم میگویند.

کاشی کاریـ ا. مص. نصب کردن آجر کاشی در ساختمانها.

کاظمـ ع. (بکسر ظا) فرو خورندهٔ خشم، ساکت، خاموش، و لقب حضرت امام موسی فرزند امام جعفرصادق، امام هفتم علیهما السلام.

کاعبـ ع. (بکسر عین) نار پستان، کواعب جمع.

کاغـ ا. نشخوار، صدای نشخوار حیوانات، آواز، ناله، مثال از سنائی:

عیسی جان تو گرسنه چو زاغ

خر او میکند ز کنجد کاغ

کاغ کاغ: بانگ کلاغ، مثال از عسجدی:

ای گرفته کاغ کاغ از خشم ما همچون کلاغ

کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ از کاغ کاغ

کاغالهـ ا. نگا. کاجیره.

کاغیدنـ بانگ و فریاد کردن.

کاغذـ ا. (بفتح غین) ورقهٔ نازک که بر آن چیز مینویسند و از چوب و کاه و لته و کهنه ساخته میشود، ابتدا توسط چینی ها اختراع شد و ایرانیها قبل از اسلام طریقهٔ ساختن آنرا از چینی ها یاد گرفتند و در بعضی شهرها کاغذ میساختند، در زمان بنی عباس ساختن کاغذ در بغداد و مصر معمول شد و بعد در ارو پا متداول گردید، رخنه و پرزه هم گفته شده.

کاغذ زرـ برات و حواله.

کاغذ لغـ (بضم لام) در و پنجرهٔ چوبی که به جای شیشه بر آن کاغذ چرب شده جسبانند.

کاغکـ ا. (بفتح غین) نشاط، شادی، خرمی، خوشحالی.

کاغنوـ ا. (بسکون غین و ضم نون) کرمی است زهردار و سرخ رنگ، دارای خالهای سیاه، بیشتر در کشتزارها پیدا میشود، کاغنه هم گفته شده، کرم شبتاب را نیز گفته اند.

کاغهـ ص. (بفتح غین) احمق، ابله.

کافـ ا. شکاف، چاک، رخنه، تراک، مثال از شمس فخری:

شیخ ابواسحق کز تیغش فتد

روز هیجا در حصار قاف کاف

کافئین Caféine جوهر قهوه، ماده‌ای که در قهوه و کاکائو وجود دارد، یکی از داروهای طبی.

کافهـ ع. (بفتح فای مشدد) مؤنث کاف بمعنی باز دارنده، بس کننده، جماعت، همه، همگی.

کافتنـ مص. (بفتح تا) شکافتن، چاک دادن، ترکانیدن. **کافنده:** «ص. فا» شکافنده. **کاف:** امر بکافتن، بکاف، و بمعنی کافنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کوه کاف، مثال:

هر آنکو از هنر بسیار لافد

سر خود را به تیغ طعنه کافد

مثال از اسدی:

جهان ز آتش تیغها تافته

دل که ز بانگ یلان کافته

کافرـ ع. (بکسر فا) پوشاننده، ناگرونده، بیدین، ناسپاس، کفار و کفره جمع، غالباً کفار در جمع بمعنی بی ایمان، و کفره در جمع کافر بمعنی ناسپاس استعمال میشود.

کافرانهـ ع- ف. مانند کافران.

کافردلـ ع- ف. سیاه‌دل، بی ایمان، بیرحم، ستمگر.

کافر نعمتـ ازع. ناسپاس، حق‌نشناس، نمک به حرام، مثال از صبحی مازندرانی:
تو کافر نعمتی، صبحی، وگرنه
بخون دل تنعم میتوان کرد
کافر نهادـ ع ـ ف. آنکه سرشتش با کفر آمیخته است، مثال از صائب:
چنان لرزد دل کافرنهادم برحیات خود
که قطع رشتهٔ جان قطع زناراست پنداری
کافشهـ ا. (بسکون فا) نگا. کاجیره.
کافلـ ع. (بکسر فا) ضامن، پذیرفتار.
کافورـ ع. (بضم فا) داروئی است خوشبو و سفید رنگ، از درختی که در چین و ژاپن میرو ید گرفته میشود، از جوشاندن چوب آن درخت هم بدست میآید، چوب و ریشهٔ درخت را تکه‌تکه میکنند و در آب میریزند و میجوشانند و تقطیر میکنند و از آن دانه های متبلوری حاصل میشود که همان کافور معروف است، کافور چون در هوای آزاد زود فاسد میشود آنرا در ظرف شیشه‌ای سر بسته نگاه میدارند و مقداری جو نیز روی آن میریزند و آنرا کافور جودانه میگو یند. **کافور قیصوری:** نوعی از کافور که در موضعی بنام قیصور در هند بدست می آید.
کافه Café قهوه، قهوه‌خانه.
کافه رستورانـ فر. محلی که در آن غذا و مشروب و چای و قهوه صرف کنند.
کافیـ ع. بس کننده، بی نیاز کننده، بسنده.
کافیانـ ع. جمع کافی. کفایت کنندگان، مردان لایق.
کافیهـ ع. مؤنث کافی.
کافیلوـ ا. (بکسر فا و ضم لام) نگا. چرخه.
کاکـ ا. مرد، مقابل زن، مثال:
ازجفاهای آن بت چالاک
سوخت برحال من دل زن و کاک
بمعنی مردمک چشم و نان خشک و نان روغنی، نوک زبان، ماه شب چهارده نیز گفته شده.
کاکاـ ا. برادر، برادر بزرگ، بمعنی غلام نیز میگو یند.
کاکائو Cacao درختی است که در نقاط گرمسیر میرو ید، بلندیش تا شش متر میرسد، برگهایش بیضی و بزرگ و چوب آن سرخ رنگ، درتمام مدت سال گل میدهد، دانه های کاکائو در چند ردیف میان میوه قرار دارد و پس از رسیدن زرد یا سرخ رنگ میشود، این دانه ها را به ترتیب مخصوصی خشک میکنند و پس از خشک شدن رنگ آن قهوه‌ای میشود، دانه های کاکائو را مانند قهوه بو میدهند و میسایند و سائیده شدهٔ آنرا با شیر یا آب جوش مخلوط میکنند و میخورند.
کاکتوس Cactus گیاهی است دارای ساق و برگ ضخیم و بر چند قسم است، یک قسم آن گلهایش رنگارنگ است و آنرا در باغچه یا گلدان میکارند، قسم دیگر آن بزرگ و شبیه بدرخت، یک قسم آنرا هم در نقاطی که قرمزدانه پرورش میدهند زراعت میکنند زیرا قرمزدانه از شیرهٔ آن تغذیه میکند و آنرا در فارسی جیدار هم میگو یند.
کاکرهـ ا. (بفتح کاف و را) نگا. عاقرقرحا.
کاکلـ ا. (بضم کاف دوم) موی سر، دسته‌ای از موی میان سر که آنرا بلند نگاه دارند، کلاله و کلالک هم گفته شده.
کاکلیـ ا. (بضم کاف دوم) پرندهٔ کوچکی است که حشرات را شکار میکند و برای زراعت مفید است.
کاکنهـ **کاکنج**ـ ا. (بفتح کاف و نون) گیاهی است شبیه عنب‌الثعلب، دارای گلهای سفید مایل بسرخی، ثمر آن در غلاف مستدیر قرار دارد و در میان آن دانه‌ای کوچکتر از فندق است، پوست و دانهٔ آن در طب بکار میرود، کاکونه و عروس پس پرده هم میگو یند.
کاکوـ **کاکویه**ـ ا. (بضم کاف دوم وفتح یا) برادر مادر، خالو، دائی.
کاکوتیـ ا. (بضم کاف دوم) گیاهی است بیابانی و خودرو، دارای برگهای کوچک و معطر که آنرا در ماست و دوغ میریزند، کتکتو هم گفته شده، بیشتر در جاهای ییلاقی و سرد میرو ید.
کاگلـ ا. (بفتح گاف) یک قسم نی که در میان آب میرو ید، کلک، قلم.
کالـ ا. گودال بزرگ، زمین شکافته، زمینی که آب آنرا کنده و گود کرده باشد، بمعنی کج و خمیده هم گفته شده.
کالـ ص. میوهٔ نارس، میوه‌ای که هنوز نرسیده و قابل خوردن نباشد، کالک هم میگو یند.
کالاـ ا. متاع، لباس، اسباب‌خانه، مال‌التجاره،

کاله هم گفته شده.
کالارـ ا. تخته سنگ پهن و نازک، پرنیخ هم گفته شده.
کالبـ ا. (بکسر لام) قالب، کالبد.
کالبدـ ا. (بفتح یا ضم با) قالب، تن، بدن.
کالبدشکافیـ ا. مص. شکافتن جسد مرده برای آزمایش یا بررسی علت مرگ او، تشریح عملی بدن.
کالبدشناسیـ ا. مص. تشریح علمی بدن برای شناختن اندامهای آن «آناتومی».
کالبوـ **کالبوی**ـ ص. (بسکون لام و ضم با) نگا. کالیو.
کالج College آموزشگاه، دبیرستان، مدرسهٔ عالی.
کالجوشـ ا. (بسکون لام و ضم جیم) اشکنه، اشکنهٔ کشک، کلجوش و کالوش و کالوشه هم گفته شده.
کالری Calorie واحد مقیاس حرارت «نگا. متابولیسم».
کالری‌متر Calorimètre آلتی که برای اندازه گیری میزان انرژی و حرارت بدن و سایر آزمایش های مربوط بحرارت بکار میرود.
کالسکهـ مأخوذ از روسی، یکی از وسائل نقلیه رو پوشیده شبیه اطاق کوچک که دارای چهار چرخ است و بوسیلهٔ دو اسب یا بیشتر حرکت میکند.
کالفتهـ ص. (بضم لام) آشفته، پریشانحال، کالفه هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

همیشه دشمن درگاه جاهش
ز احداث زمان کالفته باشد

کالکـ ص. (بفتح لام) نگا. کال.
کالمـ ص. (بضم لام) نگا. بیوه.
کالنجهـ ا. (بکسر لام) فاخته، کوکو.
کالوجـ **کالوچ**ـ ا. (بضم لام) کبوتر، کبک، بمعنی انگشت کوچک هم گفته شده.
کالوخـ ا. (بضم لام) گیاهی است بدبو، گندنا، کالو هم گفته شده.
کالوسـ ص. (بضم لام) ابله، احمق، نادان، کالبو، کالیو، مثال از شمس فخری:

بزرگی ارطلبد خصم شاه داند عقل
که سروری و بزرگی نیاید از کالوس

کالوسکـ ا. (بضم لام و سکون سین) نگا. باقلا.
کالوشـ **کالوشه**ـ ا. (بضم لام) دیگ، و نام یک قسم آش، اشکنه، کالجوش.
کالوملـ ا. (بضم لام) نگا. کلمل.
کالونیـ ا. (بضم لام) نگا. سعتر.
کالهـ ا. (بفتح لام) کاسهٔ چوبی، کدوی شراب، بمعنی میوهٔ نارس، و قطعهٔ زمین که در آن چیزی کاشته باشند نیز میگویند باین معنی کرته و کرزه نیز گفته شده، بمعنی کالا هم گفته اند، مثال از مولوی:

نو خرانی که رسیدند ببازار کهن
کالهٔ کاسد ایشان ببهایی نرسید

کالیبر Calibre اندازه، قالب، قطر دهانهٔ لوله، دورهٔ دهانهٔ لولهٔ توپ یا تفنگ یا تپانچه، کالیبر تو پرا به اینچ و سلاحهای کوچک را با $\frac{۱}{۱۰۰}$ اینچ اندازه میگیرند.
کالیدنـ مص. (بکسر لام) درهم شدن، آشفته شدن، ژولیده شدن، گریختن، دور شدن، گالیدن نیز گفته شده. **کالیده:** آشفته، شوریده، ژولیده، درهم شده، مثال از شیخ عطار:

سلیمان چون ز مرغ آن قصه بشنید
بنالید و بجوشید و بکالید

کالیس Calice جام، پیاله، حقهٔ گل.
کالیوـ **کالیوه**ـ ص. (بکسر لام) سرگشته، حیران، ابله، احمق، نادان، کالبو و کالپو و کالوس نیز گفته شده، مثال از سعدی:

شبی مست شد آتشی بر فروخت
نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

کامـ ا. دهان، داخل دهان، سقف دهان، بمعنی مراد و مقصود و آرزو نیز میگویند، کامه هم گفته شده، مثال از جامی:

زبان در کام کام از نام او یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

کامانکار Common - car نوعی از اتومبیل سواری بزرگ که بیشتر در ارتش بکار میرود.
کام انجامیـ بکام رسیدن، کامروایی.
کام بخشـ دهندهٔ آرزو، مرادبخش، مثال از وحشی:

مردمش پروردهٔ ناز و نعیم و عافیت
در پناه کامران کامبخش کامکار

کامبخشیـ رساندن بآرزو، متمتع ساختن، مثال از حافظ:

طریق کامبخشی چیست؟ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست کزاین ترک بردوزی
کام‌برداشتنــ چون کودک متولد شود قابله انگشت مالیده بعسل را بکام او زند و زقه در حلقش ریزد، بناگوش کردن، مثال از محمدسعید اشرف:
برداشته آسمان زخون کام مرا
کردست چنین بزرگ اندام مرا
خون خوردن من چنانکه درطفلی بود
پستان بدهن شیشهٔ حجام مرا
کامبرینــ فر. اولین دوره از ادوار پنجگانهٔ دوران اول زمین شناسی که ته نشست هایش قدیمی ترین طبقات این دوران را تشکیل میدهد و رسوباتش بیشتر از جنس شیست و کوآرتزیت و آهک و دج (ماسه سنگ) میباشد که با فسیلهای فرامی نی فرها و اسفنجها و مرجانها و تری لوبیت ها مشخص است. وجه تسمیهٔ این دوره بمناسبت نام قدیمی سرزمین گال (قسمتی از جزیرهٔ بریتانیای کبیر) که بنام کامبریا موسوم بوده میباشد. ته نشست های این دوره اوّل دفعه در سال ۱۸۳۵ میلادی وسیلهٔ سد گویک انگلیسی شناخته شده است.
کامخــ (بفتح میم، معر. کامه) نوعی نانخورش که از شیر و ماست و غیره درست کنند، و نیز کنایه از پلیدی مردم. کوامخ جمع.
کامرانــ ص. (بسکون میم) خوشگذران، عیاش، خوشبخت. **کامرانی:** خوشگذرانی، خوشبختی.
کامرواــ ص. (بسکون میم و فتح را) خوش‌بخت، کسی که بمراد و مقصود خود رسیده، کسی که بکام دل زندگی کند.
کامفر Camphre کافور.
کامکارــ ص. (بسکون میم) خوش‌بخت، کامروا، کامران، کامگار هم گفته شده.
کاملــ ع. (بکسر میم) تمام، بی عیب و نقص، خلاف ناقص.
کاملیا Camélia درخت کوچکی است دارای برگهای بیضی شبیه ببرگ چای و گلهای زیبا که برای زینت در باغچه ها کاشته میشود.
کاملین Caméline گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه ببلندی نیم‌متر، میوهٔ آن هشت عدد دانهٔ قهوه‌ای رنگ دارد که از آنها روغن میگیرند، بذر آن کاشته میشود.

کامنــ ع. (بکسر میم) نهفته، پنهان.
کامنولث Commonwealth جنس مشترک، ثروت عمومی، مشترک المنافع.
کامهــ ا. (بفتح میم) کام، مراد، مقصود، بمعنی مرجان هم گفته شده، مثال از فردوسی:
اگر زامدن دم زنی یک زمان
برآید همه کامهٔ بدگمان
کامیابــ ص. (بسکون میم) کامروا، خوش‌بخت، کسی که بمراد خود رسیده.
کامیون Camion اتومبیل باری، اتومبیل بزرگ که برای حمل‌ونقل بار بکار میرود و میزان بارگیری آن از یک تن‌ونیم تجاوز میکند.
کامیونت: اتومبیل کوچک که میزان بارگیری آن از یک تن‌ونیم تجاوز نمیکند.
کانــ ا. مرکز و مکان احجار و فلزات و سایر چیزها که بطور طبیعی در زیرزمین انباشته شده، معدن.
کان‌شناسی: معدن‌شناسی، علم باوضاع معادن.
کانی: معدنی.
کانــ ع. (بفتح کاف و همزه و نون مشدد) مثل، مانند، مثل آن، گویا.
کاناــ ص. نادان، ابله، احمق، کودن. **کانایی:** نادانی، کودنی، مثال از رودکی:
من سخن گویم تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دستت زنی
کاناپه Canapé نیمکت مبلی، نوعی نیمکت که در آن فنر یا پوشال با رویهٔ مخمل بکار برده باشند.
کانازــ ا. بن خوشهٔ خرما، آن قسمت از خوشه که بشاخه چسبیده، کناز و کنز هم گفته شده، مثال از رودکی:
من بدان آمدم بخدمت تو
که برآید رطب ز کانازم
کانال Canal قنات، ترعه، کاریز، راه، مجرای وسیع که بین دو دریا ساخته شود که از آن با کشتی عبور کنند.
کانتورــ مأخوذ از روسی، دایرهٔ حسابداری در تجارتخانه یا کارخانه یا بنگاه دیگر.
کاندیدا Candidat نامزد، داوطلب، کسی که برای نمایندگی مردم در پارلمان یا شغل و مقام دیگر داوطلب یا نامزد شده.
کانفتــ مأخوذ از روسی، یک قسم شیرینی شبیه

آب نبات که آنرا در کاغذ می پیچند.
کانگورو Kangourou حیوانی است علفخوار، در استرالیا زندگی میکند، قد او تقریباً باندازهٔ قامت انسان، دم قوی و پاهای بلند دارد، دستهایش کوتاه است و غالباً روی پا می نشیند، در حال عادی روی چهار دست و پا راه میرود اما هنگام احساس خطر خیزهای بلند برمیدارد، نوزاد کانگورو بسیار کوچک و اعضاء او ناقص است مادرش او را در کیسه ای که زیر شکمش قرار دارد جا میدهد و در آنجا از پستانهای مادر شیر میخورد، وقتی اعضایش کامل شد و توانست راه برود بیرون می آید.
کانوا Canvas نوعی از نخ که از پشم یا کرک میریسند و غالباً با آن جامهٔ زمستانی میبافند.
کانورــ ا. (بضم نون) کندوی غله، ظرفی که در آن غله میریزند، کنور هم گفته شده.
کان کنــ (= کان کننده) آنکه معدن را کند تا فلز استخراج کند. مقنی.
کانونــ ا. (بضم نون) آتشدان، کوره، آتشخانه، مرکز، بمعنی قاعده و قانون هم گفته شده.
مثال از انوری:
چو گیرد آتش خشم تو بالا
نیابد از دو عالم نیم کانون
کانونــ نام دو ماه از ماههای سریانی یا رومی که کانون اول و کانون دوم میگویند.
مثال از ناصرخسرو:
نثار آرد عروسان را به بستان
ز گوهرهای الوان ماه کانون
کانیروــ ا. (بکسر نون) برگ درختی است که در بیماری استسقاء بکار میرود، مازریون.
کاوــ در ترکیب به معنی «کاونده» آید: زمین کاو ــ کنجکاو.
کاوــ مقعر ــ توگود، فرو رفته.
کاواکــ ص. پوچ، میان تهی، بی مغز، مجوف، کاوک هم گفته اند، بمعنی کابوک نیز گفته شده «نگا. کابوک».
کاوالیه Cavalier سواره، سرباز سوار، مردی که همراهش زن باشد.
کاورسهــ ا. (بفتح واو و سین) نگا. گاورسه.
کاوستنــ (بکسر واو) طاقت داشتن، توانایی داشتن.

کاوشــ ا. مص. (بکسر واو) نگا. کاویدن.
کاوش کردنــ جستجو کردن، کندن، حفاری کردن.
کاوکــ ص. (بفتح واو) نگا. کاواک.
کاوکاوــ نگا. کاویدن.
کاونجکــ ا. (بفتح واو و جیم) خیار سبز و بزرگ، کارنجک هم گفته شده.
کاووکــ ا. (بضم واو) نگا. کابوک.
کاو یانیــ ص. ن. منسوب به کاوهٔ آهنگر.
کاویدنــ مص. (بکسر واو) کندن زمین برای جستجو کردن و بیرون آوردن چیزی، کافیدن و کابیدن هم گفته شده. **کاوش:** «ا. مص» جستجو، تفحص. **کاونده:** «ص. فا» کسی که جائی را میکاود، جستجو کننده. **کاو:** امر بکاویدن، بکاو، و بمعنی کاونده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود، مثل کنجکاو. **کاوکاو:** کاوش، جستجو، تفحص و تجسس، مثال از رودکی:
تنگ شد عالم بر او از بهر گاو
شور شور اندر فکند و کاوکاو
مثال از فردوسی:
پرستیدن داور افزون کنید
زدل کاوش دیو بیرون کنید
کاویشــ ا. (بکسر واو) ظرف ماست یا دوغ، ظرفی که در آن شیر گاو را میدوشند، کاویش و کویشه و گاودوش و گاودوشه هم گفته شده.
کاهــ ا. علف خشک شده گندم یا جو که آنرا کوبیده و نرم کرده باشند.
کاهدانــ ا. (بسکون ها) جای ریختن کاه، انباری که در آن کاه یا خوراک چهار پایان را نگاه دارند.
کاهرباــ ا. نگا. کهربا.
کاهشــ ا. مص. (بکسر ها) نگا. کاهیدن.
کاهش یابــ مفروق منه.
کاهکشانــ ا. نگا. کهکشان.
کاهگلــ ا. (بسکون ها و کسر گاف) گل مخلوط با کاه که برای اندود کردن بام و دیوار بکار میرود، کهگل هم گفته شده.
کاهلــ ع. (بکسر ها) پیر، ناتوان، سست و تنبل، و نیز بمعنی پشت گردن، بالای شانه تا زیر گردن، میان دو کتف، کواهل جمع.
کاهلانهــ ع ــ ف. از روی تنبلی.

کاهلیـ ع ـ ف. تنبلی، سستی.
کاهنـ ع. (بکسر ها) غیب گو، مرد روحانی در نزد مصریان قدیم و مسیحیان و یهود، کهنه جمع.
کاهنهـ ع. مؤنث کاهن. کاهنات جمع.
کاهوـ ا. (بضم ها) گیاهی است یکساله دارای برگهای بزرگ و پهن و ساقهٔ ستبر که در میان برگها قرار دارد، آنرا خام میخورند و از آن سالاد هم درست میکنند، بذر آن کاشته میشود، کوک هم گفته شده، بمعنی جنازه نیز گفته اند.
کاهیدنـ مص. (بکسر ها) کاستن، کم شدن، کاسته شدن، لاغر شدن. **کاهیده:** کاسته، کم شده، لاغر.
کئیبـ ع. (بفتح کاف و کسر همزه) اندوهگین، بدحال، دلشکسته، غصه دار، مثال از رودکی:
آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار
وان رعد بین که نالد چون عاشق کئیب
کئیر ـ کهیرـ ا. (بفتح کاف) مرضی است که از کثافت خون تولید میشود و پوست بدن آماس میکند و سرخ رنگ میشود، و نیز کهیر بمعنی زعرور هم گفته شده.
کب ـ کپـ ا. (بفتح یا ضم کاف) دهان، درون دهان، آکب و آکپ و لپ هم گفته شده، مثال از شمس فخری:
کند دعای شه کامران ابو اسحق
دل خلایق در سینه و زبان در کب
کبائرـ ع. (بفتح کاف) گناهان بزرگ، جمع کبیره.
کبابـ ا. (بفتح کاف) گوشت بریان شده در روی آتش، تکهٔ گوشت که بسیخ بکشند و روی آتش بریان کنند.
کبابهـ ا. (بفتح کاف و با) ثمر درختی است که بیشتر در چین میرو ید شبیه به حب بلسان، رنگش تیره، مغزش سفید و خوشبو و تندطعم، حب العروس هم میگویند.
کبادهـ ا. (بفتح کاف و تشدید با) یکی از ادوات ورزش باستانی شبیه کمان که از آهن ساخته میشود و دارای زنجیر و پولکهای فلزی است و آنرا بر سر دست حرکت میدهند، مثال از محسن تأثیر:
نرمی مکن که سختی ایام میکشی
از آهن است چله کمان کباده را
کبارـ ع. (بضم کاف) بزرگ.
کبارـ ع. (بکسر کاف) جمع کبیر.
کبّارـ ع. (بضم کاف و تشدید با) بزرگ، بسیار بزرگ.
کبارةـ ع. (بضم کاف) بزرگی.
کبارهـ ا. (بفتح کاف و را) نگا. کواره.
کبالـ ا. (بفتح کاف) ریسمانی که از لیف خرما تابیده شده باشد، کباک و کبار هم گفته شده.
کبالت Cobalt فلزی است سفید رنگ، اندکی مایل بسرخی، مانند آهن سخت و چکش خور و قابل مفتول شدن، در اسید ازتیک حل میشود اما اسیدهای دیگر چندان در آن اثر نمیکنند، معدن آن بیشتر در سوئد و نروژ پیدا میشود.
کبتـ ا. (بفتح کاف و سکون با) زنبور، زنبورعسل، منگ، منج، مثال از رودکی:
همچنان کبتی که دارد انگبین
چون بماند داستان من بدین
کبتـ ع. (بفتح کاف و سکون با) بر زمین افکندن، خوار کردن، رسوا ساختن، راندن دشمن بخشم.
کبترـ ا. (بفتح کاف و تا) نگا. کبوتر.
کبج ـ کبجهـ ا. ص. (بفتح کاف و سکون با) خردم بریده، خری که دم او را بریده باشند، و هر چهار پایی که زیر دهانش ورم کرده باشد، کبچه و کنجه و کنچه هم گفته شده، مثال از غضائری:
ندانی ای بعقل اندر خر کبجه بنادانی
که با نر شیر برناید سترون گاو ترخانی
کبچهـ ا. (بفتح کاف) نگا. کفچه.
کبدـ ا. (بفتح کاف و سکون با) لحیم، هر چیزی که با آن دو فلز را بهم جوش بدهند، کبید هم گفته شده، مثال از دقیقی:
از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست
مرا بکار نیاید سریشم و کبدا
کبدـ ع. (بفتح کاف و کسر با) جگر، اکباد و کبود جمع، در اصطلاح فیزیولوژی: بزرگترین غده های بدن که صفرا درست میکند و در پهلوی راست زیر حجاب حاجز قرار دارد.
کبدـ ع. (بفتح کاف و با) بزرگی شکم، و نیز بمعنی سختی و دشواری و رنج.
کبرـ ا. (بفتح کاف و سکون با) خفتان، گبر و گبر هم گفته شده، مثال از فردوسی:

یکی کبر پوشید زال دلیر
بجنگ اندرآمد بکردارشیر

کبرـ ا. (بفتح کاف و با) گیاهی است خاردار و پرشاخ و برگ که بیشتر شاخه های آن روی زمین گسترده میشود، برگهایش پهن، گلهایش سفید و در وسط آن تارهائی شبیه موی قرار دارد، ثمر آن از بلوط بزرگتر و باندازهٔ خیار کوچکی است و بعد از رسیدن شکفته میشود، مغزش سرخ رنگ، تخم آن زرد و طعمش شیرین یا اندکی تلخ، بیشتر در ویرانه ها و سنگلاخها میروید، کور و شفلج هم گفته شده. **کبربا:** آش کبر.

کبرـ ع. (بکسر کاف و فتح با) بزرگی، پیری، ضد صغر. **کبرسن:** سالخوردگی.

کبرـ ع. (بکسر کاف و سکون با) نخوت، بزرگی بخود گرفتن، خودخواهی، خودنمایی.

کبریـ ع. «کبرا» (بضم کاف) مؤنث اکبر بمعنی بزرگتر و در اصطلاح منطق: قضیهٔ بزرگ یا قضیهٔ دوم، مقابل صغری.

کبرآگینـ ع ـ ف. (بکسر کاف و سکون با) متکبر، خودخواه، مثال از سنائی:

گر چو از خوی بنده گرم شوند
خواجگان عجول کبر آگین

کبراءـ ع. (بضم کاف و فتح با) بزرگان، جمع کبیر.

کبرهـ ا. (بفتح کاف و را) پوسته، پوستهٔ نازک روی زخم، پینه یا پوست ضخیم که در کف دست از بسیاری کار کردن پیدا شود.

کبریاءـ ع. (بکسر کاف و را) عظمت، بزرگی.

کبریتـ ع. (بکسر کاف و را) گوگرد، چوبی که سر آن گوگرد دارد و با کشیدن بچیز دیگر مشتعل میشود.

کبزـ ص. (بفتح کاف و سکون با) نگا. گبز.

کبسـ ع. (بفتح کاف و سکون با) فشردن، چیزیرا میان دو چیز گذاشتن و فشار دادن، چاه را انباشتن. پر کردن شکم از غذا، شکم چرانی.

کبستـ ا. (بفتح کاف و با) حنظل، هندوانهٔ ابوجهل، بمعنی زهر و هرچیز تلخ هم گفته شده، کبسته و کبستو و گبست و زهر گیاه و شرنگ نیز گفته اند.

کبستوـ ا. (بفتح کاف و با) نگا. کبست.

کبسونـ **کفسون**ـ ا. (بفتح کاف و ضم سین) گیاهی است شبیه کشنیز، برگهایش تند و تیز و تلخ، دانه هایش ریز و گرد، بیشتر در حبشه میروید.

کبشـ ع. (بفتح کاف و سکون با) قوچ، گوسفند شاخدار، کباش و اکباش جمع، و نیز بمعنی مهتر و بزرگ قوم.

کبکـ ا. (بفتح کاف و سکون با) پرنده‌ای است باندازهٔ کبوتر، دارای دم کوتاه و پرهای خاکی رنگ، بالهایش دارای لکه های سرخ و سیاه، گوشت لذیذی دارد و بیشتر در دامنهٔ کوهها و میان دره ها پیدا میشود، کبک ماده در فصل بهار در زمین گودالی میکند و در آن چند تخم میگذارد و سه هفته روی آنها میخوابد تا جوجه هایش بیرون آیند، کبک را اگر در خانه نگاهدارند تخم میکند اما روی آن نمیخوابد و جوجه وا نمیکند، ممکن است تخمهای او را در ماشین جوجه کشی یا زیر مرغ خانگی گذاشت تا جوجه هایش بیرون بیایند. زرچ هم گفته شده: **کبک دری:** نوعی کبک درشت که در کوه یا درهٔ کوه بسر میبرد، و نیز کبک «بفتح یا بفتحتین» بمعنی کف دست هم گفته شده.

کبکبهـ ع. (بفتح هر دو کاف) جماعتی از مردم، گروهی از سواران، و کنایه از عظمت و شوکت و جاه و جلال و شکوه.

کبکنجیرـ **کبک انجیر**ـ ا. (بفتح کاف و کسر جیم) فلاخن، کشکنجیر، بمعنی دراج و بمعنی پرندهٔ تیز پر هم گفته شده.

کبلـ ا. (بفتح کاف و با) نگا. کول.

کبوترـ ا. (بفتح کاف و تا) پرنده‌ای است حلال گوشت باقسام گوناگون و رنگهای مختلف، اقسام معروف آن عبارت است از کبوتر خانگی یا اهلی، کبوتر صحرائی، کبوتر چاهی، کبوتر کوهی، کبوتر یا کریم، کبوتر قاصد یا نامه بر، کبوترهای اهلی در قفس یا کبوتر خانه جفتگیری میکنند، کبوتر ماده دو تخم میگذارد ومدت ۱۸ روزنر و ماده به تناوب روی تخمها میخوابند تا جوجه ها از تخم بیرون بیایند، کبتر و کفتر هم گفته اند.

کبوترنامه برـ ا. نوعی از کبوتر که اندکی درشت تر از کبوتر اهلی است و او را برای رساندن نامه ها در میدان جنگ تربیت میکنند و بقدری باهوش است که محل مأموریت خود را در شب تار پیدا میکند و میتواند هر ساعتی صد کیلومتر پرواز کند.

کبودــ ص. (بفتح کاف و ضم با) نیلی رنگ، آبی سیر یا بنفش پررنگ، مثال از قطران:
خزان ستردز بستان هران نگار که بود
هوا خشن شد و کهسار زرد و آب کبود
کبودرــ ا. (بفتح کاف و دال) کرم کوچکی است که در آب پیدا میشود، مثال از شمس فخری:
تو همچون همائی در اوج سعادت
حسود تو در آب غم چون کبودر
کبودهــ ا. ص. (بفتح کاف و دال) درخت راست و بلند و بی بر مانند سفیدار و اشن و چنار و امثال آنها.
کبوســ ص. (بفتح یا کسر کاف و ضم با) کج، ناراست، خمیده، کیوس هم گفته شده، مثال از دقیقی:
بجز بر آن صنمم عاشقی فسوس آید
که جز بر آن رخ اوعاشقی کبوس آید
کبوکــ **کپوک**ــ ا. (بفتح کاف و ضم با) مرغی است کبود رنگ باندازهٔ باشه، بمعنی کبوتر و بمعنی چکاوک هم گفته شده.
کبهــ **کپه**ــ ا. (بضم کاف و فتح بای مشدد) قبه، برآمدگی چیزی، هر چیزی که رو یهم ریخته و از زمین برآمده باشد، مانند کبهٔ خاک، بمعنی شاخ حجامت نیز گفته شده، کو په هم گفته اند.
کبیــ **کپی**ــ ا. (بفتح کاف و و تشدید با) بوزینه، میمون، گپی و شیرکپی هم گفته شده، مثال:
چون کپی پیر رخ پر از چین
چون گرگ گرسنه دل پراز کین
کبیتاــ ا. (بضم کاف و کسر با) نوعی از شیرینی که با مغز بادام و پسته و امثال آنها درست کنند، کبیت و کبیته هم گفته شده، بعربی قبط و فبیطا میگویند.
کبیتکــ ا. آ. (بضم کاف و فتح با و تا) ستبه، آلتی که با آن سنگ آسیا را تیز میکنند.
کبیرــ ع. (بفتح کاف و کسر با) بزرگ، کبراء جمع.
کبیرهــ ع. (بفتح کاف) مؤنث کبیر، گناه بزرگ مانند قتل و زنا، کبائر و کبیرات جمع.
کبیسهــ ع. (بفتح کاف و کسر با) سالی که طبق قاعدهٔ نجومی یکروز بماه آخر آن اضافه کنند و این هر چهار سال یکدفعه است که مازاد ۳۶۵ روز را که ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه است جمع کرده و یک سال را ۳۶۶ روز بگیرند.
کبیکهــ **کبیکج**ــ ا. (بفتح کاف و کسر با) گیاهی است شبیه کشنیز، برگهایش پهن و مایل بسفیدی، گلهایش زرد و بنفش، ساقه اش بلند و باریک، بیخ آن سفید و تلخ، بیشتر در کنار آبهای جاری میروید.
کپــ ا. (بضم کاف) ظرف شیشه ای بزرگ دهان تنگ برای سرکه و آبغوره یا شراب، غرابه، و نیز بمعنی درون دهان «نگا. کب».
کپانــ ا. (بفتح کاف) نگا. قپان.
کپچهــ ا. آ. (بفتح کاف) نگا. کفچه.
کپسول Capsule چاشنی تفنگ، تخمدان گیاه، پوشینه، غلاف کوچک لوله ای شکل برای دارو.
کپکــ ا. (بفتح اول و دوم) نگا. کفک.
کپنکــ ا. (بفتحات) جلیتغهٔ نمدی ضخیم که سابقاً سوارکاران و جنگجو یان میپوشیدند.
کپهــ ا. (بفتح اول و دوم) ظرف چوبی که در آن خاک یا گل میریزند برای کارهای ساختمانی.
کپیــ ا. نگا. کبی.
کپی Képi کلاه لبه دار سفری.
کپی Copie رونوشت، عکسی که از روی تصو یر یا رونوشتی که از نوشتهٔ دیگر برداشته شود، شباهت کامل.
کپیدنــ مص. (بفتح کاف) خوابیدن، خفتن، بمعنی ربودن هم گفته شده.
کپیست Copiste رونو یس، کسیکه کپی میکند.
کپیه Copier رونو یسی، تقلید کردن.
کتــ ا. (بفتح کاف) شانه، کتف، و نیز بمعنی تخت، تخت پادشاهی، مثال از ابوشکور:
روز اورمزد است شاها شادزی
برکت شاهی نشین و باده خور
بمعنی قنات و کاریز هم گفته شده.
کت Côte پهلو، ضلع، دنده، دامنه.
کت Cotte نیمتنه، نیمتنهٔ آستین دار مردانه یا زنانه.
کتائبــ ع. (بفتح کاف و کسر همزه) جمع کتیبه.
کتابــ ع. (بکسر کاف) نوشته، اوراق چاپ شدهٔ مجلد، کتب جمع.

کتابــ ع. (بضم کاف و تشدید تا) جمع کاتب.
کتابــ ع. (بضم کاف و تشدید تا) دبستان، مکتبخانه، کتاتیب جمع.
کتابتــ ع. (بکسر کاف و فتح با) نوشتن.
کتابخانهــ ع ــ ف. محلی که در آن کتابها را فراهم آورند و با نظم و ترتیب خاصی در قفسه ها بچینند.
کتابخوانــ ع ــ ف. آنکه کتابها را مطالعه کند. آنکه برای پادشاه یا بزرگی کتاب خواند.
کتابدارــ ع ــ ف. آنکه مأمور حفظ و نظم و ترتیب کتابهای کتابخانه است. متصدی کتابخانه.
کتابدوستــ ع ــ ف. آنکه بکتاب علاقهٔ مفرط دارد.
کتاب شناســ ع ــ ف. کسی که شناسایی باحوال کتابها و مصنفان و مؤلفان و مترجمان دارد. عالم فن کتابشناسی.
کتابهــ ع. همان است که در زبان معمول کتیبه میگوییم و آن کاغذ یا پارچه یا سنگی است که بر آن عبارتهای زیبا با خطی درشت و نیکو بنویسند. آیاتی از قرآن که در روی علم نویسند، مثال از معزی:
کتابهٔ علمت چون بدید روز نبرد
از آن کتابه فراموش کرد کتب حذر
کتارهــ ا. (بفتح کاف و را) حربه ای است شبیه بشمشیر، تیغهٔ آن پهن و راست، کتار و کتاله و قداره و غداره هم گفته شده، مثال از امیرخسرو دهلوی:
سر آن دو چشم گردم که چو هندیان رهزن
همه را زنوک مژگان زده بر جگر کتاره
مثال از ناصرخسرو:
نرگس جماش چون بلاله نگه کرد
بید بر آهیخت سوی لاله کتاله
کتالهــ ا. (بفتح کاف و لام) نگا. کتاره.
کتامــ ا. (بفتح کاف) خانهٔ کوچک تابستانی که در صحرا از شاخ و بال درختان درست کنند.
کتانــ ع. (بفتح کاف و تشدید تا) گیاهی است دارای ساقه های باریک و بلند، بلندی ساقه اش تا یک متر میرسد، برگهایش باریک و نوک تیز، گلهایش برنگ آبی یا سفید، میوه ها یا قبه های آن هرکدام ده دانه تخم قهوه ای رنگ دارد، تخم آنرا بزرک می گویند و از آنها روغن میگیرند، این گیاه را برای استفاده از الیاف یا جمع آوری تخم های آن زراعت میکنند، ساقه های کتان را در آب میخیسانند و از آن رشته های سفیدی بدست می آورند که برای بافتن پارچه های کتانی بکار میرود.
کتبــ ع. (بضم کاف و تا) جمع کتاب، نوشته ها.
کتبهــ ع. (بفتح کاف و تا) جمع کاتب، نویسندگان.
کتخــ ا. (بفتح کاف و تا) کشک، قروت، کتغ هم گفته شده، مثال از شمس فخری:
چو شیر و روغن آمیخته است با احسان
نه سخت روی و ترش بوده همچو ترف و کتخ
کترانــ **کتیران**ــ ا. (بفتح کاف) نگا. قطران.
کتریــ ا. (بکسر کاف و را) ظرف مسی لوله دار شبیه بغوری که بالای آن دسته دارد.
کتفــ ع. (بکسر کاف و سکون تا) شانه، دوش، استخوان شانه، اکتاف جمع، در فارسی کفت و کت و کول و سفت هم گفته شده، مثال از فردوسی:
دو مارسیه از دو کتفش برست
غمین گشت وازهرسو یی چاره جست
کتکــ ا. (بضم کاف و فتح تا) چوبدستی قلندران، چوب گازران.
کتک زدن: زدن کسی با دست یا چوب یا شلاق، کوتک هم گفته شده.
کتکــ ا. (بفتح کاف و تا) گوسفند کوچک، گوسفندی که چهار دست و پایش کوتاه باشد.
کتکارــ ا. ص. (بفتح کاف) درودگر، نجار، کتگار و کتگر هم گفته شده.
کتکنــ ا. ص. (بفتح هر دو کاف) چاهجو، مقنی، کاریزکن.
کتگرــ ا. ص. (بفتح کاف) نگا. کتکار.
کتلــ ا. (بضم کاف و فتح تا) تل، تپهٔ بلند، بمعنی اسب یدک و جنیبت هم گفته شده.
کتلت Cotelette نوعی خوراک که با گوشت کوبیده یا چرخ شده درست میکنند، شامی کباب.
کتمــ ع. (بفتح کاف و سکون تا) پنهان کردن، پنهان داشتن.
کتمــ ع. (بفتح کاف و تا) وسمه، برگ نیل.
کتمانــ ع. (بکسر کاف) پنهان کردن، پنهان

داشتن چیزی یا امری.
کتنبر ـ کتنبل ـ ص. (بفتح کاف و تا و با) پرخور، تنبل.
کتو ـ ا. (بضم کاف و تا) غوزه، غلاف پنبه، جوزقه.
کتوم ـ ع. (بفتح کاف و ضم تا) راز نگهدار.
کته ـ ا. (بفتح کاف و تا) برنج پختهٔ بی روغن، دمپخت، دمپختک.
کتیبه ـ ع. (بفتح کاف و کسر تا) دسته‌ای از لشکر، نوشته، نوشته‌ای که بر بالای در یا دیوار عمارت روی سنگ یا کاشی نقش شده باشد، کتائب جمع.
کتیر ـ ا. (بفتح کاف و کسر تا) زمین شوره، شوره‌زار، سراب، مثال:
چون زمین کتیر کو از دور
همچو آب آید و نباشد آب
کتیرا ـ ا. (بفتح کاف و کسر تا) صمغ یا شیره‌ای است که از گیاه خارداری بنام گون گرفته میشود و آنرا با تیغ زدن ساقه های گیاه بدست می آورند و بیشتر در نساجی و پارچه‌بافی و کاغذسازی و ساختن چسب بکار میرود، کتیرای خشک برنگ زرد یا سفید و طعمش تلخ و نامطبوع و بشکلهای مختلف ورقی و مفتولی و لوله‌ای است، کتیره هم گفته شده.
کتیم ـ ع. (بفتح کاف و کسر تا) نهفته و پنهان.
کثافت ـ ع. (بفتح کاف و فا) انبوه شدن، درهم شدن، ستبر شدن، در فارسی بمعنی چرک بودن و پلیدی میگویند.
کثرت ـ ع. (بفتح کاف و را) بسیار شدن، بسیاری.
کثیب ـ ع. (بفتح کاف و کسر ثا) تل، پشته، تل ریگ، کثبان «بضم کاف» و کثب واکثبه جمع.
کثیر ـ ع. (بفتح کاف و کسر ثا) بسیار، فراوان، نقیض قلیل.
کثیرالاضلاع ـ ع. یا چند ضلعی، در اصطلاح هندسه: سطحی است محدود بیک منکسر مسدود، بعبارت دیگر شکلی است که از تقاطع چند خط بوجود آمده باشد، هریک از خطهای منکسر را ضلع کثیرالاضلاع میگویند، اگر دارای چهار ضلع باشد چهار ضلعی و اگر دارای پنج ضلع باشد پنج ضلعی و اگر دارای شش ضلع باشد شش ضلعی نامیده میشود.
کثیف ـ ع. (بفتح کاف و کسر ثا) غلیظ، ثقیل، ستبر، انبوه، چگال، در فارسی بمعنی پلید و چرک آلود میگویند.
کج ـ ص. (بفتح کاف) خم، خمیده، اریب، نقیض راست، کژ هم گفته شده، مثال از نظامی:
از کژی افتی بکم و کاستی
از همه غم رستی، اگر راستی
کج ـ ا. (بفتح کاف) ابریشم خام نتابیده، کژ هم میگویند.
کجا ـ (ق. استفهام، ادات پرسش) چه جا، کدام جا، کی، مثال از فردوسی:
بباید شما را کنون گفت راست
که آن بی بها اژدهافش کجاست؟
کجاز ـ (بکسر کاف) افزار آهنین.
کجاوه ـ ا. (بفتح کاف و واو) صندوق چوبی رو باز یا دارای سایبان که دوتای آنرا در طرفین شتر یا قاطر میبندند و بر آن سوار میشوند، کجا به و کژاوه و کجوه هم گفته شده.
کج باز ـ آنکه غلط بازی کند. بد معامله. مفسد.
کج بحث ـ ف ـ ع. کسی که در مباحثه راه خطا رود و بیهوده گوید، مثال از صائب:
مهرخاموشی حصاری شدزکج بحثان مرا
ماهی لب بسته رااندیشه ازقلاب نیست
کج بصیرت ـ ف ـ ع. آنکه از راه بصیرت حقیقی منحرف باشد. کج معامله، بدمعامله، مثال از محسن تأثیر:
نداردحاصلی باکج بصیرت دوستی کردن
کسی رایک جهت باخویشتن احول نمی بینم
کج بیل ـ ا. بیل سرکج که با آن چیزی را از گودال بالا می آورند یا مواد سوختنی را در کوره و تنور میریزند.
کج پلاس ـ بدمعامله، مفسد.
کجک ـ ا. (بفتح کاف و جیم) میلهٔ آهنی سرکج که پیلبانان برای راندن پیل در دست میگیرند، هر چیز سرکج، قلاب، کژک هم گفته شده، مثال از هاتفی:
داد از پی ضبط پیل مستش
از قوس قزح کجک بدستش

کجواجـ ص. (بفتح کاف) کج و معوج، خمیده، ناراست، مثال از ملاطغرا:

دهد سطر کجواج او در کتاب
نشان از سیه مار پر پیچ و تاب

کجیمـ ا. ص. (بفتح کاف و کسر جیم) نگا. کجین.

کجینـ ا. ص. (بفتح کاف و کسر جیم) جامه‌ای که در آن کج یا کژ بکار رفته باشد، برگستوان، کژین و کجیم و کژیم هم گفته شده.

کچریـ (بکسر اول و سکون دوم) مأخوذ از هندی، خوراکی که از برنج و ماش و روغن مانند دمپخت درست میکنند و روی آن کشک میریزند.

کچلـ ص. (بفتح اول و دوم) کسی که موهای سرش در اثر بیماری کچلی ریخته باشد، کل و دغسر هم گفته شده.

کچلیـ ا. (بفتح اول و دوم) زخمهائی که در سر انسان بروز میکند و در صورتی که معالجه نشود تمام سر را فرا میگیرد و موهای سر میریزند.

کچنارـ **کچنال**ـ هنـ. (بفتح کاف) درختی است دارای برگ های پهن و شکافدار و گل های خوشبو، در هندوستان میروید.

کچولهـ ا. (بضم اول و دوم) از اراقی، خانق الکلب، قاتل الکلب، نواومیک، تخم درخت «وومیکیه» است که در هندوستان و جزیرهٔ سیلان بشمر میرسد، میوهٔ این درخت باندازهٔ نارنج و ۱۲ تا ۱۵ دانه تخم شبیه تکمه دارد، رنگش خاکستری و مغز آن سفید و بسیار تلخ است و از آن دو ماده استخراج میشود یکی استرکنین و دیگری بروسین که هردو از سموم قتاله اند.

کچهـ ا. (بفتح اول و دوم) انگشتر بی نگین، بمعنی مهره هم گفته شده، و نیز بمعنی چانه و زنخ و باین معنی کاچه هم میگویند.

کچیرـ ا. (بفتح اول و کسر دوم) وزیر، پیشوا، سرکرده، کجیر و کچیرده هم گفته شده.

کحالـ ع. (بفتح کاف و تشدید حا) سرمه کننده، طبیب متخصص در امراض چشم، چشم پزشک، مثال از وحشی:

چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چه کند
گرچه درصنعت خودموی شکافد کحال

کحلـ ع. (بضم کاف و سکون حا) سرمه.

کحیلـ ع. (بفتح کاف و کسر حا) سرمه کشیده.

کحلاءـ ع. (بفتح کاف) زن سرمه کشیده.

کخـ ا. (بضم کاف) کرم، حشره، هر حشرهٔ ریز.

کخـ ا. (بفتح یا ضم کاف) صورت یا پیکر زشت و مهیب که برای ترساندن اطفال درست کنند، مثال از شمس فخری:

جمالی دنیی ودین خسروی که پیکرمهر
بودبه نسبت بااو بسان یوسف وکخ

و «بکسر کاف» بمعنی تلخ و بدمزه است و بیشتر در موقعی که بخواهند چیزی را از دست کودک بگیرند که نخورد تلفظ میکنند، کخ کخ هم میگویند، و نیز کخ کخ «بفتح یا ضم هر دو کاف» بمعنی آواز خنده و حالت سرفه و نفس نفس زدن که پس از تند رفتن و دویدن بانسان دست میدهد گفته شده، مثال:

آهی کن وزین جای بجه گرد برانگیز
کخ کخ کن و برگرد بدر بر پس ابزار

کخ KOCH نام دانشمند آلمانی که در سال ۱۸۸۲ ثابت کرد که یگانه علت بروز و انتشار مرض سل باسیل مخصوصی است، و باسیل مزبور بافتخار وی «باسیل کخ» نامیده شد.

کدـ ا. (بفتح کاف) خانه، ده، محله، کت هم گفته شده.

کدـ ع. (بفتح کاف و تشدید دال) رنج و سختی بردن در کار، کوشش در طلب رزق. **کدیمین**: دسترنج.

کدامـ از ادات پرسش است به معانی ذیل: چه، کدام چیز، که، کدام کس، همیشه مقدم بر اسم آید: کدام یک، کدام کتاب.

کدامینـ از ادات پرسش است و تردید را رساند. کدامی، کدام یک؟

کدبانوـ ص. (بفتح کاف) زن خانه‌دار، بانوی خانه، زنی که کارهای خانه را با نظم و ترتیب اداره کند.

کدخداـ ص. (بفتح کاف و ضم خا) بزرگ ده و محله، دهدار، صاحب و بزرگ خانه، بمعنی شوهر و مرد زندار نیز گفته شده، کتخدا هم میگویند: مثال از مولوی:

نفس است کدبانوی من، من کدخداوشوی او
کدبانویم گر بد کند، برروی کدبانوزنم

کدرـ ع. (بفتح کاف و کسر دال) تیره، تیرگی در رنگ، تیرگی در عیش، نقیض صافی.
کدرةـ ع. (بضم کاف و فتح را) تیره شدن، تیرگی.
کدنگـ ا. (بفتح کاف و دال) نگا. کدین.
کدوـ ا. (بفتح کاف و ضم دال) گیاهی است یکساله دارای ساقه های بلند و خزنده و برگهای پهن و گلهای زرد، میوهٔ آن شبیه خربزه و دارای تخمهای درشت، پختهٔ آن خورده میشود، یک قسم آن درشت‌تر و زرد رنگ و معروف بکدوی تنبل یا کدوی حلوائی، یک قسم دیگر آنهم دارای پوست کلفت است که پس از بیرون آوردن مغز آن، پوستش مثل چوب خشک میشود و آن را مانند کوزه بکار میبرند. **کدوبا:** آش کدو.
کدوادهـ ا. (بفتح کاف و دال دوم) بنیاد دیوار، پی دیوار، کدواد و کرداد و کرداده و کدلاده هم گفته شده، مثال:

زفرع بیش طلب اصل کز برای بنا
درست باید کردن نخست کدواده

کدوخـ ا. (بفتح کاف و ضم دال) حمام، گرمابه، گرمخانه.
کدودانهـ ا. (بفتح کاف) نگا. کرم کدو.
کدورتـ ع. (بضم کاف) تیرگی، دلتنگی.
کدورت انگیزـ ع ـ ف. آنکه تولید کدورت کند. مثال از کلیم:

چنین که صورت عالم کدورت انگیز است
ببزم دهر تو گویی چراغ بی نورم

کدورت کشیدنـ ع ـ ف. ملامت کشیدن، رنج بردن، مثال از صائب:

با آنکه من ندارم کاری بکار مردم
دایم کشم کدورت از رهگذار مردم

کدونیمهـ ا. (بفتح کاف و ضم دال) کدوی شراب، ظرف شراب، مثال از رودکی:

لعل می را زدرج خم برکش
در کدو نیمه کن به پیش من آر

کدهـ (بفتح کاف و دال) پساوند مکان که در آخر کلمه در می آید و معنی جا و مکان میدهد مانند آتشکده، بتکده، دانشکده، دهکده، ماتمکده، بمعنی خانه هم گفته شده.
کدهـ ا. (بضم کاف و فتح دال) زبان کوچک که بیخ حلق قرار دارد، بمعنی زبانه و کلیدان قفل نیز گفته شده، مثال از طیان:

در کلیدان نبود سخت کده
باز کردم در و شدم بکده

کدیهـ ع. (بضم کاف و فتح یا) سختی روزگار، و نیز بمعنی گدایی، حرفهٔ گدا.
کدینـ **کدینه**ـ ا. (بضم کاف و کسر دال) چوبی که گازران با آن جامه را میکوبند، کوبین و کدنگ و کدنگه و شتگینه هم گفته شده، مثال از خاقانی:

به کلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع
نکوبد اهن سرد طمع کدینهٔ من

مثال از ناصرخسرو:

دل مؤمنان را ز وسواس امانی
سر ناصبی را بحجت کدینی

کدیورـ ا. ص. (بفتح کاف و واو) برزگر، کشاورز، دهقان، کدخدا.
کذاـ ع. (بفتح کاف) چنین، همچنین، چنین است.
کذابـ ع. (بفتح کاف و تشدید ذال) بسیار دروغگو.
کذبـ ع. (بکسر کاف) دروغ.
کذوبـ ع. (بفتح کاف و ضم ذال) بسیار دروغگو.
کرـ ص. (بفتح کاف) کسی که گوشش نشنود.
کرـ ع. (بضم کاف و تشدید را) پیمانه‌ای است برای آب که در اصطلاح شرع هر یک از طول و عرض و عمق آن باید سه وجب و نیم باشد، ظرفی که قریب ۳۵۰ لیتر آب بگیرد.
کرـ ا. (بفتح کاف) زور، قوه، تاب و توان، بمعنی مراد ومقصود هم گفته اند، مثال از دقیقی:

خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد
بباید داد داد او بکام دل بهرچت کر

کرـ ع. (بفتح کاف و تشدید را) حمله، حملهٔ بدشمن در جنگ. **کروفر:** رو گردانیدن از دشمن و تاختن در میدان و بعد برگشتن و حمله کردن، جولان.
کر COR نوعی شیپور، بوق، نفیر.
کراءـ **کرایه**ـ ع. (بکسر کاف) مزد، اجرت، پولی که مستأجر بابت اجارهٔ خانه یا دواب میدهد.

کرائمـ ع. (بفتح کاف، جمع کریمه) بخشندگان، از اعضای مهم بدن چون چشم و گوش.
کرابـ ع. (بکسر کاف) بار بستن بر چهار پایان، مثال از لامعی:
جایی همی بینم خراب، اندرمیان اوسحاب
آتش زده گاه کراب ازقوت برق وهطل
کراتـ ع. (بضم کاف) جمع کره.
کراتـ ع. (بفتح کاف و تشدید را) جمع کرت.
کراتنـ ا. (بفتح کاف و تشدید را) کارتن، کارتنه، کرتینه، تارتن، عنکبوت، مثال:
همی بستد سنان من روانها همچو بو یحیی
همی برشد کمیت من بتاری همچو کراتن
کراثـ ع. (بضم کاف و تشدید را) گندنا، اقسام تره.
کراجیدنـ مص. (بفتح کاف) بانگ کردن مرغ خانگی هنگام تخم نهادن، کراچیدن و کراخیدن نیز گفته شده.
کرادـ **کراده**ـ ا. (بضم کاف) جامهٔ کهنه و پاره، کراره و کزاد و گراد هم گفته شده.
کرارـ ا. (بضم کاف) چوب زیر در، آستانهٔ در، کرارا و کوارا و کرادا هم گفته شده.

کرارـ ع. (بفتح کاف و تشدید را) باز گردنده، بسیار حمله کننده یا سخت حمله کننده در جنگ. و نیز یکی از القاب حضرت علی (ع).
کراراًـ ازع. (بکسر کاف) به تکرار، به دفعات.
کرازـ ا. (بضم کاف) تنگ، کوزهٔ آب، بعربی نیز کراز میگویند، و «بفتح کاف» تبی که هنگام زاییدن بزنان عارض میشود.
کرازت Créosote از داروهای طبی، خواص آن شبیه اسیدفینیک، پنبهٔ آنرا در دندانهای کرم خورده میگذارند درد دندان را ساکت میکند.
کراسهـ ا. (بضم کاف) دفتر، جزوه، جزوی از یک کتاب، درعربی کراسه «بضم کاف و تشدید را» میگویند و جمع آن کراریس است.
کراشیدنـ مص. (بفتح کاف) پریشان شدن، تباه شدن کار. **کراشیده:** «ص. م» پاشیده، آشفته، پریشان شده، مثال از آغاجی:
بتا تا جدا گشتم از روی تو
کراشیده و تیره شد کار من
کراکـ ا. (بفتح کاف) دم جنبانک، دمسیچه، سیسالنگ، مثال از دقیقی:
چنان اندیشد او از دشمن خویش
که باز تیز چنگال از کراکا
کراکرـ ا. (بفتح هردو کاف) زاغ، کلاغ.
کرامـ ع. (بکسر کاف) جمع کریم.
کراماتـ ع. (بفتح کاف، جمع کرامت) بزرگیها. جوانمردیها. نوازشها، نواختها. اشیاء نفیس. خوارق عادات اولیاء، مثال از حافظ:
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل وهنرنام کرامات بریم
کرانـ **کرانه**ـ ا. (بکسر کاف) کنار، کناره، ساحل دریا، مثال از ابوشکور:
کرانه بکردم ز یاران بد
که بنیادمن استواراست خود
کرانـ (بکسر کاف) رباب، چنگ.
کرانـ **کرن**ـ ص. (بضم کاف و فتح را) نگا. کرند.
کراوات Cravate دستمال گردن.
کراویاـ **کراویه**ـ ا. (بفتح کاف و کسر واو) زیرهٔ رومی، شاه زیره، تخم گیاهی است چتری، برگهایش شبیه ببرگ شبت، گلهایش سفید، تخمهای آن شبیه زیره، طعمش تلخ، بیخ آن شبیه زردک و پختهٔ آن خورده میشود، بعربی کرو یا میگویند.

کراهـ ا. (بفتح کاف) کناره، نهایت، کران، کرانه.
کراهتـ ع. (بفتح کاف و ها) ناپسند داشتن، ناخوش داشتن، ناراضی بودن.
کربـ ع. (بفتح کاف و سکون را) غم، غصه، اندوه، مشقت، کروب جمع.
کرباسـ ا. (بفتح کاف) یک قسم پارچه که از نخ پنبه ای و با دست بافته میشود.
کرباسهـ ا. (بفتح کاف) چلپاسه، سوسمار، کربسو و کرباشه و کربش و کربشه هم گفته شده.
کرباشهـ ا. (بفتح کاف) نگا. کرباسه.
کربالـ ع. (بکسر کاف) غربال کمان پنبه‌زن، کرابیل جمع.
کربتـ ع. (بضم کاف و فتح با) حزن، مشقت.
کربزـ **کربزه**ـ ا. (بضم کاف و با) خیار دراز.
کربسوـ ا. (بفتح کاف و با) نگا. کرباسه.

کربشـ ا. (بفتح کاف و با) نگا. کرباسه.
کربن Carbone ـ فر. جسمی است جامد و سیاه رنگ، در طبیعت بصورت زغال‌سنگ و آنتراسیت و الماس وجود دارد، الماس خالصترین اقسام کربن است. **کاغذ کربن:** کاغذی که یک روی آن رنگ سیاه یا بنفش یا آبی دارد و آنرا هنگام کپیه برداشتن لای دو ورق کاغذ میگذارند.
کربنات‌ها Carbonate اجسام جامدی که بمقدار زیاد در زمین و معدن وجود دارند مانند مرمر و گل سفید، بسیاری از فلزات نیز در معدن بحالت کربنات هستند مانند کربنات آهن و کربنات سرب، کربنات روی، کربناتها غیر محلول هستند بجز کربنات سدیم و کربنات پتاسیم و کربنات آمونیوم.
کرپ Crêpe اطلس، نوعی پارچهٔ لطیف.
کرپا ـ کرپهـ ص. (بضم کاف) گیاه نازک و کوتاه، گیاهی که دیر کاشته شود و نمو کامل پیدا نکند و حاصلش دیر بدست آید، مثال از رودکی:
پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نوکرپا
کرپیـ ا. (بضم کاف) پلی که روی مرداب بسته شود، پلی که از روی مرداب بدریا متصل گردد.
کرتـ ع. (بفتح کاف و رای مشدد) حمله، یک حمله، بازگشتن و حمله کردن در جنگ، دوباره حمله بردن، و بمجاز بمعنی نوبت و بار و مرتبه، کرات جمع.
کرهـ ع. (بضم کاف و فتح را) گوی، هر جسم مستدیر، مثل کرهٔ زمین، کرات جمع.
کرتهـ ا. (بفتح کاف و تا) قطعهٔ کوچک زمین که در آن چیزی کاشته باشند، کاله، کرت و کرزه هم گفته شده، و «بضم کاف» بمعنی پیراهن و نیم تنه نیز گفته‌اند، باین معنی قرطه هم گفته شده، مثال از فردوسی:
برو گشت گریان و پیشش نشست
همه کرته بدرید و زخمش ببست
کرجـ ا. (بفتح کاف و سکون را) تکمه، گوی گریبان، چاک پیراهن، خربزهٔ بریده شده.
کرجفوـ ا. (بفتح کاف و جیم و ضم فا) نگا. کرک.
کرجنـ (بضم کاف و جیم) استخوان نرم، استخوان غضروفی.
کرجی ـ گرجیـ ا. (بفتح گاف و را) کشتی کوچک، قایق پارویی یا موتوری، زورق.
کرچـ ا. (بکسر کاف و سکون را) یک تکهٔ بریده شده از خربزه یا هندوانه، قاش، قاچ، مثال از مولوی:
مانند کرچی گفت این را من خورم
تاچه شیرین خربزه است این بنگرم
کرچـ ص. (بضم کاف) مرغ خانگی که از تخم گذاشتن باز ایستد و مایل بخوابیدن روی تخم برای باز کردن جوجه باشد، کرک هم می گویند، مثال:
یکی آتش آید هم از سوی ترک
بر آتش نشینیم چون مرغ کرک
کرچکـ ا. (بفتح اول و سوم) گیاهی است دارای ساقه‌های بلند و ستبر و برگهای درشت شبیه ببرگ انجیر، در جاهای معتدل گیاه یکساله است و هر سال باید کاشته شود اما در سرزمین‌های گرمسیر بوتهٔ آن بزرگ و مانند درخت میشود و همه ساله حاصل میدهد ثمر آن خاردار و خوشه‌ای و دانه‌هایش باندازهٔ دانهٔ قهوه، مغز آن سفید و پر روغن، روغن آنرا میگیرند، روغن کرچک در طب بعنوان مسهل بکار میرود، در صنعت نیز استعمال میشود، یک قسم آنرا کرچک هندی یا بید انجیر مینامند، بعربی خروع میگویند.
کرچهـ ا. (بضم کاف) خانه کوچک که فالیزبانان و کشاورزان با شاخه‌های درخت در کنار فالیز و کشتزار برای خود درست میکنند، کریچ و کریچه و کریز و کومه هم گفته شده.
کرخ ـ کرختـ ص. (بفتح کاف و را) بی حس، بی شعور، عضو بدن که سست و بی حس شده باشد.
کردارـ ا. مص. (بکسر کاف) کار، عمل، طرز، روش، قاعده.
کردرـ ا. (بفتح کاف و دال) دره، زمین پشته‌پشته، بیابان، گردرهم گفته شده، مثال از عنصری:
خوارزم کرد لشکرش ار بنگری هنوز
بینی علم علم تو بهردشت و کردری
کردگارـ ص. (بکسر کاف) بسیار کننده، فعال، یکی از نامهای باریتعالی، بمعنی دانسته و عمداً نیز گفته شده، مثال از رودکی:

نه چون پور میر خراسان که او
عطا را نشسته بود کردگار

کردگرـ ص. (بکسر کاف و فتح گاف) مخفف کردگار.

کردنـ مص. (بفتح کاف و دال) ساختن، انجام دادن، بجا آوردن کاری. **کنش:** «ا. مص» کردار، کردار نیک یا بد. **کننده:** «ص. فا» کسی که کاری انجام میدهد. **کنندگی:** کننده بودن «در بعضی کتب قدیمی استعمال شده» **کرده:** کار انجام یافته. **کن:** امر بکردن، بکن، و بمعنی کننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کارکن، بازیکن.

کردنگـ ص. (بفتح کاف و دال) ابله، احمق، کودن، بدهیکل، گردنک و کردنگل و دنگل و دنگ هم گفته شده.

کردوـ (بفتح کاف) بخشی از مزرعه که کنارهای آنرا بلند کنند و در میان آن سبزی کارند.

کرده کارـ ص. (بفتح کاف و دال) کار کرده، کار آزموده، مجرب، کاردان.

کردیت Crédit ـ فر. اعتبار، اعتماد.

کرزمانـ **گرزمان**ـ ا. (بفتح کاف و سکون را و زا) آسمان، سپهر، عرش، مثال از شمس فخری:
تا بود در کان عقیق و بهرمان
تا بود خورشید و مه بر کرزمان

کرزهـ ا. (بضم کاف و فتح زا) نگا. کرته.

کرسـ ا. (بضم کاف و سکون را) چرک، چرک جامه یا بدن، کورس و کرسه هم گفته شده، در عربی کرس «بکسر کاف» بمعنی اصل، و گروه و تودهٔ چیزی، و تودهٔ سرگین، وجمع آن اکراس است.

کرسبـ ا. (بفتح کاف و را) نگا. کرفس.

کرست Corset ـ فر. شکم‌بند، سینه‌بند زنان.

کرستونـ ا. (بفتح کاف و را و ضم تا) قپان، کپان، قرستون و فرستون و فرسطون هم گفته شده، مثال:
خواهی بشمارش ده و خواهی بگزافه
خواهیش بشاهین ده و خواهی بکرستون

کرسنهـ ا. (بفتح کاف و سین و نون) دانه‌ای است شبیه ماش یا عدس، رنگش تیره مایل بسرخی، طعمش کمی تلخ و تند، خوراک گاو و گوسفند و پرندگانست، گیاه آن دارای شاخه‌ها و برگهای باریک است، گاودانه و کسنک هم گفته شده، بعربی کرسنه «بکسر کاف و سین و فتح نون مشدد» میگویند.

کرسیـ ع. (بضم کاف) سریر، تخت، چهار پایه که بر روی آن می نشینند، در فارسی چهار پایه‌ایرا هم میگویند که در زمستان زیر آن منقل آتش میگذارند و رویش لحاف میاندازند و در کنار آن می نشینند.

کرشـ ا. مص. (بفتح کاف یا بفتح کاف و را) فریب، خدعه، چاپلوسی، تملق، فروتنی، کرشه نیز گفته شده.

کرشـ ع. (بفتح کاف و کسر را) شکمبه، شکمبهٔ گاو و گوسفند و امثال آنها، کروش جمع.

کرشـ (بکسر کاف و سکون را) صدایی که وقت خواب از بینی برآید.

کرشمهـ ا. (بکسر کاف و را) ناز، غمزه، اشاره با چشم و ابرو، کرشم هم گفته شده.

کرشهـ (بضم کاف و سکون را) ریسمانی که از موی بافته باشند.

کرشیدنـ مص. (بفتح کاف) چاپلوسی کردن، فروتنی کردن، فریب دادن، کرسیدن و کریسیدن نیز گفته شده.

کرعـ ع. (بفتح کاف و سکون را) دهان را در آب فرو بردن و آب آشامیدن.

کرغستـ ا. (بفتح کاف و غین) نگا. برغست.

کرفـ ا. (بضم کاف و سکون را) قیر، شبه، کزف هم گفته شده، مثال از کسائی:
زرگر فرو نشاند کرف سیه بسیم
من باز برنشاندم سیم سره بکرف

کرفتـ ص. (بکسر کاف و را) پلید، چرکین، کنفت.

کرفجـ ا. (بفتح کاف و فا) نگا. بکمون.

کرفسـ ع. (بفتح کاف و را) معرب کرسب، گیاهی است دارای ساقه‌های سفید بلند شبیه ریواس، برگهایش بریده، در پختن بعضی اغذیه بکار میرود، تخم کرفس را ابتدا در زمین مسطح میکارند وقتی بوته‌اش کمی بلند شد آنرا در می آورند و بردیف نهال میکنند و هر اندازه رشد بکند پای آنرا خاک میدهند تا بلندیش به ۲۵ یا ۳۰ سانتیمتر

برسد، آنوقت از خاک در می آورند و بمصرف میرسانند، در فارسی کرسب و کرسف هم گفته شده.

کرفهـ ا. (بفتح کاف و فا) کارتیک، ثواب، مقابل گناه، کرفه هم گفته شده، مثال از ملک الشعراء بهار:

بدو گویدای داور هور و ماه
رهانندهٔ کرفه کار از گناه

کرکـ ا. (بضم کاف و سکون را) پشم یا پر بسیار نرم، پرزهای نرم و لطیفی که از بن موهای بز میروید و آنها را با شانه میگیرند و در بافتن پارچه های کرکی بکار میبرند، کلغر و تفتیک و پت و تبت و تبد هم گفته شده.

کرکـ ا. (بفتح کاف و را) پرندهٔ کوچکی است که در کشتزارها و بیشتر در پای بوته های گندم لانه میگذارد، گوشت چرب دارد، آنرا کرجفو و بدیده و بدیدک و بودنه و ورتیج و ورديج و وشم و سمانه هم گفته اند، به ترکی بلدرچین و بعربی سمانی یا سلوی میگویند.

کرکـ ص. (بضم کاف) نگا. کرچ.

کرکرـ ا. (بضم هر دو کاف) یک قسم پارچهٔ نخی یا ابریشمی که با آن رویهٔ مبل یا پرده درست میکنند.

کرکرـ ا. ص. (بفتح هر دو کاف) نگا. گروکر.

کرکرانکـ ا. (بفتح هر دو کاف و نون) استخوان نرم، غضروف، کرکرک و کرکری هم میگویند.

کرکرهـ ا. (بکسر هر دو کاف) ماش و باقلا و امثال آنها که در زیر دستاس بلغور کنند.

کرکرهـ ا. (بکسر هر دو کاف) نوعی پردهٔ چوبی که از تخته های باریک و بلند درست میکنند و جلو در و پنجره در مقابل آفتاب آویزان میکنند، بادگانه هم گفته اند.

کرکرهنـ ا. (بفتح هر دو کاف و ها) بیخی است باریک شبیه سنبل رومی و سرخ رنگ، در خواص شبیه عاقرقرحا.

کرکسـ ا. (بفتح هر دو کاف) پرنده‌ای است بزرگ جثه، دارای منقار و چنگالهای قوی، گردنش دراز و بدون پر، لاشهٔ جانوران را میخورد و آنرا لاشخوار و مردارخوار نیز میگویند. ورکاک و دژکاک و کلمرغ هم گفته شده.

کرکمـ ا. (بفتح هر دو کاف) قوس قزح، مثال از بهرامی:

فلک مر جامه ایرا ماند ازرق
مراوراچون طرازی خوب کرکم

و نیز کرکم «بضم هر دو کاف» در عربی بمعنی زعفران است.

کرکنـ ا. (بفتح هر دو کاف) غله از قبیل گندم و نخود و باقلا که آنرا نیم رس بریان کنند و بخورند.

کرکوسـ (بفتح کاف) با رهنگ (دانه های ریز سیاه رنگی که خاصیت داروئی دارد).

کرکندـ ا. (بفتح هر دو کاف) سنگی است سرخ رنگ شبیه یاقوت، بمعنی لعل هم گفته شده، در عربی نیز کرکند میگویند.

کرکیـ ع. (بضم کاف) نگا. درنا.

کرگـ ا. (بفتح کاف و سکون را) مخفف کرگدن، مثال از فردوسی:

برآشفت ضحاک برسان کرگ
شنید این سخن آرزو کرد مرگ

کرگدنـ ا. (بفتح کاف و گاف و دال) حیوانی است بسیار تنومند و پرزور، بزرگتر از گاومیش، درازی بدنش به ٤ متر و بلندی آن به ۲ متر میرسد، پوست بدنش سیاه و چین دار و ضخیم، سر او شبیه سر خوک، روی بینیش شاخ دارد، بسیار پرزور است بطوریکه بر فیل غالب میشود و او را میکشد، در هندوستان و افریقا زندگی میکند، بیشتر در مردابها بسر میبرد. سابقاً از پوست او سپر میساختند، کرگ و کرگندن هم گفته شده، بعربی کرکدن «بفتح کاف اول و دوم و تشدید دال» میگویند.

کرمـ ع. (بفتح کاف و را) جوانمردی، بزرگواری، جود، بخشش.

کرمـ ع. (بفتح کاف و سکون را) تاک، رز، درخت انگور، کرمه هم میگویند، و نیز بمعنی زمین مشجر که گرد آن دیوار باشد، کروم جمع.

کرمـ ا. (بضم کاف و سکون را) نگا. گرم.

کرمـ (بکسر کاف و را) رنگ سفید مایل بزردی، نخودی رنگ.

کرمـ ا. (بکسر کاف و سکون را) حشرهٔ بی دست و پا و خزنده که بدنش استخوان ندارد مانند کرم خاکی و زالو و امثال آنها.

کرماءـ ع. (بضم کاف و فتح را) جمع کریم.

کرم ابریشمـ ا. کرم پیله، کرم بادامه، کرمی که با لعاب غدههای مخصوص خود پیله یا ابریشم میتند و آنرا کرم پیله هم میگویند، بدنش استوانه شکل و دارای دوازده حلقه یا برآمدگی است و غیر از حلقهٔ چهارم و پنجم در هر حلقه یک جفت پا دارد و پاهای جلو او بصورت شاخک است، فکهایش دارای دندانهائی است که با آنها برگ توت را میجود و میخورد، در زیر لب پایینی او برآمدگی مخروطی شکلی است که از آنجا لعاب پیله یا ابریشم را خارج میکند. کرم ابریشم از تخم پروانهٔ ابریشم تولید میشود، پروانهٔ ماده پس از جفت گیری در حدود ۵۰۰ تخم میگذارد، تخمهای او را تا موقعی که درختهای توت برگ کنند نگاه میدارند و در آن موقع تخمها را در جعبههای مخصوصی میگذارند تا کرمها از تخم بیرون بیایند، این کرمها تا مدت ۳۵ روز برگ توت میخورند بعد دور خود پیله می تنند، تنیدن پیله تقریباً چهار روز طول میکشد و بعد از دو هفته پیله را سوراخ میکنند و بصورت پروانه خارج میشوند، برای آنکه پیلهٔ سالم بدست آید کرمها را قبل از بیرون آمدن از پیله بوسیلهٔ حرارت یا بخار آب خفه میکنند و مقداری از پیلهها را جداگانه برای تخم گیری نگاه میدارند، پروانههای نر و ماده پس از بیرون آمدن از پیله جفت گیری میکنند و غروب روز جفت گیری مادهها شروع به تخم گذاری میکنند، این تخمها در ابتدا زردرنگ و بعد خاکستری میشوند و آنها را نوغان هم میگویند، تخمها را پس از جمع آوری با آب تمیز میشویند بعد خشک میکنند و در جعبه میریزند و در جای سرد نگاه میدارند، محلی را که برای پرورش کرم ابریشم آماده میکنند تلمبار میگویند.

کرمة البیضاءـ ع. نگا. فاشرا.
کرمة السوداءـ ع. نگا. فاشرستین.
کرم دانهـ ا. (بکسر کاف) نوعی از مازریون، دانهای است سیاه رنگ که در طب بکار میرود.
کرم رنگرزانـ ا. نگا. قرمز.
کرم شبتابـ ا. (بکسر کاف) حشرهای است باریک و زرد رنگ باندازهٔ مگس که شب مانند قسفر میدرخشد، بعربی حباب یا امحباب میگویند، در فارسی کرم شب افروز و شبچراغک و چراغک و چراغله و چراغیته و آتشک و آتشیزه و کمیجه هم گفته شده.

کرمکـ ا. (بکسر کاف و فتح میم) مصغر کرم، کرم کوچک، بمعنی اشنان هم گفته شده.
کرم کدوـ ا. (بکسر کاف) کرمی است دراز بشکل نوار که در رودهٔ انسان تولید میشود، بدنش بندبند، یک سر آن باریک و باندازهٔ سر سنجاق که بدیوارهٔ رودهٔ انسان می چسبد، سر دیگرش پهنتر و بندهای آن درشتتر و در آنها مقدار زیادی تخم تولید میشود، تعداد این بندها یا حلقهها ممکن است به ۱۲۰۰ برسد، از خوردن گوشت خوک یا گوشت گاو که خوب پخته نشده باشد وارد رودهٔ انسان میگردد، بفرانسه تنیا میگویند، در فارسی کدو دانه هم گفته شده.
کرم معدهـ (بکسر کاف) نوعی از کرم که در رودهٔ انسان تولید میشود، بدن دراز و استوانهای و سر باریک دارد، تخم آن با آب یا سبزیهای خام که خورده شود وارد روده میگردد و در آنجا زیاد میشود، از مواد غذائی بدن تغذیه میکند و به رودهها آزار میرساند، اسکارید و اسکاریس هم میگویند.

کرمندـ ص. (بفتح کاف و میم) تند و تیز، شتابکار، مثال از خسروی:

مکن امید دور و آز دراز
گردش چرخ بین چه کرمنداست

کرمینهـ ا. (بکسر کاف) در اصطلاح جانورشناسی: حالتی از حشرات که شکل آنها مانند کرم است «لارو».
کرنـ (بضم کاف و فتح را) رنگ میان زرد و بور، رنگ بین سرخ و زرد.
کرناـ ا. (بفتح کاف و را یا بسکون را) شیپور بزرگ، نای جنگی، کرنای «بتشدید را» و خرنای هم گفته شده، مثال از فردوسی:

خروشیدن کوس با کرنای
همان زنگ زرین وهندیدرای

کرنبـ ع. (بضم کاف و را یا بفتحتین) کلم، کلم سنگ، کلم قمری.
کرنجـ ا. (بکسر کاف و فتح را) شونیز، سیاهدانه، بمعنی حنظل و زهر نیز گفته شده.
کرنجوـ ا. (بفتح کاف و را) کابوس، بختک، مثال از فرالاوی:

زنا که بار پیری بر من افتاد
که بر خفته فتد ناگه کرنجو

کرندـ ا. ص. (بضم کاف و فتح را) اسبی که زرد پررنگ یا حنائی باشد، کرنگ و کورنگ و کران و کرن هم گفته شده، بمعنی میدان اسب‌دوانی، و حلقه و جرگهٔ مردم نیز گفته‌اند.

کرنشـ (بضم کاف و کسر نون) مأخوذ از ترکی، فروتنی، تواضع، سر فرود آوردن در برابر شخص بزرگ.

کرنگـ (بضم کاف و فتح را) کرن، میدان اسب‌دوانی، جای صف کشیدن سپاه، حلقه زدن مردم و سپاهیان، جرگه زدن.

کروـ **کروه**ـ ا. (بفتح کاف و سکون را) دندان فرسوده و کرم خورده، کاواک، فرسوده، مثال از کسائی:

سزد که بگلسم از یار سیم دندان طمع
سزد که او نکند طمع پیر دندان کرو

کروـ (بفتح کاف) پردهٔ سفیدی که عنکبوت با تار خود میسازد و در آن تخم کند و بچه برآرد.

کروـ ا. (بکسر کاف و فتح را) کشتی کوچک، زورق، کرجی بادی.

کروازر Croiseur رزمناو، کشتی جنگی تندرو.

کروانـ ع. (بفتح کاف و را) نگا. کاروانک.

کروبـ ع. (بضم کاف و را) جمع کرب.

کروبیونـ **کروبیه**ـ ع. (بفتح کاف وضم را و کسر با و تشدید یا) فرشتگان مقرب، عبرانی آن کربیم «بفتح کاف و ضم را» و مفرد آن کروب است، در فارسی کروبی و کروبیان «بفتح کاف و ضم رای مشدد» میگویند.

کروتـ ص. (بضم کاف و را) فربه، چاق، مقابل لاغر.

کرورـ ا. (بضم کاف و را) پانصد هزار.

کروزـ **کروژ**ـ ا. (بفتح کاف و ضم را) شادی، نشاط، طرب مثال از رودکی:

با کروز و خرمی آهو بدشت
میخرامد چون کسی کومست گشت

کروسیفر Crucifères رستنیهائی که گلهای آنها چهار گلبرگ دارد، چلیپائیان.

کروشـ ع. (بضم کاف و را) جمع کرش.

کروکـ ا. (بضم کاف و را) سایبان درشکه و اتومبیل.

کروکرـ ا. ص. (بفتح هر دو کاف) نگا. گروکر.

کروکودیل Crocodile تمساح.

کرومـ ع. (بضم کاف و را) جمع کرم.

کرومانیون cro-mognon از نژادهای قدیمی انسان که دورهٔ زندگانیشان تا عصر حجر ادامه داشته و شباهت آنها بانسان کنونی بیش از نژادهای قدیمی دیگر بوده، آثار آن در سال ۱۸۶۸ در ناحیهٔ کرومانیون فرانسه بدست آمده است.

کروندهـ هند. (بفتح کاف و را) درختی است خاردار شبیه بدرخت لیمو، در هندوستان میروید، ثمر آن باندازهٔ عناب و ترش مزه، از آن شربت و مربا درست میکنند.

کرونومتر Chronomètre زمان‌سنج، ساعت دقیق.

کروهـ ا. (بضم کاف و را) یک سوم فرسنگ، دو کیلومتر، بمعنی آشیانه و آرامگاه نیز گفته شده.

کرویـ ع. (بضم کاف و فتح را و کسر واو) منسوب بکره، هر جسمی که مانند گوی باشد.

کرویاـ ع. (بفتح کاف و را) نگا. کراویا.

کرهـ ا. (بفتح کاف و را) مسکه، چربی که از ماست و دوغ و خامه گرفته میشود، بمعنی چرم و سخ و پینهٔ پوست دست و پا، و بمعنی حجره و اطاق نیز گفته شده.

کرهـ ا. (بضم کاف و تشدید را) بچهٔ الاغ یا اسب.

کرهـ ع. (بضم کاف و سکون را) ناپسند داشتن، و چیزی که انسان آنرا ناپسند دارد.

کریاسـ ا. (بکسر کاف) دربار، جلوخانه، درگاه، صحن دالان، کلیاس هم گفته شده، بعربی نیز کریاس میگویند بمعنی بالاخانه و راهرو بالای خانه، و جمع آن کرابیس است، مثال از فردوسی:

بکریاس گفت ای سرای امید
خنک روز کاندر تو بد جمشید

کریانـ ا. (بضم کاف) قربان، قربانی، فدا، و «بفتح کاف» در عربی بمعنی چرت زننده است.

کریچـ **کریچه**ـ ا. (بضم کاف و کسر را) خانهٔ کوچک، خانه‌ای که فالیز بانان با شاخه های درخت برای خود درست میکنند، کرچه و گریچ و گریچه و کریز و کومه و کازه هم گفته شده، مثال:

داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ

کریزــ ا. (بضم کاف و کسر را) کریچ، کریچه، خانهٔ کوچک، کنج خانه، بمعنی پر ریختن پرندگان نیز گفته شده.
کریزیــ ص. (بضم کاف و کسر را) آدم پیر، فرتوت، خمیده قامت، و نیز پرنده‌ای که تولک رفته و پر ریخته باشد، مثال از رودکی:

بباز کریزی بمانم همی
اگر کبک بگریزد ازمن رواست

کریستال Cristal ــ فر. بلور، آیینه، بلورین، اشیاء بلوری.
کریستالیزه Cristallisé بلور شده، متبلور.
کریسمس Christmas عید تولد مسیح که مسیحیان در شب ۲۵ دسامبر بر پا میکنند و عید مذهبی بشمار میرود و مردم بکلیسیا میروند و مراسم مذهبی بجا می آورند و اما در شب اول ژانویه که آغاز سال نومسیحی است به کاباره‌ها میروند و خوشگذرانی میکنند.
کریشکــ ا. (بکسر کاف و را و فتح شین) جوجهٔ مرغ، بمعنی مرد جنگی هم گفته شده.
کریلاــ ا. (بفتح کاف و کسر را) ثمر گیاهی است هندی باندازهٔ خیار کوچک، پس از رسیدن زرد میشود، طعمش تلخ، تخمش شبیه تخم کدو، آنرا با پیاز در روغن سرخ میکنند و با گوشت یا چیز دیگر می‌پزند و میخورند، گیاه آن دارای گلهای زرد و برگهایش شبیه ببرگ هندوانه است و باشیاء مجاور خود می پیچد.
کریمــ ع. (بفتح کاف و کسر را) بخشنده، صاحب کرم، سخی، کرام و کرماء جمع.
کریم النفس: بزرگ منش.
کریم الطرفینــ ع. (بفتح کاف) کسی که از طرف پدر و مادر هر دو نجیب باشد.
کریمهــ ع. مؤنث کریم، کریمات و کرائم جمع، و بمعنی هر عضو شریف از بدن مانند دست و چشم و گوش.

کرینوئید Crinoïdes جانوران دریایی که بدن آنها مانند گل لاله است، لاله وشان.
کریونــ ا. نگا. قنطوریون.
کریهــ ع. (بفتح کاف و کسر را) زشت، ناپسند، ناخواسته و ناپسند داشته، مثال از وحشی:

گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه
از رخش در پس آیینه گریزد تمثال.

کزــ (بفتح کاف) ابریشم کم بهاء.
کزــ مخفف که از، مثال از حافظ:

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

کزــ (بکسر کاف) تنگی چیزی. نزدیکی گامها بیکدیگر. انسان یا جانوری در خود فرو رفته و بکنجی خزیده (از سرما یا ناخوشی).
کزابهــ کجاوه.
کزادــ ا. ص. (بضم یا فتح کاف) جامهٔ کهنه و پاره، کراد و کراده هم گفته شده.
کزازــ ع. (بضم کاف) تتانس، خشکی و درد و سوزشی که در اثر شدت سرما در پوست بدن پیدا میشود، و نام مرضی که میکروب آن از راه زخم و جراحت وارد بدن میگردد و موجب انقباض عضلات و تشنجات شدید میشود، علامات کزاز در ظرف ٤ تا ۱۱ روز بروز میکند و از جمله عوارض آن انقباض دردناک ماهیچه های بدن است، ابتدا ماهیچه های آرواره منقبض میگردد بطوریکه دندانها رو یهم فشرده و دهان قفل میشود، سپس ماهیچه های پس گردن و اعضاء دیگر منقبض میگردد و حرارت بدن به ٤۲ درجه میرسد و بیمار بحالت خفگی میمیرد، کزاز در حیوانات مخصوصاً حیوانات بارکش بیشتر دیده میشود، معالجهٔ آن چه در انسان و چه در حیوان بوسیلهٔ تزریق سرم یا پادزهر مخصوص آن صورت میگیرد.
کزبرهــ ع. (بضم کاف و با) جلجلان، کشنیز.
کزبودــ ا. (بفتح کاف و ضم با) کدخدا، رئیس طایفه.
کزفــ ا. (بضم کاف و سکون زا یا بفتحتین) نگا. کرف.
کزمــ ا. (بفتح کاف و سکون زا) سبزه‌ای که کنار جوی و حوض میروید، مثال از شمس فخری:

برجو یبار دولت شاه جهان پناه
دائم زسلسبیل وزطوبی است آب وکزم

کزوغــ ا. (بفتح کاف و ضم زا) گردن، مهرهٔ گردن، مثال از عسجدی:

بزخمی کزوغ ورا خرد کرد
چنین حرب سازند مردان مرد

کژـ ص. (بفتح کاف) نگا. کج.
کژـ ا. (بفتح کاف) نگا. کج.
کژارـ ا. (بضم کاف) چینه‌دان مرغ، کژار و ژاغر و جاغر هم گفته شده، مثال از شمس فخری:
چه طایری است همایون همای همت تو
که هفت چرخ ورا دانه‌ای بود بکژار
کژاغندـ **کژاگند**ـ ا. (بفتح کاف و غین) یک قسم جامه که لای آنرا بجای پنبه ابریشم یا کژ میگذاشته‌اند و آنرا در جنگها زیر زره برتن میکرده‌اند، قزآکند هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:
تدبیر بکن مباش عاجز
سرخیره مپیچ در کژاغند
کژدلـ (= کج دل) کژ خاطر، مثال از حافظ:
چون صبا مجموعهٔ گل را بآب ژاله شست
کژ دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
کژدمـ ا. (بفتح کاف وضم دال) عقرب، حشره‌ای است زردرنگ، شکم ودم او از حلقه های متعدد تشکیل گردیده و حلقهٔ آخری دم بیک نیش منتهی شده که شبیه سوزن انژکسیون است و بوسیلهٔ آن زهر خود را در بدن انسان داخل میکند، در جاهای تاریک و کثیف و خشک زندگی میکند، کژدمهای نواحی گرمسیر دارای سم مهلک هستند.
کژدمهـ ا. (بفتح کاف و را) گیاهی است بدبو، مثال از نظامی:
من پس تو سنبل تر چون چرم
گر تو همی کژرف گنده چری
کژکـ ا. (بفتح اول و دوم) کجک، قلاب «نگا. کجک».
کژگاوـ ا. (بفتح کاف) نگا. غژغاو.
کژمژـ ص. (بفتح کاف و میم) خمیده و نار است، کج و کوله.
کژورـ ا. (بفتح اول وضم دوم) بیخ زرنباد که تلخ و تندبو است، مثال از ناصرخسرو:
عسلش را بحنظل است نسب
شکرش را برادر است کژور
کژینـ ا. ص. (بفتح کاف) نگا. کجین.
کسـ ا. (بفتح کاف) شخص، ذات، آدمی، مردم.
کساءـ ع. (بکسر کاف) جامه، لباس، عباء، اکسیه جمع.
کسائی مروزیـ (ا. خ) ابوالحسن مجدالدین اسحق قصایدی در مدح سلطان محمود و نیز قصایدی هم در پند و اندرز و حکمت دارد (وفات ۳۹۱).
کسادـ ع. (بفتح کاف) بی رواج شدن، ناروا‌جی، از رواج افتادن چیزی و پیدا نشدن خریدار برای آن.
کساردنـ مص. (بضم کاف) نگا. گساردن.
کسالتـ ع. (بفتح کاف و لام) سستی، بیحالی، رنجوری و خستگی.
کسبـ ع. (بفتح کاف) حاصل کردن و بدست آوردن، فراهم آوردن چیزی.
کسبـ **کسبه**ـ ا. (بضم کاف و سکون سین) کنجاره، کنجواره، تفالهٔ چیزی که از آن روغن گرفته باشند.
کسبهـ ع. (بکسر کاف و فتح با) پیشه‌ای که از آن چیزی بدست آید، آنچه کسب شود.
کسترـ ا. (بفتح کاف و تا) خارسیاه، نوعی از خار که آنرا میسوزانند.
کستلـ ا. (بضم کاف و فتح تا) جعل، حشرهٔ سیاه پردار که روی سرگین حیوانات می نشیند.
کستهـ ا. (بضم کاف) غلهٔ کوفته، غله که آنرا کوبیده اما هنوز از کاه جدا نکرده باشند، کویسته هم گفته شده.
کستیـ ا. (بضم کاف و کسر تا) کمربند، زنار، رشته‌ای که بر کمر بندند، کشتی هم گفته شده، مثال از خسروی:
بر کمرگاه تو از کستی جور است بتا
چه کشی بیهده کستی و چه‌بندی کمرا
کستیمهـ ا. (بفتح کاف و کسر تا) خارشتر، اشتر خار، نوعی از خار که شتر آنرا برغبت میخورد، کستینه و کسیمه هم گفته شده.
کسرـ ع. (بفتح کاف) شکستن، خرد کردن.
کسرـ ع. (بفتح کاف) یکی از حرکات حروف، حرکتی که زیر حرف گذاشته میشود، بفارسی زیر میگویند، و در اصطلاح حساب عددی که کمتر از واحد صحیح باشد مثل ثلث و ربع، برخه، کسور جمع، کسورات جمع جمع.
کسریـ ع. «کسرا» (بفتح یا کسر کاف) خسرو، لقب پادشاهان ساسانی، اکاسر و اکاسره جمع.
کسرهـ ع. (بفتح کاف و را) حرکت زیر حرف و

علامت آن، زیر.
کسرهـ ع. (بکسر کاف) تکه، تکه‌ای از یک چیز شکسته و خرد شده، کسرات جمع.
کسفـ ع. (بفتح کاف و سکون سین) گرفتن خورشیده، گرفته شدن آفتاب.
کسکـ ا. (بفتح کاف و سین) نگا. عقعق.
کسلـ ع. (بفتح کاف و کسر سین) سست، ناتوان، کاهل، بیحال.
کسلـ ع. (بفتح کاف و سین) سستی، ناتوانی، بیحالی.
کسلانـ ع. (بفتح کاف و سکون سین) کسل، سست، ناتوان.
کسمهـ ا. (بفتح کاف و میم) موی پیچیده در کنار رخسار، زلف پر پیچ و خم بالای پیشانی و پیش سر، مثال از حافظ:
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
کسمه شکستنـ (بفتح کاف و سکون سین) موی سر را پیچ و خم دادن و بر رخسار افکندن.
کسناـ ع. (گیا) گاو دانه
کسناجـ کاسنی.
کسندرـ ص. (بفتح کاف و سین و ضم یا فتح دال) ناکس، نااهل، مثال از عنصری:
سزد مرو را گر تکبر کند
چوشه نیکو یی با کسندر کند
کسنکـ ا. (بفتح کاف و نون) نگا. کرسنه.
کسنیـ ا. (بفتح کاف) نگا. کاسنی.
کسوهـ **کسوت**ـ ع. (بکسر کاف و فتح واو) لباس، جامه، پوشاک. **پیش کسوت:** در اصطلاح ورزشکاران کسی که در زورخانه و کارهای ورزشی بیش از دیگران سابقه دارد.
کسوت بریدنـ ع ـ ف. (بکسر کاف و سکون سین) جامهٔ نو بریدن، رخت نو دوختن.
کسورـ ع. (بضم کاف و سین) جمع کسر.
کسوفـ ع. (بضم کاف و سین) گرفته شدن آفتاب. تاریک شدن قرص خورشید هنگامی که ماه میان زمین و خورشید واقع میشود و نمیگذارد اشعهٔ خورشید بزمین برسد، اگر تمام خورشید بگیرد کسوف کلی و اگر قسمتی از آن گرفته شود کسوف جزئی نامیده میشود.

کس و کارـ خویش و قوم، خویشاوند.
کسیـ (بفتح کاف) یک کس، یک شخص.
کسهـ **کشه**ـ ا. (بفتح کاف و سین) آسانی، مقابل دشواری.
کسیلاـ **کسیله**ـ ا. (بفتح کاف و کسر سین) پوست یا ساقهٔ گیاهی است شبیه روناس برنگ سرخ تیره، کسیدا هم گفته شده.
کسیمهـ ا. (بفتح کاف) نگا. کستیمه.
کشـ ا. (بفتح کاف) بغل، سینه، تهیگاه، مثال:
کجا چوسرو درین روزگار آزادی است
به بندگی تو استاده دست بر کش باد
و نیز کش «بفتح کاف» بمعنی خوب و خوش هم گفته شده، مثال کش رفتار یعنی خوش رفتار.
کشی: خوبی، خوشی، مثال از دقیقی:
فتنه شدم بر آن صنم کش بر
خاصه بدان دو نرگس دلکش بر
کشـ (بکسر کاف) کلمه‌ای است که در موقع راندن و دور کردن مرغ گفته میشود، و اصطلاحی است در بازی شترنج هنگامی که شاه در خانهٔ دیگری نشسته باشد و حریف او را مجبور بحرکت کند، کیش هم میگویند.
کشاجمـ ع. (بفتح کاف و کسر جیم) نشانهٔ اختصاری برای کسی که هم کاتب و هم شاعر و هم منجم است.
کشافـ ع. (بفتح کاف و تشدید شین) بسیار کشف کننده، آشکار کننده.
کشاکشـ ا. مص. (بفتح هر دو کاف) بهر طرف کشیدن، از هر طرف کشیدن، پی در پی کشیدن، باین طرف و آن طرف بردن، و کنایه از غم و الم و گرفتاری و حوادث روزگار.
کشالهـ ا. (بفتح کاف و لام) کشش، امتداد و درازای چیزی.
کشاله رفتنـ خود را روی زمین کشیدن.
کشانـ ا. (بفتح کاف) خیمه‌ای که با یک ستون بر پا کنند و آنرا گنبدی و خیمهٔ سپاهی و چادر قلندری هم میگویند.
کشاندنـ **کشانیدن**ـ مص. (بفتح کاف) چیزی یا کسی را بطرفی کشیدن و بردن. **کشاننده:** «ص. فا» آنکه کسی یا چیزی را بطرفی میکشاند. **کشان:** امر بکشاندن، بکشان، و بمعنی کشاننده یا

در حال کشیدن هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دامن کشان.
کشاورزـا. ص. (بکسر کاف وفتح واو) زارع، دهقان، برزگر، کشورز هم گفته شده. **کشاورزی:** فلاحت، و نیز کشاورز بمعنی محل زراعت هم گفته شده.
کشتـا. مص. (بکسر کاف) کاشتن، زراعت، بمعنی محصول هم میگویند.
کشتـا. مص. (بضم کاف) کشتن.
کشتارـا. مص. (بضم کاف) کشتن، بسیار کشتن، و نیز کشتن گاو و گوسفند در کشتارگاه.
کشتارگاهـا. م. (بضم کاف) جای کشتن، جای کشتار گاو و گوسفند که گوشت آنها بمصرف خوراک مردم میرسد، مسلخ.
کشتبانـا. ص. (بکسر کاف و سکون تا) زارع، کشاورز.
کشتزارـا. (بکسر کاف) زمین پهناور که در آن چیزی کاشته باشند، مزرعه.
کشتکارـا. ص. (بکسر کاف) زارع، کشاورز، بمعنی کشتزار و مزرعه هم گفته شده. **کشتکاری:** زراعت.
کشتمندـص. (بکسر کاف وفتح میم) زمین زراعت کرده باشد، زمینی که در آن چیزی کاشته باشند، کشتمان و کشمان هم گفته شده.
کشتنـمص. (بکسر کاف) کاشتن، زراعت کردن.
کشته: «ص. م» کاشته، تخمی که زیر خاک کرده شده.
کشتنـمص. (بضم کاف) جانداری را بیجان کردن، میراندن، و نیز بمعنی خاموش کردن چراغ. **کشش:** «ا. مص» قتل، کشتار. **کشته:** «ص. م» جانداری که سر او را بریده یا بطریق دیگر بیجان کرده باشند. **کشنده:** «ص. فا» کسی که جانداری را بکشد. **کش:** امر بکشتن، بکش، و بمعنی کشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود، مثل آدمکش، گاوکش.
کشتهـا. (بکسر کاف) میوهٔ خشک کرده از قبیل هلو و زردآلو.
کشتیـا. مص. (بضم کاف) گلاویز شدن دو نفر با هم که یکدیگر را بزمین بزنند برای زورآزمایی، و آن از ورزش های قدیمی است و در وزنهای مختلف: وزن اول «۵۲ کیلوگرم» وزن دوم «۵۷ کیلوگرم» وزن سوم «۶۳ کیلوگرم» «وزن چهارم ۷۰ کیلوگرم» وزن پنجم «۷۸ کیلوگرم» وزن ششم «۸۷ کیلوگرم» وزن هفتم (۹۷ کیلوگرم» وزن هشتم «از ۹۸ کیلوگرم ببالا» برای مدت معین بین دو حریف صورت میگیرد، دو نوع آن کشتی آزاد و کشتی فرنگی در برنامهٔ بازیهای المپیک قرار دارد.
کشتیـا. (بفتح کاف) یکی از وسائل نقلیه که روی آب حرکت میکند بانواع مختلف بزرگ و کوچک و جنگی و مسافربری.
کشتیبانـا. ص. (بفتح کاف) ناخدا، رانندهٔ کشتی، ملاح.
کشخـا. (بفتح کاف و شین) ریسمانی که خوشه های انگور را به آن بیاو یزند تا هوا بخورد و خشک شود.
کشخانـص. (بفتح کاف) مرد بی غیرت، دیوث، کشیخان هم گفته شده، مثال از مسعود سعدسلمان:

تا نگوئی چو شعر برخوانی
کاین چه بسیارگوی کشخانی است

کششـا. مص. (بفتح کاف و کسر شین) نگا. کشیدن.
کششـا. مص. (بضم کاف و کسر شین) نگ. کشتن.
کشفـع. (بفتح کاف) آشکار ساختن، پیدا کردن، برهنه کردن.
کشفـا. (بفتح کاف و شین) سنگ پشت، لاک پشت، مثال از جامی:

بست بصد مهر بر اطراف شط
عقد محبت کشفی با دو بط

بمعنی کوزهٔ بزرگ دهان گشاد، و یخدان، و «بضم کاف» بمعنی کزف و زفت هم گفته شده.
کشف القناعـع. (بفتح کاف) پرده برداشتن.
کشفتـ(بفتح کاف و شین و سکون فا) پراکنده، پریشان.
کشفتنـمص. (بفتح کاف و شین و تا) شکافتن، گشودن، پراکنده ساختن، پژمرده شدن. **کشفته:** شکافته، پژمرده، مثال از عبدالواسع:

شکفته بدم چون به نیسان درخت
کشفته شدم چون به آبان گیاه

کشف کردنــ ع ــ ف. آشکار ساختن، پیدا کردن، مثال از انوری:
یکی جریدهٔ اعمال خود نکردم کشف
هزار کس را کردم بمدح (حساب) مستغرق

کشکــ ا. (بفتح کاف و سکون شین) دردی ماست یا دوغ که پس از جوشانیدن خشک کنند، قروت، پینو و پینوک ورخبین و ریخبین و کتخ و کتغ هم گفته شده.

کشکلهــ ا. (بفتح هر دو کاف) نوعی از کفش، پای افزار، چارغ، مثال از ناصرخسرو:
پای پاکیزه برهنه به بسی
چون بپای اندردو یدن کشکله

کشکنجیرــ ا. (بضم اول و فتح سوم) قلعه کوب، فلاخن بزرگ سنگ انداز، سنگی که با منجنیق بسوی حصار و قلعه پرتاب کنند، کبکنجیر هم گفته شده، مثال از انوری:
نه منجیق بسقفش رسد نه کشکنجیر
نه تیر چرخ ونه سامان برشدن بوهق

کشکولــ ا. (بفتح اول و ضم و سوم) ظرفی که درو یشان دوره گرد بشانه یا بساق دست خود آو یزان می کنند و از پوست میوه‌ای شبیه بنارگیل که در هندوستان بدست می آید ساخته میشود. از فلز و سفالهم درست میکنند، کجکول و خجکول نیز گفته شده.

کشکینــ **کشکینه**ــ ص. ن. (بفتح اول و کسر سوم) منسوب بکشک، نانی که در آب کشک ترید کنند، بمعنی نان جو نیز گفته شده، کشکنه هم گفته اند.

کشمانــ ص. (بکسر کاف) نگا. کشتمند.

کشمشــ ا. (بکسر کاف و میم) انگور خشک شده.

کشمکشــ (بفتح اول و سوم و چهارم) مرکب از کش «امر» و مکش «نهی» کنایه از کشاکش و گفتگو و جرو بحث و جنگ ونزاع و زدوخورد، مثال از مولوی:
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش
کرده چالیش آخرش با اولش

کشمیریــ منسوب به کشمیر، اهل کشمیر، از مردم کشمیر، مثال از حافظ:
بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه چشمان کشمیری وترکان سمرقندی

کشنــ ص. (بفتح کاف و شین، یا بسکون شین) پر، انبوه، بسیار، گشن هم گفته شده، مثال از فردوسی:
اگر کشن گردد مرا دستگاه
بفر و بنام جهاندار شاه

کشندــ (بضم کاف) کشنده، قاتل، مثال از صائب:
اول علاج ما به نگاهی کشند کن
آنگاه غیر را هدف نوشخند کن

کشنیزــ ا. (بفتح کاف) نگا. گشنیز.

کشوــ ا. (بفتح کاف و شین) جعبهٔ چوبی که میان میز یا اشکاف کار میگذارند و از جای خود بیرون کشیده میشود، بمعنی لولا هم میگویند.

کشوثــ ع. (بفتح کاف و ضم شین) گیاهی است زرد رنگ، دارای ساقهٔ های باریک و بی برگ، بگیاهها و اشیاء مجاور خود میپیچد، گلهای آن ریز، تخمهایش شبیه تخم ترب، در فارسی خنگو هم گفته شده.

کشورــ ا. (بکسر کاف و فتح واو) سرزمین پهناور که شامل چند استان باشد و مردم آن مطیع یک دولت باشند، اقلیم، مملکت.

کشور خداــ ا. ص. (بکسر کاف و فتح واو و سکون را) صاحب کشور، پادشاه، کشور خدیو.

کشوردارــ نگهبان کشور، حارس شهر و حصار، مثال از نصیر همدانی:
نگشاید در و دروازه کسی بر رخ عیش
تا در اقلیم دلم عشق تو کشوردار است

کشورزــ ا. ص. (بکسر کاف و فتح واو) نگا. کشاورز.

کش وقوســ ف ــ ع. پیچ وتاب. تمدد اعصاب و کشش اعضای بدن.

کش وقوس رفتنــ تمدد اعصاب و کشش اعضای بدن، خمیازه کشیدن.

کشهــ ا. (بفتح کاف و شین) خطی که با قلم یا آلت دیگر روی کاغذ یا چیز دیگر بکشند، بمعنی تنگ چهار پایان و بمعنی گدا نیز گفته شده، مثال از عسجدی:

کشه بر بندی گرفتی در گدایی سرسری
از تبار خود که دیدی کشه‌ای بر بند را

کشیــ ا. (بفتح کاف) خوبی و خوشی.
کشیدنــ مص. (بفتح کاف و کسر شین) دراز کردن، کش دادن، جذب کردن، وزن کردن، بار بردن. **کشش:** «ا. مص» کش دادن، جذب کردن. **کشنده:** «ص. فا» کسی که چیزیرا بکشد. **کشیده:** «ص. م» دراز، بلند، وزن کرده شده. **کش:** امر بکشیدن، بکش، و بمعنی کشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بارکش، آبکش، اتوکش، اره‌کش، سیمکش، مثال از حافظ:

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چونبود ازان سو چه سود کوشیدن

کشیدهــ ا. (بفتح کاف) سیلی، توگوشی، تپانچه که بصورت کسی بزنند.
کشیشــ ا. (بفتح کاف) پیشوای مذهبی، مرد روحانی مسیحی، بعربی قسیس میگویند.
کشیکــ ا. (بفتح کاف و کسر شین) پاس، نگهبانی. **کشیکچی:** نگاهبان، مراقب.
کظمــ ع. (بفتح کاف و سکون ظا) فرو خوردن خشم، خودداری از خشم کردن.
کظیمــ ع. (بفتح کاف) غمگین، فرو خورندهٔ خشم.

کعابــ ع. (بکسر کاف) جمع کعب.
کعبــ ع. (بفتح کاف و سکون عین) بند استخوان، استخوان بندگاه پا و ساق، پاشنهٔ پا، شتالنگ، کعاب و کعوب جمع.
کعوبــ ع. (بضم کاف) نارپستان شدن زن.
کعبهــ ع. (بفتح کاف و با) خانهٔ چهار گوش، غرفه، بیت‌الحرام، خانهٔ مکه که زیارتگاه مسلمانانست.
کعبتینــ ع. (بفتح کاف و با و تا) دو تاس که در بازی نرد بکار میرود.
کعکــ ع. (بفتح کاف و عین) کاک، نان خشک، نان روغنی.
کفــ ا. (بفتح کاف) مادهٔ سفید رنگی که از شستن پارچه یا بدن با آب و صابون پیدا میشود، آنچه که هنگام جوشش آب بر روی آن ظاهر میگردد، بمعنی رنگ سیاهی که زنان بر ابروی خود میمالند نیز گفته شده، کفج هم گفته‌اند.
کفــ ع. (بفتح کاف و تشدید فا) دست، سطح درونی دست یا پا، کفوف جمع، و نیز بمعنی سطح چیزی مثل کف اطاق.
کفــ ع. (بفتح کاف و تشدید فا) باز ایستادن، بازداشتن، منصرف شدن.
کفاــ ا. (بفتح کاف) سختی، رنج، محنت، دلتنگی، مثال از شمس فخری:

جهان بعدل توگشت آنچنان که ممکن نیست
که بردلی رسد ازجور روزگار کفا

کفاءــ ع. (بکسر کاف) جزا دادن، مانند همدیگر شدن، و نیز بمعنی مثل و نظیر و همتا و برابر.
کفاءت داشتنــ ع ــ ف. هم مرتبه بودن، هم درجه بودن.
کفائیــ ع. (بکسر کاف و تشدید یا) منسوب به کفایت، **واجب کفائی:** از نظر دین امری است که هرگاه یک تن آن را انجام دهد، آن کار از گردن دیگران ساقط میشود.

کفاتــ ع. (بضم کاف) جمع کافی، مردان لایق و کاردان.
کفاتــ ع. (بکسر کاف) فراهم آوردن، گرد آمدن مردمان.
کفارــ ع. (بضم کاف و تشدید فا) جمع کافر.
کفارهــ ع. (بفتح کاف و تشدید فا) آنچه که بوسیلهٔ آن گناه را بپوشانند و جبران کنند از قبیل روزه گرفتن و صدقه دادن، تاوان تخلف از او امر شرع.
کفافــ ع. (بفتح کاف) آن مقدار روزی و خوراک که انسان را بس باشد، آنچه بقدر حاجت باشد و کم یا زیاد نباشد.
کفالــ (بکسر کاف) نوعی ماهی که در بحر خزر صید میشود.
کفالتــ ع. (بفتح کاف و لام) کفیل کسی شدن، عهده‌دار امری گردیدن، بعهده گرفتن چیزی عوض کسی، ضمان، پایندانی.
کفانهــ ص. (بفتح کاف و نون) آفگانه، فگانه، بچه‌ای که مرده از شکم مادر بیفتد.
کفانیدنــ مص. (بفتح کاف) ترکاندن، شکافتن، مثال از دقیقی:

هر آن سر، که داری خیال گریز
بباید کفانیدن از تیغ تیز

کفایتــ ع. (بکسر کاف) بس کردن، بس بودن، کافی بودن، بس شدن.
کـفـتــ ا. (بکسر کاف و سکون فا) شانه، سردوش، دوش، سفت هم گفته شده، بعربی کتف میگویند، مثال از فردوسی:
چو هومان ورا دید با یال و کفت
فرو ماند یکبار از و در شگفت
کفهــ ع. (بکسر کاف و تشدید فا) آن قسمت از ترازو که آنچه را میخواهند وزن کنند روی آن میگذارند.
کفتارــ ا. (بفتح کاف) حیوانی است قوی جثه و درنده شبیه سگ، پوست بدنش خاکستری رنگ و دارای لکه ها یا خطهای تیره، بیشتر در غارها بسر میبرد، و غالباً جانوران مرده یا نیم خوردهٔ درندگان دیگر را میخورد.
کفترــ ا. (بفتح کاف و تا) نگا. کبوتر.
کفتنــ مص. (بفتح کاف و تا) کافتن، شکافتن، ترکاندن، ترکیدن، کفتیدن و کفیدن هم گفته شده. **کفته:** «ص. م» ترکیده، شکافته شده، مثال از دقیقی:
چو زد تیغ بر فرق آن نامدار
سرش کفت ازان زخم همچون انار
مثال از ناصرخسرو:
گل سرخ نو کفته بر بار گوئی
برون کرده حوری سرازسبز چادر
کفتیدنــ مص. (بفتح کاف) نگا. کفتن.
کفجــ ا. (بفتح کاف و سکون فا) کف، کف آب، کف صابون، آب دهن، مثال از فردوسی:
فرو هشته لفج و برآورده کفج
بکردار قیر و شبه کفج و لفج
کفچلیزــ ا. (بفتح اول و سوم) کفگیر کوچک، کفچه، کفچلیزک و کفچلیزه و کفلیز هم گفته شده، بمعنی بچهٔ وزغ و سوسمار کوچک نیز گفته اند، مثال:
به کفچلیز شتر را کسی که آب دهد
بود هر آینه از ابلهی و شیدایی
کفچهــ ا. (بفتح اول و سوم) کفگیر، کپچه و کبچه هم گفته شده، بمعنی طره و زلف پر پیچ و شکن نیز گفته اند.
کفچه مارــ ا. (بفتح اول و سوم) یک قسم مار که سرش پهن و مانند کفچه است شبیه مار عینکی، اما نقش عینک ندارد.
کف دریاــ ا. (بفتح کاف) ماده‌ای شبیه بکف که از حرکت امواج بعضی دریاها بهم میرسد و در ساحل بر روی سنگها جمع و خشک میشود، رنگش سفید و سبک وزن، نرم کردهٔ آن شبیه سفیداب، میگویند که آن کف آب نیست بلکه استخوان بعضی حیوانات دریایی است، بعربی زبدالبحر میگویند.
کفرــ ع. (بضم کاف و سکون فا) ناسپاسی کردن، ناگرویدن، خلاف ایمان.
کفریــ **کفرا**ــ ع. (بضم کاف و فا تشدید را) شکوفهٔ نخل، غنچهٔ خرما، در فارسی بسکون فا و تخفیف را تلفظ میکنند.
کفرانــ ع. (بضم کاف و سکون فا) ناگرویدن، بی ایمانی، ناسپاسی.
کفرآمیزــ ع ــ ف. توأم با کفر.
کفرهــ ع. (بفتح کاف و فا و را) جمع کافر.
کف رفتنــ کنایه از دزدیدن، به عیاری بردن، به فریب چیزی را ربودن.
کف روانــ ا. (بفتح کاف و را) در اصطلاح جانورشناسی: جانورانی که با کف پا راه میروند مانند خرس.
کفشــ ا. (بفتح کاف و سکون فا) آنچه که از چرم میدوزند و بپا میکنند، پاپوش، پاافزار، لالکا و لکا و لخا هم گفته اند. **کفش دوز:** کسی که کفش میدوزد، کفشگر.
کفش دوزــ ا. حشرهٔ کوچک سرخ رنگی است که چهار بال دارد و دو بال ضخیم آن روی دو بال نازک قرار گرفته، غالباً روی درخت پیدا میشود و ازشته ها تغذیه میکند.
کفشگرــ ا. ص. (بفتح کاف و گاف) کفش دوز، کسی که کفش میدوزد.
کفشکــ کفشی کوچک، سم شکافدار مانند سم گاو.
کفشکیــ (بفتح کاف و شین) (کشتی) فنی است از فنون کشتی.
کفشیرــ ا. (بفتح کاف و کسر شین) بوره، تنکار، ارزیز، قلعی، بمعنی ظرف مسی و ظرف شکستهٔ لحیم کرده نیز گفته شده.

کفکـ ا. (بفتح اول و دوم) کف، کف آب یا صابون، و نیز رنگ سفید یا سبز رنگی که نوعی از قارچ است و روی نان وبعضی غذاهای شب مانده پیدا میشود، کپک هم میگویند.
کفگیرـ ا. (بفتح کاف و کسر گاف) آلتی سوراخ سوراخ و دسته‌دار که با آن کف روی پختنی ها را میگیرند، کفچه و کفلیز و کفچلیز و کفچلیزک و کفچلیزه هم گفته شده.
کفگیرکـ ا. (بفتح کاف و را) ورم و آماس سرخ رنگی که از کورکهای ریز درقسمتی از پوست بدن پیدا میشود و تولید زخم و چرک میکند.
کفلـ ع. (بفتح کاف و فا) سرین، ران، اکفال جمع، در فارسی کپل هم میگویند.
کفلیزـ ا. (بفتح کاف) نگا. کفگیر.
کفنـ ع. (بفتح کاف و سکون فا) پوشاندن، پوشاندن مرده با کفن.
کفنـ ع. (بفتح کاف و فا) پارچه‌ای که مرده را با آن میپوشانند و دفن میکنند، اکفان جمع.
کفوـ ع. (بضم کاف و سکون فا و واو) مثل، نظیر، مانند، همتا.
کفورـ ع. (بفتح کاف و ضم فا) کافر، ناگرونده، ناسپاس، حق‌ناشناس.
کفهـ ع. (بفتح کاف و تشدید فا) پلهٔ ترازو، مثال از معزی:

ترازوی معالی و شرف را
کف و بازوی توکفه است وشاهین

کفیدنـ مص. (بفتح کاف) شکافتن، از هم باز شدن، ترکیدن، کفتن، کفتیدن. **کفیده:** «ص. م» ترکیده، از هم بازشده، مثال از رودکی:

کفیدش دل از هم چو یک کفته نار
کفیده شود سنگ تیمار خوار

مثال از مولوی:

تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود واکفد

کفیزـ ا. (بفتح کاف و کسر فا) قفیز، پیمانه، کویز و کویژ هم گفته شده «نگا. قفیز».
کفیلـ ع. (بفتح کاف و کسر فا) ضامن، پایندان، کفالت کننده.
کفینـ ع. (بفتح کاف و تشدید فا) تثنیه کف، دو کف دست.

کک Coke یک قسم زغال سنگ.
ککـ (بفتح کاف اول) نان خشک روغنی.
ککـ (بفتح کاف) حشره‌ایست که از خون انسان و دامها تغذیه میکند و موجب انتقال میکرب امراض از بیمار به اشخاص سالم میشود. این حشره بال ندارد ولی چون پاهایش بلند است به سرعت از جایی به جای دیگر می جهد.
ککـ (بضم کاف) مرغی که آماده برای خوابیدن روی تخم باشد.
ککچهـ ا. (بفتح اول و سوم) پنبه دانه.
ککژـ ا. (بفتح اول و کسر دوم) تره‌تیزک، ککش و کیکژ و کیکر و کیکز هم گفته شده.
ککشـ ا. (بفتح اول و کسر دوم) نگا. ککژ.
ککمکـ **کک‌مک**ـ ا. (بفتح اول و سوم) لکه‌های سیاه که بر چهره و پوست بدن انسان پیدا میشود، کلف، ماه گرفته.
ککهـ ا. (بفتح اول و دوم) فضله، براز، غایط، سرگین، ککی هم گفته شده.
کلـ ص. (بفتح کاف) مخفف کچل، بمعنی حیوان نر هم گفته شده از قبیل گوسفند و بز و آهو و گاو، گوسفند بی‌شاخ را هم میگویند، و «بضم کاف» بمعنی خمیده و کج و پیچیده نیز گفته‌اند و باین معنی کله هم گفته شده و امروزه کوله میگویند.
کلـ ع. (بضم کاف و تشدید لام) همه، همگی. **بالکل:** سراسر، همگی.
کلـ ع. (بفتح کاف و تشدید لام) کند شدن شمشیر، ماندگی و ضعف، گرانی و سنگینی، سختی، مصیبت، و نیز بمعنی وکیل، بت، یتیم.
کلاـ ا. (بفتح کاف) وزغ، غوک، کلائو و کلاو نیز گفته شده.
کلاـ ع. (بفتح کاف و تشدید لام) حرف ردع و انکار که در مقام آگاه ساختن مخاطب بر بطلان کلام وی گفته میشود، یعنی چنین نیست.
کلائوـ **کلاوو**ـ ا. (بفتح کاف و ضم همزه) وزغ، غوک، موش صحرائی بزرگ، کلاکموش، کلا هم گفته شده.
کلابـ ع. (بکسر کاف) سگها، جمع کلب.
کلابرگـ ا. (بضم کاف) در اصطلاح گیاه‌شناسی: ساقه‌ای که گلهای کوچک بسیار بر

روی آن قرار میگیرند مانند گل آفتابگردان «کاپیتول».

کلابهـ ا. (بفتح کاف و با) نگا. کلاف.

کلاپشتـ **کلاپشته**ـ ا. (بفتح کاف) جامه‌ای کوتاه و خشن که از پشم گوسفند بافته شود.

کلاپیسهـ ا. (بفتح کاف) حالت پیچیدگی چشم، تغییر حالت چشم از شدت خشم یا از کثرت لذت.

کلاتـ ا. (بفتح کاف) قلعه، ده یا قلعه که بر روی کوه ساخته شده باشد مثال از دقیقی:

تیر تو از کلات فرود آورد هزبر
تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را

و نیز کلات نام یکی از شهرهای خراسان است که در زمان نادرشاه افشار قلعهٔ محکمی بوده.

کلاتهـ ا. (بفتح کاف و تا) ده و قلعهٔ کوچک، مزرعهٔ کوچک.

کلاجوـ **کلاجوی**ـ ا. (بفتح کاف و ضم جیم) پیاله، که در آن شراب یا قهوه بخورند.

کلاچ Clutch چنگ، چنگال، چنگک، دستگاهی است در اتومبیل که راننده میتواند با اتصال دادن آن بموتور قدرت دورانی موتور را بجعبه دنده و چرخهای اتومبیل انتقال بدهد یا با جدا کردن آن از موتور، اتومبیل را از حرکت باز دارد، این دستگاه بوسیلهٔ پدال کلاچ که زیر پای چپ راننده قرار دارد بکار می افتد.

کلاژـ ص. (بفتح کاف) کج چشم، چپ چشم، احول، لوچ، کلاچ هم میگویند، کلاژه و کاژ هم گفته شده، مثال:

حسودت دیده مانندت برادی
بلی چشم کلاژه یک دو بیند

کلاژهـ ا. (بفتح کاف) عقعق، عکه، کلاغ پیسه، کلاژاره و قلازاده هم گفته شده، مثال از معروفی:

چوکلاژه همه دزدندو ربایندهچوخاد
شوم چون بوم و بدآغال چودمنه همه سال

کلاس Classe طبقه، درجه، مرتبه، رده، صنف، ردیف، اطاق درس.

کلاسمان Classement طبقه‌بندی، رده‌بندی.

کلاسنگـ ا. (بفتح کاف) نگا. فلاخن.

کلاسور Classeur جزوه‌دان بزرگ فنردار که اوراق پرونده را در آن مرتب نگاه میدارند.

کلاسه Classer طبقه‌بندی کردن، مرتب کردن، نمرهٔ پشت پرونده.

کلاسیک Classique نخستین سبک ادبی که در ارو پا پیدا شد و در ادبیات به تقلید از ادبیات یونان و رم پرداختند و آنرا ادبیات کلاسیک میگفتند یعنی ادبیاتی که باید درس خواند و باید سرمشق قرار داد، سبک نگارش یا نوشته و اثری که برای دیگران و برای نسلهای بعد سرمشق باشد.

کلاشـ ص. (بفتح کاف و تشدید لام) نگا. قلاش.

کلاشکنـ ا. (بفتح کاف و سکون شین) نوعی از حلوا، کالاشکن هم گفته شده، مثال از بسحق اطعمه:

طفل برنج بین که چه خوش بر کنار خوان
لوح کلاشکن بکنارش نهاده‌اند

کلاغـ ا. (بفتح کاف) پرنده‌ای است دارای پرهای سیاه و سفید و منقار سیاه دراز، حشرات و جانوران کوچک را شکار میکند، گوشتش حرام است، کراکر هم گفته شده.

کلاغ پیسهـ ا. (بفتح کاف) عقعق، عکه.

کلاغکـ (گیا) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی ها که علفی است و دارای ریشهٔ پیازی شکل میباشد. گلهایش خوشه‌یی شکلند و در انتهای ساقه قرار دارند و دارای رنگ آبی مایل به بنفش با تلألؤ قرمز میباشند در حدود ٤۰ گونه از این گیاه شناخته شده که در اماکن بحرالرومی میرویند و در ایران نیز فراوانند و کنار نهرها بسیار دیده میشوند. برخی از گونه‌های این گیاه بعنوان گل زینتی در باغچه‌ها کشت میشوند. از انساج آن ماده‌ای بنام موسکارین استخراج میکنند که بمقدار کم برای رفع اختلاج عضلات دستگاه گوارش و رحم بکار میرود.

کلافـ **کلافه**ـ ا. (بفتح کاف) نخ یا ابریشم که دور چرخه و فلکه پیچیده شده باشد، چرخه که نخ دور آن پیچیده میشود، کلابه و کلاوه هم گفته شده.

کلافه شدنـ مانند کلافه سردرگم شدن، گیج شدن.

کلاکـ ا. (بفتح کاف) کلال، تارک سر، میان سر، بمعنی دشت و صحرا هم گفته شده، و در اصطلاح زمین‌شناسی: بیابانی که در فصل بارندگی سبز شود و در تابستان خشک شود «استپ» و «بضم کاف» بمعنی تهی و خالی هم گفته‌اند، و نیز

بمعنی موج بزرگ دریا، طوفان، کولاک.
کلاکـ چوب دراز سرکجی که چوگان آنرا بهر میوه‌ای که دست نرسد، اندازند و شاخه را بزیر کشند و میوه را بچینند.
کلاک شدنـ (بضم کاف) تهی شدن، خالی شدن، مثال از انوری:
حاصل آن شب چنان بپا بودم (بیاسودم)
کز همه مغزها کلاک شدم.
کلاکموشـ ا. (بفتح کاف وضم میم) موش صحرائی بزرگ، کلاوو.
کلالـ ا. (بفتح کاف) تارک، میان سر، بالای پیشانی، کلاک و کاچک و هباک هم گفته شده.
کلالـ ا. (بضم کاف) کوزه‌گر، کسی که ظرف سفالی درست میکند، مثال:
گل را چه مجال است که پرسد زکلال
کز بهر چه سازی و چرا میشکنی
کلالـ ع. (بفتح کاف) مانده شدن، خسته شدن، ماندگی، کندی.
کلالةـ ع. (بفتح کاف و لام) مانده شدن، کند شدن، بی پدر شدن، بی فرزند شدن.
کلالهـ ا. (بضم کاف و فتح لام) موی پیچیده، دستهٔ موی، کاکل، غلاله هم گفته شده، و در اصطلاح گیاه‌شناسی: قسمت بالای مادگی گل، برجستگی یا رشته‌های بالای مادگی گیاه، کلالک نیز گفته شده، مثال از حافظ:
نسیم در سرگل بشکند کلالهٔ سنبل
چوازمیان چمن بوی آن کلاله برآید
کلامـ ع. (بفتح کاف) قول، سخن، نوله عبارت یا جمله‌ای که از مسند و مسندالیه ترکیب شود و دارای معنی باشد. **کلام الله:** قرآن‌مجید.
کلامیـ عـ ف. منسوب به کلام. مباحث کلامی. شخصی که راه معرفت الهی را بپای استدلال رود؛ متکلم.
کلانـ ص. (بفتح کاف) بزرگ، گنده، تناور، کلو هم گفته شده، مثال از مولوی:
گفت میترسیدم ای مرد کلان
زانچه میترسیدم آمد خود همان
مثال از شیخ بهائی:
از لرستان یک لری زفت و کلان
نوبتی آمد بشهر اصفهان

کلانترـ ص. (بفتح کاف و تا) بزرگتر، و نیز رئیس کلانتری که سابقاً کمیسر نامیده میشد.
کلانتر مرزـ ا. کمیسر سرحدی.
کلانتریـ ا. (بفتح کاف و تا) شعبه‌ای از شهربانی که بکارهای مربوط بحفظ نظم و آرامش یک بخش از شهر رسیدگی میکند، سابقاً کمیسری نامیده میشد.
کلانسالـ ص. (بفتح کاف) پیر.
کلاووـ ا. (بفتح کاف و ضم واو) موش صحرائی بزرگ، کلانو.
کلاوهـ ص. (بفتح کاف و واو) نگا. خلاوه.
کلاهـ ا. (بضم کاف) پوشاک سر، آنچه از پوست یا پارچه یا نمد درست میکنند و بر سر میگذارند، کله نیز میگویند.
کلاهبرداریـ ک. بدست آوردن چیزی از کسی از طریق خدعه و فریب و نیرنگ.
کلاهخودـ ا. کلاه آهنی، کلاه فلزی که در جنگ بر سر میگذارند، خود هم میگویند.
کلاهکـ ا. (بضم کاف و فتح ها) کلاه کوچک، و چیزی که شبیه بکلاه باشد.
کلاه گوشهـ (بضم کاف) گوشهٔ کلاه، به کلاه گوشهٔ کسی ننگریستن یعنی او را پست و کوچک شمردن، مثال از کتاب کلیله و دمنه:
چوکم آمد به راه توشهٔ تو
ننگرد در کلاه گوشهٔ تو
کلاه گیسـ گیسوی مصنوعی که زنان بی موی یا کم‌موی بر سر گذارند.
کلّاـ ع. (بضم کاف و تشدید لام) تماماً، همه.
کلبـ ا. (بفتح کاف و لام) دهان، گرداگرد دهان، پوز، نس، منقار مرغ، کلپ و کلف و کلفت «بفتح کاف و لام» نیز گفته شده.
کلبـ ع. (بفتح کاف و سکون لام) سگ، کلاب جمع.
کلبتینـ **کلبتان**ـ ع. (بفتح کاف و با) گازانبر، انبری که با آن دندان میکشند.
کلبسوـ (بفتح کاف و سکون لام و فتح با) مارمولک، مثال از آذری طوسی:
همچوعقرب که کلبسو بیند
قبل از ایذاهمی رودازخود
کلبکـ (بضم کاف) سایبان. اطاقکی که روی

خرمن سازند تا باران خرمن را ضایع نکند. اطاقکی که دشتبانان و فالیز بانان در فالیز و نزدیک خرمن سازند.

کلبهـ ا. (بضم کاف و فتح با) دکان، خانه، خانهٔ کوچک، خانهٔ روستایی، مثال از انوری:

کلبه‌ای کاندر و بروز و شب
جای آرام وخوردوخواب من است

کلپترهـ ا. ص. (بفتح اول و سوم و پنجم) سخن بی معنی، یاوه و بیهوده، مثال از انوری:

اوتوراکی گفت کاین کلپتره هاراجمع کن
تاتورالازم شودچندین شکایت گستری

کلهـ ع. (بکسر کاف و فتح لام مشدد) پرده، رو پوش، پشه بند، کلل جمع.

کلتهـ ص. (بفتح کاف و تا) حیوان پیر و از کار افتاده، بمعنی حیوان دم بریده هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

بشاه ددان کلته روباه گفت
که دانازداین دستان درنهفت

و نیز شخصی را هم گفته‌اند که زبانش بگیرد و حروف را نتواند از مخرج ادا کند، غیر فصیح.

کلثومـ ع. (بضم کاف و ثا) کسیکه چهره و گونه هایش فربه و پرگوشت باشد. نامی است از نامهای زنان.

کلجـ ا. (بکسر کاف و سکون لام) سبد بزرگی که با آن پهن و سرگین چهار پایان را جمع میکنند برای سوزاندن، سبد گرمابه با نان.

کلجانـ ا. (بفتح کاف و سکون لام) مزبله، جای ریختن خاکروبه و زباله.

کلچـ ا. (بضم کاف و سکون لام) چین و شکن، پیچ و خم زلف، مثال از شاکر بخاری:

بموی جعد و آن زلف چوزنجیر
فتاده صد هزاران کلچ بر کلچ

و نیز کلچ بمعنی کلیچه هم گفته شده که نوعی از جامه است.

کلخجـ ا. (بفتح کاف و لام) چرک، ریم، چرک بدن، مثال از طیان:

دست و کف و پای پیران پر کلخج
ریش پیران زرد از بس دود نخج

کلدهـ ع. (بفتح کاف و دال) زمین سخت.

کلر Chlor گازی است برنگ زرد، دارای بوی تند و زننده، استشمام آن خطرناک است، بحالت آزاد در طبیعت دیده نمیشود، ترکیبات آن بمقدار زیاد پیدا میشود، در آب حل میشود، با فلزات ترکیب میگردد و تولید کلرور میکند، محلول آن در صنعت بکار میرود، گاز خفه کننده نیز از آن ساخته میشود.

کلرورها: اجسامی هستند مرکب از کلر و فلز، مانند کلرور دوسدیم و کلرور دو پتاسیم، تمام کلرورها در آب حل میشوند غیر از کلرور نقره و کلرور جیوه و کلرور مس و کلرور سرب.

کلرا Choléra نگا وبا.

کلرات دوپتاس Chlorate جسمی است که از ترکیب اسید کلریک و پتاس حاصل میشود، در طب برای رفع عفونت دهان و لثه و درد گلوی ساده و دیفتری بطور دهان شو یه و غرغره بکار میرود.

کلروفرم Chloroform ـ فر. جسمی است اتری شکل، فرّار، بی حس کنندهٔ اعصاب دماغی و تسکین دهندهٔ اوجاع عصبی، استشمام آن انسان را بیهوش میکند، هنگام عملیات جراحی برای بیهوش کردن بیمار استعمال میشود.

کلروفیل Chlorophyhe ـ فر. مادهٔ سبز گیاه، خضرة الورق «نگا. سبزینه».

کلرومیستینـ داروئی است که دکتر برگ هلدر آمریکائی در سال ۱۹۴۷ از خاک گرفته و در معالجهٔ امراض تیفوس و تیفوئید بسیار مؤثر است.

کلرهیدرات دوکنینـ جوهر گنه گنه، از ترکیب اسید کلریدریک و کنین بدست می آید، خواص آن شبیه گنه گنه و از آن مؤثرتر است.

کلرهیدرات دوکوکائینـ داروئی است مخدر و مسکن، از برگ کوکا گرفته میشود، هرگاه آنرا روی پوست بدن بمالند عضو را بی حس میکند بطوریکه احساس درد نمیکند.

کلزـ ا. (بکسر کاف و سکون لام) پوست درختی است که در هندوستان میرو ید، بیخ درخت انار صحرائی هم گفته شده.

کلسـ ع. (بکسر کاف و سکون لام) آهک.

کلسیوم Calcium فلزی است که در سال ۱۸۰۷ میلادی کشف گردیده است، بحالت خالص پیدا نمیشود ولی ترکیبات آن مخصوصاً کربنات و سولفات کلسیوم فراوانست، فلزی است سفید رنگ و دارای جلای فلزی، از منیزیم سبکتر و از روی نرم‌تر

و از سرب سخت‌تر، در ۸۰۰ درجه حرارت گداخته میشود، کربنات کلسیوم «سنگ آهک» برای تهیه کردن آهک بکار میرود و آنرا در کوره‌های مخصوص تا ۹۵۰ درجه حرار میدهند تا آهک بدست آید.

کلفـ ا. (بفتح کاف و لام) نگا. کلب.

کلفـ ع. (بفتح کاف و لام) رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته، لکه‌هائی که در ماه و خورشید دیده میشود، لکه‌ای که در چهرهٔ انسان پیدا میشود و آنرا در فارسی کک‌مک هم میگویند.

کلفان Colophane صمغی که از درخت صنوبر گرفته میشود آنرا روی آرشهٔ و یولون میکشند، در شهر کلفان بدست می آید «نگا. راتیانج».

کلفتـ ص. (بضم کاف و لام) درشت، ستبر، مقابل نازک.

کلفتـ ا. (بفتح کاف و لام) نگا. کلب.

کلفتـ ا. (بضم کاف و فتح فا) زن خدمتکار.

کلفتـ ع. (بضم کاف و فتح فا) مشقت، سختی، رنج.

کلفهشنگـ ا. (بفتح کاف و فا و شین) یخی که در زمستان در سر ناودان می بندد و آو یزان میشود، گلفهشنگ و گلفخشنگ و گلفهسنگ و گلفخسنگ و دنگاله و دنگداله هم گفته شده، مثال از فرالاوی:

آب کلفهشنگ گشته ازفسردن ای شگفت
همچنان چوشوشهٔ سیمین نگون آو یخته

کلکـ ا. (بکسر کاف و سکون لام) نی، قلم نی، قلم که با آن مینو یسند، بمعنی تیر هم گفته شده، مثال از فردوسی:

ز پر و ز پیکان کلک تو شیر
بروز بلا گردد از جنگ سیر

کلکـ ا. (بفتح کاف و لام) نشتر، نیشتر، بمعنی منقل و آتشدان هم گفته شده، و نیز بمعنی حیله، خدعه، نیرنگ. **کلک زدن:** حیله کردن.

کلکـ ص. (بفتح کاف و کسر لام) نگا. کلیک.

کلکـ ص. (بفتح کاف و لام) مصغر کل یعنی کچل، بمعنی شوم و نحس، و بمعنی گاومیش نر جوان، و «بکسر لام» بمعنی جغد هم گفته شده.

کلکـ ا. (بفتح کاف و لام) چیزی شبیه قایق که با چوب و تخته و چند خیک باد کرده درست میکنند و بوسیلهٔ آن از روی آب عبور میکنند، در عربی نیز کلک میگویند، در فارسی ژاله و جاله هم گفته شده.

کلکـ (بضم کاف) کرک. پشم نرمی باشد که از بن موی بز با شانه برآورند و از آن شال و مانند آن بافند و تکیه و نمد و کپنک و غیره مالند، مثال از نظامی:

گه شست بآب دیده رو یش
گه برد بشانه کلک مو یش

کلکسیون Collection ـ فر. مجموعه، دسته.

کل کلـ ا. (بفتح هر دو کاف) پرگو یی، پرحرفی، هرزه گو یی. **کل کل کردن:** پرگو یی کردن و سر یکدیگر را بدرد آوردن.

کلکلـ ع. (بفتح هر دو کاف) سینه یا اندرون میانهٔ سینه.

کلکل کردنـ پرحرفی کردن، سرهم را درد آوردن از پرگو یی.

کلکمـ ا. (بفتح هر دو کاف) منجنیق، بلکن، بلگن، یلکن، بمعنی قوس‌قزح نیز گفته شده، باین معنی کرکم هم گفته‌اند.

کلگیـ (بفتح کاف و تشدید لام) منسوب به کله. آنچه از ساز و برگ اسب که بر کلهٔ اسب بندند، مثال از دهخدا:

همچو آن تو بره که آکنده
بند بر کلگی در افکنده

کللـ ع. (بکسر کاف و فتح لام) جمع کله.

کللـ ا. (بفتح کاف و لام) جغه، جغه یا پرکه پادشاهان و سرداران و دلیران در بزم یا رزم بر دستار یا کلاه میزده‌اند، کللی هم گفته شده.

کلمـ ع. (بفتح کاف و سکون لام) خسته کردن، مجروح ساختن.

کلمـ ا. (بفتح کاف و لام) یکی از سبزیها که پختهٔ آن خورده میشود و بر چند قسم است کلم برگ یا کلم‌پیچ که برگهایش پهن و بیکدیگر پیچیده و باندازهٔ هندوانه میشود، برگهای آنرا خام یا پخته میخورند و از آن دلمه درست میکنند، کلم قمری یا کلم سنگ که ساقه‌اش در روی زمین ستبر و شبیه چغندر میشود و رنگ آن سبز است و آنرا در آش یا آبگوشت میریزند و کلم گل که با گلهای آن خوراک درست میکنند، کرم هم گفته شده، کلم

دارای مقدار زیادی و یتامین ث میباشد و یتامین آن حتی در کلم شور تا فصل تابستان باقی میماند.

کلمـ ع. (بفتح کاف و کسر لام) جمع کلمه.

کلماتـ ع. (بفتح کاف و کسر لام) جمع کلمه.

کلماسنگـ ا. (بفتح کاف) نگا. فلاخن.

کلمهـ ع. (بفتح کاف و کسر لام) سخن، لفظی که معنی داشته باشد، آنچه که انسان بر زبان میراند و مطلب خود را به آن وسیله بیان میکند، کلم و کلمات جمع.

کلمتـ ع. (بفتح کاف و کسر لام) نگا. کلمه.

کلمرغـ ا. (بفتح کاف وضم میم) نگا. کرکس.

کلمل- کالوملـ کلرور مرکورو، جسمی است سفید و متبلور، از ترکیب جیوه و کلر حاصل میشود و به دو طریق ساخته میشود ترسیبی و بخاری، گاهی در طبیعت مخلوط با سنگ معدن شنجرف دیده میشود، در طب بعنوان مسهل و منضج و ضد ورم بکار میرود، ترکیبی از آن با سنتونین برای دفع کرم روده استعمال میشود.

کلمنـ معر. (بفتح کاف) صورت چهارم از صور هشتگانهٔ ابجدی.

کلموزـ (بفتح کاف) چلپاسه، مارمولک.

کلنـ ا. (بضم کاف و فتح لام) پنبهٔ زده شده که آنرا برای ریسیدن گلوله کرده باشند، گلوله، غنده.

کلنبهـ ا. ص. (بضم کاف و لام) گلولهٔ چیزی، گلولهٔ حلوا، کلیچه، هر چیز درشت و ناهموار، غلنبه هم میگویند.

کلنجـ ا. (بکسر کاف و فتح لام) چرک، وسخ، بمعنی عجب و تکبر و خودستایی هم گفته شده.

کلنجارـ ا. (بفتح کاف و کسر لام) خرچنگ، کلنجک هم گفته شده «نگا. خرچنگ».

کلنجارـ ا. (بفتح کاف ولام) نگا. کالنجار.

کلنجریـ (بفتح کاف و لام و جیم) منسوب به کلنجر، از مردم کلنجر، اهل کلنجر، نوعی انگور سیاه و شیرین که در هرات بعمل می آید.

کلندـ ا. (بضم کاف و فتح لام) کلنگ، بمعنی کلون یعنی قفل چوبی پشت در نیز گفته شده، مثال از مولوی:

کوه‌میت تا زتیشه وز کلند
این چنین که را بکلی برکنند

کلندرـ ص. (بفتح کاف و لام و دال) مرد قوی هیکل، تنومند، درشت اندام، قلندر، بمعنی چوب گنده و ناتراشیده هم گفته‌اند، کلندره هم گفته شده.

کلندیدنـ مص. (بفتح کاف و لام) شکافتن، کندن زمین.

کلنگـ ا. (بضم کاف و فتح لام) آلت آهنی نوک‌تیز با دستهٔ چوبی برای کندن زمین، کلند هم گفته شده.

کلنگـ ا. (بضم کاف و فتح لام) نگا. درنا.

کلنل Colonel ـ فر. سرهنگ.

کلنی Colonie ـ فر. مستعمره، مهاجرنشین، سرزمینی که جمعی از مردم از محل دیگر به آنجا کوچ کرده باشند.

کلوـ [= کلوج] نان بزرگ روغنی.

کلواـ استاد رخنه گر. رخنه گرفتن و وصل کردن چیزی بچیز دیگر.

کلوب Club ـ فر. باشگاه، انجمن، کانون، جرگه.

کلوهـ ع. (بضم کاف و فتح واو) نگا. کلیه.

کلوتهـ ا. (بضم کاف و لام) کلاهی که لای آستر و رویهٔ آن پنبه دوخته باشند و روی گوشها را هم بپوشاند، کلاه گوشی.

کلوچـ (بضم کاف) خوردنی تُرد که زیر دندان صدا کند. عمل خاییدن و جویدن چیزهایی که صدا کند.

کلوچهـ ا. (بضم کاف و لام) نوعی از شیرینی که با آرد گندم و روغن و شکر درست میکنند، گردهٔ نان، کلیچه هم گفته‌اند.

کلوخـ ا. (بضم کاف و لام) پاره‌خشت، پاره‌ای از گل خشک یا خاک بهم چسبیده.

کلوخ امرودـ (گیا) نوعی امرود بزرگ ناهموار و بیمزه؛ امرود کوهی، خوج، مثال از امیرخسرو:

نبود ارچه کلوخ امرود از دوست
بسنگی خوش بود کاین از پی اوست

کلوخ اندازـ ا. ص. کسی که سنگ یا کلوخ بسوی کسی بیندازد، و سوراخی در بالای قلعه و حصار که از آنجا سنگ و کلوخ بجانب دشمن می انداختند، و نیز بمعنی عیش و عشرتی که در آخر شعبان میکنند و شرابی که در آن موقع میخورند که تا اول شوال پرهیز کنند باین معنی کلوخ اندازان و برغندان هم گفته شده، مثال از صائب:

روزه نزدیکست میباید کلوخ انداز کرد
زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد

کلوخ چینــ پشته‌ای که از کلوخهای روی هم چیده سازند، و آن چندان استحکامی ندارد، مثال از شفیع اثر:
اثر! شکفتگی طبعها در این ایام
ازاین غزل که کردی، کلوخ چین پیداست

کلوخهــ ا. (بضم کاف و لام) کلوخ مانند، مانند کلوخ، هر چیزی که بشکل و اندازهٔ کلوخ باشد مثل تکهٔ قند.

کلوکــ ا. ص. (بفتح کاف و ضم لام) کودک، بچه، پسر کوچک، مثال از عسجدی:
تا یکی خم بشکند ریزه شود سیصد سبو
تا مرد پیری به پیش اومرد سیصد کلوک
(مرد «بضم میم و فتح را» یعنی بمیرد) و نیز کلوک «بضم کاف و لام» بمعنی بی شرم و بی ادب هم گفته شده.

کلولــ ا. (بفتح کاف) بسله، ملک «نگا. خلر»

کلونــ ا. (بضم کاف و لام) قفل چوبی که سابقاً پشت در حیاط کار میگذاشتند و در را با آن می بستند، کلند هم گفته شده.

کلوندــ **کلونده**ــ ا. ص. (بفتح کاف و واو) خیار، خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند، و نیز بمعنی خربزهٔ نارس.

کلهــ ا. (بضم کاف و فتح لام) نگا. کلاه.

کلهــ ا. (بفتح کاف و لام مشدد) سر، سر انسان یا حیوان. **کله پز:** کسی که کله و پاچهٔ گوسفند میپزد و میفروشد. **کله منار:** ستون یا برجی که از سرهای بریده درست کنند.

کلهــ ا. (بضم کاف و فتح لام مشدد) بالای سر، کاکل، و «بکسر کاف و فتح لام مشدد» بمعنی پشه بند هم گفته شده و باین معنی عربی است.

کلیــ ا. (بضم کاف و کسر لام) جذام، خوره، بمعنی روستایی و ده‌نشین هم گفته شده.

کلیــ ع. (بضم کاف و تشدید لام و یا) منسوب به کل. همگی، تمامی، جملگی. در فارسی به معنی بسیار ــ مقدار زیاد.

کلی Colis ــ فر. بسته، عدل، صندوق.
کلی پستال: بستهٔ پستی.

کلیاــ ا. (بفتح کاف) قلیا، شخار.

کلیاســ ا. (بکسر کاف) نگا. کریاس.

کلیهــ ع. (بضم کاف و فتح یا) هر یک از کلیتین، در عربی کلوه هم میگویند، در فارسی قلوه و گرده و گوده نیز گفته میشود.

کلیتینــ ع. (بضم کاف و فتح یا و تا) دوغدهٔ بزرگ بشکل لوبیا که در بدن انسان نزدیک لگن خاصره در طرفین ستون فقرات جا دارد و وظیفهٔ آنها افراز بول است، ادرار بوسیلهٔ لولهٔ ناقل بول از کلیه وارد مثانه میگردد و از آنجا دفع میشود.

کلیجــ (بکسر کاف) اسبی که هر دو پای او کج باشد، چوبهای خشک صحرائی.

کلیجــ (بضم کاف) نان بزرگ روغنی، کلوچه.

کلیچهــ ا. (بضم کاف و کسر لام) جامه‌ای که بین رو یه و آستر آن پنبه دوخته باشند، بمعنی کلوچه و گردهٔ نان هم گفته شده.

کلیدــ ا. آ. (بفتح کاف و کسر لام) آلتی که با آن قفل را باز میکنند.

کلید عقلــ کسی که حل و عقد کارها بدو مفوض است، مثال از مخلص کاشی:
این گشایشها که من از دولت او یافتم
میتوان کردن کلید عقل چوب تاک را

کلید غلطــ کلیدی که از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند، مثال از سعدالدین راقم:
گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود
که از کلید غلط بستگی زیاده شود

کلیدانــ ا. (بفتح کاف و کسر لام) کلیددان، قفل، کلون در، کلیدانه هم گفته شده.

کلیدانــ (بفتح کاف) کنده‌ای که بر پای دزدان نهند.

کلید پیچــ یوــ ف. نوعی از پیچ که رقعه‌ای بشکل کلید بدان پیچند و فرستند، مثال از محسن تأثیر:
تمهید صد گشاد بود اضطراب ما
کار کلید پیچ کند پیچ و تاب ما

کلیددارــ یوــ ف. کسی که کلید ساختمانی (سرای، بقعهٔ متبرک) و مؤسسه‌ای در دست اوست؛ دربان، مثال از شفیع اثر:
رنگی زگل ندارم و بویی زیاسمن
آری کلیددار در بوستان منم

کلیرــ یکی از گونه های درخت کبر که در شمال ایران فراوان است.

کلیزـ ا. (بفتح کاف) زنبور.
کلیزهـ ا. (بفتح کاف و کسر لام) نگا. گلیزه.
کلیزه Colisée آمفی تئاتر روم که در قدیم محل نمایش بوده و در آنجا غلامان خنجرزن را بجان یکدیگر می انداختند و یا مسیحیان و سایر محکومین را در جلو حیوانات درنده می افکندند و از تماشای آن لذت میبردند، کلیزه جای نود هزار تماشاچی بوده و در زمان امپراتوری وسپازین و تیتوس ساخته شده، و امروزه فقط خرابه های آن باقی است.
کلیساـ **کلیسیا**ـ (بکسر کاف و لام) معبد مسیحیان، عبادتگاه ترسایان، مثال از هاتف اصفهانی:
در کلیسا بد لبری ترسا
گفتم ای دل بدام تودر بند

کلیشه Cliché ـ فر. نوشته یا تصویری که روی چوب یا فلز حک کنند برای چاپ کردن.
کلیکـ ص. (بفتح کاف و کسر لام) کج چشم، چپ چشم، احول، لوچ، کلاژ، کلک هم گفته شده، مثال از مظفری:
چون ببینم تو را ز بیم حسود
خویشتن را کلیک سازم زود
مثال دیگر:
که ازفروغش بشب تاری شدنقش نگین
زسر کنگره بر خواند مرد کلکا
کلیکـ ا. (بکسر کاف و لام) انگشت کوچک دست یا پا، و «بفتح کاف و کسر لام» بمعنی جغد نیز گفته شده.
کلیلـ ع. (بفتح کاف و کسر لام) عاجز، درمانده، سست، و کسیکه چشمانش خوب نبیند.
کلیلهـ (بفتح کاف) نام روباهی که افسانهٔ او در کتاب کلیله و دمنه نوشته شده است.
کلیمـ ع. (بفتح کاف و کسر لام) هم سخن، هم صحبت. **کلیم الله:** لقب حضرت موسی.
کلیمی: پیرو حضرت موسی، یهودی.
کلیمـ (بفتح کاف، ا.خ) از شاعرانی است که در تمام فنون شعر وارد بوده است ولی استادی او در غزلسرایی است. وی به هندوستان رفت و به دربار شاهجهان راه یافت و تا آخر عمر آنجا بود. وفات ۱۰٦۱ هـ.
کلینیک Clinique مطب، بیمارستان، درمانگاه، بیمارستانی که شاگردان آن طب عملی فرا میگیرند و هنگام عملیات جراحی بالای سر مریض حاضر میشوند.
کلینیـ (بضم کاف و فتح لام، ا.خ) حجة الاسلام محمدبن یعقوب از محدثان و فقیهان بزرگ و معروف شیعه است. از آثار معروف او «الکافی» وفات ۳۲۹ هـ.
کلیواجـ **کلیواژ**ـ ا. (بفتح کاف و کسر لام) نگا. غلیواج.
کلیونـ **گلیون**ـ ا. (بضم کاف و یا) جامه یا پارچهٔ هفت رنگ، انگلیون.
کلیویـ ع. (بضم کاف) منسوب به کلیه.
کلیهـ ع. (بضم کاف) هریک از دو عضو لوبیایی شکل که بنام گرده و قلوه خوانده میشود و در طرفین ستون فقرات محاذی دوازدهمین مهرهٔ پشت قرار گرفته اند و مواد سمی را از راه مثانه به صورت پیشاب خارج میسازند.
کلیه Collier ـ فر. گردن بند، قلاده، طوق.
کلیهـ ع. (بضم کاف و لام مشدد) همه را شامل شدن، عمومی بودن، تمامیت، کلیات جمع. در فارسی به معنی: همه و جمعاً گفته میشود.
کلیةًـ ع ـ ق. (بضم کاف) جمعاً، همه، همگی.
کمـ ص. (بفتح کاف) اندک، نقیض بسیار، بمعنی ترک هم گفته شده. **کم اوگیر:** یعنی او را ترک کن، وابگذار.
کمـ ع. (بضم کاف و تشدید میم) آستین، اکمام و کممة جمع. و به معنی نوعی خار که از آن کتیرا میگیرند.
کمـ ع. (بفتح کاف و تشدید میم) مقدار، اندازه.
کمـ ع. (بکسر کاف) غلاف شکوفهٔ خرما. اکمام و کمام جمع.
کماـ ا. (بضم کاف) نگا. انجدان.
کماـ ع. (بفتح کاف) همچنان، مثل اینکه، مانند اینکه. **کمافی السابق:** مانند پیش، مانند گذشته. **کماهوحقه:** چنانکه شاید. **کماهی:** همچنانکه هست. **کمایلیق:** چنانکه سزد.
کماینبغی: چنانکه در خور است.
کمابیشـ کم و بیش، کم وزیاد.
کمأةـ ع. (بفتح کاف و همزه) جمع کم، بمعنی سماروغ.

کماجـ ا. (بضم کاف) یک قسم نان ضخیم و پوک که با آرد گندم و آرد نخود درست می کنند.
کماج خیمهـ (بضم کاف و کسر جیم) تختهٔ گرد که میانش سوراخ دارد و در سر ستون خیمه قرار میدهند، بادریسه و سپندوز و سنگرک و شنگرک و شنکوک و شنکور و شوکک و کلیچهٔ خیمه هم گفته شده.
کماجدانـ ا. (بضم کاف) ظرفی که نان کماج در آن بگذارند، دیگ مسی بزرگ.
کماجریـ ع. (بفتح کاف، کماجرا) همانطور که جریان یافت.
کمادـ ع. (بکسر کاف) درد شکم، پارچه ای که گرم کنند و بر عضو دردناک نهند.
کمادریوسـ **کماذریوس**ـ (بفتح کاف و دال و ضم یا) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای برگهای ریز شبیه برگ بلوط، طعمش بسیار تلخ، گلهایش ریز و بنفش، بیخ آن ارغوانی رنگ، بیشتر در سنگلاخها میروید، قامادریوس و خامادریوس و بلوط الارض هم گفته شده.
کماسـ **کماسه**ـ ا. (بفتح کاف) کوزهٔ سفالی دهان گشاد، کاسهٔ چوبی، کشکول، کماش هم گفته شده، مثال از طیان:

در دست کماسه و بدرها
گردیده و جمع کرده زرها

کماشیرـ ا. (بضم کاف و کسر شین) صمغ کرفس کوهی، صمغی است زردرنگ و دارای بوی تند، قماشیر و کناشیر هم گفته شده.
کمالـ ع. (بفتح کاف) تمام شدن، کامل شدن، تمام، آراستگی صفات.
کمال الدین اسمعیلـ (ا. خ) خلاق المعانی ابن جمال الدین محمد عبدالرزاق از قصیده سرایان معروف و از مداحان آل خجند و اتابکان فارس بوده است. وفات ۶۳۵ هـ .
کمالهـ ص. (بضم کاف) کج، کوله، بمعنی ابریشم خام هم گفته شده.
کمالاتـ ع. جمع کمال.
کمانـ ا. (بفتح کاف) چوبی خمیده که دو سر آن را بازه محکم بکشند و ببندند، آلتی که در قدیم برای تیراندازی بکار میبردند، هر چیز خمیده را نیز میگویند، خمان هم گفته شده.
کمان افکندنـ انداختن کمان به علامت شکست خوردن.
کمانچولهـ ا. (بفتح کاف) کماندان، جعبه ای که کمان را در آن میگذاشته اند، قربان هم گفته شده.
کمانچهـ ا. (بفتح کاف) یکی از آلات موسیقی شبیه و یولون، دارای سه یا چهار سیم، کاسهٔ آن کوچکتر از تار و روی آن پوست نازکی کشیده شده، و با کمانه یا آرشه نواخته میشود، کمیچه و غژک و غچک و غیچک هم گفته شده.
کمان خوردنـ تیر خوردن، مثال از قاسم مشهدی:

وه چه طبع است که دادست خدا دست ترا
هر که یک تیر ترا خورد کمانرا هم خورد

کماند Commande سفارش، فرمان.
کماندارـ ص. (بفتح کاف) دارندهٔ کمان، کسی که در تیراندازی با کمان زبردست باشد، کمان گیر هم گفته شده.
کماندانـ ا. (بفتح کاف) ظرفی که کمان را در آن بگذارند، قربان، نیم لنگ، کمانچوله.
کماندان Commandant فرمانده، سرکرده، سرگرد.
کمان رستمـ ا. (بفتح کاف و کسر نون) نگا. قوس قزح.
کمانگرـ ص. (بفتح کاف و گاف) کمانساز، کسیکه کمان درست کند.
کمان گروههـ ا. (بضم گاف و را) کمانی که با آن مهره و گلولهٔ گلی یا سنگی می انداخته اند، کمان گرهه و کمان مهره نیز گفته شده، مثال از معزی:

زخم کمان گروههٔ توماه را بخست
زان خستگی بروی مه اندرنشان گرفت

کمانگیرـ ص. نگا. کماندار.
کمانهـ ا. (بفتح کاف و نون) کمان مانند، مانند کمان، آنچه که شبیه کمان باشد، آرشه، پرما، بمعنی کاریز هم گفته شده و باین معنی گمانه باید گفت: مثال از دقیقی:

چنانکه چشمه پدید آورد گمانه ز سنگ
دل تو از کف تو کان زر پدید آرد

کمبزهـ ا. (بضم کاف و با) نگا. کمبیزه.
کمبودـ ا. (بفتح کاف وضم با) آنچه که هنگام شمردن یا وزن کردن چیزی از مقدار معین کم بیاید،

کمی، نقصان، کمبود غذا، کمبود عواید.
کمبوله ـ کامالا ـ داروئی است که از درختی که در هندوستان و فلسطین و عربستان و چین میروید بدست می آید و در هندوستان برای رنگ کردن ابریشم استعمال میشود و گله داران نیز برای معالجهٔ زخم گوسفندان بکار میبرند.
کمبزه ـ کنبزه ـ ا. (بضم کاف) خیار درشت و زرد، بمعنی، خربزهٔ نارس هم گفته شده، کمبزه نیز میگویند.
کمپانی Compagnie ـ فر. شرکت، هیئت شرکاء، مجمع، دسته.
کمپانی باشی ـ فر ـ ت. رئیس کمپانی، مدیر شرکت.
کمپرس Comresse ـ فر. رفاده، دستمال آب گرم، دستمالی که در آب گرم خیس کنند و روی بدن بگذارند. دستگاهی که بنزین را در موتور متراکم می کند.
کمپلت Complet ـ فر. کامل، مکمل، تمام.
کمپوت Compote ـ فر. میوه‌ای که آنرا در شربت قند پخته باشند، میوه‌ای که آنرا پس از پختن در شربت قند در ظرف سربسته نگاهدارند.
کمپیر ـ ص. (بفتح کاف) پیر سالخورده، فرتوت، زن پیر، گنده پیر، مثال از مولوی:

روز شه در جستجو بیگاه شد
سوی آن کمپیر وآن خرگاه شد

کمتر ـ اندکتر، کوچکتر.
کمترین ـ ص. ت. اندکترین، خردترین، کوچکترین، پست‌ترین، کمترینه هم گفته شده.
کم ثروت ـ ف ـ ع. آنکه دارای مالی اندکست، مقابل پرثروت.
کمثری ـ ع. «کمثرا» (بضم کاف و فتح میم مشدد و سکون ثا) امرود، گلابی.
کم جرات ـ ف ـ ع. آنکه جرأتی ندارد، بزدل.
کم جمعیت ـ ف ـ ع. جایی که دارای سکنه اندک باشد.
کم جواب ـ ف ـ ع. کسی که کمتر پاسخ دیگران را دهد.
کم چاره ـ کسی که تدبیرش اندک باشد، کم تدبیر. امری که بسختی چاره‌پذیر باشد.
کم حرص ـ ف ـ ع. کسی که طمع اندک داشته باشد، مثال از مسعودسعد:

یک رویه دوستم من و کم‌حرص مادحم
هم راست در خلام و هم پاک در ملا

کم حرف ـ ف ـ ع. کسی که کم سخن گوید و بیش خاموش ماند.
کم حوصله ـ ف ـ ع. کم صبر، ناشکیبا. دون همت.
کم خواب ـ پارچهٔ منقش و رنگارنگ که خواب اندک دارد.
کم خرج ـ ف ـ ع. کسی که هزینه‌اش کم باشد.
کم خرد ـ کم عقل، نادان، ابله.
کم خوار ـ آنکه کم خورد؛ کمخور، کم خوراک.
کم خون ـ آنکه دارای خون اندک باشد.
کم خونی ـ ا. آنمی، فقرالدم، مرضی که بواسطهٔ کم شدن گلبولهای سرخ خون ظاهر میشود و عوارض آن عبارت است از سردرد، سرگیجه، ضعف، خستگی، کم خوابی، اختلال جهازهاضمه، غالباً در اثر بدی تغذیه یا زندگی در مکانهای سربسته، و فقدان آب و هوای سالم عارض میگردد و با تناول غذاهای مفید و زندگانی در جاهای خوش آب‌وهوا معالجه میشود.
کمد Commode ـ فر. اشکاف، گنجهٔ پهن کشودار که در آن لباس یا چیز دیگر بگذارند.
کم درآمد ـ کسی که مداخل وی اندک است.
کم دل ـ ک. (بفتح کاف) کم جرأت، ترسو.
کم دوست ـ کسی که دوستان وی اندک باشند.
کمدی Comédie نمایش خنده‌دار، نوشتهٔ خنده‌دار.
کم ذوق ـ ف ـ ع. کسی که دارای ذوق اندک باشد؛ بی سلیقه.
کمر ـ ا. (بفتح کاف و میم) دور شکم و پشت، میان، بمعنی کمربند هم گفته شده، و نیز بمعنی میانهٔ کوه و تنگنای کوه و باین معنی کمره هم گفته شده.
کمرا ـ ا. (بفتح کاف) چهار دیواری که خوابگاه چهار پایان باشد، بمعنی طاق و گنبد و دیوار بلند نیز گفته شده، گمرا هم گفته‌اند، مثال:

تو قهرمان جهانی و دین و دنیی بست
ز جاه و پایهٔ تو بر سر فلک کمرا

کمر باختن ـ طاقت باری را نداشتن، مثال از

نورالدین ظهوری:
گران است بار فراق آن قدر
که کوه از کشیدن ببازد کمر
کمر بر کمرـ کمر کوهی متصل بکمر کوهی دیگر. پیوسته بهم، متصل، بصف، مثال از نظامی:
کمر بر کمر کوه بر کوه راند
گریوه گریوه جنیبت جهاند
کمر بستنـ مص. کمر بند بکمر بستن، میان بستن، و کنایه از آماده شدن برای کار و در اجراء آن همت نمودن. **کمر بسته:** کنایه از نوکر آماده بخدمت، مثال از نظامی:
چه بندم کمر در مصاف کسی
که دارم کمر بسته چون او بسی
کمر بندـ ا. تسمه یا نواری که بکمر می بندند، کمر هم گفته شده.
کمرفتقـ در اصطلاح پزشکی: فتق بند. نوکر، ملازم. کنایه از محبوب، معشوق، مثال از امیرخسرو:
کمر بند من آمد پیش من خنده‌زنان امشب
توقف کن که یکدم بنگرم پروین و جوزا را
کمر شانه ییـ در انسان و دیگر پستانداران از دو استخوان کتف و ترقوه تشکیل یافته، ولی دردٔی فقاران از سه استخوان کتف و غرابی و ترقوه مشکل گردیده است.

کمر تابـ کشتی، یکی از فنهای کشتی قدیم.
کمرچینـ ا. جامه‌ای که کمر آن چین داشته و در قدیم میپوشیده‌اند.
کمر دردـ ا. درد کمر، دردی که در کمر بروز کند.
کمر دزدیدنـ کنایه از خود را کنار کشیدن، سر دزدیدن، مثال از صائب:
صبح بر خورشید میلرزد ز آه سرد ما
کوه می دزدد کمر در زیر بار درد ما
کمر زدنـ انجام دادن (در مقام توهین گویند) «نمازت را کمرت بزن!».
کمر زیبـ آنچه که آرایش کمر بدان باشد مانند کیش، تیردان و غیره.
کمرسارـ تنگ اسب، بند اسب.
کمرشکنـ ک. کنایه از امر دشوار، بار بسیار سنگین، کار سخت و سنگین که انسان نتواند تحمل کند.

کمر شمشیرـ کمر بندی که بر آن شمشیر میآو یزند.
کمر فروشـ کسی که کمر بند فروشد.
کمرکشـ ا. ص. (بفتح اول و دوم و چهارم) بالای کوه، کمر کوه، بمعنی مرد شجاع و دلیر و پهلوان هم گفته شده.
کمر کشیدنـ کمر بر چیزی. استوار بستن کمر بقصد غالب آمدن بر آن و افزون شدن از آن، مثال از نظامی:
کمر بر کلاه فریدون کشید
سر تخت بر تاج گردون کشید
کمرگاهـ ا. کمر، جائی که کمر بند بسته میشود.
کمر بستـ میان، مثال از سلمان ساوجی:
مویت نهاده سر بکمرگاه تو مگر
آمد که با تو دست هوس در کمر کند
کمر گسستنـ کمر گشادن، مثال از ظهیر فاریابی:
قدر تو چرخ را ربوده کلاه
حکم تو کوه را گسسته کمر
کمر گشادنـ گشودن کمر بند از کمر. تسلیم شدن. ترک تردد کردن، از رفت و آمد صرفنظر کردن، مثال از نظامی:
چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواهی ستان افسر و خواه سر
کمرنگـ آنچه که دارای رنگی ضعیف و پریده باشد.
کم روـ ک. (بفتح کاف و ضم را) باشرم، خلاف پررو.
کمروییـ حالت و کیفیت کمرو، و در اصطلاح روانشناسی: هر کسی طبعاً مایل است باینکه در بارهٔ او دیگران عقیدهٔ خوب داشته باشند، و او را آدمی ارجمند و با ارزش بشمارند، هرگاه این میل بدرجهٔ شدت برسد و با حس بی اعتمادی بخویشتن همراه گردد کمرویی ظهور میکند. پس کمرویی نتیجهٔ بیمی است که آدمی دارد از اینکه مبادا او را دست کم بگیرند، یعنی برایش ارزشی کمتر از آنچه خود او خواهانست قایل شوند.
کمرهـ (بفتح کاف و میم) کمر کوه، میانهٔ کوه.
کمرهـ (کشتی رانی) هر یک از محفظه هایی که در کشتی در جاهای مختلف نصب کنند، برای نگاهداری ابزار تا در مواقع لزوم بکار برده شود.

کمریــ ص. (بفتح کاف و میم) کسی که کمرش خمیده باشد، بمعنی اسب لاغر میان هم گفته شده.
کمزنــ ک. (بفتح کاف و زا) سهل انگار، بی دولت، بی اقبال، کسی که در قمار همیشه میبازد، کم زده هم گفته شده، مثال از نظامی:
با دو سه کمزن مشو آرام گیر
مقبل ایام شو و کام گیر
کم زورــ کسی که زور و نیروی او اندک است.
کم سابقهــ ف ــ ع. کسی که در کاری و شغلی سابقهٔ زیاد ندارد، مبتدی.
کمسالــ ص. خردسال، جوان.
کمسانــ نوعی پارچهٔ ابریشمین و دیبای سبز رنگ که اغلب مظله و چتر و سایبان و پرده و رو پوش هودجهای ممتاز شاهانه را از آن میساخته اند، مثال از عثمان مختاری:
راست چو بشکست گل محفهٔ دیبا
گلبن ازو گشت چون مظلهٔ کمسان
کم سئوالــ ف ــ ع. کسی که اندک سئوال کند، کم پرسش.
کم سخنــ کسی که اندک سخن گوید، کم گوی. ساکت، خاموش.
کم سفرهــ آنکه در سفرهٔ او غذای اندک باشد.
کمستــ ا. (بفتح کاف و میم) نگا. جمست.
کمسکــ ا. (بفتح کاف و میم) ماست چکیده، دوراغ، شیر بریده، کمشک هم گفته شده.
کم شدنــ از تعداد چیزی کاسته شدن، کاستن، مثال از حافظ:
برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب
گرش نشان امان از بد زمان بودی؟
کم شرــ ف ــ ع. کسی که از او شر و فساد کم آید؛ بی فساد.
کم طاقتــ ف ــ ع. آنکه تاب وتوان و طاقتش اندک باشد.
کم طالعــ ف ــ ع. کم بخت، بدبخت، مد بر.
کم ظرفــ ف ــ ع. کسی که حوصله و لیاقت شغل و مقامی را که بدو داده اند ندارد.
کم عددــ ف ــ ع. آنچه که شمارهٔ آن اندک باشد؛ قلیل العدد.
کم عقلــ ف ــ ع. نادان، احمق، کودن.
کم عمرــ ف ــ ع. کم سن، کم سال، آنکه عمر اندک دارد، مثال از نظامی:
سه چیز است کان در سه آرامگاه
بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسب و در پارس پیل
بچین گربه زینسان نماید دلیل
کم عمقــ ف ــ ع. جایی که عمق آن اندک باشد.
کم عیارــ ف ــ ع. مسکوکی که عیارش از حد معمول اندک تر باشد؛ پول مغشوش، قلب. مثال از حافظ:
ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
کم فرصتــ ف ــ ع. آنچه که مدتی اندک فرصت دارد، مثال از محسن تأثیر:
نگردد تا تلف عمر عزیزت
حساب وقت کم فرصت نگهدار
کم فروشــ کاسبی که جنس را بوزنی کمتر از میزان خود بمشتری فروشد.
کم فهمــ ف ــ ع. کسی که فهمش اندک باشد؛ کم هوش، کم ادراک.
کم قدرــ ف ــ ع. کسی که قدر و اعتبار اندک داشته باشد. بی قدر، بی اعتبار.
کم قدمــ ف ــ ع. آهسته رو.
کمکــ **کومک**ــ ا. (بضم کاف و فتح میم) یاری، همراهی.
کم کارــ کسی که کم کار کند.
کم کاسگیــ امساک، بخل، مثال از یحیی کاشی:
تهمت کم کاسگی از خبث کافر نعمتان
پیش من بهتر بود، در بند مهمانی مباش
کم گرفتنــ نادیده انگاشتن، کم ارزش تلقی کردن، کوچک دانستن. ترک کردن.
کم گفتارــ آنکه کم سخن گوید. ساکت، خاموش.
کم کمــ ق. (بفتح هر دو کاف) اندک اندک.
کم کمــ ا. (بضم هر دو کاف) صدای کلنگ چاهکن هنگام چاه کندن یا نقب زدن، ریگ روان، بمعنی زعفران هم گفته شده، باین معنی در عربی کرکم میگویند.
کملــ ع. (بفتح کاف و میم) کامل، تمام.

کملهـ ع. (بفتح کاف و میم و لام) جمع کامل.
کملکانـ (بفتح کاف و میم و سکون لام) جوی کوچک، قطرهٔ آب، مثال از مولوی:
میگریزی از پشه در کژدمی
میگریزی از کملکان دریمی
کملیـ ا. (بفتح کاف) جامهٔ پشمی خشن.
کمندـ ا. (بفتح کاف و میم) طناب، رشتهٔ دراز، رشتهٔ ضخیم و بلند که برای گرفتار ساختن انسان یا حیوان بکار میبرند و یا بوسیلهٔ آن از دیوار بالا میروند، خمند هم گفته شده.
کمونـ ع. (بضم کاف و میم) پنهان شدن، مخفی شدن، پوشیدگی.
کمونـ ع. (بفتح کاف و تشدید میم) زیره.
کمون Commun مشاع، مشترک، عمومی، عام، متداول.
کمونیست Communiste پیرو آیین اشتراکی، پیرو کمونیسم.
کمونیسم Communisme آیین اشتراکی، مرام و مسلکی که هدف آن الغاء مالکیت شخصی و از بین بردن اصول سرمایه‌داری است.
کمیابـ ص. (بفتح کاف) هر چیزی که کم پیدا شود و به آسانی بدست نیاید.
کمهـ ع. (بفتح کاف و میم) کور شدن، نابینا گردیدن، کوری.
کمهـ (بضم کاف و فتح میم) کلبه.
کمیـ کم بودن.
کمیـ ع. (بفتح کاف و تشدید یا) مرد با سلاح، دلاور مسلح، کماة جمع.
کمیتـ ع. (بضم کاف و فتح میم) اسب، اسبی که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد، شراب را هم میگویند زیرا که رنگش بین سیاهی و سرخی است.
کمیتـ ع. (بفتح کاف و کسر میم مشدد و فتح یای مشدد) اندازه، مقدار، مقدار چیزی که سنجیده یا شمرده شود، در فارسی چندی هم گفته شده.
کمیته Comité انجمن خصوصی، جرگه، عده‌ای برگزیده از یک حزب یا جمعیت، انجمنی که برای مطالعهٔ امور مالی یا علمی و فنی تشکیل شود.
کمیچهـ ا. (بفتح کاف) کرم شب‌تاب، بمعنی کمانچه هم گفته شده.

کمیزـ **گمیز**ـ ا. (بضم کاف و کسر میم) بول، ادرار، شاش، چمیز و چمین و چامین هم گفته شده.
کمیساریا Commissariat ـ فر. کلانتری، شعبهٔ ادارهٔ شهربانی.
کمیسر Commissaire ـ فر. کلانتر، مباشر، عامل.
کمیسیون Commission ـ فر. هیئت یا انجمنی مرکب از چند نفر که برای رسیدگی بامری تشکیل شده باشد، هریک از شعب مجلس شورا، خرید و فروش اجناس برحسب سفارش دیگری، دلالی.
کمیسیونر Commissionnaire ـ فر. دلال، گماشته، کسی که عهده‌دار حمل ونقل مال التجاره یا خرید و فروش آن برای دیگری باشد.
کمیک Comique ـ فر. خنده‌آور، خنده‌دار، مضحک، بازیگر یا نویسندهٔ کمدی.
کمیلـ ع. (بضم کاف و فتح میم) مصغر کامل، و لقب یکی از اصحاب خاص و محرم اسرار حضرت علی بن ابیطالب(ع).
کمینـ ع. (بفتح کاف و کسر میم) کسی که بقصد از پا در آوردن دشمن یا شکار در جائی پنهان شود، کمناء جمع، در فارسی کمی هم گفته شده.
کمینـ **کمینه**ـ ص. ن. (بفتح کاف و کسر میم) کمترین، کم ارزش، فرمایه، مثال از سعدی:
بگذار که بندهٔ کمینم
تا در صف بندگان نشینم
کمینـ (بضم کاف) مرد شکم بزرگ، شکمخواره، شکنبهٔ گوسفند که کیپاپزان پزند، مثال از بسحاق اطعمه در تضمین قطعهٔ گلستان:
صباحی در دکانی شیردانی
رسید ازدست کیپایی بدستم
بدو گفتم که بریان یا کبابی
که از بوی دلاویز تو مستم؟
بگفتا پاره‌ای اشکنبه بودم
ولیکن با برنج و نان نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد
ولیکن آن کمینم من که هستم
کمینترن Comintern ادارهٔ کمونیستی بین‌المللی، سازمانی که مرکز تبلیغات و واسطهٔ ارتباط احزاب کمونیستی جهان بوده و بعد از جنگ اول جهانی در مسکو تشکیل گردید.

کمینفرم Cominform ادارهٔ اطلاعات کمونیستی، سازمانی که واسطهٔ ارتباط احزاب کمونیستی جهان است و پس از جنگ دوم جهانی بجای کمینترن تأسیس شده است.
کنـ ا. (بکسر کاف) بخیه، بخیه که بجامه یا چیز دیگر بزنند.
کناـ ا. (بضم یا کسر کاف) زمین، مرز، کنار، کناره.
کنائسـ ع. (بفتح کاف و کسر همزه) جمع کنیسه.
کنارـ ا. (بکسر یا فتح کاف) پهلو، یک طرف چیزی، نقیض میان، کناغ هم گفته شده.
کنارـ ا. (بضم کاف) درخت سدر، میوهٔ سدر.
کنارنگـ ا. ص. (بضم یا کسر کاف و فتح را) حاکم، والی، مرزبان، کنارند هم گفته شده، مثال از فردوسی:

ازین هر دو هرگز نگشتی جدا
کنارنگ بودند و او پادشا

کنارهـ ا. (بکسر یا فتح کاف) کنار، کنار چیزی، کرانه، ساحل.
کناره گردـ ص. (بفتح کاف و گاف) کسی که در میان جمع نباشد و خود را کنار بکشد.
کناره گرفتنـ مص. کناره جستن، از مردم دوری کردن و گوشه نشین شدن.
کناره گیرـ ص. کناره‌جو، کسی که از مردم دوری گزیند و گوشه‌نشینی اختیار کند. **کناره گیری:** کناره‌جویی، گوشه‌نشینی، دست برداشتن از کاری.
کنازـ ا. (بفتح کاف) نگا. کاناز.
کناسـ ع. (بفتح کاف و تشدید نون) رفتگر، جاروبکش، زباله‌کش.
کناغـ ا. (بضم کاف) تار ابریشم، تارعنکبوت، بمعنی کرم ابریشم هم گفته شده، مثال از عنصری:

دل و دامن تنور کرد و غدیر
سروبالا کناغ کرد و زریر

و نیز کناغ «بکسر کاف» بمعنی کنار و طرف و جانب هم گفته شده.
کناکـ ا. (بفتح کاف) درد شکم، پیچش شکم. مثال از یوسفی طبیب:

عارض چو شود کناک و نبود صادق
میدان که بنزدیک طبیب صادق(حاذق)
از خوردن معجون بنفسج گردد
بر مادهٔ مرض طبیعت فایق

کنامـ ا. (بضم کاف) جایگاه حیوانات چرنده و درنده، شبگاه دد و دام، بمعنی چراگاه و آشیانه نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

چو یک پاس بگذشت درنده شیر
بسوی کنام خود آمد دلیر

کنانـ (بضم کاف) در ترکیب بمعنی کننده آید: زاری کنان ــ ناله کنان.
کنانـ ع. (بکسر کاف) پوشش. اکنّه جمع.
کنانهـ ص. (بفتح کاف و نون) کهنه، نقیض نو، مثال:

بروزگار تو نو شد ز سر جهان کهن
کنانه گر شود آنهم بروزگار تو باد

کنایهـ ع. (بکسر کاف) کلمه‌ای که غیر از معنی حقیقی خودش برای معنی و مدلول دیگری استعمال شود، مثل کاسه سیاه یا سیه کاسه که بمعنی بخیل و خسیس گفته شده.
کنبـ ا. (بفتح کاف و نون) نگا. کنف.
کنبورهـ ا. (بفتح کاف وضم با) مکر، فریب، نیرنگ، دستان، کنبور هم گفته شده، مثال:

خود ندارد غایتی ای نامجوی
تنبل و کنبوره ودستان اوی

کنتاک Contact مجاورت، تماس، تصادف.
کنتر Gompteur شمارنده، حساب کننده، دستگاه شمارش، دستگاه مخصوص تعیین مصرف برق و آب و امثال آنها.
کنترات Contrat قرارداد، قرارداد برای کارهای ساختمانی یا کارهای دیگر.
کنتراست Contraste ــ فر. تفتیش، ممیزی، وارسی، بازدید.
کنترل Contrôle تفتیش، ممیزی، وارسی، بازدید.
کنترلر Contrôleur ــ فر. مفتش، ممیز، بازبین، کسی که در راه‌آهن یا تماشاخانه بلیطها را رسیدگی میکند.
کنتینو Continu پیوسته، متصل، پشت سرهم، پی در پی، جریان برق مستقیم.

کنجـ ا. (بضم کاف) گوشه، زاویه، مثال از سنائی:
گر همچوروح راه نیابی بر آسمان
اصحاب کهف وار بروکنج غارگیر
بمعنی چین و شکن و چروک هم گفته شده.
کنجـ (بفتح کاف) تکه گوشتی است که از انتهای دهان آویخته است، زبان کوچک.
کنجار- کنجالـ ا. (بضم کاف) تفالهٔ کنجد یا دانهٔ دیگر که روغن آنرا گرفته باشند و آن خوراک حیوانات علف‌خوار است و هرگاه فاسد شود مانند کود بزراعت داده میشود، کنجاره و کنجاله و کنجواره و کنجیده هم میگویند، مثال از ناصرخسرو:
رفته است پاک روغن این زیتون
جز دانه نیست مانده و کنجاره
کنجدـ ا. (بضم کاف و کسر جیم) گیاهی است یکساله از تیرهٔ چلیپائیان، دانه های آن قریب ۶۰ درصد روغن دارد، روغن آنها را میگیرند، روغن آن طعمش اندکی شیرین است و در پختن برخی از خوراکیها بکار میرود، در صابون‌سازی هم مصرف میشود، کنجالهٔ آنرا بحیوانات میدهند.
کنجدهـ ا. (بضم کاف و کسر جیم) نگا. انزروت.
کنجکـ ص. (بضم کاف و فتح جیم) تازه، نو، بدیع، طرفه، و «بفتح کاف» بمعنی درخت پشه غال هم گفته شده که از گونه های نارون است.
کنجکاوـ ص. (بضم کاف) کسی که در جائی یا در امری تفحص و کاوش کند. **کنجکاوی:** تفحص، غور و دقت، مثال از مولوی:
روستایی شد در آخر سوی گاو
گاورا می جست شب آن کنجکاو

کنجلـ ص. (بضم کاف و جیم) هر چیز پیچیده و درهم کشیده شده مثل خمیر نان که در تنور بیفتد و درهم کشیده و گلوله بشود، دست یا پا که انگشتان آن درهم کشیده و کج و کوله باشد، کنجلک هم گفته اند.
کنجهـ ا. (بکسر کاف) یک قسم کباب که تکه های گوشت را بسیخ میکشند و در دیگ میگذارند و کمی آب میریزند تا با بخار آب پخته شود «کباب کنجه».

کنجه- کنچهـ ص. (بضم کاف) خری که زیر دهانش ورم کرده باشد، خر دم بریده را هم گفته اند، کبچه و کیج هم گفته شده.
کنجهـ (بضم کاف و فتح جیم) نوعی شیرینی. طرز تهیه- خمیر گوش فیل را نازک و لوز کنند و در میان لوز مغز قطاب کرده لوز دیگر درلای آن نهند و چهار گوشه اش را فشار دهند یا مثل بقچه چهار گوشه را بهم فشار داده میانش را خالی گذارند و پس از سرخ شدن قند پاشند.
کنجه Congé مرخصی، تعطیل، اجازهٔ مرخصی.
کنجیدهـ ا. (بضم کاف) نگا. کنجار.
کنختـ ا. (بفتح کاف و نون) جوهر، جوهر شمشیر.
کندـ زخم، جراحت، ریش، مثال از مولوی:
نکند رحمت مطلق بـبلاجان‌تو یران
نکند والده ما را ز پی کند حجامت
کندـ ص. (بضم کاف و سکون نون) کسی یا چیزی که آهسته و آرام‌آرام حرکت کند، تیغی که دم آن تیز نباشد و چیزی را بسختی ببرد، نقیض تند و تیز.
کندـ ا. (بضم کاف و سکون نون) تکهٔ چوب ستبر یا بند آهنی که بپای زندانیان میبندند، کنده.
کندـ ص. (بضم کاف و سکون نون) شجاع، دلیر، پهلوان.
کندـ ا. (بفتح کاف) نگا. قند.
کنداـ ص. (بضم یا فتح کاف) دانا، فیلسوف، حکیم، منجم، ساحر، بمعنی شجاعت و دلیری نیز گفته شده.

کنداگرـ ص. (بضم کاف و فتح گاف) حکیم، دانا، شجاع، دلیر.
کندامویهـ ا. (بضم کاف و میم) موی مادرزاد، موئی که هنگام تولد طفل در بدن او باشد.
کنداوالهـ بلند بالای قوی هیکل. امرد درشت اندام.
کندآورـ ص. (بضم کاف و فتح واو) دلیر، پهلوان، سپهسالار، گندآور هم گفته شده.
کندآوری: دلیری، بزرگی، مثال از سعدی:
نه شمشیر کند آوران کند بود
که کین آوری ز اختر تند بود

مثال ازفردوسی:

چگونه سرآمد به نیک اختری
برایشان همه روز کند آوری

کندبصرـ ف ـ ع. کسی که بینایی چشمش اندک باشد؛ کند چشم، مثال از مخلص کاشی:

نازک رقمان دست ندارند زصنعت
گرذوق تماشا نبود کند بصر را

کند بیانـ ف ـ ع. کسی که در بیان و تقریر کند است.

کند جوابـ ف ـ ع. کسی که در پاسخ دیگران کند است، مثال از ظهوری:

خود میدهم انصاف زحد رفت سؤالم
از تیز زبانیم لبش کند جواب است

کند ذهنـ ف ـ ع. کودن، کم هوش.

کندرـ ا. (بضم کاف و دال) صمغی است خوشبو که از درختی خاردار شبیه درخت مورد گرفته میشود، در آتش میسوزد و مشتعل میشود، در عربی نیز کندر میگویند، در فارسی بستج و بستخ «بضم باوفتح تا» نیز گفته شده، و «بفتح کاف و دال» بمعنی شهر هم گفته اند.

کندر رومیـ ا. (بضم کاف و دال) مصطکی، کندرو هم گفته شده.

کندروـ ص. (بضم کاف و سکون دال) انسان یا حیوان که آهسته و آرام برود، آنچه آهسته حرکت کند، نقیض تندرو.

کندروشـ ا. (بفتح کاف و دال) زمین پشته پشته، صحیح آن کنده ورش است بمعنی گود و بلند و نشیب و فراز در زمین.

کندریوم Chondriome عناصری که بصورت دانه های ریز و مجزا از یکدیگر بنام میتوکوندری و یا بشکل دانه هائی بدنبال هم بنام کوندریومیت Chondriomite و یا بصورت رشته هائی کوتاه بنام کندریوکونت Chondrioconte در داخل سلول وجود دارند و عمل آنها ترشح مواد در درون سلول است.

کندزـ ا. (بضم کاف و کسر دال) مخفف کهن دز، قلعهٔ کهنه، دژکهن، قهندز و قندز هم گفته شده، مثال از رودکی:

گه بر آن کندز بلندنشین
گه درین بوستان چشم گشای

کند زبانـ کسی که زبانش بهنگام سخن گفتن کند باشد، الکن.

کندسـ **کندسه**ـ ا. (بضم کاف و دال) گیاهی است دارای برگهای بیضی دندانه‌دار، بیخ آن دارای مادهٔ سمی، رنگش مایل بسیاهی، درون آن زرد و تند بو.

کندشـ ا. (بضم کاف و کسر دال) پنبهٔ زده شده که آنرا برای ریسیدن پیچیده و گلوله کرده باشند، غنده، بندش و بندک و بنجک هم گفته شده.

کند فهمـ ف ـ ع. آنکه دیر مطالب را فهم کند؛ کند ذهن، دیر فهم، مثال از سنائی:

هر کجا تیزفهم و فرزانی است
بندهٔ کند فهم و نادانی است

کندکـ ا. (بضم کاف وفتح دال) ریزهٔ نان، نان ریزه شده، نان پاره‌پاره.

کند گوشـ کسی که گوش او کم شنوباشد.

کندلـ گیاهی است از تیرهٔ چتریان بصورت درختچه بارتفاع ۱/۲ تا ۲/۴ متر که در اکثر نقاط ایران میروید. ساقه اش ضخیم، بی کرک و گلهایش سفید و میوه اش کوچک و بیضوی است. در مجاری ترشحی گیاه مذکور شیرهٔ شیرینی رنگی جریان دارد که بر اثر گزش حشرات یا تولید زخم و خراش شکافهایی که با دو عوامل دیگر در پوست ساقه اش ایجاد میکند بخارج ترشح میشود و بعلاوه در ریشه های سه ساله تا چهار ساله نیز مقدار زیادی از این صمغ وجود دارد که بر اثر گرمای ثابت زمین خودبخود از اطراف شکافهای ناحیهٔ یقه بخارج ترشح میشود. این صمغ را بنام صمغ آمونیاک می نامند و آن بصورت قطعات کوچک و نامنظم (ببزرگی ۱/۳ تا ۳/۵ سانتیمتر) یا بشکل تودهٔ حجیمی برنگ زرد میباشد و بوی معطر و طعم گس و تلخ و مهوعی دارد؛ شجرالاشق، درخت اشه، درخت وشق.

کندلانـ ا. (بفتح کاف وضم دال) خیمهٔ بزرگ، خیمه ای که جلو درگاه پادشاهان بر پا کنند، مثال از حافظ:

عصمت نهفته رخ بسرا پرده‌ات مقیم
دولت گشاده رخت بقازیر کندلان

کندمندـ ص. (بفتح کاف و میم) و یران، خراب، پریشان، عمارتی که فرو ریخته و و یران شده باشد، مثال از ناصرخسرو:

مادر بسیار فرزندی و لیک
خوار داریشان همیشه کندمند

مثال از فردوسی:
و گرنه شود بوم ما کندمند
از اسفندیار آن یل بد پسند

کندنــ مص. (بفتح کاف و دال) جدا کردن، جدا کردن چیزی که بچیز دیگر چسبیده باشد. **کننده:** «ص. فا» کسی که چیزی را از جائی یا از چیزی بکند. **کنده:** جدا شده، گود شده، گودال، خندق. **کن:** امر بکندن، بکن، و بمعنی کننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خارکن، چاهکن.

کندوــ ا. (بفتح کاف و ضم دال) خانهٔ زنبور عسل، جائی از تکه‌های حصیر یا چوب بشکل گنبد برای زنبورهای عسل درست میکنند که در آن عسل فراهم کنند، شان هم میگویند، زنبورهای وحشی در تنهٔ درختان که میان آنها خالی باشد برای خود کندو درست میکنند، و نیز ظرف بزرگ گلی که در آن غله میریزند، کندوک و کندوج و کندوله و کنور و کانور هم گفته شده.

کندوالهــ ص. (بضم کاف وسکون نون) جوان تنومند، درشت اندام، مرد قوی هیکل، کنداواله هم گفته شده.

کندورهــ **کندوری**ــ ا. (بفتح کاف و ضم دال) سفره، سفرهٔ چرمی بزرگ، بمعنی دستمال سفره و پیش‌بند سر سفره هم گفته شده، مثال از ابوشکور:
گشاده در هر دو آزاده‌وار
میان کوی کندوری افکنده خوار

کندوکــ = کندو = کندوج، مثال از نزاری:
ببند سال قحط سخت درویش و توانگر را
هم از گندم تهی کندوک و هم خالی زنان کرسان

کندولهــ ا. (بفتح کاف) نگا. کندو.

کندهــ ا. (بضم کاف و فتح دال) تکهٔ چوب کلفت، تنهٔ درخت که بریده شده باشد، و «بفتح کاف و دال» بمعنی خندق هم گفته شده «نگا. خندق».

کنده کاریــ ا. مص. (بفتح کاف و دال) عمل کندن و نقش و نگار انداختن روی سنگ یا چوب یا فلز، کنده گری هم گفته شده.

کنزــ ع. (بفتح کاف و سکون نون) گنج، کنوز جمع.

کنزــ ا. (بفتح کاف و نون) نگا. کاناز.

کنسرت Concert ــ فر. هم آهنگی، اتحاد، یگانگی، ساز و آواز هم آهنگ، قطعهٔ موسیقی که با ارکستر نواخته شود.

کنسرسیوم Consortium ــ فر. شرکت، شرکت بزرگی که از چند شرکت دیگر برای معاملات انحصاری تشکیل بشود.

کنسرو Conserve ــ فر. مربا، مربای خشک، خوراک آماده که در قوطی سربسته نگاهدارند.

کنسکــ ص. (بکسر کاف و نون) بخیل، خسیس، ممسک، کنک.

کنسول Consul ــ فر. قنسول، نمایندهٔ یک دولت در یکی از شهرهای کشور بیگانه که وظیفهٔ او رسیدگی بکارهای هموطنانش میباشد. **کنسولگری:** اداره یا محل کار کنسول.

کنسولات Consulat ــ فر. کنسولگری، مقام کنسول.

کنسولتاسیون Consultation ــ فر. شور، مشاوره، کنکاش.

کنسولیارــ نایب کنسول، و یس کنسول.

کنشــ ا. مص. (بضم کاف و کسر نون) کردار، کردار نیک یا بد، کنشت و کنشن و کنیش هم گفته شده، مثال از فردوسی:
بگفتار گرسیوز بدکنشت
بنوی درختی ز کینه بکشت

کنشتــ ا. (بضم کاف و کسر نون) آتشکده، دیر، معبد نصاری، معبد یهود، کنیسه، کلیسا، بکسر کاف و نون هم گفته شده، کنش و کنست هم گفته‌اند.

کنشتوــ **کنشتوک**ــ ا. (بفتح کاف و نون) اشنان، چوبک که برای شستن جامه و پارچه بکار میرود، کنستو هم گفته شده، مثال از شمس فخری اصفهانی:
تو خوش بنشین که اعداء تو شستند
ز ملکت دل بصابون و کنشتو

مثال از شهید:
تا کی دوم از گرد در تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو
ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از تو به اشنان و کنشتو

کنعانــ (ا. خ) نام پسر چهارم حضرت نوح(ع) و نیز اسم شهری که مسکن حضرت یعقوب(ع) بوده

است.

کنغالهـ ص. (بکسر کاف) کنگ غاله، امرد باز، غلام باره.

کنفـ ا. (بفتح کاف و نون) گیاه شاهدانه که از ساقه های آن رشته هائی بدست می آید که در بافتن ریسمان و گونی بکار میبرند، کنب و کنو هم می گویند، مثال از انوری:

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی

مدتی شد که درآونگ سرش در کنب است

کنفـ ع. (بفتح کاف و نون) جانب، کرانه، سایه، بال مرغ، اکناف جمع.

کنفـ ع. (بفتح کاف و نون) حمایت، پناه، نگاهداری، مثال از حافظ:

کنف رحمت حق منزل او دان وانگه

سال تاریخ وفاقش طلب ازرحمت حق

کنفـ (بکسر کاف و نون) پژمرده، افسرده، چرکین، دارای چین و چروک و کثیف شده.

کنفرانس Conférence ـ فر. سخنرانی، وعظ، خطابه.

کن فیکونـ ع. (بضم کاف و سکون نون و فتح فا) آیهٔ قرآن، منظور ارادهٔ خداوند است که بمجرد تعلق به امری فوراً واقع میشود. یعنی :شو. فوراً میشود.

کنکـ (بفتح کاف و نون) گردو یی که مغز آن به سختی برآید، مثال از بسحاق اطعمه:

با نان و پنیر خود قناعت میکن

تا با زرهی ز جور گردوی کنک

کنکـ ص. (بکسر کاف، یا بکسر کاف و نون) بخیل، خسیس، کنسک و «بفتح کاف و سکون نون و گاف» بمعنی بال مرغ و شاخهٔ درخت و «بکسر کاف» بمعنی امرد قوی جثه و بی حیا نیز گفته شده، مثال از سعدی:

گه گریبانم بگیرد قحبه‌ای

گاه کنکی بشکند دندان من

کنکاشـ ا. (بفتح کاف) شور، مشورت، کنکاج نیز گفته شده.

کنکاشستانـ ا. م. (بفتح کاف و کسر شین) جای شور و مشورت، مجلس شوری.

کنکور Concours ـ فر. ازدحام و اجتماع عده‌ای از مردم که قصد یکجا دارند، هم آهنگی، همکاری، مسابقه، رقابت.

کنگرـ ص. (بضم اول وسوم) گدای سمج، کسی که با پررو یی و بی شرمی گدایی کند، بمعنی بوم و جغد هم گفته شده.

کنگرـ ا. (بفتح کاف و گاف) گیاهی است دارای ساقه های سفید کوتاه و ستبر که در پختن بعضی خوراکها بکار میرود، و آنرا سرم و سرمج هم گفته اند.

کنگر فرنگیـ ا. نگا. آرتیشو.

کنگرهـ ا. (بضم کاف و گاف) دندانه، دندانهٔ سر دیوار، لبهٔ دندانه‌دار بالای کاخها، کنگر هم گفته شده.

کنگره Congrés ـ فر. انجمن، انجمنی که از نمایندگان چند دولت برای حل وفصل امور سیاسی و اجتماعی تشکیل شود، مجمع دانشمندان و متخصصین برای بحث و مذاکره در مسائل علمی و فنی، مجلس قانونگزاری ممالک متحده آمریکا.

کنگریـ ا. (بکسر اول و سوم) نوعی ساز که در هندوستان متداول است و آن چوبی دراز است که بر آن دو تار کشیده شده و دو طرف آن دو کاسهٔ کوچک دارد، کنگر هم میگویند.

کننندـ ا. آ. (بفتح کاف و نون) بیل، نوعی تبر یا بیل که با آن خار از زمین میکنند، مثال از خجسته:

بر گیر کنند و تبر و تیشه و ناوه

تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان

کنوـ ا. (بفتح کاف و نون) نگا. کنف.

کنوچهـ ا. (بفتح کاف و نون) نگا. مروخوش.

کنودـ ع. (بضم کاف و نون) ناسپاسی، ناشکری، کفران نعمت.

کنودـ ع. (بفتح کاف و ضم نون) ناسپاس، بخیل، نافرمان.

کنورـ ا. (بفتح کاف و ضم نون) کندو، کندوله، کانور، جای غله در خانه، کنون هم گفته شده، مثال از رودکی:

از تو دارم هر چه در خانه خنور

وز تو دارم نیز گندم در کنور

کنورـ ا. (بضم کاف و نون) رعد، غرش ابر، مثال از علی فرقدی:

بلرزید صحرا و کوه از کنور

تو گفتی که برق آتشی بد بزور

کنورهـ فریبنده، فریب دهنده.

کنوریدنـ فریب دادن، فریفتن.
کنوزـ ع. (بضم کاف و نون) جمع کنز، گنجها.
کنونـ ق. (بضم کاف و نون) نگا. اکنون.
کنونـ ا. (بفتح کاف) نگا. کنور.
کنهـ ا. (بفتح کاف و نون) حشرهٔ ریزی است دارای هشت پای قلاب‌دار که در بدن بعضی حیوانات مخصوصاً گوسفند تولید میشود و بوسیلهٔ خرطوم خود پوست حیوان را سوراخ میکند و خون او را میمکد و حیوان ضعیف و لاغر میشود، کنهٔ ماده چند هزار تخم میگذارد، تارو و نارو هم گفته شده.
کنهـ ا. (بضم کاف و فتح نون مشدد) سایبان، سایجان بالای در، سقف یا پوشش بالای در خانه، بعربی نیز کنه میگویند، در فارسی بمعنی فتیلهٔ چراغ هم گفته شده، مثال از رودکی:
کنه را در چراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن
کنهـ ع. (بضم کاف و سکون نون و ها) اصل و گوهر و حقیقت و پایان و نهایت چیزی.
کنیاک Cognac ـ فر. نوعی از نوشابه های الکلی که از عرق شراب در بشکه های مخصوص ساخته میشود.
کنیهـ کنیتـ ع. (بضم کاف و فتح یا) اسمی است غیر از اسم اصلی شخص که در اول آن لفظ اب یا ابن یا ام یا بنت می آید و برای تعظیم و تکریم میگویند مثل ابوالمعالی، ام کلثوم، کنی «بضم یا کسر کاف» جمع.
کنیزـ ا. ص. (بفتح کاف و کسر نون) خدمتکار زن، مخصوصاً زنی که او را خریده باشند، کنیزک هم میگویند، مثال از فردوسی:
کنیزک بدو گفت کز راه داد
منم دختر مهرک پاکزاد
کنیسـ ع. (بفتح کاف و کسر نون) معبد یهود.
کنیسهـ ع. (بفتح کاف و کسر نون) کلیسا، معبد نصاری، معبد یهود، عبادتگاه ترسایان، کنشت، کنائس جمع.
کنین Quinine گنه گنه.
کنیفـ (بفتح کاف) کنف، کثیف، مثال از سنائی:
صفت صنعتش کثیف و کنیف
وقت و ذوقش بدل رکیک و ضعیف

کوـ گوـ ص. (بفتح کاف) زیرک، خردمند، دلیر، پهلوان، مثال از فردوسی:
کو پیلتن جنگ را ساز کرد
وزان جایگه رفتن آغاز کرد
کوادرات Cadrat قطعات سربی باندازه‌های مختلف که در چاپخانه میان سطور و جاهائی که باید سفید بماند میگذارند.
کوارـ کوارهـ ا. (بفتح کاف) سبد بزرگ که در آن میوه میریزند و از جائی بجای دیگر میبرند، بمعنی کندو نیز گفته شده، کباره هم گفته‌اند، مثال از منوچهری:
آنگه آرند کشته را بکواره
بر سر بازارشان نهند بزاره
مثال از ناصرخسرو:
تو را این تن یکی خانهٔ سپنج است
مزور بل مغربل چون کباره
کوارتز Quartz ـ فر. در کوهی، سنگی است شبیه به بلور، از شیشه سخت‌تر شیشه و فولاد را مثل الماس خط می اندازد، اگر آنرا ذوب کنند شیشهٔ مخصوصی تشکیل میدهد.
کوارثـ ع. (بفتح کاف، جمع کارث و کارثه) غم و اندوه، مسببات اندوه سخت.
کوازـ کوازهـ ا. (بفتح کاف) طعنه، سرزنش، شوخی، مزاح، گواژ هم گفته شده.
کواسرـ ع. (بفتح کاف، جمع کاسرة) شکنندگان، طیور کاسره، پرندگان شکاری.
کواعبـ ع. (بفتح کاف، جمع کاعب) زنان نار پستان.
کواشـ کواشهـ ا. (بضم کاف) صفت، گونه، طرز، روش، گواش و گواشه و کواس و کواسه نیز گفته شده.
کواکبـ ع. (بفتح کاف) جمع کوکب، ستارگان.
کوالفـ ع. (گیا) بادآور.
کوالیدنـ مص. نگا. گوالیدن.
کوامخـ معر. (بفتح کاف و کسر میم، جمع کامخ) خوراکی که از شیر و ادویه تند سازند.
کوبـ ا. (بضم کاف) کوفت، آسیب، صدمه، آسیبی که از سنگ یا چوب یا چیز دیگر بیدن وارد شود، بمعنی آلتی هم که فیلبانان با آن فیل را

میرانند گفته شده.
کوبــ ع. کوزه، قدحهای بیدسته. اکواب جمع.
کوبنــ (بفتح با) چکش آهنگران و مسگران.
کوبالــ ا. نگا. کوپال.
کوبشــ ا. مص. نگا. کوبیدن.
کوبل ــ کوپلــ ا. (بضم کاف و فتح با) شکوفه، شکوفهٔ درخت، بمعنی بابونه هم گفته شده.
کوبهــ ا. (بضم کاف و فتح با) آلت کوبیدن، چکش، چکش در خانه.
کوبیدنــ مص. (بضم کاف) کوفتن، چیزی را با سنگ یا چوب یا چکش زدن و نرم کردن، میخ یا چیز دیگر را با چکش زدن که در چیزی فرو برود. **کوبش:** «ا. مص» کوفتن، کوبیدگی. **کوبنده:** «ص. فا» کسی که چیزی را میکوبد. **کوبیده:** «ص. م» کوفته، نرم شده، آسیب دیده. **کوب:** امر بکوبیدن، بکوب، و بمعنی کوبنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آهن کوب، برنج کوب، توفال کوب، مثال از امیرخسرو دهلوی:
بسکه شد از کوبش بسیار پست
پشت دو تا گرددش از یک شکست
کوبیسم Cubism ــ فر. نوعی از نقاشی که تصویر را با خطوط هندسی میکشند و سایه ها را از بین میبرند.
کوبینــ ا. (بضم کاف و کسر با) ظرفی مانند کفهٔ ترازو که با برگ خرما یا نی میبافند و در کارگاه روغنگیری دانه های کوفته شده را در آن میریزند و زیر فشار میگذارند تا روغن آن بیرون آید، بمعنی چوب گازرانهم گفته شده و باین معنی کدین و کدینه و کدنگ هم گفته اند، مثال از خجسته:
باز گشای ای نگار چشم بعبرت
تات نکوبدفلک بگونهٔ کوبین

کوپ Coupe برش، قطع، مقطع.
کوپارهــ ا. (بضم کاف). نگا. گواره.
کوپال ــ کوبالــ ا. (بضم کاف) گرز، عمود، بمعنی بر و بازو و گردن ستبر هم گفته شده، مثال از فردوسی:
وزو یاد بر سام نیرم درود
خداوند کوپال و شمشیر و خود
کوپک Kopeck پول خرد رایج روسیه.
کوپلهــ ا. (بضم اول و فتح سوم) قبه، حباب، شکوفه، کاکل، بمعنی قفل هم گفته شده.
کوپن Coupon ــ فر. برش، سهم، ورقهٔ بهادار، هریک از قطعات اوراق بهادار که هنگام دریافت منافع آن از ورقهٔ اصلی جدا میکنند.
کوپول Cupule ــ پیاله، پیالهٔ کوچکی که در پای برخی از میوه ها است.
کوپولیفر Cupulifères ــ پیاله داران، تیره‌ای از رستنیها که میوهٔ آنها دارای پیاله است.
کوپه Coupé یک نوع کالسکه، و قسمتی از واگن که جای نشستن مسافر است.
کوتــ ا. (بضم کاف) تودهٔ چیزی مثل کوت گندم و کوت سنگ یا چیز دیگر.
کوتارــ ا. (بضم کاف) کوچهٔ تنگ و سر پوشیده، دالان.
کوتاهــ ص. (بضم کاف) کوچک، کودک، کم ارتفاع، کسی یا چیزی که بلندیش از نوع خود او کمتر باشد، نقیض بلند، کوته نیز میگویند.
کوتاه بالاــ کوتاه قد، قصیر.
کوتاه بینــ تنگ نظر، تنگ چشم، مثال از صائب:
زلف جانان راچه نسبت باحیات جاودان
حیف باشد این قدر کوتاه بین باشد کسی
کوتاه پروازــ مرغی که بارتفاع کم پرواز کند.
کوتاه حرفــ ف ــ ع. کوتاه زبان.
کوتاه دستــ آنکه دستش به مراد و مطلوب نرسد؛ نامراد، ناکام، مثال از صائب:
زلیخای جهان کوتاه دست است
اگر پیراهن تن کنده باشی
کوتاه ساختنــ کم کردن درازی چیزی. مختصر کردن. قطع کردن، مثال از وحشی:
زبان خامه را کوتاه سازم از سرنامه
که درعرض شکایاتم حکایت گشت طولانی
کوتاهیــ قصور، تقصیر. کمی طول، ارتفاع یا عمق، مثال از حافظ:
سرما و در میخانه که طرف بامش
بفلک برشد و دیوار بدین کوتاهی
کوتوالــ (بضم کاف و سکون تا) مأخوذ از هندی، دژبان، قلعه‌بان، نگاهبان قلعه، مثال از فردوسی:
چو آگاه شد کوتوال حصار
برآویخت با رستم نامدار
مثال از ناصرخسرو:

جز بدین اندر نیابی راستی
راستی شد حصن دین را کوتوال

کوتولهـ ص. (بضم کاف و تا) کوتاه قد، آدم قد کوتاه.

کوتهـ ص. (بضم کاف و فتح تا) نگا. کوتاه.

کوتیکول Cuticule ـ پوستک، ورقهٔ نازک روی برگ.

کوثرـ ع. (بفتح کاف و ثا) هر چیز فراوان و متراکم، شخص بزرگ و پرخیر و بخشنده، و نام نهری است در بهشت.

کوچـ ا. (بضم کاف) بوم، کوف، مثال:

ورهمای از نظر همت او افتد دور
شوم و ویرانه نشین گردد مانندهٔ کوچ

کوچـ ص. (بضم کاف) نگا. کاج.

کوچـ ا. مص. (بضم کاف) حرکت عده‌ای از مردم از سرزمینی بسرزمین دیگر، مثال از قطران:

کوچت مبارکست و ندارم بدست هیچ
جز خیمه کهنه ای ودوتر کی برای کوچ

کوچاندنـ مص. کوچ دادن، جماعتی از مردم را از سرزمینی بسرزمین دیگر حرکت دادن.

کوچکـ ص. (بضم اول و فتح سوم) خرد، نقیض بزرگ **کوچک ابدال:** در اصطلاح قلندران مریدی که از مریدان دیگر خردسالتر باشد.

کوچولوـ ص. بسیار کوچک، بچهٔ کوچک.

کوچهـ ا. (بضم اول و فتح سوم) مصغر کوی، راه باریک میان شهر یا ده.

کوچیدنـ مص. کوچ کردن، روانه شدن جماعتی از مردم از یک شهر یا ناحیه بشهر و ناحیهٔ دیگر بقصد اقامت دائم در آنجا.

کوخـ ع. (بضم کاف) خانهٔ بی پنجره، خانه ای که کشاورزان و فالیزبانان میان کشتزار برای خود درست کنند، اکواخ جمع.

کودـ ا. (بضم کاف) سرگین چهار پایان یا خاکروبه و زباله و علفهای پوسیده و سایر مواد که برای قوت دادن زمین در مزارع میریزند، بار، کوت هم میگویند، کود مصنوعی هم از شوره و امونیاک و آهک و گرد استخوان و برخی مواد دیگر برای زراعت درست میکنند و آنرا کود شیمیائی نیز میگویند.

کودئین Codéine ماده‌ای است که از تریاک استخراج میشود.

کودتا Coupd'état توطئه و قیام ناگهانی عده‌ای از سپاهیان یک کشور برای برانداختن حکومت یا تغییر دادن رژیم.

کودوـ **کودره**ـ ا. نگا. گودره.

کودرستـ ا. (بضم را) در اصطلاح گیاه‌شناسی: گیاههائی که بر روی کود میرویند «فومیکول»

کودکـ ص. (بضم کاف و فتح دال) بچه، پسر یا دختر خردسال.

کودکانهـ بچگانه.

کودکستانـ مدرسه برای پرورش کودکان (بین ۳ تا ٦ ساله).

کودک سرشتـ کسی که اخلاق و عادات کودکان دارد، مثال از نظامی:

همه کوسه و پیر و کودک سرشت
بخوبی روند ارچه هستند زشت

کودک مزاجیـ ف ـ ع. کودک سرشتی، مثال از صائب:

آه کز کودک مزاجی های ابنای زمان !
ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت

کودک مشربـ ف ـ ع. کودک سرشت، کودک مزاج.

کودک وشـ کودک مانند؛ بچگانه، مثال از وحشی بافقی:

مرد خدا کی کند میل بلذات خلد
دردل کودک و شان لذت حلواطلب

کودنـ ص. (بفتح کاف و دال) کند فهم، کم عقل، احمق، تنبل، در عربی نیز کودن میگویند بمعنی یابو و اسب کندرو و فیل.

کورـ ص. (بضم کاف) نابینا، کسی که چشمانش معیوب باشد و چیزی را نبیند.

کور باطنـ ف ـ ع. کند فهم، کم هوش، کور دل، مثال از صائب:

مدار چشم ازین کور باطنان انصاف
که گشته است بعنقاهم آشیان انصاف

کورـ ا. (بفتح کاف و واو) گیاهی است خاردار، «نگا. کبر».

کورابـ ا. (بضم کاف) سراب، شوره‌زار، گوراب هم گفته شده.

کوران Courant ـ فر. دوان، جاری، رایج، جریان هوا یا برق.

کوردیپلماتیک Corps Diplomatique هیئت دیپلماتیک، هیئت نمایندگان سیاسی یک کشور در پایتخت کشور دیگر، تمام سفراء و اعضاء سفارتخانه‌ها در پایتخت یک کشور.

کوردینـ ا. (بضم کاف و کسر دال) جامهٔ پشمین گلیم، پلاس، کوردی و گوردین هم گفته شده.

کورسـ ا. (بفتح کاف و واو) موی، موی پیچیده و مجعد، چرک تن یا جامه و باین معنی کرس و کرسه هم گفته شده.

کورس Course ـ فر. دو، دویدن، مسابقه، اسب‌دوانی، مسافت طی شده.

کورکـ ا. (بضم کاف و فتح را) دانهٔ ریز و سرخ رنگ شبیه به دمل که روی پوست بدن پیدا میشود.

کورکانی ـ کوزکانیـ ا. (بضم کاف) نگا. گوزکانی.

کورگیاه ـ گورگیاهـ ا. (بضم کاف و سکون را) نگا. خرنوب.

کورمارـ ا. (بضم کاف و سکون را) نوعی مار بی‌زهر که حشرات را میخورد.

کوروکبودـ ص. تیره‌وتار، نیست‌ونابود، تیره‌روز، مثال از مولوی:

چون فضولی کرد و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود

کورهـ ا. (بضم کاف وفتح را) آتشدان، جای افروختن آتش، جای گداختن شیشه یا آهن، جای پختن سفال و آجر و گچ، و باین معنی بزاوه و داش هم میگویند.

کورهـ ا. (بضم کاف وفتح را) حصه، بخش، قسمتی از مملکت، خره و خوره هم گفته شده، و نیز کورة در عربی بمعنی شهرستان است.

کوره‌دهـ ص. (بضم کاف و کسر دال) ده کوچک و کم آبادی.

کوره‌راهـ ص. راه باریک و پر پیچ و خم.

کوریدور Corridor دالان، دهلیز، سرسرا، راهرو، رهرو.

کوریزا Coryza زکام، سرماخوردگی.

کوز ـ کوژـ ا. ص. (بضم کاف) غوز، خمیده، منحنی، محدب، مثال از سعدی:

پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه‌روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شد این پشت کوژ

کوزبندـ ا. (بضم کاف و فتح با) طرز زراعت که بذر را روی پل بکارند تا هنگام آب دادن آب روی آنرا فرا نگیرد و فقط بریشه و پایین ساقهٔ گیاه برسد.

کوزرـ ا. (بفتح کاف و زا) خوشهٔ جو یا گندم که هنگام کوبیدن خرمن خرد نشده باشد، کوزاره نیز میگویند.

کوزهـ ا. (بضم کاف و فتح زا) ظرف سفالی دسته‌دار یا بیدسته کوچکتر از خم برای آب یا چیز دیگر، کواز و کوازه و کراز هم گفته شده.

کوژـ ا. ص. (بضم کاف) نگا. کوز.

کوژپشتـ ص. (بضم اول و سکون سوم) کسی که بواسطهٔ پیری پشتش خمیده شده باشد، کسی که ستون فقراتش معیوب و خمیده باشد، غوزی. و نیز **کوژپشت:** کنایه از آسمان، مثال از فردوسی:

توزین بی گناهی که این کوژپشت
مرا برکشید و بزودی بکشت

کوژهـ ا. (بضم اول و فتح سوم) خر سفید رنگ.

کوسـ ا. (بضم کاف) طبل بزرگ، دهل، کوست هم گفته شده، بعربی هم کوس میگویند، مثال از فردوسی:

دلیران نترسند زآواز کوست
که دو پاره چوب است و یک پاره پوست

کوس ـ کوستـ ا. (بضم کاف و سکون سین) آسیب، صدمه، لطمه، مثال از فردوسی:

زنا گه بروی اندر افتاد طوس
تو گفتی ز پیل دمان خورد کوس

کوسجـ ع. (بضم کاف وفتح سین) معرب کوسه، کواسج جمع.

کوسکـ ا. (بفتح کاف و کسر واو و سکون سین) نگا. باقلا.

کوسهـ ص. (بضم کاف وفتح سین) مردی که فقط زنخش موی داشته باشد و گونه‌هایش بیمو باشد، کوسج هم میگویند.

کوسه‌ماهیـ ا. (بضم اول و فتح سوم) نوعی ماهی بزرگ جثه که در رودها و دریاها پیدا میشود، رنگش قهوه‌ای، در ازای بدنش به ۶ متر میرسد، یک

قسم آن دندان‌های تیز اره مانند دارد و بانسان حمله میکند و دست و پا و سایر اعضاء بدن انسان را قطع میکند و میخورد، ماهیهای دیگر را هم شکار میکند.

کوشا ــ کوشان ــ ص. نگا. کوشیدن.

کوشاد ــ ا. نگا. حنتیانا.

کوشش ــ ا. مص. نگا. کوشیدن.

کوشک ــ ا. (بضم کاف و سکون شین) قصر، عمارت عالی در خارج شهر که اطراف آن باغ یا کشتزار باشد.

کوشنه ــ ا. نگا. قسط.

کوشیدن ــ مص. (بضم اول و کسر سوم) جد و جهد کردن، تلاش کردن، بسیار کار کردن. **کوشش:** «ا. مص» تلاش، جدوجهد. **کوشنده:** «ص. فا» کوشش کننده. **کوشا ــ کوشان:** کسی که در کارها جد و جهد کند. **کوش:** امر بکوشیدن، بکوش، و نیز بمعنی سعی و کوشش، مثال از مولوی:

اول ای جان دفع حرص موش کن
بعد از آن در جمع گندم کوش کن

کوف ــ ا. (بضم کاف) جغد، بوم، کوچ، بوف، مثال:

جمال ملک و دین کاندر دیارش
ندارد هیچ مأوی و مقر کوف

کوفت ــ ا. (بضم اول و سکون سوم) آسیب، آزار، آسیب و صدمه که از سنگ و چوب یا مشت و لگد ببدن برسد، بمعنی بیماری سفلیس هم میگویند، مثال از بهار:

نسوانی پر شهوت و پرسوزنک و کوفت
مردانی بی همت و بی غیرت و لاشی.

کوفتن ــ مص. (بضم کاف و فتح تا) کوبیدن، چیزی را با سنگ یا چوب یا آلت دیگر زدن و خرد کردن، آسیب رساندن. **کوفته:** «ص. م» کوبیده، خسته، آسیب رسیده. **کوفتگی:** خستگی، ماندگی.

کوفته ــ ا. یک قسم خوراک که با برنج و نخود و سبزی و گوشت کوبیده درست میکنند، مثال از سعدی:

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
کوفته را نان جوین کوفته است

کوفجان ــ ا. (بضم کاف و سکون فا) قفس، جای تنگ، و نیز کوفج و کوفجان «بفتح فا» طایفه‌ای از کوه‌نشینان کرمان را هم گفته‌اند.

کوفشانه ــ ا. (بضم کاف و سکون فا) بافنده، جولاهه، مثال از شاکر بخاری:

نفرین کنم ز درد و فغان این زمانه را
کو داد کبر و مرتبت این کوفشانه را

کوفیه ــ ع. (بضم کاف و کسر فا و تشدید یا) مؤنث کوفی، دستار چهار گوشه‌ای که مردان عرب روی سر خود می اندازند و رشتهٔ مخصوصی هم روی آن بر سر میگذارند که عقال نامیده میشود و اصطلاح آن روی هم «کوفیه و عقال» است، عوام کفیه میگویند.

کوک ــ ا. (بضم کاف) بخیهٔ درشت که با دست در روی پارچه و جامه بزنند تا بعد جای آنرا با چرخ خیاطی بدوزند. **کوک زدن:** بخیه زدن، بهم دوختن پارچه با نخ و سوزن. **کوک کردن:** مرتب کردن و هم آهنگ ساختن آلات موسیقی، پیچانیدن فنر ساعت که بکار بیفتد. **کوک شدن:** خشمناک شدن.

کوک ــ ا. (بضم کاف) کاهو.

کوکا Coca درختی است که در آمریکای جنوبی میروید و بلندی آن تا سه متر میرسد، برگهای بیضی شکلی دارد که خشک کردهٔ آنها در طب بکار میرود، کوکائین هم از آن استخراج میشود.

کوکائین Cocaïne ــ فر. ماده‌ای که از برگ‌های درخت کوکا استخراج میشود، جسمی است جامد، رنگش کمی مایل بزردی، بی بو و تلخ مزه، در آب گرم و الکل و اتر حل میشود، در طب بطریق تزریق زیر جلدی استعمال میشود و تولید بی حسی موضعی میکند، معتادین بکوکائین آنرا بطریق تزریق یا تنفس از راه بینی داخل بدن خود میکنند و نوعی از مستی در آنها تولید میشود، اما استعمال همیشگی آن باعث اختلالات روحی و عصبی میگردد.

کوکب ــ ع. (بفتح هر دو کاف) ستاره، کواکب جمع، در عربی بمعنی آب، شدت گرما، شمشیر، برق شمشیر، میخ، زندان، و بزرگ قوم نیز گفته شده، در فارسی نوعی از گل را هم میگویند که برای زینت در باغچه‌ها کاشته میشود و بوتهٔ آن تا دو متر میرسد، ریشه‌اش غده‌دار، گلهایش درشت و پر پر و برنگهای مختلف سرخ، زرد، سفید، بنفش، سرخ کم‌رنگ.

کوکبهــ ع. (بفتح هر دو کاف) ستاره، گل، جماعت، گروه مردم، دسته‌ای از سواران، در فارسی بمعنی فر و شکوه نیز گفته شده.
کوکتیل Cocktail مخلوطی از نوشابه‌های مختلف بخصوص جین و ویسکی و براندی.
کوکلهــ ا. (بفتح هر دو کاف) نگا. هدهد.
کوکنارــ ا. (بضم اول و سکون سوم) خشخاش، غلاف و غوزهٔ خشخاش، نارکوک هم گفته شده.
کوکوــ ا. (بضم هر دو کاف) فاخته، آواز فاخته.
کوکوــ ا. (بضم هر دو کاف) نوعی خوراک که سبزی یا سیب‌زمینی کوبیده را با سفیده و زردهٔ تخم‌مرغ مخلوط کرده و بعد در روغن سرخ میکنند.
کوکوزــ ا. (بضم هر دو کاف) نوعی قماش لطیف بوده.
کولــ ا. (بضم کاف) دوش، کتف.
کولــ ا. (بضم کاف) تالاب، حوض، جائی که آب کمی در آن ایستاده باشد، کولاب، مثال از عنصری:

کولی تو از قیاس که گر بر کشد کسی
یک کوزه آب از و بزمان تیره گون شود

کولــ ا. (بفتح کاف و واو) پوستین، کبل هم گفته شده، مثال از نظامی:

میفکن کول گرچه عارآیدت
که هنگام سرما بکار آیدت

کولــ ص. (بضم کاف) احول، لوچ، اسب کندرو، بمعنی جغد هم گفته شده.
کولابــ ا. (بضم کاف) آبگیر، تالاب، استخر، کول هم گفته شده.
کولاکــ ا. (بضم کاف) طوفان، موج دریا.
کولخــ ا. (بضم کاف و فتح لام) آتشدان، منقل، گلخن، گولخ هم گفته شده.
کولبارهــ (بفتح را) بسته باری که بر پشت کشند.
کولر Cooler ــ ا نگا. خنک کننده، آرام‌بخش، دستگاهی که برای خنک کردن هوای اطاق بکار میرود و با برق کار میکند.
کولکــ ا. (بضم کاف و فتح لام) کدو یا سبد کوچکی که زنان روستایی در پای چرخ نخریسی میگذارند و گلوله‌های نخ را در آن می اندازند.
کولنجــ ا. (بضم کاف و فتح لام) نگا. قولنج.
کولنگــ ص. (بضم کاف و فتح لام) امرد، هیز، مخنث، پشت‌پایی.
کولون Colon نگا. قولون.
کولهــ ا. (بضم کاف و فتح لام) باری که روی دوش حمل کنند، چیزی که آنرا در توبره یا پارچه بپیچند و به پشت بگیرند، کوله‌بار و کوله‌پشتی هم میگویند، و نیز کوله بمعنی گودال و چاله هم گفته شده.
کولهــ ص. (بفتح کاف و لام) کج، خمیده، «کج و کوله» کل و کله هم گفته شده.
کولیــ ا. (بفتح کاف) طایفه‌ای از بقایای هندیان رامشگر که در عهد بهرام گور بایران آمده‌اند، مردمی صحرانشین و بیابان گرد هستند و در همه جا گردش میکنند و آنها را لوری و لولی هم گفته‌اند.
کولیدنــ مص. (بضم کاف) کندن، کاویدن، گود کردن، شیار کردن زمین. **کولش:** «ا. مص» کندن زمین.
کومــ ا. (بضم کاف) سبزهٔ کنار حوض یا نهر، سبزه‌ای که بر کنار حوض روید، کزم، مثال از بهرامی:

آن حوض و آب روشن و آن کوم گرد او
روشن کند دلت چو ببینی هر آینه

کومشــ ا. (بضم کاف و کسر میم) چاهکن، چاهجوی، مقنی.
کومهــ ا. (بضم کاف و فتح میم) خانهٔ کوچک که فالیزبانان یا شکارچیان با شاخ و بال درخت در بیابان برای خود درست کنند، و نیز کومه در عربی بمعنی تودهٔ خاک است.
کونــ ا. (بفتح کاف و واو) نگا. گون.
کونــ ع. (بفتح کاف و سکون واو) بودن، پدید آمدن، و نیز بمعنی هستی و عالم وجود.
کون‌وفسادــ ع. (بفتح کاف) موجود شدن و تباه گردیدن.
کونین یادوکون: دو جهان، دنیا و آخرت.
کوندهــ ا. (بفتح کاف و واو و دال) تور کاهکشی، توری که از ریسمان بشکل جوال میبافند برای حمل‌ونقل کاه یا چیز دیگر، مثال از لبیبی:

مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده

کوورتور Couverture پوشش، سقف، وثیقه، پشتوانه، سپردهٔ بانکی برای تعیین اعتبار.
کوهــ ا. (بضم کاف) برآمدگی بزرگ در زمین که

از خاک و سنگ فراوان تشکیل یافته و نسبت بزمین های اطرافش بسیار بلند باشد، که نیز میگویند. **کوه آتشفشان:** کوهی که از دهانهٔ آن بخارهای گوگردی و مواد گداخته بیرون آید.

کوهانـ ا. (بضم کاف) برآمدگی پشت شتر، برآمدگی روی شانهٔ گاو.
کوهپایهـ ا. زمین پایین کوه، دامن کوه، کوهستان.
کوهجـ ا. (بضم کاف و کسر ها) آلوی کوهی، زعرور، نمتک، کیل سرخ، کوهیج و کویج و کویژ و شرزدک هم گفته شده.
کوهسارـ ا. (بضم کاف و سکون ها) جائی که کوه بسیار باشد، کهسار هم میگویند.
کوهستانـ ا. (بضم کاف و کسر ها) زمینی که در آن کوه بسیار باشد، کوهسار، کهستان و قهستان نیز گفته شده.
کوهکانـ ا. ص. (بضم کاف و سکون ها) نگا. کهکان.
کوهکنـ ا. ص. (بفتح اول و فتح چهارم) کسی که کوه میکند، کسی که شغلش کندن کوه است، کوهکان و کهکان هم گفته شده، و نیز کوهکن لقب فرهاد است که عاشق شیرین بود.
کوه نوردـ ص. (بفتح نون و واو) کسی که بتواند از قسمتهای سخت کوه عبور کند و به قلهٔ آن بالا برود.
کوههـ ا. (بضم کاف و فتح ها) تل، پشته، بلندی و برآمدگی چیزی، برآمدگی جلو و عقب زین اسب، موج آب، بمعنی نهیب و حمله نیز گفته شده، مثال از نظامی:
چو در معرکه برکشم تیغ تیز
به کوهه کنم کوه را ریزریز
کویـ ا. (بضم کاف و سکون واو) محله، برزن، بمعنی شاهراه و راه فراخ هم گفته شده.
کویرـ ا. (بفتح کاف و کسر واو) زمین شوره‌زار، سراب، بمعنی شیرژیان هم گفته اند.
کویزـ ا. (بفتح کاف و کسر واو) کنج، گوشهٔ خانه.
کویژـ ا. (بفتح کاف و کسر واو) نگا. کوهج.
کویستنـ مص. (بضم یا فتح کاف و کسر واو) کوفتن، کوفتن غله یا چیز دیگر، کوستن و کویستیدن هم گفته شده. **کویسته:** «ص. م» کوفته شده، کسته هم گفته اند.

کویشـ **کویشه**ـ ا. (بفتح کاف و کسر واو) ظرف ماست یا دوغ، گاو دوش، کاویش هم گفته شده.
کهـ ا. (بضم کاف) مخفف کوه.
کهـ ا. (بفتح کاف) مخفف کاه.
کهـ ص. (بکسر کاف) کوچک، خلاف مه، کهان جمع.
کهاـ ص. (بفتح کاف) خجل، شرمنده.
کهانتـ ع. (بکسر کاف و فتح نون) اخترشناسی، غیب گویی.
کهبدـ ا. ص. (بضم کاف و با) کوه‌نشین، پارسائی که در کوه خانه گرفته و در آنجا عبادت کند، و «بفتح کاف و با» بمعنی صراف و خزانه‌دار و تحصیلدار هم گفته شده، و باین معنی گهبد هم گفته اند، مثال:
تو آن پادشاهی که در ملک تو
عطارد دبیراست و برجیس کهبد
کهپایهـ کوهپایه.
کهپرکـ بادنجان.
که‌پیکرـ [= کوه‌پیکر] هر چیز کلان و درشت اعم از انسان و حیوان.
کهتابـ (بفتح کاف و سکون ها) کاه دود، مرهم جوشانیده که بر تخمو ورم کرده بندند، مثال از انوری:
بر ستوران و اقربات مدام
کاه کهتاب بادوجو کشکاب
کهبلـ **کهبله**ـ ص. (بضم کاف و فتح با، یا بفتح کاف و ضم با) نادان، ابله، احمق، کهسله و لهبله هم گفته شده، مثال:
گر نئی کهبله چرا گشتی
بدر خانهٔ رئیس خسیس
کهترـ ص. ت. (بکسر کاف و فتح تا) کوچکتر.
کهرـ ص. (بفتح کاف و ها) اسبی که رنگش سرخ مایل بسیاهی باشد.
کهرباـ **کاهربا**ـ ا. (بفتح کاف) صمغ برخی درختان از نوع سرو و کاج که در ازمنهٔ قدیمه تولید و مانند سنگ سفت و سخت شده و برنگهای مختلف زرد و سرخ و سفید است، براثر مالش خاصیت الکتریسیته پیدا میکند و کاه و کاغذ را بخود جذب میکند، در ۲۷۸ درجه حرارت ذوب میشود سپس با

شعلهٔ تیره رنگی می سوزد، در آب و الکل و اتر حل نمیشود، در مخلوط الکل و جوهر سقز حل میشود، در عربی کهرباء بقوهٔ برق اطلاق میشود.

کهر بای سیاهـ ا. یکی از اقسام لینیت، زغالی است سخت و براق، بخوبی قبول جلا و صیقل میکند، در جواهرسازی بکار میرود.

کهرهـ ا. (بفتح کاف و را) بزغالهٔ شیرمست، بزغالهٔ شیرخوار.

کهسارـ ا. (بضم کاف) نگا. کوهسار.

کهستانـ ا. (بضم کاف و کسر ها) نگا. کوهستان.

کهسلهـ ص. (بفتح کاف و سین و لام) نگا. کهبل.

کهفـ ع. (بفتح کاف و سکون ها) غار، غار بزرگ در کوه، پناهگاه، کهوف جمع.

کهکانـ ا. ص. (بضم کاف) کوهکان، کوهکن، مثال از عنصری:

زجان بفکرت محکم برون کنند ثنایش
زکوه، سیم به آهن برون کند کهکان

کهکشانـ **کاهکشان**ـ ا. (بفتح هر دو کاف) خط سفید ابر مانندی که از ستاره های بی شمار تشکیل گردیده و شبها در آسمان دیده میشود شبیه جاده که در آن کاه پاشیده باشند، بعربی مجره میگویند، در فارسی آسمان دره و کاهنگان و راه کاهکشان و راه حاجیان هم گفته اند.

کهگلـ (بفتح کاف و کسر گاف) کاهگل، مثال از مولوی:

کی آن دهان مردم است؟سوارخ مار وکژدم است
سهگل دران سوراخ زن، کژدم منه براقر با

کهلـ ع. (بفتح کاف و سکون ها) مردی که سنش بین سی و پنجاه باشد، مجازاً بمعنی مرد آزموده و عاقل، کهال و کهول جمع.

کهلمـ (گیا) بادنجان.

کهنـ ص. (بضم کاف و فتح ها) کهنه، دیرین، بزرگ، **کهن دژ:** قلعهٔ کهنه، قهندز. **کهنسال:** پیر، سالخورده.

کهنبارـ ا. (بضم کاف و فتح ها) کاخ، بارگاه، گهنبار هم گفته شده «بفتح گاف و ها» مثال از اسدی:

بفرّ فریدون و هنگ نهنگ
بگاه و کهنبار هوشنگ شنگ

کهنهـ ع. (بفتح کاف و ها و نون) جمع کاهن.

کهنهـ ص. (بضم کاف و فتح نون) دیرینه، فرسوده، نقیض نو، کنانه هم گفته شده. **کهنه رباط:** کنایه از دنیا.

کهورـ (بفتح کاف) درختچه ایست از تیرهٔ پروانه واران که دارای برخی گونه های درختی نیز میباشد. گل آذینش سنبله یی است و ساقه هایش خار دارند. در جنوب ایران (نرماشیر و بندرعباس) و هندوستان میرو ید، غاف.

کهوفـ ع. (بضم کاف و ها) جمع کهف.

کهوکـ (بضم کاف) یکی از گونه های درخت افرا میباشد که در شمال ایران فراوان است؛ کی کف، آقچه قیین، تل.

کهولـ ع. (بفتح کاف) مردی که در ریش او موهای سیاه و سفید باشد. عنکبوت.

کهولتـ ع. (بضم کاف و ها و فتح لام) پیر شدن، پیری.

کهیرـ ا. (بفتح کاف و کسر ها) نگا. کثیر.

کهینـ **کهینه**ـ ص. ن. (بکسر کاف و ها) کوچک، کوچکتر، کهتر.

کیـ ح. (بفتح کاف) کلمه ای است که هنگام پرسش از وقت و زمان گفته میشود، یعنی چه وقت؟ چه زمانی؟

کیـ ح. (بکسر کاف) چه کسی؟ کدام شخص؟

کیـ ص. (بفتح کاف) پادشاه بزرگ، شاهنشاه، لقب بزرگترین پادشاهان، مثال از دقیقی:

کی کردار بر اورنگ بزرگی بنشین
می گردان که جهان یاوه و گردانستا

کیـ ع. (بفتح کاف و تشدید یا) داغ کردن، داغ کردن پوست بدن با آهن تفته.

مثال از عثمان مختاری:

ای در بر سران قوی دل نهفته سر!
وی بر دل کیان مبارز نهاده کی

کی آرشـ (ا. خ) نام پسر کیقباد.

کی پشینـ (ا. خ) نام پسر کیقباد.

کیاـ ا. ص. (بکسر کاف) بزرگ، پادشاه، صاحب، خداوند، حاکم، مرزبان، پهلوان، بمعنی

طبیعت و هریک از عناصر چهارگانه و اصل هر چیز هم گفته‌اند، کیان و کیانا نیز گفته شده، مثال از مولوی:

عشق او بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا

مثال دیگر:

زاهدی بیند بگوید ای کیا
همتی میدار از بهر خدا

مثال از خسروی:

همه آزادگی و همت تو
قهر کرده است مر کیانا را

کیاجورــ ص. (بفتح کاف وضم جیم) دانا، عاقل، فاضل.

کیاخنــ ا. (بفتح کاف وخا) آهستگی، نرمی، آرامی، مثال از رودکی:

درنگ آر، ای سپهر چرخ وارا
کیاخن ترت باید کرد کارا

کیادهــ ص. (بکسر کاف وفتح دال) رسوا، بدنام، بی آبرو، مثال:

کاری که بسازید بدستان و به نیرنگ
چونانکه کیاده شود این قاضیک ما

کیارــ ا. (بکسر کاف) تنبلی، کاهلی. **بی کیار:** بی درنگ، مثال از رودکی:

مرد مزدور اندر آغازید کار
پیش اودستان همی زدبی کیار

مثال از فردوسی:

بخان براهام رو بی کیار
نگرتاچه بینی نهاده بیار

کیاراــ ا. (بفتح کاف) اندوه، ملال، خفگی، تاسه، بمعنی ویار هم گفته شده.

کیارنگــ ص. (بفتح کاف) سفید، پاکیزه، لطیف، رنگ پاک و پاکیزه.

کیازندــ ص. (بکسر کاف وفتح زا) پادشاه بزرگ وعظیم الشأن.

کیاستــ ع. (بکسر کاف وفتح سین) زیرکی، هوشیاری.

کیاغــ ا. (بکسر کاف) نگا. گیاغ.

کیاگنــ ص. (بفتح کاف وکسر گاف) درشت، ناهموار، مخالف.

کیالــ ع. (بفتح کاف وتشدید یا) کیل کننده، پیمانه کننده.

کیانــ (ادات استفهام ــ جمع که) چه کسان.

کیانــ ا. (بفتح کاف) جمع کی بمعنی پادشاه بزرگ، و نام سلسله‌ای از پادشاهان ایران بعد از پیشدادیان «بنابر داستان شاهنامه» مثال از فردوسی:

بپرسیدشان از نژاد کیان
وزآن نامداران وفرخ گوان

کیانــ ا. (بضم یا کسر کاف) خیمه، خیمهٔ مردم صحرانشین، بمعنی ستاره و مرکز دائره هم گفته شده، کویان هم گفته‌اند، مثال از ابوشکور:

همه باز بسته بدین آسمان
که بر پرده‌بینی بسان کیان

کیاناــ ا. ص. (بکسر کاف) نگا. کیا.

کیبیدنــ مص. (بکسر کاف وبا) از راه گشتن، منحرف شدن، کج رفتن، برگرداندن. **کیبنده:** «ص. فا» از راه برگردنده، رو گرداننده، مثال از شهید بلخی:

یا رب بیافریدی روئی بدین مثال
خودرحم کن برامت واز راهشان مکیب

مثال از ابوشکور:

زاند رز موبد شکیبنده‌ای
سر از سوداش کیبنده‌ای

کیپــ ص. (بکسر کاف) پر، انباشته، تنگ هم جفت هم.

کیپاــ شکنبهٔ گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آکنده پزند و خورند.

کیچــ ص. (بکسر کاف) پراکنده، پریشان، کم، اندک، خرد، آهسته. **کیچ کیچ:** اندک اندک، خردخرد، آهسته آهسته.

کیخــ ا. (بکسر کاف) نگا. پیخ.

کیخسرویــ ص. ن. (بفتح کاف) منسوب بکیخسرو که از پادشاهان کیان و پسر سیاوش بوده، و نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:

چو بر کیخسروی آواز دادی
به کیخسرو روان را باز دادی

کیدــ ع. (بفتح کاف) مکر، حیله.
کیدآورــ ع ــ ف. مکار، حیله گر.
کیزــ ا. (بکسر کاف) نمد، فرشی که از پشم یا کرک میمالند، ساکیز هم گفته شده.
کیســ ا. (بکسر کاف) چروک، چین وشکن، چین و چروک و ناهمواری در فرش و جامه و پارچه.
کیســ ع. (بکسر کاف) کیسه، توبره، اکیاس و کیسه «بکسر کاف و فتح یا و سین» جمع.
کیسانــ ع. (بفتح کاف) غدر، غدر کردن، بیوفائی، نام شخصی هم بوده.
کیسنهــ ا. (بکسر کاف و فتح سین و نون) نخ یا ریسمان که روی دوک پیچیده شده باشد، جغرسته و جفرسته و جفرسه هم گفته شده.
کیسهــ ا. (بکسر کاف) پارچه‌ای که اطراف آنرا دوخته و چیزی در آن بریزند، جیب.
کیسه برــ ص. (بضم با) جیب‌بر، دزدی که پول مردم را از جیب آنان برباید.
کیسه دارانــ ا. در اصطلاح جانورشناسی، حیواناتی که در زیر شکم آنها کیسه‌ای است که بچه های خود را در آن میپرورانند.
کیسه کشیشــ ا. نوعی گل از تیرهٔ چلیپائیان که در فصل بهار در بیابانها و کشتزارها میروید، میوهٔ آن سه گوشه و شبیه بکیسهٔ کوچکی است.
کیشــ ا. (بکسر کاف) دین، آیین، مذهب.
کیشــ ا. (بکسر کاف) نوعی پارچه که از کتان میبافته‌اند، خیش هم گفته شده.
کیشــ ا. (بکسر کاف) ترکش، تیردان، شغا، شکا «نگا. ترکش».
کیشــ (بکسر کاف) نگا. کش.
کیغــ **کیخ**ــ ا. (بکسر کاف) نگا. پیخ.
کیفــ ا. (بکسر کاف) ظرف چرمی که در آن پول یا کاغذ می گذارند.
کیفــ ع. (بفتح کاف و فا) در عربی اسم مبهم برای استفهام و بمعنی چگونه است، در فارسی «بسکون فا» بمعنی خوشی و لذت استعمال میشود.
کیفرــ ا. (بفتح کاف و فا) سزا، جزا، مکافات، بمعنی تغار ماست و گاودوش هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

هرکه در ملک او بد اندیشد
برد از حد تیغ او کیفر
در جهان باد خشمش اربوزد
خون شود باز شیر در کیفر

کیفرخواستــ ا. ادعانامهٔ دادستان.
کیفیتــ ع. (بفتح کاف و یای مشدد) چگونگی، چونی، صفت و حالت و چگونگی چیزی، کیفیات جمع.
کیکــ ا. (بفتح کاف) حشره‌ای است باندازهٔ شپش، بال ندارد و چون پاهای عقب او بلند است به آسانی میجهد، خرطومی دارد که با آن خون انسان را میمکد، و گاهی باعث سرایت بیماری طاعون میشود.
کیکــ ا. (بکسر کاف) مردمک چشم، کاک هم گفته شده، مثال از رودکی:

خشمش آمد و همانگه گفت ویک
خواست کورا بر کند ازدیده کیک

کیک Cake نوعی از شیرینی که با آرد و روغن و تخم مرغ درست میکنند و گاه کشمش هم در آن میزنند.
کیکنــ ا. (بکسر هر دو کاف) تاریکی، نقیض روشنایی، بمعنی لحیم نیز گفته شده.
کیکیرــ **کیکیز**ــ ا. (بفتح اول و کسر سوم) تره تیزک، کیکر و ککژ و ککش و کیکیش هم گفته شده، مثال:

گندنا و سپندان و کاسنی
این هر چهارگونه که دادی همه دژن

مثال دیگر از سوزنی:

گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوخ
گنده دهانی کرفس خای نه کیکیز

کیلــ ص. (بکسر کاف) خمیده، کج، بمعنی آرزومند هم گفته شده، مثال از قطران:

بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست
مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل

کیلــ ا. (بکسر کاف و فتح یا) آلوی کوهی، زعرور، کوهج، کیالک و کیلک و کیلو و کیل سرخ نیز گفته شده.
کیلــ ع. (بفتح کاف) پیمانه، اکیال جمع.
کیلهــ ع. (بفتح کاف و لام) پیمانه، کیلات جمع.
کیلکــ ا. (بکسر کاف و فتح یا و لام) نگا. کیل.

کیلو Kilo ـــ فر. پیشاوند بمعنی هزار.
کیلوســـ (بفتح کاف و ضم لام) مأخوذ از یونانی، عصاره، مایع، غذائی که در حین گوارش از معده وارد رودهٔ کوچک میشود و در آنجا تحت تأثیر شیره‌هائی که داخل آن میگردد بصورت مایعی شبیه شیر در می آید.
کیلوگرم Kilogramme ـــ فر. هزار گرم.
کیلومتر Kilomètre ـــ فر. هزار متر.
کیماکـــ ا. (بفتح کاف) قیماق، سرشیر، و «بکسر کاف» بمعنی تنگ اسب و الاغ هم گفته شده.
کیمختـــ ا. (بکسر کاف و ضم میم) پوست اسب یا الاغ که آنرا دباغت کرده باشند، ساغری، زرغب، بمعنی پوست بدن حیوان هم گفته اند، مثال از سعدی:
کیمخت نافه را که حقیر است و شوخگن
عزت بدان کنند که پر مشک اذ فراست
کیموســـ (بفتح کاف و ضم میم) مأخوذ از یونانی، پخت غذا در معده، غذائی که در معده پخته و قابل هضم شده و بهضم کبدی یا هضم دوم رسیده باشد.
کیمیاـــ (بکسر کاف و میم) مأخوذ از یونانی، بمعنی اختلاط و امتزاج، و در اصطلاح قدما ماده‌ای که بوسیلهٔ آن بتوان مس را تبدیل به زر کرد و آنرا اکسیر هم گفته اند اما چنین اکسیری تاکنون بدست نیامده، درعربی بمعنی علم شیمی است، در فارسی بمعنی مکر و حیله و افسون و فریب و تدبیر هم گفته شده، مثال از فردوسی:
نکشتم نرفتم براه نیا
کنون ساخت برمن چنین کیمیا
کیمیاگر: کسی که بعلم کیمیا اشتغال داشته باشد.
کینـــ **کینه**ـــ ا. (بکسر کاف) دشمنی، عداوت، بغض و دشمنی که انسان در دل نگاهدارد.
کینه‌توز: کینه‌جو، کینه‌کش، کین توز هم گفته شده.
کین ایرجـــ ا. (بکسر نون) نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:
چو کردی کین ایرج را به آغاز
جهان را کین ایرج نو شدی باز
کین توختنـــ انتقام کشیدن.
کین سیاوشـــ ا. (بکسر نون) نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:
چو بر دستان زدی کین سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش
کینونتـــ ع. (بفتح کاف و سکون یا) بودن، آفرینش.
کیوانـــ ا. (بفتح کاف) زحل، ساتورن «نگا. زحل».
کیوســـ ص. (بکسر کاف و ضم یا) نگا. کبوس.
کیوسک Ki ـــ فر. دکان کوچک یا آلاچق که در کنار خیابان درست کنند برای فروش روزنامه یا چیز دیگر.
کیوغـــ ا. (بفتح کاف و ضم یا) لجن، گل، لوش.
کیوهـــ (گیا) کاهو، خس.
کیهانـــ ا. (بفتح کاف) جهان، روزگار، دنیا، گیهان هم گفته شده.
کیهان خدیوـــ پرورد گار و پادشاه جهان.
کییـــ (بکسر کاف) پادشاهی، شاهی، کلاه کیی.

گ

گ ــ حرف بیست وششم از الفبای فارسی که «گاف» تلفظ میشود، این حرف در لغات عربی نیست (ولی در تداول بعض ممالک عربی تلفظ می شود) و در حساب ابجد بجای کاف (۲۰) بشمار می آید.

گائیکوار ــ عنوان مهارجهٔ بارووده (هند) است.

گاب ــ [= گاو] گاو: آبم است و گابم است، نوبت آسیابم است (یک سر است و هزار سودا).

گاباردین Gabardine ــ فر. نوعی پارچهٔ ضخیم که از آن لباس میدوزند.

گاباره ــ ا. (بفتح را) گاواره، گواره، گلهٔ گاو، بمعنی غار و شکاف کوه نیز گفته شده.

گاجر ــ [= گزر] (گیا) زردک، گزر، هویج.

گاجمه ــ قسمی گاوآهن که در برنجکاری بکار برند.

گاخواره ــ گاهواره.

گادن ــ گاییدن، جماع کردن.

گار ــ پساوند که در آخر کلمه در می آید و علامت صفت فاعلی است و معنی کننده و بجا آورنده میدهد مانند آفریدگار، پروردگار، خداوندگار، کردگار، آمرزگار، آموزگار، سازگار، با بعضی کلمات عربی نیز ترکیب میشود مانند طلبگار.

گار Gare ــ فر. ایستگاه، ایستگاه راه آهن.

گاراژ Garge جای اتومبیل، محلی مانند دکان یا کاروانسرا که اتومبیلها را در آنجا میگذارند.

گارد Garde ــ فر. پاسبانی، نگهبانی، پاسداری، مراقب، پاسدار، نگهبان، عده‌ای از افراد نظامی که مأمور محافظت و نگهبانی محلی باشند.

گاردن‌پارتی Garden - Partye جشن در باغ، وسائل تفریح و سرگرمی که درباغ یا گردشگاه عمومی فراهم کنند.

گارسن Garçon ــ فر. پسر، جوان، شاگرد، پیشخدمت مهمانخانه.

گارسه ــ جعبه‌ای کم‌عمق و خانه‌خانه (معمولاً دارای ۱۱٤ خانه) که جروف سربی را در خانه‌های آن جای دهند و حروفچین برای تنظیم کلمات حرفها را از آنها بیرون می آورد و پهلوی هم می چیند، محفظهٔ سربی در چاپخانه‌ها.

گارمون ــ رو. نوعی ساز پرده‌دار شبیه جعبه که هنگام نواختن روی دست میگیرند و پره‌های آنرا با انگشت فشار میدهند. آکوردئون.

گاری ــ ا. یکی از وسائل نقلیه دوچرخه یا چهارچرخه که باسب یا الاغ می بندند و بیشتر برای باربری از آن استفاده میکنند.

گاری ــ بی ثبات، ناپایدار.

گاری ــ پسوندیست که به آخر ریشهٔ فعل، مصدر مرخم (= سوم شخص مفرد ماضی) و اسم معنی پیوند دو حاصل مصدر سازد: سازگاری، رستگاری، پذرفتگاری، خواستگاری.

گاز ــ ا. دندان، هریک از دندانهای انسان.

گازگرفتن: دندان گرفتن، دندان بچیزی فرو بردن، گاز زدن هم میگویند.

گاز ــ ا. آ. انبر، آلتی دوشاخه که با آن میخ را از چیزی بیرون میکشند، گازانبر هم میگویند.

گاز ــ ا. تکهٔ چوب یا آهن که هنگام ترکاندن و شکافتن چوب یا تخته لای آن میگذارند، بغاز و پغاز و براز و فانه و پانه و پهانه و فهانه هم گفته شده.

گاز Gaz تور نازک، پارچهٔ نازک تور

...انند.

گاز Gaze بخار، ماده‌ای که از مادهٔ دیگر در حالت ... خیر جدا شود و در هوا پراکنده گردد و دارای شکل ... فرم مخصوص نباشد، یک قسم گاز در معادن نفت ... زغال‌سنگ بمقدار زیاد پیدا میشود مرکب از ... یدرژن و انیدرید کربنیک و اکسید دو کربن و ... نزین که گاهی محترق و باعث تلفات میشود و آنرا گاز چراغ هم میگویند.

گازر— ا. ص. (بضم زا) رختشوی، کسی که پیشه‌اش رختشویی است.

گازرک— ا. (بضم زا و فتح را) مصغر گازر، دم جنبانک را هم گفته‌اند.

گازرگاه— ا. م. (بضم زا) رختشویخانه، گازرستان و گازرخانه هم گفته شده.

گازوئیل— روغن قابل احتراق برای موتورهای دیزل که از نفت استخراج میشود.

گازولین Gazoline یکی از مواد سوختنی، مایعی است که از نفت استخراج میشود.

گازه— (بفتح زا) تابی که کودکان با آن تاب‌بازی کنند، ننو.

گاس— مقام، تخت، سریر.

گاشتن— مص. گرداندن، برگردانیدن، کاشتن نیز گفته شده.

گاف— یکی از حروف الفبای فارسی.

گاکی— نوعی پرنده‌است که هم در آب شنا میکند و هم به هوا پرواز میکند.

گاگا— [= قاقا] خوردنی از نقل و نبات و میوه‌های خشک، مثال از سنائی:

در کنارش نه آن زمان گاگا
تا شود سرخ چهره‌اش چولکا

گاگول— احمق، گیج.

گال— ا. سرگین گوسفند که به پشمهای زیر دنبهٔ او آویخته و خشک شده باشد، بمعنی گاورس و غوزهٔ پنبه هم گفته شده، بمعنی شغال و بمعنی فریب و خدعه نیز گفته‌اند، مثال از مولوی:

تا جماعت مژده میدادند و گال
کای فرج بادت مبارک اتصال

گال Gale بیماری جلدی، جرب، گر.

گال بنگ— (بفتح با) گیاه هرزی که در کشتزار گندم روید و خوردن آن مستی و دیوانگی آورد.

مثال از سوزنی:

تا بنگ و گال بنگ بدیوانگی کشند
دیوانه باد خصم تو از بنگ و گال بنگ

گالری Galerie سرسرا، دالان، راهرو، دهلیز. مجموعه‌ای مهم از تابلوهای نقاشی و اشیاء هنری که در یک جا گرد آورند.

گال دادن— فریب دادن، بازی دادن.

گال زدن— فریاد زدن، آواز برآوردن، مثال از ملک قمی:

همچو پروانه بگرد تو پروبال زنم
هرسحر که بسر کوت رسم، گال زنم

گالش Galoche کفش لاستیکی که بیشتر در زمستان بپا میکنند.

گالن Gallon مقیاس وزن برای مایعات در انگلستان پیمانه‌ای است تقریباً معادل چهار لیتر و نیم.

گالن Galène سولفور دو پلمب، سولفور سرب، یکی از اقسام سنگهای معدن سرب، دارای مقداری آهن و روی و نقره و گاهی انتیمون و ارسنیک، رنگش خاکستری است، در آمریکا و انگلستان و فرانسه و اسپانیا یافت میشود.

گالوانومتر Calvanomètre دستگاهی است برای اندازه گیری شدت جریان برق.

گاله— ا. (بفتح لام) جوال، تاچه، بمعنی غنده و گلولهٔ پنبه هم گفته شده.

گالیدن— مص. گریختن، فرار کردن، دور شدن «نگا. کالیدن».

مثال از عماره:

ای تو مکک آسابیار باز قدح را
کانت مکا گفت ازین سرای بگالید

و نیز گالیدن بمعنی فریاد کردن، خروشیدن، مثال از عطار:

سلیمان چون ز مرغ آن قصه بشنید
بتندید و بجوشید و بگالید

گالینگور— نوعی کاغذ ضخیم بالوان مختلف که بیشتر برای ساختن جلد کتاب بکار میرود.

گام— ا. قدم، فاصلهٔ میان دو پا هنگام راه رفتن.

گام‌زدن: راه رفتن، قدم زدن. **گامزن:** رونده، بمعنی قاصد و اسب تندرو نیز گفته‌اند.

گام برداشتن— براه افتادن، قدم برداشتن، گام

بر گرفتن، رفتن، مثال از فردوسی :
به بهزاد بنمای زین و لگام
چو او رام گردد تو بردار گام
گانـ پساوند که در آخر کلمه در می آید و علامت نسبت است مانند بازارگان، گروگان، رایگان، خدایگان، مثال از فردوسی :
سر بار بگشاد بازارگان
درمکان دراو بودودینارگان
گاوـ ا. از حیوانات اهلی و علفخوار، دارای پیشانی پهن و دو شاخ، گاو نر برای شخم زدن زمین و کوبیدن خرمن و بارکشی بکار میرود، گاو ماده برای استفاده از شیرش نگاهداری میشود، غاو و سهر هم گفته اند. **گاووحشی:** جانوری است بسیار قوی که غوزی در پشت دارد، و نیز گاو بمعنی مرد دلیر و تنومند هم گفته شده، مثال از دقیقی :
کردم روان و دل را بر جان او نگهبان
همواره گردش اندر گردان بوند و گاوان
گاوآبـ ا. نگا. جل وزغ.
گاوارهـ ا. نگا. گواره.
گاوآهنـ ا. (بسکون واو) آلتی که با آن زمین را شخم میزنند، خیش و خیج و آهن جفت هم میگویند.
گاوچشمـ ا. ص. (بسکون واو) فراخ چشم، کسی که چشمان درشت دارد، نوعی از گل هم هست که بعربی عین‌البقر میگویند. چشم گاو و چشم گاومیش هم گفته شده.
گاودمـ ا. (بضم دال) نفیر، بوق، بوق دراز شبیه دم گاو، مثال از فردوسی :
بزد نای زرین و رو یینه خم
خروش آمد از نالهٔ گاو دم
گاودوشـ **گاودوشه**ـ ا. ظرفی که در آن شیر گاو را میدوشند، گاویش و کویش و کویشه و دوشه هم گفته شده.
گاورسـ ا. (بفتح واو و سکون را) دانه ای است تلخ مزه از نوع ارزن برنگ خاکستری، برگ و خوشهٔ آن شبیه برگ و خوشهٔ جو و بیشتر در میان کشتزار گندم میروید، جاورس هم میگویند، بسل و شوشو نیز گفته شده.
گاورسهـ ا. (بفتح واو و سین) هر چیز خرده‌ریز که شبیه بگاورس باشد، کاورسه هم گفته شده.

گاورسه کاری: ریزه کاری در زرگری بخصوص در اطراف انگشتری، مثال از ظهوری :
تاج گل‌راکززرش گاورسه کاری کرده‌اند
شبنمش آویزهای درّ و گوهر میکند
گاورنگـ ا. (بفتح را) گاوسر، مانند سرگاو، گاو مانند، گرزی که آنرا بشکل سرگاو ساخته باشند، گرز فریدون، گاو چهر و گاو پیکر هم گفته شده، مثال از فردوسی :
بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
گاوزبانـ ا. (بفتح زا) گیاهی است بیابانی، بیشتر در نقاط کوهستانی و کشتزارهای گندم میروید، بلندیش تا نیم متر می رسد، برگهایش درشت و دراز و زبر شبیه زبان گاو، ساقه های آن نیز درشت و پوشیده از موهای زبر و کوتاه، گلهایش کوچک و برنگ بنفش و در اردیبهشت و خرداد باز میشود، گلهای آنرا مانند چای دم میکنند و می آشامند، در طب نیز استعمال میشود.
گاوزهرهـ (بفتح زا) سنگی که در زهرهٔ گاو پدید میآید. (ص) ترسنده، بیخرد.
گاوسارـ ا. ص. (بسکون واو) نگا. گاوسر.
گاوسرـ ا. ص. (بفتح سین) گرزی که بشکل سر گاو ساخته باشند، چوب کلفت که سر آن مانند گرز باشد، گاوسار هم گفته شده.
گاوشنگـ ا. (بفتح شین) چوبی که با آن گاو را میرانند، غاوشنگ.
گاوشیرـ ا. نگا. جاوشیر.
گاوصندوقـ صندوق بزرگ آهنی.
گاوعنبرـ (بفتح عین) گاو دریائی که تولید کنندهٔ عنبر است و آنرا کاشالوت گویند.
گاوکشـ (بضم گاف) گیاهی است از تیرهٔ خرزهره که ساقه های آن دارای الیافی است و از آن لباس درست میکنند.
گاوکشکـ (بضم کاف و فتح شین) (گیا) یکی از گونه های فرفیون است که آنرا شبرم نیز گویند، ولی آنرا با شبرم کبیرـ که گونهٔ دیگری از گیاه فرفیون است و بنام ماهودانه نیز نامیده میشودـ نباید اشتباه کرد؛ کانیطومک، شرنب حجازی، احلب دیا.
گاوماهیـ گونه ای ماهی استخوانی که در بحر خزر

فراوانست.
گاومرگیــ (بفتح میم) یکی از امراض گاو که خطرناک است ولی به انسان سرایت نمیکند.
گاومیشــ ا. (بسکون واو) حیوانی است از نوع گاو اما از آن بزرگتر و دارای شاخهای دراز، مادهٔ آن شیر بسیار میدهد، گامیش هم گفته شده.
گاویال Gavial از حیوانات دریایی عظیم الجثه، درازی بدنش به شش متر میرسد، پوزهٔ دراز شبیه منقار و دندانهای تیز دارد، ماهی ها را شکار میکند.
گاویزنــ ا. (بکسر واو و فتح زا) زهرهٔ گاو، مادهای شبیه زردهٔ تخم مرغ که از میان زهرهٔ گاو بیرون می آورند و آنرا جاو یزن و مهرهٔ زهرهٔ گاو و گاو زهره هم میگو یند.
گاهــ علامت اسم زمان که در آخر کلمه در می آید مانند بامگاه ــ شامگاه ــ سحرگاه. و علامت اسم مکان مانند پرستشگاه ــ کشتارگاه ــ لشگرگاه.
گاهــ ا. وقت، زمان، هنگام.
گاهــ ا. جا، مکان، تخت پادشاهی، مثال از فردوسی:
نشیم تو فرخنده گاه منست
دو پرّ تو فرّ کلاه منست
بمعنی بوتهٔ زرگری و ظرفی که در آن سیم و زر ذوب میکنند نیز گفته شده، مثال از فرخی:
شهان بخدمت او از عوار پاک شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه
گاهانــ بصورت پسوند زمان به معنی به هنگام، چاشتگاهان، دیرگاهان، صبحگاهان.
گاه ازگاهــ گاه و بیگاه، بعض اوقات.
گاهبارــ ا. (بسکون ها) نگا. گاهنبار.
گاهگیرــ **گهگیر**ــ ص. حیوان غافلگیر، اسبی که گاهگاه رم بکند.
گاهنامهــ ا. کاغذ یا دفتری که در آن حساب روزها و ماهها را چاپ کنند، تقویم.
گاهنبارــ **گاهنبارها**ــ ا. (بفتح ها) نام شش جشن که در قدیم در اوقات مختلف سال بر پا میکردهاند، و نیز گفتهاند نام شش هنگام یا شش روزی است که خدای تعالی عالم را آفریده است، گهنبار و گاهبار هم گفته شده.
گاهوارهــ ا. تختخوابی که کودک را روی آن میخوابانند و تکان میدهند، گهواره هم میگو یند.

گاهیــ زمانی، هنگامی، باری، دفعهای، نوبتی.
گاییدنــ مباشرت کردن.
گبتــ (بکسر گاف و سکون با) زنبورعسل.
گبرــ ا. (بفتح گاف و سکون با) زردشتی، پیرو زردشت.

گبرــ ا. (بفتح گاف و با) نوعی از سنگ که از آن دیگ و دیزی و کاسه و امثال آنها درست میکنند.
گبرــ **گپر**ــ ا. (بفتح گاف و سکون با) نگا. کبر.
گبرکــ ا. (بفتح گاف و را) گبر، زرتشتی.
گبرکی: منسوب بگبر، آنچه منسوب بزرتشتیان باشد، بمعنی ظرف شراب هم گفته شده.
گبرگهــ ا. (بفتح گاف و ضم با) نوعی ورزش از ورزشهای باستانی ایران، ورزش با میل. **گبرگه گرفتن:** میل گرفتن.
گبزــ ص. (بفتح گاف و سکون با) گنده، ستبر، قوی، کبز هم گفته شده، مثال از مولوی:
با چنین گبزی و هفت اندام زفت
از شکاف در برون جستند تفت
گبستــ ا. (بفتح گاف و با) نگا. کبست.
گپــ ا. (بفتح گاف) حرف، سخن، کلمه.
سخن لاف و گزاف، سخن بیهوده و دراز، مثال از خفاف:
تا کی از تو گپ و این لاف بود؟
چون تو کی همسر خفاف بود؟
گپ زدن: حرف زدن، سخن گفتن، مثال از سنائی:
هر کجا زلف ایازی دیدخواهی درجهان
عشق درمحمودبین وگپ زدن برعنصری
گپ شیرــ (بفتح گاف) درختچه ایست که در نقاط کوهستانی خشک میرو ید و از آنها نوعی شیرخشت استخراج میکنند.
گپرــ ا (بفتح اول و سکون دوم) نگا. کبر.
گپیــ ا. (بفتح کاف) نگا. کپی.
گتــ ص. (بضم یا فتح گاف) بزرگ، گنده، گته هم گفته شده.
گچــ ا. (بفتح گاف) جسمی است جامد و سفید شبیه خاکستر که از حرارت دادن سنگ گچ «۱۲۰ تا ۱۸۰ درجه» در کوره بدست می آید، گچ پخته را وقتی در آب خمیر کنند بزودی سفت و محکم میشود و خود را می گیرد، غالباً برای سفید کردن اطاقها و

قالب گیری و مجسمه‌سازی بکار میرود.
گچ آگورـ آجر گچی، مثال از سنائی:
خانهٔ جغد را بکوشیدی
بگچ آگور و نقش پوشیدی
آن گچ آگور کرده خانهٔ دین
دین بیاراستند بنور یقین
گچ برـ (بفتح گاف و ضم با) کسی که بر روی گچ دیوار و سقف نقشهای زیبا پدید آورد.
گچ بریـ ا. مص. (بفتح گاف و ضم با) نقش و نگار درست کردن با گچ در روی دیوار یا سقف خانه.

گچکـ ا. (بفتح اول و دوم) کمانچه، «نگا. غژک».
گچ کارـ کسی که دیوارها و سقف را گچ اندود کند، مثال از طغرا:
بگچ کاریش هر که پرداخته
گچ از نقرهٔ صبحدم ساخته
گچهـ ص. (بفتح اول و تشدید دوم) کسی که نتواند فصیح سخن بگوید. کم عقل.
گدـ (بفتح گاف) خواهش کردن، خواستن، گدایی.
گداـ ص. (بفتح گاف) نادار و بینوا و کسی که وجه معاش خود را برایگان از دیگران طلب کند.
گداختنـ مص. (بضم گاف) فلز یا چیز دیگر را بقوهٔ حرارت ذوب کردن، آب شدن یا واشدن جسم جامد در اثر حرارت، گدازیدن و پزاختن هم گفته شده. **گدازنده:** «ص. فا» آب کننده، ذوب کننده. **گداخته:** «ص. م» وا شده، ذوب شده. **گداز:** امر بگداختن، بگداز، و بمعنی گدازنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دیرگداز، جانگداز.
گدارـ ا. (بضم گاف) گودی ته دره. و جائی از رودخانه که خشک و بی آب باشد.
گدارهـ (بضم گاف و فتح را) تخته هایی که بام خانه را بدانها پوشانند، بالاخانه تابستانی.
گدازیدنـ مص. (بضم گاف) نگا. گداختن.
گدکـ ا. (بفتح گاف و دال) نگا. گیپا.
گدوکـ ا. (بفتح گاف وضم دال) گردنهٔ کوه، جائی از کوه که در زمستان برف در آن جمع شود و مانع عبور و مرور گردد.

گذاردنـ **گذاشتن**ـ مص. (بضم گاف) نهادن، چیزی را در جائی قرار دادن. **گذارنده:** «ص. فا» کسی که چیزی را در جائی بگذارد.
گذاردهـ **گذاشته:** «ص. م» نهاده شده. **گذار:** امر بگذاردن، بگذار، و بمعنی گذارنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بنیان گذار.
گذارهـ ا. مص. (بضم گاف) عبور، گذشتن از جائی گذار هم میگویند، مثال از ناصرخسرو:
نیارد چشم سر، هر چند کوشی
همی زین نیلگون چادر گذاره
گذرـ ا. (بضم گاف و فتح ذال) عبور، گذشتن از جائی، بمعنی محل عبور هم میگویند. **گذرکردن:** گذشتن و عبور کردن از جائی.
گذرانـ ص. (بضم گاف و فتح ذال) نگا. گذشتن.
گذراندنـ **گذرانیدن**ـ مص. (بضم گاف و فتح ذال) کسی یا چیزی را از جائی عبور دادن، کاری را بانجام رساندن. **گذراننده:** «ص. فا» عبور دهنده، کسی که کاری یا امری را گذراند و بپایان برساند.
گذرگاهـ ا. م. (بضم گاف و فتح ذال) محل عبور، جای گذشتن و عبور کردن، گذار هم میگویند.
گذرنامهـ ا. (بضم گاف و فتح ذال) اجازه‌نامهٔ عبور از مرز، نوشته‌ای که شهربانی یا ادارهٔ دیگر بکسانی که قصد مسافرت به کشورهای بیگانه دارند میدهد، سابقاً تذکره یا پاسپورت میگفتند.
گذشتـ ا. مص. (بضم گاف و فتح ذال) گذشتن، گذر کردن، و نیز بمعنی بخشش و بخشایش، و صرفنظر کردن از چیزی.
گذشتنـ مص. (بضم گاف و فتح ذال) گذر کردن، عبور کردن، سرآمدن و به پایان رسیدن وقت و زمان، بمعنی بخشودن و بخشیدن هم میگویند.
گذرنده: «ص. فا» عبور کننده. **گذرا**ـ **گذران:** گذرنده، رونده «آب گذرا ـ جهان گذران»
گذشته: «ص. م» رفته، سرآمده. **گذشتگان:** رفتگان، پیشینیان، مردگان. **گذر:** امر بگذشتن، بگذر، و بمعنی گذرنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل زود گذر، دیر گذر.
گرـ ح. (بفتح گاف) مخفف اگر.

گرـ (بفتح گاف) پساوند که در آخر کلمه در می آید و دلالت بر دارندهٔ شغل و حرفه میکند و علامت صفت فاعلی هم هست مانند آهنگر، درودگر، دادگر، زرگر، ستمگر، غارتگر، فسونگر، کوزه گر.

گرـ ا. (بفتح گاف) یکی از بیماریهای جلدی که باعث سوزش و خارش پوست بدن میگردد، گری هم میگویند «نگا. جرب» و نیز گر: حیوان مبتلا بجرب را هم میگویند «بز گر» «خر گر».

گرـ ا. (بضم گاف) شعله، زبانهٔ آتش. **گرزدن:** زبانه کشیدن آتش.

گراـ ا. ص. (بفتح گاف و تشدید را) بنده، غلام، بمعنی حجام و دلاک هم گفته شده، مثال از مولوی:

گفت این گرای خائن را ببین

ما گمان برده که باشد او امین

گرائیدنـ مص. نگا. گراییدن.

گراتهـ (بکسر گاف و فتح تا) جلوگیر، عایق، مشکل.

گراته افتادنـ (مص) مانعی پیدا شدن در کاری، مشکلی پیش آمدن، ژولیده شدن، شوریده گشتن.

گرادـ (بفتح گاف) پارچهٔ کهنه و پاره‌پاره.

گرازـ ا. (بضم گاف) خوک وحشی، جانوری است قوی، دارای جثهٔ سنگین و پوست ضخیم و پوزهٔ مخروطی، دو دندان دراز از طرفین دهانش بیرون آمده که آلت دفاعی او است، بیشتر در جنگلها و جاهای باتلاقی بسر میبرد، شبها بجستجوی شکار برمیخزد، زمینها را زیر و رو میکند و بمزارع و باغها خسارات بسیار وارد میسازد، و راز و ساد هم گفته شده.

گرازـ خرام و رفتاری که از روی ناز و تبختر باشد.

گرازـ ا. آ. (بضم گاف) بیل پهن و بزرگ با دستهٔ چوبی که ریسمانی به آن میبندند یکنفر دسته را میگیرد و یکنفر از روبروی او سر ریسمان را و زمین شیار کرده را با آن هموار می کنند، فه و پل کش هم میگویند، بمعنی کوزه و بمعنی چوبدستی کلفت نیز گفته شده.

گرازیدنـ مص. (بضم گاف) خرامیدن، با ناز و تکبر راه رفتن. **گرازنده:** «ص. فا» خرامنده، کسی که از روی ناز و تکبر راه میرود. **گرازان:** خرامان، مثال از فردوسی:

گر ازان گرازان نه آگاه ازین

که بیژن نهاده است بر بور زین

مثال از کسائی:

آهو همی گرازد گردن همی فرازد

گه سوی کوه تازد گه سوی راغ وصحرا

گراسـ **گراسه**ـ ا. (بضم گاف) تکه، نواله، لقمه، بمعنی باقی ماندهٔ طعام هم گفته شده.

گراسه Grosse دوازده دوجین.

گراشـ (بفتح گاف) خراش، پریشان، پراکنده.

گراشیدنـ (بفتح گاف، مص) خراشیدن، پریشان کردن.

گرافومتر Graphomètre زاویه یاب، آلتی است برای اندازه گیری زاویه ها در نقشه برداری.

گرافیت Graphite سرب سیاه، نوعی از زغال‌سنگ که برای ساختن مداد بکار میرود، معادن آن بیشتر در انگلستان و سیبری است.

گرافیک Graphique ـ ترسیم، نمودار، نمایش دادن چیزی بوسیلهٔ نوشته یا خط.

گرامافون Gramophone دستگاهی است برای ظاهر ساختن امواج صوت که قبلا بر روی صفحه های مخصوص ضبط میکنند.

گرامر Grammaire دستور زبان، صرف و نحو.

گرامیـ ص. (بکسر گاف) عزیز، محترم، ارجمند، دوست داشته.

گرانـ ص. (بفتح گاف) سنگین، نقیض سبک، پربها، نقیض ارزان، و «بضم گاف» بمعنی دستهٔ جو یا گندم درو کرده هم گفته شده.

گرانبارـ ص. (بفتح گاف) انسان یا حیوان که بار سنگین بر پشت داشته باشد، درخت پرمیوه، بمعنی شخص بردبار، و بمعنی زن آبستن هم گفته شده.

گرانبهاـ ص. (بفتح گاف و با) هر چیز گران قیمت و کمیاب، قیمتی، بهاگیر و بهاور هم گفته شده.

گرانجانـ ک. (بفتح گاف) سخت جان، بسیار پیر و سالخورده، شخص بینوا و بیمار و از جان سیر شده.

گران خاطرـ ف ـ ع. آزرده دل، مکدر، دلتنگ.

گراند Grand بزرگ، سترگ.

گرانسایهـ ک. (بفتح گاف) صاحب جاه و مرتبه،

عالیرتبه، عالیمقام.
گرانسرـ ک. (بفتح گاف و سین) متکبر، خودخواه، خودسر، مثال از خاقانی:
اگر خسیسی بر من گران سر است رواست
که او زمین کثیف است و من سماء سنا
گران سرشتـ ک. (بفتح گاف) متکبر، باوقار، موقر، کاهل.
گران سنگـ ک. (بفتح گاف و سین) باوقار، موقر، قانع، بردبار، سنگین.
گرانمایهـ ص. (بفتح گاف و یا) گرانبها، نفیس، عزیز.
گران میخیـ نوعی پارچه گرانبها.
گرانیـ ا. گران بودن، نقیض ارزانی، در اصطلاح فیزیک: ثقل. **گرانیگاه:** مرکز ثقل.
گرانیت Granit سنگ سخت، سنگ خارا.
گرانیتیک Granitique خارائی، از جنس سنگ خارا.
گرانی کردنـ (مص) سنگینی کردن، تولید ناراحتی کردن. تکبر، خودپسندی.
گرانیگاهـ مرکز ثقل.
گراور Gravure عکس یا نقشه که با دستگاه مخصوص شبیه به دستگاه عکاسی در روی فلز مخصوص عکسبرداری میشود برای چاپ کردن روی کاغذ.
گراهـ (بفتح گاف) نگا. گراییدن.
گراهیدنـ (بفتح گاف، مص) میل کردن، شبیه بودن، مانند بودن.
گرایستنـ مص. (بفتح گاف و کسر یا) نگا. گراییدن.
گرایشـ ا. مص. (بفتح گاف) نگا. گراییدن.
گراییدنـ مص. (بفتح گاف) آهنگ کردن، میل و رغبت کردن، یازیدن، حمله بردن، گرایندن و گرایستن هم گفته شده. **گرایش:** «ا. مص» قصد، آهنگ، تمایل، میل و رغبت. **گراینده:** «ص. فا» آهنگ کننده، رغبت کننده. **گرای:** امر بگراییدن، بگرای، و بمعنی گراینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل اهریمن گرای، هرزه گرای، شادی گرا، گراه نیز گفته شده، مثال از دقیقی:
تیز هش تا نیاز ما بدبخت
بچنین جایگاه نگراید

مثال از نظامی:
گهی دل برفتن گرایش کند
گهی خواب راسرستایش کند
گرباسـ (بفتح گاف) نوعی بیل.
گرباکـ (بضم گاف) طبق پهن.
گربالـ ا. (بکسر یا فتح گاف) نگا. غربال.
گربزـ ص. (بضم گاف و با) زیرک، دلیر، مکار، طرار، جربز هم گفته شده، مثال از رودکی:
گربزان شهر بر من تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند
مثال از ناصرخسرو:
عقل بار است بر کسی که بعقل
گربزو دزد و جلد و طرار است
گربزیـ (بضم گاف و با) حیله گری، دلیری، دلاوری.
گربهـ ا. (بضم گاف و فتح با) حیوانی است کوچک و گوشتخوار، دارای پوزهٔ کوتاه و سبیلهای دراز و موهای نرم و چنگال های تیز، و بسیار چالاک، جانوران کوچک مانند موش و گنجشک و ماهی را شکار میکند، غالباً شبها بشکار و دزدی میپردازد، چشمهایش در تاریکی میدرخشد و مردمک آن در تاریکی گرد و در روشنایی روز شبیه بخط باریکی میشود، اگر سبیلهایش را قیچی کنند تا مدتی گیج و مضطرب میگردد.
گربه دلهـ (بفتح دال) راسو.
گربه بیدـ ا. نگا. بید مشک.
گربگوـ (بضم گاف و فتح با) بیدمشک.
گربه شانه کردنـ (بضم گاف، مص) نیرنگ به کار بردن، گول زدن.
گربه شانیـ مکاری، فریفتگی، چاپلوسی، میانه را گرفتن، اصلاح کردن، مثال از ناصرخسرو:
به حسرت جوانی به تو باز ناید
چرا ژاژ خایی چرا گربه شانی
گربه شوی کردنـ چیزی را ناتمام شستن، بطور کثیف پاک کردن، سطحی شستن.
گربه کورهـ محیل، مکار، نمک نشناس.
گربه گونـ فریبنده، دغاباز، محیل، مثال از نظامی:
ازین گربه گون خاک تا چندچند
بشیری توان کردنش گرگ بند

گرپاـ (بفتح گاف) (گیا) شبدر.
گرپ گرپـ (بضم گاف و را) صدای نعل اسب و مانند آن، ضربان قلب با شدت و صدا.
گرجـ (بفتح گاف) گچ.
گرچـ (بضم گاف = کرج) قاش خربزه و هندوانه وغیره. شکاف گریبان و کرته و پیراهن.
گرچهـ اگرچه، مثال از وحشی:
گرچه هزار است اسم، هست مسمی یکی
دیده ز اسما بدوز، عین مسمی طلب
گرختنـ مص. (بضم گاف و کسر را) نگا. گریختن.
گردـ ا. (بفتح گاف) خاک نرم، خاک نرم که بهوا برود، غبار، بوی خوش.
گردـ ص. (بکسر گاف) هرچیزی که بشکل دائره یا گلوله باشد، و نیز بمعنی دور و بر و اطراف چیزی.
گردآوردن: جمع کردن، فراهم آوردن، انباشتن.
گرد آمدن: جمع شدن.
گردـ ص. (بضم گاف) دلیر، دلاور، پهلوان، مثال از سعدی:
دیدی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
گرداـ ص. (بفتح گاف) مخفف گردان، گردنده، در حال گردیدن، مثال از ناصرخسرو:
بنگر بچشم خاطر و چشم سر
ترکیب خویش و گنبد گردارا
گردابـ ا. (بکسر گاف) جائی در دریا که آب دور خود میچرخد و فرو میرود، گردابه و آبگرد نیز گفته شده.
گرداسـ ص. (بضم گاف) ستمگر، ظالم، گرداش نیز گفته شده.
گردافشانیـ ا. مص. افشاندن گرده، در اصطلاح گیاه‌شناسی: پراکنده شدن گردهٔ گل.
گرداگردـ ا. (بکسر هر دو گاف) اطراف، جوانب، دور و بر چیزی.
گردانـ ا. ج. (بضم گاف) جمع گرد بمعنی پهلوان، و در اصطلاح ارتش: سه گروهان، یک سوم عدهٔ هنگ.
گردانـ ص. (بفتح گاف) نگا. گردیدن.
گرداندنـ **گردانیدن**ـ مص. (بفتح گاف) گردش دادن، چرخانیدن، چیزی را در گرد چیز دیگر حرکت دادن، تغییر دادن.
گردان شدنـ (بفتح گاف) متحرک شدن، حرکت کردن، به راه افتادن، جریان یافتن.
گرداننده: «ص. فا» گردش دهنده، چرخاننده.
گرد آوردنـ (بکسر گاف، مص) جمع کردن، فراهم آوردن.
گردبادـ ا. (بکسر گاف) باد شدیدی که بدور خود میچرخد، تنورهٔ بزرگ گرد و خاک که در اثر وزش باد میچرخد و بهوا میرود، وقتی دو جریان هوائی با یکدیگر تصادم کند گرد هم میچرخد و تنورهٔ بزرگی از گرد و خاک که دارای حرکت دورانی است تشکیل میدهد، وسعت میدان گردباد تا قطر صد میل دیده شده، گردباده و دیوباد و سنگدوله هم گفته اند.
گردبانـ (بفتح گاف و سکون دال) کوهان شتر.
گردبرـ ا. آ. (بکسر گاف و ضم با) آلتی که نجار با آن چوب را سوراخ میکند.
گردپاـ (بکسر گاف) پیرامون تخت، جای نشستن.
گردرـ ا. (بفتح گاف و دال) نگا. کردر.
گردرانـ ا. ص. (بکسر گاف) ران گرد و پر از گوشت، بیخ ران.
گرد سوزـ (بکسر گاف) نوعی چراغ نفتی.
گردشـ ا. مص. (بفتح گاف و کسر دال) نگا. گردیدن.
گردشگاهـ ا. م. (بفتح گاف و کسر دال) جای گردش، جای تفریح و تفرج، جائی که مردم در آنجا گردش و تفرج کنند.
گرد فرو گرفتنـ (بکسر گاف، مص) دور چیزی را فرا گرفتن.
گردکـ ا. (بکسر گاف و فتح دال) مصغر گرد، بمعنی خیمهٔ کوچک و حجلهٔ عروس و نوعی نان هم گفته شده، مثال از نظامی:
دو گردک داشتی خسرو مهیا
بزآموده بگوهر چون ثریا
گردکانـ ا. (بکسر گاف) نگا. گردو.
گرد کردنـ (مص) جمع کردن.
گردگاهـ (بکسر گاف) کمر، میان، لگن خاصره، اطراف کمر، مثال از فردوسی:
سرش را بیاراست از تاج زر
همان گرد گاهش به زرین کمر

گرد گشتنـ (بکسر گاف، مص) دور گشتن، جمع شدن.
گردگنـ (بفتح اول و کسر دوم) غبارآلود.
گردمانهـ (بفتح گاف و سکون را و فتح نون) تخم نوعی گل زینتی که آنرا «مازریون» گویند.
گردماهـ (بکسر گاف و سکون دال) قمر، ماه شب چهارده.
گردمشتـ ا. (بکسر گاف و ضم میم) پنجهٔ دست که آنرا جمع و گره کنند و بکسی بزنند، بمعنی قبضهٔ کمان و گرفتن آن نیز گفته اند.
گردنـ ا. (بفتح گاف و دال) قسمتی از بدن بین سر و تنه.
گردناـ ا. ص. (بفتح گاف و دال) هر چیز گردنده که دور خود بچرخد، سیخ کباب، تکهٔ گوشت که آنرا بسیخ بکشند و روی آتش بگردانند، مثال از سنائی:

دلی راکزهوی جستن چومرغ اندرهوابینی
بحاصل مرغواراوبه آتش گردنابینی

گردناـ (بکسر گاف و سکون دال) کاسهٔ زانو، گرد گرد.
گردناکـ ص. (بفتح گاف و سکون دال) گردآلود، پرگرد و خاک.
گردنامهـ ا. (بکسر گاف) طلسم و دعائی که برخی مردم دربارهٔ کسی که دوست دارند بکار میبرند تا از نزد آنها دور نرود و یا از شهر خود بشهر دیگر سفر نکند، مثال از رضی الدین نیشابوری:

گردنامه است که شه اهل هنر را کرده است
شکل تدویر که بردائرهٔ دیناراست

گردن بندـ ا. (بفتح گاف و دال و با) زیوری که زنان بگردن خود بندند، گلوبند هم میگویند، گردبندن هم گفته شده.
گردن فرازـ ک. (بفتح گاف و دال) سر بلند.
گردنکشـ ک. (بفتح گاف و دال و کاف) نافرمان، خودسر، یاغی.
گردنکشیـ (حامص) شجاعت، دلاوری. سرکشی، طغیان، عصیان. سرافرازی، شهرت. تکبر، غرور، خودستایی، مثال از فردوسی:

جز از کهتری نیست آیین من
مباد آز و گردنکشی دین من

گردنگـ ص. (بفتح اول وسوم) نگا. کردنگ.

گردن نهادنـ ک. (بفتح گاف و دال) کنایه از تسلیم شدن، اطاعت کردن، فروتنی کردن.
گردنهـ ا. (بفتح گاف و دال و نون) جائی از کوه که بمنزلهٔ گردن کوه است، راه سخت و پر پیچ وخم در کوه.
گردوـ ا. (بکسر گاف و ضم دال) ثمر درخت گردو که مغز آن مانند مغز بادام خورده میشود و از آن روغن هم میگیرند هر دانهٔ گردو یک پوست سبز و یک پوست سخت چوبی دارد، پوستهٔ چوبی آن دو کفه است و در میان آن مغز قرار دارد، در پوست درخت و پوست سبز گردو و برگ آن ماده‌ای وجود دارد که در رنگرزی بکار میرود، درخت گردو بزرگ و تناور و اصل آن از ایران است و از این کشور بجاهای دیگر برده شده، چوب آن بسیار محکم و دارای رگه‌ها و موجهای زیبا است و در نجاری برای ساختن مبل و اشیاء چوبی گرانبها بکار میرود، جوز و گوز و گردکان هم میگویند.
گردوبازیـ قسمی بازی و آن چنانست که دو گردو را پهلوی هم نهند یا چند گردو را دو بدو بفاصلهٔ معین چینند. آنگاه طرف بازی گردویی را با کنار هر دو سبابهٔ خود بطرف گردو می غلطاند، اگر به گردوی حریف بخورد برنده است، و اگر از آن بگذرد نوبت بحریف میرسد و او همین عمل را انجام دهد.
گردوخاک کردنـ (مص ل) غبار کردن، گرد افشاندن. برآشفتن، بدرشتی سخن گفتن، غضبناک شدن.
گردونـ ا. (بفتح گاف و ضم دال) چرخ، هرچه دور خود یا گرد محوری بچرخد، بمعنی آسمان نیز میگویند.
گردون اقتدارـ صاحب قدرت بسیار، فلک منزلت.
گردون گذارـ (بفتح گاف اول و ضم دوم، ص فا) آسمان پیما.
گردونهـ ا. (بفتح گاف و ضم دال) چرخ، ارابه، گاری، هر چیز شبیه چرخ که دور خود بچرخد.
گردهـ ا. (بضم گاف) نگا. کلیه.
گردهـ ا. (بکسر گاف) هر چیز گرد و مدور، مانند نان گرد «گردهٔ نان».
گردهـ ا. (بفتح گاف) طرح نقاشی، نقشه یا تصویر یا نوشته‌ای که از روی آن نقشه و تصویر یا

نوشتهٔ دیگری کپیه کنند.
گردهــ ا. (بفتح گاف) گرد مانند، شبیه گرد، و در اصطلاح گیاه‌شناسی: یاخته‌های نر گیاه، گرد نر گل، دانه‌های ریز که در بساک گیاه وجود دارد.
گرده ماهیــ (بضم گاف) مانند پشت ماهی.
گردیدنــ مص. (بفتح گاف) گشتن، دور زدن، چرخیدن، تغییر کردن، بمعنی شدن هم میگویند. **گردش:** «ا. مص» چرخ زدن چیزی بدور خود، راه رفتن بقصد تفرج، و نیز بمعنی جریان. **گردنده:** «ص. فا» چیزی که دور خود میگردد. **گردان:** گردنده، در حال گردیدن، گردا هم گفته شده. **گرد:** امر بگردیدن، بگرد، و بمعنی گردنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جهانگرد، بیابانگرد، دوره گرد، ولگرد.
گرزــ ا. (بضم گاف) نوعی از آلات جنگ که در قدیم بکار میرفته و از چوپ و آهن ساخته میشده و سر آن بیضی شکل یا گلوله مانند بوده و آنرا بر سر دشمن میزدند، گرزه و دبوس و کوپال هم گفته شده.
گرزشــ ا. مص. (بفتح گاف و کسر زا) گزرش، نگا. گزریدن.
گرزدنــ (بضم گاف و فتح زا، مص) **شعله زدن، الو گرفتن.**
گرزمانــ ا. (بفتح گاف) نگا. گرزمان.

گرزنــ ا. (بفتح گاف و زا) تاج، تاج مرصع که در قدیم روی تخت بالای سر پادشاهان می آویخته اند، گرزین هم گفته شده، و در اصطلاح گیاه‌شناسی: طرز قرار گرفتن گلها در بالای شاخه ها مانند گل گاوزبان، مثال از منوچهری:

شبی گیسو فرو هشته بدامن
پلاسین معجر و قیرینه گرزن

گرزهــ ا. (بضم گاف) گرز، مار بزرگ که سرش مانند گرز باشد، کفچه مار، مثال از ناصرخسرو:

بدی مار گرزه است ازو دور باش
که بد بدتر از مار گرزه گزد

گرزیدنــ مص. (بفتح گاف و کسر زا) نگا. گزریدن.
گرستــ ص. (بفتح گاف و را) مست، سیاه‌مست، گلست و خرست هم گفته شده.
گرستنــ مص. (بفتح گاف) نگا. گریستن.
گرسنهــ ص. (بضم گاف و را) انسان یا حیوان که معده‌اش خالی و محتاج غذا باشد، نقیض سیر، گرس و گسنه هم گفته شده. **گرسنگی:** گرسنه بودن، گرسنیا هم گفته شده.
گرسنه چشمــ (بضم گاف و را) آزمند، حریص، کسی که تازه از قحط بیرون آمده باشد، مثال از سعدی:

زمن مرنج چو بسیار بنگرم سویت
گرسنه چشمم و **سیری** ندارم از رویت

گرشالــ (بضم گاف و سکون را) جانوری که از پیوند گرگ و شغال به وجود آید.
گرفتــ ا. مص. (بکسر گاف و را) مؤاخذه، بازخواست، غرامت، تاوان، بمعنی طعنه و سرزنش هم گفته شده.
گرفتارــ ص. (بفتح گاف) نگا. گرفتن.
گرفتنــ مص. (بفتح گاف و کسر را یا بکسر تین) ستاندن، بچنگ آوردن، دریافت کردن، بمعنی درهم شدن نیز میگویند. **گیرنده:** «ص. فا» کسی که چیزی را میگیرد، و نیز گیرا و گیرنده بمعنی جذاب و رباینده و دلربا هم گفته میشود. **گرفته:** «ص. م» بدست آمده، ستانده شده، بمعنی تیره و افسرده و دلتنگ و خسیس هم میگویند. **گرفتار:** اسیر، در بند، دستگیر شده. **گرفتاری:** اسارت، رنج و زحمت و شغل و کار بسیار. **گیر:** امر بگرفتن، بگیر، و بمعنی گیرنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آبگیر، آفتابگیر، گریبانگیر، و نیز گرفتن بمعنی بازخواست و مؤاخذه هم گفته شده، مثال از حافظ:

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

گرفهــ ا. (بکسر گاف) نگا. کرفه.
گرگــ ا. (بضم گاف) جانور وحشی شبیه سگ اما از او قوی‌تر و درنده‌تر، حیوانی است خطرناک، در موقع گرسنگی به چهار پایان حتی انسان حمله میکند و گاهی خود را بگلهٔ گوسفند می زند و چند گوسفند را از پا در می آورد.
گرگ آشناییــ (بضم گاف، حا. مص) دوستی و آشنایی که در باطن دشمن و نفاق باشد، مثال از ناصرخسرو:

مکن قصد جفاگر با وفایی
زسگ طبعی بود گرگ آشنایی

گرگ اجلـ مرگ، موت، مثال از اوحدی:
گرگ اجل یکایک از این گله می برد
وین گله را ببین که چه آسوده می چرد
گرگ باران دیدهـ کنایه از شخص آزموده و محیل، مجرب و زیرک، مثال از نظامی:
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد بجای حریر
مثال دیگر از صائب:
نیست دلگیر از زر قلبی که در کارش کنند
یوسف بی طالع ما گرگ باران دیده است
گرگ دیزهـ (بفتح زا) گرگ رنگ، سیاه مایل به خاکستری. پارچهٔ اطلس.
گرگابـ (گیا) نوعی خربزهٔ مرغوب بشکل اهلیلی که در گرگاب و دیگر نواحی اصفهان میروید.
گرگانیـ منسوب به گرگان. از مردم گرگان، اهل گرگان.
گرگـ ص. (بفتح گاف) نگا. گرگین.
گرگاوـ ا. (بضم اول) نوعی از کفش، پای افزار چرمی سبک، گرگابی هم گفته‌اند.
گرگرـ ا. (بفتح هر دو گاف) نگا. گروگر.
گرگرـ (بکسر هر دو گاف) گیاهی است که دانهٔ آن شبیه باقلا و خوردنی است.
گرگرـ (بضم هر دو گاف، صوـق) سخنی که از روی خشم به زیرلب گویند، غرغر، صدای آب رودخانه‌ای که از بالا به پایین آید، بسیار.
گرگ میشـ (بفتح اول و سکون دوم) دورو، تاریک و روشن.
گرگین- گودرز- گیوـ (بضم گاف، ا. خ) نام پهلوانانی است که نامشان در شاهنامه آمده، مثال از فردوسی:
نه گرگین بمانم نه گودرز و گیو
نه گستهم نوذر نه بهرام نیو
گرگین- گرگنـ ص. (بفتح اول و کسر سوم) حیوانی که به بیماری جرب مبتلا باشد، گرگ نیز گفته شده «بفتح گاف».
گرگینهـ ا. (بضم اول و کسر سوم) پوستین. پوست گرگ، مثال از نظامی:
صید گاهش زخون دریا جوش
گاه گرگینه، گه پلنگی پوش
گرگینه چرمـ چرمی که از پوست گرگ تهیه کنند و بر طبل کشند، مثال از نظامی:
دهلهای گرگینه چرم از خروش
درآورده مغز جهان را بجوش
گرمـ ص. (بفتح گاف) دارای حرارت، نقیض سرد.
گرمـ ا. (بضم گاف) اندوه، غم، دلتنگی، بمعنی زخم و جراحت نیز گفته شده، کرم هم گفته‌اند، مثال از فردوسی:
ز چنگال شیران همه دشت غرم
دریده برو دل پر از داغ و گرم
گرمـ ا. (بضم گاف) قسمتی از بدن بین گردن و سینه.

گرم Gramme واحد وزن در فرانسه، پنج گرم تقریباً برابر یک مثقال است.
گرماـ ا. (بفتح گاف) گرمی هوا، نقیض سرما.
گرمابهـ ا. (بفتح گاف و با) جائی که برای شستشوی بدن ساخته شده و دارای آب گرم باشد، حمام، گرماوه و گرمابان و گرماوان هم گفته شده. و نیز گه‌مابان بمعنی گرمابه‌بان هم گفته‌اند.
گرماسنجـ ا. (بفتح گاف و سین) میزان‌الحراره، ترمومتر آلتی است برای تعیین درجهٔ حرارت و عبارتست از یک لولهٔ نازک شیشه‌ای درجه‌دار که ته آن جیوه ریخته شده و هرچه درجهٔ حرارت بیشتر شود جیوه از جای خود بالاتر می آید.
گرماسنج طبی: آلتی است که برای اندازه گیری درجهٔ حرارت بدن انسان بکار میرود و بطرز خاصی مدرج شده که حداکثر ۴۲ درجه و حداقل ۳۴ درجه حرارت نشان میدهد، برای اندازه گیری درجهٔ حرارت بدن انسان مخزن جیوهٔ گرماسنج را در زیر زبان یا زیر بغل قرار میدهند. «نگا. تب».
گرمافزایـ فزایندهٔ حرارت. نام ماه سوم از سال ملکی.
گرمالهـ (بفتح گاف) در اصطلاح پزشکی دوایی است برنگ مردار سنگ و در مرهمها بکار برند. گوشت را برویاند و اگر با آب بسایند و در زیر بغل و هر کجا که عرق آن بدبو باشد، بمالند بوی آن را ببرد و به یونانی مولو یدانا خوانند.
گرماوهـ ا. (بفتح گاف) نگا. گرمابه.
گرمخانهـ ا. (بفتح گاف) جای گرم، خانهٔ گرم، گرمخان هم گفته شده.

گرم‌روــ ص. (بفتح گاف و را) تندرو، روندهٔ به شتاب، در اصطلاح: سالکی که با شور و اشتیاق در طلب مقصود بکوشد.
گرمسیرــ ا. (بفتح گاف و کسر سین) جای گرم که مردمان چادرنشین زمستانها به آنجا کوچ میکنند، قشلاق، ضد سردسیر.
گرمکــ ا. (بفتح گاف و میم) میوه‌ای است از نوع خربزه که پیش از خربزه می رسد، گرمه هم گفته شده.
گرمگاهــ ا. (بفتح اول و سکون دوم و سوم) ظهر، هنگام ظهر، میان روز که هوا گرم است.
گرمگاهانــ (بفتح گاف و سکون میم) هنگام گرمای روز، گرمگاه.
گرمیخــ ا. (بضم گاف و کسر میم) نگا. گل میخ.

گرناد Grenade نارنجک.
گرنجــ ا. (بضم گاف و کسر را) چین، شکن، گره، کنج، گوشه، بیغوله، و «بفتح را» بمعنی برنج هم گفته شده. **گرنجار:** برنج زار، شالیزار. **گرنج بشیر:** شیر برنج.
گروــ ا. (بکسر گاف و فتح را) شرط و رهن، چیزی که در نزد کسی بگذارند و در حدود ارزش آن پول قرض کنند باین شرط که هرگاه پول را رد کردند آنرا بگیرند، گروگان هم میگویند. **گروبستن:** شرط بستن. **گروبردن:** پیروز شدن در مسابقه، بردن شرط.
گرو Grèv اعتصاب، دست از کار کشیدن کارگران برای کم کردن ساعات کار یا زیاد کردن دستمزد خود.
گروپ Groupe دسته، گروه.
گروزیل Grosielle انگور فرنگی.
گروگانــ ا. ص. (بکسر گاف و فتح را) گرو کردنی، گرو شده، چیزی که بگرو گذارده شده.
گروگرــ ص. (بفتح گاف و ضم را) دادگر، یکی از نامهای باریتعالی، کرو کروکر کروگر گرهم گفته شده، مثال از دقیقی:

چو بیچاره گشتند فریاد جستند
برایشان ببخشید دادار کرکر

مثال از عنصری:

بدان ماند که یزدان گروگر
جهان نو برآورده است دیگر

گروهــ ا. ج. (بضم گاف و را) جماعت، جمعی از مردم، دسته‌ای از حیوانات، گره و گروهه نیز گفته شده.
گروهانــ ا. ج. (بضم گاف و را) در اصطلاح ارتش: یکدسته سرباز از ۱۴۰ تا ۱۷۰ نفر.
گروهبانــ ا. ص. (بضم گاف و را) سرباز درجه‌دار، پایین‌تر از استوار.
گروههــ ا. (بضم گاف و را و فتح ها) گلوله، گلوله‌ای که از خمیر یا گل یا پنبه درست کنند، گرهه نیز گفته شده، بمعنی گروه و جماعت هم گفته‌اند، مثال از نظامی:

همه همگروهه براه آمدند
سوی انجمنگاه شاه آمدند

گرویدنــ مص. (بکسر گاف و فتح را) ایمان آوردن، باور کردن، بکسی یا چیزی عقیده پیدا کردن. **گرونده:** «ص. فا» ایمان آورنده. **گرویده:** ایمان آورده، فریفته شده.
گرهــ ا. (بکسر گاف و را) پیچیدگی و بهم بستگی در نخ و ریسمان یا چوب و شاخهٔ درخت یا چیز دیگر، بند، پیوند، گری هم گفته شده.
گرهــ ا. (بکسر گاف و را) مقیاس طول، یک شانزدهم ذرع.
گرهــ ا. ج. (بضم گاف و را) نگا. گروه.
گره گشاــ ک. مشکل گشا، آنکه گره از کار کسی بگشاید، کسی که مشکل کاری را برطرف سازد.
گرههــ ا. (بضم گاف و را) نگا. گروهه.
گریــ ا. (بفتح گاف و کسر را) پیمانه، کیل، بنگان، و نیز بمعنی گز، جریب، مثال از انوری:

زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد
کاخهای چارپوشش باغهای چل گری

بمعنی گره نیز گفته شده.
گریــ ا. (بفتح گاف و کسر را) بیماری جرب «نگا. گر».
گریانــ ص. (بفتح گاف) نگا. گریستن.
گریاندنــ مص. (بفتح گاف) کسی را بگریه انداختن، وادار بگریه کردن. **گریاننده:** «ص. فا» کسی یا چیزی که باعث گریه شود.

گریبانـ ا. (بکسر گاف و را) یخه، یخهٔ جامه، آن قسمت از جامه که اطراف گردن را بگیرد، گریوان هم گفته شده.
گریبانکـ **گریبانه**ـ ا. در اصطلاح گیاه‌شناسی: حلقه‌ای از گوشوارکها که در پای گلهای چتری قرار دارد.
گریبانیـ (بکسر گاف) پیراهن، جامهٔ بی آستین و دامن.
گریپ **Grippe** مرضی است واگیر که آنرا دو نوع متمایز میدانند: یکی گریپ فصلی یا زکام که بواسطهٔ سرما و اختلاف هوا تولید میشود و عوارض آن عبارتست از عطسه، سرفه، خستگی اعضاء، بدطعمی دهان، تب، دردسر، دیگری گریپ عام یا انفلوانزا یا مشمشه که بیماری سخت و واگیر است و میکروب آن از راه حلق و بینی داخل بدن میشود و عوارض آن عبارتست از سرفهٔ شدید، درد پهلو، سینه‌درد، خفقان قلب، قی و اسهال و قولنج، درد شدید در استخوانها مخصوصاً دست و پا و کمر که مریض نمیتواند از جای خود حرکت کند.
گریچـ **گریچه**ـ ا. نگا. کریچ.
گریختنـ مص. (بضم گاف) در رفتن، فرار کردن، گرختن و گریزیدن هم گفته شده. **گریزنده:** «ص. فا» فرار کننده، کسی که از دست دیگری یا از برابر چیزی میگریزد. **گریزان:** گریزنده، در حال گریختن.
گریزـ ا. مص. (بضم گاف و کسر را) فرار، گریختن، از برابر کسی یا چیزی، گریغ هم گفته شده. **گریز زدن:** هنگام سخن گفتن یا نوشتن یا مطلبی بمطلب دیگر پرداختن.
گریزانـ ص. فا. (بضم گاف) نگا. گریختن.
گریزاندنـ **گریزانیدن**ـ مص. فرار دادن اسباب فرار کسی را فراهم ساختن.
گریزپاـ ص. (بضم گاف) فراری، گریزان کسی که زود از برابر کسی یا چیزی بگریزد.
گریزگاهـ ا. (بضم گاف) جای گریختن، محل مناسب برای گریختن، و نیز جائی از نطق یا نوشته که میتوان در آنجا بمناسبتی از موضوع سخن بموضوع دیگر گریز زد.
گریس **Graisse** پیه، روغن، چربی.
گریستنـ مص. (بفتح یا کسر گاف) گریه کردن، اشک ریختن، گرستن و گریدن هم گفته شده. **گرینده:** «ص. فا» گریه کننده. **گریان:** گرینده، در حال گریستن، اشک‌ریزان.
گریسنگـ ا. (بفتح گاف و سین) مغاک، گودال، کریشنگ و کریشک هم گفته شده.
گریغـ ا. مص. (بضم گاف و کسر را) گریز، فرار، مثال از فردوسی:

کس از حکم یزدان نیابد گریغ
اگرچه بپرد برآید بمیغ

گریم **Grime** کسی که خود را بشکل پیرمرد درآورد و در تئاتر بازی کند، آرایش صورت هنر پیشه بطوریکه شبیه کس دیگر بشود.
گریم کردنـ فر. ف. ساختن صورت های موردنظر نمایشنامه‌نویس بر روی چهره‌های هنرپیشگان مانند ریش گذاشتن، ایجاد چین و چروک و یا آثار جراحت.
گریوهـ ا. (بفتح گاف و کسر را و فتح واو) تل، پشته، گردنهٔ کوه، ریوه هم گفته شده، مثال از حافظ:

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

گریهـ ا. مص. (بکسر یا فتح گاف و یا) فرو ریختن اشک از چشم از شدت اندوه و تأثر.
گریدنـ مص. (بفتح گاف) نگا. گریستن.
گزـ ا. (بفتح گاف) مقیاس طول، معادل ۱۶ گره، بعربی ذرع میگویند.
گزـ ا. (بفتح گاف) درختی است بزرگ و تنومند، برگهایش مانند برگ سرو، چوب آنرا میسوزانند، یک قسم دیگر آن کوتاه و بوته مانند و دارای خوشه‌های گل سفید یا سرخ رنگ است که زنبورعسل آن را دوست میدارد، ثمر آن نیز خوشبو است.
گزـ ا. (بفتح گاف) نوعی از شیرینی که با شیرهٔ گز و شکر و سفیدهٔ تخم مرغ درست می کنند و لای آن مغز پسته یا بادام میگذارند و آنرا گز بادامی هم میگویند.
گزاـ (بفتح گاف) نگا. گزیدن.
گزارـ (بضم گاف) نشتر حجام یارگزن، و نقش، و طرح مدادی که روی کاغذ یا پارچه بکشند که بعد آنرا رنگ‌آمیزی کنند نیز گفته شده، مثال از نظامی:

گزارای نقش گزارش پذیر
که نقش از گزارش ندارد گزیر

گزاردنــ مص. (بضم گاف) ادا کردن، بجا آوردن، گزاریدن هم گفته شده. **گزارش:** «ا. مص» شرح و تفسیر قضیه، شرح و تفصیل خبر یا کاری که انجام یافته، گزارش و گزاره هم گفته شده. **گزارنده:** «ص. فا» ادا کننده، بجا آورنده. **گزار:** امر بگزاردن، بگزار، و بمعنی گزارنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل خدمتگزار، سپاسگزار، نمازگزار، خواب گزار، مثال از فردوسی:

کس آنرا گزارش ندانست کرد
پر اندیشه شان شد دل و روی زرد

مثال از ناصرخسرو:

سخن حجت گزارد نغز و زیبا
که لفظ اوست منطق را گزاره

گزارشــ ا. مص. (بضم گاف و کسر را) نگا. گزاردن.

گزارشگرــ ص. (بضم گاف و کسر را) گزارش دهنده، بمعنی تعبیر کنندهٔ خواب هم گفته اند، مثال از نظامی:

سخن را گزارشگر نقشبند
چنین نقش برزد بچینی پرند

گزارهــ ا. مص. (بضم گاف) نگا. گزاردن.

گزاریدنــ مص. (بضم گاف) نگا. گزاردن.

گزافــ **گزافه**ــ ص. (بکسر گاف) بسیار، بیحساب، بیحد، بیهوده، عبث، سخن بیهوده.

گزافه گوــ لافزن، بیهوده گوی. اغراق گو. پرحرف، مثال از نظامی:

نوش لب زان منش که خوی بود
زن بدوزن گزافه گوی بود

گزافگویی: بیهوده گویی، پرگویی.

گزانــ گزنده، مثال از منوچهری:

دهقان بتعجب سرانگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماندونه گلنار

گزاونگانــ (بفتح گاف و واو) شتابان بتعجیل، مثال از اوحدی مراغه یی:

ماه زان میرود گزاونگان
تا کند دور خانهٔ تو طواف

گزانگبینــ ا. (بفتح گاف و همزه) شکرک بوتهٔ گز، ماده‌ای است که در بوتهٔ گز و برخی اشجار دیگر تولید و مانند ترنجبین منعقد میشود، محصول گز را در اواخر تابستان جمع میکنند و از آن شیرینی معروف گز را درست میکنند.

گزاییدنــ مص. نگا. گزیدن.

گزرــ ا. (بفتح گاف و زا) هویج، زردک، معرب آن جزر.

گزرــ ا. (بضم گاف و کسر زا) گزیر، چاره، علاج.

گزردنــ مص. (بضم گاف و کسر زا) نگا. گزریدن.

گزرشــ ا. مص. (بضم گاف و کسر را) نگا. گزریدن.

گزریدنــ مص. (بضم گاف و کسر را) چاره کردن، چاره جستن، علاج کردن، گزردن و گرزیدن و گزیریدن هم گفته شده. **گزرش:** «ا. مص» چاره‌جویی، دادخواهی، گزارش، مثال از خسروانی:

بده داد من از لبانت وگرنه
سوی خواجه خواهم شدازتو بگزرش

گزشــ ا. مص. (بفتح گاف و کسر زا) نگا. گزیدن.

گزکــ ا. (بفتح گاف و زا) مزه، چیزی که با آن تغییر ذائقه بدهند، بمعنی فرصت و موقع مناسب برای کاری نیز میگویند، بمعنی سرما و سرمازده هم گفته شده.

گزلیکــ **گزلک**ــ ا. آ. (بکسر گاف و لام) کارد کوچک دسته دار.

گزمهــ ا. ص. (بفتح گاف و میم) شبگرد، پاسبان، عسس، نگهبان شب.

گزنــ ا. آ. (بفتح گاف و زا) ابزار آهنی دم تیز که با آن چرم را میبرند یا پشت چرم و تیماج را میتراشند، نشگرده و شفره هم می گویند.

گزندــ ا. (بفتح گاف و زا) آسیب، آزار، آفت، رنج، چشم زخم.

گزند جستنــ در پی آزار کسی برآمدن، آزار دیگری خواستن.

گزنهــ ا. (بفتح گاف و نون) گیاهی است که بیشتر در کنار رودخانه ها و نهرها میروید و بلندیش تا ٤٠ سانتی متر میرسد، برگهایش بیضی و دندانه دار و تیغهای ریز مانند مو دارد، هرگاه ببرگ آن دست

بزنند تیغهای ریز آن بپوست بدن فرو میرود و ماده‌ایهم از آن مترشح میشود که باعث درد و سوزش میگردد، اما پس از آنکه برگهایش پلاسیده و خشک شود گزندگی آن از میان میرود و چهار پایان میتوانند آنرا بخورند، یک قسم گزنهٔ دیگر هم هست که بلندیش به یک متر میرسد و در ساقه های آن الیافی وجود دارد که در بافتن طناب بکار میرود، گزنا و گزنک و انجره هم گفته شده.

گزیتـ ا. (بفتح گاف و کسر زا) باج و خراج، مالیاتی که در قدیم مسلمانان از کفار و اهل ذمه، میگرفتند، گزید هم گفته شده، بعربی جزیه میگویند، مثال از نظامی:

گهش خاقان خراج چین فرستد
گهش قیصر گزیت دین فرستد

بکسر گاف و فتح یا نیز گفته‌اند، مثال از سعدی:

اگر نه راعی خلق است زهر مارش باد
که هر چه میخورداز گزیت مسلمانی است

گزیدنـ مص. (بفتح گاف) دندان گرفتن، نیش زدن، گزاییدن هم گفته شده. **گزنده:** «ص. فا» حیوان یا حشره‌ای که انسان را بگزد و نیش بزند: جانور زهردار. **گزش:** «ا. مص» عمل گزیدن. **گزیده:** «ص. م» کسی که جانور گزنده‌ای او را دندان گرفته یا نیش زده باشد. **گز:** امر بگزیدن، **بگز،** و بمعنی گزنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل غریب گز. **گزا**ـ **گزای:** بمعنی گزنده و گزند رساننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جان گزا، روح گزا.

گزیدنـ مص. (بضم گاف) انتخاب کردن، پسندیدن و جدا کردن چیزی یا کسی از میان چند چیز یا چند نفر. **گزینش:** «ا. مص» برگزیدگی، پسندیدگی، انتخاب. **گزیننده:** «ص. فا» آنکه کسی یا چیزی را برگزینند. **گزیده:** پسندیده، انتخاب شده، گزینه هم گفته شده. **گزین:** امر بگزیدن، **بگزین،** و، بمعنی گزیننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خلوت گزین، عشرت گزین، بمعنی گزیده و انتخاب شده هم میگویند. **گزین کردن:** انتخاب کردن، مثال از مولوی:

شُه بر آن عقل و گزینش که تور است
چون تو کان جهل را کشتن سزا است

گزیرـ ا. (بضم گاف و کسر زا) چاره، علاج، گزر و گزیره هم گفته شده. **ناگزیر:** ناچار.

گزیرـ ا. ص. (بضم گاف و کسر زا) پاکار، پیشکار، داروغه، عسس، پهلوان، مثال از سعدی:

گزیری بچاه اندر افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

گزینشـ ا. مص. (بضم گاف و کسر زا و نون) نگا. گزیدن.

گزینهـ (بفتح گاف و نون) چکش و پتک دراز مسگران که میان ظروف را بدان عمیق سازند، مثال از خاقانی:

به کلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع
نکوبد آهن سرد طمع، گرزینهٔ من

گزینهـ ا. ص. (بضم گاف و کسر زا) برگزیده، انتخاب شده، و «بفتح گاف» بمعنی گنجینه ومخزن هم گفته شده.

گژارـ ا. (بضم گاف) نگا. کژار.

گسـ ص. (بفتح گاف) مزه‌ای که دهان را جمع کند مثل مزهٔ میوهٔ نارس، زمخت، زکش هم گفته شده.

گساردنـ مص. (بضم گاف و فتح دال) خوردن، می خوردن، غم خوردن، کساردن هم گفته شده. **گسارنده:** خورنده، نوشنده. **گسار:** امر بگساردن، بگسار، و بمعنی گسارنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل باده گسار، می گسار، غمگسار، اندهگسار، مثال از منوچهری:

بگسارم بصبوح اندر آن سرخ شراب
که همش گونهٔ گل بینم وهم بوی گلاب

گستـ ص. (بفتح گاف و سکون سین) زشت، قبیح، نازیبا، مثال از عماره:

دلبرا این رخ توبس خوبست
از چه با یار کارگست کنی

گستاخـ ص. (بضم گاف) بی ترس، جسور، دلیر، بی پروا، بی ادب، بستاخ و استاخ و اوستاخ و بیستاخ هم گفته شده.

گستاخ چشمـ آنکه از چشم های وی غضب نمایان باشد و هر که آنها را بیند هیبتی در دلش جای کند، مثال از نظامی:

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
خدای آفریدش ز بیداد و خشم

گستاخیـ جسارت، بی پروایی، پررویی،

خودمانی، مثال از مولوی:
هرچه آید بر تو از ظلمات و غم
آن زبی باکی و گستاخی است هم

گسترانیدنــ مص. (بضم گاف) پهن کردن، تنک کردن، فرش کردن. **گستراننده:** «ص. فا» پهن کننده.

گستردنــ مص. (بضم گاف و فتح تا و دال) پهن کردن، تنک کردن، پهن کردن فرش یا بساط در روی زمین، گستریدن هم گفته شده. **گسترش:** «ا. مص» گستردگی، پهن شدگی، بمعنی فرش و هر چیز گستردنی هم گفته شده. **گسترنده:** «ص. فا» کسی که چیزی را بگستراند. **گسترده:** «ص. م» پهن کرده شده. **گستر:** امر بگستردن، بگستر، و بمعنی گسترنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود، مثل دادگستر، سایه گستر، مثال از نظامی:
بارگاهی بدو نمود بلند
گسترشهای بارگاه پرند

گسترشــ ا. مص. (بضم گاف و فتح تا و کسر را) نگا. گستردن.

گسستنــ مص. (بضم گاف و کسر سین) بریدن، ازهم جدا کردن، پاره شدن، گسیختن، گسلیدن. **گسسته:** پاره شده، بریده شده، گسیخته. **گسستگی:** گسسته بودن.

گسلاندنــ مص. (بضم گاف و فتح سین) پاره شدن، بریدن، پاره کردن رشتهٔ چیزی. **گسلاننده:** «ص. فا» پاره کننده، کسی که رشته‌ای را بگسلاند. **گسل:** «بضم گاف و کسر سین» امر به گسلاندن، بگسل، یا بگسلان و بمعنی گسلاننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل پیمان گسل.

گسلیدنــ (بضم گاف و کسر سین) گسستن، **گسلیده:** بریده، گسسته.

گسنامارــ (بضم گاف) گرسنگی بسیار.

گسیــ ص. (بضم گاف و کسر سین) مخفف گسیل. **گسی کردن:** گسیل داشتن، فرستادن، مثال از فردوسی:
گسی کردمش با دل مستمند
چو آید به نزدیک تخت بلند

گسیختنــ مص. (بضم گاف) گسستن، پاره شدن، پاره کردن. **گسیخته:** گسسته، پاره شده.

گسیلــ ص. (بضم گاف و کسر سین) روانه، فرستاده، بمعنی وداع و بدرود نیز گفته‌اند، گسی هم گفته شده. **گسیل داشتن یا گسیل کردن:** فرستادن کسی بجائی، روانه کردن.

گسیلاــ (بضم گاف) نوعی گیاه که دانه‌های تلخ و سوزانی دارد.

گشــ ص. (بفتح گاف) خوش، خوب، با ناز و تکبر، نازنین، مثال از دقیقی:
فتنه شدم بران صنم گش‌تر
خاصه بدان دو نرگس دلکش‌تر

گشــ (بکسر گاف) دل، قلب، مثال از پور بهای جامی:
از دهان وی و پلیدی او
هرکه دیدش، براو بشورد گش

گشادــ ص. (بضم گاف) فراخ، گشاده، ضد تنگ.

گشادنــ مص. (بضم گاف) باز کردن، رها کردن، گشودن. **گشایش:** «ا. مص» رهایی، فراخی، وسعت. **گشاینده:** «ص. فا» باز کننده. **گشاده:** باز، فراخ، آشکار و بی‌پرده. **گشادگی:** فراخی، وسعت. **گشا:** امر بگشادن، بگشا، و بمعنی گشاینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مشکل گشا.

گشادنامهــ ا. (بضم گاف) حکم، فرمان، منشور، عنوان کتاب یا نامه، دیباچهٔ کتاب.

گشاده‌زبانــ ص. فصیح، خوش سخن، مثال از فردوسی:
جوانی بیامد گشاده زبان
سخن گفتن خوب و روشن روان

گشایشــ ا. مص. (بضم گاف) نگا. گشادن.

گشتــ ا. مص. (بفتح گاف) گردش، گردیدن.

گشتاــ ا. (بضم گاف) بهشت، جنت.

گشتنــ مص. (بفتح گاف و تا) گردیدن، دور زدن، گردش کردن، تماشا کردن، بمعنی شدن نیز میگویند. **گشته:** گردیده، پیچیده.

گشتیــ ا. ص. (بفتح گاف) پاسبان یا نگهبان که باید در مسافت معینی گردش و نگهبانی کند، «پاتروی».

گشنــ **گشن**ــ ص. (بفتح گاف و سکون شین) بسیار، انبوه، انبوه لشکر یا کاروان یا جنگل، مثال از ابوشکور:

سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی رهنمون
بفتح گاف و کسر شین، و بفتحتین هم گفته شده.
گشنـ ص. (بضم گاف و سکون شین) مردانه، فحل، نر، تخمی، درخت خرمای نر. **گشن دادن:** مایهٔ آبستنی دادن، بارور کردن درخت خرما با گرد افشاندن، گشن گیری.
گشن سارـ (بفتح گاف و کسر یا فتح شین) فراوان، انبوه، مثال از ناصرخسرو:
یکسو کش سر ازین گشن لشکر
بیهوده مرو پس گشن ساری
گشنیـ ا. مص. (بضم گاف و سکون شین) جفتگیری، جفت شدن حیوان نر و ماده، گرد درخت خرمای نر را بدرخت خرمای ماده زدن برای بارور شدن آن.
گشنیزـ ا. (بفتح گاف و کسر نون) گیاهی است یکساله دارای گل های سفید و چتری، از جملهٔ سبزی های خوردنی است، خام و پختهٔ آن خورده میشود، دانه های آن نیز خوشبو است، گشنیج و کشنیز هم گفته شده.
گشودنـ مص. (بضم گاف و شین) باز کردن، رها کردن، گشادن. **گشوده:** «ص. م» باز کرده، رها شده.
گشیـ حامص (بفتح گاف) خوشی، خوشحالی، شادمانی، خرامیدگی، رفتار توأم با ناز.
گفتار کردنـ مص ل. سخن گفتن، صحبت کردن، مثال از سعدی:
سرو بلند بین که چه رفتار میکند
شوخ شکر دهن که چه گفتارمیکند
گفتارـ ا. مص. (بضم گاف) سخن گفتن بمعنی سخن هم میگویند.
گفتگوـ ا. مص. با هم سخن گفتن.
گفتنـ مص. (بضم گاف) حرف زدن، سخن راندن، ادا کردن سخن. **گوش:** «ا. مص» گفتار. **گوینده:** «ص. فا» کسی که سخن میگوید. **گویندگی:** گوینده بودن. **گو:** امر بگفتن، بگو، و بمعنی گوینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل راستگو، دروغگو، قصه گو، فالگو، غیب گو.
گلـ ا. (بضم گاف) شکوفهٔ باز شده، غنچه ای که شکفته شده، برگهای رنگین بهم پیوسته که بعضی از درختان و گیاهها در شاخه های خود در روی ساقهٔ کوتاه ببار می آورند و پس از مدتی بجای آنها تخم یا میوه بوجود می آید.
گلـ ا. (بکسر گاف) خاک که با آب مخلوط شده باشد.
گلابـ ا. (بضم گاف) عرق گل، بخصوص عرقی که از یک قسم گل معروف بگل محمدی یا گل گلاب میگیرند.
گلاپاشـ ا. (بضم گاف) ظرف کوچک لوله دار بلوری یا چینی که در آن گلاب میریزند.
گلابتونـ ا. (بضم گاف) گلهای برجسته که با رشته های نقره یا طلا در روی پارچه میدوزند.
گلابگیرـ ا. ص. (بضم گاف) کسی که پیشه اش گرفتن گلاب از گل میباشد، گلابگر هم میگویند.
گلابهـ ا. (بکسر گاف) گل ولای، گلاوه هم گفته شده.
گلابیـ ا. (بضم گاف) میوه ای است سبزرنگ و آبدار و مخروطی شکل باندازهٔ سیب، درخت آن نیز شبیه بدرخت سیب، هستهٔ آنرا میکارند بعد نهالش را پیوند میزنند تا گلابی خوب بدست آید، پیوند آنرا بدرخت به نیز میزنند، در ایران گلابی نطنز معروف است، امرود و مرود و لکل هم گفته شده.
گل آتشیـ ا. (بضم گاف و کسر لام) گل سرخ، گل سوری.
گلاجـ ا. (بضم گاف) نگا. گولانج.
گلالهـ (بضم گاف) نگا. کلاله.
گل ادریسیـ ا. (بضم گاف) گلی است زیبا، بشکل خوشه و سرخ کم رنگ یا بنفش و سفید، بوتهٔ آن همیشه سبز است، برگهایش بیضی و درشت، غالباً آنرا در گلدان میکارند.
گل آذینـ ا. (بضم گاف و سکون لام) در اصطلاح گیاه‌شناسی: طرز قرار گرفتن گلها بر روی ساقه یا شاخه ها.
گل استکانیـ ا. (بضم گاف) یک قسم گل که هم بیابانی است و هم بوستانی، بوتهٔ آن دارای برگهای بزرگ و از ساقه اش گلهائی بشکل استکان یا زنگوله میروید، آنرا در گلدان یا باغچه میکارند.
گل افشانـ ص. (بضم گاف و سکون لام) گل افشاننده، افشانندهٔ گل، گل‌فشان نیز گفته شده، بمعنی گل پاشیدن و گل افشاندن هم گفته اند، و نیز

بیماری سرخک یا مخملک را هم میگویند.
گلانـ ا. (بضم گاف) نوعی از نان روغنی.
گل اندامـ **گلندام**ـ ک. (بضم گاف و فتح الف) نازک بدن، کسی که بدن نرم و لطیف مانند برگ گل دارد، در بارهٔ زنان گفته میشود.
گلاندنـ **گلانیدن**ـ مص. (بفتح گاف افشاندن، تکانیدن، تکان دادن درخت که میوه‌های آن بریزد. و «بتشدید لام» بمعنی غلتانیدن هم گفته شده.
گلاننده: «ص. فا» تکان دهنده.
گلاویزـ ص. (بفتح گاف و کسر واو) آویخته، آویزان. **گلاویز شدن:** با هم دست به یخه شدن، گریبان یکدیگر را گرفتن، بهم آویختن دو نفر هنگام زدوخورد یا کشتی گرفتن.
گلایول **Glaïeul** گیاهی است دارای ساقه‌های بلند که تا یک متر میرسد، برگ‌هایش دراز و باریک، گلهایش برنگ سرخ یا سفید، پیاز آنرا در باغچه یا گلدان میکارند.
گلبامـ ا. (بضم گاف) نگا. گلبانگ.
گلبانگـ ا. (بضم گاف) بانگ بلند، آواز رسا، گلبام هم گفته شده.
گلبرگـ ا. (بضم گاف و فتح با) برگ گل، هر یک از برگهای رنگین گل «پتال **Pétale**».
گلبنـ ا. (بضم گاف و با) درخت گل، بوتهٔ گل.
گلبولـ **گلوبول** **Globule** گویچه، اجسام ذره‌بینی که در خون وجود دارند و چهاردهم مقدار خون انسان را تشکیل میدهند و توسط طحال و مغز استخوان ساخته میشوند و بر دو قسم اند: سرخ و سفید، گلبول های سرخ عدسی شکل و تعداد آنها در بدن انسان بسیار زیاد است، تقریباً در هر میلیمتر مکعب خون پنج میلیون گلبول سرخ وجود دارد، در خون حیوانات تعداد آنها تفاوت میکند، هرگاه تعداد گلبول سرخ در خون انسان کم بشود آثار کم خونی و پریدگی رنگ نمودار میگردد، گلبولهای سفید سلول هائی هستند که از یک توده پرتو پلاسم و یک هسته تشکیل یافته و تعداد آنها از گلبول های سرخ کمتر است، گلبول های سفید مادهٔ مخصوصی در مقابل میکروبهائی که وارد خون میشوند تولید میکنند و از بدن انسان در برابر میکروبهای امراض دفاع میکنند.
گل بهمنـ ا. (بضم گاف) یک قسم گل برنگ سفید، بوتهٔ آن پرخار و دارای برگهای دراز و بریده، در جنگلها و کوهها می روید، در زمستان و میان برف گل میدهد، بیخ آن شبیه به زردک است، و آنرا بهمنین و بهمنان هم میگویند.
گلپرـ ا. (بضم اول و فتح سوم) گیاهی است دارای برگهای بزرگ و بریده و ساقه‌های میان تهی، جوانه‌های برگ و شکوفه‌های آن خوشبو است، بیشتر در کنار رودخانه‌ها میروید، از آن ترشی درست میکنند.
گل پیراـ ا. ص. (بضم گاف) باغبان، گلکار، کسیکه کارش پیرایش دادن و تربیت کردن گل است.
گل پیادهـ ا. مر. گلهای بوته‌ای مانند بنفشه و لاله و غیره.
گل جالیزـ ا. (بضم گاف) نگا. گلک.
گل جعفریـ (بضم گاف) گلی است زرد رنگ، خوشبو نیست، بوی تند و نامطبوعی دارد، بر چند قسم است: پر پر، زرد کم‌رنگ، زرد پررنگ، مایل بسرخی، بوتهٔ آن کوتاه و دارای برگهای ریز و آنرا برای قشنگی گلهایش در باغچه میکارند.
گل چاهـ گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که در اکثر نقاط معتدل زمین میروید و در غالب نقاط ایران فراوانست. خاکستر حاصل از این گیاه شامل مقادیر زیاد کربنات پتاسیم است. برای این گیاه اثر ملین و ضد اسکوربوت و مدر نیز ذکر شده است (در حقیقت میتوان این گیاه را یکی از گونه‌های گیاه اشنان دانست)؛ جقون، پتاس، شوک احمر، حرض.
گل چایـ ا. (بضم گاف و کسر لام) نگا. گل سرخ.
گلچهرهـ ک. (بضم گاف) زیبا، خوشگل، خوبرو، گلرخ، بیشتر در بارهٔ زنان و کودکان میگویند، گلچهر هم گفته شده.
گلچینـ ص. (بضم گاف) کسی که گل میچیند، و نیز بمعنی هر چیز برگزیده و انتخاب شده.
گل حناـ (بضم گاف) یک قسم گل به رنگ سفید یا بنفش یا سرخ کم‌رنگ، بوتهٔ آن کوتاه و دارای برگهای دندانه‌دار نوک‌تیز، آنرا برای زیبایی در باغچه ها میکارند.
گلخانـ ا. (بضم گاف) نگا. گلخن.

گلخانهـ ا. (بضم گاف) محل مخصوصی که در خانه یا باغ درست میکنند برای نگاهداری گلها در زمستان، گلخانه را در نقطهٔ آفتابگیر و در روی زمین یا اندکی زیرزمین درست میکنند و سقف آنرا با شیشه می پوشانند که نور آفتاب بتمام گلها برسد، داخل آنرا هم بوسائل مختلف گرم و معتدل نگاه میدارند.

گلخنـ ا. (بضم گاف و فتح خا) آتشخانه، تون، آتشخانهٔ حمام، گولخان و گلخان و گولخن و گولخ و توشکان هم گفته شده. **گلخنی:** گلخن تاب، تونتاب، آتش انداز، کارگری که در گلخن حمام آتش می افروزد.

گل خنجریـ ا. (بضم گاف) گیاهی است دارای برگهای بزرگ و ضخیم که بلندی آنها تا دو متر میرسد، گلهایش زرد رنگ، در نواحی گرمسیر میروید، برگهای آنرا میچینند و از آنها الیافی بدست می آورند که در بافندگی بکار میرود، در هندوستان از شیرهٔ گل آن نوشابه ای درست میکنند شبیه شراب سیب.

گلدانـ ا. (بضم گاف) ظرف سفالی که در آن بوتهٔ گل را میکارند، و نیز ظرف کوچک فلزی یا چینی یا بلوری که در آن دستهٔ گل میگذارند.

گلدستهـ ا. (بضم گاف و فتح دال) دستهٔ گل، و نیز منارهٔ بلندی را میگویند که در معابد و مساجد بزرگ درست میکنند.

گلدوزیـ ا. مص. (بضم گاف) دوختن نقش و نگار با ابریشم بر روی پارچه.

گل دکمه ییـ گیاهی است از دستهٔ گل تاج خروس و از تیرهٔ اسفناجیان که زینتی است و در باغچه ها کاشته میشود؛ گل فندقی، گل تکمه یی.

گل رعناـ گلی است دو رنگ که یک طرف آن سرخ و طرف دیگر زرد باشد، مثال از مختاری:
بچه ماند بگو گل رعنا؟
به عقیقی که مهردینارست

گلرخـ ک. (بضم گاف و را) گلچهره، خوبرو، خوشگل، زیبا. کسی که رخ او مانند گل سرخ باشد، گلعذار هم میگویند.

گلرنگـ ص. (بضم گاف و فتح را) برنگ گل، همرنگ گل سرخ، گلفام، گل کاجیره را هم میگویند «نگا. کاجیره».

گل ریزانـ ا. (بضم گاف و سکون لام) رسم گل ریختن بر سر عروس و داماد در مجلس عروسی، یا بسر پهلوان در زورخانه.

گل ریشهـ ا. (بضم گاف) یک قسم گل که آنرا در گلدان سبدی میکارند و شاخه های آن از شکافهای سبد بیرون می آید و بطرف پایین آو یزان میشود از آنها گلهائی به رنگ زرد یا قهوه ای میروید.

گلزارـ ا. م. (بضم گاف) گلستان، جائی که گل بسیار روییده باشد.

گل زردـ ا. (بضم گاف) یک قسم گل کم پر برنگ زرد بوتهٔ آن دارای شاخه های بلند و پرخار، بیشتر در کوهستان میروید و آنرا تیغ کوهی نیز میگویند، نهال گل زرد را در باغچه میکارند و وقتی خوب رشد کرد در اواخر بهار شاخه ای از گل سرخ مرغوب پر پر به آن پیوند میزنند پس از گرفتن پیوند گلهای سرخ زیبا میدهد.

گلستـ ص. (بفتح گاف و لام) کسی که در خوردن شراب افراط کرده، بسیار مست، سیاه‌مست، گرست هم گفته شده.

گلستانـ ا. م. (بضم گاف و کسر لام) جائی که درخت و بوتهٔ گل بسیار باشد، گلزار، گلستو هم گفته شده.

گل سرخـ ا. (بضم گاف و کسر لام) یکی از معروفترین گلها که اقسام مختلف دارد برنگهای سرخ پررنگ یا کم رنگ، پر پر و کم پر، بوتهٔ آن دارای ساقه های ضخیم و برگهای بیضی، غالباً پاجوش یا قلمهٔ آنرا میکارند، و یا پیوند میزنند، اقسام مختلف گل سرخ عبارت است از گل صد پر، گل سرخ ژاپونی، گل چای که گلهای آن پر پر و زردرنگ است، گل گلاب یا گل محمدی نیز یکی از اقسام گل است اما کم‌پروکم‌دوام است و غالباً گل سرخ را به بوتهٔ آن پیوند میزنند.

گل سرسبدـ ا. ص. (بضم گاف و کسر لام) گل روی سبد، گل زیبا و برگزیده، و کنایه از شخص برگزیده و عزیز، و آنکه طرف مهر و محبت مخصوص کسی باشد.

گل سفیدـ ا. (بکسر گاف و لام) یک قسم سنگ آهک برنگ سفید، گاهی بواسطهٔ وجود مواد خارجی برنگ زرد یا سبز یا خاکستری است،

هرگاه آنرا در کوره حرارت بدهند و بعد بگذارند سرد شود تبدیل به آهک میگردد.

گل سنگـ ا. (بضم گاف و سکون لام) از رستنی های نهانزا که روی برخی سنگها یا تنهٔ درختان میرو ید بشکل ورقه های نازک و برنگهای گوناگون مخصوصاً سبز مایل بزردی، گلسنگها از اجتماع و ترکیب جلبک ها و قارچ های ریز بوجود می آیند.

گل سوریـ ا. (بضم گاف و کسر لام) گل سرخ، گل آتشی.

گلشکرـ ا. (بضم گاف وفتح شین و کاف) معجونی که از برگ گل گلاب و شکر درست میکنند و آنرا گلقند هم میگو یند.

گلشنـ ا. (بضم گاف و فتح شین) گلزار، گلستان، باغی که گلهای فراوان داشته باشد.

گل صدتومانیـ ا. (بضم گاف و کسر لام) یک قسم گل درشت و پر پر برنگهای زرد و سرخ و سفید، بوتهٔ آن پرشاخ و برگ، ریشه اش غده دار، پاجوش یا ریشهٔ آنرا میکارند.

گلغرـ ا. (بضم گاف وفتح غین) نگا. کرک.

گل غندهـ ا. (بضم گاف و غین) گلولهٔ پنبه، پنبهٔ زده و گلوله کرده.

گلف Golf نوعی از ورزش با گوی و چوگان درمیدان وسیع که در زمین آن سوراخهای کوچکی حفر شده و هر بازی کنی باید در ضمن راندن توپ در طول میدان آنرا در سوراخهای مز بور وارد کند.

گلفامـ (بضم گاف) نگا. گلرنگ.

گلقندـ (بضم گاف) نگا. گلشکر.

گلفهشنگـ نگا. کلفهشنگ.

گلکـ (بضم گاف و فتح لام) مصغر گل، بیشتر در کشتزارها میرو ید، برگهایش بشکل پولکهای باریک و بی رنگ، ساقه اش سبز است و انگل گیاههای دیگر مخصوصاً یونجه و خیار میشود و آنرا گل جالیزهم میگو یند، بمعنی طعنه و سرزنش نیز گفته شده.

گلکارـ ا. ص. (بضم گاف) باغبان، کسی که کارش کاشتن گل است، بمعنی رنگرز هم میگو یند.

گلکارـ ا. ص. (بکسر گاف) کارگری که در کارهای ساختمانی کار میکند، بنا، والادگر، گلی گر و گلیکار هم گفته شده.

گل کاغذیـ ا. (بضم گاف و کسر لام) گلی که از کاغذ درست کنند، و یک قسم گل استکانی برنگ بنفش یا سرخ کم رنگ وبسیار نازک و ظریف شبیه بگلی که از کاغذ درست میکنند، بوتهٔ آن بزرگ و دارای ساقه های بلند که بدیوار یا پایه بالا میرود، پاجوش یا قلمهٔ آنرا میکارند.

گلکامهـ دُردی که از گلاب میماند و به کار رنگ کردن پارچه میآید، مثال از ابونصر نصیرای بدخشانی:

زلف و رخ اودیده بهم گفت نصیرا
از عنبر و گل ساخته گلکامهٔ خورشید

گلکوبیـ ا. مص. (بضم گاف) لگد کردن گلها، سیر و گشت در اول بهار در میان گلزار.

گل گاوزبانـ نگا. گاوز بان.

گلگشتـ ا. (بضم اول و فتح سوم) گردش در گلزار، جای گردش و تفرج در صحرا و گلزار.

گل گلابـ ا. (بضم اول و کسر دوم) نگا. گل سرخ.

گل گندمـ ا. (بضم اول و سکون دوم) نگا. قنطوریون.

گلگونـ ص. (بضم هر دو گاف) سرخ رنگ، برنگ گل سرخ، گلگونه هم گفته اند.

گلگونهـ ا. ص. (بضم هر دو گاف) گلگون، مانند گل، برنگ گل، گونه یا رخسارهٔ سرخ، و نیز بمعنی سرخاب که زنان بگونه های خود میمالند، گلغونه و غلغونه و آلگونه و آلغونه و والگونه و والغونه و گلاگونه هم گفته شده.

گلگیرـ ا. (بضم گاف) آلتی شبیه قیچی که با آن ز بانهٔ شمع را میگیرند.

گلگیرـ ا. (بکسر گاف) پوشش روی چرخ اتومبیل و درشکه و امثال آنها.

گل ماهورـ ا. (بضم گاف و کسر لام) یک قسم گل که آنرا گل ماهوتی و خرگوشک هم میگو یند زیرا که برگهای بزرگ و پهن شبیه گوش خرگوش دارد و پرزهای آن نیز مانند پرز ماهوت است، گلهایش زردرنگ و گلبرگهایش سست است، میگو یند اگر در کنار آن آواز ماهور بخوانند گلبرگهایش میریزد.

گلمرـ ا. (بضم گاف و فتح میم) نام گلی و نوعی

از پیکان تیر بوده.
گل مریمــ ا. (بضم گاف و کسر لام) یک قسم گل سفید و خوشبو، بوتهٔ آن پیاز دارد، پیازش را میکارند.
گل مژهــ ا. (بضم گاف و سکون لام) کورکی که در پلک چشم در پای مژه پیدا میشود.
گل مهرهــ ا. (بکسر گاف و ضم میم) مهره یا گلولهٔ کوچک که از گل درست کنند، مهرهٔ کمان گروهه.
گل میخــ ا. (بضم گاف و سکون لام) نوعی از میخ که ته آن درشت و پهن است، گرمیخ هم گفته شده.
گل میمونــ ا. (بضم گاف و کسر لام) یک قسم گل برنگ زرد یا سرخ یا سفید شبیه به صورت میمون، هرگاه دو پهلوی آنرا با دو انگشت فشار بدهند لبهایش از هم باز میشود، بوتهٔ آن کوتاه و دارای ساقه های راست و برگهای باریک، در تمام تابستان گل میدهد.
گل میناــ ا. (بضم گاف و کسر لام) یک قسم گل که قسمت وسط آن زردرنگ و بشکل قرص است و اطرافش گلبرگهای سفید یا آبی کم رنگ دارد، بوتهٔ آن دارای ساقه های کرکدار و برگهای بریده، بلندیش تا یک متر میرسد.
گلنارــ ا. (بضم گاف) گل انار، نارخو، جلنار هم گفته شده.

گلنگبینــ ا. (بضم اول و فتح دوم و چهارم) گل انگبین، معجونی که با برگ گل گلاب و عسل درست میکنند، برگ گل و عسل را با هم مخلوط میکنند و میجوشانند.
گلن گدنــ ت. (بفتح اول و دوم و کسر چهارم و فتح پنجم) آلتی است در تفنگ که فشنگ را در مخزن داخل و یا از آن خارج میکند.
گلوــ ا. (بفتح یا ضم گاف) قسمت عقب دهان که از بالا بدهان و از طرف پایین بمری و قصبة الریه اتصال دارد، حلق.
گلوبندــ ا. (بفتح گاف و ضم لام) گردن بند، زیوری که زنان بگردن خود میبندند، آنچه که برای زینت بگردن ببندند.
گلوبندهــ ک. (بفتح گاف و ضم لام) پرخور، شکم پرست، بسیارخوار.

گلوترکنــ ص. فا. انواع شربت و میوه های صیفی که برای تازه کردن گلو مصرف شود.
گلودردــ در اصطلاح پزشکی: عارضهٔ درد گلو و عسرالبلع و عسرالنفس؛ آنژین.
گلوتن Gluten ذخیرهٔ مواد پروتیدی در غلات.
گلوتهــ کلاهی است گوشه دار پر پنبه که غالباً برای کودکان دوزند و گوشهای آنرا در زیر چانهٔ ایشان بندند.
گلوسوزــ ص. هر چیز بسیار شیرین، آنچه گلو را بسوزاند، مثال از صائب:

میشود قند گلوسوز مکرر چون شد
چه شود گر سخن تلخ مکرر گردد

گلوسید Glucides ماده‌ای که در آن قند وجود دارد، گلوسیدها از سه عنصر شیمیائی کربن و هیدروژن و اکسیژن ترکیب شده اند.
گلوکز Glucose مادهٔ قندی که بحالت طبیعی در اغلب میوه ها مخصوصاً آلو و انجیر و انگور وجود دارد، جسمی است جامد و سفید و شیرین بشکل دانه های ریز، در آب حل میشود، در ۱۰۰ درجه حرارت نرم و در ۱۴۰ درجه ذوب میشود، برای ساختن الکل و آبجو و شربت و شیرینی بکار میرود.
گلوگاهــ ا. بلعوم، حلقوم مجرای خوراک درحلق.
گلوگیرــ ص. آنچه راه گلو را بگیرد، لقمهٔ بزرگ که از حلق فرو نرود.

گلوگیر شدنــ بسته شدن راه گلو بوسیلهٔ خوراکی نامطبوع یا لقمه‌ای درشت. و در اصطلاح عامیانه: عاشق شدن.
گلولهــ ا. (بضم اول و دوم) هر چیز گرد و بهم پیچیده مانند گلولهٔ نخ یا گلولهٔ پنبه، و نیز تکه فلز که برای تیراندازی با توپ یا تفنگ بکار میرود، غلوله هم گفته شده.
گلوندــ ا. (بفتح گاف و واو) برسم تحفه و هدیه بجائی بفرستند، چیزهای خوردنی از قبیل انجیر و مغزگردو و امثال آنها که به نخ کشیده باشند، گلونده هم گفته شده. مثال:

خواجهٔ ما ز بهر گنده پسر
کرد از خایهٔ شتر گلوند

گلهــ ا. (بکسر گاف و فتح لام) شکوه، شکایت، اظهار دلتنگی.

گله‌آمیزــ توأم با گله، مقرون به شکایت.
گلهــ ا. ج. (بفتح گاف و لام) رمه، گروه، دسته، رمهٔ گاو و گوسفند و سایر چهار پایان.
گلهارــ هند. (بضم گاف) گیاهی است شبیه نیلوفر، دارای برگهای پهن و گلهای درشت سرخ و سفید و خوشبو، میان گل های آن تخمهای ریز قرار دارد، بیشتر در تالابها میرو ید.
گله‌بانــ ا. ص. (بفتح گاف و لام) نگهبان گله، شبان، چو پان.
گله کردنــ تیرگی و رنجش خود را در میان نهادن.
گله‌مندــ ص. (بکسر گاف) آنکه از کسی شکایتی دارد، شکوه کننده.
گلیــ (بکسر گاف) منسوب به گل.
گلیــ (بضم گاف) منسوب به گل (مطلقا).
گلیجهــ (بضم گاف و کسر جیم) جستن گلو، سکسکه.
گل یخــ ا. (بضم گاف) درختی است کوتاه، بلندیش تا دو متر میرسد، برگهایش بزرگ و پهن و نوک تیز، گلهایش زرد رنگ و خوشبو و در زمستان شکفته میشود باین جهت گل یخ میگو یند.
گلیزــ ا. (بکسر گاف و لام) آب دهان، بزاق، آب لزج که از دهان انسان یا حیوان خارج شود.
گلیزهــ ا. (بفتح گاف و کسر لام) کوزه، سبو، کلیزه هم گفته شده، مثال از منطقی:

چو کرد او گلیزه پر از آب جوی
به آب گلیزه فرو شست روی

گلیسیرین Glycérine مایعی است غلیظ و بی‌رنگ، طعم آن کمی شیرین، بحالت ترکیب در برخی مواد حیوانی و نباتی وجود دارد، در کارخانه های صابون‌پزی و شمع سازی نیز پس از جوشاندن مواد صابون در آبهای ته ظرف باقی میماند، آن آبها را بوسیلهٔ حرارت تبخیر میکنند تا گلیسیرین باقی بماند، در آب حل میشود، اگر آنرا مشتعل کنند میسوزد، برای چرب کردن دست و صورت و نرم نگاهداشتن پوست بدن استعمال میشود، در طب برای ساختن مرهم و در صنعت برای ساختن دینامیت بکار میرود.
گلیگرــ ا. ص. (بکسر گاف و لام) گلکار، بنا، کارگری که در کارهای ساختمانی کار میکند.
گلیمــ ا. (بفتح گاف و کسر لام) نوعی از فرش که با نخ پنبه‌ای یا پشمی بافته میشود و پرز ندارد.
گلینــ ص. ن. (بکسر گاف و لام) منسوب بخاک و گل، چیزی که از گل ساخته شده باشد.
گلینــ ت. (بفتح گاف و کسر لام) عروس.
گلیونــ ا. (بفتح گاف و ضم یا) مخفف انگلیون.
گمــ ص. (بضم گاف) پنهان، ناپیدا، ناپدید، چیزی که از نظر انسان دور و ناپیدا شده باشد.
گماردنــ مص. (بضم گاف وفتح دال) نگا. گماشتن.
گماشتنــ مص. (بضم گاف) کسی را سر کاری گذاشتن، گماردن و گماریدن هم گفته شده.
گمارنده: «ص. فا» کسی که دیگری را بر سر کاری بگمارد.
گماشته: کسی که از طرف دیگری بر سر کاری گذاشته شده، بمعنی مأمور و نوکر هم میگو یند.
گمانــ ا. (بضم گاف) ظن، حدس، خیال، وهم، رأی، اندیشه، فرض، گمانه هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

بسان گمان بود روز جوانی
قراری نبوده است هر گز گمان را

گمانهــ ا. (بضم گاف) گمان، حدس، و نیز بمعنی چاه یا نقبی که مقنی پیش از کندن قنات در محلی که گمان آب می برد حفر میکند.
گمانه‌زدن: تعیین کردن عمق یا کندن نقب یا چاه برای پی بردن به آب.
گمانیدنــ مص. (بضم گاف) گمان کردن، اندیشیدن خیال کردن.
گمراهــ ص. (بضم گاف) کسی که راه را گم کرده، کسی که از راه راست منحرف شده باشد، گمره نیز میگو یند.
گمرکــ (بضم گاف و را) مأخوذ از ترکی، مالیاتی که در مرز از کالاهائی که وارد یا صادر میشود میگیرند.
گمست ــ کمستــ ا. (بفتح گاف و میم) جمست، یک قسم بلور برنگ سرخ یا زرد، نوعی از جواهر ارزان و پست، مثال از فرخی:

میان خواجه و تو و میان خواجه و من
تفاوتست چنان چون میان زر و گمست

گمنامــ ص. (بضم گاف) ناشناس، بی نام‌ونشان، کسی که معروف و مشهور نیست.

گمیختنـ مص. (بضم گاف) نگا. گمیزیدن.
گمیزـ ا. (بضم یا کسر گاف) شاش، پیشاب، بول، کمیز و گمیخ هم گفته شده.
گمیزیدنـ مص. (بضم یا کسر گاف) شاش کردن، گمیختن هم گفته شده.
گنـ (بکسر گاف) نگا. گین.
گناهـ ا. (بضم گاف) کار بد، بزه، عمل زشت، نافرمانی، معصیت، جرم، گنه نیز میگویند. گناهان جمع.
گناه آلودهـ آنکه بگناه آلوده شده، گناهکار، خطاکار.
گناه آمرزـ ص. فا، آمرزندهٔ گناهان. کنایه از خدای تعالی: مثال از نظامی:
بنام پادشاه پادشاهان
گناه‌آمرزمشتی عذرخواهان
گناه اندوختنـ پیاپی مرتکب گناه شدن.
گناه بخشیـ ص. فا. آنکه گناه کسی را ببخشد، عفو کننده، کنایه از خدای تعالی.
گناهکارـ ص. (بضم گاف) کسی که گناه کرده، کسی که کار زشت از او سر زده باشد، گنهکار هم میگویند.
گنبدـ ا. (بضم گاف وفتح با) سقف یا ساختمان بیضی شکل که غالباً با آجر بر فراز معابد و مساجد و یا قبور و آرامگاه‌ها میسازند، گنبده و جنبذ و شنب هم گفته شده.
گنبد کبودـ **گنبد لاجوردی:** کنایه از آسمان.
گنبد گل: غنچهٔ گل.
گنبدیـ ا. (بضم گاف) گنبد، خیمهٔ کوچک، نوعی از جست‌وخیز را هم گفته‌اند، گنبده نیز گفته شده.
گنجـ ا. (بفتح گاف) خزینهٔ سیم و زر، پولهای طلا و نقره یا جواهر که در جائی پنهان کرده باشند.
گنج بادآورد: گنجی که بی رنج و زحمت بدست آید، و نام یکی از گنجهای خسرو پرویز، و نام لحنی از سی لحن باربد.
گنجـ **گنجا**ـ ا. مص. (بضم گاف) گنجایش، توانایی، استعداد، جاداد، حجم، ظرفیت، مثال از مولوی:
در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او
مثال دیگر از مولوی:
ای تن من، وی رگ من پر ز تو
توبه را گنجا کجا باشد درو
گنجارـ **گنجاره**ـ ا. (بفتح گاف) گلگونه، سرخاب، غنجار، غنجاره، گنجرو گنجره هم گفته شده.
گنجاندنـ **گنجانیدن**ـ مص. (بضم گاف) چیزی را در جائی یا میان چیزی جا دادن.
گنجایش: «ا. مص» جا داد، ظرفیت، گنج و گنجا هم گفته شده.
گنجاننده: «ص. فا» کسی که چیزی را در میان چیزی جا بدهد.
گنجانیده: «ص. م» جا داده شده.
گنج شایگانـ گنج بزرگ در خور پادشاهان.
گنج سوختهـ ا. نام یکی از گنجهای خسرو پرویز، و نام لحنی از سی لحن باربد.
گنجشکـ ا. (بضم گاف و کسر جیم) پرندهٔ کوچکی است خاکی رنگ و حلال گوشت از دستهٔ سبکبالان، بنجشک و چغک و چغوک و چغو و چکوک و چکک و چتوک و مرگو و نج نیز گفته شده.
گنجشک دلـ (بضم گاف و کسر جیم و دال) کنایه از ترسو و کم جرأت.
گنج فریدونـ (بفتح گاف) نام یکی از گنج های خسرو پرویز که از فریدون به او رسیده بود و هم نام نوائی در موسیقی است.
گنجفهـ ا. (بفتح گاف و کسر جیم) کارتهای چاپ شده که با آنها بازی میکنند، گنجیفه هم گفته شده.
گنجورـ ص. (بفتح گاف و ضم جیم) صاحب گنج، خزانه دار «بفتح واو هم گفته‌اند».
گنجهـ ا. (بفتح گاف و جیم) دولابچه، اشکاف.
گنجیدنـ مص. (بضم گاف و کسر جیم) جا گرفتن چیزی در جائی یا میان چیز دیگر.
گنجیده: «ص. م» جا گرفته، جا شده.
گنجینهـ ا. (بفتح گاف و کسر جیم) منسوب به گنج، جای گنج، خزانه، جای نگاهداشتن چیزهای گرانبها.
گندـ ا. (بفتح گاف) بوی بد.
گندـ ا. (بضم گاف) خایه، جنا. هم میگویند.

گندبیدستر: خایهٔ سگ آبی.
گندا ـ ص. (بفتح گاف) نگا. گنده.
گندآب ـ گندابه ـ ا. (بفتح گاف) آب گندیده و بدبو، جائی که آبهای بدبو و کثیف جمع شود.
گندآور ـ ص. (بضم گاف و فتح واو) دلیر، پهلوان، سپهسالار، کندآور هم گفته اند.
مثال از فردوسی:
سران بزرگ از همه کشوران
پزشکان دانا و گندآوران
گند پیر ـ (بفتح گاف) پیر سالخورده (مخصوصاً پیرزن)
گند دماغ ـ متکبر، بد دماغ.
گند دهان ـ کسی که دهان وی بوی بد دهد.
گندزدا ـ ص. (بفتح گاف و زا) گند زداینده، هر داروئی که بوی بد یا میکروب را از میان ببرد و نابود کند.
گندزدایی: از بین بردن و نابود کردن بوهای بد و میکروب ها بوسیلهٔ داروهای مخصوص.
گند زدوده: در اصطلاح طب: ضد عفونی شده.
گندش ـ ا. (بفتح گاف و کسر دال) گوگرد، باروت، گندک هم گفته شده.
گندک ـ ا. (بفتح گاف و دال) نگا. گندش.
گندم ـ ا. (بفتح گاف و ضم دال) یکی از غلات که از آرد آن نان می پزند و غذای اصلی انسان است، و بر دو قسم است: گندم آبی که در فصل پاییز کاشته میشود و آنرا مرتب آب می دهند دیگر گندم دیمه که در زمینهای بی آب فقط با آب باران رشدونمو میکند و موسم کاشتن آن ماه آخر زمستان است، گندم دیمه مرغوبتر از گندم آبی است و نان آن بهتر میشود، بوتهٔ گندم دارای چند ساقهٔ میان تهی است، بوتهٔ گندم دیمه کوتاه و بوتهٔ گندم آبی بلندتر است و بلندی آن تا دو متر میرسد، برگهایش دراز و باریک و هر ساقهٔ آن دارای سنبله است و در اوائل تابستان خشک میشود و آنرا درو میکنند.
گندمگون ـ ص. کسی که چهره‌اش سفید نباشد و اندکی تیره و برنگ گندم باشد.
گندمه ـ ا. (بفتح گاف و ضم دال) آزخ، زگیل، «نگا. آزخ».
گندنا ـ ا. (بفتح گاف) تره، یکی از سبزیهای خوردنی که خام و پختهٔ آن خورده میشود.

گندنای کوهی ـ ا. گیاهی است خودرو، برگهایش بیضی و دندانه دار، گلهایش سفید، در طب قدیم بکار میرفته، فراسیون و فراشیون نیز گفته شده.
گنده ـ ص. (بضم گاف و فتح دال) بزرگ، کلان، ضد کوچک، بمعنی گلولهٔ خمیر و گلولهٔ پنبه و بمعنی کوفته که خوراک معروف است نیز گفته شده.
گنده ـ ص. (بفتح گاف و دال) بدبو، هر چیزی که بوی بد بدهد، گندیده، و گندای هم گفته شده.
گنده‌پیر ـ ص. (بفتح گاف و دال یا ضم گاف) پیر فرتوت، زن سالخورده، کمپیر.
گندیدن ـ مص. (بفتح گاف) بدبو شدن، فاسد شدن.
گندیده: «ص. م» بدبو، چیزی که در جائی مانده فاسد و بدبو شده باشد.
گنگ ـ ص. (بضم گاف) بی زبان، کسی که هیچ نتواند حرف بزند.
گنگ ـ ا. (بضم گاف) لولهٔ سفالی که برای عبور آب در زیرزمین کار میگذارند، تنبوشه.
گنگار ـ ا. ص. (بضم گاف) ماری که تازه پوست انداخته باشد.
گنگ دژهوخت ـ ا. (بفتح گاف و کسر دال) نگا. دژهوخت گنگ.
گنگل ـ ا. (بفتح هر دو گاف) شوخی، مسخرگی، هزل، مزاح، مثال از مولوی:
کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری
کو مزاج گنگلی و سرسری
گنگلاج ـ ص. (بضم گاف) کسی که زبانش هنگام حرف زدن میگیرد، الکن.
گنهکار ـ ص. (بضم گاف و فتح نون) نگا. گناهکار.
گنه‌گنه ـ ا. (بفتح هر دو گاف) درختی است دارای برگهای درشت و گلهای ریز سفید یا سرخ، گلهایش خوشه مانند و دارای لولهٔ دراز، میوهٔ آن نیز دراز و دارای چند دانه است، از پوست آن ماده‌ای گرفته میشود که در طب برای معالجهٔ مالاریا بکار میرود، در آمریکا میروید.
گو ـ ص. (بفتح گاف) دلیر، پهلوان، مهتر، بزرگ، کو هم گفته شده، گوان جمع، مثال از فردوسی:

بپرسید شان از نژاد کیان
وز آن نامداران و فرخ گوان

گو- گوی- ا. (بضم گاف) هر چیز گرد مانند گلوله، توپ لاستیکی، توپ چوبی که آنرا با چوگان میزنند، بمعنی تکمه هم گفته شده.

گو- ص. (بفتح گاف) نگا. گود.

گوا- ص. (بضم گاف) نگا. گواه.

گواتر Goitre نگا. تیروئید.

گواچو- گواچه- ا. (بضم گاف) ریسمانی که از درخت آویزان کنند و در آن بنشینند و در هوا بجلو و عقب حرکت کنند.

گوارا- ص. (بضم گاف) هر چیز خوردنی یا آشامیدنی که لذیذ و خوشمزه باشد، خوراکی که زود هضم شود، گواران هم گفته شده.

گواردن- گواریدن- مص. (بضم گاف) خوب هضم شدن، هضم شدن غذا در معده.

گوارش- ا. مص. (بضم گاف و کسر را) عملی است که در داخل معده و روده‌ها صورت میگیرد و غذاهای خورده شده به حالتی در می آید که قابل جذب باشد و جزء خون و گوشت بشود، دستگاه گوارش شامل دهان، حلق، مری، معده و روده‌ها است، غذائی که انسان میخورد پس از چند ساعت در اثر ترشحات غدد داخلی بصورت مایع رقیقی بنام کیموس در می آید و وارد رودهٔ کوچک میشود، در رودهٔ کوچک نیز تحت اثر شیره‌هائی که داخل آن میگردد بصورت مایعی شبیه شیر در می آید که کیلوس نامیده میشود، سپس مواد مفید و قابل جذب کیلوس از دیوارهٔ رودهٔ کوچک وارد رگهای خونی میشود و مواد جذب نشده و تفالهٔ اغذیه برودهٔ بزرگ وارد و از آنجا دفع میشود، گوارشت و گوارشن هم گفته شده، مثال از رودکی:

نان آن مُدخِل ز بس زشتم نمود
از پی خوردن گوارشتم نبود

گوارشت- ا. مص. (بضم گاف و کسر را) نگا. گوارش.

گوارون- (بضم گاف) نوعی سودا که دارای جوشهای خارش دار است.

گوارنده- ا. فا. (بفتح گاف) آنچه که خوب و زود هضم شود، خوشگوار.

گواره- ا. (بفتح گاف و را) گلهٔ گاو، گاواره و گاباره و گوباره و کو پاره هم گفته شده.

گواریدن- مص. (بضم گاف) خوب هضم شدن، موافق مزاج بودن.

گواز- ا. (بفتح گاف) چوبدستی کلفت که با آن خر و گاو را میرانند، گوازه و غباز و غبازه و خر گواز و خرزن هم گفته شده، مثال از فرخی:

دوستان را بیافتی بمراد
سر دشمن بکوفتی بگواز

گواژ- گواژه- ا. (بفتح گاف) طعنه، سرزنش، شوخی، مزاح، مثال از ابوشکور:

گواژه که هستش سرانجام جنگ
یکی خوی زشت است از و دارننگ

گواش- گواشه- ا. نگا. کواش.

گواشه- (بضم گاف و کسر شین) روسری زنان.

گوال- ا. (بضم گاف) نگا. جوال.

گوالیدن- مص. (بضم یا فتح گاف) بالیدن، نمو کردن، رشد کردن، بمعنی اندوختن و جمع کردن نیز گفته‌اند، کوالیدن هم گفته شده. **گوالیده:** بالیده، نمو کرده، مثال از شهید:

زمانه ازین هر دوان بگذرد
تو بگوال چیزی کزو نگذرد

گوان- (بفتح گاف) نگا. گو.

گوانجی- ص. (بفتح گاف) مرکب از گوان «جمع گو» و جی «پسوند اتصاف» دلیر، پهلوان، سردار، سپهسالار.

گوانگله- گوی انگله- ا. (بضم گاف و فتح همزه) تکمه، تکمه که بلباس میدوزند، گوانگل و گوی انگل هم گفته شده.

گواه- ص. (بضم یا فتح گاف) آگاه، شاهد، گوا نیز گفته شده.

گواهی: شهادت، گوایی هم گفته شده، مثال:

دل من همی داد گوئی گوایی
که باشد مرا از تو روزی جدایی

گواهی نامه- ا. (بضم یا فتح گاف) شهادت نامه، ورقه‌ای که در پایان دورهٔ تحصیلی بمحصلین داده میشود «دیپلم».

گوپاره- ا. (بضم گاف) نگا. گواره.

گوجه- ا. (بفتح گاف و جیم) میوه‌ای است کوچک و آبدار دارای پوست نازک برنگ سبز یا سرخ و یک هستهٔ سخت، درخت آن کوتاه و دارای

برگ های بیضی.
گوجه فرنگیـ ا. میوه‌ای است آبدار و باندازهٔ سیب، دارای پوست نازک سرخ رنگ و تخمهای ریز، خام و پختهٔ آن خورده میشود، بوتهٔ آن دارای شاخه های دراز و برگهای بریده، تمات و تماته هم میگویند.
گوچاهـ گودالی که چندان عمیق نباشد و ته آن را بتوان دید؛ حفره.
گودـ ص. (بفتح گاف و سکون واو) هر ظرفی یا جائی که دیوارهایش بلند و ته آن فرو رفته باشد، عمیق، گوهم گفته شده. مثال از ناصرخسرو:
گر برایم زبن چاه چه باکست که من
شصت ودوسال برآمد که درین ژرف گوم
گودابـ شیرهٔ انگور، آشی که از برنج و گوشت و دوشاب درست کنند، مثال از عنصری:
نتوان ساخت از کدو گوداب
نه زریکاسه جامهٔ سنجاب
گودالـ ا. (بفتح گاف) چاله، جای گود.
گودرن Goudron قطران، زفت، قیر.
گودرهـ ا. (بفتح گاف و دال و را) نوعی از مرغابی، بمعنی بچهٔ گاو و گوزن هم گفته اند، گودر و کودر و کودره نیز گفته شده، مثال از عنصری:
کف یوز پر مغز آهو بره
همه چنگ شاهین دل گودره
گورـ ا. (بضم گاف) جائی که مرده را دفن کنند، قبر. دشت و زمین هموار.
گور. گورخرـ ا. (بضم گاف) حیوانی است شبیه خر، رنگش زرد و دارای خطهای سیاه، هنوز اهلی نشده، در افریقا پیدا می شود و دسته دسته حرکت میکنند.
گورابـ ا. (بضم گاف) نگا. جوراب.
گوراندنـ مص. درهم و برهم کردن.
گورخانـ ت ـ ا. مر. لقب عمومی پادشاهان گورخانی.
گوربـ (بفتح را) جوراب، کفش نمدی.
گوردینـ ا. (بضم گاف) نگا. کوردین.
گورستانـ ا. م. (بضم گاف و کسر را) جائی که مردگان را زیر خاک می کنند، سرزمینی که در آن گور بسیار باشد، قبرستان، ستودان و وادی خاموشان هم گفته شده.

گورگیاهـ گیاهی است که گلهایش شبیه خوشهٔ انگور است.
گوریدنـ مص. درهم ریختن.
گورشکافندهـ ا. ص. (بضم گاف و کسر شین و فتح واو) شکافندهٔ گور، کسی که شبها گور را بشکافد و کفن مرده را ببرد.
گورکنـ ا. ص. (بضم گاف و فتح کاف) کسی که پیشه اش کندن گور و بخاک سپردن مردگان است، و نیز نام حیوانی است شبیه خرس اما کوچکتر از آن، در زیرزمین دالانهائی حفر میکند و روزها در آنجا پنهان میشود، شبها برای شکار بیرون می آید.
گوریل Gorille نوعی از میمون شبیه بانسان، بزرگتر از شمپانزه، قدش بدومتر میرسد، بدنش از موهای دراز پوشیده شده، دم ندارد، با دو پا بسهولت راه میرود، جانوری آرام است و بانسان کاری ندارد اما اگر احساس خطر کند یا باو حمله کنند بقدری سبع و خطرناک میشود که با یک ضربهٔ پا شکم انسان را پاره میکند یا با یک مشت مغز آدم را متلاشی میسازد، بیشتر در جنگل های آفریقا پیدا میشود.
گورزاـ (= گورزاده) در گذشته چون زن آبستنی که زادنش نزدیک بود می مرد، او را در گور می نهادند و شخصی را روی گور می گماشتند و نی یا لوله‌ای از درون گور به بیرون می گذاشتند تا چون کودک زاده شود صدایش از آن لوله شنیده شود و گور را بشکافند و بیرون آورند. عامه این کودکان را گورزا می گفتند و معتقد بودند که چنین کودکی کوتاه قد خواهد شد.
گوزـ ا. (بفتح گاف) جوز، گردو، گردکان.
گوزگانیـ ا. (بضم گاف و سکون زا) تیماج، ساختیان.
گوزنـ ا. (بفتح گاف و واو) گاو کوهی، حیوانی است شبیه بگاو، دارای شاخهای بلند، هر شاخ او چند شاخه دارد، در جنگلها زندگی میکند، نوعی از آنهم بنام گوزن شمالی در زمین های قطبی بسر میبرد و از علفهای زیر برف میخورد، و او را برای کشیدن سورتمه بر روی برف و یخ تربیت میکنند، از شیر و گوشت و پوست او نیز استفاده میکنند.
گوزینهـ ا. (بفتح گاف) یک قسم شیرینی که با مغز گردو درست کنند.

گوژـ (بضم گاف) نگا. کوز.
گوژپشتـ (بضم گاف) کسی که پشتش خمیده است، مثال از نظامی:
بود در خانه گوژ پشتی پیر
زنی از ابلهان ابله گیر
گوسالهـ ا. (بضم گاف) بچهٔ گاو.
گوساله‌پرستـ ص. فا. آنکه گوساله را پرستد: «چون موسی باز آمد... همهٔ قوم را گوساله‌پرست و کافر دید.» (مجمل التواریخ والقصص).
گوسفندـ **گوسپند**ـ ا. (بضم گاف و فتح فا) از حیوانات اهلی و علفخوار که از شیر و پشم و گوشت و پوست آن استفاده میکنند و گوشت او از غذاهای اصلی انسان است، گوسفند معمولی دارای ذخیره‌ای از چربی بنام دنبه میباشد اما در بعضی از نژادها دنبه وجود ندارد.
گوشـ ا. (بضم گاف) یکی از اعضاء بدن که آلت شنیدن است و بوسیلهٔ آن اصوات درک میشود، گوش از سه قسمت خارجی و میانی و درونی تشکیل شده، گوش خارجی که بچشم دیده میشود ارتعاشات اصوات را میگیرد و به پردهٔ صماخ انتقال میدهد و گوش میانی بواسطهٔ استخوانها آن را بگوش درونی نقل میکند و از آنجا بوسیلهٔ عصب شنوایی بمغز منتقل میگردد.
گوشـ ا. (بضم گاف) نگا. گوشه.
گوشـ ا. مص. (بضم گاف و کسر واو) اسم مصدر از گفتن، گفتار، گویش و گوشت هم گفته شده، مثال:
ستوده گوش باش و والامنش
خجسته نهاد و فراورن کنش
گوشاسبـ ا. (بضم گاف و سکون واو و سین) خواب، رؤیا، خواب خوش، بوشاب و بشاسب و بوشاسپ و بوشپاس و گوشتاسب هم گفته شده.
گوشانهـ ا. (بضم گاف) نگا. گوشه.
گوش برـ ک. (بضم یا) کسی که با حیله و نیرنگ چیزی از کسی بگیرد.
گوشتـ ا. (بضم گاف و سکون شین) جسم سرخ رنگی که در بدن انسان و حیوان در روی استخوانها و زیر پوست بدن قرار دارد.
گوش خرـ اذن حمار، مثال از سنائی:
تو فضول از میانه بیرون بر
گوش خر در خور است با سر خر
کنایه از گوشی که شنیده‌ها را درک نکند، مثال از مولوی:
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوش خر
گوش خرـ (بسکون شین و فتح خا) گیاهی است که برگ آن در نساجی بکار میرود.
گوشتخوارـ ص. حیوانی که غذای او منحصر بگوشت حیوانات دیگر است.
گوشتخواران: حیواناتی را میگویند که دندانهای تیز و ناخنهای دراز برای پاره کردن گوشت جانوران دارند، مانند گربه و سگ و امثال آنها.
گوشت رباـ ا. (بضم را) نگا. زغن.
گوشت فروشـ ا. ص. قصاب.
گوشت کوبـ ا. (بضم گاف و سکون تا) تکهٔ چوب تراشیده یا از جنس آلومینیوم با دستهٔ کوتاه و باریک که گوشت پخته را با آن میکوبند.
گوش خزکـ ک. (بفتح خا و زا) نگا. هزار پا.
گوش داشتنـ ک. (بضم اول و سکون سوم) گوش کردن، گوش دادن، شنیدن، بمعنی مواظبت و مراقبت و حفظ کردن هم گفته شده.
گوشزدـ ا. مص. (بضم گاف و فتح زا) یادآوری، گفتن حرفی یا خبری بکسی برای آگاه ساختن او.
گوش فیلـ گیاهی است که گل آن خوشبو است، نوعی شیرینی.
گوشکـ (بفتح شین) گوش کوچک، لوزه.
گوشمالیـ ا. مص. (بضم گاف و سکون شین) مالیدن گوش کسی، کنایه از تنبیه و ادب کردن، گوشمال هم میگویند.
گوش ماهیـ ا. (بضم گاف) صدف، غلاف صدف.
گوشوارـ ا. (بضم گاف و سکون شین) گوش مانند، گوشهٔ ایوان، کنج اطاق، و نیز گوشوار یا گوشواره: زیوری است که زنان در پرهٔ گوش خود آویزان میکنند.
گوشوارکـ ا. (بفتح را) در اصطلاح گیاه‌شناسی: گوشواره‌های کوچک دنبالهٔ برگ «استیپول Stipule»
گوشهـ ا. (بضم گاف و فتح شین) کنج، کنار،

زاویه، گوشانه هم گفته شده.
گوشه دارـ ا. ص. آنچه گوشه یا زاویه دارد، و نیز کنایه از سخن آمیخته بطعنه.
گوشه گیرـ ص. کسی که درخانه بنشیند و از مردم دوری کند، گوشه نشین هم میگویند.
گوگار ـ گوگالـ ا. (بضم گاف) سرگین گردان، جعل، گوگردانک هم گفته شده.
گوگردـ ا. (بضم اول و کسر سوم) یکی از اجسام معدنی، بیشتر در نزدیک کوه های آتشفشان پیدا میشود، بحالت ترکیب در سولفاتها و سولفورها نیز وجود دارد، جسمی است جامد برنگ زرد و عایق الکتریسیته، در بنزین حل میشود، در ۱۱۰ درجه حرارت ذوب میشود، در صنعت برای ساختن کبریت بکار میرود، در طب نیز بطریق مرهم برای معالجهٔ امراض جلدی استعمال میشود.
گولـ ص. (بضم گاف) ابله، نادان، احمق، بمعنی مکر و فریب هم گفته شده.
گول زدن: فریب دادن.
گول خوردن: فریب خوردن.
گولاکـ (= کولاک) موج بزرگ، طوفان، مثال از محتشم:

محتشم گر بحرغم گولاک خواهدزد چنین
سیل اشک مازماهی تابمه خواهدرسید

گولانجـ ا. (بضم گاف وسکون نون) نوعی از حلوا، یک قسم نان شیرینی، گولاج و گلاج و کولانج هم گفته شده.
گولخنـ ا. (بفتح خا) نگا. گلخن.
گونـ (بضم گاف) پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی شبیه و رنگ را میرساند مثل آذرگون ـ گلگون ـ لاله گون ـ نیلگون.
گونـ ا. (بفتح گاف و واو) گیاهی است خاردار با ساقه های ستبر و شاخه های بلند و انبوه، گلهایش سفید یا زرد کمرنگ، در نقاط کوهستانی فارس و کرمان و اصفهان و خراسان میروید و از آن کتیرا میگیرند، برای بدست آوردن کتیرا ساقه های گون را تیغ میزنند پس از تیغ زدن شیره ای از آن بیرون می آید و منعقد میشود سپس آنها را جمع آوری میکنند، موقع تیغ زدن آن غالباً در ماه خرداد است، کون و دهله هم گفته شده.
گونابـ سرخیی که زنان برای زیبایی بچهرهٔ خود مالند؛ گلگونه، آلغونه، سرخاب، غازه، مثال از ابوالخطیر:

روی او بی نیاز از گوناب
در دل آفتاب ازو صد تاب

گوناگونـ ص. رنگارنگ، رنگ برنگ، جور بجور، گونه گونه و گونه گون هم میگویند.
گونوکوک Gonocoque میکروب سوزاک.
گونهـ ا. (بضم گاف و فتح نون) چهره، رخ، یک طرف صورت، بمعنی رنگ و نوع و طرز هم میگویند.
گونیـ ا. (بضم گاف و کسر نون) پارچهٔ زبر و ضخیم که از کنف یا الیاف بعضی گیاه های دیگر بافته میشود و از آن کیسه های بزرگ درست میکنند.
گونیاـ ا. (بضم گاف و سکون نون) تختهٔ نازک سه گوشه که یکی از آلات هندسی است.
گوهـ ا. (بضم گاف و فتح واو) تکهٔ چوب کلفت که هنگام شکستن یا اره کردن کنده یا تخته لای آن میگذارند، میله یا تکهٔ آهن که در ماشینها پهلوی میلهٔ چرخ میکوبند برای محکم ساختن آن.
گوهرـ ا. (بفتح گاف و ها) اصل، نژاد، و نیز بمعنی سنگ گرانبها از قبیل مروارید، الماس، یاقوت، فیروزه و امثال آنها، گهر هم گفته شده، بعربی جوهر میگویند.
گوهرآمایـ ص. فا. آنکه مروارید و سخن را به رشته درآورد، مثال از نظامی:

گوهر آمای گنج خانهٔ راز
گنج گوهر چنین گشاید باز

گوهردارـ ص. فا. دارای نژادنیک.
گوهرشناسـ ص. فا. شناسندهٔ گوهر، جواهرشناس، جواهری.
گوهری: جواهرفروش.
گوهرینـ منسوب به گوهر، دارای گوهر، مثال از خاقانی:

چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز رحم
زان مبارک چشمه زاداین گوهرین دریای من

گویـ ا. (بضم گاف و سکون واو) نگا. گو.
گویاـ ص. (بضم گاف) گوینده، سخنگو.
گویایی: سخنگویی، و نیز گویا و گوییا بمعنی پنداری و پنداریا و ظاهراً هم گفته میشود.
گویچهـ ا. (بضم گاف و سکون واو) نگا. گلبول.

گهـ ا. (بفتح گاف) مخفف گاه.
گهبارـ ا. (بفتح گاف) نگا. گاهنبار.
گهرـ ا. (بضم گاف و فتح ها) مخفف گوهر.
گهگیرـ ا. (بفتح گاف) نگا. گاهگیر.
گهنبارـ ا. (بفتح گاف و ها) نگا. گاهنبار.
گهوارهـ ا. (بفتح گاف و را) نگا. گاهواره.
گیاـ ا. (بکسر گاف) مخفف گیاه.
گیاغـ ا. (بکسر گاف) نگا. گیاه.
گیاهـ ا. (بکسر گاف) هر رستنی که از زمین بروید، علف، نبات، گیا و گیاغ و کیاغ هم گفته شده.
گیاه‌شناسیـ ا. مص. شناختن انواع گیاهها، علمی که دربارهٔ چگونگی گیاههای مختلف بحث میکند، بتانیک، معرفة النبات.
گیپاـ ا. (بکسر گاف) نوعی خوراک که برنج و لوبیا و گوشت را لای تکه‌های شکمبهٔ گوسفند میپیچند و پخته میکنند، گدک هم گفته شده.
گیتار C uitare یکی از آلات موسیقی شبیه و یولون که با مضراب نواخته میشود، بعربی قیتار میگویند.
گیتیـ ا. (بکسر گاف و تا) جهان، روزگار، دنیا.
گیتی فروزـ ص. گیتی افروز، روشن کنندهٔ جهان.
گیتی نوردـ ص. (بفتح نون و واو) جهانگرد.
گیجـ ص. (بکسر گاف) سرگشته، کم هوش، حیران.
گیجگاهـ ا. یک طرف پیشانی، بین چشم و گوش.
گیراـ ص. (بکسر گاف) گیرنده، جذاب، دلربا.
گیراندنـ **گیرانیدن**ـ ص. آتش روشن کردن، آتش در چیزی زدن.
گیرکـ ا. (بفتح را) دوشاخه، پریز.
گیرودارـ ک. آشوب، هنگامه، مشغله، گرفتاری.
گیرهـ ا. (بکسر گاف و فتح را) آلتی که چیزی را بگیرد و نگاهدارد، انبر کوچک.
گیسـ **گیسو**ـ ا. (بکسر گاف) موی بلند سر مخصوصاً موی سر زنان که از پشت گردن تجاوز کند، گیسوان جمع.
گیشه Guichet باجه، دریچه، پنجرهٔ کوچک.

گیلـ ا. (بکسر گاف) نام طائفه‌ای ساکن گیلان. **گیلی:** منسوب بگیل و گیلان.
گیلاسـ ا. (بکسر گاف) فنجان بلور پایه‌دار که با آن نوشابه میخورند.
گیلاسـ ا. (بکسر گاف) میوه‌ای است شبیه آلبالو اما خوش رنگتر و درشت‌تر و خوش طعم‌تر، چندان ارزش غذائی ندارد، برای اشخاص چاق خوب است که بجای غذا بخورند درخت آن بلند و دارای برگهای دندانه‌دار و گلهای ریز سفید که ساقه‌های باریک و کوتاه از دو تا شش دانه به یکدیگر چسبیده و پس از ریختن گلبرگها بجای آنها میوه بوجود می آید، درخت گیلاس اگر در زمین خوب کاشته شود بلندیش تا ده متر میرسد و تا صد سال عمر میکند.
گیلکـ ا. (بکسر گاف و فتح لام) در اصطلاح مردم گیلان آدم روستایی و بومی و رعیت. **گیلکی:** زبان مردم گیلان، لهجهٔ مردم گیلان.
گیلیـ ص. ن. منسوب به گیلان.
گیلوـ قسمت فاصلهٔ بین طاق عمارت و دیوار که بر آن نقاشی و گچ‌بری کنند، و آن بمنزلهٔ گلوی طاق و سقف است، مثال از نظامی:

صفه‌ای تا فلک سرآورده
گیلوی طاق او بر آورده

گیمه Guillemet علامتی باین شکل «» که در دو طرف کلمه میگذارند.
گینـ (بکسر گاف) پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی آلوده و انباشته را میرساند، مثل اندوهگین ـ شرمگین ـ شوخگین ـ غمگین، گن هم گفته شده، مثل شوخگن ـ گرگن ـ شرمگن.
گیوتین Guillo tine آلت سر بریدن، دستگاهی است برای بریدن سر انسان، در سال ۱۷۹۲ در فرانسه بکار افتاد.
گیوهـ ا. (بکسر گاف و فتح واو) نوعی کفش که رویهٔ آن از نخ یا ابریشم بافته میشود و ته آن از چرم یا پارچه است.
گیهانـ (بفتح گاف) نگا. کیهان.

ل

ل– یکی از حروف صامت و حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و حرف بیست و سوم از الفبای عربی که «لام» تلفظ میشود، بحساب ابجد «۳۰».

لا– تو و میان چیزی، مثل لای کتاب، لای قرآن، لای دیوار. **لابلا– لابرلا:** تودرتو، و نیز لابرلا نام نوعی از حلوا یا شیرینی هم بوده. شکن، چین، طی، مثال از سنائی:

هیچ سایل بخشندی و بخشم
لا درابروی وی ندیده بچشم.

لا– ع. حرف نفی، نه، در اصطلاح صوفیه «لا» در مورد نفی و «الا» در مقام اثبات گفته میشود، مثال از مولوی:

سایه ای وعاشقی برآفتاب
شمس آیدسایه «لا» گردد شتاب

لا– ا. مقراض، قیچی (بمناسبت شباهت مقراض به شکل لا).

لاابالی– ع. (بضم همزه) در عربی یعنی باک ندارم، در فارسی شخص بیباك و بی پروا و بی قید و بی بند و بار را میگویند.

لائح– ع. (بکسر همزه) هویدا، آشکار.

لائحه– لایحه– ع. (بکسر همزه) مؤنث لائح، نوشته، نامهٔ مفصل، صورت حساب، طرح قانونی که از طرف دولت برای تصویب تقدیم مجلس شوری میشود، لوائح جمع.

لائم– ع. (بکسر همزه) نکوهش کننده، ملامت کننده، لوام جمع.

لائمه– ع. (بکسر همزه) مؤنث لائم، نکوهش، سرزنش، لوائم جمع.

لائیدن– مص. نگا. لاییدن.

لابث– ع. ا. فا. درنگ کننده.

لابد– ع. (بضم با و تشدید دال) ناچار، ناگزیر.

لابراتوار Laboratoire فر محل مخصوص آزمایش های علمی و فنی، آزمایشگاه.

لابرلا– ص. مر. (بفتح با) تو برتو. نوعی نان شیرینی.

لابس– ع. ا. فا. (بکسر با) پوشنده (جامه) جامه پوشیده.

لابه– ا. (بفتح با) عجز و نیاز، زاری، درخواست، فروتنی، چاپلوسی، لاوه هم گفته شده، مثال از حافظ:

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
ببوسه ای زتو دلخسته ای بیاساید

لابه ساختن– مص. تضرع کردن، زاری کردن.

لابه ساز– ص. فا. تضرع کننده، زاری کننده.

لابه گر– ص. فا. (بفتح با) تضرع کننده، متملق، چاپلوس، مثال از مولوی:

ورشدی ذره بذره لابه گر
او نبردی این زمان ازتیغ سر.

لابیدن– مص. لابه کردن، زاری کردن، فروتنی کردن، درخواست کردن.

لاپ– لاف و گزاف، عهدشکنی.

لاپ لاپ– آواز آشامیدن سگ مایعی یا مانند آن را.

لاپوشانی– حامص. پوشاندن عیب و خطایی بازرنگی و حیله.

لاپه– ا. (بفتح پا) قطعهٔ بریده از چوب و الوار.

لات– ص. آدم فقیر و بی چیز.
لات– ع. نام بتی بوده که عربها قبل از اسلام آنرا پرستش میکرده‌اند.
لاتار Loterie بخت آزمایی.
لاتکس Latex شیرابه، شیرهٔ مخصوص نباتات، مایع سفیدرنگی که در بعضی گیاهها وجود دارد.
لاتن Latin طائفه‌ای از نژاد سفید شامل ایتالیائیها، رومانیها، اسپانیولیها، پرتغالیها، فرانسویها، بلژیکیها، زبان آنها بیشتر از لاتینی اشتقاق یافته.
لاتو– ا. (بضم تا) نردبان، زینه، بمعنی گردنا نیز گفته شده.
لاج– ص. برهنه، لخت، عریان، لچ و لوت هم گفته شده، بمعنی سگ ماده نیز گفته‌اند.
لاجرعه– ع. (بضم جیم) بیک بار نوشیدن تمام مایعی که در ظرف باشد.
لاجان– ص. مر. لاغر، نزار.
لاجرم– ع. (بفتح جیم و را) ناچار، ناگزیر، لابد، لامحاله.
لاجورد– ۱. (بفتح واو) از سنگهای معدنی برنگ آسمانی یا آبی پررنگ که سائیده شدهٔ آن در نقاشی بکار میرود، در طب قدیم نیز استعمال میشده، لاژورد هم گفته‌اند، بعربی لازورد میگویند.
لاچ– ا. فریب، نیرنگ، لاغ.
لاچی– ا. نگا. هل.
لاچین– ت. ا. شاهین شکاری، نامی از نامهای مردان.
لاحد–ع. ا. فا. (بکسر حا) گورکن، لحدساز.
لاحس–ع. ا. فا. لیسنده، خورنده. لواحس جمع.
لاحظ–ع. ا. فا. نگرنده.
لاحظه–ع. ا. فا. مؤنث لاحظ. لواحظ جمع.
لاحق– ع. (بکسر حا) رسنده، میوه‌ای که بدنبال میوهٔ قبلی برسد، پیوسته، رسیده بکسی یا چیزی.
لاحقه– ع. (بکسر حا) مؤنث لاحق، لواحق جمع.
لاحم– ع. ص. آزمند به گوشت، گوشتخوار.
لاحول– ع. (بفتح حا) مخفف کلمهٔ لاحول و لا قوة الا بالله، یعنی نیست نیرو و توانایی مگر خداوند را.
لاخ– پساوند که در آخر کلمه در می آید و دلالت برجا و مکان و محل وفور چیزی میکند مثل سنگلاخ، دیولاخ، اهرمن لاخ، نمک لاخ.
لاخ– ا. یک عدد از چیزی باریک و دراز مثل موی یا ترکه و شاخهٔ درخت «چند لاخ موی» «چند لاخ هیزم».
لاخشته– لاخشه– ا. (بکسر خا) نگا. لخشک.
لاخه– ا. (بفتح خا) پینه، پاره. **لاخه دوز:** پینه دوز، لخت دوز هم گفته شده.
لاخیز– سیل که از آن گل و لای خیزد، سیلاب.
لاد– ا. دیبا، حریر، پارچهٔ نرم و لطیف، مثال از قطران:

باد همچون لاد پیش تیغ توفولاد نرم
پیش تیغ دشمنانت سخت چون فولاد لاد

بمعنی دیوار و چینهٔ دیوار و بمعنی بنیاد هم گفته شده، مثال از عنصری:

بپای پست کند برگزیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار

لادن– ا. (بفتح دال) گلی است زردرنگ و خوشبو، آنرا در باغچه ها میکارند، بوته اش کوتاه و دارای برگهای درشت گرد، یک قسم آنهم ساقه اش بلند است و بسایر گیاهها می پیچد و بالا میرود و بلندیش تا دو متر میرسد، یک قسم دیگر آن ریشه اش دارای غده هائی است شبیه سیب زمینی و آنرا لادن سیبی میگویند.
لاده– ص. (بفتح دال) بی عقل، احمق، ابله.
لارقس– معر– لا. یکی از گونه های کاج که آن را کاج فرنگی گویند.
لارو Larve کرم، حشره، کرمینه.
لاروب– ص. فا. پاک کنندهٔ گل ولای (رود– قنات و غیره).
لاروبی– حامص. پاک کردن گل ولای (رود– قنات و غیره)، تنقیه.
لاری– منسوب به لار. قسمی خروس یا مرغ درشت.
لازب– ع. ا. فا. (بکسر زا) ثابت، پابرجای، چسبنده، دوسنده.
لازق– ع. ا. فا. (بکسر زا) چسبنده، نوچ.
لازک– ا. (بفتح زا) قسمی مروارید.
لازم– ع. (بکسرزا) پیوسته ثابت و پایدار، واجب و ضروری، بایسته.
لازمه– ع. (بکسر زا) مؤنث لازم، لوازم جمع.

لازوق– ع. ص. چسبنده. مرهمی که بر جراحت گذارند تا موقعی که بهبود یابد.
لاژورد– ا. (بفتح واو) نگا. لاجورد.

لاس– ا. نوعی از ابریشم پست، ابریشم نخاله،
لاه– نیز گفته شده، مثال از انوری:
از چه افتد درسخن حشواز خطابینی طبع
از چه افتد پرزه بر دیبا زنا جنسی لاس
ونیز لاس بمعنی ماده هم گفته شده، زن، حیوان ماده، لاج. **لاس زدن:** دست به گونهٔ زنی کشیدن.
لاستیک Elastique –فر. قابل ارتجاع، کشدار، جیر، کائوچو، رویهٔ چرخ اتومبیل و بعضی دیگر از وسائل نقلیه.
لاسیما– ع. (بکسر سین و فتح یای مشدد) کلمه ای است که در مورد ترجیح دادن اسم ما بعد بما قبل، استعمال میشود یعنی علی الخصوص، بالخصوص، بخصوص، بو یژه، صحیح آن «ولاسیما» است، گاه بدون واو و گاه بدون واو ولا «سیما» استعمال میکنند.
لاسع– ع. ا. فا. گزنده، نیش زننده.
لاش– **لاشه**– ا. جسد حیوان مرده، مردار، لش هم میگویند، بمعنی پست و زبون و لاغر هم گفته شده، و نیز لاش بمعنی غارت هم هست.
لاش کردن: غارت کردن چیزی بخصوص چیزهای خوردنی از قبیل میوهٔ درخت و خوراکهای روی سفره، مثال از خاقانی:
خوان صبوحی بشیب مقرعه کن لاش
کابرش صبح آتشین ستام برآید
مثال از ناصرخسرو:
ای پسر گردل ودین راسفها لاش کنند
تو جوابشان مکن ودین ودل خو یش ملاش
لاشخور– ص. لاشخوار، لاشه خوار، جانوری که لاشهٔ جانوران دیگر را بخورد، کرکس را هم میگویند.
لاشه– ا. نگا. لاش.
لاشئ– ع. ناچیز، بی مقدار.
لاصق– ع. ا. فا. چسبنده.
لاطائل– ع. (بکسرهمزه) بیفائده، بیهوده، طائل و طائله بمعنی قدرت، فضل، توانایی و توانگری است.
لاعب– ع. ا. فا. (بکسرعین) بازی کننده، بازی گر. لواعب جمع.

لاعبة– ع. ا. فا. مؤنث لاعب. لواعب جمع.
لاعلاج– ع. (بکسر عین) ناچار، ناگزیر.
لاعن– ع. (بکسرعین) دشنام دهنده، نفرین کننده، دور کننده.
لاعیه– ع. (بکسرعین وفتح یا) نگا. لاغیه.
لاغ– ا. بازی، شوخی، مسخرگی، لاچ هم گفته شده، مثال از سعدی:
اگر مرد لهو است و بازی ولاغ
قوی تر شود دیوش اندر دماغ
لاغر– ص. (بفتح غین) انسان یا حیوان باریک اندام و کم گوشت، ضدفر به.
لاغیه– ع. (بکسر غین و فتح یا) سخن بیهوده و باطل.
لاغیه– ا. (بکسر غین و فتح یا) گیاهی است شیردار شبیه سقمونیا، برگهایش گرد و زردرنگ، گلهایش زرد مایل بسرخی و خوشبو شبیه بگل نرگس، زنبور عسل روی آن مینشیند، بیشتر در دامنهٔ کوهها میروید، بعر بی لاعیه میگویند.
لاف– ا مص. گفتار بیهوده و گزاف، دعوی زیاده از حد، خودستایی.
لاف زدن: خودستایی کردن..
لافیدن– مص. لاف زدن، خودستایی کردن و دعوی بی اصل کردن، مثال از حافظ:
باخرابات نشینان زکرامات ملاف
هرسخن جایی وهرنکته مکانی دارد.

لاق– از ع. لایق، شایسته، سزاوار.
لاقح– ع. آنچه نخل را بدان گشنی دهند. بادی که ابر پیدا کند و درخت را بارور سازد. آبستن کننده. آبستن شده (ناقه و غیره) لواقح جمع.
لاقید– ع. بی قید، بی پروا، بی بندو بار.
لاقیس– ع. وسوسه کننده، ببدی اندازنده.

لاك – ا. صمغی است سرخ رنگ که در هندوستان از بعضی درختان بدست می آید غالباً مانند شیره از سرشاخه میتراود و منعقد میگردد و گاهی بدرشتی لیمو میشود، لک هم گفته شده، و نیز لاك جسمی است که از ترکیب محلول کربنات سود و قرمز دانه و زاج ساخته میشود.
لاك – ا. تغار، کاسهٔ چوبی، لاوك.
لاک– ص. زبون، فرومایه، پست، مثال از عیوقی:

بـا مـردم لـک تـا بتـوانی نیـامیز
زیرا کـه جزازعـارنیایدزلک ولا ک.

لاك پشتـ ا. حیوانی است که بدنش در یک کاسهٔ استخوانی قرار دارد و فقط سر و دستها و پاها و دمش از آن بیرون است، هرگاه با خطری مواجه شود دست و پای خود را بداخل آن میکشد و پنهان میشود، مادهٔ آن تخم میگذارد، لاك پشتهائی که در خشکی زندگی میکنند علفخوار و لاك پشتهای دریایی گوشتخوار هستند و برخی از آنها بسیار بزرگ و قوی هیکل میشوند، یک قسم لاك پشت که بلاك پشت فیلی معروف است درازی بدنش بیک متر و نیم میرسد و بیش از صدسال عمر میکند، سنگ پشت و خشک پشت و کشف و کشتوك و کشو و باخه هم گفته شده.

لاکتوز Lactose قندشیر، بمقدار تقریبی ۶۵ گرم در یک لیتر شیر وجود دارد.

لاکردارـ ع ـ ف. بی صفت (دشنامی است که بطرف دهند).

لاک تراشـ هنـ ـ ف. ص فا. آنکه لاک سازد و پردازد.

لاک زدنـ هنـ ـف. مص م. مالیدن لاک.

لاکلامـ ع. بی گفتگو، بی سخن.

لالـ ص. کسی که زبانش میگیرد و نمی تواند درست حرف بزند.

لالـ ا. لعل، بمعنی رنگ سرخ هم گفته شده، مثال از عنصری.

دولب چونارکفیده دورخ چوسوسن سرخ
دورخ چونـارشـکفتـه دولب چولالهٔ لال

لالاـ ا. ص. نگا. لله.

لألاءـ ع. (بفتح لام) خوشحالی کامل، شادمانی تام، روشنایی چراغ، در فارسی لالا میگویند.

لؤلؤ لالا: مروارید درخشان.

لال رگـ (بفتح را) رگ جهنده، شریان.

لالكـ ا. (بفتح لام دوم) کفش، پاافزار، بمعنی تاج و تاج خروس هم گفته شده، مثال از سنائی:

آخرارچه عقل ماکم شدولی ازروی حس
سـرزلالـك بـازمـیدانیـم و پاازلالـکـا

لالکاـ ا. کفش، پاافزار، کفشی که مردم روستایی بپاکنند، لکا و لخا و لالك هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

وان را کـه بـرآخورده اسب تـازی است
در پـای بـرادرش لالـکـانیـست

لالکیـ ا. (بفتح لام) نوعی درخت که شاخه‌اش خاردار است.

لالنگـ ا. (بفتح لام دوم) نان پارهٔ گدایی، و طعامی که مردم فقیر از مهمانیها با خود ببرند، مثال از مولوی:

پاره هـای نـان ولالـنـگ وطـعـام
درمـیـان کـویٔ یـابـدخـاص وعـام

لالهـ ا. (بفتح لام دوم) یک قسم چراغ بلور پایه‌دار که در آن شمع میگذارند.

لالهـ ا. (بفتح لام) گیاه کوچکی است که بیشتر در نقاط مرطوب و کوهها و کنارجویها میروید، شاخ و برگ و ثمر آن شبیه خشخاش اما کوچکتر از آنست، هم بیابانی و هم بستانی است و برچند قسم است، یک قسم آن دارای سه یا پنج گلبرگ و قسم دیگر گلهایش بیشتر از پنج برگ دارد، آن را شقایق یا شقایق النعمان هم میگویند، نوع بیابانی آن دارای گلهای سرخ و در بیخ گلبرگ هایش داغ یا لکهٔ سیاهی وجود دارد، در اواخر فروردین و اوائل اردی بهشت گل میدهد، پیاز آنرا میکارند، آلاله هم گفته شده.

لاله رخـ ك. (بضم را) لاله رخسار، لاله‌روی، معشوقی که گونه های سرخ برنگ گل لاله دارد.

لاله زارـ ا. م. جائی که گل لاله فراوان روییده باشد، و نام یکی از خیابانهای معروف تهران.

لاله سارـ مرغی است خوش آواز و سرسرخ.

لاله عباسیـ نوعی گل کوچک شیپوری برنگ سرخ یا زرد، بوتهٔ آن دارای برگهای پهن نوک تیز، بلندیش تا یک متر میرسد، گلهایش نزدیک غروب آفتاب شکفته میشود و در آفتاب بسته و پژمرده میگردد.

لالهٔ نعمانـ لالهٔ سرخ داغ دار.

لاله وشانـ ا. (بفتح واو) در اصطلاح جانورشناسی، جانوران دریایی که بدن آنها مانند گل لاله است «کربنوئید».

لالیـ حامص. لال بودن، گنگی، بی زبانی.

لام. Lame تیغه، ورقهٔ نازک فلز.

لام. ا. اسپند سوخته یا مشک و عنبر ولاجورد که برای دفع چشم زخم بر پیشانی و بناگوش اطفال

بصورت لام میکشند، لامچه هم گفته شده، مثال از انوری:

ای کمال آفرینش راوجودتوالف
وانگهش ازلاجورد سرمدی بر چهره لام

و نیز لام بمعنی خرقهٔ درویشی و زیور و زینت و کمربند، و بمعنی لاف و گزاف هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

آخر بدهی به ننگ ورسوایی
بی شک یک روزلاف ولامش را

لام آوردن— مص ل. حیله کردن، تزویر کردن، مثال از شمس طبسی:

خلق خوشبوی توباشاه ریاحین می گفت
کای گل تازه قبا باز چه لام آوردی.

لاما— Lama شتر بی کوهان که در آمریکای جنوبی پیدا میشود، قدش بیک متر میرسد.

لاما— Lama مرد روحانی یا کاهن بودائی.

لامائیسم— Lamaïsme طریقه ای از آیین بودائی که در تبت شیوع یافته.

لامان— ا. فریب، دروغ، لاف و گزاف، ریشخند، بمعنی چست و چالاک هم گفته شده.

لامانی— ا. ص. چاپلوسی، هرزه گویی، بی ایمانی، لاف و گزاف، دروغ، بمعنی چاپلوس هم گفته اند، مثال از فرخی:

نامهٔ مانی بنامهٔ توزاژاست
شعرخوارزمی باشعرتولامانی

لامپ Lampe چراغ، حباب چراغ برق.

لامپا— چراغی که با نفت میسوزد و دارای لوله و سر پیچ است.

لامچه— ا. نگا. لام.

لامح— ع. ا. فا. (بکسر میم) درخشنده، تابان.

لامحاله— ع. (بفتح میم و لام) ناچار، ناگزیر.

لامذهب— ع. بی دین، بی ایمان.

لامس— ع. افا. (بکسرمیم) لمس کننده، دست کشنده.

لامسه— ع. (بکسر میم) یکی از حواس پنجگانهٔ انسان که بوسیلهٔ آن گرمی و سردی و زبری و نرمی اشیاء درک میشود و آلت آن پوست بدن است، در فارسی بساوائی هم گفته شده.

لامع— ع. (بکسر میم) درخشان، درخشنده.

لامعه— ع. (بکسر میم و فتح عین) مؤنث لامع، بمعنی درخشان، و نیز بمعنی پیش سر کودک که نرم است و بفارسی چاندانه میگویند، لوامع جمع.

لامك— ا. (بفتح میم) نگا. لامه.

لام کردن— مص. دوتا شدن، رکوع (بقصد تعظیم و غیره).

لامکان— ع. بی جا، بی مکان.

لامه— ا. (بفتح میم) دستمالی که روی دستاریا کلاه میبندند، لامك هم گفته شده، مثال از مرواریدی:

پیراهن لؤلؤی برنگ کامه
وان کفش دریده و بسر برلامه

لامی— مأخوذ از هندی، صمغی است زردرنگ و خوشبو، از درختی که در هندوستان میروید گرفته میشود.

لان— ا. گودال، مغاك، بمعنی بی وفائی هم گفته شده.

لانجین— ا. کاسهٔ بزرگ، تغار گلی.

لاندن— **لانیدن**— مص. (بسکون نون و فتح دال) لاندن، افشاندن، جنباندن، تکان دادن، مثال از طیان.

بادفتراشعار برخواجه شدم دی
من شعرهمی خواندم واوریش همی لاند

مثال از ناصرخسرو:

پیش من چونکه نجنبدت زبان هرگز
خیره پیش ضعفا چونکه همی لانی

لانه— ا. (بفتح نون) آشیانه، خانهٔ جانوران، خانهٔ زنبور، آلانه هم گفته شده.

لانه— ص. بیکاره، تنبل، بی قید، مثال از کسائی:

کنون جوئی همی حیلت که گشتی سست و بیطاقت
ترادیدم ببرنایی فسارآهخته ولانه

مثال از ناصرخسرو:

کنون پارسایی همی کردخواهی
چوماندی بسان خری پرولانه.

لانولین— در اصطلاح پزشکی: مادهٔ روغنی شکل نرم و زردرنگ بابوی مخصوص پشم که از گوسفند گرفته میشود. لانولین تنها روغنی است که مولکولهایش جذب آب میکنند و از این رو در ساختن کرم ها بکار میرود؛ روغن پشم.

لانه ساختن— مص ل. ایجاد لانه کردن، آشیانه ساختن.

لانیدن— مص. نگا. لاندن.
لاو— ا. گل سفید که با آن دیوار خانه را سفید کنند.
لاواند Lavande اسطوخودوس.
لاوشیر— ا. صمغی است بدبو، جاوشیر.
لاوك — ا. (بفتح واو) تغار، ظرف بزرگ که در آن خمیر کنند.
لاوه— ا. مص. (بفتح واو) نگا. لابه.
لاه— نگا. لاس.
لاهب— ع. ا. فا. افروخته، شعله ور، لواهب جمع.
لاهبه— ع. مؤنث لاهب.
لاهوت— ع. خداوندی، الوهة، در اصل لاه بمعنی اله بوده، واو و تا برای مبالغه به آن افزوده شده مانند واو و تای جبروت و ملکوت.
علم لاهوت: علمی است که در بارهٔ عقاید متعلق بخدایی و خداشناسی بحث میکند. **لاهوتی:** عالم بعلم لاهوت.
لاهوره— ا. (بضم ها) قاش خربزه یا هندوانه، تکه‌ای از خربزه که بریده باشند.
لاهی— ع. ا. فا. بازی کننده، بازیگر، لاعب. لواهی جمع.
لاهیجی— ص. ن. لاهیجانی، منسوب بلاهیجان.
لای— ا. گلی که ته ظرف یا جوی یا حوض آب مینشیند. دردی شراب.
لایتجزی— ع. «زا» (بفتح یا و تا و جیم و تشدیدزا) غیرقابل تجزیه.
لایتغیر— ع. (بفتح یا و تا و غین و یای مشدد) تغییر ناپذیر.
لایتناهی— ع. «ها» (بفتح یا و تا) بی انتهاء، بی پایان.
لایجوز— ع. (بفتح یا) ناجائز، ناروا.
لایح— ع. ا. فا. پیدا شونده (ص) آشکار، هو یدا.
لایح شدن— ع— ف. مص. آشکار شدن، هواگشتن، درخشان گردیدن.
لایحه—ع. ا. فا. مؤنث لایح. نوشته، طرح. لوایح جمع.
لایحصی— ع. «صا» (بضم یا) بی شمار.
لایدرك — ع. (بضم یا و فتح را) غیرقابل درک، درک نشدنی.
لایزال— ع. (بفتح یا) زوال‌ناپذیر، بی زوال، جاو ید، ابدی.
لایشعر— ع. (بفتح یا و ضم عین) بی شعور.
لایضر و لاینفع— ع. بی سود و زیان.
لایعد— ع. (بضم یا و فتح عین) بی شمار.
لایعقل— ع. (بفتح یا و کسر قاف) بی عقل، بی خرد.
لایعلم— ع. (بفتح یا و لام) نادان.
لایعنی— ع. بی معنی، یاوه.
لایق— ع. سزاوار، شایسته، درخور، اندرخور، فراخور.
لایقرء— ع. (بضم یا و فتح را) ناخوانا، نوشته‌ای که خوانده نشود.
لایم— ع. ا. فا. ملامت کننده سرزنش کننده.
لایمه—ع. ا. فا. (بکسر با و فتح میم) مؤنث لایم. لوایم جمع.
لایموت— ع. (بفتح یا و ضم میم) آنکه هرگز نخواهد مرد، یکی از صفات باریتعالی.
لای ناک— ص. مر. پرلای شدن، گل آلود.
لاینحل— ع. (بفتح یا و حا) حل نشدنی، نا گشودنی، چاره‌ناپذیر.
لاینفك ع. (بفتح یا و فا) جدانشدنی، جدایی ناپذیر.
لاینقطع— ع. (بفتح یا و قاف و کسر طا) پیوسته، پشت سرهم، پی در پی.
لاین کیپر Lines Keeper در اصطلاح فوتبال پاسبانان خطوط و کمکهای رفری در اجراء قوانین بازی.
لاینی— ا. (بکسر یا) جامهٔ کوتاهی که درو یشان و فقیران پوشند.
لایوصف— ع. (بضم یا و فتح صاد) غیرقابل وصف، آنچه بوصف نیاید.
لایه— ا. (بفتح یا) آنچه لای چیزی بگذارند، پارچه‌ای که لای رو یه و آستر لباس بدوزند، در اصطلاح زمین‌شناسی، طبقهٔ زمین.
لاییدن— مص. نالیدن، زوزه کشیدن، هرزه گفتن.
لاینده: «ص. فا» ناله کننده، زوزه کشنده، هرزه گو، **لای:** امر به لاییدن، بلای، وبمعنی لاینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل هرزه لای، مثال از سعدی:

پنجه درصید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید

مثال دیگر:

چند باشی چون تبیره هرزه لای
همچونی در پرده رو آهسته لای

لئالی— لآلی—ع. (بفتح لام) جمع لؤلؤ.

لئام— ع. (بکسر لام) جمع لئیم.

لئامت— لآمة— ع. (بفتح لام) بخیلی، پست‌فطرتی، فرومایگی، زفتی.

لأمان— ع. (بفتح لام) لئیم، خسیس، ناکس.

لؤلؤ— ع. (بضم هردولام) در، مروارید، لئالی جمع.

لؤم— ع. (بضم لام) بخیل، ناکس، فرومایه، لئام جمع.

لب— ا. (بفتح لام) کنارهٔ چیزی، کنارهٔ دهان از بالا و پایین که روی دندانها را میپوشاند، لو و لفچ و لفچه هم گفته شده.

لب— ع. (بضم لام و تشدید با) خالص و برگزیدهٔ چیزی، عقل خالص از شوائب، الباب جمع.

لبأ— ع. (بکسر لام و فتح با) فله، آغوز، شیر غلیظی که پس از زاییدن گاو یا گوسفند تا دوسه روز از او دوشیده میشود.

لباب— ع. (بضم لام) برگزیده و خالص از هر چیز، مغز چیزی مثل مغز بادام و گردو و امثال آنها.

لباچه— ا. (بفتح لام) بالاپوش، جبه، مثال از ناصرخسرو.

زیدازتولباچه‌ای نمی یابد
تاپیرهنی زعمرونستانی

لباد— ا. (بضم لام) چوبی که برگردن گاو میبندند، لباده هم گفته شده.

لباد— ع. (بفتح لام و تشدید با) نمد مال، نمد فروش.

لباد— (بفتح لام) بارانی.

لباده— ع. (بضم لام و تشدید با) جامهٔ گشاد و بلند که روی قبا میپوشند لباد هم گفته شده.

لباس— ع. (بکسر لام) جامه، پوشاک، تن‌پوش، البسه جمع.

لباسات— از ع. ا. (بکسر لام) نیرنگ، حیله، مکر، مثال از ناصرخسرو:

سخن آموز که تا پند نگیری زسخن
پندرا بازندانی زلباسات وفریب

لباس دوز— ع— ف. ص. فا. آنکه جامه دوزد، خیاط.

لباس شو(ی)— ع— ف. ص. فا. آنکه جامه شوید، رخت‌شوی.

لباس فروش— ع— ف. ص. فا. آنکه جامه فروشد، فروشندهٔ لباس.

لباس گردانیدن— ع— ف. مص م. تغییر جامه، تعویض لباس.

لباف— از ع. نگا. لواف.

لباقت— ع. مص. (بکسر لام و فتح قاف) زیرک شدن، ماهر گردیدن، چرب زبانی، زیبایی.

لبالب— ص. (بفتح هردو لام) پر، لبریز، مالامال، لمالم هم گفته شده.

لبان— ع. (بکسر لام) شیردادن.

لبان— ع. (بضم لام) صنوبر، کندر.

لب بستن— مص. (بفتح لام و با) خاموش ماندن، سخن نگفتن.

لب تخت— ا. (بفتح لام و تا) بشقاب، بشقابی که میان آن گود نباشد.

لبث— ع. مص. (بفتح لام) درنگ کردن، درجائی ماندن.

لب خاییدن— مص. (بفتح لام) گزیدن لب به نشانهٔ شگفتی و شرم و پشیمانی.

لبخ— ع. (بفتح لام و با) درختی است شبیه بدرخت چنار، بیشتر در مصر میروید، ثمر آن کوچک و سبز شبیه رطب، بعد از رسیدن شیرین میشود.

لبخند— ا. (بفتح لام و خا) خندهٔ کم، خنده‌ای که فقط لبها از هم باز شود، تبسم، لبخنده هم میگویند.

لبد— ا. (بفتح لام و با) پشم و موی پر پشت و درهم رفته، و «(بضم لام و فتح با)» مال کثیر.

لبدیسان— ا. (بفتح لام) در اصطلاح گیاه‌شناسی، تیره‌ای از رستنی های گلدار که گل آنها دارای دولب است مانند نعناع.

لبریز— ص. (بفتح لام) پر، لبالب، ظرفی که از آب یا چیز دیگر باندازه‌ای پرشده باشد که از کنارهٔ آن بریزد.

لبس— ع. مص. (بفتح لام و سکون با) پوشانیدن

امر بر کسی، به اشتباه انداختن، شبهه.
لبس— ع. (بکسر لام و سکون با) جامه، پوشیدنی، پوشاک، لبوس جمع.
لب شکری— ك. لب شکافته، کسی که یکی از دو لب او شکافته باشد، سه‌لنج، سلنج.
لبق— لبیق— ع. (بفتح لام و کسر با) زیرك و ظریف، نرم‌خوی، چرب‌زبان، و نیز لبق «بفتح لام و با» زیرکی، نرم‌خویی، حذاقت.
لب گزه— ا. مص. (بفتح لام و گاف) گزیدن لب بدندان از شدت پشیمانی.
لب گزیدن— مص. دندان گرفتن لب، و کنایه از افسوس خوردن و پشیمان شدن.
لبلاب— ع. (بفتح لام) گیاهی است شبیه به نیلوفر که بدرخت می پیچد، برگهایش نوک‌تیز، گلهایش شیپوری، پیچك، عشقه، بدسگان، غساك، نو یچ، نیژ.
لبن— ع. (بفتح لام و با) شیر، شیرزن، شیرحیوان ماده، البان جمع.
لبن الاتان— ع. (بفتح همزه) شیرالاغ.
لبن الرماك— ع. (بکسر را) شیر مادیان.
لبن اللقاح— ع. (بکسر لام) شیر شتر.
لبن المعز— ع. (بفتح میم و سکون عین) شیر بز.
لبنگ— ا. (بفتح لام و یا) ارضه، موریانه.
لبو— ا. (بفتح لام و ضم با) چغندر پخته، لبلبو نیز میگو یند.
لبلبو— (بضم هردولام) هرزگی، لهو.
لبوس— ع. (بضم لام و با) جمع لبس.
لبون— ع. ص. (بفتح لام) میش و شتر شیردار، لِبان و بُنُ جمع.
لبه— ا. (بفتح لام و با) لب مانند، کناره و لب چیزی.
لبیب— ع. (بفتح لام و کسر با) خردمند، عاقل، الباء جمع.
لبیدن— مص. (بفتح لام) سخن لاف و گزاف گفتن، هرزه گو یی کردن.
لبیس— ع. (بفتح لام و کسر با) مانند و همتا، و جامه‌ای که از بسیار پوشیدن کهنه شده باشد.
لبیش— ا. (بفتح لام و کسر با) تکهٔ ریسمانی که برسر چوب بسته شده و هنگام نعل کردن اسب لب او را در حلقهٔ ریسمان می گذارند و میپیچند تا آرام بایستد، لبیشه و لواشه و لو یش و لوبشه و لباچه و لباشه و لباش هم گفته شده، مثال از عنصری:

تو نبینی که اسب توسن را
بگه نعل برنهند لبیش

لبیك— ع. (بفتح لام و بای مشدد) کلمه‌ای است که در پاسخ آواز دهنده و در مقام تلبیه واجابت میگو یند یعنی قبول میکنم، اجابت میکنم، امر تورا اطاعت میکنم.
لبینا— ا. (بفتح لام و کسر با) نام یکی از آهنگ های موسیقی بوده، مثال:

تا مطربان زنند لبینا و هفتخوان
در پردهٔ عراق سرزیر و سلمکی

لپ— ا. (بضم لام) توی دهان، دوطرف دهان زیر گونه ها.
لپه— ا. (بفتح اول و تشدید دوم) یک نیمه از یکدانه نخود و امثال آن.
لت— ا. (بفتح لام) سیلی، لطمه، تکه و پارهٔ چیزی، ورق کاغذ. **لت لت:** پاره‌پاره.
لتارژی Léthargie بی حسی، حالت شبیه بمرگ، و نوعی از خواب مغناطیسی.
لت انبار— لتنبار— ص. (بفتح لام و همزه) پرخور، شکم پرست، لت انبان، لتنبر هم گفته شده، مثال از شاکر بخاری:

بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر
هرگز کجا پسندد افلاك جز تو راسر

لت انبان— ص. (بفتح لام و همزه) پرخور، شکم پرست، لت انبار، مثال از سعدی:

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

لتره— ص. (بفتح لام ورا) کهنه، پاره، دریده.
لتره— ا. (بضم لام) نگا. لوترا.
لتکا— (بضم لام) کرجی، قایق، بلم، (ازلتکه روسی).
لتکو— (بفتح لام و سکون تا وضم کاف) مأخوذ از هندی، درختی است شبیه بدرخت آلو و خاردار، ثمر آن خوشه‌ای و هر خوشه هفت تا ده دانه میوهٔ سفیدرنگ باندازهٔ آلو دارد، طعم آن میخوش، بیشتر در بنگاله میرو ید.
لتکه— ا. (بفتح لام و کاف) کرجی، زورق.
لتنبر— ص. (بفتح لام و تای مشدد) تکهٔ پارچهٔ

کهنه.
لته چین: کسی که لته ها را از میان کوچه ها جمع میکند.
لثام— ع. (بکسرلام) دهان‌بند، پارچه‌ای که پایین صورت را تا زیر چشمها میپوشاند.
لثوی— (بفتح لام) منسوب به لثه.
لثه— ع. (بکسر لام و فتح ثا) گوشت بیخ دندان.
لج— ا. (بفتح لام) لگد، مثال از منجیک:
یکروز بگرمابه همی آب فرو ریخت
مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز
لج— ع. (بفتح لام و تشدید جیم) ستیزه کردن، پافشاری در مخالفت و عناد.
لجاج— ع. (بفتح لام) ستیزه کردن، سرسختی نمودن، ستیزگی.
لجاجت— ع. (بفتح لام) ستیزه کردن، سرسختی نمودن.
لجاره— ص. (مبدل ع. رجاله؟) بلندآواز بی شرم (مخصوصاً زن)، زن بی حیا، سلیطهٔ بدزبان.
لجالو— (بفتح لام اول و ضم لام دوم) مأخوذ از هندی، گیاهی است که در کنار آبها و زمین‌های نمناک میروید، بلندیش تا یک متر میرسد، شاخه‌های باریک و برگهای ریز دارد، هرگاه به آن دست بزنند برگهایش جمع و درهم میشود و چون دست از آن بردارند بحال اول بر میگردد.
لجام خا(ی)— معرـ ف. ص. فا. جانوری که لجام را بدندان خاید، مثال از سوزنی:
شیران مرگ دندان خایند چون بحرب
گردند مرکبان سپاهت لجام خای
لجام— ع. ا. (بضم لام) آنچه بدان فال بد گیرند، مثال از ناصرخسرو:
رایت او بست همای ملوک
زیر همایش همه جغد لجام.
لج باز— ع—ف. ص. فا. ستهنده، ستیزه کار. آنکه در کاری و تصمیمی لجاجت نشان دهد، مستبد برأی، یک دنده.
لجستیک— ا. (بضم لام و کسر جیم) بخشی از فن لشگرکشی که از حمل و نقل و جادادن ارتش بحث میکند.
لجستیکی— (بضم لام و کسر جیم) بخشی از ادارات و واحدهای ارتش. ستاد فرماندهی لجستیکی شامل قسمتهای ذیل است: ۱— ادارهٔ اردنانس. ۲— ادارهٔ حمل ونقل. ۳— ادارهٔ سررشته‌داری. ٤— ادارهٔ دارایی. ۵— بیمارستانها و بهداری ارتش. ٦— ادارهٔ مهندسی. ۷— ادارهٔ مخابرات. ۸— ادارهٔ کنترولر. ۹— دانشگاه نظامی. ۱۰— امور دواب.
لج کردن— ع—ف. مص. ستیزه و مخالفت کردن، مثال از ایرج میرزا.
هرچه میگفت لله، لج میکرد
دهنش را به لله کج میکرد
لجه— ع. (بضم لام و فتح جیم مشدد) دریا، میانهٔ دریا، جماعت بسیار، لجج جمع.
لجج— ع. (بضم لام و فتح جیم) جمع لجه.
لجلاج— ع. (بفتح لام) کند زبان، کسی که سخن روان و درست نتواند بگوید، در فارسی قمارباز معروفی را گفته‌اند که در قمار بسیار زبردست بوده و سرانجام هستی خود را باخته و خاکسترنشین شده، باین معنی لیلاج هم میگویند.
لجن— ا. (بفتح لام و جیم) گل ولای تیره رنگ که ته جوی و حوض آب جمع می شود، لژن ولژم و لجم و بژن و لوش ولش و کیوغ هم گفته شده.
لجنه— ع. (بفتح لام و نون) گروهی از مردم که برای رسیدگی بامری گرد آمده باشند.
لجوج— ع. (بفتح لام و ضم جیم) ستیزه کار، ستیهنده، ژکاره، لجباز.
لجین— ع. (بضم لام و فتح جیم) سیم، نقره.
لجین— ع. (بفتح لام و کسر جیم) کف دهان شتر، برگ افتاده، گیاه خرد کرده مخلوط با آرد برای تعلیف شتران.
لچ— ا. (بفتح یا ضم لام) چهره، رخ، بمعنی لخت و برهنه هم گفته شده.
لچر— ص. (بفتح اول و دوم) آدم فرومایه و پست، کثیف، چرک آلود.
لچک— ا. (بفتح اول و دوم) دستمال سه گوشه که زنان برسر میبندند.
لحاظ— ع. (بکسر لام) گوشهٔ چشم، از گوشهٔ چشم نگریستن.
لحاف— ع. (بکسر لام) رو پوش ضخیم آکنده از پشم یا پنبه که هنگام خوابیدن برروی خود می اندازند، در فارسی دواج هم گفته شده.

لحام— ع. (بکسرلام) آنچه با آن چیزی را لحیم کنند، جوشکاری.
لحام— ع. (بفتح لام و تشدید حا) گوشت فروش.
لحام— ع. ا. (جمع لحم) گوشتها.
لحان— ع. ص. (بفتح لام و تشدیدها) آنکه در خواندن و اعراب خطا کند.
لحد— ع. (بفتح لام و سکون حا) گور، شکاف گور طرف سرمرده، الحاد و لحود جمع.
لحظه— ع. (بفتح لام و ظا) یکبار نگریستن با گوشهٔ چشم، یک چشم بهم زدن، یکدم، لحظات جمع.
لحق— ع. مص. (بفتح لام و سکون حا) رسیدن، پیوستن.
لحم— ع. (بفتح لام) گوشت، لحام و لحوم جمع.
لحمی—ع. (بفتح لام و سکون حا) منسوب به لحم، گوشتی، گوشتین.
لحن— ع. (بفتح لام) آواز، آوازخوش، آهنگ، الحان و لحون جمع، بمعنی فحوای کلام هم میگویند.
لحوق— ع. (بضم لام و حا) باریک میان شدن، بهم پیوستن، بدنبال چیزی پیوستن.
لحوم— ع. (بضم لام و حا) جمع لحم.
لحون— ع. (بضم لام) آوازها
لحیان— ع. (بکسرلام ونون)مردی که ریش درازدارد.
لحیانی—ع. (بکسر لام و نون) مرد ریش دراز.
لحیه— ع. (بکسر لام و فتح یا) مو یهای گونه و چانهٔ مرد، ریش.
لحیة التیس— ع. شنگ «نگا. شنگ».
لحیف— ع. ا. لحاف (تغییر یافته لحاف)، مثال از نظامی:

پذیره شده شورش جنگ را
لحیفی برافکند شبرنگ را.

لحیم— ع. (بفتح لام و کسرحا) پرگوشت، فربه، بمعنی کشته هم گفته شده، در فارسی چیزی را میگویند که با آن دو قطعه فلز را بهم جوش بدهند.
لحیم کار— ع— ف. ص شغلی. (بفتح لام) جوشکار.
لخ— ا. (بضم لام) نگا. لوخ.
لخا— (بفتح لام) جزء، حصبه، تکه و پاره‌ای از چیزی، بمعنی گرز هم گفته شده.

لخت لخت— پاره پاره، تکه تکه.
لخته— ا. (بفتح لام و تا) تکه، پاره، تکهٔ چیزی مثل لختهٔ خون، لختهٔ جگر.
لخته لخته— تکه‌تکه.
لخچ— ا. (بفتح لام و سکون خا) زاج سیاه، قلیا، اشخار، شخار، لخچ و بلخچ نیز گفته شده.
لخچه— ا. (بفتح لام) اخگر، شعلهٔ آتش، لخشه نیز گفته شده، مثال از بدر جاجرمی:

مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس
لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم

لخشان— ص. (بفتح لام) نگا. لخشیدن.
لخشک— ا. (بفتح لام و شین) یک قسم آش که با رشته های پهنی که از خمیر آرد گندم میبرند پخته میکنند، بمعنی جای لیز که انسان روی آن بلغزد نیز گفته شده، لاخشته و لاخشته و لخشه و الاخشه و لاکشته و لاکشه و لاکچه هم گفته اند.
لخشه— ا. (بفتح لام وشین) لخشک، لخچه، شعلهٔ آتش.
لخشیدن— مص. (بفتح لام) لغزیدن، لیز خوردن، سرخوردن.
لخشان— لغزان، لغزنده، مثال از سنائی:

ازتو بخشودن است و بخشیدن
ازمن افتادن است ولخشیدن

لخلخ— ص. (بفتح هردولام) ضعیف، لاغر، ضد فربه، مثال از مولوی:

مفخر تبریزیان، شاه جهان شمس دین
فربه وزفت کند گرچه که تو لخلخی

لخلخه— ا. (بفتح هردولام) ترکیبی از چیزهای خوشبو مانند مشک و عنبر و کافور، مثال:

مجمره گردان نسیم بهار
لخلخه سوز چمن گلعذار

لخم— ص. (بضم لام و سکون خا) گوشت خالص، گوشتی که چربی و استخوان نداشته باشد.
لخنیس— (بفتح لام و کسر نون) مأخوذ از یونانی، گیاهی است از نوع خیری، بلندیش بیک متر میرسد، گلهایش بنفش، دانه هایش سیاه و تلخ باندازهٔ عدس.
لد— ع. (بفتح لام و تشدید دال) دشمن سخت، و نیز بمعنی جوال.
لد— ع. ص. ا. (بضم لام و تشدید دال) ستیزه‌جو،

دور از حق، مثال از مولوی:
جمله گی آوازها بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم لد.
لدات— ع. (بکسر لام) دو نفر که در یک زمان به دنیا آیند و در یک محل زندگی کنند.
لدادت— ع. مص. (بکسر لام و فتح دال) بر دشمن پیروز شدن.
لدغ— ع. (بفتح لام) گزیدن، گزیدن با نیش.
لدغه— ع. مص. (بفتح لام و غین) نیش زدن جانوران (مار وکژدم و جز آنها).
لدن— ع. (بفتح لام وضم دال) ظرف زمان و مکان بمعنی نزد. **علم لدنی:** دانش ذاتی، علمی که کسی بدون استاد فرا گرفته باشد، علم من لدن نیز گفته شده.
لدود— ع. (بفتح لام وضم دال) دشمن سخت.
لدی— ع. (بفتح لام و دال) ظرف مکان بمعنی لدن، نزد. **لدی الاقتضاء:** موقع مناسب، موقع مقتضی. **لدی الورود:** همینکه رسید، همینکه آمد، بورود.
لدیغ— ع. (بفتح لام و کسر دال) گزیده شده، مارگزیده، لدغاء جمع.
لذا— ع. (بکسر لام) بنابراین.
لذات— ع. (بفتح لام و تشدید ذال) جمع لذت.
لذاذ— ع. (بکسر لام) جمع لذیذ.
لذاذت— ع. مص. (بفتح لام و ذال) خوش مزه بودن.
لذایذ— ع. (بفتح لام و کسر یا) جمع لذیذ، خوشیها.
لذت— ع. (بفتح لام و ذال مشدد) خوشی، گوارایی، ادراک خوشی، لذات جمع.
لذیذ— ع. (بفتح لام و کسر ذال) خوشمزه، گوارا، لذاذ «بکسر لام» جمع.
لذیذه— ع. ص. (بفتح لام و ذال) مؤنث لذید، لذایذ جمع.
لر— ا. (بضم لام) کام، مراد، مطلب، بمعنی برهٔ گوسفند هم گفته شده، و نیز نام یکی از طوائف بزرگ ایران که بیشتر در لرستان سکونت دارند.
لر— ا. (بفتح لام) جوی، آبکند، ممر، بمعنی بغل و زیر بغل، و بمعنی ضعیف و لاغر نیز گفته شده.
لرد— ا. (بکسر لام) آنچه که از مایعات در ته ظرف ته‌نشین بشود.
لرد Lord لقبی است که در انگلستان به بعضی اشخاص که دارای مقام عالی باشند داده میشود.
لرز— لرزه— ا. مص. (بفتح لام) تکان، جنبش، حالتی که از سرما یا برخی بیماریها مانند بیماری مالاریا بانسان عارض میشود.
لرزان— ص. فا. نگا. لرزیدن.
لرزاندن— لرزانیدن— مص. (بفتح لام) بلرزه در آوردن، تکان دادن. **لرزاننده:** «ص. فا» تکان دهنده، بلرز آورنده.
لرزانک— ا. (بفتح لام و نون) خوراکی که از میوه یا آب میوه با شکر درست کنند شبیه ژلاتین، ژله.
لرزش— ا. مص. (بفتح لام و کسر زا) نگا. لرزیدن.
لرزه— ا. مص نگا. لرز.
لرزیدن— مص. (بفتح لام) جنبیدن، تکان خوردن، لرز کردن. **لرزش:** «ا. مص» تکان، جنبش.
لرزنده: «ص. فا» لرز کننده، کسی یا چیزی که بلرزد. **لرزان:** لرزنده، در حال لرزیدن.
لرزیده— آنکه یا آنچه بلرزش درآمده، مرتعش شده.
لرستانی— منسوب به لرستان، از مردم لرستان.
لرک— ا. (بضم لام) شیر ترش که بسبب جوشیدن غلیظ شده باشد.
لرکش— ص. فا آنکه یا آنچه لر را بکشد. قسمی کشمش پست دارای هسته های درشت و سخت.
لرگ— (گیا) درختی از تیرهٔ گردو که دارای میوه‌ای کوچک است و در طرفین میوه دو بالهٔ خمیده قرار دارد. این درخت در اکثر جنگلهای شمال ایران میروید و در باغها و پارک‌ها. بعنوان درخت زینتی نیز کشت میشود، و در غالب جنگلهای نواحی معتدل و گرم فراوان است: لرخ، کوچی، دله کوچی، موتال، متول، مولول، کهل، سیاه کهل، قرقره، کوچ.
لزاق— ع. (بکسر لام) آنچه که با آن چیزی را بچسبانند، بمعنی جماع هم گفته شده.
لزام— ع. مص. (بکسر لام) واجب شدن، پیوسته بودن.
لزب— ع. (بفتح لام و کسر زا) چسبنده، لغزنده چسبناک.
لزج— ع. مص. (بفتح لام و زا) چسبیدن، لغزیدن.

لزوجة— ع. (بضم لام و زا) چسبندگی.
لزوق— ع. مص. (بضم لام) نوچ بودن، چسبیدن.
لزوم— ع. (بضم لام و زا) واجب شدن، ضرورت پیدا کردن، لازم شدن، در فارسی بمعنی کباده نیز گفته شده و باین معنی لیزم هم گفته اند.
لزوماً— ع. ق. (بضم لام) از روی نیاز، ضروری.
لزوم مالایلزم— ع. نگا. اعنات.
لزیر— ص. (بفتح لام و کسر زا) زیرک، هوشمند، دانا، پرهیزکار.
لژ Loge اطاق کوچک، اطاق چوبی، محل مخصوص در تماشاخانه، ردیف جلو یا نزدیکترین جایگاه تماشاچی نسبت بصحنهٔ تئاتر، و آخرین ردیف یا دورترین جایگاه نسبت به پردهٔ سینما.
لژم— ا. (بفتح اول و دوم) نگا. لجن.
لژن— ا. (بفتح اول و دوم) نگا. لجن.
لژیون Légion یکی از تقسیمات ارتش روم که باختلاف اوقات از سه هزار تا شش هزار نفر میشد و هریک از افراد آنرا لژیونر میگفتند، امروزه یک واحد بزرگ امنیه یا هنگ را میگویند.
لژیون دنور— یکی از نشانهای افتخار در فرانسه.
لژیونر Légionnair سرباز لژیون، دارندهٔ نشان لژیون.
لسان— ع. (بکسر لام) زبان، السنه جمع.
لسان الثور— ع. گاوزبان.
لسان الحمل— ع. نگا. بارهنگ.
لسان العصافیر— ع. نگا. زبان گنجشک.
لسان الغیب— ع. لقب خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی بزرگترین شاعر غزلسرای ایران.
لساناً— ع. ق. (بکسرلام) زبانی.
لست— ص. (بفتح لام) قوی، ستبر.
لستن— مص. (بکسرلام) لیسیدن.
لسع— ع. (بفتح لام و سکون سین) گزیدن با نیش، گزیدن مار و کژدم بدزبان.
لسک— ا. (بکسر لام) نگا. لشک.
لسن— ع. ص. (بفتح لام و کسرسین) خوش بیان، زبان آور.
لسی— حا. مص. (بفتح لام) فالج بودن، رخوت، سستی.
لسیع— ع. ص. (بفتح لام) مارگزیده.
لسین— ازع. ص. (بفتح لام) زبان آور، شیواسخن.

لش— ا. ص. (بفتح لام) لاش، لاشه، و نیز بمعنی تنبل، بیکاره، سست و بیحال.
لش— ا. (بضم لام) نگا. لجن.
لشاب— ا. (بضم لام) زمینی که در آن آب بایستد و علف و نی بروید.
لشتن— مص. (بکسر لام) نگا. لیسیدن.
لشک— ا. (بفتح لام و سکون شین) شبنمی که مثل برف روی زمین را سفید کند، بش، پشک، لسک هم گفته شده، و نیز لشک و لشکه بمعنی پاره هم گفته شده. **لشک‌لشک:** پاره‌پاره.
لشکر— **لشگر**— ا. ج. (بفتح لام و کاف) قسمتی از ارتش که عدهٔ افراد آن در حدود دوازده هزار نفر است.
لشکرآرا— ص. فا. آنکه تعبیهٔ سپاه و لشکر کند، فرمانده لشکر، مثال از فردوسی:

سوی فورهندی سپهدارهند
بلنداختر و لشکرآرای هند.

لشکرافروز— ص. فا. آنکه لشگر را بجنگ تحریک کند، مثال از فردوسی:

کجا نام او شاه فیروز بود
سپهبد دل و لشکرافروز بود.

لشکر شکوف— ص. (بکسر شین دوم و ضم کاف) لشکر شکاف، لشکرشکن، دلاور، مثال از سعدی:

که لشکرشکوفان مغفرشکاف
نهان صلح جویند و پیدا مصاف

لشکرگاه— ا. م. جای لشکر در میدان جنگ، میدان جنگ.
لشکری— ص. ن. منسوب بلشکر، سرباز، سپاهی.
لشن— ص. (بفتح لام و شین) نرم، لیز، هموار، ساده و بی نقش و نگار.
لص— ع. (بکسر لام و تشدید صاد) دزد، لصوص جمع.
لصق— ع. مص. (بفتح لام و سکون صاد) چسباندن، پیوند دادن.
لطائف— ع. (بفتح لام و کسر همزه) جمع لطیفه.
لطائف حیل: «بکسر حا و فتح یا» تدبیرها و چاره‌جویی های لطیف و نیکو.
لطافت— ع. (بفتح لام و فا) نرمی و نازکی، خوش اندامی، زیبایی، سخن نرم و نیکو.

لطام– ع. (بکسر لام) تپانچه زدن.
لطایم– ع. ا. (بفتح لام، جمع لطیمه) مشکها، بو یهای خوش.
لطخ– ۱. (بفتح لام وسکون طا) اندودن، آلودن.
لطف– ع. (بضم لام) نرمی، مهربانی، نیکویی، الطاف جمع.
لطم– ع. (بفتح لام و سکون طا) تپانچه زدن، سیلی زدن.
لطمات– ع. (بفتح لام و طا) جمع لطمه.
لطمه– ع. (بفتح لام و میم) یکبار تپانچه زدن، صدمه، تپانچه، سیلی، لطمات جمع.
لطیف– ع. (بفتح لام و کسر طا) نرم و نازک، مهربان، خوشخو، خوش اندام، لطفاء جمع.
لطیفه– ع. (بفتح لام و کسر طا) مؤنث لطیف، نکتهٔ نغز، سخن نیکو و پسندیده که باعث شادی و انبساط شود، لطائف جمع.
لظی– ع. ا. خ. طبقه پنجم از طبقات دوزخ. جهنم، دوزخ، مثال از سوزنی:

ازآن دروغ که گفتم کزآل سامانم
ازآل سامان کس نیست درلظی یارم.

لعاب– ع. (بضم لام) آب دهن، هرآبی که اندکی غلیظ و چسبنده باشد مثل آب بهدانه، آب اسفرزه. **لعاب الحیه:** زهرمار، **لعاب النحل:** عسل.
لعابی– ع– ف. ص. (بضم لام) ظرفی که روی آنرا لعاب داده باشند. آنچه از خیساندن در آب از آن مادهای لزج به هم رسد.
لعان– ع. (بکسر لام) یکدیگر را لعن کردن، یکدیگر را نفرین کردن در محضر حاکم شرع. در فقه لعنت کردن زن و شوهر است هنگامیکه مرد نسبت زنا به زن خود دهد.
لعان– ع. (بکسر لام) جمع لعنت.
لعب– ع. (بفتح لام و کسر عین) مزاح، شوخی، بازی.
لعب الخجل– ع. (بفتح لام، خاوجیم) بازی شرمگین.
لعبت– ع. (بضم لام و فتح با) بازیچه، اسباب بازی، هرچیزی که با آن بازی کنند، در فارسی بمعنی دلبر و معشوق زیبا میگویند.
لعل– ع. (بفتح لام و سکون عین) معرب لال، یکی از سنگهای قیمتی برنگ سرخ مانند یاقوت، یک قسم آلومین رنگین است و در طبیعت پیدا میشود، لعل بدخشان معروف است.
لعل مذاب: شراب سرخ رنگ.
لعل– ع. (بفتح لام و عین و فتح و تشدید لام دوم) کاشکی، کاش، مگر، شاید، امید است.
لعل ماهی– معر– ف. ا. نوعی ماهی که استخوانش سرخ رنگ است.
لعمرک– ع. (بفتح لام، عین وضم را) به جان تو، به زندگی تو.

لعن– ع. (بفتح لام) نفرین کردن، راندن، دشنام دادن، دور کردن از نیکی و رحمت.
لعنت– ع. (بفتح لام و نون) یکبار نفرین کردن، لعن، عذاب، دشنام و نفرین، لعان و لعنات جمع.
لعنتی– ع– ف. ص. (بفتح لام) منسوب به لعنت، سزاوار لعنت.
لعوق– ع. ا. (بفتح لام) لیسیدنی، داروی لیسیدنی.
لعیب– ع. ص. (بفتح لام) همبازی، بازیگر.
لعین– ع. (بفتح لام و کسر عین) ملعون، رانده شده، نفرین کرده شده.
لعینه– ع. ص. مؤنث لعین، مثال از ناصرخسرو:

زمانه گنده پیری سالخورده است
بپرهیزای برادر! زین لعینه

لغ– ص. (بفتح لام) سر بیموی، صحرای خشک و بی علف. **لغسر:** کچل، کسی که سرش موی نداشته باشد.
لغ– ص. (بفتح لام) هرچیزی که در جای خود محکم نباشد و تکان بخورد مثل دندان و پایهٔ میز یا چیز دیگر. **تخم لغ:** تخم مرغ که زرده و سفیدهٔ آن مخلوط شده باشد. **دهان لغ:** «بسکون نون» کسی که نتواند اسرار خود و دیگران را حفظ کند و هرچه میشنود بکس دیگر بگوید.
لغات– ع. (بضم لام) جمع لغت.
لغام– ا. (بفتح لام) نگا. لگام.
لغت– ع. (بضم لام و فتح غین) واژه، کلمه، لغات جمع.
لغت نامه– ع– ف. کتابی که شامل لغات یک زبان است؛ کتاب لغت، فرهنگ، قاموس.
لغت نویس– ع– ف. آنکه کتاب لغت تألیف کند، فرهنگ نویس.

لغد– لگد.

لغز– ع. (بضم لام و فتح غین) سخن سر بسته و مشکل، کلام پیچیده که در ک معنی آن محتاج تفکر و تأمل باشد، الغاز جمع، در اصطلاح علم ادب: اشاره بموصوف مجهولی با بیان صفات او یا پرسیدن چیزی با دادن نشانیهای آن بطرز و شکلی که فهم آن پیچیده و مشکل باشد، لغز را در فارسی چیستان «چیست آن» میگویند، مثال در وصف آب:

آن جرم پاک چیست چوارواح انبیا
چون روح با لطافت و چون عقل باصفا
گه خوار و گه عزیز و گهی پست و گه بلند
گه تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا

لغزاندن– لغزانیدن– مص. (بفتح لام) لیزدادن، سردادن.

لغزش– ا. مص. (بفتح لام و کسر زا) نگا. لغزیدن.

لغزیدن– مص. (بفتح لام) لیزخوردن، سرخوردن، خزیدن، لخشیدن. **لغزش:** «ا. مص» سرخوردن و خزیدن پا، بمعنی خطا و خلاف نیز میگویند. **لغزنده:** «ص. فا» لیزخورنده، بمعنی جای لیز و چیز لیز هم میگویند. **لغزان:** لغزنده، در حال لغزیدن.

لغسر– ص. (بفتح لام و سین) کچل، کسی که سرش موی نداشته باشد، دغسر.

لغلغه– ع. ا. مص. (بفتح لام اول و دوم) شکستگی زبان.

لغم– ع. مص (بفتح لام و سکون غین) کفک انداختن شتر از دهان، خبردادن از چیزی که یقین نداشته باشند.

لغو– ع. (بفتح لام و سکون غین) سخن بیهوده، باطل، هر چیز بی فائده، آنچه بحساب و شمار نیاید. «خطا کردن در سخن».

لغوب– ع. (بضم لام و غین) خسته شدن، مانده و رنجه شدن.

لغونه– ا. (بضم لام وغین) زیب و زینت، آرایش، گلگونه.

لغوی– ع. (بضم لام و فتح غین) منسوب و مربوط بلغت، کسی که علم لغت میداند، لغت دان.

لغویات– ع. ص. (بفتح لام و سکون غین و کسر واو) سخنان یاوه و بیهوده.

لغیدن– مص. (بفتح لام و تشدید غین) جنبیدن در جای خود.

لغیط– ع. مص ل. (بفتح لام) بانگ کردن کبوتر و سنگخوار.

لف– ع (بفتح لام و تشدید فا) پیچیدن، درنوردیدن، درهم پیچیدن، خلاف نشر.

لفاح– ع. (بضم لام و تشدید فا) نگا. یبروح.

لفافه– ع. (بکسر لام) آنچه روی چیزی بپیچند. آنچه که چیزی در آن پیچیده شود، کارپیچ، لفائف جمع.

لفت– ع. (بکسر لام و سکون فا) شلغم، و نیز بمعنی نیمهٔ چیزی، و بمعنی گاو ماده.

لفتره– ص. (بفتح لام و تا ورا) سفله، فرومایه، پست، مثال از شیخ عطار:

جام زر بر دست نرگس میدهی
لفتره را میر مجلس میکنی

لفج– ا. (بفتح لام و سکون فا) لب، لب ستبر مثل لب شتر، لفج و لفچه و لنج هم گفته شده مثال از فردوسی:

خروشان ز کابل همی رفت زال
فروهشته لفج و برآورده یال

لفجن– لفچن– ص. (بفتح لام و کسر جیم) کسی که لب بزرگ و ستبر داشته باشد، لفچان هم گفته شده.

لفچه– ا. (بفتح لام) لفج، لفچ، لب، لب ستبر، گوشتهای اطراف پوزهٔ گوسفند، مثال از نظامی:

بیاور دخوان زیرک هوشمند
بر آن لفچه های سر گوسفند

مثال از منوچهری:

دندان چو صدف کرده دهان معدن لؤلو
وز لفچه بیفشانده بسی لؤلؤ شهوار.

لفظ– ع. (بفتح لام) سخن، کلمه، حرفی که از دهان بیرون آید، الفاظ جمع، مثال از حافظ:

لفظی فصیح شیرین، قدی بلند چابک
رویی لطیف زیبا، چشمی خوش کشیده.

لف ونشر– ع. (بفتح لام و نون پیچیدن و پراکنده کردن، و در اصطلاح علم ادب آنست که شاعر چند کلمه یا چند اسم را در یک مصراع یا بیت بیاورد و در مصراع یا بیت دیگر صفاتی برای آنها بیان کند.

آن کلمات و اسامی را «لف» و صفات و تشبیهات را «نشر» میگویند، طی و نشر نیز گفته‌اند، لف و نشر بر سه قسم است.
۱ــ لف و نشر مرتب: یعنی کلمهٔ اول نشر مربوط بکلمهٔ اول لف، و دوم مربوط بدوم باشد، همچنین تا آخر.
۲ــ لف و نشر معکوس: یعنی کلمهٔ اول نشر مربوط به کلمهٔ آخر لف باشد.
۳ــ لف و نشر مشوش: آنست که ترتیب خاصی نداشته باشد، مثال از لف و نشر مرتب:
نباشد چون لب و رخسار و گیسوی و برت هرگز
شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
لفیفــ ع. (بفتح لام و کسر فا) آمیخته و بهم در پیچیده، درختان انبوه و درهم پیچیده، گروهی از مردم که در یکجا گرد آمده باشند.
لقاءــ ع. (بکسرلام)دیدار کردن، دیدار، در فارسی بمعنی روی و چهره هم میگویند، مثال از مولوی:
گفتا نه این خواهم و نه آن، دیدار حق خواهم عیان
گر هفت بحر آتش شود، من در روم بهر لقا.
لقاحــ ع. (بفتح لام) بارور شدن، آبستن شدن، نطفهٔ نر را بماده داخل کردن، گرد درخت خرمای نر که با آن درخت خرمای ماده را بارور میکنند.
لقاح: ع. (بکسر لام) جمع لقوح «بفتح لام» بمعنی منی اسب یا شتر و مایهٔ آبستنی، و نیز جمع لقحه و لقوح بمعنی ناقهٔ تازه زاییده و پرشیر.
لقاطهــ ع. ا. (بضم لام) شکسته و ریزهٔ هرچیز بی بها. لقاطات جمع.
لقانطهــ (از ترکی و ایتالیائی ــ ا. بضم لام) مهمانخانه، رستوران.
لقبــ ع. (بفتح لام و قاف) اسمی که کسی به آن شهرت پیدا کند غیر از اسم اصلی او، خواه دلالت بر ذم کند یا مدح، القاب جمع.

لقطــ ع. مص. (بفتح لام و سکون قاف) از زمین برداشتن، برچیدن، دانه چیدن.
لقطهــ ع. ا. (بضم لام و فتح قاف و طا) بچه‌ای که از سرراه برداشته شود، آنچه از روی زمین برداشته شود و صاحبش معلوم نباشد. لقطات جمع.
لقلاقــ ع. (بفتح لام) لقلق، لک‌لک، و نیز بمعنی بانگ و خروش.
لقلقــ ع. (بفتح هردو لام) معرب لک‌لک، لقالق جمع.
لقلقهــ ع. (بفتح هردولام) بانگ لک‌لک، هر بانگ و آوازی که توأم باحرکت و اضطراب باشد، در فارسی لقلقهٔ زبان می گویند بمعنی بیهوده گویی.
لقمــ ع. (بضم لام و فتح قاف) جمع لقمه.
لقمانــ (ا. خ) لقمان را برخی از تاریخ نویسان عموزادهٔ حضرت ابراهیم پیغمبر(ع) میدانند که پندهای زیادی باو نسبت داده شده و نام او در قرآن آمده که خداوند به او حکمت آموخته و یکی از سوره‌های قرآن بنام وی نامیده شده است.
لقمان سرخسیــ از مشایخ صوفیه که در قرن چهارم هجری میزیسته، میگویند تکلیف و عقل از او برداشته شده بود.

لقمهــ ع. (بضم لام) آن مقدار غذا که یکبار در دهان گذاشته شود، نواله، لقم جمع.
لقوهــ ع. (بفتح لام و واو) مرضی که در چهرهٔ انسان پیدا میشود و لب و دهان یا فک بطرفی کج میشود. از کار افتادن دست و پا همراه با لرزش آنها.
لقیطــ ع. ص. (بفتح لام) بچه‌ای که از سرراه بردارند، هرچه از زمین برداشته شود، گمشده‌ای که دیگری عهده‌دار مخارج او شود.
لقیهــ ع. (بضم یا فتح لام و یا) دیدن، دیدار کردن، استقبال کردن.
لکــ ا. (بفتح لام) سخن بیهوده و یاوه، هذیان، مثال از لبیبی:
گفت ریمن مردخام لک درای
پیش آن فرتوت پرژاژخای
لکــ ص. (بفتح لام) خسیس، ابله، احمق، فرومایه لوک هم گفته شده، مثال از عیوقی:
با مردم لک تا بتوانی تو میامیز
زیرا که جز از عار نیاید ز لک ولاک
لکــ (بفتح لام) مأخوذ از هندی، صدهزار، صدهزار عدد از چیزی، مثال از عنصری:
درآن نه سایر ماندونه طایر از برخاک
دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان
لکــ ا. (بفتح لام) لاک، صمغ یا مادهٔ چسبناک که با آن چیزی را مانند نگین انگشتر درجای خود بچسبانند و محکم کنند، مثال از آغاجی،
هیچ نایم همی زخانه برون
گوئیم درنشناختند به لک

لك– لكه– ا. (بفتح لام) داغ و خال، اثری که از چربی و کثافت یا مواد رنگین در روی لباس و پارچه یا چیز دیگر پیدا شود.

لك– لكه– ص. (بضم لام) گنده، ستبر، هرچیز برآمده و گرد شده مانند گلوله، لك و پك هم میگویند.

لکا– ا. (بفتح لام) کفش، پاافزار، چارغ، لخا و لالکا نیز گفته شده، بمعنی تیماج و ساختیان و لاك و رنگ سرخ هم گفته‌اند، در عربی نیز لك بمعنی رنگ سرخی است که با آن تیماج را رنگ میکنند، مثال از سنائی:

در کنارش نه آن زمان کاکا
تاشود سرخ چهره‌اش چو لکا

لکات– لکاته– ص. (بفتح لام) هرچیز پست و زبون، زن بدکار، زن وقیح و دریده، سلیطه.

لکام– ص. (بضم لام) بی ادب، بی شرم، بی حیا، امرد قوی جثه.

لکانه– ا. (بفتح لام) تکهٔ رودهٔ گاو یا گوسفند که آنرا از گوشت سرخ کرده یا پیه پر کرده باشند، زونج، زویج، رونج، بمعنی آلت تناسل مرد هم گفته شده، نکانه و لکامه نیز گفته‌اند، مثال از ناصرخسرو:

چو خر بیخردانی اکنون که آنگه
بمزد دبستان خریدی لکانه

لکك– ا. (بکسر لام و فتح کاف) آلوی ترش.

لکل– ا. (بکسر لام و فتح کاف) امرود، گلابی.

لکلك– ا. (بفتح هردو لام) سخنان بیهوده و هرزه و یاوه، لکلکه هم گفته شده، و «بکسر هردو لام» تکهٔ چوبی است وصل بدول آسیا که هنگام گردیدن سنگ آسیا بحرکت می آید و به آن وسیله گندم در گلوی آسیا ریخته میشود.

لك‌لك– ا. (بفتح هردو لام) پرنده‌ای است دارای پاهای بلند و گردن دراز و بالهای بزرگ و دم کوتاه، روی درختان بلند و جاهای مرتفع لانه میگذارد، حشرات و موشها و خزندگان را شکار میکند، مار را هم میخورد، یک نوع لك‌لك در مرکز آسیا و افریقا پیدا میشود که زیر گردن خود کیسهٔ گوشتی بزرگی دارد و به لك‌لك هندی معروف است و پرهای قشنگی دارد، بلارج هم گفته شده، بعربی لقلق یا لقلاق میگویند.

لکلك– ع. (بضم هردو لام) کوتاه، قصیر، شتر فربه و کوتاه، در فارسی نوعی از راه رفتن اسب و شتر و سایر چهار پایان را میگویند که سوار را تکان بدهد.

لکن– ع. (بکسر کاف) در اصل لاکن بوده، الف آن در نوشتن حذف گردیده و بمعنی ولی استعمال میشود، گاهی واو هم به آن افزوده میشود «ولکن».

لکنت– ع. (بضم لام و فتح نون) کندزبانی، گرفتن زبان هنگام حرف زدن.

لك و پك– ا. (بفتح اول و چهارم) اسباب و ادوات خانه از کاسه و کوزه و فرش، بمعنی آمد– وشد و تکاپو هم گفته شده، مثال از رودکی:

ای لك ارناز خواهی و نعمت
گرد در گاه او کنی لك و پك

لك و پك– ص. (بضم اول و چهارم) گنده، ستبر، ناتراشیده، ناهموار.

لکوموتیو Locomotive ماشین بخار که در راه‌آهن برای کشیدن واگنها بکار میرود، توسط جرج استیونسن اختراع شده.

لکه– ا. (بفتح لام و کاف مشدد) نگا. لك.

لکهن– (بفتح لام و ها) مأخوذ از لنگهن هندی، روزه‌ای که بت پرستان یا هندوها میگیرند، لنکن نیز گفته شده، مثال از منوچهری:

الا تا مؤمنان دارند روزه
الا تا هندوان گیرند لکهن

لکین– ا. (بضم لام و کسر کاف) نمد، نمدی که از پشم گوسفند میمالند.

لگ– ا. (بفتح لام) رنج، محنت، کتك، بند، زندان.

لگام– ا. (بضم یا فتح لام) لجام، دهانهٔ اسب، لغام هم گفته شده.

لگد– ا. (بفتح لام و گاف) لت یا ضربه که با پا بکسی یا چیزی زده شود.

لگدکوب– ص. فا. آنکه لگد زند، کوبندهٔ لگد. ص. مف. لگد خورده، پایمال شده، مثال از طالب آملی:

مرا فتاده چو بینی غمین مشو، طالب!
که من ز روز ازل سبزهٔ لگدکوبم.

لگدکوب خوردن– مص ل. لگد خوردن، مثال از وحشی:

ازدست روزگار لگدکوب میخورد
بی عشق هر که میبرد ایام خودبسر.

لگن— ا. (بفتح لام و گاف) ظرف بزرگ فلزی لبه‌دار، تشتی که درآن دست و صورت یا جامه میشویند. **لگنچه:** لگن کوچک.

لگن خاصره— استخوان بندی شبیه لگن که در بدن انسان در انتهای ستون فقرات در زیر شکم و تهیگاه کمر قرار دارد.

لگوری— ص. عامیانه. عنوانی است تحقیرآمیز و دشنام گونه که به فاحشه های زشت و پست دهندو گاه نیز برای تحقیر فواحش خوش سر و وضع اطلاق کنند. پست و پلید (به زنان اطلاق کنند).

لله— ا. ص. (بفتح هردولام) مردی که پرستار و مربی کودک است، لالا هم گفته شده، مثال از مولوی:

انس تو با دایه ولالا چه شد
گر کسی شاید بغیرحق عضد

لله باشی— ف— ت.— (بفتح هردولام) بزرگ لله ها. عنوان احترام آمیزلله.

لم— ا. مص. (بفتح لام) حالتی میان نشستن و دراز کشیدن، پشت دادن ببالش برای استراحت.

لم دادن— تکیه دادن، لمیدن، لم زدن هم گفته شده.

لم— ا. (بکسرلام) حیله و فن وتردستی در کاری.

لم— ع. (بفتح لام) حرف نفی بمعنی نه که در عربی در اول فعل مضارع در می آید و آخر آنرا جزم میدهد و معنی آنرا بدل بماضی میکند، مثال از سنائی:

یکدم بکش قندیل را، بیرون کن اسرافیل را
پر برفترجبریل را، نه لاگذارآنجا نه لم.

لما— ا. (بفتح لام) عنب الثعلب، تاجریزی، سگنگور.

لماز— ع. (بفتح لام و تشدید میم) کسیکه بدگویی مردم را بکند، نمام، عیب کننده، مثال از مولوی:

ویل لکل همزة بهرزبانی بدبود
همازرا ، لمازراجزچاشنی نبوددوا.

لماع— ع— ص.— (بفتح لام و میم مشدد) بسیار درخشان. شمشیر درخشنده.

لمالم— ص. (بفتح هردولام) لبالب، پر، مالامال، مثال از فردوسی:

نه ازلشکرما کسی کم شده است
نه این کشورازخون لمالم شده است

لمب بتواك Lambeth walk نوعی رقص ارو پائی که درسال ۱۹۳۰ متداول بوده.

لمبر— (بفتح لام و سکون میم) تکان، لرزش نوسانی.

لمتر— ص. (بفتح لام وضم تا) فربه، پرگوشت، قوی هیکل، گنده، ناهموار، بزرگ، تنبل، لنبر، مثال از مولوی:

گرضریری لمتراست وتیزخشم
گوشت پاره اش دان که اورانیست چشم

لمح— ع. (بفتح لام) دزدیده و با شتاب بسوی چیزی نظر کردن، درخشیدن برق یا ستاره.

لمحه— ع. (بفتح لام) یکبار نگریستن، با شتاب بچیزی نظر کردن.

لمحه لمحه— ع. ق. مر. (بفتح هردولام) دمبدم، همیشه، همواره.

لمز— ع. (بفتح لام و سکون میم) عیب کردن از کسی، با گوشهٔ چشم اشاره کردن و چیزی گفتن.

لمزة— ع. ا. مص. (بضم لام و فتح میم و زا) عیبجویی کردن.

لمس— ص. (بفتح لام و سکون میم) نرم، سست، بیحال، شل و افتاده، لس.

لمس— ع. (بفتح لام و سکون میم) سودن، بساو یدن، دست مالیدن بچیزی.

لمس شدن— مص ل. بی حس و حرکت شدن، فالج گشتن.

لمس کردن— ع— ف. مص م. دست مالیدن، بیسودن، بساو یدن.

لمشك— ا. (بکسرلام و میم) ماست چکیده ماستی که در آن شیر و نمک بریزند و نانخورش درست کنند، لمسك هم گفته شده.

لمع— ع. (بفتح لام) درخشیدن، روشن شدن.

لمع— ع. (بضم لام وفتح میم) جمع لمعه.

لمعات— ع. ا. جمع لمعه. (بفتح لام و میم) پرتوها، روشنی ها.

لمعان— ع. (بفتح لام و میم) درخشیدن، روشن شدن.

لمعه— ع. (بفتح لام) روشنی، پرتو.

لمعه— ع. (بضم لام) دستهٔ گیاه خشکیده میان

گیاه‌تر، گروهی از مردم، لکهٔ سفید، لکهٔ موی سفید میان موهای سیاه، لمع و لماع جمع.
لمف— معر.= لنف، فر. مایعی است شورمزه و بیرنگ در اطراف سلولهای بدن که رابط بین سلولها و خون است ولی گلبول قرمز در آن نیست.
لملمه— ا. (بضم هردولام) انبوهی و ازدحام عدهٔ بسیار از هر چیزی در حال جنبش: لملمهٔ بچه، لملمهٔ شپش، لملمهٔ مگس.
لمیدن— مص. (بفتح لام) لم دادن، تکیه دادن، پشت دادن بـبالش و دراز کشیدن، مثال از ملک الشعراء بهار:

رفت ازایران تازمانی والمد
درهتلهایکه وتنها لمد.

لم یزرع— ع. (بضم یا) غیرقابل کشت، زمینی که در آن زراعت نمیشود.
لم یزل— ع. (بفتح لام و یا وزا) بی زوال، پاینده.
لن— ع. (بفتح لام) حرف نفی بمعنی هرگزنه.
لن ترانی— هرگز نبینی مرا، که از جانب حق تعالی بحضرت موسی (ع) خطاب شده، مثال از سنائی:

قامتم چون لام ونون کردی چوموسی درامید
پس مرادر گلبن غیرت نوای «لن» زدی

لنب— ص. (بضم لام) نگا. لنبه.
لنبان— ص. (بفتح لام و سکون نون) زن بدکار که پیر شده باشد و زنهای دیگر را بفحشاء و بی عفتی وادار کند، مثال از نزاری:

بخود گفتم عجب نبود که نفرت
کنند ازصحبت لنبان لبیبان

لنبر— ا. ص. (بفتح یا ضم لام و فتح با) فربه، قوی هیکل، لمتر، لنبك، لنبه، بمعنی کفل و سرین نیزمیگویند.
لنبك— ص. (بضم لام و فتح با) نگا. لنبه.
لنبوس— ا. (بضم لام) اندرون دهان.
لنبه— ص. (بضم لام و فتح با) فربه، چاق، نرم و ملایم مثل نان کلفت و تازه، لنب و لنبك هم گفته شده.
لنتر **Lanterne** چراغ پایه‌دار، فانوس، مناره، در فارسی چراغ نفتی بی پایه را می گویند که از سقف آویزان میکنند.
لنج— ا. (بضم لام و سکون نون) لب، لپ، لفج، دوطرف دهان از بیرون، مثال از لبیبی:

نه همه کارتودانی نه همه زورتوراست
لنج پربادمکن بیش وکتف برمفراز

لنج— ا. (بکسرلام) خوشهٔ انگور که دانه های آنرا کنده یا خورده باشند.
لنج— ا. مص. (بفتح لام) ناز، خرام، و امر بلنجیدن «نگا. لنجیدن».
لنجه— ا. (بفتح لام و جیم) ناز، خرام، رفتار از روی ناز و خرام، مثال از خاقانی:

سیمرغ بدمسیحه پنجه‌نکندرنجه
اوکبك گه لنجه من بازگه جولان

و نیز لنجه «بضم لام» بمعنی لج و لب هم گفته شده.
لنجه کردن: چانه زدن در بارهٔ قیمت چیزی بعد از انجام معامله.
لنجیدن— مص. (بفتح لام) در آوردن، بیرون کشیدن، بیرون آوردن چیزی از جائی، آهختن، مثال از طیان.

کسی کورابگیرددردقولنج
بکافش اشکم وسرگین برون لنج

لند— ا. (بفتح لام) پسر، مقابل دختر، بمعنی آلت تناسل مرد هم گفته شده.
لند— ا. (بضم لام) سخنی که زیر لب از روی خشم و اوقات تلخی گفته شود. لندلند: غرغر.
لندلند کردن: غرغر کردن، مثال از مولوی:

بردفرمانش ولی لندش فزود
کاین که ما کردیم کاری هرزه بود.

لندهور— ص. (بفتح لام و دال) شخص بلند قد و قوی هیکل، مثال از سنائی:

ازآن باحکیمان نیارم نشستن
که ایشان چوهورندومن لندهورم

لندیدن— مص. (بضم لام) لندلند کردن، غرغر کردن، با خود سخن گفتن از روی خشم و اوقات تلخی، مثال از مولوی:

برضعیفی گیاه آن بادتند
رحم کردایدل تواز قوت ملند

لنف— **Lymphe** در اصطلاح فیزیولوژی مایعی است بی رنگ مرکب از گلبولهای سفید و مایهٔ پلاسما در بدن انسان، بعبارت دیگر ترکیب خون است بدون گلبول سرخ، آب میان بافتی.
لنفاتیك **Lymphatique** مربوط به لنف، لنفاوی،

وعاء لنفاوی: سپیدرگ.
لنکن— ص. (بفتح لام) انسان یا حیوان که پایش آسیب دیده و نتواند درست راه برود، بمعنی خسته و وامانده هم میگویند. **لنگ کردن:** کاری را تعطیل کردن، توقف کردن قافله میان راه.
لنگ— ا. (بکسر لام) یک پای انسان از بیخ ران تا سرانگشتان، و نیز بمعنی نیمی از بار، و یکتا از کفش، لنگه هم میگویند.
لنگ— ا. (بضم لام) پارچه‌ای که در گرمابه بکمر میبندند.
لنگاك— ا. ص. (بفتح لام) سخن زشت، سخن درشت، مثال از طیان:

من با تو سخن بلابه گویم
از چه دهیم جواب لنگاك

لنگر— ا. (بفتح لام و گاف) آهن و زنجیر بسیار سنگین که کشتی را با آن از حرکت باز میدارند، و نیز آلتی است که از ساعتهای دیواری آو یزان میکنند و با تکان خوردن آن چرخهای ساعت بحرکت در می آید.
لنگرانداختن— توقف کردن کشتی در بندر.
لنگر- لنگری— ا. (بفتح لام و گاف) جای وسیع برای پذیرایی مهمانان و طعام دادن بمردم، و سینی بزرگ که در آن ظرف های غذا را میگذارند و نزد مهمانان میبرند، و نیز لنگر بمعنی خانقاه هم گفته شده، مثال از اوحدی:

در لنگر نهاده باز فراخ
کرده ریش دراز را بدوشاخ

لنگرگاه— ا. م. (بفتح لام و گاف) جای لنگر انداختن و ایستادن کشتی.
لنگه— ا. (بکسر لام) فرد، نقیض جفت، یک نیمهٔ بار، یکتای کفش.
لنگه به لنگه— ص. (بکسر لام و فتح گاف) ناجور، دولنگه که بیک اندازه یا رنگ یا شکل نباشد.
لنگیدن— مص. (بفتح لام) لنگان لنگان راه رفتن، راه‌رفتن لنگ.
لو— ا. (بفتح لام) نوعی از حلوا، بمعنی پشته و تپه و بمعنی لب هم گفته شده.
لو— ع. (بفتح لام) حرف شرط، اگر.
لواء— ع. (بکسر لام) پرچم، علم، درفش.
لوائح— ع. (بفتح لام و کسر همزه) جمع لائحه.
لوائم— ع. (بفتح لام) جمع لائمه.
لواحظ— ع. (بفتح لام. جمع لاحظه) دنباله های چشم.
لواحق— ع. (بفتح لام) جمع لاحقه.
لوازم— ع. (بفتح لام) جمع لازمه.
لواش— ا. (بفتح لام) نوعی نان بسیار نازک، لباش هم گفته شده.
لواشک— ا. (بفتح لام و شین) افشرهٔ آلو که آنرا پس از جوشاندن روی آتش میان سینی میریزند و مانند نان لواش پهن و نازک میکنند و پس از خشک شدن بمصرف میرسانند.
لواشه— ا. (بفتح لام) نگا. لبیش.
لواصق— ع. ص. (بفتح لام و کسر صاد جمع لاصقة) چیزهای چسبنده.
لواط- لواطه— ع. (بکسر لام) عمل شنیع کردن مرد با پسر.
لواطف— ع. ص. ا. (بفتح لام. جمع لاطف و لاطفه) استخوانهای پهلو و نزدیک بسینه.
لواعب— ع. ص. ا. (بفتح لام. جمع لاعب و لاعبه) بازیگران.
لواعج— ع. ص. ا. (بفتح لام. جمع لاعجة) عشقها و محبتهای سوزناک.
لواف— ع. (بفتح لام و تشدید واو) گلیم‌باف، شالنگی.
لواقح— ع. ص. ا. (بفتح لام جمع لاقحة) آبستن کنندگان.
لوالو- لوالوا— ص. (بفتح هردو لام) مرد سبک، بی وقار، رذل، سفله.
لوام- لوامه— ع. (بفتح لام و تشدید واو) سخت ملامت کننده، بسیار نکوهش کننده.
لوامع— ع. (بفتح لام و کسر میم) جمع لامعه.
لواهب— ع. ص. (بفتح لام و کسرها جمع لاهبه) آتشهای شعله‌ور.
لواهی— ع. ص. (بفتح لام. جمع لاهی و لاهیه) باز دارنده ها.
لؤم— ع. (بضم لام) ناکسی، بخل، زفتی.
لوبلیا **Lobélia** یک قسم گل برنگ سرخ یا آبی یا سفید، بوتهٔ آن کوتاه، یک قسم آنهم ساقه و برگش سرخ رنگ است و آنرا در گلدان یا باغچه میکارند.
لوبیا— ا. (بضم لام و کسر با) از دانه های خوردنی

که پختهٔ آن خورده میشود، گیاه آن شبیه لبلاب و بگیاه‌ها و اشیاء مجاور خود میپیچد، گلهایش ریز و بنفش، ثمر آن در غلافی شبیه غلاف باقلا قرار دارد، لوبیه و لوو یا و ژاژك و ژاژومك هم گفته شده.

لوت— ا. (بضم لام) طعام، طعمه، خورش، خوردنی، لقمهٔ بزرگ. **لوت وپوت:** انواع خوردنیها و طعامها، مثال از مولوی:

لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

لوت— ص. (بضم لام) برهنه، عریان، لخت، روت هم گفته شده، بمعنی امرد نیز گفته اند.

لوترا— ا. (بضم لام و سکون تا) زبانی که چند نفر برای خود ترتیب بدهند و با آن صحبت کنند که دیگران نفهمند مثل زبان زرگری، لوتره و لوتر و لتره هم گفته شده.

لوتو Loto نوعی بازی که با کارت های مخصوص نمره‌دار صورت میگیرد، یک نفر شماره ها را میخواند و دیگران روی نمره‌های کارتها علامت میگذارند هر کس زودتر ردیف را پر کند برنده شناخته میشود.

لوتی— ا. قسمی ماهی استخوانی.

لوث— ع. (بفتح لام) آلایش، آلودگی.

لوث شدن— ع— ف. مص. (بفتح لام) مشتبه شدن، درهم شدن.

لوچ— ص. (بضم لام) احول، چپ چشم، چشم گشته، کج چشم، کلاج، کسی که چشمش پیچیده باشد، مثال از سعدی:

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند یک دو بیند لوچ

لوح— ع. (بفتح لام) هرچه پهن باشد اعم از سنگ یا چوب یا استخوان یا فلز، و قطعهٔ فلز یا استخوان پهن که برآن بنویسند، الواح جمع.

لوحش الله— ع. (بفتح لام و حا و شین) کلمه‌ای است که در مقام تعظیم و استعجاب میگویند، در اصل لااوحشه الله بوده یعنی وحشت ندهد او را خدای.

مثال از حافظ:

ز رکن آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش.

لوخ— ا. (بضم لام) یک قسم نی که در آب میروید و با آن حصیر و پرده‌های حصیری میبافند، گلهای آن مرکب از پرزهای نرم و سبکی است که در کارهای ساختمانی در داخل آهک و ساروج بکار میرود، لخ و دوخ و دخ و روخ هم گفته شده.

لوخن— ا. (بضم لام و فتح خا) ماه، قمر.

لوده— ا. (بفتح لام و دال) کواره، سبد بزرگ.

لوده— ص. (بفتح لام و دال) آدم شوخ و خوش طبع **لودگی:** شوخی و مسخرگی.

لودی— ص. (بضم لام) جوانمرد و با غیرت، رند، بی باک، لوطی هم میگویند.

لوذع— ع. ص. (بفتح لام و ذال) پرمایه، تیزفهم، زیرک، شیوا.

لور— ا. (بضم لام) ماست چکیده، پنیرتازه، شیر بریده که آب آنرا گرفته باشند لورا هم گفته شده.

لورانک— ا. (بضم لام و فتح نون) ظرف روغن، دبه، لولانک و لوراور و لولاور هم گفته شده.

لورک— ا. (بضم لام و فتح را) کمان حلاجی.

لورکند— ۱. (بضم لام و فتح کاف) زمینی که آنرا سیلاب کنده و گود کرده باشد، لوره و لوشاره نیز گفته شده.

لوره— ۱. (بضم لام و فتح را) زمینی که سیل آنرا کنده باشد، زمینی که محل عبور سیل باشد، لوشاره، لور کند، مثال از عنصری:

دلش نگیرد ازین دشت و کوه و بیشه و رود
سرش نگردد ازین آبکند و لوره و جر

لوری— ا. (بضم لام) کولی، لولی، بمعنی خوره و جذام هم گفته شده.

لوز— ع. (بفتح لام) بادام، واحدش لوزه.

لوزبن— ۱. (بفتح لام و ضم با) درخت بادام.

لوزالمعده— ع. غدهٔ بزرگی است بشکل خوشه که زیر معده جا دارد و قویترین شیرهٔ هضمی را در دستگاه گوارش تولید میکند، پانکراس.

لوزتین— لوزتان— ع. (بفتح لام و زا و تا) دوغدهٔ کوچک بادامی شکل که بیخ حلق قرار دارند و کار آنها ساختن گلبول های سفید است و هرروز مقداری گلبول سفید میسازند، گاهی در اثر هجوم میکروبها در آنها تولید چرک میشود که اگر معالجه نکنند چرک و میکروب در لوزه‌ها باقی میماند و از آنجا داخل معده و خون میگردد و در این حالت ناچار باید لوزه‌ها را با عمل جراحی بیرون آورد.

لوزی— ع. (بفتح لام) بادامی، بشکل بادام، و در

اصطلاح هندسه شکلی که دارای چهارضلع متوازی و دو زاویهٔ منفرجه باشد.
لوزینه— ا. (بفتح لام) یک قسم شیرینی که با مغز بادام و پسته و گلاب و شکر درست میکنند، لوزینج هم گفته شده، مثال از مولوی:

هر که آرد حرمت، او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد.

لوژ Louge دستگاهی است برای سرخوردن روی برف و یخ که در پیستهای اسکی روی آن می نشینند.
لوس— ص. (بضم لام) چاپلوس، چرب زبان، کسی که خود را بی جهت نزد دیگران عزیز کند و توقع بیجا داشته باشد، بمعنی تملق و فروتنی و چرب زبانی هم گفته شده، مثال از سعدی:

چودستی نتانی گزیدن ببوس
که باغالبان چاره زرق است ولوس

لوسانه— ا. (بضم لام) چاپلوسی، تملق، فروتنی، مثال:

فعل تو چومیدانم لوسانه مکن
بیهوده مگوی وخلق دیوانه مکن

لوس بازی— حامص. عمل کسی که لوس و نتراست.
لوستر Lustre چلچراغ، چراغ آویز، حباب چراغ برق که از سقف آویزان میکنند.
لوسمی Leucémie یاسرطان خون، مرضی که در اثر آن گلبولهای سفید زیاد میشود بحدی که تعداد آنها به صدهزار در میلیمتر مکعب خون میرسد و مقدار پلاکت ها کاهش می یابد و بیمار غالباً دچار خونریزی میشود و طحال و رم میکند و مغز استخوان حجمش زیاد میشود و درد میگیرد.
لوسیدن— مص. (بضم لام) لوس شدن، چاپلوسی و فروتنی کردن. فریب دادن.
لوسیون Lotion مالیدن داروی محلول ببدن، شستشو، داروی مالیدنی.

لوش— ا. (بضم لام) لجن، گل ولای ته حوض یا آب انبار، لوشن هم گفته شده.
لوش— ص. (بضم لام) کج دهان، کسی که دهانش کج باشد، و کسی که مرض جذام داشته باشد، مثال از شمس فخری:

یکی دو بیند البته دیدهٔ احول
سخن کج آید بی هیچ شک زلهجهٔ لوش

لوشاره— ا. (بضم لام) زمینی که سیل از آن عبور کرده باشد، لوره، لور کند.
لوشانه— ص. (بضم لام) چرب و شیرین، لقمهٔ چرب و شیرین، سخن شیرین و دلچسب، لوشابه نیز گفته شده.
لوط— ع. (بفتح لام) چادر، ردا، مردچست و چالاك، هرچیز چسبنده، ونیز بمعنی ربا، و «بضم لام» نام پیغمبری که برادرزادهٔ حضرت ابراهیم بوده.
لوطی— (بضم لام) نگا. لودی.
لوطی خور— چیزی که مورد سوء استفاده شود.
لوطی گری— حامص. جوانمردی.
لوع— ع. مص. (بفتح لام و سکون واو) بیتاب شدن، سوزش دل از غم یا شوق.
لوغ— ا. مص. (بضم لام) نوش، نوشیدن، آشامیدن، مثال از منجیك:

من زهجای تو باز گشت نجویم
تا ت فلك جان وخواسته نکند لوغ

لوغیدن— مص. (بضم لام) دوشیدن، نوشیدن، آشامیدن.
لوف— ع. (بضم لام) گیاهی است دارای ساقهٔ کلفت و شاخه های ستبر، برگهایش شبیه برگ لبلاب، ثمر آن مانند خوشه و در ابتدا سفید است بعد از رسیدن زرد میشود، در جاهای نمناك وسایه دار میروید.
لوك— ا. ص. (بضم لام) شتر قوی هیکل و بارکش، بمعنی عشقه و بمعنی هرچیز حقیر و زبون، و کسی که روی زانو و کف دست راه برود نیز گفته شده، مثال از مولوی:

لنگ و لوك وچفته شکل وبی ادب
سوی اومی غیژواورامی طلب

لوکس Luxe باشکوه، بازینت، تجمل، هرچیز تجملی وقشنگ.
لوکه— ا. (بضم لام وفتح کاف) آرد گندم یا جو، آرد بریان کرده، و پنبه ای که پنبه دانه را از آن جدا کرده باشند.
لوکیدن— مص. (بضم لام) چهاردست و پا راه رفتن مانند کودک، ناهموار رفتن، بدراه رفتن اسب و

شتر که سوار را تکان بدهد.
لول— ص. (بضم لام) سرمست، با نشاط، بی شرم، بی حیا.
لولا— ا. (بفتح لام) ابزاری که در را با آن بچهارچوب وصل میکنند و در بوسیلهٔ آن باز و بسته میشود.
لولا— ع. (بفتح اول) مرکب از لوولا، یعنی اگر نه. **لولاك**: یعنی اگر نبودی تو، اشاره به «لولاك لما خلقت الافلاك».
لولاگر— ا. ص. کسی که لولا درست میکند. لولا فروش.
لولئین— لوتیین— ا. (بضم اول و فتح سوم) ظرف سفالی لوله‌دار شبیه به آفتابه، ابریق، لوله‌هنگ و لولهنگ هم گفته شده.
لولب— آب بسیار که جهت بسیاری و تنگی دهانهٔ کاریز یا ماشوره بهنگام جریان بگردد و بصورت نایژه باشد.
لول خوردن— مص ل. لول زدن، لولیدن.
لهاب— ع. مص. (بضم لام) تشنگی.
لهات— ع. ا. (بفتح لام) زبان کوچک.
لولو— ا. (بضم هردولام) شکل مهیب، هیکل موهوم که بچه رااز آن میترسانند.
لوله— ا. (بضم اول و فتح سوم) هر چیز دراز و استوانه شکل که میان آن خالی باشد مثل لولهٔ آب.
لوله هنگ— ا. (بضم لام) نگا. لولئین.
لولی— ا. ص. (بضم لام) لوری، کولی، بمعنی جوان خوش اندام و با نشاط و سرمست و سرودگو و مطرب نیز گفته شده.
لوم— ع. (بفتح لام) ملامت، نکوهش، سرزنش.
لومیر— Lumiére روشنایی، پرتو، نور، فروغ تابش.
لومینسانس— Luminescence پرتوافکنی، تولید اشعهٔ نورانی.
لون— ع. (بفتح لام) رنگ، گونه، نوع، الوان، جمع.
لوند— ص. (بفتح لام و واو) عشوه گر، طناز، زن هرجایی.
لوور— Louvre نام موزه‌ای است در پاریس.
لوئ‌ئیل— ت. سال پنجم از سالهای ترکی، سال نهنگ «نگا. سیچقان ئیل».
لوید— ا. (بفتح لام و کسر واو) دیگ مسی بزرگ، پاتیل، مثال از نظامی:

دهانی فراخ وسیه چون لوید
کز و چشم بیننده گشتی سفید

لویر— ا. (بفتح لام و کسر واو) پیش آمدگی زمین در کنارهٔ گودال، پشته، تپه.
لویش— لویشه— ا. (بفتح لام و کسرواو) نگا. لبیش.
له— ص. (بکسر لام) کوبیده و نرم شده.
له کردن— کوبیدن و نرم کردن گوشت و میوه و امثال آنها.
له— ا. (بفتح لام) شراب انگوری، بمعنی درخت ناژوهم گفته شده.
له— ع. (بفتح لام) برای او، بنفع او.
لهاشم— ص. (بفتح لام و ضم شین) زبون، پست، زشت.
لهاک— ا. خ. (بتشدیدها) نام برادر پیران ویسه و نیز به معنی دلیل و سبب.
لهانیدن— مص. (بکسر لام) له کردن.
لهب— ع. (بفتح لام و ها) شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش.
لهب— ع. مص. (بفتح لام وسکون ها) زبانهٔ آتش بی دود.
لهبات— ع. مص. (بفتح لام و ها. جمع لهب) زبانه کشیدن آتش.
لهبان— ع. (بفتح لام و ها) زبانه کشیدن آتش، شدت گرما، روز گرم، تشنگی.
لهبله— ص. (بفتح لام و با) نادان، ابله، احمق، کهبله و کهسله هم گفته شده.
لهجات— ع. ا. (بفتح لام و ها. جمع لهجه) زبانها، شعبه هایی از یک زبان.
لهجه— ع. (بفتح لام) زبان، زبان و لغتی که انسان با آن سخن میگوید، طرز سخن گفتن وتلفظ زبان محلی جدا شده از یک زبان اصلی.
لهر— ا. (بفتح لام و ها) میخانه، شرابخانه، بمعنی فاحشه‌خانه هم گفته شده.
لهراب— ا. خ. از شاهان کیان که آتشکدهٔ آذر برزین را بنا کرد و سپس سلطنت را به پسرش گشتاسب سپرد و خود به عبادت پرداخت.
لهستانی— منسوب به لهستان، از مردم لهستان، اهل لهستان.
له‌شدن— مص ل. مضمحل گشتن. کوفته شدن،

خرد شدن.
لهف— ع. (بفتح لام و سکون ها) افسوس، دریغ، کلمه‌است که با آن اظهار حسرت کنند، و «بفتحتین» دریغ خوردن اندوهگین شدن.
لهفت— ع. ا. صورتی که دختران از پارچه سازند و با آن بازی کنند؛ جمع لهفتان.
لهنج— ا. (بفتح لام و ها) سنگی که گازر در روی آن جامه میشوید، بمعنی فسان و سنگ ساو نیز گفته شده.
له کردن— مص م. مضمحل کردن. کوفتن، خرد کردن.
لهنه— ص. (بفتح لام و نون) ابله، احمق، بی ادب، بمعنی سنگ هم گفته شده.
لهنه— ع. ا. (بضم لام و سکون ها) طعام اندک که پیش مهمان نهند تا بدان مشغول شود پیش از غذای اصلی. نهاری، نیم چاشت، ناشتاشکن. هدیه.
لهو— ع. (بفتح لام و سکون ها) بازی کردن آنچه مایهٔ سرگرمی وبازی باشد و انسان با آن خود را مشغول و سرگرم کند.

لهوخانه— ع— ف. جایی که بلهو و لعب پردازند؛ جای لهو، مثال از خاقانی.

بس خرابست لهوخانهٔ دهر
بنگه عمر زآسمان برگیر.

لهی— ا. (بکسر لام و ها) رخصت، اجازت، پروانه.
لهیب— ع. (بفتح لام و کسرها) شعله، زبانهٔ آتش، گرمی آتش.
لهیدن— مص. (بکسر لام و ها) له شدن، کوبیده شدن ضایع شدن میوه. **لهیده:** کوبیده و نرم شده، میوهٔ له شده.
لهیف— ع. (بفتح لام و کسرها) اندوهگین، سوخته دل، کسی که بواسطهٔ از دست دادن چیزی دچار حسرت و اندوه است.

لیاقت— ع. (بکسر لام) در خور بودن، شایستگی، سزاواری، جربزه داشتن.
لیالی— ع. (بفتح لام) شبها، جمع لیل.
لیان— ص. (بفتح لام) درخشان، تابان، فروزان، با فروغ، در عربی بمعنی فراخی و آسایش در زندگانی است، مثال از فرخی:

گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان

لیان— ع. (بفتح لام) خوشی و نرمی، فراخی روزی. روشنایی، درخشان.
لیبر Libra مقیاس وزن معادل پوند، تقریباً ۵۰۰ گرم.
لیبرال Libéral آزادیخواه، آزاد مرد.
لیبرالیسم Libéralisme آزادمنشی، آزادیخواهی، مکتب آزادیخواهی.
لیت— ع. (بفتح لام و تا) کلمه‌ای است که در مقام تمنی و آرزوی چیزی میگویند بمعنی کاش، کاشکی. **لیت و لعل:** کاشکی و شاید، بوک و مگر مثال از وحشی:

منم از حرف تمنا و ترجی فارغ
شسته از صفحهٔ خاطر رقم لیت ولعل.

لیتارژ Litharge مردار سنگ.
لیتر Litre پیمانه‌ای است معادل با حجم یک دسیمتر مکعب آب مقطر، هرگاه ظرفی بشکل مکعب بسازند که طول هرضلعش یک دسیمتر باشد و آنرا پراز آب مقطر کنند یک لیتر بدست می آید، یک لیتر آب تقریباً معادل یک کیلوگرم است.
لیتك— ص. (بکسر لام و فتح تا) مفلس، بی سر و پا، لات، بمعنی غلام و کنیز هم گفته‌اند.
لیته— ا. (بکسر لام و فتح تا) بادمجان پخته و لهیده، ترشی بادمجان.
لیث— ع. (بفتح لام و سکون یا) شیر نر، نوعی از عنکبوت را هم میگویند.
لیچ— ص. (بکسر لام) آب کشیده، آب افتاده، خیس.
لیچ شدن: خیس شدن.
لیچار— ا. (بکسر لام) مربا، مربا یا خوراکی که از چند چیز درست کنند، بمعنی سخنان بیهوده و درهم و نامربوط نیز میگویند، ریچار و ریچال و لیچال هم میگویند.
لیخن Lichen نوعی از قارچ که روی بعضی درختان مانند درخت بید و کاج یا شکاف سنگ و یا درز دیوار بشکل تیغه های زرد رنگ میروید، یک قسم آن خوردنی است.
لیدر Leader پیشوا، سردسته، رئیس حزب.
لیر Lire واحد پول ایتالیا.

لیره— یک قسم مسکوک طلا رایج ترکیه و انگلستان، لیرهٔ انگلیسی ۲۰ شیلینگ و هر شیلینگ ۱۲ پنس است، لیرهٔ ترکیه معادل با صدپیاستر.
لیز— ص. (بکسر لام) نمناک و لغزنده، هر چیزی که رطوبت و لغزندگی داشته باشد.
لیزخوردن: لغزیدن، سرخوردن.
لیزم— ا. (بکسر لام وضم زا) نگا. لزوم.
لیزیدن— مص. (بکسر لام و زا) لغزیدن، سر خوردن، لیز خوردن.
لیسانس Licence پروانه، جواز، اجازه‌نامه، دانشنامه، درجهٔ علمی قبل از دکترای.
لیسانسیه Licencié کسی که دارای دانشنامه یا درجهٔ لیسانس است.
لیست Liste فهرست، سیاهه، صورت‌حساب، صورت اسامی.
لیسه— ا. (بکسر لام) یکی از آفات درختان میوه‌دار، پروانهٔ کوچکی است دارای بالهای سفید یا خاکستری که بیشتر در روی درختان سیب و گوجه و آلو بسر میبرد و روی برگها تارهائی میتند و از شیرهٔ آنها تغذیه میکند و خسارت بسیار وارد میسازد.
لیسه— ا. (بفتح سین) سنگی که روی آن نمک گذارند و در آغل گوسفندان نهند تا آن را بلیسند.
لیسیدن— مص. (بکسر لام و سین) زبان بچیزی مالیدن، با زبان چیزی را پاک کردن، لشتن هم میگویند.
لیسنده— «ص. فا» کسی که چیزی را می لیسد.
لیس— امر بلیسیدن، بلیس، و بمعنی لیسنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کاسه لیس.
لیغ— ا. ترسو و خوار.
لیف— ا. (بکسر لام) کیسهٔ صابون که در حمام بدن خود میمالند.
لیف— ع. (بکسر لام) پوست درخت خرما واحد لیفه، الیاف جمع، و نیز بمعنی رشته‌ها و تارهای درخت خرما و نارگیل و فوفل.
لیفه— ا. (بکسر لام) جای بند در کمر شلوار که بند را از آن میگذرانند و بکمر میبندند، نیفه هم گفته شده.
لیقه— ع. (بکسر لام) تکهٔ نخ یا ابریشم بهم پیچیده که در دوات میگذارند و مرکب روی آن میریزند، لیق هم گفته شده.

لیک— ا. (بکسر لام و سکون یا) پیمانه، بمعنی خرچال هم گفته شده، و نیز مخفف لیکن، لکن مثال از حافظ:

گدای میکده‌ام، لیک وقت مستی بین
که ناز برفلک وحکم برستاره کنم.

لیکور Liqueur آشامیدنی، نوشابهٔ الکلی که دارای مواد خوشبو و شیرهٔ میوه باشد.
لیگامان Ligament پیوند، رباط، وتر، رشته‌هائی که ماهیچه‌ها را بیکدیگر وصل میکند.
لیل— ع. (بفتح لام) شب، لیالیْ جمع.
لیلی— ع. «لیلا» (بفتح لام) ابتدای تأثیر شراب و مستی. **ام لیلی:** شراب سیاهرنگ.
لیله— ع. (بفتح هردولام) شب، واحد لیل، یک شب. **لیلة القدر:** شب قدر، شب عبادت و استغاثه، شب احیاء شبهای ۱۹، ۲۱ و ۲۳ و ۲۷ رمضان.
لیمو— (بکسر لام) میوه‌ای است از جنس مرکبات، پوستش نازکتر از پرتغال و بردو قسم است ترش و شیرین.
لیموعمانی— گونه‌های لیموترش که آنرا از عمان می آورند.
لیمون Limon لیمو، بعربی نیز لیمون میگویند.
لیموناد Limonade نوشابهٔ گازدار که با آب لیمو و شربت قند درست می کنند.
لیمویی— ص منسوب به لیمو، رنگ زرد و روشن.
لیمیا— معر. ا. شکلها و اعداد و خطهای نامفهومی که جادوگران برروی سنگها میکنند یا روی کاغذها مینگارند و وانمود میکنند که برای دفع آفات اثر دارد، طلسمات.

لین— ع. (بفتح لام و کسر یای مشدد) نرم، ملایم، نقیض خشن.
لین العریکه— خوش خلق، نرمخوی.
لینت— ع. (بکسر لام و فتح نون) نرمی.
لینیت Lignite نوعی از زغال که در معادن مانند زغال‌سنگ طبقه‌طبقه پیدا میشود و گاهی قطرطبقهٔ آن به ۳۰ متر میرسد، رنگش زرد یا قهوه‌ای، صدی ۵۵ تا ۷۵ کربن دارد، هنگام سوختن شعلهٔ دراز و دود غلیظ از آن برمیخیزد.
لیو— ا. خورشید، آفتاب، مثال از انوری:

ای ساقی مه روی درانداز مراده
زان می که رزش مادر ولیوش پدرآمد.

لـیـوانــ ا. (بـکسر لام) آبـخوری، ظرف بـلـور مخصوص آب خوردن.

لیوتنان Lieutenant معاون، نایب، ستوان.

لیوك ــ ص. (بکسـرلام و فـتـح واو) پسر بزرگ، امرد بزرگ جثه.

لیولنگــ ا. (بکسر لام اول و فتح لام دوم) ترف، قره‌قروت، کشک سیاه، هبولنگ و هلباك هم گفته شده.

لـیـوهــ ص. (بـکسر لام و فـتـح واو) فـریـبـنـده: چاپلوس، بمعنی احمق و نادان و هرزه گو و هرزه گرد هم گفته شده.

لـیـیـدنــ مص. جو یدن، خاییدن، مثال از مسعود سعد:

مـسـعـودسـعـدچـنـدلـیـیـی ژاژ
چه فـایـده زژاژلـیـیـدن.

م

م— حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی و حرف بیست و چهارم از الفبای عربی که «میم» تلفظ میشود، بحساب ابجد «٤٠» ضمیر متکلم در آخر کلمه «کتابم. کاغذم» علامت اعداد ترتیبی «دوم. سوم. دهم. صدم. هزارم»

ما— ض. ضمیر متکلم مع الغیر.

ما— ع. چه، چیست، آنچه، و نیز حرف نفی بمعنی نه.

ماء— ع. آب، میاه جمع.

ماء معین— «بفتح میم» آب پاک و روان.

ماء الحیات— ع. آب حیات، آب زندگی.

ماء الشعیر— ع. (بفتح شین و کسر عین) آب جو.

ماء اللحم— ع. ا. آب گوشت.

ماء الورد— ع. ا. (بفتح واو) گلاب.

مائه— ع. (بکسر میم و فتح همزه) صد، سده، مئات جمع.

مائت— ع. (بکسر همزه) نزدیک بمرگ، آنکه نزدیک بمرگ است.

مائده— ع. (بکسر همزه و فتح دال) خوان، طعام، خوردنی، خوان بطعام آراسته، مائدات و موائد جمع.

مائده سالار— ع— ف. ص. خوان سالار، سفره‌چی، چاشنی گیر، مائده نه.

مائی— ع. منسوب به ماء، آبی، مثال از منوچهری:

گر چه بهوا بر شد چون مرغ همیدون
ور چه بزمین درشد چون مردم مائی.

مائیت— ع. مص. (بتشدید یا) آبکی بودن.

مابعد— ع. (بفتح یا) آنچه بعدچیزی است، بعد از آن.

مابعدالطبیعه: آنچه که سوای طبیعت است، علم الهی، متافیزیک، نام کتابی تألیف ارسطو که شامل تحقیقات فلسفی و بحث در مسائلی است که آنها را حکماء ایرانی الهیات یا حکمت اولی نامیده‌اند.

مابون— ص. (بضم یا) هیز، مخنث، در عربی مأبون، «بفتح میم» بمعنی متهم است.

مابه‌الاحتیاج— ع. آنچه مورد احتیاج است، هرچه به آن محتاج باشند.

مابه‌الاختلاف: مایهٔ ناسازگاری، مایهٔ گفتگو.

مابه‌النزاع: مایهٔ کشمکش.

مابینی— ع. (بفتح یا) در وسط، در میان، آنچه در میان است.

مات— ص. سرگردان، حیران، مبهوت، و در اصطلاح بازی شترنج شاه را میگویند هنگامی که گرفتار شود و راه گریز نداشته باشد.

مات Mat بی برق، بی جلا، تار، کدر.

ماتادر Matador فر. کسی که در جنگ با گاو گاو را بکشد، شخص مهم و معتبر.

ماترك— ع. (بفتح تا و را) آنچه بجا مانده، اموالی که از مرده باقی مانده باشد.

ماترنگ— ماتورنگ— ا. (بضم تا و فتح را) جانوری است شبیه چلپاسه، بعربی سام ابرص میگویند.

ماتریالیست Matérialiste —فر. مادی، دهری، پیرو ماتریالیسم.

ماتریالیسم Matérialisme —فر. فلسفهٔ مادی فلسفه‌ای که منکر وجود روحیات و معنویات است و فقط وجود ماده را میشناسد و آفرینش دنیا و کلیه حوادث طبیعت را ناشی از حرکات مکانیکی اجزاء

ماده میداند.
ماتریس— (بسکون تا) قالب مخصوص حروف سربی که حروف چاپخانه از آن تهیه میشود.
مات شدن— مص. حیران شدن، سرگشته گردیدن، در شطرنج موقعی است که شاه نتواند حرکت کند.
ماتم— ا. (بفتح تا) عزا، سوگ، سوگواری.
ماتم دیده— ع— ف. ص مف. کسی که یکی از اقوامش فوت کرده، عزادار؛ ماتم دیدگان جمع، مثال ازصائب:
ازآن چون زلف ماتم دیدگان ژولیده زنجیرم
که چون برگ خزان دیده است زوردست تد بیرم.
ماتم زده— عزادار، سوگوار، مصیبت دیده.
ماتمکده— ا. جای سوگواری، خانه‌ای که در آن غم و غصه فراوان باشد.
ماتیک Cosmétique —فر. سرخابی که زنان بلب خود میمالند.
ماج— ماه، قمر، مثال از فردوسی:
چوتوشاه بنشست برتخت عاج
فروغ ازتوگیرد همه مهروماج
ماجد— ع. (بکسر جیم) بزرگوار، گرامی، خوشخو، بخشنده، جوانمرد.
ماجده— ع. (بکسر جیم مؤنث ماجد، زن بزرگوار، مواجد جمع.
ماجری— ع. «ماجرا» مرکب از «ما» و «جری» (بفتح جیم) آنچه واقع شده، آنچه جاری شده آنچه رخ داده، شرح حال، حادثه، پیش آمد.
ماجراجو— حادثه جو، آشوب طلب.
ماچ— ا. بوسه.
ماچ کردن— بوسیدن، ماچیدن نیز گفته شده.
ماچوچه— ا. ظرف کوچک لوله‌دار که با آن دارو بدهان کودک میریزند.
ماچه— ص. ماده، مقابل نر، بیشتر بسگ یا خر اطلاق میشود.
ماچین— مخفف مهاچین، یعنی چین بزرگ، چین اصلی، چین خاص، در قدیم چین مطلق بشهرهای مجاور کاشغر و ختن اطلاق میشده.
ماحصل— ع. (بفتح حا و صاد) آنچه حاصل شود، آنچه بدست آید. خلاصه.
ماحضر— ع. (بفتح حا و ضاد) آنچه حاضر و موجود است، خوراک ساده.

ماحی— ع. (بکسر حا) محو کننده، نیست و نابود کننده، از میان برنده.
ماخ— ص. سیم وزر قلب، ناسره، آدم پست و خسیس، مثال از شمس فخری:
بصاع ودامن بخشد زرتمام عیار
نه سیم ماخ دهد برمثال مردم ماخ
ماخچی— ص. اسب دورگه. اسبی که از نژاد اسب عربی ویک نژاد دیگر باشد.
ماخور— ا. (بضم خا) خرابات، میخانه، قمارخانه، مثال:
علم داری مرو بعادت ورسم
کعبه باتست بگذرازماخور
ماخولیا— (بضم خا و کسر لام) نگا. مالیخولیا.
مادام— ع. تازمانی که، تاهست.
مادام الحیوة: تازنده است.
مادام العمر: تازنده‌ای، تازنده است.
مادام Madame —فر. خانم، بانو، مثال از شیخ الرئیس افسر:
مادام توگشت بهر مادام
دل در بردام تست، مادام.
ماده— ع. (بفتح دال مشدد) مایه و اصل هرچیز، اصل چیزی، آنچه قوام چیزی به آن است، مواد جمع.
مادح— ع. (بکسر دال) مدح کننده، مدح گوینده، ستاینده، ستایشگر.
مادر— ا. (بفتح دال) زنی که فرزند دارد، مام و ماما مارهم گفته شده.
مادرآورده— مادرزاد.
مادراندر— ص. (بفتح همزه و دال) زن پدر، زن پدر غیر مادراصلی، نامادری، مادندر و مارندر و مایندر هم گفته شده.
مادربزرگ— ا. ص. مادرمادر، مادر پدر.
مادردخت— ا. (بضم دال دوم) نگا. تودری.
مادرزا— مادرزاد— ص. همانطور که از مادر زاییده شده از حیث خوی و خلق و چگونگی اعضاء و اندام.
مادگی— ا. (بفتح دال) سوراخ جلو لباس که تکمه در آن جا میگیرد منسوب بماده، ماده بودن، و در اصطلاح گیاهشناسی، اندام مادهٔ گل.
مادموازل Mademoiselle —فر. دوشیزه،

دخترخانم.
مادندر— ص. (بفتح هردودال) نگا. مادراندر.
مادون— (بضم دال) زیردست، پست تر، پایین تر، آنچه پایین چیز دیگر قرار دارد.
ماده— ص. (بفتح دال) انسان یا حیوان که بچه بزاید، جانوری که تخم بگذارد، مقابل نر.
مادهٔ تاریخ— ازع. ا. آن است که مجموع حروف یک عبارت یا بیت که به حساب ابجد مطابق تاریخ واقعه باشد مثال در این بیت حافظ:
بدین دستورتاریخ وفاتش
برون آرازحروف «قرب طاعت»
ماده کردن— ع— ف. مص. (تشدید دال) چرک کردن.
مادی— ا. نهری که از رود جدا کنند.
مادی— ع. (بکسر دال مشدد) منسوب به ماده آنچه منسوب و مربوط بماده باشد، و کسی که همه چیز را بماده نسبت بدهد و منکر خدا باشد.
مادیان— ا. (بکسر دال) اسب ماده.
مادیت— ع. مص. (بتشدید دال و یا) مادی بودن.
مادینه— ص. ن. (بکسر دال) منسوب به ماده، از جنس ماده، مقابل نرینه.
ماذریون— ا. نگا. مازریون.
مار— ا. جانوری است از طبقهٔ خزندگان، بدنش نرم و استوانه‌ای، دارای ستون فقرات دراز، روی زمین میخزد و هنگام استراحت دور خود چنبره میزند، مارهای زهردار در خشکی زندگی میکنند و برخی از آنها بسیار خطرناک هستند مانند افعی و مارزنگی و مار عینکی، مارهای بی زهر در آب نیز بسر میبرند و بعضی از آنها بسیار بزرگ و قوی هیکل میشوند.
مار— ع. ا. فا. (بتشدیدرا) گذرنده، مرور کننده.
مار اسپند— ا. نام روز بیست و نهم از هرماه خورشیدی، و نام فرشته‌ای، مار اسفند و مهر اسفند هم گفته شده، مثال از انوری:

تا که برنطع دهر در بازی است
رخ بهرام واسب ماراسپند

مارافسا— مارافسای— ا. (بفتح همزه) مارگیر، کسی که مار را افسون کند، یا مار گزیده را با افسون معالجه کند، مار افسان هم گفته شده، مثال از انوری:

گر حسودت بسی است عاجز نیست
اژدها ازجواب مارافسا
ماربوآ— نگا. بوآ.
مار پیچ— ا. ص. (بسکون را) مفتول فلزی که دور جسم استوانه‌ای پیچیده شود، خط پیچ در پیچ مانند وضع و حالت بدن مار هنگام حرکت کردن در روی زمین.
مارچوبه— ا. (بسکون را) گیاهی است دارای ساقه های بلند، بلندیش تا دومتر میرسد، برگهایش شبیه ببرگ بید، گلهای آن زرد و قبه‌اش شبیه سرمار، بیشتر در آذربایجان میرو ید، برگهای آنرا در آش میریزند و میخورند، بعضی معتقدند که هرکس آنرا بخورد زهرمار و سایر حشرات گزنده ببدن او زیان نمیرساند، مار گیاه نیز میگو یند، مثال از خاقانی:
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار
کوزهر بهردشمن وکومهره بهردوست.
مارخوردن— مص ل. خوردن مار. کنایه از رنج و سختی بردن، غم و غصه خوردن، مثال از سلمان ساوجی:
لعل روان زجام زر، نوش وغم جهان مخور
زین فلک زمردی بهر چه مارمیخوری.
مارد— ع. (بکسر را) گردنکش، سرکش، بلند، مرتفع، مرده جمع.
ماردارو— ا. نگا. فاشرا.
ماردی— ص. (بکسر را و دال) سرخ، قرمز، رنگ، گلگون، مثال از منوچهری:
چو بردارد ز پیش روی اوشان
حجاب ماردی دست برهمن
مارزنگی— ا. (بکسررا) نوعی مار زهردار و زردرنگ که بیشتر در آمریکای شمالی پیدا میشود، در انتهای دم او حلقه های شاخی وجود دارد که وقتی روی زمین میخزد مانند زنگوله صدا میکند.
مارس Mars ماه سوم سال فرنگی.
مارس Mars نگا. مریخ.
مارسانان— ا در اصطلاح جانورشناسی، تیره‌ای از جانوران که شبیه بمار هستند.
مارستان— ا. م. (بکسر را) نگا. بیمارستان.
مارش Marche روش، رفتار، راه، گام، جای پا، راه‌پیمایی، راه رفتن منظم سر بازان، سرود راه، آهنگی که هنگام حرکت سر بازان نواخته میشود.

مارشال Maréchale سردار، سپهبد.
مارعینکی— (بکسررا) نوعی مار زهردار و خطرناک که هنگام غضب گلوی خود را پر باد میکند و نقش عینک در صورت او پیدا میشود.
مارفش— ص. (بفتح فا) شبیه به مار، مارمانند. (ا. خ.) ضحاک، مثال از اسدی:

دگر گفت ضحاک شاه جهان
شنیدست گفتارت اندر نهان
مرا مارفش خواندی و بدسرشت
مرا نام بردی بگفتار زشت.

مارقشیشا— **مرقشیشا**— (بفتح میم و سکون را و فتح قاف) مأخوذ از یونانی، از داروهائی که در معالجهٔ دردچشم بکار میرفته وآنرا حجرالنور وحجر روشنایی هم گفته اند.
مارك Marc واحد پول طلا یا نقرهٔ قدیم، یک قسم سکهٔ قدیمی در بعضی کشورهای اروپا.
مارك Marque نشان،نشانه، علامت، داغ، اثر، رنگ، علامت مخصوص که کارخانه ای روی مصنوعات خود بزند.
مارکاژ Maécage باتلاقی، زمین باتلاقی لشاب.
مارکسیزم Marxisme آیین کارل مارکس، مسلکی است در سیاست و اقتصاد که مؤسس آن مارکس بوده و اصول سوسیالیزم علمی را تشریح میکند.
مارکی Marquis عنوان یا لقب موروثی در بعضی کشورهای اروپا، عنوانی است میانهٔ دوك و کنت.
مارکیز Marquise زن مارکی.
مارکیوا— **نارکیوا**— ا. (بکسر کاف وسکون یا) گیاهی است دارای ساقه ها و شاخه های بلند شبیه بدرخت، بلندی آن تا پنج متر میرسد، برگهایش کوچکتراز برگ زیتون، گلهایش سرخ وشبیه گل شب بو، ثمر آن باندازهٔ فندق و مایل بسیاهی و در میان آن دانه های سیاه وجود دارد.
مارگرزه— ا. (بکسر را وضم گاف) نگا. گرزه.
مارگرت Marguerite گل مینا.
مارگیاه— ا. (بسکون را) نگا. مارچوبه.
مارگیر— ا. ص. (بسکون را) کسی که مارهای زنده را میگیرد و با نشان دادن آنها بمردم پول جمع میکند مارافسای.

مارمالاد Marmelade لرزانك میوه، شیرهٔ میوه که آنرا با شکر بجوشانند و بگذارند سرد شود.
مارماهی— ا. (بسکون را) نوعی از ماهی شبیه بمار، درازیش بیک متر میرسد، در پشتش خارهائی شبیه اره وجود دارد، مانند سایر ماهیها روی آب حرکت نمیکند، گاهی از آب خارج میشود و روی زمین میخزد، در رودخانه ها و دریاها بسر میبرد، گوشت او را میخورند و دود هم میدهند.
مارمولك— ا. (بفتح لام) چلپاسه، سوسمار.
مارمهره— ا. پازهر.
مارناك— ا. جای که مار در آن بسیار باشد.
مارنه— ا. (بکسر را وفتح نون) گیاهی است بیابانی که آنرا شنگ و مکرنه هم میگویند «نگاه. شنگ».
مارون— معر. یو. ا. در اصطلاح پزشکی یکی از گونه های مریم نخودی است.
ماره— ا. (بفتح را) نگا. مهره.
ماری— ص. (بکسر را) کشته شده، هلاک شده، مثال از عسجدی:

اگر ماری وکژدمی بود طبعش
بصحراش چون مار کردند ماری

ماریره— ا. مادراندر، زن پدر، مثال از مولوی:

چوآمد کوس سلطانی، چه باشد کاس شیطانی
چوآمد مادرمشفق، چه باشد مهرماریره؟.

ماز— ا. چین و شکن، شکاف، ترک، بمعنی مازو نیز گفته شده، مثال از اسدی:

هر آن تیر کزوی بپرواز شد
ز زخمش دل کوه پرماز شد

ماراد— ع. فزونی، زیاده براحتیاج، آنچه زیاد آمده باشد.
مازار— [= میازار] ا. فعل دوم شخص مفرد نهی از «آزاردن» میازار، نیازار، آزارمده.
مازالاق— ت. فرفره، فرفرك.
مازج— ع. ا. فا. (بکسر زا) آمیزنده.
مازح— ع. (بکسر زا) هزل گو، مزاح کننده.
مازحه— ع. ا. فا. (بکسر زا) مؤنث مازح، زن بذله گو، زن مزاح کننده.
مازریون— **ماذریون**— ا. (بفتح زا وضم یا) درختی است شیردار شبیه بدرخت سماق و برسه قسم است، یک قسم آن برگهایش سفید و بزرگ که آنرا

شخیص میگویند، قسم دیگر برگهایش زردرنگ است و آنرا هفت برگ مینامند، یک قسم دیگر آن برگهایش سیاه است و آنرا خانق النمر و قاتل النمر هم میگویند، قسم اول آن که برگهایش سفید است در طب استعمال میشود و مسهل بسیار قوی است و اگر کسی اندکی از آنرا بخورد باسهال شدید مبتلا میشود که ممکن است تلف بشود باین جهة با ترتیب مخصوصی از قبیل خیسانیدن در سرکه و ترکیب کردن با مواد دیگر خاصیت آنرا کم میکنند و سپس در معالجهٔ استسقا و برخی بیماریهای دیگر بکار میبرند، کانیرو و خامالا و خامالاون و خامالیون و خاماون نیز گفته شده.

مازن— ا. (بفتح زا) نگا. مازه.

مازندر— ا. (بفتح زا و دال) مخفف مازندران.

مازو— ا. (بضم زا) مادهای است که از درخت بلوط بدست می آید و بوسیلهٔ حشرهٔ مخصوصی در روی درخت تولید میشود و بشکل دانهای باندازهٔ فندق در می آید، این دانه ها را از روی تنه و شاخه های درخت جمع میکنند و برای رنگ کردن و دباغی کردن پوست حیوانات بکار میبرند، در طب هم استعمال میشود. استخوان تیرهٔ پشت.

مازوت Mazout —فر. نفت سیاه، یکی از مواد سوختنی که پس از اتر و بنزین و نفت چراغ از نفت خام بدست می آید و ارزانترین مواد سوختنی برای موتورهای دیزل در کشتیها میباشد.

مازه— ا. (بفتح زا) ستون فقرات، ستون مهره ها، تیرهٔ پشت در انسان و برخی از حیوانات، مازن و مازون و مازو نیز گفته شده، پشت مازه هم میگویند.

ماژ— ا. عیش، عشرت، خوشی، آسودگی، مثال از لبیبی:

درین محنت سرای شادی وغم
که گاهی ماژ باشد گاه ماتم

ماژر— Major —فر. سرگرد، یاور.

ماساریقا— معر. یو. ا. رودهبند، پردهایست که قسمتهای روده کوچک را به یکدیگر و به جدارشکم وصل میکند.

ماساژ Massage —فر. مالش، مشت مال.

ماساندن— مص. کاری را سر و صورت دادن، بستن، سفت کردن.

ماسبق— ع. (بفتح سین و با) آنچه گذشته، پیشینه.

ماست— ا. نانخورشی که از شیر درست میکنند، شیر را پس از گرم کردن با مقدار کمی ماست مایه میزنند و روی آنرا گرم میپوشانند و میگذارند تا ببندد و سفت شود، جغرات هم میگویند.

ماست با— آشی که در آن ماست کنند؛ آش ماست.

ماستینه— ص. دوغی که در کیسه اندازند.

ماستبند— ا. ص. کسی که ماست مایه بزند، کسی که ماست درست کند.

ماسک— ع. ا. فا. (بکسر سین) نگاهدارنده.

ماسک Masque —فر. روبند، نقاب، آنچه صورت خود را با آن بپوشانند.

ماسکه— ع. (بکسر سین) نگاهدارنده، نیروی نگاهدارنده از خطا و گناه، حس خودداری، نیروی جذب غذا

ماسوا— (بفتح سین) بغیر آن، جز آن، خارج از آن.

ماسوی الله— جز خدا.

ماسوچه— ا. نگا. موسیچه.

ماسور— ا. چیزی درهم آمیخته.

ماسور— ع. ص. گرفتار، کسی که شاش بند شده باشد.

ماسوره— ا. (بضم سین و فتح را) نی باریک، لولهٔ باریک و کوتاه، آلتی است در چرخ خیاطی که نخ به آن پیچیده میشود، و نیز آلتی است در توپ و تفنگ، ماشوره هم میگویند.

ماسه— ا. (بفتح سین) شن نرم که درشتی دانه هایش از چند میلیمتر بیشتر نباشد.

ماسیدن— مص. سفت شدن، منجمد شدن، بستن و سفت شدن روغن در روی چیزی.

ماسیده— بسته، سفت شده.

ماش— ا. دانهای است ریز و گرد شبیه عدس، پوست آن سبز و مغزش سفید، پختهٔ آن خورده میشود بوته اش کوتاه، بعربی نیز ماش میگویند، در فارسی بنوسیاه هم گفته شده.

ماشاء الله— ع. آنچه خدا خواست، آنچه خدا خواسته، بیشتر در مقام تحسین و تعجب میگویند.

ماش با— ا. آش ماش.

ماش دارو— ا. گیاهی است دارویی که گلهای بنفش دارد.

ماشراـ (بفتح شین) مأخوذ از سریانی، ورم و آماس دموی، دانه‌هائی که در پوست بدن بروز میکند.
ماشطهـ ع. (بکسر شین) زن آرایشگر، زنی که زنان دیگر را بزک میکند و موهای آنان را شانه میزند.
ماش ماهیـ یکی از گونه های ماهی.
ماشوـ ا. (بضم شین) غربال سیمی که سوراخ های ریز دارد، موبیز هم میگویند، ماشوب و ماشوه و ماشیوه نیز گفته شده.
ماشور- ماسورـ ص. (بضم شین) هرچیز درهم آمیخته، چیزهای بهم آمیخته.
ماشورهـ ا. (بضم شین) ماسوره، ساقهٔ گیاه که میان آن خالی باشد مانند نی.
ماشهـ ا. (بفتح شین) انبر، آلتی است در تفنگ که چاشنی را آتش میزند.
ماشیـ ع. (بکسر شین) رونده، مشاة جمع، بمعنی صاحب رمه نیز میگویند.
ماشیاـ (گیا) مامیشای سرخ.
ماشیهـ ع. (بکسر شین و فتح یا) مؤنث ماشی، گله، رمهٔ گاو و گوسفند و شتر، مواشی جمع.
ماشین Machine ـفر. دستگاه، چرخ، هرآلتی که دارای چرخ و پر باشد و بحرکت درآید و بوسیلهٔ آن کاری انجام داده شود.
ماشین‌چیـ کسیکه روی ماشین کار می کند.
ماشینیست Machiniste ـفر. ماشین‌چی، کسی که با ماشین کارمیکند یا ماشین درست میکند.
ماشینیسم Machinisme ـفر. روش کار کردن با ماشین یا مانند ماشین.
ماضغـ ع. ا. فا. جونده، خاینده.
ماضیـ ع (بکسر ضاد) گذشته، زمان گذشته.
ماضیهـ ع. ا. فا. مؤنث ماضی.
ماطونیونـ معر. یو. ا. (گیا) گیاه بارزد.
ماعزـ ع. واحد معز، یک بز. پوست بز. مرددرشت پی استوار خلقت.
ماعونـ ع. (بضم عین) نیکویی، احسان، باران، چیزی که از آن سود ببرند، اسباب خانه ازقبیل ظروف و چیزهای دیگر، و نیز بمعنی فروتنی و فرمانبرداری.
ماغـ ا. نوعی ازمرغابی که پرهای سیاه دارد، بمعنی مه و بخار و غبار هم گفته شده، مثال از اسدی:

بهرسو یکی آبدان چون گلاب
شناورشده ماغ برروی آب

مافاتـ ع. آنچه گذشته، آنچه فوت شده و از دست رفته.
مافنگیـ ص. (بفتح فا) ضعیف.
مافوقـ ع. (بفتح فا) بالا تر، بالادست، آنچه بالا است.
مافیهاـ ع. آنچه در آن است.
ماقوتـ (بضم قاف) خوراک رقیقی که بانشاسته و شکر درست میکنند، نوعی حلوا.
ماکارونی Macaroni رشته فرنگی که از آرد سیب زمینی یا آرد گندم بشکل لولهٔ باریک درست میکنند.
ماکانیـ ص. منسوب به ماکان، مثال از خاقانی:

مراشد گلشن عیسی وزین رشک آفتاب آنک
پسرفرمود دیلم واروز و بین کردماکانی.

ماکت Maquette ـفر. نمونهٔ کوچکی از خانه و عمارت که پیش از شروع بساختمان از چوب یا مقوا ساخته میشود.
ماکرـ ع. (بکسرکاف) مکرکننده، فریب دهنده، فریبنده، حیله کننده، ماکرین جمع.
ماکروفاژ Macrophage ـفر. در اصطلاح پزشکی و جانورشناسی، جانورانی که غذاهای درشت میخورند، درشت خوار.
ماکزیموم Maximum ـفر. بالاترین اندازه، حداکثر، بیشترین مقدار ممکن، بیشینه.
ماکوـ ا. (بضم کاف) آلتی است در چرخ خیاطی، و نیز افزاری است در بافندگی.
ماکولـ ص. (بضم کاف) پرخور، شکم پرست، گلوبنده، شخص کاری و پرخور، مالول هم گفته شده، مثال از علی قرط:

قلیه کردم زود و آوردم به پیش
تا بخوردند آن دوماکول نهنگ

ماکیانـ ا. (بکسرکاف) مرغ خانگی که برای استفاده از تخم و جوجه یا گوشت و پر آن نگاه می دارند و نژادها و اقسام مختلف دارد، نژادهای مختلف آن که از خارج بایران آورده اند عبارت است از مرغ آردن که پرهایش شبیه پرهای کبک است، و مرغ پلیموت یا پلیموث Plymouth که بزرگ جثه

و پاهایش زردرنگ و پرهایش گل باقلا است، و مرغ و یاندوت Whyandot که دارای جثهٔ بزرگ و پاهای زرد و پرهای سفید یا زرد خالدار است و مرغی پرتخم میباشد.

ماکیاولیزم Machiavelisme سیاستی که مقید باصول و مبانی اخلاقی نیست و هرگونه عملی را برای نیل بمقصود جایز میداند.

ماگدالینین — ششمین و آخرین تقسیم دورهٔ پارینه سنگی از دوران چهارم که از هنرها و ابزارهای انسانهای این دوره تصاویری بر روی عاج فیل وقاشق و سوزن و لوازم شکار که هنوز خشن هستند و صیقل نشده‌اند، بدست آمده است.

ماگنولیا— لا. ا. گیاهی است ازردهٔ دولپه ییهای جداگلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام ماگنولیا سه میباشد. درختی است بسیار زیبا که درآسیا و اروپا و آمریکا و نقاط دیگر زمین میروید. این گیاه همیشه سبز است و گلهایش زیبا و درخشنده و بسیار معطر میباشد و در جنگلهایی که درخت مذکور روییده باشد بوی بسیار مطبوعی محوطهٔ جنگل را فرا می گیرد و آن بوی عطر این گیاه است. بعضی از انواع ماگنولیاها بصورت درختهای عظیم در میآیند و تا ۳۰ متر هم ارتفاع پیدا میکنند. گلهای ماگنولیا برنگهای ارغوانی و سفید و زرد و قرمز میباشند. این گیاه امروزه در اکثر باغهای ایران نیز بعنوان یک درخت زینتی کشت میشود؛ مجنولیا، مانولیا، مانیولی.

مال— ع. دارائی، آنچه در ملک شخصی باشد، اموال جمع. **جمع المال:** همکیسه. **شریک المال:** شریک در دارائی، همباز.

مالاریاMalaria بیماری تب نوبه که بوسیلهٔ پشهٔ مخصوص مالاریا موسوم به آنوفل Anophèle از یکی بدیگری انتقال می یابد، هرگاه پشهٔ آنوفل مریض مبتلا بمالاریا را بگزد عده‌ای از میکروب های مالاریا که در خون بیمار است داخل بدن پشه میشود و بعد که شخص سالمی را نیش بزند میکروب ها از غدد بزاقی پشه داخل بدن او مشوند، بیماری مالاریا بیشتر در نقاط باتلاقی و کنارهٔ رودخانه‌ها شیوع پیدا میکند زیرا پشهٔ مالاریا در روی تالابها و آبهای ساکن تخم گذاری میکند، بیمار مبتلا بمالاریا ضعیف و لاغر و رنگ پریده میشود و مزاج او بواسطهٔ ضعف و ناتوانی آمادهٔ ابتلا بامراض دیگر مانند سل میشود، معالجهٔ این مرض با داروهائی از قبیل کنین و مواد ارسنیکی و تقویت بدن انجام میگیرد.

مالاکلام— ع. آنچه در آن جای سخن نباشد، بی گفتگو، بی چند و چون.

مال‌الاجاره— ع. اجاره‌بها، پولی که مستأجر در برابر استفاده از ملک یا خانه بصاحب ملک میدهد.

مال‌التجاره— ع. کالای بازرگانی.

مالامال— ص. پر، لبریز، لبالب، بمعنی کثیر و فراوان نیز گفته شده.

مالانک— ا. (بفتح نون) شلیل، شفترنگ، تالانک و شالانک هم گفته شده.

مالایطاق— ع. (بفتح یا) آنچه که فوق طاقت است، طاقت‌فرسا.

مالت— Malt —فر. ا. مرضی است عفونی که عاملش نوعی میکرب است که از دامهای بیمار یا بوسیلهٔ شیرآلوده آنها بانسان سرایت میکند.

مالت Malt جوجوانه‌زده، سمنوی جوی.

مالح— ع. (بکسرلام) شور، نمکین.

مالش— ا. مص. (بکسر لام) نگا. مالیدن.

مالشگر— ص‌شغ. آنکه در حمام بدن اشخاص را مالش دهد، دلاک.

مالک— ع. (بکسر لام) صاحب، خداوند، ملاک «بضم میم و تشدید لام» جمع.

مالک‌الحزین— ع. بوتیمار.

مالک‌رقاب— ازع. (بکسر را) صاحب اختیار، صاحب گردنها.

مالک اشتر— ع. (بفتح الف و تا ا. خ) یکی از اصحاب امیرالمؤمنین امام علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام که بامر آنحضرت بحکومت مصر منسوب شد و پیش از آنکه بمصر برسد او را مسموم کردند.

مالکی— پیرو مذهب مالک.

مالکیّت— ازع. مص. مالک بودن، دارندگی.

مالواسه Malvacées پنیرکیان، رستنی هائی از نوع پنیرک.

ماله— ا. آ. (بفتح لام) افزاری که بنا با آن گل یا گچ میمالد، و نیز تختهٔ بلندی که کشاورزان با آن زمینهای شیار شده را هموار میکنند، و آلتی که با آن پارچه را آهار میزنند، مالج هم گفته شده.

مالیا— ا. (بکسر لام) درختی است که بیشتر در شام میروید، برگ آن شبیه برگ بادام، گلهایش سفید، جوشاندهٔ برگ یا ساییدهٔ بیخ آن را در طب قدیم برای دفع سم باشخاص مار گزیده یا کسانی که سم خورده بودند میخورانیدند.

مالیات— مأخوذ از عربی، باج، خراج، پولهائی که مأمورین وزارت دارائی بموجب قانون از مردم میگیرند.

مالیه— ع. (بکسر لام و فتح یای مشدد) منسوب بمال، آنچه منسوب بمال است، خواسته، دارائی، کالا و اسباب خانه.

مالیه— نگا. دارائی.

مالیخولیا— مالنخولیا— مأخوذ از یونانی، مرض سوداوی، ناخوشی دماغ که باعث خیالات بیهوده میشود و گاهی بطوری سخت و شدید میگردد که مریض بهمه چیز بدبین و بی اعتنا میشود و گاه مبادرت بخودکشی میکند، ماخولیا و ملانکولی نیز گفته شده، بعربی ملنخولیا «بفتح میم و لام وضم خا» میگویند.

مالیدن— مص. دست روی چیزی کشیدن، مشت مال دادن، چیزی از قبیل رنگ و روغن و سایر چیزهای مالیدنی بر روی چیزی کشیدن **مالش:** «ا. مص» دستمالی، مشت مال. **مالنده:** «ص. فا» کسی که چیزی بجائی میمالد. **مال:** امر بمالیدن، بمال، و بمعنی مالنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خشت مال.

مام— ا. نگا. مادر.

ماما— ا. زنی که هنگام زاییدن زن آبستن بچهٔ او را میگیرد و زائو را پرستاری میکند، بعربی قابله میگویند، در فارسی مام ناف و پازاج و بازاج و پیش نشین هم گفته شده، بمعنی مادر نیز گفته اند.

ماماچه— ا. ماما، قابله.

مامان— ا. مادر، مام، بمعنی چیز قشنگ هم میگویند.

مامضی— ع. «مامضا» (بفتح میم) گذشته، آنچه گذشت.

مامک— ا. (بفتح میم دوم) مصغر مام، مادر.

مام ناف— ا. قابله، ماما.

ماموت Mammouth —فر. حیوانی بوده عظیم الجثه شبیه فیل که در قدیم وجود داشته و از میان رفته، بیشتر در نواحی سردسیر مانند سیبری زندگی میکرده.

مامیران— ا. (بکسر میم دوم) گیاهی است از نوع زرچوبه، دارای ساقه و شاخه های بلند، برگهایش شبیه ببرگ لبلاب، تخم آن شبیه کنجد، بیخ آن دارای غده هائی شبیه زرچوبه، در چین و هندوستان میروید، در خراسان هم پیدا میشود، میرمیران و مرمیران و وامران و خالیدونیون نیز گفته شده.

مامون— (گیا) مرزنگوش وحشی را گویند که بنام فودنج جبلی و پودنهٔ کوهی نیز موسوم است.

مامیزه— ا. (بفتح زا) مدفوعی که در دوسه روز آغاز تولد از نوزاد انسان دفع میشود. این مدفوع ترکیبی است از صفرا و ترشحات و سلولهای مخاطی رودهٔ نوزادان که در حالت جنینی بوده اند. رنگ آن خرمایی مایل بسبز است.

مان— ا. خانه، سرای، اسباب خانه «خان و مان» بمعنی مثل و مانند هم گفته شده، مثال از اسدی:

چوآمد برمیهن ومان خویش
ببردش بصدلابه مهمان خویش

مانا— ا. مثل، مانند، نظیر، بمعنی همانا و گویی و پنداری نیز گفته شده.

مانتو Manteau —فر. شنل، بارانی، بالاپوش، جامهٔ گشاد.

مانحن فیه— ع. آنچه ما در آن هستیم، موضوع بحث مورد گفتگو.

ماندائی ها— نگا. صابئین.

مانتیس— جزء اعشاری لگاریتم یک عدد.

منداب— ا. جائی که آب در آن بماند و متعفن شود.

ماندگار— ص. ماندنی، پایدار، آنچه که پیوسته بریک حال بماند و تغییر نکند.

ماندن— مص. پابرجا بودن، باقی بودن، توقف کردن، گذاردن، مانیدن هم گفته شده.

مانده— پابرجا، باقی، بقیه، خسته، و در اصطلاح حسابداری، تفاوت جمع دریافتی و پرداختی.

مان: امر بماندن، بمان، باش، بگذار. **ممان:** مگذار، مثال از فردوسی:

ازامروزکاری بفردا ممان
که داندکه فرداچه گرددزمان

ماندولین Mandoline یکی از آلات موسیقی شبیه

سه‌تار و دارای هشت سیم که با ناخن نواخته میشود.
ماندهـــ ص. (بفتح دال) خسته، کوفته.
ماندگیـــ خستگی، مثال از نظامی:

چون ازان ماندگی برآسودم
شکر کردم که بهتر ک بودم.

مانژ Manège تربیت اسب، آموختن اسب سواری، محل مخصوص برای تعلیم و تربیت اسب، محل سر پوشیده برای تفریح و اسب‌سواری.
مانستنـــ مص. (بکسر نون) مانند شدن، مانند چیزی شدن، مانند بودن.
مانستهـــ مانند شده.
مانعـــ ع. (بکسر نون) بازدارنده، جلوگیری کننده، عایق، منعه و موانع جمع.
مانعهـــ ع. ا. فا. مؤنث مانع.
مانکن Mannequin ـــ فر. مجسمه‌ای که بشکل نسان از چوب یا چیز دیگر درست کنند و لباس برآن بپوشانند برای نشان دادن فرم لباس، دختر خوش اندام که در مغازه‌ها و خیاطخانه‌ها انواع لباسهای زنانه را بپوشد برای نشان دادن بمشتری.
مانگـــ ا. (بسکون نون) ماه، ماه آسمان، قمر، مثال:

نتابد پیش مهر روی او مانگ
که از شش دانگ حسن اوست یکدانگ

مانندـــ (بفتح سوم) اداة‌تشبیه بمعنی شبیه، مثل، نظیر، مانده هم گفته شده.
مانندگیـــ مانند بودن، شبیه و نظیر بودن.
مانور Manoeuvre ـــ فر. کارکرد، حرکت، عملیات جنگی بطریق تمرین و آزمایش، حرکت قسمت های مختلف ارتش برای انجام نقشه های جنگی.
مانوركـــ ا. (بضم نون و فتح را) چکاوک، مانوک نیز گفته شده.
مانوکـــ ا. (بضم نون) نگا. مانورک.
مانویـــ ص. ن. (بکسر نون) منسوب به مانی. پیرو آیین‌مانی که در زمان شاپور اول ادعای پیغمبری کرد و کتابی بنام ارژنگ آورد و آیین وی مخلوطی از عقاید زرتشتی و یهود و عیسوی بود، و نیز مانی بمعنی بی‌مانند و بی همتا و یکه و تنها هم گفته شده، **مانویه:** پیرومانی.
مانیدنـــ مص. (بکسر نون) مانند چیزی شدن، بسان چیزی بودن، و نیز بمعنی گذاشتن و رها کردن و ماندن.
مانیدـــ یعنی فرو گذاشت یا فروماند، بمعنی جرم و گناه نیز گفته شده، مثال از شمس فخری:

خرد شترنج دانش باخت باشاه
ولی حال نخستین دست مانید

مانیکورـــ لاکی که زنان روی ناخن مالند.
مانیولیا Magnolia نوعی درخت دارای گلهای خوشبو و زیبا.
مانیه‌تیت Magnétite اکسید مغناطیسی، نوعی از سنگ معدن‌آهن.

مانیه‌تیزور Magnétiseur ـــ عامل در مانیه‌تیسم، کسی که دیگری را تحت تأثیر قوهٔ جاذبه و نیروی مغناطیسی خود قرار میدهد یا بخواب مغناطیسی میبرد.
مانیه‌تیسم Magnétisme ـــ مغناطیس، قوهٔ جاذبهٔ بدن انسان، مغناطیس انسانی، نیروئی است در بدن انسان و برخی از حیوانات که اصل و ذات آن ناپیدا اما بواسطهٔ اثرها و خاصیتهائی که دارد پی بوجود آن برده‌اند، بعبارت دیگر موج یا سیالی است که از بدن انسان خارج میشود و از یکی بدیگری اثر میکند و در شرایط و حالات مخصوصی قادر بجذب و دفع میباشد و مرکز آن بیشتر در چشم است و کسانی که دارای این قوه باشند میتوانند دیگران‌را تحت تأثیر قرار بدهند و آنها را مطیع ارادهٔ خود سازند یا بخواب مغناطیسی ببرند.
ماوراءـــ ع. (بفتح واو) پشت سر، آنچه در پس و پشت چیزی قرار دارد.
ماوراء الطبیعهـــ نگا. متافیزیک.
ماوراء النهرـــ ا. خ. سرزمین پهناور در شمال رود جیحون که بخارا و سمرقند از شهرهای آنست.
ماوقعـــ ع. (بفتح واو و قاف) آنچه واقع شده، آنچه بوقوع پیوسته.
ماهـــ ا. یکی از کرات آسمانی که بدور زمین میگردد، بعربی قمر میگویند، درفارسی مه و ماج و مانگ هم گفته شده، و نیز ماه یا ماه قمری مدت ۲۹ یا ۳۰ روز از رؤیت هلال تا هلال دیگر است که بعربی شهر میگویند، ماه خورشیدی یا ماه شمسی یک ماه از سال خورشیدی است که در ششماه اول

هرماه ۳۱ روز و در ششماه دوم ۳۰ روز است و ۱۲ ماه را یکسال خورشیدی میگویند و سال خورشیدی عبارت از مدت حرکت زمین است بدور خورشید که قریب ۳۶۵ روز و از اول فروردین تا آخر اسفند است.

ماه‌آبـ ا. آبان، ماه‌آبان.

ماهاـ ما.

ماهارـ ا. مهار، چوب کوچکی که در پرهٔ بینی شترجا میدهند و ریسمان را به آن می بندند، مثال از رودکی:

کـه بـرآب وگـل نـقـش بـنـیـاد کـرد
کـه مـاهـاردر بـیـنـی بـاد کـرد

ماهانهـ **ماهیانه**ـ ق. ماه بماه، حقوقی که در آخر هرماه بمستخدم و نوکر داده شود، ماهوار و ماهواره و ماهینه و ماهگانه و ماهگانی هم گفته شده.

ماه برکوهانـ ا. یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:

چولـحـن ازمـاه بـرکـوهـان گـشـادی
زبـانـش مـاه بـرکـوهـان نـهـادی

ماه‌بماهـ ق. ماهیانه، ماهانه همه ماهه، از این ماه به آن ماه.

ماهپارهـ ك. پارهٔ ماه، خوشگل و زیبا مانند ماه، مهپاره و ماهپار هم میگویند.

ماه‌پرستـ ص. فا. کسی که ماه را پرستش کند. آنکه ماه را دوست دارد. کنایه از عاشق.

ماه‌پروینـ ا. جدوار، ژدوار، ماپروین هم گفته شده.

ماه‌پیکرـ ص. کسی که پیکرش مانند ماه زیبا باشد؛ معشوق زیبا.

ماه‌پیکردرفشـ درفشی که برآن نقش ماه (قمر) باشد، مثال از فردوسی:

یـکـی مـاه پـیـکـردرفـش از بـرش
بـابـرانـدرآورده‌تـابـان سـرش.

ماهتابـ ا. نورماه، پرتوماه، تابش و روشنی ماه هنگام شب، مهتاب هم میگویند، ماه شید و مهشید نیز گفته شده.

ماهچهـ ا. سرعلم که آنرا از طلا یا نقره بشکل هلال درست کنند، مهچه هم میگویند.

ماهرـ ع. (بکسرها) استاد، زبردست، زیرك و حاذق.

ماهرخـ **ماهرو**ـ ص. (بضم را) خوشگل، زیبا مانند ماه، ماه‌سیما هم میگویند.

ماه‌روزهـ ا. (بکسر ها) ماه صیام، ماه رمضان که مسلمانان در آن ماه روزه میگیرند، و نیز ماه روز یا ماه روزه «بسکون ها» بمعنی تاریخ و حساب روز و ماه هم گفته شده.

ماه‌سیامـ ا. (بکسر سین) نگا. ماه نخشب.

ماه سیماـ ص. (بسکون ها) نگا. ماهرخ.

ماه کاشغرـ ا. نگا. ماه نشخب.

ماه کشـ ا. (بفتح کاف) نگا. ماه نخشب.

ماهگانهـ ق. نگا. ماهانه.

ماه‌گرفتـ **ماه‌گرفتگی**ـ ا. گرفتن ماه «نگا. خسوف».

ماه‌گرفتنـ مص (بکسر کاف) لکه‌دار شدن صورت، خسوف، گرفتن ماه هنگامیکه زمین میان ماه و خورشید حائل شده و سایهٔ زمین به ماه میافتد.

ماه مقنعـ (بضم میم و فتح قاف و نون مشدد) نگا. ماه نخشب.

ماهنامهـ **مهنامه**ـ ا. مجله که ماهی یکبار منتشر شود.

ماه نخشبـ ا. (بفتح نون و شین) ماهی که حکیم بن عطا مشهور به مقنع که در زمان خلافت مهدی دعوی الوهیت کرد در نخشب که شهری بوده بین جیحون و سمرقند ساخته بود و همه شب از چاهی بیرون می آمد و در افق نخشب نمایان میگشت، ماه سیام و ماه کش و ماه چاه کش و ماه کاشغر و ماه مقنع و ماه مزور هم گفته شده، مثال از جامی:

ســه روزآن مــاه درچه بــودتــا شــب
چومـاه نـخـشـب انـدرچاه نـخـشـب

ماه‌نوـ ا. (بکسرها) ماه شب اول، هلال، مه نو نیز میگویند.

ماهوـ ا. (بضم ها) باهو، چوبدستی، چوبدستی ساربانان، بمعنی زیب و زینت هم گفته شده.

ماهوارـ **ماهواره**ـ ص. مانند ماه، مثل ماه، زیبا، نیکوروی، بمعنی ماهانه نیز گفته شده.

ماهوتـ ا. (بضم ها) نوعی پارچهٔ پشمی ضخیم پرزدار.

ماهودانهـ ا. (بضم ها) گیاهی است شیردار، ساقهٔ آن بلند، برگهایش شبیه ببرگ بادام، گلهایش زرد، ثمر آن در غلاف مخروطی قرار دارد و در میان آن سه دانه است که پوستش سرخ و مغز آن سفید و چرب است، برگ و دانهٔ آن مسهل قوی است، ماهوب دانه وحب‌الملوك و شباب هم گفته شده.

ماهورـ ا. (بضم ها) پستی و بلندی زمین، زمین ناهموار، درهٔ کوه.

ماهورـ ا. (بضم ها) یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.

ماهورـ. «گل» نگا. گل ماهور.

ماه‌وشـ **مهوش**ـ ص. (بفتح واو) ماه مانند، خوشگل و زیبا مانند ماه.

ماههـ ا. (بفتح ها) پرما، آلتی که با آن چیزی را سوراخ کنند.

ماهیـ ا. حیوانی است ذی‌فقار و خونسرد، همیشه در آب زندگی میکند، بدنش از فلس پوشیده شده، دارای چشمان مسطح و دهان گشاد، در آب بمقدار زیاد تخم میگذارد و بر چند قسم است، معروفترین آنها ماهیهائی هستند که در حوضهای منازل بسر میبرند و برنگهای سرخ و طلائی و نقره‌ای و سیاه دیده میشوند.

ماهیانهـ **ماهیاوه**ـ ا. نگا. مهیاوه.

ماهی‌آزادـ ا. نوعی از ماهی که درازی بدنش تا یک متر میرسد و گوشت سرخ رنگ چرب و خوش‌طعم دارد و در دریا بسر میبرد.

ماهیانهـ ق. نگا. ماهانه.

ماهی برقیـ نوعی از ماهی که بدن پهن و پوست صاف دارد و درازیش تا یک متر میرسد و او را ماهی اژدر و سفره‌ماهی هم میگویند، بجای تخم گذاردن بچه می آورد، بوسیلهٔ دستگاه مخصوص که در بدن خود دارد نیروی برق تولید میکند و اگر کسی دست ببدن او بزند لرزش سخت و شدید در خود احساس میکند.

ماهیتـ ع. (بکسرها و فتح یای مشدد) حقیقت و طبیعت و سرشت چیزی، ماهیات جمع.

ماهی‌تابهـ ا. ظرف فلزی پهن و لبه‌دار که در آن ماهی یا چیز دیگر سرخ میکنند.

ماهیچهـ ا. برخی از گوشتهای بدن انسان یا حیوان که دارای دوسر باریک و شبیه بماهی کوچک است، بعربی عضله میگویند در فارسی مایچه هم گفته شده.

ماهی خاوریارـ ا. ماهی دریایی بزرگی است که درازی بدنش تا ۵ متر میرسد، پوزهٔ درازی دارد، دندان ندارد، دم او دارای دوشاخهٔ نامساوی است، مادهٔ آن تا سه میلیون تخم میریزد و تخمهای او بسیار مغذی است و آنرا خاویار میگویند، تخمها را از شکم ماهی در می‌آورند و پس از تمیز کردن در قوطی های سربسته نگاه میدارند.

ماهیخوارـ ا. پرنده‌ای است دارای منقار دراز و دم کوتاه، پرهایش سبز و آبی و سفید، بیشتر در کنار رودخانه ها می نشیند و ماهی صید میکند، ماهیخوارك و غمخوارك و بوتیمار هم میگویند.

ماهی دودیـ ا. نوعی ماهی سفید که آنرا از دریا صید میکنند و پس از خالی کردن شکم او گوشتش را مدتی در نمك میگذارند و بعد دود میدهند.

ماهی سفیدـ ا. نوعی از ماهی که آنرا در بحرخزر صید میکنند و گوشت سفید دارد، گوشت تازهٔ آن مصرف میشود یا آنرا دود میدهند و مدتی نگاه میدارند، دود دادهٔ آنرا ماهی دودی میگویند.

ماهی‌شیمـ ا. نگا. شیم.

ماهی قزل‌آلاـ یک قسم ماهی که در آبهای شیرین زندگی میکند، بیشتر در رودخانه های نقاط ییلاقی پیدا میشود، درازی بدنش تا ۳۰ سانتی‌متر میرسد، رنگش زیتونی و دارای خالهای سرخ رنگ، گوشتش لذیذ است.

ماهی کولیـ ا. نوعی ماهی کوچک که قدش تا ۳۰ سانتی‌متر میرسد، شکمش سفید و پشتش آبی‌رنگ است و در آب دریا زندگی میکند، نوع کوچکتر آنرا نمک سود میکنند و در قوطی های سربسته بنام ماهی ساردین بفروش میرسانند، گوشت لذیذی دارد.

ماهیگیرـ ا. ص. کسی که ماهی صید میکند، کسی که پیشه‌اش ماهیگیری است.

ماهی مروـ نگا. مرو.

مایـ ا. جانور خزنده مانند مار.

مایتحللـ ع. (بفتح یا و تا وحا و لام مشدد) آنچه که تحلیل شود در بدن.

مایچهـ ا. نگا. ماهیچه.

مایحتاجــ ع. (بفتح یا) آنچه مورد احتیاج است، در بایست.
مایستانــ [= مایه‌ستان] مرکز سرمایه و سود، مثال از نظامی:
بهتر ازین مایستانی نیست
سود کن آخر که زیانیت نیست.
مایع ــ ع. (بکسر یا) روان، جسم روان مانند آب، آبگونه، خلاف جامد.
مایعرفــ ع. (بضم یا و فتح را) کالا و متاع و اسباب خانه که برای کسی بجامانده باشد.
مایل- مائلــ ع. (بکسر سوم) برگردیده، خمیده، میل کننده، راغب، گراینده بچیزی.
مایلزمــ ع. (بفتح یا و زا) آنچه لازم باشد.
مایملكــ ع. (بفتح یا و کسر لام) آنچه در تصرف کسی باشد، دارائی کسی.
مایندرــ ص. (بفتح یا و دال) نگا. مادراندر.
مایهــ ا. (بفتح یا) مقدار، اندازه، دستگاه و سامان، بنیاد چیزی، و در اصطلاح طب: داروئی که برای جلوگیری از مرض ببدن انسان داخل کنند «واکسن».
مایه‌زنیــ ا. مص. عمل واکسن زدن، واکسیناسیون Vaccination
مایه کوبیــ ا. مص. مایهٔ ضدبیماری ببدن کسی داخل کردن، تلقیح واکسن، واکسینوتراپی.
مایه‌ورــ ص. (بفتح واو) مایه‌دار، مالدار، سرمایه‌دار.
مآبــ ع. (بفتح میم) مرجع، بازگشت، مآوب جمع.
مآت- مئاتــ ع. (بکسر میم) جمع مائه، سدگان.
مؤاتاتــ ع. مص. سازش کردن، موافقت کردن.
مآثرــ ع. (بفتح میم و کسر ثا) کارهای نیک و پسندیده و آثار نیکو که از کسی باقی مانده باشد، جمع مأثره «بفتح میم وثا ورا».
مآثم ــ ع. (بفتح میم و کسر ثا. ا. جمع مأثم) گناهان.
مؤاثمــ ع. (بضم میم و کسر ثا) آنکه در حین راه رفتن بایستد و در رفتن درنگ کند.
مآجرــ ع. (بفتح میم و کسر جیم. ا. جمع ماجر) مکانهای اجاره‌ای.

مؤاخاتــ ع. ف. مص. (بضم میم) با کسی دوستی و برادری داشتن.
مآخذــ ع. (بفتح میم و کسر خا) جمع مأخذ.
مؤاخذهــ ع. (بضم میم و فتح خا و ذال) ملامت، بازخواست، خرده گیری.
مآدبــ ع. (بفتح میم و کسر دال) جمع مأدبه.
مآذنــ ع. (بفتح میم و کسر ذال) جمع مأذنه.
مآربــ ع. (بفتح میم و کسر را) نیازها، حاجتها، جمع مأرب «بفتح میم و را».
مآکلــ ع. (بفتح میم و کسر کاف) خوردنیها، جمع مأکل «بفتح میم و کاف».
مؤاکلهــ ع. (بضم میم و فتح کاف و لام) هم خوراک شدن، باهم غذا خوردن.
مآلــ ع. (بفتح میم) مرجع، بازگشت، جای بازگشت، عاقبت.
مآلاًــ ع. ق. سرانجام.
مآل اندیشــ ع ــ ف. ص. فا. عاقبت بین.
مآل‌بینــ ع ــ ف. ص. فا. (بفتح میم) دوراندیش.
مآلفــ ع. ا. (بفتح میم، جمع مألف) چیزهایی که بدان انس گیرند.
مؤالفــ ع. ا. فا. (بضم میم) خوگیرنده.
مؤالفتــ ع. (بفتح لام و فا) با کسی انس و الفت گرفتن، دوستی و همدمی.
مؤامرهــ ع. مص. (بضم میم اول و فتح میم دوم) مشورت کردن، تحقیق، مطالعه.
مؤانستــ ع. (بفتح نون و سین) با کسی انس گرفتن، با هم انس و الفت داشتن.
مؤبدــ ع. (بضم میم و فتح همزه و بای مشدد) دائمی، ابدی، همیشگی.
مأبونــ ع. ا. مف. (بفتح میم) متهم، تهمت زده، امرد، مفعول، مأبونین جمع.
مؤتلفــ ع. ا. م. (بضم میم و فتح تا و لام) انجمن.
مؤتلفــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) الفت گیرنده، سازوار، مثال از مولوی:
ازعشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف
ازعشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دالها.
مأتمــ ع. (بفتح میم و تا) محل اجتماع مردم، مجلس سوگواری، مآتم جمع.
مؤتمرــ ع. (بضم میم و فتح تا و میم دوم) محل

اجتماع، کنفرانس، و «بکسر میم دوم» مستبد برأی.
مؤتمنــ ع. (بفتح تا و میم) شخص امین و طرف اطمینان، کسی که باو ایمن باشند.
مؤثرــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح همزه و فتح ثای مشدد) آنچه مورد تأثیر واقع شده، درگرفته.
مؤثرــ ع. (بضم میم و فتح همزه و کسر ثای مشدد) اثر کننده.
مؤثر شدنــ ع ـ ف. مص. تأثیر کردن، اثر گذاشتن.
مأثمــ ع. (بفتح میم و کسر ثا) پاداش بزه و گناه.
مؤثمــ ع. (بضم میم و کسر ثا) آنکه کسی را ترغیب بگناه کند و در گناه بیفکند.
مأثورــ ع. (بفتح میم و ضم ثا) حدیث، حدیث نقل کرده شده، حدیثی که از زمانهای قدیم از یکی بدیگری رسیده باشد.
مأثومــ ع. (بفتح میم و ضم ثا) گناهکار.
ماجوجــ ع. «یأجوج و مأجوج» موجود افسانه‌ای کوتاه قد شبیه بانسان.
مأجورــ ع. (بفتح میم و ضم جیم) اجر داده شده، کسی که اجر و مزد گرفته، مثال از مسعود سعد:
نه مراحاجتی از ومقضی
نه مراطاعتی از ومأجور
مأخذــ ع. (بفتح میم و خا) منهج، مسلك، روش، جای گرفتن چیزی، مآخذ جمع.
مؤخرــ ع. (بضم میم و فتح همزه و خای مشدد) قسمت عقب چیزی، خلاف مقدم.
مأخوذــ ع. (بفتح میم و ضم خا) گرفته شده.
مؤدبــ ع. (بضم میم و فتح همزه و دال مشدد) ادب آموخته، تربیت شده.
مؤدبــ ع. ا. فا. (بضم میم و دال مشدد) ادب آموزنده، ادب آموز، تربیت کننده، مربی.
مأدبهــ ع. (بفتح میم و دال و با) سفرهٔ طعام که در مهمانی بخصوص مهمانی عروسی بیندازند، مآدب جمع.
مؤدیــ ع. (بضم میم و فتح همزه و کسر دال مشدد) ادا کننده، رساننده.
مؤذنــ ع. (بضم میم و فتح همزه و کسر ذال مشدد) اذان گوینده، کسی که اذان میگوید.
مئذنه ـ مأذنهــ ع. (بکسر میم و فتح ذال و نون) جای اذان گفتن، مناره، مآذن جمع.
مأذونــ ع. (بفتح میم و ضم ذال) اذن داده شده.
مأربــ ع. ا. (بفتح میم و را) حاجت مآرب جمع.
مؤسســ ع. (بضم میم و فتح همزه و کسر سین مشدد) تأسیس کننده، بنیان گذار.
مؤسساتــ ع. ا. (بضم میم و فتح همزه و سین مشدد) بنگاه‌ها، سازمانها.
مؤسسهــ ع. (بضم میم و فتح همزه و سین مشدد) تأسیس کرده شده، بنگاه.
مؤکدــ ع. (بضم میم و فتح همزه و کاف مشدد) تأکید کرده شده، محکم و استوار.
مؤکداًــ ع. ق. (بضم میم و فتح همزه و تشدید کاف) به تأکید، قطعاً.
مؤکد کردنــ ع ـ ف. مص. استوار کردن، محکم ساختن، مضبوط نمودن.
مأکولــ ع. (بفتح میم و ضم کاف) خورده شده، خوردنی، قابل خوردنی، مآکیل جمع.
مأکولاتــ ع. ا. مف. جمع مأکوله. خورده شده‌ها، خوردنیها.
مألفــ ع. ا. (بفتح میم و لام) آنچه بدان خوگیرند. مآلف جمع.
مؤلفــ ع. (بضم میم و فتح همزه و کسر لام مشدد) تألیف کننده، کسی که مطالب کتابی را گرد آورده باشد، و «بفتح لام مشدد» تألیف شده.
مؤلفهــ ع. ا. مف. (بفتح لام مشدد) مؤنث مؤلف، انس گرفته، خوگرفته. پس از فتح مکه بزرگان قوم را که در آن روز مسلمان شدند مؤلفه (یا مؤلفة قلوبهم) خواندند.
مؤلمــ ع. (بضم میم و کسر لام) دردناک، درد آورنده.
مألوفــ ع. (بفتح میم و ضم لام) الفت گرفته، خوگرفته.
مأمنــ ع. (بفتح هردومیم) جای امن، پناهگاه.
مؤمنــ ع. (بضم اول و کسر سوم) با ایمان خلاف کافر. کسی که به خدا و پیامبر گرویده.
مؤمناتــ ع. ا. فا، جمع مؤمنه. زنان با ایمان.
مؤمنهــ ع. ا. فا. مؤنث مؤمن، زن با ایمان.
مأمورــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) امر شده، فرمان داده، فرمانبردار، کسی که باو امر شده که کاری انجام بدهد. **مأموراحصائیه:** آمارگر. **مأمور**

اطفائیه: آتش نشان. **مأمورتأمینات:** کارآگاه.
مأمورتنظیف: رفتگر.
مأموریت ــ ازع. مص. (بفتح یای مشدد) مأمور شدن، فرمان گرفتن.
مأمول ــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) آرزو شده، آرزو و خواهش، آرمان.
مأموم ــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) در امان، بیخوف، بی ترس، زنهار داده شده.
مؤنث ــ ع. (بضم میم و فتح همزه و نون مشدد) زن، خلاف مذکر.
مأنوس ــ ع. (بفتح میم وضم نون) انس گرفته، خوگرفته، خوگر.
مأوی ــ ع. «مأوا» (بفتح میم) پناهگاه، جایگاه.
مأوف ــ ع. (بفتح میم و ضم همزه) آفت زده، آفت رسیده، آسیب دیده.
مؤونة ــ مئونت ــ ع. (بفتح میم و ضم همزه) قوت، خوراک، خوار بار، و نیز بمعنی شدت و ثقل و مشقت.
مؤید ــ ع. (بضم میم و فتح همزه و کسر یای مشدد) تأیید کننده، تقویت کننده، محکم کننده، کمک، و «(بفتح یای مشدد)» تأیید شده، یاری شده.
مأیوس ــ ع. (بفتح میم و ضم یا) ناامید شده، نومید، بی امید.
مباح ــ ع. (بضم میم) جایز، حلال، روا.
مباحث ــ ع. (بفتح میم و کسر حا) جمع مبحث.
مباحثه ــ ع. (بضم میم وفتح حا) باهم بحث کردن، کاوش کردن.

مباء ــ ا. فا. (بضم میم) پیش گیرنده، تندرونده.
مباد ــ مبادا ــ ا. (بفتح میم) کلمهٔ دعا یعنی نیست باد، خدا نکند.
مبادات ــ ع. مص. (بضم میم) آشکار کردن.
مبادرت ــ ع. (بضم میم و فتح دال و را) پیشی گرفتن، شتاب کردن و اقدام کردن بکاری.
مبادله ــ ع. (بضم میم وفتح دال) با کسی چیزی بدل کردن، چیزی عوض چیز دیگر گرفتن.
مبادی ــ ع. (بفتح میم) جمع مبدأ، آغازها.
مبادی ــ ع. ا. فا. (بضم میم) آشکار کننده، ظاهر کننده.
مبار ــ ا. (بفتح میم) رودهٔ گوسفند که آنرا از گوشت قیمه کرده و برنج پرکنند و بپزند.

مبارات ــ ع. (بضم میم) از یکدیگر بری شدن، از هم بیزار شدن. **طلاق مبارات:** آنست که زن و شوهر که از یکدیگر بیزار شده اند قرار بگذارند که زن قسمتی از مهر و کابین خود را بمرد ببخشد و طلاق بگیرد و مرد نیز از آنچه قبلاً داده صرفنظر کند.
مبارز ــ ع. (بضم میم و کسر را) جنگاور، جنگجو، آنکه برای جنگ با کسی بمیدان آید.
مبارزه ــ ع. (بضم میم و فتح را و زا) جنگ کردن، نبرد کردن با یکدیگر.
مبارک ــ ع. (بضم میم و فتح را) با برکت، برکت یافته، خجسته، فرخجسته، فرخنده.
مبارک باد، مبارکباد ــ ع ــ ف. خجسته باد، فرخنده باد، در هنگام تهنیت و شادمانی گویند، مثال از حافظ:

تا شدم حلقه بگوش درمیخانهٔ عشق
هردم آید غمی از نو بمبارکبادم.

مبارک پا ــ ع ــ ف. ص مر. آنکه مقدم خجسته و میمنت اثر دارد؛ خوش قدم، مبارک پی، مثال از مولوی:

من بگویم بس مبارک پاست او
چونک اوآمد شود کارت نکو.

مبارک پی ــ ع ــ ف. ص مر. مبارک پا، مثال از حافظ:

مگر خضر مبارک پی درآید
زیمن همتش کاری گشاید

مباسطة ــ ع. (بضم میم و فتح سین و طا) گشاده رویی، خوش رویی کردن.
مباسلت ــ ع. مص. (بفتح سین) حمله کردن در جنگ.
مباسم ــ ع. ا. (بفتح میم و کسر سین، جمع مبسم) دندانهای پیشین.
مباشر ــ ع. (بضم میم و کسر شین) مدیر و عامل کاری، کار پرداز، جماع کننده، نزدیک، چسبیده.
مباشرت ــ ع. (بضم میم و فتح شین و را) بدست خود کار کردن، بنفس خود کاری انجام دادن، اقدام بکاری کردن، جماع کردن.
مباضعت ــ ع. مص. (بضم میم و فتح ضاد) جماع کردن، آرمیدن.
مباعدة ــ ع. (بضم میم و فتح عین و دال) دور کردن.

مباغضتـ ع. مص. باهم دشمنی کردن.
مباکاتـ ع. مص. باهم گریستن.
مباکرتـ ع. مص. بامداد آمدن.
مبالـ ع. (بفتح میم) محل پیشاب، جای بول کردن، آبشتنگاه، مستراح.
مبالاتـ ع. (بضم میم) در کاری اهتمام کردن، در امری فکر و اندیشه کردن. توجه داشتن.
مبالغـ ع. (بفتح میم و کسر لام) جمع مبلغ.
مبالغهـ ع. (بضم میم و فتح لام و غین) در امری غلو کردن، در کاری کوشیدن، و در اصطلاح علم بدیع عبارت است از افراط و زیاده روی در مدح کسی یا چیزی تا جائی که محال بنظر نیاید، و اگر محال بنظر آید آنرا غلو میگویند.
مبانیـ ع. (بفتح میم) جمع مبنی. پایه ها.
مباهاتـ ع. (بضم میم) فخر کردن و نازیدن بچیزی. به خود بالیدن.
مباهلهـ ع. (بضم میم و فتح ها و لام) بهمدیگر نفرین کردن، لعن کردن بیکدیگر.
مباهیـ ع. (بضم میم و کسرها) فخر کننده.
مبایعـ ع. ا. فا. (بضم میم) خریدار.
مبایعهـ ع. (بضم میم و فتح یا و عین) خرید و فروش کردن با هم.
مباینـ ع. ا. فا. (بضم میم) مخالف، جدا.
مبایناتـ ع. مص. ا، اختلافها، جداییها.
مباینهـ ع. (بضم میم و فتح یا و نون) از یکدیگر جدا شدن، با هم مخالف بودن، جدایی، از یکدیگر.
مبتداءـ ع. (بضم میم و فتح تا) آغاز شده، چیزی که در اول واقع شده، آغاز چیزی.
مبتدئةـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر دال) مؤنث مبتدء، زنی که نخستین بار حیض شود یا عادت معینی نداشته باشد.

مبتدعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) بدعت گذارنده. اختراع کننده. بوجود آرنده.
مبتدیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) آغاز کننده، تازه بکار واداشته شده، تازه کار، نوآموز.
مبتذلـ ع. (بضم میم و فتح تا و ذال) چیزی که همه کس آنرا دیده باشد، پیش پا افتاده، خوار و ناپسند.
مبترـ ع. (بضم میم و فتح با و تای مشدد) دم بریده، بی دنباله، مقطوع و ناقص، بی فرزند.

مبتسمـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر سین مشدد) لبخند زننده، تبسم کننده.
مبتکرـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح تاو کاف) تازه به وجود آمده، ابداع شده.
مبتکرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) ابتکار کننده، کسی که چیز تازه‌ای بوجود بیاورد.
مبتلیـ ع. «مبتلا» (بضم میم) در بلا و محنت افتاده، گرفتار. آنکه مورد آزمایش قرار گرفته.
مبتنیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر نون) ساخته و وابسته بچیزی.
مبتهجـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسرها) خوش وخرم، مسرور، خشنود، خوشحال.
مبتهلـ ع. ا. فا. زاری کننده.
مبثوثـ ع. ا. مف. پراکنده، گسترده.
مبحثـ ع. (بفتح میم و حا) بحث، جای بحث و کاوش، مباحث جمع.
مبخرـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح باو تشدید خا) بخور داده شده.
مبدأـ ع. (بفتح میم و دال) اصل، سبب، مبادی جمع.
مبدءـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح دال) آغاز شده، آشکار شده.
مبدءـ ا. فا. (بضم میم و کسر دال) آغاز کننده، آشکار کننده، آفریننده، از نامهای خداوند.
مبدئیتـ ع. مص. (بفتح میم و یای مشدد) مبدأ بودن، آغاز امری بودن.
مبددـ ع. ا. مف. ص. (بضم میم و دال مشدد) پراکنده، پریشان.
مبدعـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح دال) آفریده، نو پدید.
مبدعـ ع. (بضم میم و کسر دال) کسی که چیزی را کشف و آشکار کند، کسی که چیز تازه‌ای بیاورد یا کاری بکند که نمونه و سرمشق از دیگران نگرفته باشد.
مبدلـ ع. (بضم میم و فتح با و دال مشدد) بدل شده، بدل از چیزی.
مبذرـ ع. (بضم میم و فتح با و کسر ذال مشدد) پراکنده کنندهٔ مال، اسراف کننده، کسی که مال خود را بیهوده خرج کند.
مبذولـ ع. (بفتح میم و ضم ذال) بذل شده، بخشیده شده.

مبراـ ع. (بضم میم و فتح باو تشدید را) تبرئه شده، کسی که پاک از تهمت است.
مبراتـ ع. (بفتح میم و باو و تشدید را) خیرها، خوبیها، بخششها، جمع مبرة «بفتح میم و با و رأی مشدد».
مبرتـ ع. مص. (بفتح میم و باو تشدید را) نیکی کردن، عمل خیر، دستگیری، مبرات جمع.
مبرجـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح باو تشدید را) نوعی از جامه که برآن صورت برج باشد.
مبرحـ ع. ا. فا. (بضم میم و تشدید را) رنج دهنده، آزار کننده.
مبردـ ع. (بضم میم و فتح با و کسر رای مشدد) خنک کننده، سرد کننده.
مبردـ ع. ا. (بکسر میم و سکون باو فتح را) سوهان.
مبرداتـ ع. ا. فا. (بضم میم و تشدید را) سرد کننده‌ها، داروهای سرد که به مزاج سردی بخشند.
مبرزـ ع. (بضم میم و فتح با و رای مشدد) نمایان، هویدا، برازنده، پیش افتاده، فائق.
مبرسمـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح با) مبتلا به بیماری برسام که ورم سینه است.
مبرقشـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح با) آراسته، رنگارنگ.
مبرقعـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح قاف) روبند بسته، نغمه ایست از موسیقی.
مبرکـ ع. ا. (بفتح میم و سکون باو فتح را) جای خواب شتران.
مبرمـ ع. (بضم میم و فتح را) محکم، ثابت، استوار شده.
مبرمـ ع. ا. (بکسر میم و سکون باو فتح را) دوک که برآن ریسمان تابند.
مبرمـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) اصرار کننده، فرومایه، استوار.

مبرورـ ع. (بفتح میم و ضم را) خوبی دیده، نیکویی کرده شده، مردی که طاعتش پذیرفته شده.
مبروصـ ع. ص. پیس اندام، پیسی اندام.
مبرهنـ ع. (بضم میم وفتح با و ها) آشکار، مدلل، با دلیل و برهان، آنچه که دلیل و برهان دارد.
مبسامـ ع. ص. (بکسر میم و سکون با) بسیار خندان.

مبسمـ ع. مص. (بفتح میم و سکون باو فتح سین) لبخند زدن.
مبسمـ ع. ا. (بفتح میم و سکون باو کسرسین) دندان پیشین. مباسم جمع.
مبسوطـ ع. (بفتح میم و ضم سین) باز شده، پهن شده، شرح و بسط داده شده.

مبشرـ ع. (بضم میم و فتح با و کسر شین مشدد) بشارت دهنده، مژده دهنده.
مبشراتـ ع. ا. فا، جمع مبشره. (بضم میم و فتح با و کسر شین مشدد) مژده دهنده‌ها، معجزات حضرت رسول (ص) پیش از نبوت.
مبصرـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح صاد) دیده شده، مشهود.
مبصرـ ع. (بضم میم و کسر صاد) نگاهبان، دیده‌بان.
مبصرـ ع. (بضم میم و فتح با و کسر صاد مشدد) بینا کننده، روشن کننده، با بصیرت.
مبضعـ ع. ا. آ. (بکسر میم و سکون با و فتح ضاد) آلت و افزار جراحی، نشتر.
مبطخهـ ع. (بفتح میم و طا) فالیز، جای کاشتن خربزه، مباطخ جمع.
مبطلـ ع. (بضم میم و کسر طا) باطل کننده.
مبطونـ ع. ا. مف. کسی که به درد شکم و اسهال مزمن مبتلی است.
مبعدـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح با و عین مشدد) رانده شده، دور شده، تبعید شده.
مبعثـ ع. (بفتح میم و عین) مکان یازمان بعثت، روز بعثت پیغمبر اسلام.
مبعوثـ ع. (بفتح میم و ضم عین) برانگیخته شده، فرستاده شده.
مبغضـ ع. (بضم میم و فتح غین) ناپسندیده و مکروه و دشمن داشته شده.
مبغضـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر غین) کینه‌ور، دشمن.
مبغوضـ ع. (بفتح میم و ضم غین) دشمن داشته شده مورد بغض و خشم واقع شده.
مبغیـ ع. ا. (بفتح میم و سکون با) جای خواستن چیزی، محل درخواست حاجت.
مبکیـ ع. ا. فا. (بضم میم و سکون با) گریاننده.

مبل Meubl ــفر. اسباب خانه از قبیل میز و صندلی و نیمکت با رو پوش پارچه، وسایر اشیاء چوبی.

مبلــع. (بضم میم و کسر با و تشدید لام) ریزنده، ترکننده، اشکبار.

مبلدــع. ا. فا. (بضم میم و فتح با و کسر لام مشدد) آنکه خود را بر زمین زند، بخیل، بی توجه، ابر بی باران، اسبی که نتواند پیشی بگیرد.

مبلغــع. (بفتح میم و لام) حد رسیدن، جای رسیدن، اندازه و مقداری از پول، مبالغ جمع.

مبلغــع. (بضم میم و فتح با و کسر لام مشدد) تبلیغ کننده، رساننده. انتشار دهندهٔ مرام و اندیشهٔ خاص در میان مردم.

مبلولــع. (بفتح میم) نمدار، نمناک.

مبلهــ دارای مبل، شامل اثاثه.

مبنیــع. «مبنا» (بفتح میم) محل بنا و ریشهٔ چیزی، پایه و بنیان.

مبنیــع. (بفتح میم و کسر نون) بنانهاده شده بنا کرده شده.

مبهجــع. ا. فا. (بضم میم و فتح با و کسرهای مشدد) شاد کننده، شادی آور.

مبهمــع. (بضم میم و فتح ها) پوشیده، پیچیده، نامعلوم. سخنی که معنی آن معلوم نباشد.

مبهماتــع. ا. مف. ا. جمع مبهمه. (بضم میم و سکون با و فتح ها) امور پیچیده و نامعلوم، سخنان نامفهوم، از لحاظ دستور کلماتی را گویند که کسی یا چیزی را بطور پوشیده نشان دهد، مانند: هر ــ کس ــ اند ــ فلان ــ بهمان.

مبهمهــع. ا. مف. (بضم میم و سکون با و فتح ها) مؤنث مبهم. مبهمات جمع.

مبهوتــع. (بفتح میم و ضم ها) متحیر، سرگردان، بهت زده، حیرت زده.

مبهیــع. ا. فا. (بضم میم) در اصطلاح پزشکی: دارویی که قوهٔ باه بیفزاید، زیاد کنندهٔ قوهٔ باه.

مبیتــع. (بفتح میم و کسر با) مسکن، خوابگاه، جای خواب.

مبیضــع. (بفتح میم و کسر با) جائی که مرغ تخم میگذارد، در فارسی میبضه بمعنی تخمدان زن گفته شده.

مبیعــع. (بفتح میم و کسر با) چیزی که فروخته شده، خریده شده و فروخته شده.

مبینــع. (بضم میم و کسر با) آشکارکننده، واضح و روشن کننده.

مبینــع. (بضم میم و فتح با و کسر یای مشدد) بیان کننده، آشکار کننده، و «بفتح یای مشدد» بیان شده، آشکار شده.

متابــع. (بفتح میم) بازگشتن بسوی حق، توبه و بازگشت از گناه.

متابعــع. (بضم میم و کسر با) پیروی کننده، پیرو، فرمانبر، مثال از مسعود سعد:

ایمان ترا جهان متابع
فرمان ترا فلک مسخر.

متابعتــع. (بضم میم و فتح با و عین) پیروی کردن، تبعیت کردن.

متابولیسم Métabolisme ــفر در اصطلاح پزشکی عبارت است از تغییرات شیمیائی مواد غذائی که در بدن انسان رخ میدهد و نیروی لازم برای تقویت عضلات تولید می شود، این جریان تولید انرژی و حرارت را متابولیسم و واحد مقیاس این حرارت را کالری میگویند و بوسیلهٔ آلتی بنام کالری متر اندازه گیری میشود.

متاپلاسم Métaplasme تبدیل کلمه، ابدال، قلب، در اصطلاح فیزیولوژی موادی را میگویند که مانند دوتو پلاسم از فعالیتهای حیاتی سیتوپلاسم نتیجه میشوند و درون سلول یا مجاور آن باقی میمانند مواد بین سلولی بافت های پیوندی غضروفی و استخوانی از متاپلاسم است.

متاجرــع. (بفتح میم و کسر جیم) جمع متجره «بفتح میم و کسر جیم» بمعنی موضع و محل تجارت، تجارتخانه.

متاخمــع. ا. فا. (بضم میم) آنچه که حدش بحدی دیگر متصل است.

متارکهــع. (بضم میم و فتح را و کاف) ترك کردن، واگذاشتن، دست برداشتن از یکدیگر.

متارکه کردنــع ــف. مص م. ترک کردن و در اصطلاح فقه: رابطهٔ خود را با زن خویش قطع کردن.

متارهــ از ع. ا. (بفتح میم و را) ظرف چرمی، ظرف آب. آفتابه.

متازوئر Métazoaire ــفر. جانور پرسلولی،

جانورانی که بدنشان از اجتماع عدهٔ بی‌شمار سلول تشکیل یافته.
متاعــع. بفتح میم) کالا، اسباب و سامان، آنچه از آن سود وفایده ببرند سوای زر و سیم، امتعه جمع.
متاعبــع. (بفتح میم و کسر عین) جمع متعب و متعبه «(بفتح میم وعین)» بمعنی تعب و جای تعب، و آنچه که انسان را برنج و تعب بیندازد.
متافیزیک Métaphysique ــفر. مابعدالطبیعه، حکمت ماوراء الطبیعه، عالم معقولات «الهیات. معقولات. شناسایی علل و اصول اولیه».
متال Métal ــفر. فلز، هرنوع فلز مانند طلا و نقره و پلاتین و مس و آهن.
متامورفوز Métamorphose ــفر. استحاله، تغییرشکل، دگردیسی.
متانــع. (بکسر میم) جمع متن.
متان Méthane ــفر. گازی است بی رنگ و بی بو و بی طعم و از هوا سبکتر، با شعلهٔ زرد در هوا میسوزد.
متانتــع. (بفتح میم و نون) محکم بودن، نیرومندی، وقار وسنگینی.
متأثرــع. (بضم میم وفتح تا و همزه و کسر ثای مشدد) اثر پذیر، اندوهگین، آزرده خاطر.
متأخرــع. (بضم میم وفتح تا وهمزه و کسر خای مشدد) عقب چیزی، عقب افتاده، نقیض متقدم.
متأدبــع. (بضم میم وفتح تا و همزه و کسر دال مشدد) ادب آموخته، ادب گرفته.
متأدیــع. ا. فا. (بضم میم وفتح تا و همزه ودال مشدد) رسنده، واصل، رساننده.
متأذیــع. (بضم میم وفتح تا و همزه و کسر ذال مشدد) اذیت دیده، آزار رسیده.
متأسفــع. (بضم میم وفتح تا و همزه و کسر سین مشدد) اندوهگین، کسی که دریغ و افسوس میخورد.
متأسفانهــع ــف. ق. (بضم میم) با حال افسوس، بدبختانه.
متأسیــع. (بضم میم وفتح تا و همزه و کسر سین مشدد) پیروی کننده، کسی که بدیگری تأسی کند.
متأصلــع. ا. فا. (بکسر صاد مشدد) ریشه‌دار، استوار.
متأکدــع. ا. فا. (بضم میم وفتح تا و همزه و کسر کاف مشدد) استوار، محکم.
متألمــع. (بضم میم وفتح تا و همزه و کسر لام مشدد) دردمند، دردناک، کسی که از حادثه و پیش آمدی افسرده و دردمند شده.
متألهــع. (بضم میم وفتح تا و همزه و کسر لام مشدد) کسی که در امری فکر و اندیشه کند.
متأنیــع. (بضم میم وفتح تا و همزه‌و کسر نون مشدد) درنگ کننده، کسی که در کاری درنگ و تأمل بکند.
متأهلــع. (بضم میم وفتح تا و همزه و کسرهای مشدد) کسی که اهل وعیال دارد، دارای زن و فرزند. متأهلین جمع.
متبادرــع. (بضم میم وفتح تا و کسر دال) وارد شده بذهن، چیزی که ناگهان بخاطر آید.
متبارکــع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) پاک، منزه (خاص خدا).
متباعدــع. (بضم میم وفتح تا و کسر عین) دور از یکدیگر، آنچه از چیز دیگر دور شود.
متباغضــع. ا. فا. (بکسر غین) دشمنی کننده.
متباینــع. (بضم میم وفتح تا و کسر یا) دورو، مخالف، آنچه با دیگری دوری و تفاوت دارد، ضد یکدیگر.
متبتلــع. ا. فا. (بضم میم وفتح تا وبا و کسر تای مشدد دوم) برنده و جدا شده از غیرخدا.
متبحرــع. (بضم میم وفتح تا وبا و کسر حای مشدد) بسیار دانا، کسی که درعلمی اطلاعات فراوان دارد.
متبخترــع. (بضم میم وفتح تا وبا و کسر تا) خرامندهٔ بناز، کسی که با کبر و غرور میخرامد.
متبددــع. ا. فا. (بضم میم و کسر دال مشدد) پراکنده شونده، پریشان.
متبدلــع. ا. فا. (بضم میم وفتح تا و کسر دال مشدد) جانشین شونده، عوض گیرنده چیزی را.
متبرــع. ا. مف. (بضم میم وفتح تا وبای مشدد) هلاک شده.
متبرــع. ا. فا. (بضم میم وفتح تا و کسر بای مشدد) شکننده، هلاک کننده.
متبرعــ ع. ا. فا. (بضم میم وفتح تا وبا و کسر رای مشدد) نیکویی کننده برای رضای خدا.
متبرکــع. (بضم میم وفتح تا وبا و کسر رای

مشدد) دارای خیر و برکت، با برکت.
متبرکهـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر رای مشدد) مؤنث متبرک، متبرکات جمع. مقدس، خجسته.
متبرمـ ع. (بضم میم و فتح تا و با و کسر رای مشدد) ملول و آزرده و به ستوه آمده.
متبسمـ ع. (بضم میم و فتح تا و باو کسر سین مشدد) خنده‌رو، خندان.
متبصرـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر صاد مشدد) بینا، نیک نگرنده، دقیق.
متبعـ ع. ا. مف. (بضم میم و تای مشدد و فتح با) پیروی شده، پیشوا.
متبعـ ع. ا. فا. (بضم میم و تای مشدد و کسر با) در پی رونده، پیرو.
متبلورـ ع. (بضم میم و فتح تا و باو کسر واو) بلور شده، چیزی که شبیه بلور شده باشد.
متبوعـ ع. (بفتح میم و ضم با) پیروی شده.
مطبوعهـ ع. ا. مف. مؤنث مطبوع.
متبینـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و با و کسر یای مشدد) آشکار شونده، هویدا، آشکار کننده.
متتابعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) پی در پی شونده، پی در پی.
متتبعـ ع. (بضم میم و فتح هردوتا و کسر بای مشدد) تتبع کننده، مطالعه کننده.
متجادلـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر دال) با هم دشمنی کننده، کسی که بخواهد رأی خود را به دیگری تحمیل کند.
متجاذبـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر ذال) به سوی خود کشنده.
متجاسرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر سین) کسی که اظهار دلیری و جسارت کند.
متجافیـ ع. ا. فا (بضم میم) ناآرام، از خوابگاه دور شونده.
متجاهرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ها) کسی که عمداً کار و عمل خود را آشکار سازد.
متجاهرةـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر ها. مؤنث متجاهر.
متجاهلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ها) کسی که خود را بنادانی بزند.
متجددـ ع. (بضم میم و فتح تا و جیم و کسر دال مشدد) کسی که آداب و رسوم تازه را کسب کرده باشد.
متجبرهـ ع. ا. (بضم میم و کسر بای مشدد) گروه ستمکاران.
متجرـ ع. (بفتح میم و جیم) تجارت، سوداگری، و نیز بمعنی کالا، مال التجاره.
متجردـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) برهنه شده، تنها، مجرد شونده.
متجرعـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) جرعه جرعه خورنده آب، فرو خورندهٔ خشم.
متجرهـ ع. (بفتح میم و کسر جیم و فتح را) تجارتخانه، محل تجارت، متاجر جمع.
متجزیـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و زای مشدد) پاره‌پاره شونده، تجزیه‌پذیر
متجسدـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر سین مشدد) به صورت جسم درآینده، (ص) تناور.
متجسسـ ع. (بضم میم و فتح تا و جیم و کسر سین مشدد) کسی که در جستجوی چیزی است، جستجو کننده، کنجکاو.
متجسمـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر سین مشدد) در پیش چشم در آینده (ص) تناور شونده.
متجشعـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر شین مشدد) آزمند شونده، آروغ زننده.
متجشمـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر شین مشدد) به خود رنج دهنده.
متجلبـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام مشدد) کشاننده.
متجلدـ ع. ا. فا. آنکه به دشواری چابکی نماید. متجلدین جمع.
متجلیـ ع. (بضم میم و فتح تا و جیم و کسر لام مشدد) آشکار شونده، ظاهر شونده.
متجلیهـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام مشدد) مؤنث متجلی. متجلیات جمع
متجمعـ ع. (بضم و فتح تا و جیم و کسر میم مشدد) جمع کرده و فراهم آمده، جمع گشته.
متجملـ ع. (بضم میم و فتح تا و جیم و کسر میم مشدد) زینت یافته و آراسته، خودآرا، آسوده حال.
متجنبـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر نون مشدد) دوری کننده.
متجندـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر نون مشدد) در

زمرهٔ لشکریان در آینده، (ص) لشکری.
متجندهــ ع. ا. (بضم میم و فتح تا و کسر نون مشدد) لشکریان، سپاهیان.
متحابــ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید با) یکدیگر را دوست دارنده، دوست گیرنده.
متحابطــ از ع. ا. فا. (بضم میم) از بین رونده، باطل شونده.
متحابهــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح و تشدید با) مؤنث متحاب.
متحاربــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) کسی که آتش جنگ برافروزد، کسی که جنگ بر پا کند، جنگ کننده.
متحاسبــ ع. ا. فا. (بضم میم) حسابگر، بایکدیگر حساب کننده. متحاسبین جمع.
متحاشیــ ع. (بضم میم و فتح تا) به یکسو شونده، جدا شده و دور ایستاده.
متحاکمــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) با طرف دعوی نزد حاکم رونده.
متحببــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر بای مشدد) دوستی نماینده.
منحتمــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح تای اول و فتح تای مشدد دوم) واجب شده، لازم، ضرور.
متحتمــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تای اول و کسر تای مشدد دوم) واجب کننده، لازم.
متحجرــ ع. (بضم میم و فتح تا و حا و کسر جیم مشدد) سنگ شده، چیزی که مانند سنگ شده باشد.
متحدــ ع. (بضم میم و فتح تای مشدد و کسر حا) بهم پیوسته، یکی شده، کسی یا چیزی که با دیگری پیوسته و یکی شده باشد.
متحد شدنــ ع ــ ف. مص. یگانه گشتن، دوست شدن.
متحدالشکلــ ع. هم شکل، همسان.
متحدالمآلــ ع. بخشنامه.
متحذرــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر ذال مشدد) دوری کننده، ترسنده.
متحرزــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح حا و کسر رای مشدد) در پناه شونده، خویشتن دار.
متحرکــ ع. (بضم میم و فتح تا و حا و کسر رای مشدد) جنبنده، دارای حرکت.

متحرکاتــ ع. ا. فا. جمع متحرکه. جنبندگان.
متحرک شدنــ ع. ف. مص. حرکت کردن، جنبیدن.
متحریــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر رای مشدد) قصد کننده، جوینده، درست جوینده.
متحزمــ ع. ا. فا. (بزای مشدد) کمر بند بسته.
متحسرــ ع. (بضم میم و فتح تا و حا و کسر سین مشدد) افسوس خورنده، حسرت خورنده.
متحسرةــ ع. ا. فا. مؤنث متحسر.
متحشدــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر شین مشدد) گروه گردآمده.
متحصنــ ع. (بضم میم و فتح تا و حا و کسر صاد مشدد) در حصار درآمده، در پناه کسی درآمده، کسی که بجائی پناهنده شده باشد.
متحصن شدنــ ع. ف. مص. درجایی پناه گرفتن.
متحفظــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح حا و کسر فای مشدد) پرهیز کننده، هوشیار، نگاهدارنده.
متحققــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر قاف مشدد) هست شونده، درست شونده.
متحللــ ع. ا. فا. (بضم میم و لام مشدد) بیمار شونده، آزاد شونده از سوگند، بیرون آینده از قسم به کفاره، در فارسی به معنی از هم بازشونده و تحلیل رونده گفته میشود.
متحلیــ ع. (بضم میم و فتح تا و حا و کسر لام مشدد) آراسته، زیوردار، زینت یافته.
متحلی شدنــ ع. ف. مص. آراسته شدن، زینت یافتن.
متحلیهــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام مشدد) مؤنث متحلی، متحلیات جمع.
متحملــ ع. (بضم میم و فتح تا و حا و کسر میم مشدد) بردبار. بردارندهٔ بار.
متحولــ ع. ا. م. (بضم میم و فتح واو مشدد) جای انتقال، محل جابه جا شدن.
متحولــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو مشدد) جابه جا شونده، تغییر کننده.
متحیرــ ع. (بضم میم و فتح تا و حا و کسر یای مشدد) حیران، سرگردان، سرگشته، هاژ، هاژو خلاوه.
متحیریــ ع. ف. حا. مص. سرگشتگی،

سرگردانی.
متحیزـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر یای مشدد) جایی را اشغال کننده.
متخادعـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) کسی که خود را فریب خورده وا نماید.
متخادمـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) کسی که همیشه به مردم نیکی کند.
متخاصمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر صاد) کسی که با دیگری دشمنی و جنگ بکند.
متخاصمینـ «بکسر صاد و فتح میم» مدعی و مدعی علیه.
متخالفـ ع. ا. فا. (بضم میم) با همدیگر خلاف کننده.
متخذـ ع. (بضم میم و فتح تای مشدد و خا) گرفته شده.
متخذـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تای مشدد و کسر خا) گیرنده.
متخذةـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح تای مشدد و خا) مؤنث متخذ. گرفته شده؛ آراء متخذة.
متخرجـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) دانش پژوه، ادب آموز.
متخصصـ ع. (بضم میم و فتح تا و خا و کسر صاد مشدد) کسی که در کاری بخصوص مهارت و بصیرت دارد.
متخلخلـ ع. (بضم میم و فتح تا و خا و کسر خای دوم) جسمی که اجزاء آن متصل بهم نباشد، چیزی که اجزاء آن کاملاً بهم چسبیده نباشد.
متخلصـ ع. (بضم میم و فتح تا و خا و کسر لام مشدد) کسی که لقب یا صفتی که معرف وی در شاعری باشد برای خود انتخاب کرده باشد، دارای تخلص.
متخلفـ ع. (بضم میم و فتح تا و خا و کسر لام مشدد) خلاف کننده، لغزشکار.
متخلقـ ع. (بضم میم و فتح تا و خا و کسر لام مشدد) کسی که خوی خود را تغییر بدهد و با کس دیگر همخوشود و خوشخویی کند.
متد Méthode ـفر. دستور، قاعده، روش، رویه، اسلوب، طریقه در مطالب علمی.
متخیلـ ع. (بضم میم و فتح تا و خا و کسر یای مشدد) کسی که گمان و پندار و توهم کند، و نیز بمعنی متکبر.
متداخلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر خا) در میان نشانده، در میان درآمده، داخل شده در یکدیگر.
متداخل شدنـ ع. ف. مص. درآمدن چیزی در چیزی.
متدارکـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) درک کننده، دریابنده، مقرون و پیوسته، و در اصطلاح عروض قافیه‌ای است که دو حرف متحرک و یک ساکن در آن باشد مثل زند و کند.

متداعیـ ع. (بضم میم و فتح تا) کسی که با دیگری طرف دعوی باشد.
متداعینـ هردو طرف دعوی، خواهان و خوانده.
متدافعـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر فا) از هم راننده، دور کننده.
متدانیـ ع. ا. فا. کم و ضعیف شونده، به هم نزدیک شونده.
متداولـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر واو) آنچه که معمول و مرسوم باشد، چیزی که دست بدست بگردد.
متداویـ ع. ا. فا. (بضم میم) آنکه خود را درمان کند.
متداینـ ع. ا. فا. به نسیه و وام خرید و فروش کننده.
متدبرـ ع. ا. فا. اندیشه کننده، به فرجام کار نگرنده.
متدرجـ ع. (بضم میم و فتح تا و دال و کسر رای مشدد) آنکه یا آنچه کم کم و آهسته آهسته پیش برود، درجه بدرجه.
متدرجاًـ ع. ق. (بضم میم و کسر رای مشدد) به تدریج، آهسته آهسته.
متدرعـ ع. ا. فا. زره پوشنده، زره‌پوش.
متدلوژی Methodlogie ـفر. روش تحقیق در علوم، منطق عملی.
متدینـ ع. (بضم میم و فتح تا و دال و کسر یای مشدد) با دیانت، با ایمان، دین‌دار.
متذبذبـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر ذال) مردد، پابرجا نبودن در کاری.
متذکرـ ع. (بضم میم و فتح تا و ذال و کسر کاف

مشدد) یاد کننده، بیاد آورنده، کسیکه چیزی را بخاطر بیاورد.

متذللــع. (بضم میم و فتح تا و ذال و کسر لام مشدد) فروتن و خوار و زبون.

متر Métre ــفر. مقیاس طول مطابق ۱۴ گره و ربع گره از ذرع ایرانی.

متراخیــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) درنگ کننده.

مترادفــع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) ردیف هم، چیزی که ردیف چیز دیگر واقع شود.

متراژ Métrage ــفر. اندازه گیری با متر.

متراکبــع. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) برهم نشسته، انباشته شده برروی یکدیگر، و در اصطلاح عروض قافیه‌ای است که در آن سه حرف متحرک با هم جمع شود مثل شکند وفکند.

متراکمــع. (بضم میم وفتح تا و کسر کاف) برهم نشسته، رویهم جمع شده، انبوه.

مترالیوزــ Mitrailleuse شصت‌تیر، مسلسل، مسلسل سنگین.

متربدــع. ا. فا. (بضم میم وفتح تا ورا و کسر بای مشدد) دگرگون شونده، ترش رو، آسمان ابردار.

متربصــع. (بضم میم وفتح تا ورا و کسر بای مشدد) منتظر، کسی که چشمداشت و انتظار دارد.

مترتبــع. (بضم میم وفتح تا ورا و کسر تای مشدد) چیزی که راست و درست و به ترتیب خود و بجای خود برقرار باشد.

مترجمــع. (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) کسی که سخنی را از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند، و «بفتح جیم» ترجمه شده، از زبانی بزبان دیگر بیان کرده شده.

مترجمةــع. ا. فا. (بضم میم) مؤنث مترجم.

متردهــع. (بضم میم وفتح تا ورا و کسر دال مشدد) کسی که آمد و شد کند، کسی که در امری دچار شک و تردید باشد، دودل.

مترســا. (بفتح میم و تا) چیزی که با سنگ یا چوب و پارچه بهیکل انسان در کشتزار بر پا کنند که جانوران از آن بترسند و بزراعت آسیب نرسانند، هراسه و داهل و افچه نیز گفته شده.

مترس Maîtresse ــفر. زن غیرعقدی، زن غیررسمی، معشوقه، محبوبه.

مترسلــع. (بضم میم و فتح تا و را و کسر سین مشدد) کسی که رساله بنویسد، نامه‌نویس، دبیر، منشی.

مترشحــع. (بضم میم و فتح تا و را و کسر شین مشدد) ترشح کننده، تراوش کننده، تراونده، آبی که از خلال سنگ یا از چیز دیگر ترشح کند، زهناك.

مترششــع. ا. فا. چکنده، مایع ریزنده.

مترصدــع. (بضم میم وفتح تا ورا و کسر صاد مشدد) چشم براه، منتظر، انتظار دارنده.

مترعرعــع. ا. فا. (بضم میم وفتح تا) جنبنده، بالنده.

مترقبــع. (بضم میم وفتح تا ورا و کسر قاف مشدد) چشم دارنده، انتظار کشنده.

مترقبــع. ا. مف. (بضم میم وفتح قاف مشدد) چشم داشته، مورد انتظار.

مترقیــع. (بضم میم وفتح تا ورا و کسر قاف مشدد) کسی که رو بترقی برود، چیزی که بلند شود و رو ببالا رود، ترقیخواه.

مترنمــع. (بضم میم و فتح تا و را و کسر نون مشدد) زمزمه کننده، سراینده، کسی که آواز و ترانه میخواند.

مترو Métro ــفر. ترن برقی زیرزمینی.

متروپل Métropole ــفر. حالت دولت یا کشور نسبت به مستعمرات آن، مهمترین شهر یا ناحیه، پایتخت، حاکم‌نشین.

متروكــ ع. (بفتح میم وضم را) واگذاشته شده، بجا گذاشته شده.

متروکاتــع. ا. مف. جمع متروکه. دارائی که از مرده باقی ماند، ترک شده.

مترویــع. ا. فا. (بضم میم وفتح تا ورا و واو مشدد) اندیشمند.

مترهبــع. (بضم میم و فتح تا ورا و کسرهای مشدد) عبادت کننده، پرستش کننده، و نیز بمعنی ترساننده.

متریک Métrique ــفر. متری.

متزایدــع. ا. فا. (بضم میم) افزون شونده.

متزایلــع. ا. فا. (بضم میم) جدا شونده، جدا.

متزعزعــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) جنبنده، لرزنده.

متزلزلــع. (بضم میم و فتح تا و زا و کسر زای

دوم) لرزنده، لرزان، مضطرب، و در اصطلاح علم بدیع آنست که در نظم یا نثر کلمه‌ای بیاورند که هرگاه اعراب آن تغییر داده شود معنی کلام فرق کند و یا مدح هجو شود یا هجو مدح گردد مانند این شعر:

بـه بـیـحـد چون رسـیـد و مـانـد حـد را
بـچـشـم سـر بـدیـد احـمـد احـد را

کلمهٔ سرا گر بفتح سین خوانده شود معنی دیدن با چشم را میدهد و اگر بکسر خوانده شود چشم باطن و دیدهٔ معرفت را میرساند.

متزوجـ ع. (بضم میم و فتح تا و زا و کسر واو مشدد) ازدواج کننده، زناشویی کرده.

متزهدـ ع. (بضم میم و فتح تا و زا و کسرهای مشدد) پارسا، کسی که ترک دنیا کرده و مشغول عبادت شده باشد.

متزینـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و زا) زینت یابنده، آراسته.

متسابقـ ع. ا. فا. (بضم میم) پیشی گیرنده بر یکدیگر.

متساقطـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) برهم فرو ریزنده.

متسالمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) کسی که با دیگری آشتی و سازش کند.

متساویـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر واو) برابر، برابر با هم.

متسعـ ع. (بضم میم و فتح تای مشدد و کسر سین) فراخ، گشاد، با وسعت.

متسقـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تای مشدد و کسر سین) دارای نظم و ترتیب.

متسلحـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر لام مشدد) سلاح پوشنده.

متسلطـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر لام مشدد) چیره شونده.

متسلیـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و لام مشدد) دل نواخته شده، تسلی داده.

متسوقـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر واو مشدد) مردبازاری، سوداگر، بازرگان.

متشائمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر همزه) کسی که اندیشهٔ بد میکند و فال بد میزند.

متشابکـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) درهم آمیخته، مختلط.

متشابهـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) مانند هم، همانند، چیزی که شبیه چیز دیگر باشد.

متشابهات: چیزهائی که مانند هم و شبیه بهم باشند، کلامی که بطریق کنایه و استعاره بیان شود و دارای دو معنی باشد.

آیات متشابهاتـ آیاتی از قرآن مجید که حقیقت معانی آنها برهمه کس معلوم نباشد، مقابل آیات محکمات.

متشاعرـ ع. ا. فا. آنکه خود را شاعر پندارد، شاعرنما.

متشاغلـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) کسی که از کاری به کار دیگر پردازد.

متشافعـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) جفت پذیرنده.

متشاکسـ ع. ا. فا. (بضم میم) بدخوی سخت گیر و چانه‌زن.

متشاکلـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح را) یکسان شونده، صورت گیرنده.

متشبثـ ع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسر بای مشدد) تشبث کننده، کسی که چنگ در چیزی بزند و به آن در آویزد.

متشبهـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر بای مشدد) مانننده به چیزی.

متشتتـ ع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسر تای مشدد) پراکنده.

متشخصـ ع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسر خای مشدد) شخص بزرگ و ممتاز، دارای تشخص.

متشردـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) رونده، رمیده.

متشرعـ ع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسر رای مشدد) پیرو شرع، کسی که معتقد بدین و شریعت باشد، پابند به دستورهای دینی.

متشرفـ ع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسر رای مشدد) بزرگ داشته، بزرگ منش.

متشعبـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر عین مشدد) پراکنده، شاخه شاخه.

متشعثـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر عین مشدد) متفرق، پراکنده.

متشکرـ ع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسر کاف مشدد) سپاسگزار.

متشککــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف مشدد) گمان کننده، شک کننده.

متشکلــع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسر کاف مشدد) آنچه بشکل و صورت مخصوصی در آمده باشد.

متشکیــع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسر کاف مشدد) شکایت کننده.

متشمرــع. ا. فا. (بضم میم اول و کسر میم مشدد دوم) دامن به کمر زده، آماده، مهیا.

متشنجــع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسر نون مشدد) آرزو دارنده و خواهنده و رغبت کننده، دوست دارنده.

متشوقــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر واو مشدد) شوق زیاد به چیزی دارنده.

متشهدــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسرهای مشدد) گوینده «اشهدان لااله الا الله».

متشهیــع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسرهای مشدد) آرزو دارنده و خواهنده و رغبت کننده، دوست دارنده.

متشیخــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر یای مشدد) پیرنما. پیرشونده.

متشیعــع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسر یای مشدد) پیرو مذهب شیعه، کسی که مدعی شیعه گری باشد متشیعین جمع.

متصابیــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) مایل به کودکی و بازی.

متصادفــع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) کسی یا چیزی که با کسی یا چیز دیگر مقابل و رو برو شود.

متصادمــع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) کسی یا چیزی که با کسی یا چیز دیگر بهم بخورد.

متصاعدــع. (بضم میم و فتح تا و کسر عین) بالا رونده، بر بلندی رونده، فرایاز.

متصاغرــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) خوار.

متصالحــع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) کسی که با دیگری سازش کند، کسی که مالی یا ملکی از طرف کس دیگر باو مصالحه شود.

متصدرــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر دال مشدد) درصدر قرار گیرنده، بالای مجلس نشیننده.

متصدقــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر دال مشدد) صدقه دهنده.

متصدعــع. ا. فا. (بضم میم) دردسر یابنده، در فارسی به معنی زحمت دهنده و دردسر دهنده به کار میرود.

متصدیــع. (بضم میم و فتح تا و صادو کسر دال مشدد) کسی که مباشر کار یا شغلی است.

متصرفــع. (بضم میم و فتح تا و صاد و کسر رای مشدد) کسی که دست بکاری بزند، کسی که مال یا ملکی در تصرف او است.

متصرمــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و صاد و کسر رای مشدد) بریده.

متصفــع. (بضم میم و فتح تای مشدد و فتح صاد) صفت کرده شده، کسی که دارای صفتی است.

متصفحــع. ا. فا. (بضم میم و کسر فای مشدد) تأمل کننده، نظر کننده.

متصلــع. (بضم میم و فتح تای مشدد و کسر صاد) بهم چسبیده، بهم پیوسته، پیوسته شونده، پی در پی.

متصل الطاســ پیوسته گلبرگان، گیاهانی که گلبرگهای آنها بهم پیوسته است مانند نرگس.

متصلفــع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام مشدد) چاپلوس، لاف زن.

متصلهــع. ا. فا. (بضم میم و فتح تای مشدد) مؤنث متصل.

متصنعــع. (بضم میم و فتح تا و صاد و کسر نون مشدد) خود آراینده، کسی که هنر و صنعتی از خود بنمایاند، کسیکه به تکلف نیکویی و نیکوسیرتی کند.

متصورــع. (بضم میم و فتح تا و صاد و کسر واو مشدد) کسی که صورت چیزی را در خیال خود مجسم کند، و «بفتح واو مشدد» ممکن و صورت پذیر.

متصوفــع. (بضم میم و فتح تا و صاد و کسر واو مشدد) کسی که اظهار تصوف و درو یشی کند.

متصوفهــ اهل تصوف، صوفیه.

متصیدــع. ا. مف. (بضم میم و فتح صاد و فتح یای مشدد) شکارگاه.

متصیدــع. ا. فا. (بکسر یای مشدد) شکار جوینده.

متضادــ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید دال) ضد یکدیگر، چیزی که با دیگری مخالف باشد و نام صنعتی است در شعر که آنرا تضاد و مطابقه و طباق نیز میگویند و عبارت است از بکار بردن کلمات ضد یکدیگر در نظم یا نثر مثل سیاه و سفید، سرد و گرم، بلند و کوتاه، شیرین و تلخ، پاک و ناپاک، بیش و کم، و امثال اینها، مثال:

ما برون از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه

متضاعفــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر عین) دو چندان شونده.

متضافرــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر فا) به هم یاری کننده.

متضررــ ع. (بضم میم و فتح تا و ضاد و کسر رای مشدد) زیان دیده، ضرر رسیده.

متضرعــ ع. (بضم میم و فتح تا و ضاد و کسر رای مشدد) زاری کننده.

متضعفــ ع. (بضم میم و فتح تا و ضاد و کسر عین مشدد) ضعیف شونده، کسی که دچار ضعف و سستی شود.

متضمنــ ع. (بضم میم و فتح تا و ضاد و کسر میم مشدد) در برگیرنده، در بردارنده، شامل.

متطابقــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر با) برابر، همانند.

متطاوعــ ع. (بضم میم و فتح تا و طاو کسر واو) فروتن و مطیع و فرمانبردار.

متطاولــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو) بلند، متجاوز، سرکش، درازدست.

متطرقــ ع. (بضم میم و فتح تا و طاو کسر رای مشدد) راه یابنده.

متطلســ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام مشدد) پاک شونده، محو شده.

متظاهرــ ع. (بضم میم و فتح تا وکسر ها) تظاهر کننده، ظاهرنما، هم پشت.

متظلمــ ع. (بضم میم و فتح تا و ظا و کسر لام مشدد) ستمدیده، دادخواه، کسی که از دیگری شکایت کند.

متعادلــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) هموزن، برابر، ترازمند.

متعارضــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) کسی یا چیزی که با دیگری متفاوت و مخالف باشد.

متعارفــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح را) شناخته شده، مشهور، متداول، آنچه که عادت مردم شده.

متعارفــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) کسی که با دیگری اظهار آشنایی کنند و یکدیگر را بشناسند، معمول، متداول.

متعاطفــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر طا) به یکدیگر مهربانی کننده.

متعاقبــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح قاف) از پی آمده، عقب، دنباله.

متعاقبــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف) کسی که پشت سر دیگری برود، از پی آینده، پیرو، در پی.

متعاقباًــ ع. ق. (بضم میم) در پی، پیرو.

متعاقدــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر قاف) یکی از دوطرف معامله و عقد.

متعالــ ع. (بضم میم و فتح تا) بلند شونده، بسیار بلند، یکی از صفات باریتعالی.

متعالیــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) بلند شونده، بلندپایه.

متعاملــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر میم) کسی که بادیگری معامله و خرید و فروش کند.

متعاونــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر واو) یار و مدد کاریکدیگر.

متعاهدــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسرها) کسی که با دیگری عهد و پیمان ببندد، همعهد.

متعبــ ع. (بفتح میم و عین) تعب، جای تعب، آنچه که انسان را برنج و تعب بیندازد، متاعب جمع.

متعبدــ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر بای مشدد) عبادت کننده، کسی که پرستش و بندگی کند، کسی که عبادت میکند.

متعهــ ع. (بضم میم و فتح عین) آنچه از آن تمتع و برخورداری بشود، زنی که جهت تمتع زناشویی برای مدت معین گرفته شود.

متعهٔ زنــ عبارت از چیزهائی است که بعد از طلاق باو میرسد از قبیل البسه و زینت آلات.

متعثرــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر ثای مشدد) لغزنده.

متعجبــ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر جیم مشدد) تعجب کننده، شگفت دارنده.

متعجبانهـ ع ـ ف، ق. (بضم میم و کسر جیم مشدد) در حال شگفتی.
متعددـ ع (بضم میم و فتح تا و عین و کسر دال مشدد) بسیار، بی شمار، چیزی که بسیار باشد.
متعدیـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر دال مشدد) تعدی کننده، متجاوز، ستمگر، و در اصطلاح فعلی را میگویند که معنی آن از فاعل تجاوز کرده و بمفعول تعلق گیرد یعنی علاوه بر فاعل مفعول هم داشته باشد، خلاف فعل لازم که معنی آن بفاعل تمام میشود و مفعول ندارد.
متعذرـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر ذال مشدد) کسی که عذر و بهانه بیاورد، عذر آورنده، دشوار.
متعربـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر رای مشدد) کسیکه باخلاق عرب خوبگیرد و خود را مانند عرب کند، عرب غیرخالص.
متعرضـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر رای مشدد) تعرض کننده، کسی که بدیگری اعتراض یا دست درازی بکند.
متعرفـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) طلب کننده، جویای شناسائی.
متعززـ ع. ا. فا. (بضم میم) گرامی، ارجمند. نادر، کمیاب. پربها، قیمتی. محکم، استوار.
متعسرـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر سین مشدد) دشوار، سخت، مشکل.
متعسفـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر سین مشدد) کسیکه بیراهه برود، ستم کننده.
متعشقـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر شین مشدد) کسی که بدیگری عشق میورزد.
متعصبـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر صاد مشدد) کسی که در کاری حمیت و تعصب بخرج بدهد.
متعطشـ ع. ا. فا. آنکه خود را به تکلف تشنه نماید.
متعظـ ع. (بضم میم و فتح تای مشدد و کسر عین) پندپذیر، کسی که قبول پند و موعظه کند.
متعففـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر فای مشدد) پرهیزکار، پاکدامن.
متعفنـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر فای مشدد) بدبو، بو یناک، گندیده.

متعلقـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر لام مشدد) در آو یزنده، آو یزان، پیوسته، آو یخته، وابسته.
متعلقهـ عیال، زوجه، مال، دارائی.
متعلمـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر لام مشدد) کسی که علم و هنری از دیگری فرا گیرد، دانش آموز.
متعمدـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر میم مشدد) کسی که از روی عمد و قصد کاری بکند.
متعمداًـ ع. ق. (بضم میم) عمداً، از روی قصد.
متعمقـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر میم مشدد) دوراندیش، کسی که بعمق و کنه چیزی بیندیشد.

متعملـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر میم مشدد) کوشش کننده در کار، سختی کشنده، کسیکه به تکلف بکاری بپردازد.
متعممـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر میم مشدد) دستار به سر بسته.
متعنتـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر نون مشدد) آنکه خواهان خواری و ذلت کسی باشد، آزار رساننده.
متعندـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر نون مشدد) لجوج و ستیزه کار، کسی که عناد و لجاج کند.
متعوجـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو مشدد) کج.
متعودـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو مشدد) عادت کننده، خوگر.
متعهدـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسرهای مشدد) کسی که عهد و پیمان ببندد، کسی که امری را عهده دار شود.
متعهدلهـ کسی که عهد و پیمان بنفع او بسته شده است.
متعینـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر یای مشدد) ظاهر و آشکار، محقق و مقرر، شخص بزرگوار و ثروتمند.
متعینـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح عین و فتح یای مشدد) لازم و واجب.
متغابنـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر با) زیانمند، افسوس خورنده.

متغایرـــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر یا) کسی یا چیزی که با دیگری مغایرت و اختلاف داشته باشد، ضدهم، ناجور.
متغذیـــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و ذال مشدد) خوراک خورنده.
متغلبـــ ع. (بضم میم و فتح تا و غین و کسر لام مشدد) غلبه کننده، چیره و زبردست.
متغنجـــ ع. (بضم میم و فتح تا و غین و کسر نون مشدد) ناز و کرشمه کننده، باناز و کرشمه.
متغیرـــ ع. (بضم میم و فتح تا و غین و کسر یای مشدد) دگرگون، کسی یا چیزی که تغییر حال پیدا کند و دگرگون شود، آشفته و خشمگین.
متغیرهـــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر یای مشدد) مؤنث متغیر.
متفاحشـــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر حا) فحش دهنده، زشت گوینده.
متفاخرـــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر خا) به یکدیگر نازنده و فخر کننده.
متفادیـــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) خود را باز خرنده، پرهیز کننده.
متفاکهـــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) شوخی کننده.
متفاوتـــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر واو) کسی یا چیزی که با دیگری فرق و تفاوت داشته باشد، جدا، جداگانه.
متفتتـــ ع. ض. (بضم میم و فتح تای اول و کسر تای مشدد دوم شکسته، ریزه ریزه.
متفتنـــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تای اول و کسر تای مشدد دوم) آشوبگر.
متفجعـــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر جیم مشدد) دردمند شونده از سختی واندوه.
متفحصـــ ع. (بضم میم و فتح تا و فا و کسر حای مشدد) تفحص کننده، جستجو کننده، کاوش کننده.
متفحص شدنـــ ع. ف. مص. جستجو کردن.
متفرجـــ ع. ا. م. (بضم میم و فتح رای مشدد) جائی که موجب گشادگی خاطر گردد، گردشگاه.
متفرجـــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) گردش کننده، خوشی جوینده.
متفردـــ ع. (بضم میم و فتح تا و فاو کسر رای مشدد) تنها و یگانه.
متفرســـ ع. (بضم میم و فتح تا وفاو کسر رای مشدد) دریابندهٔ چیزی بعلامت و نشانه، خیره شونده در چیزی برای فهم آن، کسی که خود را در سواری ماهر مینمایاند.
متفرعـــ ع. (بضم میم و فتح تا و فا و کسر رای مشدد) چیزی که از چیز دیگر جدا و منشعب شده باشد، شاخه برآورده، شاخه شاخه شده.
متفرعنـــ ع. (بضم میم و فتح تا و فا و کسر عین) متکبر، خودخواه، خودبین، فرعون خو.
متفرقـــ ع. (بضم میم و فتح تا و فا و کسر رای مشدد) پراکنده شده، پراکنده و دور از هم.
متفرقهـــ ع. ا. فا. (بضم میم) مؤنث متفرق، اشخاص و اشیاء مختلف.
متفترـــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر طای مشدد) شکافته.
متفطنـــ ع. (بضم میم و فتح تا و فا و کسر طای مشدد) زیرك و با تدبیر، آنکه سخن یا امری را بزیرکی دریابد.
متفقـــ ع. (بضم میم و فتح تای مشدد و کسر فا) باهم یکی شده، کسی که با دیگری همراه و متحد باشد، هم آهنگ، همعهد.
متفق الرأیـــ همرأی، همداستان، **متفق القول**: هم سخن، هم قول، یکزبان.
متفق الکلامـــ هم سخن، همزمان، یکزبان.
متفکرـــ ع. (بضم میم و فتح تا و فا و کسر کاف مشدد) فکرکننده، کسی که در امری فکر و اندیشه میکند.
متفکرانهـــ ع ـ ف. ق. مانند متفکران، اندیشمندانه.
متفکرهـــ ع. ا. فا. (بکسر کاف مشدد) مؤنث متفکر، نیروی اندیشه.
متفکهـــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف مشدد) میوه خورنده، شوخی کننده؛ بهره یابنده.
متفننـــ ع. (بضم میم و فتح تا و فا کسر نون مشدد) آنکه دارای علوم و صنایع گوناگون باشد، کسی که رفتار و کردارش از روی تفنن باشد و هنوز کاری یا هنری را تمام نکرده بکار دیگر و یا هنر دیگر بپردازد.
متقابلـــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) رو برو، برابر، مقابل یکدیگر.

متقابلاًـ ع. ق. (بضم میم) در برابر.
متقادمـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر دال) گذشته، دیرینه.
متقاربـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) نزدیک شونده، نزدیک بهم، همرس، همگرای، و نام یکی از بحور شعر که آنرا تقارب نیز میگویند.
متقارعـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) قرعه زننده، به هم کوبنده.
متقارنـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) پیوسته و متحد بیکدیگر.
متقاصرـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر صاد) باز ایستنده از کاری.
متقاضیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ضاد) کسی که از دیگری خواهش بکند، خواهان.
متقاطرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر طا) چیزی که قطره قطره بچکد. دسته های پیاپی آینده.
متقاطعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر طا) آنچه که از چیز دیگر بگذرد و آنرا قطع کند، دو خط که بهم برسند و یکدیگر را قطع کنند و جدا شوند.
متقاعدـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر عین) کسی که بجای خود بنشیند و بحق خود قانع باشد، آنکه از کاری دست بردارد و توقف کند، باز نشسته.
متقاعدشدنـ ع ـ ف. مص. از کار کناره گرفتن، پذیرفتن، گردن نهادن، بازنشسته شدن.
متقالـ (بکسر میم) مأخوذ از عربی، پارچهٔ سفیدی که از نخ میبافند و شبیه کرباس اما ظریفتر از آنست.

متقبلـ ع. (بضم میم و فتح تا و قاف و کسر بای مشدد) قبول کننده، پذیرنده، کسی که کاری را قبول کند.
متقدمـ ع. (بضم میم و فتح تا و قاف و کسر دال مشدد) پیشی گیرنده، پیش افتاده، پیشین، دارای تقدم، مردم زمان پیش. نقیض متأخر.
متقربـ ع. (بضم میم و فتح تا و قاف و کسر رای مشدد) نزدیکی جوینده، آنکه بکسی تقرب میجوید.
متقسمـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر سین مشدد) پراکنده، پریشان.
متقلبـ ع. (بضم میم و فتح تا و قاف و کسر لام مشدد) برگردنده، دگرگون شونده، کسی که در کاری دغلی و نادرستی کند، دغل. فریبنده.
متقلدـ ع. (بضم میم و فتح تا و قاف و کسر لام مشدد) کسی که قلاده برگردن انداخته، کسی که امری را بر گردن گرفته.
متقنـ ع. (بضم میم و فتح قاف) سخت، محکم، استوار.
متقنهـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح قاف و فتح نون) مؤنث متقن.
متقومـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو مشدد) راست شونده، قوام گیرنده. در فارسی به‌معنی گرانبها نیز هست.
متقیـ ع. (بضم میم و فتح تای مشدد و کسر قاف) با تقوی، پرهیزکار، پارسا و نیکوکار.
متقینـ ع. ا. فا. جمع متقی. (بضم میم و فتح تای مشدد) پرهیزکاران.
متكـ ع. (بضم میم، یا ضمتین) اترج، ترنج، بالنگ، بینی مگس را هم میگویند.
متکاثرـ ع. ا. فا. به بسیاری دارائی نازنده.
متکاثفـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ثا) ستبر شده، برهم نشسته.
متکأـ ع. (بضم میم و فتح تای مشدد و فتح کاف) تکیه گاه، چیزی که برآن تکیه بدهند متکآت جمع، در فارسی متکا تلفظ میکنند بمعنی بالش.
متکافیـ ع. ا. فا. برابر، همسان.
متکاملـ ع. ا. فا. (بضم میم) آنکه خود را بتدریج کامل سازد، به کمال رسنده.
متکاوسـ ع. ا. فا. انبوه شونده، مزاحم.
متکبرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کاف و کسر بای مشدد) خودخواه، خودبین، گردنکش، آنکه بزرگی بخود بیندد.

متکثرـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر ثای مشدد) بسیار شونده، بسیار جوینده، بسیار، متعدد.
متکحلـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر حای مشدد) سرمه کشنده.
متکدیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کاف و کسر دال مشدد) گدا.
متکررـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) دو بار کرده یا گفته شده، دو دله.
متکسرـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر سین مشدد) شکسته شونده.

متکفلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کاف و کسر فای مشدد) کسی که ضامن و عهده‌دار امری شده، کسی که امری را برعهده گرفته باشد، عهده‌دار، پذرفتار.

متکفل شدنـ ع ـ ف. مص. عهده‌دار شدن، ضامن شدن، مخارج کسی را به عهده گرفتن.

متکلفـ ع. (بضم میم و فتح تا و کاف و کسر لام مشدد) کسی که کاری را برعهده گیرد و خود را در رنج و سختی بیندازد.

متکلفـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح لام مشدد) آنچه به رنج و دشواری انجام شود.

متکلمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کاف و کسر لام مشدد) تکلم کننده، سخنگو، کسی که سخن میگوید.

متکلم وحدهـ اول شخص مفرد.

متکلم مع الغیرـ اول شخص جمع.

متکونـ ع. (بضم میم و فتح تا و کاف و کسر واو مشدد) بوجود آمده، پدید آمده، هستی پیدا کرده.

متکهلـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسرهای مشدد) شبیه شونده به کهل (مردی که سنش میان ۳۰ و ۵۰ باشد).

متکی ـ متکیٔـ ع. (بضم میم وفتح تای مشددو کسر کاف) تکیه داده، تکیه کننده، کسی که بدیگری تکیه و اعتماد کند.

متکیفـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کاف و کسر یای مشدد) پذیرندهٔ کیفیتی، در فارسی کیف برنده و نشأه برنده گویند.

متلـ (بفتح میم و تا) افسانه، داستان کوتاه، حرف مفت، مزخرف، مثل مشهور.

متلازمـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر زا) همراه، وابسته.

متلاشیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر شین) از هم پاشیده، مضمحل، چیزی که اجزاء آن از هم گسیخته و پراکنده شده باشد.

متلاصقـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر صاد) به هم چسبنده، پیوسته.

متلاطمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر طا) بهم لطمه و تپانچه زننده، دارای تلاطم، امواج دریا در حال خروشیدن و بهم خوردن.

متلاقیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف) کسی که با دیگری رو برو شود، با یکدیگر رو بارو شده، دو چیز که در یک نقطه بهم برسد.

متلألأـ ع. (بضم میم و فتح تا و لام) شفاف، تابان و درخشان.

متلبسـ ع. (بضم میم و فتح تا و لام و کسر بای مشدد) لباس پوشیده، بلباس درآمده.

متلذذـ (بضم میم و فتح تا و لام و کسر ذال مشدد) خوشمزه، با لذت، کسی که از چیزی حظ و لذت ببرد.

متلفـ ع. (بضم میم و کسر لام) تلف کننده، نابود کننده، کسی که چیزی را ضایع و نابود کند.

متلطفـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر طای مشدد) مهربانی کننده.

متلفظـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر فای مشدد) سخن گوینده.

متلکـ ا. (بفتح میم و تا و لام) شوخی، کنایه، سخنی که از روی شوخی و طعنه بکسی گفته شود.

متلونـ ع. (بضم میم و فتح تا و لام و کسر واو مشدد) رنگ برنگ شونده، کسی که هرساعت برنگی در آید و تغییر فکر و عقیده بدهد، رنگ برنگ.

متلون المزاجـ دمدمی.

متلهبـ ع. (بضم میم و فتح تا و لام و کسرهای مشدد) برافروخته و زبانه کشیده.

متلهفـ ع. (بضم میم و فتح تا و لام و کسرهای مشدد) اندوهگین، کسی که دریغ و افسوس میخورد.

متمـ ع. (بضم میم و کسر تا و تشدید میم) تمام کننده، آنچه که موجب تکمیل چیز دیگر بشود.

متماثلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ثا) مانند هم، همانند، چیزی که مانند چیز دیگر باشد.

متمادیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) مدت‌دار، دائمی، همیشگی، دراز.

متمارضـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) کسی که خود را به بیماری بزند، کسی که بیمار نباشد و خود را بیمار بنمایاند.

متمازجـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر زا) بهم آمیخته، آنچه با دیگری بهم آمیخته شود.

متماسـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) بهم دست مالنده، بهم پیوند شونده.

متماسکـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر سین) ـ

چنگ زننده، خویشتن دار، بهم چسبیده.
متمایزـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر یا) چیزی که از دیگری جدا و مشخص باشد، دارای تمایز.
متمایلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر یا) کج شده، مایل گشته، کسی که بچیزی مایل است.
متمتعـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم و کسر تای مشدد) بهره‌مند، برخوردار، کسی که از چیزی حظ و بهره ببرد.
متمتعهـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر تای مشدد) مؤنث متمتع.
متمثلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ثای مشدد) مثل آورنده، مقلد، شبیه و مانند.
متمددـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر دال مشدد) کشیده شونده، کشش دار.
متمدنـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم و کسر دال مشدد) شهرنشین، شهری، دارای تمدن، تربیت شده، مثال از ملک الشعراء بهار:

دیو با مردم این ملک نکرد، آنچه کنند
این گروه متمدن بجنوب و بشمال.

متمردـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم و کسر رای مشدد) سرکش، نافرمان، یاغی.
متمرکزـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر کاف) در یک نقطه یا مرکز گرد آینده.
متمرنـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) عادت پذیر، خوگیرنده.
متمسكـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم و کسر سین مشدد) چنگ در زننده، نگاهدارنده، بازدارنده، کسی که بچیزی چنگ بیندازد.
متمشیـ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید شین) راه رونده، راهبردار، راه یابنده.

متمکنـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم و کسر کاف مشدد) جا گرفته، جایگیر، جایگزین، کسی که توانایی ومکنت دارد.
متمکن شدنـ ع. ف. مص. جای گیر شدن، جای گزیدن، توانگر شدن.
متملقـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم و کسر لام مشدد) چاپلوس، خوش آمد گو، چرب زبان.
متممـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر میم مشدد) تمام کننده، کامل کننده، چیزی که باعث تکمیل و تمام شدن چیز دیگر باشد.

متمنیـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم و کسر نون مشدد) آرزو کننده، خواهش کننده، کسی که تمنی و آرزوئی دارد.
متمنیاتـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم و نون مشدد) آنچه مورد آرزو است.
متمنیهـ ع. ا. مف. (بضم اول و فتح میم دوم و فتح نون مشدد) مؤنث متمنیّ.
متموجـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم و کسر واو مشدد) موج زننده، موج دار. خشمناک.
متمولـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم و کسر واو مشدد) مالدار، ثروتمند، کسی که دارای تمول و ثروت باشد.
متمهدـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم و کسرهای مشدد) قادر و توانا، گستراننده، جای گیرنده.
متنـ ع. (بفتح میم و سکون تا) پشت، درون چیزی، زمین بلند، داخل صفحهٔ کتاب، مقابل حاشیه، متان و متون جمع.
متنازعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر زا) کسی که با دیگری در نزاع و کشمکش است.
متنازع فیهـ آنچه مورد نزاع و کشمکش باشد.
متناسبـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر سین) کسی یا چیزی که با دیگری نسبت و شباهت داشته باشد، دارای تناسب.
متناسقـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر سین) منظم، مرتب.
متناقضـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف) چیزی که مخالف و ضد دیگری باشد، دارای تناقض.
متناوبـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر واو) بنوبت گیرنده، آنچه بنوبت بیاید، یکی پس از دیگری.

متناولـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو) گیرنده چیزی، خورنده.
متناومـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو) خود را به خواب زننده.
متناهیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ها بپایان رسیده، آنچه که آخر داشته باشد و بانتهاء برسد. محدود.
متنبهـ ع. (بضم میم و فتح تا و نون و کسر بای مشدد) بیدار شده از خواب، بیدار آگاه و هوشیار.
متنبیـ ع. (بضم میم و فتح تا و نون و کسر بای

مشدد) کسی که دعوی نبوت کند، و لقب احمدبن حسن که یکی از شعراء بزرگ عرب و معاصر عضدالدولهٔ دیلمی بوده.

متنجانـ (بضم میم و فتح تا و سکون نون) قسمی خورش که از گوشت و روغن و آلو و خلال بادام و غیره درست کنند.

متنجزـع. ا. فا. (بضم میم و کسر جیم مشدد) روا کننده حاجت.

متنجسـع. ا. فا. (بضم میم و کسر جیم مشدد) ناپاک شونده.

متنزلـع. (بضم میم و فتح تا و نون و کسر زای مشدد) فرود آینده.

متنزلهـع. ا. فا. مؤنث متنزل.

متنزهـغ. ا. م. (بضم میم و فتح نون و فتح زای مشدد) جای با صفا، گردشگاه.

متنسکـع. ا. فا. (بضم میم و کسر سین مشدد) پارسا، پرستنده.

متنعمـع. (بضم میم و فتح تا و نون و کسر عین مشدد) مالدار، صاحب نعمت، کسی که در ناز و نعمت و برخوردار از لذت زندگی باشد.

متنفذـع. (بضم میم و فتح تا و نون و کسر فای مشدد) نفوذ کرده، با نفوذ، کسی که بر دیگران نفوذ و تسلط دارد. این کلمه ساختگی است، چون تنفذ در لغت عرب نیامده است.

متنفرـع. (بضم میم و فتح تا و نون و کسر فای مشدد) نفرت دارنده، رمیده، بیزار، گریزان، کسی که از دیگری نفرت دارد.

متنفسـع. (بضم میم و فتح تا و نون و کسر فای مشدد) نفس کش، نفس‌دار، جاندار، زنده.

متنکرـع. (بضم میم و فتح تا و نون و کسر کاف مشدد) ناشناس، کسی که خود را بصورتی نشان دهد که شناخته نشود.

متنمرـع. (بضم میم و فتح تا و نون و کسر میم مشدد) زشتخو، خشمناك، غرنده، کج خلق.

متنورـع. (بضم میم و فتح تا و نون و کسر واو مشدد) روشن شده، روشنایی یابنده، دارای نور.

متنوعـع. (بضم میم و فتح تا و نون و کسر واو مشدد) گونا گون، آنچه که بانواع و اقسام مختلف باشد.

متواترـع. (بضم میم و فتح تا و کسر تای دوم) پی در پی، از پی هم، پیاپی آینده، و در اصطلاح عروض قافیه‌ای است که میان دو حرف ساکن آن یک حرف متحرك باشد مانند ما را و یارا.

متواردـع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) پیوسته و پی در پی، اندیشه یا مفهومی که در یک موقع در مخیلهٔ دونفر وارد شود، «نگا. توارد».

متواریـع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) پنهان شده، پنهان، پوشیده، فراری، دربدر.

متوازنـع. (بضم میم و فتح تا و کسر زا) هموزن، همسنگ، چیزی که باچیز دیگر هموزن و برابر باشد.

متوازیـع. (بضم میم و فتح تا و کسر زا) برابر یکدیگر، دوخط مساوی و برابر هم که هرچه امتداد داده شوند بهم نرسند.

متوازی‌الاضلاعـع. در اصطلاح هندسه شکل چهارضلعی که اضلاع آن دو بدو موازی یکدیگر باشند.

متوازیهـع. ا. فا. مؤنث متوازی. متوازیات جمع.

متواصلـع. ا. فا. (بضم میم و کسر صاد) به هم رسنده، پیوسته. متوالی

متواضعـع. (بضم میم و فتح تا و کسر ضاد) فروتنی کننده، بی تکبر، فروتن.

متواطیـع. ا. فا. (بضم میم و کسر طا) با یکدیگر همداستان شونده.

متوافرـع. ا. فا. (بضم میم و کسر فا) بسیار.

متوافقـع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) باهم یکی شونده و سازگاری کننده.

متوالیـع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) پیاپی، پی در پی، پشت سرهم.

متوالیاًـع. ق. پشت سرهم.

متوجـع. (بضم میم و فتح تا و واو مشدد) تاج برسر نهاده، تاجدار.

متوجـع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو مشدد) تاج برسر کسی نهنده، تاج ده.

متوجعـع. ا. فا. (بضم میم و کسر جیم مشدد) دردمند.

متوجهـع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر جیم مشدد) توجه کننده، روی آورده، رو بچیزی آورنده، کسی که رو بچیزی بکند.

متوحدـع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر حای مشدد) فرد، یگانه، تنها، بی مثل، بی مانند.

متوحشــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر حای مشدد) ترسیده، کسی که از چیزی ترس و وحشت دارد.

متورطــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) فرو رونده، به دشواری افتاده.

متورعــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر رای مشدد) پارسا، پرهیزکار.

متورمــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر رای مشدد) ورم کرده، آماس کرده، آماسیده.

متوزعــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر زای مشدد) پراکنده.

متوسدــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر سین مشدد) تکیه کننده.

متوسطــ ع. (بضم میم و فتح تا و واووکسرسین مشدد) میانه، میانه گیر، میانه‌رو، نه خوب و نه بد، نه بلند و نه کوتاه.

متوسطةــ ع. ا. فا. مؤنث متوسط.

متوسعــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر سین مشدد) گشاد، فراخ.

متوسلــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر سین مشدد) وسیله جوینده، دست‌آویز کننده، کسی که دست بدامن دیگری بیندازد.

متوشحــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر شین مشدد) پوشنده جامه، زینت کننده.

متوضأــ ع. (بضم میم و فتح تا و واووضادمشدد) جای وضو گرفتن، و کنایه از مبال، جایی.

متوطنــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر طای مشدد) کسی که در شهری سکونت اختیار کند و آنجا را وطن خود قرار بدهد.

متوطن شدنــ ع ــ ف. مص. میهن گرفتن، جای گزیدن.

متوغلــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر غین مشدد) در کاری مشغول شونده و فرو رونده.

متوفرــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر فای مشدد) آماده، پاس دارنده، کسی که در کاری کوشش بکار برد، کسی که همت خود را صرف امری کند.

متوفیــ ع. «متوفا» (بضم میم و فتح تا و واو و تشدید فا) فوت شده، مرده، درگذشته.

متوفیاتــ ع. ا. مفـ. جمع: متوفاة. (بفتح فای مشدد).

متوقدــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر قاف مشدد) برافروخته، فروزان.

متوقعــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر قاف مشدد) توقع دارنده، خواهش کننده، کسی که از دیگری چیزی توقع دارد.

متوقعــ ع. ا. مفـ. (بضم میم و بفتح قاف مشدد) امید داشته شده، مورد انتظار.

متوقفــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر قاف مشدد) در یکجا مانده، ایستاده، کسی یا چیزی که در یک حالت بماند.

متوقف شدنــ ع. ف. مص. درنگ کردن، در جائی ایستادن، تعطیل شدن کار یا کارخانه.

متوکلــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر کاف مشدد) توکل کننده، با توکل، کسی که بخدا توکل کند.

متولدــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر لام مشدد) زاییده شده.

متولیــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسر لام مشدد) سر پرست، جانشین، کارگردان، کسی که کاری بعهدهٔ او سپرده شده، سر پرست املاک موقوفه.

متونــ ع. (بضم میم و تا) جمع متن.

متوهمــ ع. (بضم میم و فتح تا و واو و کسرهای مشدد) گمان برنده، خیال کننده، کسی که دچار وهم و خیال شده باشد.

متوهمــ ع. ا. مفـ. (بضم میم و فتح تا و فتح های مشدد) پنداری، خیالی.

متهــ ا. آ. (بفتح میم و تای مشدد) افزاری که نجار با آن چوب و تخته را سوراخ میکند، پرما، ماهه و بهرمه هم گفته شده.

متهاجمــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) یورش برنده، رزمنده، هجوم کننده، حمله‌ور.

متهافتــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) پیاپی آینده، پیاپی ازدحام کننده، کهنه و فرسوده و گیاهی که باشیاء مجاور خود بپیچد و بالا برود.

متهاونــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر واو) کسی که در کاری سستی و تهاون کند، آنکه امری را حقیر و سبک انگارد.

متهتكــ ع. (بضم میم و فتح تا و ها وکسرتای

مشدد) مرد بی پروا که از رسوایی باک نداشته باشد. پرده‌در.
متهجد—ع. (بضم میم و فتح تا و ها و کسر جیم مشدد) شب زنده‌دار، کسی که شبها برای نماز و عبادت بیدار بماند.
متهدی—ع. ا. فا. (بضم میم و دال مشدد) راه یابنده، هدایت پذیر.
متهم—ع. (بضم میم و فتح تای مشدد و فتح ها) کسی که باو تهمت زده شده، کسی که کار بدی باو نسبت داده شده.
متهم—ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تای مشدد وکسرها) به بدی نسبت دهنده، تهمت زننده.
متهمه—ع. ا. مف. (بضم میم) مؤنث متهم.

متهور—ع. (بضم میم و فتح تا و ها و کسر واو مشدد) بی باك، بی پروا، بی ترس، دلیر، پردل.
متهورانه—ع. ق. (بکسر واو مشدد) بی باکانه، گستاخانه.
متی—(متا) ع. (ادات استفهام، بفتح میم) کی، چه زمان.
متیت—ا. (بفتح میم) شانهٔ جولاهگان.
متیقظ—ع. ا. فا. (بضم میم و کسر قاف مشدد) بیدار شونده از خواب، هوشیار شونده، آگاه.
متیقن—ع. (بضم میم و فتح تا و یا و کسر قاف مشدد) بی گمان دانسته، بی شبهه و بی گمان.
متیل—ا. (بکسر میم و تا) پارچه‌ای که روی بالش یا لحاف میکشند.
متیمن—ع. (بضم میم و فتح تا و یا و کسر میم مشدد) متبرك. با برکت، کسی که تبرك و تیمن جوید.
متین—ع. (بفتح میم و کسر تا) محکم، ثابت، استوار، پابرجا، باوقار، سنگین.
متینگ—میتینگ— Meeting اجتماع، اجتماع مردم برای بحث و مذاکره در بارهٔ مسائل اجتماعی.
مثاب—ع. (بضم میم) پاداش گرفته، اجر و پاداش یافته، ثوابکار.
مثابة—ع. (بفتح میم و با) اندازه، درجه، منزلت، پایه، جایگاه، جای گرد آمدن، محل اجتماع مردم.
مثابرت—ع. مص. (بضم میم و فتح با) پیوسته در کاری بودن، رنج بردن.
مثاب گردیدن (گشتن)—ع. ف. مص اجر بردن، پاداش گرفتن، به ثواب رسیدن.
مثاقیل—ع. (بفتح میم و کسر قاف) جمع مثقال.
مثال—ع. (بکسر میم) اندازه، مقدار، مانند، شبیه، فرمان، حکم، قصاص، امثله و مثل جمع.
مثالب—ع. (بفتح میم و کسر لام) جمع مثلبه «بفتح میم و لام و با» بمعنی عیب و نقص.
مثالث—ع. (بفتح میم و کسر لام) جمع مثلث «بکسر میم و فتح لام» بمعنی تار سوم از تارهای عود.
مثاله—ع. ا. (بفتح میم و لام). برتری، خوبی حال، فرمان پادشاهی.
مثانه—ع. (بفتح میم و نون) آبدان، کیسه‌ای است در بدن انسان که ادرار پس از ترشح از کلیتین در آن وارد و جمع میشود، در حال طبیعی گنجایش ۲۵۰ گرم ادرار را دارد.
مثانی—ع. (بفتح میم و کسر نون) جمع مثنی «بفتح میم و سکون ثا» بمعنی تار دوم از تارهای عود، و نیز مثانی بمعنی قرآن، آیات قرآن، سورهٔ فاتحه.

سبع المثانی—سورهٔ فاتحه که هفت آیه است یا هفت سورهٔ اول قرآن.
مثبت—ع. (بضم میم و کسر با) ثابت کننده، برقرار دارنده، و «بفتح با» برقرار شده، استوار شده.
مثبوت—ع. ا. مف. (بفتح میم) پابرجا.
مثردیطوس—(بفتح میم و را و کسر دال) مأخوذ از یونانی، نام دوائی یا معجونی بوده که در طب قدیم بکار میرفته.
مثقال—ع. (بکسر میم) آلت وزن چه کم باشد چه زیاد، و نیز وزنی است معادل ۲۴ نخود، یک شانزدهم سیر، مثاقیل جمع.
مثقب—ع. (بکسر میم و فتح قاف) آلتی که با آن چیزی را سوراخ کنند، مته، پرما.
مثقب—ع. ا. مف. (بضم میم و فتح قاف مشدد) سوراخ شده.
مثقب—ع. ا. فا. (بضم میم و کسر قاف مشدد) سوراخ کننده.
مثقل—ع. (بضم میم و کسر قاف) ستور کندرو، گرانبار، و نیز **مثقل و مثقله:** زن باردار که زایمان او نزدیک باشد.
مثقوب—ع. سوراخ شده، سوراخدار.

مثقولـــع. ص. (بفتح میم) سنگین و گران.
مِثلـــع. (بکسر میم و سکون ثا) مانند، نظیر، همتا، امثال جمع.
مَثلـــع. (بفتح میم و ثا) مانند، شبیه، صفت، حدیث، قصه، قول مشهور میان مردم، امثال جمع.
مُثلـــع. (بضم میم و ثا) جمع مثال.
مثلهـــع. (بضم میم و فتح لام) آفت، شکنجه، بریدن گوش یا بینی یا لب کسی هنگام شکنجه کردن.
مثله کردنـــع. ا. مف. مص م. گوش یا بینی کسی را بریدن. شکنجه دادن، عقوبت کردن.
مثلثـــع. (بضم میم و فتح ثا و لام مشدد) سه گوشه، سه کرده شدن، سه یک کرده شده، حرفی که سه نقطه یا سه حرکت داشته باشد، و در اصطلاح هندسه: شکلی که دارای سه ضلع و سه زاویه باشد، در فارسی سه گوشه نیز گفته شده.
مثلث متساوی الساقینـــ آنست که دو ضلعش با هم برابر باشد.
مثلث متساوی الاضلاعـــ آنست که هرسه ضلع آن برابر باشد.
مثلث قائم الزاویهـــ آنست که یک زاویهٔ آن قائمه باشد، و نیز مثلث یکی از آلات موسیقی است و آن میلهٔ فلزی سه گوشی است که با میلهٔ فلزی دیگر نواخته میشود.
مثلثاتـــع. ا. مف. جمع مثلثه- مثلث. (بضم میم و فتح ثا و فتح لام مشدد) بخشی از علم ریاضی که موضوعش مطالعه و تعیین روابط بین ضلعها و زاویه‌های مثلث و تعیین اجزاء نامعلوم یک مثلث از روی اندازه‌های معلوم آن است.
مثمرـــع. ا. مف. (بضم میم و سکون ثا و فتح میم دوم) میوه داده، نتیجه داده، نتیجه.
مثمرـــع. (بضم اول و کسر سوم) میوه دهنده، درختی که میوه بدهد.
مثمنـــع. (بضم میم و فتح ثا و میم مشدد) هشت گوشه، هشت‌تایی، و نیز بمعنی ارزیابی شده.
مثنیـــع. «مثنا» (بضم میم و فتح ثا و نون مشدد) دو، دومی، دوتایی، دوکرده شده، و «بفتح میم و سکون ثا» دو دو، دوتا دوتا.
مثنویـــع. (بفتح میم و نون و کسر واو) شعری که هر دو مصراع آن قافیه داشته باشد و قافیهٔ مصراع دوم آن نظیر قافیهٔ مصراع اول باشد.
مثویـــع. «مثوا» (بفتح میم) منزل، مکان، قرارگاه، مثاوی جمع.
مثوبهـــع. (بفتح میم وضم ثا و فتح با) پاداش، جزاء، جزای عمل خیر، مثوبات جمع.
مثیبـــع. ا. فا. (بضم میم) پاداش دهنده، عطا کننده.
مثیلـــع. (بفتح میم و کسر ثا) شبیه، مانند.
مجـــع. (بفتح میم و تشدید جیم) ماش.
مجـــا. (بفتح میم) مخفف ماج بمعنی ماه، بمعنی راوی هم گفته شده یعنی کسی که شعر دیگری را بخواند، راوی رودکی را هم گفته اند.
مجابـــع. (بضم میم) پاسخ داده شده، کسی که جواب شنیده.
مجاب شدنـــع- ف. مص. (بضم میم) پاسخ خود را از مخاطب شنیدن، در مناظره مغلوب شدن.
مجاب کردنـــع. ف. مص. (بضم میم) پاسخ دادن، مغلوب کردن کسی در مناظره.
مجاجاتـــع. ا. جمع مجاجه. (بضم میم) آنچه از دهن بیرون ریزند، عصاره‌های هرچیز.
مجادلهـــع. (بضم میم و فتح دال و لام) با هم جدال کردن، نزاع و ستیز و مخاصمه.
مجاذبتـــع. مص. (بضم میم) همدیگر را کشیدن، نزاع و کشمکش کردن.
مجاراةـــع. (بضم میم) با یکدیگر برابری کردن، همقدم شدن، با هم رفتن، با یکدیگر سخن گفتن، اظهار موافقت.
مجاریـــع. (بفتح میم) جمع مجری.
مجازـــع. (بضم میم) اجازه‌داده شده، دارای اجازه، جایز، روا، و «بفتح میم» کلمه‌ای که در غیرمعنی حقیقی خود استعمال شود و آن معنی از جهتی شباهت بمعنی اصلی داشته باشد، ضدحقیقت.
مجازیـــ غیرحقیقی.
مجازیـــع. ا. فا. (بضم میم) جزا دهنده نیکی و بدی (عموماً).
مجازاتـــع. (بضم میم) جزا دادن، پاداش دادن، کیفر.
مجاعهـــع. (بضم میم و فتح عین) گرسنگی.
مجالـــع. (بفتح میم) محل جولان، جای جولان کردن، جولانگاه. فرصت، موقع مثال از سعدی:

مـجـال سخـن تـا نـبینی ز پیش
بـه بیـهـوده گـفـتـن مبرقدرخو یش.

مجالسـع. (بفتح میم و کسر لام) جمع مجلس.
مجالسـع. ا. فا. (بضم میم) همنشین.
مجالسةـع. (بضم میم و فتح لام و سین) همنشینی، با کسی نشستن.
مجال یافتنـع- ف. مص. فرصت یافتن.
مجامعـع. (بفتح اول و کسر چهارم) جمع مجمع.
مجامعتـع. (بضم میم اول و فتح میم دوم و عین) جمع شدن باهم، جماع کردن، هم بستر شدن با زن.
مجاملهـ مجاملت ـع. (بضم میم اول و فتح میم دوم و لام) با کسی نیکویی و خوشرفتاری کردن، چرب زبانی و خوشامد گویی.
مجامله کارـع- ف. ص. فا. کسی که چرب زبانی و تملق بکار برد، کسی که چاپلوسی کند.
مجانـع. (بفتح میم و تشدید جیم) رایگان، بی عوض، مفت، درفارسی مجانی میگویند.
مجانـع. (بفتح میم و تشدید نون) جمع مجن و مجنه بمعنی سپر.
مجانبـع. ا. فا. دورشونده، خطی که در نقطه بینهایت دور بریک منحنی مماس شود.
مجانبهـع. (بضم میم و فتح نون و با) دوری گزیدن، دوری کردن.
مجانسـع. (بضم میم و کسر نون) همجنس.
مجانسةـع. (بضم میم و فتح نون و سین) همجنس شدن، همجنس بودن، مانند هم شدن.
مجانیقـ ع. ا. جمع منجنیق. (بفتح میم) نگا. منجنیق.
مجانینـع. (بفتح میم و کسر نون) دیوانگان، جمع مجنون.
مجاوبةـع. (بضم میم و فتح واو و با) بیکدیگر جواب دادن، جواب گفتن به پرسشهای یکدیگر.
مجاورـع. (بضم میم و کسر واو) همسایه، کسی که محلی نزدیک مسکن کسی برای سکونت اختیار کند و در آنجا بسر ببرد.
مجاورتـع. (بضم میم و فتح واو و را) همسایگی، همسایگی کردن با کسی، در جوار کسی یا جائی بسر بردن، همسایه بودن.
مجاوزـع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو) گذرنده از جایی.
مجاوزتـع. مص. (بضم میم و فتح زا) از جایی گذشتن، از کسی جلو افتادن.
مجاولتـع. مص. (بضم میم) با هم جولان کردن و جنگیدن.
مجاهدـع. (بضم میم و کسرها) کوشش کننده، کسی که با دشمن جنگ کند، کارزار کننده.
مجاهدةـ ع. (بضم میم و فتح ها و دال) کوشش کردن. مخالفت با هوای نفس.
مجاهرةـ ع. (بضم میم و فتح ها و را) علنی کردن، آشکار ساختن، به آواز بلند سخن گفتن.
مجاهزـع. (بضم میم و کسر ها) کسی که اسباب کاری را فراهم کند. بازرگان توانگر.
مجاهلـع. (بفتح میم و کسر ها) جمع جهل، و جمع مجهل.
مجاهلتـع. مص. (بضم میم) پافشاری کردن در نادانی.
مجبرهـع. (بضم میم و فتح جیم و کسر بای مشدد) نگا. جبریه.
مجبورـع. (بفتح میم و ضم با) ناگزیر، ناچار، کسی که از خود اختیار ندارد، آنکه بزور بکاری واداشته شده.
مجبولـع. ا. مف. چیزی که جزو سرشت شخص باشد.
مجتازـع. ا. فا. (بضم میم)راهگذر، عابر.
مجتبیـع. «مجتبا» (بضم میم و فتح تا) برگزیده و پسندیده و «بکسر با» پسند کننده و فراهم آورنده.
مجتثـع. (بضم میم و فتح تا و تشدید ثا) بریده، کنده شده، از بیخ برکنده شده، و نام یکی از بحور شعر بروزن مستفعلن فاعلا تن مستفعلن فاعلا تن.
مجتریـع. ا. فا. (بضم میم) برانگیزنده به انجام کاری، گستاخ.
مجتلبـع. ا. مف. (بضم میم و کسر لام) جلب شده، بیرون کشیده شده.
مجتلبـع. ا. فا. (بضم میم و فتح لام) جلب کننده، کشنده.
مجتمعـع. (بضم میم و فتح تا و کسر میم) گرد هم آینده، اجتماع کننده، و «بفتح میم دوم» محل اجتماع، جای گرد آمدن.
مجتنبـع. (بضم میم و فتح تا و کسر نون) دوری کننده، کسی که از چیزی اجتناب کند.

مجتنیـ ع. ا. (بضم میم و فتح تا) میوه چیننده.
مجتهدـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسرها) کوشش کننده، عالمی که مسائل شرعیه را از قرآن و سنت و عقل و اجماع استخراج کند.
مجدـ ع. (بفتح میم و سکون جیم) بزرگی، بزرگواری، جوانمردی، امجاد جمع.

مجدـ ع. (بضم میم و کسر جیم و تشدید دال) کوشش کننده، کوشا، ساعی.
مجدابـ ع. ا. (بکسر میم) زمینی که هیچ چیز در آن نروید.
مجدانهـ ع- ف. ق. (بضم میم و کسر جیم و دال مشدد) از روی کوشش.

مجدافـ ع. ا. (بکسر میم) پاروی کشتی، بال مرغ.
مجدبـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح دال) خشک و بی گیاه گردیدن.
مجددـ ع. (بضم میم و فتح جیم و دال مشدد) نو، نوشده، از سر نو پیدا شده، چیزی که تازه پدید آمده.
مجددـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح جیم و کسر دال مشدد) نوکننده، تازه کننده.

مجدداًـ ع. ق. (بضم میم) از نو، از سرنو.
مجدرـ ع. (بضم میم و فتح جیم و دال مشدد) آبله دار، آبله رو، کسی که آبله در آورده.
مجدفهـ ع. ا. (بکسر میم و سکون جیم و فتح دال و فا) پاروی کشتی.
مجدودـ ع. (بفتح میم و ضم دال) بختیار، کامروا.
مجدورـ ع. (بفتح میم و ضم دال) سزاوار، لایق، و نیز بمعنی آبله دار، آبله رو.

مجدوعـ ع. ا. مف. (بفتح میم) بینی بریده.
مجذوبـ ع. (بفتح میم و ضم دال) جذب شده، کشیده شده، شیفته و فریفته.
مجذورـ ع. (بفتح میم و ضم ذال) حاصل ضرب. «نگا. جذر».

مجذومـ ع. (بفتح میم و ضم ذال) کسی که بیماری جذام دارد.
مجریـ ع. «مجرا» (بفتح میم) محل عبور، ممر، جای روان شدن آب، نهر، مجاری جمع.

مجریـ ع. «مجرا» (بضم میم) اجرا شده، روان کرده شده.
مجربـ ع. (بضم میم و فتح جیم و رای مشدد) آزموده، تجربه شده، مرد کار آزموده.
مجربـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح جیم و کسر رای مشدد) آزماینده، تجربه کننده.
مجرهـ ع. (بفتح میم و جیم و رای مشدد) کاهکشان «نگا. کهکشان».
مجرحـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح جیم و فتح رای مشدد) زخمی شده، کسی که شهادتش رد شده، قسمی از نقش بریدگی بر کنار پارچه، مثال از نظام قاری:

نبود شرب مجرح که بود زیر افکن
زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت

مجردـ ع. (بضم میم و فتح جیم و رای مشدد) برهنه، عریان، یکه و تنها، مرد بی زن، و در اصطلاح حکماء آنچه که منزه از ماده باشد مانند عقول و ارواح.
مجرداتـ ع. ا. مف. جمع مجرده. (بضم میم) دور و جدا از ماده (عقول و نفوس).
مجردیـ ع-ف. حا. مص. برهنگی، تنهایی، بی همسری، ستون بنا.

مجرف- مجرفهـ ع. (بکسر میم و فتح را) بیل.
مجرگ- مچرگـ ا. (بفتح میم و جیم و سکون را) بیگار، کار بی مزد، شاکار، مثال از ابوشکور:

چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ

مجرمـ ع. (بضم میم و کسر را) کسی که مرتکب جرم شده، گناهکار، بزه کار.
مجروحـ ع. (بفتح میم و ضم را) زخم شده، زخمی، زخمدار.
مجرورـ ع. (بفتح میم و ضم را) کشیده شده، و کلمه ای که آخر آن حرکت کسره داشته باشد.
مجریـ ا. (بکسر میم و را) صندوقچه، صندوق کوچک فلزی یا چوبی.
مجریـ ع. (بضم میم و کسر را) اجرا کننده، کسی که امری را اجرا کند.
مجریهـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح یای مشدد)

مؤنث مجری، یکی از قوای سه گانه کشور که موظف به اجرای قوانین است، دولت، هیئت وزیران.

مجزیـــ ع. «مجزا» (بضم میم و فتح جیم و زای مشدد) سوا کرده شده، تجزیه شده، جزءجزء شده، جدا شده.

مجزومـــ ع. ا. مف. (بفتح میم) کلمه‌ای که آخر آن ساکن باشد، معین شده.

مجســـ **مجسه**ـــ ع. (بفتح میم و جیم و سین مشدد) محل لمس، جای دست مالیدن، بمعنی سینه و بمعنی محل نبض نیز گفته شده، مجاس جمع.

مجسطیـــ (بکسر میم و فتح جیم) مأخوذ از یونانی، رساله‌ای است در علم نجوم، تصنیف بطلمیوس.

مجسمـــ ع. (بضم میم و فتح جیم و سین مشدد) چیزی که بصورت جسم درآمده و جسمیت پیدا کرده باشد، هرچیزی که دارای عرض و طول و عمق باشد.

مجسمـــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح جیم و کسر سین مشدد). بصورت جسم درآورنده، آشکار کننده.

مجسمهـــ ع. (بضم میم و فتح جیم و سین مشدد) پیکر، جسمی که از گچ یا فلز بصورت انسان یا حیوان درست کنند.

مجصصـــ ع. (بضم میم و فتح جیم و صاد مشدد) گچ بری شده، گچکاری شده، و «بکسر صاد مشدد» گچکار.

مجففـــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح جیم و فتح فای مشدد) خشک کرده شده.

مجففـــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح جیم و کسر فای مشدد) خشک کننده، و نیز در اصطلاح پزشکی: داروئی که موجب از بین رفتن یا کم شدن رطوبت مزاج شود.

مجلایـــ ع. مقلای. چوبهایی است عمودین که در موقع حرکت کشتی آنها را قریب کشتی گذارند و بندهای کشتی را بآن بندند و موقعی که کشتی در کناره است، آنها را از دوطرف بزمین نصب کنند که مانع تکان خوردن کشتی شود.

مجلبهـــ ع. مص. (بفتح میم و سکون جیم و فتح لام و با). بسوی خود کشیدن، جلب کردن. وسیلهٔ جلب.

مجلهـــ معر. عبر. ا. (بفتح میم و جیم و لام مشدد) نام عید یهودیان که در روز ۱۴ ماه آذرجشن میگیرند و آنرا «پوری» نیز خوانند.

مجلدـــ ع. (بضم میم و فتح جیم و لام مشدد) جلد شده، کتاب که آن را جلد کرده باشند.

مجلســـ ع. (بفتح میم و کسر لام) جای نشستن، محل نشستن مردم، محل اجتماع عده‌ای برای شور و مذاکره یا مهمانی و ضیافت، مجالس جمع.

مجللـــ ع. (بضم میم و جیم و لام مشدد) بزرگ، بزرگوار، محترم، دارای شوکت و جلال.

مجلیـــ ع. ا. م. «مجلای» (بفتح میم و سکون جیم) جای آشکار کردن، محل جلوه و ظهور، قسمت پیش سر.

مجلیـــ ع. ا. فا. (بضم میم و لام مشدد) جلا دهنده، آشکار کننده. اسب اول که از همهٔ اسبان در مسابقه پیش افتد.

مجمجهـــ ع. مص. (بفتح میم و سکون جیم و فتح میم و جیم) پوشیده و سربسته سخن گفتن، پیچ پیچ، بی نقطه و بی اعراب نوشتن. کج کلامی کردن با کسی.

مجمدـــ ع. ا. فا. (بضم میم) افسرده شونده، منجمد شونده، بندنده. در اصطلاح پزشکی: دوایی را گویند که ضد محلل باشد و آن مخصوص داروهای باردوقابض است مانند بذرالبنج و نشاسته.

مجمرـــ **مجمره**ـــ ع. (بکسر اول و فتح سوم) بخوردان، عودسوز، بوی سوز. آتشدان، ظرفی که در آن آتش میریزند، مجامر جمع.

مجمزـــ ع. (بضم میم و فتح جیم و کسر میم مشدد) جمازه سوار.

مجمعـــ ع. (بفتح هردو میم) جای جمع شدن، محل اجتماع، انجمن، مجامع جمع.

مجمع الجزایرـــ ع. چند جزیره که میان دریا نزدیک بهم واقع شده باشند.

مجمعهـــ ع. (بفتح هردو میم) زمینی که مردم در آن جمع شوند، بیابان بی آب و علف، درفارسی سینی بزرگی را میگویند که ظرفهای غذا را در آن میگذارند، مجموعه هم میگویند.

مجملـــ ع. (بضم اول و فتح سوم) کلامی که معنی آن محتاج بشرح و تفصیل باشد، مختصر، کوتاه، خلاف مفصل.

مجموعـــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) گرد آمده، گرد

آورده شده، دفتری که در آن مطالب متفرقه مثل اشعار و قصص گرد آورده باشند، مجامیع جمع، بمعنی جمع نیز میگویند.

مجموعهــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) گرد آورده شده، چیزهائی که در یکجا گرد آورده باشند.

مجنــ ع. (بکسر میم و فتح جیم و تشدید نون) سپر، مجان جمع.

مجندهــ ع. ا. (بضم میم و فتح نون مشدد) لشکر جمع شده.

مجنونــ ع. (بفتح میم و ضم نون) دیوانه، مجانین جمع.

مجنیــ ع. (بفتح میم و کسر نون و تشدید یا) کسی که جنایت بر او وارد شده.

مجنیــ ع. مص. (بضم میم و سکون جیم مجنا) چیدن میوه.

مجوزــ ع. (بضم میم و فتح جیم و کسر واو مشدد) اجازه دهنده، تجویز کننده، روادارنده.

مجوزــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح جیم و واو مشدد) روا داشته.

مجوزهــ ع. ا. عوامهٔ بسیار بزرگی که رجال ترک در دولت آل عثمان بر سر می نهادند؛ مزدوجه.

مجوســ ع. (بفتح میم و ضم جیم) آفتاب پرست، آتش پرست، گبر، واحد آن مجوسی.

مجوسیــ ع. ص. نسب. منسوب به مجوس، مربوط به مجوس.

مجوفــ ع. (بضم میم و فتح جیم و واو مشدد) میان تهی، آنچه میانش تهی شده باشد، کاواک.

مجونــ ع. (بضم میم و جیم) بیباکی و بی شرمی، شوخ چشمی و مسخرگی. سختی و درشتی.

مجهزــ ع. (بضم میم و فتح جیم و های مشدد) تجهیز شده، آماده، مهیا، آماده شده.

مجهزــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح جیم و کسرهای مشدد) مهیا کنندهٔ اسباب.

مجهلــ ع. (بفتح میم و ها) بیابان که در آن نشان و علامتی نباشد و رونده راه بجائی نبرد، مجاهل جمع.

مجهودــ ع. (بفتح میم و ضم ها) طاقت، استطاعت، مشقت، کوشش، کوشش کرده شده.

مجهولــ ع. (بفتح میم و ضم ها) نامعلوم، نادانسته، ناشناخته، فعلی که فاعل آن معلوم نباشد.

مجهول الهویهــ گمنام، بی نام و نشان، ناشناس، ناشناخت.

مجهولاتــ ع. ا. مف. جمع مجهوله (مجهول).

مجیٔــ ع. مص. (بفتح میم) آمدن.

مجیبــ ع. (بضم میم و کسر جیم) جواب دهنده، اجابت کننده، پاسخ دهنده، روا کنندهٔ حاجت.

مجیدــ ع. (بفتح میم و کسر جیم) بزرگوار، گرامی، شریف، بلندپایه، و نیز یکی از القاب قرآن امجاد جمع.

مجیدــ ع. ا. فا. (بضم میم) نیکی کننده.

مجیرــ ع. (بضم میم و کسر جیم) فریادرس، پناه دهنده.

مجیزــ ع. ا. (بضم میم) (تغییر یافته مجاز) چرب زبانی، چاپلوسی.

مجیزــ ع. (بضم میم و کسر جیم) اجازه دهنده، رخصت دهنده، ولی و قیم یتیم.

مچــ ا. (بضم میم) بند دست، بندپا، مفصل میان دست و ساق دست، یا بین پا و ساق پا.

مچاچنگــ ا. (بضم یا فتح میم) چیزی شبیه آلت تناسل مرد که از چرم میساخته اند چرمینهٔ زنان، جیرچنگ و جیرجنگ و جیزجنگ نیز گفته شده.

مچالهــ ص. (بضم میم و فتح لام) چیزی که میان دست فشرده و بهم مالیده شده باشد.

مچ پیچــ ا. (بضم میم) نوار نخی یا پشمی که بمچ دست یا پا می پیچند.

مچکــ ا. (بفتح اول و دوم) عدس، ماش.

مچلــ ص. ا. (بفتح میم و چ) کسی که مورد تمسخر عده‌ای قرار می گیرد، مزه.

مچولــ ص. (بضم اول و دوم) کوچک، ظریف، خوشگل، زیبا.

مچهــ ا. (بضم اول و فتح دوم) برغست، مجه نیز گفته شده.

مچه واــ برغستوا، آشی که با برغست درست کنند.

مچیدنــ مص. (بفتح میم) خرامیدن، از روی ناز راه رفتن، چمیدن، بمعنی دیدن نیز گفته شده.

محاباةــ ع. (بضم میم) یاری کردن، طرفداری کردن، از کسی طرفداری کردن خلاف عدل و انصاف، کسی یا چیزی را ویژهٔ خود ساختن، فرو گذار کردن، درفارسی محابا میگویند.

محابرــ ع. (بفتح میم و کسر با) جمع محبره.

محابســ ع. (بفتح میم و کسر با) جمع محبس، زندانها.
محاجرــ ع. ا. جمع محجر.
محاجهــ ع. (بضم میم و فتح جیم مشدد) مخاصمه، خصومت ورزیدن و حجت آوردن.
محادثهــ ع. (بضم میم و فتح دال و ثا) سخن گفتن با هم، گفتگو.
محاذاةــ ع. (بضم میم) مقابل چیزی قرار گرفتن، نزدیک شدن و برابر هم قرار داشتن، مقابل بودن.
محاذیــ ع. (بضم میم) مقابل، رو برو، رو بارو برابر.
محارــ ا. (در اصطلاح غواصان خلیج فارس) نوعی صدف کوچک نازک که غالباً مروارید از آن بیرون آید.
محاربــ ع. (بضم میم و کسر را) جنگ کننده، جنگجو، جنگنده، رزمنده. محاربین جمع.
محاربهــ ع. (بضم میم و فتح را و با) باهم جنگ کردن، جنگیدن.
محارســ ع. ا. فا. (بضم میم) نگاهبان، پاسبان.
محارستــ ع. مص. (بضم میم و فتح را) نگهبانی کردن، پاسبانی کردن.
محارمــ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع محرم.
محاریبــ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع محراب.
محاسبــ ع. (بضم میم و کسر سین) حساب کننده، حسابدار.
محاسبهــ ع. (بضم میم و فتح سین و با) حساب کردن، با کسی حساب کردن.
محاسنــ ع. (بفتح میم و کسر سین) جمع حسن «بضم حا» بمعنی خوبی و نیکویی، و نیز بمعنی اعضاء نیک بدن بخصوص ریش، لحیه.
محاشیــ ع. (بفتح میم و کسر شین) جمع حشو.
محاصرــ ع. ا. فا. (بضم میم) در تنگنا قرار دهنده.
محاصرهــ ع. (بضم میم و فتح صاد و را) کسی را در حصار یا تنگنا انداختن و اطراف او را احاطه کردن.
محاضرــ ع. (بفتح میم و کسر ضاد) جمع محضر.
محاضراتــ ع. مص. ا. جمع محاضره (بضم میم) گفتگوهای ادبی و تاریخی و مذهبی که در مجالس علما رد و بدل میشود.
محاضرهــ ع. (بضم میم و فتح ضاد و را) سؤال و جواب حضوری، با هم گفتگو و سؤال و جواب کردن.
محاطــ ع. (بضم میم) احاطه شده، چیزی که اطراف آن گرفته شده.
محافظــ ع. (بضم میم و کسر فا) حفظ کننده، نگاهبان.
محافظةــ ع. (بضم میم و فتح فا و ظا) حفظ کردن، نگاهداری کردن.
محافظه کارــ ع. ف. ص. فا. احتیاط کار.
محافلــ ع. (بفتح میم و کسر فا) جمع محفل.
محاقــ ع. (بضم یا فتح یا کسر میم) آخر ماه قمری، سه‌شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمیشود.
محاکاةــ ع. (بضم میم) مشابه کسی یا چیزی شدن، مانند چیزی را بگفتار یا کردار آوردن، باز گفتن، حکایت کردن.
محاکمــ ع. (بفتح میم و کسر کاف) جمع محکمه.
محاکمهــ ع. (بضم میم و فتح کاف و میم) با کسی بدادگاه رفتن و برهم اقامهٔ دعوی کردن، دادرسی.
محالــ ع. (بضم میم) ناشدنی، ناشو، غیرممکن.
محالــ ع. (بضم میم) حواله شده.
محال علیهــ طرف حواله، براتگیر.
محالــ ع. (بفتح میم و تشدید لام) جمع محل.
محالهــ ع. (بفتح میم و لام) مهارت، توانایی، قدرت، چاره.
لامحالهــ لابد، ناچار، ناگزیر.
محاماةــ ع. (بضم میم) از کسی دفاع کردن، پشتیبانی کردن.
محامدــ ع. (بفتح میم اول و کسر میم دوم) جمع محمده. خوبیهای نیکو.
محاملــ ع. (بفتح میم) جمع محمل.
محامیــ ع. (بضم میم اول و کسر میم دوم و تشدید یا) مدافع، وکیل دادگستری.
محاوراتــ ع. مص. ا. جمع محاورت، گفتگوها.
محاورةــ ع. (بضم میم و فتح واو و را) باهم سخن گفتن، گفتگو کردن، پاسخ دادن بیکدیگر.
محاولةــ ع. (بضم میم و فتح واو و لام) حیله کردن برای دست یافتن بچیزی، قصد کردن، تیز نگریستن

بسوی چیزی. چاره اندیشی کردن.
محاویـ ع. ا. مفـ. جمع محوی (بفتح میم) در برگرفته ها، مضمونها.
محبـ ع. (بضم میم و کسر حا و تشدید با) دوست دارنده، دوستدار.

محبتـ ع. (بفتح میم و حا و بای مشدد) دوستی، میل طبع بسوی چیز لذت دار.
محبرهـ ع. (بکسر میم و فتح با و را) دوات، صندوقچهٔ کوچک که در آن لوازم تحریر را جا دهند محابرجمع.
محبسـ ع. (بفتح میم و با) زندان، محابس جمع.

محبلـ ع. (بفتح میم و با) زمان حمل، مدت آبستنی زن، و «بکسر با» بچه دان زن، زهدان.
محبوبـ ع. (بفتح میم و ضم با) دوست داشته شده، معشوق.
محبوبهـ ع. (بفتح میم) مؤنث محبوب. معشوقه.
محبوبیتـ ع. مص. (بفتح میم و کسر با و یای مشدد) مورد دوستی واقع شدن.

محبوسـ ع. (بفتح میم و ضم با) بازداشته شده، بند کرده شده، زندانی.

محتـ ع. (بفتح میم) صلب و سخت از هرچیز، روز گرم، مرد خردمند، خالص و بی آمیغ.
محتاجـ ع. (بضم میم) نیازمند.
محتاج شدنـ ع. ف. مص ل. نیازمند شدن، مثال از مولوی:

میسر شدمحتاج گرمابه سحر
بانگ زدسنقر، هلابردارسر.

محتاطـ ع. (بضم میم) کسی که با حزم و احتیاط بامری اقدام کند.
محتالـ ع. (بضم میم) حیله گر، حیله کننده، فریبنده.
محتالهـ ع. (بضم میم) زن حیله گر.

محتبسـ ع. ا. مفـ. (بضم میم و فتح تا و با) بازداشته، زندانی شده.
محتبسـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر با) بازداشت کننده.
محتجبـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) در پرده شده، پنهان و گوشه نشین.

محتدـ ع. ا. (بفتح میم و سکون حا و کسر تا) اصل، نسب.

محتدـ ع. ا. فا. (بضم میم و سکون حا و فتح تا) خشم گیرنده.
محترثـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) کشت کننده.

محترزـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) احتراز کننده، پرهیز کننده.
محترسـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) نگهبانی کننده، پاس دارنده.
محترفـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) صاحب حرفه، پیشه ور.
محترفهـ ع. ا. فا. مؤنث محترف، زن پیشه ور، گروه پیشه وران.
محترقـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) سوخته، آتش گرفته، سوزان.

محترقـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح تا و را) سوخته شده.
محترقهـ ع. ا. فا. مؤنث محترق.
محترمـ ع. (بضم میم و فتح تا و را) حرمت داشته، کسی که احترام اولازم است.
محترمـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) حرمت دارنده، احترام کننده.

محترمانهـ ع. ف. ق. با احترام، از روی احترام.
محترماًـ ع. ق. با احترام، در حال احترام کردن.
محتسبـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر سین) داروغه، کدخدا، نگاهبان، مأمور حاکم که وظیفه اش امر بمعروف و نهی از منکر بوده بشمار آورنده.

محتشدـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر شین) کمک کننده، آماده.
محتشمـ ع. ا. مفـ. ص. (بضم میم و فتح تاوشین) بزرگ داشته، گرامی.
محتشمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر شین) خشمگین، خشمناک، باحیا، با حشمت، زبردست.
محتضرـ ع. (بضم میم و فتح تا و ضاد) بیماری که درحال جان کندن است، کسی که در دم مرگ

است، و «بکسر ضاد» شهرنشین، خلاف بادیه‌نشین.

محتقنـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر قاف) بیماری که ادرارش بند آید، جمع شونده.

محتکرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) احتکار کننده، کسی که غله یا جنس دیگر را انبار کند و نگاهدارد تا بقیمت گران بفروشد.

محتلبـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام) دوشنده.

محتلمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) خواب بیننده، کسی که در خواب ببیند که مشغول جماع کردن است.

محتملـ ع. (بضم میم و فتح تا و میم دوم) احتمال داشته شده، امری که وقوع آن حدس زده شده باشد.

محتملِ الضدینـ ع. نگا. ابهام.

محتملاًـ ع. ق. (بضم میم) شاید، به گمان.

محتومـ ع. (بفتح میم و ضم تا) واجب کرده شده، ثابت و استوار.

محتومهـ ع. ا. مفـ. (بفتح میم) مؤنث محتوم. محتومات جمع.

محتویـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر واو) گرد فرو گیرنده، گرداگرد گیرنده، چیزی که چیز دیگر را در بردارد.

محتویاتـ ع. ا. فا. جمع محتویه. (بضم میم) در بردارنده‌ها.

محجبـ ع.ا. مفـ. (بضم میم و فتح جیم) پنهان، پوشیده شده.

محجبـ ع.ا. مفـ. (بضم میم و فتح جیم مشدد) در پرده‌باز داشته. در حجاب داشته.

محجرـ ع. (بفتح میم و جیم) گرداگرد قریه، اطراف ده و خانه، حرم، محاجر جمع.

محجرـ ع. (بضم میم و فتح حا و جیم مشدد) چیزی که مانند سنگ شده باشد، بمعنی تا رمی و نرده و ایوانی که نرده داشته باشد نیز میگویند.

محجلـ ع. ا. مفـ. (بضم میم و فتح حا و فتح جیم مشدد) در بند. اسبی که چهاردست و پایش سفید باشد.

محجمـ محجمه ـ ع. (بکسر میم و فتح جیم) آلت حجامت، شاخ حجامت، مکینه، محاجم جمع.

محجنـ ع. (بکسر میم و فتح جیم) عصای سر کج، چوگان.

محجوبـ ع. (بفتح میم و ضم جیم) در پرده، پنهان و پوشیده، با شرم، با حیا.

محجوبهـ ع. ا. مفـ. مؤنث محجوب، زن پرده‌نشین، محجوبات جمع.

محجوجـ ع. ا. مفـ. قصدشده.

محجورـ ع. (بفتح میم و ضم جیم) کسی که بواسطهٔ سفاهت و کم‌عقلی از تصرف در اموال خود منع شده باشد.

محجومـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مردحجامت گرفته.

محجهـ ع. ا. (بفتح میم و حا و فتح جیم مشدد) میانهٔ راه، راه راست.

محدبـ ع. (بضم میم و فتح حا و دال مشدد) کوژ، گوژ پشت، برآمده، خلاف مقعر.

محدثـ ع. (بضم میم و فتح دال) چیزی که تازه پیدا شده، نقیض قدیم، و آنچه که در کتاب و سنت و اجماع معروف نباشد، محدثات جمع.

محدثـ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر دال مشدد) کسی که حدیث نقل کند، کسی که سخنان پیغمبر را روایت کند، عالم بعلم حدیث.

محددـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر دال مشدد) تعیین کنندهٔ حد و کرانهٔ چیزی، تیز کننده (کارد و جز آن)، تیز نگرنده.

محدودـ ع. (بفتح میم و ضم دال) چیزی که حد و نهایت داشته باشد، آنچه برای آن حد و مرز تعیین شده باشد، محروم.

محذورـ ع. (بفتح میم و ضم ذال) پرهیز شده، آنچه که از آن حذر کنند.

محذور عنهـ ع. ا. مفـ. (بفتح میم) ترسیده شده از او، منع شده.

محذوفـ ع. (بفتح میم و ضم ذال) حذف شده، انداخته شده، بریده شده، از بین برده شده.

محرابـ ع. (بکسر میم) بالای خانه، صدر مجلس، جایگاه شیر.

محراب مسجدـ جای ایستادن پیشنماز، قبله، طاق مسجد که در سمت قبله است، محاریب جمع.

محراکـ ع (بکسر میم) آلت و ابزار جنباندن و تکان دادن.

محررــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح حا و فتح رای مشدد) نوشته شده، آزاد کرده شده.
محررــ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر رای مشدد) نویسنده، آزاد کننده.
محرزــ ع. (بضم میم و فتح را) احراز شده، گرفته شده، بدست آورده شده، نگهداری شده.
درفارسی به معنی مسلم وقطعی است.

محرزــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) گرد آورنده، پناه دهنده.
محرضــ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر رای مشدد) برانگیزاننده.
محرضــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح رای مشدد) آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد، مرد زمینگیر که نتواند برخیزد.

محرفــ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر رای مشدد) تحریف کننده، تغییر دهنده، کسی که کلامی را تغییر بدهد، و «بفتح رای مشدد» تحریف شده، خراشیده شده، کلامی که در آن تغییر داده شده باشد.
محرقــ ع. (بضم میم و کسر را) سوزان، سوزاننده.

محرقــ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر رای مشدد) سوزاننده، و آنچه سبب تشنگی شود. و «بفتح رای مشدد» سوخته شده.
محرقهــ ع. (بضم میم و فتح را) قربانی سوخته، آتشگیره، در فارسی «بکسر را» بیماری تیفوس را میگویند که تب شدید و سوزان دارد.

محرکــ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر رای مشدد) تحریک کننده، جنباننده.

محرک بالفعلــ انگیزه.
محرمــ ع. (بفتح میم و را) خودی و خویش نزدیک، و عضو خانواده که زناشویی با او حرام باشد، محارم جمع.

محرمــ ع. (بضم میم و کسر را) کسی که احرام حج بسته باشد، کسی که جامهٔ احرام برتن دارد.

محرمــ ع. (بضم میم و فتح حا و رای مشدد) ماه اول از سال هجری قمری، شهرالحرام و محرم الحرام نیز میگویند، این ماه را برای آن محرم گفته اند که عرب در این ماه جنگ کردن را حرام میدانستند.
محرماتــ ع. (بضم میم و فتح حا و رای مشدد) چیزهای حرام شده، جمع محرم، درفارسی پارچهٔ خط دارالوان را نیز میگویند.

محرمانهــ ع. ف. ق. پوشیده و پنهان.
محرورــ ع. گرم شده از حرارت آتش یا تب.
محروســ ع. (بفتح میم و ضم را) حراست شده، نگاهداری شده.

محروسهــ ع. مؤنث محروس، حراست شده، نگاهداری شده.
محروقــ ع. (بفتح میم و ضم را) آتش گرفته، سوخته شده.
محرومــ ع. (بفتح میم و ضم را) ناامید، بی بهره، بازداشته شده از خیر.

محروم داشتنــ ع. ف. مص. بازداشتن از خیر و فایده، بی نصیب کردن.
محرومهــ ع. ا. مف. مؤنث محروم.
محرومیــ ع. ف. حا. مص. بی بهرگی، بی نصیبی.

محرومیتــ ع. مص. (بفتح میم و فتح یای مشدد) بی بهرگی، محرومی.
محزونــ ع. (بفتح میم و ضم زا) اندوهگین، اندوهناک.
محسنــ ع. (بضم میم و کسر سین) نیکویی کننده، نیکوکار.

محسنــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح حا و سین مشدد) نیکوساخته، زینت داده، تحسین شده.
محسناتــ ع. ا. مف. جمع محسنه. (بضم میم و فتح سین مشدد) نیکی شده ها، خوبیها، صفات نیک.

محسنهــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر سین) مؤنث محسن، زن نیکوکار و احسان کننده.
محسنینــ ع. ا. فا. جمع محسن (بضم میم و کسر سین) نیکوکاران.

محسوبــ ع. (بفتح میم و ضم سین) شمرده شده، بشمار آورده شده، انگاشته شده.
محسودــ ع. (بفتح میم و ضم سین) کسی که براو

رشک و حسد ببرند.

محسورــ ع. ا. مف. خسته و مانده شده.

محسوســ ع. (بفتح میم و ضم سین) حس شده، چیزی که وجود و اثر آن احساس شود.

محشیــ ع. «محشا» (بضم میم و فتح حا و تشدید شین) کتابی که برآن حاشیه نوشته شده.

محشرــ ع. (بفتح میم و شین) جای گرد آمدن مردم، روزرستاخیز.

محشورــ ع. (بفتح میم و ضم شین) گرد هم جمع شده، همدم، همراه، همصحبت.

محصلــ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر صاد مشدد) حاصل کننده، کسی که چیزی حاصل کند و بدست بیاورد، تحصیلدار، مأمور وصول، دانش آموز، شاگرد مدرسه.

محصلهــ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر صاد مشدد) دختر یا زن دانش آموز.

محصنــ ع. (بضم میم و فتح صاد) مردی که زن گرفته، مرد زن‌دار.

محصنهــ ع. (بضم میم و فتح صاد و نون) زن شوهردار، محصنات جمع.

محصودــ ع. ا. مف. دروشده.

محصورــ ع. (بفتح میم و ضم صاد) در حصار شده، دیوار کرده شده، زمینی که اطراف آن دیوار کشیده شده.

محصولــ ع. (بفتح میم و ضم صاد) حاصل، حاصل زراعت، خالص هرچیز که بدست آید.

محصونــ ع. محفوظ و استوار، درامان.

محضــ ع. (بفتح میم) خالص، هرچیز خالص که با چیز دیگر آمیخته نشده باشد.

محضرــ ع. (بفتح میم و ضاد) جای حضور، درگاه، جای نوشتن اسناد و احکام، دفتر ثبت اسناد، و نیز بمعنی سجل و فتوی‌نامه، و گواهی نامه، محاضر جمع.

محضر دادنــ ع. ف. مص م. فتوی دادن، مثال از صائب:

بخون خویش سرانجام میدهد محضر
سیه دلی که چوطاوس درخودآرایی است

محط ــ محطهــ ع. (بفتح میم و حا و تشدید طا) جای فرود آمدن، ایستگاه، منزل.

محط رحالــ بارانداز قافله. محل فرود آمدن ارباب حاجات.

محظورــ ع. (بفتح میم و ضم ظا) ممنوع، حرام، ناروا.

محظوظــ ع. (بفتح میم و ضم ظا) خوشبخت، بهره‌مند، کامیاب.

محظوظ شدنــ ع. ف. مص. بهره‌مند شدن، خوشدل شدن.

محفهــ ع. (بکسر میم و فتح حا و فای مشدد) تخت روان، تختی شبیه هودج برای حمل مریض یا مسافر.

محفظهــ ع. (بکسر میم و فتح فا و ظا) آنچه در آن چیزی را حفظ کنند، کیف دستی.

محفلــ ع. (بفتح میم و کسرفا) جای جمع شدن دوستان، انجمن، جرگه، مجلس، محافل جمع.

محفلــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح حا و فتح فای مشدد) زینت داده، آراسته.

محفورــ ع. ا. مف. (بفتح میم) حفر شده، کنده، نوعی فرش.

محفورهــ (بفتح میم) زیلو و قطیفهٔ پرزدار.

محفوریــ ع. ص. ن. (بفتح میم) منسوب به محفور، فرشهای مخصوصی از قبیل زیلو و قطیفه و غیره که در شهر «محفور» میبافتند.

محفوظــ ع. (بفتح میم و ضم فا) حفظ شده، نگاهداری شده.

محفوفــ ع. (بفتح میم و ضم فا) پیچیده شده، چیزی که گرداگرد آن گرفته شده.

محقــ ع. مص. (بفتح میم و سکون حا) محو کردن، کاستن.

محقــ ع. (بضم میم و کسر حا و تشدید قاف) حق‌دار، صاحب حق، کسی که حق با اوست.

محقرــ ع. (بضم میم و فتح حا و قاف مشدد) کوچک، خرد، پست.

محققــ ع. (بضم میم وفتح حا و قاف مشدد) بحقیقت پیوسته، محکم و منظم، درست و استوار.

محققــ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر قاف مشدد) تحقیق کننده، اهل تحقیق، کسی که بحقیقت چیزی برسد، بازجو.

محققانهــ ع. ف. ص. ق. (بضم میم) به طرز محققان، همچون محققان.

محکــ ع. (بکسر میم و فتح حا وتشدید کاف)

سنگی که طلا یا نقره را به آن میمالند و عیار آنها را آزمایش میکنند، در فارسی سنگ زرهم گفته شده.

محکـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح حا و کسر کاف مشدد) خارش آورنده، دارو یی که در تماس با پوست بدن تولید خارش کند.

محکمـ ع. (بضم میم و فتح کاف) استوار، سخت.

محکمـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر کاف) استوار گرداننده.

محکماتـ ع. (بضم میم و فتح کاف) آیات قرآن کریم که معنی آنها واضح و صریح است و محتاج به تأویل نیست، مقابل متشابهات.

محکم کارـ ع. ف. ص. فا. کسی که کار او استوار و نیکو است.

محکمهـ ع. (بفتح میم و کاف و میم) دادگاه، جای دادرسی، محاکم جمع.

محکمهٔ استینافـ دادگاه استان.

محکمهٔ بدایتـ دادگاه شهرستان.

محکمهٔ صلحـ دادگاه بخش.

محکمیـ ع. ف. حا. مص. (بضم میم) استواری، برقراری.

محکوکـ ع. (بفتح میم و ضم کاف) حک شده، خراشیده، تراشیده شده.

محکوکهـ ع. ا. مف. مؤنث محکوک.

محکومـ ع. (بفتح میم و ضم کاف) کسی که حکم برضرر او صادر شده، دادباخته، فرمانبر، مغلوب.

محکوم بهـ ع. آنچه در مورد آن حکم صادر شده. مال، مبلغی که به آن محکوم شوند.

محکوم علیهـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح عین) کسی که حکم به زیانش صادر شده.

محکوم لهـ کسی که حکم بنفع او صادر شده، داد برده.

محکومیتـ از ع. مص. (بفتح میم) محکوم شدن.

محلـ ع. (بفتح میم و حا و تشدید لام) جا، مکان، جای فرود آمدن، محال جمع.

محلـ ع. مص. ا. (بفتح میم و سکون حا) خشک سالی، مرد بی خیر.

محلـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر حا و تشدید لام) کسی که از احرام بیرون آمده است.

محلیـ ع. «(محلا)» (بضم میم و فتح حا و تشدید لام) زیور کرده شده، بزیور آراسته شده.

محلبـ ع. (بفتح میم و لام) جای شیر دوشیدن، محالب جمع، و نیز محلب نام درختی است که دانه های خوشبو دارد و دانهٔ آنرا حب المحلب میگویند.

محلفـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام) سوگند دهنده.

محلقـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح حا و فتح لام مشدد) موی سترده، موی تراشیده، خرمایی که یک سوم آن پخته باشد.

محلقـ ع. ا. آ. (بکسر میم و سکون حا و فتح لام) تیغ دلاکی. محالق جمع.

محلقـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام مشدد) سرتراش.

محلهـ ع. (بفتح میم و حا و لام مشدد) جای فرود آمدن، قسمتی از شهر، کوی، برزن، محلات جمع.

محللـ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر لام مشدد) تحلیل برنده، حلال کننده، و شوهر موقت زنی که شوهرش او را سه طلاق داده باشد، هرگاه مردی زن خود را سه طلاق بدهد و بعد بخواهد دو باره با او ازدواج کند باید مرد دیگری موقتاً آن زن را بعقد ازدواج خود درآورد و بعد طلاق بدهد تا شوهر اولی بتواند او را بگیرد، شوهر دومی محلل نامیده میشود.

محلوجـ ع. (بفتح میم و ضم لام) حلاجی شده پنبهٔ زده شده، پنبه که آنرا از پنبه دانه جدا کرده باشند.

محلوقـ ع. ا. مف. موی سترده.

محلولـ ع. (بفتح میم و ضم لام) حل کرده شده، چیزی که در مایعی حل شده باشد.

محمدـ ع. (بضم میم و فتح حا و میم مشدد) ستوده، نیکخو، نیکوسرشت، کسی که صفات نیکو بسیار دارد، و نام پیغمبر بزرگ اسلام (ص).

محمدةـ ع. (بفتح هردو میم) خصلت نیکو، آنچه مرد را به آن بستایند، آنچه موجب ستودن شخص بشود، محامد جمع.

محمدیـ ع. ف. ص. ن. منسوب به محمد، منسوب به محمدبن عبدالله پیغمبر اسلام (ص).

محملـ ع. (بفتح اول و کسر سوم) آنچه در آن کسی یا چیزی را حمل کنند، هودج، پالکی،

کجاوه، محامل جمع.
محمل نشاندنـ ع. ف. مص م. بستن کجاوه بر شتر و جز آن، مثال از عرفی:

تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

محمودـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) ستوده، ستایش کرده شده.
محمودهـ نگا. سقمونیا.
محمولـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) برداشته شده، بار که آنرا بر پشت بردارند. گمان کرده شده. کنایه از تاویل.
محمولهـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث محمول، چیزی که حمل شود، بار. (گیا) نوعی از گندم تیره رنگ بسیار دانه.
محمومـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) تب کرده، تب دار.
محمیـ ع. ا. مف. (بفتح میم و یای مشدد) گرم شده، گداخته.
محنـ ع. (بکسر میم و فتح حا) جمع محنت.
محنتـ ع. (بکسر میم و فتح نون) بلا، آزار، اندوه، آزمایش، محن جمع.
محنکـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر نون) محکم سازنده.
محوـ ع. (بفتح میم و سکون حا) ستردن، زایل کردن. پاک کردن.
محورـ ع. (بکسر میم و فتح واو) تیر چرخ که چرخ روی آن میگردد، خطی که چیزی دور آن دوران میکند، در اصطلاح جغرافیا، خط موهومی که یک سر آن در قطب شمال و سر دیگرش در قطب جنوب است و زمین حرکت وضعی خود را دور آن انجام میدهد.
محوطهـ ع. (بضم میم و فتح حا و واو مشدد) زمینی که دور آن دیوار کشیده شده.
محولـ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر واو مشدد) تغییر دهنده، انتقال دهنده، حال بحال کننده، و «بفتح واو مشدد» حواله داده شده، واگذار شده، حال بحال شده.
محویـ ع. ا. مف. (بفتح میم و یای مشدد) در بر گرفته شده، مضمون. محاوی جمع.
محیاـ ع. ا. (بفتح میم و سکون حا) زندگی، حیات. محایا جمع.
محیرـ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر یای مشدد) حیران کننده، حیرت انگیز، شگفت آور.
محیرالعقولـ سرگردان کننده، گیج کننده.
محیصـ ع. (بفتح میم و کسر حا) گریزگاه. رستگاری یافتن.
محیطـ ع. (بضم میم و کسر حا) احاطه کننده، فروگیرنده، خطی که دور دائره را فرا گیرد، چیزی که اطراف چیز دیگر را بگیرد، جائی که انسان در آن زندگانی میکند اعم از کشور یا شهر یا جامعه یا خانواده، بمعنی اقیانوس نیز میگویند.
محیط بودنـ ع. مص. آگاهی داشتن، احاطه کردن.
محیقـ ع. ا. (بفتح میم) پیکان باریک و تیز.
محیلـ ع. (بضم میم و کسر حا) حواله دهنده، براتکش، و نیز بمعنی چاره کننده و حیله گر.
محییـ ع. (بضم میم و سکون حا) احیا کننده، زنده کننده.
مخـ ا. (بضم یا فتح میم) لگام سنگین که برسر اسب و استر سرکش بزنند، بمعنی آتش و زنبور و درخت خرما هم گفته شده.
مخـ ع. (بضم میم و تشدید خا) دماغ، مغز سر، مغز استخوان، خالص هر چیز، و قسمتی از مغز سر که بدو نیمکرهٔ مساوی تقسیم شده و در سطح هر نیمکرهٔ چین خوردگیهائی وجود دارد و مرکز هوش و ادراک و حرکات ارادی بدن است، قسمت عقب و پایین آنرا مخچه میگویند، مخچه کوچکتر از مخ میباشد و بواسطهٔ چین خوردگیهای متعددی شیار گردیده و در مقطع عرضی آن منظرهٔ درختی برنگ سفید وجود دارد که آنرا شجرة الحیوة میگویند. مخاخ جمع.
مخابرهـ ع. (بضم میم و فتح با و را) خبر دادن، خبر گرفتن، مکالمه بوسیلهٔ تلگراف یا تلفون.
مخاتلتـ ع. مص. (بضم میم و فتح تا) فریفتن، فریب دادن.
مخاتیمـ ع. ا. جمع مختوم (بفتح میم) مهر کرده شده ها، پایان داده شده ها.
مخادشهـ ع. مص. (بضم میم) یکدیگر را بناخن خراشیدن.
مخادعـ ع. ا. جمع مخدها. (بفتح میم) صندوقخانه ها.

مخادعـ ع. ا. فا. (بضم میم) فریب دهنده، نیرنگ زننده.
مخادعهـ ع. (بضم میم و فتح دال و عین) یکدیگر را فریب دادن، خدعه کردن.
مخادیمـ ع. ص. ا. جمع مخدوم. (بفتح میم) سرداران، بزرگان.
مخاذیلـ ع. ص. ا. جمع مخذول. (بفتح میم) خوارشدگان، فرومایگان.
مخارجـ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع مخرج.
مخاریقـ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع مخراق.
مخازاتـ ع. مص. (بضم میم) رسوا کردن.
مخازنـ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع مخزن.
مخازیـ ع. ا. جمع مخزات. (بفتح میم) بدبختیها، آنچه باعث خواری گردد.
مخاصمـ ع. (بضم میم و کسر صاد) خصومت کننده، دشمنی کننده، پیکار کننده، دشمن.
مخاصمةـ ع. (بضم میم و فتح صاد و میم) دشمنی کردن، پیکار کردن با یکدیگر.
مخاضـ ع. (بفتح میم) درد زایمان، دردی که هنگام زاییدن بزنان عارض میشود، بمعنی شتران آبستن هم میگویند.
مخاضرـ ع. ا. فا. (بضم میم) پیش فروش میوه نارس بردرخت.
مخاضرتـ ع. مص. (بضم میم وفتح ضاد) میوه های سبز نارسیدهٔ بردرخت را فروختن.
مخاطـ ع. (بضم میم) آب بینی، آبی که از بینی جاری میشود.
مخاطـ ع. ا. (بضم میم) در اصطلاح پزشکی: پوشش صورتی رنگی که حفرهٔ داخلی عدهٔ زیادی از اندامها را (مانند دهان، مری. قصبة الریه، روده، معده و غیره) میپوشاند و بسبب داشتن منافذ مر بوط به غدد مترشحه سطحش همیشه مرطوب است. مخاط در حقیقت مجموعهٔ دو بافت است، یکی بافت پوششی در بالا و دیگر بافت پیوندی در زیر آن. اصطلاحاً میگویند: مخاط عبارت از غشایی است که تشکیل شده از نسجی پوششی با یک لایه آستر بافت پیوندی؛ غشاء مخاطی، پوشش مخاطی.
مخاطبـ ع. (بضم میم وفتح طا) ظرف خطاب، طرف صحبت، کسی که دیگری با او سخن میگوید.

مخاطباتـ ع. مص. ا. جمع مخاطبه. (بضم میم و فتح طا) گفتگو کردنها، مکاتبات.
مخاطبهـ ع. (بضم میم و فتح طا و با) با هم سخن گفتن، گفتگو کردن.
مخاطرـ ع. (بضم میم و کسر طا) کسی که خود را بخطر بیندازد، و «بفتح میم» خطرها.
مخاطرهـ ع. (بضم میم و فتح طا و را) خود را بخطر انداختن.
مخاطیـ ع. ف. ص. ن. (بضم میم) منسوب به مخاط.
مخافاتـ ع. ا. جمع مخافت. (بفتح میم) ترس ها.
مخالتـ ع. مص. (بفتح میم) گمان بردن.
مخالتـ ع. مص. (بضم میم و فتح لام مشدد) با هم دوستی کردن.
مخالستـ ع. مص. (بضم میم و فتح لام) شتاب کردن.
مخالصـ ع. ا. فا. (بضم میم) باصفا، بیریا.
مخالصةـ ع. (بضم میم و فتح لام و صاد) دوستی بی آلایش کردن، با کسی دوستی خالص داشتن.
مخالطةـ ع. (بضم میم و فتح لام و طا) با هم آمیزش و معاشرت داشتن، آمیخته کردن.
مخالعتـ ع. مص. (بضم میم) جدا شدن زن و شوهر از هم با دادن مالی.
مخالفـ ع. (بضم میم و کسر لام) برخلاف، ضد، ناسازگار، ناهمساز، نقیض موافق.
مخالفتـ ع. (بضم میم و فتح لام و فا) ناسازگاری کردن، ستیزه کردن.
مخالفینـ ع. ا. فا. جمع مخالف. (بضم میم) ناسازگاران.
مخالیبـ ع. ا. (بفتح میم) چنگالها.
مخامرتـ ع. مص. (بضم میم) آمیختن باهم، نزدیک شدن با یکدیگر.
مخانقـ **مخانیق**ـ ع. (بفتح میم و کسر نون) جمع مخنقه.
مخاوفـ ع. (بفتح میم و کسر واو) چیزهائی که باعث ترس و خوف بشود، جمع مخوف.
مخایلـ ع. (بفتح میم و کسر یا) ابرهائی که طلیعهٔ باران است، و نیز بمعنی علامات و آثار، چنانکه

گویند مخایل نجابت، مخایل کیاست، جمع مخیله.
مخباــ ع. ا. م. (بفتح میم و سکون خا و فتح با) نهانگاه.
مخبرــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح با) خبر داده شده، آگاه شده.
مخبرــ ع. ا. (بفتح میم و سکون خا و فتح با) درون هرچیز، باطن شخص.
مخبرــ ع. (بضم میم و کسر با) خبردهنده، آگاه کننده.

مخبطــ ع. (بضم میم و فتح خا و بای مشدد) کسی که بمرض دماغی دچار شده باشد، کسی که عقل سالم نداشته باشد.
مخبلــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح خا و فتح بای مشدد) دیوانه، فرومایه.
مخبولــ ع. ا. مف. (بفتح میم) پریشان فکر، و در عروض آن است که «مستفعلن» بدل به «فعلتن» شود.
مخبونــ ع. جامهٔ درز گرفته و کوتاه شده، و در اصطلاح عروض: شعری که در آن خبن شود.
مختــ ا (بضم میم و سکون خا) امید، امیدواری، چنانکه میگویند من بمخت شما بودم یعنی بامید شما بودم، یا بشما امیدوار بودم.
مختارــ ع. (بضم میم) صاحب اختیار، اختیاردار، گزیننده، برگزیده.
مختارــ ع. ا. خ. (بضم میم) پسر ابوعبیدهٔ ثقفی، پس از شهادت حضرت سیدالشهداء امام حسین بن علی علیهماالسلام به خونخواهی آن حضرت قیام کرد و گروهی سپاهی از ایرانی و عرب گرد آورد و کوفه را گرفت و قاتلین شهداء کربلا را گرفت و کشت، مدتی بعد، از مصعب بن زبیر شکست خورد و شهید گشت.

مختارهــ ع. ا. مف. (بضم میم) مؤنث مختار، برگزیده. مختارات جمع.
مختالــ ع. (بضم میم)مرد متکبر، خودپسند.
مختبرــ ع. ا. مف. (بضم میم وفتح تا و با) آزموده، خبردار شده.
مختبرــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر با) آزماینده، آگاهی یابنده، خبردار شونده.

مختتمــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح هردوتا) پایان، انجام.
مختتمــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تای اول و کسر تای دوم) به پایان برنده.
مخترعــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) اختراع کننده، کسی که چیزی ابداع و ایجاد کند.
مخترعــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح را) پدید آمده، آفریده.
مخترعاتــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح را) ایجاد شده‌ها.
مخترعاتــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر را) به وجود آورندگان.
مختزنــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح زا) گرد آمده و ذخیره شده.
مختصــ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید صاد) اختصاص یافته، خاص گردیده، آنچه خاص کسی یا چیزی باشد.
مختصرــ ع. (بضم میم و فتح تا و صاد) کوتاه کرده شده، کم و کوتاه.
مختصراًــ ع. ق. (بضم میم و فتح تا و صاد) به کوتاهی به اختصار.
مختفیــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا پنهان، نهان و پوشیده، درعربی بمعنی کفن دزد و کسی که پنهانی گورها را میشکافد نیز میگویند.
مختلــ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید لام) خلل پیدا کرده، تباه، آشفته و بهم خورده.
مختلجــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام) آنکه چشم یا رگها یا اندامی از وی بجهد، بیرون کننده.
مختلســ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح تا و لام) ربوده شده.
مختلســ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) رباینده، کسی که چیزی را برباید.
مختلسهــ ع. ا. مف. (بضم میم) مؤنث مختلس.
مختلطــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) بهم آمیخته، درهم ریخته.
مختلفــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) جوراجور، گوناگون، ناجور.
مختلف الشکلــ گوناگون.
مختلف اللونــ رنگ برنگ، رنگارنگ.
مختلفهــ ع. ا. فا. مؤنث مختلف.

مختنقــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر نون) خفه شونده، گلوفشرده.
مختومــ ع. (بفتح میم و ضم تا) مهر کرده شده، انجام یافته.
مختونــ ع. (بفتح میم و ضم تا) ختنه شده.
مخچهــ (بضم میم) نگا. مخ.
مخدهــ ع. (بکسر میم و فتح خا و دال مشدد) پشتی، ناز بالش.
مخدرــ ع. (بضم میم و فتح خا و کسر دال مشدد) سست کننده، آنچه اعصاب را سست و بی حس کند.
مخدراتــ ع. (بضم میم و فتح خا و دال مشدد) جمع مخدره بمعنی زن پرده‌نشین، و «بکسر دال مشدد» داروهائی که باعث سستی و بی حسی شود.
مخدرهــ ع. (بضم میم و فتح خا و دال مشدد) زن پرده‌نشین، زنی که در حجاب باشد مخدرات جمع.
مخدعــ ع. ا. (بفتح میم و سکون خا و فتح دال) صندوقخانه، مخادع جمع.
مخدوشــ ع. (بفتح میم و ضم دال) خراشیده شده، خدشه‌دار.
مخدومــ ع. (بفتح میم و ضم دال) خدمت شده سرور، آقا، کسی که نوکر دارد.
مخذولــ ع. (بفتح میم و ضم ذال) بی بهره، سرافکنده، کسی که از یاری کردن باو خودداری کنند، مخاذیل جمع.
مخراقــ ع. (بکسر میم) مرد خوش اندام و سخی، مخاریق جمع، و نیز مخراق یا مخاریق چیزی شبیه تازیانه را میگویند که اطفال با شال یا پارچهٔ دراز میبافند و با آن بازی میکنند و یکدیگر را کتک میزنند، ترنا.
مخربــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح خا و فتح رای مشدد) خراب شده، ویران گشته.
مخربــ ع. (بضم میم و فتح خا و کسر رای مشدد) ویران کننده.
مخرجــ ع. (بفتح میم و را) جای خارج شدن، محل خروج، مخارج جمع.
مخرجــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) بیرون آورنده، کشنده، خراج دهنده.
مخرجــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح خا و فتح رای مشدد) بیرون آمده، استخراج شده.
مخرقــ ع. ا. (بفتح میم و سکون خا و فتح را) تنگدستی. مخارق جمع.
مخرقهــ ع. (بفتح میم و را و قاف) دروغ، سخن‌سازی، سخن ساختگی و نیرنگ.
مخروبــ ع. ا. مف. (بفتح میم) خراب شده، ویران شده.
مخروبهــ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث مخروب.
مخروطــ ع. (بفتح میم و ضم را) تراشیده شده، خراطی شده، و یکی از اشکال هندسی، کله‌قندی، هرجسمی که شبیه کله‌قند باشد.
مخروطاتــ ع. ا. (بفتح میم) بخشی از هندسه که در بارهٔ مقاطع مخروطی بحث میکند.
مخروطیــ ع. ف. ص. ن. (بفتح میم) منسوب به مخروط.
مخزاتــ ع. ا. (بفتح میم) آنچه که باعث خواری گردد، بدبختی. مخازی جمع.
مخزنــ ع. (بفتح میم و زا) انبار، گنجینه، جای خزینه کردن مال، مخازن جمع.
مخزومــ ع. سوراخ کرده، بینی سوراخ کرده، کسی که بینیش سوراخ شده.
مخزونــ ع. ا. مف. (بفتح میم) در خزانه نهاده شده، ذخیره شده.
مخستانــ ا. مر. (بضم میم و کسر خا) جایی که در آن درخت خرما بسیار باشد، نخلستان.
مخصبــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح صاد) محل پرخیر و برکت.
مخصصــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح خا و فتح صاد مشدد) ویژه شده.
مخصصــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر صاد مشدد) ویژه کننده.
مخصوصــ ع. (بفتح میم و ضم صاد) خاص، ویژه.
مخصوصاًــ ع. ق. (بفتح میم) به ویژه.
مخضرمــ ع. (بضم میم و فتح خا و را) مرد ختنه نشده، و سیاهی که پدرش سفید باشد، و کسی که زمان جاهلیت و اسلام هردو را درک کرده باشد، و کسی که دعوی نسبی کند و از آن نباشد.
مخضودــ ع. ا. مف. (بفتح میم) از خار پاک شده.
مخططــ ع. (بضم میم و فتح خا و طای مشدد) خط خط شده، خط دار راه‌راه.

مخططـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر طای مشدد) خط دار کننده، خط کشنده.
مخطوبـ ع. خطبه کرده شده، خواستگاری شده.
مخطورـ ع. ا. فا. (بفتح میم) به یاد آمده.
مخطیـ ع. (بضم میم و کسر طا) خطاکار.
مخفـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر خا و فای مشدد) سبک کننده.
مخففـ ع. (بضم میم و فتح خا و کسر فای مشدد) تخفیف دهنده، سبک کننده، و «بفتح فای مشدد» تخفیف یافته، سبک شده.
مخفیـ ع. (بفتح میم و کسر فا) پنهان، پوشیده.
مخفی التناسلـ ع. نگا. نهانزا.
مخفیانهـ ع. ف. ق. (بفتح میم) به نهانی، پنهانی.
مخلـ ع. (بضم میم وکسر خا و تشدید لام) خلل رساننده، اخلال کننده، برهم زنندهٔ کار و وضع.
مخلیـ ع. «مخلا» (بضم میم و فتح خا و تشدید لام) خالی شده، جای خالی، و نیز مخلا بمعنی بورانی بادنجان هم گفته شده.
مخلاتـ ع. ا. (بکسر میم و سکون خا) توبره که به دهان اسب بندند، علف دان، چنته.
مخلافـ ع. ا. (بکسر میم) روستا، ده. مخالیف جمع.
مخلافـ ع. ص. (بکسر میم و سکون خا) مردی که در وعده‌های خود بسیار خلاف کند. مخالیف جمع.
مخلبـ ع. (بکسر میم و فتح لام) چنگال، ناخن پرندگان شکاری، مخالب جمع، بمعنی داس هم گفته شده.
مخلخلـ ع. (بضم میم و فتح هردوخا) موضع خلخال در ساق، بمعنی رخنه شده و رخنه‌دار نیز گفته شده.
مخلدـ ع. (بضم میم و فتح خا و لام مشدد) جاو یدان، پاینده.
مخلداًـ ع. ق. (بضم میم) جاودانه، جاو ید.
مخلصـ ع. (بضم میم و کسر لام) دوست پاک و بی ریا و بی آلایش، کسی که کار بی ریا انجام بدهد.
مخلصـ ع. (بفتح میم و لام) محل خلاص و نجات، محل رهایی، راه خلاص، گریزگاه.

مخلصهـ ع. (بضم میم و فتح خا و لام مشدد) گیاهی است دارای شاخه‌های کوتاه و باریک، برگهایش شبیه ببرگ کرفس، گلهایش سرخ مایل بکبودی یا زردرنگ، برگهایش تلخ، در کوهستان و زمینهای سخت و سنگلاخ میرو ید، در طب برای رفع قولنج و تقویت معده و کبد و طحال، و دفع سم و معالجهٔ مارگزیدگی بکار میرود.
مخلطـ ع. ا. مذ. (بضم میم و فتح خا و فتح لام مشدد) آمیخته شده، آلوده.
مخلطـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام مشدد) آمیزنده، دو به هم زدن.
مخلعـ ع. (بضم میم و فتح خا و لام مشدد) مرد سست و ناتوان، کسی که برخی از اعضایش بی حس باشد، و نیز بمعنی خلعت داده شده.
مخلفـ ع. (بضم میم و کسر لام) جانشین کننده، رفو کننده، رفو کنندهٔ جامه، گیاهی که دو یاره برگ برآورده باشد، در فارسی بمعنی کبوتر پر پا و پسر خوشگل هم گفته شده.
مخلفـ ع. (بضم میم و فتح خا و لام مشدد) باقی گذاشته شده، پشت سر نهاده شده، بجامانده.
مخلفـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح خا و کسر لام مشدد) آنکه چیزی را از خود بجا می گذارد، آنکه کسی را خلیفه و جانشین خود کند.
مخلفاتـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح لام مشدد) آنچه که از مرده به میراث مانده، در فارسی به اشیاء و لوازم گو یند.
مخلفهـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح لام مشدد) مؤنث مخلف. اشیاء به جا مانده از مرده، متروکات، در فارسی به لوازم خانه گو یند.
مخلوطـ ع. (بفتح میم و ضم لام) آمیخته شده، درهم شده، بهم آمیخته.
مخلوعـ ع. (بفتح میم و ضم لام) برکنده شده، کسی که از مقام خود افتاده باشد.
مخلوقـ ع. (بفتح میم و ضم لام) افریده شده، ساخته شده.
مخلوقاتـ ع. ا. مف. (بفتح میم) آفریدگان، موجودات.
مخلوقهـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث مخلوق، مخلوقات جمع.
مخمرـ ع. (بضم میم و فتح خا و میم مشدد) سرشته شده، تخمیر شده، خمیرمایه.

مخمرـ ع. ا. فا. (بضم میم اول و فتح خا و کسر میم مشدد دوم) پوشاننده، مایه زننده.
مخمسـ ع. (بضم میم و فتح خا و میم مشدد) پنج تایی، پنج گوشه، آنچه پنج پنج باشد، شعری که هر بند آن پنج مصراع باشد. مال خمس داده شده.
مخمصهـ ع. (بفتح هردو میم) گرسنگی مفرط، رنج و زحمت، ابتلا و گرفتاری.
مخملـ ع. (بضم اول و فتح سوم) پارچهٔ لطیف نخی یا ابریشمی که پرزهای نرم دارد، در فارسی بفتح هردو میم تلفظ میکنند.
مخملکـ ا. (بفتح میم اول و دوم و لام) بیماری واگیر که بیشتر اطفال به آن مبتلا میشوند.
عوارض آن عبارتست از تب، لرز، درد گلو و حالت خفگی و بیحالی، بعلاوه لکه های سرخ رنگ در کشالهٔ ران و اطراف گردن و قسمتهای دیگر بدن مریض ظاهر میشود که پس از ٦ یا ٧ روز چین خوردگی پیدا میکند و بعد پوسته پوسته می شود و میریزد، و یروس آن بوسیلهٔ همین پوسته ها بدیگران سرایت میکند و خطر سرایت آن تا ٤٠روز پس از بهبودی بیمار ادامه دارد، بیمار چنانچه در مدت بیماری تحت مراقبت قرار گیرد به آسانی معالجه میشود.
مخمورـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) مست، خمارآلوده.
مخنثـ ع. (بضم میم و فتح خا و نون مشدد) مردی که حالات و اطوار زنان را از خود بروز بدهد، زن مانند، و کنایه از امرد بدکار.
مخنقـ ع. (بضم میم و فتح خا و نون مشدد) خفه شده، و جای طناب در گلوی خفه شده، و «بکسر نون مشدد» خفه کننده.
مخنقهـ ع. (بکسر میم و فتح نون و قاف) قلاده، گلوبند، مخانق و مخانیق جمع.
مخنوقـ ع. خفه کرده شده.
مخوفـ ع. (بفتح میم و ضم خا) خوفناک، ترسناک، ترس آور.
مخوفـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح خا و فتح واو مشدد) ترسیده.
مخوفـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو مشدد) ترساننده.
مخیدنـ مص. (بفتح میم و کسر خا) خزیدن، جنبیدن، چسبیدن، برمخیدن هم گفته شده.
مخندهـ «ص. فا» خزنده، جنبنده، چسبنده.
مخیدهـ چسبیده، مثال از ابوشکور،

سبک نیک زن سوی خانه دو ید
برهنه باندام او در مخید

مخیرـ ع. (بضم میم و فتح خا و یای مشدد) اختیار داده شده، صاحب اختیار، دارای اختیار، برگزیده.
مخیرـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر یای مشدد) سخی، اختیار دهنده.
مخیر کردنـ ع. ف. مص. اختیار دادن.
مخیزـ ا. (بفتح میم و کسر خا) نگا. مهمیز.
مخیطـ ع. (بکسر میم و فتح یا) سوزن، و نیز بمعنی گذرگاه و مسلک.
مخیطـ ع. (بفتح میم و کسر خا) دوخته شده، جامهٔ دوخته.
مخیلـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح خا و کسر یای مشدد) پندارنده.
مخیلاتـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر یای مشدد) آنچه پنداشته شود.
مخیلهـ ع. (بفتح میم و کسر خا) ابری که آنرا بارنده پندارند، و نیز بمعنی کبر و بزرگ منشی و گمان و پندار، مظنه، مخایل جمع.
مخیلهـ ع. (بضم میم و فتح خا و کسر یای مشدد) قوهٔ تخیل و تصور، مرکز تخیل در مغز.
مخیمـ ع. (بضم میم و فتح خا و یای مشدد) جائی که در آن خیمه بر پا کرده باشند.
مدـ ا. (بفتح میم) تار، سیم، پل، و نام روز ششم از هرماه خورشیدی.
مدـ ع. (بفتح میم و تشدید دال) کشیدن، دراز کردن، بسط دادن، و نیز بمعنی سیل و آبخیز و بالا آمدن آب دریا، خلاف جزر.
مدـ **مده**ـ ع. (بفتح میم و تشدید دال) علامتی باین شکل «ـ» که بالای الف ممدود گذاشته میشود.
مدـ ع. (بضم میم و تشدید دال) پیمانه‌ای است در عراق معادل ١٨ لیتر.
مد Mode ـ فر. سلیقه، اسلوب، روش، شیوه، رسم، موافق رسم، باب روز.
مدابیرـ ع. ا. جمع مدبر. (بفتح میم. بدبختان.
مداجاتـ ع. مص. (بضم میم) مدارا کردن، به

تاریکی درآمدن.

مداحـع. (بفتح میم و تشدید دال) مدح کننده، ستایش کننده، ستایشگر، کسی که بسیار مدح کند.

مداخلـع. (بفتح میم و کسر خا) جمع مدخل.

مداخلهـع. (بضم میم و فتح خا و لام) داخل شدن در کاری، داخل شدن در امری یا در کار کسی.

مدادـع. ا. (بفتح میم و دال مشدد) یکی از اقسام یونجه که بنام یونجهٔ وحشی موسوم است.

مدادـع. (بکسر میم) مرکب، هرماده‌ای که با آن بنویسند، و نوعی قلم که مغز آن با سرب سیاه یا مواد دیگر برنگهای مختلف ساخته میشود و با آن مینویسند.

مدادپاک کنـع. ف. ص. فا. قطعه‌ای لاستیکی که با آن نوشتهٔ مداد و جوهر را پاک کنند، پاک کن.

مدادتراشـع. ف. ص. فا. ا. آلتی فلزی و کائوچوئی که به وسیلهٔ آن مداد می تراشند.

مدارـع. (بفتح میم) جای گردش، آنچه که چیزی برآن میگردد، جائی که چیزی دور میزند، و در اصطلاح جغرافیا عبارت ازخطی است که سیارات بدور آفتاب میپیمایند.

مداراةـع. (بضم میم) با کسی نرمی و ملاطفت کردن، به نرمي و حسن‌خلق با کسی رفتار کردن، درفارسی مدارا میگویند.

مدارجـع. (بفتح میم و کسر را) جمع مدرج و مدرجه.

مدارسـع. (بفتح میم) جمع مدرسه.

مدارکـع. (بفتح میم) جمع مدرک.

مداعبةـع. (بضم میم و فتح عین و با) شوخی کردن، مزاح کردن، ملاعبه.

مدافعـع. (بضم میم و کسر فا) دفاع کننده، کسی که چیزی را دفع و رد کند.

مدافعهـع. (بضم میم وفتح فا و عین) یکدیگر را راندن و دور کردن، دفاع کردن، از کسی حمایت و طرفداری کردن.

مداقهـع. (بضم میم وفتح قاف مشدد) در امری دقت و باریک بینی کردن، درحساب دقت کردن.

مدال Médaille ـفر. نشان، نشان افتخار، نشان فلزی بشکل سکه که بپاس قدردانی ازخدمات کسی باو اعطا شود.

مدالسةـع. (بضم میم و فتح لام و سین) فریب دادن، فریفتن و ستم کردن.

مدامـع. (بضم میم) می، شراب، بارانی که همیشه ببارد، درفارسی بمعنی همیشه نیز میگویند.

مدامعـع. ا. جمع مدمع. (بفتح میم) جاهای اشک، کنج چشمها، اشکها.

مداواةـع. (بضم میم) درمان کردن، معالجه کردن، دوا کردن، درفارسی مداوا میگویند.

مداولتـع. مص. دورزدن، انقلاب زمانه، کاری را پیوسته کردن.

مداومـع. (بضم میم و کسر واو) دوام دهنده، مواظب و ثابت قدم، کسی که کاری را همیشه انجام بدهد.

مداومتـع. (بضم میم و فتح واو و میم دوم) دوا دادن، ادامه دادن، پایداری و ثبات در کاری، پیوسته در کاری بودن.

مداویـع. ا. فا. (بضم میم) درمان کننده.

مداهنهـع. (بضم میم و فتح ها و نون) خدعه کردن، فریب دادن، دورویی کردن، چرب‌زبانی، چاپلوسی.

مدایحـع. (بفتح میم) جمع مدیح.

مداینـع. (بفتح میم) جمع مدینه، و نام شهر قدیمی تیسفون.

مدبرـع. (بضم میم و فتح با) پشت داده شده، بخت برگشته، بدبخت، درفارسی به حلقه ومیلهٔ خمیده گویند، و «بکسر با» پشت دهنده، عقب رونده، ضد مقبل.

مدبرـع. (بضم میم وفتح دال و کسر بای مشدد) تدبیر کننده، با تدبیر، عاقبت اندیش، چاره‌جو.

مدبراتـع. ا. فا. (بضم میم و کسر بای مشدد) فرشتگانی که به فرمان خداوند مأمور نظام جهان هستند.

مدبوغـع. دباغت شده، پوست پیراسته شده.

مدتـع. (بضم میم وفتح دال مشدد) وقت و زمان معین، قسمتی از وقت و زمان چه کم باشد چه بسیار.

مدثرـع. (بضم میم وفتح دال و کسر ثای مشدد) کسی که خود را دردثار یا جامه پوشانده و پیچیده

باشد. این کلمه در قرآن (سورهٔ المدثر) در وصف پیغمبر(ص) آمده.
مدحــع. (بفتح میم و سکون دال) ستودن، ستایش کردن.
مدحتــع. (بکسر میم و فتح حا)، آنچه به آن کسی را بستایند، ستایش.
مدح موجهــ نگا. استتباع.
مدحورــع. ا. مف. (بفتح میم) رانده، دور کرده.
مدخرــع. ا. مف. (بضم میم و فتح دال مشدد و فتح خا) اندوخته، پس انداز شده، از ادخار— باب افتعال— ازذخر.
مدخلــع. (بفتح میم و خا) جای داخل شدن، راه دخول. مداخل جمع.
مدخلــع. (بضم میم و فتح خا) ناکس، لئیم، و نیز بمعنی پسرخوانده. و درون رفته.
مدخلــع. ا. فا. (بضم میم و کسر خا) درآورنده.
مدخولــع. (بفتح میم و ضم خا) درون شده، جائی یا چیزی که چیز دیگر در آن داخل شده، و نیز بمعنی لاغر و کسی که فساد و تباهی در عقل یا جسم او راه یافته باشد.
مدخولهــع. ا. مف. ص (بفتح میم) مؤنث مدخول، داخل شده، زن شوهر دیده، زن لاغر.
مددــع. (بفتح میم و دال) یاری، کمک، فریادرسی، و نیز بمعنی یار و یاور، فریادرس.
مدرــع. (بفتح میم و دال) کلوخ، و نیز بمعنی ده و روستا.
مدریــ روستایی، مثال از مولوی:

برسر دیوارهر کوتشنه تر
زودتر برمیکند خشت ومدر

مدرــع. (بضم میم و کسر دال و تشدید را) دارو و هر چیز خوردنی که پیشاب را زیاد کند.
مدربــع. (بضم میم و فتح دال و رای مشدد) مجرب، گرفتار بلا، کسی که بکاری عادت کرده و در آن کار ورزیده شده باشد.
مدرجــع. (بفتح میم و را) جای رفتن و گذشتن، راه و روش، مذهب، مسلک، مدارج جمع.
مدرجــ**مدرجه**ــع. (بضم میم و فتح را) طومار، کتاب، نامهٔ بهم پیچیده، مدارج جمع.
مدرجــع. (بضم میم و فتح دال و رای مشدد) درجه دار، پله پله شده، در نوردیده شده.

مدرجهــع. (بفتح میم و را و جیم) هرطریقه و وسیله‌ای که برای ارتقاع بمقام بهتر و درجهٔ بالاتر بکار آید، مدارج جمع.
مدرســع. ا. (بفتح میم و را) جای تدریس، آموزشگاه.
مدرســع. (بکسر میم و فتح را) کتابی که از روی آن درس بدهند، جای درس دادن.
مدرســع. (بضم میم و فتح دال و کسر رای مشدد) درس دهنده، آموزگار.
مدرسهــع. (بفتح میم و را و سین) جای درس خواندن، محل درس دادن، آموزشگاه، مدارس جمع.
مدرکــع. (بفتح میم و را) مأخذ، دلیل، سند.
مدرکــع. (بضم میم و کسر را) دریابنده، کسی که چیزی را درک کند.
مدرکاتــع. (بضم میم و کسر را) حواس پنجگانه.
مدرکةــع. (بضم میم و کسر را) دریابنده، درک کننده، کسی که چیزی را خوب درک کند «تا برای مبالغه است نه برای تأنیث چنانکه گویند رجل مدرکة» قوهٔ مدرکه هم میگویند بمعنی ادراک، نیروی ادراک.
مدرن Modern ــفر. نو، تازه، چیزتازه، امروزی. آنچه که پسندیده و مناسب روز باشد.
مدرنیسم Modernism سبک جدید.
مدروســع. (بفتح میم و ضم را) کهنه و فرسوده، جامهٔ کهنه. بیرونق.
مدریــع. ص. نسب. (بفتح میم و دال و یای مشدد) روستایی، باشندهٔ ده.
مدعیــع. «مدعا» (بضم میم و فتح دال مشدد) دعوی کرده شده، آرزو کرده شده، خواسته شده.
مدعی به: خواسته.
مدعوــع. (بفتح میم و ضم عین و تشدید واو) دعوت شده، خوانده شده.
مدعیــع. (بضم میم و فتح دال مشدد و کسر عین) خواهان، کسی که با دیگری دعوی دارد، دعوی کننده، ادعا کننده.
مدعی العمومــع. دادستان.
مدغمــع. (بضم میم و فتح غین) ادغام شده، حرفی که در حرف دیگر درآمده و یکی شده باشد.
مدفعــع. (بفتح میم و فا) جای گرد آمدن آب،

مجرای آب، مدافع جمع.
مدفعـ ع. (بکسر میم و فتح فا) آلت دفع، آلت دفاع از قبیل توپ و تفنگ و مانند آنها، مدافع جمع.
مدفنـ ع. (بفتح میم و فا) جای دفن کردن، محل دفن، آرامگاه.
مدفوعـ ع. (بفتح میم و ضم فا) دفع شده، رانده شده، آنچه از بدن انسان و حیوان خارج و دفع شود، پلیدی.
مدفوعاتـ ع. ا. مف. جمع مدفوعه. رانده شده ها، فضله ها.
مدفونـ ع. (بفتح میم و ضم فا) دفن شده، زیر خاک شده، چیزی که آنرا زیر خاک پنهان کرده باشند.
مدفونهـ ع. ا. مف. مؤنث مدفون. مدفونات جمع.
مدقـ ع. . (بکسر میم و فتح دال و قاف مشدد) کوبه.

مدققـ ع. (بضم میم و فتح دال و کسر قاف مشدد) دقت کننده، کسی که در امری دقت و باریک بینی کند.
مدقوقـ ع. (بفتح میم و ضم قاف) کوفته، نرم کوفته شده، لاغر و باریک، و کسی که تب دق دارد.
مدلـ ع. (بضم میم و کسر دال و تشدید لام) دلالت کننده، راهنما، و کسی که بخود اعتماد و اطمینان دارد.
مدل Modèle ـ فر. نمونه، سرمشق، طرح، الگو.
مدلسـ ع. (بضم میم و فتح دال و کسر لام مشدد) تدلیس کننده، خدعه کننده، عوام فریب، کسی که عیب خود یا عیب کالای خود را پنهان کند.
مدللـ ع. (بضم میم و فتح دال و لام مشدد) دلیل گفته شده، با دلیل آورده شده.
مدلولـ ع. (بفتح میم و ضم لام) دلالت شده، رهنمونی شده، مفاد و معنی.
مدلهمـ ع. (بضم میم و فتح لام و کسر ها) تاریک، شب بسیار تاریک. سیاه.
مدمرـ ع. ا. فا. (بکسر میم مشدد) نابود کننده، دمار برآورنده.
مدموغـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) آنکه سرش شکسته و جراحت بدماغش رسیده باشد، کسی که صدمه و آفت بمغز وی وارد شده، احمق، گول، در فارسی مدمغ میگویند، مثال از مولوی:

ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر درد را درمان نهاد

مدمنـ ع. ا. فا. (بضم میم اول و کسر میم دوم) پیوسته انجام دهندهٔ کاری.
مدنـ ع. (بضم میم و دال) جمع مدینه.
مدنظرـ ع. (بفتح میم و دال مشدد) چشم انداز، چیزی که در پیش چشم و دیده باشد.
مدنگـ ا. (بفتح میم و دال) کلید، دندانهٔ کلیدان، پرهٔ قفل، چوب پس در، کلون، برنگ نیز گفته شده، مثال از شمس فخری.

نه گله را به بیابان بود نیاز شبان
نه خانه را بمواضع بود نیاز مدنگ

مدنیـ ع. (بفتح میم و دال و کسر نون) منسوب بمدینه. شهرنشین، شهری.
مدنی الطبعـ ع. (بفتح میم و تشدید یا) کسی که از روی سرشت دوستدار شهرنشینی است.
مدنیتـ از ع. (بفتح میم و فتح یای مشدد) شهرنشینی، تمدن.
مدورـ ع. (بضم میم وفتح دال و واو مشدد) گرد، هر چیز گرد و دائره مانند، و در اصطلاح علم بدیع یک مصراع از شعر است که آنرا بشکل دائره مینویسند که ازهر کلمه بتوان شروع کرد و خواند.
مدوز Méduse ـ فر. نوعی جانور مرجانی متحرک شبیه چتر دسته کوتاه که چند بازوی دراز از آن آویزان است.
مدونـ ع. (بضم میم و فتح دال و واو مشدد) فراهم آورده شده، جمع آوری شده، اشعار و مطالبی که جمع آوری و تدوین کرده باشند.
مدونهـ ع. ا. مف. (بفتح واو مشدد) مؤنث مدون.
مدهشـ ع. (بضم میم و کسر ها) دهشت آور، حیرت انگیز، چیزی که باعث سرشکستگی و حیرت بشود.
مدهشهـ ع. ا. فا. مؤنث مدهش.
مدهنـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر ها) چاپلوس، متملق.
مدهوشـ ع. (بفتح میم و ضم ها) سرگشته، سرگردان، گیج، متحیر، در فارسی بمعنی بیهوش نیز میگویند.
مدهونـ ع. (بفتح میم و ضم ها) چرب شده، روغن

مالی شده، پوست دباغت کرده، چرم رنگ کرده شده.

مدیاتور Médiateur ـ فر. واسطه، میانجی.

مدیحـ ع. (بفتح میم و کسر دال) ستایش، مدایح جمع.

مدیحهـ ع. (بفتح میم و کسر دال) ستایش.

مدیدـ ع. (بفتح میم و کسر دال) کشیده شده، دراز، و نام یکی از بحور شعر بر وزن فاعلا تن فاعلن فاعلا تن فاعلن.

مدیدهـ ع. ص. مؤنث مدید.

مدیرـ ع. (بضم میم و کسر دال) اداره کننده، گرداننده، کسی که کاری را اداره کند.

مدیرهـ ع. ا. فا. (بضم میم) مؤنث مدیر.

مدیریتـ از ع. مص. (بضم میم) مدیر بودن، مدیری.

مدیست Modiste ـ فر. سازندهٔ مد، مدساز.

مدینـ ع. ا. فا. (بفتح میم) وام‌دار، پاداش داده شده.

مدینهـ ع. (بفتح میم و کسر دال) شهر، مدن و مدائن جمع.

مدیوم Médium ـ فر. چاره، واسطه در اسپرتیسم.

مدیونـ ع. (بفتح میم و ضم یا) قرضدار، وام‌دار، بدهکار.

مذابـ ع. (بضم میم) گداخته، آب شده.

مذابحـ ع. (بفتح میم و کسر با) جمع مذبح.

مذاقـ ع. (بفتح میم) طعم، مزه، ذوق، محل قوهٔ ذائقه.

مذاکرهـ ع. (بضم میم و فتح کاف و را) با کسی در امری گفتگو کردن.

مذامـ ع. ا. جمع مذمت. (بفتح میم اول و تشدید میم دوم) بدگوئیها.

مذاهبـ ع. (بفتح میم و کسرها) جمع مذهب.

مذبحـ ع. (بفتح میم و با) کشتارگاه، جای قربانی کردن، مذابح جمع.

مذبذبـ ع. (بضم میم و فتح ذال اول و کسر ذال دوم) کسی که میان دو امر مترددو دو دل باشد، سخن چین و دو رو.

مذبوحـ ع. (بفتح میم و ضم با) گلو بریده شده، کشته شده.

مذبوحهـ ع. ا. مف. مؤنث مذبوح.

مذعانـ ع. ص. (بکسر میم و سکون ذال) رام، فرمان بردار.

مذعنـ ع. (بضم میم و کسر عین) اذعان کننده، اقرار کننده.

مذکرـ ع. (بضم میم و فتح ذال و کاف مشدد) مرد، مقابل مؤنث.

مذکرـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح ذال و کسر کاف مشدد) یاددهنده، به یاد آورنده.

مذکورـ ع. (بفتح میم و ضم کاف) ذکر شده، یاد شده.

مذلـ ع. (بضم میم و کسر ذال و تشدید لام) ذلیل کننده، خوار کننده.

مذلتـ ع. (بفتح میم و ذال و لام مشدد) خوارشدن، خواری و پستی.

مذمتـ ع. (بفتح میم و ذال و میم مشدد) بدگویی، نکوهش.

مذمومـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) مذمت کرده شده، نکوهیده، بد، زشت.

مذنبـ ع. (بضم میم و کسر نون) گناهکار.

مذنبـ ع. (بضم میم و فتح ذال و نون مشدد) دم‌دار، دنباله‌دار.

مذوقـ ع. ا. مف. (بفتح میم) چشیده شده.

مذهبـ ع. (بفتح میم و ها) راه و روش، طریقه، کیش، مذاهب جمع.

مذهبـ ع. (بضم میم و فتح ذال و های مشدد) طلاکاری شده، زرکوبی شده، زراندود.

مذهباتـ ع. (بضم میم و فتح ذال و های مشدد) هفت قصیدهٔ عربی که در زمان جاهلیت بعد از معلقات قرارداشت.

مذیـ ع. ا. (بفتح میم) آبی که از آلت مرد از نگاه یا تماس با زن بیرون آید.

مذیلـ ع. (بضم میم و فتح ذال و یای مشدد) بلنددامن، دامن‌دار، ذیل داده شده.

مرـ (بفتح میم) حرف ربط بمعنی به و برای، و گاهی زائد و برای زینت کلام است مثل «مراورا» و نیز بمعنی شمار و شماره و علامتی که هنگام

شمردن چیزی در سر هم رقم پنجاه یا صدمیگذارند.
بی مرـ بی شمار، بی اندازه، بی حد، مثال ازفردوسی:
چنیـن گـفـت کـای پرخـردمـایـه دار
چهـل مـردرم، هـرمـری صـدهـزار
مرـع. (بضم میم و تشدید را) تلخ، ضدحلو، و نام صمغ یا شیره‌ای است که از درختی فرومیریزد و سفت میشود و طعم تلخ و بوی خوش دارد.
مرـع. (بفتح میم و تشدید را) گذشتن، رفتن و گذشتن بر چیزی، مرور کردن.
مراءـع. (بکسر میم) نزاع و جدال و ستیز.
مراءاةـ مرآت ـع. (بضم میم) نمودن، نمایش دادن.
مرائیـع. ا. فا. (بضم میم) ریا کار.
مرابحهـع. (بضم میم و فتح با و حا) سود دادن، ربح گرفتن، معاملهٔ پولی کردن با گرفتن سود، بهره کاری.
مرابضـع. (بفتح میم و کسر با) جمع مربض.
مرابطهـع. (بضم میم و فتح با و طا) باهم ربط داشتن، مداومت و مواظبت کردن.
مراتـع. (بفتح میم و تشدید را) جمع مرة بمعنی دفعه و مرتبه.
مراتبـع. (بفتح میم و کسر تا) جمع مرتبه.
مراتعـع. (بفتح میم و کسر تا) جمع مرتع.
مراثیـع. (بفتح میم و کسر ثا) جمع مرثیه.
مراجعـع. (بفتح میم و کسر جیم) جمع مرجع.
مراجع تقلیدـ علماء روحانی که مردم در تکالیف شرعیه از آنان تقلید میکنند.
مراجعـع. ا. فا. (بضم میم) بازگردنده، رجوع کننده، زنی که پس از مرگ شوهر به خانهٔ خویشان خود برگردد. مراجعین جمع.
مراجعةـع. (بضم میم و فتح جیم و عین) رجوع کردن، بازگشتن.
مراحلـع. (بفتح میم و کسر حا) جمع مرحله.
مراحمـع. (بفتح میم و کسر حا) جمع مرحمة.
مرادـع. (بضم میم) خواسته شده، اراده شده، مقصود، منظور.
مراداتـع. ا. مف. جمع مراده، (بضم میم) آرزوها، مقصودها.
مرادبخشـع. ف. ص. فا. آنکه مراد و آرزوی شخص را برآورد، مثال از حافظ:
هزارجهـدبکـردم کـه یـارمـن بـاشـی
مرادبـخـش دل بـی قـرار مـن بـاشـی.
مرادطلبیدنـع. ف. مص م. تقاضای برآوردن حاجت خود کردن، مثال از حافظ:
خیـزتـاازدرمـیـخـانـه گـشـادی طـلـبـیـم
بـره دوسـت نـشـیـنـیـم ومـرادی طـلـبـیـم.
مرادفـع. (بضم میم و کسر دال) پیرو، چیزی که عقب چیز دیگر و ردیف او باشد، کلمه‌ای که در معنی شبیه کلمهٔ دیگر باشد و ردیف هم نوشته شود.
مرادفهـع. م. (بضم میم) برترک اسب کسی سوار شدن، دنبال دیگری رفتن.
مرادهـع. ا. مف. (بضم میم) مؤنث مراد، مرادات جمع.
مرارـع. (بکسر میم) جمع مرة بمعنی دفعه و مرتبه.
مرارـع. (بضم میم) گیاهی است خاردار که در آخر بهار میروید، برگهایش مانند برگ چغندر و مایل بسیاهی که بزمین میچسبد و شاخه هائی از آن بالا میرود. گلهایش زردرنگ، تخمهای آن تلخ و شبیه تخم کافشه.
مراراًـع. ق. (بکسرمیم) بارها، مکرراً.
مرارتـع. (بفتح میم و را) تلخ شدن، تلخی.
مرازبهـع. (بفتح میم و کسر زا) جمع مرزبان.
مراسلـع. ا. فا. (بضم میم) نامه فرستنده، مراسلین جمع.
مراسلاتـع. مص. (بضم میم و فتح سین) نامه نگاریها.
مراسلهـع. (بضم میم و فتح سین و لام) بهم نامه نوشتن، نامه فرستادن، نامه.
مراسمـع. (بفتح میم و کسرسین) جمع مرسوم.
مراشـا. (بفتح میم) قی، استفراغ، هراش و مرش نیز گفته شده.
مراشدـع. (بفتح میم و کسر شین) راه‌های راست.
مراصدـع. (بفتح میم و کسر صاد) جمع مرصد.
مراضعةـع. مص. (بضم میم و فتح ضاد) شیردادن.
مراعاتـع. (بضم میم) رعایت یکدیگر کردن، نگاهداشتن و حفظ کردن چیزی، جریان امری را در نظر گرفتن.
مراعات نظیرـع. نگا. تناسب.

مراعی ــ ع. (بفتح میم) چراگاهها، جمع مرعی.
مراعی ــ ع. ا. فا. (بضم میم) نگهدارنده، پروا کننده.
مراغة ــ ع. (بفتح میم و غین) جای غلتیدن ستور، جائی که چهار پایان در آنجا روی خاک بغلتند، در فارسی بمعنی غلتیدن نیز گفته شده، مثال از خاقانی:
ازحــوض طــهــورآب خــورده
بــرخــاک جــنــان مــراغــه کــرده
مراغی ــ ع. ص. نسب. (بفتح میم) منسوب به مراغه، از مردم مراغه.
مرافدت ــ ع. مص. (بضم میم) یاری کردن.
مرافعه ــ ع. (بضم میم و فتح فا و عین) باهم دعوی داشتن، شکایت نزد حاکم بردن، باهم بدادگاه رفتن و دادخواهی کردن.
مرافق ــ ع. (بفتح میم و کسر فا) جمع مرفق.
مرافق ــ ع. ا. فا. (بضم میم) همراه.
مرافقة ــ ع. (بضم میم و فتح فا و قاف) باهم دوست و رفیق شدن، همراه و همسفر بودن همراهی و ملاطفت.
مراق ــ ع. ا. (بکسر میم) پردهٔ زیر پوست شکم، نوعی مالیخولیا.
مراقب ــ ع. (بضم میم و کسر قاف) چشم دارنده، مراقبت کننده، نگهبان.
مراقبت ــ ع. (بضم میم و فتح قاف و با) نگهبانی کردن، زیر نظر قرار دادن، دیدبانی، نگهبانی، مواظبت کردن.
مراقد ــ ع. (بفتح میم و کسر قاف) جمع مرقد.
مراقی ــ ع. ا. (بفتح میم) درجه ها.
مراکب ــ ع. (بفتح میم و کسر کاف) جمع مرکب.
مراکز ــ ع. (بفتح میم) جمع مرکز.
مرال ــ ع. (بفتح میم) مأخوذ از ترکی، آهو، غزال، گوزن.
مرام ــ ع. (بفتح میم) مراد و مطلب، مقصود، آرمان، هدف.
مرامات ــ ع. مص. (بضم میم) به یکدیگر تیر انداختن.
مران ــ ع. (بضم میم و تشدید را) درختی است بسیار بلند، شاخه های آن راست و دراز و گره دار و محکم که از آن نیزه میسازند.
مراوح ــ ع. (بفتح میم و کسر واو) جمع مروحه.
مراوده ــ ع. (بضم میم و فتح واو و دال) باهم دوستی و آمد و شد داشتن، با کسی رفت و آمد داشتن.
مراوغت ــ ع. مص. (بضم میم) کشتی گرفتن، فریب دادن، عیب جویی.
مراهق ــ ع. (بضم میم و کسر ها) پسری که نزدیک بلوغ باشد، جوانی که تازه بحد بلوغ رسیده باشد.
مراهم ــ ع. (بفتح میم و کسر ها) جمع مرهم.
مراهنه ــ ع. (بضم میم و فتح ها و نون) گرو گذاشتن، شرط بستن، شرط بندی در مسابقهٔ اسب دوانی.
مرایا ــ ع. (بفتح میم) جمع مرئی و مرآة «بفتح میم» بمعنی منظر، و جمع مرآة «بکسر میم» بمعنی آیینه.
مرایر ــ ع. ص. (بفتح میم) چیزهای تلخ، کارهای بزرگ.
مرء ــ ع. (بفتح میم) مرد.
مرئی ــ مرآة ــ ع. (بفتح میم) منظر.
مرآة ــ مرآت ــ ع. (بکسر میم) آیینه، مراء و مرایا جمع.
مرأة ــ ع. (بفتح میم و همزه) زن.
مرأة المسلسله ــ ع. یکی از صورتهای فلکی.
مرئوس ــ مرؤوس ــ ع. (بفتح میم و ضم همزه) کارمند، کسی که زیردست رئیس کار میکند.
مرئی ــ ع. (بفتح میم و کسر همزه) نمایان، پدیدار، چیزی که دیده بشود.
مربح ــ ع. فا. (بضم میم و فتح را و کسر بای مشدد) سود دهنده.
مربی ــ ع. «مربا» (بضم میم و فتح را و بای مشدد) پرورش یافته، پرورده، میوه‌ای که در شیرهٔ شکر پخته شده باشد.
مربض ــ ع. (بفتح میم و کسر با) جایگاه چهار پایان، جائی که گلهٔ گاو و گوسفند آسایش کند، مرابض جمع.
مربع ــ ع. (بضم میم و فتح را و بای مشدد) چهارگوش، چهارگوشه، شکل هندسی که دارای چهارضلع مساوی و چهارزاویهٔ قائمه باشد، در فارسی چهارسونیز گفته شده.

مربع مستطیل: چهار گوشه که دو ضلع آن بلندتر از دو ضلع دیگر باشد، راست گوشه.

مربوبـ ع. پرورده، بنده و مملوک.

مربوطـ ع. (بفتح میم و ضم با) بسته شده، وابسته، بر بسته.

مربیـ ع. (بضم میم و فتح را و کسر بای مشدد) پرورش دهنده، پرورنده.

مربیاتـ ع. ا. مف. جمع مربیه. (بفتح بای مشدد) پرورش دهندگان.

مربیهـ ع. ا. فا. (بضم میم) مؤنث مربی، مربیات جمع.

مرةـ ع. (بفتح میم و رای مشدد) یکبار کاری کردن، دفعه، مرتبه، مرار ومرات جمع.

بالمرةـ یکباره، یکبارگی.

مرتابـ ع. ا. فا. (بضم میم) شک دار، دودل، مرتابین جمع.

مرتاحـ ع. ص. (بضم میم) بانشاط، شادان.

مرتاضـ ع. (بضم میم) ریاضت کش، ریاضت کشیده، آنکه از لذتهای جسمانی بپرهیزد.

مرتبـ ع. (بضم میم و فتح را و تای مشدد) ترتیب داده شده، چیزی که در جای خود گذاشته شده، با نظم و ترتیب. آراسته.

مرتباًـ ع. ق. به سامان، پی در پی، پشت سرهم.

مرتبانـ ا. (بفتح میم و تا) ظرف، ظرف چینی.

مرتبهـ ع. (بفتح میم و تا و با) مقام، پایه، منزلت، مراتب جمع.

مرتبطـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) پیوسته، چیزی که با چیز دیگر پیوستگی و ارتباط داشته باشد.

مرتجعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) بازگشت کننده، کهنه پسند، ضد متجدد.

مرتجلـ ع. (بضم میم و فتح تا و جیم) شعری که بی تأمل گفته شده، سخنی که بی مقدمه و بدون تفکر گفته شود.

مرتجلاًـ ع. ق. به آمادگی و بی اندیشه (شعر یا نثر) گفتن.

مرتجیـ ع. (بضم میم و فتح تا) امیدوار.

مرتدـ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید دال) کسی که از دین برگشته باشد.

مرتدعـ ع. ا. فا. (بضم میم) باز ایستنده از کاری.

مرتزقـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و زا) هرچیز که از آن روزی خورند، هرچیز که از آن سود برند.

مرتزقـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر زا) جیره گیرنده، وظیفه دار.

مرتسمـ ع. (بضم میم و فتح تا و سین) نقش بسته شده، چیزی که بر آن نقش و رسم کشیده شده.

مرتشیـ ع. (بفتح میم وفتح تا و کسر شین) رشوه ستاننده، رشوه گیر.

مرتضیـ ع. «مرتضا» (بضم میم و فتح تا) پسندیده، خوشنود، برگزیدهٔ و لقب امیرالمؤمنین علی (ع).

مرتضویـ منسوب بمرتضی علی (ع).

مرتعـ ع. (بفتح میم و تا) چراگاه، مراتع جمع.

مرتعبـ ع. (بضم میم و تا و کسر عین) خائف، ترسنده، ترس دارنده.

مرتعشـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر عین) لرزان، لرزنده.

مرتغبـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر غین) وادارنده، تشویق کننده.

مرتفعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) بلند شونده، بلند، و «بفتح فا» برداشته شده.

مرتفعاتـ ع. ا. فا. جمع مرتفعه. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) بلندیها، فرازها.

مرتقبـ ع. ا. فا. (بضم میم) چشم براه، بیوسنده.

مرتکـ ا. (بضم میم وفتح تا) نگا. مردار سنگ.

مرتکبـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) اقدام کننده بکاری، کسی که کاری انجام بدهد یا گناهی بکند.

مرتکزـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) جایگزین، ثابت و برقرار، چیزی که در جای خود ثابت باشد.

مرتکوـ ا. (بفتح میم و تا) نگا. مرگو.

مرتهنـ ع. (بضم میم و فتح تا و ها) چیزی که برهن گرفته شده، چیزی که در گرو باشد، گروگان، کسی یا چیزی که مقید و در بند امری باشد.

مرتینـ ع. تثنیه. (بفتح میم و رای مشدد و فتح تا) دوبار، دومرتبه.

مرثیهـ ع. (بفتح میم و کسر ثا وفتح یا) شعر یا سخنی که در سوگواری و در مدح میت خوانده شود،

مراثی جمع.
مرجـ ع. (بفتح میم و سکون را) آمیختن و درهم برهم کردن، فساد و نگرانی بر پا کردن.
مرجـ ع. (بفتح میم و سکون را) چمنزار، زمین پهناور سبز و خرم، چراگاه، در فارسی مرغ هم گفته شده، مروج جمع.
مرجانـ ع. (بفتح میم) نوعی از جانوران دریایی که شبیه بگیاه است و مانند گیاه بزمین چسبیده و در قدیم آنرا از گیاه‌های دریایی میدانستند، یک قسم آن مرجان سرخ است که مانند گل برروی ساقهٔ آهکی قرار دارد و آنرا در جواهرسازی برای ساختن زینت‌آلات و اشیاء گرانبها بکار میبرند، برخی مرجانها بمقدار زیاد در یکجا مجتمع گردیده و مواد آهکی بدور خود ترشح میکنند و اجساد آنها بقدری روی هم انباشته میشود که بصورت جزایر بزرگ در اقیانوسها در می آیند و آنها را جزایر مرجانی میگویند، در فارسی بسد و وسد و کامه و خروهک نیز گفته شده، و نیز مرجان در عربی بمعنی مروارید خرد هم گفته میشود و واحدش مرجانه است.
مرجانهـ ع. (بفتح میم و نون) واحد مرجان، مروارید کوچک.
مرجانیـ ص. نسب. (بفتح میم) منسوب به مرجان.
مرجبـ ع. (بضم میم و فتح را و جیم مشدد) مهیب، معظم، بزرگ و با شکوه.
مرجحـ ع. (بضم میم و فتح را و جیم مشدد) برتری داده شده، افزونی داده شده.
مرجحـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح را و کسر جیم مشدد) برتری دهنده.
مرجعـ ع. (بفتح میم و کسر جیم) محل رجوع، محل بازگشت، مراجع جمع.
مرجعیتـ از ع. مص. شایستگی رجوع داشتن، مرجع تقلید بودن مجتهد.
مرجمکـ ا. (بفتح میم و ضم جیم و فتح میم دوم) عدس، نسک، دانچه، مرجومک، و مرجو و مژو نیز میگویند.
مرجوـ ع. (بفتح میم و ضم جیم و تشدید واو) امید داشته، امیدوار.
مرجوحـ ع. ا. مف. (بفتح میم) برتری داده شده.
مرجوعـ **مرجوعه**ـ ع. (بفتح میم و ضم جیم) بازگشت شده، رجوع شده، جواب نامه، مراجیع جمع.
مرجوعاتـ ع. ا. مف. جمع مرجوعة. بازگردانیده شده‌ها.
مرجومـ ع. ملعون، نفرین شده، رانده شده، سنگسار شده.
مرجونـ (بفتح میم) همیشه بهار.
مرحـ ع. (بفتح میم و را) سرشار شدن از شادمانی، سدت نشاط و شادمانی و فروریختن اشک از چشم، بناز خرامیدن.
مرحـ ع. ص. (بفتح میم و کسر را) بسیار شادان.
مرحبـ ع. (بفتح میم و حا) سعة، فراخی.
مرحباً بکـ یعنی با سعه و گشایش مصادف شدی.
اهلاً و مرحباًـ یعنی با سعه و فراخی مصادف شدی پس انس و الفت بگیر و وحشت مدار، در فارسی مرحبا بجای کلمهٔ تحسین استعمال میشود.
مرحلهـ ع. (بفتح میم و حا ولام) منزل، جای فرود آمدن و جای کوچ کردن، مسافتی که مسافر در یکروز قطع بکند، مراحل جمع.
مرحمـ ع. ا. فا. (بضم میم وفتح را و کسر حای مشدد) مهربان، دلسوز، بخشاینده.
مرحمتـ ع. (بفتح میم و حا و میم دوم) مهربانی، رحمت، مراحم جمع.
مرحومـ ع. (بفتح میم و ضم حا) آمرزیده شده، مهربانی کرده شده، و کنایه از کسی که مرده است.
مرحومهـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث مرحوم، مرحومات جمع.
مرخـ ع. (بفتح میم و سکون را) درختی که چوب آن زود آتش بگیرد و با آن آتش بیفروزند، آتش گیره، آتش‌زنه. درخت بادام تلخ.
مرخشهـ ا. ص. (بفتح میم و را و شین) نحس، شوم، نامبارک، مثال از منجیک:

آمد نوروز و برد مید بنفشه
بر تو خجسته بخصم باد مرخشه

مرخصـ ع. (بضم میم وفتح را و خای مشدد) اجازه داده شده، آزاد شده، سهل و آسان کرده شده، ارزان شده.
مرخمـ ع. (بضم میم و فتح خا و رای مشدد) چیزی

که دنبالهٔ آنرا قطع کرده باشند، دم بریده، و کلمه‌ای که دنبالهٔ آنرا در تلفظ یا در نوشتن بیندازند، و نیز زمینی که بار خام یعنی سنگ مرمر فرش شده باشد.
مرخیـ ع. ا. فا. (بضم مي و خای مشدد) سست کننده.
مردـ ا. (بفتح میم) انسان نر، جنس نرینه از انسان، مقابل زن، و کنایه از شخص شجاع و دلیر.
مردمردانـ مرد بسیار شجاع و دلیر که بر مردان دیگر تفوق و برتری داشته باشد، مردان مرد نیز گفته شده، و نیز مردان مرد بمعنی مردان شجاع و دلیر.
مرداءـ ع. (بضم میم و فتح را) جمع مرید.
مردابـ ا. (بضم میم) تالاب، استخر، آبگیر عمیق، آب ایستاده و لجن‌زار، پیش رفتگی آب دریا در خشکی.
مردادـ ا. (بضم میم) ماه پنجم از سال خورشیدی، امرداد نیز گفته شده.
مردارـ ا. ص (بضم میم) مرده، حیوان مرده، جانور مرده که ذبح نشده باشد.
مردارخوارـ ص. (بضم میم) جانوری که گوشت حیوانات مرده را بخورد، لاشخور.
مردارسنگـ ا. (بضم میم و فتح سین) لیتارژ، جوهر سرب، جسمی است برنگ سرخ یا زرد، بیشتر از سرب و قلعی گرفته میشود، برای ساختن مرهم بکار میرود، مرداسنگ و مرده سنگ و مرداسنج و مراسنگ و مرداهنگ و مرتک و سنگ مردار نیز گفته شده.
مرداسـ ع. (بکسر میم) سر، رأس، سنگ کوب، و سنگی که در چاه بیندازند تا معلوم شود که آب دارد یا نه.
مردافکنـ ک. (بفتح میم و همزه و کاف) قوی، پرزور.
مردانگیـ مردبودن، رجولیت. دلیری، شجاعت.
مردانهـ ص. ن. (بفتح میم و نون) منسوب بمرد، آنچه که در خور و مناسب مرد باشد.
مردانگی:ـ مرد بودن.
مردانه وارـ مانند مردان، مثال از حافظ:

دل بـمـی در بـنـد تـا مـردانـه وار
گـردن سـالـوس وتـقـوی بـشـکـنـی.

مرداوژنـ (بفتح میم و الف وژ) مردافکن.
مردةـ ع. (بفتح میم و را و دال) جمع مارد بمعنی سرکش، گردنکش، متکبر، بلند، مرتفع «بناء مارد» در فارسی بجای جمع مرید استعمال میکنند.
مرددـ ع. (بضم میم و فتح را و دال مشدد) دو دل، دودله، سرگردان.
مردفـ ع. ا. مفـ. (بضم میم و فتح دال) قافیه‌ای که شامل «ردف» (از حروف قافیه) باشد.
مردفـ از ع. ا. مفـ. (بضم میم و فتح دال مشدد) ردیف آورده (قافیه)، شعری که علاوه بر قافیه ردیف هم داشته باشد.
مردکـ ا. (بفتح میم و دال) مصغر مرد، مرد کوچک.
مردکهـ (بفتح میم و دال و کاف) ا. مصغر. در مورد تحقیر.
مردمـ ا. (بفتح میم و ضم دال) آدمی، انسان، بیشتر به صورت جمع استعمال میشود، مردمان جمع، بمعنی مردمک چشم هم گفته شده.
مردمیـ مروت، وفا، انسانیت، خوشرفتاری با مردم.
مردم‌آزارـ ص. ستمگر، بی رحم، کسی که با مردم بدرفتاری کند.
مردمخوارـ ص. نگا. آدمیخوار.
مردم‌دارـ ص. کسی که با مردم خوشرفتاری کند.
مردم‌داریـ مدارا و ملاطفت، خوشرفتاری با مردم.
مردم‌شناسیـ ا. مص. شناختن مردم، نام علمی است که در بارهٔ اقوام و ملل و اعمال و اخلاق و آثار آنها بحث میکند «آنترو پولژی».
مردم‌فریبـ ص. فا. آنکه دیگران را بفریبد؛ محیل، حیله گر، مثال از فردوسی:

بـیـامـد یـکـی پـیـر مـردم فـریـب
تـرا دل پـراز بـیـم کـرد و نـهـیـب

مردمکـ ا. (بفتح اول و ضم سوم و فتح چهارم) سیاهی میان دائرهٔ چشم که عکس اشیاء و اشخاص در آن می افتد، مردمه و مردم نیز میگویند، کیک وکاک هم گفته‌اند.
مردم گزاـ **مردم گزای**ـ ص. (بفتح گاف) مردم‌آزار، ظالم.
مردم گیاهـ ا. نگا. استرنگ.
مردمهـ ا. (بفتح میم و ضم دال) نگا. مردمک.
مردنـ مص. (بضم میم و فتح دال) بی جان شدن، در گذشتن، بدرود زندگی گفتن، نیست شدن.

مردهــ انسان یا حیوان که بیجان شده باشد ، نقیض زنده.

مردنگیــ ا. (بفتح میم و دال) فانوس بزرگ شیشه‌ای که سروته آن باز است و شمع یا چراغ را توی آن میگذارند.

مردودــ ع. (بفتح میم و ضم دال) رد شده، بازگشته، بازگردانیده شده.

مردهــ ص. (بضم میم) نگا. مردن.

مرده‌پرستــ ص. فا. آنکه مرده را پرستد. آنکه بمرده علاقهٔ مفرط دارد، مثال از مولوی:

گهی خوشدل شوی از من که میرم
چرا مرده‌پرست و خصم جانیم؟.

مرده‌دلــ ک. افسرده، بیحال، ملول.

مرده‌ریگــ ا. (بضم میم و کسر را) مال و اسباب که از مرده باقی مانده باشد، میراث، مرده‌ری نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

برفت وجهان مرده‌ری ماند ازو
نگر تا که را ماند ازو آبرو

مرده‌شوــ **مرده‌شوی**ــ ا.ص. (بضم میم و فتح دال و ضم شین) کسی که مرده را میشوید، کسی که در مرده‌شویخانه مردگان را غسل میدهد.

مرده‌کشــ ص. فا. کسی که شغلش بردن مردگان بگورستان است.

مرده‌کشیــ حامص. شغل و عمل مرده‌کش. حمل مردگان بگورستان، مثال از محسن تأثیر:

از مرده رسم مرده کشی کس ندیده بود
زاهد چرا ملازم نعش وجنازه است؟.

مردیــ حامص ــ (بفتح میم) مرد بودن، آراسته به صفات نیک انسانی بودن. جوانمردی، شجاعت، دلیری، مثال از معزی:

چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی
کجا برزم نهد روی، پشت لشکر باد!.

مرذولــ ع. ص. (بفتح میم) ناکس، فرومایه، پست.

مرزــ ا. (بفتح میم و سکون را) زمین کاشته شده، کنارهٔ زمین، سرحد، مرزو و مرزوی هم گفته شده.

مرزــ ا. (بفتح میم و سکون را) زمین، سرحد، کناره های بلندزمین زراعتی، کنار رودخانه.

مرزــ ا. (بضم میم) مقعد، سوراخ مقعد.

مرزبانــ ا. ص. (بفتح میم و سکون را و زا) سرحددار، نگهبان مرز، مأمور سرحدی، مرزوان نیز گفته شده، مرزبانان جمع، در عهد ساسانیان حکام سرحدی را مرزبانان میگفتند، در عربی مرزبان «بضم زا» گفته شده و جمع آن مرازبه است.

مرزدارــ ا. ص. (بفتح میم و سکون را و زا) مأمور نظامی که برای نگاهبانی و مراقبت در سرحد مملکت گماشته میشود.

مرزداریــ ا. (بفتح میم و سکون را و زا) اداره‌ای است که بکارهای مرزداران رسیدگی میکند، سابقاً «ادارهٔ گارد سرحدی» میگفتند.

مرزغانــ مرزغن ــ ا. (بفتح میم و زا و غین) دوزخ، آتشدان، گورستان، مرغزن هم گفته شده، مثال از عنصری:

هر که را راه بر زغن باشد
منزل او بمرزغن باشد

مرزنگوشــ **مرزنجوش**ــ ا. (بفتح میم و زا و ضم گاف) گیاهی است خوشبو، دارای شاخه های بلند، برگ‌های آن باریک و شبیه گوش موش، گلهایش سفید مایل بسرخی، تخم آن شبیه تخم ریحان، در طب بکار میرود، بعربی آذان‌الفار میگویند، در فارسی مرزه گوش و انجرک و اناغالس نیز گفته شده.

مرزوــ **مرزوی**ــ ا. (بفتح میم و ضم زا) نگا مرز.

مرز و بومــ ا. مرکب از مرز بمعنی کنارهٔ زمین و سرحد مملکت، و بوم بمعنی جا و مأوی و شهر و سرزمین.

مرزوقــ ع. (بفتح میم و ضم زا) روزی داده شده، کسی که باو رزق و روزی داده شده، بهره‌مند، خوشبخت.

مرزهــ ا. (بفتح میم و زا) گیاهی است از نوع باد رنجبویه، خام و پختهٔ آن خورده میشود، بمعنی موش و بمعنی چراغدان هم گفته شده و باین معنی مزره نیز گفته‌اند.

مرزیدنــ مص. (بضم میم) نزدیکی کردن.

مرســ ا. (بفتح میم و سکون را) میوهٔ ترش مزه و میخوش، نام مغی هم بوده.

مرســ ع. (بفتح میم و سکون را) در آب خیسانیدن دارو و مالیدن آن با دست تا اجزاء آن حل بشود.

مرســ ع. (بفتح میم و کسر را) مرد مجرب و کارآزموده، کسی که در کارها مخصوصاً در جنگ

پایداری و پشتکار داشته باشد، امراس جمع.
مرســع. (بفتح میم و را) جمع مرسة بمعنی رسن، در فارسی بمعنی طنابی که بر گردن سگ ببندند گفته شده.
هرزه مرســ «سگ هرزه مرس» سگ ولگرد، سگ بی صاحب.
مرس Morse نام مخترع آمریکائی که در سال ۱۸۳۵م. نخستین دستگاه تلگراف را ساخت و الفبای مخصوصی را که به الفبای مرس معروف است برای آن ترتیب داد.
مرس Morse حیوانی است پستاندار که در خشکی و دریا زندگی میکند شبیه به فک، چهار دست و پایش پرده‌دار و بدنش از پشم های کوتاه پوشیده شده، درازیش به ٤ متر میرسد، استخوانهای انیاب فوقانیش شبیه به عاج و گرانبها است و او را فیل دریایی نیز میگویند، مرسها را برای چربی و پوست بدن و عاج آنها شکار میکنند.
مرسلــع. (بضم میم و فتح سین) فرستاده شده، فرستاده، پیغام‌آور.
مرسلهــع. (بضم میم و فتح سین و لام) فرستاده شده، آویخته، گردن‌بند دراز که روی سینه بیفتد، مرسلات جمع، و نیز مرسلات بمعنی فرشتگان و بادها و اسبها هم گفته شده.
مرسولهــ از ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث مرسول، فرستاده شده، بار.
مرسومــع. (بفتح میم و ضم سین) نامه، فرمان، دستور، نامه و فرمانی که از طرف والی یا حاکم نوشته شود، آیین و عادت و روش، بمعنی جیره و مواجب نیز میگویند، مراسم و مراسیم جمع.

مرسیــ فر. سپاسگزارم، ممنونم.
مرشــع. مص. (بفتح میم و سکون را) خراشیدن، لمس کردن با انگشتان. امراش و مروش جمع.
مرشحــع. ا. مف. (بضم میم و فتح شین مشدد) تربیت شده، پرورش یافته.
مرشحــع. ا. فا. (بضم میم و کسر شین مشدد) تربیت کننده، پرورنده.
مرشدــع. (بضم میم و کسر شین) راهنما، راه راست نماینده.
مرصادــع. (بکسر میم) راه، کمینگاه، جای دیدبان، گذرگاه.
مرصدــع. (بفتح میم و صاد) رصدخانه، کمینگاه، مراصد و مراصید جمع.
مرصعــع. (بضم میم و فتح را و صاد مشدد) جواهرنشان، گوهرنشان.
مرصوصــع. (بفتح میم و ضم صاد) استوار، استوار کرده شده، بهم پیوسته، محکم.
مرضــع. (بفتح میم و را) بیماری، امراض جمع.
مرضیــع. «مرضا» (بفتح میم و سکون را) بیماران، جمع مریض.
مرضاةــع. (بفتح میم و سکون را) خشنودی، از کسی خوشنود بودن.
مرضعــ **مرضعه**ــع. (بضم میم و کسر ضاد) شیردهنده، زن شیرده، مرضعات و مراضع جمع.
مرض قندــ نگا. دیابت.

مرضیــع. (بفتح میم و کسر ضاد و تشدید یا) پسندیده، چیزی که مورد پسند و خوشنودی واقع شده باشد.
مرضی الاثرــع. ص. مر. (بفتح میم و کسرضادو یای مشدد) نشانهٔ نیکو و پسندیده.
مرضی النظرــع. ص. مر. (بفتح مم و یای مشدد) خوش آیند، طبع پسند.
مرضیهــع. ا. مف. (بفتح میم و فتح یای مشدد) مؤنث مرضی، خوشنود، از نامهای زنان.
مرضیة السجایاــع. ص. مر. (بفتح میم و کسر ضا و یای مشدد و فتح سین مشدد) نیکونهاد، خوشخو.
مرطبــع. ا. مف. (بضم میم و فتح طای مشدد) تر شده.
مرطبــع. ا. فا. (بضم میم و بکسر طای مشدد) ترکننده.
مرطوبــع. (بفتح میم و ضم طا) تر، نمناک، نمدار.
مرعیــع. «مرعا» (بفتح میم) گیاه و سبزه، چراگاه، مراعی جمع.
مرعزــع. (بکسر میم و عین) کرک بز، موی نرم، پشم نرم و لطیف.
مرعشــع. (بفتح میم و عین) کبوتر سفید که در هوا دور بزند، کبوتر بلند پرواز، و نام یکی از شهرهای سوریه.
مرعوبــع. (بفتح میم و ضم عین) ترسیده، ترسانیده شده، مرعوبین جمع.

مرعوب کردنـ ع. ف. مص م. ترساندن، خایف کردن.
مرعیـ ع. (بفتح میم و کسر عین و تشدید یا) مراعات شده، آنچه در نظر گرفته شود ومراعات شود.
مرعی داشتنـ ع. ف. مص م. ملاحظه کردن، رعایت کردن.
مرغـ ا. (بضم میم) هرجانوری که پر و بال داشته باشد و در هوا پرواز کند.
مرغـ ا. (بفتح میم وسکون را) چمن، سبزه، و نوعی گیاه سبز و خرم که حیوانات علفخوار آنرا برغبت میخورند فریز هم میگویند.
مرغابیـ ا. (بضم میم) مرغی است که در آب شنا میکند، منقار پهن دارد و در لای انگشتان پای او پرده هائی وجود دارد و بکمک آنها در آب شنا میکند، اردک.
مرغ ایوانـ طوطی یا بلبل یامرغ خوانندهٔ دیگری است که خوش گذرانان در خانه های خود نگه میدارند، مثال از سعدی:

مرغ ایوان زهول او بپرید
مغز ما بردو حلق خود بدرید

مرغ چمنـ ک. (بکسر غین) کنایه از بلبل.
مرغ حقـ نگا. چوک.
مرغ خانگیـ ا. نگا. ماکیان.
مرغزارـ ا. (بفتح میم و سکون را و غین) چمنزار، سبزه‌دار، زمین سبز و خرم.
مرغزنـ ا. (بفتح میم و غین وزا) نگا. مرزغان.
مرغزیـ ص. ن (بفتح میم و غین) نگا. مروزی.
مرغسانانـ ا. (بضم میم و سکون را و غین) پستاندارانی که مانند مرغ تخم میگذارند.
مرغ سحرـ (بفتح سین و حا) بلبل، هزاردستان، بمعنی خروس نیز گفته شده، مرغ صبح خوان هم گفته اند.
مرغ سقاـ مرغی است که در آب شنا میکند، منقار دراز دارد، قدش تا یک متر میرسد، پرهایش سفید، در زیر گردن او کیسه ای است که میتواند ده لیتر آب در آن جا بدهد و حمل کند، گاهی نیز ماهیهائی را که شکار میکند در آن کیسه ذخیره میکند، مادهٔ آن ٤ یا ٥ تخم میگذارد و نر و ماده بنوبت روی تخم میخوابند، در بعضی رودخانه های بزرگ ایران پیدا میشود، آنرا اهلی میکنند.
مرغ سلیمانـ هدهد، شانه سر، مثال از حافظ:

در حکمت سلیمان هرکس که شک نماید
برعقل و دانش او خندند مرغ و ماهی.

مرغ شاخدارـ ا. مرغی است باندازهٔ مرغ خانگی، گوشتش لذیذ است، مادهٔ آن سالی ۱۰۰ تا ۱۵۰ تخم میگذارد، آنرا در خانه ها نیز نگاه میدارند و از او جوجه کشی میکنند.
مرغ شب‌آویزـ ا. نگا. چوک.
مرغ عیسیـ خفاش، شب پره.
مرغکـ ا. (بضم میم و فتح غین) مصغر مرغ، مرغ کوچک.
مرغ گوشت‌رباـ زغن.
مرغ لبـ کنایه از سخن.
مرغانهـ تخم مرغ.
مرغ‌آغالـ آشیانهٔ مرغ، لانه.
مرغ مگسـ ا. پرنده‌ای است از تیرهٔ سبکبالان، دارای منقار باریک و دراز، حشرات را میخورد.
مرغواـ ا. (بضم میم و سکون را و غین) مرغ آوا، فال بد، ضد مروا، بمعنی نفرین هم گفته شده، مثال از خسروانی:

نفرین کند بمن بردارم بآفرین
مروا کنم بدو بردارد بمرغوا

مرغوبـ ع. (بفتح میم و ضم غین) پسندیده و خواسته شده.
مرغولـ مرغوله ـ ا. (بفتح میم و ضم غین) پیچ و تاب موی، زلف پیچیده، مجعد، پیچ وتاب آواز خوانندگان و مرغان خوش‌آواز، مثال از امیدی:

کنون کز سر سرو و پای صنوبر
کشد مرغ مرغوله ولاله ساغر

مرفقـ ع. (بکسر میم و فتح فا) آرنج، آرنگ، آرن، وارن، مرافق جمع.
مرفقـ ع. (بفتح میم و فا) کاری یا چیزی که از آن سود و بهره ببرند، مرافق جمع.
مرافق الدار:ـ راه‌آب، آب انبار، جای برف انداختن، آبریز.
مرفوعـ ع. (بفتح میم و ضم فا) برداشته شده، بالا برده شده، کلمهٔ عربی که آخر آن حرکت ضمه داشته باشد.
حدیث مرفوعـ در اصطلاح محدثین حدیثی است که سلسلهٔ آن به پیغمبر اسلام برسد.

مرفولوژی Morphologie — فر. مطالعهٔ شکل ظاهری جسم زنده، شکل شناسی.
مرفه—ع. (بضم میم و فتح را و فای مشدد) در رفاه و آسایش، با آسایش، آسوده.
مرفه الحال— آسوده، تن آسا، آسوده حال.
مرفین Morphine — فر. جوهرتریاک، جوهری که بشکل کریستالهای استوانه ای بی رنگ از تریاک استخراج میشود، الکوئیدی است دارای طعم تلخ، استعمال آن بمقدار کم اعصاب را تحریک و حرکات قلب را شدید میکند و بمقدار زیادتر اعصاب را بی حس و تولید خواب میکند و حرکات قلب و ریه ها کند میشود، در ۲۳۰ درجه حرارت ذوب میشود.

مرق—ع. (بفتح میم و را) شوربا، آبگوشت، و نام آفتی که در کشت و فالیز پیدا میشود و بفارسی شیرینه میگویند.
مرق—ع. (بفتح میم و سکون را) نیزه زدن، برکندن پشم از پوست، و نیز بمعنی پشم یا پوست بوی گرفته، و خارهای نازک خوشهٔ گندم یا جو، امراق و مروق جمع.
مرقات—ع. ا. پلکان، پایهٔ نردبان. مراقی جمع.
مرقبة—ع. ا. (بفتح میم و سکون را و فتح قاف) جایی که دیده بانی کنند.
مرقد—ع. (بفتح میم و قاف) خوابگاه، آرامگاه، مراقد جمع.
مرقد—ع. ا. فا. (بضم میم و کسر قاف) خواب آور.
مرقشیشا— (بفتح میم و قاف) نگا. مارقشیشا.
مرقع—ع. (بضم میم و فتح را و قاف مشدد) جامهٔ پینه دار و پاره پاره بهم دوخته، خرقه ای که پینه های چهارگوش داشته باشد، کاغذ یا چیز دیگر که بر آن خط رقاع نوشته شده باشد.
مرقق—ع. ا. فا. (بضم میم و کسر قاف مشدد) تنگ کننده، رقیق کنندهٔ اخلاط و رطوبات.
مرقم—ع. ا. مف. (بضم میم و فتح قاف مشدد) نوشته، نگاشته.
مرقم—ع. (بکسر میم و فتح قاف) قلم، هرآلتی که با آن بنویسند یا چیزی نقش کنند، مراقم جمع.
مرقوم—ع. (بفتح میم و ضم قاف) خط دار، نوشته شده.

مرقومه—ع. (بفتح میم و ضم قاف) نوشته شده، نامه.
مرکب—ع. (بفتح میم و کاف) هرچه برآن سوار شوند اعم از بری و بحری، مراکب جمع.
مرکب—ع. (بضم میم و فتح را و کاف مشدد) ترکیب شده، آمیخته شده، و در اصطلاح شیمی، جسمی که از دو یا چند عنصر مختلف ترکیب شده و قابل تجزیه باشد مثل آب که مرکب است از اکسیژن و هیدرژن، و نیز بمعنی ماده ای که از دوده درست میکنند برای نوشتن یا چاپ کردن اوراق.
جهل مرکب: جهل و نادانی که خود شخص به آن پی نبرد و خود را دانا و حکیم پندارد که در این صورت جهل او مرکب است از بی علمی و بی اطلاعی بامور، و بی خبری و بی اطلاعی از نادانی خودش.

مرکبات—ع. (بضم میم و فتح را و کاف مشدد) ترکیب شده ها، آنچه از چند چیز ترکیب شده باشد، و میوه هائی از قبیل لیمو و نارنج و پرتغال و نارنگی و امثال آنها.
مرکبه—ع. ا. فا. مؤنث مرکب، مرکبات جمع.
مرکز—ع. (بفتح میم و کاف) میان دائره، نقطهٔ وسط دائره، محل اقامت شخص یا حاکم و والی، پایگاه، مراکز جمع.
مرکزثقل— گرانیگاه.
مرکزیت— از ع. مص. مرکز بودن.
مرکن—ع. ا. (بکسر میم و سکون را و فتح کاف) تغار بزرگ، ظرف غذا.
مرکو— ا. (بفتح میم) گنجشک.
مرکوب—ع. (بفتح میم و ضم کاف) سواری کرده شده، هرچه انسان برآن سوار شود از اسب و استر و امثال آنها، مراکیب جمع.
مرکور Mercure جیوه، سیماب، زیبق.
مرکورکرم Mercur Chrome — فر. یکی از ترکیبات جیوه، داروئی است ضدعفونی کننده، محلول آنرا روی زخمها میمالند.
مرکوز—ع. (بفتح میم و ضم کاف) ثابت و برقرار، محکم نشانده شده، در نقطه ای ثابت و استوار کرده شده، جای گرفته.
مرگ— ا. (بفتح میم) نیستی، فنا، موت.
مرگ ارزان— «بسکون گاف» مستحق مرگ،—

سزاوار کشته شدن، مرگ ارچان و مرگ ارژان هم گفته شده.

مرگامرگ ـ مرگامرگی ـ ا. (بفتح هردو میم) بلای عام، بیماری همگانی، بسیار مردن مردم بواسطهٔ قحطی یا شیوع یک بیماری واگیر مانند وبا و طاعون، مرگ و میر هم میگویند.

مرگ موش ـ ا. نگا. ارسنیک.

مرگو ـ ا. (بضم یا فتح میم) گنجشک، مرغو و مرتکو هم گفته شده، مثال از دقیقی:

تو مرگوئی بشعر و من بازم
از باز کجا سبق برد مرگو

مرگ ومیر ـ ا. نگا. مرگا مرگ.

مرمازاد ـ ا. (بفتح میم) نگا. مرو آزاد.

مرمت ـ ع. (بفتح میم و را و میم مشدد) تعمیر کردن، اصلاح کردن بنا یا چیز دیگر.

مرمد ـ ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم) کسیکه چشمش درد میکند.

مرمر ـ ا. (بفتح هردو میم) یک قسم سنگ که از اجتماع دانه های متبلور آهکی در نتیجهٔ فشار و تأثیر حرارت ایجاد گردیده و بعلت وجود مواد خارجی خطهای رنگین هم در آن پیدا شده، در اصطلاح صنعتی کلمهٔ مرمر بکلیهٔ احجار آهکی متبلور که قبول جلا و صیقل کنند اطلاق میشود، بهترین اقسام سنگ مرمر مرمرسفید است که از مواد آهکی خالص بوجود آمده و در حجاری برای ساختن اشیاء گرانبها بکار میرود.

مرمکی Marue (بضم میم و کسر رای مشدد و تشدید کاف) ماده‌ای است صمغی و سقزی، از درختی مخصوص که درسرحدات عربستان و نوبه میروید گرفته میشود، در طب بطور گرد یا دم کرده یا مخلوط با شربت های دیگر بکار میرود، محرک عمل هضم و مقوی است، در علاج نزلهٔ ریه نیز مفید است.

مرموز ـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) رمزدار، پوشیده، چیزی که بین دونفر باشاره معین شده باشد.

مرموزات ـ ع. ا. مف. جمع مرموزه.

مرموزه ـ ع. ا. مف. مؤنث مرموز.

مرموق ـ ع. ا. مف. موردنظر، منظور، نگریسته شده.

مرمی ـ ع. ا. مف. (بفتح میم و یای مشدد) انداخته شده، پرتاب شده (تیر و جز آن).

مرمی ـ ع. مص «مرمی» (بفتح میم و سکون را) مقصد، جایگاه تیراندازی. مرام جمع.

مرو Morue **ـ** فر. نوعی ماهی بزرگ که در دریاهای شمالی مخصوصاً بین ارض جدید و ایسلند زندگی میکند، طول بدنش بیک متر و نیم میرسد، بسیار پرخور است، او را در تابستان شکار میکنند، و گوشتش را تازه یا نمک سود بمصرف تغذیه میرسانند، از کبد او روغنی میگیرند معروف بروغن ماهی که در طب بکار میرود.

مرو ـ ا. (بفتح میم و سکون را) گیاهی است خوشبو، دارای شاخه های دراز و برگهای گرد برنگ سبز تیره، طعمش تلخ، تخم های آن شبیه تخم کتان، گلهایش زرد، مروخوش و کنوچه و اردشیران و اردشیروان و اردشیردار و هم گفته شده، بعربی نیز مرو میگویند.

مروا ـ ا. (بضم میم) فال نیک، دعای خیر، ضد مرغوا، مثال از عنصری:

لب بخت پیروز را خنده‌ای
مر انیز مروای فرخنده‌ای

مروارید ـ ا. (بفتح میم) گوهری است سفید و درخشان که در اندرون صدف مروارید بوجود می آید، وقتی ذرهٔ شنی بین صدف و جبهٔ او قرار گیرد جانور کم کم مادهٔ آهکی بدور آن ذره ترشح میکند و رفته‌رفته مروارید متکوّن میشود، درشتی آن بقدر دانهٔ خشخاش تا تخم کبوتر.

مروآزاد ـ ا. (بفتح میم و سکون را) گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه که اطراف آنرا پرزهای سفید شبیه پنبه فرا گرفته، گلهایش ریز و بنفش، برگهایش نیز بسیار ریز است، مرمازاد هم گفته شده.

مروای نیک ـ ا. (بضم میم) یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایران، نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:

چو بر مروای نیک انداختی فال
همه نیک آمدی مروای آن سال

مروت ـ ع. (بضم میم و را و فتح واو مشدد) جوانمردی، مردمی، مردانگی، نرم دلی.

مروج ـ ع. (بضم میم و را) جمع مرج.

مروج ـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح را و فتح واو مشدد) رواج داده، ترویج شده.

مروج ـ ع (بضم میم و فتح را و کسر واو مشدد)

رواج دهنده، ترویج کننده.
مروح ـ مروحه ـ ع. (بکسر میم و فتح واو) بادزن، بادبزن، مراوح جمع.
مروح ـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح واو مشدد) آسوده، خوش.
مروح ـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح راو کسر واو مشدد) آسایش دهنده، خوشی آورنده.
مروخوش ـ ا. (بفتح میم و سکون را) نگا. مرو.
مرود ـ ا. (بضم میم و را) مخفف امرود، گلابی.
مرود ـ ع. ا. (بکسر میم و سکون را و فتح واو) حلقهٔ لگام، میل آهنی.
مرودک ـ ع. ف. ا. (بکسر میم و سکون را و فتح واو و دال) مرود کوچک، میل آهنی زنجیردار.
مرور ـ ع. (بضم میم و را) رفتن و گذشتن، گذرکردن، مطالعهٔ اجمالی کتاب.
مروزنه ـ (بفتح میم و واو و زا) گورستان.
مروزی ـ (بفتح میم و واو و تشدید یا) منسوب بمرو، اهل مرو، مرغزی هم گفته شده.
مروسیدن ـ مص. (بفتح میم و ضم را) رنج بردن در کاری یا برای چیزی، عادت کردن بچیزی.
مروش ـ ع. (بضم میم و را) جمع مرش.
مروع ـ ع. (بضم میم و فتح را و واو مشدد) ترسیده، بیمناک، کسیکه دلش به ترس آمیخته.
مروق ـ ع. (بضم میم و فتح را و واو مشدد) صاف شده، صافی، بی درد، شراب که در آن غش و درد نباشد.
مروق ـ ع. (بضم میم و را) خارج شدن از دین.
مروی ـ ع. (بفتح میم و کسر واو و تشدید یا) روایت کرده شده، زبانزد.
مرویه ـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث مروی.
مرة ـ ع. مص. (بفتح میم و فتح رای مشدد) یک بارکاری را انجام دادن. یک دفعه، یک مرتبه.
مرهم ـ ع. (بفتح میم و ها) هرداروئی که روی زخم بگذارند، مراهم جمع.
مرهم کافوری ـ ترکیبی است از کافور و روغن زیتون و یک مرهم ساده که برای تسکین درد روی عضوی که درد میکند میمالند.
مرهون ـ ع. (بفتح میم و ضم ها) گرو داده شده، گرو رفته، گروگان.
مری ـ ع. (بفتح میم و کسر را) مجرای طعام از حلقوم تا معده، لولهٔ مجوفی است بین ستون فقرات و قصبة الریه که در دنبالهٔ حلق قرار دارد و معده را با حلق مربوط میسازد و غذا پس از عبور از حلق وارد آن میشود، در فارسی سرخ نای میگویند، و نیز مری بمعنی طیب و گوارا گفته شده «طعام مری».
مریح ـ ع. ص. (بکسر میم و رای مشدد) شادمان، خرامنده.
مریخ ـ ع. (بکسر میم و رای مشدد) بهرام، ستاره‌ای است از زمین کوچکتر که بعد از زمین واقع شده و دو برابر عطارد و نصف زهره روشنایی دارد، مدت حرکت انتقالیش قریب دوسال است، درفارسی بخون نیز گفته شده، در اساطیر آنرا خدای جنگ گفته اند.
مرید ـ ع. (بضم میم و کسر را) اراده کننده، خواهنده، ارادتمند.
مرید ـ ع. (بفتح میم و کسر را) خبیث و شریر، سرکش، مرداء «بضم میم و فتح را» جمع.
مریزاد ـ (بفتح میم) در مورد ستایش از کار کسی گفته میشود.
مریشم ـ (بفتح میم و ضم شین) پارچه و نواری که بر زخم بندند. زخم بند.
مریض ـ ع. (بفتح میم و کسر را) بیمار، ناخوش، مرضی جمع.
مریض خانه ـ ع. ف. ا. مر. (بفتح میم) بیمارستان.
مریضه ـ ع. (بفتح میم و کسر را) مؤنث مریض، زن بیمار.

مز ـ ع. (بفتح میم و تشدیدزا) مکیدن.
مز ـ ع. (بضم میم و تشدیدزا) ترش و شیرین، میخوش، آنچه طعمش بین ترش و شیرین باشد.
مزابل ـ ع. (بفتح میم و کسر با) جمع مزبله.
مزابنه ـ ع. (بضم میم و فتح با و نون) فروختن چیزی که وزن یا شمارهٔ آن معلوم نباشد بچیزی که وزن و شماره‌اش معلوم باشد مثل فروختن خرمای تر بر درخت بخرمای خشک، خرید و فروش چیزی به تخمین.
مزاج ـ ع. (بکسر میم) آنچه چیزی با آن آمیخته شده باشد مانند شراب که با آب آمیخته کرده باشند، و نیز بمعنی سرشت و طبیعت و حالت طبیعی بدن، امزجه جمع.

مزاحــ ع. (بضم میم) دور کرده شده، برطرف شده.

مزاح العله: کسی که هرگونه عذر و بهانه و علت از وی برطرف شده.

مزاحــ ع. (بکسر میم) با هم شوخی کردن، خوش طبعی کردن، شوخی و خوش طبعی.

مزاح ــ مزاحةــ ع. (بضم میم) هزل، شوخی، خوش طبعی، مسخرگی.

مزاحــ ع. (بفتح میم و تشدیدزا) بسیار شوخی کننده، بسیار شوخ.

مزاحتــ ع. ا. (بضم میم) شوخی کردن.

مزاحفــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح حا) بحریا رکنی که در آن حرفی کم یا زیاد شده باشد مانند: «مفاعلن» از «مفاعیلن».

مزاحمــ ع. (بضم میم و کسر حا) رنج رساننده، انبوهی کننده، باعث زحمت، زحمت افزا، کسی که باعث زحمت دیگری بشود.

مزاحمتــ ع. (بضم میم و فتح حا و میم) زحمت دادن و اذیت کردن، انبوهی کردن و تنگ گرفتن بر کسی.

مزادــ ع. (بفتح میم) افزودن، زیاد کردن، افزودن قیمت چیزی.

مزارــ ع. (بفتح میم) جای زیارت، زیارتگاه، در فارسی بمعنی گور و آرامگاه نیز میگویند، مزارات جمع.

مزارعــ ع. (بفتح میم و کسر را) کشتزارها، جمع مزرعه.

مزارعــ ع. (بضم میم و کسر را) برزگر.

مزارعةــ ع. (بضم میم و فتح را و عین) با هم زراعت کردن یا قرار کشتکاری با هم گذاشتن بر طبق قرارداد معین.

مزالــ ع. (بفتح میم و تشدید لام) جمع مزله.

مزامیرــ ع. (بفتح میم اول و کسر میم دوم) جمع مزمار بمعنی نای، و جمع مزمور بمعنی سرود و ترانه.

مزامیر داودــ دعاها و سرودهائی که داود پیغمبر به آنها ترنم میکرده و مجموع آنها زبور است.

مزاوجتــ ع. (بضم میم و فتح واو و جیم) باهم جفت و قرین شدن، زناشویی کردن.

مزاوله ــ مزاولتــ ع. (بضم میم و فتح واو ولام) اشتغال بکاری داشتن، ممارست در کاری.

مزایاــ ع. (بفتح میم) جمع مزیت.

مزایدهــ ع. (بضم میم و فتح یا و دال) بریکدیگر افزون آمدن، چیزی در معرض فروش گذاردن که هرکس بقیمت گرانتر بخرد باو فروخته شود.

مزبلهــ ع. (بفتح میم و با ولام) جای ریختن خاکروبه و سرگین، مزابل جمع، در فارسی شله و شوله و کلجان نیز گفته شده.

مزبورــ ع. (بفتح میم و ضم با) نوشته شده، اشاره شده به آن.

مزبورهــ ع. ا. مف. مؤنث مزبور.

مزجــ ع. (بفتح میم و سکون زا) آمیختن، آمیخته کردن، درهم کردن.

مزجــ ع. (بکسر یا فتح میم و سکون زا) شهد، عسل، انگبین، در فارسی مزگ هم گفته شده، بمعنی بادام تلخ نیز گفته اند.

مزجاةــ ع. (بضم میم و سکون زا) چیزکم، اندک، پست و بد، بی اعتبار.

مزحــ ع. (بفتح میم و سکون زا) شوخی کردن.

مزحوفــ ع. ا. مف. (بفتح میم) دور شده از اصل.

مزخرفــ ع. (بضم میم و فتح زا و را) آراسته شده با چیزهای فریبنده، سخن بیهوده و باطل و دروغ که مثل راست آراسته شده باشد.

مزدــ ا. (بضم میم) اجرت، پاداش، آنچه در برابر کاری گرفته شود، مزده نیز گفته شده.

مزداــ ا. (بکسر میم) نگا. مزدیسنی.

مزدحمــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح دال و حا) انبوه شده.

مزدحمــ ع. (بضم میم و فتح دال و کسر حا) ازدحام کننده، انبوهی کننده.

مزدکیــ (بفتح میم و دال) منسوب بمزدک، پیرو مزدک، و نام کیش و آیینی که مزدک در زمان قباد پادشاه ساسانی آورد و اساس آن بر اشتراک اموال و تساوی مردم بود و پیروان بسیار پیدا کرد و قباد را نیز با خود همراه ساخت اما بزرگان ایران با او مخالفت کردند و عاقبت در ابتداء سلطنت انوشیروان با چندین هزار نفر از پیروانش کشته شد، مژدک هم گفته شده.

مزدلفهــ ع. ا. (بضم میم و سکون زا و فتح دال وکسر لام) موضعی است میان عرفات و منی «منا» که حاجیان در آنجا میمانند.

مزدوج—ع. ا. مف. (بضم میم و فتح دال و واو) جفت شده، به هم آمیخته شده، شعری که دو مصرع آن هم قافیه باشد مانند مثنوی.
مزدوج—ع. (بضم میم و فتح دال و کسر واو) ازدواج کننده، جفت گیرنده.
مزدوجه—(بضم میم و فتح دال و کسر واو) نگا. مزوجه.
مزدور—ص. (بضم میم و دال) کارگر، کسی که برای دیگری کار میکند و مزد میگیرد، مزدبر نیز میگویند.
مزدیسنی—ا. (بکسر میم و فتح یا) مرکب از سه کلمه «مه» بمعنی بزرگ، و «زدا» بمعنی دانای مطلق یا دانای بی همتا، و «یسنی» مشتق از یسنه بمعنی پرستش یا ستایش، و معنی آن رو بهم «دانای بی همتاپرستی» است و بکیش زردشتی اطلاق میشود، مزدیسنا هم گفته شده.
مزرعه—ع. (بفتح میم و را و عین) کشتزار، جای کشت و زرع، مزارع جمع.
مزروع—ع. (بفتح میم و ضم را) کاشته شده.
مزروعی—ع. ف. منسوب به مزروع، زراعت شده.
مزره—ا. (بفتح میم و را) نگا. مرزه.
مزعفر—ع. (بضم میم و فتح زا و فا) زعفرانی و زردرنگ، طعامی که آنرا با زعفران خوشبو و رنگین کرده باشند، خوراکی که درآن زعفران ریخته باشند.
مزعفرساختن—ع. ف. مص. م. تهیه کردن مزعفر. زعفرانی کردن، زرد کردن، مثال از خاقانی:

خستگان دیوظلم ازخاک درگاهش بلب
نشره کردندو بآب رخ مزعفرساختند.

مزعم—ع. (بفتح میم و عین) مطمع، محل طمع، و کاری که برآن اعتماد نباشد.
مزغان—(بکسر میم و سکون زا) دسته‌ای از سازهای مختلف که با هم نوازند. (ازفرانسه و ترکی).
مزکت—(بفتح میم و کسر کاف) مسجد، مسجدجمعه، مسجد جامع.
مزکی—ع. «مزکا» (بضم میم و فتح زا و تشدید کاف) پاکیزه شده، پاک شده، زکاة داده شده.
مزکی—ع. ا. فا. (بضم میم و فتح زا و کاف مشدد) پاک کننده، پاکیزه کننده، شناساننده.
مزگ—ا. (بفتح میم و سکون زا) نگا. مزج.
مزگت—ا. (بفتح میم و کسر گاف) مسجد، خانه‌ای که برای عبادت درست کنند که هرکس بخواهد در آنجا نماز بخواند و عبادت کند.
مزله—ع. (بفتح میم و زا و لام مشدد) جای لغزیدن، لغزشگاه، مزال جمع.
مزلة الاقدام—ع. (بفتح میم و لام مشدد) لغزش گامها، لغزندگی پاها.
مزلزل—ع. ا. مف. (بضم میم و فتح هردو زا) ترسانده شده، لرزیده.
مزلف—ص. (بضم میم و فتح زا و لام مشدد) زلف دار، پسری که سرش زلف دارد «کلمهٔ مجعولی است که از کلمهٔ فارسی زلف ساخته شده بشکل لغات عربی».
مزلق—ع. ا. مف. (بضم میم و فتح لام) لغزانده، لغزش داده شده.
مزلق—ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام) لغزاننده لغزش دهنده.
مزلقه—ع. ا. (بفتح میم و سکون زا و فتح لام) جای لغزیدن، مکان لغزش.
مزمار—ع. (بکسر میم) نای، یکی از آلات موسیقی استوانه‌ای شبیه به سرنا که بیشتر میان عرب ها متداول است، مزامیر جمع.
مزمزه—ا. مص. (بفتح هردو میم) مزه کردن، چشیدن مزهٔ چیزی.
مزمل—ع. (بضم میم و فتح زا و میم مشدد) در جامه پیچیده، در گلیم پیچیده، کسی که خود را در جامه پیچیده باشد، در فارسی بمعنی شیری که در سرلولهٔ آب نصب میکنند نیز گفته شده.
مزمن—ع. (بضم اول و کسر سوم) کهنه، دیرینه، آنچه که زمان درازی برآن گذشته.
مرض مزمن—مرضی که مدت مدیدی دربدن بیما جایگیر گردیده و کهنه شده باشد، بیماری کهنه.
مزمن—ع. ا. مف. (بضم میم اول و فتح میم دوم) زمین گیر، عاجز.
مزنگو—ا. (بفتح میم و زا) خار پشت.
مزن—ع. (بضم میم و سکون زا) ابر، ابر پرآب، و نیز بمعنی باران.
حب المزن—تگرگ، یخچه.
مزنا—ا. (بکسر میم) میزان، ترازو.
مزوجه—ع. (بضم میم و فتح زا و واو مشدد) نوعی

کلاه که میان رویه و آستر آن پنبه میدوختند و در قدیم بر سر میگذاشتند، مزودجه نیز گفته شده، مثال از حافظ:

از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

مزور—ع. (بفتح میم و ضم زا) زیارت شده، دیدن شده.

مزور—ع. (بضم میم و فتح زا و کسر واو مشدد) تزو یر کننده، دورو، دروغگو، دروغ پرداز.

مزوره—ع. (بضم میم و فتح زا و واو مشدد) اسم مفعول از تزو یر بمعنی کذب، دروغ، و در اصطلاح اطباء غذائی که برای مریض درست کنند بدون گوشت و چربی، مزور هم میگویند.

مزوق—ع. ا. فا. مزیق، نقاشی. راست کرده شده، مثال از خاقانی:

ادریس وجم مهندس، موسی و خضر بنا
روح و فلک مزوق و نوح و ملک دروگر.

مزوله—ع. (بکسر میم و فتح واو و لام) شاخص، ساعت آفتابی، مزاول جمع.

مزه—ا. (بفتح میم و زا) طعم، کیفیتی که از چشیدن یا نوشیدن چیزی احساس شود مثل شوری و تلخی و شیرینی، خوراک مختصری را هم میگویند که با نوشابه میخورند.

مزیت—ع. (بفتح میم و کسر زا و فتح یای مشدد) افزونی و برتری از حیث علم یا عقل یا کرم یا شجاعت یا شرف، آنچه که کسی یا چیزی بواسطهٔ آن بر نوع خود برتری داشته باشد، مزایا جمع.

مزید—ع. (بفتح میم و کسر زا) افزونی، افزون گرده شده.

مزیدن—مص. (بفتح میم و کسر زا) مکیدن.

مزنده— «ص. فا» مکنده، بمعنی کوزهٔ آب نیز گفته شده.

مزیده— «ص. م» مکیده، مثال:

مزدیم آن شکرآرای لعل غالیه بوی
کشیدم آن شبه کردار شاخ مرزنگوش

مثال از مولوی:

از شکر گر شکل نانی میپزی
طعم قند آید نه نان چون میمزی

مزیل—ع. ا. فا. (بضم میم) برطرف کننده.

مزین—ع. (بضم میم و فتح زا و یای مشدد) زینت داده شده، آراسته، و «بکسر یای مشدد» زینت دهنده، آرایشگر، سلمانی.

مزین ساختن—ع. ف. مص م. زینت دادن، آرایش دادن.

مژدگانی—ا. (بضم میم و فتح دال) انعام و پاداشی که در برابر خبرخوشی بکسی که مژده آورده باشد بدهند، مثال از حافظ:

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای!
که زصحرای ختن آهوی مشکین آمد

مژده—ا. (بضم میم و فتح دال) خبرخوش، نو ید.

مژگان—ا. (بضم اول و سکون دوم، یا بضم اول و فتح دوم) جمع مژه، موهای پلک چشم.

مژمژ—ا. (بکسر هردومیم) خرمگس، مگس بزرگ سبزرنگ.

مژنگ—(بضم میم و فتح ژا) ناخوشی، زشتی.

مژو—ا. (بفتح اول و ضم دوم) نگا. مرجمک.

مژه—ا. (بضم یا کسر اول و فتح دوم) موی پلک چشم، مژگان جمع.

مس—ا. (بکسر میم) فلزی است سرخ رنگ و بسیار سخت و محکم و چکش خور، میتوان از آن ورقه های بسیار نازک تهیه کرد و همچنین میتوان مفتولهای باریک درست کرد، حرارت و الکتریسته را بهتر از سایر فلزات هدایت میکند، در ۱۰۸۳ درجه حرارت ذوب میشود، در هوای مرطوب و مجاورت با ترشی زنگ میگیرد و فاسد میشود، در عربی نیز مس میگویند، مس در طبیعت بحالت خالص در اغلب نقاط زمین پیدا میشود و بهمین جهت اولین فلزی است که بعد از عصر حجر مورد استفادهٔ بشر قرار گرفته، بصورت ترکیب نیز وجود دارد و سنگهای معدن آن عبارت است از، کربنات واکسید و سولفور مس که در اصطلاح معدن شناسی هریک اسم مخصوصی دارد مانند مالاشیت— کو پریت— آزرور یت— شالکوسیت— پیریت مس. معادن مهم آن در اتازونی و شیلی و کانادا و کنگو است، در ایران هم از معادن انارک و عباس آباد استخراج مشود، مصرف مهم مس برای ساختن کابلهای برق و تلفن و لوازم الکتریکی و ظروف مطبخ است، و بیشتر بصورت آلیاژ بکار میرود، آلیاژهای مهم آن عبارت است از برنج— برنز— ورشو. تمام اسیدها مانند اسید استیک و اسید سیتریک با اکسید مس

ترکیب میشود بهمین علت باید لوازم مسی آشپزخانه را با قلع سفید کنند تا در تماس با ترشی ها زنگ زده و فاسد نشود.
مسـ ا. ص. (بفتح میم) مه، بزرگ، مهتر، بمعنی پابند نیز گفته شده که بر پای گناهکاران گذارند.
مسـ ع. (بفتح میم و تشدید سین) سودن، دست مالیدن، مالیده شدن دو چیز بهم، بمعنی دیوانگی نیز میگویند.
مساءـ ع. (بفتح میم) اول شب، سرشب، شبانگاه، خلاف صباح، امسیه جمع.
مساءت ـ مسائتـ ع. مص. بدآمدن، گفتار یا کردار ناپسند داشتن، گمان بد بردن.
مسائلـ ع. (بفتح میم) جمع مسئله.
مسائلتـ ع. مص. (بضم میم) پرسیدن.
مسابقاتـ ع. مص. (بضم میم) جمع مسابقه.
مسابقهـ ع. (بضم میم و فتح با و قاف) بریکدیگر پیشی گرفتن.
مساجدـ ع. (بفتح میم) جمع مسجد، پرستشگاهها.
مسّاحـ ع. (بفتح میم و تشدید سین) مساحت کننده، زمین پیما.
مساحتـ ع. (بکسر میم و فتح حا) اندازه گرفتن زمین، پیمودن زمین، بمعنی سطح و اندازهٔ عرض و طول زمین یا چیز دیگر نیز میگویند.
مساحیـ ع. ف. حا. مص. (بفتح میم و سین مشدد) پیمایش، اندازه گیری.
مساخطـ ع. ا. (بفتح میم و کسر خا) جمع مسخط. خشم انگیز.
مسارـ ع. ا. (بفتح میم و رای مشدد) جای سیر، گردشگاه.
مسارحـ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع مسرح.
مسارعةـ ع. (بضم میم و فتح را و عین) شتاب کردن، شتافتن، بریکدیگر پیشی گرفتن.
مساسـ ع. (بفتح میم) سودن، دست مالیدن، مالش.
مساعدـ ع. (بضم میم و کسر عین) همبازو، یار و یاور، موافق.
مساعدةـ ع. (بضم میم و فتح عین و دال) کمک کردن، همراهی کردن، یاری کردن، پیش برداخت.
مساعفتـ ع. مص. (بضم میم و فتح عین) یاری کردن.
مساعیـ ع. (بفتح میم) کوششها، جمع مسعی «بفتح میم و عین».
مساغـ ع. (بفتح میم)، گذرگاه، راه و جای عبور.
مسافتـ ع. (بفتح میم و فا) دوری، درازی راه، فاصلهٔ بین دو مکان.
مسافحـ ع. ا. فا. زناکار. مسافحین جمع.
مسافحهـ ع. مص. (بضم میم) زنا کردن.
مسافرـ ع. (بضم میم و کسر فا) سفر کننده، رونده، رهرو.
مسافرتـ ع. (بضم میم و فتح فا و را) سفر کردن، از شهری بشهر دیگر رفتن.
مسافرینـ ع. ا. فا. (بضم میم) جمع مسافر.
مسافعتـ ع. مص. (بضم میم و فتح فا) کتک زدن.
مسافهتـ ع. مص. (بضم میم و فتح فا) دشنام دادن، نادانی نمودن.
مساقـ ع. مص. (بفتح میم) راندن چار پایان، جای راندن.
مساقاتـ ع. مص. (بضم میم) زمینی را به شرکت کشت کردن.
مساکنـ ع. (بفتح میم) جمع مسکن. خانه ها.
مساکینـ ع. (بفتح میم) جمع مسکین. بینوایان.
مسالحـ ع. (بفتح میم و کسر لام) جمع مسلحه.
مسالکـ ع. (بفتح میم) جمع مسلک. راهها، روشها.
مسالمتـ ع. (بضم میم وفتح لام و میم) آشتی کردن، بی گزندی، خوشرفتاری و صلح طلبی.
مسامـ ع. (بفتح میم اول و تشدید میم دوم) سوراخهای ریز پوست بدن که عرق از آنها دفع میشود جمع سم «بضم سین و تشدید میم».
مسامتهـ ع. مص. (بضم میم اول و فتح میم دوم) مقابله کردن.
مسامحـ ع. ا. فا. (بضم میم) سهل انگار.
مسامحهـ ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم) آسان گرفتن، سهل انگاشتن، بنرمی و مدارا کار کردن. در فارسی بمعنی کاری را به تأخیر انداختن و کوتاهی کردن است.
مسامرةـ ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم) شب را

با صحبت و افسانه گفتن باهم گذراندن.
مسامعــ ع. (بفتح مَیم اول و کسر میم دوم) گوشها، جمع مسمع و مسمعه «بکسر میم اول و فتح میم دوم».
مسامیرــ ع. (بفتح میم) جمع مسمار.
مساندــ ع. (بفتح میم) جمع مسند.
مساواتــ ع. (بضم میم) برابری، باهم برابر بودن.
مساورتــ ع. مص. (بضم میم) جست و خیز کردن، حمله کردن به سوی یکدیگر.
مساومهــ **مساومت**ــ ع. (بضم میم و فتح واو) بهای کالائی را پرسیدن و در قیمت آن با هم گفتگو کردن، چانه زدن.
مساویــ ع. (بفتح میم و کسر واو) بدیها، کردارها یا گفتارهای زشت و بد، جمع مساءة «بفتح میم و همزه».
مساویــ ع. (بضم میم و کسر واو) برابر، یکسان.
مساهرــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسرها) شب زنده دار.
مساهرةــ ع. (بضم میم و فتح ها و را) شب را با هم بیدار بودن، شب زنده داری.
مساهلــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر ها) سهل انگار، آسان گیر.
مساهلةــ ع. (بضم میم و فتح ها و لام) آسان گرفتن، با کسی بنرمی و آسانی رفتار کردن.
مساهمــ ع. ا. فا. (بضم میم) شریک، انباز، تیرقرعه زننده با دیگری.
مساهمةــ ع. (بضم میم و فتح ها و میم) هم بهره شدن با کسی، انبازی در بهره و نصیب.
مسایرتــ ع. مص. (بضم میم) باهم راه رفتن.
مسئلهــ ع. (بفتح میم و همزه ولام)حاجت، مطلب، درخواست، مسائل جمع.
مسؤولــ **مسئول**ــ ع. (بفتح میم و ضم همزه) پرسیده شده، خواسته شده، در فارسی مسئول مینو یسند.
مسؤولیةــ **مسئولیت**ــ ع. (بفتح میم و ضم همزه و کسر لام و فتح یای مشدد) آنچه انسان عهده‌دار و مسئول آن باشد از وظایف و اعمال و افعال، در فارسی مسئولیت مینو یسند.
مسبارــ ع. ا. (بکسر میم و سکون سین) آلتی که بدان گودی چیزی را سنجند،میل زخم.

مسببــ ع. (بضم میم و فتح سین و کسر بای مشدد) سبب شونده، سبب ساز، باعث، علت.
مسبب الاسبابــ خدای تعالی.
مسبتــ ع. ا. فا (بضم میم) دوای خواب آور.
مسبحــ ع. (بضم میم و فتح سین و کسر بای مشدد) تسبیح کننده، سبحان الله گوینده، کسی که خدا را بپاکی یاد کند.
مسبحهــ «انگشت» نگا. سبابه.
مسبح دلــ ع. ف. ص. مر. آنکه دلش تسبیح کند، مثال از خاقانی:
بنگر که دراین قطعه چه سحرهمی راند
مهتوک مسبح دل، دیوانهٔ عاقل جان.
مسبعــ ع. (بضم میم و فتح با) بچه‌ای که هفت ماهه زاییده شده، و کودکی که مادرش مرده و دیگری او را شیر داده.
مسبعهــ ع. (بفتح میم و با و عین) جائی که حیوانات درنده فراوان باشد.
مسبغــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح با) تمام کرده.
مسبلــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح بای مشدد) کسی که سبیلش دراز است، پیرزشت رو، در راه خدا داده شده.
مسبوقــ ع. (بفتح میم و ضم با) سابقه شده، با سابقه، گذشته.
مستــ ص. (بفتح میم) کسی که در اثر خوردن نوشابهٔ الکلی از حال طبیعی خارج شده یا حالت بیهوشی و بیخودی پیدا کرده باشد.
مستــ ا. (بضم میم) گله، شکایت، ناله و زاری، غم، اندوه، مثال از لبیبی:
ای ازستیهش توهمه مردمان بمست
دعو یت سخت منکرومعنیت سخت سست
و نیز مستی «بضم میم» بمعنی گله و شکایت گفته شده، مثال از رودکی:
مستی مکن که نشنوداومستی
زاری مکن که نشنوداو زاری
مستارــ ا. (بفتح میم) افستین.
مستانــ کسی که در حالت مستی است، مثال از منوچهری:
سوی رز بایدرفتن بصبوح
خویشتن کردن مستان وخراب
مستانهــ ص. ق. مانند مستان، همچون مست،

مثال از حافظ:
کـه حـافـظ چومـسـتـانـه سـازد سـرود
زچرخـش دهـد زهـره آواز رود.

مستأثرـ ع. ا. فا. برگزیننده، منتخب. مختص.

مستأجرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) اجاره کننده، اجاره‌دار، کسی که خانه یا دکان یا چیز دیگر را اجاره کند.

مستأجرهـ ع. (بضم میم و فتح تا و جیم ورا) مورد اجاره، آنچه باجاره داده شده.

مستأصلـ ع. (بضم میم و فتح تا و صاد) از بیخ برکنده،ریشه کن شده، بینوا، بیچاره.

مستأصل ساختنـ ع. ف. مص. م. ریشه کن کردن، از بیخ برکندن. فقیر کردن، تهی دست کردن. بدبخت کردن، پریشان ساختن.

مستأکلـ ع. ا. فا. (بضم میم) خواهنده لقمهٔ غذا از کسی، گیرندهٔ مال ضعیفان.

مستأنسـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر نون) انس گیرنده.

مستأنفـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر نون) کسی که کاریرا از سر گیرد، استیناف دهنده، پژوهش خواه.

مستأهلـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسرها) درخور، سزاوار.

مستبدـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با و تشدید دال) خودرأی، خودسر.

مستبدعـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح تا و دال) تازه شمرده، عجیب، شگفت.

مستبدعـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) تازه و عجیب یابنده.

مستبدهـ ع. ا. فا. مؤنث مستبد.

مستبشرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر شین) شادمان.

مستبشعـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح شین) ناپسند داشته، زشت.

مستبصرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر صاد) صاحب بصیرت، دارای فکر و نظر، کسیکه بخواهد امری را آشکار کند.

مستبعدـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین) دور، چیزی که بعید بنظر آید.

مستترـ ع. (بضم میم و فتح هردوتا) پوشیده شده، پنهان شده.

مستترـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تای اول و کسر تای دوم) پوشیده شونده، پنهان.

مستتمـ ع. (بضم میم و فتح تای اول و کسر تای دوم) طلب تمام کننده، تمام.

مستثنیـ ع. «مستثنا» (بضم میم و فتح تا) استثنا شده، بیرون کرده شده، چیزی که از حکم عمومی خارج و برکنار شده باشد.

مستجابـ ع. (بضم میم و فتح تا) جواب داده شده، اجابت شده، قبول شده.

مستجاب الدعوهـ کسی که دعایش اجابت شود.

مستجارـ ع. ا. مف. (بضم میم) اجاره شده، امان خواسته.

مستجدـ ع. (بضم میم و فتح تا و جیم و تشدید دال) نوگردیده.

مستجلبـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) کشاننده، کسی که بخواهد او را جلب کنند.

مستجمعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر میم دوم) جمع کننده، جامع، کامل، کسی که بهمه چیزیا بهمهٔ مقاصد خود رسیده باشد.

مستجیبـ ع. ا. فا. (بضم میم) قبول کننده.

مستجیرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) زنهار خواهنده، پناه برنده، پناهنده.

مستجیزـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) اجازه خواهنده، خواهان جواز، کسیکه صله و جایزه بخواهد.

مستحاضهـ ع. ا. مف. (بضم میم) زنی که خون استحاضه از او آید.

مستحبـ ع. (بضم میم و فتح تا و حا و تشدید با) دوست داشتنی، نیکو و پسندیده و دوست داشته شده، عملی که بجا آوردنش ثواب داشته باشد و ترک آن گناه و عقاب نداشته باشد.

مستحبـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر حا و بای مشدد) دوست دارنده.

مستحبهـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح حا) مؤنث مستحب. مستحبات جمع.

مستحثـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر حا و تشدید ثا) برانگیزاننده، مشوق.

مستحدثـ ع. (بضم میم وفتح تا و دال) تازه بوجود آمده، نو پیدا شده.

مستحسنـ ع. (بضم میم و فتح تا و سین) نیکو و پسندیده، نیکوشمرده شده.
مستحضرـ ع. (بضم میم و فتح تا و ضاد) آگاه، مطلع.
مستحفظـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) محافظت کننده، نگاهدارنده، نگاهبان.
مستحقـ ع. (بضم میم و فتح تا و حا و تشدید قاف) سزاوار، درخور.
مستحکمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کاف) استوار، محکم.
مستحلـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح حا و لام مشدد) روا داشته، حلال.
مستحلـ ع. ا. فا. (بضم میم و بکسر حا و تشدید لام) حلال داننده، حلال شمرنده خون کسی را.
مستحیلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر حا) محال، نابودنی، امری که محال و غیر ممکن بنظر آید، سخنی که سر و ته نداشته باشد.
مستخبرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) خبرگیر، جویای خبر، کسی که خبری را جویا شود.
مستخدمـ ع. (بضم میم و فتح تا و دال) خدمتگزار، کارمند، کسی که از او خدمت بخواهند، و «بکسر دال» خدمت خواهنده.
مستخرجـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) استخراج کننده، بیرون آورنده، و «بفتح را» بیرون آورده شده.
مستخفـ ع. (بضم میم و فتح تا و خا و تشدید فا) خوار و سبک شمرده شده.
مستخفـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر خا و تشدید فا) سبک شمرنده، خوار دارنده، مستخفین جمع.
مستخلصـ ع. (بضم میم و فتح تا و لام) رها شده، آزاد شده.
مستدامـ ع. (بضم میم و فتح تا) دوام یافته، پایدار و برقرار شده.
مستدبرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) کسی که آخر کار را می نگرد. پشت کننده.
مستدرکـ ع. (بضم میم و فتح تا و را) تدارک شده، تلافی شده، رفع توهم شده.
مستدعیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر عین) درخواست کننده، کسی که چیزی درخواست کند.
مستدعیـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح تا) «مستدعا» درخواست شده.
مستدعیاتـ ع. ا. مف. جمع مستدعیه. (بضم میم و فتح تا و عین) درخواستها، تقاضاها.
مستدلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال و تشدید لام) طلب دلیل کننده، و «بفتح دال» ثابت کرده شده با دلیل و برهان.
مستدیرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) دور زننده، احاطه کننده، هرچیز گرد و دائره مانند.
مستدیرهـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) مؤنث مستدیر.
مستذلـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح تا و ذال و تشدید لام) خوار داشته، خوار، زبون.
مسترـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح سین و فتح تای مشدد) پوشیده شده، پنهان گشته.
مسترـ ع. (بضم میم و فتح سین و کسر تای مشدد) پوشاننده و پنهان کننده.
مستراحـ ع. (بضم میم و فتح تا) جای آسایش، جای راحت، در فارسی بمعنی مبال و مبرز میگویند.
مسترجعـ ع. ا. فا. (بضم میم و سکون سین و کسر جیم) بازگردنده، خواهان بازگشتن.
مسترخیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر خا) سست و فروهشته، نرم شونده.
مستردـ ع. (بضم میم و فتح تا و را و تشدید دال) پس گرفته شده، پس داده شده.
مستردـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را و تشدید دال) پس دهنده.
مسترسلـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر سین) موی فروهشته، انس گیرنده، رام.
مسترشدـ ع. ا. فا. (بضم میم) راه‌یابنده، براه راست افتاده.
مستریحـ ع. ا. فا. (بضم میم) خواستار آسودگی.
مسترضعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ضاد) شیرخوار، شیرده خواهنده.
مسترقـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) ناقص، ضعیف.
مستزادـ ع. (بضم میم و فتح تا) افزون شده، زیاد کرده شده، شعری که در آخر هر مصراع آن چند

کلمهٔ زیاده از وزن بیاورند، مثال:

درخواب جمال یار رامیدیدم «درعین صفا»
وزگلشن وصل او گلی میچیدم «بی خارجفا»
ناگاه خروس سحری بیدارم کرد «گو یازحسد»
ایکاش که بیدارنمیگردیدم «تاروزجزا».

مستزیدـ ع. ا. فا. فزون خواه، زیاده طلب، گله مند.

مستسعدـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر عین) کسی که چیزی را بفال نیک بگیرد، سعادت جوینده، یاری خواهنده، و «بفتح عین» خجسته، نیک بخت شده.

مستسقیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف) آب خواهنده، آنکه آب برای آشامیدن بخواهد، کسی که مبتلا بمرض استسقاء باشد.

مستشارـ ع. (بضم میم و فتح تا) مشورت کرده شده، کسی که با او مشورت کنند، طرف شور و مشورت، رایزن.

مستشرفـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) مرتفع، افراشته، مسلط، کسی که چیزیرا زیر نظر قرار داده.

مستشرقـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) کسی که آشنا و دانا باوضاع و احوال ملل مشرق زمین است، شرق شناس.

مستشرقهـ ع. ا. فا. مؤنث مستشرق.

مستشفیـ ع. «مستشفا» (بضم میم و فتح تا) بیمارستان، شفاخانه، و «بکسر فا» طلب کنندهٔ شفا و تندرستی.

مستشهدـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسرها) جویندهٔ گواه.

مستشیرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر شین) مشورت کننده، کسی که با دیگری مشورت کند.

مستصحبـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر حا) یار گیرنده، همدم، یاور، همراه دارنده.

مستصفیـ ع. ا. مف. (بضم میم) «مستصفا» صفا یافته، پاکیزه شده.

مستضعفـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین) ضعیف شمرده شده، سست و ناتوان پنداشته شده، سبک عقل.

مستضیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ضاد) طلب کنندهٔ روشنایی، روشنایی طلب.

مستطابـ ع. (بضم میم و فتح تا) پاک و پاکیزه، پاک آمده، خوش آمده.

مستطاعـ ع. ا. مف. (بضم میم) چیزی که بدست آید و در اختیار شخص باشد.

مستطرفـ ع. (بضم میم و فتح تا و را) تازه، نو، شگفت، طرفه، عجیب.

مستطیرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر طا) درخشان و منتشر.

مستطیعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر طا) توانگر، کسی که استطاعت و توانایی دارد. آنکه مالش بحد نصاب حج بیت الله رسیده.

مستطیلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر طا) دراز، چیزی که طول آن بیشتر از عرضش باشد، در اصطلاح هندسه شکل متوازی الاضلاع که هریک از زوایای آن برابر با یک قائمه باشد، بعبارت دیگر شکل چهارگوشه که دوضلع آن بلندتر از دوضلع دیگر باشد، مربع مستطیل نیز میگویند.

مستظرفـ ع. (بضم میم و فتح تا و را) ظریف، زیبا، چیزی که ظریف و زیبا ساخته شده.

مستظرفهـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح را) مؤنث مستظرف. زیبا.

مستظهرـ ع. (بضم میم و فتح تا و ها) پشت گرم، دلگرم، آنکه بچیزی یا کسی پشت گرمی دارد.

مستظهرـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر ها) پشت گرم شونده، یاری خواهنده.

مستعارـ ع. (بضم میم و فتح تا) چیزی که عاریه گرفته شده، بعاریت خواسته شده.

مستعانـ ع. (بضم میم و فتح تا) یاری خواسته شده، کسی که از او استعانت کنند.

مستعجلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) شتاب کننده، کسی که بخواهد کاری با عجله انجام یابد، و «بفتح جیم» کاری که در آن شتاب شده، زود گذر.

مستعدـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر عین و تشدید دال) آماده، با استعداد، کسی که آماده برای کاری است.

مستعذبـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح ذال) مطبوع، خوشگوار.

مستعذبـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر ذال) آب شیرین و گوارا یابنده (خواهنده).

مستعربـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) عرب

شده، کسی که تقلید از عرب بکند.
مستعربهـع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) غیر عرب که داخل عرب گردیده و مانند عرب شده، عرب غیر خالص.
مستعصمـع. (بضم میم و فتح تا و کسر صاد) چنگ در زننده، پناه برنده.
مستعفیـع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) استعفا کننده طلب کننده، کسی که از کار و خدمت کناره گیری کند.
مستعفی شدنـع. ف. مص. (بضم میم و فتح تا) از کار کناره گرفتن.
مستعلمـع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام) دانش خواه.
مستعلیـع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) بلند، برتر، بلند برآمده.
مستعمرـع. ا. مف. (بضم میم اول و فتح میم دوم) جایی که آباد کردن آنرا خواهند، محلی که اهالی کشوری دیگر آنرا آباد کنند و از آن بهره بردارند.
مستعمرـع. ا. فا. (بضم اول و کسر میم دوم) خواهان آبادی.
مستعمرهـع. (بضم میم و فتح تا و میم و را) سرزمین یا کشوری که دولت بیگانه‌ای آنرا تصرف کرده باشد.
مستعملـع. (بضم میم و فتح تا و میم) بکار برده شده، بکار گماشته شده، کهنه و کار کرده، معمول و متداول.
مستعملـع. ا. فا. (بضم میم اول و فتح تا و کسر میم دوم) به کار برنده.
مستعیرـع. (بضم میم و فتح تا و کسر عین) بعاریت خواهنده، عاریت کننده، تنها و منفرد.
مستعینـع. (بضم میم و فتح تا و کسر عین) یاری خواهنده، آنکه از کسی یاری بخواهد.
مستغاثـع. (بضم میم و فتح تا) کسی که از او استغاثه شده.
مستغربـع. ا. مف. (بضم میم و فتح را) غریب شمرده، شگفت دانسته.
مستغربـع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) کسی که به زبانها و آداب غربیان آگاه است.
مستغرقـع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) غوطه‌ور شده، فرو رفته، کسی که سخت سرگرم کاری شده باشد.
مستغرقهـع. ا. مف. (بضم میم) مؤنث مستغرق.
مستغفرـع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) آمرزش خواهنده، کسی که استغفار میکند.
مستغلـع. (بضم میم و فتح تا و غین و تشدید لام) زمینی که از آن غله بردارند، خانه یادکان که باجاره بدهند، ملکی که درآمد مرتب دارد.
مستغنیـع. (بضم میم و فتح تا و کسر نون) ثروتمند، توانگر، بی نیاز.
مستغیثـع. (بضم میم و فتح تا و کسر غین) استغاثه کننده، کسی که طلب یاری و فریادرسی کند.
مستفادـع. (بضم میم و فتح تا) استفاده شده، فائده گرفته شده، آنچه مفهوم و معلوم شده.
مستفسرـع. (بضم میم و فتح تا و کسر سین) استفسار کننده، کسی که دربارهٔ چیزی از دیگری توضیح و تفسیر بخواهد.
مستفعلنـع. ا. (بضم میم) یکی از اجزای اصلی که بحر رجز از آنها تشکیل شود.
مستفیدـع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) استفاده کننده، فائده گیرنده، کسی که طلب بهره و فائده بکند.
مستفیضـع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) استفاضه کننده، کسی که طلب فیض بکند.
مستقبحـع. (بضم میم و فتح تا و با) زشت شمرده شده، چیزی که بنظر زشت آمده، زشت و ناپسند.
مستقبحـع. ا. فا. (بکسر با) زشت شمرنده.
مستقبلـع. (بضم میم و فتح تا و با) آینده، زمان آینده، و «بکسر با» استقبال کننده، پیش آینده، پیشواز رونده.
مستقرـع. (بضم میم و فتح تا و قاف و تشدید را) جای گرفته، جای قرار گرفتن، و «بکسر قاف» قرار گیرنده در جائی.
مستقربـع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) نزدیک شونده.
مستقصیـع. ا. مف. «مستقصا» (بضم میم) پژوهش و بررسی شده.
مستقصیـع. ا. فا. (بضم میم) پژوهنده، به نهایت رسنده.

مستقلــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف و تشدید لام) کسی که آزادانه امور خود را اداره کند و بدیگری حق مداخله ندهد، آزاد و مختار، دارای استقلال.
مستقلاًــ ع. ق. آزادانه.
مستقیمــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف) راست، راسته، معتدل، پابرجا.
مستقیماًــ ع. ق. یک راست.
مستکبرــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) با تکبر، خودخواه، بزرگ‌منش.
مستکبریــ ع. ف. حا. مص. تکبر، خودپسندی، گردنکشی، مثال از ناصرخسرو:
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی
ازیراکه بگزید مستکبری را
مستکرهــ ع. (بضم میم و فتح تا و را) نفرت‌انگیز، ناپسند و مکروه.
مستکفیــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) کفایت خواهنده.
مستلذــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) کسی که از چیزی لذت بجوید.
مستلزمــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر زا) چیزی که لازمهٔ چیز دیگر است، آنچه که چیز دیگریرا لازم دارد.
مستلقیــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف) به پشت خوابیده.
مستمدــ ع. ا. فا. (بضم میم اول و کسر میم دوم و تشدید دال) یاوری کننده، یاری خواهنده.
مستمرــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر میم و تشدید را) دائم، همیشه، پیوسته، روان.
مستمریــ ماهیانه، حقوق و مواجب دائمی و همیشگی.
مستمسکــ ع. (بضم میم و فتح تا و سین) چیزی که به آن چنگ بزنند، دست‌آویز.
مستمعــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر میم دوم) شنونده، گوش دهنده.
مستمعــ ع. ا. مف. (بضم میم اول و فتح میم دوم) شنوده، شنیده شده.
مستملحــ ع. (بضم میم و فتح تا و لام) نمکین.
مستملکــ ع. (بضم میم و فتح تا و لام) جائی که کسی آنرا ملک خود قرار داده باشد.
مستملکــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام) تصرف خواهنده، مالک شونده.
مستملکهــ آنچه استملاک شده و بتصرف کسی درآمده باشد.
مستمندــ ص. (بضم میم و سکون سین و تا و فتح میم دوم) بینوا، بیچاره، اندوهگین، گله‌مُند.
مستمندیــ حا. مص. (بضم میم) گله‌مندی، شکایت، اندوهناکی، تهیدستی.
مستنبطــ ع. (بضم میم و فتح تا و با) استنباط شده، استخراج شده، درک شده، از روی علم و اجتهاد دانسته شده.
مستنبهــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) بیدار و هوشیار و جویندهٔ خبر، طالب آگاهی.
مستنجدــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) یاری خواهنده، دلیر و توانا.
مستنجمــ ع. (بضم میم و فتح تا و جیم) افروخته، روشن، تابان.
مستندــ ع. (بضم میم و فتح تا و نون) چیزی که به آن تکیه دهند، آنچه به آن استناد کنند، دلیل و مدرک.
مستنسرــ ع. ا. فا. (بضم میم و سکون نون و کسر سین) مانند کرکس به نیرو، شکار کننده.
مستنشقــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر شین) آنکه آب در بینی کند، نفس از بینی کشنده.
مستنصرــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر صاد) یاری خواهنده، کسی که یاری و نصرت بخواهد.
مستنطقــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر طا) کسی که دیگری را بسخن بیاورد، بازپرس.
مستنفرــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) رمنده.
مستنفرهــ (بضم میم و کسر فا) مؤنث مستنفر، رمنده.
مستنکرــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح تا و کاف) ناشناخته، ناشناس.
مستنکرــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) ناشناسنده.
مستنکفــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) سرباز زننده و خودداری کننده از کاری از روی تکبر و بزرگ منشی.
مستنیرــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر نون)

روشنایی جوینده، روشن شونده.
مستوثقـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر ثا) گرو گیرنده، مطمئن.
مستوجبـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) سزاوار شونده، سزاوار.
مستوحشـ ع. ا. فا. (بکسر حا) هراس دارنده، ترسنده، مستوحشین جمع.
مستودعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) ودیعه گذارنده، کسی که چیزی ودیعه بگذارد، و «بفتح دال» جای نگاهداری ودیعه، و محل جنین در شکم مادر.
مستورـ ع. (بفتح میم و ضم تا) پوشیده، در پرده، پاکدامن، عفیف، مساتیر جمع.
مستورالبذورـ نهان دانگان.
مستورهـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث مستور، زن پوشیده و پاکدامن.
مستوعبـ ع. ا. فا. (بکسر عین) همه را فرا گیرنده.
مستوفیـ ع. ا. مف. (بضم میم) «مستوفا» تمام و کامل گرفته.
مستوفیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) استیفاء کننده، حق گیرنده، کسی که تمام حق را بگیرد، حسابدار و دفتردار خزانه.
مستولیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) چیره شونده، مسلط، کسی که بر چیزی کاملاً دست یابد.
مستویـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر واو) برابر و هموار، راست و درست.
مستهـ ا. (بضم میم و فتح تا) غم، اندوه، جور و ستم، بمعنی طعمهٔ پرندگان شکاری، و مقداری از گوشت شکار که به پرندهٔ شکاری بدهند نیز گفته شده، مثال از رودکی:

منم خو کرده بر بوسش
چنان چون باز بر مسته

مستهامـ ع. (بضم میم و فتح تا) سرگشته، حیران.
مستهانـ ع. (بضم میم و فتح تا) خوار و ذلیل.
مستهجنـ ع. (بضم میم وفتح تا و جیم) زشت، قبیح، ناپسند.
مستهزءـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر زا) استهزاء کننده، ریشخند کننده.
مستهزآنهـ ع. ف. ق. مر. بامسخرگی.

مستهلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ها و تشدید لام) ماه نو که نمودار و آشکار شده، روی درخشنده از شادی، ابر بارنده و ابتداء بارش آن.
مستهلکـ ع. (بضم میم و فتح تا و لام) نیست شده، نابود شده.
مستیـ حا. مص. حالتی که از نوشیدن نوشابه الکلی در شخص پدید آید.
مستیـ حا. مص. (بضم میم) گله کردن، شکایت کردن، مثال از لبیبی:

باده خور و مستی کن، مُستی چه کنی ازغم!
دانی که به ازمُستی صدراه، یکی مستی.

مسجدـ ع. (بفتح میم و کسر جیم) جای سجده، محل عبادت، در فارسی مزگت نیز گفته شده، مساجد جمع.
مسجدالحرامـ مسجدی که خانهٔ کعبه در آن واقع شده.
مسجدالاقصیـ بیت المقدس.
مسجعـ ع. (بضم میم و فتح سین و جیم مشدد) سخن با سجع و قافیه.
مسجلـ ع. (بضم میم و فتح سین و جیم مشدد) سجل کرده شده، قبالهٔ مهر کرده و ثبت شده، و «بکسر جیم مشدد» نویسندهٔ سجل، ثبت کنندهٔ احکام، قاضی که قباله نویسد.
مسجودـ ع. (بفتح میم و ضم جیم) سجده شده، کسی که بر او سجده کنند.
مسجودهـ ع. ا. مف. مؤنث مسجود.
مسجورـ ع. (بفتح میم و ضم جیم) پرولبالب از آب، دریای پرآب، شیری که در آن آب زیاد ریخته شده، مروارید برشته کشیده.
مسجونـ ع. (بفتح میم و ضم جیم) زندانی، کسی که در زندان بسر میبرد.

مسحـ ع. (بفتح میم) پاک کردن، اثر چیزی را از چیز دیگر برطرف ساختن، مالیدن، دست مالیدن به پیش سر و روی پاها هنگام وضو گرفتن.
مسحـ ع. (بکسر میم) پلاس، عبا یا جامهٔ درشت و ضخیم، امساح و مسوح جمع، مثال از سعدی:

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

مسحورـ ع. (بفتح میم و ضم حا) سحرزده، جادو شده، فریفته شده.

مسحورهـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث مسحور.
مسحوقـ ع. (بفتح میم و ضم حا) ساییده شده، کوبیده شده، نرم شده.
مسخـ ع. (بفتح میم) دگرگونه کردن صورت و برگرداندن آن بصورت زشت‌تر، و کسی که تغییر شکل یافته و بصورتی زشت درآمده باشد.
مسخرـ ع. (بضم میم و فتح سین و خای مشدد) تسخیر شده، تصرف شده، رام و مطیع.
مسخرـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح سین و کسر خای مشدد) بتصرف در آورنده، غالب.
مسخرگیـ ع. ف. حا. مص. (بفتح میم و خا) ریشخند کردن.
مسخرهـ ع. (بفتح میم و خا و را) ریشخند، شوخی، و کسی که مورد ریشخند واقع شود.
مسخنـ ع. (بضم میم و فتح سین و کسر خای مشدد) گرم کننده، حرارتِ دهنده.
مسخوطـ ع. مکروه و ناخوش.
مسخولـ ع. فرومایه و ضعیف.
مسدـ ع. (بفتح میم و سین) رسن که از لیف یا پوست درخت خرما بافته شود، ریسمان محکم، مساد «بکسر میم» جمع.
مسددـ ع. (بضم میم و فتح سین و دال مشدد) راست و درست. استوار شده.
مسددـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر دال مشدد) استوار کننده، بند آورنده.
مسدسـ ع. (بضم میم و فتح سین و دال مشدد) شش گوشه، شش ضلعی، شش تایی.
مسدودـ ع. (بفتح میم و ضم دال) سدشده، بسته شده، استوار کرده و بازداشته شده.
مسدودهـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث مسدود.
مسرـ ا. (بفتح میم و سین) یخ، آبی که در زمستان منجمد شود، هسر نیز گفته شده.
مسراتـ ع. ا. جمع مسرت. (بفتح میم و سین و رای مشدد) سرورها، شادیها.
مسرتـ ع. (بفتح میم و سین و رای مشدد) شاد شدن، شادی، شادمانی.
مسرجهـ ع. ا. (بفتح میم و را و جیم) پایهٔ چراغ.
مسرحـ ع. (بفتح میم و را) چراگاه، تماشاخانه را نیز میگویند، و «بکسر میم و فتح را» شانه، مسارح جمع.

مسرعـ ع. (بضم میم و کسر را) شتابنده، شتاب کننده، سریع، چیست و چالاک.
مسرعینـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) جمع مسرع.
مسرفـ ع. (بضم میم و کسر را) اسراف کننده، کسی که بی اندازه خرج بکند.
مسرورـ ع. (بفتح میم و ضم را) شاد، شادمان، خوشحال.
مسروریـ ع. ف. حا. مص. مسرور بودن، نشاط، شادمانی.
مسروقـ ع. (بفتح میم و ضم را) دزدیده شده، مال دزدیده شده، کسی که چیزی از او دزدیده شده.
مسریـ (بضم میم) سرایت کننده، مرضی که از یکی بدیگری سرایت کند، بعربی ساری میگویند.
مسطحـ ع. (بضم میم و فتح سین و طای مشدد) پهن و هموار، گسترده و پهن شده، چیزی که روی آن پهن و هموار باشد.
مسطرهـ ع. (بفتح میم و طا و را) خط کش، سطرآرا، مسطر هم گفته شده، مساطر جمع، بمعنی نمونهٔ کالا نیز میگویند.
مسطورـ ع. (بفتح میم و ضم طا) نوشته، نوشته شده.
مسطورهـ (بفتح میم و ضم طا) نمونه، نمونهٔ کالا که از جائی بجای دیگر فرستاده شود، در عربی مسطره میگویند.
مسعاةـ ع. ا. (بفتح میم و سکون سین) بزرگی و جوانمردی. مساعی جمع.
مسعرـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح عین مشدد) ارزیابی شده.
مسعرـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر عین مشدد) ارزیاب، بها کننده.
مسعودـ ع. (بفتح میم و ضم عین) نیک بخت، خوشبخت شده، مساعید جمع.
مسعود سعدـ (ا. خ) مسعودبن سعدبن سلمان از قصیده سرایان بزرگ بود و با مسعودبن ابراهیم غزنوی به هندوستان رفت، و مدت ۱۵ سال گرفتار و زندانی بود. دیوانش به چاپ رسیده است. فوت ۵۱۵هـ .
مسعیـ ع. ا. (بفتح میم و سکون سین) «مسعا» کوشش، مسلک، راه. مساعی جمع.
مسفـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح سین و تشدید

فا) جای پریدن مرغ.
مسفـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر سین و تشدید فا) ابر نزدیک شونده، پرواز مرغ نزدیک زمین.
مسقطـ ع. (بفتح میم و قاف) محل سقوط، جای افتادن، مساقط جمع.
مسقط الرأسـ زادگاه.
مسقطـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح قاف) فرو افتاده، انداخته شده.
مسقطـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر قاف) فرو اندازه، زنی که بچهٔ نارسیده افکنده باشد، بی آبرو کننده.
مسقطیـ (بفتح میم و قاف و کسر طا) نوعی از شیرینی که با شکر و نشاسته و روغن درست میکنند.
مسقفـ ع. (بضم میم و فتح سین و قاف مشدد) سقف دار، جائی که سقف داشته باشد.
مسکـ معر. ا. (بکسر میم) مشک، گل مریم.
مسکتـ ع. (بضم میم و کسر کاف) ساکت کننده، خاموش کننده.
مسکرـ ع. (بضم میم و کسر کاف) چیزی که سکر و مستی بیاورد مانند شراب و عرق و امثال آنها.
مسکنـ ع. (بفتح میم و کاف) محل سکونت، خانه، مساکن جمع.
مسکنـ ع. (بضم میم و فتح سین و کسر کاف مشدد) آرامش دهنده، آرام کننده، آرام ده، چیزی که درد را آرام کند.
مسکنتـ ع. (بفتح میم و کاف و نون) درویشی، بی چیزی، بینوایی، تهی دستی.
مسکوبـ ع. ا. مف. (بفتح میم) ریخته شده.
مسکوتـ ع. (بفتح میم و ضم کاف) خاموش شده.
مسکوکـ ع. (بفتح میم و ضم کاف) سکه زده شده، پول فلزی سکه خورده.
مسکونـ ع. (بفتح میم و ضم کاف) جاگرفته شده، جاداده شده، جائی که محل سکونت کسی شده باشد.
مسکهـ ا. (بفتح میم و کاف) کره، چربی که از دوغ یا شیر میگیرند.
مسکینـ ع. (بکسر میم و کاف) فقیر، بینوا، درویش، بی چیز، مساکین جمع.
مسکین خانهـ ع. ف. آنجا که تهیدستان و فقیران را نگهداری کنند، دارالمساکین.
مسگرـ ا. ص. (بکسر میم و فتح گاف) کسی که ظرفهای مسی میسازد.
مسلحـ ع. (بضم میم و فتح سین و لام مشدد) سلاحدار، سلاح پوشیده، کسی که سلاح جنگ با خود دارد.
مسلحهـ ع. (بفتح میم و لام و حا) جای خوفناک که لازم باشد سلاح با خود بردارند، جای سلاح پوشیدن، جای دیده‌بان، و نیز گروه سلاحدار و نگهبان، مسالح جمع.
مسلخـ ع. (بفتح میم و لام) جای پوست کندن، جای کشتن و پوست کندن گاو و گوسفند، کشتارگاه.
مسلسلـ ع. (بضم میم و فتح هردوسین) بزنجیر بسته شده، بهم پیوسته، پشت سرهم، پی در پی و پیوسته، و نیز بمعنی جامهٔ راه راه، موی پیچیده و مرغول، در فارسی نوعی از توپ و تفنگ را نیز میگویند که پشت سرهم گلوله از آن خارج شود. نوعی خط.
مسلطـ ع. (بضم میم و فتح سین و لام مشدد) چیره شده، تسلط یافته برگماشته شده.
مسلکـ ع. (بفتح میم و لام) راه، روش، طریقه، مسالک جمع.
مسلمـ ع. (بضم میم و کسر لام) مسلمان، کسی که متدین بدین اسلام باشد.
مسلمـ ع. (بضم میم و فتح سین و لام مشدد) تسلیم شده، باور کرده، بسلامت داشته و سپرده شده.
مسلماتـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام) جمع مسلمه. زنان مسلمان.
مسلماتـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح سین و فتح لام مشدد) چیزهای قطعی.
مسلمانـ (بضم میم و فتح سین) پیرو دین اسلام، کسی که دین اسلام دارد، در اصل بکسر لام و جمع فارسی مسلم بوده بعد تحریف شده و بصورت کلمهٔ مفرد درآمده و دو باره با الف و نون جمع بسته و مسلمانان گفته‌اند.
مسلماًـ ع. ق. (بضم میم) یقیناً، بی گمان.

مسلمهــ ع. (بضم میم و کسر لام) مؤنث مسلم، زن مسلمان، مسلمات جمع.
مسلوبــ ع. (بفتح میم و ضم لام) ربوده شده، کنده شده.
مسلوب المنفعهــ ملکی که از آن بهره‌برداری نشود، بایر.
مسلوخــ ع. پوست کنده، حیوانی که پوست او را کنده باشند.
مسلوکــ ع. ا. مف. معمول، پیموده شده، انجام شده.
مسلوک داشتنــ ع. ف. عمل کردن، انجام دادن.
مسلولــ ع. (بفتح میم و ضم لام) کسی که گرفتار بیماری سل باشد. برکشیده شده (شمشیر).
مسلولهــ ع. ا. مف. مؤنث مسلول.
مسلیــ ع. ا. فا. (بضم میم و لام مشدد) دلداری دهنده، سومین اسب مسابقه.
مسمیــ ع. «مسما» (بضم میم و فتح سین و تشدید میم دوم) معلوم، معین، نامیده شده.
مسمارــ ع. (بکسر میم) میخ، مسامیر جمع.
مسمریسم Mesmérisme ــ فر. معالجه بوسیلهٔ مانیه‌تیسم طبق قاعده‌ای که مسمر اجرا میکرده.
مسمطــ ع. (بضم میم و فتح سین و میم مشدد) حکمی که رد نشود و اعتراضی برآن نباشد، و نیز بمعنی در رشته کشیده شده، مروارید در رشته کشیده، ودراصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چهار یا پنج یا شش مصراع یا بیشتر «تا ده مصراع» بریک قافیه بگوید و بعد یک مصراع با قافیهٔ دیگر بیاورد، در اصطلاح چهارمصراعی را مربع و پنج مصراعی را مخمس و شش مصراعی را مسدس میگویند لکن اسم عام آنها مسمط است یعنی همهٔ این اقسام را مسمط مینامند، مثال از منوچهری:

خیزید وخز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزان است
این برگ رزان است که برشاخ رزان است
گوئی بمثل پرهن رنگ رزان است
دهقان به تعجب سرانگشت گزان است
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

مسمعــ **مسمعه**ــ ع. (بکسر میم اول و فتح میم دوم) گوش، مسامع جمع.

مسمنــ ع. (بضم اول و کسر سوم) فربه.
مسمنــ ع. (بضم میم و فتح سین و میم مشدد) چرب، روغن دار، غذای روغندار، در فارسی مسما میگویند مثل «مسمای بادنجان» «مسمای کدو».
مسموعــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) شنوده، شنیده شده.
مسمومــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) سم خورده، کسی که زهر ببدنش داخل شده. مسمومین جمع.
مسنــ ع. (بکسر میم و فتح سین و تشدید نون) آنچه که با آن کارد تیز کنند، فسان، فسن، سنگ ساو.
مسنــ ع. (بضم میم و کسر سین و تشدید نون) پیر، سالخورده.
مسندــ ع. (بفتح میم و نون) تکیه گاه، مقام ومرتبه، مساند جمع.
مسندــ ع. (بضم میم و فتح نون) اسناد داده شده، نسبت داده شده، حدیثی که بگویندهٔ آن اسنادشود.
مسننــ ع. (بضم میم و فتح سین و کسر نون مشدد) دندانساز، دندان پزشک.
مسوارــ ا. (بکسر میم) مس مانند، مانند مس، فلزی که مخلوط از مس و یک فلز دیگر باشد.
مسواکــ ع. (بکسر میم) آلتی که با آن دندانها را میشویند و پاک میکنند دندان شوی، مساو یک جمع.
مسوجرــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح سین و جیم) سگی که بگردنش چوب آو یخته باشند.
مسودــ ع. (بضم میم و فتح سین و کسر واو مشدد) سیاه کننده، نویسنده.
مسودهــ ع. (بضم میم و فتح سین و واو مشدد) نامه‌ای که نوشته شود که بعد اصلاح و پاکنویس کنند، نمونه‌ای که چاپخانه از مطالب چیده شده برای تصحیح و غلط گیری بدهد.
مسوغــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح واو مشدد) روا، جایز، گوارا.
مسوغــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو مشدد) گوارا کننده، جایز کننده.
مسوفــ ع. ا. (بکسر میم و فتح واو) عطردان.
مسوفــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو مشدد) خیره سر، خودرای. مسوفین جمع.
مسولــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر واو مشدد) فریبنده، اغوا کننده، آرایش دهنده. مسولین جمع.

مسهبــ ع. ا. فا. (بضم میم و سکون سین و کسر ها) پرگوی.
مسهدــ ع. ا. مفـ. (بضم میم و فتح سین و های مشدد) بیدار شده، بیدار، مثال از منوچهری:
نوزنبرداشت مار سر از خواب
نرگس چون گشت چون سلیم مسهد.
مسهلــ ع. (بضم میم و کسر ها) داروی ملین که معده و روده‌ها را پاک کند و لینت بدهد.
مسهلــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح سین و کسرهای مشدد) آسان کننده، ساده گیرنده.
مسیبــ ع. (بضم میم و فتح سین و یای مشدد) آزاد گذاشته شده، کودک یا چهار پا که آزاد و بدون نگهبان باشد و بهر کجا خواهد برود.
مسیحــ ع. (بفتح میم و کسر سین) کسی که با روغن مقدس مسح شده، شخص صدیق، بسیار سیاحت کننده، و لقب حضرت عیسی.
مسیحاــ مسیح، منسوب به حضرت عیسی.
مسیحیــ منسوب بمسیح، کسی که معتقد بدین حضرت عیسی است.
مسیحیتــ دین عیسی مسیح که سه شعبهٔ مهم دارد: کاتولیکی ــ پرتستانی ــ ارتدکس.
مسیرــ ع. (بفتح میم و کسر سین) رفتن، روان شدن، جای سیر و گردش.
مسیکهــ ع. گیاهی است علفی و پایا از خانوادهٔ گل سرخیان که ارتفاعش در حدود یک متر است و در نواحی کوهستانی میروید. برگهایش مرکب و متناوب با برگچه های دندانه‌دار و نسبةً زیبا و گلهایش کوچک و سبز رنگ میباشند و در انتهای ساقه مجتمع شده‌اند. در حدود ۲۰ گونه از این گیاه شناخته شده. مسیکه در طب عوام بعنوان رفع اسهال و بند آورندهٔ خون استعمال میشود: توت الثعلب.
مسیلــ ع. (بفتح میم و کسر سین) مجرای آب، محل عبور سیل، جای سیل گیر.
مسیلمهــ ع. (بضم میم و فتح سین و کسر لام و فتح میم) نام مرد عربی که پس از رحلت حضرت رسول اکرم مرتد شد و دعوی نبوت کرد، بدست خالدبن ولید مغلوب گشت و به مسیلمهٔ کذاب معروف گردید.
مشاءــ ع. (بفتح میم و تشدید شین) بسیار راه رونده، کسی که زیاد راه برود، و نیز بمعنی نمام.
حکمت مشاءــ حکمت ارسطو، زیرا که ارسطو مطالب خود را در ضمن گردش بیان میکرد لذا پیروان او را مشائی گفته‌اند.
مشائمــ ع. (بفتح میم و کسر همزه) جمع مشیمه. بچه دانها.
مشائیمــ ع. (بفتح میم) جمع مشئوم.
مشابهــ ع. (بضم میم و کسر با) مانند، همانند، چیزی که شبیه چیز دیگر باشد.
مشابهــ ع. (بفتح میم و کسر با) جمع شبه «بکسر شین» و شبه «بفتح شین و با».
مشابهةــ ع. (بضم میم و فتح با و ها) مانند هم بودن، بهم شباهت داشتن.
مشاتمتــ ع. مص. (بضم میم و فتح تا) یکدیگر را دشنام دادن.
مشاجهــ ع. (بضم میم و فتح جیم مشدد) با هم نزاع کردن و سر یکدیگر را شکستن.
مشاجرهــ ع. (بضم میم و فتح جیم و را) باهم نزاع کردن، با یکدیگر خصومت ورزیدن.
مشاحنتــ ع. مص. (بضم میم و فتح حا) با هم دشمنی ورزیدن.
مشارــ ع. (بضم میم) اشاره شده، آنچه به آن اشاره شده، طرف شور و مشورت.
مشارالیهــ کسی که به او اشاره شده.
مشار بالبنانــ انگشت نما.
مشاربــ ع. (بفتح میم و کسر را) آشامیدنیها، جمع مشرب و مشربه.
مشارطهــ ع. مص. (بضم میم) با هم شرط کردن.
مشارعــ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع مشرعه.
مشارفتــ ع. مص. (بضم میم و فتح را) دیده‌بانی و بازرسی برکسی داشتن، آگاهی یافتن، به نیاکان خود نازیدن.
مشارقــ ع. (بفتح میم) جمع مشرق.
مشارکــ ع. (بضم میم و کسر را) شریک، انباز.
مشارکةــ ع. (بضم میم وفتح را و کاف) باهم شریک شدن، شریک کردن باهم.
مشاشــ ا. (بفتح میم) عسل، انکبین.
مشاشــ ع. (بضم میم) زمین نرم، اصل، نفس، دم، سرشت، طبیعت، خلق، خوی، و نیز بمعنی خدمتگزاران، و جمع مشاشه.
مشاشهــ ع. (بضم میم و فتح شین) سراستخوان نرم که آنرا بتوان جوید، و راهی که در آن خاک و

سنگریزه باشد، مشاش جمع.
مشاطـع. ا. (بکسر میم) جمع مُشط. شانه ها.
مشاطهـع. (بفتح میم و تشدید شین) شانه کننده، آرایش دهنده، آرایشگر، زنی که حرفهٔ او بزک کردن زنان است.
مشاعـع. (بضم میم) بخش ناکرده، ملکی که مشترک بین دو یا چند نفر باشد و قسمت هریک مفروز و محدود نشده باشد، غیرمفروز، و نیز بمعنی منتشر و پراکنده شده.
مشاعرـع. (بفتح میم و کسر عین) حواس، جمع مشعر.
مشاعرهـع. (بضم میم و فتح عین و را) باهم شعر خواندن، خواندن اشعار در مقابل یکدیگر بطریق مسابقه که کدامیک بیشتر شعر از بر دارد یا بهتر میخواند.
مشاعلـع. (بفتح میم و کسر عین) جمع مشعل و مشعله.
مشاغلـع. (بفتح میم) جمع مشغله.
مشافرـع. ا. (بفتح میم و کسرفا) جمع مشفر. دهانها، ریسمانها که با آنها لب شتر را مهار کنند.
مشافهةـع. (بضم میم و فتح فا و ها) باهم گفتگو کردن، روبارو سخن گفتن.
مشاقـع. (بفتح میم و تشدید قاف) جمع مشقة.
مشاقـع. (بفتح میم و تشدید شین) مشق دهنده، تعلیم دهنده، تندنویس.
مشاقیـع. ف. حا. مص. مشق دادن، تعلیم. مشق کاری. تعلیم مشق خط. زحمتکشی.
مشاکلـع. (بفتح میم و کسر کاف) جمع مشکل.
مشاکلـع. (بضم میم و کسر کاف) مانند، مشابه، همشکل، و نام یکی از بحور شعر بروزن فاعلاتن مفاعیلن، مفاعیلن.
مشاکلهـع. (بضم میم و فتح کاف و لام) با یکدیگر موافقت کردن و مانند و مشابه شدن، و در اصطلاح علم بدیع تبدیل کلمه است بواسطهٔ مجاورت لفظی یا تقدیری، مانند این شعر:

ستاره میشکنند آفتاب میسازند
مغان که دانهٔ انگور آب میسازند

که در آخر مصراع دوم بجای آب میگیرند آب میسازند آورده بجهت مجاورت لفظی با کلمه‌ای که در مصراع اول است.
مشامـع. (بفتح میم و تشدید میم دوم) بینی ها، بینی، قوهٔ شامه.
مشاورـع. (بضم میم و کسر واو) مشورت کننده، کنکاش کننده، طرف شور، رایزن.
مشاورةـع. (بضم میم و فتح واو و را) با هم مشورت کردن، کنکاش کردن، رایزنی.
مشاهدـع. (بفتح میم) جمع مشهد.
مشاهدـع. ا. مف. (بضم میم و فتح ها) دیده شده.
مشاهدـع. ا. فا. (بضم میم و کسر ها) بیننده.
مشاهدهـع. (بضم میم و فتح ها و دال) بچشم دیدن، نگریستن، نگاه کردن، حاضر بودن.
مشاهرةـع. (بضم میم و فتح ها و را) کسی را با دستمزد ماهانه اجیر کردن، اجرت ماهانه قراردادن، اجرت ماهیانه، شهریه.
مشاهیرـع. (بفتح میم) جمع مشهور. سرشناسان.
مشایخـع. (بفتح میم) جمع الجمع شیخ، و جمع مشیخه. ریش سفیدان، پیران، مرشدان، عالمان دین.
مشایعـع. (بضم میم و کسر یا) بدرقه کننده، کسی که از دنبال بیاید، کسی که بدرقهٔ مسافر برود.
مشایعتـع. (بضم میم و فتح یا و عین) پیروی کردن، در پی کسی رفتن، بدرقه کردن، مسافتی دنبال مسافر یا مهمان رفتن.
مشئومـ**مشؤوم**ـع. (بفتح میم و ضم همزه) نامبارک، بدیمن، بدشگون، مشائیم جمع.
مشبعـع. (بضم میم و فتح با) سیر کرده شده، سیر و پر.
مشبعـع. ا. فا. (بضم میم و کسر با) سیر کننده، پر کننده.
مشبکـع. (بضم میم و فتح شین و بای مشدد) شبکه دار، سوراخ سوراخ.
مشبکهـع. ا. (بضم میم و فتح بای مشدد) سوراخدار مانند پنجره.
مشبهـع. (بضم میم و فتح شین و بای مشدد) مانند شده، مانند هم، مثل و مانند.
مشبه بهـ مانند شده باو، تشبیه کرده شده باو، و نیز مشبه بمعنی امر مشکل نیز گفته میشود.

مشبهه ــ ع. (بضم میم و فتح شین و بای مشدد) کارهای مشکل.

مشبهات ــ «بضم میم و فتح شین و بای مشدد» کارهای مشکل.

مشبهه ــ ع. (بضم میم و فتح شین و کسر بای مشدد) فرقه های مسلمان که جهت شناساندن خداوند مانندهائی برای او قائل میشدند.

مشت ــ ا. (بضم میم) پنجهٔ دست که آنرا جمع و گره کنند، وآن مقدار از چیزی که در دست جا بگیرد مانند یک مشت گندم.

مشت ــ (بفتح میم و سکون شین) انبوه، فراوان.

مشت ــ ا. (بکسر میم) جوی آب.

مشتاسنگ ــ ا. (بضم میم و فتح سین) فلاخن، سنگ فلاخن، مشت سنگ نیز گفته شده.

مشتاق ــ ع. (بضم میم) دارای شوق و اشتیاق، آرزومند، مایل و راغب بچیزی.

مشتاق‌وار ــ ع. ف. ق. مانند مشتاق، آرزومندانه، مثال از مولوی:

گفت روزی میشدم مشتاق‌وار
تا ببینم در بشر انوار یار.

مشتبک ــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر با) در آمیخته، درهم.

مشتبه ــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) پوشیده و مشکل، درهم و برهم، نامعلوم، در اشتباه.

مشتد ــ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید دال) شدید، سخت، قوی، استوار.

مشترک ــ ع. (بضم میم و فتح تا و را) چیزی که مال چند نفر باشد، آنچه چند نفر در آن سهم و حصه داشته باشند و همه از آن بهره ببرند.

مشت‌رند ــ مشت‌رنده ــ ا. (بضم میم و فتح را) رندهٔ نجاری، ابزاری که با آن چوب و تخته را صاف میکنند، مشتواره هم گفته شده.

مشتری ــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) خریدار، کسی که چیزی میخرد.

مشتری ــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) برجیس، هرمز، زاوش، ژوپیتر، بزرگترین سیارات منظومهٔ شمسی، از حیث روشنایی در مرتبهٔ دوم یعنی پس از زهره است، تقریباً ۱۲۳۰ برابر زمین است و در ۱۲ سال یکدور گرد خورشید میگردد، قاضی فلک هم گفته شده.

مشت‌زن ــ ا. ص. (بضم میم و سکون تا و فتح زا) کسی که با مشت میزند، قوی، پرزور، وکسی که ورزش بوکس میکند، بوکسور.

مشت‌زنی ــ مشت زدن بیکدیگر، و نوعی از ورزش یا مسابقه که میان دونفر هموزن صورت میگیرد «نگا. بوکس».

مشتعل ــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر عین) آتش برافروخته، شعله‌ور، زبانه کش.

مشتغل ــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر غین) کسی که دارای شغل و کار است، کسی که سرگرم کاری است.

مشتق ــ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید قاف) شکافته و جدا شده، چیزی که از چیز دیگر جدا شده باشد، کلمه‌ای که از کلمهٔ دیگر گرفته و ساخته شده باشد.

مشتقات ــ ع. ا. مف. جمع مشتقه، جدا شده‌ها.

مشتکی ــ ع. «مشتکا» (بضم میم و فتح تا) چیزی یا کسی که از او شکایت کنند، و «بکسر کاف» شکایت کننده.

مشتلق ــ (بضم میم و لام) مأخوذ از ترکی، جایزه و انعامی که در مقابل خبرخوش بکسی بدهند، مژدگانی، مژده لق هم گفته شده.

مشتمال ــ ا. مص. (بضم میم و سکون تا) مالش با دست، مالش دادن کسی یا چیزی با زور و فشار.

مشت‌مال‌چی ــ ف. ت. کسی که دیگران را مشت مال دهد (مخصوصاً در زورخانه).

مشتمل ــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر میم دوم) فراگیرنده، در بردارنده. احاطه کننده.

مشتنگ ــ ص. (بضم میم و فتح تا) نگا. مشنگ.

مشتواره ــ ا. (بضم میم و فتح را) مشت مانند، یک مشت از چیزی، بمعنی رندهٔ نجاری هم گفته شده.

مشتوت ــ (بفتح میم) چوبی که جولاهان پارچه را وقت بافتن دور آن پیچند، نورد، مثال از خاقانی:

به دفهٔ جدو ماسوره و کلاوهٔ چرخ
به آبگیر و به مشتوت و میخ کوب وطناب

مشتوک ــ (بضم میم و تا) مأخوذ از روسي، لولهٔ کاغذ ضخیم که ته سیگار گذاشته میشود.

مشته ــ ا. (بضم میم و فتح تا) آلت فلزی که در مشت جا میگیرد و در صحافی و کفش‌دوزی برای کوبیدن مقوا و چرم بکار میرود، بمعنی دستهٔ کارد و

خنجر نیز گفته شده.
مشتهرــ ع. (بضم میم و فتح تا و ها) شهرت یافته، شهرت داده شده، مشهور و معروف.
مشتهرــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسرها) شهرت دهنده.
مشتهیــ ع. (بضم میم و فتح تا) با اشتها، اشتهادار، دارای میل و شهوت، آنکه چیزی را میخواهد و آرزوی آن میکند.
مشتهیاتــ (بضم میم و فتح تا) چیزهای خواسته شده و آرزو کرده شده.
مشبح ــ ع. مص. (بفتح میم وسکون شین) آمیخته شدن.
مشجرــ ع. ا. م. (بفتح میم و سکون شین و فتح جیم) درختستان مشاجر جمع.
مشجرــ ع. (بضم میم و فتح شین و جیم مشدد) درخت‌دار، درختکاری شده، آنچه بشکل درخت باشد.
مشحونــ ع. (بفتح میم و ضم حا) پر، پرشده، مملو، انباشته شده.
مشختهــ ا. (بضم میم و فتح شین و تا) نوعی از حلوا، مشخنه هم گفته شده.
مشخصــ ع. (بضم میم و فتح شین و خای مشدد) معین شده، تمیز داده شده.
مشخصــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح شین و کسر خای مشدد) تمیز دهنده.
مشخصاتــ ع. ا. مف. جمع مشخصه. (بضم میم و فتح خای مشدد) آنچه راجع به شناسایی کسان و یا چیزهای دیگر باشد.
مشخنهــ ا. نگا. مشخته.
مشددــ ع. (بضم میم و فتح شین و دال مشدد) قوت داده شده، سخت و محکم شده، تشدید داده شده، کلمه و حرفی که دارای تشدید باشد.
مشربــ ع. (بفتح میم و را) جای آب خوردن، آشامیدنگاه، و نیز بمعنی ذوق و میل و هوای نفس، مشارب جمع.
مشربهــ ع. (بکسر میم و فتح را و با) ظرف آبخوری، کوزه یا چیز دیگر که با آن آب بخورند، مشارب جمع.
مشرحــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح رای مشدد) پاره‌پاره شده، شرح و بیان شده.
مشرحــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح شین و کسر رای مشدد) بیان کننده.
مشرعــ ا. فا. (بضم میم و فتح شین و کسر رای مشدد) قانونگذار.
مشرع ــ مشرعهــ ع. (بفتح میم و را) جای ورود به آب، جای آب خوردن، مشارع جمع.
مشرفــ ع. (بضم میم و کسر را) بالا برآمده، دیده‌ور شونده، کسی یا چیزی که بر بلندی قرار دارد و یا از غیر خود بلندتر است، کسی یا چیزی که از بلندی مسلط بر کسی دیگر یا چیزی دیگر باشد.
مشرفــ ع. (بضم میم و فتح شین و رای مشدد) شرف یافته، بلندپایه و بزرگ شده.
مشرفــ ع. (بضم میم و فتح را) جای بلند، مشارف جمع.
مشرفهــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح شین و فتح رای مشدد و فا) مؤنث مشرف.
مشرقــ ع. (بفتح میم و کسر را) خاور، محل طلوع آفتاب، طرفی که آفتاب از آن جا طلوع میکند، مشارق جمع.
مشرقینــ «بفتح میم و قاف» مشرق و مغرب، خاور و باختر.
مشرکــ ع. (بضم میم و کسر را) کسی که برای خدا شریک فرض کند، کسی که بخدایان متعدد عقیده داشته باشد. مشرکین جمع.
مشروبــ ع. (بفتح میم و ضم را) آب و هر مایع دیگر که آشامیده شود، آشامیدنی، نوشابه.
مشروباتــ ع. ا. جمع مشروبه. آشامیدنیها.
مشروحــ ع. (بفتح میم و ضم را) شرح داده شده، بیان شده.
مشروحاًــ ع. ق. به تفصیل، به گشادگی.
مشروحهــ ع. ا. مف. مؤنث مشروح، مشروحات جمع.
مشروطــ ع. (بفتح میم و ضم را) شرط کرده شده، آنچه که مقید بشرط است.
مشروطهــ ع. (بفتح میم و ضم را) حکومت ملی، حکومتی که مقید بقانون باشد، مملکتی که دارای پارلمان باشد و نمایندگان ملت در کارهای دولت نظارت داشته باشند.
مشروعــ ع. (بفتح میم و ضم را) آنچه مطابق شرع باشد و شرع آنرا روا و جایز بداند.
مشروعهــ ع. ا. مف. مؤنث مشروع.
مشطــ ع. (بضم میم) شانه، امشاط و مشاط جمع.

مشط الراعیــ ع. نگا دینسافوس.
مشعبــ ع. (بفتح میم و عین) راه، طریق، مشاعب جمع.
مشعبذــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح شین و سکون عین و فتح با) جادو شده ایکه در نظر وی چیزهایی آید که حقیقت ندارد.
مشعبذ ـ مشعوذــ ع. (بضم میم و فتح شین و کسر با) شعبده باز، تردست، درفارسی مشعبد نیز گفته شده.
مشعرــ ع. (بضم میم و کسر عین) اشعار کننده، خبر دهنده، آگاه کننده.
مشعرــ ع. (بفتح میم و عین) درخت سایه دار که در سایهٔ آن بیاسایند، محل قربانی، موضع مناسک حج، و نیز بمعنی حاسه و قوهٔ ادراک، مشاعر جمع.
مشعرالحرامــ یکی از جاهای قربانی در مکه، و یکی از مقام‌های عبادت.
مشعشعــ ع. (بضم میم و فتح هردوشین) سایهٔ پراکنده و تنگ، در فارسی به معنی روشن و درخشان است.
مشعل ـ مشعلهــ ع. (بفتح میم و عین) قندیل، چراغدان، مشاعل جمع.
مشعوفــ ع. (بفتح میم و ضم عین) شیفته و دلباخته، در فارسی بمعنی خوشحال و خوشدل نیز میگویند.
مشغلهــ ع. (بفتح میم و غین و لام) کار و کسب و پیشه، آنچه شخص را مشغول کند، کار زیاد، دادوفریاد. مشاغل جمع.
مشغوفــ ع. ص. (بفتح میم) دیوانهٔ محبت، شیفته، مفتون.
مشغولــ ع. (بفتح میم و ضم غین) کسی که سرگرم کار باشد، جای اشغال شده.
مشفقــ ع. (بضم میم و کسر فا) مهربانی کننده، دلسوز و مهربان.
مشفوعــ ع. ا. مف. (بفتح میم) دیوانه.
مشقــ ع. (بفتح و سکون شین) شتاب و ورزش در کار کردن یا نیزه زدن، نوشتن، تمرین.
مشقتــ ع. (بفتح میم و شین و قاف مشدد) سختی، رنج، محنت، مشاق و مشقات جمع.
مشکــ (بفتح میم) ظرفی چرمی که در آن آب کنند.
مشکاةــ ع. (بکسر میم) منفذ و جائی که در آن چراغ بگذارند، هرجائی که در آن یا روی آن چراغ گذاشته شود.
مشککــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر کاف مشدد) شک کننده، در گمان افتاده. مشککین جمع.
مشککــ (بضم میم و فتح کاف) گیاهی است خوشبو که آنرا مشک زمین گویند.
مشکل ـ مشکلهــ ع. (بضم میم و کسر کاف) کار سخت و دشوار، پوشیده و درهم، مشاکل و مشکلات جمع.
مشکلــ ع. (بضم میم و فتح شین و کاف مشدد) دارای شکل و هیئت، چیزی که بشکل و صورتی درآمده باشد.
مشکلــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح شین و کسر کاف مشدد) صورت سازنده، تشکیل دهنده.
مشکنکــ (بضم میم و کسر کاف) پرنده ایست کوچک شبیه کبک.
مشکو ـ مشکویــ ا. (بضم میم و کاف) بتخانه، حرمسرا، بالاخانه، کوشک.
مشکورــ ع. (بفتح میم و ضم کاف) شکر گفته شده، سپاسگزاری شده، پسندیده و ستوده شده.
مشکوکــ ع. (بفتح میم و ضم کاف) گمان کرده شده و مبهم، چیزی که در بارهٔ آن شک پیدا شده، آنچه مورد شک باشد.
مشگ ـ مشکــ ا. (بکسر یا ضم میم) مادهٔ خوشبوئی که در ناف آهوی مشگ تولید میشود «نگا آهوی مشگ».
مشگــ ا. (بفتح میم) خیک، پوست گوسفند که آنرا قالبی کنده و دباغت کرده باشند و در آن آب یا دوغ بکنند.
مشگ بیدــ ا. (بضم میم) نگا. بید مشگ.
مشگچهــ ا. (بکسر میم) نوعی گل سرخ خوشبو که بیشتر در دامنهٔ کوهها میروید.
مشگدانهــ ا. (بکسر میم) نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:

چو بر گفتی نوای مشگدانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه

مشگدانهــ ا. (بکسر میم) دانه ای است ریز باندازهٔ عدس و تیره رنگ، مغزآن چرب و بی طعم، در هندوستان بدست می آید، در طب بکار میرود.
مشگدمــ ا. (بضم میم و فتح دال) پرنده ای است

سیاهرنگ و خوش آواز.

مشگفامـ ص. (بکسر میم) سیاه، برنگ مشگ.

مشگمالیـ ا. (بضم میم) یکی از آهنگهای قدیم موسیقی، نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:

چو بر مشکو بگفتی مشگمالی
همه مشکو شدی پر مشگ حالی

مشگیـ ص. (بکسرمیم) سیاه، تیره رنگ، مایل بسیاهی.

مشگیچهـ ا. (بفتح میم و کسر گاف) مشگ کوچک، چیزی که مانند مشگ باشد، مشگیزه نیز گفته شده.

مشگیزهـ ا. (بفتح میم) در اصطلاح گیاه‌شناسی: کیسهٔ کوچکی که در سر برگهای بعضی گیاهها قرار دارد.

مشگینـ ص. ن. (بکسر میم و گاف) مشگی، سیاهرنگ، آنچه بوی مشگ بدهد.

مشمئزـ ع. (بضم اول و فتح سوم و کسر همزه و تشدیدزا) رمیده، بیزار، متنفر.

مشمرـ ع. ا. فا. (بضم میم اول و کسر میم مشدد دوم) بسرعت واداشته. تهیه شده، مهیا. قصد شده. دامن بکمر زده، مثال از قاآنی:

زان یک بنیان شرع گشته مشید
زین یک دامان عدل گشته مشمر.

مشمشـ ع. (بکسر هردومیم) زردالو، واحدش مشمشه.

مشمشهـ ا. (بکسر هردومیم) بیماری واگیر و خطرناک که میکروب آن از راه حلق و بینی داخل بدن میشود و عوارض آن عبارت است از سرفهٔ شدید و درد پهلو و سینه‌درد و قی و اسهال و قولنج و درد شدید در استخوانها مخصوصاً استخوانهای دست و پا و کمر، و آنرا انفلوانزا و گریپ عام نیز میگویند، این بیماری باسب و الاغ و قاطر نیز سرایت میکند.

مشمعـ ع. (بضم میم و فتح شین و میم مشدد) شمع آلود، موم آلوده، پارچه یا چیز دیگر که با شمع یا موم آلوده شده باشد.

مشملهـ ع. ا. (گیا) درختچه ایست از تیرهٔ گل سرخیان و از دستهٔ سیبی ها که بنام ازگیل بیابانی نیز مشهور است.

مشمولـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) فراگرفته شده، در برگرفته شده، احاطه شده.

مشمومـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) بوییده شده، آنچه بقوهٔ شامه احساس شود، آنچه با بوییدن درک شود، بوییدنی.

مشمومهـ ع. ا. مف. مؤنث مشموم. مشمومات جمع.

مشنج ـ ا. (بکسر میم و فتح شین) مگس سبز رنگ، مشنگ و مژمژ هم گفته شده.

مشنفـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح شین و نون مشدد) گوشوار بسته.

مشنفـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح شین و کسر نون مشدد) زینت دهنده.

مشنگـ ص. (بفتح میم و شین) دزد، راهزن، منگ و منگل نیز گفته شده.

مشوبـ ع. (بفتح میم وضم شین) آمیخته شده، آغشته، آلوده.

مشورتـ ع. (بفتح میم و واو و را) صلاح اندیشی، نصیحت، کنکاش، کنکاج.

مشوشـ ع. (بضم میم و فتح شین و واو مشدد) درهم و شوریده، پریشان، آشفته، نامرتب.

مشوقـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح شین و واو مشدد) به شوق آورده شده، دلبسته شده.

مشوقـ ع. (بضم میم و فتح شین و کسر واو مشدد) آرزومند کننده، بشوق آورنده.

مشوهـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح واو مشدد) زشت گردانیده، عیب کرده شده.

مشوهـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسرواومشدد) زشت گرداننده، نکوهنده.

مشویـ ع. ا. مف. (بفتح میم و یای مشدد) بریان شده.

مشهدـ ع. (بفتح میم و ها) محضر، محل حضور، محل حاضر آمدن مردم، محل شهادت، شهادتگاه، مزار و آرامگاه یکی از ائمه، مشاهد جمع.

مشهدیـ (بفتح میم) منسوب به مشهد. از مردم مشهد.

مشهرـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح های مشدد) نامدار شده. (ص) واضح، آشکار، (۱) جامه‌ای که از بهر زینت کناره‌ای بدان دوخته باشند.

مشهودـ ع. (بفتح میم و ضم ها) حاضر شده، دیده شده، آنچه دیده شود، آنچه برآن گواه شوند، بمعنی

روز جمعه و روز قیامت نیز گفته شده.
مشهودهـ ع. ا. مف. مؤنث مشهود. مشهودات جمع.
مشهورـ ع. (بفتح میم وضم ها) نامی، نامدار، بنام، معروف میان مردم، مشاهیر جمع.
مشهیـ ع. (بضم میم و فتح شین و کسرهای مشدد) برانگیزانندهٔ شهوت، برانگیزندهٔ آرزوی نفس.
مشهیهـ ع. ا. فا. مؤنث مشهی. مشهیات جمع.
مشیـ ع. (بفتح میم وسکون شین و یا) راه رفتن، رفتار، روش.
مشیبـ ع. (بفتح میم و کسر شین) پیرشدن، سفید شدن مو، پیری و سفیدی موی.
مشیتـ ع. (بفتح میم و کسر شین و فتح یای مشدد) خواستن، اراده، و خواست خداوند.
مشیخهـ ع. (بفتح میم و یا و خا، یا کسر شین) پیران، جمع شیخ.
مشیدـ ع. (بفتح میم و کسرشین) گچ کرده شده، آنچه با گچ یا آهک اندود شده، و نیز بمعنی استوار و بلند.
مشیدـ ع. (بضم میم و فتح شین و یای مشدد) برافراشته، بلند، محکم و استوار.
مشیرـ ع. (بضم میم و کسر شین) اشاره کننده، مشورت کننده.
مشیمهـ ع. (بفتح میم و کسر شین و فتح میم دوم) بچه دان، پرده‌ای است در شکم زن که بچه در آن قرار میگیرد و با بچه از شکم خارج میشود، مشائم جمع.
مشیمیهـ پردهٔ سیاهرنگی که درون چشم قرار دارد.
مصـ ع. (بفتح میم و تشدید صاد) مکیدن.
مصائبـ ع. (بفتح میم) جمع مصیبت.
مصابـ ع. (بضم میم) مصیبت زده، سختی دیده، و نیز بمعنی راست و درست و بهدف رسیده.
مصابـ ع. (بفتح میم و تشدید با) جمع مصب.
مصابرةـ ع. (بضم میم و فتح با و را) غالب شدن برکسی بصبر، شکیبایی کردن.
مصابیحـ ع. (بفتح میم) جمع مصباح.
مصاحبـ ع. (بضم میم و کسر حا) یار و همدم، هم صحبت، ملازم و معاشر.
مصاحبهـ ع. (بضم میم و فتح حا و با) باکسی صحبت داشتن، با کسی یار و همدم شدن همدمی.

مصاحفـ ع. (بفتح میم) جمع مصحف.
مصادرـ ع. (بفتح میم) جمع مصدر.
مصادرهـ ع. (بضم میم و فتح دال و را) مال کسی را بزور ضبط کردن، جریمه و تاوان گرفتن، بازگیری.
مصادفـ ع. (بضم میم و کسر دال) کسی یا چیزی که با دیگری روبرو شود و برخورد کند، بهم رسیده و بهم برخورده.
مصادف شدنـ ع. ف. مص. روبرو شدن، برخورد کردن.
مصادفهـ ع. (بضم میم و فتح دال و فا) برخورد کردن با کسی، یافتن و دیدن چیزی.
مصادقـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر دال) دوست یکدل و یکرنگ.
مصادقهـ ع. (بضم میم و فتح دال و قاف) با کسی دوستی کردن، از روی اخلاص با کسی دوست شدن.
مصادمـ ع. (بضم میم و کسر دال) کسی یا چیزی که با دیگری بهم بخورد و صدمه وارد کند.
مصادمةـ ع. (بضم میم و فتح دال و میم) بیکدیگر خوردن و همدیگر را کوفتن، بهم صدمه زدن.
مصارعـ ع. ا. م. (بفتح میم و کسر را) جاهای برزمین افکندن.
مصارعةـ ع. (بضم میم وفتح را و عین) باهم کشتی گرفتن، کشتی گیری.
مصارفـ ع. (بفتح میم) جمع مصرف.
مصارفةـ ع. مص. (بضم میم) نظر را از چیزی برگرداندن.
مصاریعـ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع مصراع.
مصارهـ ع. مص. (بضم میم و تشدید را) کسی را بی میل او به کاری واداشتن.
مصاصـ ع. (بضم میم) راز، سر، خالص چیزی.
مصاصهـ ع. ا. (بضم میم و فتح صاد) مکیدنی، چیز اندکی.
مصاعبـ ع. (بفتح میم و کسر عین) شدائد، مشقت ها، سختی ها و گرفتاریها، و نیز مصاعب جمع مصعب «بضم میم و فتح عین» است و مصعب اسبی را میگویند که هنوز سواری نداده و سوار شدن بر آن دشوار باشد.
مصاعدـ ع. ا. (بفتح میم) جمع مصعد.

مصافــ ع. (بفتح میم و تشدید فا) جمع مصف بمعنی جای صف بستن و میدان جنگ.
مصافاتــ ع. مص. (بضم میم) دوستی بی آلایش با کسی داشتن.
مصاف دادنــ ع. ف. مص. (بفتح میم) جنگیدن.
مصافحهــ ع. (بضم میم و فتح فا و حا) دست دادن بیکدیگر هنگام ملاقات، دست در دست هم گذاشتن، دست یکدیگر را فشردن.
مصالحــ ع. (بفتح میم و کسر لام) جمع مصلحت، آنچه مایهٔ سود و آسایش و صلاح انسان است.
مصالح ساختمانــ آنچه برای ساختمان لازم و شایسته است از سنگ و چوب و آجر و گچ و آهک.
مصالحــ ع. (بضم میم و کسر لام) صلح کننده، سازش کننده، واگذارنده.
مصالحهــ ع. (بضم میم و فتح لام و حا) باهم صلح کردن، آشتی کردن، سازش کردن.
مصالحه نامهــ ع. ف. ا. (بضم میم) سازش نامه.
مصانعــ ع. (بفتح میم و کسر نون) جمع مصنع و مصنعه.
مصاولتــ ع. مص. (بضم میم) حمله آوردن.
مصاهرةــ ع. (بضم میم و فتح هاورا) داماد شدن، با کسی خویشی کردن به زن دادن یا زن گرفتن.
مصایدــ ع. (بفتح میم و کسر یا) دامها، آنچه برای صید کردن جانوران بکار میبرند، جمع مصید و مصیده «بکسر میم و فتح یا».
مصبــ ع. (بفتح میم و صاد و تشدید با) جای ریزش آب، محلی که آب رودخانه وارد دریا میشود، مصاب جمع.
مصباحــ ع. (بکسر میم) چراغ، ظرف یا قدح که در آن صبوحی بخورند، مصابیح جمع.
مصبحــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر با) سحرخیز، خوش رو و خوشگل.
مصبغهــ ع. (بفتح میم و با و غین) جای رنگ کردن، دکان رنگرزی، رنگرزخانه.
مصبوغــ ع. ا. مف. (بفتح میم) رنگ شده.
مصححــ ع. (بضم میم و فتح صاد و کسر حای مشدد) صحیح کننده، تصحیح کننده، کسی که غلطهای کتاب یا نوشته‌ای را بگیرد و آنرا بی غلط کند.
مصححــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح صاد و حای مشدد) صحیح شده، غلط گیری شده.
مصحفــ ع. (بضم یا کسر یا فتح میم و فتح حا) کتاب، نامه‌ها و اوراقی که آنها را در یک جلد جمع کرده باشند، بمعنی قرآن نیز میگویند، مصاحف جمع.

مصحفــ ع. (بضم میم و فتح صاد و کسر حای مشدد) کسی که هنگام خواندن نوشته‌ای برخی از کلمات را بواسطهٔ اشتباه در حروف تغییر بدهد یا غلط تلفظ کند، و «بفتح حای مشدد» کلمه‌ای که هنگام نوشتن یا خواندن تغییر داده شده باشد، مثل عبد و عید، توشه و بوسه.
مصحوبــ ع. (بفتح میم و ضم حا) هم صحبت شده، یار و همراه شده.
مصداقــ ع. (بکسر میم) کسی یا چیزی که شاهد صدق و راست گفتن شخص باشد، گواه و گواهی و دلیل راستی سخن.
مصدرــ ع. (بفتح میم و دال) بازگشتنگاه، جای بازگشتن، محل صدور، و کلمه‌ای که اصل اشتقاق باشد و کلمات دیگر از آن مشتق بشود، مصادر جمع، در دستور زبان فارسی مصدر کلمه‌ای را میگویند که آخر آن تا و نون یا دال و نون باشد بشرط آنکه هرگاه نون را از آخر آن حذف کنند فعل ماضی بشود مثل گفتن، رفتن، زدن.
مصدرــ ع. (بضم میم و فتح صاد و دال مشدد) مقدم داشته شده، کسی که بریاست و بزرگی برقرار گردیده، کسی که در صدر باشد، صدرنشین.
مصدریــ ع. ف. ص. نسب. (بفتح میم و دال) منسوب به مصدر، فعلی است که بصورت «اسم مصدر» درآمده باشد، نشاید گفتن، باید رفتن، مثال از حافظ:

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت.

مصدعــ ع. (بضم میم و فتح صاد و کسر دال مشدد) دردسر دهنده، آنچه باعث دردسر بشود.
مصدقــ ع. (بضم میم و فتح صاد و کسر دال مشدد) تصدیق کننده، باور کننده، و «بفتح دال مشدد» تصدیق شده، گواهی شده، باور کرده شده.
مصدورــ ع. ا. مف. (بفتح میم) آنکه در سینه اش

درد و غمی دارد.
مصدوقهــ ع. (بفتح میم و ضم دال) صدق، راستی، راستی در گفتار و کردار.
مصدومــ ع. (بفتح میم و ضم دال) صدمه دیده، کوفته شده.
مصرــ ع. (بکسر میم) حاجز بین دو چیز، مرز و سرحد بین دو زمین، ناحیه، شهر، امصار و مصور جمع.
مصرانــ کوفه و بصره.
مصرــ ع. (بضم میم و کسر صاد و تشدید را) اصرار کننده، کسی که در امری اصرار و پافشاری کند.
مصراعــ ع. (بکسر میم) یک لنگه در، یک نیمه از یک بیت شعر، مصاریع جمع.
مصرحــ ع. (بضم میم و فتح صاد و رای مشدد) تصریح شده، روشن و آشکار شده.
مصرخــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) فریادرس.
مصرعــ ع. مص. (بفتح میم و را) به زمین افکندن.
مصرفــ ع. (بفتح میم و را) جای صرف و خرج کردن، محل خرج، مصارف جمع.
مصروعــ ع. (بفتح میم و ضم را) صرع زده، کسی که بیماری صرع دارد.
مصروفــ ع. (بفتح میم و ضم را) صرف شده، بمصرف رسیده، و نیز بمعنی هر چیز خالص که با چیز دیگر مخلوط و آغشته نشده باشد، و آنچه از درخت که خشک شده باشد.
مصطبهــ ع. (بکسر میم و فتح طا و با) سکو، تخت، مکان مخصوص که اندکی از سطح زمین یا کف اطاق بلندتر باشد و کسی برآن جلوس کند، مثال از حافظ:

ازجاه عشق ودولت رندان پاکباز
پیوسته صدرمصطبه هابودمسکنم

مصطفیــ ع. «مصطفا» (بضم میم و فتح طا) برگزیده، یکی از القاب حضرت رسول.
مصطفویــ منسوب بمصطفی.
مصطکیــ (بفتح میم و طا) Mastic
کندر رومی، صمغی است سفید و نرم و خوشبو و شیرین و چسبناک، از درختی که در شام و برخی نقاط دیگر میروید بدست می آید، در عربی مصطکی «بفتح میم و در آخر آن الف مقصوره» یا مصطکاء «بضم میم و فتح طا» میگویند، در فارسی کندرو و رماس و رماست هم گفته شده، مسطنجی نیز گفته اند.
مصطلحــ ع (بضم میم و فتح طا و لام) اصطلاح شده، کلمه ای که در زبان جمعی از مردم غیر از معنی حقیقی خودش برای موضوع خاصی متداول شده باشد.
مصعبــ ع. (بضم میم و فتح عین) فحل، گشن، اسبی که هنوز زیر بار نرفته و سواری نداده، مصاعب و مصاعیب جمع.
مصعدــ ع. ا. (بفتح میم و عین) محل برآمدن و بالارفتن. مصاعد جمع.
مصغرــ ع. (بضم میم و فتح صاد و غین مشدد) تصغیر شده، کوچک شده، و در دستور زبان فارسی اسمی را میگویند که علامت تصغیر «ک. چه. و» به آن افزوده باشند مثل پسرک، دریاچه، دخترو.
مصفــ ع. (بفتح میم و صاد و تشدید فا) جای صف بستن، میدان جنگ، محل کارزار، مصاف جمع.
مصفیــ ع. «مصفا» (بضم میم و فتح صاد و تشدید فا) تصفیه شده، صاف و خالص، پاک و روشن.
مصفاةــ ع. (بکسر میم) کفگیر، آنچه که با آن چیزی را صاف کنند، پالونه.
مصقعــ ع. (بکسر میم و فتح قاف) فصیح، بلیغ، سخنور و بلندآواز، مصاقع جمع.
مصقلــ ع. (بکسر میم و فتح قاف) خطیب بلیغ.
مصقلهــ ع. (بکسر میم و فتح قاف و لام) ابزاری که با آن زنگ چیزی را بگیرند و آنرا جلا بدهند.
مصقولــ ع. صیقل شده، جلا داده شده.
مصلبــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح صاد و کسر لام مشدد) خرمای خشک.
مصلبــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح صاد و فتح لام مشدد) دارای نقش چلیپا، خرمای خشک.
مصلیــ ع. «مصلا» (بضم میم و فتح صاد و تشدید لام) جای نماز خواندن، جای نماز و دعا محل مخصوص در خارج شهر که مردم در روزهای مخصص برای نمازگزاردن به آنجا بروند.
مصلیــ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح لام) نمازگزار.
مصلحــ ع. (بضم میم و کسر لام) اصلاح کننده،

بصلاح آورنده، نیکو کننده، آشتی دهنده، شایسته و نیکوکار.
مصلحتــ ع. (بفتح میم و لام و حا) آنچه که باعث خیر و صلاح و نفع و آسایش انسان باشد، مصالح جمع.
مصلوبــ ع. (بفتح میم و ضم لام) بدار آویخته شده.
مصمتــ ع. (بضم اول و فتح سوم) آنچه که میانش پر باشد، ضد مجوف، و «بفتح میم مشدد» خاموش، خاموش کرده شده.
مصممــ ع. (بضم میم و فتح صاد و کسر میم مشدد) دارای عزم و اراده، کسی که تصمیم بکاری گرفته باشد.

مصنع ــ مصنعهــ ع. (بفتح میم و نون) جائی که آب باران در آن جمع شود مانند حوض، آبگیر، آب انبار، و نیز مصنع بمعنی کارگاه و کارخانه هم هست، مصانع جمع.
مصنفــ ع. (بضم میم و فتح صاد و کسر نون مشدد) تصنیف کننده، نویسندهٔ کتاب، و «بفتح نون مشدد» تصنیف شده، کتاب مرتب شده.
مصنوعــ ع. (بفتح میم و ضم نون) ساخته شده اختراع شده.

مصوبــ ع. (بضم میم و فتح صاد و واو مشدد) تصویب شده، آنچه که براستی و درستی آن حکم داده شده.
مصوتــ ع. (بضم میم و فتح صاد و کسر واو مشدد) بانگ کننده، صدادار، آنکه بلند بانگ کند.
مصورــ ع. (بضم میم و فتح صاد و کسر واو مشدد) نقاش، صورتگر، و «بفتح واو مشدد» پیکر، صورت نقاشی شده.
مصونــ ع. (بفتح میم و ضم صاد) حفظ کرده شده، نگاهداری شده.

مصونیتــ مصون بودن، محفوظ بودن.
مصیبــ ع. (بضم میم و کسر صاد) اصابت کننده، راست و درست کننده، راست، و درست گوینده، راستکار.
مصیبتــ ع. (بضم میم و کسر صاد و فتح با) سختی و رنج، اندوه، مصائب و مصاوب و مصیبات جمع.
مصیبت‌زدهــ ع. ف. (بضم میم) در رنج و بلا افتاده.
مصید ــ مصیدهــ ع. (بکسر میم و فتح یا) دام، آنچه برای صید کردن جانوری بکار ببرند، مصاید جمع.
مصیدــ ع. ا. مف. (بفتح میم) شکار شده.
مصیرــ ع. مص. (بفتح میم) جای بازگشت، پایان و فرجام کار.
مضاءــ ع. (بفتح میم) نفوذ و روانی و برندگی، نفوذ و رخنه کردن در کاری و انجام دادن آن.
مضابــ ع. (بفتح میم و تشدید با) جمع مضبه.
مضاجعــ ع. (بفتح میم) جمع مضجع.
مضاجعةــ ع. (بضم میم و فتح جیم و عین) همبستر شدن، با هم خوابیدن، همخوابگی.
مضاحکةــ ع. (بضم میم و فتح حا و کاف) باهم خندیدن، بخنده آوردن.

مضادةــ ع. (بضم میم و فتح دال مشدد) باهم مخالفت کردن، خلاف کردن.
مضارــ ع. (بفتح میم و تشدید را) جمع مضرت.
مضاربــ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع مضرب.
مضاربهــ ع. (بضم میم و فتح را و با) با هم زدوخورد کردن، با سرمایهٔ کس دیگر تجارت کردن، مال بکسی دادن برای داد و ستد بشرکت.
مضارعــ ع. (بضم میم و کسر را) مشابه، مانند، و فعلی که بزمان حال یا آینده دلالت کند، و نام یکی از بحور شعر.
مضارعتــ ع. مص. (بضم میم و فتح را) مانند گردیدن، شرکت مالک با کشاورز در تقسیم حاصل.
مضارهــ ع. مص. (بضم میم و فتح رای مشدد) زیان رساندن.
مضاعفــ ع. (بضم میم و فتح عین) دو برابر، دو چندان.
مضافــ ع. (بضمّ میم) اضافه شده، زیاد کرده شده، نسبت داده شده، چیزی که بچیز دیگر اضافه شود یا نسبت داده شود.
مضافاتــ ع. ا. مف. (بضم میم) افزوده شده‌ها، نسبت داده شده‌ها.
مضافاًــ ع. ق. با افزونی، اضافه براین.

مضافرتـ ع. مص. (بضم میم) همدیگر را یاری کردن.
مضامینـ ع. (بفتح میم) جمع مضمون.
مضایقـ ع. (بفتح میم) جمع مضیق.
مضایقهـ ع. (بضم میم و فتح یا و قاف) برکسی تنگ گرفتن و سخت گیری کردن.
مضایقه کردنـ ع. ف. از دادن چیزی یا انجام دادن کاری برای کسی خودداری کردن.
مضبهـ ع. (بفتح میم و ضاد و بای مشدد) زمینی که سوسمار بسیار داشته باشد، مضاب جمع.
مضبوطـ ع. (بفتح میم و ضم با) ضبط شده، نگاهداشته شده، بایگانی شده.
مضجـ ع. (بضم میم و کسر ضاد و تشدید جیم) ناله کننده.
مضجعـ ع. (بفتح میم و جیم) خوابگاه، آرامگاه، مضاجع جمع.
مضحاکـ ع. (بکسر میم) بسیار خنده کننده.
مضحکـ ع. (بضم میم و کسر حا) خنده‌آور، خنده‌دار.
مضحکهـ ع. (بفتح میم و حا و کاف) باعث خنده، مایهٔ خنده.
مضرـ ع. (بضم میم و کسر ضاد و تشدید را) ضرر رساننده، زیان‌آور، زیانکار.
مضرابـ ع. (بکسر میم) آلت کوچک فلزی که با آن تار میزنند، در فارسی زخمه و سکافه و سکافره و شکافه نیز گفته شده.
مضربـ ع. (بفتح میم و کسر را) مکان یا زمان زدن، «اسم مکان و زمان» و «بکسر میم و فتح را» خیمهٔ بزرگ، خرگاه، مضارب جمع.
مضرتـ ع. (بفتح میم و ضاد و رای مشدد) ضرر، زیان، گزند، خلاف منفعت، مضار جمع.
مضرسـ ع. (بضم میم و فتح ضاد و رای مشدد) دندانه‌دار، چیزی که در آن نقش و نگار بشکل دندان باشد، و نیز کسی که گرفتار بلا و سختی باشد، مرد سختی دیده و آزموده.
مضروبـ ع. (بفتح میم و ضم را) زده شده، کتک خورده، و در اصطلاح حساب عدد ضرب شده، بس شمرده.
مضروب فیهـ عددی که عدد دیگر در آن ضرب شده، بس شمر.

مضطجعـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح طا و کسر جیم) به پهلو خوابیده.
مضطرـ ع. (بضم میم و فتح طا و تشدید را) بیچاره، ناچار، گرفتار، تنگدست.
مضطربـ ع. (بضم میم و فتح طا و کسر را) دچار اضطراب، آشفته و لرزان.
مضطربهـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا و با) مؤنث مضطرب، زنی که مدت قاعدگی ماهیانه وی نامرتب و روزهای آن متفاوت باشد.
مضعفـ ع. (بضم میم و فتح ضاد و کسر عین مشدد) سست کننده، ناتوان کننده.
مضغـ ع. (بفتح میم و سکون ضاد) جویدن و نرم کردن غذا در دهان، خاییدن.
مضغهـ ع. (بضم میم و فتح غین) تکهٔ گوشت، پاره‌ای از گوشت، و چیزی که در دهان جویده شود، لقمه. نطفه قبل از جاندار شدن و بعد از علقه.
مضلـ ع. (بضم میم و کسر ضاد و تشدید لام) گمراه کننده، آنکه سبب گمراهی کسی شود.
مضلهـ ع. (بفتح میم و ضاد و لام مشدد) گمراهی، جائی که انسان راهرا گم بکند.
مضمارـ ع. (بکسر میم) جای ریاضت دادن یا مدت ریاضت دادن اسب، میدان اسب‌دوانی، و آخرین نقطه که اسب در مسابقه باید به آن برسد.
مضمحلـ ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم و کسر حا و تشدید لام) نیست و نابود، پراکنده و از میان رفته.
مضمحل شدنـ ع. ف. مص. از میان رفتن، نابود شدن.
مضمرـ ع. (بضم اول و فتح سوم) پوشیده و پنهان، نهان داشته، در ضمیر نگاهداشته شده.
مضمضهـ ع. (بفتح هردومیم) آب در دهان گرداندن و شستن دهان با آب، مزمزه کردن.
مضمومـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) جمع شده، گرد آورده شده، کلمه‌ای که حرکت ضمه داشته باشد، ضمه‌دار.
مضمونـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) درمیان گرفته شده، آنچه از کلامی مفهوم شود، موضوع کلام، معنی، مطلب، مضامین جمع.
مضیـ ع. (بضم میم و کسر ضاد و تشدید یا) رفتن، گذشتن، گذشت زمان.

مضیــ «بفتح میم مضا» فعل ماضی یعنی گذشت.

مضی مامضیــ گذشت آنچه گذشت، گذشته گذشت.

مضیٔــ ع. (بضم میم و کسر ضاد) روشن، درخشنده، روشنایی دهنده.

مضیفــ ع. (بفتح میم و کسر ضاد) محل ضیافت، جای پذیرایی مهمان.

مضیقــ ع. (بفتح میم و کسر ضاد) جای تنگ، تنگنا، تنگه که دو دریا را بهم وصل میکند، مضایق جمع.

مضیقهــ ع. (بفتح میم و کسر ضاد) تنگنا، جای تنگ.

مطابخــ ع. (بفتح میم) جمع مطبخ.

مطابعــ ع. (بفتح میم و کسر با) جمع مطبع و مطبعه. چاپخانه ها.

مطابقــ ع. (بضم میم و کسر با) برابر، یک نواخت، یکسان.

مطابقهــ ع. (بضم میم و فتح با و قاف) برابر کردن، برابر کردن دو چیز باهم، و نیز نام صنعتی است در شعر «نگا. متضاد».

مطاحنــ ع. (بفتح میم و کسر حا) جمع مطحنه.

مطارــ ع. (بفتح میم) جای پرواز، فرودگاه، مطارات جمع.

مطارحــ ع. (بفتح میم) جمع مطرح.

مطاردهــ ع. (بضم میم و فتح را و دال) حمله کردن بیکدیگر.

مطارفــ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع مطرف.

مطارقــ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع مطرق و مطرقه.

مطاعــ ع. (بضم میم) اطاعت شده، فرمانبرده شده، کسی که از او فرمانبرداری و اطاعت کنند.

مطاعمــ ع. (بفتح میم و کسر عین) جمع مطعم.

مطافــ ع. (بفتح میم) جای طواف کردن، محل گردش و دور زدن.

مطالبــ ع. (بفتح میم و کسر لام) جمع مطلب.

مطالبهــ ع. (بضم میم و فتح لام و با) چیزی از کسی طلب کردن، خواستن، حق خود را خواستن.

مطالعــ ع. (بفتح میم) جمع مطلع.

مطالعهــ ع. (بضم میم و فتح لام و عین) اطلاع یافتن از چیزی با ادامهٔ نظر در آن، خواندن کتاب یا نوشتهٔ دیگر و دقت کردن در آن، بررسی.

مطامحــ ع. جمع مطمح (بفتح میم) چشم اندازها.

مطامعــ ع. (بفتح اول) جمع مطمع چیزهایی که به آنها آزورزند.

مطاوعــ ع. (بضم میم و کسر واو) مطیع، فرمانبردار، سازگار.

مطاوعةــ ع. (بضم میم و فتح واو و عین) اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن، موافقت کردن در امری.

مطاولتــ ع. مص. (بضم میم) کاری را به کندی و درنگ انجام دادن، به دراز کشیدن کار، باهم نبرد کردن.

مطاویــ ع. (بفتح میم و کسر واو) حلقه ها و پیچیدگیهای چیزی مانند پیچیدگی ریسمان یا روده، واحدش مطوی.

مطایاــ ع. ا. (بفتح میم) حیوانات سواری مانند اسب و شتر.

مطایبــ ع. ا. فا. (بضم میم) شوخی کننده.

مطایبهــ ع. (بضم میم و فتح یا و با) باهم شوخی و مزاح کردن، خوش طبعی کردن.

مطبــ ع. (بفتح میم و طا و تشدید با) جای طبابت کردن، درمانگاه.

مطبخــ ع. (بفتح میم و با) جای خوراک پختن، آشپزخانه، مطابخ جمع.

مطبخیــ منسوب بمطبخ، آشپز، آنکه در آشپزخانه کار میکند.

مطبعــ **مطبعه**ــ ع. (بفتح میم و با) جای چاپ کردن اوراق، چاپخانه، مطابع جمع.

مطبقــ ع. (بضم میم و فتح با) درهم پیچیده، برهم نهاده، و «بفتح بای مشدد» تودرتو کرده شده و سر پوش دار و نوعی از پارچه.

مطبقهــ ع. (بضم میم و کسر با) تب شدید که شبانه روز قطع نشود، بیماری حصبه که تب سخت و شدید دارد.

مطبوخــ ع. (بفتح میم و ضم یا) پخته شده، جوشانده شده، و در اصطلاح طب: داروئی که بجوشانند و آب آنرا به بیمار بدهند، جوشانده.

مطبوعــ ع. (بفتح میم و ضم با) چاپ شده، و نیز چیزی که باب طبع انسان باشد.

مطبوعاتــ ع. جمع مطبوعة. (بفتح میم)

نوشته های چاپی، روزنامه ها و مجله ها.
مطجنــع. (بضم میم و فتح طا و جیم مشدد) غذائی که در دیگ سرخ کرده باشند از گوشت و جز آن.
مطحنهــع. (بکسر میم و فتح حا و نون) آسیاب، مطاحن جمع.
مطحونــع. ا. مف. (بفتح میم) آرد شده.
مطرــع. (بفتح میم و طا) باران، امطار جمع.
مطراــع. (بضم میم و فتح طا و تشدید را) تر و تازه و آبدار.
مطرانــع. (بفتح میم) رئیس کهنه، بزرگ ترسایان، پیشوای نصاری، بالا تر از اسقف، مطارنه و مطارین جمع.
مطربــع. (بضم میم و کسر را) بطرب آورنده، سازنده یا خواننده یا رقاص، رامشگر.
مطرحــع. (بفتح میم و را) محل طرح کردن و انداختن، جای افکندن، مطارح جمع.
مطرح کردنــع. ف. مص. (بفتح میم) به بررسی و گفتگو گذاردن.
مطردــع. (بکسر میم و فتح را) نیزهٔ کوتاه، علم، درفش، مطارد جمع.
مطردــع. (بضم میم و فتح طا و رای مشدد) دراز، طولانی، «یوم مطرد» و «بکسر رای مشدد» عام و شامل و جاری.
مطرزــع. (بضم میم و فتح طا و رای مشدد) نقش و نگاردار، گل و بوته دار، حاشیه دار «جامهٔ مطرز» و «بکسر رای مشدد» کسی که کارش نقش و نگار دادن پارچه و جامه باشد، بمعنی رفوگر هم گفته شده.
مطرفــع. (بکسر میم و فتح را) رداء یا جامه که از خز دوخته باشند، مطارف جمع، و نیز مطرف «بضم میم و فتح رای مشدد» آغاز و اول چیزی، و اسبی که سر و دم او سیاه یا سفید باشد، و «بکسر رای مشدد» کسی که براطراف لشکر بزند و در کنار لشکر جنگ کند.
مطرق ــ مطرقهــع. (بکسر میم و فتح را) چکش، پتک، و چوبی که با آن پشم یا پنبه بزنند، مطارق جمع.
مطروحــع. (بفتح میم و ضم را) انداخته شده، دور افکنده شده.
مطرودــع. (بفتح میم و ضم را) رانده شده، دور کرده شده.
مطعمــع. (بفتح میم و عین) جای غذا خوردن، خوراک، خوردنی، مطاعم جمع.
مطعمــع. ا. فا. (بضم میم و کسر عین) خوراک دهنده.
مطعومــع. (بفتح میم و ضم عین) چشیده شده، آنچه خورده شود، خوردنی، در عربی بمعنی مایهٔ آبله نیز میگویند.
مطعونــع. (بفتح میم و ضم عین) با نیزه زده شده، طعنه زده شده، طعن کرده شده، سرزنش شده.
مطفیٔــع. (بضم میم و کسر فا) خاموش کننده، فرو نشانندهٔ آتش.
مطفیٔ الجمرــ «بفتح جیم و سکون میم» روز چهارم یا پنجم از روزهای بردالعجوز.
مطففــع. (بضم میم و فتح طا و کسر فای مشدد) آنکه هنگام پیمانه کردن چیزی از پیمانه کم بکند یا موقع وزن کردن از وزن معین کمتر بدهد.
مطففینــع. ا. فا. (بضم میم و فتح طا و کسر فای مشدد) کم فروشان.
مطلیــع. «مطلا» (بضم میم و فتح طا و تشدید لام) اندود شده، چیزی که آنرا با چیز دیگر اندود کرده باشند، در فارسی بمعنی زراندود شده میگویند.
مطلبــع. (بفتح میم و لام) جای طلب، مقصد، مسئله ای از علم، مطالب جمع.
مطلعــع. (بفتح میم و لام) برآمد نگاه، جا یا جهت طلوع ستارگان، آغاز کلام، نخستین بیت غزل یا قصیده، مطالع جمع.
مطلعــع. (بضم میم و فتح طای مشدد و کسر لام) دانا و آگاه بکاری یا امری، با اطلاع.
مطلقــع. (بضم میم و فتح لام) آزاد و رها، بی قید، ضدمقید.
مطلق العنانــ خود کام، خودسر، خیره سر.
مطلقــع. ا. فا. (بضم میم و فتح طا و کسر لام مشدد) رها کننده، طلاق دهنده.
مطلقاــع. ق. هرگز، ابداً، به طور کلی.
مطلقهــع. (بضم میم و فتح طا و لام مشدد) طلاق داده شده، زنی که شوهرش او را طلاق داده باشد.
مطلوبــع. (بفتح میم و ضم لام) خواسته شده،

چیز خواسته شده، شخص خواسته شده، مطالیب جمع.

مطمئنـ ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم و کسر همزه و تشدید نون) آرمیده، قرار گرفته، آرام و آسوده خاطر.

مطمئنهـ ع. ا. فا. (بضم میم) مؤنث مطمئن.

مطمحـ ع. (بفتح هردومیم) جای نظر انداختن، جائی یا چیزی که زیر نظر قرار داده شود، نظرگاه.

مطمعـ ع. (بفتح هردومیم) چیزی که به آن طمع کنند، آنچه که مورد طمع و رغبت واقع شود، مورد حرص و آز، مطامع جمع.

مطمورهـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) سرداب و محل زیرزمینی که در آنجا خواربار و مواد خوراکی را پنهان کنند، بمعنی زندان نیز میگویند، مطامیر جمع.

مطموسـ ع. (بفتح اول و ضم سوم) ناپدید شده، گم شده، دور شده، نابینا.

مطواعـ ع. (بکسر میم) مطیع، فرمانبردار.

مطوقـ ع. (بضم میم و فتح طا و واو مشدد) طوق دار، دارای طوق یا گردن‌بند.

مطوقهـ ع. (بضم میم و فتح طا و واو مشدد) کبوتری که در گردن او طوق باشد.

مطولـ ع. (بضم میم و فتح طا و واو مشدد) دراز، طول داده شده.

مطویـ ع. «مطوا» (بفتح میم) واحد مطاوی، حلقه و پیچیدگی چیزی مانند پیچیدگی ریسمان یا روده یا مار.

مطهرـ ع. (بضم میم و فتح طا و کسرهای مشدد) پاک کننده، و «بفتح های مشدد» پاک شده، پاک و پاکیزه.

مطهرهـ ع. (بفتح میم و ها و را) ابریق، آفتابه، ظرف آب که با آن وضو بگیرند، مطاهر جمع.

مطهریـ ع. ف. مطهر بودن، طهارت، مثال از خاقانی:

گـرجـنـبـی زمغکده بردر کعبه بگذرد
کعبه بلوث کعب اوکی فتد ازمطهری.

مطیبـ ع. (بضم میم و فتح طا و کسر یای مشدد) خوشبو کننده، بوی خوش دهنده، و «بفتح یای مشدد» پاکیزه و خوشبو شده.

مطیرـ ع. (بفتح میم و کسر طا) باران دیده، باران خورده.

مطیرـ ع. (بضم میم و فتح طا و یای مشدد) چوب تر و تازه، و نوعی از چادر که در آن تصویر پرندگان باشد، و نوعی از برد.

مطیعـ ع. (بضم میم و کسر طا) اطاعت کننده، فرمانبردار.

مطیهـ ع. ا. (بفتح میم و کسر طا و فتح یای مشدد) حیوان سواری.

مظائرهـ ع. مص. (بضم میم) مانند شدن، دایه گرفتن.

مظارـ ع. ا. (بفتح میم و رای مشدد) سنگهای آتش زنه.

مظالـ ع. (بفتح میم و تشدید لام) جمع مظله.

مظالمـ ع. (بفتح میم و کسر لام) جمع مظلمه.

مظانـ ع. (بفتح میم و تشدید نون) جمع مظنه.

مظاهرـ ع. (بفتح میم و کسر ها) جمع مظهر.

مظاهرـ ع. (بضم میم و کسر ها) حمایت کننده، هم پشت، پشتیبان.

مظاهرةـ ع. (بضم میم و فتح ها و را) یکدیگر را یاری و پشتیبانی کردن، هم پشتی.

مظروفـ ع. (بفتح میم و ضم را) چیزی که در ظرف گذاشته شده.

مظفرـ ع. (بضم میم و فتح ظا و فای مشدد) ظفریافته، پیروز، کامروا.

مظلـ ع. (بضم میم و کسر ظا و تشدید لام) سایه انداز، سایه دار.

مظلهـ ع. (بفتح میم و ظا و لام مشدد) خیمه، چادر بزرگ، سایبان، چتر، مظال جمع.

مظلة خضراءـ کنایه از آسمان.

مظلمـ ع. (بضم میم و کسر لام) تاریک، بسیار تاریک، شب تاریک.

مظلمهـ ع. (بفتح میم و کسر لام) آنچه بظلم و ستم از کسی گرفته شده باشد، ظلم و ستمی که بکسی شده، مظالم جمع.

مظلومـ ع. (بفتح میم و ضم لام) ستم رسیده، ستمدیده، کسی که باو ظلم و تعدی شده.

مظنهـ ع. (بفتح میم و کسر ظا و فتح نون مشدد) جای گمان بردن، جائی که گمان وجود چیزی در آن برود، مظان جمع، درفارسی بمعنی نرخ و ارزش

کالا هم میگویند.
مظنونـ ع. (بفتح میم و ضم نون) گمان برده شده، کسی که مورد بدگمانی واقع شده.
مظهرـ ع. (بفتح میم و ها) محل ظهور، جای آشکار شدن، مظاهر جمع.
مظهرـ ع. ا. فا. (بضم میم) آشکار سازنده.
معـ ع. (بفتح میم) با، همراه.
مع التأسفـ **مع الاسف**ـ دریغ، دردا.
مع الوصفـ با این همه، با اینکه.
معذلکـ با این، با وجود این.
معرفة النفسـ ع. ا. مر. روانشناسی.
معهذاـ با این، با وجود این.
معیـ ع. «معا» (بکسر میم) روده، امعاء جمع.
معاءـ ع. (بکسر میم) روده، امعیه جمع.
معاء دقاقـ رودهٔ باریک.
معاء اعورـ رودهٔ کور.
معاء غلاظـ رودهٔ فراخ.
معاء مستقیمـ رودهٔ راست.
معابدـ ع. (بفتح میم و کسر با) جمع معبد.
معابرـ ع. (بفتح میم و کسر با) جمع معبر.
معاتبـ ع. (بضم میم و فتح تا) عتاب کرده شده، سرزنش شده.
معاتبـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر تا) سرزنش کننده.
معاتبهـ ع. (بضم میم و فتح تا و با) بیکدیگر عتاب کردن، بکسی خشم گرفتن و او را سرزنش کردن، درشت گویی.
معاجینـ ع. (بفتح میم و کسر جیم) جمع معجون.
معادـ ع. (بفتح میم) بازگشت، جای بازگشت، عالم آخرت.
معاداةـ ع. (بضم میم) با هم دشمنی کردن، دشمن یکدیگر شدن.
معادلـ ع. (بضم میم و کسر دال) برابر، هم ارز، هموزن، همتا، همچند.
معادلهـ ع. (بضم میم و فتح دال و لام) برابر کردن، هموزن کردن دو چیز، اندازه گرفتن میان دو چیز، همچندی.
معادنـ ع. (بفتح میم و کسر دال) جمع معدن.
معادیـ ع. ا. فا. (بضم میم) دشمن.
معاذـ ع. (بفتح میم) پناه بردن، پناهگاه.
معاذ اللهـ پناه برخدا.
معاذیرـ ع. (بفتح میم) جمع معذار، پوزشها، بهانه ها.
معارجـ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع معراج.
معارضـ ع. (بضم میم و کسر را) مخالف، مقابل، طرف مقابل، شکنندهٔ سخن کسی.
معارضـ ع. ا. (بفتح میم و کسر را) جلوه گاه، نمایشگاه.
معارضهـ ع. (بضم میم و فتح را و ضاد) مقابله کردن مقابله کردن چیزی با چیزی، کاری نظیر آنچه طرف مقابل کرده در بارهٔ او انجام دادن.
معارفـ ع. (بفتح میم و کسر را) علوم، دانشها، اشخاص معروف، اهل علم و فضل.
معارفهـ ع. (بضم میم و فتح را و فا) یکدیگر را شناختن، باهم اظهار آشنایی کردن.
معارکـ ع. (بفتح میم و کسر را) جمع معرکه.
معاشـ ع. (بفتح میم) زندگانی، وسیلهٔ زندگانی، آنچه بوسیلهٔ آن زندگی کنند از خوردنی و نوشیدنی.
امرار معاشـ گذران.
معاشرـ ع. (بفتح میم و کسر شین) جمع معشر.
معاشرـ ع. (بضم میم و کسر شین) دوست و همدم، هم صحبت، همنشین.
معاشرةـ ع. (بضم میم و فتح شین و را) باهم زندگانی کردن، با یکدیگر دوستی و آمیزش داشتن.
معاشقهـ ع. (بضم میم و فتح شین و قاف) با کسی عشق ورزیدن، عشقبازی کردن. همدیگر را نوازش کردن.
معاصرـ ع. (بضم میم و کسر صاد) همعصر، همدوره، همزمان.
معاصرـ ع. (بفتح میم و کسر صاد) جمع معصر و معصره.
معاصیـ ع. (بفتح میم و کسر صاد) جمع معصیت.
معاضدـ ع. (بضم میم و کسر ضاد) همبازو، یار و یاور.
معاضدةـ ع. (بضم میم و فتح ضاد و دال) بازو ببازوی هم دادن، بیکدیگر کمک کردن.
معاطاةـ ع. (بضم میم) چیزی دست بدست دادن و بهم بخشیدن، بکسی خدمت کردن، عطا کردن.
معاطفـ ع. ا. فا. (بضم میم) مهربانی کننده.

معاطفــع. ا. (بفتح میم و کسر طا) شمشیرها.
معاطفتــع. مص. (بضم میم و فتح طا) مهربانی و دلجویی نمودن.
معافــع. (بضم میم) بازداشته شده از بدی، عفو کرده شده، بخشوده.
معافاةــع. مص. (بضم میم) از بدی نگهداشتن.
معافیــع. حا. مص. (بضم میم) بخشودگی.
معاقبــع. (بضم میم و کسر قاف) دنبال کننده، عذاب کننده، عقاب دهنده، و «بفتح قاف» شکنجه شده، عذاب کرده شده.
معاقبةــع. (بضم میم و فتح قاف و با) عقاب دادن، سزادادن برای گناه و کاربد، آزار و شکنجه.
معاقدــع. (بضم میم و کسر قاف) کسی که با دیگری عهد و پیمان ببندد.
معاقدهــع. (بضم میم و فتح قاف و دال) باهم عهد و پیمان بستن.
معاقرتــع. مص. (بضم میم و فتح قاف) نازیدن، دوری گزیدن، همیشه می خوردن، پی کردن شتر، پیوسته در کاری بودن.
معاقلــع. (بفتح میم و کسر قاف) جمع معقل.
معالجــع. (بضم میم و کسر لام) علاج کننده، چاره کننده، درمان کننده.
معالجهــع. (بضم میم و فتح لام و جیم) علاج کردن، درمان کردن.
معالفــع. (بفتح میم و کسر لام) جمع معلف.
معالمــع. (بفتح میم و کسر لام) نشانها و علاماتی که در راهها بگذارند برای راهنمایی، جمع معلم «بفتح میم و لام».
معالیــع. (بفتح میم و کسر لام) جمع معلاة «بفتح میم» بمعنی شرف و رفعت.
معاملــع. (بضم میم اول و کسر میم دوم) معامله کننده، خرید و فروش کننده.
معاملهــع. (بضم میم اول و فتح میم دوم) باهم داد و ستد کردن، خرید و فروش کردن.
معانــع. (بفتح میم) منزل، جایگاه.
معانــع. ا. مف. (بضم میم) یاری شده.
معاناتــع. مص. (بضم میم) رنج کشیدن، رنجاندن، تیمار مال داشتن.
معاندــع. (بضم میم و کسر نون) عناد کننده، ستیزه کننده.
معاندةــع. (بضم میم و فتح نون و دال) باهم ستیزه کردن، عناد کردن، دوری جستن.
معانقهــع. (بضم میم و فتح نون و قاف) دست در گردن یکدیگر انداختن، همدیگر را در آغوش کشیدن.
معانیــع. (بفتح میم و کسر نون) جمع معنی.
علم معانی و بیانــمعانی علمی است که شناخته میشود به آن کیفیت تطبیق کلام با مقتضای حال و بیان کردن سخن بطریقی که مطابق با مقتضای حال باشد، و اجتناب از آوردن معانی بد و مضامین دشوار و عبارات ناهنجار، و آن در هشت باب بیان میشود. ۱ــاسناد خبری. ۲ــاحوال مسندالیه. ۳ــ. احوال مسند ٤ــاحوال متعلقات فعل. ۵ــقصر. ٦ــانشاء. ۷ــفصل و وصل. ۸ــایجاز و اطناب و مساوات.
علم بیانــعلمی است که بوسیلهٔ آن میتوان فهمید کدام یک از طرق تعبیر واضحتر و برای اداء مقصود مناسبتر است، بعبارت دیگر علمی است که شناخته میشود به آن ایراد معانی در انحاء مختلف، و آن شامل سه باب است: باب اول در تشبیه. باب دوم در مجاز و استعاره. باب سوم در کنایه.
معاودةــع. (بضم میم و فتح واو و دال) بازگشتن، برگشتن.
معاوضةــع. (بضم میم و فتح واو و ضاد) باهم دو چیز را عوض کردن، چیزی گرفتن و عوض آنرا دادن.
معاونــع. (بضم میم و کسر واو) کمک کننده، یاری کننده، دستیار.
معاونتــع. (بضم میم و فتح واو و نون) به یکدیگر کمک کردن، یاری کردن.
معاویهــع. (بضم میم و کسر واو و فتح یا) سگ ماده، بچهٔ روباه. نام اولین خلیفهٔ اموی.
معاهدــع. (بضم میم و کسرها) همعهد، هم پیمان، هم سوگند.
معاهدــع. ا. (بفتح میم و کسر ها) جاهای پیمان بستن، مجلسها.
معاهدةــع. (بضم میم و فتح ها و دال) باهم عهد و پیمان بستن و سوگند خوردن.
معایبــع. (بفتح میم و کسر یا) عیب ها، بدیها، جمع معاب و معابة «بفتح میم».

معایشـ ع. (بفتح میم و کسر یا) جمع معاش و معیشت. زندگانیها.
معاینـ ع. ا. فا. (بضم میم) به چشم بیننده.
معاینهـ ع. (بضم میم و فتح یا و نون) با چشم دیدن، روبرو چیزی را دیدن.
معاییرـ ع. ا. جمع معیار. (بفتح میم) اندازه‌ها، عیارها.
معباـ ع. (بضم میم) تعبیه شده، مهیا، مثال از خاقانی:

خاک پاشان که بران سنگ سیه بوسه زنند
نوردر جوهر آن سنگ معبا بینند.

معبدـ ع. (بفتح میم و با) محل عبادت، عبادتگاه، پرستشگاه، معابد جمع.
معبدـ ع. (بضم میم و فتح عین و بای مشدد) گرامی داشته شده، و نیز راه هموار و کوفته شده.
معبرـ ع. (بکسر میم و فتح با) گذر، گذرگاه، محل عبور، پل و آنچه که بوسیلهٔ آن از روی نهر عبور کنند، معابر جمع.
معبر-معبرةـ ع. ا. (بکسر میم و فتح با) وسیلهٔ گذشتن از رود مانند پل و کشتی و قایق.
معبرـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر بای مشدد) تعبیر کننده، کسی که تعبیر خواب میکند.
معبرـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح عین و فتح بای مشدد) تعبیر شده، بیان شده.
معبودـ ع. (بفتح میم و ضم با) پرستیده شده، پرستش شده، خدا.
معتادـ ع. (بضم میم) عادت گیرنده، کسی که بکاری یا چیزی عادت کرده.
معتبرـ ع. (بضم میم و فتح تا و با) عبرت گرفته، با اعتبار، امین و محل اعتماد.
معتبرـ ع. ا. فا. (بضم و فتح تا و کسر با) پند گیرنده.
معتدـ ع. ا. مف . (بضم میم و فتح تا) آماده (از ماده عتد).
معتدـ ع. ا. فا. (بضم و کسر تا) آماده کننده (از ماده عتد).
معتدـ ع. (بضم میم و فتح تا) از حد درگذرنده، از حد درگذشته، ستمکار.
معتد بهـ هنگفت، فراوان.
معتدلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) راست، مستقیم، برابر، میانه، میانه‌رو.
معتدیـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) از حد درگذرنده، ستمکار، بیداد کننده.
معتذرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ذال) عذر آورنده، عذرخواهنده کسی که عذر بیاورد.
معترضـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) اعتراض کننده، کسی که بدیگری ایراد بگیرد و اعتراض کند، در اصطلاح دادگستری، واخواه.
معترض علیهـ واخوانده.
معترض عنهـ واخواسته.
معترضهـ ع. «جملهٔ معترضه» جمله‌ای خارج از موضوع که میان کلام وارد شود.
معترفـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) اعتراف کننده، اقرار کننده، خستو.
معترکـ ع. (بضم میم و فتح تا و را) میدان جنگ، رزمگاه، جای کارزار.
معتزـ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید زا) عزیز و گرامی شمرده شده.
معتزلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر زا) عزلت گزین، کناره گیر، گوشه‌نشین.
معتزلهـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر زا) فرقه‌ای از مسلمانان پیرو واصل بن عطاء که از شاگردان حسن بصری بود و از حلقهٔ درس او معتزل گشت و بر کنار شد، و عقیدهٔ وی این بود که مرتکب کبیره مؤمن مطلق نیست و کافر مطلق نیز بشمار نمیرود بلکه او در مقامی بین مقام مؤمن و کافر است و در قیامت کیفر گناهان خود را خواهد دید و بدوزخ خواهد رفت منتهی تفاوتی میان او و کافر مطلق هست و درکهٔ او بالاتر از درکات کفار است، برخلاف عقیدهٔ فرقهٔ دیگر از مسلمانان که معتقدند هیچ مؤمنی نمیتواند بکارهای نیک خود مطمئن و مغرور شود، و هیچ گناهکاری هم نباید از عفو الهی ناامید باشد.
معتصمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر صاد) چنگ زننده بدامن کسی، دست اندازنده بچیزی برای رستگاری و نجات، پناه برنده.
معتضدـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ضاد) یاری کننده، یاری گیرنده، دادخواه.
معتقـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر تا) آزاد کننده.
معتقـ ع. (بضم میم و فتح تا) بندهٔ آزاد شده.
معتقدـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف)

عقیده‌مند، با عقیده، گرونده، و «بفتح قاف» عقیده، اعتقاد، آنچه انسان به آن عقیده دارد.

معتکفــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) گوشه‌نشین، کسی که برای عبادت در مسجد یا گوشهٔ دیگر اقامت کند.

معتلــ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید لام) بیمار و علیل، و کلمه‌ای که دارای حرف عله باشد، حروف عله عبارت است از: واو. الف. یا.

معتمدــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر میم) اعتماد کننده، کسی که بدیگری اعتماد کند و کاری را باو بسپارد، و «بفتح میم دوم» کسی که مورد اعتماد واقع گردیده و کاری باو سپرده شده.

معتنیــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر نون) اعتنا کننده، اهتمام کننده، کسی که بکاری توجه و اهتمام کند.

معتنی بهــ «معتنابه» آنچه که به آن توجه و اعتناء شده، قابل اعتناء، شایان، بسیار.

معتوهــ ع. ا. مف. (بفتح میم و سکون عین) سبک مغز، کم خرد.

معثورــ ع. ص. (بفتح میم) به سردرآمده، لغزیده.

معجبــ ع. (بضم میم و کسر جیم) به شگفت آورنده، خودبین، خودپسند، خودخواه.

معجب شدنــ ع. ف. کسی یا چیزی را پسندیدن، اعجاب کردن.

معجرــ ع. (بکسر میم و فتح جیم) روسری، چارقد، باشامه، پارچه‌ای که زنان روی سر می اندازند.

معجزــ ع. (بضم میم و کسر جیم) عاجز کننده، اعجاز کننده، خرق عادت.

معجزهــ ع. (بضم میم و کسر جیم و فتح زا) امر خارق‌العاده که دیگران از آوردن مثل آن عاجز باشند، معجزات جمع.

معجلــ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر جیم مشدد) شتاب کننده، و «بفتح جیم مشدد» شتاب کرده شده، کاری که در آن عجله و شتاب شده.

معجمــ ع. (بضم میم و فتح جیم حرف نقطه دار، نوشتهٔ نقطه نهاده، بمعنی کتاب لغت نیز گفته شده ــ حروف معجم ــ حروف هجائیه، حروف نقطه دار.

معجمــ ع. (بفتح میم و جیم) مرد نادرالوجود.

معجونــ ع. (بفتح میم و ضم جیم) سرشته و خمیر کرده شده، مخلوطی از چند دارو که باهم خمیر کرده باشند، معاجین جمع.

معدــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح عین و دال مشدد) آماده شمرده شده.

معدــ ع. (بضم میم و کسر عین و تشدید دال) آماده کننده، کاملاً آماده و با ساز و برگ.

معدهــ ع. (بکسر میم و فتح دال) عضو بدن انسان یا حیوان که غذا در آن داخل و هضم میشود و آن کیسه‌ای است شبیه بمشگ که در بدن انسان در طرف چپ قرار گرفته و تقریباً گنجایش دولیتر غذا دارد، مدخل آنرا فم‌المعده و مخرج آنرا باب‌المعده میگویند، در فارسی شکمبه نیز میگویند.

معدلــ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر دال مشدد) تعدیل کننده، هموزن کننده، راست و درست کننده، و «بفتح دال مشدد» هموزن شده، راست و درست شده، حد وسط چیزی مانند معدل نمره‌ها.

معدلاتــ «بضم میم و فتح عین و دال مشدد» گوشه‌ها و زوایای خانه.

معدلتــ ع. (بفتح میم و کسر دال و فتح لام) داد، دادگری.

معدمــ ع. (بضم میم و کسر دال) فقیر، بی چیز.

معدنــ ع. (بفتح میم و کسر دال) کان، مرکز چیزی، جا و مرکز فلزات و احجار که در زیر زمین یا روی زمین بطور طبیعی انباشته شده، معادن جمع.

معدن شناسیــ ع. ف. کان شناسی.

معدنیــ ع. ف. منسوب به معدن، کانی.

معدودــ ع. (بفتح میم و ضم دال) شمرده، شمرده شده، کم، اندک.

معدولــ **معدوله**ــ ع. (بفتح میم و ضم دال) پیچیده و بازگردیده، و حرفی که در آن تغییر صورت یا تغییر صدا داده شده.

معدومــ ع. (بفتح میم و ضم دال) نیست شده، گمشده، نیست و نابود، خلاف موجود.

معذارــ ع. (بکسر میم) حجت و برهان و آنچه وسیلهٔ عذرخواهی قرار داده شود، معاذیر جمع.

معذبــ ع. (بضم میم و فتح عین و ذال مشدد) عذاب شده، شکنجه شده، در رنج و عذاب.

معذرتــ ع. (بفتح میم و کسر ذال و فتح را) عذرخواهی، پوزش، آنچه وسیلهٔ عذرخواهی قرار بدهند، معاذر جمع.

معذلکـ ع. (بفتح میم) با این، باوجود این، با اینحال، با اینهمه.
معذورـ ع. (بفتح میم و ضم ذال) عذر آورده، دارای عذر، بهانه‌دار، کسی که عذر و بهانهٔ او پذیرفته باشد.
معریـ ع. «معرا» (بضم میم و فتح عین و تشدید را) برهنه، ناپوشیده، عضو بدن که پوشیده نباشد مانند دست و صورت.
معراجـ ع. (بکسر میم) نردبان، پلکان، آنچه بوسیلهٔ آن بالا بروند، معارج و معاریج جمع.
شب معراجـ شبی که حضرت رسول بامر خدای تعالی عروج کرد بسوی خدا و بمقامی رسید که هیچیک از خلائق به آن مقام نرسیده.
معربـ ع. (بضم میم و فتح را) واضح، آشکار، کلمه‌ای که قبول اعراب کند، اسمی که حرکت آخر آن بواسطهٔ اعراب تغییر کند.
معربـ ع. (بضم میم و فتح عین و رای مشدد) عربی شده، لغتی که عرب از زبان دیگر گرفته و در آن تصرف کرده و بشکل لغات عربی درآورده باشد.
معربدـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر با) بدخو، جنگجو، کسی که بدمستی کند و عربده بکشد.
معرةـ ع. (بفتح میم و عین و رای مشدد) گناه و بدی، عیب و جنایت، رنج و آزار و سختی، تاوان، خونبها، و تغییر رنگ رخسار از خشم، و «بضم میم و فتح رای مشدد» نام شهری در شام.
معرجـ ع. (بفتح میم و را) نردبان، پلکان، آنچه بوسیلهٔ آن بالا بروند، معارج جمع.
معرضـ ع. (بفتح میم و کسر را) جای نشان دادن چیزی، محل ظهور چیزی، مکان نشان دادن مصنوعات و مخترعات، نمایشگاه.
معرضـ ع. (بضم میم و کسر را) آنکه روی بگرداند از کسی، روی برگردان از چیزی.
معرفـ ع. (بضم میم و فتح عین وکسررای مشدد) شناساننده، آشنا کننده، تعریف کننده، و در اصطلاح منطق: چیزی که موصل باشد بسوی مطلوب تصوری، چنانکه حیوان ناطق موصل است بتصور انسان.
معرفـ ع. ا. (بفتح میم و سکون عین و فتح را) دانش و فرهنگ. معارف جمع.
معرفهـ ع. مص. (بفتح میم و کسر را و فتح فا) شناختن. از لحاظ دستور اسمی است که شنونده آنرا بشناسد، نشانهٔ معروف آن کلمهٔ «این و آن» است، مانند: «این گل از آن بوستان است».
معرفتـ ع. (بفتح میم و کسر را و فتح فا) شناختن چیزی، شناسایی، علم و دانش.
معرفة الارضـ زمین شناسی.
معرفة الاحشاءـ اندرونه شناسی.
معرفة العروقـ رگ شناسی.
معرفة العضلاتـ ماهیچه شناسی.
معرفة المفاصلـ بندشناسی.
معرفة النفسـ روانشناسی، پسیکولوژی.
معرقـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر رای مشدد) عرق آورنده، چیزی که عرق بیاورد، آنچه در بدن تولید گرمی کند.
معرقـ ع. (بضم میم و فتح عین و رای مشدد) مرد کم گوشت و لاغر، شراب رگدار از آب، شرابی که با اندکی آب مخلوط شده باشد، در فارسی نوعی از کاشی را هم میگویند که از تکه‌های ریزریز باشکال گوناگون ساخته میشود.
معرکـ **معرکه**ـ ع. (بفتح میم و را) میدان جنگ جای نبرد و زد و خورد، معارک جمع.
معروضـ ع. (بفتح میم و ضم را) عرضه داشته، عرض شده.
معروفـ ع. (بفتح میم و ضم را) شناخته شده، مشهور، و نیز بمعنی نیکی و کار نیک.
معزـ ع. (بفتح میم و سکون عین) بز، واحدش ماعز.
معزـ ع. ((بضم میم و کسر عین و تشدیدزا) عزیز کننده، ارجمند کننده، گرامی دارنده.
معززـ ع. (بضم میم و فتح عین و زای مشدد) گرامی، ارجمند، بزرگوار.
معزلـ ع. ا. (بفتح میم و کسر زا) کنار.
معزمـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر زای مشدد) افسونگر.
معزولـ ع. (بفتح میم و ضم زا) از کار برکنار شده، بیکار و گوشه‌نشین.
معزیـ ع. (بفتح میم و کسر زا) نسبت داده شده، کسی که چیزی باو نسبت داده شده.
معزیـ (بضم میم و کسر عین) (ا. خ) ابوعبدالله محمدبن عبدالملک از شاعران بزرگ دربار ملکشاه

سلجوقی بود که لقب امیر بدو عطا کرد، اشعار او شامل قصائد و غزلیات است. فوت حدود ۵۲۰ هـ.
معزیـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر زای مشدد) تعزیت گوینده، تسلی دهنده، و «بفتح عین و زای مشدد» «معزا» تسلیت داده شده، دلجویی شده، عزادار.
معزی الیهـ (بضم میم و کسر عین و زای مشدد) کلمهٔ مأخوذ از عربی بمعنی مشارالیه.
معسرـ ع. (بضم میم و کسر سین) نیازمند، تنگدست، کسی که دچار تنگدستی شده باشد و از عهدهٔ اداء قرض خود برنیاید.
معسرـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر سین مشدد) دشوار کننده.
معسکرـ ع. (بضم میم و فتح عین و کاف) لشکرگاه، اردوگاه.
معسورـ ع. (بفتح میم و ضم سین) دشوار، ضد میسور.
معشارـ ع. (بکسر میم) ده‌یک، یک قسمت از ده قسمت چیزی، بمعنی ناقهٔ پرشیر که شیرش کم شده باشد نیز میگویند.
معشرـ ع. (بفتح میم و شین) جماعت گروهی از مردم، کسان و خویشاوندان شخص، معاشر جمع.
معشوقـ ع. (بفتح میم و ضم شین) دوست داشته شده، کسی که مورد عشق و محبت دیگری واقع شده، دلبر.
معشوقهـ ع. (بفتح میم و ضم شین) مؤنث معشوق، زنی که مورد عشق و محبت مردی واقع شده.
معصارـ ع. (بکسر میم) آلتی که در آن چیزی بگذارند و فشار بدهند تا شیره‌اش گرفته شود.
معصرـ **معصره**ـ ع. (بکسر میم و فتح صاد) دستگاهی که با آن آب انگور یا میوهٔ دیگر بگیرند، چرخشت، معاصر جمع.
معصراتـ ع. (بضم میم و کسر صاد) ابرهای پرآب و بسیار بارنده.
معصفرـ ع. (بضم میم و فتح عین و فا) زردرنگ، هر چیزی که آنرا با گل کاجیره یا چیز دیگر برنگ زرد در آورده باشند.
معصمـ ع. (بکسر میم و فتح صاد) بند دست، جائی که دستبند را میبندند.
معصومـ ع. (بفتح میم و ضم صاد) بازداشته شده از گناه، کسی که در عمر خود گناه نکرده باشد. پیامبران و امامان.
معصومهـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث معصوم.
معصیتـ ع. (بفتح میم و کسر صاد و فتح یا) گناه، نافرمانی، معاصی جمع.
معضلـ ع. (بضم میم و کسر ضاد) بسیار زشت، سخت و دشوار.
معضلاتـ ع. (بضم میم و کسر ضاد) دشواریها، در تداول فارسی بیشتر به فتح ضاد تلفظ کنند.
معضلهـ ع. (بضم میم و کسر ضاد) مؤنث معضل، امر مشکل و دشوار، معضلات جمع، و نیز معضلات بمعنی سختی ها و دشواریها هم گفته میشود.
معطرـ ع. (بضم میم و فتح عین و طای مشدد) عطرآگین، عطرآمیز، خوشبو.
معطرـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر طای مشدد) خوشبو کننده.
معطفـ ع. ا. (بفتح میم و کسر طا) گردن، جامه فراخ که روی لباس پوشند. معاطف جمع.
معطفـ ع. ا. (بکسر میم و فتح طا) شمشیر. معاطف جمع.
معطلـ ع. (بضم میم و فتح عین و طای مشدد) بیکار، بیکار مانده، فرو گذاشته شده.
معطلهـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر طای مشدد) یا پیروان مذهب تعطیل، در اصطلاح اهل سنت فرقه‌های مذهبی که منکر صفات باری تعالی بوده و از خداوند نفی اسماء و صفات میکرده‌اند، فرقهٔ اسماعیلیه را نیز باین نام خوانده‌اند.
معطنـ ع. ا. (بفتح میم و کسر طا) آغل گوسفند نزدیک آب، خوابگاه شتر. معاطن جمع.
معطوفـ ع. (بفتح میم و ضم طا) پیچانده شده، خمیده و مایل گشته، مورد نظر و توجه واقع شده، کلمه‌ای که بکلمهٔ ماقبل خود عطف شود.
معطیـ ع. (بضم میم و کسر طا) عطا کننده، بخشنده.
معظمـ ع. (بضم میم و فتح ظا) قسمت بیشتر چیزی، جزء بزرگتر و بهتر از هر چیز معاظم جمع.
معظمـ ع. (بضم میم و فتح عین و ظای مشدد) بزرگ شده، بزرگ شمرده شده، کسی که او را بزرگ میشمارند.
معظمهـ ع. ا. مف. (بضم میم و سکون عین و فتح

ظا) مؤنث معظم. معظمات جمع.
معفوـ ع. (بفتح میم و ضم فا و تشدید واو) عفو شده، بخشوده شده.
معقبـ ع. (بضم میم وفتح عین و کسر قاف مشدد) پس آینده و آنکه درنگ کند و عقب بیندازد.
معقباتـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر قاف مشدد) فرشتگان روز و شب، و تسبیحات پشت سر یکدیگر.
معقدـ ع. ا. م. (بفتح میم و بکسر قاف) جای گره، جای پیمان بستن. معاقد جمع.
معقدـ ع. (بضم میم وفتح عین و قاف مشدد) گره‌دار، گره‌بسته، غلیظ، سخن پوشیده و غامض، کلامی که تعقید داشته باشد.
معقربـ ع. (بضم میم و فتح عین و را) کج، خمیده، و نیز بمعنی مددکار قوی، و «بکسر را» جائی که عقرب بسیار داشته باشد.
معقلـ ع. (بفتح میم و کسر قاف) پناه، جای پناه، دژ، برج، کوه‌بلند، معاقل جمع.
معقودـ ع. (بفتح میم و ضم قاف) عقد شده، عقد بسته، گره کرده و بند کرده.
معقودهـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث معقود، همسر (زن) معقودات جمع.
معقولـ ع. (بفتح میم و ضم قاف) پسندیدهٔ عقل، آنچه بوسیلهٔ عقل درک شود، معقولات جمع.
علم معقولاتـ علمی است که دربارهٔ آنچه که بوسیلهٔ عقل ادراک میشود بحث میکند.
معقولهـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث معقول.
معقولیـ ع. ف. مؤدب بودن. شایستگی.
معکنـ ع. (بضم میم و فتح عین و کاف مشدد) کسی که از فربهی گوشتهای شکمش برروی هم افتاده باشد.
معکوسـ ع. (بفتح میم و ضم کاف) وارون، وارونه، نگونسار، باژگونه.
معلیـ ع. «معلا» (بضم میم و فتح عین و تشدید لام) برافراشته، بلند شده، بلندمرتبه.
معلاةـ ع. (بفتح میم) شرف و رفعت، بزرگی و بلندی قدر، معالی جمع.
معلاقـ ع. (بکسر میم) زبان، آنچه که چیزی به آن آویزان کنند مانند میخ، معالیق جمع.
معلفـ ع. (بفتح میم و لام) جای علف خوردن چهارپایان، آخور، معالف جمع.
معلقـ ع. (بضم میم و فتح عین و لام مشدد) آویخته شده، آویزان، آونگان.
معلق زدنـ از زمین بهوا جستن و چرخ خوردن بطوریکه سر بطرف زمین آید و بسرعت راست شوند مثل معلق زدن کبوتر یا هواپیما درهوا.
معلقهـ ع. (بضم میم و فتح عین و لام مشدد) مؤنث معلق، زنی که شوهرش ناپدید شده باشد و او نه شوهردار بشمار برود و نه مطلقه، و نیز معلقه هریک از معلقات را گفته‌اند و آن هفت قصیده بوده از شاعران نامی عرب که در زمان جاهلیت، قبل از ظهور اسلام، در کعبه آویخته بودند، سبعهٔ معلقه نیز گفته شده.
معللـ ع. (بضم میم و فتح عین و لام مشدد) تعلیل شده، علت‌دار، آنچه که دلیل و علت دارد.
معلمـ ع. (بضم میم و فتح لام) نشاندار، چیزی که بواسطهٔ نشان و علامت مخصوصی ممتاز باشد و شناخته شود.
معلمـ ع. (بفتح میم و لام) نشانی و علامتی که در کنار راهها میگذارند برای راهنمایی، معالم جمع.
معلمـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر لام مشدد) تعلیم دهنده، آموزاننده، آموزگار، و «بفتح لام مشدد» تعلیم داده شده، آموخته شده.
معلمةـ ع. ا. فا. (بضم میم) مؤنث معلم. معلمات جمع.
معلوفـ ع. ا. مف. (بفتح میم) گیاه داده شده.
معلولـ ع. (بفتح میم و ضم لام) چیزی که آنرا بعلت و سبب ضروری آن ثابت کرده باشند.
بمعنی بیمار وعلیل نیزمیگویند.
معلومـ ع. (بفتح میم و ضم لام) دانسته، آشکار، دانسته و دریافت شده، خلاف مجهول.
معلومهـ ع. ا. مف. مؤنث معلوم. معلومات جمع.
معمیـ ع. «معما» (بضم میم و فتح عین و تشدید میم) پوشیده، کلامی که معنی آن پوشیده باشد، کلامی که بطور رمز و ایماء برمطلبی دلالت کند، و در اصطلاح علم بدیع آنست که مطلبی یا اسمی را به قلب و تصحیف و تبدیل کلمات یا بحساب اعداد و جمل ذکر کنند که پس از تفکر و تعمق بسیار کشف شود، مثال باسم علی :

چونام او گذرد بر صوامع ملکوت
بقدر مرتبه هر یک زجا بلند شود
کلمهٔ «زجا» را اگر بمرتبه بلند کنند «بالا ببرند» یعنی زا را که هفت است هفتاد و جیم را که سه است سی و الف را که یک است ده بکنند «ع» و «ل» و «ی» بدست می آید.

معماداںـع. ف. ص. فا. آنکه بتواند معما و لغز را حل کند.

معمارـع. (بکسر میم) سازندهٔ عمارت، عمارت کننده، کارشناس و استاد در کارهای ساختمانی.

معمرـع. ا. مف. (بضم میم اول و فتح میم مشدد دوم) آباد شده، مثال از فلکی شروانی:
بادمعمر به تو ملک عجم تا ابد
بادمشرف به تو دین عرب تا قیام.
به پنج فرض مقدر، به چار رکن مخیر
به هشت قصر معمر، به هفت نور مقوم.

معمرـع. (بضم میم و فتح عین و میم مشدد) کسی که عمر دراز کرده، پیر سالخورده.

معممـع. (بضم میم و فتح عین و میم مشدد) دارای عمامه، کسی که عمامه برسر میگذارد.

معمورـع. (بفتح اول و ضم سوم) آباد شده، آبادان، تعمیر شده، مثال از جمال الدین اصفهانی:
زتو خالی مباد اصدر منصب
مبارک بر تو این ایوان معمور.

معمولـع. (بفتح اول و ضم سوم) عمل شده، کار شده، ساخته شده، رسم و عادت.

معوضـع. ا. مف. (بضم میم و فتح واو مشدد) عوض داده شده.

معمولهـع. ا. مف. مؤنث معمول. معمولات جمع.

معمولیـع. ف. منسوب به معمول. رایج، متداول، عادی: کاغذ معمولی، حروف معمولی.

معنـع. (بفتح میم و سکون عین) دراز، کوتاه، اندک، بسیار «از اضداد» سهل، آسان. توانگر، پوست و چرم، خواری، و آب ظاهر برروی زمین.

معنیـع. «معنا» (بفتح میم) قصد کرده شده، مدلول و مضمون کلام، معانی جمع، درفارسی آرش نیز گفته شده.

معنی آفرینـع. ف. آنکه معانی عالی ایجاد کند (شاعر، نویسنده) مثال ازوحشی:
طبع معنی آفرینت درفشانی میکند
آفرین وحشی بطبع درفشانت آفرین

معنبرـع. (بضم میم و فتح عین و با) عنبرین، عبیر آلوده، چیزی که بعنبر و بوی خوش آلوده شده.

معنعنـع. ا. مف. حدیثی که درسند آن گفته شود: فلان عن فلان (فلان از فلان).

معنونـع. (بضم میم و فتح عین و واو) کتاب دیباچه دار، عنوان کرده شده، دارای عنوان.

معنویـع. (بفتح میم و نون و کسر واو و تشدید یا) منسوب بمعنی.

معوجـع. (بضم میم و فتح واو و تشدید جیم) کج شده، خمیده.

معودـع. (بضم میم) عادت دادهٔ شده.

معوذـع. ا. فا. (بضم میم) آنکه تعویذ با خود دارد.

معوقـع. (بضم میم و فتح عین و واو مشدد) بازایستاده، عقب مانده، بازداشته شده.

معوقهـع. ا. مف. مؤنث معوق، امور معوقه، مسایل معوقه، مالیاتهای معوقه.

معولـع. (بضم میم و فتح عین و واو مشدد) اعتماد کرده شده، استوار و معتمد، پناه.

معونةـع. (بفتح میم و ضم عین) مساعدت، یاری دادن، کمک کردن.

معویـع. (بکسر میم و فتح عین و کسر واو و تشدید یا) منسوب بمعاء.

معهدـع. (بفتح میم و ها) مکانی که در آن قراری گذاشته شده و امری معهود گردیده، محل بازگشت، جائی که عده‌ای گرد هم جمع شوند، باشگاه، معاهد جمع.

معهذاـع. (بفتح میم و عین) با این. باوجود این.

معهودـع. (بفتح میم و ضم ها) عهد کرده شده، معروف، دیده و شناخته شده، قدیمی و کهنه.

معیارـع. (بکسر میم) اندازه و پیمانه، مقیاس و آلت سنجش، آلتی که با آن چیزی سنجیده شود سنگ محک و ترازو برای سنجش طلا، معایر جمع.

معیبـع. (بفتح میم و کسر عین) عیب دار، عیبناک، معیوب.

معیتـع. (بفتح میم و کسر عین و فتح یای مشدد)

همراهی، باهم بودن.
معیدــع. (بضم میم و کسر عین) حاذق، با تجربه در امور، کسیکه کاری را تکرار کند، آنکه درس را برای اطفال تکرار کند.
معیرــع. (بضم میم و فتح عین و کسر یای مشدد) مقیاس گیرنده، کسی که عیار پول را بسنجد، و نیز بمعنی نکوهش کننده، عیبگو.
معیشتــع. (بفتح میم و کسر عین و فتح شین) زندگی، آنچه بوسیلهٔ آن زندگانی کنند از خوردنی و آشامیدنی، معایش جمع.
معیلــع. (بضم میم و کسر عین) عائله دار، مردی که دارای عائلهٔ بسیار باشد.
معینــع. (بضم میم وکسرعین) یاری کننده، یار و مددکار.
معینــع. (بفتح میم و کسر عین) جاری، روان، آب چشمه که برروی زمین جاری شود.
ماء معین:ــآب پاک و روان.
معینــع. (بضم میم و فتح عین و یای مشدد) مشخص، معلوم، مخصوص و مقرر کرده شده.
معیوبــع. (بفتح میم و ضم یا) عیب دار، ناقص و نادرست.
مغــا. (بضم میم) مرد روحانی زردتشی، پیشوای مذهبی زرتشتی، مغان جمع، مغان طبقه ای پایین تر از موبدان بوده اند.
مغــا. ص. (بفتح میم) گود، ژرف، عمیق، بمعنی رودخانه هم گفته شده، مثال از مولوی.
سوی چاهی کونشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود
مغابنــع. (بفتح میم وکسر با) جمع مغبن.
مغاثــع. (بضم میم) درختی است دارای برگهای پهن و گلهای سفید، بیخ یا ریشهٔ آن برنگ سرخ تیره و مغزش سفید یا مایل بزردی، طعمش تلخ، در طب استعمال میشود.
مغادرتــع. مص. ترک کردن، باقی گذاشتن، برجا گذاشتن.
مغارــ**مغاره**ــع. (بفتح میم) شکاف وسیع و عمیق در کوه، کهف، مغاور و مغارات جمع.
مغارــع. ا. مف. (بضم میم) غارت شده.
مغاربــع. (بفتح میم) جمع مغرب. باخترها.
مغارســع. (بفتح میم) جمع مغرس. نگا. مغرس.
مغارمــع. (بفتح میم و کسر را) جمع مغرم.
مغازلهــع. (بضم میم و فتح زا و لام) عشقبازی با زنان، سخنان عشق آمیز گفتن.
مغازه Magasin ــفر. دکان، انبار، مخزن.
مغازیــع. (بفتح میم) جمع مغزی. جنگها، حربها. مواضع غزو، میدانهای جنگ. مدایح و مناقب غازیان (جنگجویان)، مثال از عثمان مختاری:
بهنگام عزم تو مر شاعران را
سخن دست ندهد جز اندر مغازی.
مغاصــع. ا. جای فرو رفتن در آب.
مغافرــع. (بفتح میم) جمع مغفر.
مغافصةــع. مص. (بضم میم) ناگاه گیری، ناگهان، ناگهانی.
مغاکــا. ص. (بفتح میم) گود، گودال، جای گود، مثال از رودکی.
ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هردو اندر یک مغاک
مغاکچهــا. ص. (بفتح میم) مصغر مغاک، گودال کوچک.
مغالاتــع. مص. (بضم میم) از حد درگذشتن، گران خریدن. تیر را به نهایت انداختن.
مغالبهــع. (بضم میم و فتح لام و با) غلبه یافتن، بیکدیگر چیره شدن.
مغالطهــع. (بضم میم و فتح لام و طا) یکدیگر را بغلط انداختن، دلیل سست و غلط آوردن.
مغانــ(بضم میم) جمع مغ. باده، شرابی که زردشتیان بعمل آورند، مثال از عطار:
کاین یک دو سه روز عمر باقی است
از دست مده می مغان را.
مغانهــ(بضم میم) بروش و آداب مغان. شرابی که زردشتیان بعمل آورند، مثال از حافظ:
درخانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد.
مغامزــ(بضم میم) نگا. مغمز.
مغایرــع. (بضم میم و کسر یا) مخالف، ناجور، دگرگون.
مغایرهــ**مغایرت**ــع. (بضم میم و فتح یا و را) غیر یکدیگر بودن، خلاف هم بودن در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر در دو مصراع یا دو بیت چیزی را که

مدح کرده ذم کند یا آنچه را که ذم کرده مدح بکند و این را تلطف نیز میگویند، مانند این شعر:

میکنم شکوه زهجران وزوالش خواهم
که مرا بعد وصال آمد وگردید وبال
هجر را باز کنم شکر وعزیزش دارم
که پس ازهجر میسر شود البته وصال

مغایظةـ ع. مص. (بضم میم) به خشم آوردن.
مغبةـ ع. ا. مص. (بفتح میم و غین و بای مشدد) پایان کار، نتیجه کار. مغبات جمع.
مغبرـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح با) تیره رنگ، غبار برانگیخته.
مغبنـ ع. (بفتح میم و کسر با) بغل، بیخ ران، مغابن جمع.
مغبوطـ ع. (بفتح میم و ضم با) کسی که بر او غبطه ببرند.
مغبونـ ع. (بفتح میم و ضم با) گول خورده در معامله، فریب خورده در خرید و فروش.
مغتبطـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) رشک برنده، غبطه خورنده.
مغتذیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) غذا خورنده.
مغتسلـ ع. (بضم میم و فتح تا و سین) جای غسل، و آبی که با آن غسل کنند.
مغتنمـ ع. (بضم میم و فتح تا و نون) غنیمت شمرده شده، غنیمت گرفته شده، غنیمت پنداشته شده.
مغذیـ ع. (بضم میم و فتح غین و کسر دال مشدد) چیزی که دارای مواد غذائی باشد.
مغربـ ع. (بفتح میم و کسر را) جای فرو شدن آفتاب، مکان غروب کردن آفتاب، باختر.
مغرب زمینـ ع. ف. مجموعهٔ کشورهایی که در مغرب قرار گرفته اند (اعم از اروپا و آمریکا)، مقابل مشرق زمین.
مغرب زمینیـ ع. ف. منسوب به مغرب زمین. اهل مغرب زمین.
مغرب الاقصیـ مراکش.
مغربلـ ع. (بضم میم و فتح غین و با) فرومایه و ناکس، کشتهٔ ورم کرده، آماسیده.
مغربیـ ع. اهل حدود تونس و مراکش.
مغرسـ ع. (بفتح میم و کسر را) جای درخت نشاندن، زمینی که در آن نهال کاری کنند، مغارس جمع.
مغرضـ ع. (بضم میم و کسر را) کسی که قصد و غرضی دارد، بدخواه و بدنفس.
مغرفـ ع. (بکسر میم و فتح را) اسب تندرو، سوار تندرو، مغارف جمع، و «بضم میم و کسر را» آب بردارنده با دست.
مغرقـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح غین و را) غرق کرده شده. بنقره آراسته (لگام، زین اسب)، مثال از حافظ.

خوش برانیم جهان درنظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم.

مغرمـ ع. (بفتح میم و را) غرامت، تاوان، وام، مغارم جمع.
مغرمـ ع. (بضم میم و فتح را) شیفته و آزمند بچیزی، گرفتار وام و تاوان.
مغرودـ معر. بربری. گونه ای قارچ.
مغرورـ ع. (بفتح میم و ضم را) کسی که بباطل طمع ببندد، فریب خورده، فریفته.
مغریـ ا. فا. (بضم میم) محرف (مقری) یعنی قرآن خوان.
مغزـ ا. (بفتح میم و سکون غین) مادهٔ نرم و خاکستری رنگی که درون جمجمه قرار دارد و شامل مخ و مخچه میباشد، و مادهٔ چرب که میان استخوان جا دارد، و نیز آنچه در هستهٔ میوه یا درون برخی میوه ها وجود دارد.
مغز تیرهـ ا. (بفتح میم و کسر زا) رشتهٔ سفیدی بقطر یک انگشت که در میان استخوانهای تیرهٔ پشت قرار گرفته و آنرا مغز حرام و حرام مغز نیز میگویند، بعربی نخاع مینامند.
مغزیـ ع. ا. (بفتح میم) «مغزا» نتیجهٔ کلام، بیان چگونگی جنگ، قصد، جنگ.
مغسلـ ع. (بفتح میم و سین) جای شستن و غسل دادن، مرده شوی خانه، مغاسیل جمع.
مغسولـ ع. (بفتح میم و ضم سین) غسل داده شده، شسته شده.
مغشوشـ ع. (بفتح میم و ضم شین) غش دار، آمیخته شده، غیرخالص، ناسره.
مغشیـ ع. (بفتح میم و کسر شین و تشدید یا) ناگهان گرفته شده، فرو گرفته شده.

مغشی علیهــ بیهوش.
مغصــ ع. (بفتح میم و سکون غین) دردشکم و پیچش روده.
مغصوبــ ع. (بفتح میم و ضم صاد) چیزی که بزور و ستم از کسی گرفته شده.
مغضوبــ ع. (بفتح میم و ضم ضاد) غضب کرده، خشم کرده شده.
مغضوب علیهــ خشم کرده شده براو.
مغفرــ **مغفره**ــ ع. (بکسر میم و فتح فا) زرهی که زیر کلاهخود برسر میگذاشته اند، کلاهخود، مغافر جمع.
مغفرتــ ع. (بفتح میم و کسر فا و فتح را) آمرزش، چشم پوشی از گناه کسی.
مغفلــ ع. (بضم میم و فتح غین و قای مشدد) نادان، کم هوش، کندذهن.
مغفورــ ع. (بفتح میم و ضم فا) آمرزیده شده.
مغلطهــ ع. (بفتح میم و لام و طا) سخنی که کسی را بغلط و اشتباه بیندازد، مغالیط جمع.
مغلظــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح لام مشدد) درشت، سخت.
مغلقــ ع. (بضم میم و فتح لام) بسته شده.
کلام مغلقــ سخنی که فهم آن دشوار باشد، سخن پیچیده و مشکل.
مغلقــ **مغلاق**ــ ع. ا. آ. (بکسر میم) کلید. مغالیق جمع.
مغلوبــ ع. (بفتح میم و ضم لام) شکست خورده، آنکه بروی چیره شده باشند.
مغلوبةــ ع. ا. مف. مؤنث مغلوب، پیچیده، درهم شده.
مغلوطــ ع. (بفتح میم و ضم لام) غلط دار.
مغلولــ ع. (بفتح میم و ضم لام) کسی که غل و زنجیر بگردنش انداخته شده، کسی که سخت تشنه باشد.
مغلولةــ ع. ا. مف. مؤنث مغلول.
مغمزــ (بضم میم و فتح غین وکسر میم مشدد) دلاک، مشتمال کننده، این کلمه در فارسی ساخته شده از غمز یعنی مالش دادن و فشردن، مغامز نیز گفته اند.
مغمزــ ع. ا. (بفتح هردومیم) محل و مورد برای خرده گیری و بدگویی. مغامز جمع.

مغمورــ ع. ا. مف. فرورفته، گمنام، بی ارج.
مغمومــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) غمناک، اندوهگین، اندوهناک.
مغنــ معر. لا. در اصطلاح شیمی: یکی از مواد شیمیایی که در ساختن لعاب قهوه‌ای بکار رود. مغن در کوههای اطراف تهران و نایین وجود دارد.
مغناطیســ ع. (بفتح میم و کسر طا) آهن ربا، یک نوع سنگ آهن که در کانهای مخصوص بشکل سنگ سیاه پیدا میشود و خاصیتش آنست که آهن را بخود جذب میکند، معدن آن در برخی کشورها بویژه سوئد و نروژ وجود دارد، و نیز مغناطیس یا مغناطیس انسانی: قوۀ جاذبه بدن انسان را میگویند «نگا. مانیه تیسم».
مغنمــ ع. ا. (بفتح میم و نون) مالی که از جنگ با کافران به دست آید. بدست آمدن چیزی بیرنج. مغانم جمع.
مغندــ **مغنده**ــ ا. (بضم میم و غین) دمل، غده، عقده، گره، هرچیزگرد مانند گلوله.
مغنیــ ع. ا. فا. (بضم میم) بی نیاز کننده.
مغنیــ ع. (بضم میم و فتح غین و کسر نون مشدد) آوازه‌خوان، مطرب و سرود گوینده.
مغوارــ ع. (بکسر میم) سخت غارتگر و جنگجو.
مغیازــ ا. (بفتح میم) نگا. فغیاز.
مغیبــ ع. (بفتح میم و کسر غین) پنهان شدن، ناپدید شدن، دور شدن.
مغیباتــ ع. جمع مغیبة. (بضم میم و فتح یای مشدد) چیزهایی که از آدمی دور و ناپیداست.
مغیثــ ع. (بضم میم و کسر غین) فریادرس.
مغیرــ ع. (بضم میم و کسر غین) غارتگر.
مغیرــ ع. (بضم میم و فتح غین و یای مشدد) دگرگون شده، ازحالی بحالی برگشته و «بکسر یای مشدد» بی ثبات و ناپدار و قابل تغییر.
مغیلانــ ا. (بضم میم و کسر غین) درختی است خاردار، خارهایش کج و درشت و در ابتدا سبز و پس از مدتی سیاه یا سرخ تیره‌رنگ میشود، ثمر آن شبیه باقلا و در هر غلاف پنج تا نه‌دانه وجود دارد و صمغ آنرا صمغ عربی مینامند، بعربی ام غیلان میگویند.
مفــ (بضم میم) مفنگی، مافنگی. آب بینی.
مفاتحــ ع. (بفتح میم و کسر تا) جمع مفتح.

مفاتحتــ ع. مص. (بضم میم) گشودن، آغاز کردن.
مفاتیحــ ع. (بفتح میم و کسر تا) جمع مفتاح.
مفاجاةــ ع. (بضم میم) ناگاه گرفتن، ناگاه آمدن، ناگهان حمله کردن، بناگاه درآمدن برکسی.
مفاخرــ ع. (بفتح میم) جمع مفخره.
مفاخرةــ ع. (بضم میم و فتح خا و را) بهمدیگر فخر کردن و بخود نازیدن.
مفادــ ع. (بضم میم) معنی، مفهوم.
مفاداتــ ع. مص. (بضم میم) به همدیگر سود رساندن. باز خریدن.
مفارشــ ع. (بفتح میم) جمع مفرش.
مفارقــ ع. (بفتح میم) جمع مفرق.
مفارقةــ ع. (بضم میم و فتح را و قاف) جدا شدن از هم، جدایی و دوری.
مفازةــ ع. (بفتح میم و زا) جای رهایی و جای پناه، و نیز جای مردن و هلاک شدن، و بیابان بی آب، مفازات و مفاوز جمع.
مفاسدــ ع. (بفتح میم) جمع مفسده.
مفاصاةــ ع. (بضم میم) جدا کردن چیزی از چیز دیگر، روشن کردن حساب، در فارسی مفاصا میگویند.
مفاصلــ ع. (بفتح میم) جمع مفصل.
مفاضحــ ع. ا. جمع مفضحة. (بفتح میم) رسواییها، بی آبروییها.
مفاعلتنــ از ع. یکی از اوزان عروضی است.
مفاعلةــ باهم کار کردن. و نیز یکی از بابهای ثلاثی مزید است.
مفاعیلــ ع. ا. مفعولها. یکی از اوزان عروضی است.
مفاکههــ ع. (بضم میم و فتح کاف و ها) باهم شوخی و مزاح کردن و خندیدن.
مفاوزــ ع. (بفتح میم و کسر واو) جمع مفازه.
مفاوضةــ ع. (بضم میم و فتح واو و ضاد) باهم برابری کردن در امری، شریک بودن و برابر بودن باهم در کاری یا امری، مذاکره در امری و رأی خود را برای یکدیگر بیان کردن.
مفاهیمــ ع. (بفتح میم و کسرها) جمع مفهوم.
مفتــ ص. (بضم میم) رایگان، آنچه که بی زحمت و بدون دادن پول و عوض بدست آید.
مفتاحــ ع. (بکسر میم) کلید، آلتی که با آن قفل و درهای بسته را بگشایند، مفاتیح جمع.
مفت باختنــ چیزی را برایگان از دست دادن.
مفتتنــ ع. (بضم میم و فتح هردوتا) در فتنه افتاده.
مفتحــ ع. (بکسر میم و فتح تا) کلید، مفاتح جمع.
مفتحــ ع. (بضم میم و فتح فا و کسر تای مشدد) گشاینده، باز کننده.
مفتحةــ ع. ا. فا. (بضم میم) مؤنث مفتح. در اصطلاح پزشکی: داروهایی که جهت باز کردن مجاری بدن استعمال شوند، ادویه‌ای که جهت رفع انسداد مجاری ترشحی بدن استعمال گردند.
مفتخرــ ع. (بضم میم و فتح تا و خا) کسی که بزرگی و افتخار حاصل کرده، سرافراز.
مفتخوارــ **مفتخور**ــ ص. کسی که بی رنج و زحمت چیزی بدست بیاورد، آنکه مال دیگران را برایگان بخورد.
مفترســ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) درنده، حیوان درنده، حیوانی که شکار خود را برزمین میزند و او را درهم میشکند.
مفترضــ ع. (بضم میم و فتح تا و را) فرض کرده شده، واجب و لازم.
مفترقــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) پراکنده، جدا.
مفترقهــ ع. ا. فا. مؤنث مفترق. مفترقات جمع.
مفتریــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) کسی که بدیگری افتراء ببندد، تهمت زننده.
مفت زدنــ بدست آوردن چیزی بطور مفت و رایگان.
مفتشــ ع. (بضم میم و فتح فا و کسر تای مشدد) تفتیش کننده، جستجو کننده، کاوش کننده، بازرس.
مفتضحــ ع. (بضم میم و فتح تا و ضاد) بی آبرو و رسوا شده.
مفتعلــ ع. (بضم میم و فتح تا و عین) کارسترگ و دشوار، کاربی سابقه و ساختگی.
مفتقدــ ع. (بضم میم و فتح تا و قاف) گم شده و جستجو شده.
مفتقرــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف) محتاج، نیازمند.
مفتنــ ع. (بضم میم و فتح فا و کسر تای مشدد)

فتنه انگیز، و «بفتح تای مشدد» در فتنه انداخته شده، سخت مفتون.
مفتوحــع. (بفتح میم و ضم تا) گشوده شده، بازشده، و کلمه‌ای که دارای فتحه باشد.
مفتولــع. (بفتح میم و ضم تا) گشوده شده، باز شده، و کلمه‌ای که دارای فتحه باشد.
مفتونــع. (بفتح میم و ضم تا) در فتنه انداخته شده، شیفته، فریفته، عاشق.
مفتیــع. (بضم میم و کسر تا) فتوی دهنده، فقیه، کسی که فتوی بدهد، در فارسی و چرگر هم گفته شده.
مفحشــع. ا. فا. (بضم میم) دشنام دهنده، زشت و ناپسند.
مفحمــع. ا. مف. (بضم میم و فتح حا) درمانده، کسی که در برابر دلیل دشمن نتواند سخن بگوید.
مفخرــع. (بفتح میم و خا) جای فخر کردن و نازیدن، محل افتخار، آنچه به آن فخر کنند.
مفخرةــع. (بفتح میم و خا و را) آنچه مایهٔ فخر و نازیدن باشد، چیزی که به آن فخر کنند، مفاخر جمع.
مفخمــع. (بضم میم و فتح فا و خای مشدد) بزرگ داشته شده، مرد بزرگ قدر، بزرگوار.
مفرــع. (بفتح میم و فا و تشدید را) گریزگاه، جای گریختن، راه فرار.
مفرجــع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) دور کنندهٔ اندوه، دلگشا.
مفرحــع. (بضم میم و فتح فا و کسر رای مشدد) فرح آور، شاد کننده، داروی مقوی قلب.
مفردــع. (بضم میم و فتح را) یک، یکی، یکه و تنها، واحد. مقابل جمع.
مفرداتــع. ا. (بضم میم) یکی ها، ساده‌ها، ناآمیخته ها.
مفرشــع. (بکسر میم و فتح را) آنچه روی زمین بگسترانند و روی آن بخوابند، و «بفتح میم و را» هرچیز گستردنی، مفارش جمع.
مفرطــع. (بضم میم و کسر را) از حد و اندازه تجاوز کننده، افراط کننده، از حد گذشته، بسیار و فراوان.
مفرطــع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) کوتاهی کننده، خودداری کننده.

مفرغــع. (بکسر میم و فتح را) آلیاژی است از مس و قلع برنگهای مختلف سرخ، سرخ کم رنگ، زرد و نارنجی که از لحاظ صنعت بهتر از مس خالص است و قیمت آنهم ارزانتر است، زودتر از مس ذوب مشود، در ریخته گری و مجسمه سازی و ساختن بعضی ادوات دیگر بکار میرود، بهترین مفرغها آنست که ۶۰ درصد مس و ۴۰ درصد آن قلع باشد.
مفرغــع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) واریز کنندهٔ حساب، تهی کننده.
مفرقــع. (بفتح میم و را) جائی که راه منشعب گردد و راه دیگر از آن جدا شود، و خطی که از شانه زدن و دو قسمت کردن موها در وسط سر پیدا شود، مفارق جمع.
مفرقــع. (بضم میم و فتح فا و کسر رای مشدد) پراکنده کننده، جدایی اندازنده.
مفروزــع. ا. مف. (بضم میم و فتح فا و واو) کنگره‌دار.
مفروزــع. (بفتح میم و ضم را) جدا کرده شده، چیزی که از چیز دیگر بریده و جدا شده باشد.
مفروشــع. (بفتح میم و ضم را) فرش کرده شده، گسترده شده.
مفروضــع. (بفتح میم و ضم را) فرض کرده شده، آنچه خداوند بر بندگان فرض و واجب نموده.
مفروقــع. (بفتح میم و ضم را) پراکنده، جدا کرده، پراکنده شده، و در اصطلاح حساب: عدد کوچکتر که از عدد بزرگتر تفریق شود، عدد بزرگتر را مفروق منه میگویند.
مفزعــع. ا. م. (بفتح میم وزا) پناهگاه.
مفسدــع. (بضم میم و کسر سین) فاسد کننده، تباه کننده.
مفسدةــع. (بفتح میم و سین و دال) بدی و تباهی، سبب فساد و تباهی، مفاسد جمع.
مفسرــع. (بضم میم و فتح فا و کسر سین مشدد) تفسیر کننده، کسی که معنی سخنی را بیان کند، کسی که مطلبی را شرح و بسط بدهد.
مفصلــع. (بفتح میم و کسر صاد) بند، بند استخوان، محل اتصال دو استخوان در بدن، مفاصل جمع.
مفصلــع. (بضم میم و فتح فا و صاد مشدد) فصل

فصل شده، از هم جدا شده، با شرح و بسط، خلاف مجمل.
مفضالــع. (بکسر میم) مرد بسیار فضل.
مفضضــع. (بضم میم و فتح فا و ضاد مشدد) سیم اندود شده، آب نقره داده شده.
مفضلــع. (بضم میم و فتح فا و ضاد مشدد) افزون کرده شده، برتری داده شده، آنکه بفضل و برتری و فزونی او بر دیگری اعتراف کرده باشند.
مفضیــع. ا. فا. (بضم میم) رساننده، آگاه کننده، گشاینده.
مفطرــع. (بضم میم و کسر طا) افطار کننده، روزه‌خور، روزه‌شکننده، مفاطیر جمع.
مفطورــع. خلق شده و در نهاد سرشته، سرشت آفریده شده.
مفطومــع. کودک از شیر گرفته شده.
مفعمــع. ا. مف. (بضم میم و فتح عین) پرشده، خشمناک.
مفعولــع. (بفتح میم و ضم عین) کرده شده، کسی یا چیزی که کاری برآن واقع شده.
مفقودــع. (بفتح میم و ضم قاف) گم شده، گم کرده شده.
مفقودالاثرــ گم شده، ناپیدا، ناپدید، پی گم.
مفکرــع. (بضم میم و فتح فا و کسر کاف مشدد) فکر کننده، اندیشه کننده.
مفکرهــع. ا. فا. (بضم میم و کسر کاف مشدد) مؤنث مفکر.
مفلاقــع. (بکسر میم) فرومایه، ناکس، تهیدست، مفالیق جمع.
مفلاکــص. (بفتح یا کسر میم) مفلوک، تهیدست، بی چیز، پریشانحال «این کلمه نیز مانند مفلوک و فلاکت در فارسی ساخته شده بشکل لغات عربی» در عربی مفلاق «بکسر میم» بمعنی تهیدست و فرومایه و ناکس و جمع آن مفالیق است، مثال از جمال عبدالرزاق:

بقسمت است مقادیر رزق نزجهداست
دلیلش ابله مرزوق وزیرک مفلاک

مفلحــع. (بضم میم و کسر لام) رستگار، پیروز.
مفلســع. (بضم میم و کسر لام) نادار، بی چیز، تهیدست، نابودمند.
مفلقــع. (بضم میم و کسر لام) شاعری که سخن شگفت و عجیب بیاورد، مبدع.
مفلوجــع. (بفتح میم و ضم لام) کسی که به بیماری فالج مبتلا باشد، مفالیج جمع.
مفلوکــص. (بفتح میم و ضم لام) فلک‌زده، آدم بدبخت و بی چیز و عاجز، مفلاک هم گفته شده «این کلمه مانند کلمهٔ مفلاک و فلاکت در فارسی ساخته شده بشکل لغات عربی».

مفنیــع. (بضم میم و کسر نون) نابود کننده.
مفوضــع. (بضم میم و فتح فا و کسر واو مشدد) واگذارنده، کسی که امری یا چیزی را بدیگری واگذار کند، و «بفتح واو مشدد» تفویض شده، واگذار شده.
مفوضهــ فرقه‌ای که منکر جبر و جبریه هستند و برخلاف عقیدهٔ جبریه بنده را فاعل مختار میدانند «نگا. اختیار».
مفهومــع. (بفتح میم و ضم ها) فهمیده شده، دانسته شده، آنچه بفهم و ادراک درآید.
مفهومهــع. ا. مف. مؤنث مفهوم. مفهومات جمع.
مفیدــع. (بضم میم و کسر فا) فایده دهنده، سودمند.
مفیضــع. ا. فا. (بضم میم) بخشنده، ریزنده، جاری کننده (آب، اشک) دهنده.
مفیقــع. (بضم میم و کسر فا) مفلق، باهوش، شاعری که سخن عجیب می آورد.
مقابحــع. ا. (بفتح میم و کسر با) زشتیها.
مقابرــع. (بفتح میم) جمع مقبره.
مقابضــع. ا. جمع مقبض. (بفتح میم) دسته های شمشیر.
مقابلــع. (بضم میم و کسر با) روبرو، رویارو، برابر هم.
مقابلهــع. (بضم میم و فتح با و لام) رویارو شدن، روبرو کردن، دوچیز را با هم برابر کردن، و در اصطلاح علم بدیع نوعی از تضاد است و عبارت از این است که مابین اجزاء دوجمله یا دو مصراع کلماتی ضد یکدیگر باشد، مثل این شعر:

سیاه‌زنگی هرگز نشود سفید به‌آب!
سفید رومی هرگز نشود سیاه بدود!

مقاتلــع. (بفتح میم) جمع مقتل.
مقاتلــع. (بضم میم و کسر تا) کشتار کننده، کارزار کننده، جنگجو.

مقاتلهــع. (بضم میم و فتح تا و لام) کشتار کردن، باهم کارزار کردن.
مقادیرــع. (بفتح میم) جمع مقدار.
مقاربــع. ا. فا. (بضم میم) نزدیک شونده، کلام نیکو گوینده در گفتگو.
مقاربةــع. (بضم میم و فتح را و با) بهم نزدیک شدن، باهم نزدیکی کردن، جماع کردن.
مقارنــع. (بضم میم و کسر را) نزدیک، همراه، همدم، با هم پیوسته و یار شده.
مقارنةــع. (بضم میم و فتح را ونون) بهم نزدیک شدن، بهم پیوستن، باهم یار و همراه شدن.
مقاساتــع. (بضم میم) تحمل سختی و رنج، سختی کشیدن و برنج و تعب افتادن.
مقاسمــع. (بفتح میم) جمع مقسم.
مقاسمةــع. (بضم میم و فتح سین و میم) چیزی را با هم قسمت کردن و هرکدام بهرهٔ خود را بردن، سوگند یاد کردن برای کسی، کسی را سوگند دادن.
مقاشــ(بفتح میم و تشدید قاف) نگا. منقاش.
مقاصاتــع. (بضم صاد) دور شدن از کسی، دوری.
مقاصدــع. (بفتح میم) جمع مقصد.
مقاطعــع. (بفتح میم) جمع مقطع.
مقاطعهــع. (بضم میم و فتح طا و عین) از هم بریدن و جدا شدن، ترک مراوده و مکاتبه کردن، انجام دادن کاری را با مزد معین بعهده گرفتن، پیمانکاری.
مقاطعه‌دارــع. ف. کسی که مالیات محلی را بمقاطعه دارد.
مقاطعه کارــع. ف. پیمانکار.
مقاعدــع. جمع مقعد. (بفتح میم) جاهای نشستن.
مقاطفــع. جمع مقطف. محلهای چیدن میوه.
مقالــع. (بفتح میم) گفتگو، گفتار، سخن، یک قطعه یا فصل از کتاب، یک مطلب که تحت عنوان معینی نوشته شده باشد، مقالات جمع.
مقالاتــع. جمع مقالة. گفتارها.
مقالةــع. مص. سخن گفتن، گفتار. مقالات جمع.
مقالیدــع. ا. جمع مقلاد. مفتاحها، کلیدها.

مقامــع. (بضم میم) اقامت کردن و آرام گرفتن در جائی.
مقامــع. (بفتح میم) جای اقامت، جای ایستادن، جای قدم، منزلت، رتبه، پایه، جایگاه، مقامات جمع.
مقاماتــع. (بفتح میم) جمع مقامة بمعنی مجلس، خطبه، روایت، و در اصطلاح تصوف: مراحلی که سالک باید به مجاهده و ریاضت طی کند، هفت مرحلهٔ معروف سلوک عبارت است از توبه، ورع، زهد، فقر، صبر، توکل، رضا.
مقامةــع. (بفتح هردومیم) مجلس، جای نشستن، گروهی از مردم، خطبه، روایت، و مطلبی که در انجمنی خوانده شود، مقامات جمع.
مقامرــع. (بضم اول وکسر چهارم) قمار کننده، قمارباز.
مقامرةــع. (بضم میم اول و فتح میم دوم و را) باهم قمار کردن، قماربازی.
مقانبــع. ا. جمع مقنب. جماعتی سوار که بطمع غارت همراه لشکر شوند.
مقاودــع. (بفتح میم و کسر واو) جمع مقود.
مقاولهــع. (بضم میم و فتح واو و لام) باهم قول و قرار گذاشتن، در امری باهم گفتگو کردن و قراری گذاشتن.
مقاوله نامهــپیوندنامه.
مقاومــع. (بضم میم و کسی واو) ایستادگی کننده، پابرجا، آنکه در برابر کسی بایستد و مقاومت کند.
مقاومةــع. (بضم میم و فتح واو و میم) ایستادگی کردن، باکسی در امری برابری کردن، ضدیت کردن.
مقایسهــع. (بضم میم و فتح یا و سین) دوچیز را باهم سنجیدن، دوکار یا دوچیز را با هم اندازه گرفتن.
مقبرهــع. (بفتح میم و با ورا) گور، گورستان، مقابر جمع.
مقبضــع. (بفتح میم و با) قبضه و دستهٔ شمشیر و امثال آن که بدست گرفته شود، مقابض جمع.
مقبلــع. (بضم میم و کسر با) آینده، روآورنده، رو بچیزی کننده، صاحب اقبال، خوشبخت.

مقبوضـ ع. (بفتح میم و ضم با) گرفته شده، چیزی که بچنگ گرفته شده.
مقبولـ ع. (بفتح میم و ضم با) قبول شده، پذیرفته شده، پسندیده.
مقتـ ع. (بفتح میم و سکون قاف) دشمن داشتن کسی، از کسی بیزار بودن، دشمنی.
زواج المقتـ ازدواجی در زمان جاهلیت که پسر بعد از پدر با همسر او زناشویی میکرد.
مقتبسـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) روشنایی گیرنده، فائده گیرنده، اقتباس کننده، و «بفتح با» فرا گرفته فائده و مطلبی که از دیگری گرفته شده.
مقتحمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر حا) بی پروا، کسیکه بی اندیشه بکاری خطرناک اقدام کند.
مقتدیـ ع. ا. فا. (بضم میم) پیرو.
مقتدیـ ع. «مقتدا» (بضم میم و فتح تا) کسی که مردم از او پیروی کنند، پیشوا.
مقتدرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) دارای قدرت، توانا.
مقترنـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر را) نزدیک بهم، یار و رفیق.
مقتصدـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر صاد) میانه رو، صرفه جو.
مقتضبـ ع. (بضم میم و فتح تا و ضاد) بریده شده، قطع شده، و شعری که بالبدیهه گفته شود، و نام یکی از بحور شعر بر وزن مستفعلن مفعولات مستفعلن.
مقتضیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ضاد) اقتضا کننده، تقاضا کننده، موجب، خواهان، و «بفتح ضاد» «مقتضا» تقاضا کرده شده، اقتضا شده: مورد تقاضا، درخور.
مقتضیاتـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح ضاد) خواسته شده ها، موجبات، انگیزه هایی که کار یا اقدامی را شایسته باشد.
مقتفیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) از پی کسی رونده، پیروی کننده.
مقتلـ ع. (بفتح میم و تا) جای کشتن، جائی که کسی در آن کشته شده، و جائی از بدن انسان که هرگاه ضربه یا صدمه ای به آن وارد آید باعث هلاک شود، مقاتل جمع.

مقتنعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر نون) قناعت کننده.
مقتنیـ ع. «مقتنا» (بضم میم و فتح تا) کسب شده، بدست آمده، متصرف و مالک شده.
مقتنیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر نون) ورزنده و یابنده و مالک.
مقتولـ ع. کشته شده.
مقحمـ ع. (بضم میم و فتح حا) ضعیف، سست و عربی که در دشت نشو و نما یافته.
مقدارـ ع. (بکسر میم) اندازه، پاره ای از چیزی، آنچه بوسیلهٔ آن قدر و اندازهٔ چیزی بدست آید از شماره و پیمانه و جز آن، مقادیر جمع.
مقدامـ ع. (بکسر میم) بسیار اقدام کننده، پیش رونده، دلاور، مقادیم جمع.
مقدرـ ع. (بضم میم و فتح قاف و دال مشدد) آنچه تقدیر شده، نصیب و قسمت، سرنوشت.
مقدرةـ ع. (بفتح میم و کسر دال وفتح را) قدرت، توانایی، نیرو، توانگری.
مقدسـ ع. (بفتح میم و کسر دال) جای پاک و پاکیزه.
مقدسیـ منسوب به بیت المقدس.
مقدسـ ع. (بضم میم و فتح قاف و دال مشدد) پاک و پاکیزه، منزه.
مقدمـ ع. (بفتح میم و دال) از سفر باز آمدن، هنگام آمدن، وقت قدم نهادن.
مقدمـ ع. (بضم میم و کسر دال) اقدام کننده، پیش رونده، کسی که بکاری اقدام کند، دلیر و با جرئت.
مقدمـ ع. (بضم میم و فتح قاف و دال مشدد) پیش رفته، پیش افتاده، پیش کرده شده، پیش رو، جلو، نقیض مؤخر.
مقدم السفراءـ سفیری که در پایتخت یک کشور از لحاظ مدت اقامت برسایر سفرا مقدم باشد.
مقدمهـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر دال مشدد) پیش رونده، اول چیزی، طلیعه، مطلبی که قبلاً گفته شود برای فهم مطالب دیگر، آنچه در ابتداء کتاب نوشته میشود.
مقدمة الجیشـ عده ای که پیشاپیش لشگر حرکت کنند، پیشرو لشگر.
مقدورـ ع. (بفتح میم و ضم دال) قدرت داده شده،

توانا شده بر چیزی، آنچه در تحت قدرت و درخور توانایی است، امر حتمی.
مقدونیهـ (ا. خ) نام شهری از یونان.
مقرـ ع. (بفتح میم و قاف وتشدید را) جای قرار گرفتن و ماندن، جای قرار و آرام، قرارگاه.
مقرـ ع. (بضم میم و کسر قاف وتشدید را) اقرار کننده، اعتراف کننده، خستو.
مقرءـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) خواننده.
مقراضـ ع. (بکسر میم) قیچی.
مقربـ ع. (بضم میم و فتح قاف و رای مشدد) نزدیک شده، آنکه نزدیک بکسی شده و در نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.
مقرهـ ع. (بفتح میم و قاف ورای مشدد) حوض کوچک، سبوی کوچک، در فارسی آلت چینی یا شیشه ای را میگویند که سیم برق یا تلفن را به آن می بندند.
مقررـ ع. (بضم میم و فتح قاف و رای مشدد) ثابت و برقرار شده، تقریر شده، قرار داده شده.
مقرطـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح رای مشدد) به گوشواره زینت شده.
مقرعـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر رای مشدد) سرزنش کننده.
مقرعـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) کوبنده، فال زننده، قرعه زننده.
مقرمطـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح قاف و میم) نوعی خط که سطرهای آن به هم نزدیک است.
مقرمهـ ع. (بکسر میم و فتح را و میم) پارچهٔ رنگین منقش که برروی فرش یا بستر میکشیده اند، در فارسی بستر آهنگ گفته شده.
مقرنسـ ع. (بضم میم و فتح قاف و نون) سقف یا گنبد گچ بری شده، بنای بلند و عمارت عالی که در سقف آن نقش و نگار برجسته یا پله پله از گچ درست کرده باشند، کنگره دار، قرنیزدار.
مقروضـ ع. (بفتح میم و ضم را) قرض دار، وام دار، بدهکار.
مقروعـ ع. (بفتح میم و ضم را) کوفته شده، و نیز بمعنی مهتر و بزرگ.
مقرونـ ع. (بفتح میم و ضم را) نزدیک شده، نزدیک بهم، بهم پیوسته.
مقریـ ع. (بضم میم و کسر را) خواننده، کسی که تعلیم خواندن قرآن بدهد، و کسی را هم میگویند که قبل از رفتن واعظ یا خطیب بمنبر چند آیه از قرآن به آواز بلند بخواند.
مقری سبحهـ **مقری تسبیح**ـ مهرهٔ بزرگ سرتسبیح.
مقسطـ ع. (بضم میم و کسر سین) عادل، دادگر.
مقسمـ ع. (بفتح میم و کسر سین) قسمت، جای قسمت کردن، مقاسم جمع.
مقسمـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر سین مشدد) قسمت کننده، بخش بخش کننده، و «بفتح سین مشدد» تقسیم شده، بخش بخش شده، و نیز بمعنی اندوهگین و جمیل، صاحب جمال.
مقسومـ ع. (بفتح میم و ضم سین) قسمت شده، تقسیم شده، بخش شده، و در اصطلاح حساب عددی که بر عدد دیگر تقسیم شده، بخشی.
مقسوم علیهـ عددی که عدد دیگر بر آن تقسیم شده، بخشیاب.
مقشرـ ع. (بضم میم و فتح قاف و شین مشدد) پوست کرده شده، پوست کنده، دانه ای که پوست آنرا کنده باشند.
مقصـ ع. (بکسر میم و فتح قاف وتشدید صاد) آلت بریدن، مقراض، قیچی، مقاص جمع.
مقصدـ ع. (بفتح میم و کسر صاد) جائی که قصد و آهنگ آن کنند، محل قصد، مطلوب، مقاصد جمع.
مقصرـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر صاد مشدد) کوتاهی کننده، تقصیر کار، آنکه در کار و تکالیف خود کوتاهی و سستی کند.
مقصودـ ع. (بفتح میم و ضم صاد) قصد ونیت شده، آهنگ شده، مطلوب، خواسته.
مقصودهـ ع. ا. مف. مؤنث مقصود.
مقصورـ ع. (بفتح میم و ضم صاد) کوتاه شده، مختصر و کوتاه کرده شده.
مقصورهـ ع. (بفتح میم و ضم صاد) سرای حصاردار، خانهٔ کوچک، خلوتخانه، جای ایستادن امام در مسجد، محلی از مسجد که خاص خلیفه یا امام میساختند که در حال نماز گزاردن در آنجا بایستد و از دسترس بدخواهان دور باشد.
مقصوصـ ع. ا. مف. (بفتح میم) شکسته و بریده.
مقضیـ ع. (بفتح میم و کسر ضاد و تشدید یا)

تمام شده، تمام کرده، روا شده.
مقضی المرامـ کامیاب، کامروا.
مقطرـع. (بضم میم و فتح قاف و طای مشدد) قطره‌قطره چکانیده شده، تقطیر شده، چکیده.
مقطعـع. (بفتح میم و طا) محل قطع، جای بریدن، محل جدایی، پایان سخن، بیت آخر غزل یا قصیده، مقاطع جمع.
مقطعـع. (بضم میم و فتح طا) غریب، در قدیم کسی را میگفته اند که پادشاه یا خلیفه اقطاع یعنی قطعه زمینی بعنوان تیول باو میداده تا از درآمد آن زندگانی کند.
مقطعـع. (بضم میم و فتح قاف و طای مشدد) بریده شده، و چیزی که زوائد آنرا بریده آراسته و پیراسته کرده باشند.
مقطعاتـ جامه‌های کوتاه، شعرهای کوتاه و سبک وزن، و نیز مقطع در اصطلاح علم بدیع مصراع یا بیتی که حروف آن قابل اتصال نباشد و نتوان آنها را سرهم نوشت خلاف موصل، و آنرا منفصل الحروف هم میگویند.
مقطعهـع. مؤنث مقطع، بریده شده. پاره‌پاره شده.
مقطفـ ع. ا. محل چیدن میوه. مقاطف جمع.
مقطوعـع. (بفتح میم و ضم طا) قطع شده، بریده شده، گسیخته شده.
مقعدـع. (بفتح میم و عین) جای نشستن، نشستنگاه، نشیمنگاه، مقاعد جمع، در فارسی بمعنی دبر و پیزی میگویند.
مقعدـع. (بضم میم و فتح عین) برجای مانده، کسی که بواسطهٔ بیماری قعاد نتواند روی پا بایستد.
مقعرـع. (بضم میم و فتح قاف و عین مشدد) گود، فرورفته، دارای عمق، خلاف محدب.
مقفیـع. «مقفا» (بضم میم و فتح قاف و تشدید فا) کلام باقافیه، قافیه‌دار.
مقفعـع. (بضم میم و فتح قاف و فای مشدد) سرافکنده، سربزیر، و کسی که دستهایش تشنج دارد و کسی که انگشتانش ترنجیده و برگشته باشد.
مقفلـع. (بضم میم و فتح قاف و فای مشدد) قفل شده، بسته شده.
مقلـع. (بضم میم و سکون قاف) صمغ درختی است که در سواحل بحرعمان و هندوستان میروید، طعمش تلخ، یک قسم آن که رنگش مایل بسرخی است مقل ازرق نامیده میشود، قسم دیگر آنرا که زردرنگ است مقل الیهود میگویند، یک قسم نیز در یمن بدست می آید که بادنجانی رنگ است و آنرا مقل عربی مینامند، در آتش میسوزد و بوی خوش میدهد، در آب زود حل میشود، در طب بکار میرود، بهش هم میگویند در فارسی خشل نیز گفته شده.
مقلـع. (بضم میم و کسر قاف و تشدید لام) درویش، تنگدست، کسی که اندکی مال برایش باقی مانده باشد.
مقلاعـع. (بکسر میم) فلاخن. مقالیع جمع.
مقلبـع. (بضم میم و فتح قاف و کسر لام مشدد) دگرگون کننده، برگرداننده.
مقل حالـ ازع. آنکه پریشان حال و تهیدست باشد.
مقلهـع. (بضم میم و سکون قاف و فتح لام) درون چشم، سفیدی و سیاهی چشم، تمام چشم، میانهٔ چیزی.
مقلدـع. (بضم میم و فتح قاف و کسر لام مشدد) کسی که از دیگری تقلید کند، کسی که قول و عمل کس دیگر را تقلید و پیروی کند، و «بفتح لام مشدد» عالم و پیشوای مذهبی که مردم از او تقلید و پیروی کنند، و نیز بمعنی جای گردن‌بند در گردن، و آنکه قلاده بگردنش بسته باشند.
مقلدات الشعرـ شعرهائی که از جهت نفاست همیشه باقی بماند.
مقلوبـع. (بفتح میم و ضم لام) برگشته، واژگون، برگردانیده شده، وارونه شده، و در اصطلاح علم بدیع: شعر یا سخنی که در آن کلمات مقدم و مؤخر شده یا کلماتی مانند رگ و گر، رقیب و قریب، شارع و شاعر، جادوانه و جاودانه، ابدا و ادبا و امثال اینها بکار برده شده باشد، مثال:

ازان جادوانه دو چشم سیاه
دلم جاودانه عدیل عناست

ابدا نیست مرا جنگ و نزاع
با بزرگان سخن یا ادبا

سگ مگس را اگر کنی مقلوب
قلب او غیر سگ مگس نشود

مقلوبهـ ع. ا. مف. مؤنث مقلوب.
مقلوعـ ع. (بفتح میم و ضم لام) از بیخ کنده شده، از جا برداشته شده، معزول و برکنار شده از کار.
مقمرـ ع. ا. فا. (بضم میم اول و کسر میم دوم) مهتابدار.
مقنعـ ع. (بضم میم و کسر نون) اقناع کننده، قانع کننده.
مقنعـ **مقنعه**ـ ع. (بکسر میم و فتح نون) پارچه‌ای که زنان سر خود را با آن میپوشانند، روسری.
مقنعـ ع. (بضم میم و فتح قاف و نون مشدد) کسی که سر و صورت خود را پوشانیده، مردی که با کلاهخود و زره بسر و گردن و قسمتی از صورت خود را پوشانیده باشد.
مقنعـ ع. (بضم میم و فتح قاف و فتح نون مشدد) (ا. خ) هاشم بن حکیم معروف به المقنع، مردی از اهالی مرو بود، در زمان خلافت مهدی خلیفهٔ عباسی دعوی الوهیت کرد و برای اظهار معجزه در نخشب چاهی کند که همه شب ماهی از آن چاه بر می آمد و در افق نخشب نمایان میگشت، پیروان زیادی پیدا نمود و پیروانش را باجراء آیین مزدک وادار میکرد، پیروان او را سپیدجامگان و مبیضه نیز گفته‌اند، او مدت ۱۴ سال با عمال عرب مبارزه کرد و سپاهیان مهدی خلیفهٔ عباسی را شکست داد اما عاقبت از سپاهیان خلیفه شکست خورد و خود را در آتش افکند، و بعضی گفته‌اند که خود و کسانش زهر نوشیدند و هلاک شدند.
مقننـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر نون مشدد) قانونگزار، قانون شناس.
مقنیـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر نون مشدد) کسی که کاریز حفر میکند، کسی که قنات را لایروبی میکند، چاهکن.
مقواـ ع. (بضم میم و فتح قاف و تشدید واو) کاغذ سفت و ضخیم برای ساختن جلد کتاب یا چیز دیگر.
مقوالـ ع. (بکسر میم) خوش زبان، نیکوسخن، تیزبان، کسیکه بیانش نیکو و واضح باشد.
مقودـ ع. (بکسر میم و فتح واو) آنچه با آن ستور را دنبال خود بکشند، افسار، مهار، لگام، مقاود جمع.
مقوقسـ ع. (بفتح میم و قاف و کسر قاف دوم) مرغی طوقدار، و نام پادشاهی.

مقولـ **مقوله**ـ ع. (بفتح میم و ضم قاف) گفته شده، گفتار.
مقومـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر واو مشدد) راست کننده، آنکه کجی چیزی را راست کند، و نیز بمعنی قیمت کننده، ارزیاب، و «بفتح واو مشدد» راست کرده شده، قیمت کرده شده، ارزیابی شده.
مقویـ ع. (بضم میم و کسر واو مشدد) تقویم نویس، سالنامه نوشتن.
مقویـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر واو مشدد) تقویت کننده، نیرودهنده، توانایی دهنده، نیروبخش.
مقهورـ ع. (بفتح میم و ضم ها) مورد خشم و قهر واقع شده، خوار شده، شکست خورده، مغلوب.
مقیاسـ ع. (بکسر میم) اندازه، آلت سنجش، آنچه با آن اندازهٔ چیزی را معین کنند، مقاییس جمع.
مقیدـ ع. (بضم میم و فتح قاف و یای مشدد) بندشده، پابند، درقید و بند، گرفتار، زندانی.
مقیمـ ع. (بضم میم و کسر قاف) بر پا دارنده، کسی که در جائی اقامت دارد، ثابت و پابرجا.
مقییءـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر یای مشدد) قی آور، داروئی که باعث غثیان بشود.
مکـ ا. مص. (بفتح میم) مکیدن، یکبار مکیدن، بمعنی زوبین و نیزهٔ کوچک هم گفته شده، در عربی نیز مک «بفتح میم و تشدید کاف» بمعنی مکیدن است.
مکابدتـ ع. مص. (بضم میم و فتح با) رنج و سختی کشیدن.
مکابرهـ ع. (بضم میم و فتح با و را) اظهار کبر و بزرگی کردن، معارضه و عناد کردن با کسی، قهر و غلبه.
مکاتبـ ع. ا. فا. (بضم میم) بنده‌ای که در برابر آزادی خود برای آقایش منشی گری کند.
مکاتبـ ع. (بفتح میم) جمع مکتب.
مکاتبهـ ع. (بضم میم و فتح تا و با) بیکدیگر نامه نوشتن.
مکاتمتـ ع. مص. (بضم میم) پنهان داشتن راز از دیگران.
مکاتیبـ ع. (بفتح میم) جمع مکتوب.

مکارـ ع. (بفتح میم و تشدید کاف) بسیار مکر کننده، پرمکر، حیله گر، فریب دهنده.
مکارمـ ع. (بفتح میم) جمع مکرمة.
مکارهـ ع. ا. فا. (بفتح میم و تشدید کاف) زن فریبنده، نیرنگ باز.

مکارهـ ع. (بفتح میم و کسر را و های ملفوظ) رنجها و سختی ها و ناخوشیها و آنچه که انسان از آن کراهت دارد، جمع مکره و مکرهه.
مکاریـ ع. (بضم میم وکسر را) کرایه دهنده، کسی که اسب و شتر و سایر چهار پایان رابکرایه میدهد.
مکاسـ ع. (بکسر میم) تشویش کردن در بیع، کم کردن بها، چانه زدن خریدار و فروشنده.
مکاسـ ع. (بفتح میم و تشدید کاف) ماکس، کسی که باج یا حقوق گمرکی میگیرد.
مکاسبـ ع. (بفتح میم) جمع مکسب.
مکاشحتـ ع. مص. (بضم میم و فتح شین) دشمنی کردن، پنهان داشتن دشمنی.
مکاشفهـ ع. (بضم میم و فتح شین و فا) کشف کردن، آشکار کردن، امری را ظاهر کردن.
مکافاتـ ع. (بضم میم) باهم مثل و مانند و برابر شدن، پاداش دادن، کیفر، پاداش، بادافره.
مکافحتـ ع. مص. (بضم میم و فتح فا) باهم رو برو شدن در میدان جنگ.
مکافیـ ع. (بضم میم و کسر فا) مساوی، برابر، آنچه با چیز دیگر برابر گردد. همتا، سزادهنده.

مکاکفتـ ا. (بفتح میم و کاف) رنج، آفت، آزار.
مکالمهـ ع. (بضم میم وفتح لام و میم) باهم سخن گفتن، با یکدیگر گفتگو کردن.
مکامنـ ع. (بفتح اول و کسر چهارم) جمع مکمن، کمینگاهها.
مکانـ ع. (بفتح میم) جا، جای بودن، جایگاه، اماکن و امکنه جمع.
مکانتـ ع. (بفتح میم و نون) جا، جایگاه، پایگاه، منزلت، مقام، مکانات جمع.
مکانفهـ ع. (بضم میم و فتح نون و فا) یکدیگر را یاری کردن، مساعدت کردن.
مکانیزه Mécaniser ـ فر. مکانیکی کردن، ماشینی کردن.

مکانیسم Mécanisme ـ فر. طرز ساختمان چیزی، ترکیب چیزی.
مکانیسین Mécanicien ـ فر. متخصص در مکانیک، ماشین چی، تعمیر کننده یا سازندهٔ همهٔ ماشین آلات.
مکانیک Mécanique ـ فر. ماشینی، غیرارادی، خود کار، فن ماشین سازی.
مکاوحتـ ع. مص. (بفتح واو) زدوخورد کردن. چیره گردیدن در کارزار.

مکایدـ ع. (بفتح میم وکسر یا) جمع مکیدة.
مکایدةـ ع. (بضم میم و فتح یا و دال) مکر کردن، حیله کردن، بدسگالی کردن.
مکبـ ع. (بضم میم و کسر کاف و تشدید با) سرنگون بر روی افتاده، کسی که غالباً سرخود را بزیر بیندازد و بزمین نگاه کند.
مکبرـ ع. (بضم میم و فتح کاف وکسر بای مشدد) تکبیر گوینده، اذان گوینده در نماز جماعت.
مکتبـ ع. (بفتح میم و تا) جای نوشتن، جای درس دادن، دبستان، مکاتب جمع.
مکتبیـ ع. ف. منسوب به مکتب. شاگردی که به مکتب رود.
مکتتمـ ع. (بضم میم و فتح تای اول و کسر تای دوم) پنهان داشته، پنهان دارنده.
مکتحلـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر حا) کسی که بچشم خود سرمه کشیده، وکسیکه بسختی افتاده.

مکتسبـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر سین) به دست آورنده.
مکتسبـ ع. (بضم میم و فتح تا و سین) کسب شده، بدست آورده شده، بدست آمده. دارائی.
مکتسیـ ع. (بضم میم و فتح تا وکسر سین) کسوت پوشیده، لباس پوشیده، پوشیده.
مکتشفـ ع. (بضم میم و فتح تا وکسر شین) اکتشاف کننده، کسی که چیزی را کشف و آشکار بکند.
مکتفیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) بسنده، کافی، بس کننده.
مکتمـ ع. (بضم میم و فتح کاف و تای مشدد) پوشیده و پنهان.

مکتوبـ ع. (بفتح میم و ضم تا) نوشته شده، نامه، مکاتیب جمع.
مکتومـ ع. (بفتح میم وضم تا) پنهان کرده شده، پوشیده و پنهان.
مکتهلـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر ها) خود را جزو عاقلان داننده.
مکثـ ع. (بفتح میم و سکون کاف) درنگ کردن.
مکثارـ ع. (بکسر میم) بسیارگو، پرحرف، پرگو.
مکثرـ ع. (بضم میم و کسر ثا) توانگر، مالدار، بسیار مال.
مکحلـ ع. (بکسر میم و فتح حا) میل باریک که با آن سرمه بچشم میکشند.
مکحلهـ ع. (بضم میم و حا) سرمه‌دان.
مکحولـ ع. (بفتح میم وضم حا) سرمه کشیده. مثال از حافظ:

قـرار بـرده زمـن آن دونـرگـس رعـنـا
فـراغ بـرده زمـن آن دوجـادوی مـکـحـول.

مکدرـ ع. (بضم میم و فتح کاف و دال مشدد) تیره شده، تیره، در فارسی بمعنی تنگدل وملول و آزرده نیز میگویند.
مکذبـ ع. (بضم میم و فتح کاف و کسر ذال مشدد) تکذیب کننده، انکار کننده.
مکذبهـ ع. ا. (بفتح میم، دال، با) دروغ. مکاذیب جمع.
مکذوب ـ مکذوبهـ ع. کذب، دروغ، مکاذیب جمع.
مکرـ ع. (بفتح میم و سکون کاف) فریب، حیله، خدعه، ترفند، ریو، فسون، کنبوره.
مکررـ ع. (بضم میم وفتح کاف و رای مشدد) تکرار شده، بازگوشده، دوباره کرده‌شده.
مکرعهـ ع. (بفتح میم و را) مشگ آب.
مکرمـ ع. (بضم میم و فتح کاف و رای مشدد) عزیز، گرامی، بزرگ داشته شده.
مکرمـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر را) گرامی دارنده.
مکرمتـ ع. (بفتح میم و را) بزرگی، کرم، جوانمردی، مکارم جمع.
مکرنهـ ا. (بفتح میم و را و نون) گیاهی است بیابانی که آنرامارنه وشنگ هم میگویند، لحیة التیس.
مکروبـ ع. ا. مف. (بفتح میم) اندوهگین، غمگین، اندوهناک، مثال از سنائی:

تـا بـگـو یـد زمـبـتـلا ایـوب
دل وجـان در عـنـا و دام مـکـروب

مکروهـ ع. (بفتح میم و ضم را) ناپسند، ناپسندیده، ناروا، شر، بدی.
مکرهـ ع. (بفتح میم و را) مکروه، ناپسند، ناپسندیده، مکاره جمع.
مکرههـ ع. (بفتح میم و را) هرچیز ناپسند، آنچه که انسان از آن کراهت دارد، مکاره جمع.
مکسبـ ع. (بفتح میم و سین) کسب و پیشه، آنچه از کسب بدست آید، مکاسب جمع.
مکسرـ ع. (بضم میم و فتح کاف و سین مشدد) شکسته شده، درهم شکسته.
مکسورـ ع. (بفتح میم وضم سین) شکسته شده، کسره داده شده، کلمه‌ای که دارای حرکت کسره باشد.
مکشوفـ ع. (بفتح میم و ضم شین) کشف شده، آشکار شده، برهنه شده.
مکعبـ ع. (بضم میم و فتح کاف و عین مشدد) چهارگوشه کرده شده، جسمی که دارای شش سطح مربع باشد.
مکفوفـ ع. (بفتح میم و ضم فا) کور، نابینا، و در اصطلاح عروض رکن هفت حرفی که حرف هفتم ساکن از آخر آن انداخته شده باشد مانند مفاعیلن که نون از آخر آن انداخته شود و مفاعیل بماند.
مکفیـ ع. (بضم میم و کسر فا) کافی، کفایت دهنده.
مکل ـ مگلـ ا. (بفتح میم و کسر کاف) زالو.
مکلسـ ع. (بضم میم و فتح کاف ولام مشدد) آهک شده، آهکی، آهک‌دار.
مکلفـ ع. (بضم میم و فتح کاف و لام مشدد) بمشقت و رنج افتاده، کسی که وظیفه و امری را عهده‌دار شده، کسی که مأمور انجام دادن کاری شده، کسی که شرعاً باید امری را بجا بیاورد.
مکللـ ع. (بضم میم و فتح کاف ولام مشدد) اکلیل پوشیده و آراسته شده، تاج بر سر نهاده شده، زیور داده شده.

مکملـ ع. (بضم میم و فتح کاف و کسر میم مشدد) کامل کننده، تمام کنند، و «بفتح میم مشدد» تکمیل شده، تمام شده.
مکمنـ ع. (بفتح هر دو میم) جای پنهان شدن، کمینگاه، مکامن جمع.
مکنیـ ع. «مکنا» (بضم میم وفتح کاف و تشدید نون) کنیه داده شده، کنیه دار.
مکنتـ ع. (بضم میم و فتح نون) قدرت، توانایی، نیرو، توانگری.
مکنسةـ ع. (بکسر میم و فتح نون و سین) جاروب، مکانس جمع.
مکنفـ ع. (بضم میم وفتح کاف و نون مشدد) هرچیز احاطه کرده شده، چیزی که کناره های آنرا فراهم آورده و جمع کرده باشند.
مکنوزـ ع. (بفتح میم وضم نون) در گنجینه گذاشته شده.
مکنونـ ع. (بفتح میم وضم نون) پوشیده و پنهان کرده، پنهان داشته شده.
مکوـ ا. (بفتح میم وضم کاف) نگا. مکوک.
مکوکـ ا. (بفتح میم وضم کاف) آلتی است در دستگاه بافندگی، و نیز آلتی است در چرخ خیاطی که ماسوره در میان آن قرار میگیرد، مکو و مکوی و ماکوهم میگویند، بعربی مکوک میگویند «بفتح میم وضم کاف مشدد».
مکوکبـ ع. (بضم میم و فتح هردو کاف) ستاره‌دار، ستاره‌نشان، چیزی که در آن میخهای زر و سیم کوبیده شده، و کسی که در سیاهی چشم او نقطهٔ سفید باشد.
مکونـ ع. (بضم میم وفتح کاف و کسر واو مشدد) تکوین کننده، بوجود آورنده، هست کننده، و «بفتح واو مشدد» بوجود آورده شده، بوجود آمده.
مکیـ ع. (بفتح میم وکسر کاف مشدد) منسوب بمکه، و سوره هائی از قرآن که در مکه نازل شده.
مکیازـ ص. (بکسر میم) مخنث، امرد، بی ریش، پشت‌پایی، هیز.
مکیالـ ع. (بکسر میم) پیمانه.
مکیثـ ع. (بفتح میم و کاف) درنگ کننده، صاحب وقر، باوقار، رزین.
مکیدةـ ع. (بفتح میم و کسر کاف) مکر، فریب، بدسگالی، مکاید جمع.
مکیدنـ مص. (بفتح میم و کسر کاف وفتح دال) چیزی را میان دولب گذاشتن و آنچه را در آنست بداخل دهان کشیدن، مزیدن و چوشیدن نیز گفته شده.
مکندهـ «ص. فا» کسی که چیزی را میمکد.
مکـ امر بمکیدن، بمک، و بمعنی مکنده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل طفل شیرمک، در عربی نیز مک «بفتح میم و تشدید کاف» بمعنی مکیدن استعمال میشود.
مکیسـ (بضم میم و کسر کاف) امالهٔ مکاس بمعنی تشویش کردن و ابرام و تقاضا در بیع، و «بفتح میم» در فارسی بمعنی حق و مزد و باج و خراج نیز گفته شده.
مکیسـ ع. (بضم میم و فتح کاف و یای مشدد) فطن، زیرک.
مکیفـ ع. (بضم میم و فتح کاف و کسر یای مشدد) چگونگی آورنده، آنچه که کیفیت و حالتی پدید بیاورد.
مکینـ ع. (بفتح میم و کسر کاف) جاگرفته، جایگیر، صاحب پایگاه، و منزلت.
مکنةـ ع. ا. (بفتح میم) سنگینی، وقار.
مکینةـ ع. (بفتح میم و کسر کاف) وقار، آهستگی، جاه، منزلت.
مکینهـ ا. (بفتح میم و کسر کاف) آلت مکیدن.
مگرـ (بفتح میم و گاف) حرف استثناء، بمعنی الا، جز، در مقام شک و گمان و بمعنی باشد و شاید نیز گفته شده.
مگرمجـ ا. (بفتح میم و گاف و میم) تمساح.
مگسـ ا. (بفتح میم و گاف) حشره‌ای است که درجاهای گرم و کثیف بوجود می آید، دارای خرطوم کوچک و دو چشم و دوشاخک کوتاه و یک جفت بال نازک است، پاهای او بچنگالها و بادکشهائی ختم میشود، غالباً روی مواد خوراکی مینشیند و با خرطوم خود آنها را میمکد، بر روی زباله و کثافات تخم میکند و گاهی میکروبها را با خود انتقال میدهد.
مگس رانـ آلتی که بوسیلهٔ آن مگس را دور کنند، مثال از خاقانی:

حورفشی راچومورزیرلگدکشته ای
پس پرطاوس راکرده مگس ران او.

مگس قاپــ (گیا) مگس گیر.
مگسکــ ا. (بفتح میم و گاف و سین) مگس کوچک، هرچیز شبیه به مگس ــ مگس کش ــ کشندهٔ مگس، قاتل مگس. آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین که بانتهای قطعه‌ای چرم یا کائوچوک و مانند آن الصاق کنند برای کشتن مگس.
مگلــ ا. (بفتح میم و گاف) غوک، قورباغه.
مگلــ ا. (بکسر میم و سکون گاف) زالو.
ملــ ا. (بضم میم) شراب، می، بمعنی امرود نیز گفته شده، و «بکسر میم» بمعنی جوی هم گفته اند، مثال از عنصری:

بزرّینه جام اندرون لعل مل
فروزنده چون لاله بر زرد گل

ملاــ ص. (بضم میم و تشدید لام) آخوند، درس خوانده، با سواد، در اصل مولی بوده بمعنی آقا و سرور.
ملأــ ع. (بفتح میم و لام) اجتماع و کنکاش، گروه مردم، گروهی از اشراف که ابهت و هیبت آنان چشمها را پر کند.
ملأاعلیــ عالم بالا، عالم ارواح مجرده، گروه فرشتگان در عالم بالا، و نیز ملا «بفتح میم» در فارسی بمعنی آشکار و هویدا هم گفته میشود.
برملا شدنــ آشکار شدن.
ملآنــ ع. (بفتح میم) پر، و نیز بمعنی زکام شده.
ملائکــ **ملائکه**ــ ع. (بفتح میم و کسر همزه) فرشتگان، جمع ملک «بفتحتین» و ملاک «بفتح میم و همزه».
ملابســ ع. (بفتح میم و کسر با) پوشیدنیها، جمع ملبس، بمعنی جامهٔ پوشیدنی.
ملابسةــ ع. (بضم میم و فتح با و سین) درهم آمیختن امور و مشتبه ساختن.
ملاجیــ ع. (بفتح میم) جمع ملجأ.
ملاحــ ع. (بکسر میم) جمع ملح.
ملاحــ ع. (بفتح میم و تشدید لام) کشتیبان، ملوان، نمک فروش.
ملاحتــ ع. (بفتح میم و حا) شور شدن، نمکین بودن، زیبا و خوبروی بودن، و «بکسر میم» کشتیبانی.
ملاحدهــ ع. (بفتح میم و کسر حا) جمع ملحد، پیروان حسن صباح را هم گفته اند، «نگا. اسماعیلیه».
ملاحظهــ ع. (بضم میم و فتح حا و ظا) یکدیگر را بگوشهٔ چشم نگریستن، نگاه کردن، مراقبت کردن.
ملاحمــ ع. (بفتح میم و کسر حا) جمع ملحمه.
ملاذــ ع. (بفتح میم) پناهگاه، قلعه، دژ.
ملاذالانامــ پناهگاه و تکیه گاه مردم.
ملازــ **ملازه**ــ ا. (بفتح میم) زبان کوچک که در حلق انسان قراردارد، بمعنی کام و حلق نیز گفته شده، مثال از منجیک:

خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست هل و هرزه گرد و لتره ملازه

ملازمــ ع. (بضم میم و کسرزا) کسی که همیشه با کس دیگر باشد، همراه، نوکر، و چیزی که همیشه پیوسته بچیز دیگر باشد.
ملازمةــ ع. (بضم میم و فتح زا و میم) بکسی یا چیزی پیوستن، همیشه در خدمت کسی بودن، پیوستگی دائم.
ملاس Mélasse ــ فر. شیرهٔ چغندرقند که در کارخانه های قندسازی گرفته میشود و بعد آنرا بصورت شکر یا قند در می آورند، ملاس سیاه نیز میگویند.
ملاسةــ ع. (بفتح میم و سین) نرمی و همواری، ضدخشونت و درشتی.
ملاصقــ ع. (بضم میم و کسر صاد) چسبنده، بهم چسبیده و پیوسته و نزدیک.
ملاطــ ع. (بکسر میم) گلی که در ساختمان روی سنگ و آجر میکشند، کاهگلی که دیوار را با آن اندود میکنند، مخلوطی از شن و ماسه و آهک که در کارهای ساختمانی بکار میرود، در فارسی آژند هم گفته شده.
ملاطفةــ ع. (بضم میم و فتح طا و فا) نیکویی و نرمی کردن، نسبت بکسی لطف و مهربانی کردن، بمعنی نامه هم گفته شده.
ملاطمتــ ع. مص. (بضم میم) به یکدیگر مشت و سیلی زدن.
ملاعبــ ع. (بفتح میم) جمع ملعب.
ملاعبةــ ع. (بضم میم و فتح عین و با) بازی کردن باهم، با یکدیگر بازی و شوخی کردن.
ملاعنــ ع. (بفتح میم و کسر عین) جمع ملعنة.

ملاعنةــ ع. (بضم میم و فتح عین و نون) یکدیگر را لعن کردن.
ملاعینــ ع. (بفتح میم و کسر عین) جمع ملعون.
ملاغهــ ا. (بفتح میم و غین) قاشق بزرگ که با آن غذا را از دیگ توی کاسه یا بشقاب میریزند، چمچه، مأخوذ از ملعقهٔ عربی.
ملافهــ ا. (بفتح میم و فا) پارچهٔ سفیدی که روی لحاف یا تشک میکشند، مأخوذ از ملحفه یا ملف عربی، متیل هم میگویند.
ملاقاتــ ع. (بضم میم) با کسی رو برو شدن، رو برو شدن باهم، یکدیگر را دیدن، دیدار کردن.
ملاقیــ ع. (بضم میم و کسر قاف) دیدار کننده، رو یارو شونده.
ملاکــ ع. (بکسر میم) گل، اصل و مایهٔ چیزی، قوام امری، آنچه چیزی به آن قائم باشد.
ملاکــ ع. (بفتح میم) فرشته، مخفف ملأک، «بفتح میم و همزه» ملائک جمع.
ملاکــ ع. (بضم میم و تشدید لام) جمع مالک، در فارسی ملاک «بفتح میم و تشدید لام» کسی را میگویند که ملک و زمین بسیار داشته باشد و از کلمات ساختگی است.
ملالــ ع. (بفتح میم) به ستوه آمدن، بیزاری، دلتنگی و افسردگی، رنج و اندوه.
ملالتــ ع. (بفتح میم و لام) دلتنگی، افسردگی، بیزاری، آزردگی.
ملامــ ع. (بضم میم) ملوم، ملامت شده.
ملامتــ ع. (بفتح هردومیم) سرزنش کردن، نکوهش، سرزنش.
ملامسةــ ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم و سین) یکدیگر را لمس کردن، بهم دست مالیدن.
ملانکولی Mélancolie ــ فر. مالیخولیا.
ملاومــ ع. (بفتح میم و کسر واو) جمع ملامة.
ملاهیــ ع. (بفتح میم و کسر ها) جمع ملهی بمعنی آلت لهو.
ملایم ــ ملائمــ ع. (بضم میم و کسر همزه) موافق و مناسب طبع، سازگار، آرام.
ملایمت ــ ملائمةــ ع. (بضم میم و فتح همزه) سازگاری، خوشخویی، با نرمی رفتار کردن.
ملاینتــ ع. مص. (بضم میم و فتح یا) نرمی کردن.

ملبســ ع. (بفتح میم و با) پوشیدنی، جامهٔ پوشیدنی، پوشاک، ملابس جمع.
ملبســ ع. (بضم میم و فتح لام و بای مشدد) پوشیده، لباس پوشیده.
ملبوســ ع. (بفتح میم و ضم با) پوشیده شده پوشیدنی، جامه، پوشاک.
ملتــ ع. (بکسر میم و فتح لام مشدد) شریعت، کیش، آیین، گروه مردم، مردم یک کشور که از یک نژاد و تابع یک دولت باشند، ملل جمع.
ملتئمــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر همزه) التیام یافته، زخمی که بهم آمده و بهبودی یافته باشد.
ملتبســ ع. (بضم میم و فتح تا و با) مشتبه و پوشیده شده.
ملتجأــ ع. (بضم میم و فتح تا و جیم) پناه، پشت و پناه، نگهبان.
ملتجیــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) پناه جوینده، پناه برنده.
ملتحدــ ع. (بضم میم و فتح تا و حا) پناهگاه، مثال از مولوی:

فعل تو وافیست زآن کن ملتحد
کاندرآید با تو در قعر لحد.

ملتحمــ ع. (بضم میم و فتح تا و حا) لحیم شده، جوش خورده، بهم پیوسته، جراحتی که سر آن بهم آمده و جوش خورده باشد.
ملتحمهــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر حا) قسمت درونی پلک چشم.
ملتزمــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر زا) برخود لازم گیرنده، برعهده گیرنده، کسی که امری را برعهده بگیرد.
ملتصقــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر صاد) بهم چسبیده، چیزی که بچیز دیگر بچسبد.
ملتطمــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر طا) دریای مواج و خروشان.
ملتفــ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید فا) برهم پیچیده، گیاه درهم پیچیده و افزون شده.
ملتفتــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) نگاه کننده بطرف چیزی، توجه کننده، آنکه برگردد و بکسی یا چیزی نگاه کند.
ملتقیــ ع. «ملتقا» (بضم میم و فتح تا) محل تلاقی، جای بهم رسیدن، جای دیدار کردن.

ملتقطـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف) برگزیننده و برچیننده. از زمین بردارنده.
ملتمسـ ع. (بضم میم اول و فتح تا و کسر میم دوم) التماس کننده، خواهش کننده، جستجو کننده، درخواست کننده، و «بفتح میم دوم» طلب شده، خواسته شده.
ملتویـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر واو) بخود پیچیده، پیچ خورده، پیچ در پیچ.
ملتهبـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ها) آتش زبانه کشنده، شعله ور، فروزان.
ملتهفـ ع. بضم میم و فتح تا و کسر ها) آتش زبانه زننده.
ملجأـ ع. (بفتح میم و جیم) جای پناه بردن، پناهگاه، ملاجیء جمع.
ملجأـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح جیم) ناچار، ناگزیر.
ملجمـ ع. (بضم میم و فتح جیم) لجام کرده شده.
ملحـ ع. (بکسر میم و سکون لام) نمک، در عربی بمعنی پیه و فربهی نیز میگویند، ملاح و املاح و ملح جمع.
ملحـ ع. (بفتح میم و لام) سفید به سیاهی آمیخته.
ملحـ ع. (بکسر میم و فتح لام) جمع ملح بمعنی نمک.
ملحـ ع. (بضم میم و کسر لام و تشدید حا) اصرار و الحاح کننده.
ملحدـ ع. (بضم میم و کسر حا) کافر، بی دین، منکر خداوند، ملاحده جمع. کسی که رفتار خلاف دین داشته باشد،
ملحصـ ع. ا. م. (بفتح میم و حا) پناهگاه.
ملحفهـ ع. (بکسر میم و فتح حا و فا) لحاف آنچه بخود بپیچند یا موقع خواب روی خود بیندازند، ملاحف جمع.
ملحقـ ع. (بضم میم و فتح حا) پیوسته، وابسته، کسی یا چیزی که بدیگری پیوسته و متصل شده باشد.
ملحمـ ع. (بضم میم و فتح حا) نوعی از جامهٔ ابریشمی، جامهٔ سفید ابریشمی.
ملحمهـ ع. (بفتح میم و حا و میم) جنگی که در آن کشتار بسیار بشود، ملاحم جمع.
ملحوظـ ع. (بفتح میم و ضم حا) ملاحظه شده، دیده شده، بدنبالهٔ چشم نگریسته شده.
ملحونـ ع. (بفتح میم) مقرون به لحن، آهنگ دار.
ملحیـ ع ـ ف ـ (بفتح میم) منسوب به مِلح، نمکی، نمکین.
ملخـ ا. (بفتح میم و لام) حشره‌ای است بالدار، دو پای بلند اره مانند دارد، بخوبی میجهد و مسافتهای زیاد را میبرد، بمزارع مخصوصاً زراعت گندم خسارت بسیار وارد میکند، و برچند قسم است: ملخ دریایی ـ ملخ مراکشی ـ ملخ ایتالیائی ـ ملخ دریایی زردرنگ و بزرگتر از ملخ مراکشی و ایتالیائی است، ملخ مراکشی خاکستری رنگ و دارای لکه های سیاه است، ملخ ایتالیائی زردرنگ است، ملخها گاهی بحالت اجتماع از کشوری بکشور دیگر حرکت میکنند و غالباً تعداد آنها بقدری زیاد است که هوا را تاریک میکنند و هرچه در سر راهشان از رستنی باشد میخورند و باعث قحط و غلا میشوند، ملخ ماده زمین را سوراخ میکند و تخمهای خود را در آن سوراخها میریزد.
ملخچـ ا. (بفتح میم و لام و سکون خا) گیاهی است که هرگاه چهار پایان آنرا بخورند حالت مستی در آنها پیدا میشود، بمعنی ریوند هم گفته شده.
ملخصـ ع. (بضم میم و فتح لام و خای مشدد) خلاصه شده، مختصر، باختصار بیان کرده شده.
ملخناکـ جایی که ملخ در آن بسیار باشد.
ملدوغـ ع. (بفتح میم و ضم دال) گزیده شده، مارگزیده.
ملذةـ ع. (بفتح میم و لام و ذال مشدد) شهوت، خوشی، ملذات جمع.
ملزمـ ع. (بضم میم و فتح زا) الزام شده، کسی که کاری یا امری بر او واجب گردیده.
ملزومـ ع. (بفتح میم و ضم زا) ملتزم، لازم شده چیزی که مورد لزوم است.
ملسـ ص. (بفتح میم و لام) میخوش، ترش و شیرین، میوه‌ای که طعمش ترش وشیرین باشد.
ملسونـ ع. دروغگو، زبان بریده.
ملصقـ ع. (بضم میم و فتح صاد) چسبانده شده، چسبیده، پیوسته.
ملطفهـ ع. (بضم میم و فتح لام و طای مشدد) مکتوب نامهٔ ملاطفت آمیز، نامهٔ کوچک که بطریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد.

ملعب ـ ع. (بفتح میم و عین) جای بازی، ملاعب جمع.

ملعبه ـ ع. (بکسر میم و فتح عین و با) پیراهن بی آستین که کودکان هنگام بازی کردن میپوشند، و نیز بمعنی بازیچه.

ملعقه ـ ع. (بکسر میم و فتح عین و قاف) قاشق، چمچه، ملاغه، ملاعق جمع.

ملعنة ـ ع. (بفتح میم و عین و نون) موضع قضاء حاجت، پلیدی، آنچه موجب لعن شود ملاعن جمع.

ملعون ـ ع. (بفتح میم و ضم عین) لعن و نفرین شده، رانده و دور کرده شده از نیکی و رحمت، ملاعین جمع.

ملغی ـ ع. «ملغا» لغو شده، بی اثر شده، بشمار نیامده.

ملغز ـ ع. (بضم میم و فتح غین) کلام پیچیده و مشکل، سخن سر بسته.

ملغم ـ ملغمه ـ ع. (بضم میم و فتح غین) ترکیب فلز با جیوه، هرگاه دو یا چند فلز را ذوب و با هم ترکیب کنند آنرا آلیاژ میگویند و اگر یکی از آنها جیوه باشد ملغمه نامیده میشود.

ملفف ـ ع. (بضم میم) در پیچیده، نوردیده.

ملفق ـ ع. (بضم میم) بهم جفت کرده. دو پارچهٔ بهم دوخته. سخن با دروغ آراسته. تشکیل شده، مشکل، مرکب.

ملفوظ ـ ع. (بفتح میم و ضم فا) کلمه‌ای که تلفظ شود، سخن گفته شده.

ملفوف ـ ع. (بفتح میم و ضم فا) کلمه‌ای که تلفظ شود، سخن گفته شده.

ملفوف ـ ع. (بفتح میم و ضم فا) در نوردیده و پیچیده شده، در لفافه پیچیده شده.

ملق ـ ع. (بفتح میم و لام) دوستی و لطف و مهربانی بدروغ، چاپلوسی، و نیز بمعنی زمین هموار و سبزهٔ نرم و نازک

ملقب ـ ع. (بضم میم و فتح لام و قاف مشدد) کسی که لقب دارد یا لقبی باو داده شده لقب‌دار.

ملقلق ـ ع. (بضم میم و فتح هردو لام) مضطرب، بانگ و آهنگی که توأم با خروش و اضطراب باشد.

ملک ـ ع. (بضم یا کسر میم) آنچه در قبضه و تصرف انسان باشد، زمین یا چیز دیگر که مال شخص باشد، املاک جمع، و نیز ملک «بضم میم» بمعنی عظمت و سلطه و پادشاهی است.

ملک ـ ع. (بفتح میم و لام) فرشته، سروش، امشاسپند، ملائک و ملائکه جمع.

ملک ـ ع. (بفتح میم و کسر لام) صاحب ملک، دارای قدرت و سلطه، پادشاه، ملوک و املاک جمع.

ملک ـ ا. (بضم میم و سکون لام) دانه‌ای است درشت‌تر از ماش، آنرا میپزند و میخورند بسله و کلول و خلر هم نامیده میشود، بعربی نیز ملک میگویند، و «بکسر میم» بمعنی خالهای سفید روی ناخن و ریشه های کنار ناخن نیز گفته شده.

ملک ازرق ـ صمغی است که از ریشهٔ گیاهی بنام بوی کوهی گرفته میشود.

ملکات ـ ع. (بفتح میم و لام) جمع ملکه.

ملک الموت ـ ع. عزرائیل، فرشته‌ای که جان مردم را میگیرد.

ملکت ـ ع. (بضم یا فتح میم و فتح کاف) ملک و پادشاهی، سلطنت.

ملکت طراز ـ ع. ف. ص. فا. آنکه کشور را زینت و رونق بخشد، مثال از خاقانی:

افسرخدای خسرو، کشورگشای رستم
ملکت طراز عادل و ملت فروز داور.

ملکه ـ ع. (بفتح میم و لام و کاف) ملک و قدرت، صفت راسخ در نفس، قدرت و توانایی انجام دادن کاری که در اثر تمرین و ممارست در طبیعت انسان متمکن و جایگزین شود، ملکات جمع.

ملکه ـ ع. (بفتح میم و کسر لام) پادشاه زن، زن پادشاه.

ملکوت ـ ع. (بفتح میم و لام و ضم کاف) بزرگی و چیرگی و قدرت و عظمت و سلطهٔ آسمانی، عالم فرشتگان، باطن هرچیز.

ملکی ـ ع. (بفتح میم و کسر لام و کاف) منسوب بملک، در فارسی نوعی از گیوه را میگویند که رویهٔ آن بلندتر از گیوه‌های معمولی است و پشت پاشنهٔ آنرا نیز چرم میدوزند.

ملل ـ ع. (بکسر میم و فتح لام) جمع ملت.

ملل ـ ع. (بفتح میم و لام) بستوه آمدن، بیزاری ملال.

ملمات ـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام و فتح میم مشدد) سختیها، پیش آمدهای سخت.

ملمازـ ا. (بفتح میم و سکون لام) رنگی که رنگرزان با آن جامه رنگ کنند، ملمیز هم گفته شده.

ملمعـ ع. (بضم میم و فتح لام و میم مشدد) روشن کرده و درخشان، رنگارنگ، و حیوانی که در بدنش لکه ها و خالهائی خلاف رنگ اصلی او وجود داشته باشد، و در اصطلاح علم بدیع شعری را میگویند که یک مصراع یا بیت آن بزبان فارسی و یک مصراع یا بیت آن بزبان عربی یا زبان دیگر باشد، دولسانین هم میگویند.

ململـ ا. (بفتح هردومیم) نوعی پارچهٔ نخی سفید و نازک.

ملنخولیاـ (بفتح میم و لام و کسر لام دوم) نگا. مالیخولیا.

ملندوغـ شخص لوده و جلف.

ملنگـ ص. (بفتح میم ولام) سرخوش، مست، بیخود، مجرد، مثال از لبیبی:

زجاجست چون آتشی بیدرنگ
دل از بادهٔ عشق مست وملنگ

سرو پا برهنهـ در هندوستان گروهی از فقرا را گویند که موی سرها نگاه دارند، و خاکستر براو مالند و ظاهر ایشان مثل سناسیان ـ که فرقه ای از فقرای هندواست ـ باشد، و اینها خود را منسوب به جناب شاه بدیع الزمان حداد کنند.

ملواحـ ع. ا. فا. (بکسر میم) بلندبالا، لاغراندام، بسیارتشنه، وسیله و اسباب شکار کردن.

ملوانـ ا. ص. (بفتح میم ولام) ملاح، ناوبر، ملاح در کشتیهای تجارتی.

ملوانـ ع. ا. تثنیه. (بفتح میم ولام) روز و شب، (واحدش مَلا).

ملوثـ ع. (بضم میم و فتح لام و واو مشدد) پلید و آلوده شده، آلوده به پلیدی.

ملودرام Mélodrame فر. درام توأم با موسیقی و رقص که در تماشاگران تأثیر کند و از آن لذت ببرند.

ملودی Mélodie ـ فر. آهنگ، لحن، نغمه، خوش آهنگی.

ملوسـ ص. (بفتح میم و ضم لام) نرم و قشنگ، زیبا، خوشگل.

ملوکـ ع. (بضم میم ولام) پادشاهان، جمع ملک.

ملوک الطوایفیـ فرمانروایی و حکمرانی مالکین بزرگ و سران عشایر بر رعایا و طوایف زیردست خود.

ملوک فریبـ ع. ف. آنکه پادشاهان را فریب دهد. آنکه پادشاهان را فریفته و شیدای خود سازد، مثال از رودکی:

این همه یکسره تمام شدست
نزد تو ای بت ملوک فریب.

ملولـ ع. (بفتح میم و ضم لام) افسرده، اندوهگین، دلتنگ، بیزار، بستوه آمده.
مثال از مولوی در دیوان کبیر شمس:

گر تو ملولی ای پدر! جانب یار من بیا
تا که بهار جانها تازه کند دل ترا.

ملول شدنـ ع. ف. بیزار شدن، بستوه آمدن. اندوهگین شدن، مثال از وحشی:

دلا! اگر طلبی سایهٔ همای شرف
مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد.

ملومـ ع. (بفتح میم و ضم لام) ملامت شده، سرزنش شده.

ملونـ ع. (بضم میم و فتح لام و واو مشدد) رنگ آمیزی شده، رنگ کرده شده، رنگارنگ.

ملهیـ ع. «ملها» (بکسر میم) آلت لهو، ملاهی جمع.

ملهمـ ع. (بضم میم و کسرها) الهام کننده، تلقین کننده، و «بفتح ها» الهام شده، کسی که امری باو الهام یا تلقین شده.

ملهوفـ ع. (بفتح میم و ضمّ ها) اندوهگین، دلسوخته، ستمدیده، کسی که بواسطهٔ از دست دادن مال خود یا مرگ یکی از خویشان نزدیک خود اندوهگین شده باشد.

ملهیاتـ ع. ا. فا. جمع ملهیة. مشغول کنندگان، غافل کنندگان، بازدارندگان.

ملیـ ع. (بفتح میم و کسر لام و تشدید یا) توانگر، توانا.

میلیارد Milliard ـ فر. هزارمیلیون.

میلیاردر Milliardaire ـ فر. کسی که بیش از یک میلیارد دارائی دارد.

ملیــ ع. (بکسر میم و لام مشدد) وابسته به توده و مردم یک کشور.
ملیتــ از ع. (بکسر میم و کسر لام مشدد) وابستگی نژادی و ویژگیهای افراد یک ملت.
ملیحــ ع. (بفتح میم و کسر لام) نمکین، نمک دار، گندمگون، خوب صورت.
ملیحهــ ع. (بفتح میم و کسر لام) مؤنث ملیح، نمکین، زن خوب صورت.
ملیسیــ شیرین، نارملس، انارشیرین بی دانه.
ملیکــ ع. (بفتح میم و کسر لام) صاحب ملک، پادشاه، ملکاء جمع.
ملیلهــ ا. (بفتح میم) رشته های باریک زر و سیم که با آنها روی یخه یا آستین یا دامن لباس نقش و نگار و زردوزی میکنند، نقش ونگاری که با رشته های زر و سیم در روی پارچه دوخته باشند.
ملینــ ع. (بضم میم و فتح لام و کسر یای مشدد) لینت دهنده، نرم کننده، داروئی که معده و روده ها را نرم و لینت بدهد.
ملیونــ ع. (بکسر میم و لام مشدد و ضم یا) گروهی که انتساب بملت داشته باشند.
ملیونــ **میلیون** Million ــ فر. هزارهزار، دو کرور.
ملیونرــ **میلیونر** Millionnair کسی که بیش از یک ملیون دارائی داشته باشد.
مماتــ ع. (بفتح میم) مرگ، زمان مرگ، مردن.
مماثلــ ع. (بضم میم و کسر ثا) همانند، مانند هم، مثل هم، برابر.
مماثلةــ ع. (بضم میم و فتح ثا و لام) مانند شدن، مثل هم شدن، کسی یا چیزی را بدیگری مانند کردن.
مماحضتــ ع. مص. (بضم میم) خالص گردانیدن.
مماذقــ ع. ا. فا. (بضم میم) کسی که در دوستی یک رنگ نیست.
مماذقتــ ع. مص. (بضم میم) دوستی بی اخلاص داشتن، منافقی نمودن.
مماراةــ ع. (بضم میم) جنگ کردن، جدال کردن، پیکار کردن. دشمنی کردن.
ممارسةــ ع. (بضم میم و فتح را و سین) بکاری پرداختن و همیشه به آن مشغول بودن و تمرین کردن، مروسیدن.
ممازحةــ ع. (بضم میم و فتح زا و حا) مزاح کردن، شوخی کردن.
ممازقتــ ع. مص. (بضم میم و فتح زا) پیشی گرفتن در دو یدن.
مماســ ع. (بضم میم و تشدید سین) بهم سایيده شده، مالیده شده. مس کرده. تلاقی کرده.
مماستــ ع. مص. سایيده شدن. تلاقی کردن.
مماشاتــ ع. (بضم میم) با هم راه رفتن، مدارا کردن، با کسی همراهی کردن.
مماطلةــ ع. (بضم میم و فتح طا و لام) کاری را بتأخیر انداختن، امروز و فردا کردن، درنگ و تأخیر در کار. در انتظار گذاشتن.
مماکسةــ ع. مص. (بضم میم) چانه زدن در معامله، بخیلی کردن. ابرام کردن.
ممالاتــ ع. مص. (بضم میم) یاری کردن، کمک کردن.
ممالحتــ ع. مص. (بضم میم و فتح لام) با هم نان و نمک خوردن. هم سفر بودن.
ممالکــ ع. (بفتح میم و کسر لام) جمع مملکت.
ممانــ (بفتح میم، نهی) مگذار.
ممالیکــ ع. (بفتح میم و کسر لام) بندگان، جمع مملوک.
ممانعتــ ع. (بضم میم و فتح نون و عین) کسی را از کاری بازداشتن، منع کردن، جلوگیری کردن.
ممتازــ ع. (بضم میم) برگزیده و جدا شده، دارای برتری و مزیت.
ممتحقــ ع. (بضم میم و فتح تا و حا) باطل شده، ضایع و ناچیز شده.
ممتحنــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر حا) امتحان کننده، آزمایش کننده، آزماینده، و «بفتح حا» آزموده شده، کسی که مورد آزمایش واقع شده.
ممتدــ ع. (بضم میم و فتح تا و تشدید دال) امتداد یافته، کشیده شده، دراز شده، و نام یکی از بحور شعر بروزن فاعلن فاعلا تن فاعلن فاعلا تن.
ممتزجــ ع. (بضم میم و فتح تا و زا) مخلوط و آمیخته شده.
ممتلیــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر لام) پر، آکنده، لبالب.

ممتنع ـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر نون) امتناع کننده، کسی که از امری یا کاری بازایستد و سر پیچی کند، محال، غیرممکن.
ممتهن ـ ع. (بضم میم و فتح تا و ها) خوار و پست و ناچیز.
ممثل ـ ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم و ثای مشدد) مثل زده شده، آنچه که بوسیلهٔ مثل زدن و نمونه نشان دادن در نظر کسی مجسم و نمایان شده باشد.
ممخضة ـ ع. ا. آ. (بکسر میم و فتح خا و زا) مشکی که در آن دوغ ریزند.
ممد ـ ع. (بضم میم اول و کسر میم دوم و تشدید دال) مدد کننده، یاری کننده.
ممدد ـ ع. تمدید کننده، طولانی کننده.
ممدوح ـ ع. (بفتح میم و ضم دال) ستایش شده، ستوده شده.
ممدود ـ ع. (بفتح میم و ضم دال) مدداده شده، کشیده و دراز، دارای علامت مد.
ممر ـ ع. (بفتح میم اول و دوم و تشدید را) محل عبور، جای گذشتن، گذرگاه.
ممراض ـ ع. ص. (بکسر میم) بیمار سخت، آنکه بسیار بیمار گردد.
ممرد ـ ع. (بضم میم) بنای دراز و هموار و ساده.
ممرز ـ ا. (گیا) درختی است از تیرهٔ غان‌ها که در جنگلهای شمالی ایران بفراوانی میروید و در حقیقت یکی از گونه‌های درخت اولس است؛ جلم کرزل، تغار، تغر، مرز.

ممرض ـ ع. (بضم میم) بیمار گرداننده، بیماری‌زا.
ممزج ـ ع. (بضم اول و فتح دوم و فتح زای مشدد). بخشیده شده، زرد شده بعد از سبزی، نوعی جامه که از زر ممزوج یا چیز دیگر می‌بافته‌اند.
ممزق ـ ع. (بضم اول و فتح دوم و فتح زای مشدد) دریده و پاره شده، از هم گسیخته.
ممزوج ـ ع. (بفتح میم و ضم زا) آمیخته شده، آمیخته، شراب آمیخته با آب.
ممسک ـ ع. (بضم میم و کسر سین) امساک کننده، بخیل، خسیس.
ممسوح ـ ع. مالیده و لمس شده، مساحت شده.

ممسوخ ـ ع. (بفتح میم و ضم سین) مسخ شده، آنکه صورت وی برگردیده و زشت‌تر شده باشد.
ممسوس ـ ع. ص. مرد دیوانه.
ممشوق ـ ع. (بفتح میم و ضم شین) مرد بلندبالا و باریک اندام. زیبا، مثال از منوچهری:
چو برگشت از من آن معشوق ممشوق
نهادم صابری را سنگ بر دل.
ممضی ـ ع. «ممضا» (بضم میم) امضا شده، در گذرانیده، و «بکسر ضاد» امضا کننده.
ممقوت ـ ع. (بفتح میم و ضم قاف) دشمن داشته شده، طرف بغض و دشمنی واقع شده.
ممکن ـ ع. (بضم میم و کسر کاف) جایز، روا، میسر، آسان، ضدمحال.
ممکن الحصول ـ بدست آوردنی، دست‌دادنی.
ممکن الوجود ـ آنکه نه وجودش ضروری باشد و نه عدمش، مخلوق.
ممکن ـ ع. (بضم اول و فتح دوم و فتح کاف مشدد) ثابت و برقرار و پابرجا کرده شده.
مملکت ـ ع. (بفتح میم و لام و کاف) فرمانروائی و قدرت پادشاه، و قلمرو پادشاهی او، چیره شدن. ممالک جمع.
مملو ـ **مملوء** ـ ع. (بفتح میم و ضم لام) پر، آکنده و پر کرده شده.
مملوک ـ ع. (بفتح میم و ضم لام) بنده، برده، غلام، ممالیک جمع.
ململ ـ ع. (بفتح میم) آنچه مایه بیزاری شود.
ممنوع ـ ع. (بفتح میم و ضم نون) منع شده، بازداشته شده.
ممنوعة ـ ع. ا. مف. (بفتح میم) مؤنث ممنوع.
ممنون ـ ع. (بفتح میم و ضم نون) نعمت داده شده، منت نهاده شده، و نیز بمعنی بریده شده و منقطع.
ممول ـ (بفتح میم ـ نهی از مولیدن) درنگ مکن.
مموه ـ ع. ا. مف. (بضم اول و فتح دوم و فتح واو مشدد) زراندود، خوش‌ظاهر و بدباطن.
ممهد ـ ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم و های مشدد) گسترده شده، آماده، هموار.
ممیت ـ ع. ا. فا. (بضم میم) میراننده.
ممیز ـ ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم و کسر یای مشدد) جدا کننده، برتری دهنده.
ممیزی ـ رسیدگی، وارسی.

منـ ض. (بفتح میم) ضمیر متکلم وحده، اول شخص مفرد.

منـ ا. (بفتح میم) مقیاس وزن که عبارت از ٤٠ سیر و تقریباً معادل سه کیلوگرم است و آنرا من تبریز هم میگویند، من شاه ۸۰سیر است که دومن معمولی باشد، من ری ۱٦٠ سیر است که چهارمن معمولی باشد، در عربی من «بفتح میم و تشدید نون» کیل یا میزانی را میگویند که شرعاً ۱۸۰ مثقال و عرفاً ۲۸۰ مثقال است.

منـ ع. (بکسر میم) بمعنی از.

من البدو الی الختمـ از آغاز تا انجام، از سرتابن، از سرتاته.

من حیث المجموعـ رو بهم رفته.

منـ ع. (بفتح میم و تشدید نون) آنچه خداوند ببخشد و بدهد، آنچه کسی بدیگری ببخشد، و نیز بمعنی ترنجبین و شیرخشت.

من وسلویـ طعامی که برای بنی اسرائیل از آسمان فرود آمد.

منیـ **منا**ـ ع. (بکسر میم) محلی است در مکه، ونیز منا «بفتح میم» در فارسی بمعنی گشاد و فراخ و جای گشاد هم گفته شده.

منیـ ع. ا. جمع منیة. آرزوها.

منابـ ع. (بفتح میم) نیابت کردن و ایستادن بجای کسی یا انجام دادن امری بعوض او.

نایب منابـ جانشین.

منابتـ ع. (بفتح میم و کسر با) جمع منبت.

منابرـ ع. (بفتح میم و کسر با) جمع منبر.

منابعـ ع. (بفتح میم و کسر با) جمع منبع.

مناتـ ع. (بفتح میم) نام بتی بوده که بعضی طوایف عرب قبل از اسلام آنرا پرستش میکردند.

مناتـ روبل پول رایج روسیه، معادل صدکوپک.

مناجاتـ ع. (بضم میم) راز و نیاز کردن، رازدل خود را بکسی گفتن، رازگویی و عرض نیاز بدرگاه خدا.

مناجحـ ع. ا. (بفتح میم و کسر جیم) برآورندگان نیاز، فیروزمندان.

مناجیـ ع. ا. فا. (بضم میم) رازگوینده.

مناجزتـ ع. مص. (بضم میم) کشمکش و ستیزه کردن.

مناحبتـ ع. مص. (بضم میم) با هم پیش حاکم رفتن. گرو بستن، برهم بالیدن.

مناخـ ا. ص. (بفتح میم) فراخ، جای گشاد، بمعنی جای تنگ هم گفته شده، در عربی مناخ «بضم میم» بمعنی محل اقامت است، مثال از مولوی:

کاندرین فرصت کم افتداین مناخ
توزیارانی ووقت توفراخ

مناداتـ ع. مص. (بضم میم) یکدیگر را آواز دادن و خواندن.

منادمـ ع. (بضم میم و کسر دال) ندیم، همصحبت، همدم، همنشین.

منادمةـ ع. (بضم میم و فتح دال و میم) همنشینی کردن، با یکدیگر بباده گساری نشستن.

منادیـ ع. (بضم میم و کسر دال) ندا کننده، جار زننده، و «بفتح دال، منادا» خوانده شده، کسی که خوانده شده، و نیز بمعنی ندا.

منادی کردنـ ع. مص. (بضم میم) جارزدن، به بانگ بلند خبری را در جایی آگاهی دادن.

منارـ ع. (بفتح میم) جای نور، جای روشنایی، ساختمانی برج مانند که در کنار راه میسازند برای چراغ روشن کردن یا راهنمایی.

منارهـ ع. (بفتح میم و را) جای نور، گلدسته، ستون بلند و ساختمان برج مانند که در معابد و مساجد درست میکنند برای چراغ روشن کردن یا اذان گفتن، مناور ومنائر جمع.

منازعـ ع. (بضم میم و کسر زا) نزاع کننده، کسی که با دیگری خصومت و ستیزه کند.

منازعةـ ع. (بضم میم و فتح زا و عین) خصومت کردن، ستیزه کردن.

منازلـ ع. (بفتح میم و کسر زا) جمع منزل.

منازلةـ ع. (بضم میم و فتح زا و لام) فرود آمدن دوگروه در میدان برای جنگ کردن، با هم پیکار کردن، در میدان با حریف جنگیدن.

مناسبـ ع. (بضم میم و کسر سین) همشکل، نزدیک بهم، درخور، شایسته.

مناسبتـ ع. (بضم میم و فتح سین و با) با هم نسبت داشتن، خویشی داشتن، همشکل شدن.

مناسکـ ع. (بفتح میم و کسر سین) جمع منسک بمعنی جای قربانی کردن.

مناسک حجـ اعمال و عبادات حج از قبیل طواف کعبه و دو یدن بین صفا و مروه و ایستادن در عرفات و قربانی کردن.
مناشیرـ ع. ا. مف. جمع منشور. فرمانهای پادشاه نامه های سرگشاده.
مناصـ ع. (بفتح میم) ملجأ، پناه، جای فرار، گریزگاه، چاره.
مناصبـ ع. (بفتح میم و کسر صاد) جمع منصب.
مناصحةـ ع. (بضم میم و فتح صاد و حا) همدیگر را نصیحت کردن، بهم اندرز دادن.
مناصفةـ ع. (بضم میم و فتح صاد و فا) دو نیمه کردن، دوقسمت کردن، دو بخش کردن مال یا چیز دیگر با کسی.
مناضلتـ ع. مص. (بضم میم) نبرد کردن با هم، تیر بهم انداختن، دفاع کردن.
مناطـ ع. (بفتح میم) جای آو یختن، محل تعلیق، آو یختگی، مجازاً بمعنی ملاک و میزان و مقصد.
مناطقـ ع. (بفتح میم و کسر طا) جمع منطقه.
مناظرـ ع. (بفتح میم و کسر ظا) جمع منظر.
مناظرهـ ع. (بضم میم و فتح ظا و را) در امری با هم بحث و گفتگو کردن.
مناظمـ ع. ا. (بفتح میم و کسر ظا) جاهای نظم و ترتیب. طرزهای جریان و پیشرفت مرتب امور، قواعد.
مناعـ ع. (بفتح میم و تشدید نون) منع کننده، بسیار بازدارنده، بخیل و ممسک.
مناعتـ ع. (بفتح میم و عین) محکم و استوار بودن، پایداری و استقامت داشتن، بلندنظر و عالی طبع بودن، بزرگ منشی.
مناغاتـ ع. (بضم میم) مغازله کردن با زنان. معارضه کردن باکسی. با کسی خوش زبانی کردن و او را مسرور کردن.
منافاتـ ع. (بضم میم) یکدیگر را راندن و دور کردن، مخالف هم بودن.
منافات داشتنـ ع. ف. مص. فرق داشتن، اختلاف داشتن.
منافتتـ ع. مص. (بضم میم) جوشیدن، غضبناک شدن، خشم گرفتن.
منافثةـ ع. مص. (بضم میم) با هم صحبت کردن، مسرور کردن.
منافذـ ع. (بفتح میم و کسر فا) جمع منفذ.
منافرةـ ع. (بضم میم و فتح فا و را) باهم داوری کردن و در حسب و نسب بهم فخر کردن، از هم نفرت داشتن.
منافسةـ ع. (بضم میم و فتح فا و سین) برسر چیزی با هم بخل ورزیدن و همچشمی کردن، برقابت یکدیگر بر چیزی رغبت کردن.
منافعـ ع. (بفتح میم) جمع منفعت.
منافقـ ع. (بضم میم و کسر فا) دورو، کسی که ظاهرش خلاف باطنش باشد، کسی که اظهاردوستی کند و در باطن دشمن باشد.
منافقهـ ع. (بضم میم وفتح فا وقاف) دورو یی کردن، نفاق ورزیدن، بهم خیانت کردن.
منافیـ ع. (بضم میم و کسر فا) طرد کننده، نیست کننده، مخالف.
مناقبـ ع. (بفتح میم) جمع منقبت.
مناقشهـ ع. (بضم میم وفتح قاف وشین) باهم ستیزه و گفتگو کردن، ستیزگی.
مناقصـ ع. (بفتح میم و کسر قاف) جمع منقصة.
مناقصهـ ع. (بضم میم وفتح قاف و صاد) کم کردن، باهم رقابت کردن در کم کردن قیمت چیزی.
مناقضـ ع. (بضم میم و کسر قاف) شکننده، مخالف، برخلاف، ضد.
مناقضةـ ع. (بضم میم وفتح قاف وضاد) خلاف گو یی کردن، گفتن حرفی که خلاف گفتهٔ اولی خود شخص باشد.
مناقلةـ ع. (بضم میم وفتح قاف) با یکدیگر سخن گفتن، برای یکدیگر حکایت و روایت آوردن.
مناکبـ ع. (بفتح میم و کسر کاف) جمع منکب.
مناکحهـ ع. (بضم میم وفتح کاف وحا) عقد ازدواج بستن، زناشو یی کردن.
منالـ ع. (بفتح میم) جای یافتن چیزی، جائی که از آن سود و حاصل بدست آید مثل مزرعه و دکان.
منامـ ع. (بفتح میم) خواب، خوابگاه، آنچه انسان در خواب بیند، منامات جمع.
منانـ ع. (بفتح میم و تشدید نون) منت گذارنده، بسیارنیکو یی کننده و بخشنده، روزی دهنده، یکی ازنامهای باریتعالی.

مناواتـ ع. مص. (بضم میم) با هم دشمنی کردن، فخر کردن.
مناوبتـ ع. مص. (بضم میم) نوبت قرار دادن، کیفر دادن.
مناولتـ ع. مص. (بضم میم) عطادادن، بخشیدن.
مناهبتـ ع. مص. (بضم میم) برابر هم دویدن در مسابقه. با گروهی سخن گفتن. غنیمت را ربودن و غارت کردن.
مناهجـ ع. (بفتح میم) جمع منهج.
مناهلـ ع. (بفتح میم و کسرها) جمع منهل.
مناهيـ ع. (بفتح میم وکسرها) کارهائی که شرعاً یا عرفاً منع و نهی شده است.
منایاـ ع. (بفتح میم) جمع منیة.
منایحـ ع. ا. جمع منیحة. (بفتح میم) بخشش ها.
منبتـ ع. (بفتح میم و کسر با) جای روییدن گیاه، رستنگاه، منابت جمع.
منبتـ ع. (بضم میم و فتح نون و بای مشدد) کنده کاری شده، نقش برجسته و کنده کاری شده روی چوب.

منبرـ ع. (بکسر میم و فتح با) جای بلند که خطیب یا واعظ برفراز آن بنشیند و سخنرانی کند، منابر جمع.
منبسطـ ع. (بضم میم و فتح با و کسر سین) گسترده و گشوده، پهن و فراخ، بمعنی خندان و خوشحال نیز میگویند.
منبعـ ع. (بفتح میم و با) چشمه، جای جوشیدن و بیرون آمدن آب، اصل و منشأ، منابع جمع.
منبعثـ ع. (بضم میم و فتح با و کسر عین) برانگیخته، مبعوث گشته.

منبکـ ا. (بکسر میم و فتح با) گیاهی که از آن جاروب درست کنند، مینک هم گفته شده.
منبلـ ص. (بفتح میم و با) تنبل، بیکار، بمعنی بداعتقاد و بی اعتقاد هم گفته شده، چنانکه گویند او را منبلم یعنی باو اعتقادی ندارم، و نیز منبل دارو بمعنی مرهم و داروی زخم و جراحت هم گفته شده، مثال از مولوی:

گفت پالانش فرونه پیش پیش
داروی منبل بنه بر پشت ریش

مثال دیگر:

بدرگی ومنبلی وحرص وآز
چون کنی پنهان به شیدای مکرساز

منبهـ ع. (بضم میم و فتح نون و کسر بای مشدد) بیدار کننده، آگاه کننده.
منتـ ع. (بکسر میم و فتح نون مشدد) نیکویی و احسانی را که شخص در بارهٔ کسی کرده بیاد او آوردن و برخ وی کشیدن، و نیز بمعنی نیکویی و احسان، منن جمع.
منتبهـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر با) بیدار و هوشیار، آگاه.
منتجـ ع. (بضم میم و کسر تا) نتیجه دهنده، مفید وسودمند.
منتجبـ ع. (بضم میم و فتح تا و جیم) برگزیده و مختار، و«بکسر جیم» برگزیننده.
منتجعـ ع. (بضم میم و فتح تا و جیم) چراگاه، جائی که بطلب آب وگیاه بروند.
منتخبـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر خا) برگزیننده، انتخاب کننده، و «بفتح خا» برگزیده و انتخاب شده.
منترـ ا. (بفتح میم و تا) افسون، افسونی که برای رام کردن جانوران گزنده و درنده بخوانند.
منتر کردنـ رام کردن، مطیع کردن، مسخره کردن.

منتزعـ ع. (بضم میم و فتح تا وزا) برکنده شده، جداشده.
منتسبـ ع. (بضم میم و فتح تا و سین) نسبت داده شده.
منتسخـ ع. ا. فا. (بضم میم) نسخ کرده شده، نسخه گرفته شده.
منتسخـ ع. ا. مف. (بضم میم) نسخ کننده، زایل کننده. نسخه (کتاب) گیرنده.
من‌تشاـ (بفتح میم و تا) چوب ستبر و گره‌دار که قلندران و درویشان بدست میگیرند.
منتشرـ ع. (بضم میم و فتح تا وکسر شین) گسترده

وفاش و پراکنده.

منتصبـ ع. (بضم میم و فتح تا و صاد) بر پا و برقرار شده، پابرجاشده.

منتصرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر صاد) پیروزی یافته، نصرت یافته.

منتصفـ ع. (بضم میم و فتح تا و صاد) نیمه و وسط چیزی، نیمهٔ راه.

منتظرـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ظا) کسی که در انتظار کسی یا چیزی است، درنگ کننده و چشم براه.

منتظمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ظا) راست و درست و برشتهٔ نظم درآمده.

منتعشـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر عین) بانشاط و چابک و خوشحال.

منتفعـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) کسی که از کاری یا چیزی نفع و فایده ببرد، سود برنده.

منتفیـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر فا) نفی شده، نیست شده، دور شده، نیست ونابود.

منتقدـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف) انتقاد کننده، صرافی کننده، کسی که نوشته یا کتابی را مطالعه و نواقص آنرا بیان کند.

منتقدـ ع. (بضم میم و فتح تا و قاف) آزموده شده، درم خوب از بدسوا شده.

منتقلـ ع. (بضم میم و فتح تا وکسر قاف) جابجا شده، ازجائی بجای دیگر رفته.

منتقمـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف) انتقام گیرنده، عقوبت دهنده، کینه کش.

منتکسـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) سرنگون، نگونسار.

منتمیـ ع. ا. فا. (بضم میم و فتح تا) نسبت دهنده، بالا رونده.

منتهزـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ها) فرصت یابنده، کسی که پی فرصت میگردد و فرصت را غنیمت شمارد.

منتهضـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسرها) برخاسته، جنبش کننده.

منتهکـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر ها) رنجور سازنده، لاغر کننده، پرده‌در.

منتهیـ ع. (بضم میم و فتح تا وکسرها) به آخر رسیده، بپایان رسیده، و «بفتح ها ـ منتها» نهایت، پایان و آخر چیزی.

منتهی الجموعـ وزن جمعی که دیگر جمع بسته نشود.

منتوتـ ا. قسمی کیپا (رودهٔ پرکرده از برنج و گوشت و جز آن)، مثال از بسحاق اطعمه:

قیمه از بوی بخورشیشهٔ سرخ پیاز
عودسوزمجمرمنتومعطرمیکند

منثورـ ع. (بفتح میم و ضم ثا) پراکنده، پاشیده و افشانده شده، سخن غیرمنظوم.

منجـ ا. (بضم میم و سکون نون) مگس، زنبور، زنبورعسل، منگ هم گفته شده، مثال از منجیک:

هر چند حقیرم سخنم عالی وشیرین
آری عسل شیرین نایدمگرازمنج

و نیز منج «بفتح میم» بمعنی ریوند هم گفته شده.

منجرـ ع. (بضم میم و فتح جیم وتشدید را) کشیده شده، کشیده شده بجائی یا بسوی چیزی.

منجزـ ع. (بضم میم و فتح نون و جیم مشدد) روا شده، حاجت روا شده.

منجحـ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر جیم) رستگار.

منجکـ ا. (بفتح میم و جیم) شعبده، یکی از کارهای شعبده بازان که چیزی را بشعبده از جای خود بجهانند مثل جهاندن انگشتر ازکاسهٔ آب، مثال از منجیک:

بمنجک جهاندی مراازدرت
بهانه نهادی توبرمادرت

منجلـ ع. (بکسر میم و فتح جیم) داس، ابزاری که با آن گیاه را درو کنند، و نیز بمعنی گیاه و سبزهٔ درهم پیچیده.

منجلابـ ا. (بفتح میم و جیم) آب بدبوی و گندیده که در یکجا جمع شود، جائی که آب های کثیف و بدبو جمع شده باشد.

منجلیـ ع. (بضم میم و فتح جیم و کسر لام) روشن، آشکار، جلوه گر.

منجمـ ع. (بفتح میم و جیم) معدن، راه آشکار.

منجمـ ع. (بضم میم و فتح نون و کسر جیم مشدد) ستاره‌شناس، ستاره‌شمر، کسی که علم نجوم میداند.

منجم‌باشیـ ع. ت. رئیس منجمان. عنوان احترام آمیز برای منجم.

منجمدـ ع. (بضم میم و فتح جیم و کسر میم دوم)

بسته شده، یخ بسته، آب یا چیز دیگر که در اثر برودت بسته و سفت شده باشد.

منجنیقـ ع. (بفتح میم وجیم و کسرنون دوم) آلتی که در جنگهای قدیم برای پرتاب کردن سنگ یا گلوله های آتش بکار میرفته، امروزه چوب بست های بلندی را میگویند که برای کارهای بنائی درست می کنند، در عربی منجلیق نیز میگویند، در فارسی منجنیک هم گفته شده.

منجوقـ (بضم میم وجیم) ماهچهٔ علم، آنچه بر سر علم نصب کنند، چتر، علم، امروزه دانه های ریز شیشه‌ای شبیه دانهٔ تسبیح را میگویند که بلباسهای زنانه میدوزند.

منجیـ ع. (بضم میم و کسر جیم) نجات دهنده، رهایی دهنده.

منجیـ ع. ا. م. (بفتح میم) «منجا» جای رهیدن، زمین بلند.

منحازـ ازع. ا. (کشتی رانی) یکی از تخته های اساسی کشتی و آن همان عطفه است، لیکن در حالتی که دهانهٔ آن تنگتر از دو لنگه شده.

منحدرـ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر دال) فرود آینده، از بالا بزیر آینده.

منحرفـ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر را) برگشته، خمیده، کج شده، از راه دررفته.

منحسمـ ع. ا. فا. بریده شونده.

منحصرـ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر صاد) انحصاریافته، محدود و محصور.

منحطـ ع. (بضم میم و فتح حا و تشدید طا) انحطاط پیدا کرده، پست شده، پایین آمده.

منحلـ ع. (بضم میم و فتح حا و تشدید لام) حل شده، بازشده، گشوده شده، در فارسی بمعنی برچیده شده و از بین رفته نیز میگویند.

منحل شدنـ ع. ف. مص. حل شدن (مانند شکر در آب). گشوده شدن. تعطیل شدن، برچیده شدن.

منحنیـ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر نون) خمیده، کج.

منحوتـ ع. (بفتح میم و ضم حا) تراشیده شده.

منحورـ ع. ا. مف. نحر کرده شده، گلو بریده.

منحوسـ ع. (بفتح میم و ضم حا) شوم، بداختر.

منحوسهـ ع. ا. مف. مؤنث منحوس. منحوسات جمع.

منحولـ ع. (بفتح میم و ضم حا) سخن یا شعر که از دیگری باشد و بخود نسبت بدهند.

منخدعـ ع. ا. فا. (بضم میم) گول خورنده، فریفته شونده.

منخرطـ ع. ا. فا. (بضم میم) تراشیده، صاف، آراسته.

منخرقـ ع. ا. فا. (بضم میم) دریده، پاره.

منخرـ ع. (بکسر میم و فتح خا) بینی، سوراخ بینی.

منخرینـ هردو سوراخ بینی.

منخرمـ ع. (بضم میم و فتح خا و کسر را) شکافته و بریده شده، بینی بریده.

منخسفـ ع. (بضم میم و فتح خا و کسر سین) گرفته و تاریک شده، پوشیده و ناپدید شده.

منخفضـ ع. (بضم میم و فتح خا و کسر فا) فرود آمده، به نشیب افتاده، پست شده.

منخلـ ع. ا. (بضم میم) غربال، پرویزن. مناخل جمع.

منخلعـ ع. ا. فا. (بضم میم) از جای کنده، منقطع.

منخلع شدنـ ع. ف. مص. از جای کنده شدن. منقطع شدن.

مندـ (بفتح میم) پساوند که در آخر کلمه در می آید، و معنی صاحب و دارنده را میرساند مثل ارجمند، خردمند، دردمند، زورمند، هوشمند.

مندابـ ا. (بفتح میم) گیاهی است یکساله، گلهایش دارای چهارگلبرگ، تخمهایش سیاهرنگ از دانه های آن روغن میگیرند، بذرآن کاشته میشود و موقعی که برگ هایش زرد شد آنرا درو میکنند.

مندارچهـ (گیا) درختچه ایست زینتی از تیرهٔ زیتونیان که دارای برگهای بیضی شکل و طویل است. گلهایش سفید و معطرند و بصورت دسته هایی در انتهای ساقه قرار میگیرند. گونه های مختلف از این گیاه در جنگلهای شمالی ایران نیز وجود دارند، برگ نو، یاسم، نوار ابیض.

مندبورـ کر. ورشکسته، بی چیز. بدبخت، مفلوک.

من درآوردیـ آنچه که شخصی جعل کند.

مندرجـ ع. (بضم میم و فتح دال و کسر را) درج شده، داخل شده و درآمده در چیزی، نهفته.

مندرجهـ ع. ا. فا. مؤنث مندرج. مندرجات جمع.
مندرسـ ع. (بضم میم و فتح دال و کسر را) کهنه، فرسوده، جامهٔ کهنه.
مندرس شدنـ ع. ف. مص. کهنه شدن، فرسوده شدن.
مندفـ ع. (بکسر میم و فتح دال) کمان حلاجی، کمان پنبه زنی.
مندفعـ ع. ا. فا. (بضم میم) به پیش شتابنده، دور شونده، دفع شونده، بیرون ریزنده.
مندکـ ص. (بفتح میم و دال) پست، کم، اندک، کاسد.
مندکـ ع. ا. مفـ. (بضم میم و فتح دال) و یران، هوار شده، نابود. مجاب، مغلوب.
مندلـ**مندله**ـ ا. (بفتح میم و دال) خطی که عزائم خوانان دور خود میکشند و میان آن خط می نشینند و دعا یا افسون میخوانند، و نیز مندل «بفتح میم و دال» در عربی بمعنی عود خوشبو، و «بکسر میم و فتح دال» بمعنی دستمال و جمع آن منادل است.
مندلیف Mendelyev ـ جدولی که مندلیف شیمی دان معروف روسی در سال ۱۸۷۱م. در طبقه‌بندی عناصر تنظیم کرد و بنام جدول مندلیف معروف شد، وی حدس زده بود که عناصری در طبیعت وجود دارند که هنوز شناخته نشده‌اند و بهمین جهت بعضی از خانه های جدول را خالی گذاشت و عقیده داشت که عناصر مربوط به آن خانه ها هنوز کشف نشده و حتی خواص بعضی از آن عناصر را پیش بینی کرد و بعد که بعضی از عناصر پیش بینی شدهٔ او کشف گردید صحت نظریهٔ وی تأیید شد.
مندلکـ ا. (بفتح میم و دال و لام) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ کاسنی ها دارای گلهایی زردرنگ یا صورتی و میوه‌یی مخروطی شکل و پرزدار و کشیده. ریشهٔ این گیاه مستقیم و ضخیم و نسبتهٔ طویل و محتوی مقادیری مواد اندوخته یی است و از این جهت مورد استعمال غذایی دارد. در ریشهٔ مندلک بیشتر اینولین ذخیره میشود علاوه برریشه برگها و جوانه های تازهٔ گیاه مزبور نیز در تهیهٔ نوعی سالاد مصرف میشوند و به علاوه بجای برگ توت برگ این گیاه را می‌توان بمصرف تغذیهٔ کرم ابریشم رسانید؛ سلفی اسود، دبح.

مندل نوازـ هنـ. ف. ص‌فا. دهل زن.
مندمجـ ع. (بضم میم و فتح دال و کسر میم) داخل شونده، درهم رفته.
مندملـ ع. ا. فا. (بضم میم اول و کسر میم دوم) زخمی که بهبود یافته.
مندوبـ ع. (بفتح میم و ضم دال) انتخاب شده. خوانده شده.
مندورـ ص. (بفتح میم و ضم دال) غمناک، اندوهگین، بدبخت، درمانده، خسیس، مندوور و مندبور هم گفته شده، مثال از جلاب:

بهار خرم نزدیک آمدازدوری
بشاد کامی نزدیک شونه مندوری

مندهـ ا. (بفتح میم و دال) سبو، کوزه، کوزهٔ شکسته.
مندیلـ ع. (بکسر میم و دال) دستمال، دستار، مندل هم میگویند، منادیل جمع.
منذرـ ع. (بضم میم و کسر ذال) ترساننده، بیم دهنده.
منذورـ ع. ا. مفـ. نذر شده، عهد و پیمان شده.
منزجرـ ع. (بضم میم و فتح زا و کسر جیم) رانده شده، بازداشته و ترسانده شده.
منزعجـ ع. ا. فا. (بضم میم) پریشان، بی آرام.
منزلـ ع. (بفتح میم و کسر زا) جای فرود آمدن، خانه، سرای، منازل جمع.
منزلـ ع. (بضم میم و فتح زا) فرود آمده، فرو فرستاده شده.
منزلتـ ع. (بفتح میم و کسر زا و فتح لام) جاه و مقام، قدر و مرتبه، رتبه.
منزویـ ع. (بضم میم و فتح زا و کسر واو) گوشه گیر، گوشه‌نشین، کسی که از مردم دوری گزیند و در گوشه ای بنشیند، مستور، مثال ازحافظ:

سرخدا که درتتق غیب منزوی است
مستانه اش نقاب زرخسار برکشیم.

منزهـ ع. (بضم میم و فتح نون و زای مشدد) پاک و پاکیزه، پاکدامن، بی آلایش، دور از بدی و زشتی.
منساقـ ع. خویشاوند. تابع، پیرو.
منسجمـ ع. ا. فا. آب ریخته شونده. کلام با نظم.
منسحبـ ع. (بضم میم و فتح سین و کسر حا) کشیده شونده، عقب نشینی کننده.

منسدــ ع. (بضم میم و فتح سین و تشدید دال) سدشده، بسته شده، بند آمده.

منسرحــ ع. (بضم میم و فتح سین و کسر را) نام بحری از بحور شعر بر وزن مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات. و نیز به معنی: حیوان تندو آسان رونده. مرد بر پشت خفته و هردو پا باز کرده. کسی که از لباس خویش بیرون آید، برهنه.

منسکــ ع. (بفتح میم و کسر سین) جای قربانی کردن، جای عبادت، راه و روش عبادت، مناسک جمع.

منسلکــ ع. (بضم میم و فتح سین و کسر لام) درآینده و داخل شده در چیزی، کسی که داخل طریقه و مسلکی شده باشد. در رشته کشیده.

منسمــ ع. (بفتح میم و کسر سین) پی یا ناخن شتر و فیل و شترمرغ، و نیز بمعنی علامت و نشانه و راه و روش، بمعنی دانه‌ای خوشبو نیز گفته شده. (گیا) گیاهی است که دانه‌هایش را حب‌المنم خوانند.

منسوبــ ع. (بفتح میم و ضم سین) دارای نسبت، نسبت داده شده.

منسوجــ ع. (بفتح میم و ضم سین) بافته شده، هرچیز بافته شده، نوعی از پارچهٔ ابریشمی و پارچهٔ زری را هم گفته‌اند.

منسوخــ ع. (بفتح میم و ضم سین) فسخ شده، از بین برده شده، رد کرده شده.

منسیــ ع. (بفتح میم و کسر سین و تشدید یا) فراموش شده.

منشــ ا. (بفتح میم و کسر نون) خو، سرشت، طبیعت، بمعنی همت هم گفته شده، مثال از فردوسی:

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان

منشأــ ع. (بفتح میم و شین) جای پیدا شدن، محل پیدایش، محل نمو و پرورش.

منشآتــ ع. (بضم میم و کسر شین) انشا کرده شده‌ها، نوشته‌ها، نامه‌ها.

منشارــ (بکسر میم) اره. چوب پنجه‌دار. که بوسیلهٔ آن غله را بر باد دهند.

منشالــ **منشل**ــ ع. (بکسر میم) چنگک، مناشل جمع.

منشدــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر شین) کسی که شعر کسی را برای دیگری بخواند.

منشرحــ ع. (بضم میم و فتح شین و کسر را) گشوده، باز، واضح و هویدا.

منشرح شدنــ ع. ف. مص. باز شدن، گشاده شدن.

منشعبــ ع. (بضم میم و فتح شین و کسر عین) شعبه شعبه شده، شاخه شاخه شده، جدا شده.

منشفــ ع. دستمال، رومال. مناشف جمع.

منشفهــ ع. (بکسر میم و فتح شین وفا) حوله، لباس حمام، مناشف جمع.

منشقــ ع. (بضم میم و فتح شین و تشدید قاف) شکافته شده، ترکیده، پاره.

منشنــ ا. (بفتح میم و کسر نون) نگا. منش.

منشورــ ع. (بفتح میم و ضم شین) اعلامیه، فرمان، فرمان پادشاهی، نامهٔ سرگشاده.

منشیــ ع. (بضم میم و کسر شین) آغاز کننده، نویسنده، کسی که بتواند خوب نامه بنویسد و مطلب را بپروراند.

منصبــ ع. (بفتح میم و کسر صاد) مقام، رتبه، پایه، شغل رسمی، مناصب جمع، در فارسی بفتح صاد گفته می شود.

منصهــ ع. (بکسر میم و فتح نون و صاد مشدد) کرسی که عروس را برآن بنشانند، جای ظاهر شدن چیزی.

منصرفــ ع. (بضم میم و فتح صاد و کسر را) برگردنده، بازگشت کننده، از جائی بجائی گردنده، کسی که از قصد خود برگردد و صرف نظر کند.

منصرمــ ع. ا. فا. (بضم میم) بریده، جدا، منقطع.

منصفــ ع. (بضم میم و کسر صاد) انصاف دهنده، داد دهنده.

منصفــ ع. (بضم میم و ضم صاد) بر پا کرده شده، برقرار شده، بشغل و مقامی گماشته شده.

منصفانهــ ع. ف. از روی عدل و انصاف.

منصفهــ ع. ا. فا. مؤنث منصف.

منصوبــ ع. (بفتح میم و ضم صاد) بر پا کرده شده، برقرار شده، بشغل و مقامی گماشته شده.

منصورــ ع. (بفتح میم و ضم صاد) یاری کرده شده، نصرت داده شده.

منصورهـ ع. ا. مف. مؤنث منصور. نامی است از نامهای زنان.
منصوریـ ع. ف. منسوب به منصور (مطلقا).
منصوصـ ع. (بفتح میم و ضم صاد) حدیث یا سخنی که با نص گفته شده یا از روی تفحص و تحقیق ثابت شده.
منضارـ ع. (گیا) گونه‌ای مریم نخودی که آنرا مریم نخودی وحشی گویند.
منضجـ ع. (بضم میم و کسر ضاد) پزنده، پخته کننده، و در اصطلاح طب: داروئی که خلط و ماده را پخته و آماده برای دفع کند.
منضدـ ع. (بضم میم و فتح نون و ضاد مشدد) بریکدیگر چیده شده، رخت و کالا که برهم نهاده و مرتب شده باشد.
منضمـ ع. (بضم میم و فتح ضاد و تشدید میم) ضمیمه شده، همراه شده، پیوسته.
منضمهـ ع. ا. فا. مؤنث منضم. منضمات جمع.
منضودـ ع. ا. مف. برهم نهاده.
منطبعـ ع. (بضم میم و فتح طا و کسر با) نقش کرده شده، چاپ شده.
منطبقـ ع. (بضم میم و فتح طا و کسر با) برهم نهاده، برروی هم نهاده شده، مطابق و برابر.
منطبق شدنـ ع. ف. مص. مطابق شدن، برابر گردیدن.
منطفیـ ع. (بضم میم و فتح طا و کسر فا) خاموش شده، فرو نشانده، چراغ یا آتش خاموش شده.
منطقـ ع. (بفتح میم و کسر طا) سخن گفتن، گفتار، سخن، میزان سخن و استدلال، و نام علمی است که با بکاربستن اصول و قواعد آن انسان از خطاء در فکر یا استدلال غلط محفوظ میماند.
منطقـ ع. ا. فا. (بضم میم) گویا.
منطق ـ منطقهـ ع. (بکسر میم و فتح طا) کمربند، میان بند، مناطق جمع.
منطق الطیرـ ع. (بفتح میم و کسر طا) زبان مرغان، آواز مرغان، و در اصطلاح صوفیه عبارت است از تقاضای ضمیر، و اشاره به آیهٔ قرآن «علمنا منطق الطیر» مثال از مولوی:

منطق الطیری بصورت آموختی
صد قیاس وصد هوس افروختی

منطقة البروجـ ع. (بکسر میم و فتح طا و قاف) دائره‌ای که زمین حرکت انتقالی خود را در آن انجام میدهد و آنرا به دوازده قسمت متساوی تقسیم کرده هرکدام را برج و هر برجی را به اسمی نامیده‌اند، مدتی که زمین یکی از این دوازده قسمت را طی میکند یک ماه شمسی و هرماه شمسی را باسم برجی که زمین در آن ماه از مقابل آن عبور میکند مینامند، اسامی بروج دوازده گانه باین قرار است: حمل— ثور— جوزا— سرطان— اسد— سنبله— میزان— عقرب— قوس— جدی— دلو— حوت.
منطقه حارهـ منطقهٔ بین دومدار رأس السرطان و رأس الجدی که حرارت آفتاب درآنجاز یاداست.
منطقهٔ معتدلهٔ جنوبیـ منطقهٔ بین مدار رأس الجدی و دائرهٔ قطبی جنوب، در این منطقه هیچوقت اشعهٔ آفتاب عمودی نمیتابد بهمین جهة حرارت آن چندان زیاد نیست و درجهٔ حرارت در مواقع مختلفه تغییر پیدا میکند و فصول چهارگانه تشکیل میشود.
منطقهٔ معتدلهٔ شمالیـ منطقهٔ بین مدار رأس السرطان و دائرهٔ قطبی شمال که حرارت آفتاب در آن بسیار شدید نیست و درجهٔ حرارت آفتاب در مواقع مختلفه تغییر پیدا میکند و فصول چهارگانه پیدا میشود.
منطقهٔ منجمدهـ قسمت ماوراء هریک از دو دائرهٔ قطبی که قسمت شمالی را منطقهٔ منجمدهٔ شمالی و قسمت جنوبی رامنطقهٔ منجمدهٔ جنوبی مینامند، در این دو منطقه حرارت و گرما خیلی کم است، زمستان بسیار طولانی و سرد و تابستان کوتاه است و بیش از چند هفته نیست.
منطمسـ ع. (بضم میم و فتح طا و کسر میم دوم) فرو نشیننده و محو شونده، فرو رفته و ناپدید، ستاره یا چشم که روشنایی آن محو و نابود شده باشد.
منطوقـ ع. (بفتح میم و ضم طا) گفته شده، کلام گفته شده، ظاهر سخن، خلاف مفهوم.
منطوقهـ ع. ا. مف. مؤنث منطوق.
منطویـ ع. (بضم میم و فتح طا و کسر واو) درهم پیچیده، گردآمده، پیچیده و نوردیده.
منطیقـ ع. (بکسر میم و طا) فصیح و بلیغ، سخن آور، خوش بیان.
منظرـ ع. (بفتح میم و ظا) جای نگریستن و نظر

انداختن، آنچه در برابر چشم واقع شود، مناظر جمع.
منظرهـ ع. (بفتح میم و ظا و را) جای نگریستن و نظر انداختن، چشم انداز، دورنما.
منظمـ ع. (بضم میم و فتح نون و ظای مشدد) با نظم و ترتیب، آراسته و مرتب.
منظمـ ع. ا. (بفتح میم و کسر ظا) جای سامان و نظم. مناظم جمع.
منظورـ ع. (بفتح میم و ضم ظا) در نظر گرفته شده، موردنظر، دیده شده.

منظومـ ع. (بفتح میم و ضم ظا) برشته کشیده شده، برشتهٔ نظم در آمده، سخن موزون، شعر، خلاف منثور.
منظومهٔ شمسی ـ عالم شمسی ـ قسمتی از ستارگان بی‌شمار آسمان که عبارت است از خورشید و ستارگانی که دور آن میچرخند، در منظومهٔ شمسی هشت سیارهٔ بزرگ وعدهٔ زیادی سیارات کوچک است، هشت سیارهٔ بزرگ عبارت انداز: عطارد ـ زهره ـ زمین ـ مریخ ـ مشتری ـ زحل ـ اورانوس ـ نپتون.
منعـ ع. (بفتح میم) بازداشتن، بازداشتن کسی از کاری یا چیزی.
منعدمـ ع. ا. فا. (بضم میم) نابود.
منعطفـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر طا) خمیده، خم‌شده، و «(بفتح طا)» خم و پیچ رودخانه، جائی که راه کج بشود و بطرف دیگر پیچ بخورد.
منعقدـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر قاف) بسته، بسته شده، پیمانی که بسته شده.
منعکسـ ع. (بضم میم و فتح عین و کسر کاف) انعکاس یافته، عکس پذیرفته، برگشته.
منعمـ ع. (بضم میم و کسر عین) نعمت دهنده.
منعمـ ع. (بضم میم و فتح نون و عین مشدد) کسیکه در نعمت باشد، توانگر، مالدار.
منغرـ ا. (بفتح میم و ضم غین) قدح، قدح شراب، ساغر، منغرک هم گفته شده، مثال:

ساقی مجلس شاهست که با منغر زر
ایستاده است شب و روز برابر نرگس

منغصـ ع. (بضم میم و فتح نون و غین مشدد) مکدر، تیره، ناگوار.

منغمرـ ع. ا. فا. (بضم میم) فرورفته (درآب یا کاری).
منغمسـ ع. (بضم میم و فتح غین و کسر میم دوم) فرورفته در آب.
منفاقـ ع. (بکسر میم) مرد بسیار نفقه، کسیکه مال بسیار خرج کند.
منفجرـ ع. (بضم میم و فتح فا و کسر جیم) شکافته، گشوده شده.
منفذـ ع. (بفتح میم و فا) راه، محل گذشتن، پنجره، سوراخ، منافذ جمع.
منفرجـ ع. (بضم میم و فتح فا و کسر را) گشوده، باز، گشاده.
منفردـ ع. (بضم میم و فتح فا و کسر را) تنها، یکه.
منفسحـ ع. ا. فا. (بضم میم) گشاده، فراخ.
منفسخـ ع. (بضم میم و فتح فا و کسر سین) فسخ شده، لغوشده، برانداخته شده، از اثر افتاده.
منفصلـ ع. (بضم میم و فتح فا و کسر صاد) جدا شده، بریده شده، قطعه قطعه شده.

منفصل الطاس ـ در اصطلاح گیاه‌شناسی: رستنیهائی که گلبرگهای آنها از یکدیگر جدا است، جدا گلبرگان.
منفصمـ ع. ا. فا. (بضم میم) **گسسته**، جدا.
منفعتـ ع. (بفتح میم و فاو عین) آنچه موجب نفع بشود، فایده، سود، بهره، منافع جمع.
منفوشـ ع. ا. مف. (بفتح میم) زده شده، از هم پاشیده.
منفعلـ ع. (بضم میم و فتح فا و کسر عین) اثر پذیرفته، شرمنده.
منفقـ ع. (بضم میم و کسر فا) انفاق کننده، نفقه دهنده، خرج کننده و دهندهٔ مال.
منفکـ ع. (بضم میم و فتح فا و تشدید کاف) باز شده، جدا شده، رها شده.
منفک شدنـ ع. ف. مص. جدا شدن. ناشی شدن، منشعب گردیدن.
منفورـ ع. (بفتح میم و ضم فا) مورد نفرت، ناپسند، رمیده، دورشده. منفورین جمع.
منفیـ ع. (بفتح میم و کسر فا و تشدید یا) دور شده، نیست شده، رانده شده، و «(بفتح فا ـ منفا)» تبعیدگاه.

منفی بافـ ع. ف. ص. فا. کسی که همیشه جنبهٔ منفی امور را می بیند و حتی المقدور از انجام دادن کار یا اظهار امیدواری نسبت بآن خودداری میکند و غالباً بشرح معایب و موانع و مشکلات آن می پردازد.
منقیـ ع. «منقا» (بضم میم و فتح نون و قاف مشدد) پاک کرده شده، پاکیزه شده.
منقادـ ع. (بضم میم) مطیع، فرمانبردار.
منقارـ ع. (بکسر میم) نول، نک، تک، چنگ، نوک مرغ، و نیز آلت فلزی که با آن روی سنگ یا چوب را کنده کاری کنند.
منقاشـ ع. (بکسر میم) آلت نقاشی، و آلتی که با آن موی را از بدن میکنند، موچینه، خارجینه.
منقبةـ ع. (بفتح میم و قاف و با) هنر و کار نیکو که موجب ستایش شود، آنچه مایهٔ فخر و مباهات باشد، و نیز بمعنی راه در کوه، و راه باریک میان دوخانه، مناقب جمع.
منقبضـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر با) جمع شده، چروکیده، بهم کشیده، ترنجیده.
منقحـ ع. (بضم میم و فتح نون و قاف مشدد) پاک کرده شده، کلام پاکیزه، کلام اصلاح شده و پاکیزه شده از عیب و نقص.
منقذـ ع. (بضم میم و کسر قاف) رهاننده، نجات دهنده.
منقرضـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر را) از میان رفته، نابود شده، درگذشته.
منقرض شدنـ ع. ف. ا. فا. از بین رفتن، نابود شدن.
منقسمـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر سین) قسمت شده، بخش بخش شده.
منقسم شدنـ ع. ف. مص. تقسیم شدن، بخش بخش شدن.
منقشـ ع. (بضم میم و فتح نون و قاف مشدد) نقش و نگار داده شده، رنگ آمیزی شده.
منقصـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح قاف مشدد) دارای کم و کاست، ناهموار.
منقصةـ ع. (بفتح میم و قاف وصاد) کمی و کاستی چیزی، مناقص جمع.
منقضـ ع. ا. فا. (بضم میم) شکننده، گرانبار.
منقضیـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر ضاد) سپری شده، گذشته، نابود گردیده.
منقطـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح قاف مشدد) نقطه دار.
منقطعـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر طا) بریده، گسسته، ریسمان گسسته و بریده شده، از هم جدا شده.
منقعـ ع. (بفتح میم و قاف) دریا، جائی که در آن آب گرد آید و مرداب تشکیل شود، مناقع جمع.
منقعرـ ع. ا. فا. (بضم میم) از بیخ بریده و به زمین افتاده.
منقلـ از ع. (بفتح میم و قاف) آتشدان، ظرفی که در آن آتش درست کنند این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعنی راه در کوه، راه کوتاه و کفش کهنه است).
منقلبـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر لام) برگشته، بهم خورده، حال بحال شده، آشفته.
منقلب شدنـ ع. ف. مص. واژگون شدن. بهم خوردن حال کسی. ناراحت شدن، پریشان گشتن.
منقلعـ ع. (بضم میم و فتح قاف و کسر لام) برکنده شده، از بن کنده شده.
منقورـ ع. (بضم میم وضم قاف) کنده شده، کنده کاری شده. سوراخ شده.
منقوشـ ع. (بفتح میم و ضم قاف) نگاشته، نقش و نگار شده، نقش کرده.
منقوطـ ع. (بفتح میم و ضم قاف) نقطه دار، نقطه گذاشته شده، حرفی که دارای نقطه باشد.
منقولـ ع. (بفتح میم و ضم قاف) نقل شده، جابجا شده، روایت شده، آنچه قابل نقل باشد و بتوان آنرا از جائی بجای دیگر برد.
منقولاتـ ع. ا. مف. (بفتح میم) جمع منقولة. جابه جا شده ها، گفته ها.
منکبـ ع. (بفتح میم و کسر کاف) بیخ بازو و کتف، شانه، ناحیه و کرانهٔ چیزی، مناکب جمع.
منکرـ ع. (بضم میم و کسر کاف) انکار کننده، کسی که امری را باور یا اقرار نکند.
منکرـ ع. (بضم میم و فتح کاف) کار زشت و ناپسند، ناشایسته و بد، نامشروع، منکرات جمع، و نیز منکر بمعنی داهیه و مرد زیرک و فطن، و نام یکی از دو فرشته «نکیر و منکر» که میگویند در گور حاضر میشوند و از مرده پرسش میکنند.

منکسرـ ع. (بضم میم و فتح کاف و کسر سین) شکسته.
خط منکسرـ خط غیرمستقیم که در پیچ و خمهای آن زاویه هائی تشکیل شود.
منکسرهـ ع. ا. فا. (بضم میم) مؤنث منکسر.
منکسفـ ع. ا. فا. (بضم میم) گرفته شده (خورشید یا ماه).
منکشفـ ع. (بضم میم و فتح کاف و کسر شین) برهنه، آشکار، هویدا.
منکوبـ ع. (بفتح میم و ضم کاف) مصیبت دیده، دچار نکبت شده، رنج دیده، سختی کشیده.
منکوحهـ ع. (بفتح میم و ضم کاف) نکاح کرده شده، زن عقد شده، زنی که بعقد ازدواج دائم درآمده.
منکوسـ ع. (بفتح میم و ضم کاف) نگونسار، سرنگون، واژگونه و سرازیر شده.
منگـ ص. (بفتح میم) کم هوش، گیج، گول، احمق، بمعنی دزد و راهزن هم گفته شده.
منگـ ا. (بفتح میم) قمار، بمعنی روش و قاعده و بمعنی لاف و گزاف هم گفته شده.
منگـ ا. (بفتح میم) تخم شاهدانه، بنگ، بمعنی ریوند نیز گفته اند، منج هم گفته شده، و «بضم میم» زنبور عسل «نگا. منج» مثال از ناصرخسرو:

بخوشه دراز بهر بیرون شدن
چنان جمله شد ماش و منگ و نخود

منگالـ ا. داس، دستغاله.
منگلـ ص. (بفتح میم و ضم گاف) دزد، راهزن.
منگلـ ا. (بفتح میم و ضم گاف) مجرای آب که زیرزمین در زیر نهر دیگر ساخته میشود که آب از یک طرف فرو برود و از طرف دیگر بالا بیاید، شتر گلو.
منگلهـ ص. (بفتح میم وضم گاف) منگوله، آویز نخی یا ابریشمی، بمعنی ترهٔ دشتی هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

گشت پر منگله همه لب کشت
داد در این جهان نشان بهشت

منگنز Manganèse ـ فر. فلزی است که بیشتر بحالت اکسید پیدا میشود، در سنگهای آسمانی هم دیده شده، بحالت خالص در طبیعت وجود ندارد، مادهٔ معدنی مهم آن بی اکسید منگنز است که با سنگ معدن آهن همراه است و بیشتر در روسیه و هندوستان پیدامیشود، معادن منگنز ایران که فعلاً استخراج میشود عبارت است از معادن انارک و اردستان و رباط کریم، مصرف عمدهٔ آن در تهیه کردن فولادهای منگنزدار است که بصورت بی اکسید منگنز بکار میرود.
منگنهـ ا. (بفتح میم و گاف و نون) آلت فشار، و دستگاه یا ابزاری که چیزی را زیر آن بگذارند و فشار بدهند، افزاری که با آن تکمه و جاتکمه درست میکنند.
منگولهـ ا. (بفتح میم و ضم گاف) آویز نخی یا ابریشمی که بشکل رشته و گلوله درست میکنند و بکلاه یا جامه یا چیز دیگر آویزان میکنند، منگله هم گفته شده.
منگیاـ ا. (بفتح میم و کسر گاف) منگ، قمار، قمارخانه.
منگیاگرـ قمارباز، صاحب قمارخانه، مثال از سوزنی:

دنیا قمارخانهٔ دیواست واندرو
ما منگیاگران واجل نقش بین منگ

منگیدنـ ص. (بفتح میم و کسر گاف) آهسته حرف زدن، زیرلب سخن گفتن، مثال از مولوی:

این بمنگیدند در زیر زبان
آن امیران با هم اندر بحث آن

من لدنـ ع. (بکسر میم و فتح لام و ضم دال) از نزد، از جانب «نگا. لدن».
مننـ ع. (بکسر میم و فتح نون) جمع منت.
مننژ Méninge ـ فر. پردهٔ دماغ، غشاء دماغی، رویهٔ مغز.
مننژیت Méningite ـ فر. ورم پرده‌های دماغ، مرضی که باعث تورم و چرک کردن پردهٔ مغز میشود و از بیماریهای خطرناک است، علامات آن عبارت است از بروز تب، سردردشدید، استفراغ، یبوست مزاج، پیشگیری آن بوسیلهٔ واکسیناسیون برضد بیماری و افزایش قدرت دفاعی بدن بوسیلهٔ انواع و یتامین ها بخصوص و یتامین ث صورت میگیرد، برای معالجهٔ آن از سولفامیدها استفاده میکنند.
منوالـ ع. (بکسر میم) اسلوب، روش، نورد و دستگاه بافندگی جولاه.
منوبـ **منوب عنه**ـ ع. (بفتح میم وضم نون)

کسی که دیگری در امری نیابت و جانشینی او را عهده‌دار شده.
منوچهرـ ص. مخفف مینوچهر یعنی بهشت روی، و نام پسر ایرج که بخونخواهی پدر لشگر کشید و سلم و تور را کشت و جانشین فریدون شد «شاهنامه».
منوچهریـ (ا. خ) ابوالنجم احمدبن قوص از شاعران بزرگ زمان سلطان مسعود غزنوی است که دردربار او ارج و شکوه یافت. در شعر و ادب پارسی و تازی آگاهی بسیار داشته و در تشبیه و استعاره و وصف طبیعت ماهر بوده و دیوانش به چاپ رسیده است. فوتش در سال ۴۳۲ هـ.
منورـ ع. (بضم میم و فتح نون و واو مشدد) نورانی، روشن شده.
منوطـ ع. (بفتح میم وضم نون) معلق، موکول، وابسته، بچیزی آویخته.
منومـ ع. (بضم میم و فتح نون و کسر واو مشدد) خواب کننده، خواب آور، و در اصطلاح مانیه‌تیسم کسی که دیگری را بخواب مغناطیسی ببرد.
منونـ ع. (بفتح میم وضم نون) اجل، مرگ، روزگار.
منونـ ع. (بضم میم و فتح نون و واو مشدد) تنوین دار، کلمه‌ای که به آن تنوین داده شود.
منویـ ع. (بفتح میم و کسر واو و تشدید یا) نیت کرده شده، قصد شده.
منویاتـ ع. ا. جمع منویة. (بفتح میم) قصدها، نیتها.
منهاـ ع. (بکسر میم) از او، از آن، از آن کسر شده، و در اصطلاح حساب تفریق عددی از عدد دیگر.
منهاجـ ع. (بکسر میم) راه راست، راه روشن و آشکار، مناهج جمع.
منهتکـ ع. (بضم میم و فتح ها و کسر تا) دریده و شکافته شده، پرده دریده، بی پروا و بی آبرو.
منهجـ ع. (بفتح میم و ها) راه راست، راه آشکار، راه پیدا و گشاده، مناهج جمع.
منهدمـ ع. (بضم میم و فتح ها و کسر دال) ویران و خراب، از هم ریخته و ویران شده.
منهرـ ع. (بفتح میم و ها) جایی درجوی که آب آنرا کنده باشد، وجوی کوچک که از آن آب در قلعه جاری شود.
منهزمـ ع. (بضم میم و فتح ها و کسر زا) شکست خورده و گریخته، لشگرشکست خورده.
منهزم‌شدنـ ع. ف. مص. شکست خوردن و گریختن
منهضمـ ع. (بضم میم و فتح ها و کسر ضاد) غذای هضم شده و به تحلیل رفته.
منهکةـ ع. (بفتح میم و ها و کاف) ضعف و نقص.
منهلـ ع. (بفتح میم و ها) جای آب خوردن، چشمه‌ای که مردم از آن آب بخورند، مناهل جمع.
منهمکـ ع. (بضم میم و فتح ها و کسر میم دوم) سرگرم شده و کوشنده در کاری.
منهوبـ ع. (بفتح میم و ضم ها) غارت شده، چپاول شده تاراج شده.
منهومـ ع. (بفتح میم و ضم ها) حریص بخوردن، کسیکه بی اندازه بچیزی حرص و ولع داشته باشد.
منهیـ ع. (بضم میم و کسر ها) خبر دهنده، آگاه کننده، خبرگزار، رساننده خبر یا پیغام.
منهیـ ع. (بفتح میم و کسر ها و تشدید یا) نهی کرده شده.
منهیاتـ کارهای بد که در شرع منع و نهی شده.
منیـ ا. مص. (بفتح میم و کسر نون) کبر، غرور، خودبینی، خودستایی، مثال از مولوی:

چون یکی باشد همه نبود دوئی
هم منی برخیزد آنجا هم توئی

منیـ ع. (بفتح میم و کسر نون و تشدید یا) آب پشت، مایعی که از غدد تناسلی مرد بواسطهٔ جماع یا احتلام یا استمناء با دست، خارج میشود و در آن جانوران ذره‌بینی دمداری وجود دارد که در سال ۱۶۶۷م. توسط یکنفر دانشجوی آلمانی دردانتزیک کشف شده است.
منیبـ ع. ا. فا. (بضم میم) بازگردنده به سوی خدا.
منیةـ ع. (بضم یا کسر میم و فتح یا) آرزو.
منیةـ ع. (بفتح میم و کسر نون و فتح یای مشدد) اجل، مرگ، منایا جمع.
منیرـ ع. (بضم میم و کسر نون) نور دهنده، درخشنده، درخشان.
منیزی Magnesie ـ فر.ـ یکی از داروهای طبی

که بر دوقسم است: یکی کربنات دومنیزی، و دیگری منیزی کلسنه یا جوهر تباشیر، برای رفع ترشا وسوءهضم و لینت دادن مزاج میخورند.

منیزیوم Magnesium - فر. فلزی است نقره‌ای رنگ و سبک وزن، بیشتر بمصرف تهیه کردن آلیاژهای سبک وزن میرسد، استحکام آن ازآلومینیوم کمتر است اما آلیاژهای آن بسیار محکم است و در ساختن هواپیما و لکوموتیو و بعضی ماشین ها و ادوات جنگی و صنایع شیمیائی بکار میرود، قابل تورق و مفتول شدن نیست، در ۶۵۰ درجه حرارت ذوب میشود. در هوا با نور خیره کننده‌ای میسوزد و گرمای شدید تولید میکند و باین جهت در عکاسی شب و آتشبازی و ساختن بمبهای آتش زا بکار میرود، در طبیعت بحالت آزاد وجود ندارد، ترکیبات مهم آن عبارت است از کربنات منیزیوم و کربنات مضاعف منیزیوم، ترکیبات دیگری نیز ازآن در آب دریا یافت می شود مانند کلرور منیزیوم و سولفات منیزیوم، امروزه بیشتر منیزیوم را از آب دریا استخراج میکنند.

مَنیژه— (بفتح میم)نامی است از نامهای زنان و نیز اسم دختر افراسیاب که بیژن به او عاشق بود.

منیع—ع. (بفتح میم و کسر نون) استوار و بلند، جای بلند و استوار و سخت که دست یافتن به آن مشکل باشد.

منیف—ع. (بضم میم و کسر نون) مرتفع، بلند، برآمده، افراخته، بزرگ.

مو— (صو) (بفتح میم) آواز گربه.

مو—ا. (بفتح میم) درخت انگور، تاک.

مو—موی—ا. (بضم میم) تارهای باریک و نازک که در سر و پوست بدن انسان میرو ید و بشکل لولهٔ بسیار باریکی است که درون آن سوراخ دارد، هرتار مو دارای پیاز ریزی است که درون پوست قرار گرفته، در سلولهای مو مادهٔ رنگی مخصوصی وجود دارد که رنگینی مو بواسطهٔ وجود آنها است.

موی نرگس— (گیا) چیزیست که باغنچهٔ نرگس از قلم نرگس بر می آید و گل بر آن می باشد، مثال از عرفی:

اگرچه لیلی باغ است، لیک مجنون وار
نهاده برسرهرموی آشیان نرگس

موائد—ع. (بفتح میم) جمع مائده، خوراکیها.

موات—ع. (بفتح میم) بی جان، مرده، زمین خشک و بایر، زمین و یران که مالک نداشته باشد.

مواتات—ع. مص. (بضم میم) فرمان بردن از کسی. باهم سازش کردن.

مواثقة—ع. (بضم میم و فتح ثا و قاف) باهم عهد و پیمان بستن.

مواثیق—ع. (بفتح میم و کسر ثا) پیمانها، جمع میثاق.

مواج—ع. (بفتح میم و تشدید واو) بسیار موج زننده، پرموج.

مواجب—ع. (بفتح میم و کسر جیم) واجب و مقرر کرده شده‌ها، مقرریها و حقوق ماهانه یا سالانه، و نیز جمع موجب «بفتح میم و کسر جیم» بمعنی مرگ.

مواجب خوار—ع. ف. ص فا. حقوق گیرنده، مواجب بگیر، وظیفه خور.

مواجه—ع. (بضم میم و فتح جیم و ها) رو یاروی شدن، رو برو شدن با کسی.

مواجه شدن—ع. ف. مص. رو برو شدن، مقابل گردیدن. رو یارو یی.

مواجهه—ع. (بضم میم و فتح جیم و ها) رو یاروی شدن، رو بروشدن با کسی.

مواجید—ازع. جمع وجد، در اصطلاح تصوف: کیفیات وجدانی، حالات و مقاماتی چند که بطریق کشف و وجدان بر اولیا و عرفا و سالکان راه ظاهر میشود.

مواخاة—ع. (بضم میم) دوست و برادر شدن، دوستی و برادری.

مواد—ع. (بفتح میم و تشدید دال) جمع ماده.

مواد اولیه—آنچه از معادن استخراج کنند و از آنها آلات و ادوات مختلف و ماشینها و چیزهای دیگر بسازند ازقبیل فلزات و امثال آنها.

مواد خام:—موادی که از طریق زراعت و دامپروری بدست آید مواد خام حیوانی میگو یند مانند پشم و پوست و روده، و آنچه از طریق زراعت حاصل شود مواد خام نباتی میگو یند مانند پنبه و کنف و دانه های روغنی و امثال آنها.

موادعة—ع. (بضم میم و فتح دال و عین) ترک دشمنی کردن، با هم آشتی کردن.

مواربة—ع. (بضم میم و فتح را و با) مکر و حیله

کردن، نسبت بهم زیرکی کردن، و در اصطلاح بدیع آنست که شاعر یا نویسنده کلماتی استعمال کند که مضمون آن زننده باشد اما بتوان با تصحیف و تغییر برخی کلمات رفع اعتراض کرد و ذم را بصورت مدح درآورد.

مواردـ ع. (بفتح میم) جمع مورد.

مواردهـ ع. (بضم میم و فتح را و دال) نگا. توارد.

مواریثـ ع. (بفتح میم) جمع میراث.

موازاةـ ع. (بضم میم) مقابل شدن، رو بروشدن، برابر بودن.

موازرتـ ع. مص. (بضم میم) هم پشتی کردن، مدد کردن، یاری نمودن.

موازنهـ ع. (بضم میم و فتح زا و نون) هم وزن کردن، سنجیدن دو چیز و برابر کردن آنها باهم، و در اصطلاح علم بدیع آنستکه شاعر در دو مصراع ازشعر کلماتی هموزن بیاورد، و آنرا مماثله هم گفته اند مثال از ظهیر فاریابی:

پرتوی از روی او پیرایهٔ خورشید و ماه
نکته ای از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
آنکه بیرون بردتیغش چین ز رخسار سپر
وانکه بیرون بردتیرش خم ز ابروی کمان

موازیـ ع. (بضم میم) رو برو، برابر.

موازینـ ع. (بفتح میم) جمع میزان.

مواساةـ ع. (بضم میم) یاری دادن، بهم کمک کردن با دادن مال.

مواسمـ ع. (بفتح میم) جمع موسم.

مواشیـ ع. (بفتح میم و کسر شین) چهار پایان از قبیل گاو و گوسفند و شتر، جمع ماشیه.

مواشیرـ ع. (بفتح میم) جمع موشور.

مواصلهـ ع. (بضم میم و فتح صاد و لام) باهم وصلت کردن، بهم پیوستن.

مواضعـ ع. (بفتح میم و کسر ضاد) جمع موضع.

مواضعةـ ع. (بضم میم و فتح ضاد وعین) باهم درکاری یا امری متفق و همدست شدن، قرار گذاشتن با یکدیگر برای انجام دادن کاری.

مواطاةـ ع. (بضم میم) موافقت کردن با کسی در کاری.

مواطیـ ع. ا. جمع موطی. (بفتح میم و کسر طا) جاهای قدم. قدمگاهها.

مواطنـ ع. (بفتح میم) جمع موطن.

مواظبـ ع. (بضم میم و کسر ظا) نگاهبان و مراقب، کسی که پیوسته بکاری یا امری رسیدگی و مراقبت کند.

مواظبةـ ع. (بضم میم و فتح ظا و با) پیوسته مراقب کاری یا امری بودن، همیشه بریک کار بودن و به آن رسیدگی کردن.

مواعدـ ع. (بفتح میم) جمع موعد.

مواعدةـ ع. (بضم میم و فتح عین و دال) بهم وعده دادن، بیکدیگر وعده کردن.

مواعظـ ع. (بفتح میم) جمع موعظه.

مواعیدـ ع. (بفتح میم) جمع میعاد.

موافقـ ع. (بضم میم و کسر فا) همرأی همراه، سازگار.

موافقةـ ع. (بضم میم و فتح فا و قاف) باهم سازش کردن، همراه شدن، سازگاری.

مواقدـ ع. (بفتح میم) جمع موقد.

مواقعـ ع. (بفتح میم) جمع موقع.

مواقعةـ ع. (بضم میم و فتح قاف وعین) باهم بجنگ و ستیز برخاستن، و نیز بمعنی هم بستر شدن با زن.

مواقفـ ع. (بفتح میم) جمع موقف.

مواقفهـ ع. (بضم میم و فتح قاف) درجنگ و خصومت ایستادگی کردن با کسی.

مواقیتـ ع. (بفتح میم) جمع میقات.

مواکبـ ع. (بفتح میم و کسر کاف) جمع موکب.

موالاتـ ع. (بضم میم) باهم دوستی و پیوستگی داشتن، یاری داشتن، پیروی کردن.

موالدـ ع. (بفتح میم) جمع مولد.

موالیـ ع. (بفتح میم) جمع مولی.

موالیاـ ع. (بفتح میم وکسر لام) نوعی از شعر یا ترانه بوده که بندگان و بردگان برای صاحبان و مالکین خود میخواندهاند و در آخر هرشعر یا بند میگفتند «یا موالیا» «اشاره به آقا و صاحب خودشان».

موالیدـ ع. (بفتح میم) جمع مولود.

موالیدسه گانهـ کنایه از جماد و نبات و حیوان.

موانعـ ع. (بفتح میم) جمع مانع.

موانیدـ جمع مانده. ف (بسیاق عربی) مالیات پس افتاده.

مواهبــ ع. (بفتح میم و کسر ها) جمع موهبة.
موبدــ ا. (بضم میم و کسر با، یا فتح میم و با) حکیم و دانشمند و پیشوای روحانی زرتشتی، موبدان جمع، موبدان طبقه‌ای بالاتر از مغان بوده‌اند.
موبد موبدانــ رئیس کل موبدان، مثال از نظامی:

میان در بست شیرین پیش موبد
بفراشی درون آمد بگنبد

موبقــ ع. (بفتح میم و کسر با) جای هلاک، وعده گاه،زندان، و هرچه که میان دو چیز حائل شود.
موبیزــ ا. الک، ماشو، تنگبیز.
موبلــ ع. ا. (بفتح میم) عصای ناهموار، پشتهٔ هیزم.
موتــ ع. (بفتح میم) مرگ.
موتیــ ع. «موتا» (بفتح میم) مردگان، جمع میت «بفتح میم و سکون یا».
موتابــ ا. ص. (بضم میم) شالنگی، کسی که ریسمان مویی میتابد.
موتاسیون Mutation ــ فر. تغییر، تبدیل، تغییر ناگهانی که در صفات و خصائص جانور یا گیاهی رخ بدهد.
موتت Motet قطعهٔ موسیقی برای آواز، سرود مذهبی.
موتور Moteur ــ فر. محرک، جنباننده، آلت تولید قوه، دستگاهی که بوسیلهٔ آن ماشین‌ها را بکار می اندازند.
موتورسیکلت Motocyclette ــ فر. دورچرخهٔ موتوردار، دوچرخه‌ای که بقوهٔ موتور حرکت میکند.
موثقــ ع. (بضم میم و فتح واو و ثای مشدد) استوار کرده شده، مورد وثوق و اطمینان، کسی که طرف وثوق و اعتماد باشد.
موثوقــ ع. (بفتح میم و ضم ثا) مورد اعتماد، اطمینان کرده شده، کسی که باو اطمینان و اعتماد شده.
موجــ ع. (بفتح میم) جنبش و چین خوردگی سطح آب که در اثر وزش باد و طوفان یا افتادن چیزی در آب پیدا میشود، در فارسی کوهه و آبخیز و خیز آب هم گفته شده، امواج جمع.
موجانــ ص. (بضم میم) نگا. موژان.
موجبــ ع. ا. مف. (بفتح جیم) سخن مثبت. لازم گردانیده.
موجبــ ع. (بضم میم و کسر جیم) باعث، سبب، انگیزه.
موجبهــ ع. (بضم میم و کسر جیم) کار بزرگ اعم از نیکی یا بدی که موجب بهشت یا دوزخ شود.
موجدــ ع. (بضم میم و کسر جیم) بوجود آورنده، ایجاد کننده، آفریننده، خدای تعالی.
موجرــ**مؤجر**ــ ع. (بضم میم و کسر جیم) اجاره دهنده، کرایه‌دهنده، کسی که ملکی را اجاره میدهد.
موجزــ ع. (بضم میم و فتح جیم) مختصر، کوتاه، کلام کوتاه و مختصر.
موجعــ ع. (بضم میم و کسر جیم) دردناک، دردانگیز.
موجلــ ع. (بفتح میم و کسر جیم) گودالی که در آن آب بایستد، و نیز بمعنی محل ترس و بیم.
موجودــ ع. (بفتح میم و ضم جیم) بوجود آمده، هست شده، آفریده شده، خلاف معدوم.
موجودهــ ع. ا. مؤنث موجود.
موجهــ ع. (بضم میم و فتح واو و جیم مشدد) صاحب جاه و مقام، خوب و پسندیده، کلام یا عذری که با دلیل و برهان و پسندیده باشد.
موچلــ ص. (بضم چه) آنکه دستش شل باشد.
موچینــ انبر کوچک که موی بدن را با آن میکنند.
موچینهــ ا. آ. (بضم میم) آلت کوچک شبیه انبر که با آن مو از بدن میچینند، خارچینه نیز گفته شده.
موحدــ ع. (بضم میم فتح واو و کسر حای مشدد) یکتاپرست، خداشناس، کسی که خدا را یکی بداند و بخدای یگانه ایمان داشته باشد.
موحدــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح حای مشدد) حرفی که دارای یک نقطه باشد.
موحدهــ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح حای مشدد) مؤنث موحد.
موحشــ ع. (بضم میم وکسر حا) وحشتناک، وحشت انگیز، ترسناک، اندوه‌آور.
موحناییــ ف. ع. آنکه موی سرش برنگ حنایی باشد.

موخورهــ (بضم خا و فتح را) آفتی است که به واسطهٔ آن مو یهای سر از وسط نیمه شده و میریزد.
مودادنــ مص. چون کسی عاشق زنی شود و بوصال او نرسد، مو را در کاغذی پیچیده داخل صندوق (قوطی) گذارد و پیش معشوقه فرستد و غرض از آن اعلام ضعف و ضعیفی خود در محنت هجر است. اگرمعشوقه هم مشتاق او باشد، او نیز در جواب مو فرستد، مثال از مخلص کاشی:

وصف زلفش کی دل صدچاک را رومیدهد
شانه با این ربط مومیگیرد ومومیدهد.

مودتــ ع. (بفتح میم و واو و دال مشدد) عشق و محبت، دوستی.
موذی ــ مؤذیــ ع. (بضم میم و کسر ذال) اذیت کننده، آزار رساننده.
مور ــ مورچهــ ا. (بضم میم) حشرهٔ ریز که در زیرزمین برای خود لانه میسازد و بطور اجتماع زندگی میکند، دارای سر بزرگ و کمر باریک و نسبت بجثهٔ خود بسیار قوی و پرزور است چنانکه چند برابر وزن خود بار برمیدارد، بیشتر ایام سال را آزوغه جمع میکند، یک قسم آنهم پردارد و پرواز میکند و آنرا مورچهٔ پردار میگویند یک قسم دیگر آن پاهای بلند دارد و خیلی تند حرکت میکند و معروف بمورچه سواره است، میروک هم گفته شده.
موربــ ص. (بضم میم و فتح واو و رای مشدد) کج، معوج، خمیده، آنچه که سرکج داشته باشد، کلمهٔ فارسی است بشکل لغات عربی.
مورثــ ع. (بضم میم و کسر را) سبب، علت، باعث.
مورثــ ع. (بضم میم و فتح واو و کسر رای مشدد) ارث گذارنده، ارث رساننده، کسی که میراث از خود باقی بگذارد.
مورچال ــ موریچالــ ا. (بضم میم) لانه و سوراخ مورچه، سوراخ و نقبی که از زیر زمین بطرف قلعه و جایگاه دشمن حفر کنند.
مورچهــ ا. نگا. مور.
مورچه خوارــ ا. (بضم میم) جانوری است دارای چهاردست و پا و پوزهٔ بلند و باریک و زبان دراز و چسبناک و دم دراز پرمو، این جانور زبان خود را در سوراخ مورچه یا موریانه فرو میبرد و آنها را می خورد، بیشتر در آمریکای جنوبی پیدا میشود.

مورچه گیرــ ا. حشره‌ای است دارای بدن دراز و باریک و چهار بال نازک.
مورخــ ع. (بضم میم و فتح واو و کسر رای مشدد) تاریخ نویس، کسی که تاریخ بداند و وقایع جهان را ثبت و ضبط کند، و «بفتح واو مشدد» آنچه وقت و تاریخ آن تعیین شده.
موردــ ع. (بفتح میم و کسر را) محل ورود، جای فرود آمدن، راه بسوی آب، آبشخور، موارد جمع.
موردــ ا. (بضم میم و سکون واو و را) درختی است شبیه بدرخت انار، برگهایش سبز و ضخیم و خوشبو، همیشه سبز است.
مورد اسپرمــ یک قسم از مورد است که درخت آن کوچکتر و برگ هایش پهن‌تر و کمی زردرنگ است، و آنرا آس بزی نیز میگویند.
مورشــ ا. (بضم میم و کسر را) مهره‌های ریز که زنان برشته بکشند و دست‌بند یا گردن‌بند کنند، بمعنی صفه و سکو هم گفته شده.
مورقــ ع. (بضم میم و فتح واو و کسر رای مشدد) فروشنده و سازندهٔ کاغذ، کاتب، نویسنده.
موروثــ ع. (بفتح میم و ضم را) ارث گذاشته شده، مالی که بارث بکسی برسد، کسی که ارث بجا گذاشته.
موریــ ا. (بضم میم و کسر را) لولهٔ سفالی که در زیرزمین یا میان دیوار برای ساختن راه‌آب بکار میبرند،تنبوشه، مورو هم میگویند، و نیز موری یک نوع پارچهٔ نخی سفید و نازک را هم میگویند.
موریانهــ ا. (بضم میم و کسر را) حشره‌ای است که بطور اجتماع درلانه های زیرزمینی و تاریک زندگی میکند و در اشیاء چوبی نیز داخل میشود و آنها را سوراخ میکند، ملکهٔ آنها که قسمت عقبی بدنش بزرگتر است در ۲۴ ساعت چند هزار تخم میگذارد، نوعی از آن در افریقا پیدا میشود که بحال اجتماع لانه های بزرگی برای خود میسازند که از دور بشکل اهرام بنظر می آید و ارتفاع آنها تاهفت متر میرسد، تا فشک وریونجو و ریونجه و رونجو و ردنجو و رشمیز و چوبخوارک نیز گفته شده.
موزــ ع. (بفتح میم و سکون واو) درختی است که درجاهای گرمسیر و مرطوب بشمر میرسد، در آمریکای مرکزی و افریقا و هندوستان فراوان است، برگهایش بسیار بلند و

عریض است، بلندی برگها تا دومتر میرسد، ثمر آن ابتدا در غلاف صنوبری شکل قرار دارد بعد میشکافد و خوشه ظاهر میشود و در هر خوشه بیش از صد دانه میوه وجود دارد که بتدریج بزرگ میشود تاوقتی که قابل خوردن شود، میوهٔ موز خوش طعم و روی آن از یک پوست سبز یا زردرنگ پوشیده شده که در موقع خوردن پوست آنرا میکنند، مغزش سفید و گوشتی و شبیه بقاش خربزه است، مواد غذائی و ویتامین A و فسفر بسیار دارد، از آرد آن یک قسم نان میپزند، برای تهیهٔ آرد آن ابتدا میوه را خشک کرده بعد آسیا میکنند، الکل هم از آن استخراج میشود، از ساقه و برگ آن رشته هائی بدست می آید که با آن طناب میبافند. اخیراً در نواحی جنوبی ایران به کشت آن مبادرت کرده اند.

موزائیک Mosaique — فر. نوعی از نقاشی و خاتم کاری با گچ یا سیمان، نوعی از آجر که با سیمان و شن های رنگین ساخته میشود.

موزج ــ ع. (بفتح میم و زا) معرب موزه، مازج و موازجه جمع.

موزع ــ ع. (بضم میم و فتح واو و کسر زای مشدد) پراکنده کننده، قسمت کننده، و «بفتح زای مشدد» پراکنده و تقسیم شده.

موزون ــ ع. (بفتح میم و ضم زا) وزن شده، دارای وزن، سنجیده شده.

موزه ــ ا. (بضم میم و فتح زا) چکمه.

موزه Musée — فر. مجموعهٔ آثار باستانی، عمارتی که آثار باستانی در آنجا نگاهداری یا بمعرض نمایش گذارده میشود، دریونان قدیم نام محلی بوده که در آنجا بمطالعهٔ صنایع و علوم میپرداخته اند، و نیز نام تپه ای بوده در آتن که در آنجا عبادتگاه و محل مخصوصی برای چندتن از خدایان خود ساخته بودند.

موزیسین Musicein — فر. موسیقی دان، نوازنده، رامشگر.

موزیک Musique — فر. موسیقی، فن موسیقی، نغمه سرایی، دستهٔ نوازندگان نظامی، رامشگران.

موزیکال Musical — فر. مربوط بموسیقی، با موسیقی.

موژ ــ موژه ــ ا. آبگیر، تالاب.

موژان ــ موجان ــ ص. (بضم میم) چشم زیبا و پرکرشمه، چشم خواب آلود، بمعنی نرگس نیم شکفته هم گفته شده، مثال از عماره:

دو چشم موژان بودیش خوب وخواب آلود
بماند خواب وشد آن نرگسش که موژان بود

موژیک Moujik دهقان روسی.

موسی ــ ع. «موسا» (بضم میم) تیغ سرتراشی، استره، و نام پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل.

موستره ــ ا. آ. (بضم میم و سین و تا) استره، تیغ سرتراشی، تیغی که با آن موهای سر و صورت را بتراشند.

موسخ ــ ا. (بضم میم و فتح سین) زنار.

موسخ ــ ع. (بضم میم و فتح واو و سین مشدد) چرکین، ریمناک، چرک آلود.

موسر ــ ع. (بضم میم و کسر سین) شخص توانگر، میاسیر جمع.

موسع ــ ع. (بضم میم و فتح واو و سین مشدد) فراخ، وسیع، دامنه دار.

موسک ــ ا. (بکسر سین) نوعی گیاه از تیرهٔ نعناعیان که در نواحی معتدل میروید.

موسم ــ ع. (بفتح میم و کسر سین) وقت و زمان چیزی، هنگام رسیدن چیزی، وقت اجتماع مردم برای حج، مواسم جمع.

موسوم ــ ع. (بفتح میم و ضم سین) نشان کرده شده، داغ گذارده شده، نام نهاده شده.

موسه ــ ا. (بضم میم و کسر سین) پرنده ای است شبیه فاخته، ماسوچه هم گفته شده، مثال از خاقانی:

چوموسیچه همه سردرهواکش
چودمسیچه همه دم برزمین زن

موسیر ــ ا. (بضم میم و کسرسین) سیرکوهی، گیاهی است شبیه سیر، برگهای آن دراز و میان تهی، گلهایش سرخ یا بنفش، از پیاز آن ترشی درست میکنند، داخل دمپخت نیز میزنند، بویش از بوی سیر کمتر است، در نقاط کوهستانی میروید، آنرا اسقوردیون و سقوردیون هم گفته اند.

موسیقار ــ موسیقال ــ (بضم میم و کسر سین) نام پرنده ای و نام سازی بوده.

موسیقی ــ (بضم میم و کسر سین) مأخوذ از یونانی، فن آواز خواندن و نواختن ساز، آهنگی که موجد حزن یا نشاط و محرک احساسات باشد، بعربی موسیقی

«بفتح قاف با الف مقصوره» تلفظ میکنند.
موسیو Monsieur — فر. آقا، ارباب، سر پرست، بزرگ.
موش — ا. (بضم میم) جانوری است کوچک و جونده از طبقهٔ پستانداران، در زیرزمین سوراخ هائی برای خود درست میکنند، قوهٔ توالدوتناسلش زیاد است.
موشانه — مانند موش، همچون موشان، مثال از مولوی:

همچون خلی برنیاردشاخها
کرده موشانه زمین سوراخها

موشح — ع. (بضم میم و فتح واو و شین مشدد) حمایل در گردن افکنده و زیور داده شده، و در اصطلاح ادب شعری را میگویند که در اول هر مصراع یا بیت آن حرفی آورده باشند که از مجموع آنها اسم کسی یا اسم چیزی یا جمله ای تشکیل شود.
موش خرما — ا. (بضم میم و سکون شین) نگا. راسو.
موش خوار — ا. آنکه موش خورد. زغن، مثال از ناصرخسرو:

نه هر چه با پر باشد زمرغ باز بود
که موش خوار و غلیواز نیز پردارد

موشک — ا. (بضم میم و فتح شین) مصغر موش، موش کوچک، یکی از آلات آتشبازی، و یکی از آلات جنگی که دارای مواد منفجره است و در جنگها بکار میرود.
موشکافی — ک. (بضم میم و کسر شین) کنایه از دقت و باریک بینی بسیار در کاری.
موش کور — ا. (بضم میم و کسر شین) جانوری است از طبقهٔ پستانداران، بزرگتر از موش خانگی، پوست مخملی تیره‌رنگ و دست و پای کوتاه دارد، چشمهایش بسیار ریز و در زیر موهای سر او پنهان است، در زیر زمین لانهٔ پیچ پیچ برای خود درست میکند، حشرات رامیخورد، اگر نزدیک لانهٔ او پیازیا تره بگذارند بوی آن بیرون می آید.
موشور — ع. (بفتح میم و ضم شین) شوشه، قطعهٔ بلور که دارای قاعدهٔ مثلث است و نور را تجزیه میکند، مواشیر جمع.
موصل — ع. (بفتح میم وکسرصاد) جای وصل و پیوند کردن، محل وصل، جای بستن و گره زدن در ریسمان، و نام یکی از شهرهای عراق در ساحل غربی دجله، و «بضم میم و فتح واو وصادمشدد» پیوسته و متصل و پیوند کرده شده، و در اصطلاح علم بدیع شعری است که تمام حروف یک مصراع یا بیت آن قابل اتصال باشد و بتوان آنها را سرهم نوشت، خلاف مقطع، و آنرا متصل الحروف هم میگویند.
موصوف — ع. (بفتح میم و ضم صاد) وصف شده، ستوده شده، کسی یا چیزی که دارای صفتی است.
موصول — ع. (بفتح میم و ضم صاد) وصل شده، پیوند شده، چیزی که بچیز دیگر پیوسته شده.
موصی — ع. (بضم میم و کسر صاد) وصیت کننده، و «بفتح صاد، موصا» وصیت شده، وصیت کرده شده، کسی که به او اندرز و سفارش شده.
موضع — ع. (بفتح میم و کسر ضاد) جا، جای گذاردن، جای نهادن چیزی، مواضع جمع.
موضوع — ع. (بفتح میم و ضم ضاد) گذارده شده، نهاده شده، امر مورد بحث، مطلبی که در بارهٔ آن بحث شود، مواضیع و موضوعات جمع.
موضوعة — ع. ا. مف. مؤنث موضوع. موضوعات جمع.
موطن — ع. (بفتح میم وکسر طا) وطن، میهن، زادگاه، محل سکونت کسی، مواطن جمع.
موظف — ع. (بضم میم و فتح واو وظای مشدد) وظیفه دار، وظیفه داده شده، کارمند.
موعد — ع. (بفتح میم و کسر عین) جای وعده کردن، زمان یا جای وعده‌دادن، عهد و پیمان، نوید، و در اصطلاح بازرگانی: سررسید، مواعد جمع.
موعظه — ع. (بفتح میم و کسر عین) پندواندرز، کلام واعظ، مواعظ جمع.
موعود — ع. (بفتح میم و ضم عین) وعده‌داده شده، وعده کرده شده. یوم الموعود: روزقیامت.
موفر — ع. (بضم میم و فتح واو و فای مشدد) افزون کرده شده، بسیار کرده شده، فراوان و بسیار.
موفق — ع. (بضم میم و فتح واو و فای مشدد) توفیق یافته، کامروا، بهره‌مند.
موفور — ع. (بفتح میم و ضم فا) فراوان، بسیار، افزون، بیشمار.

موفیـ ع. ا. فا. وفا کننده به عهد، به سر برندهٔ پیمان.

موقتـ ع. ا. م. (بفتح میم و کسر قاف) جا و هنگام، معین کردن وقت.

موقتـ ع. (بضم میم و فتح واو وقاف مشدد) هنگام معین، وقت معین و محدود، خلاف دائم.

موقتاًـ ع. ق. (بضم میم) زمان کوتاه، بطور محدود.

موقدـ ع. (بفتح میم و کسر قاف) جای افروختن آتش، مواقد جمع.

موقرـ ع. (بضم میم و فتح واو و قاف مشدد) مرد عاقل و باوقار، آزموده و خردمند، بزرگوار و آراسته.

موقعـ ع. (بفتح میم و کسر قاف) محل وقوع، جای واقع شدن، جای افتادن، جای فرود آمدن، مواقع جمع.

موقع‌شناسـ ع. ف. کسی که تشخیص وضع و محل دهد و در هر مکان و هر زمان بمقتضای آنها عمل کند.

موقفـ ع. (بفتح میم و کسر قاف) محل وقوف، جای ایستادن، ایستگاه، مواقف جمع.

موقنـ ع. (بضم میم و کسر قاف) یقین دارنده، یقین کننده.

موقودـ ع. (بفتح میم و ضم قاف) افروخته شده.

موقوتـ ع. ا. وقت معین شده، هنگام مقرر.

موقوصـ ع. ا. مف. ص. گردن کوتاه. در اصطلاح علم عروض: وقص آنست که دوم فاصله را بیفکنند مفاعلن ماند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد، آنرا موقوص خوانند، یعنی گردن کوتاه، و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط میشود آنرا بکوتاهی گردن تشبیه کردند.

موقوفـ ع. (بفتح میم و ضم قاف) وقف شده، بازداشته شده، ایستاده کرده شده.

موقوفاتـ ع. چیزهایی که در راه خدا وقف شده باشد.

موقوفهـ ع. (بفتح میم و ضم قاف) وقف شده، ملکی که درآمد آن برای کارهای عام‌المنفعه یا اموری که واقف تعیین کرده اختصاص داده شده.

موکبـ ع. (بفتح میم و کسر کاف) گروه سواران یا پیادگان، عده‌ای سوار یا پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند، مواکب جمع.

موکرـ لا. ا. (گیا) کفک.

موکشانـ ص. فا. درحال کشیدن موی، مثال از مولوی:

پرو بال ما کمند عشق اوست
موکشانش میکشد تا کوی دوست

موکلـ ع. (بضم میم و فتح واو و کسر کاف مشدد) وکیل کننده، کسی که برای خود وکیل معین کند، و «بفتح کاف مشدد» کسی که کاری باو سپرده شده، کسی که عهده‌دار انجام امری باشد.

موکولـ ع. (بفتح میم و ضم کاف) واگذار شده و سپرده شده و وابسته بدیگری.

مولـ ا. مص. (بضم میم) درنگ، کندی، تأخیر، توقف، مثال از فردوسی:

چو با پهلوان گفتی این داستان
مکن مول و بازآی اندر زمان

مولامولـ یعنی درنگ و تأخیر از پی تأخیر، مول مول هم گفته شده، مثال از جمال‌الدین عبدالرزاق:

چنان بوعده همی کرد چرخ مولامول
که شد زخون دلم تشت چرخ مالامال

و نیز مول بمعنی حرامزاده و بمعنی معشوق زن غیر از شوهر خودش گفته شده، مثال از مولوی:

آن زنی میخواست تا با مول خود
بر زند در پیش شوی گول خود

مولیـ ع. «مولا» (بفتح میم) مالک، سرور، مهتر، دوست، دوستدار، بنده، بندهٔ آزاد شده، موالی جمع.

مولاناـ صاحب و آقای ما.

مولدـ ع. (بفتح میم و کسر لام) جای ولادت، زمان ولادت، هنگام زادن یا جای زادن، جائکه کسی در آنجا متولد شده، زادبوم، موالد جمع.

مولدـ ع. (بضم میم و فتح واو و کسر لام مشدد) تولید کننده، زاینده، بوجود آورنده، زایا، و «بفتح لام مشدد» زاییده شده آنچه از کسی یا چیز دیگر بوجود آید، تازه پیدا شده.

مولدهـ ع. ا. مف. (بضم میم و فتح لام مشدد) نو و تازه، تازه پیدا شده.

مولشـ ا. مص. (بضم میم و کسر لام) نگا. مولیدن.

مولعـ ع. (بضم میم و کسر لام) آزمند و حریص و بسیار مایل بچیزی.

مول کردنــ بار گرفتن زنی از مردی بطرز نامشروع، طفل حرامزاده بدنیا آوردن.
مولکول Molécule ــ فر. ذره، جزء، ریزترین جزء یک جسم مرکب.
مولمــ ع. ا. فا. (بکسر لام) درد آورنده، غم انگیز، دردناک. (اصل آن مؤلم است).
مول مول زدنــ درنگ کردن، تأخیر کردن، این پا آن پا کردن، مثال از مولوی:

امری آمد که نی طامع مشو
چون ز پایت خار بیرون شد، برو
مول مولی میزد آنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او

مولنجهــ ا. (بضم میم و فتح لام و جیم) شپشه که در گندم و آرد تولید میشود.
مولوــ ا. (بضم میم و لام) شاخ درازمیان تهی که قلندران و جوکیان با دهان در آن میدمند و صدائی از آن بیرون می آید، بمعنی زنگ و حلقهٔ آهن و ناقوس هم گفته شده، مثال از خاقانی:

مرا بینند اندر کنج غاری
شده مولوزن و پوشیده چوخا

مولودــ ع. (بفتح میم و ضم لام) زاییده شده، نوزاد، موالید جمع.
مولویــ (ا. خ) جلال الدین محمدبن بهاءالدین شاعر بزرگ و عارف ایران درقرن هفتم است. چون مدتی در قونیه بوده است به رومی یا ملای روم مشهور شده و به واسطهٔ ملاقات باشمس تبریزی شیفته او شد. از آثار منظوم او مثنوی است در شش جلد و دیوان غزلیات او که به «دیوان شمس» مشهور است. از آثار منثور او کتاب «فیه مافیه» و «مجالس سبعه» و «مکاتیب» است. وفاتش در سال ۶۷۲هـ .

مولویــ ع. (بفتح میم و لام و کسر واو وتشدید یا) منسوب بمولی.
مولویهــ نوعی کلاه درازیا عمامهٔ کوچک.
مولهــ ع. ا. مف. شیفته کرده شده، واله گردیده، مثال از منوچهری:

بدخو شود از عشرت اوسخت نکوخو
عاقل شود از عادت اوسخت موله.

مولیدنــ مص. (بضم میم و کسر لام) درنگ کردن، دیر کردن، دیرماندن.

مولشــ «ا. مص» درنگ، تأخیر، مثال از فردوسی:

بمولیم تا نزد خسرو شویم
بدرگاه اولشگری نو شویم

مثال از ابوشکور:

بکاردهرمولش گرچه بدنیست
ولی تأخیر کردن ازخرد نیست

مومــ ا. (بضم میم) ماده‌ای زردرنگ که زنبور عسل تولید میکند و از آن برای خود لانه میسازد، تفالهٔ عسل که پس از تصفیهٔ عسل باقی میماند.
مومی الیهــ **موما الیه**ــ ع. (بضم میم) اشاره شده بسوی او.
مومولــ ا. (بضم هردومیم) علتی است که در چشم پیدا میشود، مثال از عسجدی:

تیغ تومفتاح شددرکارفتح قلعه ها
تیرتومومول شددردیده های دیدبان

مومیاــ **مومیائی**ــ (بضم میم اول و کسر میم دوم) مأخوذ از یونانی، بعربی مومیا و بفارسی مومیائی میگویند. خو پخین هم گفته شده، ماده‌ای است سیاهرنگ شبیه قیر، بو یش شبیه بوی نفت، در بعضی غارها از درزها و شکافهای سنگ بیرون می آید، از ترکیب موم و تربانتین و قیر نیز ساخته میشود، در آب جوش و الکل و نفت حل میشود، ونیز مومیائی جسد انسان یا حیوانی رامیگویند که بطریق مخصوص خشک کنند و نگاه دارند، مصری های قدیم در مومیائی کردن اجساد مهارت داشتند و اجسادی که مومیائی کرده اند از چندهزارسال قبل تاکنون باقی مانده است.
مومیاکاریــ عمل مومیایی کردن.
مومیاگرــ کسی که اجساد را مومیائی میکند.
مومیفیکاسیون Momification مومیاکاری.
مونتاژ Montage ــ فر. جفت و جور کردن و سوار کردن، بالا بردن ارتفاع، اوج، رفعت، صعود، بالارفتگی.
مونســ ع. (بضم میم و کسر نون) انس گیرنده، انس گرفته، همدم.
مونل Monel ــ فر. آلیاژی است از مس و نیکل که ۶۰ یا ۷۰درصد نیکل دارد.
مونوپل Monopole ــ فر. انحصار، امتیاز.
مونولوگ Monologue ــ فر. قسمتی از نمایش که

یک هنر پیشه به تنهایی در صحنه ظاهر شود و با خود حرف بزند، یا نمایشی مختصر که یکنفر آنرا اجرا کند.

مونهـ ا. (بضم میم و فتح نون) خاصیت، خاصیت طبیعی چیزی مثل حرارت آتش.

موهبتـ ع. (بفتح میم و کسر ها و فتح با) بخشش، دهش، آنچه بکسی ببخشند، مواهب جمع.

موهمهـ ع. ا. فا. (بکسر ها) به خیال افکننده، پندارنده.

موهنـ ع. (بضم میم و کسر ها) ضعیف کننده، سست کننده، خوار کننده.

موهنهـ ع. ا. فا. مؤنث موهن.

موهوبـ ع. (بفتح میم و ضم ها) هبه شده، بخشیده، چیز بخشیده شده.

موهومـ ع. (بفتح میم و ضم ها) وهم شده، آنچه وهم و گمان متوجه آن شود.

موهوماتـ ع. ا. مف. جمع موهومه. بوهم درآمده ها. خرافات.

موهوم‌پرستـ ع. ف. کسی که موهومات را می پرستد، خرافات پرست، خرافی.

موهونـ ع. (بفتح میم و ضم ها) سست، لاغر، خوارشده.

موی رگهاـ ا. رگهای بسیار باریک بدن، عروق شعریه.

مویزـ ا. (بفتح میم و کسر واو) انگور خشکیده، انگور سیاه خشک شده، سکج وسیج هم گفته شده.

مویزهـ**مویزک**ـ ا. (بفتح میم و کسر واو) نگا. دبق.

مویهـ ا. مص. (بضم میم و فتح یا) گریه، زاری، نوحه.

مویه گرـ نوحه کننده، مثال:

درحسرت رخسارتوای زیباروی
ازناله چونال گشتم ازمویه چوموی

مویهٔ زالـ ا. (بضم میم و فتح یا) نام یکی از آهنگهای قدیمی موسیقی ایرانی.

موییدنـ مص. (بضم میم) مویه کردن، گریه و زاری کردن، نوحه و شیون کردن.

مویندهـ «ص. فا» مویه کننده.

مویانـ درحال موییدن، نوحه کنان، زاری کنان، مثال از انوری:

مویه گر گشته زهرهٔ مطرب
برجهان وجهانیان مویان

مثال از فردوسی:

بدرید جامه بتن زال زر
بموییدو بنشست برخاک بر

مویینـ**موینه**ـ ص. ن. (بضم میم) منسوب بموی، آنچه از موی بافته و ساخته شده باشد.

مهـ ص. (بکسر میم) بزرگ، نقیض که، مهان جمع.

مهـ ا. (بکسر میم) بخار آب پراکنده در هوای نزدیک زمین، بخاری که گاهی در هوای بارانی و مرطوب تولید میشود و فضا را تیره میکند، میغ و نزم هم گفته شده.

مهـ ا. (بفتح میم) مخفف ماه.

مهـ ح. (بفتح میم) حرف نفی بمعنی نه، چنانکه گویند مه این و مه آن، یعنی نه این و نه آن، مثال از مولوی:

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم مه کار و مه دکان

مثال ازفردوسی:

سرتاجداران فروشم بزر؟
که مه تخت بادمه تاج ومه فر

مه Mai ـ فر. ماه‌پنجم از سال فرنگی. **جشن اول ماه مه:** جشنی که در اول این ماه در اغلب کشورها بمناسبت آزادی سندیکاهای کارگران و تعیین ساعات کار و تعطیل و استفاده از مزایای بیمه بر پا میشود، در این روز کارگران در خیابانها رژه میروند و تظاهراتی بعمل می آورند.

مهابـ ع. (بفتح میم) جمع مهب.

مهابتـ ع. (بفتح میم و با) ترس، خشم، بزرگی و شکوه.

مهابطـ ع. (بفتح میم) جمع مهبط.

مهابلـ ع. (بفتح میم) جمع مهبل.

مهاجاةـ ع. (بضم میم) یکدیگر را هجو کردن، عیب همدیگر را گفتن، بدگویی و نکوهش کردن.

مهاجرـ ع. (بضم میم و کسر جیم) هجرت کننده، کسی که از شهر یا وطن خود بشهر یا کشور دیگر برود و در آنجا سکونت اختیار کند.

مهاجرتـ ع. (بضم میم و فتح جیم و را) از جائی

بجای دیگر رفتن و در آنجا منزل کردن، دوری کردن از شهر و دیار خود.

مهاجمــ ع. (بضم میم و کسر جیم) هجوم کننده، کسی که ناگاه حمله کند یا ناگهان بکسی یا جائی درآید.

مهاجمةــ ع. (بضم میم و فتح جیم) بیکدیگر هجوم کردن، ناگهان بهمدیگر حمله کردن.

مهادــ ع. (بکسر میم) بساط، بستر، گهواره، زمین پست، مهد «بضمتین» وامهده جمع.

مهاداتــ ع. مص. (بضم میم) ارمغان دادن.

مهادنتــ ع. مص. (بضم میم و فتح دال) آشتی کردن.

مهارــ ع. (بکسر میم) چوب کوچکی که در پرهٔ بینی شتر جا میدهند و ریسمان به آن میبندند، زمام، افسار، در فارسی ماهار هم گفته شده.

مهاربــ ع. (بفتح میم) جمع مهرب.

مهارتــ ع. (بفتح میم و رای) استادی، زیرکی، چابکی و زبردستی در کار.

مهارشةــ ع. مص. (بضم میم) تباهکاری، بر یکدیگر شوریدن (سگان و جزآن).

مهالکــ ع. (بفتح میم) جمع مهلکه.

مهامــ ع. (بفتح میم اول و تشدید میم دوم) جمع مهم.

مهانــ ع. (بضم میم) خوارکرده شده، خوار و زار.

مهانةــ ع. (بفتح میم و نون) خواری، ذلت، سستی، بدنامی و رسوایی.

مهاوــ ع. ا. جمع مهوی. (بفتح میم) فضاهای میان دوکوه و مانند آن.

مهبــ ع. (بفتح میم و ها و تشدید با) جای وزیدن باد، جهت وزش باد، مهاب جمع.

مهبطــ ع. (بفتح میم و کسر با) محل هبوط، جای فرود آمدن، مهابط جمع.

مهبلــ ع. (بفتح میم و کسر با) زهدان، راه زهدان، رحم زن، مهابل جمع.

مهپارهــ ک. (بفتح میم) زیبا، خوشگل، زن یا کودک خوبرو مانند ماه.

مهتابــ ا. (بفتح میم) تابش ماه، روشنایی ماه مهشید هم گفته شده.

مهتاب گونــ آنکه چهره‌اش مانند ماهتاب تابان باشد.

مهتابیــ ا. (بفتح میم) ایوان جلو عمارت

مهتدیــ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) هدایت شده، راه راست یافته.

مهترــ ص. ت. (بکسر میم و فتح تا) بزرگتر، کلانتر، رئیس و سردار قوم.

مهترــ ا. ص. (بکسر میم و فتح تا) کسی که در طویله خدمت و تیمار اسبها رامیکند.

مهتریــ حامص. مهتر بودن، مثال از سعدی:

مهتری درقبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست.

مهتمــ ع. ا. فا. غم خوار، اندوه‌مند. توجه کننده بکاری.

مهتوکــ ع. ص. پرده دریده. مرده. فوت شده، درگذشته، مثال از خاقانی:

بنگر که دراینقطعه چه سحرهمی راند
مهتوک مسبح دل، دیوانه عاقل جان

مهجعــ ع. (بکسر میم و فتح جیم) غافل، احمق، آنکه زود نزد هرکس رام شود، و «بضم میم و کسر جیم» آنچه گرسنگی را تسکین دهد.

مهجوــ ع. (بفتح میم و ضم جیم و تشدید واو) هجو کرده شده.

مهجورــ ع. (بفتح میم و ضم جیم) جدا مانده، دور افتاده.

مهچهــ ا. (بفتح میم) نگا. ماهچه.

مهدــ ع. (بفتح میم) گاهواره، زمین پست و هموار، مهود جمع.

مهدــ (بفتح میم) مأخوذ از هندی، گیاهی است دارای شاخه های بلند و برگهای باریک و دراز، گلهایش همیشه رو به آفتاب است، بیشتر در کشمیر میروید.

مهدمــ ا. پرنده ایست صاحب مخلب و دم او ابلق میباشد و او را پرتیر سازند. کبوتری که تمام پرش سیاه و دمش سفید باشد.

مهدومــ ع. ا. مف. بنای شکسته و ویران.

مهدویــ ع. ص. ن. منسوب به مهدی (مطلقا). منسوب به مهدی صاحب الزمان(عج) امام دوازدهم شیعیان.

مهدویتــ ع. مص جمع. مهدی (امام منتظر) بودن، «گروه بسیاری در طی ادوار اسلامی ادعای مهدویت کرده‌اند، برای اطلاع بیشتر و شناخت

کاملتر، نگاه کنید به کتاب ادیان و مهدویت یا بررسی شخصیت جهانی مهدی موعود تألیف نگارنده)).

مهدی ــ ع. (بفتح میم و کسر دال و تشدید یا) هدایت شده، کسی که خداوند او را بسوی حق هدایت نموده.

مهذار ــ ع. ص. م. (بکسر میم) یاوه سرای.

مهذب ــ ع. (بضم میم و فتح ها و ذال مشدد) پاکیزه شده از عیب و نقص، خوش اخلاق، پاکیزه خوی.

مهذر ــ ع. ص. (بکسر میم) بیهوده گو.

مهر ــ ا. (بکسر میم) دوستی، محبت.

مهر ــ ا. (بکسر میم) آفتاب، خورشید، قبل از ظهور زرتشت نام یکی از خدایان بوده و آنرا رب النوع آفتاب میدانستند.

مهر ــ ا. (بکسر میم) ماه هفتم از سال خورشیدی، ماه اول پاییز، و نام روز شانزدهم از هرماه خورشیدی، و جشنی که درقدیم روز ۱۶ مهر که نام ماه و روز با هم موافق میشده بر پا میکرده‌اند و آنرا مهرگان هم گفته‌اند. مثال از مسعود سعد:

روز مهراست مهربانی کن
کز همه چیز مهربانی به

مهر ــ ا. آ. (بضم میم) آلت فلزی یا لاستیکی که روی آن اسم شخص یا بنگاهی را نقش میکنند و روی کاغذ و پاکت یا زیرنامه ها و قراردادها بجای امضاء میزنند، بمعنی کیسهٔ سربسته نیز گفته شده، مثال از سعدی:

فرستاده راداد مهری درم
که ختم است برنام حاتم کرم

مهر ــ ع. (بفتح میم) کابین، صداق، پول یا چیز دیگر که هنگام عقد نکاح بر ذمهٔ مرد مقرر میشود.

مهراس ــ ع. (بکسر میم) هاون، و چوبی که دانه ها را با آن میکوبند، مهاریس جمع.

مهران ــ ا. (بکسر میم) نام مردی بوده فرزانه و بزرگوار، و نیز نام رودخانه و نام دهستانی است در تبریز، مثال:

گرچه شیبان درعرب بوداز امیران معتبر
ورچه مهران درعجم بوداز بزرگان منتخب

مهرب ــ ع. (بفتح میم و را) گریزگاه، جای فرار، مهارب جمع.

مهربان ــ ص. (بکسر میم و سکون را) با مهر و محبت.

مهربانی ــ محبت، دوستی.

مهرزر ــ (بضم میم) کیسهٔ سر به مهر.

مهرک ــ (بضم میم و فتح را) نگین، مهر.

مهرگان ــ ا. (بکسر میم) ماه مهر، پاییز، و نام روز شانزدهم مهرماه، و جشن باستانی که پارسیان از روز ۱۶ تا ۲۱ مهرماه بر پا میکردند، و بعد از عیدنوروز بزرگترین جشنها بوده، این جشن از زمان هخامنشیان متداول بوده و در دوره های بعد نیز تا ظهوراسلام برقرار بوده و بعد از اسلام در زمان سامانیان و غزنویان متداول شده، در دورهٔ جدید هم برقرار گردیده و یک جشن بزرگ فرهنگی است، بعربی مهرجان میگویند، مثال از ازرقی:

مهرگان نودرآمدبس مبارک مهرگان
فال سعدآوردوروزفرخ و بخت جوان

مهرگانی ــ ا. (بکسر میم) یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی، نام لحنی از سی لحن باربد، مهرمانی هم گفته شده، مثال از نظامی:

چونوکردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق ازمهربانی

مهرگیاه ــ ا. (بکسر میم و گاف) گیاه مهر و محبت، میگویند گیاهی است که هرکس با خود داشته باشد مردم او را دوست میدارند، بمعنی استرنگ و گیاه بلادانه و شابیزک و گیاهی که برگهای آن همیشه رو به آفتاب است نیز گفته شده، مثال از کمال خجندی:

خط چودمید برلبت مهردلم زیاده شد
نام خطت ازآن سبب مهرگیاه کرده‌ام

مهرلقا ــ ف. ع. معشوقی که چهره‌اش مانند آفتاب درخشان باشد؛ آفتاب لقا.

مهره ــ ا. (بضم میم و فتح را) گلولهٔ کوچک سوراخ دار شیشه‌ای یا سفالی، و نیز نام هریک از استخوانهای تیرهٔ پشت که بعربی فقره میگویند، ماره هم گفته شده.

مهره‌داران ــ ا. حیوانات ذوفقار، گروهی از جانوران که دارای ستون فقرات هستند.

مهریه ــ ع. فقـ. مقدار مال یا وجهی است که به هنگام عقد ازدواج یا پس از آن شوهر در عوض تمتع بزن میدهد و باید مقدار آن معلوم باشد، مهر، کابین.

مهزول ــ ع. (بفتح میم و ضم زا) لاغر، کم گوشت، مهازیل جمع.
مهزوم ــ ع. (بفتح میم و ضم زا) شکست خورده، هزیمت یافته.
مهست ــ (بکسر میم و ها) مهترین، بزرگترین، مثال از فردوسی:
نخستین سرنامه گفت ازمهست
شهنشاه کسرای یزدان پرست
مهستی ــ ف. ع. ماه خانم، ماه‌بانو. نامی است از نامهای زنان، مثال از سنائی:
داشت زالی بروستای چکاو
مهستی نام دختری ودوگاو.
مه سیما ــ ف. ع. ماه‌سیما، مثال از حافظ:
آفتاب فتح راهردم طلوعی میدهد
ازکلاه خسروی رخسارمه سیمای تو.
مهشید ــ ا. (بفتح میم و کسر شین) مهتاب، روشنایی ماه.
مهضوم ــ ع. ا. مف. هضم شده، غذای تحلیل رفته.
مهک ــ ع. (بفتح میم و سکون ها) سودن، سخت ساییدن.
مهک ــ ا. (بفتح میم و سکون ها) نگا. سوس.
مهل ــ ع. (بفتح میم و سکون ها) آهسته کار کردن، نرمی و آهستگی.
مهل ــ ع. (بضم میم) فلزات معدنی از قبیل آهن و مس و زر و سیم، و نیز قطران و روغن زیتون، وریم و زرداب مردار.
مهلبی ــ ع. ص. ن. (بضم میم) منسوب به مهلب (مطلقا). منسوب به مهلب بن ابی صفره. نوعی قلم که شاید منسوب به ابومحمد حسن بن محمد مهلبی (از خاندان مهلب بن ابی صفره) باشد.
مهلت ــ ع. (بضم میم و فتح لام) زمان دادن، درنگ و آهستگی.
مهلک ــ ع. (بضم میم و کسر لام) هلاک کننده، نیست کننده، کشنده.
مهلکه ــ ع. (بفتح میم و لام و کاف) جای هلاک، محل نیستی و تباهی، مهالک جمع.
مهلل ــ ع. ا. فا. (بضم میم و کسر لام مشدد) لااله الا الله گوینده.
مهلل ــ ع. (بضم میم و فتح ها و لام مشدد) خمیده، منحنی مانند هلال، هلالی شکل.

مهلهل ــ ع. (بضم میم و فتح هردو ها) شعر رقیق، و جامهٔ رقیق بافته شده.
مهم ــ ع. (بضم میم اول و کسر ها و تشدید میم دوم) کار دشوار، امر عظیم، چیزی که به آن توجه کنند و اهمیت بدهند، مهام جمع.
مهما ــ ع. (بفتح میم) اسم شرط بمعنی هرچه و هروقت.
مهماامکن ــ بفتح میم و سکون ها و فتح همزه و کاف» تاوقتی که ممکن باشد، تا بتوان، باندازهٔ توانایی.
مهمات ــ ع. (بضم میم و کسر ها و تشدید میم دوم) جمع مهمه.
مهماز ــ ع. (بکسر میم) نگا. مهمیز.
مهمان ــ ص. (بکسر میم) کسی که بخانهٔ کس دیگر برود و در آنجا از او پذیرایی کنند، میهمان هم گفته شده.
مهماندار ــ ص. کسی که مهمان دارد، آنکه از مهمان پذیرایی میکند.
مهمانسرا ــ ا. (بکسر میم و فتح سین) مهمانخانه، جای پذیرایی مهمان یا مسافر، و کنایه از دنیا.
مهمانکده ــ ا. (بکسر میم و فتح کاف و دال) مهمانخانه، مهمانسرا، جای پذیرایی مهمان، مثال از خاقانی:
روزازسره رحیل کرده
مهمانکده‌ها سبیل کرده.
مهمان نواز ــ ص. کسی که مهمان را دوست بدارد و از او خوب پذیرایی کند.
مهمه ــ ع. (بضم میم و کسر ها و فتح میم مشدد) موئث مهم، مهمات جمع، و نیز مهمات در فارسی بمعنی آلات و ادوات جنگ گفته میشود.
مهمز ــ ع. (بکسر اول و فتح سوم) نگا. مهمیز.
مهمل ــ ع. (بضم اول و فتح سوم) بیهوده و بیکار گذاشته شده، کلام بیهوده، خلاف مستعمل.
مهموز ــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) همزه‌دار، کلمه‌ای که یکی از حروف اصلی آن همزه باشد.
مهموم ــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) اندوهگین، دلتنگ.
مهمیز ــ (بکسر هردومیم) آلت فلزی که هنگام سواری بر پاشنهٔ چکمه میبندند، اصل آن درعربی مهمز و مهماز و جمع آن مهامز و مهامیز است.

مهناــ ع. (بضم میم و فتح ها و تشدید نون) گوارا و خوش آیند.
مهنامهــ (بفتح میم) مجلهٔ ماهیانه.
مهنانهــ ا. (بفتح میم) نگا. پهنانه.
مهناویــ ا. (بفتح میم وکسر واو) کسی که در نیروی دریایی خدمت میکند نظیر گروهبان ارتش.
مهندــ ع. (بضم میم و فتح ها و نون مشدد) شمشیر هندی.
مهندســ ع. (بضم میم و فتح ها و کسر دال) اندازه گیرنده، کسی که در پاره‌ای از علوم و فنون مانند راهسازی و معماری یا کشاورزی یا ساختن کارخانه‌ها و ماشینها تحصیلات عالی کرده و متخصص شده باشد.
مهندمــ معر. از ف. هن. (بضم میم) ظریف و استوار کرده. تراشیده و صیقلی.
مهوارــ ص. (بفتح میم) ماهوار، مانند ماه.
مهوارــ **مهواره**ــ ا. (بفتح میم) ماهواره، ماهانه، جیره و مواجب که ماه بماه بکسی بدهند.
مهوســ ع. ا. مف. (بضم میم) صاحب هوس، خل، ابله. آنکه حدیث نفس کند، مثال از خاقانی:

فلسفی دین مباش خاقانی!
که صلاح مجوس به زانست
این چوطوطی بود مهوس وآن
چون خروسی که طبعش احسانست.

مهوشــ ص. (بفتح میم و واو) ماهوش، ماه مانند، خوشگل و زیبا مانند ماه، ماهرو، ماهرخ.
مهوعــ ع. (بضم میم و فتح ها و کسر واو مشدد) قی آور، آنچه باعث قی و استفراغ شود.
مهولــ ع. (بفتح میم و ضم ها) ترسناک، مخوف، پر بیم و ترس.
مهیاــ ع. (بضم میم و فتح ها و تشدید یا) حاضر و آماده و مستعد، کارآماده شده.
مهیاوهــ ا. (بفتح میم و واو) ماهیاوه، خوراکی که از ماهی درست کنند، ماهیابه و مهیابه و مهیوه هم گفته شده.
مهیبــ ع. (بفتح میم و کسر ها) سهمناک، کسی یا چیزی که از آن بترسند.
مهیجــ ع. (بضم میم و فتح ها و کسر یای مشدد) هیجان آور، برانگیزنده.
مهیجهــ ع. ا. فا. مؤنث مهیج. در اصطلاح پزشکی: ادویه‌ای که موجب هیجان وتحریکات شدید عصبی و عضلانی شوند. ملتهبه.
مهیرــ مه، ماه، قمر، مثال ازعطار:

چو پشت آینه است اجسام اینجا
شود چون روی آینه مصفا
نه شمسی ماند آنجا، نه مهیری
نه ظلمی بینی آنجا نه منیری

مهیرهــ ع. ا. زن کد بانو. زن اصل زادهٔ گران کابین.
مهیلــ ع. (بفتح میم و کسر ها) مکان مخوف، جای ترسناک، مثال از سعدی:

چو بیرون شد از کاروان یک دو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

مهیمنــ ع. (بضم میم و فتح ها و کسر میم دوم) ایمن کننده، گواه صادق، نگاهبان، و یکی از نامهای باریتعالی.
مهینــ **مهینه**ــ ص. ن. (بکسر میم و ها) بزرگ، بزرگتر، بزرگترین.
مهینــ ع. (بفتح میم و کسر ها) خوار و پست، سست رأی مهناء «بضم میم و فتح ها» جمع.
مهیوهــ ا. (بفتح میم و یا و واو) نگا. مهیاوه.
میــ ا. (بفتح میم) باده، شراب، شراب انگوری، نوشابهٔ الکلی.
میادینــ ع. (بفتح میم) جمع میدان.
میامنــ ع. (بفتح میم اول و کسر میم دوم) جمع میمنة.
میامینــ ع. (بفتح میم اول و کسر میم دوم) جمع میمون بمعنی مبارک و خجسته.
میانــ ا. (بکسر میم) کمر، لا، وسط، توی چیزی.
میان بستنــ کمر بستن، آماده شدن برای کاری.
میان بالاــ ص. (بسکون نون) کسی که قدش نه کوتاه باشد نه بلند، میان قد هم میگویند.
میان‌بندــ ا. (بکسر میم و فتح با) کمر بند، آنچه به کمر ببندند.
میانجیــ ص. (بکسر میم) واسطه، کسی که دو نفر را با هم آشتی بدهد و یا واسطهٔ رفع اختلاف و کشمکش آنها بشود، بمعنی واسطه و سبب هم گفته شده.
میانجیگریــ وساطت، واسطه شدن میان دونفر

برای رفع اختلاف و کشمکش آنها، مثال از فردوسی:

تورا از دو گیتی برآورده اند
بچندین میانجی بپرورده اند

میاندارـ ص. (بکسر میم) پهلوانی که میان گود زورخانه قرار میگیرد و دیگران پا بپای او ورزش میکنند.
میانگینـ ص. ن. متوسط، معدل، حدوسط، میانین هم گفته شده.
میانهـ ا. (بکسر میم و فتح نون) وسط، میان، آنچه در میان چیزی جا دارد.
میانه رویـ حد وسط کاری را در پیش گرفتن، خودداری از افراط و تفریط.
میانه سالـ ص. کسی که نه پیر باشد نه جوان.
میاهـ ع. (بکسر میم) آبها، جمع ماء.
می‌پرستـ ص. (بفتح میم) باده‌خوار، کسی که اشتیاق بسیار بباده نوشی دارد.
میتـ ع. (بفتح میم و سکون یا) مرده، اموات و موتی جمع.
میتـ ع. (بفتح میم و کسر یای مشدد) مرده، میتون جمع.
میتهـ ع. (بفتح میم و تا) مؤنث میت، مرده، مردار، میتات جمع.
میتراـ ا. (بکسر میم و سکون تا) مهر، نام فرشته‌ای موکل برمهر و محبت، فرشتهٔ نگهبان راستی و عهد و پیمان، مظهر روشنایی و فروغ، خورشید.
میترائیسمـ مهر پرستی، آیین مهر پرستی.
میتوکندری Mitochondrie نگا. کندریوم.
میتولوژی Mythologie ـ فر. داستان قهرمانان، علم تفسیر اساطیر و افسانه های خدایان و قهرمانان.
میتینـ ا. آ. (بکسر میم و تا) کلنگ، تیشه یا میله که با آن سنگ میتراشند، مثال از آغاجی:

بتندی چنان اوفتد بر برم
که میتین فرهاد بر بیستون

میتینگـ اجتماع گروه بسیار از مردم برای مذاکره ونطقهای اجتماعی و سیاسی.
میثاقـ ع. (بکسر میم) عهد، پیمان، میاثق و میاثیق جمع.

میجوشـ (گیا) در اصطلاح پزشکی: شرابی است که با سنبل رومی و سنبل هندی (گونه های مختلف سنبل الطیب) ترتیب داده باشند.
میخـ ا. (بکسر میم) میلهٔ کوتاه فلزی و نوک تیز که در چیزی بکوبند و با آن دوتکه تخته یا چیز دیگر را بهم بچسبانند.
میخانهـ ا. م. (بفتح میم و نون) میکده، محل عمومی برای می خوردن.
میختنـ مص. نگا. میزیدن.
میخچهـ ا. (بکسر میم) مصغر میخ، میخ کوچک، ورمی سفت و سخت شبیه تاول که روی دست یا پا پیدا میشود.
میخ درمـ ا. آ. (بکسر دال و فتح را) سکه، آلتی که با آن پول فلزی سکه بزنند، میخ دینار هم گفته شده، مثال از فردوسی:

ازان پس دگر کرد میخ درم
همان میخ دینار و هر بیش و کم

میخکـ ا. (بکسر میم و فتح خا) گیاهی است دارای شاخه های بلند و برگهای باریک و دراز، گلهایش درشت و برنگهای سرخ و بنفش و سفید و در سر شاخه ها میروید و اقسام مختلف دارد، یک قسم آن بوته‌اش کوچکتر و دارای گلهای ریز خوشبو، قسم دیگر آن دارای گلهای ریز بی بو است و آنرا قرنفول هم میگویند، یک قسم آنهم میخک درختی است که در مناطق گرمسیر میروید و بلندیش تا ۵متر میرسد و میخک معروف که برای معطر ساختن برخی از خوراکها و شربتها بکار میرود عبارت از غنچه های آنست که آنها را از درخت میچینند و در آفتاب خشک میکنند.
میخوارـ **میخواره**ـ ص. (بفتح میم و را) باده‌خوار، شرابخوار، کسی که شراب میخورد.
میخوشـ ص. (بفتح میم) ترش و شیرین، میوه‌ای که مزهٔ ترش و شیرین دارد.
میدانـ ا. (بفتح میم) زمین وسیع، محل اسب دوانی، بعربی نیز میدان میگویند و جمع آن میادین است.
میدهـ ا. ص. (بفتح میم و دال) آرد گندم که آنرا دو بار بیخته باشند و نانی که از این نوع آرد پخته شود، و نام یک قسم حلوا.
میده سالارـ ا. ص. نانوا، نان‌پز.

میر ـ (بکسر میم) مخفف امیر.
میرآب ـ ا. ص. (بکسر میم و سکون را) نگهبان آب، کسی که آبرا بخانه ها و باغها و کشتزارها تقسیم میکند، آبیار، میراو هم گفته شده.
میراث ـ ع. (بکسر میم) مالی که ازمرده برای ورثه باقی میماند، مواریث جمع.
میراخور ـ میرآخور ـ ا. ص. (بکسر میم و سکون را) متصدی اصطبل، سر پرست کارکنان اصطبل که اسبها راخدمت وتیمار میکنند.
میراندن ـ میرانیدن ـ مص. (بکسر میم) مرگ دادن، کشتن، باعث مردن کسی شدن.
میربخشی ـ رئیس پرداخت حقوق اجزای یک اداره یا مؤسسه.
میرپنج ـ امیروفرماندهٔ واحدی در حدود پنج هزارتن، و او بالاتر از مین باشی بود.
میرتن ـ آنکه خود را بزرگ سازد.
میرزا ـ ا. (بکسر میم) مخفف امیرزاده، عنوانی که سابقاً مختص شاهزادگان بوده و در آخر اسم آنها می آمده مثل محمد میرزا، احمدمیرزا، برخی از مردان هم باول اسم خود اضافه میکردند، بمعنی منشی نیز گفته شده.
میرشب ـ ا. ص. (بکسر میم و فتح شین) شبگرد، عسس.
میرشکار ـ ا. ص. (بکسر میم و شین) سر پرست و نگهبان شکارگاه، کسی که مأمور و متصدی آماده ساختن وسایل شکار است، بزرگ شکارچیان.
میرغضب ـ (بکسر میم و سکون را) جلاد، کسی که مأمور اجراء حکم اعدام است، دژخیم.
میروک ـ ا. (بکسر میم و ضم را) مورک، مور، مورچه، مثال از عنصری:

چومیروک رابال گردد هزار
برآردپرازگردش روزگار

میره ـ ص. (بکسر میم و فتح را) خواجه، کدخدا، رئیس، صاحب خانه، شوهر، و نیز میرة، درعربی بمعنی خوار بار و جمع آن میر «بکسر میم و فتح یا» است.
میز ـ ا. (بکسر میم) تختهٔ چهارگوشه که چهار پایهٔ بلند دارد و روی آن لوازم چیز نوشتن یا ظرفهای اغذیه یا چیز دیگر میگذارند.
میزاب ـ ا. (بکسر میم) ناودان، آبراهه، بعربی نیز میزاب میگویند و جمع آن مآزیب و موازیب و میازیب است.
میزان ـ ع. (بکسر میم) ترازو، اندازه، مقدار، موازین جمع، و نیز نام برج هفتم از بروج دوازده گانهٔ فلکی.
میزان الحراره ـ ع. (بکسر میم) گرماسنج، دماسنج، ترمومتر، لوله‌ای است باریک و مدرج که در ته آن مقداری جیوه ریخته شده، وقتی هوای اطراف لوله گرم شود جیوه در لوله بالا میرود و آنوقت از روی درجه‌ای که جیوه تا آنجا رسیده میتوان پی برد که هوا چه اندازه گرم است، میزان الحراره اقسام مختلف دارد، دو نوع از آن میزان الحرارهٔ فارنهایت و میزان الحراره سانتی گراد است، در میزان الحرارهٔ فارنهایت در نقطه‌ای که آب یخ میبندد ۳۲ و در نقطه‌ای که آب بجوش می آید ۲۱۲ نوشته شده اما در میزان الحرارهٔ سانتی گراد در نقطهٔ یخ بستن آب صفر و در نقطهٔ جوش آمدن آب ۱۰۰ ثبت گردیده.
میزان الرطوبة ـ ع. نم سنج.
میزان الریاح ـ ع. بادسنج.
میزان القوه ـ ع. نیروسنج.
میزان النفس ـ ع. دم سنج، اسپیرومتر.
میزان الهواء ـ ع. نگا. هواسنج.
میزبان ـ ص. (بکسر میم و سکون زا) مهماندار، کسی که از مهمانان پذیرایی میکند، میزوان هم گفته شده.
میزد ـ ا. (بفتح میم و یا و سکون زا) مجلس شراب و بزم و مهمانی، و نیز بمعنی طعام و خوردنی، میگزد «بفتح گاف و سکون زا» و میزد «بکسر میم و فتح زا» نیز گفته شده، مثال از فرخی:

اندرمیزدباخردودانش
وندرنبردباهنرباز و

میزر ـ ا. (بفتح میم و زا) دستار، عمامه، شال یا دستاری که برسر میبندند، مثال از سعدی:

که فرداشودبرکهن میزران
بدستارپنجه گزم سرگران

درعربی مئزر «بکسر میم و فتح زا» بمعنی ازار و پارچه‌ای است که بکمر ببندند.
میزک ـ ا. (بکسر میم و فتح زا) بول، شاش.
میزنای ـ ا. (بکسر میم و سکون زا) لولهٔ باریکی است که ادرار را از کلیه بمثانه میرساند.

میزه شناس ـ ا. ص. متخصص در امراض بولی.
میزیدن ـ مص. (بکسر میم و زا) بول کردن، شاشیدن، میختن هم گفته شده، مثال از انوری:
در زمین هر کجا بود موشی
سرنگونسار برفلک میزد
میس ـ ع. (بفتح میم و سکون یا) درختی است بزرگ و تنومند، دارای دانه های سیاه و شیرین و خوشبو، چوب آن نیز خوشبو و سخت و برنگ سیاه یا سرخ.
میستان ـ میخانه، میکده، مثال از فردوسی:
به خنجر زمین رامیستان کنیم
به نیزه هوا را نیستان کنیم
میسر ـ ع. (بفتح میم و کسر سین) قمار. هرچه با آن بردو باخت شود.
میسر ـ ع. (بضم میم و فتح یا و سین مشدد) آسان، آماده و فراهم، آسان کرده شده، ممکن.
میسر شدن ـ ع. ف. مص. ممکن شدن، فراهم شدن.
میسره ـ ع. (بفتح میم و سین و را) طرف چپ، سمت دست چپ، طرف چپ، میدان جنگ که جناح ایسر هم میگویند، خلاف میمنه، میاسر جمع.
میسور ـ ع. (بفتح میم وضم سین) آسان شده، سهل و آسان، خلاف ممسور، میاسیر جمع.
میسیون Mission ـ فر. هیئت، هیئت نمایندگی، هیئت مبلغین.
میسیونر Missionnaire ـ فر. مبلغ مذهبی، داعی، کشیش مبلغ.
میش ـ ا. (بکسر میم) گوسفند ماده و دنبه دار.
میشته ـ ا. (بکسر میم و فتح تا) معلم، آموزگار، معلم جهودان، میشنه هم گفته شده، مثال از عماره مروزی:
دیدم چنین بتی که صفت کردم
سرمست پیش میشته بنشسته
میشن ـ ا. (بکسر میم و فتح شین) پوست میش دباغت شده، میشین هم گفته شده.
میشنا Mishnah ـ المثنی، نسخهٔ دوم، مجموعه ای است شامل تفاسیر مفصل تورات و روایات و اخبار و قوانین و فتاوی دینی یهود که جمعی از علماء روحانی یهود در قرن دوم فراهم کرده و با گردآوردن این مجموعه تورات قدیم را بزبان و صورتی در آورده اند که در خور فهم و ادراک عوام یهود باشد.
میشینه ـ ص. ن. منسوب به میش، بمعنی گلهٔ میش هم گفته اند.
میعاد ـ ع. (بکسر میم) جای وعده کردن، زمان وعده کردن، وعده گاه، مواعید جمع.
میعه ـ ع. (بفتح میم و عین) صمغی که از درخت تراوش کند، و نیز بمعنی اصل و اول چیزی.
میغ ـ ا. (بکسر میم) مه غلیظ، ابر، مغ و ماغ نیز گفته شده، مثال از فردوسی:
چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از هردو تیغ
میقات ـ ع. (بکسر میم) وقت، هنگام، وقت کار، جائی که برای اجتماع در آن تعیین وقت کرده باشند، مواقیت جمع.
میکا Mica ـ فر. سنگ طلق، نوعی از سنگ برنگ سیاه یا سفید و قابل تورق.
میکائیل ـ ع. (بکسر میم و همزه) نام فرشته ای، میکال هم گفته شده.
میکادو Micado ـ لقب امپراتور ژاپن.
میکده ـ ا. م. (بفتح میم و کاف و دال) میخانه، جای می خوردن، جای باده فروختن، مثال از حافظ:
چون پیرشدی حافظ! ازمیکده بیرون آی
رندی وهوسناکی درعهدشباب اولی.
میکروب Microbe ـ فر. جانور ذره بینی که در همه جا پیدا میشود و باعث تولید مرض یا سرایت بیماری در انسان و حیوان میشود.
میکروبیولوژی Microbiologie ـ فر. میکروب شناسی.
میکروبیولوژیست Microbiologiste ـ فر. میکروب شناس.
میکروسکپ Microscope ـ فر. ریز بین، ذره بین، دستگاه مخصوص برای دیدن میکروبها.
میکروفاژ Microphage ـ فر. ریزخوار.
میکروفون Microphone ـ فر. بلندگو، آلتی است در بلندگو برای انتقال دادن صدا.
میکروگرافی Micrographie ـ فر. علم مطالعهٔ ذرات، خردنگاری.
میکرولیتیک Microlithique ـ فر. ریزدانه، سنگهائی که از دانه های بسیار ریز ساخته شده.

میکرومتر Micrometre ــ فر. ذره‌سنج.
میکرون Micron ــ فر. مقیاس بسیار کوچکی است برای اندازه‌گیری اشیاء کوچک، یک هزارم میلیمتر.
میکزودم Myxoedeme ــ فر. مرضی است که بواسطهٔ کاهش ترشحات تیروئید در انسان بروز میکند و در اثر آن پوست بدن و صورت منظرهٔ باد کرده پیدا میکند و اختلالات دماغی و نقصان هوش نیز ظاهر میگردد و قدرت تکلم از بین میرود و چنانچه در سنین رشد عارض بشود قد انسان کوتاه میماند و غدد تناسلی رشد نمیکند و کوچک باقی میماند.
میکودرما استی Mycodermaaceti نگا. بچه سرکه.
میگ ــ ا. (بکسر میم) ملخ.
میگزد ــ ا. (بفتح گاف و سکون زا) مجلس بزم و شراب «نگا. میزد».
می گسار ــ ص. (بفتح میم و ضم گاف) باده گسار، باده‌خوار.
میگو ــ ا. (بفتح میم و ضم گاف) میگ، ملخ دریایی «نگا. روبیان»
میگون ــ ص. (بفتح میم و ضم گاف) برنگ می، همرنگ شراب، سرخ رنگ.
میل ــ ا. (بکسر میم) سیخ فلزی، آلت فلزی باریک و دراز بشکل لوله، یکی از ادوات ورزش باستانی که از چوب ساخته میشود، در عربی میل بمعنی آلتی است که با آن سرمه بچشم میکشند، و نیز آلتی که جراح درون زخم فرو میبرد.
میل ــ ع. (بفتح میم) خمیدن، برگردیدن، یکسو شدن، رغبت کردن.
میل Mille ــ فر. مقیاس طول که اندازهٔ آن مختلف است، میل انگلیسی ۱۶۰۹ متر، میل دریایی ۱۸۵۲ متر، در عری میل بمعنی مسافتی باندازهٔ مد بصر در روی زمین یا چهار هزار ذراع گفته میشود و جمع آن امیال و میول است.
میلاد ــ ع. (بکسر میم) هنگام ولادت، روز تولد.
میلاد مسیح ــ روز ولادت حضرت عیسی که مبدأ تاریخ مسیحی است، و نیز میلاد در فارسی نام یکی از پهلوانان بوده که داستان او در شاهنامه گفته شده.
میلادی ــ ع. (به یای مشدد) منسوب به میلاد مسیح.
میلامیل ــ میل تا میل، میل در میل، مثال از ملک‌الشعراء بهار:

تو پهابینی، بگشاده دهان میلامیل
دشت‌ها بینی، زانبوه حشر مالامال.

و نیز به ممعنی: پی در پی، بتواتر. همه، جمیع.
میلان ــ ع. (بفتح میم و یا) برگردیدن، خمیدن، یکسو شدن، مایل شدن، رغبت کردن.
میل کشیدن ــ مص. کور کردن.
میلاو ــ ا. ص. (بکسر میم) شاگرد، شاگرد دکان.
میلاوه ــ میلاویه: ــ شاگردانه، انعامی که بشاگرد دکان بدهند، مثال از رودگی:

میلاومنی ای فغ واستاد توام من
پیش آی وسه بوسه ده و میلاویه بستان

میل باز ــ کسی که میل بازی کند.
میل بازی ــ حا. مص. نوعی شیرین کاری است در زورخانه، و آن عبارتست از بازی کردن و به هوا انداختن و باز گرفتن ورزشکاران میلهای چوبی سبکی را که برای این کار ساخته شده.
میلرد Milord ــ عنوان لرد انگلیسی که در موقع خطاب باو ادا میشود.
میل لنگ ــ ا. (بکسر میم و فتح لام دوم) میلهٔ قطور و بلندی است در اتومبیل بشکل مار پیچ که بواسطهٔ حرکت دورانی آن که در اثر فشار دستهٔ پیستون صورت میگیرد اتومبیل براه می افتد.
میله ــ ا. (بکسر میم و فتح لام) میل، میل مانند، بمعنی چاه بخصوص چاه کاریز هم میگویند، در اصطلاح گیاه‌شناسی، رشتهٔ باریک زیر پرچم در گلها «فیله».
میلیتاریسم Militarisme ــ فر. سیاست تفوق نظام، تسلط و نفوذ ارتش در شئون مملکت، تفوق منافع و مصالح نظامی در مملکت.
میلیتر Militaire نظامی، سپاهی، لشکری.
میلی گرم Milligramme یک هزارم گرم.
میلی متر Millimètre یک هزارم متر.
میمنت ــ ع. (بفتح هردو میم و نون) مبارک بودن، خجسته بودن.
میمنه ــ ع. (بفتح هردو میم و نون) برکت، و نیز بمعنی طرف راست و سمت دست راست، طرف راست میدان جنگ که جناح ایمن هم میگویند، خلاف میسره، میامن جمع.
میمون ــ ع. (بفتح اول و ضم سوم) مبارک،

خجسته، دارای یمن و برکت، میامن جمع.
میمونـ ا. (بفتح اول و ضم سوم) بوزینه، جانوری است که شباهت بسیاری به انسان دارد، بدنش از موی پوشیده شده، بعضی میمونها دارای دم هستند و بعضی دم ندارند و مثل انسان راست راه میروند و باین جهت آنها را آدم جنگلی میگویند مانند شمپانزه، میمونها غالباً در جنگلها روی درختان خانه میکنند و بیشتر در جنگلهای افریقا و آسیا پیدا میشوند، بوزنه و بوزنینه و پوزینه و حمدونه و پهنانه و مهنانه و جزو کپی نیز گفته شده.
میمیک Mimic ـ فر. ژست و حرکت و حالت چهرهٔ هنر پیشه هنگام حرف زدن در تئاتر.
مین Mine ـ فر. نقب، سوراخ زیرزمینی که در آن مواد محترقه جا بدهند، خمپاره دارای مواد محترقه که هنگام جنگ در محلهای مختلف میگذارند تا در موقع لزوم منفجر شود، مین های آبی را در سواحل برای منهدم ساختن کشتی های دشمن نصب میکنند، مین متحرک از کشتی مخصوصی موسوم به مین انداز بطرف کشتی دشمن پرتاب میشود.
میناـ ا. (بکسر میم) آبگینه، آبگینه یا چیز دیگر که آنرا با لاجورد و طلا و نقره و جواهر نقاشی کرده باشند، و نوعی رنگ برای نقاشی و تزیین ظرفهای طلا و نقره، و نیز پوستهٔ سفید رنگ روی دندان، و نام پرنده‌ای، و نام گلی زیبا «نگا. گل مینا».
مینافامـ ا. ص. (بکسر میم) مینارنگ، آبی رنگ، رنگ آسمانی، لاجوردی.
میناکارـ ا. ص. (بکسر میم) میناساز، کسی که میناکاری میکند.
میناگریـ حا. مص. میناکاری، میناسازی، مثال از خاقانی:
هر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری
از خشت زرخاوری میناش دینار آمده.
مینوـ ا. (بکسر میم و ضم نون) بهشت.
مینوت Minute ـ فر. مسوده، پیش نویس.

مینویـ ص. ن. (بکسر میم و فتح نون و کسر واو) منسوب بمینو، بهشتی.
مینیاتور Miniature ـ فر. میناکاری، نقاشی ریزه کاری با لاجورد و طلا و آب و رنگ در روی کاغذ یا فلز که بیشتر در مشرق زمین معمول است.
مینیاتوریست Miniaturiste ـ فر. مینیاتورساز، نقاش مینیاتورکار، کسی که بسبک مینیاتور نقاشی کند.
مینیموم Minimum ـ فر. کمینه، حداقل، دست کم.
میوپ Myope ـ فر. نزدیک بین، کسی که بواسطهٔ ضعف چشم دور را بخوبی نتواند ببیند.
میوستانـ جایی که در آن درختان میوه‌دار بسیار باشد، مثال از ناصرخسرو:
ریگ وشورستان وسنگ ودشت وغار وآب شور
کشت ومیوستان و باغ وراغ چون دیباستی.
میوگراف Myographe ـ فر. دستگاهی است که انقباضات ماهیچه را ترسیم میکند.
میولوژی Myologie ـ فر. قسمی از علم تشریح که در باب عضلات بحث میکند، معرفة العضلات، ماهیچه شناسی، مایچه شناسی، عضله شناسی.
میوهـ ا. (بکسر میم و فتح واو) بر، ثمر، بار درخت.
میوهٔ دلـ کنایه از فرزند.
میهمانـ نگا. مهمان، مثال از وحشی:
جوع گردد زامتلا رنجور
گر بخوان تو میهمان باشد.
میهنـ ا. (بکسر میم و فتح ها) وطن، زادبوم، خانمان، اهل بیت، مثال از عنصری:

بدل گفت اگر جنگجویی کنم
به پیکار او سرخرویی کنم
بگویند مردوده و میهنم
که بی سر ببینند خسته تنم.

میهن پرستـ ص. فا. آنکه میهن خود را بسیار دوست دارد؛ وطن پرست، وطن خواه.

ن

نـ حرف بیست و نُهم از الفبای فارسی و بیست و پنجمین حرف از الفبای عربی که «نون» تلفظ میشود، بحساب ابجد «۵۰».

نون نفیـ (نه) نونی است زبردار که اول «نی» بوده است با یاء مجهول بروزن «که» آنگاه کسره آن بدل به فتحه شده است. نون نفی ویژه فعل است مانند: نرفته است ـ نمیگویم. ولی در دو ساخت امر حاضر و دعا بدل به «میم» میشود: مگو، مرو، مباد.

نا ـ نایـ ا. نی، گلو، بمعنی نم و رطوبت هم گفته شده.

نا ـ نایـ پسوندیست که به آخر صفت افزوده گردد و معنی مصدری دهد: تیزنا (تیزنای)= تیزی. درازنا (درازنای)= درازی. فراخنا (فراخنای)= فراخی. تگنا (تنگنای)=تنگی

ناآبادـ ص. خراب، ویران، مقابل آباد.

ناآبادانـ ص. خراب، ویران. ناآباد، متروک، بی رونق.

ناآجدهـ ص مف. آجیده نشده. سوراخ نشده، ناسفته. نااندوده، آنچه که بدون روکش است.

ناآختهـ ص مف. ناکشیده، برنکشیده. نیفراشته؛ مقابل آخته.

ناآدمـ آنکه از آدمیت محروم است، کسی که از ادب ومعرفت وتربیت عاری است؛ مقابل آدم.

ناآراستـ ص. ناصاف، مقابل آراست، آراسته.

ناآراستهـ ص مف. زینت نشده، نامزین. آماده نشده، نامهیا. نامنظم، غیرمرتب. تباه، فاسد؛ مقابل آراسته.

ناآرامـ ص. آنکه آرام وسکون ندارد. شتابنده، عجول. ناآسوده، بیقرار. نا امن، پراشوب؛ مقابل آرام.

ناآزادـ ص. بنده، برده. نجات نیافته. بداصل، بدنژاد، نانجیب. کنایه از لئیم؛ مقابل آزاد.

ناآزمودهـ ص. نیازموده، آزموده نشده، بی تجربه.

ناآسغدهـ ص مف. ناآماده، غیر مهیا.

ناآسودهـ ص مف. استراحت نیافته. فراغت نیافته؛ مقابل آسوده.

ناآشکارـ ص. ۱. ناپیدا، مخفی؛ مقابل آشکار. تاریک، مبهم؛ مقابل روشن.

ناآشناـ ص. ناشناس، بیگانه، غریب.

ناآگاهـ ص. بی خبر، نامستحضر. ناهوشیار، خفته. بی تجربه؛ مقال آگاه.

ناآمدهـ ص مف. نیامده، مثال از فردوسی:

نماند که نیکی بر او بگذرد
پی روز ناآمده نشمرد.

و بمعنی اتفاق نیفتاده،مثال از فردوسی:

دگر کز بدیهای ناآمده
گریزد چو از دام مرغ و دده.

و بمعنی متولد ناشده، جمع ناآمدگان، مثال از خیام:

ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم، نایند دگر.

ناآمرزیدهـ ص مف. آمرزیده نشده. لعنتی، ملعون؛ مقابل آمرزیده.

ناآموختهـ ص مف. تعلیم نگرفته. غیر مؤدب. عادت ناکرده. رام نشده؛ مقابل آموخته.

ناآمیختهـ ص مف. غیر مخلوط، خالص؛ مقابل آمیخته.

ناآمیزگارـ ص فا. غیر مأنوس، بی الفت، مردم گریز؛ مقابل آمیزگار.
نائبـ ع. (بکسرهمزه) جانشین، کسی که به نیابت دیگری کاری انجام بدهد، نواب جمع.
نائب السلطنه: رئیس حکومت در غیبت پادشاه، کسی که هرگاه پادشاهی بسن بلوغ نرسیده باشد وظائف سلطنت را از جانب او انجام بدهد.
نائب مناب: جانشین، قائم مقام، خلیفه.
نائبهـ ع. (بکسر همزه) مؤنث نائب، ونیز بمعنی حادثه و بلا ومصیبت، نائبات و نوائب جمع.
نائحـ ع. (بکسر همزه) نوحه کننده، نوحه گر، مویه گر.
نائرـ ع. (بکسر همزه) روشن، درخشان.
نائرهـ ع. (بکسر همزه و فتح را) آتش برافروخته، فتنهٔ بر پا شده، کینه و دشمنی، نوائر جمع.
نائلـ ع. (بکسر همزه) یابنده، بهره‌مند، کسی که بمقصود ومطلوب خود برسد، ونیز بمعنی عطیه و بخشش.
نائلهـ ع. (بکسر همزه) مؤنث نائل، و نام بتی بوده که قریش پیش از اسلام آنرا میپرستیدند.
نائمـ ع. (بکسر همزه) خوابیده، خفته، کسی که بخواب رفته.
نائمهـ ع. (بکسر همزه) مؤنث نائم، زن خوابیده، ونیز بمعنی مرگ.
ناامنـ ف ـ ع. ا. آشفته، پرآشوب. جایی که امنیت در آن نیست.

ناامیدـ ص. (بضم همزه) مأیوس، کسی که امید بانجام کاری یا حصول چیزی ندارد، نومید و نمیدهم گفته شده.
ناانبانـ= نای انبان = نی انبان، سازیست، مثال از بابا افضل:

آنان که مثال نای نا انبانند
دورند از او از آن ببانگش خوانند.

نااهلـ ف ـ ع. ص. ناشایسته، آنکه قابلیت و استعداد ندارد، مثال از حافظ:
همایی چون توعالی قدر، حرص استخوان تا کی؟
دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی.
نابـ ص. صاف و پاک، خالص، بی غش، مثال از فرخی.

ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد
زین روی تو را گویم کازادهٔ نابی
نابـ ع. دندان نیش که دارای تاج تیز و یک ریشه است و در کنار ثنایا قرار گرفته، انیاب جمع.
نابابـ ص. نامناسب، ناجور، ناپسند، آنچه که معمول و مرسوم نیست.
ناباشیدهـ ص مف. غیر مسکون(زمین، جای).
ناباکـ ص. بی باک، گستاخ.
ناباک دارـ ص فا. کسی که بیم و پروا ندارد، ناباک، بی پروا، مثال از فردوسی:
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور مرد ناباک دار.
نابالغـ ف ـ ع. ص. آنکه به سن بلوغ نرسیده؛ مقابل بالغ، مثال از سعدی:
شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت.
نابارورـ ص. آنچه که لایق قبول و اعتماد نباشد، غیر قابل قبول، مثال از نظامی:
بلی هر چه ناباورش یافتم
زتمکین او روی برتافتم.
نابایاـ ص. غیر ضروری، مقابل بایا.
نابایستـ **نابایسته**ـ ص. (بکسریا) نامناسب، غیر ضروری، آنچه که لازم و ضروری نباشد. حرام، مکروه.
نابتـ ع. (بکسر با) رو یاننده.
نابجاـ ص. (بکسر با) بی موقع، بی مورد، کاری یا چیزی که بموقع و در جای مناسب خود نباشد، نابرجا هم گفته شده.
نابحقـ ف ـ ع. ص. آنکه حق ندارد؛ بی استحقاق؛ مقابل بحق.
نابختیارـ ص. آنکه بخت با او یار نیست، بدبخت، مثال از فردوسی:
بدو گفت کای شاه نابختیار!
زنوشین روان در جهان یادگار!.
نابخردـ ص. (بکسر با و فتح را) بی خرد، بی عقل، ابله، جاهل، نادان.
نابردارـ ص. (بضم با) ناشکیبا، بی صبر، ناچار.
نابریدـ ص. (بضم با) نبریده، بریده نشده، پارچه‌ای که هنوز آنرا نبریده باشند، بمعنی ختنه نشده هم گفته شده، مثال از فردوسی:

چه جامهٔ بریده چه از نابرید
که کس در جهان بیشتر زان ندید

نابسامانـ ص. (بکسر با) بی سامان، بی ساز و برگ.

نابسودـ ص. (بکسر با وضم سین) نابسوده، ناسفته، دست نخورده.

نابخشندهـ ص فا. کسی که از بخشش خودداری کند، ممسک، بخیل.

نابخشودهـ ص مف. عفو نشده، بخشوده نشده.

نابخشیدنیـ آنچه که سزاوار بخشیدن و دادن نیست. آنچه که مستحق بخشودن و عفو کردن نیست.

نابغهـ ع. (بکسر با وفتح غین) کسی که دارای هوش و استعداد فوق العاده باشد، بزرگ وعظیم الشأن، فصیح، نوابغ جمع.

نابکارـ ص. (بکسر با) بدکار، بدکردار، بی حاصل، بی فایده، بیکار.

نابودـ ص. (بضم با) نیست شده، از میان رفته، ناپیدا.

نابودیـ نیستی، عدم، فنا.

نابودمندـ ص. (بضم باو فتح میم) مفلس، فقیر، بی چیز، بی برگ و نوا، مثال.

تو کوتاه دستی و نابودمند
مزن دست بر شاخ سرو بلند

نابهرهـ ص. (بفتح باو را) بی بهره، خسیس، فرومایه، زرقلب، ناسره، نبهره و نبهرج هم گفته شده.

نابهنگامـ ص. (بکسر باوها) بی وقت، بی موقع.

نابیناـ ص. (بکسر با) کور، کسی که چشمش نمی بیند، نابین هم گفته شده.

نابیوسانـ ص. (بفتح باوضم یا) نابیوس، نابیوسنده، ناگاه، ناگهان، مثال:

برآمد یکی نابیوسان نبرد
که دریا همه خون شد ودشت گرد

ناپاکـ ص. پلید، پلشت، چرکین.

ناپاکزادـ ص. حرامزاده، ولدالزنا، کسی که اصیل ونجیب نباشد، مثال از فردوسی:

زناپاکزاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سپید

ناپایدارـ ص. (بسکون یا) بی دوام، زود گذر، ناپایا.

ناپختهـ ص. نپخته، پخته نشده، خام، و کنایه از آدم بی تجربه.

ناپدرامـ ص. ناخوش، ناخوشایند، ناپسند.

ناپدریـ ص. پدراندر، شوهر مادر.

ناپدیدـ ص. ناپیدا، پنهان، گم.

ناپرواـ ص. بی التفات، بی میل، سراسیمه، بی ترس، بی پروا.

ناپرهیزگارـ ص. بدکار، فاسق.

ناپزـ **ناپزا**ـ ص. ناپزنده، دیر پز، چیزی که دیر پخته شود.

ناپسریـ ص. پسر اندر، پسری که از زن دیگر یا شوهر دیگر باشد.

ناپسندـ ص. ناپسندیده، زشت، کاری یا چیزی که پسندیده نباشد.

ناپیداـ ص. ناپدید، پنهان، آنچه که آشکار نباشد، چیزی که بچشم دیده نشود.

ناتراشیدهـ ص. نتراشیده، تراشیده نشده، درشت و ناهموار.

ناتندرستـ ص. بیمار، علیل، رنجور، دردمند، مریض.

ناتنیـ ص. برادریا خواهر که از یک پدر و مادر نباشند.

ناتوـ ص. (بفتح تا) ناسازگار، ناموافق.

ناتوانـ ص. (بضم تا) عاجز، ضعیف، سست، بینوا، درمانده.

ناتورالیست Naturaliste ـ فر. عالم در طبیعیات، طبیعی دان، طبیعی، دهری.

ناتورالیسم Naturalisme ـ فر. حالت طبیعی، طبیعی بودن، اعتقاد به طبیعت، آیین طبیعیون، پیروی سبک طبیعت. دهری.

ناجایگاهـ ص. ق. بی هنگام، بی مورد.

ناجزگشتنـ ع ـ ف. مص. فرارسیدن، آماده شدن.

ناجذـ ع. ا. (بکسر جیم) دندان عقل.

ناجعـ ع. (بکسر جیم) تازه، خون تازه، نواجع جمع.

ناجمـ ع. ا. فا. (بکسر جیم) خارجی.

ناجوـ ا. (بضم جیم) نگا. ناژو.

ناجودـ ا. (بضم جیم) قدح، کاسه.

ناجورـ ص. (بضم جیم) نامناسب، مخالف،

چیزی که با دیگری جفت و جور نباشد.
ناجیـ ع. نجات یابنده، رهنده، خلاص شونده، رستگار.
ناچارـ ص. بیچاره، ناگزیر، درمانده، بینوا، لابد.
ناچخـ ا. (بفتح سوم) تبرزین، نیزهٔ کوتاه، نچک هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:
برمکش ناچخ برسرت و مگر دانش
گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ
ناچریدـ ص. ناچریده، نچریده، انسان یا حیوان که چیزی نخورده.
ناچیزـ ص. اندک، کم، بی ارزش.
ناچینـ ص. چیده نشده.
ناحلـ ع. (بکسر حا) لاغر، آنکه از بیماری یا عشق یا سفر لاغر شده باشد.
ناحیـ ع. (بکسر حا) صاحب علم نحو، کسی که علم نحو میداند، نحاة جمع.
ناحیةـ ع. (بکسر حا و فتح یا) جانب، جهة، طرف، کرانه، کنارهٔ مملکت، قسمتی از کشور، قسمتی از شهر که بخش گفته میشود، نواحی جمع.
ناخـ ا. نگا. ناف.
ناخاستهـ ص. بلند نشده، ورنیامده.
ناخداـ ا. ص. (بضم خا) در اصل ناو خدا بوده بمعنی صاحب کشتی یا کشتیبان، اکنون افسر نیروی دریایی نظیر سرهنگ ارتش را میگویند.
ناخدا۳: سرگرد نیروی دریایی.
ناخستوـ ص. (بفتح خا) منکر، نپذیرنده.
ناخلف ـ (بفتح خا ولام) مرکب از نا «فارسی» و خلف «عربی» نا اهل، فرزند ناصالح، فرزندی که از روش نیکوی پدر منحرف شود.
ناخلفیـ ف ـ ع. حا. مص: بدرفتاری فرزند، بی ادبی فرزند، نااهلی.
ناخنـ ا. (بضم خا) ناخون، استخوان نازک روی سر انگشت دست و پا.
ناخنكـ ا. (بضم خا و فتح نون) ناخن کوچک، ناخنه، در اصطلاح گیاه شناسی، برگشتگی گلبرگها بشکل ناخن.
ناخنك کردنـ اندکی از چیزی ربودن.
ناخن گیرـ ا. (بضم خا) آلتی که با آن ناخنها را کوتاه کنند، ناخن چین هم میگویند.
ناخنهـ ا. (بضم خا و فتح نون) ناخنك، گوشت یا پوست زائد که در گوشهٔ چشم تولید و باعث تورم پلك شود، ریزهٔ گوشت سفت که در سر انگشت پیدا میشود. مثال:
منکران فضل را جز ناخنه ناخن مباد
کز چنین سگ مردمان باشد دریغ این استخوان
ناخنی رشتهـ رشته ایست باریک از پشم و کرک که با دست رشته و از سوراخ مخصوص که بناخن ابهام تهیه شده میگذرانند و هنوز هم در میان کوه‌نشینان و ایلها معمول است، مثال از نظامی:
بمن ده که سیماب خون کشته ام
بسیماب خون ناخنی رشته ام.
ناخوارـ ص. درشت، خشن، زمخت. مشکل، صعب، آشفته (زلف، جعد).
ناخواستـ ص. نخواسته، درخواست نشده، طلب نشده، خواهش ناکرده.
ناخواستارـ ص. آنکه طالب نیست، آنکه نخواهد؛ مقابل خواستار.
ناخواناـ ص. خطی که به آسانی خوانده نشود، بمعنی امی و بی سواد هم گفته شده.
ناخواندهـ ص. خوانده نشده، طفیلی، کسی که بی دعوت بمهمانی برود، و نیز بمعنی بی سواد و کسی که درس نخوانده باشد.
ناخوبـ ص. آنچه که خوب نباشد؛ ناپسند، نامطلوب، بد، مثال از نظامی:
مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه.
ناخودآگاهـ ص. آنکه از خود آگاه نیست، کسی که از خود بی خبر است، آنکه از خویشتن آگاهی ندارد.
ناخورانیـ حا. مص. نخوردن.
ناخوردنیـ غیر قابل خوردن، آنچه که خوردن را نشاید.
ناخوردهـ ص. مف. آنکه چیز نخورده یا ننوشیده. آنچه که خورده نشده.
ناخوشـ ص. بدحال، بیمار، رنجور، دلتنگ، بمعنی زشت و ناپسند نیز میگویند.
نادارـ ص. بی چیز، بی پول، فقیر، بینوا، ناداشت هم گفته شده.
ناداشتـ ص. نادار، بی چیز، بینوا، مفلس، بمعنی بی شرم هم گفته شده.

ناداشتیــ فقر و فاقه، مثال از ابوالمؤید:
دل نـــاداشـــت پرزخـــون بـــاشـــد
ســـاغـــرعـــیـــش اونـــگـــون بـــاشـــد
مثال از نظامی:
چون بـود آن صـلـح زنـاداشـتـی
خـشـم خـدا بـاد بـر آن آشـتـی

نادانــ ص. بی سواد، بی عقل، جاهل.
نادانیــ جهل، ضد دانایی.
نادانستهــ ص. ندانسته، نامعلوم، مجهول، از روی نادانی و بی خبری.
نادختریــ ص. دختر اندر، دختری که از زن دیگر یا شوهر دیگر باشد.
نادرــ ع. (بکسر دال) کمیاب، چیز کم، گرانمایه، سخن کم و نیکو.
نادرهــ ع. (بکسر دال و فتح را) مؤنث نادر، کمیاب، بی همتا، نوادر جمع. **نوادر کلام:** کلمات نغز و فصیح.
نادرستــ ص. (بضم دال و را) شکسته، معیوب، ونیز بمعنی شخص متقلب و بدکار.
نادمــ ع. (بکسر دال) پشیمان.
نادیــ ع. (بکسر دال) ندا کننده، و نیز بمعنی باشگاه، انجمن.
نادیهــ ع. (بکسر دال و فتح یا) مؤنث نادی، نوادی جمع.
نادیدهــ ص. دیده نشده، آنچه بچشم دیده نشده، و کسی که چیزی را ندیده.
ناذرــ ع. ا. فا. ترساننده، نذر کننده.
نارــ ا. مخفف انار «نگا. انار».
نارــ ع. آتش، نیران جمع.
ناراستــ ص. کج، ناهموار، ناحق، دروغ، بمعنی خائن و دغلباز هم گفته شده.
نارباــ ا. (بسکون را) آش انار، نارباج هم گفته شده.
ناربنــ ا. (بضم با) درخت انار.
نارپستانــ ص. (بسکون را) دختر یا زنی که پستانهای برآمده و گرد مانند انار داشته باشد.
نارجیلــ ع. (بکسر جیم) نگا. نارگیل.
نارجیلةــ معر. ا. نوعی غلیان که ارکیلة هم میگویند.
نارخوــ ا. (بسکون را) گل انار، گلنار.

نارخوکــ ا. نگا. نارکوک.
ناردــ ا. (بفتح را) کنه، پشه.
ناردانــ ا. (بسکون را) دانهٔ انار.
ناردینــ ا. (بسکون را و کسر دال) مأخوذ از یونانی، سنبل رومی، بیخی است شبیه ماميران، بعربی نیز ناردین یا نردین میگویند. «نگا. سنبل رومی».
نارســ ص. (بفتح را) نارسیده، نرسیده، میوهٔ خام، کال. نابالغ، بی بهره.
نارساــ ص. (بفتح را) کوتاه، ناقص.
نارستانــ ا. م. (بکسر را) انارستان، باغ انار.
نارکندــ ا. (بفتح کاف) انارستان، جائی که درخت انار بسیار داشته باشد.
نارکوتیک Narcotique ــ فر. مخدر، بیحس کننده، خواب آور.
نارکوتین Nar cotine ــ فر. یکی از الکوئیدهای تریاك، در آب سرد غیر محلول، در آب جوش و الکل و کلرفرم حل میشود، اثر سمی آن کم است اما اگر با مرفین ترکیب شود سمیتش زیاد میشود.
نارکوكــ ا. (بضم کاف) تریاك، افیون، کوکنار، نارخوك هم گفته شده.
نارگیلــ ا. (بکسر گاف) میوه‌ای است که در هندوستان و سایر ممالك گرمسیر بدست می آید، بهندی آنرا ناریل و بعربی نارجیل یا جوز هندی میگویند، در فارسی با دنج و با رنج هم گفته شده، درخت آن شبیه به درخت خرما و بلندیش تا ۲۰ متر میرسد، برگهایش بسیار بزرگ و بدرازی دو متر، میوه‌هایش بشکل خوشه آویزان میشود و هر خوشه هفت تا پانزده دانه نارگیل میدهد، هر دانهٔ میوه دارای پوست ضخیم قهوه‌ای رنگی است و در میان آن مایع سفید رنگی وجود دارد که مأکول و مقوی است و آنرا شیر نارگیل میگویند، پوست آنهم مأکول است، خشک شدهٔ آنرا نیز با قند یا شکر میکوبند و میخورند، چرب و خوش مزه و مقوی است، روغن هم از آن میگیرند.
نارمشكــ ا. (بسکون را و ضم میم) درختی است دارای برگهای دراز و باریك وگلهای سفید خوشبو، از گلهای آن عطر میگیرند، میوه‌اش مأکول، چوب آن سخت و سرخ رنگ، ناغیست نیز گفته شده.

نارمیدهـ ص مف. آنکه رم نکرده، نرمیده.
نارمیدهـ ص مف. نیارمیده، استراحت نکرده.
نارنج- نارنگـ ا. (بفتح را) میوه‌ای است از نوع مرکبات شبیه پرتغال، مغزش آبدار و ترش، پوست آن تلخ و زردرنگ، درخت آن خوش منظر ودارای گلهای سفید خوشبو، از گل آن عطر و عرق بهار نارنج میگیرند، در جاهای گرم بثمر میرسد، پیوند پرتغال و برخی دیگر از مرکبات را به آن میزنند، بعربی نیز نارنج یا نرنج میگویند.
نارنجستانـ ا. م. جائی که درخت نارنج زیاد باشد، گلخانه‌ای که در زمستان گلدان های نارنج را در آنجا نگاهداری میکنند.
نارنجكـ ا. (بفتح را وجیم) گلوله‌ای که از مواد محترقه باندازهٔ نارنج درست میکنند برای پرتاب کردن بمواضع دشمن، هنگامی که بزمین بخورد منفجر و باعث خرابی و تلفات میشود.
نارنگـ ا. (بفتح را) نگا. نارنج.
نارنگیـ ا. (بفتح را) میوه‌ای است از نوع مرکبات، کوچکتر از نارنج، خوش طعم و شیرین، درخت آن از درخت نارنج و پرتغال کوچکتر، بلندیش تا دو متر میرسد، تخم آن کاشته میشود، پیوند آنرا هم بدرخت نارنج میزنند.
ناروـ ا. (بفتح را) حیله، نیرنگ، ناکرد.
نارو زدن: حیله کردن، خیانت کردن بکسی.
نارواـ ص. (بفتح را) حرام، ناشایست، ناپسند، پول قلب.
نارونـ ا. (بسکون را وفتح واو) درختی است بزرگ و پرشاخ و برگ و چتری، برگهایش بیضی و دندانه‌دار، در باغها و کنار خیابانها کاشته میشود، ناروان و ناروند هم گفته شده.
نارهـ ا. (بفتح را) زبانهٔ ترازو یاقپان، سنگ قپان، ناژه هم گفته شده.
ناریـ ا. جامهٔ پوشیدنی، لباس.
ناریـ ع ـ ف. ص. ن. منسوب به نار، آتشی، مثال از ناصرخسرو:

چون نار خاک تیره شود خاکی
ناچار باز نار شود ناری.

ناریتـ ازع. مص جمع. آتشی بودن، آتشی. خشمگینی، آتشی مزاجی.
ناریدنـ نالیدن، مثال از سنائی:

ناریدن نارو ونواهای سریچه
ناطق کند آن مردهٔ بی نطق و بیان را.

نارینـ ا. خزانهٔ جواهر وزر سرخ که مستقیماً تحت نظر سلطان بوده.
نازـ ا. فخر، عشوه، کرشمه، لطف.
نازاـ ص. زن یا حیوانی که آبستن نشود، سترون.
نازادـ ا. ص. نازاینده، سترون، عقیم، مثال از نظامی:

گاو نازاد گشت زاینده
آب در جویها فزاینده.

ناز بالشـ ا. (بسکون زاوکسر لام) بالش نرم، بالشی که زیر سرمیگذارند.
نازشـ ا. مص. (بکسر زا) نگا. نازیدن.
نازكـ ص. (بضم زا) ظریف، لطیف، باریك، ضد کلفت.
نازك اندامـ ص. لاغر، خوش اندام.
نازك بدنـ ص. کسی که پوست بدنش نرم و لطیف است.
نازك بینـ ص. باریك بین، دقیق.
نازکشـ ص. (بسکون‌زا و فتح کاف) آنکه ناز و عشوهٔ کسی را تحمل کند.
نازلـ ع. (بکسرزا) فرود آینده، پایین آینده، پایین‌رو.
نازلهـ ع. (بکسر زا و فتح لام) مؤنث نازل، بلا، مصیبت، نازلات و نوازل جمع.
نازنینـ ص. (بکسر زا و نون) دارای ناز، نازك اندام، خوش اندام، لطیف، دلربا.
نازیباـ ص. زشت، ناشایسته.
نازیبندهـ ص فا. آنکه در خور نیست، ناشایسته، مقابل زیبنده.
نازیدنـ مص. ناز کردن، بخود بالیدن.
نازنده: «ص. فا» نازکننده، فخر کننده.
نازش: «ام. مص» نازکردن، افتخار، فخره، مثال از کمال اسماعیل:

ای‌زرایت ملک ودین درنازش ودر پرورش
ای‌شهنشاه‌فریدون‌فراسکندرمنش

نازیسم Nazisme مرام وروش حزبی در آلمان که در زمان هیتلر قدرت و نفوذ داشت و معتقد به برتری نژادی و ناسیونالیسم افراطی بود.
ناژوـ ا. (بضم سوم) درخت کاج، صنوبر، ناجو

وناژ و نوژ هم گفته شده.
ناژو یان: در اصطلاح گیاه‌شناسی، تیره‌ای از درختان مانند سرو و کاج.
ناسـ ع. مردم، مردمان، آدمی، آدمیان. «مفرد و جمع هردو». مثال از مولوی:
ناس مردم باشد و کو مردمی
تو سر مردم ندیدستی دمی.
ناسـ ا. نگا. نسوار
ناساختگیـ حا. مص. بی آلت و عدت بودن، نامجهز بودن.
ناساختهـ ص مف. بنا نشده. آماده نشده. ابداع نشده. قرارنا داده. منعقد نشده. آراسته نشده. انتظام نیافته. مجهزنشده. بی ساز و برگ، مثال از فردوسی:
ولیکن بدین گونه ناساخته
گرآیم دمان گردن افراخته.
ناسازـ ص. مخالف، ضد، ناجور، آنچه خلاف طبع یا خلاف اصل و قاعده باشد.
ناسازگارـ ص. (بسکون زا) ناموافق، مخالف، کسی که با دیگری مخالفت و تندخو یی و بدرفتاری کند.
ناسازوارـ نگا. ناسازگار.
ناسالمـ ف ـ ع. ص. دارای عیب. ناتندرست، بیمار. ناسازگار، ناملایم. مخالف بهداشت، مضر. ناقلا، نابکار، آشوب طلب.
ناسامانـ ص. آشفته، نامنظم، مثال از محمدبن عبدالملک:
اندرین روزگار ناسامان
هر که را علم هست یا هنر است
همچو روباه هست کشتهٔ مردم
همچو طاوس مبتلای پر است.
ناسپاسـ ص. (بکسر سین) حق نشناس، کسی که احسان و نیکویی و خدمتی را که در بارهٔ او میکنند منظور نداشته باشد و قدر نداند.
ناسپالـ هند. ا. پوست انار، نار پوست.
ناسجـ ع. ا. فا. بافندهٔ جامه، نساج.
ناسخـ ع. (بکسر سین) نسخ کننده، باطل کننده، وکسی که از روی کتاب یا نوشته‌ای نسخه بردارد، نساخ جمع.
ناسرهـ ص. (بفتح سین ورا) غیر خالص، زرقلب، پول معیوب، کلام نارسا.
ناسزاـ ا. ص. (بکسرسین) دشنام، حرف زشت، آنچه سزاوار وشایسته‌نباشد.
ناسفتهـ ص. (بضم سین) ناسوده، نابسوده، دست نخورده، سوراخ نشده.
ناسكـ ع. (بکسر سین) عابد، زاهد، پارسا، نساك جمع.
ناسگالیدهـ ص. (بکسر سین) بی فکر، بی تأمل، نیندیشیده، اندیشه نکرده، مثال:
گرنه‌ای ایمن از سپهر کهن
ناسگالیده هیچ کار مکن
ناسوتـ ع. (بضم سین) طبیعت و سرشت انسان، عالم اجسام، عالم طبیعی ومادی، در اصل ناس بوده و او وتا به آن افزوده شده.
ناسورـ ا. ص. (بضم سین) زخمی که آب کشیده و چرك وورم کرده باشد، در عربی زخم وورمی را میگویند که در اطراف مقعد یا گوشهٔ چشم و بن دندان پیدا شود و جمع آن نواسیر است.
ناسیـ ع. (بکسر سین) فراموش کننده، فراموشکار.
ناسیونال National ـ فر. ملی، قومی.
ناسیونالیست Nationaliste ـ فر. ملت خواه، هوا خواه ملیت و قومیت خود، ملیت خواه.
ناسیونالیسم Nationalisme ـ فر. ملت خواهی، ملیت خواهی، تعصب ملی.
ناشایستـ **ناشایسته**ـ ص. (بکسریا) ناپسند، ناپسندیده، بد، زشت، آنچه در خور و شایسته نباشد.
ناشیءـ ع. (بکسر شین) پیدا شونده، نمو کننده، پسر یا دختر که نزدیک رشد و بلوغ باشد.
ناشئهـ ع. (بکسر شین و فتح همزه) مؤنث ناشیء، اول روز، نخستین ساعات شب.
ناشتاـ ص. (بکسر شین) گرسنه، شخص گرسنه، شخص گرسنه که از بامداد چیزی نخورده باشد، ناشتاب هم گفته شده.
ناشتاییـ غذائی که صبح میخورند.
ناشرـ ع. (بکسر شین) نشر کننده، توزیع کننده، پراکنده کننده.
ناشزهـ ع. (بکسر شین و فتح زا) زنی که اطاعت شوهر خود نکند و ناسازگاری و بدرفتاری کند.
ناشکیباـ ص. (بفتح شین) بی صبر، کم حوصله، کسی که صبر و بردباری ندارد، ناشکیب و

بی شکیب هم گفته شده.

ناشناختـ ص. (بکسر شین) ناشناخته، شناخته نشده، ناشناس.

ناشناسـ ص. (بکسر شین) ناآشنا، بیگانه، غیر معروف.

ناشنواـ ص. (بفتح شین و نون) حرف نشنو، کسی که گوش به پند و اندرز نکند، کر.

ناشوـ ص. (بفتح شین) ناشدنی، نشدنی، غیرممکن، محال.

ناشورـ ا. (بضم شین) پارچهٔ نخی چرکتاب مانند متقال.

ناشورـ ص. شسته نشده، تطهیر نشده.

ناشیـ ص. (بکسر شین) تازه کار، بی تجربه، کسی که هنوز در کار خود استادی و مهارت پیدا نکرده.

ناصبـ ع. (بکسر صاد) نصب کننده، بر پا کننده، در اصطلاح نحو، عامل نصب، نواصب جمع.

ناصبةـ ع.ا.فا. مؤنث ناصب.

ناصبیـ ع. (بکسر صاد و با) فرقه ای که دشمن امیرالمؤمنین علی بوده‌اند، بمعنی بت‌پرست هم گفته شده.

ناصحـ ع. (بکسر صاد) نصیحت کننده، پند دهنده.

ناصرـ ع. (بکسرصاد) یاری کننده، یار و یاور، نصار و انصار جمع.

ناصرخسروـ (ا. خ) ابومعین ناصربن حارث از شاعران و نویسندگان بزرگ ایران است. آثار او سفرنامه، زادالمسافرین، وجه‌دین، دیوان‌شعر، وفات ۴۸۱.

ناصریـ ع.ص ن. منسوب به ناصره، عیسی ناصری، مسیحی، نصرانی، نصاری جمع.

ناصریهـ ع. درهمهایی که ملک صلاح‌الدین ضرب کرده و نصف آنرا نقرهٔ خالص ونصف رامس (بتساوی) داد و این درهمها در مصر و شام شایع شد.

ناصوابـ فـع.ص. نادرست، نابجا، مقابل صواب. ناروا، ناحق. ناپسندیده، ناخوب. عمل قبیح، ناشایست.

ناصورـ معر، ناسور، نواصیر جمع.

ناصوفیـ فـع.ص. صوفیی که بر خلاف عادت و مرام صوفیان رفتار کند. کنایه از بدرفتار، بدکردار

ناصیهـ ع. (بکسر صاد و فتح یا) پیشانی، موی پیش سر، نواصی جمع.

ناضرـ ع. ا.فا. تروتازه.

ناطقـ ع. (بکسر طا) نطق کننده، گوینده، سخنگو، سخنران.

ناطقهـ ع. (بکسر طا) مؤنث ناطق، قوهٔ نطق و بیان. **نفس ناطقه:** نفس آدمی.

ناطورـ ع. (بضم طا) باغبان، نگهبان کشتزار، پالیزبان، نواطیر جمع.

ناظرـ ع. (بکسر ظا) نظر کننده، بیننده، دیدبان، کسی که برای نظارت و رسیدگی بکاری معین شود، نظار جمع.

ناظرانـ ع. تثنیهٔ ناظر. دو بیننده. در اصطلاح پزشکی: دو مجرای اشک که از گوشهٔ چشم بجانب بینی فرود آید.

ناظرهـ ع.ا.فا. مؤنث ناظر، نظر کننده. چشم، ناظرات جمع.

ناظمـ ع. (بکسر ظا) نظم دهنده، به نظم آورنده.

ناعشـ ع. (بکسر عین) زندگانی بخشنده.

ناعمـ ع. (بکسر عین) نرم، ملایم، نازک ولطیف.

ناعمهـ ع.ا.فا.ص. مؤنث ناعم. نرم و لین. دختر نیکو زندگانی و نیکو خورش. درختی که برگ آن نرم باشد. نرم تن. نواعم جمع.

ناعیـ ع.ا.فا. آنکه خبر مرگ کسی را آورد؛ خبر مرگ دهنده.

ناغافلـ فـع.ص. آنکه غافل نیست، آگاه، باخبر، مقابل غافل. ناگهان، بیخبر.

ناغالبـ فـع.ص. مغلوب، چیره‌شده، مقابل غالب، مثال از نظامی:

وگر زانکه نه غالبی در قیاس
زغالبتر از خویشتن در هراس.

ناغوشـ ا.مص. نگا. باغوش.

ناغوش خوردنـ مص. سر بآب فرو بردن، غوطه‌خوردن، مثال از لبیبی:

گرد گرداب مگرد، ارت نیاموخت شنا
که شوی غرقه چونا گاهی ناغوش خوری

ناغولـ ا. (بضم غین) نردبان، پلکان، سقف و پوشش بالای پلکان.

ناغه نویسـ هند. ف.ص فا. نویسنده‌ای که بر در

سرای سلاطین و حکام نشینند و حضور وغیاب چاکران کنند؛ ناظر در سرای.
ناغیستـــ ا. (بکسر غین) نگاه. نارمشك.
نافـــ ا. سوراخ و گودی کوچکی که روی شکم انسان است، وسط ومیان چیزی، ناخ هم گفته شده.
نافذـــ ع. (بکسر فا) نفوذ کننده، در گذرنده، رسا، روان، مطاع.
نافذهـــ ع. (بکسر فا و فتح ذال) مؤنث نافذ، پنجره یا روزنی که از آن نور داخل خانه شود، نوافذ جمع.
نافرـــ ع. (بکسر فا) نفرت دارنده، رمنده، ونیز بمعنی غالب، چیره شونده.
نافرجامـــ ص. (بفتح فا) بدعاقبت، کسی که عاقبت کارش خوب نباشد، ونیز بمعنی بیهوده و بی فایده.
نافرزامـــ ص. ناسزا، زشت، نکوهیده.
نافرزانـــ ص. نافرزانه، مثال از بهرامی:
مخالفان توبی فرهند و بی فرهنگ
معادیان (منازعان) تو نافرخنده و نافرزان.
نافرزانگیـــ حا. مص. بی عقلی. بی خردی. بی هوشی مستی، مثال از سعدی:
چوساقی درشراب آمد به نوشانوش درمجلس
به نافرزانگی گفتند کاول مردفرزانه.
نافرزانهـــ ص. بی عقل، نابخرد. بی هوش، مست، مقابل فرزانه.
نافرمانـــ ص. (بفتح فا) سرکش، متمرد. یاغی، خودسر.
نافرهختهـــ ص. (بفتح فا و هاوتا) بی ادب، بی تربیت، بدخو، مثال از طیان:
زشت و نافرهخته ونابخردی
آدمی رویی ودر باطن ددی
نافعـــ ع. (بکسر فا) نفع رساننده، سود کننده، سودمند.
نافلهـــ ع. (بکسر فا وفتح لام) عطیه. بخشش، غنیمت، عبادتی که واجب نباشد، عبادت غیر واجب، نوافل جمع.
نافهـــ ا. (بفتح فا) ناف مانند، مانند ناف. ناف آهوی مشک، مادهای که در ناف آهوی مشك جمع میشود.
نافیـــ ع. (بکسر فا) نفی کننده، رد کننده، دور کننده.

نافیةـــ ع. ا. فا. مؤنث نافی.
ناقهـــ ع. (بفتح قاف) شتر ماده.
ناقدـــ ع. (بکسر قاف) سره کننده. زرسنج، کسی که پول خوب را از بد جدا کند.
ناقذـــ ع. ا. فا. رهاننده، نجات دهنده.
ناقسمتـــ ف ـــ ع. ص. فا. تقسیم ناشدنی، غیر قابل قسمت.
ناقصـــ ع. (بکسر قاف) کم، کاسته، ناتمام، نارسا، چیزی که بحد کمال نرسیده.
ناقصهـــ ع. (بکسر قاف) مؤنث ناقص، نواقص جمع.
ناقضـــ ع. (بکسر قاف) شکننده، شکنندهٔ عهد و پیمان.
ناقلـــ ع. (بکسر قاف) نقل کننده، روایت کننده، جابجا کننده، نقله جمع.
ناقلهـــ ع. (بکسر قاف وفتح لام) مؤنث ناقل، مردمی که از جائی بجائی نقل مکان کنند، نواقل جمع.
ناقلاـــ ص. مر. زیرک، زرنگ، ناهموار، خشن.
ناقورـــ ع. (بضم قاف) بوق، صور، کرنا، شیپور، نواقیر جمع.
ناقوســـ ع. (بضم قاف) زنگ بزرگ که در کلیسا نصب میکنند، نواقیس جمع.
ناقوسیـــ یکی از آهنگ های قدیم موسیقی ایرانی، نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:
چوناقوسی بر اورنگ آمدی باز
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز
ناقهـــ ع. (بکسر قاف، باهای ملفوظ) بیماری که تازه بهبود یافته و هنوز ضعف دارد.
ناك ـــ پساوند که در آخر کلمه در می آید و مخصوص ساختن صفت است و اتصاف موصوف را بصفتی میرساند، مثل اندوهناك ، دردناك ، سوزناك ، نمناك
ناك ـــ ص. آلوده، آغشته، مغشوش، غش دار، بمعنی مشك مغشوش هم گفته شده، مثال از جمال عبدالرزاق.
چه ژاژطیان نزدیك توچه این سخنان
چه مشك خالص پیش دماغ خشك چه ناك
ناکامـــ ص. محروم، نامراد، کسی که بمقصود و آرزوی خود نرسد.

ناك اوت **Knock-out** نگا. بوکس.

ناکحــ ع. (بکسر کاف) کسی که زناشویی کند، مرد زن‌دار، زن شوهردار.

ناکثــ ع. ا. فا. (بکسر کاف) عهد شکن، برهم زننده، ناکثین جمع.

ناکدبانوــ ص مر. دختری که بشوهر نرفته باشد. زن شوهرداری که از عهدهٔ خانه‌داری نیک برنیاید.

ناک‌دهــ ص فا. کسی که ناک (مشک و عنبر مغشوش) فروشد.

ناکردنیــ (ص. لیاقت) کاری که سزاوار انجام دادن نیست؛ ناشایسته، ناروا.

ناکرده کارــ ص مفـ. آنکه کار آزموده و مجرب نیست، بی تجربه، ناشی، مثال از طغرا:

چسان کار بگشاید از روزگار
بنا کرده کاری فتا دست کار.

ناکســ ص (بفتح کاف) نالایق، نا اهل، فرومایه، بدسرشت، بی سرو پا.

ناکســ ع. (بکسر کاف) سرافکنده، خمیده، نگونسار، سرنگون.

ناکسیــ حا. مص. خواری، پستی، حقارت، رذالت، فرومایگی، نانجیبی، مثال از انوری:

دریده گشت بزوبین ناکسی دل لطف
بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود.

ونیز بمعنی: بدجنسی، بدذاتی. حیله گری، مکاری. ترس، جبن. حرص، طمع. بی آبرویی، بی غیرتی. نامردی، عدم رجولیت.

ناکیسرــ **ناککیسر**ــ هذ . (بکسر کاف وفتح سین) درختی است شبیه بدرخت گردو، گلهایش خوشبو، از گلهای آن عطر میگیرند، بیشتر در بنگاله میرو ید.

ناکشــ ص مف. نکشیده، وزن نکرده (متاع).

ناکوکــ ص. ا. آنچه که کوک نیست.

ناکیــ حا. مص. ناک بودن، بی پولی مفرط. سرحال نبودن، آشفته حال بودن.

ناگاهــ ق. بیوقت، بی موقع، بی خبر، ناگهان، ناگه نیز میگویند.

ناگاهانــ ناگهان، دفعةً، غفلةً، مثال از منوچهری:

بسحرگاهان، ناگاهان آواز کلنگ
راست چون غیوکند صفدر برکردوسی.

ناگرفتــ ق. (بکسر گاف ورا) بی خبر، ناگاه، ناگهان.

ناگرفتهــ ص مفـ. گرفته نشده، غیر مقید، آزاد، مثال از فردوسی:

بخندیدو گفت ای خداوندرخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش.

مثال دیگر از نظامی:

چومن ناگرفته درآیم زدر
نبردم مراهیچ بدخواه سر.

ناگروندهــ ص فا. آنکه ایمان نیاورده، کافر، بی ایمان، ناگروندگان جمع.

ناگزاردهــ ص مف. انجام نشده. ادانا کرده، مقابل گزارده.

ناگزایندهــ ص فا. آنکه نگزد، آنکه آزار نرساند، بی آزار. مثال از نظامی:

چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که برنا گزاینده ناید گزند.

ناگزرــ ص. (بضم گاف و کسرزا) نگا. ناگزیر.

ناگزیرــ ص. (بضم گاف وکسرزا) ناچار، لابد، ناگزر وناگزران نیز گفته شده.

ناگسستنیــ (ص لیاقت) پاره‌نشدنی، غیر قابل انقطاع، پیوند ناگسستنی، مقابل گسستنی.

ناگسستهــ ص مف. قطع ناشده، متوالی، پیاپی، مثال از سوزنی:

برتو دوام نعمت حق ناگسسته باد!
بر من دوام نعمت تو باد ناگسل.

ناگشادــ ص. کم عرض، تنگ، مقابل گشاد.

ناگشادهــ ص مف. بازناکرده، وانشده.

ناگشودهــ ص مف. باز ناکرده. فتح ناشده، تسخیر نشده، مقابل گشوده.

ناگفتنیــ (ص لیاقت) آنچه‌که شایستهٔ گفتن نیست، مطالب ناپسند، مثال از منوچهری:

نامردمی نورزی و ورزی تو مردمی
ناگفتنی نگویی وگویی تو گفتنی.

آنچه که باید پوشیده ماند و به دیگری اظهار نشود، مثال از نظامی:

مگو ناگفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار، با محرم ترین یار.

ناگفتهــ ص مف. گفته نشده، اظهار نشده، مقابل گفته.

ناگمانــ بی گمان، بی شک، بدون شبهه، مثال از

خاقانی:
پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان
من نصیبه شانه دانی ناگهان‌آورده‌ام.
ناگوارــ ص. (بضم گاف) نامطبوع، ناخوش آیند، بدمزه، خوراکی که در معده هضم نشود، تخمه، امتلاء، ناگوارا و ناگوارد و ناگورد نیز گفته شده.
ناگهــ ق. (بفتح گاف) مخفف ناگاه
ناگهانــ ق. (بفتح گاف) بی وقت، بی خبر، سرزده، ناگاه.
نالــ ا. نی، نی باریک وسست و میان تهی، لولهٔ باریك، مثال از انوری:
حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانك
پهلوی خصمان چونال یک بدگر در شکست
نالانــ ص. نگا. نالیدن.
نالشــ ا. مص. (بکسر لام) نگا. نالیدن.
نالهــ ا. (بفتح لام) آواز سوزناك، صدائی که از روی درد یا از سوز دل برآید.
نالیدنــ مص. ناله کردن، زاری کردن از درد یا از سوزدل. **نالش:** «ا.مص» ناله وزاری.
نالنده: «ص.فا» ناله کننده. **نالان:** نالنده، ناله کنان. **نال:** امر بنالیدن، بنال، مثال از سوزنی.
ناله و گریه است بدسگال تورا کار
تا بزید گو همی گری وهمی نال
نالینــ منسوب به نال، نالی، نیی، نیین، مثال از ناصرخسرو:
مستان سخن گزافه و چون مستان
گر خرنه‌ای، مخر کمر نالین.
نامــ ا. اسم، کلمه‌ای است که کسی یا چیزی به آن نامیده و خوانده شود.
نام‌آورــ ص. (بسکون میم و فتح واو) معروف، مشهور، نامدار، دارای نام وآوازه.
نامادریــ ص. مادراندر، زن پدر.
نامبردارــ ص. (بفتح یا ضم با) نام‌آور، نامدار، نامی، معروف، مشهور.
نامبردهــ ص. (بضم با) آنکه نام او در جائی یا در نوشته‌ای برده شده، ذکر شده، مذکور، بمعنی نامدار هم گفته شده.

نامتناهیــ ف ــ ع. ص. فا. بی پایان.
نامجو- نامجویــ ص. (بسکون میم و ضم جیم) جو یای نام، شهرت‌طلب، بمعنی شجاع و دلیر هم گفته شده.
نامدارــ ص. (بسکون میم) نامی، بنام، نیکنام، معروف.
نامرادــ (بضم میم) ناکام، محروم، کسی که بمراد ومقصود خود نرسیده.
نامرئیــ ف ــ ع. ص (بفتح میم) نادیدنی.
نامردــ ك. (بفتح میم) ترسو، بی غیرت.
نامردمــ ص. (بفتح میم وضم دال) ناکس، فرومایه، بدسرشت، پست‌فطرت.
نامردمی: بی ادبی، فرومایگی.
نامرعیــ ف ــ ع. ا. مف. پاس داشته نشده، جانبداری نشده.
نامزدــ ا.ص. (بسکون میم و فتح زا) کسی که برای کاری در نظر گرفته شده، دختر و پسری که برای زناشویی قول وقرار گذاشته باشند.
نامطبوعــ ف ــ ع. ص. مف . ناخوشایند.
ناملایمــ ف ــ ع. ص. ناسازگار.
ناممکنــ ف ــ ع. ص. ناشدنی.
نامورــ ص. (بسکون میم و فتح واو) نام‌آور، نامدار، معروف، مشهور.
ناموســ ع. (بضم میم) شرف، عفت، عصمت، راز و سر، صاحب سر، آگاه و مطلع بباطن امور، مرد ماهر وکاردان، کمینگاه صیاد، نوامیس جمع.
ناموس اکبرــ جبرئیل، کلمهٔ ناموس معرب و مأخوذ از یونانی است.
ناموس آفرینشــ راز نشو و نما.
ناموصوفــ ف ــ ع. ص. وصف نشده.
ناموضعــ ف ــ ع. نه بجای خود، بیجا، در غیر ما وضع له، مثال از مولوی:
نرد خدمت چون بناموضع بباخت
شیر سنگین راشقی شیری شناخت.
نام و کامــ نامداری و کامروایی، شهرت و موفقیت، مثال از فردوسی:
زقیصر پدر مادر شیر نام
که پاینده باد ابر او نام وکام.
نام و نانــ شهرت و ثروت، جاه و مال، مثال از فرخی:
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد
کاین حله مرترا برساند بنام ونان.
نام و نشانــ اسم و رسم، عنوان.

نام ونگ ــ آبرو، حیثیت، اعتبار، مثال از حافظ :
بگذر از نام ونـنگ خود، حافظ!
ساغر می طلب که مخموری.

نامویه ــ ص. (بضم میم و فتح یا) زنی که یک شوهر بیشتر ندیده باشد، زنی که بیوه نشده و شوهر دیگر نکرده باشد.

نامه ــ ا. (بفتح میم) نوشته، کاغذ نوشته شده، کتاب.

نامه بر ــ ا. ص. (بفتح با) کسی که نامهٔ دیگری را از جائی بجائی میبرد، پیک، قاصد.

نامه‌رسان ــ ا. ص. (بفتح را) کسی که نامه‌های مردم را میرساند، کارمند اداره که مأمور رسانیدن نامه‌ها بصاحبان آنها است.

نامه‌سیاه ــ ك . کنایه از شخص گناهکار.

نامه‌نگار ــ ا. ص. نامه‌نویس، کسی که نامه مینویسد، بمعنی روزنامه‌نویس هم میگویند.

نامی ــ ص. (بکسر میم) نامور، نام‌آور، نامدار، بنام.

نامی ــ. (بکسر میم) نمو کننده، افزون شونده، رشد کرده، گوالنده، رستنی، رو یا.

نامیه ــ ع. (بکسر میم وفتح یا) مؤنث نامی، قوه‌ای که موجب رشد و نمو میشود، نوامی جمع

نامیدن ــ مص. (بکسر میم) نام نهادن، خواندن کسی یا چیزی باسم و نام.

نان ــ ا. خمیر آرد گندم یا جو که در تنور یا فر پخته شده باشد.

نان‌آور ــ ص. (بسکون نون و فتح واو) کسی که برای خانواده‌ای نان ببرد، کسی که زندگانی زن و بچهٔ خود را براه میبرد، سر پرست خانواده.

نانبا ــ ص. نانوا، نان پز، نان فروش. مثال از قوامی رازی:
نانبایی که شاعرست منم
شاعری نانبای خوش سخنم.

نانباره ــ ص. آنکه در طلب نان است؛ نان جوی، نان خواه، مثال از نظامی :
کند تازه نان بارهٔ هر کسی
در آن باره سازد نوازش بسی.

نانخواه ــ ا. (بسکون نون دوم) تخمی است زردرنگ و خوشبو، طعم آن اندکی تند و تلخ، گاهی آنرا روی نان میزنند، جوانی و زینان و زنیان و زینیان وساسم نیز گفته شده.

نانخور ــ ص. (بسکون نون دوم) کسی که نان دیگری را میخورد، کسی که دیگری زندگانی او را براه میبرد، عیال واولاد شخص.

نانخورش ــ ا. (بکسر را) خورش نان، چیزی که با نان خورده شود، قاتق.

ناندو Nandou شترمرغ آمریکائی، مرغی است شبیه شترمرغ اما کوچکتر از آن.

نان زرین ــ کنایه از آفتاب.

نانکش ــ ا. (بکسر کاف) بنه، بار درخت بنه، بطم، حبة الخضراء.

نان کلاغ ــ ا. نگا. پنیرک.

نانکور ــ ك . (بسکون نون دوم) نمك‌ناشناس، نمك‌نشناس، حق ناشناس، نمك‌بحرام، بخیل و دون همت.

نانو ــ ا. (بضم نون دوم) گاهواره، گهواره، بانوج، ننو ونني هم میگویند، بمعنی آوازی که مادر هنگام گهواره جنباندن و خواباندن فرزند میخواند نیز گفته شده.

نانوا ــ ا. ص. (بسکون نون دوم) نانفروش، کسی که نان پخته میکند و میفروشد، نانبا نیز گفته شده.

نانیوشان ــ ص. (بفتح نون دوم و ضم یا) ناگهان، ناشنیده، بی خبر، مثال از مسعود سعد،
ناگهانم دی خیال روی او آمد بچشم
نانیوشان دوش نوش وصل او آمد بگوش

ناو ــ ا. هر چیز دراز میان تهی، چوب دراز که میان آنرا خالی کنند و در مجرای آب قرار بدهند که آب از آن عبور کند، لوله‌ای که از آن گندم وارد آسیا میشود، مثال از سنائی،
از برای دو سیر روغن گاو
معده چون آسیا گلو چون ناو
ونیز ناو بمعنی خرام و رفتار از روی ناز هم گفته شده. **ناو ناوان:** خرامان.

ناو ــ ا. کشتی، کشتی جنگی، ناوگان جمع.

ناواستُوار ــ ا. ص. (بسکون واو و ضم همزه وتا) کسی که در نیروی دریایی خدمت میکند و درجهٔ او مطابق درجهٔ استوار در نیروی زمینی است.

ناوانیدن ــ مص. (بکسر نون دوم و فتح دال) خم کردن، خم دادن، مانده کردن.

ناوبان ــ ا. ص. (بسکون واو) افسر نیروی دریایی،

نظیر ستوان در نیروی زمینی.

ناو بر— ا.ص (بفتح با) رانندهٔ ناو، رانندهٔ کشتی.

ناو پاییان— رده‌ای از نرم‌تنان که فقط شامل یک جنس بنام دانتالیوم است. در ناو پاییان سر مشخص نیست و قلب و برانشی ها نیز وجود ندارند. وضع مانتوطوری است که این حیوانات را بدو کفه ییها نزدیک میکند و از طرف دیگر در دهان جانوران مذکور ادولا (دندان شبیه شکمپاییان) وجود دارد که با شکمپاییان شباهت پیدا میکنندو از طرفی صدف حیوان منحصر بفرد است. بهمین جهت ناو پاییان حد واسط بین شکمپاییان و دو کفه ییها می باشند.

ناوتیپ— ا. ج. دسته‌ای از کشتی های جنگی نیروی دریایی شامل دو یا سه ناو گروه.

ناوچه— ا. (بسکون واو) ناو کوچک، کشتی کوچک جنگی، ناوژه هم گفته شده.

ناوخدا— ا. ص. نگا. ناخدا

ناودان— ا. (بسکون واو) لوله‌ای که آب باران از روی بام داخل آن میشود و به زمین میریزد، شلکك هم گفته شده.

ناودیس— ا. (بسکون واو) در اصطلاح زمین شناسی: چین خوردگیهای زمین که بشکل ناو است.

ناور— ص. (بفتح واو) ممکن.

ناوران— ممکنات، مثال از ناصر خسرو:

ازین صرف دهر وتکاپوی دوران
غرض چیست آنرا که این کرد ناور

ناورد— ا. (بفتح واو) نبرد، جنگ، بمعنی رفتار و گردش گرد یکدیگر نیز گفته شده.

ناورد خواه— جنگجو، مثال از نظامی.

خیالی کرد با خود کاین جوانمرد
که زد بردور من چون چرخ ناورد

ناوردگاه— ناوردگه— ا.م. (بفتح واو) میدان جنگ، جای نبرد وزد و خورد، مثال از فردوسی:

بناوردگه شدسپه پهلوان
زقلب اندرون با گروهی گوان

ناوسروان— ا.ص. (بسکون واو) افسر نیروی دریایی، نظیر سروان در نیروی زمینی.

ناوشکن— ا. (بسکون واو) کشتی جنگی تندرو که کشتیهای اژدرافکن دشمن را تعقیب میکند و خودشهم دارای دستگاه اژدراندازی است.

ناوك— ا. (بفتح واو) مصغر ناو، ناو کوچک، بمعنی تیرهم گفته شده، تیری که با کمان انداخته شود.

ناوک سحری— (بکسر کاف) کنایه از نفرین، نفرینی که در آخرهای شب کنند.

ناوکار— ص شغل. هر یک از عملهٔ کشتی، ملاح، ملوان.

ناوک انداز— تیرانداز.

ناوگان— ا. (بسکون واو) کشتیهای جنگی، جمع ناو.

ناو گروه— ا.ج. (بسکون واو) دو یا سه دسته کشتی از نیروی دریایی.

ناوه— ا. (بفتح واو) ظرف چوبی که در آن گل یا خاک میریزند و روی شانه بپای ساختمان میبرند.

ناوه کش— ا. ص. (بفتح واو وکاف) کارگر ساختمان که ناوه را روی شانه میگذارد.

ناوی— ا. ص. (بکسر واو) سربازی که در خدمت نیروی دریایی است.

ناویدن— مص. (بکسر واو) خم شدن، مانده شدن، بمعنی خرامیدن و بچپ و راست حرکت کردن نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

سرسر کشان اندر آمد زخواب
زناویدن چار پایان در آب

ناویژه— ص. (بکسر واو) غیر خالص، مغشوش، آمیخته.

ناه— بوکه از جای نمناک آید، بوی نم.

ناهار— ا.ص. گرسنه، کسی که از بامداد چیزی نخورده باشد، ناشتا، بمعنی غذای ظهر نیز میگویند و باین معنی ناهاری هم گفته شده، مثال از فردوسی:

نهادند خوان و بخندید شاه
که ناهار بودی همانا براه

مثال از ناصرخسرو:

مخورانش مگر که علم و خرد
هم از اکنون که زار و ناهار است

ناهب— ع.ا.فا. غارت کننده، غنیمت گیرنده، مثال از عثمان مختاری:

اصول مهرتو، طبع کرام راجامع
نهیب کین تو، صبرلئام راناهب.

ناهد— ع. ص. زن برآمده پستان. برخیزنده بسوی

دشمن، ناهض. شیر، اسد.
ناهراس— ص. بی هراس، نترس، بی باک، مثال از بابا فغانی:
صدبار تیغ قهر کشیدی و همچنان
می آید از پی تو دل ناهراس من.
ناهست— عدم، نیست، مقابل هست، وجود، مثال از سنائی:
مبدع هست وآنچه ناهست، او
صانع دست و آنچه دردست، او.

ناهشیار— [ناهوشیار] ص. غافل، بی خبر. بی خویشتن، بی خود، صرع زده، مصروع.
ناهض— ع.ا.فا. برخیزنده، قایم. مکان مرتفع. گوشت بالای بازو، نواهض جمع.
ناهضه— ع.ا.فا. مؤنث ناهض.
ناهق— ع. (بکسرها) خر بانگ کننده.
ناهمتا— ص. (بفتح ها) بی همتا، بی مانند.
ناهموار— ص. (بفتح ها) زبر و زمخت، درشت، ناصاف، پرنشیب وفراز.
ناهنجار— ص. (بفتح ها) کج و ناهموار، زشت و ناپسند، بی قاعده.
ناهوشمند— ص. کودن، بی عقل.
ناهی— ع. (بکسرها) نهی کننده، بازدارنده، مثال از ناصرخسرو:
فعلت نه بقصد آمر خیر
قولت نه بلفظ ناهی شر.
ناهیه— ع. (بکسرها و فتح یا) مؤنث ناهی، نواهی جمع.
ناهید— ا. (بکسرها) ستارهٔ زهره که آنرا مطرب فلك هم گفته اند، در ایران قدیم آنرا میپرستیده اند «نگا. زهره».
نای— ا.نی، یکی از آلات موسیقی که با دهان نواخته میشود «نگا. نی».
نای— ا. قصبة الریه، لوله ای است غضروفی که از گلو بپایین در جلو مری واقع شده و هوا را به ششها میرساند و هر یک از شاخه های آنرا که درون ششها قرار دارد نایژه میگویند، بمعنی گلو و حلقوم نیز گفته شده، مثال از سعدی:
نهاده پدر چنگ درنای خویش
پسر چنگی ونایی آورده پیش
نایاب— ص. پیدا نشدنی، چیزی که پیدا نشود.

نای انبان— ا. نگا. نی انبان.
نایچه— ا. (بسکون یا) مصغر نای، نای کوچک، لولهٔ کوچک، نیچه هم میگویند «نگا. نایژه».
نای روین— نایی که در روز جنگ نوازند.
نایژه- نایزه— ا. (بسکون یا) نایچه، هر یک از شاخه های نای که درون شش قرار دارد، و هر چیزی که مانند نی باشد، بمعنی لولهٔ ابریق وهر لولهٔ باریك که آب از آن عبور کنند نیز گفته شده، مثال از عنصری:
نه از خواب و از خورد بودش مزه
نه بگسست از چشم او نایزه
نایژه گشادن— مص. روان ساختن، جاری کردن، مثال از ابوالفرج رونی:
چون طلب شه ره گریزش بربست
نایژه بگشاد حوض رنگرزان را.
نایلون Nylon — انگل. الیاف مصنوعی که از زغال سنگ و نفت ساخته میشود.
نئون Nèon — فر. گازی کمیاب که بمقدار کم در هوا موجود است و برای رنگ سرخ تابلوهای الکتریکی بکار میرود.

نبائل— ع. (بفتح نون و کسر همزه) جمع نبیله.
نبات— ا. (بفتح نون) نوعی از شیرینی بشکل شوشه که از شیرهٔ شکر درست میکنند.
نبات— ع. (بفتح نون) گیاه، آنچه از زمین برو ید اعم از گل و گیاه و درخت، نباتات جمع.
نباتی— ع. ص. ن. (بفتح نون وتشدید یا) منسوب به نبات.
نباج— (بفتح نون) دو زن که به همسری یک مرد درآمده باشند، هو.
نباح— ع. (بضم نون) بانگ سگ، پارس کردن سگ. خشن شدن آواز هدهد بسبب پیری آن.
نباذ— [= ع. نباذ] ص. آنکه شراب افکند. نبیذ فروش، می فروش، مثال از ناصرخسرو:
روز پس جاهلی که درخوراو یی
مطرب بهتر نشسته بردرنباذ.
نبادا— [= مبادا] هرگز نشود! خدانکند، مبادا.
نبارش— (بفتح نون ورا) ستونی است که در زیر سقف و بر دیواری که نزدیک به افتادن باشد بگذارند.
نباش— ع. (بفتح نون و تشدید با) کسی که قبرها را

نبش میکند، کفن دزد، در فارسی گورشکاونه نیز گفته شده.

نباشةــ ع. (بکسر نون وفتح شین) نبش کردن گور، کفن دزدی.

نبالــ ع.ا.فا. (بفتح نون) تیرساز، تیرفروش، تیرانداز.

نبالتــ ع. (بفتح نون ولام) نجابت، فضل و برتری، بزرگواری.

نباهتــ ع. مص. (بفتح نون) نام‌آور شدن، بزرگوار شدن.

نبایدــ (بفتح نون) شایسته نیست، لازم نیست، مبادا.

نبأــ ع. (بفتح نون و با) خبر، انباء جمع.

نباوةــ ع.ا. (بفتح نون و واو) زمین بلند.

نبتــ ع. (بفتح نون و سکون با) گیاه، واحدش نبتة، نبوت جمع.

نبذــ ع. مص. (بفتح نون و سکون با) انداختن، چیز اندک، پارهٔ هرچیز، آسان. انباذ جمع.

نبراســ ع. (بکسر نون) چراغ، مصباح، سرنیزه، نباریس جمع.

نبردــ ا. (بفتح نون و با) ناورد، جنگ، رزم، کارزار، پیکار.

نبرد ناوــ ا. (بفتح نون و با و سکون دال) کشتی جنگی که سرعت سیر آن بیشتر از زرهدارهای سنگین است.

نبردهــ ص. (بفتح نون و با دال) جنگجو، دلاور، دلیر، مثال از فردوسی:

گمانی برم من که او رستم است
که چون او نبرده بگیتی کم است

نبزــ ع. مص. (بفتح نون و سکون با) اشاره کردن، لقب نهادن، عیبجویی.

نبســ (بفتح نون و با) دختر زاده.

نبسهــ ا. (بفتح نون و با وسین) نبیره، نوه، فرزندزاده، فرزند فرزند، نبیسه و نواسه هم گفته شده.

نبشــ ع. (بفتح نون وسکون با) شکافتن گور، کندن زمین و بیرون آوردن چیزی از زمین.

نبشتنــ مص. (بفتح نون و کسر با) نگا. نوشتن.

نبشتنیــ ص. قابل نوشتن، شایستهٔ تحریر.

نبشتهــ ا.مف. پیچیده، طی شده. در نوردیده، سپرده. نوشته شده، مرقوم.

نبشته بسرــ ا.مف. سرنوشت، مثال از فردوسی:

نبشته به سر بر، دگرگونه بود
زفرمان نکاهد نه هرگزفزود.

نبشیــ ص. ن. هرچیز نبش دار، کاشی یاآجری که از برخورد دو رو یه آن زاویهٔ قائمه تشکیل ندهد.

نبضــ ع. (بفتح نون) حرکت قلب، ضربان قلب، جنبش رگ در انسان و حیوان، در اصطلاح فیزیولوژی: اثر خارجی کار سرخ رگها که فقط در جائی از بدن احساس میشود که سرخ رگ در زیر پوست و روی استخوان قرار گرفته باشد مانند مچ دست و گیجگاه، نبض انسان سالم در هر دقیقه ۷۰ تا ۷۵ مرتبه میزنند اما هنگام بیماری یا هیجان ضربان آن بیشتر میشود، ضربان قلب کودکان بیش از سالمندان است، ضربان قلب حیوانات با انسان تفاوت دارد مثلا قلب اسب در هر دقیقه از ۲۸ تا ۴۰ مرتبه میزند.

نبض شناســ ع ــ ف. ص فا. پزشک که بوسیلهٔ لمس نبض حالت بیماررا تشخیص دهد، مثال از خاقانی:

دست رباب را مجس تیر وضعیف و هر نفس
نبض شناس بررگش نیش عنای نوزند.

نبض شناسیــ ع ــ ف. حا.مص. عمل نبض شناس. در اصطلاح پزشکی: معرفت انواع نبض، و آن شعبه‌ای از طب است.

نبض گاهــ ع ــ ف. آنجا از بدن که جهش نبض قابل حس باشد مانند مچ دست، شقیقه وغیره، مثال از نظامی:

پس آنگاه زد بوسه بردست شاه
بمالید انگشت بر نبضگاه.

نبض نگارــ میزان النبض، اسفیگمو گراف.

نبطــ ع. (بفتح نون و با) طائفه‌ای از عجم که در نواحی عراق سکونت داشته‌اند. **نبطی:** منسوب به نبط، یکنفر از طایفهٔ نبط.

نبعــ ع. (بفتح نون و سکون با) بیرون آمدن آب از زمین، جوشیدن آب از چشمه، و نام درختی که از چوب آن کمان میساخته‌اند.

نبكــ ا. (بفتح نون و سکون با) زه آب، جائی در کنار چشمه یا رودخانه که آب باریکی از آن خارج شود.

نبلــ ع. (بضم نون و سکون با) نجابت، بزرگی،

تیزهوشی. فضل. آگاهی.
نبوةـ ع. (بفتح نون وسکون با وفتح واو) کند شدن شمشیر، کم شدن بینایی، زشت شدن چهره، زمین بلند.
نبوتـ ع. (بضم نون و با و فتح واو مشدد) پیغمبری، پیمبری. رساندن فرمان و دستورهای دینی از طرف خداوند به مردم بوسیلهٔ وحی.
نبوغـ ع. (بضم نون و با) برآمدن، ظاهرشدن، هوشیاری و ذکاوت وجودت فکر.
نبویـ ع. (بفتح نون و با وکسرواو) منسوب به نبی.
نبهرهـ ص. (بفتح نو و باورا) نابهره، بی بهره، ناسره، قلب، پول قلب، بمعنی پست وفرومایه هم گفته شده، نبهرج نیز گفته اند، مثال از کمال اسماعیل:

یکسر نبهره بود بمعیار مردمی
از دوستی هر که عیاری گرفته ایم

نبیـ ا. (بضم نون و کسر با) قرآن، مصحف، نپی و نوی هم گفته شده، مثال از ادیب صابر:

به سوره سورهٔ تورات و سطر سطر زبور
به آیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نبی

نبیـ ع. (بفتح نون و کسر باو تشدید یا) پیغمبر، خبر دهنده از غیب باالهام خداوند، انبیاء و نبیون جمع.
نبیذـ ع. (بفتح نون و کسر با) شراب، شراب خرما، شراب انگور، انبذه جمع، مثال از مولوی:

چون خطاب یار شیرین و لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ

نبیرهـ ا. (بفتح نون و کسر با) فرزندزاده، فرزند فرزند، بمعنی فرزند نوه نیز میگویند، نبیر هم گفته شده، نبیرگان جمع.
نبیسهـ ا. (بفتح نون و کسر با و فتح سین) نوه، نبیره، فرزند فرزند، فرزندزاده، نبسه و نواسه هم گفته شده.
نبیسدنـ [= نویسیدن] نوشتن، تحریر کردن.
نبیلـ ع. (بفتح نون و کسر با) مرد نجیب و شریف، دانا وهوشیار.
نبیلهـ ع. (بفتح نون و کسر با و فتح لام) مؤنث نبیل، نبائل جمع.
نبیهـ ع. (بفتح نون و کسر با، باهای ملفوظ) شریف، زیرك، داناوآگاه، نبهاء جمع.

نپالـ فر. (گیا) یکی از گونه های کاکتوس است که بنام گل تافتونی نیز موسوم است وقرمزدانه از آن تغذیه میکند.
نپتون Neptune ـ فر. یکی از سیارات که دورترین سیارات از آفتاب و ۸۵ برابر زمین است و در مدت ۱۶۵ سال یکدفعه دور آفتاب میگردد، در سال ۱۸۴۶ م. کشف شده است.
نپختهـ ص. (بفتح اول وضمّ سوم) ناپخته، خام، نارس.
نت Note ـ فر. یادداشت، تذکره، علامت، تفسیر، حاشیه، سیاهه، بند، الفبای مخصوص موسیقی دارای هفت گام بنام: دو. ر. می. فا. سل. لا. سی.
نتاجـ ع. (بکسر نون) آنچه از گله و رمه زاییده شود، بچه که از چهار پایان بوجود آید.
نتایج- نتائجـ ع. (بفتح نون و کسر همزه) جمع نتیجه.
نترسـ ص. (بفتح نون وتا) ناترس، بی ترس، بی باك، پردل، دلیر، دلاور.
نتن و نتینـ ع. ص. (بفتح نون و کسرتا) بدبو، گندیده.
نتیجهـ ع. (بفتح نون) زاده، آنچه از چیزی بدست آید، نتایج جمع. **بالنتیجه:** در نتیجه.
نثارـ ع. (بکسر نون) پراکندگی، افشاندنی، آنچه در جشن عروسی بر سر عروس و داماد یا بر سر مردم بریزند.
نثرـ ع. (بفتح نون) پراکنده کردن، پراکنده، کلام غیر منظوم، خلاف نظم.
نثر مرسلـ ع. نثری است که نویسنده در آن پابند به آوردن صنایع لفظی نباشد.
نثر مسجعـ ع. (بضم میم وفتح سین) نثری است که نویسنده در آن مقید به آوردن سجع باشد مانند گلستان.
نجـ ا. (بفتح یا ضم نون) بج، بچ، اندرون دهان، لپ، نس.
نجابتـ ع. (بفتح نون و با) اصیل و پاک نژاد بودن، بزرگوار و گرامی بودن.
نجاتـ ع. (بفتح نون) خلاص، رهایی، رستگاری.
نجاحـ ع. (بفتح نون) پیروزی، رستگاری.

نجادةــع. مص. (بفتح نون) دلیر ـ مردانه گردیدن.
نجارــع. ا. (بکسر نون) اصل. نژاد.
نجارــع. (بفتح نون و تشدید جیم) درودگر، کسی که اشیاء چوبی درست میکند.
نجارتــع. (بکسر نون و فتح را) درودگری.
نجاستــع. (بفتح نون و سین) ناپاک بودن، پلیدی، ناپاکی.
نجاشیــع. (بفتح نون) لقب پادشاه حبشه، نگوس.
نجایبــع. ا. جمع نجیبه. شتران گزیده.
نجباءــع. (بضم نون و فتح جیم) جمع نجیب.
نجحــع. مص. (بضم نون) رستگار و پیروز شدن.
نجدــع. (بفتح نون و سکون جیم) زمین وسیع و بلند، سرزمین بلند، انجاد جمع، و نام ناحیهٔ پهناوری است شامل چند ریگزار وسیع جزو عربستان سعودی.
نجدةــع. (بفتح نون و دال) قوت و شدت، مردانگی، دلیری، نجدات جمع.
نجســع. مص. (بفتح نون و جیم) ناپاک شدن، پلید گردیدن.
نجفــع. (بفتح نون و جیم) تل، پشته، زمین بلند که آب به آن نرسد، ونام یکی از شهرهای عراق در مغرب فرات که مرقد حضرت علی(ع) امام اول ما شیعیان در آنجاست.
نجكــ **نجک**ــ ا. (بفتح نون وجیم) تبرزین، ناچخ، بترکی نجق میگویند.
نجلــع. (بفتح نون و سکون جیم) نسل و نژاد، فرزند، انجال جمع.
نجمــع. (بفتح نون و سکون جیم) ستاره، نجوم و انجم جمع.
نجمهــع. (بفتح نون و میم) ستاره، ونام گیاهی.
نجندــ ص. (بفتح نون و جیم) نگا. نژند.
نجوانــ ا. (بفتح نون) زعفران.
نجویــع. «نجوا» (بفتح نون راز، رازگویی، آهسته حرف زدن دو نفر با هم، سرگوشی، بیخ گوشی.
نجوغــ ا. (بفتح نون) انجوغ، چین و چروک پوست بدن «نگا. انجوخ».
نجومــع. (بضم نون و جیم) جمع نجم.

نجوةــع. ا. (بفتح نون و واو) زمین بلند.
نجیــع. ا. (بفتح نون و یای مشدد) راز، همراز، انجیه جمع.
نجیبــع. (بفتح نون و کسر جیم) اصیل، شریف، خوش گوهر، گرامی، ونیز بمعنی شتر برگزیده، نجباء جمع.
نجیحــع. ص. رستگار، درست.
نجیرــ ا. (بفتح نون) سریشی که کفش دوزان و صحافان به کار برند.
نحاةــع. (بضم نون) جمع ناحی.
نحاریرــع. (بفتح نون و کسر را) جمع نحریر.
نحاســع. (بضم نون) مس، آتش، دود، طبیعت، سرشت.
نحاســع. (بفتح نون و تشدید حا) مسگر، مس فروش.
نحافةــع. (بفتح نون و فا)لاغر شدن، لاغری.
نحبــع. مص. (بفتح نون) نذر کردن، صدا را به گریه بلند کردن، نیاز، اجل، امر بزرگ
نحتــع. مص. (بفتح نون) تراشیدن.
نحرــع. (بفتح نون و سکون را) گلو بریدن، شتر کشتن، قربانی کردن. **یوم النحر:** روز دهم ذیحجه.
نحریرــع. (بکسر نون ورا) حاذق، ماهر، دانشمند، زیرك، خردمند، نحاریر جمع.
نحســع. (بفتح نون و سکون حا) شوم، بدیمن، بدشگون، بداختر، نقیض سعد، نحوس جمع.
نحلــع. (بفتح نون و سکون حا) زنبور عسل، واحدش نحله.
نحلــع. (بسکر نون و فتح حا) جمع نحله «بکسر نون و فتح لام» بمعنی مذهب و دیانت.
نحوــع. (بفتح نون و سکون حا) مثل، مانند، جهة، جانب، قصد، راه، انحاء جمع. **علم نحو:** علمی است که در خصوص اعراب کلمات و قواعد درست خواندن و درست نوشتن کلمات عرب بحث میکند.
نحوهــع. (بفتح نون و واو) مثل، مانند، رو یه، راه و روش.
نحوســع. (بضم نون و حا) جمع نحس.
نحوستــع. (بضم نون و حا و فتح سین) شومی، نامبارکی، بداختری.
نحولــع. (بضم نون و حا) لاغری.
نحویــع. (بفتح نون و کسر واو وتشدید یا) صاحب علم نحو، کسی که علم نحومیداند،

نحو یون جمع.
نحیفـ ع. (بفتح نون و کسر حا) لاغر، نزار، نحفاء جمع.
نخـ ا. (بفتح نون) رشتهٔ باریك،رشتهٔ باریك از پنبه، بمعنی صف هم گفته شده، مثال:
بجوشید لشکر چو مور و ملخ
کشیدند از کوه تا کوه نخ
ونیز نخ بمعنی دیو یا نام دیوی هم گفته شده، مثال:
از نخشبی مدار طمع در جهان کرم
نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم
نخـ ع. (بفتح نون و تشدید خا) گلیم دراز، انخاخ جمع، درفارسی بمعنی زیلوچه و نهالی کوچک هم گفته شده.
نخاریبـ ع. (بفتح نون و کسر را) سوراخ های لانهٔ زنبور، جمع نخروب، تخاریب هم میگویند.
نخاسـ ع. (بفتح نون و تشدید خا) برده فروش، دلال یا فروشندهٔ چهار پایان.
نخاعـ ع. (بضم نون) مغز حرام، مغز تیره، مادهٔ چرب و نرم سفید رنگ که بشکل طناب میان ستون فقرات جا دارد.
نخالهـ ع. (بضم نون و فتح لام) سپوس، آنچه که پس از بیختن آرد در غربال یا موبیز باقی میماند.
نخامةـ ع.ا. (بضم نون) آب بینی وسینه که برون آید.
نخامیـ ع. ص. ن. منسوب به نخامة، بلغمی.
نخبهـ ع. (بضم نون و فتح با، یا فتح خا و با) برگزیده، برگزیده از هرچیز، نخب «بضم نون و فتح خا» جمع.
نخجـ ا. (بفتح نون و سکون خا) جاروب، گیاهی که از آن جاروب درست میکنند، نخچ هم گفته شده.
نخجدـ **نخچد**ـ ا. (بفتح نون و جیم) آهن، ریم آهن، سنگ سخت، نخچند هم گفته شده.
نخجلـ **نخچل**ـ ا. (بفتح نون و جیم) نشگنج، نشگون، نخچر ونخجیل هم گفته شده، مثال از آغاجی:
نشان نخجل دارم زدوست بر بازو
روا است باری گردل ببرد مونس داد
نخجیرـ **نخچیر**ـ ا. (بفتح نون و کسر جیم) شکار، حیوانی که او را شکار کنند، بمعنی بزکوهی نیز گفته شده، مثال از نظامی:
زبار گران خوشه خم گشته بود
تك وتا ز نخجیر کم گشته بود
نخجیرگانـ ا. یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایران، نام لحنی ازسی لحن باربد، مثال از نظامی:
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخجیر کردی
نخجیرگانـ ا. م. شکارگاه، نخجیر گه نیز گفته شده.
نخجیروالـ **نخجیروان**ـ ا. ص. (بسکون را) صیاد، شکارچی، مثال از فرخی:
نخجیر والان این ملک را
شاگرد باشد فزون ز بهرام
نخجیلـ ا. (بفتح نون و کسر جیم) نگا. نخجل.
نخچیزیدنـ مص م. پیچیدن، مثال از سرودی:
آری مرا بدان کت برخیزم
وز زلف عنبرینت بیاو یزم.
داری مرا بدانک فراز آیم
زیر دو زلفکانت بتحچیزم.
نخرازـ ا. (بضم نون) بزی که پیشاپیش گلهٔ گوسفند حرکت کند، پیشرو گله، نهاز هم گفته شده، مثال از ابوشکور:
راعی عدل ملك پرور او
گرگ را داد منصب نخراز
نخرازیـ حا. مص. پیشروی بزنر برسر گله. مانند نخر از عمل کردن، پیشاهنگی گله، مثال از ابوالفرج:
شیر سهم تو برفکنده بکره
گرگ و قصاب را به نخرازی.
نخروبـ ع. (بضم نون ورا) سوراخ، شکاف در سنگ، نخاریب جمع.
نخاریب النحل:ـ سوراخ های لانهٔ زنبور، لانهٔ زنبور عسل، خانه های شش گوشه که زنبور عسل در کندو درست میکند تخاریب هم میگویند.
نخستـ ا. (بضم نون وخا) اول. **نخستین**: اولین.
نخست وزیرـ ا. (بضم نون و خا) رئیس وزیران، رئیس دولت، رئیس الوزراء.
نخشبـ (ا. خ. بفتح نون) شهری است به ماوراء النهر. نگا. ماه نخشب.
نخعـ ع. (بفتح نون و خا) نام قبیله ای از اعراب یمن.

نخکلهــ ا. (بفتح نون و کاف ولام) جوز، گردکان، گردوئی که پوست سخت داشته باشد، مثال از لبیبی.

گرچه سختی چونخکله، مغزت
جمله بیرون کنم به چاره گری

نخلــ ع. (بفتح نون و سکون خا) درخت خرما، واحدش نخله، از درختان گرمسیری است و در جاهای گرم بثمر میرسد، در نقاط جنوبی ایران نیز پرورش می یابد، تنهٔ آن استوانه ای و بی شاخه، برگهایش بزرگ و دارای بریدگیهای عمیق، یک نوع آن معروف به نخل بادبزنی است و دارای برگهای بزرگ و مدور شبیه به بادزن میباشد و برای زینت کاشته میشود، و نیز نخل در فارسی بمعنی تابوت و عماری و آرایش تابوت مرده هم گفته شده.

نخلبندــ ا ص. (بفتح نون و با) کسی که از موم یا کاغذ گل و درخت مصنوعی درست کند، مثال از سعدی:

نخلبندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان

نخلهــ ع. (بفتح نون ولام) واحد نخل، یک درخت خرما.

نخلستانــ جائی که درخت خرما بسیار باشد.

نخوارــ ا.ص. (بفتح نون) به شکل نخ، مانند نخ.

نخوارــ ع. (بکسر نون) جبان، ترسو، ضعیف، متکبر، نخاوره جمع.

نخمةــ ع. ا. (بفتح نون ومیم) آب بینی و سینه، زیبایی.

نخوتــ ع. (بفتح نون و واو) تکبر، بزرگی، بزرگ منشی، خودستایی.

نخودــ ا. (بفتح نون) یکی از دانه ها که پختهٔ آن خورده میشود، بوته اش کوتاه و دارای شاخه های نازک و برگهای ریز و گلهای سفید، بهترین نوع آن نخود قزوین است، ونیز نخود مقیاس وزن و ۲٤ نخود یک مثقال است.

نخود آبــ ا. (بسکون دال) آبگوشت رقیق بی چربی که به بیمار میدهند.

نخود بریزــ ا. ص. (بسکون دال) کسی که نخود برشته و بو داده درست میکند و میفروشد.

نخودچیــ ا. (بسکون دال) نخود برشته، نخود بو داده.

نخودسیاهــ گونه ای نخود که از آن لپه درست کنند.

نخودفرنگیــ ا. گیاهی است یکساله دارای گلهای سفید و دانه های گرد، بوتهٔ آن روی زمین میخوابد.

نخودیــ ص. ن آنچه که برنگ نخود باشد.

نخیزــ ص. (بفتح نون و کسر خا) ناکس، خسیس وفرومایه و پست.

نخیزــ ا. (بفتح نون و کسرخا) کمین، کمینگاه، نخیزگاه نیز گفته شده مثال از شمس فخری،

سپهر بررخ اعداء او کشیده کمان
زمانه برره بدخواه او گشاده نخیز

بمعنی تخمدان و جائی که در آن نهال کاشته باشند که بعد جابجا کنند نیز گفته شده.

نخیلــ ع. (بفتح نون و کسر خا) درخت خرما، واحدش نخیله.

نخیلكــ ا. (بفتح نون و لام) نگا. پنیرك.

ندــ ع. (بکسر نون و تشدید دال) مثل، مانند، نظیر، همتا، انداد جمع.

ندــ ع. (بفتح، یا کسر نون و تشدید دال) عود، چوب خوشبو که در آتش میسوزانند، بمعنی عنبر و ترکیب مشک وعنبر هم گفته شده.

نداءــ ع. (بکسر نون) دعاء، آواز کردن، آواز، صدا.

ندافــ ع. (بفتح نون و تشدید دال) حلاج، پنبه زن.

ندامتــ ع. (بفتح نون و میم) پیشمانی، اندوه و افسوس.

ندانستهــ ص مف. نامعلوم، بیدانش.

نداوتــ ع. (بفتح نون و واو) تری، نمناکی.

ندبــ ع. (بفتح نون و سکون دال) گریستن بر مرده و ستودن او، خواستن کسی برای کاری.

ندبــ ع. (بفتح نون و سکون دال) ظریف، نجیب، سریع و شتابنده بسوی فضائل و کارهای خوب، ندوب و ندباء جمع.

ندبــ ع. (بفتح نون و دال) جا و اثر زخم، ندوب جمع، و نیز بمعنی گرو و شرط بندی در تیراندازی یا قمار.

ندبهــ ع. (بضم نون وفتح با) گریستن بر مرده وشمردن خوبیها و صفات نیکوی او، زاری و شیون.

ندرتــ ع. (بضم نون و فتح را) کمی، کمیابی، آنچه گاهی پیدا و آشکار شود.
ندفــ ع. مص. (بفتح نون و سکون دال) پنبه‌زن.
ندمــ ع. (بفتح نون و دال) پشیمانی، اندوه و افسوس.
ندماءــ ع. (بضم نون و فتح دال) جمع ندیم.
ندوــ ع. مص. د (بفتح نون و سکون دال) گرد آمدن در انجمن.
ندوةــ ع. (بفتح نون و واو) گروه، انجمن، کنکاش.
ندهــ (بفتح نون ودال) پسوند نشانهٔ صفت فاعلی است، مثال از فردوسی:

فزایندهٔ باد آوردگاه
نشانندهٔ خون زابر سیاه.

ندیــ «ندا» ع. مص. خاک نمناک، شبنم، باران، بخور، پایان چیزی. انداء جمع.
ندیدــ ع. (بفتح نون و کسر دال) نظیر، مانند، همتا، ندداء جمع.
ندیمــ ع. (بفتح نون و کسر دال) همصحبت، همنشین، همدم، ندماء جمع.
ندیمهــ ع. (بفتح نون و کسر دال) مؤنث ندیم.
نذالتــ ع. مص. (بفتح نون) فرومایگی، کوچک شدن.
نذرــ ع. (بفتح نون و سکون ذال) شرط و پیمان، آنچه شخص برخود واجب کند که در راه خدا بدهد یا بجا بیاورد، آنچه بشرط برخود واجب کند، نذور جمع.
نذرــ ع. (بضم نون و ذال) ترس و بیم، ترساندن، و نیز جمع نذیر.
نذورــ ع. (بضم نون و ذال) جمع نذر.
نذیرــ ع. (بفتح نون و کسر ذال) ترساننده، بیم دهنده، نذر جمع.
نرــ ص. (بفتح نون) انسان یا حیوان که دارای آلت رجولیت باشد، مقابل ماده.
نراــ (بفتح نون) دیوار کوچکی که در برابر هرچه مشرف باشد بکشند.
نراکــ ق. همیشه، دایم، مثال از نزاری:

کی بود یارخدایا! که ببینیم خراب
خان ومان و درو کویش که سیه باد نراک.

نرانگشتــ انگشت ابهام.
نرجســ ع. (بفتح نون و کسر جیم) معرب نرگس، گل نرگس، واحدش نرجسه.
نرجلــ ا. (بضم جیم) نوعی جامهٔ ابریشمی که در حبشه بافند.
نرخــ ا. (بکسر نون) قیمت، بها، ارزش چیزی.
نردــ ا. (بفتح نون و سکون را) بازی معروف که آلت آن شبیه شترنج و مرکب از تخته و ۳۰ مهره و دو طاس میباشد وآنرا تخته نرد هم میگویند، بمعنی تنهٔ درخت نیز گفته شده، مثال از کسائی:

مردم اندر خور زمانه شده است
نرد چون شاخ گشته شاخ چو نرد

مثال ازفردوسی:

زخاکی که خون سیاوش بخورد
بابراندر آید یکی سبز نرد

نردبانــ ا. (بفتح نون و سکون را و دال) پلکان چوبی، نوردبان و نوردبام و بام نورد نیز گفته شده.
نردهــ ا. (بفتح نون و دال) تارمی چوبی یا آهنی که در اطراف باغچه و خانه یا جلو ایوان درست میکنند
نرسکــ [= نرسنگ] ا. (گیا) عدس.
نرسیانــ ع. ا. (گیا) نوعی از خرمای نیکو.
نرشخیــ ع. ص. ن. منسوب به نرشخ، از مردم نرشخ.
نرکــ (مصغرنر) زمخت وخشن، اسفناج نرک، درخت بی بر، توت نرک.
نرکــ ا. (بفتح نون و را) مهرهٔ کوچک مخروطی شبیه به پوست پلنگ، بعربی حجرالنمر میگویند.
نرگــ ا. (بفتح نون) صف، حلقه، دسته‌ای از مردم یا دسته‌ای از چرندگان و پرندگان، حلقه زدن لشکر برای شکار، مرادف جرگ، نرگه نیز گفته شده.
نرگســ ا. (بفتح نون و کسرگاف) گلی است سفید و کوچک و خوشبو که پیاز آن کاشته میشود، بلندی بوته‌اش تا ٤۰ سانتی متر میرسد، برگ‌های آن سبز و دراز، بعربی نرجس میگویند، و نیز نرگس و نرگس‌مست و نرگس جادو کنایه از چشم معشوق است.
نرگسهــ ا. (بفتح نون و کسرگاف) گلی که ازعاج یا استخوان بشکل گل نرگس درست کنند، ونیز گچ بری در سقف یا دیوار اطاق بشکل گل نرگس، نرگسک هم گفته شده.

نرگسیـ ا. (بفتح نون و کسر گاف وسین) خوراکی که از اسفناج درست کنند و پس از گذاردن در بشقاب در روی آن زردهٔ تخم مرغ قرار بدهند.

نرگسی پلوـ قسمی پلو، مثال از یحیی کاشی:

دهد از نرگسی پلوچون یاد
بود از نظم نرگسی دلشاد.

نرگسی زدنـ مص. گوشهٔ دستار را بصورت نرگس ساخته برکنار دستار نصب کردن. اشاره و ایما کردن به چشم، مثال از ناظم هروی:

یادآن شوخی که چشمک برنگاهش میزدم
نرگسی برگوشهٔ چشم سیاهش میزدم

نرگسی زنانـ در حال نرگسی زدن، مثال از باقر کاشی:

شمعت که سراپای زبان آمده است
از دست زبان خود بجان آمده است
چون شاهد شوخ درمیان آمده است
چشمک زن و نرگسی زنان آمده است.

نرمـ ص. (بفتح نون و سکون را) هر چیز کوبیده و بیخته که مانند آرد باشد، وهر چیز ملایم، نقیض سفت و سخت، و نیز بمعنی صاف و هموار.

نرم کردنـ کوبیدن چیزی، بمعنی رام کردن هم میگویند.

نرمك نرمك ـ نرم نرم، آهسته آهسته.

نرمال Normal ـ فر. مطابق قاعده، به طریق و روش معین، بهنجار.

نرم بالگانـ ا. در اصطلاح جانورشناسی، ماهی هائی که دارای باله های نرم هستند.

نرم بیزـ ا. (بفتح نون و کسر با) مو بیز، غر بال که دارای سوراخهای ریز باشد.

نرمشـ ا. (بفتح نون و کسر میم) از لغت های تازه که در ورزش بکار میرود بمعنی قابلیت انعطاف و هماهنگی، نرم و آماده کردن اندام برای ورزش.

نرمهـ ا. (بفتح نون و میم) هر چیز نرم و ملایم، ونیز پرهٔ گوش که گوشواره به آن آو یخته میشود.

نروك ـ ا. (بفتح نون وضم را) بیخ یا ریشهٔ گیاهی است که در بعضی کوهها مخصوصاً کوههای کرمان میروید.

نرووـ عصبی، قوی، پرزور.

نرهـ ا. (بفتح نون و را) آلت تناسل مرد، آلت مردی، بمعنی موج آبهم گفته شده، و نیز حاشیه ای را میگویند که با سنگ یا آجر در کنارهٔ خیابان یا باغچه درست میکنند، آجر یا سنگ که بدرازی روی زمین کار گذاشته شود.

نرهـ ص. (بفتح نون و رای مشدد) نر، انسان یا حیوان نر که قوی و تنومند باشد مثل نره شیر، نره‌خر، بمعنی گدای سمج و گردن کلفت هم میگویند و جمع آن نرگان است.

نریمانـ ص. (بفتح نون و کسر را) دلیر، پهلوان، و نام پدر سام جد رستم، نیرم هم گفته شده.

نرینهـ ص. ن. (بفتح نون و کسر را) منسوب به نر، از جنس نر، نوع نر، مقابل مادینه.

نزارـ ص. (بفتح نون) لاغر، ضعیف، ناتوان، افسرده، رنجور، بمعنی گوشت بی چربی هم میگویند.

نزاعـ ع (بکسر نون) ستیزه کردن، جنگ و ستیز، گفتگو و کشمکش.

نزاکتـ (بفتح نون و کاف) پاکیزگی، ادب، خوش اخلاقی، خوی خوش، رفتار پسندیده «کلمهٔ فارسی است بوزن لغت عربی».

نزالـ ع. (بکسر نون) فرود آمدن در میدان نبرد برای جنگ کردن.

نزاهتـ ع. (بفتح نون وها) پاکی از عیب، پاکدامنی، دور بودن از بدی.

نزدـ ا. (بفتح نون و سکون زا) پیش، پیش کسی، در برابر کسی.

نزدیك ـ ا. ص. (بفتح نون و کسر دال) چیزی که دردسترس باشد، مسافت کم، نقیض دور، و نیز بمعنی نزد و پیش کسی یا چیزی، بمعنی خویش و همسایه هم میگویند و باین معنی جمع آن نزدیکان است.

نزدیك بینـ ص. کسی که بواسطهٔ ضعف چشم دور را بخوبی نبیند، میوپ.

نزعـ ع. (بفتح نون) کندن چیزی از جائی، جان کندن، جان دادن.

نزغـ ع. مص. (بفتح نون و سکون زا) در دل افکندن، فساد کردن.

نزفـ ع. (بفتح نون و سکون زا) کشیدن آب چاه تا خشک شود، گرفتن خون از بدن بوسیلهٔ فصد یا حجامت.

نزف الدمـ خونریزی از بینی یا رگ که باعث

سستی و ضعف بدن شود.

نزقــ ع. ا. خفت، سبکی. شتاب، چستی؛ نزقات جمع.

نزلــ ع. (بضم نون و زا یا بسکون زا) بخشش، احسان، برکت، و آنچه برای مهمان تهیه کنند، خوردنی و طعامی که پیش مهمان فرود آینده بگذارند، انزال «بفتح همزه» جمع.

نزلهــ ع. (بفتح نون ولام) زکام، سرماخوردگی که باعث تب و سرفه بشود.

نزمــ ا. (بکسر نون و سکون زا) بخار و مه غلیظ نزدیک بزمین که هوا را تاریک کند، باران نم نم، نژم هم گفته شده، مثال از عنصری:

زمیغ ونزم کز آن روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان

نزولــ ع. (بضم نون و زا) فرود آمدن، پایین آمدن، ضد صعود.

نزهــ ع. (بفتح نون و کسر زا) پاك، پاکیزه، پاکدامن، بی آلایش، دور از بدی و کارهای ناشایسته.

نزهتــ ع. (بضم نون و فتح ها) پاکی، پاکیزگی، پاکدامنی، خوشحالی، خرمی، سیر و گشت.

نزهتگاهــ ع- ف. ا. م. (بضم نون) گردشگاه، جای باصفا.

نزیدنــ مص. (بفتح نون و کسر زا) کشیدن، بیرون کشیدن، نژیدن و تریدن و تزیدن و تریدن نیز گفته شده.

نزیلــ ع. (بفتح نون و کسر زا) مهمان، طعام با برکت، نزلاء جمع.

نزیهــ ع. (بفتح نون و کسر زا، با های ملفوظ) پاك، پاکیزه، پاکدامن، جای پاك و پاکیزه و باصفا.

نژادــ ا. (بکسر نون) اصل، نسب، سرشت، ودر اصطلاح اقوامی را میگویند که از لحاظ اصل و نسب و علامات ظاهری از قبیل رنگ پوست بدن و قیافه و استخوان‌بندی و خصوصیات روحی و اخلاقی با هم شباهت دارند، در سابق تمام نوع بشر را بچهار نژاد اصلی بشرح ذیل تقسیم کرده‌اند:

۱ــ نژاد ابیض یا نژاد سفید که پوست بدن آنها سفید است و در قسمت عمدهٔ اروپا و آمریکا و آسیای غربی وجنوبی و افریقای شمالی وجنوبی زندگی میکنند.

۲ــ نژاد اسود یا نژاد سیاه که پوست بدنشان سیاه است ودر افریقای مرکزی و شرقی بسر میبرند.

۳ــ نژاد اصفر یا نژاد زرد که پوست بدنشان زرد است و در آسیای شرقی و جنوب شرقی سکونت دارند.

٤ــ نژاد احمر یا نژاد سرخ پوست که شامل بومیان آمریکا بوده واکنون نسل آنها در شرف انقراض است. ساکنین نواحی نزدیک به قطب شمال را نژادهای شمالی میگویند.

نژادشناســ ص فا. عالم محقق در رشتهٔ نژاد شناسی.

نژاد شناسیــ ا. مص. شناختن نژاد، نام علمی که در بارهٔ احوال و استعداد اقوام و ملل بحث میکند «اتنوگرافی» اتنولوژی»

نژادهــ ص. (بکسر نون و فتح دال) اصیل، نجیب. مثال از نظامی:

نژاده منم، دیگران زیردست
نژاد کیان را که آرد شکست؟.

نژادیــ ص. ن. منسوب به نژاد، مربوط به نژاد.

نژغارــ ا. (بفتح نون) بانگ، فریاد، نعره، ژغار.

نژمــ ا. (بکسرنون) نگا. نزم.

نژندــ ص. (بفتح اول و دوم) اندوهگین، افسرده، پژمرده، سرگشته، خشمگین، نجند هم گفته شده، مثال از انوری:

آخر این اختران بی‌معنی
چند بخت مرا نژند کنند

نژنگــ ا. (بفتح اول و دوم یا فتح هردو نون) تله، دام، قفس.

نژهــ ا. (بفتح نون وزا) شاخهٔ درخت، چوبی که با آن سقف خانه را بپوشانند، و پولك که از طلا یا نقره درست کنند برای نثار کردن بر سر عروس و داماد، تژه، تژ.

نژیدنــ مص. (بفتح نون) نگا. نزیدن.

نســ ا. (بضم نون) گرداگرد لب و دهان، پوز، نج و نول هم گفته شده، مثال:

همچون سگ قصاب نیابد شکم سیر
در خون زسر حرص و شره تا ننهد نس

نساــ ا. (بفتح نون) نگا. نسر.

نساــ ع. (بفتح نون) رگی است در بدن انسان از

کمر تا کعب. **عرق النسا:** درد و مرضی را میگویند که در کمر بروز میکند و تا زانو و پا میرسد.
نساء ــ ع. (بکسر نون) زنان.
نسائج ــ ع. (بفتح نون و کسر همزه) جمع نسیجه.
نساب ــ نسابه ــ ع. (بفتح نون و تشدید سین) نسب‌شناس، عالم به انساب، کسی که دارای علم انساب است و نسب مردم را میداند. نسابون و نسابات جمع.
نساج ــ ع. (بفتح نون و تشدید سین) بافنده، جولاه، جولاهه، در عربی بمعنی دروغگو نیز میگویند.
نساجة ــ ع. (بکسر نون و فتح جیم) بافندگی، حرفهٔ نساج.
نساجی ــ ع ــ ف. حا. مص. (بفتح نون و تشدید سین) بافندگی.
نساخ ــ ع. (بضم نون و تشدید سین) جمع ناسخ.
نسار ــ ا. (بفتح نون) نگا. نسر.
نساك ــ ع. (بضم نون و تشدید سین) جمع ناسك.
نسب ــ ع. (بفتح نون و سین) قرابت، خویشی، خویشاوندی، انساب جمع.
نسبت ــ ع. (بکسر نون و فتح با) خویشی و قرابت، تعلق و ارتباط بین دو چیز، پیوستگی میان دو شخص یا دو چیز، شباهت و همانندی بین علاقات اشیاء یا کمیات.

نسبی ــ (بکسر نون و با) مربوط به نسبت.
نسبی ــ ع. (بفتح نون و سین) مربوط به نسب، قرابت و خویشاوندی مستقیم و پدر و مادری، برابر قرابت و خویشی که به سبب وصلت و زناشویی پیدا شود.
نسپار ــ ا. (بضم یا فتح نون) جائی که در آن انگور را فشار دهند و آب آنرا بگیرند، چرخشت، سپار.
نسپه ــ ا. (بکسر نون و فتح پ) هر چینه از دیوار گلین، لاد.
نستاك ــ ا. (بکسر نون) پیچش شکم، نستك وکناك هم گفته شده.
نستر ــ ا. (بفتح نون و تا) مخفف نسترن.
نسترن ــ ا. (بفتح نون و تا و را) گلی است خوشبو، برنگ سرخ یا سفید، کوچکتر از گل سرخ، در هر شاخه چندین گل شکفته میشود، درخت آن خاردار، نسترون و نسترو ین و نسترو ترن هم گفته شده.
نسترون ــ ا. (بفتح نون و تا و واو) نگا. نسترن.

نستعلیق ــ (بفتح نون و تا) مرکب از دو کلمهٔ عربی نسخ و تعلیق، نام خط معروف فارسی که خط تحریری است.
نستك ــ ا. (بکسر نون و فتح تا) پنبهٔ زده شده که آنرا باریک پیچیده باشند.
نستوه ــ ص (بفتح نون و ضم تا) خستگی ناپذیر، مرد جنگی که از جنگ و ستیز عاجز و خسته نشود، کسی که از کار و کوشش بُستوه نیاید، مثال از رودکی:

ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم ساز و گرد نستوه

نسج ــ ع. (بفتح نون و سکون سین) بافتن، بافته، بافته‌شده، بافتگی، بافت.
نسج ــ ع. (بضم نون وسین) جمع نسیج.
نسخ ــ ع. (بفتح نون و سکون سین) باطل کردن، رد کردن، برگرداندن چیزی، ونام خطی که کتابها و روزنامه‌ها با آن چاپ میشود، خط کتابی، اختراع خواجه عمادالدین یاقوت معتصمی، خط قرآنی هم میگویند.
نسخ ــ ع. (بضم نون و فتح سین) جمع نسخه.
نسخه ــ ع. (بضم نون و فتح خا)نوشته،مطلبی که از روی کتاب نوشته باشند، نوشته‌ای که از روی نوشتهٔ دیگر تهیه شود، نسخ جمع
نسختین ــ تثنیهٔ نسخه، دو نسخه دو نوشته از یک موضوع .
نسر ــ ا(بفتح نون وسین) خانهٔ پشت به آفتاب، قسمت جنوبی حیاط رو بشمال، محلی که پشت به آفتاب باشد و آفتاب به آنجا نرسد یا کمتر برسد، بمعنی سایه و سایبان، و خانه‌ای که در سایهٔ کوه از چوب و خاشاك درست کنند نیز گفته شده، نسار و نسا هم گفته اند، مثال از رودکی:

دور ماند از سرای خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار

نسر ــ ع. (بفتح نون و سکون سین) کرکس، نسور جمع، و نام دو ستاره در آسمان که یکی را **نسر طائر** و دیگری را **نسر واقع** میگویند، و نام بتی هم بوده که اعراب قبل از اسلام آنرا پرستش میکرده‌اند.
نسرین ــ ا. (بفتح نون و کسر را) گلی است سفید و کوچک و پر برگ و خوشبو که آنرا مشکین گل یا مشکین بوی نیز میگویند، بعربی نسرین «بکسر نون

وراء تلفظ میکنند و واحدش نسرینه است.

نسطور– نستور– Nestor نام یکی از پیشوایان روحانی نصاری که اسقف قسطنطنیه بوده و در سال ٤٤٠ درگذشته.

نسطوری– منسوب بنسطور، پیرو نسطور.

نسف– ع. (بفتح نون و سکون سین) بنا را از اصل برکندن و ویران ساختن، دانه‌ها را با غربال بیختن و پاک کردن، پراکنده ساختن باد خاک را.

نسق– ع (بفتح نون و سکون سین) منظم کردن، نظم و ترتیب دادن، بریک روش راندن، برشتهٔ نظم درآوردن.

نسق– ع. (بفتح نون وسین) نظم وترتیب، هرچیزی که دارای نظم و ترتیب و بر نظام خاص باشد.

نسک– ع. (بضم یا فتح یا کسر نون و سکون سین) عبادت، پرستش خدا، و آنچه حق خدای تعالی باشد. قربانی.

نسک – ع. (بفتح نون و سکون سین) هر قسمت از بیست و یک قسمت کتاب اوستا که بمنزلهٔ فصل و باب است و هر قسمت آن نام مخصوصی دارد، نسکا و نسکه هم گفته شده، مثال از خسروانی.

چه مایه زاهد و پرهیزگار صومعگی
که نسک خوان شده ازعشقش و ایارده گو

نسک – ا. (بفتح نون و سکون سین) عدس، مرجمک، بمعنی خارخسک هم گفته اند، نرسک ونرسنک نیز گفته شده، مثال از منجیک :

آنکو زسنگ خاره آهن برون کشد
نسکی زکف تو نتواند برون کشید

نسکبا– ا. (بفتح نون و سکون کاف) آش عدس.

نسل– ع. (بفتح نون و سکون سین) ذریه، فرزند، دودمان، انسال جمع.

نسلا بعد نسل– پشت در پشت.

نسمه– ع. (بفتح نون و سین و میم) دم، نفس، روح، انسان، و نیز بمعنی بنده و مملوک ،نسم و نسمات جمع.

نسناس– ع. (بفتح نون) جانوری افسانه‌ای و موهوم شبیه بانسان که هیکل مهیب دارد، نوعی از بوزینه.

نسنجیده– ص. مف . ق. (بفتح نون) کورکورانه، نیندیشیده.

نسو– نشو– ع. (بفتح نون وضم سین) هموار، صاف، ساده، لطیف ونازک، نسود هم گفته شده،

مثال از لبیبی :

نسو بود از ان گونه دیوار او
که مانند آیینه بنمود رو

مثال از ناصرخسرو:

زخاک و آتش و آبی برسم ایشان رو
که خاک خشک و درشت است آب نرم و نسود

نسوار– ا. (بکسر نون) برگ خسک از نوع تنباکو که آنرا نرم میکوبند و با اندکی آهک مخلوط میکنند و در جلو دهان میان لب و دندان میریزند، در مشرق و جنوب ایران و افغانستان وهندوستان متداول است، ناس هم میگویند.

نسوان– ع. (بکسر نون) زنان.

نسوة– ع. ا. (بکسر نون و فتح واو) زنان.

نسوج– ع. ا. جمع نسج. (بضم نون) بافته شده‌ها.

نسود– ص. (بفتح نون وضم سین) نگا. نسو.

نسودی– ص. (بفتح نون) نرم وساده و لغزنده.

نسوز– ص. (بفتح نون و ضم سین) ناسوز، چیزی که در آتش نسوزد مثل آجر نسوز، پنبهٔ نسوز، صندوق نسوز.

نسی– ع. (بفتح نون و سکون سین و یا) فراموش کردن، فراموشی. **نسیاً منسیاً:** «بفتح نون و یا و فتح میم و کسر سین و فتح یای مشدد» فراموش شده.

نسیان– ع. (بکسر نون) فراموشی.

نسیئه– ع. (بفتح نون و کسر سین) تأخیر، پسادست، خرید و فروش چیزی بوعده که پول آن بعدداده شود، درفارسی نسیه تلفظ می کنند

نسیب– ع. (بفتح نون و کسر سین) خویش، خویشاوند، با نسب، شخص عالی نسب.

نسیج– ع. (بفتح نون وکسر سین) بافته شده، نسج «بضمتین» جمع.

نسیجه– ع. (بفتح نون و کسر سین) مؤنث نسیج، هرچیز بافته شده، نسائج جمع.

نسیله– ا. (بفتح یا ضم نون وکسر سین) فسیله، رمه، گلهٔ اسب.

نسیم– ع. (بفتح نون وکسر سین) باد ملایم، هوای خنک، جریان ضعیف هوا که جهت وزش آن در مواقع مختلفه تغییر میکند مانند نسیم خشکی هنگام شب بسمت دریا و نسیم دریا هنگام روز بجانب خشکی.

نسیه– (بفتح نون و یا) نگا. نسیئه.

نشاءـ ع. (بفتح نون) نو پیدا شدن، رو ییدن، نمو کردن، پرورش یافتن، در فارسی بوتهٔ گل یا قلمهٔ درخت را میگویند که در محل مخصوصی در کنار هم بکارند تا بعد بجای دیگر انتقال بدهند.

نشا کردن:ـ جابجا کردن قلمهٔ درخت یا بوتهٔ گل که تازه سبز شده.

نشابـ ع. (بضم نون و تشدید شین) تیرها، واحدش نشابه، نشاشیب جمع.

نشاختنـ مص، (بکسر نون) نشاندن، نشانیدن، جا دادن، نشاستن و بنشاختن و نشاخدن هم گفته شده.

نشاختهـ «ص.م» نشانده، جا داده شده، مثال از فردوسی:

بفرکیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

نشادرـ **نوشادر**ـ ا. (بضم نون و دال) جسمی است جامد، بلوری، بیرنگ، بی بو، دارای طعم زننده، در آب مخصوصاً آب گرم حل میشود، در طب وصنعت بکار میرود، در سفیدگری و لحیم کاری نیز استعمال میشود، از ترکیب جوهر نمک و امونیاك بدست می آید.

نشاستنـ مص. (بکسر نون) نشاختن، نشاندن، مثال از اسدی:

هم از تخم شه پادشاهی نشاست
بر و رسم باژ آنچه بد کرد راست

نشاستهـ ا. (بکسر نون) گردی است سفید و بی بو و بی مزه که از گندم یا سیب زمینی گرفته میشود، نشاستهٔ گندم سفید و نشاستهٔ سیب زمینی اندکی زردرنگ است، برای آهار دادن پارچه و ساختن پودر و چسب و پختن بعضی خوراکها بکار میرود، در طب هم استعمال میشود، نشاستج نیز گفته شده.

نشاطـ ع. (بفتح نون) شادی، شادمانی، خوشی، خوشحالی.

نشاطـ (ا. خ) میرزاعبدالوهاب ملقب به معتمدالدوله از شاعران و ادیبان و مردان سیاسی دورهٔ قاجاریه بود در عربی وفارسی و فلسفه و ریاضی تسلط داشته است. دیوان او به نام «گنجینه» است. فوت ۱۲٤٤ ه .

نشاط افزایـ ع. ف. ص فا. آنچه شادمانی بیفزاید، زیاد کنندهٔ شادی.

نشاط انگیزـ ع ـ ف. ص فا. آنچه تولید شادی کند.

نشافـ ع. (بفتح نون) دیوانگی، خبط.

نشانـ ا. (بکسر نون) علامت، اثر، هدف و آماج تیر، ونیز قطعهٔ فلز که غالباً از طلا یا نقره بشکلهای مختلف ساخته میشود و در برابر خدمات اشخاص، یا برای احترام وقدردانی از فضلاء و دانشمندان به آنان داده میشود وآنرا در بعضی مواقع جلو سینهٔ خود میزنند.

نشان دادنـ چیزی یا کسی را بکس دیگر نمایاندن. **نشاندار:** دارای نشان وعلامت.

نشاندنـ **نشانیدن**ـ مص. (بکسر نون) وادار به نشستن کردن، کسی را بنشستن واداشتن، جا دادن، بمعنی خاموش کردن آتش نیز میگویند، نشاختن و نشاستن و شاندن هم گفته شده. **نشاننده:** «ص. فا» کسی که دیگری را درجائی بنشاند. **نشان:** امر به نشاندن، بنشان، و بمعنی نشاننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آتش نشان.

نشانهـ ا. (بکسر نون) نشان، نشانی، آماج، چیزی که در جائی قرار بدهند برای تیراندازی.

نشانیـ ا. (بکسر نون) علامت، علامتی که میان دو نفر تعیین شده باشد، علامتی که با آن کسی یا چیزی را بشناسند، نام و نشان، آدرس.

نشءـ ع. (بفتح نون و سکون شین) نو پیدا شدن، رو ییدن، نمو کردن، پرورش یافتن.

نشأةـ ع. (بفتح نون و همزه) نو پیدا شدن، نوجوان شدن، زنده شدن، پرورش یافتن.

نشأتان ـ **نشأتین:** دنیا و آخرت.

نشبیل ـ **نشپیل**ـ ا. (بکسرنون و با) چنگک، قلاب، چنگك ماهیگیری، نشل هم گفته شده، مثال از عبدالواسع جبلی:

زتیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند
چو اهرمن زشهاب و چو ماهی از نشبیل

نشتـ ا. ص (بفتح نون و سکون شین) شکستگی وخرابی، ترشح، سرایت آب یا آتش از چیزی بچیز دیگر، بمعنی خراب و ضایع و پژمرده هم گفته شده.

نشت کردنـ آب پس دادن ظرف شکسته، سرایت آتش از چیزی بچیز دیگر.

نشترـ ا. آ. (بکسر نون و فتح تا) مخفف نیشتر.

نشخوارـ ا. (بکسر نون) عمل حیوانات نشخوار کننده که خوراک خود را نیم جویده فرو میبرند و بعد آنرا از راه مری بدهان برمیگردانند و دو باره

میجوند، نشوار و نشخور هم گفته شده، مثال از انوری:

اکنون ز بلای بخل تو ده سالست
تا نشخور شیر میکند فرزندت

نشخوار کنندگان: حیوانات علفخوار که دست و پای آنها دارای دو انگشت منتهی بسم است و آنها را سم شکافته نیز میگویند مانند گاو و گوسفند و شتر و گوزن، معدهٔ این حیوانات مرکب از چهار کیسه است: ۱ــ کیسهٔ بزرگ «شکمبه» که خوراك نیم جویده داخل آن میشود. ۲ــ قسمت کوچکی که غذا از شکمبه داخل آن میشود و دوباره از راه مری بدهان برمیگردد ۳ــ هزارلا که غذای جویده و نرم شده وارد آن میشود. ٤ــ شیردان که شیرهٔ معده در آن ترشح میشود، روده نشخوارکنندگان بسیار دراز است و رودهٔ گاو بچهل متر میرسد.

نشرــ ع. (بفتح نون و سکون شین) گستردن و پهن کردن جامه، پراکنده کردن، پراکنده ساختن خبر، و نیز بمعنی زنده کردن، زنده کردن مردگان در روز قیامت. **یوم النشر:** روزقیامت.

نشرةــ ع. (بفتح نون و را) یک مرتبه از نشر، یکبار پراکندن، یکبار منتشر ساختن خبر، و نیز ورقه ای که بر آن چیزی بنویسند یا چاپ کنند و میان مردم پخش کنند، نشرات جمع، در فارسی نشریه و نشریات میگویند.

نشرهــ ع. (بضم نون و فتح را) دعائی که برای معالجهٔ دیوانه یا دفع چشم زخم بنویسند، افسونی که بدیوانه یا بیمار بدمند، مثال از خاقانی:

بر چهرهٔ شنبلید خوشتاب
نشره تو کنی بزعفران آب

نشستــ ا. مص (بکسر نون و فتح شین) نشستن، جلوس، جلسه.

نشست و برخاستــ نشستن و برخاستن، آداب مجالست و معاشرت.

نشستنــ مص. (بکسر نون و فتح شین و تا) جا گرفتن، آرام شدن، در جائی قرار گرفتن، نقیض ایستادن، شستن هم گفته شده.

نشستهــ کسی یا چیزی که در جائی قرار گفته.

نشینــ امر به نشستن، بنشین، و بمعنی نشسته و جایگزین هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جانشین، دلنشین، بالانشین، کرایه‌نشین.

نشستنگاهــ ا.م. جای نشستن، جائی که کسی بنشیند، نشستنگه و نشست جای و نشیمنگاه و نشستگاه نیز میگویند.

نشفــ ع. (بفتح نون و سکون شین یا فتح نون و شین) بخود کشیدن و فرو کشیدن آب یا رطوبت چیزی را مثل بخود کشیدن جامه عرق بدن را. و بخود کشیدن حوض یا زمین آبرا.

نشکــ ا. (بفتح نون وسکون شین) ناژو، درخت، کاج، صنوبر، مثال از رودکی:

آنکه نشك آفرید و سرو سهی
وآنکه بید آفرید و نار و بهی

نشگردهــ ا. آ. (بکسر نون و گاف) ابزار آهنی دم تیز که با آن چرم را میبرند یا پشت چرم و تیماج را با آن میتراشند، شفره، گزن، مثال از کسائی:

امروز با سلیق مرا ترسا
بگشود بامداد به نشگرده

نشگنجــ ا. (بکسر نون و فتح یا ضم گاف) گرفتن و فشار دادن پوست و گوشت بدن کسی با دو سر انگشت، اشکنج و نشکنت و نشگون و وشگون و نخجیل ونخچل و نیلك هم گفته شده، مثال از عنصری:

آن صنم را زگاز و از نشگنج
تن بنفشه شد و دولب نارنج

نشگونــ ا. (بکسر نون) نگا. نشگنج.

نشلــ ع. (بفتح نون و سکون شین) ربودن، جیب بری، در فارسی نشل «بفتحتین» بمعنی چنگ در زدن و در آویختن، و نیز بمعنی قلاب ماهیگیری گفه شده.

نشلیدنــ مص. (بفتح نون و کسر لام) آویختن، چنگ در زدن و در آویختن بچیزی، مثال از فرخی:

گر تو خواهیش وگرنه بتواندر نشلد
زر او چون بد رخانهٔ او برگذری

نشوــ (بفتح نون و سکون شین و واو) مأخوذ از نشوء یانشء «عربی» رو ییدن، نمو کردن، بالیدن، پرورش یافتن.

نشوونما ــ رو ییدگی و بالیدگی.

نشوءــ ع. (بضم نون و شین) نوپیدا شدن، نمو کردن، پرورش یافتن.

نشوةــ ع. (بفتح نون وواو) سکر، مستی، اول مستی، در فارسی نشئه میگویند.

نشورــ ع. (بضم نون و شین) زنده کردن، زنده شدن مردگان در روز قیامت. **یوم النشور**: روز قیامت.
نشوزــ ع. (بضم نون و شین) نافرمانی و ناسازگاری کردن زن با شوهر. توضیح از نظر فقهی و حقوقی این مسئله بدین صورت است: عدم اجرای وظایف زوجیت از طرف زن بدون وجود مانع شرعی و قانونی، که در این صورت وی استحقاق نفقه نخواهد داشت.
نشوقــ ع. (بفتح نون و ضم شین) داروئی که در بینی داخل کنند.
نشیبــ ا. ص. (بکسر نون وشین) پستی، سرازیری، زمین پست و سرازیر، پایین، نقیض فراز.
نشیب گرفتهــ ص مف. آنکه یا آنچه به پستی گراییده، جمع نشیب گرفتگان.
نشید- نشیدهــ ع. (بفتح نون و کسر شین) شعری که در جمعیت یا انجمنی برای یکدیگر بخوانند، نشائد جمع، نشید در فارسی بمعنی سرود و آواز نیز گفته میشود.
نشیطــ ع. (بفتح نون و کسر شین) شادمان، سرخوش، خوشحال، نشاط «بکسر نون» جمع.
نشیمــ ا. (بکسر نون و شین) مخفف نشیمن، جای نشستن، ونیز بمعنی آشیانهٔ مرغ، مثال از فردوسی:

چنین گفت سیمرغ با پور سام
که ای دیده رنج نشیم وکنام

نشیمنــ ا. (بکسر نون و شین و فتح میم) جای نشستن، محل سکونت، خانه، آشیانه، نشیم هم گفته شده.
نشیمنگاهــ ا.م. (بکسر نون و شین و فتح میم) جای نشستن، نشستنگه، نشیمنگه نیز گفته شده.
نشیمهــ ا. (بفتح نون و کسر شین) تسمه، چرم یا پوست یا تسمه که از آن بند کارد و شمشیر درست کنند.
نشینــ ا. (بکسر نون و شین) مقعد، سوراخ مقعد، پوست و گوشت درون مقعد.
نشینهــ ا. (بکسر نون) جای نشستن.
نصــ ع. (بفتح نون و تشدید صاد) کلام معتبر، کلام صریح و آشکار که جز یک معنی از آن استنباط نشود، نصوص جمع.
نصائبــ ع. (بفتح نون و کسر همزه) جمع نصیبه.
نصائح- نصایحــ ع. (بفتح نون و کسر همزه) جمع نصیحت.

نصابــ ع. (بکسر نون) حد معین از چیزی، آن مقدار مال که زکاة بر آن واجب میشود، ونیز بمعنی مال و سرمایه و اصل ومرجع.
نصاریــ ع. «نصارا» (بفتح نون) کسانی که پیرو دین مسیح میباشند، جمع نصرانی.
نصالــ ع. (بکسر نون) جمع نصل.
نصبــ ع. (بفتح نون و سکون صاد) گماشتن، بر پا کردن، برقرار کردن، ودر اصطلاح نحو: نوعی ازاعراب، علامتی که بحرف آخر کلمه صدای فتحه بدهد.
نصبــ ع. (بفتح نون و سکون صاد یا بضمتین) شیء منصوب، چیزی که در جائی بر پا داشته شده باشد، بت یا تمثال که آن را پرستش کنند، انصاب جمع.
نصب العینــ پیش چشم، مقابل چشم، در برابر چشم.
نصبــ ع. (بضم نون وصاد) جمع نصیب.
نصحــ ع. (بفتح یا ضم نون) پند دادن، پند و اندرز، محبت خالص، دوستی خالص داشتن.
نصحاءــ ع. (بضم نون و فتح صاد) پند دهندگان، جمع نصیح بمعنی ناصح.
نصرــ ع. (بفتح نون) یاری کردن، یاری، و نیز بمعنی یاری کننده.
نصراءــ ع ــ ف.ص. جمع نصیر. (بضم نون) یاری کنندگان.
نصرانیــ ع. (بفتح نون اول و کسر نون دوم و تشدید یا) مسیحی، عیسوی مذهب، کسی که پیرو دین مسیح باشد، منسوب به شهر ناصره که موطن حضرت عیسی بوده، نصاری جمع.
نصرانیهــ ع. (بفتح نون و یای مشدد) مؤنث نصرانی.
نصرتــ ع. (بضم نون وفتح را) یاری کردن، یاری، پیروزی.
نصفــ ع. (بکسر نون) نیم، نیمه، نیمهٔ چیزی.
نصفــ ع. مص. (بفتح نون و سکون صاد) به نیمه رسیدن.
نصف النهارــ ع. (بکسر نون) نیم روز، هنگام ظهر، و در اصطلاح جغرافیا نیمدائره‌ای را که از یک قطب شروع و بقطب دیگر ختم میشود خط نصف النهار و تمام آنرا که از دو قطب میگذرد دایرهٔ نصف النهار میگویند، نصف النهار هر شهر خط

نصف‌النهاری است که از آن شهر میگذرد و شهرهائی که بر یک خط نصف‌النهار واقع شده‌اند ظهر آنها در یک آن واقع میشود.
نصفتـ ع. (بفتح نون و صاد و فا) انصاف، عدل، داد. نگهداری حق دیگران.
نصلـ ع. (بفتح نون و سکون صاد) پیکان، سرنیزه، تیغهٔ کارد یا شمشیر، نصال و نصول و انصل جمع.
نصوحـ ع. (بفتح نون و ضم صاد) ناصح، پند دهنده، دوست بی ریا و صادق. **توبهٔ نصوح**: توبهٔ قطعی و حقیقی که هرگز شکسته نشود.
نصوحـ ع. مص. (بضم نون) خالص شدن، بی ریا کردن.
نصوصـ ع. (بضم نون وصاد) جمع نص.
نصیبـ ع. (بفتح نون وکسرصاد) بهره، حظ، بخت و اقبال، نصب «بضمتین» وانصبه جمع.
نصیبهـ ع (بفتح نون) سنگی که درکنار حوض نصب کنند، نصائب جمع.

نصیحـ ع. (بفتح نون و کسر صاد) ناصح، پند دهنده، نصحاء جمع.
نصیحتـ ع. (بفتح نون و کسر صاد) پند، اندرز، نصائح جمع.
نصیرـ ع. (بفتح نون و کسر صاد) یاری کننده، یار و مدد کار، نصراء و انصار جمع.
نصیرالدین طوسیـ (ا.خ) ابوجعفر نصیرالدین محمدبن محمد از بزرگترین دانشمندان وسیاستمداران ایران در قرن هفتم است. به تشویق او هلاکوخان خلافت عباسی را برانداخت و رصدخانهٔ بزرگی درمراغه تاسیس کرد، در دانشهای ریاضی ونجوم و طب و اخلاق تالیفات بسیار دارد که مورد استفادهٔ دانشمندان ارو پا قرار گرفته است از جمله: تحریراقلیدس در هندسه ــ تحریر مجسطی در هیأت به عربی و اساس الاقتباس و اخلاق ناصری به فارسی است. وفات ۶۷۲ﻫ.
نضارـ ع. (بضم نون) سیم وزر، زر خالص، خالص از هر چیز.
نضارتـ ع. (بفتح نون و را) شادابی و خرمی گیاه یا درخت، تازه رویی، تازگی و آبداری.
نضارت گرفتنـ ع ـ ف. مص. تازه روی گردیدن.

نضاضتـ ع.ا. بقیهٔ آب و جزآن.
نضجـ ع. (بضم نون و سکون ضاد) پخته شدن چیزی، رسیدن میوه، پختگی و رسیدگی.
نضرـ ع. (بفتح نون و سکون صاد) زر و سیم، نضار جمع.
نضرتـ ع. (بفتح نون و را) شادابی و خرمی گیاه یا درخت، تازه‌رویی.
نضیجـ ع (بفتح نون و کسر ضاد) هرچیز پخته، میوهٔ رسیده.
نضیرـ ع. (بفتح نون و کسر ضاد) شاداب، سبز و خرم، زیبا وتازه‌رو. زر و سیم.
نطاقـ ع. (بکسر نون) کمر بند، میان بند، ونوعی از جامهٔ زنانه شبیه چادر که کمر آنرا میبندند و دامن آن بزمین کشیده میشود.
نطاقـ (بفتح نون وتشدید طا) سخنور، کسی که خوب سخنرانی کند «این کلمه در فارسی ساخته شده، در عربی استعمال نمیشود».
نطعـ ع. (بفتح نون و سکون طا، یا بفتحتین) بساط، فرش، فرش چرمی که سابقاً شخص محکوم باعدام را روی آن مینشانیدند و سر او را می بریدند، انطاع و نطوع جمع.
نطفهـ ع. (بضم نون و فتح فا) آب صاف و پاک، آب اندک که در ته دلو یا مشک میماند، آب مرد یا زن، جانور ذره‌بینی که در منی وجود دارد و جنین از آن تشکیل میشود، نطف «بضم نون و فتح طا» و نطاف «بکسر نون» جمع.
نطقـ ع. (بضم نون و سکون طا) سخن گفتن سخنرانی، گفتار.
نطوقـ ع. (بضم نون و طا) سخن گفتن، حرف زدن.
نطولـ (بفتح نون و ضم طا) آبی که در آن داروها و عقاقیر بجوشانند و عضوی از اعضاء بدن را با آن شستشو بدهند.
نظائرـ ع. (بفتح نون وکسر همزه) جمع نظیره.
نظارـ ع. (بضم نون وتشدید ظا) جمع ناظر.
نظارةـ ع. (بکسر نون و فتح را) زیرکی و فراست، در فارسی نظاره یا نظارت بمعنی نظر کردن و نگریستن میگویند.
نظارهـ ع. (بفتح نون و تشدید ظا) تماشاکنندگان، تماشاچیان، جمعی از مردم که بطرف چیزی نگاه

کنند، و نیز بمعنی دور بین.
نظافتـ ع. (بفتح نون وفا) پاکیزگی.
نظامـ ع. (بکسر نون) نظم دادن، آراستن، به رشته کشیدن مروارید، آراستگی، رویه، عادت، روش، رشتهٔ مروارید، صف درخت، در فارسی بمعنی سپاه و ارتش نیز میگویند.
نظامـ از ع. ص. جمع ناظم. (بضم نون و تشدید ظا) به سامان آورندگان.
نظاماتـ ع. ا. جمع نظام. (بکسر نون) آئین ها، سامانها.
نظامتـ از ع. مص. (بکسر نون) ناظم بودن.
نظام وظیفهـ خدمت سربازی که جوانان طبق قانون انجام میدهند.
نظامنامهـ ع ـ ف. ا. (بکسر نون) آیین نامه.
نظام الملکـ (ا.خ) ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق طوسی در ادبیات و زبان عرب احاطه داشت و به وزارت الب ارسلان وملکشاه سلجوقی رسید و در سال ۴۸۵هـ . به دست یکی از فدائیان اسمعیلی به قتل رسید. از آثار او «سیاست نامه» و «دستور الوزراء» است.
نظامیـ (بکسر نون) سرباز.
نظامیـ (ا. خ) جمال الدین الیاس بن یوسف از شاعران بزرگ داستانسرای ایران است و در علوم طبیعی و الهی وطب ونجوم مهارت داشت و از ممدوحان او محمد جهان پهلوان و اتابک قزل ارسلان است. از آثار نظامی دیوان اشعار و بزرگترین اثرش «خمسه» میباشد که به طرز مثنوی سروده است. وفات ۵۳۵هـ .
نظامی عروضیـ (ا. خ) ابوالحسن نظام الدین احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی از نویسندگان قرن ششم است و کتاب «چهار مقاله» را به نام شاهزادهٔ غوری تألیف کرد. وفات حدود ۵۶۰ هـ .
نظرـ ع. (بفتح نون و ظا) نگاه کردن، نگریستن، ونیز بمعنی دید و بینایی و بصیرت و فکر واندیشه.
نظر بازی: نظر کردن بچهرهٔ خوبرویان، چشم چرانی، رد و بدل نظر بین عاشق ومعشوق، دومثال از حافظ:

کمال دلبری و حسن در نظر بازی است
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش!.

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند.

نظر بلندـ ع ـ ف. ص. دارای سعهٔ صدر، دارندهٔ طبع غنی؛ مقابل نظر تنگ، تنگ نظر.
نظراءـ ع. (بضم نون و فتح ظا) جمع نظیر.
نظرةـ ع. (بفتح نون و را) یک مرتبه نگریستن، یک نظر انداختن، لمحه، و نیز بمعنی شکل و هیئت.
نظرةـ ع. ا. (بفتح نون و کسر ظا) مهلت دادن.
نظریـ ع. (بفتح نون وظا و کسر را وتشدید یا) منسوب بنظر. **علم نظری:** علمی که متعلق بکیفیت عمل نباشد، مقابل عملی.
نظریاتـ ع. (بفتح نون و را و تشدید یا) جمع نظریه.
نظریهـ ع. (بفتح نون و ظا و یای مشدد) رأی و اندیشه و بینایی، ودر اصطلاح قضیه ای که محتاج ببرهان و دلیل باشد برای اثبات صحت آن، نظریات جمع.
نظمـ ع. (بفتح نون) آراستن، ترتیب دادن، به رشته کشیدن مروارید، مرادف ترتیب، ونیز بمعنی رشتهٔ مروارید، وکلام موزون و با قافیه، خلاف نثر.
نظمیه: «نگا. شهربانی».
نظیرـ ع. (بفتح نون و کسر ظا) مثل، مانند، مساوی، همدوش، نظراء جمع.
نظیرهـ ع. (بفتح نون و کسر ظا) مؤنث نظیر، نظائر جمع.
نظیفـ ع. (بفتح نون و کسر ظا) پاکیزه.
نظیف النظرـ ع. ص مر. پاک نظر، دارای اندیشه درست.
نظیفهـ ع. (بفتح نون و کسر ظا) مؤنث نظیف.
نعاجـ ع. (بکسر نون) جمع نعجه.
نعاسـ ع. (بضم نون) سستی و فترت در حواس، سستی و غنودگی، چرت، ابتداء خواب.
نعالـ ع. (بکسر نون) جمع نعل، و نیز بمعنی درگاه و پایین مجلس «صف نعال».
نعامهـ ع. (بفتح نون و میم) شترمرغ، و نیز بمعنی نفس، ظلمت، فرح، سرور، اکرام، راه آشکار، وعلامتی که در کنار راه برای راهنمایی بر پاکنند، وگروهی از مردم.
نعتـ ع. (بفتح نون وسکون عین) وصف کردن

کسی یا چیزی را به نیکی، ستایش، ونیز بمعنی صفت، نعوت جمع.
نعجهــ ع. (بفتح نون و جیم) میش، گوسفند ماده، نعاج ونعجات جمع.
نعرهــ ع. (بفتح نون ورا) فریاد، بانگ بلند، نعرات جمع.
نعشــ ع. (بفتح نون و سکون عین) جنازه، تابوت، در فارسی بخود میت هم اطلاق میشود.
نعقــ ع. مص. آواز کردن غراب.
نعلــ ع. (بفتح نون و سکون عین) کفش، پاافزار، و نیز قطعهٔ آهن که بپاشنهٔ کفش یا بسم ستور میزنند، نعال جمع.
نعل افکندنــ ع‌ــ ف. مص. به شتاب رفتن، درماندن.

نعلبکیــ (بفتح نون و با) بشقاب کوچک بلوری یا چینی که زیر استکان یا فنجان میگذارند، نعلکی و نعلك هم گفته شده، مرکب از «نعل» و «ك» علامت تصغیر.
نعلکــ ع‌ــ ف. (بفتح نون و لام) نوعی از رکاب، نعل کوچک.
نعلینــ ع. (بفتح نون و لام) تثنیهٔ نعل، یک جفت کفش، و نوعی کفش بی‌پاشنه با رویهٔ کوتاه که بیشتر روحانیون بپا میکنند.
نعمــ ع. (بکسر نون و فتح عین) جمع نعمت.
نعمــ ع. (بفتح نون و عین) شتر، بگاو و گوسفند نیز اطلاق میشود، انعام جمع، اناعیم جمع جمع.
نعمــ ع. (بکسر نون و فتح میم) فعل ماضی که برای حال استعمال میشود یعنی نیك است، و در مدح بکار میرود، خلاف بئس. **نعم البدل:** بدل خوب، عوض بهتر، بهتر از آن.

نعمــ ع. (بفتح نون و عین) حرف جواب، کلمهٔ تصدیق و ایجاب بمعنی بلی، آری.
نعماءــ ع. (بفتح نون و سکون عین) نعمت، موهبت، بهره و روزی، نیکی، احسان، انعم جمع.
نعماتــ ع. (بکسر نون و فتح عین) جمع نعمت.
نعمانــ ع. (بضم نون) لقب هر یک از ملوك حیره، ونیز بمعنی خون. **شقائق النعمان:** گل لاله، شقائق سرخ.
نعمتــ ع. (بکسر نون و فتح میم) احسان، نیکی، بهره و خوشی، مال، روزی، نعم و انعم و نعمات جمع.
نعناعــ ع. (بفتح نون) گیاهی است دارای برگهای بیضی و دندانه‌دار و ساقه‌های بلند، گلهای آن ریز و برنگ سرخ یا بنفش، جزو سبزیهای خوردنی است و عطر مخصوصی دارد، خشک کردهٔ آن نیز در بعضی اغذیه بکار میرود، از برگ آن اسانسی میگیرند که در طب وعطرسازی استعمال میشود، ریشه یا پاجوشهای آنرا میکارند و سه چهار سال دوام میکنند، در فارسی پونه باغی و پودنهٔ باغی ونانا ونانه هم گفته شده.
نعناع داغــ ع‌ــ ف. نعناع خشک وکوبیده که در روغن داغ کرده ریزند، وآن برای خوشمزه و خوشبو ساختن انواع آش و کشک بادنجان و غیره بکار رود.
نعناعیــ ع‌ــ ف. ص ن. منسوب به نعناع، مخلوط به نعناع.
نعوذــ ع. (بفتح نون وضم عین و ذال) یعنی پناه میبریم.
نعوذباللهــ پناه میبریم بخدا، پناه برخدا.
نعوظــ ع. (بضم نون و عین) برخاستن آلت تناسل مرد در اثر غلبهٔ شهوت، راست شدگی نره.
نعومةــ ع. (بضم نون وعین) ملایمت، نرمی، ضدخشونت و درشتی.
نعیبــ ع. (بفتح نون و کسر عین) بانگ زاغ یا کلاغ.
نعیقــ ع. (بفتح نون وکسر عین) بانگ کردن کلاغ، بانگ زدن شبان بگوسفندان.
نعیمــ ع. (بفتح نون و کسر عین) نعمت، مال، خوشی و خوشگذرانی.

نغاغــ ا. (بکسر نون) نگا. نفاغ.
نغاك ــ ص. (بکسر نون) نگا. فغاك.
نغامــ ص. (بفتح نون) نگا. نفام.
نغزــ ص. (بفتح نون وسکون غین) خوب، نیکو، لطیف، بدیع، هرچیز عجیب و بدیع که دیدنش خوش آیند باشد.
نغز تغزکــ خوش خوش، اندک اندک، مثال از مولوی:

حلمشان همچون شراب خوب نغز
نغز نغزک بر رود بالای مغز.

نغز گفتارـ ص. خوش سخن، فصیح.
نغلـ ا. (بفتح نون و کسر غین) گودی، گودال، آغل گوسفند در کوه و صحرا، نغول و نفل هم گفته شده، ونیز نغل «بفتحتین» در عربی بمعنی تباه شدن و فتنه انگیزی است، مثال از رودکی:

گوسفندیم و جهان هست بکردار نغل
چون گه خواب شود سوی نغل باید رفت

نغماتـ ع. (بفتح نون وغین) جمع نغمه.
نغمهـ ع. (بفتح نون و میم) آواز، سرود، آهنگ، ترانه، نوا، نغمات جمع. **نغمه سرا:** آواز خوان.
نغنغـ ا. (بفتح هردو نون) کیله، پیمانه، پیمانهٔ غله معادل چهار خروار، تغتغ هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

حاتم عهد شیخ ابواسحق
که دهد زر بدامن ونغنغ

نغوشاـ **نغوشاك**ـ ا. (بکسر نون و ضم غین) گبر، آتش پرست، بمعنی مرتد و جهود و فرقه ای از مانو یان نیز گفته اند، مثال از دقیقی:

تو یل کرد دانا از مذهب نغوشا
از زردهشت کو بود استاد پیش دانا
باز آمدند و گفتند آن امتان موسی
کایزد بدآن نه موسی بر کوه طورسینا

نغوشهـ **نغوسه**ـ ا. مص. (بفتح نون و ضم غین) نگا. نیوشه.
نغولـ ا. (بفتح نون و ضم غین) نگا. نغل.
نغولهـ ا. (بفتح نون و ضم غین) زلف، گیسو، بسوته، بوته، مثال از نظامی:

نغوله بسته بر لاله زعنبر
زگوش آو یزه کرده لؤلؤتر

نغیلـ ع. (بفتح نون و کسر غین) فاسد وتباه، زنازاده، حرامزاده.
نفائسـ ع. (بفتح نون و کسر همزه) جمع نفیس.
نفاثـ ع. (بفتح نون و تشدید فا) ساحر، جادوگر، مؤنث آن نفاثه، نفاثات جمع.
نفادـ ع. (بفتح نون) سپری شدن وقت، به آخر رسیدن چیزی، نیست شدن، نابود شدن.
نفاذـ ع. (بفتح نون) فرو رفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگر مثل فرو رفتن تیر در هدف و گذشتن از آن، جاری بودن امر وحکم.
نفارـ ع. (بکسر نون) رمیدن، دور شدن.

نفاسـ ع. (بکسر نون) خونی که پس از زاییدن از زنان خارج میشود، ایام زاچ بودن زن.
نفاستـ ع. (بفتح نون و سین) خوبی، پسندیدگی، گرانمایگی.
نفاطـ ع. (بفتح نون و تشدید فا) کسیکه نفت از معدن استخراج میکند، نفت فروش، نفاطون جمع، ونیز نفاطون در قدیم دسته ای از سپاهیان بوده که آتش و چیزهای شعله ور با نفت بطرف دشمن میانداخته اند.
نفاطةـ ع. ص. (بفتح نون وفای مشدد) آلتی که با آن نفت و آتش پرتاب کنند، نوعی چراغ.
نفاغـ ا. (بکسر نون) قدح، قدحی که با آن شراب بخورند، تفاغ و نغاغ هم گفته شده، مثال از کسائی:

دل شاد دار و پند کسائی نگاهدار
یک چشمزد جدا مشو از رطل و از نفاغ

نفاقـ ع. (بکسر نون) دورویی کردن، دورویی.
نفامـ ص. (بفتح نون) تیره، گردآلود، سیه فام، زشت و ناخوش، نغام هم گفته شده، مثال از دقیقی:

بخیزد یکی تندگرد از میان
که روی اندران گردگردد نفام

مثال از ناصرخسرو:

وان عارض چون حریر چینی
گشته است نفام وزرد و پرچین

نفايةـ ع. (بضم نون و فتح یا) چیزی که آنرا از چیز دیگر بواسطهٔ پستی آن جدا کنند و دور بیندازند، پست و زبون، نفاوة هم میگویند، و نیز نفایه «بفتح نون و یا» در فارسی بمعنی تیره و تاریک و پول ناسره هم گفته شده، مثال از ناصر خسرو:

عقل در دست این نفایه گروه
چون نکو بنگری گرفتار است

نفت Naphte مایعی است قابل احتراق که در اعماق زمین تا ۱۸۰۰ متر پیدا میشود و گاهی در اثر فشار وحرارت درونی زمین بطرف بالا صعود میکند و بسطح زمین میرسد، برای استخراج آن چاههای عمیق حفر میکنند که وقتی به نفت برسد نفت از آن فوران میکند و یا اینکه بوسیلهٔ تلمبه آنرا خارج میکنند، نفت را پس از استخراج بوسیلهٔ لوله به تصفیه خانه میبرند و درآنجا بوسیلهٔ حرارتی که در دیگهای مخصوص به آن میدهند مواد سبک آن تبخیر و بعد مبدل بمایع میگردد، موادی که در حرارت

کمتر در مراحل اولیه بدست می آید فرّار و سبکتر و موادی که بعد با حرارت بیشتر بدست می آید سنگینتر است، موادی که از تصفیهٔ نفت خام بدست می آید به ترتیب عبارت است از:
۱ــ اتر که در ۷۰ درجه حرارت تبخیر میشود.
۲ــ بنزین خام که در ۱۵۰ درجه تبخیر میشود و آنرا دو باره تبخیر وتقطیر میکنند و چند قسم بنزین نمره ۱ و ۲ و ۳ بدست می آید.
۳ــ نفت چراغ که در ۱۵۰ تا ۳۰۰ درجه حرارت تبخیر میشود.
٤ــ روغنهای سبک که در ۳۰۰ تا ۳۵۰ درجه حرارت تبخیر میشوند.
۵ــ مازوت که پس از تبخیر شدن و بدست آمدن سایر مواد باقی میماند و از آن روغنهای سنگین بدست می آورند.

نفتالین Naphtaline ــ فر. جسمی است جامد و سفید رنگ بصورت گرد و پوسته های نازک و بسیار بدبو، برای محافظت پارچه های پشمی وقالی و قالیچه از بیب زدگی، ودفع بیب و موریانه بکار میرود.

نفتکشــ ا. ص. (بفتح نون و کاف) اتومبیل یا کشتی که دارای مخزن بزرگ برای نفت یا بنزین است و بوسیلهٔ آن نفت و بنزین حمل و نقل میکنند.

نفثةــ ع. مص. (بفتح نون و سکون فا) یکبار دمیدن.

نفثة المصدورــ ع. ا. (بفتح میم) خلطی که مبتلی به درد سینه از سینه بیرون ریزد، سخن که با غم درونی همراه باشد و نیز نام کتابی است.

نفجــ ا. (بفتح نون و سکون فا) کاغذ، کاغذی که بر آن چیزی بنویسند.

نفحــ ع. (بفتح نون و سکون فا) دمیدن، وزیدن نسیم، پراکنده شدن بوی خوش.

نفحاتــ ع. (بفتح نون وفا) جمع نفحه.

نفحةــ ع. (بفتح نون و حا) یکبار وزیدن باد یا بوی خوش، و نیز بمعنی عطیه، نفحات جمع.

نفخــ ع. (بفتح نون و سکون فا) دمیدن با دهان، پف کردن، باد کردن، ونیز بمعنی فخر و تکبر.

نفخةــ ع. (بفتح نون و خا) یکبار دمیدن، و نیز بمعنی ورم و آماس شکم.

نفخهٔ صورــ بادی که اسرافیل در روز رستاخیز در صور یعنی شیپور خود میدمد و مردگان زنده میشوند.

نفرــ ع. (بفتح نون و فا) مردم، همهٔ مردم، گروه مردم، جماعتی از مردان از سه تا ده، در فارسی بیک شخص هم اطلاق میشود.

نفرــ ع. (بفتح نون و سکون فا) رمیدن، دور شدن، بیرون رفتن، و نیز بمعنی روان شدن حجاج از منی بسوی مکه. **یوم النفر:** روز دوازدهم ذیحجه که حجاج از منی بسوی مکه حرکت میکنند، یوم النفور هم میگویند.

نفراتــ از ع. ا. جمع نفر. (بفتح نون و فا) افراد، این جمع در فارسی درست شده است.

نفرتــ ع. (بفتح نون ورا) رمیدن، کراهت داشتن، ناپسند داشتن، بیزاری و رمیدگی.

نفریدنــ مص. (بفتح یا کسر نون) نفرین کردن، لعنت کردن، مثال:

ز درد دل و جان بنالید سخت
بنفرید بسیار بر شور بخت

نفریدهــ ا. مف. (بفتح نون) نفرین شده.

نفرینــ ا. (بفتح یا کسر نون) دشنام، لعنت، دعای بد، ضد آفرین، مثال از دقیقی:

اکنون که تو را تکلفی گویم
پیداست مرآفرینم از نفرین

نفســ ع. (بفتح نون وفا) نسیم هواء، دم، هوائی که در حال تنفس از بینی و دهان به ریه انسان و حیوان داخل میشود، انفاس جمع.

نفســ ع. (بفتح نون و سکون فا) جان، خون، تن، جسد، شخص انسان، حقیقت هر چیز، نفوس وانفس جمع.

نفس الامرــ حقیقت امر.

نفس امارهــ نفس شیطانی که انسان را بهوی و هوس و کارهای ناشایسته وامیدارد.

نفس لوامهــ نفس ملامت کننده که انسان را از ارتکاب کارهای ناپسند ملامت میکند و از کردار زشت باز میدارد.

نفس مطمئنهــ قوهٔ روحانی که خاص پیغمبران و پیشوایان دین وزهاد و پرهیزکاران است.

نفس ناطقهــ نفس انسانی. **سلیم النفس:** نیک سرشت، پاک نهاد. **ضعیف النفس:** سست نهاد.

نفساءــ ع. (بفتح نون و سکون فا) زنی که تازه زاییده باشد، نفاس و نوافس جمع.

نفسانیــع. ص ن. (بفتح نون و تشدید یا) منسوب به نفس.
نفسانیاتــع. ص ن. جمع نفسانیه. (بفتح نون) مجموعهٔ احساسات و اندیشه ها وانفعالات، و افعال مانند: خیال، تذکار، انتباه، حکم، غریزه، اراده، غم، شادی، خشم، ترس، امید یا یأس، میل، شهوت، و امثال آن که منسوب و مربوط به روان (روح) هستند و حواس ظاهر از درک آنها ناتوانست.
نفضــع. مص. (بفتح نون و سکون فا) تکاندن گرد وغبار (از فرش و پارچه وجز آن)، برافشاندن.
نفطــع. (بفتح نون و سکون فا) نگا. نفت.
نفعــع. (بفتح نون) فایده، سود، بهره، ضد ضرر. **نفع خالص:** سود و یژه. **نفع غیر خالص:** سود ناو یژه.
نفقاتــع. (بفتح نون وفا)جمع نفقه.
نفقهــع. (بفتح نون وفا وقاف) آنچه انفاق کنند و یا صرف وخرج معیشت عیال و اولاد کنند، هزینهٔ زندگی عیال و اولاد، نفقات و انفاق «بفتح همزه» جمع.
نفلــع. (بفتح نون و سکون فا) عبادتی که واجب نباشد، آنچه انسان علاوه بر واجبات و فرائض بجا بیاورد.
نفلــع.ا. (بفتح نون وفا) غنیمت، بخشش، عطیه، فزونی، غنیمتی که از دشمن برای آشتی وسازش گیرند. مالی که شرعاً متعلق به پیغمبر یا امام است (از قبیل اموال میت بلاوارث، جنگلهای طبیعی وغیره) ونیز گیاهی است خوشبو. انفال ونفال جمع.
نفلهــص. (بکسر نون و فتح لام) ضایع و خراب، تلف شده،
نفوذــع. (بضم نون وفا) فرو رفتن تیر در نشانه و بیرون آمدن آن از طرف دیگر، اثر کردن و جاری بودن امر و حکم.
نفورــع. (بضم نون وفا) رمیدن، بیرون رفتن، دور شدن، ونیز بمعنی روان شدن حجاج از منی بسوی مکه. **یوم النفور:** روز دوازدهم ذیحجه که حجاج از منی بسوی مکه حرکت میکنند، یوم النفر نیز میگویند.
نفورــع. ص. (بفتح نون) رمنده، گریزان.
نفوســع (بضم نون وفا) جمع نفس.

نفهمــف ــع. ص. بی شعور، بی خرد.
نفیــع. (بفتح نون و سکون فاو یا) دور کردن، نیست کردن، ضد ثابت کردن، راندن و بیرون کردن کسی از شهری بشهر دیگر.
نفیرــا. (بفتح نون و کسر فا) بوق، شیپور، بمعنی نالەوزاری وفریاد نیز گفته شده، نپور هم گفته اند، درعربی نیز بمعنی شیپور میگویندو جمع آن انفار است.
نفیر عامــقیام همهٔ مردم برای جنگ با دشمن.
نفیرــع. (بفتح نون و کسر فا) گریختن وفرار کردن، گروه کمتر از ده، گروهی که با شخص برمند و فرار کنند یا از جنگ بگریزند.
نفیر نامهــحکم و فرمانی باشد که پادشاهان وحاکمان بجهت گردآمدن سپاهیان صادر کنند.
نفیســع. (بفتح نون و کسرفا) مال بسیار، هر چیز گرانمایه ومرغوب، گرانبها.
نفیسهــص. مؤنث نفیس، نفائس (نفایس) جمع
نقاءــع. (بفتح نون) پاکیزگی.
نقاءــع. (بکسر نون) جمع نقی بمعنی پاکیزه و برگزیده.
نقائصــع. (بفتح نون و کسر همزه) جمع نقیصه.
نقابــع. (بکسر نون) رو بند، پارچه‌ای که با آن چهرهٔ خود را بپوشانند.
نقابــع. (بکسر نون و تشدید قاف) مرد با نفوذ و بسیار کنجکاو در امور.
نقابتــع. (بفتح نون و با) رئیس ونقیب قوم شدن، و «بکسر نون» پیشوایی، رهبری.
نقادــع. (بفتح نون و تشدید قاف) سره کننده وجدا کنندهٔ خوب از بد، کسی که درم و دینار را وارسی کند و سره و ناسره را از هم جدا کند.
نقارــع. (بکسر نون) گفتگو و ستیزه کردن، نزاع و جدال، کینه و دشمنی.
نقارــع. (بفتح نون و تشدید قاف) بسیار کنجکاو در امور و اخبار، وکسی که روی سنگ یا چوب کنده کاری و نقاشی میکند، کسی که دف یا دهل میزند.
نقار داشتنــع ــ ف. مص. کینه داشتن، عناد داشتن.
نقارةــع. (بکسر نون و فتح را) حرفهٔ نقار، کنده کاری و نقاشی روی سنگ یا چوب.

نقارهــ ع. (بفتح نون و تشدید قاف) مؤنث نقار.
نقاره خانهــ جائی که طبل و کوس و کرنا بنوازند، محل مخصوصی بر فراز سردرهای بزرگ که در آنجا هنگام اذان شام و سحر یا بمناسبت اجرای مراسم و تشریفات طبل و سرنا بزنند.
نقاشــ ع. (بفتح نون و تشدید قاف) صورتگر، چهره‌پرداز، رنگ کننده، کسی که صورت کسی یا چیزی را برروی کاغذ یا چیز دیگر نقش کند، کارگری که در و دیوار ابنیه را رنگ‌آمیزی میکند.
نقاضــ ع. (بکسر نون) خلاف گویی، گفتن حرفی که مخالف با حرف و گفتهٔ اول باشد.
نقاطــ ع. (بکسر نون) جمع نقطه.
نقالــ ع. (بفتح نون و تشدید قاف) بسیار نقل کننده، کسی که چیزهائی را از محلی بمحل دیگر نقل کند، داستان‌سرا، قصه گو.
نقالهــ (بفتح نون و تشدید قاف) آلتی که برای اندازه گیری زاویه بکار میرود.
نقاوتــ ع. (بفتح نون و واو) پاکیزه شدن، خالص شدن، نیکوشدن.
نقاهتــ ع. (بفتح نون وها) فهمیدن، درك کردن، دریافتن، بمعنی شفا یافتن و برخاستن از بیماری، و حالت ضعف وناتوانی پس از برخاستن از بیماری نیز میگویند.
نقایتــ ع. مص. (بضم نون) پاکیزه و بی آلایش.
نقبــ ع. (بفتح نون و سکون قاف) سوراخ کردن، گود کردن سوراخ وراه باریک در زیر زمین.
نقباءــ ع. (بضم نون و فتح قاف) جمع نقیب.
نقدــ ع. (بفتح نون و سکون قاف) سره کردن، جدا کردن پول خوب از بد، ظاهر ساختن عیوب یا محاسن کلام، و نیز بمعنی پول و بها و آنچه فی الحال داده شود، خلاف نسیه، نقود جمع.
نقداًــ ع.ق. نعلاً، اکنون.
نقد شش روزهــ ع ــ ف. کنایه از دنیا.
نقرــ ع. (بفتح نون و سکون قاف) کنده کاری و نقاشی کردن روی سنگ یا چوب، سوراخ کردن مرغ با منقار خود چیزی را، با انگشت بر دایره زدن، نواختن دف.
نقرهــ ع. (بضم نون و فتح را) قطعهٔ گداخته شده از زر یا سیم، پاره‌ای از سیم گداخته، در فارسی بمعنی سیم میگویند و آن فلزی است سفید رنگ و براق و چکش خور که میتوان از آن ورقه های نازك یا مفتولهای باریك درست کرد، حرارت و الکتریسیته را بهتر از تمام فلزات هدایت میکند، برای ساختن مسکوکات و ظرفهای گرانبها بکار میرود و برای آنکه محکمتر شود آنرا با مس ترکیب میکنند و بصورت آلیاژ بکار میبرند، برخی فلزات را هم با آن آب نقره میدهند، در ۹۲٤ درجه حرارت ذوب میشود، اسید نیتریك آنرا حل میکند.
نقرســ ع. (بکسر نون و را) ورم و آماس و درد شدید که در پا و بند انگشتان بخصوص شست پا بروز میکند، بیشتر در مردهائی که سنشان از ٦٠ گذشته باشد پیدا میشود و غالباً در نیمهٔ شب شست پا بشدت درد میگیرد وتا صبح رنج میدهد و روز تسکین می‌یابد و باز شب بعد عارض میگردد و تاچند شب بهمین ترتیب تکرار میشود و پس از دو هفته ممکن است بهبودی یابد اما پس از شش ماه یا یکسال دو باره عود میکند، این بیماری غالباً در اثر پرخوری و حرکت نکردن و اختلال عمل کبد و جمع شدن املاح در مفصل انگشت پا تولید میشود، معالجهٔ آن با خوردن غذاهای نباتی وآب میوه و آب سبزی، پرهیز از گوشت و چربی، مالیدن روغن مسکن در موضع درد، گرم نگاهداشتن پا و بکار بردن داروهای ضد نقرس صورت میگیرد.
نقشــ ع. (بفتح نون و سکون قاف) رنگ آمیزی کردن، شکل و صورت کسی یا چیزی را کشیدن، و نیز بمعنی اثری که روی زمین یا چیزی باقی مانده باشد، وشکل و صورتی که برروی چیزی کشیده باشند، نقوش جمع. **نقش بند:** نقاش، کسی که صورتی را بر چیزی نقش کند.
نقش بندــ **نقشبندیه:** نام‌سلسله‌ای از صوفیه منسوب بشیخ بهاء الدین نقشبند، میگویند نقشبند قریه‌ای از توابع بخارا و موطن شیخ بهاء الدین بوده لهذا شیخ باین نام مشهور شده، یا آنکه از کثرت ذکر و تهلیل، ذکر حق در قلب او نقش بسته و به نقشبند معروف گردیده، چنانکه گفته اند:

ای بـرادر در طـریـق نـقـشـبـنـد
ذکـر حـق را بـر دل خـود نـقـش بـنـد

نقشهــ ع. (بفتح نون و شین) ورقهٔ کاغذ که روی آن قطعهٔ زمین یا شهر یا مملکتی نشان داده شود، تصویری از یک بنا یا ماشین یا چیز دیگر که باید

ساخته شود، بمعنی طرح و صورت کار و عمل پیش بینی شده هم میگویند.
نقشه کشــ ع – ف. ص فا. کسی که نقشه جغرافی ترسیم کند. شخصی که طرح امور را ریزد.
نقصــ ع. (بفتح نون) کم شدن، کاسته شدن، کمی، کاستی.
نقصانــ ع. (بضم نون) کم شدن، کاسته شدن، کمی، کاستی، این کلمه در بارهٔ دین و عقل استعمال نمیشود و نمیتوان گفت نقصان در عقل یا دین کسی پیدا شده، باید گفت نقص در دین یا عقل او رخ داده.
نقصان آوردنــ ع – ف. مص. کم شدن. خسارت آوردن، زیان آوردن.
نقضــ ع. (بفتح نون) شکستن، و یران کردن، شکستن عهد و پیمان.
نقطــ ع. (بضم نون و فتح قاف) جمع نقطه.
نقطهــ ع. (بضم نون) علامتی ریز و گرد که در زیر یا روی برخی از حروف میگذارند مثل نقطهٔ روی خ، وعلامتی نظیر آن که بین دو کلمه یا دو جمله گذاشته میشود برای وقف مختصر، نقط و نقاط جمع، ونیز بمعنی جا و محل و مرکز.
نقطهٔ دائرهــ مرکز دائره.
نقلــ ع. (بفتح نون و سکون قاف) جابجا کردن چیزی، از جائی بجای دیگر بردن، سخنی را که از کسی شنیده شده برای دیگری بیان کردن.
نقلــ ع. (بضم نون و سکون قاف) آنچه مزهٔ شراب کنند و با آن تغییر ذائقه بدهند از قبیل فندق و پسته و بادام، و نوعی از شیرینی که از شکر درست میکنند باندازهٔ فندق یا بادام، نقول و نقولات جمع.
نقلیــ ع – ف. ص ن. منسوب به نقل، کوچک و ظریف.
نقلیهــ ع. (بفتح نون و یای مشدد) آنچه مربوط بحمل و نقل باشد، بارکشی، وسائل بارکشی.
نقلیهٔ بطیء السیر: ــ بارکشی کند.
نقلیهٔ سریع السیرــ بارکشی تند.
نقمــ ع. (بکسر نون و فتح قاف) جمع نقمت.
نقمتــ ع. (بکسر نون و فتح میم) کینه کشی، عذاب، عقوبت، پاداش بد، رنج و سختی، نقم و نقمات جمع.
نقودــ ع. (بضم نون و قاف) جمع نقد.

نقوشــ ع. (بضم نون و قاف) جمع نقش.
نقولــ ع. (بضم نون و قاف) جمع نقل.
نقیــ ع. (بفتح نون و کسر قاف وتشدید یا) پاک و پاکیزه، برگزیده، نقاء و انقیاء و نقواء جمع.
نقیبــ ع. (بفتح نون و کسر قاف) مهتر قوم، بزرگ و سر پرست و ضامن و رئیس قوم، نقباء جمع.
نقیبــ ع. ا. (بفتح نون و با) نیکورایی، سرشت و باطن.
نقیهــ ع. (بفتح نون و کسر قاف و فتح یای مشدد) مؤنث نقی، بمعنی پاک و پاکیزه، ونیز بمعنی کلمه، نقایا جمع.
نقیرــ ع. (بفتح نون و کسر قاف) صوت، بانگ، ونیز بمعنی کنده کاری در سنگ یا چوب، و فرو رفتگی یا شکاف روی هستهٔ خرما، و بمعنی اصل وتبار مرد.
نقیصهــ ع. (بفتح نون و کسر قاف) عیب، خصلت بد، خوی وعادت زشت، نقائص جمع.
نقیعــ ع. (بفتح نون و کسر قاف) شرابی که از مویز درست کنند، آب سرد و گوارا، چاه پر آب، انقعه جمع.
نكــ ا. (بضم نون) نگا. نوك.
نكــ (بفتح نون) مخفف اینك.

نکاپــ ا. (بکسر نون) دستکش، دستکش چرمی که در قدیم شکارچیان بدست میکردند برای نگاهداشتن باز در روی دست، نکاب و نکاف نیز گفته‌اند، بهله هم گفته شده.
نکاتــ ع. (بکسر نون) جمع نکته.
نکاحــ ع. (بکسر نون) عقد ازدواج، زناشویی.
نکافــ ا (بکسر نون) نگا. نکاپ.
نکافــ ع. (بضم نون) ورمی دردناك وکشنده که در بناگوش شتر یا حلق وزنخ او پیدا میشود.
نکالــ ع. (بفتح نون) عذاب، عقوبت، سزا، اشتهار بفضیحت و رسوایی.
نکال کردنــ ع – ف. مص. عقوبت کردن، عذاب کردن، مثال از منوچهری:

خداوندم نکال عالمین کرد
سیاه و سرنگونم کرد و منذور.

نکال گردیدنــ ع – ف. مص. مورد عبرت دیگران واقع شدن.
نکایتــ ع. (بکسر نون و فتح یا) گزند رساندن،

بدسگالی کردن، کشتن یا مجروح کردن دشمن.
نکباءــ ع. (بفتح نون و سکون کاف) بادی که از سمت وزش خود برگردد، باد نامساعد برای کشتی.
نکباتــ ع. (بفتح نون و کاف) جمع نکبة.
نکبتــ ع. (بفتح نون و با) مصیبت، رنج، سختی، خواری، بیچارگی، نکبات جمع.
نکتــ ع. (بضم نون و فتح کاف) جمع نکته.
نکتهــ ع. (بضم نون) نقطهٔ سیاه در روی چیزی سفید یا نقطهٔ سفید بر روی یک چیز سیاه، مسئلهٔ دقیقی که با دقت نظر و امعان فکر بدست آید، جملهٔ لطیفی که در شخص تأثیر کند و مایهٔ انبساط شود، نکت و نکات جمع.
نکته سنجــ شخص دقیق و باریك‌بین و تیزفهم و خوش ذوق.
نکته‌دانــ **نکته‌شناس**ــ شخص زیرك و با فراست که خوب و بد را تمیز بدهد.
نکته گرفتنــ ع ــ ف. مص. ایراد گرفتن، اعتراض کردن، مثال از نظامی:

نکته گیری بکار نکته شگفت
برحدیثی هزار نکته گرفت.

نکواداــ ف ــ ع. ص مر. آنکه بیانی نیکو دارد، مثال از انوری:

آخر زبرای او نگهدار
این پر هنر نکوادار.

نکثــ ع. (بفتح نون و سکون کاف) شکستن عهد و پیمان، نقض عهد، برهم زدن بیع یا پیمان.
نکرــ ع. (بضم نون و سکون کاف) دهاء، زیرکی، امرمنکر، زشت و بد، کاردشوار
نکراءــ ع. (بضم نون و سکون کاف) دهاء، زیرکی، ونیز بمعنی شدت و سختی، و زشت و ناپسند.
نکرهــ ع. (بفتح نون و کسر کاف) ناشناس، ناشناسایی، نقیض معرفة، نکرات جمع، و «بفتح نون و کاف ورا» ناشناختگی، اسم است از انکار مثل نفقه از انفاق
نکژدهــ ا. (بفتح نون و کاف ودال) نگا. نگژده.
نکســ ع. (بفتح نون و سکون کاف) سرنگون کردن، نکونسار کردن، برگرداندن وسرازیر کردن چیزی، سرخود را از خواری بزیرافکندن، عود کردن مرض، و «بضم نون» هنوز از بیماری یا سقوط راست نشدن دوباره بسختی و شدت بسر درآمدن یا بیمار شدن.
نکوــ ص. (بکسرنون و ضم کاف) نیکو، خوب.
نکویی: نیکی، نیکویی، خوبی.
نکولــ ع. (بضم نون و کاف) ترسیدن و رو برگرداندن از دشمن، برگردیدن و روگرداندن از چیزی، خودداری از جواب دادن یا سوگند خوردن، خودداری از پرداخت وجه برات یا حواله.
نکوهشــ ا. مص (بکسر نون و ها) نگا. نکوهیدن.
نکوهیدنــ مص. (بکسر یا فتح نون) سرزنش کردن، زشت گفتن، ملامت کردن، مذمت کردن.
نکوهندهــ «ص.فا» سرزنش کننده.
نکوهیدهــ «ص م» سرزنش شده، زشت شمرده شده، ناپسندید.
نکوه: امر بنکوهیدن، و بمعنی نکوهنده و سرزنش کننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بخیل نکوه، مثال از کسائی:

به نکوهش مکن درونها ریش
خویشتن را نکوه از همه بیش

نکهتــ ع. (بفتح نون و ها) بوی دهان، بوی خوش.
نکیرــ ع(بفتح نون و کسر کاف) انکار، دگرگونی، امر سخت و دشوار.
نکیر و منکرــ نام دو فرشته که میگویند پس از مردن انسان در گور او حاضر میشوند و از اعمالی که در دنیا مرتکب شده پرسش میکنند.
نگاتیو Négatif ــ فر. منفی، نافی، سالب.
نگارــ ا. (بکسر نون) بت، معشوق، محبوب، و نیز بمعنی نقش، تصویر، مرادف نقش «نقش و نگار» مثال از عرفی شیرازی:

از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدید است صنا دید عجم را

نگارخانهــ ا.م. (بکسر نون و سکون را) بتخانه، جائی که در آن مجسمه ها ونقش و نگارها نصب کرده باشند، خانه‌ای که با نقش و نگار آراسته شده باشد.
نگارستانــ ا. م. (بکسر نون و را) جائی که دارای انواع نقش و نگار وصورتها و کارهای نقاشی باشد، کارگاه نقاشی.
نگارشــ ا. مص. (بکسر نون و را) نگا. نگاشتن.

نگارگرــ ص. فا. نقاش، صورتگر.
نگارهــ ا. (بکسر نون) نقش، صورت نقاشی شده.
نگاریــ ا. (بکسر نون) چراغ شیره کشی، اسبابی که با آن شیرهٔ تریاك تدخین میکنند.
نگاریدنــ مص. (بکسر نون) نگا. نگاشتن.
نگارینــ ص. ن. (بکسر نون ورا) رنگین، هر چیز رنگ‌آمیزی شده، آرایش شده، و نیز بمعنی معشوق و محبوب خوبرو.
نگاشتنــ مص. (بکسر نون) نوشتن، نقش و نگار کردن، تصویر کردن، نگاریدن هم گفته شده.
نگارشــ «ا. مص» نوشتن.
نگارندهــ «ص. فا» نویسنده، نقاش.
نگاشتهــ نوشته، نقش کرده شده.
نگارــ امر بنگاشتن، بنگار، و بمعنی نگارنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل روزنامه‌نگار، چهره نگار، مثال از فردوسی:

بر او بر نگارید جمشید را
پرستندهٔ ماه وخورشید را

نگاهــ ا. (بکسر نون) دید، نظر، توجه، نگه نیز میگویند.
نگاه کردنــ دیدن، نگریستن.
نگاهبانــ ا. ص. (بکسر نون) پاسبان. مراقب، نگهدارنده، نگهبان هم میگویند.
نگاهبانیــ نگهداری، پاسبانی، محافظت، نگهبانی هم میگویند.
نگاهدارــ **نگهدار**ــ ص. نگاهدارنده، حفظ کننده، مراقب، محافظ. حافظ، حامی.
نگاهداریــ ا. مص. نگاهداشتن، محافظت، نگهداری هم میگویند.
نگاهداشتــ ا. مص. نگاهداری، محافظت نگهداشت هم گفته شده.
نگاهداشتنــ مص. (بکسر نون) نگاهداری کردن، متوقف ساختن، ایست دادن، نگهداشتن نیز میگویند.
نگاهدارندهــ **نگهدارنده**ــ «ص. فا» حفظ کننده.
نگرــ (بکسر نون و فتح گاف) نمونه، انموذج، مثال از خیام:

گردون نگری زعمر فرسودهٔ ماست
جیحون اثری زاشک پالودهٔ ماست.

نگرانــ ص. فا. (بکسر نون و فتح گاف) نگا. نگریستن.
نگرشــ ا. مص. (بکسر نون و فتح گاف و کسر را) نگا. نگریستن.
نگریدنــ مص. (بکسر نون و فتح گاف و کسر را) نگا. نگریستن.
نگریستنــ **نگرستن**ــ مص. (بکسر نون و فتح گاف و کسر را) نگاه کردن، دیدن، نگریدن نیز گفته شده.
نگرشــ «ا. مص» نظر، ملاحظه، نگاه، دیدن.
نگرانــ بیننده، چشم‌براه، منتظر، اندیشناك.
نگرانیــ چشمداشت، انتظار، ترس و اندیشه، دلواپسی.
نگرندهــ «ص. فا» نگاه کننده.
نگرــ امر به نگریستن، بنگر، مثال:

منگر اندر بتان که آخر کار
نگرستن گرستن آرد بار

نگژدهــ ا. (بفتح نون و گاف و دال) کوزه، ظرف آبخوری سفالی، نکژده ونکزده هم گفته شده.
نگندنــ مص. (بکسر نون و فتح گاف) دفن کردن، بخیه زدن.
نگوس Négous ــ فر. نجاشی، لقب پادشاه حبشه.
نگوسارــ ص. (بکسر نون) مخفف نگونسار.
نگونــ ص. (بکسر نون و ضم گاف) خمیده، خم شده، واژگون، سرازیر.
نگون بخت: بخت برگشته، بدبخت.
نگون‌تشت: کنایه از آسمان.
نگونسارــ ص. (بکسر نون اول و سکون نون دوم) سرنگون، واژگون، سرازیر، سرافکنده، نگوسار هم گفته شده، مثال از فردوسی:

یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
نگونسار شد خنجر از مشت اوی

نگونسارــ ا. (بکسر نون) گیاهی است دارای گلهای زیبا که آنرا در باغچه‌ها میکارند. گلهایش سرازیر است و لبهٔ گلبرگهای آن بطرف بالا برگشته وآنرا بخور مریم و چنگ مریم و سیکلامن نیز میگویند.
نگهــ ا. (بکسر نون و فتح گاف) مخفف نگاه.
نگهبانــ ا. ص. (بکسر نون و فتح گاف) نگاهبان، پاسبان، مراقب.

نگهبانیــ مراقبت، پاسبانی، کشیك دادن.
نگیساــ (بکسر نون، ا.خ.) یکی از استادان فن موسیقی در بار خسرو پرویز.
نگینــ ا. (بکسر نون و گاف) آنچه برروی انگشتری سوار کنند، سنگ قیمتی و گوهر که برروی چیزی نصب کنند، نگینه هم گفته شده، مثال از معزی:
نگین توئی و چوانگشتری است ملك جهان
بهاوقیمت انگشتری بودزنگین
نلكــ ا. (بکسر نون و سکون لام) آلوی کوهی، زعرور، آلوچهٔ ترش، مثال از ابوالمؤید بلخی:
صفر ای مرا سود ندارد نلکا
درد سر من کجا نشاند علکا
نلکهــ (گیا) آمله. از گیل.
نلمــ ص. (بفتح نون و سکون لام) خوب، خوش، زیبا، مثال از سوزنی:
مجلس آن خوشتر و بهتر که تو در وی نبوی
مجلس نلم و خوش آنست که آیی و روی.
نمــ ا. (بفتح نون) رطوبت، قطره، تری، آب اندك، نمج ونمچ و ناهم گفته شده، مثال از معزی:
زروی توبچه معنی همی بروید گل
زچشم من بچه معنی همی ببارد نم؟!.
نماــ ا. (بکسر نون) صورت ظاهر چیزی، قسمت خارجی ساختمان، نمایه هم گفته شده.
نماءــ ع. (بکسر نون) افزون شدن، افزایش یافتن، بلند شدن.
نمائمــ ع. (بفتح نون و کسر همزه) جمع نمیمه. بمعنی سخن چینی
نمادــ ا. (بفتح نون) نمود، نما، نماینده.
نمارــ ا. (بفتح نون) ایماء اشاره، رمز.
نمارــ ع. (بکسر نون) جمع نمر.
نمازــ ا. (بفتح نون) پرستش، نیاز، سجود، بندگی و اطاعت، خم شدن برای اظهار بندگی، ویکی از فرائض دین، عبادت مخصوص واجب مسلمانان که پنج بار در شبانه روز بجا می آورند.
نمازآیات: نمازی که پس از وقوع حادثهٔ وحشت انگیز مانند زلزله و صاعقهٔ شدید میخوانند.
نمازبامداد: دورکعت نماز که پیش از طلوع آفتاب میخوانند.
نمازپیشین: نمازظهر.
نمازپسین: نماز عصر.
نمازشام: نمازمغرب.
نمازخفتن: نمازعشا.
نمازبردن: بخاک افتادن و سجده کردن.
نمازگزارــ ص. (بفتح نون وضم گاف) نماز خوان، کسی که نماز میخواند.
نمازگزاشتنــ مص. بجا آوردن نماز، نماز خواندن، مثال از بهار:
نگزاشته نمازِ ولی زی شه
هر دم نماز برده بطراری.
نمازیــ ص. ن. منسوب به نماز، آنچه مربوط به نماز است. نمازگزار. طاهر، شسته، پاک (قابل نماز خواندن با آن) مثال از سنائی:
دید وقتی یکی پراکنده
زنده‌ای زیر جامهٔ زنده
گفت این جامه تخت خلقانست
گفت هست آن من، چنین زانست
چون نمازی و چون حلال بود
آن مرا جوشن جلال بود.
نمازی کردنــ مص. پاک کردن (جامه و غیره)، تطهیر. از آلایش پاک داشتن، سره کردن، مثال از خاقانی:
نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز، ارنه
نمازی کاین چنین نبود جنب خوانند اخوانش.
نماسازیــ حامص. فن روسازی ساختمان، فن ساختن نمای عمارات.
نماکــ ا. (بفتح نون) نمک، بمعنی ملاحت و زیبایی، و رواج و رونق هم گفته شده.
نمامــ ع. (بفتح نون و تشدید میم) سخن چین.
نمامیــ ع. حا. مص. (بفتح نون وتشدید میم) سخن چینی.
نمایانــ ص. (بفتح نون) واضح، هویدا، نمودار، پیدا و آشکار.
نمایان شدنــ ظاهرشدن، آشکارشدن.
نمایاندنــ مص. (بفتح نون و دال) نشان دادن، آشکار ساختن.
نمایشــ ا. مص. (بفتح نون و کسریا) اسم مصدر از نمایاندن یا نمودن، نشان دادن، بمعنی جلوه و منظره، و بازی در تماشاخانه هم میگویند.
نمایشگاهــ ا.م. (بفتح نون و کسریا) جای نمایش

دادن، جائی که کالاهای بازرگانی یا اشیاء صنعتی یا محصولات کشاورزی به نمایش گذارده شود.

نمایشنامهــ ا. (بفتح نون و کسر یا) نوشته ای که در آن داستانی برای بازی کردن در تئاتر تنظیم شده و هنر پیشگان از روی آن نوشته حرف میزنند و نقش خود را بازی میکنند «پیس».

نمایندهــ ا. ص. (بفتح نون و یا) نشان دهنده، و نیز بمعنی وکیل ونایب و کسی که از طرف کس دیگری برای مذاکره در امری یا انجام دادن کاری معین شده باشد، بمعنی علامت و نشانه هم میگویند.

نمتكــ ا. (بفتح نون و میم و سکون تا) گیل سرخ، زعرور، بمعنی آلوبالو هم گفته شده، مثال از قریع الدهر:

نمتك وبسد نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هردو بگونه شبیه یکدیگرند

نمج ــ نمچــ ا. (بفتح نون و سکون میم) رطوبت، نم، نا، مثال از عنصری:

سنگ بی نمج و آب بی زایش
همچو نادان بود به آرایش

نمدــ ا. (بفتح نون و میم) پارچهٔ کلفتی که از پشم یا کرك میمالند و از آن فرش یا کلاه یا چیزهای دیگر درست میکنند.

نمدارــ ص. (بفتح نون) دارای نم، نمناك، مرطوب.

نمداشتــ ص. (بکسر نون و سکون شین) کهنه، نیم دار.

نمد پارهــ ا. (بفتح نون و میم و سکون دال) پاره‌ای از نمد، نمد کهنه و پاره.

نمدزینــ ا. (بفتح نون و میم وکسر زا) نمدی که زیر زین بر پشت اسب می اندازند، آدرم و آدرمه و ترمه و تکلتو هم گفته شده.

نمد مالــ ا. ص. (بفتح نون ومیم) کسی که شغلش درست کردن نمد است.

نمدیدهــ ص. (بفتح نون وکسر دال) نمناك، نمدار، مرطوب، چیزی که رطوبت به آن سرایت کرده.

نمدینــ ص. ن. (بفتح نون ومیم وکسر دال) منسوب به نمد، از جنس نمد، چیزی که از نمد ساخته شده.

نمرــ ع. (بفتح نون و کسر میم، یا به سکون میم) پلنگ، نمار و نمور جمع.

نمرودــ (بفتح نون، ا.خ.) نام پادشاه بابل که به واسطهٔ سرکشی ادعای خدایی کردوحضرت ابراهیم(ع) را در آتش افکند، عنوان پادشاهان کلده.

نمره Numéro ــ فر. شماره.

نمرةــ ع. ا. (بضم نون و سکون میم) خجک (لکه) از هر رنگ که باشد.

نمســ ع. (بکسر نون وسکون میم) راسو، موش خرما، نموس جمع.

نم سنجــ ا. میزان الرطوبه.

نمشــ ع. (بفتح نون و سکون میم) دروغ گفتن، سخن چینی کردن، و «بفتح نون و میم» خالهای سیاه وسفید که در پوست حیوان مخالف رنگ آن وجود داشته باشد.

نمشكــ ا. (بفتح نون و میم) سرشیر، مسکه، کره، قیماق.

نمطــ ع. (بفتح نون و میم) طریقه، نوع، روش، رو یه

نمكــ ا. (بفتح نون و میم) کلرورسدیم، نمك طعام، جسمی است سفید رنگ، شور مزه، از آب دریا و از معدن بدست می آید، در آب حل میشود، آنرا در اغذیه میریزند و با بسیاری از خوراکیها خورده میشود، عمل هضم را سریع و استخوانهارا تقویت میکند، در خون انسان در هر لیتر ۵ الی ٦ گرم نمك وجود دارد، انسان در روز قریب ۲۰ گرم نمك مصرف میکند و این مقدار برای بدن ضروری است، نماك هم گفته شده.

نمك آبــ [= آب نمک] آب مخلوط با نمک.

نمك بحرامــ ف ــ ع. ص مر. ناسپاس، نمک نشناس.

نمک پروردهــ ک. (بفتح نون ومیم وسکون کاف) کسی که نان و نمک دیگری را خورده و با خرج او پرورش یافته.

نمك خوارــ ك. آنکه نان و نمك کسی را خورده، نمك خواره هم میگویند.

نمکدانــ ا. (بفتح نون و میم) ظرف کوچکی که در آن نمك میریزند، ونیز کنایه از دهان معشوق.

نمکزارـ ا. (بفتح نون و میم) شوره‌زار، معدن نمک، جائی که از آن نمک استخراج کنند، نمکسار هم میگویند.
نمکزیـ ا. (بفتح نون و میم و کسر را) نوعی خوراک، نوعی از حلوا.
نمکسارـ ا. (بفتح نون ومیم) نمکزار، معدن نمک.
نمك‌سودـ ص. (بفتح نون و میم و سکون کاف) گوشت یا چیز دیگر که آنرا در نمک خوابانده و به نمک پرورده باشند.
نمك شناسـ ك. (بفتح نون ومیم وکسرشین) کنایه از کسی که قدر نان و نمك را بداند، وفادار، سپاسگزار.
نمك فرنگیـ ا. نگا. سولفات دو منیزی.
نمك قلیاـ «کربنات دوسدیم» جسمی است سفید رنگ، متبلور، طعمش شور، در مجاورت هوا رطوبتش برطرف و شکفته میشود. در خاکستر اشنان نیز بدست می آید. در آب گرم حل میشود، در طب بکار میرود، در صنعت نیز در شیشه گری وصابون‌پزی استعمال میشود.
نمک لانـ ا. نمکزار، مثال از مولوی:

در نمک لان چون خری مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد.

نمکینـ ص. ن. (بفتح نون و میم و کسر کاف) منسوب به نمك، با نمك، نمکدار، ملیح، زیبا.
نمکینهـ ص. ن. (بفتح نون و میم وکسر کاف) منسوب به نمك، نمکین، نوعی از خوراک را نیز گفته‌اند.
نملـ ع. (بفتح نون و سکون میم) مورچه، واحدش نمله.
نمناكـ ص. (بفتح نون) نمدار، دارای نم، مرطوب، چیزی یا جائی که نم و رطوبت داشته باشد، نموك ونمگین هم گفته شده.
نموـ ع. (بضم نون و میم و تشدید واو) رشد کردن و بزرگ شدن، افزون شدن، گوالیدن.
نمودـ ا. ص. (بفتح نون و ضم میم) نما، نشان، رونق.

نمودارـ ا. ص. (بفتح نون و ضم میم) ظاهر، نمایان، آشکار، مانند، نظیر، نشان، علامت، ونیز خطی رامیگویند که میزان بالا و پایین رفتن تعداد یا مقدار محصولات یا درآمدها و چیزهای دیگر را نشان میدهد، برای ترسیم این خط جدول شترنج مانندی بر صفحهٔ کاغذ رسم ومیزان تغییر مقدار را با پایین بردن یا بالا بردن آن خط نشان میدهند «گرافیك».
نمودنـ مص. (بفتح نون و دال) نشان دادن، نمایش دادن، نمایاندن، نمودار شدن، آشکار شدن، بمعنی کردن هم میگویند، مثال از فرخی سیستانی:

احسان نماید ونهد منت
منت نهاد هر که نمود احسان

نموسكـ نموشك.ا. (بفتح نون وسین) تیهو.
نموكـ ا. ص. (بفتح نون و ضم میم) نمناك، نمدار، مرطوب، بمعنی هدف ونشانهٔ تیر هم گفته شده، نموك.
نمونشـ ا. مص. (بفتح اول و کسر چهارم) اسم مصدر از نمودن، نمودار، راهنمایی، مثال از نظامی:

گفت تا باشد از نمونش رای
گفتن از ما و ساختن زخدای

نمونـ ا. (بضم اول) مغل، مانند. در ترکیب معنی فاعلی میدهد: رهنمون.
نمونهـ ا. ص. (بفتح هر دو نون) مثل، مانند، نمودار، و نیز مقدار کمی از چیزی که بکسی نشان بدهند، بمعنی ناتمام و ناقص و از کارافتاده و زشت هم گفته شده، مثال از معزی:

کتاب و کلك همه کاتبان نمونه‌شود
چو کلك او بنگارد کتیبه های کتاب

نمیدـ ص. (بضم نون و کسر میم) مخفف نا امید، نومید، مثال از سنائی:

مهرش ادریس را بداده نوید
لطفش ابلیس را نکرده نمید

نمیدنـ مص. (بفتح نون و کسر میم) نم کشیدن، نمدار شدن، بمعنی میل کردن وتوجه کردن نیز گفته شده.
نمیدهـ نم کشیده، مثال از نزاری:

پی نم برگرفت آن دل رمیده
نسیمی برده از خاک نمیده

نمیرـ ع. (بفتح نون و کسر میم) آب فراوان و پاکیزه.
نمیقـ **نمیقه**ـ ع. ص. نوشته (شده). نقش شده.
نمیمـ **نمیمه**ـ ع. (بفتح نون وکسر میم) سخن چینی، عمل نمام، نمائم جمع.
نثرـ ص. (بضم هردو نون) لوس و بیمزه.

ننگ ــ ا. (بفتح نون) عیب و عار، شرم وحیا، آبرو وحرمت، بمعنی زشتی و رسوایی نیز میگویند.
ننگ نامه ــ نظم و نثری که بطریق هجو و بدگویی و عیب‌جویی نوشته شده باشد.
ننگ نامی ــ حامص. بدنامی، سوءشهرت.
ننگین ــ ص. ن. (بفتح نون و کسر گاف) ننگ‌دار، بدنام، زشت.
ننو ــ ننی ــ ا. (بفتح نون) نوعی از گهواره که از چرم یا پارچهٔ ضخیم میدوزند و دو سر ریسمان آنرا به دو درخت یا دو دیوار مقابل هم میبندند، نانو و بانوج و بانوچ هم میگویند.
ننه ــ نه‌نه ــ ا. (بفتح هر دو نون) مادر.
نو ــ ص. (بفتح نون) تازه، هر چیز تازه، نقیض کهنه.
نو ــ ا. مص. (بفتح نون) ناله، جنبش.
نوا ــ ا. (بفتح نون) آواز، آهنگ، نغمه، و نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی، ونیز بمعنی سرو سامان، اسباب معاش، خوراك وتوشه، رونق و نیکویی حال، بمعنی گرو و گروگان هم گفته شده، مثال ازخفاف:

بـنـوانـیـسـت هـیـچ کـارمـرا
تـادلـم نـزدزلـف او بـنـوااسـت

نوائب ــ ع. (بفتح نون وکسر همزه) حوادث، پیش آمدها، جمع نائبه.
نوائر ــ ع. (بفتح نون و کسر همزه) جمع نائره.
نواب ــ ع. (بضم نون و تشدید واو) جمع نائب، و«بفتح نون» لقبی که در هندوستان بامراء داده میشود، در فارسی جزو القاب شاهزادگان بوده «نواب والا».
نوابغ ــ ع. (بفتح نون وکسر با) جمع نابغه.
نواجذ ــ ع. جمع ناجذ. (بفتح نون) دندانهای آسیای بزرگ، دندانهای عقل.
نواحی ــ ع. (بفتح نون و کسر حا) جمع ناحیه.
نواخانه ــ ا م. (بفتح نون) زندان، جائی که اسیران را نگاهدارند، مثال از سعدی:

بـبـوسـی گـرت عـقـل و تـدبـیـر هـسـت
مـلـكـزاده را درنـواخـانـه دسـت

نواخت ــ ا. مص. (بفتح نون) نوازش، دلجویی، بمعنی جور و مطابق هم میگویند.
نواختن ــ مص. (بفتح نون و تا) نوازش کردن، دلجویی کردن، ساز زدن، بمعنی برزمین زدن چیزی هم میگویند، نوازیدن نیز گفته شده.
نوازش ــ «ا. مص» دلجویی.
نوازنده ــ «ص. فا» نوازش کننده، و نیز بمعنی ساززن.
نواخته ــ «ص. م» نوازش شده، و نیز بمعنی خیر و خیرات و انعام.
نواز ــ امر بنواختن، بنواز، و بمعنی نوازنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دلنواز، مهمان‌نواز.

نوادر ــ ع. (بفتح نون و کسر دال) جمع نادره.
نواده ــ ا. (بفتح نون و دال) نوه، فرزند زاده، نواسه.
نوادی ــ ع. (بفتح نون) جمع نادیه.
نوار ــ ا. (بفتح نون) رشتهٔ پهن شبیه تسمه که از پشم یا پنبه یا ابریشم میبافند.
نوارچسب ــ ا. (بفتح نون و سکون را) کاغذ باریك بشکل نوار که آنرا چاپ میکنند و بر سر بطری یا چیز دیگر میچسبانند «باندرل».
نوازش ــ ا. مص. (بفتح نون و کسر زا) نگا. نواختن.
نوازنده ــ ص. فا. نگا. نواختن.
نوازیدن ــ مص. (بفتح نون) نگا. نواخت.
نواس ــ ع. ا. (بضم نون) تار عنکبوت.
نواس ــ ع. ص. (بفتح نون و واو مشدد) سست لرزنده.
نواسته ــ ا. (بضم نون و سکون سین و فتح تا) دیواری که از خشت و آجر بالا برند.
نواسه ــ ا. (بفتح نون و سین) نبیسه، نبسه، نبیره، فرزند زاده، نواده.
نواسیر ــ ع. (بفتح نون و کسر سین) جمع ناسور.
نواصب ــ ع. (بفتح نون و کسر صاد) جمع ناصب.
نواصی ــ ع. (بفتح نون) جمع ناصیه.
نوافذ ــ ع. (بفتح نون و کسر فا) جمع نافذه.
نوافل ــ ع. (بفتح نون و کسر فا) جمع نافله.
نواقص ــ ع. (بفتح نون و کسر قاف) جمع ناقصه.
نواقل ــ ع. (بفتح نون و کسر قاف) جمع ناقله.
نواقیر ــ ع. (بفتح نون وکسر قاف) جمع ناقور.
نواقیس ــ ع. (بفتح نون وکسر قاف) جمع ناقوس.
نواگر ــ ا. ص. (بفتح نون و گاف) نوازنده، ساز زن، خواننده.
نوال ــ ع. (بفتح نون) عطاء، بهره، نصیب، صواب.

نوالهــ ا. (بفتح نون ولام) گلولهٔ خمیر، تکه‌ای از خمیر آرد گندم که گلوله کنند و بشتر بدهند، و نیز بمعنی لقمه و توشه و مقداری از خوراك که برای کسی کنار بگذارند.
نوامبر Novembre ــ فر. ماه یازدهم از تقویم فرنگی.
نوآموزــ ص. کودکی که تازه بدبستان رفته، شاگرد وکسی که تازه بفرا گرفتن هنری مشغول شده.
نوآوردهــ ص مف. تازه، مبدع.
نوامیســ ع. (بفتح نون و کسر میم) جمع ناموس.
نوانــ ص. فا. (بفتح نون) صفت فاعلی از نویدن، خرامان، لرزان، نالان، خسته، خمیده، مثال از معزی:

نوان و سست نیم تا مدیح گوی توام
مدیح گوی تو هرگز مباد سست و نوان

نوانخانهــ ا. م. جائی که مستمندان و بینوایان را نگهداری میکنند، سابقاً دارالعجزه میگفتند.
نوانیــ حامص. (بفتح نون) خمیدگی، دوتایی.
نوانیدنــ مص. (بفتح نون) جنبانیدن، بجنبش درآوردن، بناله وزاری درآوردن.
نواهضــ ع. جمع ناهضة. (بفتح نون) شتران درشت اندام، برادران پدری مرد که با او قیام کنند، سببها.
نواهیــ ع. (بفتح نون و کسرها) جمع ناهیه.
نوآیینــ ص. آیین نو، نو پدید آمده، نوباوه، زیبا، آراسته، بدیع، مثال از منوچهری:

نوای تو ای خوب ترك نوآیین
درآورد در کار من بینوایی

نوئل ــ Noël عید میلاد مسیح.
نوباوهــ ص. (بفتح نون و واو) نورسیده، نوپدید آمده، میوهٔ تازه و نورس، بمعنی کودك وفرزند هم میگویند و باین معنی جمع آن نوباوگان است.
نوبتــ ع. (بفتح نون و با) فرصت، وقت چیزی یا کاری، و نیز بمعنی کرت و مرتبه. **نوبه:** در اصطلاح طب هنگام تب وتب کردن یک روز در میان یا چند روز در میان را میگویند، و نیز **نوبت:** در فارسی بمعنی هنگام نواختن کوس یا دهل گفته شده که سابقاً در اوقات شب و روز در بارگاه سلاطین نواخته میشد میگویند در زمان اسکندر در شبانه‌روز سه نوبت میزدند و در زمان سنجر پنج نوبت شد، چنانکه گفته‌اند:

چو بنیاد نوبت سکندر نهاد
سه از وی شد و پنج سنجر نهاد

نوبتی: نوبت زن، کسی که در نقاره‌خانه کوس یا دهل میزند، بمعنی پاسبان و اسب یدك وخیمهٔ پاسبانی هم گفته شده، مثال از نظامی:

شنیدم کز پی یار هوسناك
بمانم نوبتی زد بر سر خاك

نوبرــ ص. (بفتح نون و با) میوهٔ نورس، میوه‌ای که تازه ببازار آورده باشند.
نوبر کردنــ خوردن میوهٔ نورسیده.
نوبنیادــ ص مر. تازه ساز.
نوبهارــ ا. (بفتح نون و کسر با) فصل بهار، اول بهار، آغاز فصل بهار، ونام آتشکده‌ای بوده در بلخ، و بعضی گفته‌اند که معبدی بودایی بوده، بهار هم گفته‌اند، مثال از انوری:

ساحت آب قندهار ببرد
صفه‌ات بیخ نوبهار بکند

مثال از دقیقی:

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بر بست رخت
ببلخ گزین شد بر آن نوبهار
که یزدان پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان
که مرمکه را تازیان این زمان

بمعنی شبستان وحرمسرا نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

فرود آمد از تخت سام سوار
بپرده در آمد سوی نوبهار

نوبهاریــ ص. ن. منسوب به نوبهار، و نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.
نوپاــ ص مر. تازه براه افتاده.
نوپانــ ا. (بضم نون) سبد، سبدی که از شاخه های بید ببافند.
نوپردازــ ص. فا. آنکه چیزی نوآورد. شاعری که بسبک نوشعر گوید.
نوپروازــ ص مر. پرنده‌ای که تازه بپرواز آمده، مثال از وحشی:

این یکی پیرایهٔ فرهمای سلطنت
باز نوپرواز دولت، صید گردون آشیان.

نوپیشهـ ص. مر. کسی که تازه بشغلی مشغول گردیده؛ شاگرد مبتدی.
نوتاشـ ص. (بفتح نون) جاوید، سرمد، دائم، همیشه «دساتیر».
نوترون Neutron ذره‌ای که در هستهٔ اتم آن بار الکتریکی نیست.
نوجـ ا (بضم نون) نوژ، ناژو، درخت کاج، بمعنی عشقه ولبلاب هم گفته شده، نویچ.
نوجبهـ ا. (بفتح نون وجیم و با) سیل، سیلاب، هین، توجیه و نوژبه هم گفته شده، بمعنی آب چشمه نیز گفته‌اند، مثال از رودکی:

خود تو را جوید همه خوبی وزیب
همچنانچون توجبه جوید نشیب

نوجوانـ ص. (بفتح نون وجیم) پسری که تازه بسن جوانی رسیده، تازه جوان.
نوچهـ ص. (بفتح نون) جوان، نوجوان، پهلوان کوچک یا تازه کار، ورزشکاری که در ورزشهای باستانی زیردست پهلوان بزرگ ورزش میکند.
نوحـ (ا.خ) از پیغمبران اولوالعزم است که مدت زمان درازی مردم را به پرستش خدای یگانه دعوت کرد وجزعده کمی به اونگرو یدند آنگاه به فرمان خداوند با یارانش در کشتی که خود ساخته بود نشست و پس از آن طوفان شروع شد و هر که در بیرون کشتی بود غرق شد.
نوحـ ع. مص. (بفتح حا) برمرده گریه و زاری کردن.
نوحهـ ع. (بفتح نون وحا) گریه وزاری و شیون بر مرده، مویه.
نوخاستهـ ص. تازه برخاسته، نوجوان، نهال تازه.
نوخط ـ ف ـ ع. ص مر. جوانی که تازه پشت لب وی سبز شده.
نوخیزـ ص. (بفتح نون و کسر خا) نوخاسته، تازه برآمده، نهال تازه ونازك .
نودـ ا. (بفتح نون و واو) عدد «۹۰» نه ده تا.
نودرـ ص. (بفتح نون و دال) تازه پیدا شده.
نودرانـ ا. (بفتح نون و دال) شاگردانه وانعامی که بشاگرد خیاط بدهند، نودرانه و نواداران ونودارانه و نودارانی هم گفته شده.

نودامادـ ص مر. کسی که تازه زن گرفته، تازه داماد.

نودهـ ا. (بفتح نون و دال) نواده، نوه، فرزندزاده، بمعنی فرزند عزیز هم گفته شده، نودره نیز گفته‌اند، مثال از دقیقی:

ای سرآزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان وچراغ دوده و نوده

نورـ ع. (بضم نون) روشنایی، فروغ، فروز، روشنایی چراغ یا آفتاب: خلاف ظلمت، انوار جمع.
نورافشانـ نوردهنده، پرتوافکن.
نورافکنـ چراغ برق پرنور که برای دیدن جاهای دور یا روشن ساختن محوطه های وسیع بکار میبرند.
نورچشمـ روشنایی چشم، و کنایه از فرزند عزیز.
نور اسپهبدـ (بضم نون و سکون را) فرهٔ کیانی، روح انسانی، نور اسفهبد هم گفته‌اند.
نوراستنی Neu rasthénie ـ فر. بیماری عصبی، ضعف اعصاب.
نوراهانـ ا. نگا. نورهان.
نورهـ ع. (بضم نون وفتح را) مخلوط آهک وزرنیخ که برای ازالهٔ موی بدن بکار میبرند، در فارسی واجبی هم میگویند.
نوردـ ا. (بفتح نون و واو) میل یا چوب استوانه شکل که در ماشینهای مختلف دور خود میچرخد یا چیزی دور آن پیچیده میشود، وچوبی استوانه شکل که با آن خمیر آرد گندم را پهن و نازک میکنند، بمعنی جنگ و نبرد و برابر و در خور وزیبا، و هر تا ولای پیچیده از چیزی نیز گفته شده، مثال از سعدی:

هر نوردی که زطومار غمم باز کنی
حرفها بینی آغشته بخون جگرم

مثال از اوحدی:

ازنورد سخن نسیجی چند
وزر صد گاه فضل زیجی چند

نوردنـ مص. (بفتح نون و واو ودال) نگا. نوردیدن.
نوردهـ ا. (بفتح نون و واو و دال) نگا. نوردیدن.
نور دیدنـ مص. (بفتح نون و واو) پیچیدن، تا کردن، پیمودن، طی کردن، نوشتن، نوردن نیز گفته شده.
نوردیدهـ «ص. م» پیموده، پیچده شده، نورده هم گفته‌اند، و نیز نورده بمعنی قباله و طومار هم گفته شده.
نوردـ امر به نوردیدن، بنورد، و بمعنی طی کننده و

درهم پیچنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل رهنورد، صحرانورد، مثال از ابوالفرج:
جهان گشای و بر آن داغ کامگاری نه
زمین نورد و در آن تخم نیکنامی کار

نورز- نوروز Névrose — فر. اختلال سلسلهٔ اعصاب. بهم خوردگی اعصاب.
نورس— ص. (بفتح نون ورا) تازه رس، میوهٔ نورسیده، نهال نازك ، نوجوان.
نورسته— ص. (بفتح نون و ضم را) تازه رو بیده، تازه سبز شده، نونهال.
نورسیده— ص. (بفتح نون و را) تازه رسیده، تازه وارد، تازه، نو.
نورگرایی— حامص. (بکسر گاف) مایل بودن شاخه های درختان به سوی نور.
نور گستراندن— ع— ف. مص م. نور افشاندن. کنایه از: آشکارا ساختن. التفات کردن. نیک گفتن.
نورماتیف— فر. ص. علوم دستوری، مانند منطق و اخلاق که مبانی آنها بر دستور و قواعد موضوعه استوار است.

نورمند— ع— ف. ص . نورانی، منور، مثال از مسعود سعد:
بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان
روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور.
نورنجه— ا. (بفتح نون و را وجیم) تالاب، استخر.
نورند— ا. (بضم نون و فتح را) ترجمه، بیان معنی کلامی از زبانی بزبان دیگر «دساتیر».
نوروز— ا. (بفتح نون و ضم را) روز نو، روز اول فروردین که عید ملی ایرانیان است، نوروز سلطانی هم میگویند.

نوروزی— ص. ن. منسوب بنوروز.
نورهان— ا. (بفتح نون ورا) راه آورد، سوغات، ارمغان، مژدگانی، آنچه که از جائی برای کسی برسم تحفه و ارمغان بیاورند، نوارهان و نوراهان و نورهانی و نورهی هم گفته شده، مثال از خاقانی:
نو عروسان حجلهٔ نوروز
نورهان زر و زیور اندازند
نوز— ق. (بضم نون) مخفف هنوز، تاحال، تاکنون، مثال از فردوسی:
سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست، گردان بجایست نوز
نوزاد— ص. (بفتح نون) نوزاده، تازه زاییده شده، طفلی که تازه بدنیا آمده، نوزادگان جمع.
نوزده— (بضم نون وفتح دال) عدد «۱۹» نه بعلاوهٔ ده.
نوژ— ا. (بضم نون) نگا. ناژو.
نوژان— ا. (بضم نون) نگا. فوژان.
نوس— ا. (بضم نون) قوس قزح، نوسه و نوشه نیز گفته شده، مثال از خسروانی:
از ابر کشت بینی چون آب موج موج
وز نوس ابر بینی چون جزع رنگ رنگ
نوساز— نوساخت— ص. (بفتح نون) تازه‌ساز، تازه ساخته شده، عمارتی که تازه ساخته شده.
نوسان— ع. (بفتح نون و واو) جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود مانند تکان خوردن آو یز ساعت.

نوسنگی— (بفتح نون) دومین دورهٔ دوران چهارم که در این دوره انسان ساخته های خود را تراش داده و ظریفتر کرده است. این عصر تا عصر پیدایش فلزات ادامه دارد، خجر جدید، عصر حجر جدید.
نوسواد— ف— ع. ص مر. کسی که تازه خواندن و نوشتن آموخته.
نوسه— ا. (بضم نون) نگا. نوس.
نوش— ا. (بضم نون) شهد، عسل، انگبین، هر چیز گوارا و شیرین.
نوشاب— ا. آب زندگی.
نوشابه— ا. (بضم نون و فتح با) آب گوارا، مشروب الکلی، عرق.
نوشاد— ص. (بفتح نون) تازه داماد، جوانی که تازه داماد شده، نوشاه هم گفته اند، ونیز نوشاد بمعنی شهری یا بتکده‌ای هم گفته شده.
نوشادر— ا. (بضم نون) نگا. نشادر.
نوش آذر— ا. نگا. آذر نوش.
نوشاندن— نوشانیدن— مص. (بضم نون) آب یا نوشابه بکسی خوراندن.
نوشاننده— «ص. فا» کسی که آب یا شراب بکسی بخوراند.
نوشانوش— (بضم هر دو نون) نگا. نوشیدن.
نوشت افزار— ا. (بفتح نون و کسر واو) آنچه برای نوشتن بکار آید از قبیل کاغذ و قلم و مداد و سرقلم،

سابقاً لوازم التحریر میگفتند.

نوشتن ـ مص. (بفتح نون و کسر واو) مطلبی را با قلم بروی کاغذ آوردن، نگاشتن، تحریر. کتابت، نبشتن هم گفته شده. **نویسنده:** «ص.فا» کسی که کتاب یا نامه مینویسد. **نوشته:** «ص.م» آنچه روی کاغذ یا چیز دیگر بنویسند، نامه. **نویس:** امر بنوشتن، بنویس، و بمعنی نویسنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل روزنامه‌نویس، نامه‌نویس، دعانویس.

نوشتن ـ مص. (بفتح نون و واو) فرو پیچیدن، در نوردیدن، نوردن، در نوشتن هم میگویند.

نوشته : «ص. م» پیچیده، در نوردیده، مثال:

مقیم کلبهٔ اندوه گشته
بساط خرمی را در نوشته

نوش خند، نوشخند ـ تبسم، شکرخند؛ مقابل نیشخند، مثال از صائب:

چو گل شکفته باش درین انجمن که صبح
تسخیر کرد روی زمین را بنوشخند.

نوشخوار ـ ص فا. آنکه چیزی را به لذت بخورد.

نوش خورده ـ ص مف. بلذت خورده، شاد خورده، مثال از فردوسی:

خورشها بیاراست خوالیگران
یکی پاک خوان از در مهتران
چو شد نوش خورده، شتاب آمدش
گران شد سرش، رای خواب آمدش.

نوشدارو ـ ا. (بضم نون و را) پادزهر، تریاق، داروی شفابخش.

نوشکفته ـ ص. (بفتح نون و کسر شین وضم کاف) تازه شکفته شده، گلی که تازه بازشده، گل تازه.

نوش گیاه ـ ا. (بضم نون و سکون شین) مخلصه، تریاق کوهی، و نام پادزهری، نوش گیانیز گفته‌شده، مثال ازنظامی:

نوش گیا پخت و درو در نشست
رهگذر زهر بتدبیر بست

نوش لب ـ ص. (بضم نون و سکون شین) شیرین لب، آنکه دارای لبی مکیدنی است، نوشین لب هم گفته شده، مثال از حافظ:

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی.

نوش لبینا ـ ا. (بضم نون و سکون شین و فتح لام) نام نوائی از موسیقی، نوش لپینا و نوش لبینان هم گفته شده.

نوشنجه ـ ص. (بضم نون و فتح شین و جیم) نوشین، گوارا، گوارنده.

نوشه ـ ص. (بفتح نون و شین) پادشاه جوان، جوان تازه داماد، و «بضم نون» بمعنی خوش وخرم و خوشبخت و کامران، و بمعنی **قوس قزح** نیز گفته شده، بمعنی نوش و گوارا هم گفته‌اند، مثال از منوچهری:

گویند کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال

نوشیدن ـ مص. (بضم نون) آشامیدن، خوردن آب یا مایع دیگر. **نوشنده:** «ص. فا» آشامنده، کسی که آب یا نوشابه میخورد. **نوش:** امر بنوشیدن، بنوش، و بمعنی نوشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل باده نوش. **نوشانوش:** صدای نوش باد نوش باد در مجلس باده گساری.

نوشیدنی ـ ص لیاقت. آنچه در خور نوشیدن باشد، آنچه که بنوشند.

نوشین ـ ص. ن. (بضم نون و کسر شین) منسوب به نوش، گوارا، شیرین، نوشینه هم گفته شده، مثال از سعدی:

خواب نوشین بامدادرحیل
بازداردپیاده‌رازسبیل

نوشین باده ـ ا. بادهٔ خوشگوار، شراب گوارا، و یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:

چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار بادهٔ نوشین شکستی

نوشین روان ـ ا. (بضم نون و فتح را) جان شیرین.

نوشینه ـ ص. ن. (بضم نون و کسر شین) نوشین، شراب گوارا، نوشین باده.

نوع ـ ع. (بفتح نون) صنف، گونه، انواع جمع، در اصطلاح منطق نوع اخص از جنس است، جنس شامل انواع است و نوع شامل اصناف و صنف شامل افراد.

نوع پرست ـ ع ـ ف. ص فا. کسی که همنوع خود را دوست دارد.

نوع پرور ـ ع ـ ف. ص فا. کسی که همنوع را

پرورش دهد و تعهد و غمخواری آنان کند.
نوعروســـ ف ـــع. ص مر. دختری که تازه عروس شده، تازه عروس، نوعروسان جمع.
نوعیـــع. ص. ن. منسوب به نوع، مربوط به نوع: صورت نوعی، حرکت نوعی.
نوغانـــ ا. (بفتح نون و سکون واو) تخم کرم ابریشم.
نوفـــ ا. (بضم نون) شور و غوغا، صدائی که در کوه میپیچد، صدائی که از کوه باز گردد، توف هم گفته شد، بمعنی صدای سگ نیز گفته اند، مثال از عنصری:

ازتک اسب و بانگ ونعرهٔ مرد
کوه پرنوف شد هوا پر گرد

نوفهـــ ا. (بضم نون و فتح فا) فریاد، بانگ بلند، شور و غوغا، مثال:

بانعرهٔ اسبان چکنم لحن مغنی
بانوفهٔ گردان چه کنم مجلس و گلشن

نوفیدنـــ مص. (بضم نون و کسر فا) بانگ کردن، فریاد کردن: غریدن، بمعنی جنبیدن نیز گفته اند، توفیدن هم گفته شده.
نوقـــع. ا. جمع ناقه، اشتران ماده.
نوقدمـــ ف. ع. ص. مر. تازه وارد، تازه رسیده. مبتدی. در اصطلاح تصوف: آنکه تازه بسیر و سلوک داخل شده
نوکـــ **نک**ـــ ا. (بضم نون) منقار مرغ، تیزی سر چیزی مثل سر سوزن، سرقلم، نیش کارد یا شمشیر، تک هم میگویند، مثال از ابوشکور:

اگر زرخواهی زمن یادرم
فرازآورم من به نوک قلم

نوکارـــ ص. (بفتح نون) تازه کار، کسی که تازه بکاری یا فراگرفتن هنری شروع کرده، کم تجربه «اکسترن Externe » در بیمارستان.
نوکدخداـــ ص. داماد، کسی که تازه خانه‌دار شده.

نوکرـــ ا. ص. (بفتح نون و کاف) چاکر، خدمتکار مرد، مستخدم، نوکار هم گفته شده.
نوکلئوپلاسم Nucléoplasme ـــ فر. آبگون درون هسته، هستهٔ سلول.
نوکلئول NVeleole ـــ فر. هستک، جسم کروی شکل که در داخل هسته وجود دارد.

نوکندـــ ص. (بفتح نون و کاف) نورسته، نوخاسته، نوکنده و نوگنده هم گفته شده.
نوکیسهـــ ک. کنایه از کسی که تازه به مال و ثروت رسیده، تازه بدوران رسیده.
نوگرفتـــ ص. مف. آنکه تازه کارش گرفته باشد، کسی که تازه گرفتار و مبتلی شده، نو گرفتان جمع، مثال از خاقانی:

نوگرفتان عشق را زنهان
دم کنی، پس بآشکار کشی.

نولـــ ا. (بضم نون و سکون واو) نس، گرداگرد دهان، بمعنی منقار مرغ ولوله و نایژه و گردن صراحی نیز گفته شده، مثال:

کرمکی گر زآب بنمودی
نول کردی دراز و بر بودی

نولهـــ ا. (بضم نون و فتح لام) کلام، سخن، قول، کلمه «فرهنگ دساتیر».
نومـــع. (بفتح نون و سکون واو) خواب، به خواب شدن.
نومیدـــ ص. (بفتح نون) نگا. ناامید.
نونـــ (بضم نون و سکون واو) اکنون، کنون، حال، مثال از فردوسی:

ولی ای پسر گاه آنست نون
که سازی یکی چارهٔ پرفسون

نونـــ ا. (بضم نون) تنهٔ درخت که نرد هم گفته شده، بمعنی چاه زنخدان نیز گفته اند و باین معنی بعربی نونه میگویند.
نونـــع. (بضم نون) دوات، شمشیر، دم شمشیر، ونیز بمعنی ماهی. **ذوالنون:** لقب یونس پیغمبر، ولقب زاهدی مصری.
نوندـــ ا. ص. (بفتح نون و واو) نونده، تند و تیز، تیز فهم، اسب یا شتر تیزرو، پیک یا سوار تندرو، مثال:

تفته زتاب مهر بدین گونه دوزخی
کرده نوند من چو سمندر بر آن گذر

بمعنی محلی که آتشکدهٔ برزین در آنجا بوده نیز گفته شده، بعضی آنرا تصحیف ریوند دانسته اند که محلی است در خراسان نزدیک سبزوار.
نونوـــ ق مر. تازه بتازه، مثال از خاقانی:

نونو از چشمهٔ خوناب چو گل تو برتو
روی پرچین شده چون سفرهٔ زر بگشایید.

نونوارـــ ص مر. کسی که تهیدست بوده وسرو

وضعی درست نداشته و بسبب اتفاقی یا انعام و بخشش کسی بنوایی رسیده و سرو وضع خود را تغییر داده وزندگیش راسامان بخشیده، مثال از عارف:

کوری چشم کسی که خواست نبیند
ما و تو باشیم نو نوار علی جان!.

نونهالــ ص. (بفتح هر دو نون) نهال تازه، درخت جوان، درختی که تازه روییده.

نونیازــ ص. (بفتح نون اول و کسر نون دوم) کسی که تازه بعرصه رسیده، مبتدی، تازه کار، سالك مبتدی.

نوول Nouvelle ــ فر. خبر، خبر تازه، حکایت، قصه، داستان کوتاه.

نوهــ ا. (بفتح نون و واو) فرزند زاده، فرزند فرزند، نواده.

نویــ حامص. تازگی، جدت، مثال از ناصرخسرو:

ای کهن گیتی کهن کرده ترا چون بی هشی
بر زبان (زمان) تازگی و برنوی تاکی نوی؟.

نویــ ا. (بضم نون و کسر واو) نگا. نبی.

نویانــ (بضم نون) مأخوذ از مغولی، شاهزاده، پادشاه‌زاده، امیر، فرمانده سپاه، نوین و نوبان هم گفته شده.

نویچــ ا. (بفتح نون و کسر واو) عشقه، لبلاب، نیژ و نوج هم گفته شده.

نویدــ ا. (بضم یا فتح نون وکسر واو) مژده، بشارت، خبر خوش، مژدگانی.

نوی دادنــ مص م. تازگی بخشیدن، تازه کردن، مثال از نظامی:

زشرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پیروی داد.

نویدنــ مص. (بفتح نون و کسر واو) نالیدن، زاری کردن، لرزیدن، جنبیدن، بخود پیچیدن، برجای خود جستن. **نونده:** «ص. فا» لرزنده، جنبنده، بمعنی تند و تیز و دونده و چابک نیز گفته شده، نوند هم گفته اند، مثال:

چو در دشت هیجا بهر سو دود
دل شیر از هیبت او نود

مثال از فردوسی:

کنون زود پیرایه بگشا و رو
به پیش پدر پس بزاری بنو

نویساــ ص. نویسنده.

نویساییــ نویسندگی.

نویمــ ا. ص. (بفتح نون و کسر واو) محض، خالص، چنانکه گویند بنویم دیدن، یعنی بمحض دیدن «فرهنگ دساتیر».

نوینــ ص. (بفتح نون و کسر واو) تازه، نو.

نوینــ (بضم نون و کسر یا) نگا. نویان.

نهــ حـ. (بفتح نون) حرف نفی، نی، نا، نقیض آری.

نهــ ا. (بضم نون) عدد «۹» عدد بعد از هشت.

نهــ ا. (بکسر نون) شهر، آبادی.

نهائیــ ع. (بکسر نون) منسوب به نهاء بمعنی پایان وآخر چیزی.

نهابــ ع. ص. (بفتح نون و تشدیدها) غارت کننده.

نهابــ ع. مص. (بکسر نون) غارت کردن، مثال از سنائی:

زین نکویان یکی زروی عتاب
پشت غم را خمی دهد زنهاب.

نهادــ ا. (بکسر نون) سرشت، طینت، خلقت، بنیاد، پی، باطن، درون، مثال از رودکی:

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم از آن غمگنند و گاهی شاد

نهادنــ مص. (بکسر نون و فتح دال) گذاشتن، گذاردن، نشاندن، قرار دادن چیزی در جائی، نهیدن هم گفته شده. **نهنده:** «ص. فا» گذارنده.

نهادهــ گذاشته، گذارده شده. **نه:** امر بنهادن، بنه، و بمعنی نهنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مرهم نه.

نهارــ ع. (بفتح نون) روز. ضد لیل، در فارسی بمعنی غذای ظهر هم میگویند «نگا. ناهار».

نهارــ ا. (بکسر نون) ترس، بیم، کاهش تن، نهاز هم گفته شده، مثال از شمس فخری.

خدایگانا هرچند ماه دانش و فضل
چو شخص عالم وفاضل گرفته است نهار

نهاراًــ ع. ق. در روز. آشکارا.

نهازــ ا. (بضم نون) بزی که پیشاپیش گله حرکت کند، پیشرو گله، نخر از هم گفته شده، و«بکسر نون» بمعنی بیم و ترس نیز گفته اند، مثال از ناصرخسرو:

این رمه بی کناره میبینی
کوردارد شبان و لنگ نهاز

مثال ازسوزنی :
زبیم و هیبت وسهم سیاست توبدشت
زگرگ پنجه فرو ریزد از نهیب نهاز
درعربی نهاز «بضم یا کسر نون» بمعنی قدر و اندازه، و«بفتح نون و تشدیدها» خری را میگویند که هنگام رفتن بسینه برخیزد.
نهازیدنــ مص. (بکسر نون) ترسیدن، واهمه کردن، نهاریدن هم گفته شده. **نهازیده:** ترسیده،
مثال ازطیان :
زلف گوئی زلب نهازیده است
بگله سوی چشم رفتستی
نهالــ ا. (بکسر نون) درخت جوان، درختی که تازه رو ییده یا تازه کاشته شده، نهاله هم گفته شده.
نهالهــ ا. (بکسر نون و فتح لام) نهال، درخت جوان نورسته، و شاخهٔ درخت یا چوبی که صیاد بصورت مترس برای راندن شکار بسوی دام یا شکارگاه درست کند، بمعنی شکار هم گفته شده.
نهاله گاهــ ا. (بکسر نون) جائی که صیاد نهاله را برزمین نصب کند، بمعنی شکارگاه و کمینگاه نیز گفته شده، مثال از فرخی :
از پی خدمت توتا تو ملك صید کنی
به نهاله گه تواند نخجیر پلنگ
نهالیــ ا. (بکسر نون و لام) بستر، تشك، نهال ونهالین هم گفته شده، مثال از فردوسی :
بروز جوانی بدین مایه سال
چرا خاک را برگزیدی نهال
نهامیــ **نهامین**ــ ا. ص. (بفتح نون و کسرمیم) آهنگر، درعربی نهام یا نهامی میگویند «بضم یا فتح یا کسر نون» بمعنی نجار، حداد.
نهامیــ ع. (بکسر یا ضم نون وتشدید یا) راهب، راه آسان.
نهانــ ص. (بکسر نون) پوشیده، پنهان،
مثال ازمعزی :
راز نهان خویش جهان کرد آشکار
در منصب وزارت دستور شهریار.
نهان بینــ ص فا. آنکه باطن امور را بنگرد.
نهان پیکرــ ص مر. کنایه از فرشته، ملک، جن، پری.
نهانخانهــ مخزنی که در میان دو دیوار یا گوشه ای از خانه سازند بجهت ذخیرهٔ غلات و خوار بار، خلوتخانه، گور.
نهان داشتن: پنهان کردن.
نهان داشتهــ ص مف. مخفی کرده، پوشیده داشته. کنایه از زن مستوره، نهان داشتگان جمع، مثال از خاقانی :
ای نهان داشتگان! موی زسر بگشایید
وزسر موی سرآغوش بزر بگشایید.
نهان دانهــ ا. (گیا) گیاهی که دانه اش در داخل میوه پوشیده و مستور باشد مثل گیلاس وگلابی وجز آن، مستور البذر.
نهانزاــ ا. ص. (بکسر نون) در اصطلاح گیاه شناسی: گیاهائی که فقط دارای ریشه وساقه و برگ میباشند وگل ندارند، مخفی التناسل.
نهانگاهــ ا. مخفی گاه، جایی که در آن پنهان شوند.
نهانیــ ص. ن. (بکسرنون) پنهانی.
نهایتــ ع. (بکسرنون وفتح یا) پایان، پایان امری یا چیزی، نهایات جمع. الی غیر النهایه: بی کران، بی پایان.
نهبــ ع. (بفتح نون وسکون ها) غارت، چپاول، تاراج، غنیمت، نهاب «بکسرنون» جمع.
نهبةــ ع. (بفتح نون و یا) غارت.
نهجــ ع. (بفتح نون و سکون ها) راه روشن و آشکار، درفارسی بفتح نون وها نیز گفته شده.
نهج البلاغه: نام کتابی است شامل خطبه ها و نامه ها و کلمات امیرالمؤمنین علی علیه السلام.
نهدــ ع. مص. (بفتح نون و سکون ها) هرچیز برآمده، پستان، نهود جمع.
نهرــ ع، (بفتح نون و سکون ها) جوی، رودخانه، انهر و نهور و انهار جمع.
نهرالسلامــ دجله.
نهرهــ ا. (بفتح نون و را) ابزاری که با آن دوغ را بزنند تا مسکه از دوغ جدا شود، نیره هم گفته شده.
نهزةــ ع. (بضم نون وفتح زا) فرصت، بمعنی صید هم گفته شده، نهز «بضم نون و فتح ها» جمع.
نهستنــ مص. (بکسر نون وها) نهادن.
نهشلــ ا. (بفتح نون و شین) زردك صحرائی، شقاقل، درعربی بمعنی گرگ است و نیز مرد کهنسالی را میگویند که رعشه پیدا کرده باشد.
نهضتــ ع. (بفتح نون وضاد) برخاستن، قیام

کردن، جنبش، حرکت.
نهفتــ (بکسر نون و ضم ها) نگا. نهفتن.
نهفتنــ مص. (بکسر نون و ضم ها) پوشیده و پنهان کردن.
نهفتهــ پوشیده، پنهان، نهفت هم میگویند، و نیز نهفت بمعنی پوشیدگی و پنهانی و جای مخفی و پناه گاه هم گفته شده، مثال از سعدی:

آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته‌ای میگفت

مثال از فردوسی:

بیامد کنیزك بدهقان بگفت
که مردی همی خواهد از ما نهفت

نهلیست Nihiliste طرفدار آیین انقلابی که هدف آن از بین بردن عقاید و شئون اجتماعی بوده.
نهمارــ ص. (بفتح نون و سکون ها) بی شمار. بی مر، فراوان، بسیار، بی نهایت، بی کران. عجیب، دشوار، مشکل، مثال از رودکی:

گنبدی نهمار بر برده بلند
نش ستون از زیر و نه بر سرش بند

مثال از فردوسی:

چو ابلیس دانست کودل بداد
بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد

نهمتــ ع. (بفتح نون و میم) نیاز، حاجت، آرزو، همت در امری، حرص و شهوت بچیزی.
نهنبانــ **نهنب**ــ ا. (بکسرنون وفتح ها) سر پوش، سر پوش که روی چیزی بگذارند، سر کوزه، سر دیگ، سر تنور، مثال از کسائی:

بگشای رازعشق ونهفته مدارعشق
ازمی چه‌فایده که بزیرنهنبن است

مثال ازناصرخسرو:

دوستی این جهان نهنبن دلهاست
ازدل خودبفکن این سیاه نهنبن

نهنبیدنــ مص. (بکسرنون وضم ها) پنهان کردن. نهان کردن، پوشیده و پنهان شدن.
نهنبیدهــ پوشیده و پنهان شده.
نهنجــ ا. (بکسرنون وها) جوال، جوالی که از موی یا پشم ببافند برای آرد وگندم و امثال آنها، در اصطلاح گیاه‌شناسی: طبقی در گلهای مرکب که گلهای کوچک برروی آن قرار میگیرند.
نهندرهــ ا. (بکسرنون وفتح ها ودال ورا) نهان دره، نهانخانه، مخزن.
نهنگــ ا. (بفتح نون و ها) حیوان دریایی عظیم الجثه از نوع ماهی، بال، بالن، تمساح، گاو یال، کر و کودیل.
نهنگ فلکــ ا. مر. کنایه از برج حوت.
نه نهــ قید نفی، مثال از خاقانی:

نه نه چشمم پس ازین خواب مبیناد بخواب
ور ببیند رگ جانش بسهر بگشایید.

نه ونو کردنــ مص. مخالفت کردن. منفی بافی کردن.
نهورــ ا. (بضم نون و ها) چشم، نگاه، رؤیت، مثال از سنائی:

کوردل همچو کور میباشد
سبک و بدنهور میباشد

نهوضــ ع. (بضم نون و ها) برخاستن، جنبش، حرکت کردن، کوچ کردن.
نهیــ ع. «نها» (بضم نون) جمع نهیه.
نهیــ ع. (بفتح نون و سکون ها) بازداشتن، منع کردن، خلاف امر. **نهی از منکر:** باز داشتن از کار بد.
نهیبــ ا. (بفتح نون و کسر ها) ترس، بیم، هراس، تشر، نهیو هم گفته شده.
نهیب زدن: بکسی حمله کردن و تشر زدن.
نهیةــ ع. (بضم نون و فتح یا) نهی کردن و باز داشتن از کاری، پایان چیزی، ونیز بمعنی عقل، خرد، نهی «بضم نون» جمع.
نهیدنــ مص. (بفتح نون و کسر ها) نهادن، گذاشتن، بمعنی اندیشه کردن و غم خوردن هم گفته شده.
نهیقــ ع. (بفتح نون و کسرها) بانگ خر.
نهیوــ ا. (بفتح نون و کسرها) نگا. نهیب.
نیــ حـ. (بفتح یا کسر نون) حرف نفی، نه، نا. نیست.
نیــ ا (بفتح نون) گیاهی است دارای شاخه‌های راست و بلند و توخالی و بندبند که در زمینهای مرطوب و با تلاقی میروید، برای پوشاندن سقف خانه و بافتن بوریا بکار میرود، نای ونال ونا هم گفته شده، ونیز نی یا نای یکی از آلات موسیقی است که با دهان نواخته میشود.
نیاــ (بکسر نون) جد، پدر بزرگ، پدر پدر، پدر

مادر، نیاک هم گفته شده، نیاگان یا نیاکان جمع.
نیابتــع. (بکسر نون و فتح با) جانشینی، قائم مقامی، بجای کسی کاری یا امری را انجام دادن.
نیاتــع. (بکسر نون و تشدید یا) جمع نیت.
نیاحــع. (بکسر نون) گریه و زاری، شیون کردن بر مرگ کسی.
نیازــا. (بکسر نون) حاجت، میل وخواهش، تحفه وهدیهٔ درویشان، ونذری که برای گرفتن مراد وحاجت بکسی یا جائی بدهند.
نیازکــمعر.ا. جمع نیزک. (بفتح نون و کسر زا) سرنیزه ها، تیرهای شهاب.
نیازکردنــمص. تحفه دادن درویش. ادا کردن نذر.
نیازیان: حاجتمندان، و کنایه از [illegible].
نیازمندــص. (بکسر نون و سکون زا) محتاج، حاجتمند، نیازومند هم گفته شده.
نیازمندی: احتیاج، محتاج بودن به چیزی، تهیدستی.
نیاکــا. جد، نیاکان جمع.
نیامــا. (بکسر نون) غلاف، غلاف شمشیر، غلاف خنجر، در اصطلاح گیاه‌شناسی، غلاف برگ یا گل.
نی انبانــا. نوعی از نی که وصل به انبان پرباد است و با فشاری که به انبان وارد میکنند نواخته میشود.
نیایشــا. مص. (بکسر نون و یا) دعا، آفرین، ستایش، پرستش، دعا از روی تضرع و زاری، مثال از فردوسی:

همیدون بزاری نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

نیایش کنــص فا. عبادت کننده، پرستنده؛ نیایش کنان جمع، مثال از فردوسی:

ز پاکی ورا (کعبه) خانهٔ خویش خواند
نیایش کنان رابدان پیش خواند.

نیتــع. (بکسر نون و فتح یای مشدد) قصد، عزم، آهنگ، نیات جمع.
نی دودهــا. آلتی است مانند وافور که شیره را با چراغ بوسیلهٔ آن میکشند.
نیترات باریومــیکی از املاح باریوم، جسمی است سفید رنگ ومتبلور، در آب حل میشود.
نیترات دارژان Nitrate Dargent ــفر. نیترات نقره. سنگ جهنم، جسمی است متبلور، مرکب از نقره و جوهر شوره، در آب حل میشود، در طب برای سوزاندن بعضی جوشها و جراحات بکار میرود، محلول یک درصد آن با آب مقطر نیز برای شستشوی چشم های چرک دار استعمال میشود.
نیتروژن Nitrogen ــفر. گازی است بی رنگ و بی بو.
نیچریستــ انگلـ ص. طرفدار طبیعت که به برهنگی تن و زندگی در آغوش طبیعت علاقهٔ تام دارد؛ فردی از «برهنگان».
نیچریه ــطرفداران طبیعت که منکر وجود خدای تعالی هستند؛ طبیعت پرستان، مقابل خداپرستان (سید جمال الدین اسدآبادی رساله‌ای در باب این گروه تحت عنوان «رد بر نیچریه» نوشته که به چاپ رسیده است).
نیچهــا. (بفتح نون) مصغرنی، نایچه، نی کوچک.
نیچهٔ عیاریــنیچه ایست که عیاران داشتند و داروی بیهوشی در آن داخل میکردند و چون می خواستند کسی را بیهوش کنند، آنگاه که وی خفته بود، سر نیچه را برابر بینی او نگاه می داشتند و پف میکردند و او بلافاصله بیهوش میشد، مثال از سعید اشرف:

نی که از شور نوایش عالمی بی دست و پاست
نیچهٔ عیاری بیهوش داروی نواست.

نیدلانــع. (بکسر نون و دال) کابوس.
نیرــع. (بفتح نون و کسر یای مشدد) نور دهنده، روشنایی دهنده، بسیار درخشان.
نیراعظم: خورشید. نامی است از نامهای زنان.
نیرانــع. (بکسر نون) جمع نار.
نیرهــع. (بفتح نون و کسر یای مشدد و فتح را) مؤنث نیر.
نیرمــا. (بفتح نون ورا) نریمان، دلیر پهلوان، نام پدر سام جد رستم، مثال از فردوسی:

چو نوذر بر سام نیرم رسید
یکی نوجوان پهلوان را بدید

نیرنگــا. (بفتح نون و را) فریب، مکر، حیله، سحر، افسون، نیرنج هم گفته شده، نیرنگ ونیرنگها «بکسرنون» در کیش زرتشتی به بعضی مراسم دینی

و ادعیه اطلاق میشده.
نیرنگبازــ ص‌فا. ساحر، جادوگر. حقه‌باز، مشعبد، مکار، حیله گر.
نیروــ (بکسر نون و ضم را) زور، قوه، قدرت، توانایی.
نیرواناــ ا. طبق آیین بودا هر فرد انسان باید مراحلی را در اخلاق و سلوک بپیماید تا بمرحلهٔ کمال و فنا ــ که بودا آنرا نیروانا نامد ــ برسد. در اصطلاح تصوف عبارتست از فرونشاندن آتش نفس یعنی آن جنبهٔ حیوانی معصیت‌خیز که بحکم «کارما» در سرشت بشر برای ادامهٔ حیات موجود است و همیشه انسان را زمین گیر می‌کند و این عمل بوسیلهٔ پرورش جنبهٔ مخالف آن جنبهٔ حیوانی صورت می‌گیرد.
نیروسنجــ ا. میزان‌القوه، دینامومتر.
نیرومندــ ص. (بکسر نون و فتح میم) زورمند، توانا، قوی، پرزور. **نیرومندی:** قوه و قدرت. توانایی.
نیزــ (بکسر نون) کلمهٔ ربط و عطف، مرادف لفظ هم و واو عطف، بمعنی ایضاً و باز و دیگر و بار دیگر.
نیزارــ ا. م. (بفتح نون) جائی که نی فراوان روییده، نیستان.
نیزکــ ا. (بفتح نون و زا) نیزه، تیر شهاب.
نیزهــ ا. (بفتح نون و زا) نی یا چوب دراز و سخت که بر سر آن آهن نوک تیز نصب کنند، نیزک هم گفته شده.
نیزهٔ آتشینــ کنایه از شعاع آفتاب.
نیزهٔ خطیــ نیزهٔ راست و بلند که از محلی در بحرین بنام الخط می آورده اند.
نیزه‌دارــ ا. ص. سرباز یا سپاهی که دارای نیزه باشد.
نیزه‌ماهیــ ا. نوعی ماهی که دندان درازی به شکل نیزه از دهانش بیرون آمده است.
نیژــ ا. (بکسر نون) نوپیچ، عشقه، لبلاب.
نیساریــ ا. ص. (بفتح نون) سپاهی، لشکری، سرباز داوطلب.
نیساریانــ در قدیم سپاهیان و لشکریان را می‌گفتند. مثال از فردوسی:

صفی بر دگر دست بنشاندند
همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند
فروزندهٔ لشکر و کشورند

نیسانــ ص. (بفتح نون) نی مانند، شبیه و مانند نی.
نیسانــ (بفتح نون) ماه هفتم از ماههای سریانی، ماه دوم از فصل بهار.
نیستــ ا. ص نابود، ناپدید، معدوم، ضد هست.
نیستانــ ا. م. (بفتح نون و کسر یا) نیزار، جائی که نی فراوان روییده باشد.
نیست وشــ ص. معدوم مانند، نابودنما، مثال از مولوی:

نیست وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان.

نیستهــ ص. (بکسر نون و فتح تا) نیست، نابود، معدوم، مثال از کسائی:

آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی بکرانه

نیستیــ حامص. نابودی، تباهی، عدم، فنا، مثال از حافظ:

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی
وانگه برو که رستی از نیستی و هستی

نیسوــ ا. آ. (بکسر نون و ضم سین) نگا. نیشتر.
نیسوقــ ا. (گیا) نوعی از آلو، آلوی طبری.
نیشــ ا. (بکسر نون) نک هر چیز نک تیز مثل سوزن و خنجر و نشتر، عضو بدن حشرات گزنده از قبیل عقرب و زنبور ومار که زهر خود را بوسیلهٔ آن داخل بدن انسان می‌کنند، و نیز چهار دندان نوک تیز جلو دهان انسان دو در بالا و دو در پایین «انیاب».
نیشترــ ا. آ. (بکسر نون و فتح تا) آلت رگ زدن، آلتی نوک تیز که با آن رگ می زنند، نشتر و نیشو و نیسو و آدر و گزار هم گفته شده.
نیشخندــ خنده‌ای که از روی خشم و عصبانیت کنند، زهرخند، مقابل نوشخند.

نی‌شکرــ (بفتح نون) یک قسم نی دارای برگهای دراز و گلهای سرخ کم‌رنگ و ساقه های بلند، بلندیش تا ۶ متر می رسد، ساقه هایش بند بند و در آن مغزی وجود دارد که دارای مادهٔ قند است، عصارهٔ آن را می‌گیرند و از آن قند و شکر درست می‌کنند، قلمه یا بذر آنرا می‌کارند، در بعضی ممالک زراعت آن هر سال تجدید می شود و در بعضی کشورهای دیگر پس از آنکه آنرا کاشتند تا چند سال حاصل برمی دارند.

نیشوــ ا. (بکسر نون و ضم شین) نیشتر، نشتر، نیسو هم گفته‌اند، و نیز نیشو و نیشه بمعنی یک قسم آلو هم گفته شده و باین معنی نیسوق هم گفته‌اند.
نیفهــ ا. (بکسر نون و فتح فا) بند شلوار، کمر شلوار که بند را از آن میگذرانند، بمعنی مردار هم گفته شده، مثال از مسعود سعد:

هست پیراهنی و شلواری
نیست بر هردو نیفه و تیر ریز.

نیکــ ص. (بکسر نون) خوب، خوش، زیبا، بمعنی شخص نیکوکار هم میگویند و باین معنی جمع آن نیکان است. **نیکی**: نیکویی، خوبی.
نیک اخترــ ک. (بکسر نون و سکون کاف) خوشبخت، خوش طالع، بختیار.
نیک اختیارــ ف ــ ع. ص مر. نیک گزین، مثال از فرخی:

نیک اختیار باشد هر کس که کرد
درگاه توو خدمت تو اختیار.

نیک انجامــ ص. خوش عاقبت، کسی که آخر وعاقبت کارش خوب باشد.
نیک اندیشــ ص. خیر خواه.
نیک پیــ ص. خوش قدم، خجسته پی.
نیک خوــ ص. خوشخوی، خوش اخلاق.
نیک خواهــ ص. کسی که خوبی و خوشی دیگریرا بخواهد، نکوخواه و نیکوخواه نیز میگویند.
نیکسرشتــ ص. مر. خوش ذات.
نیک سگالــ ص. فا. (بکسر سین) نیک اندیش.
نیک فرجامــ ص. خوش عاقبت، کسی که عاقبت وی خوب باشد.

نیکل Nickel ــ فر. فلزی است نقره‌ای رنگ، سخت و چکش خور، صیقل پذیر، دیر گداز، در ۱۴۵۲ درجه حرارت ذوب میشود، در اسید ازتیک حل میشود، برای ساختن ظروف و پوشاندن فلزات و فساد ناپذیر کردن آنها بکار میرود، ادواتی را که از آهن یا سایر فلزات ساخته میشود برای آنکه سفید و براق شود آب نیکل میدهند، معادن آن بیشتر در کانادا و کالدونی جدید است، در ایران نیز از معادن انارک استخراج میشود، سنگ معدن آن سولفورنیکل است که با سولفورمس همراه است.
نیک محضرــ ص. مر. خوش معاشرت.
نیک مردــ ص. مرد خوب، مرد نیکوکار.
نیک منشــ ص. مر. خوش رفتار، نیکخو.
نیکنامــ ص. خوش نام، کسی که نامش به نیکویی برده شود، نیکونام و نکونام هم میگویند.
نیک نهادــ ص. (بکسر نون دوم) نیکوسرشت، خوش طینت، نیکونهاد هم میگویند.
نیکوــ ص. نیک، خوب، زیبا، نکوهم میگویند، بمعنی شخص نیکوکار و خوشرفتار و خوبرو نیز گفته میشود و باین معنی جمع آن نیکویان یا نیکوان یا نکویان است. **نیکویی**: نیکی، خوبی، خوشی.
نیکوتین Nicotine ــ فر. مادهٔ سمی که در برگ توتون وجود دارد.
نیکوداشتــ ا. مص. مهربانی، خوش رفتاری، عزیز و محترم داشتن.
نیکوروــ ص. (بضم را) خوبرو، خوشگل، زیبا، نکورو هم میگویند.
نیکوروشــ ص. خوش رفتار، نیکوکار.
نیکوسگالــ ص. (بکسر سین) نیک اندیش، خیرخواه، ضد بد سگال، نیک سگال هم میگویند.
نیکوکارــ ص. شخص درستکار و خوش رفتار، نکوکار هم میگویند.
نیکومنشــ ص. دارای منش نیکو، خوش طینت، مثال ازفردوسی:

جهاندار باداد نیکومنش
فشانندهٔ گنج بی سرزنش

نیلــ (بکسر نون) مأخوذ از سانسکریت، گیاهی است که در کشورهای گرمسیر مانند هندوستان می روید، بلندیش تا یک متر میرسد، برگهایش شبیه ببرگ اقاقیا، شاخ و برگ آن بهم پیچیده، گلهایش خوشه‌ای وسرخ و بی بو، بذر آنرا میکارند واگر پس از درو کردن شاخه ها ریشهٔ آنرا در زمین باقی بگذارند سال دیگر هم سبز میشود و ممکن است بهمین ترتیب تا چند سال دوام کند، شاخه های نیل را بعد از درو کردن در حوض آب میریزند و پس از ۱۸ یا ۲۰ ساعت آب آن را خالی میکنند و آنچه ته‌نشین شده در کیسه میریزند و آویزان میکنند وقتی نیم خشک شد آنها را در آفتاب پهن میکنند تا خوب خشک شود و این همان مادهٔ کبود رنگی است که در نقاشی و رنگرزی بکار میرود، نیلج هم گفته شده.
نیلــ ع. (بفتح نون) رسیدن بمطلوب، بدست آوردن

مطلوب، رسیدن بمراد و مقصود خود.
نی لبکـ ا. (بفتح نون و لام و با) نی کوچک که با لب نواخته میشود.
نیل پرـ **نیلوپر**ـ ا. نگا. نیلوفر.
نیلجـ ع. (بکسر نون و فتح لام) نگا. نیل.
نیل فامـ ص. (بکسر نون و سکون لام) کبودرنگ، برنگ نیل، نیلگون.
نیلکـ ا. (بکسر نون و فتح لام) مصغر نیل، کبودی اندک در پوست بدن، مایل بکبودی، کبودرنگ، بمعنی نشگون هم گفته شده.
نیلگرـ ص. (بکسر نون و فتح گاف) رنگرز که چیزی را با نیل رنگ میکند، نیل کار هم میگویند.
نیلگونـ ص. (بکسر نون و سکون لام) کبودرنگ، برنگ نیل، نیل فام.
نیلوفرـ ا. (بکسر نون و فتح فا) گیاهی است که مانند پیچک باشیاء مجاور خود می پیچد و بالا میرود، گلهای آن شیپوری و کبود رنگ، نیلو پر و نیلو پل و نیرو فر هم گفته شده.
نیلوفریـ کبودرنگ، آسمانگون، لاجوردی.
نیلوفرآبیـ نوعی از نیلوفر دارای برگهای پهن و گل های سفید یا زرد که در سطح حوضهای بزرگ و استخرها پرورش می یابد.
نیلهـ ص. (بکسر نون و فتح لام) کبود رنگ، برنگ نیل، نیل فام، نیلی، هر چیز کبودرنگ، مثال از فرخی:

کسی کاندرخلافت جامه ای پوشد همان ساعت
زبهر سوگ او ماد ربپوشد جامهٔ نیله

نیلیـ ص. (بکسر نون و لام) منسوب به نیل، برنگ نیل، کبودرنگ، نیله هم گفته شده.
نیمـ ا. (بکسر نون) نصف، یک قسمت از دو قسمت چیزی.
نیمـ (بکسر نون) مأخوذ از هندی، درختی است بزرگ، دارای برگهای ریز و نازک، گلهایش خوشه‌ای و خوشبو، ثمر آن شبیه سنجد، در هندوستان میروید.
نیمادـ ا. (بکسر نون) قوهٔ تمییز و تشخیص
نیم بالانـ ا. در اصطلاح جانورشناسی، تیره‌ای از حشرات که یکی از دو بال آنها بال دیگر را تا نیمه میپوشاند.
نیم برـ ا. مر. (بفتح با) فنی است از کشتی.
نیم بدستـ ا. مر. (بکسر با) نیم وجب، بالش کوچک.
نیم بسملـ (بکسر با و میم) نیم کشته، حیوانی که گردن او ناتمام بریده شده و در حال جان دادن باشد.
نیم بهرـ ا. مر. از تقسیم بندی برجها است مانند دوازده بهر که مقصود دوازده قسمت باشد.
نیم پرـ ص. مر. ظرفی که تا نیمه دارای چیزی باشد؛ نصفه. آنچه که به نصف رسیده باشد.
نیم پرتوـ ص. مر. ماه و ستاره‌ای که دارای تابش ضعیف باشد.
نیم پزـ ص. نیم پخته، گوشت یا چیز دیگر که خوب پخته نشده باشد، نیم پخت هم گفته اند.
نیم تاجـ تاج کوچک مرصع، جغه.
نیم ترکـ ا. (بفتح تا و سکون را) کلاهخود که هنگام جنگ بر سر بگذارند، بمعنی خیمهٔ کوچک هم گفته شده.
نیم تنهـ ا. کت، لباس کوتاه مردانه یا زنانه که قسمت بالای تنه را بپوشاند.
نیم چرخـ ا. نوعی کمان، تیراندازی که وزنهٔ آن از ۲۵۰ تا ۱۰۰ من بود، کمان تخش، مثال از عثمان مختاری:

خصم از شکوه عدل تو بگریخت چون شهاب
از جرم نیم چرخ نجسته شهاب تو.

نیمچهـ ص. لباس کوتاه،شمشیر یا تفنگ کوتاه، هر چیز کوتاه و ناقص.
نیم چهرـ نیم رخ، نوعی تصویر خیالی که دارای نصف صورت و یک چشم و یک بازو و یک دست و یک پا میباشد، و آن یا نر است یا ماده: نر دارای دست و پای و چشم و دیگر اعضای راست، وماده دارای دست و پای و چشم و دیگر اعضای چپ است، و چون آن دو را بهم متصل کنند شبیه شکل انسان کامل گردد و چنین پنداشته اند که چون آن دو را از هم جدا کنند هر یک بر یک پا دو یده بشتاب و سراسیمگی مخاطرات بسیار ایجاد کند.
نیم خوردهـ ص. غذای پس مانده، خوراکی که از پیش دیگری زیاد آمده باشد.
نیم خیزـ ا. خیز کوتاه، حرکت از روی زمین بطور خمیده، حالت بین نشسته و برخاسته.
نیم دارـ (بکسر نون و سکون میم) کار کرده،

لباسی که مدتی بر تن کرده باشند.
نیم دستـ ا. (بکسر نون و سکون میم) تخت، مسند کوچک، نیمکت مثال از انوری،
دست آفت بدان چگونه رسد
که در آن نیمدست دستور است
نیم‌رخـ ا. (بکسر نون و سکون میم وضم را) نیمهٔ صورت، عکس یا تصویری که نصف صورت را نشان بدهد.
نیمروـ **نیمروی**ـ ا. (بکسر نون و ضم را) نیم رخ، یک طرف صورت، یک سمت چهره، مثال از خاقانی:
باز آمدم از برای تمکین
در پیش تو نیمروی خاکین
ونیز نیمرو تخم مرغی را میگویند که در روغن داغ بشکنند که سفیدهٔ آن ببندد و پخته شود.
نیمروزـ ا. (بکسر نون و ضم را) میان روز، وسط روز، ظهر، هنگام ظهر، و نام قدیم سیستان، و یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:
چوگفتی نیمروز مجلس افروز
خرد بیخود بدی تا نیمهٔ روز
نیم زالـ ص مر. زنی که به نصف عمر رسیده.
نیم زبانـ ص مر. کسی که ازخجالت و شرمساری و یا حماقت و یا جهتی دیگر نمی‌تواند تکلم کند.
نیم سوختهـ ص مف. آنچه که کاملاً سوخته نباشد. قطعه‌ای از پارچهٔ سوخته.
نیم سوزـ ص. نیم سوخته، چوب یا هیزم که تمام آن نسوخته باشد وهنگام افروخته شدن دود بکند.
نیم کارهـ ص. ناتمام، ناقص، هر چیز ناتمام. کاری که نصف آنرا انجام داده باشند، نیمه کاره نیز میگویند.
نیم کاسهـ ا. کاسهٔ کوچک.
نیم شکریـ ا. نوعی حلوا
نیمکتـ ا. (بکسر نون و فتح کاف) نیم تخت، صندلی پهن که دو یا سه نفر بتوانند روی آن پهلوی هم بنشینند.
نیمکرهـ (بضم کاف) نصف کره، نصف کرهٔ زمین که بوسیلهٔ خط استوا جدا شده، قسمت شمالی را نیمکرهٔ شمالی و قسمت جنوبی را نیمکرهٔ جنوبی میگویند.

نیمگانـ نیم نیم.
نیمگردـ ا. (بکسر نون و گاف) نیم دائره، پخ، یک قسم آجر که لبهٔ آن پخ و گرد است.
نیم گرمـ ص. (بکسر نون و فتح گاف) آنچه که نه داغ باشد نه سرد، هر مایعی که گرمی آن مانند گرمی شیر تازه دوشیده باشد، شیر گرم هم میگویند.
نیم لنگـ ا. (بکسر نون و سکون میم و فتح لام) کماندان، قربان، ظرفی که کمان را در آن بگذارند. بمعنی ترکش و تیردان هم گفته شده، مثال از فرخی:
بوقت کارزار خصم وروز نام و ننگ تو
فلک در گردن آویزد شغا ونیم لنگ تو
نیمورـ ا. (بفتح نون و ضم میم) آلت تناسل مرد.
نیمهـ ا. نیم، نصف چیزی، ودر اصطلاح بنائی: نصف آجر یا خشت.
نینیاـ (بکسرهر دو نون) مأخوذ از سریانی، نانخواه، تخمی که روی نان میزنند.
نیوـ ص. (بکسر نون و سکون یا) جوان، دلیر، پهلوان، مثال از فردوسی:
بمستی چنین گفت یکروز گیو
برستم که ای نامبردار نیو
ونیز نیو بمعنی ناو و ناودان هم گفته شده.
نیوارهـ ا. (بفتح نون ورا) نورد، وردنه، چوبی که با آن خمیر نان را پهن و نازک کنند.
نیوتشـ ا. (بکسر نون و سکون یا و فتح تا) جماع، مجامعت «فرهنگ دساتیر».
نیوشاـ ص (بکسر نون و ضم یا) نگا. نیوشیدن.
نیوشهـ ا. مص. (بکسر نون و ضم یا و فتح شین) از فعل نیوشیدن، گوش فرا دادن بسخن کسی، دزدیده بگفتگوی دیگران گوش دادن، استراق سمع، بمعنی آهسته گریستن و گرفتن عقده در گلونیز گفته شده، نغوشه و نفوسه هم گفته‌اند، مثال از شاکر بخاری:
چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم بر نگردید از نیوشه
مثال از رودکی:
همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی وبصلحست
همه نیوشهٔ نادان بجنگ وفتنه وغوغاست
نیوشیدنـ مص. (بکسر نون و ضم یا) شنیدن، گوش کردن، گوش فرا دادن، **نیوشنده**: «ص. فا»

شنونده، گوش دهنده، نیوشا هم گفته شده.
نیوشیده: شنیده. **نیوش:** امر به نوشیدن، بنیوش، و بمعنی نیوشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سخن نیوش، مثال از فردوسی،

فرستاده را گفت نیکو نیوش
بگو آنچه بشنیدی ای تیز هوش

نیوندـــ ا. (بکسر نون و فتح واو) فهم، ادراک، بمعنی سداب کوهی هم گفته شده و باین معنی نیوند مریم نیز گفته اند.

نیوهـــ ا. (بکسر نون و فتح واو) ناله، افغان، خروش، گریه، نوحه، مثال از رودکی:

گوش تو سال و مه برود و سرود
نشنوی نیوهٔ خروشان را

نیینـــ ص. ن. (بفتح نون) منسوب به نی، ساخته از نی.

و

وـ حرف سی ام از الفبای فارسی و حرف بیست و ششم از الفبای عربی که «واو» تلفظ میشود، بحساب ابجد «٦» ونیز حرف عطف، هرگاه در وسط دو کلمه واقع شود حرف ماقبل آنرا ضمه میدهند و واو را تلفظ نمیکنند مثل «راه و چاه» خور و خواب «نشست و برخاست» در برخی از کلمات یک واو مینویسند و دو واو تلفظ میکنند و در این حالت واو اشباع ضمه نامیده میشود مثل «کاوس— طاوس— داود» در بعضی کلمات هم واو نوشته میشود اما خوانده نمیشود مثل «خواب— خواستن— خواهر» در این حالت و او معدوله نامیده میشود، در بعضی کلمات صدای ضمه میدهد مثل «دو، تو» گاهی نوشته و خوانده میشود مثل «خوب، نیکو، دور» و آنرا واو معروف میگویند، اگر صدای آن در تلفظ درست ظاهر نشود آنرا واو مجهول میگویند.

وـ ع. (بفتح) حرف عطف در عربی و فارسی، ونیز حرف سوگند مثل والله یعنی سوگند بخدا.

واـ پیشوند که در اول برخی کلمات در می آید و معنی باز و دوباره و بر و مکرر میدهد مانند «واگذاردن. واگفتن. واخواستن. وارهیدن. وابستن» بمعنی باز و گشوده هم میگویند.

وا کردنـ باز کردن، گشودن.

واـ ا. آش، ابا و با هم میگویند مثل «شوربا— شوروا» «سکبا— سکوا» شکنبه با «آش شکنبه».

وابستهـ ص. (بفتح با و تا) بسته شده، پیوسته، مربوط، منسوب، آنچه که مربوط و متعلق بچیز دیگر باشد، کسی که با کس دیگر بستگی و ارتباط دارد وباین معنی جمع آن وابستگان است.

وابستگیـ علاقه، ارتباط، پیوستگی.

وابلـ ع. (بکسر با) باران تند و شدید.

وابطـ ع. ا. فا. (بکسر با) ناتوان، ترسو، فرود آینده.

وابندـ ا. (بفتح با) محل بهم پیوستن دو دیوار.

وابوسیدن.ـ مص. مجدداً بوسیدن، باز بوسیدن. خاتمه دادن بکشتی. رو گردان شدن، کراهت یافتن، منتفر گشتن، مثال از یحیی شیرازی:

با آن همه آرزو لب لعلش را
یک مرتبه بوسیده و وا بوسیدم.

واپرسیدنـ مص. مجدداً پرسیدن. سئوال کردن، مثال از مولوی:

چو شهر لوط ویرانم، چو چشم لوط حیرانم
سبب خواهم که واپرسم، ندارم زهره و یارا.

واپسـ ا. ص. باز پس، عقب، دنبال.

واپس رفتنـ پس رفتن، عقب رفتن

واپس آمدنـ باز آمدن.

واپسینـ باز پسین، آخرین.

وات Watt ـ واحد قوهٔ الکتریک، واحد قدرت الکتریسیته که برای ادامهٔ جریان برق لازم میشود، برق مصرف شدهٔ خانه ها در کنتر با کیلوات تعیین میشود، کیلوات یعنی هزار وات، کلمهٔ وات از نام جیمز وات مخترع دیگ بخار گرفته شده.

واتـ ا. حرف، سخن، بمعنی پوستین نیز گفته شده، وت هم گفته اند.

واتگرـ سخنور، شاعر، قصه گو، ونیز بمعنی پوستین دوز، وتگرهم گفته شده، مثال از ابوالعباس:

نهاده روی بحضرت چنانکه رو به پیر
به تیم واتگران آید از در تیماس

واتر پروف Waterproof ـ انگا. رطوبت ناپذیر،

لباس بارانی.

واتر پولو Water-polo ــ انگلـ . گوی بازی در آب، نوعی از ورزش که در استخر بزرگی بین دو دستهٔ هفت نفری صورت میگیرد و هر یک از بازیکنان سعی دارند توپ را بدروازهٔ حریف برسانند.

وات متر Wattmètre ــ انگلـ . وات سنج.

واثقــع. (بکسر ثا) محکم، استوار، اطمینان کننده، اعتماد دارنده.

واجــا. گفتار، کلام، سخن، کلمه، وات، واژه.

واجارــا. بازار، سوق، واچار و واژار هم گفته شده.

واجبــع. (بکسر جیم) لازم، ضروری، آنچه بجا آوردنش لازم باشد و ترک آن گناه و عقاب داشته باشد، در فارسی بایا و بایست و بایسته نیز گفته شده.

واجب الوجودــع. کسی که وجودش بذات خود اوست و محتاج غیر نیست، خدای یگانه، در فارسی با یا بود و بایسته بود هم گفته شده.

واجبیــ(بکسر جیم و با) وظیفه، مستمری، ونیز بمعنی نوره که برای ازالهٔ موی بدن بکار میبرند، مثال ازصائب:

میرسد واجبی مازنهان خانهٔ غیب

ماچه شرمندگی از عالم امکان داریم.

واجدــع. (بکسر جیم) یابنده، دارنده، توانا، توانگر.

واچیدنــمص. برچیدن، با دست برچیدن چیزی، دوباره چیدن.

واحهــع. (بفتح حا) آبادی کوچک در صحرا، قطعهٔ زمین دارای آب و علف در بیابان وسیع، واحات جمع.

واحدــع. (بکسر حا) یک، یکی، یکتا.

واخــ کلمه‌ای که در ندبه و زاری، یا در مقام تحسین و تعجب برزبان می آورند، واخ واخ هم میگویند، ونیز واخ بمعنی یقین و راست و درست هم گفته شده.

واخانیدنــمص. وادار به برچیدن کردن.

واخواست.ــا. مص. بازخواست، ایراد، اعتراض، در اصطلاح بانک هنگامی که برات نکول شود یا از پرداخت آن خودداری شود دارندهٔ سند یا براتکش واخواست میکند «پروتست»

واخواستنــمص. بازخواست کردن، بازخواستن، باز گرفتن، مثال از مولوی:

داد تو واخواهم از هر بی خبر

داد که دهد جز خدای دادگر.

واخواهیــا. مص. بازخواست، اعتراض.

اخواهــمعترض.

واخوردنــمص. یکه خوردن، تکان خوردن از شنیدن یا دیدن چیزی بر خلاف انتظار، بمعنی از رواج افتادن هم میگویند.

واخیدنــمص. (بکسر خا) از هم جدا کردن، پنبه را از پنبه‌دانه جدا کردن، بخیدن هم گفته شده.

واخیدهــ «ص. م» از هم جدا شده، پشم یا پنبهٔ حلاجی شده.

وادادــمص. باز دادن. منع، ممانعت، مثال از اسیری لاهیجی:

زاهدار منعت کنند از عاشقی

گو طریق عشق را واداد نیست.

وادادنــمص. بازدادن، پس دادن، ول کردن، شل کردن، ونیز بمعنی جدا شدن گچ یا کاهگل از دیوار.

وادارــ اجبار، برانگیخته.

وادار کردنــمص. واداشتن، کسی را بکاری برانگیختن، تحریک کردن.

وادارنگــا. (بفتح را) با دارنگ، با درنگ، ترنج «نگا. با درنگ».

واداشتنــمص. وادار کردن، کسی را بکاری گماشتن.

وأدــع. مص. (بفتح واو و سکون همزه) زنده در گور کردن.

وادهــ (بفتح دال) شالده، اصل، بنا، ماده.

وادیــع. دره، رودخانه، گشادگی میان دو کوه، اودیه جمع.

وادی ایمنــسرزمین مقدس، زمین کنعان، جائی که ندای حق تعالی بموسی رسید.

وادیانــا. بادیان، بادیانه، رازیانه، «نگا. بادیان».

وادیجــا. (بکسر دال) چوب بست که تاک انگور را روی آن میخوابانند، آونگ یا جائی که انگور آویزان کنند، بمعنی شاخهٔ تاک هم گفته شده، واذیج و ازنج و اونج و واپیچ هم گفته شده، مثال از شاکر بخاری:

همـه وادیج پرانـگور و همـه جای عـبـیر
زانـج ورزیـد کـنـون بـر بـخـورد بـرزگـرا
وادیدــ مص. بازدید، سرکشی، مثال از صائب:
بعبرت بین جهان را تا کند قطع امید از تو
که دیدنهای رسمی راز پی وادید می باشد
وارــ پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی مثل ومانندو شبیه و دارنده و لایق را میرساند مثل امیدوار. سوگوار. مردوار. شاهوار. عیال وار. یک وار. شتروار. خانه وار. بزرگوار. دیوانه وار. واره نیز گفته شده، بمعنی بار و کرت و مرتبه ونوبت هم گفته اند.
وارثــع. (بکسر را) میراث بر، ارث برنده، کسی که از دیگری چیزی بارث ببرد، ورثه و وراث جمع.
واردــع. (بکسر را) ورود کننده، رسیده آینده، از سفر آینده.
واردهــع (بکسر را) مؤنث وارد، واردات جمع، ونیز واردات، کالاهائی را میگویند که از کشوری بکشور دیگر وارد شود.
وارستهــص (بفتح را وتا) آزاد، رها، رهایی یافته، آسوده و بی قید. **وارستگی:** رهایی، آزادی.
وارسیــا. مص. (بفتح را) بازرسی، رسیدگی بکاری یا چیزی «ممیزی».
وارغــا. (بفتح را) ورغ. برغ. برغاب «نگا. برغ».
وارغــا. (بضم را) نگا. آروغ.
وارفتنــمص. (بفتح را وتا) وا شدن، بازشدن، آب شدن یا حل شدن چیزی.
وارفتهــ واشده، از هم دررفته، شل، تنبل.
وارفتگی: گداختگی.
وارنــا. (بفتح را) مرفق، آرنج، آرن، وارنج هم گفته شده، مثال از آغاجی.
زمـانـی دست کـرده جفـت رخسـار
زمـانـی جـفـت زانـو کـرده وارن
واروــص. (بضم را) وارون، واژگون، بـمـعـنـی پشتک هم می گویند.
وارو زدنــمص. پشتک زدن در آب یا در گود زورخانه، واکنش نشان دادن، برعکس کار کس دیگر کاری انجام دادن.
واروکــا. برجستگی روی پوست بدن، زگیل.
وارونــ **وارونه**ــص. (بضم را) واژگون، برگشته، سرنگون، وارو، بمعنی نحس و شوم نیز گفته شده، مثال از لبیبی:

نـدانـم بـخـت را بـا مـن چـه کـیـن اسـت
بـکـه نـالـم بـکـه زیـن بـخـت وارون
وارهــ (بفتح را) پساوند که در آخر کلمه در می آید وهمان معنی وار را میرساند، وگاهی نیز برای تبدیل صفت به اسم بکار میرود مثل گوشواره. دستواره. گاهواره. مشتواره.
وارهانیدنــمص. (بفتح را) آزاد کردن، خلاص کردن.
وارهیدنــمص. (بفتح را) آزاد شدن، خلاص شدن.
واریته Variété ــفر. تنوع، گوناگونی، کتاب یا نمایشنامه که مرکب از قطعات گوناگون باشد.
واریختنــمص. ریختن، واریز کردن، وارسی کردن حساب برای تعیین ماندهٔ بدهکار یا ماندهٔ بستانکار «تسویهٔ حساب».
واریزــعمل واریختن حساب، ونیز **واریز کردن**ــبمعنی ریختن چیزی از جائی مثل ریختن کاهگل یا گچ یا خاک از سقف یا دیوار هم گفته میشود.
واریس Varice ــفر. تورم ورید، بادکردگی وگشاد شدن وریدها بخصوص در ساق پا، مرضی که در اثر اتساع رگهای پا بوجود می آید، پاغر، پاغره، داء الفیل.
وازدنــمص. (بفتح زا و دال) پس زدن، رد کردن.
وازده: پس زده، پس مانده، هر چیز نامرغوب که آنرا جدا کرده و کنار گذاشته باشند.
وازعــع. (بکسر زا) بازدارنده، آنکه امور لشگر را اداره کند، سردار لشگر، وزاع و وزعه جمع.
وازلین Vaseline ــفر. مادهٔ روغنی که از نفت استخراج میشود و در ترکیب داروها وروغنهای طبی بکار میرود.
وازنشــا. مص. دفع، عمل وازدن.
واژــا. باژ، باج «نگا. باج».
واژگونــ **واژگونه**ــص. سرنگونه، وارون، برگشته، باژگون و باژگونه و باشگونه و واژون و واژونه و بازگون و بازگونه هم گفته شده، مثال از فردوسی:
فـریـدون چو گـیـتـی بـر آن گـونـه دیـد
جـهـان پـیـش ضـحـاک واژونـه دیـد
واژونــص. نگا. واژگون.

واژهـ ا. لغت، کلمه، لفظ.
واستدنـ مص. (بفتح سین و تا و دال واستاندن، بازگرفتن، واپس گرفتن.
واسطـ ع. (بکسر سین) در میان، آنچه در میانه باشد، کسی که در وسط نشسته باشد، میانجی.
واسطهـ ع. (بکسر سین) مؤنث واسط، میانجی، آنچه که در میان واقع شود، کسی که میانجی برای انجام کاری بشود، بمعنی علت و سبب هم میگویند.
واسطة العقدـ ع. ا. مر. گوهردرشت در وسط گردن‌بند.
واسعـ ع. (بکسر سین) فراخ، گشاد، گشایش دهنده. صفتی از صفات خداوند.
واسعةـ ع. ا. فا. مؤنث واسع.
واسلـ ع. ا. فا. آنچه بواسطه آن به دیگری نزدیکی جویند.
واشامهـ ا. (بفتح میم) روسری زنان، چارقد، شامه، سراگوش، ور پوشه، باشامه نیز گفته شده.
واشدنـ مص. باز شدن، حل شدن، گشاده شدن، جدا شدن.
واشر Vasher ـ انگل. حلقهٔ باریکی از چرم یا فلز برای کار گذاشتن در اطراف پیچ و مهره، لایه‌ای از فلز یا چرم که بین دو جسم قرار میگیرد تا از نفوذ مایعات و گاز جلوگیری کند.
واشنگـ ا. (بفتح شین) چوبک زن، کسی که در شبهای ماه رمضان مردم را باآواز یا صدای طبل بیدار کند، بمعنی پاسبان و مهتر پاسبانان نیز گفته شده، واشنگی هم گفته‌اند.
واشورـ ا. لباس اضافی.
واشوراندنـ مص. از نو برانگیختن. بهم زدن.
واشوندهـ ا. فا. بازشونده. جداشونده.
واشهـ ا. باشه. «نگا. باشه»
واشیـ ع. (بکسر شین) سخن‌چین، نمام، و کسی که دارای مواشی باشد، وشاة جمع.
واشیهـ ع. ا. فا. مؤنث واشی.
واصفـ ع. (بکسر صاد) وصف کننده، تعریف کننده. ستاینده، مدح کننده.
واصلـ ع. (بکسر صاد) بچیزی پیوسته، کسی یا چیزی که بدیگری متصل شود.
واصلهـ ع. ا. فا. مؤنث واصل، رسیده.

واضحـ ع. (بکسر ضاد) هویدا، پیدا، آشکار، پدیدار.
واضحهـ ع. ا. فا. مؤنث واضح. واضحات جمع.
واضعـ ع. (بکسر ضاد) وضع کننده، گذارنده، نهنده، قرار دهنده، مقرر کننده.
واعدـ ع. ا. فا. وعده دهنده.
واعرـ ع. ا. فا. دشوار.
واعظـ ع. (بکسر عین) وعظ کننده، پند دهنده، اندرز دهنده، وعاظ جمع.
واعیـ ع. (بکسر عین) شنونده، درک کننده، حفظ کننده، قیم وحافظ.
واعیةـ ع. ا. فا. مؤنث واعی.
واغرـ ع. ا. فا. خشمناک
وافدـ ع. (بکسر فا) وارد شده، آینده با پیغام، وفدو وفود جمع.
وافرـ ع. (بکسر فا) فراوان، بسیار، افزون، ونام بحری از بحور شعر بر وزن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن.
وافراًـ ع. ق. بفراوانی، بکثرت. غالباً، اغلب.
وافرستادنـ مص. بازفرستادن. بازگرداندن، مثال از خاقانی:

بردار پرده ازرخ وازدیده‌های ما
نوری که عاریه است بخورشید وافرست

وافورـ ا. (بضم فا) آلتی که برای کشیدن و دود کردن تریاک بکار میرود.
وافوری: کسی که عادت بکشیدن تریاک دارد.
وافیـ ع. (بکسر فا) تمام و کامل، وفا کننده بعهد، کسی که بعهد و پیمان خود وفا کند.
واقـ **واقی**ـ ع. (بکسر قاف) پرنده‌ای است از نوع مرغابی که در کنار آبها بسر میبرد، رنگش تیره مایل بسیاهی، روی سرش چند دانه پر بلند و سفید شبیه کاکل دارد، خوراکش ماهی است، صدایش واق واق، در عربی بمعنی کلاغ نیز میگویند، در فارسی واک هم گفته شده.
واقحـ ع. ا. فا. بیشرم.
واقدـ ع. ا. فا. تابناک، شعله‌ور.
واقد شدنـ ع ـ ف. مص. تابناک شدن، مشتعل گردیدن، مثال از سوزنی:

که نارکین او سوزنده ناری است
کز او واقد شود در حال موقود.

واقعـ ع. (بکسر قاف) فرود آمده، قرار گرفته، پا

برجا، برقرار، ونیز بمعنی حقیقت امر.
واقعهــ ع. (بکسر قاف) مؤنث واقع، حادثه و پیش آمد. مرگ. یکی از نامهای قیامت. واقعات جمع
واقعیــ ع. ص. ن. منسوب به واقع؛ حقیقی، محقق، راست.
واقعیاتــ ع. ا مص. جمع واقعیت.
واقعیتــ ازع. مص جمع. واقع بودن، حقیقت داشتن. وجود خارجی داشتن.
واقفــ ع. (بکسرقاف) وقف کننده و آگاه، ایستاده.
واقف آمدنــ ع ــ ف.مص. واقف شدن، مثال از عطار:

صدهزاران جان فروشد هر نفس
کس نیامد واقف اسرار تو.

واقفهــ ع. افا. مؤنث واقف. کسانی که برخلاف جمهور در یکی از مسایل امامت در قبول رأی اکثریت توقف میکردند، مثلاً جماعتی از معتزله مثل ابوعلی جبائی و پسرش ابوهاشم راکه نه علی بن ابی طالب علیه السلام را بر دیگر صحابه ونه صحابهٔ دیگر را بر او افضل میدانستند از زمرهٔ واقفه خوانده اند. منسوب بدان واقفی است.

واقلیدنــ مص. از کاری که با اشتیاق تمام پیش گرفته اند صرف نظر کردن.
واقیــ ع. افا. نگاهدارنده، حافظ. حامی.
واقیهــ ع. افا. مؤنث واقی.
واکــ ا. نگا. واق.
واکاویدنــ مص. مجدداً تفحص کردن، بازکاویدن. کاویدن. مجادله، جدال.
واکردنــ مص. (بفتح کاف و دال) باز کردن، گشودن، حل کردن.
واکســ (بسکون کاف) مأخوذ از روسی، مادهٔ روغنی مرکب از دوده وچربی و سولفات گوگرد که برای سیاه کردن کفشهای چرمی بکار میرود.
واکسن Vaccin ــ فر. مایه، داروئی که برای جلوگیری از سرایت امراض واگیر ببدن تلقیح کنند.
واکسیلــ مأخوذ از روسی، واکسیل بند، رشتهٔ نخی یا ابریشمی برنگ زرد یا سفید که افسران روی دوش و جلوسینه آویزان میکنند.
واکسیناسیون Vaccination ــ فر. تلقیح، مایه‌زنی، عمل واکسن زدن.

واکسینوتراپی Vaccinothérapie ــ فر. تلقیح واکسن، مایه کوبی.
واکشیدنــ مص. بازکشیدن، بیرون کشیدن، مثال از صائب:

هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا
من کز دهان غنچه سخن واکشیده‌ام.

بطرف خود کشیدن، جلب کردن، مثال از رضی دانش:

غنچه شو در گوشه‌ای شاید نگاهی واکشی
در کمین چشم گرم آسود صیادان مباش.

واکفیدنــ مص. (بفتح کاف) چاک دادن میوه های رسیده، ترکیدن پوست میوه.
واکنشــ ا. مص. (بضم کاف و کسر نون) کار یا حرکتی که شخصی در برابر کاریا حرکت شخص دیگر انجام بدهد، عکس‌العمل، رآکسیون.
واکوئولــ Vacuole جوف و فضای پرتو پلاسم، در پرتو پلاسم سلولهای جوان دانه‌هائی ظاهر میشود که کم کم جذب آب میکند و بصورت حفره‌های کوچک در می‌آید، در هر یک از این حفره‌ها که واکوئول نامیده میشود مواد مختلف جمع میگردد.
واکوشیدنــ مص. منازعه کردن، گلاویز شدن. مروسیدن، ورزیدن.
واکوفتنــ مص. باز کوفتن، کوبیدن دو چیز بیکدیگر.
واگذاردنــ **واگذاشتن**ــ مص. (بضم گاف) بازگذاشتن، چیزی را در اختیار کسی گذاشتن، واگذار کردن، ول کردن. **واگذارنده**: «ص.فا» کسی که چیزی را بدیگری بدهد و در اختیار او بگذارد.

واگراییــ ا. مص. تباعد.
واگردانــ ا. مص. (بفتح گاف) دو باره گرداندن، زیر و رو کردن، دو باره حساب کردن، بمعنی تفاوت هم میگویند، و نیز بمعنی جامه و لباس که بجای لباسی که در تن دارند بپوشند.
واگرفتنــ مص. باز گرفتن، پس گرفتن.
واگفتنــ مص. باز گفتن، دو باره گفتن، بازگو کردن.
واگنــ **واگون** Wagon ــ فر ــ انگل. اطاق راه‌آهن، وسیلهٔ نقلیه شبیه باطاق که بقوهٔ لکوموتیو روی خط آهن حرکت میکند.

واگن لی Wagon Lit واگن تختخواب دار.
واگویهـ ا. مص. (بضم گاف وفتح یا) بازگو کردن، دوباره گفتن حرفی، سخن شنیده را باز گفتن.
واگیرـ ص. (بکسر گاف) مرضی که از یکی بدیگری سرایت کند.
والـ ا. نگا. بال ـ بالن.
والـ ا. نوعی پارچهٔ ابریشمی، والا وواله نیز گفته شده.
والاـ ص. بالا، بلند، بلندمرتبه، بزرگ‌قدر، مثال از رودکی:
چو هامون دشمنانت پس بادا
چو گردون دوستان والا همه سال
در اول بعضی کلمات هم در می آید مثل والا تبار، والاجاه، والاحضرت، والاقدر، والامنش، والانژاد، والاهمت.
والاترـ ص. ت. (بفتح تا) بالاتر، بلندتر.
والادـ ا. سقف و پوشش خانه، گنبد، عمارت، دیوار، ردهٔ دیوار، بمعنی قالب وکالبد نیز گفته شده، مثال از انوری:
فلک را قدرتو والاد عالی
جهان را حزم توبنیاد محکم
والادگرـ ا. ص. (بسکون دال وفتح گاف) بنا، معمار، بنائی که دیوار گلی چینه چینه میسازد.
والامنشـ ص مر. آنکه دارای طبیعت عالی باشد، بلند طبع، مثال از فردوسی:
بفرمودخسروکه بنهید خوان
بزرگان والامنش رابخوان.
والانـ ا. وادیان، رازیانه «نگا. بادبان».
والانـ ا. در اصطلاح جانورشناسی: گروهی از پستانداران دریایی.
والانس Valance ـ در اصطلاح شیمی حداکثر عدهٔ اتمهای هیدروژن که قابل ترکیب با چند اتم از جسم بسیط باشد.
والانهـ ا. (بفتح نون) زخم، جراحت، ولانه نیز گفته شده.
والدـ ع. (بکسر لام) پدر.
والدهـ ع. (بکسر لام) مؤنث والد، مادر.
والدین ـ والدانـ ع. پدر ومادر.
والریان ـ والرین Valériane ـ فر. علف گربه، سنبل الطیب، سنبل کوهی.
والس Valse ـ یک نوع رقص آلمانی، وسازی که برای آن نواخته میشود.
والکـ ا. (بفتح لام) نگا. آلک.
والگونهـ ا. (بسکون لام وضم گاف) نگا. آلگونه.
والمیدنـ مص. (بفتح لام و کسر میم) لم دادن، دراز کشیدن.
والور Valeur ـ فر. ارزش، قدر وقیمت، مقدار، اهمیت.
والهـ ا. (بفتح لام، های غیر ملفوظ) نوعی پارچهٔ ابریشمی که وال ووالا نیز میگویند، بمعنی سراب هم گفته شده، مثال
ازشوق روت جانب خودمیکنم نگاه
چون تشنه کزعطش بسوی واله میرود
بمعنی زاری و مبالغه و اصرار در کاری نیز گفته شده.
والهـ ع. (بکسر لام، های ملفوظ) شیفته، اندوهناک، اندوه دار، سرگشته از عشق.
والیـ ع. (بکسر لام) فرمانروا، حاکم، استاندار، صاحب امر و اختیار، ولاة جمع.
والیبال Volleyball ـ انگل. نوعی ورزش دسته‌جمعی که بین دو دستهٔ شش نفری در میدانی بوسعت ۱۸ در ۹ متر انجام میشود. در وسط میدان یک پردهٔ توری بر روی دو پایهٔ بلند نصب میکنند و بازیکنان توپ را با ضربهٔ دست از بالای تور بطرف دستهٔ مقابل پرتاب میکنند.
والیدنـ مص. بالیدن، نمو کردن، فخر کردن.
وامـ ا. قرض، دین، فام وافام و اوام هم گفته شده.
واماندنـ مص. باز ماندن، خسته شدن، عقب ماندن، واپس ماندن از خستگی.
واماندهـ بازمانده، خسته، عقب مانده، پس مانده.
واماندگیـ بازماندگی، عقب افتادگی.
وامپیر Vampire ـ فر. نوعی خفاش بزرگ، جانوری است باندازهٔ موش صحرائی، حشرات را میخورد، گاهی نیز خون چهار پایان را میمکد، بیشتر در آمریکای جنوبی پیدا میشود.
وامخواهـ ص. (بسکون میم) کسی که از دیگری پولی بقرض میخواهد، وآنکه طلب خود را از وامدار میخواهد.
وامدارـ ص. (بسکون میم) قرضدار، بدهکار.

وامرانـــ ا. (بکسر میم) مامیران.
وامقـــ ع. (بکسر میم) دوست، عاشق، ونام عاشق عذرا که داستان عشق او به عذرا مشهور است.
وامیـــ ص. (بکسر میم) قرضدار، وامدار، بمعنی عاجز و درمانده هم گفته شده.
وانـــ پساوند که درآخر کلمه در می آید و معنی مانند و نظیر و نگهدارنده ومحافظت کننده را میرساند مثل پلوان، گله وان، دروان، دشتوان «نگا. بان»
وانـــ وانه ـــ مأخوذ از روسی، ظرف بزرگ چینی یا فلزی که در گرمابه کار میگذارند و برای آب تنی و شستشوی بدن در آن مینشینند.
وانمودنـــ مص. (بفتح نون و دال) باز نمودن، نشان دادن، دوباره نشان دادن، طور دیگر نشان دادن، وانمود کردن هم میگویند.
وانیل Vanille ـــ فر. گیاهی است خزنده، دارای ساقهٔ دراز و باریک، برگهایش بیضی، گلهایش خوشه ای، میوه های آن بشکل کیسهٔ دراز، دارای مادهٔ معطری است که در عطرسازی بکار میرود، در طب هم استعمال میشود، در آب و هوای گرم و مرطوب بثمر میرسد، قلمهٔ آنرا میکارند و پس از چهار یا پنج سال میوه میدهد.
وانیلین Vanilline ـــ فر. جوهر وانیل، مادهٔ معطری که از وانیل گرفته میشود. و در شیرینی سازی مصرف دارد.
واویلاـــ ع. کلمهٔ افسوس که در نوحه و ماتم استعمال میکنند.
واهـــ نگا. وه.
واهبـــ ع. (بکسرها) بخشنده، دهنده، عطاکننده، سخی.
واهجـــ ع.ا. فا. آتش فروزان.
واهمهـــ ع. (بکسرها) قوهٔ وهمیه، اندیشه، گمان، خیال، ترس و بیم. پندار.
واهیـــ ع. (بکسر ها) سست، فرو هشته، بی بنیان، کهنه و پوسیده.
وایـــ کلمهٔ افسوس که در اظهار اندوه ومعصیبت یا احساس بیماری و شدت درد استعمال میشود.
وایاوای: ـــ شور وغوغای مصیبت زدگان.
وایاـــ ا. ص. بایا، بایسته، ضرورت، حاجت، مراد، وایه هم گفته شده، مثال از آغاجی:

تا زدرگاه جود او شب و روز
سائلان را روا شود وایا

وایستـــ (بکسر یا) بایست «نگا. بایستن»
وایهـــ ا. ص. (بفتح یا) نگا. وایا.
وباءـــ ع. (بفتح واو) کلرا، مرضی است واگیر و خطرناک که هر وقت بروز کند عدهٔ کثیری را مبتلا میسازد، سرایت آن بوسیلهٔ میکروب مخصوصی است که در آب و مأکولات تولید میشود، گاهی بطور ناگهانی بروز میکند و در ظرف چند ساعت جمعی را هلاک میسازد و باین سبب وبای صاعقه نامیده میشود، عوارض آن: قی واسهال شدید، سنگینی در قلب و معده، پیدا شدن دانه های سفید شبیه برنج خیس خورده در مدفوع مریض، کبود شدن لبها وگونه ها، انقطاع بول، احساس برودت شدید و عطش مفرط، کند شدن نبض، فرو رفتگی چشمها و گونه ها، گرفتگی صدا، خشکیدگی پوست بدن بطوریکه اگر آنرا با دست بکشند و فشار بدهند تقریباً بهمان حالت باقی میماند زیرا حالت ارتجاعی خود را در اثر کم شدن مایعات بدن از دست میدهد.
وبالـــ ع.(بفتح واو) سختی، عذاب، سوءعاقبت، وخامت امر.
وبرـــ ع. (بفتح واو و با) پشم شتر و خرگوش و روباه و امثال آنها، اوبار جمع.
وبرـــ ع. (بفتح واو وسکون با) جانوری است کوچکتر از گربه، دارای موهای دراز ودم کوتاه و گوشهای کوچک، در فارسی ونک هم گفته شده، یکی از روزهای سرمای پیرزن را هم میگویند.
وبئـــ ع.ص (بفتح واو وکسر با) وباخیز.
وبیلـــ ع. (بفتح واو وکسر با) سخت، وخیم، دشوار، کار سخت و دشوار.
وتدـــ ع. (بفتح واو وتا) میخ، میخ چوبی یا فلزی، اوتاد جمع. و در اصطلاح علم عروض عبارت است از کلمهٔ سه حرفی که دو حرف آن متحرک و یک حرف ساکن باشد مثل شجر و فلک و چمن، آنرا وتد مجموع و وتد مقرون نیز میگویند.
وترـــ ع. (بفتح واو وتا) زه، زه کمان، اوتار جمع.
وترـــ ع.ا. (بکسر واو وسکون تا) فرد، تنها، طاق، عدد طاق، کینه. قسمی نماز نافله که فقط یک رکعت است، اوتارجمع.

وتگرـ ا. ص. (بفتح واو وگاف) نگا. وات.
وتو veto ـ فر ـ لا. مخالفت، امتناع، حق مخالفت، حق پادشاه در امتناع از تصویب قانون، ورد کردن آن.
وتیرهـ ع. (بفتح واو وکسرتا) طریقه، راه و روش، دستور، نهاد. کینه، ستم.
وتیرهـ ع. ا. مصغر وتر. (بضم واو وفتح تا) دو رکعت نافله نشسته بعد از نماز عشاء است.
وتینـ ع. ا. (بفتح واو) رگ قلب، وُتُنُ جمع.
وثائقـ ع. (بفتح واو) جمع وثیقه.
وثاقـ ع. (بکسر واو) بند، قید، ریسمان، چیزی که با آن کسی را ببندند، و«بضم واو» در فارسی بمعنی اطاق و خانه گفته شده، باین معنی اصل آن ترکی است، مثال از انوری:
دوش سر مست آمدم بوثاق
با حریفی همه وفا و وفاق
وثاقتـ ع. مص. (بفتح واو) استوار بودن.
وثبـ **وثبان**ـ ع. مص. (بفتح واو وسکون ثای اول وفتح ثای دوم) برجستن، جستن.
وثبهـ ع. مص. (بفتح واو وسکون ثا) یکبار جستن.
وثقیـ ع. مؤنث اوثق. «وثقا» استوارتر.
وثنـ ع. (بفتح واو وثا) بت، اوثان جمع.
وثنی : بت پرست.
وثوبـ ع. (بضم واو وثا) جستن، جهیدن، برجستن.
وثوقـ ع. (بضم واو وثا) استواری، اعتماد، اطمینان.
وثیقـ ع. (بفتح واو و کسر ثا) محکم، استوار.
وثیقهـ ع. (بفتح واو و کسر ثا) مؤنث وثیق، محکم، استوار، آنچه به آن اعتماد شود، بمعنی عهدنامه و گروی هم میگویند، وثائق جمع.
وجـ ع. (بفتح واو وتشدید جیم) سوسن زرد، گیاهی است که در آبها میروید، برگهایش از برگ نرگس درازتر، ساقه‌اش بلند، گل آن زرد وشبیه بگل زنبق، بیخ آن گره‌دار و بهم پیچیده و سرخ رنگ وتلخ مزه، در طب بکار میرود.
وجاءـ ع. (بکسر واو) ضربه که با کارد یا دست بجائی از بدن زده شود، و «بفتح واو» آنچه در آن نفعی نباشد مانند چاه بی آب.
وجازتـ ع. مص. (بفتح واو) کوتاهی سخن.

وجاعـ ع. (بکسرواو) جمع وجع.
وجاهتـ ع. (بفتح واووها) صاحب جاه و مقام شدن، عزت و حرمت، خوبرویی، زیبایی.
وجبـ ا. (بفتح واو وجیم) فاصلهٔ میان انگشت بزرگ و انگشت کوچک دست در حالی که تمام انگشتها باز باشد، وژه و بدست هم گفته شده، بعربی شبر میگویند.
وجدـ ع. (بفتح واو و سکون جیم) ذوق و شوق، خوشی، عشق و محبت، شیفتگی.
وجدانـ ع. (بکسر واو) نفس وقوای باطنی آن، قوهٔ باطنی که خوب و بداعمال بوسیلهٔ آن ادراک میشود.
وجدانیـ ع. (بکسر واو ونون وتشدید یا) آنچه بوسیلهٔ قوهٔ باطنی ادراک میشود، وجدانیات جمع.
وجعـ ع. (بفتح واو وجیم) درد، بیماری، رنجوری، وجاع واوجاع جمع.
وجع ناکـ ع ـ ف. ص مر. آنچه که تولید درد کند، دردآور.
وجلـ ع. (بفتح واو وجیم) خوف، ترس، بیم، اوجال جمع.
وجناتـ ع. (بفتح واو وجیم) جمع وجنه.
وجنهـ ع. (بفتح واو و جیم و نون) گونه، رخسار، چهره، وجنات جمع.
وجوبـ ع. (بضم واو وجیم) لازم بودن، ضرورت ولزوم امری.
وجودـ ع. (بضم واو وجیم) هستی خلاف عدم، ونیز بمعنی جسم و بدن.
وجوهـ ع. (بضم واو وجیم) جمع وجه.
وجهـ ع. (بفتح واو و سکون جیم) روی، چهره، طریقه، جهة، قصد، نیت، در فارسی بمعنی پول نیز میگویند، وجوه جمع.
وجه الضمان : پولی که با آن ضمانت کنند.
وجه الکفاله : تن بها.
وجهاءـ ع. (بضم واو و فتح جیم) جمع وجیه.
وجههـ ع. (بکسر واو وفتح ها) ناحیه، طرف، جانب، سمت، آنچه به آن توجه کنند.
وجیزـ **وجیزه**ـ ع. (بفتح واو و کسر جیم) مختصر، کوتاه، کلام مختصر ومفید.
وجیعـ ع. (بفتح واو وکسر جیم) دردناک.
وجع ناکـ ع ـ ف. ص مر. آنچه که تولید درد کند، دردآور.

وجیلــع. ا. گودال.

وجین ــ و یجینــا. (بکسر واو وجیم) در اصطلاح کشاورزی، کندن و دور ریختن گیاههای هرزه از میان کشتزار تا مواد غذائی زمین بمصرف تغذیهٔ گیاه اصلی برسد.

وجیهــع. (بفتح واو وکسر جیم) مرد نیکوروی و صاحب قدر و جاه و بزرگ قوم، وجهاء جمع.

وجیههــع. (بفتح واو وکسر جیم) مؤنث وجیه، زن خوبرو و دارای قدر و جاه.

وچر ــ وجرــا. (بفتح واو وجیم) فتوی، دستور حاکم شرع.

وچرگرــ فتوی دهنده، مثال از لبیبی:

بوسه ونظرت حلال باشد باری

حجت دارم براین سخن ز وچرگر

وحادتــع. مص. (بفتح واو) یکه وتنها ماندن.

وحدانیــع. (بفتح واو و کسر نون و تشدید یا) تنها، یکتا.

وحدانیةــع. (بفتح واو وکسر نون و فتح یای مشدد) یگانگی، یکتایی، حالت تنهایی و انفراد.

وحدتــع. (بفتح واو و دال) تنهایی، یگانگی، یکی بودن، ضد کثرت.

وحشــع. (بفتح واو وسکون حا) جانوران بیابانی، وحوش جمع.

وحشتــع. (بفتح واو وشین) تنهایی، خلوت، اندوه و ترس و دلتنگی از تنهایی.

وحشیــع. (بفتح واو وکسر شین و تشدید یا) جانور بیابانی، حیوانی که اهلی نشده و از انسان گریزان باشد، خلاف اهلی.

وحشیــ (ا.خ) کمال الدین وحشی بافقی دارای چند مثنوی است به نام های: خلد برین، ناظر ومنظور، فرهاد و شیرین، غزلیاتش معروف و دارای لطافت و سوز و گداز است فوت ۹۹۱ هـ .

وحلــع. (بفتح واو و حا) گل ولای، منجلاب، اوحال و وحول جمع.

وحوشــع. (بضم واو و حا) جمع وحش.

وحیــع. (بفتح واو و سکون حا) آنچه از جانب خداوند بر پیغمبران الهام شود، اشاره و پیغام و نامه.

وحی منزلــ پیامی که از جانب خدا به پیغمبر رسد.

وحیدــع. (بفتح واو وکسر حا) تنها، یگانه، یکتا. کسی که در دانش یا هنری نظیر ندارد.

وحی نامهــع ــف. ا. مر. کتاب حاوی وحی الهی، کتاب آسمانی، مثال از رودکی:

سیرت اوگشت وحی نامه به کسری

چونکه به آیینش پندنامه بیاگند

وخــ (بفتح واو) وه، کلمه ای که در مقام شگفتی از خوبی وزیبایی چیزی یا هنگام لذت از چیزی خوش آیند میگویند. **وخ وخ**: وه وه، به به.

وخامتــع. (بفتح واو ومیم) وخیم بودن، گرانباری وسختی، ناسازگاری، ناگوار بودن طعام یا وضع و مکان.

وخر Ocre ــفر. نگا. اخر.

وخشــع. (بفتح واو و سکون خا) هر چیز پست و بیهوده، مردم پست و فرومایه، و «بفتحتین» در فارسی بمعنی مرض و علتی که در دستِ و پای اسب و الاغ و شتر بهم میرسد، و «بسکون خا» بمعنی ابتدا و آغاز، و نیز بمعنی نمو و زیاد شدن و بالیدن، و ربح و تنزیل پول هم گفته شده، مثال از ملک الشعراء بهار:

هم از بد نژادان و بد گوهران

مکن وام کش هست وخشی گران

ونیز نام سرزمینی در کنار جیحون، مثال از شاکر بخاری:

بگامی سپرد از ختا تاختن

بیک تک دو ید از بخارا بوخش

وخشودنــ مص. (بفتح واو) بخشودن.

وخشورــا. (بفتح واو و ضم شین) پیغمبر، پیمبر، فقط به زرتشت اطلاق میشود، مثال از دقیقی:

یکی حال ازگذشته دی دگرازنامده فردا

همی گو یندپنداری که وخشورندیا کندا

وخشور بند ــ وخشور پندــا. (بفتح واو وضم شین و سکون را) دین، مذهب، شریعت، وخشور نهاد هم گفته شده.

وخشیــا. (بفتح واو) قسمی پارچه لطیف.

وخشیزکــا. (بفتح واو وزا) درمنه.

وخمــع. (بفتح واو وخا) تعفن هوا که باعث بروز امراض و بائی بشود.

وخمــع. ص. (بفتح واو وکسر خا) سخت، ناسازگار.

وخیمــع. (بفتح واو و کسر خا) سخت، دشوار،

سنگین، ناگوار، ناسازگار.

ودـ ع. (بفتح یا ضم واو و تشدید دال) دوستی، عشق و محبت، ونیز بمعنی محب، دوست، دوستدار.

ودـ ع. (بفتح واو وتشدید دال) نام یکی از بتهای عرب قبل از اسلام که بصورت مردی مسلح بوده.

وداجـ ع. (بکسر واو) رگ گردن، ودج هم میگویند.

ودادـ ع. (بکسر واو) دوستی، محبت.

وداعـ ع. (بفتح واو) بدرود، پدرود، خداحافظی.

وداغـ ا. (بفتح واو) آتش، شعلهٔ آتش، وراغ نیز گفته شده.

ودایعـ **ودائع**ـ ع. (بفتح واو وکسر همزه) جمع ودیعه.

ودجـ ع. (بفتح واو و دال) رگ گردن که هنگام غضب متورم میگردد، وداج هم میگویند، اوداج جمع.

ودجانـ ع. ا. در حالت تثنیه، دو رگ از دو سوی گلو که ببریدن آن زندگی بسر آید.

ودعـ ع. (بفتح واو و دال) کوش ماهی، نوعی از صدف، واحدش ودعه.

ودکاـ مأخوذ از روسی، نوعی از نوشابهٔ الکلی، الکل مخلوط با آب، مخترع آن یکنفر روسی بوده، وی الکل را با آب مخلوط کرد و آنرا در مخزنی که درست کرده بود چند بار از خاک زغال عبور داد.

ودودـ ع. (بفتح واو وضم دال) بسیار مهربان، دوستدار. صفتی است از صفات خدای تعالی.

ودیـ ع. ا. (بفتح واو وسکون دال) آبی است که بعد از پیشاب خارج میشود.

ودیدـ ع. (بفتح واو وکسر دال) دوست، دوست دارنده، اوده واوداء جمع.

ودیعهـ ع. (بفتح واو و کسر دال) مؤنث ودیع، سپرده شده، مالی که امانت نزد کسی بگذارند، سپرده، ودائع جمع.

ودیهـ ع. ا. (بفتح واو وضم دال وفتح یای مشدد) کنایه از زوجه.

وذیـ ع. ا. (بفتح واو وسکون ذال) آبی است که بعد از منی خارج میشود.

ورـ (بفتح واو) پساوند که در آخر کلمات در می آید و معنی دارنده و کننده و آورنده و بجا آورنده را میرساند مانند پیشه‌ور، هنرور، تاجور، پهناور، بارور، سخنور، کینه‌ور. وهمچنین ور «واو ساکن ماقبل مضموم» مانند رنجور، مزدور گنجور. ونیز ور «بفتح واو» مخفف واگر، و بمعنی برهم هست مثل ورآمدن «برآمدن» ورافتادن «برافتادن».

ورـ ا. (بکسر واو) پرگویی، پرحرفی، ور ورهم میگویند.

ورزدنـ پرگویی کردن.

وراءـ ع. (بفتح واو) عقب، پس، پشت، فرزند فرزند، و نیز بمعنی سوا، جز.

وراثـ ع. (بضم واو وتشدید را) جمع وارث.

وراثتـ ع. (بکسر واو و فتح تا) میراث بردن و آنچه از میت برای بازماندگانش میماند.

وراجـ ص. (بکسر واو و تشدید را) پرحرف، پرگو، بیهوده گو.

وراجیـ پرحرفی، پرگویی.

ورارودـ ا. (بفتح واو وضم رای دوم) ماوراءالنهر که یکی از قسمتهای قدیم ترکستان بوده، آنطرف جیحون، ورزرود «بفتح واو ورا» و ورازرود و از ارود و آزارود ووزارود نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

اگر پهلوانی ندانی زبان
ورا رود را ماورا النهر دان

ورازـ ا. (بضم واو) نگا. گراز.

وراعتـ ع. مص. (بفتح واو) پارسایی.

وراسانـ هراسان.

وراغـ ا. (بفتح واو) آتش، فروغ و تابش و شعلهٔ آتش، وداغ هم گفته شده، مثال از علی فرقدی:

آتش عشق چون کنم پنهان
کز دهانم کشد زبانه و راغ

وراقـ ع. (بفتح واو وتشدید را) کاغذ فروش، نویسنده، کتاب نویس.

وراکشـ **ورکش**ـ ا. (بفتح واو وکاف) زراعتی که دیر کاشته شود.

ورامـ ا. (بفتح واو) پارسنگ‌ترازو، بمعنی چیزهای سبک و کم وزن و بمعنی سهل و آسان هم گفته شده، مثال ازفرخی:

عطای او بورام است زائرانش را
گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام

مثال از ناصرخسرو:

جهان پرازخس و پرخار و پرورام شده است
تورا کلام همی بی ورام باید کرد

ورانبرــ ا. (بفتح واو و با) آنطرف، آن جانب، آنسوی.

وارندازــ ا. مص. (بفتح واو و همزه) برانداز، بازدید، تخمین.

وارنداز کردنــ دید زدن، برآورد کردن، اندازهٔ چیزی را به نگاه تعیین کردن.

وراوینیــ (ا.خ) سعد وراوینی از نویسندگان معروف است که از ملازمان خواجه ابوالقاسم ربیب الدین وزیر اتابک آذربایجان بود. مرزبان‌نامه را به نام این وزیر از لهجهٔ طبری به پارسی ترجمه کرد. مرزبان نامه از کتابهای مهم زبان فارسی است.

ورپوشهــ ا. (بفتح واو و شین) چادر، مقنعه، روسری زنان، ور پوشنه هم گفته شده.

ورتــ ص. (بفتح واو و سکون را) برهنه، لخت، رت «نگا. رت».

ورتاجــ ا. (بفتح واو) پنیرک، آفتاب گردک، درتاج هم گفته شده، بمعنی نیلوفر نیز گفته اند، مثال از آغاجی:

مثال بنده وتوای نگاردلبرمن
بقرص شمس و بورتاج سخت میماند

ورتیجــ ا. (بفتح واو وکسر تا) کرک، بلدرچین، ورتج و وردج و ورديج و ورتک و ولج هم گفته شده.

ورثهــ ع. (بفتح واو ورا وثا) جمع وارث.

ورجــ ا. (بفتح واو و سکون را) ارج، ارزش «نگا. ارج».

ورجاوندــ ص. (بفتح هردو واو) بلند پایه، ارجمند، برازنده، نیرومند.

ورجمندــ ص. (بفتح واو و میم) ارجمند، دارندهٔ ورج، صاحب ارج.

ورچندــ (حر. ربط مر، شرط) هر چند، اگرچه، مثال از سوزنی:

گویم اگر عدوی تو کلب است راست است
ورچند با شجاعت و با سهم ضیغم است.

ورخجــ **ورخچ**ــ ص. (بفتح واو و را و سکون خا) پلید، چرکین، زشت و زبون، فرخج و فرخچ و برخچ و کلخچ هم گفته شده. ورخچی: پلیدی، زشتی، مثال از سوزنی:

دریغ دفتر اشعار ناخوش سردم
که بد نتیجهٔ طبع و رخچ مردارم

وردــ ع. (بفتح واو) گل، گل سرخ.

وردــ ع. (بکسر واو) ذکر، دعا، جزئی از قرآن که انسان هر روز و هر شب بخواند، اوراد جمع.

وردانــ ا. (بکسر واو) آزخ، زگیل.

وردکــ ا. (بفتح واو و دال) جهاز عروس، آنچه که عروس با خود بخانهٔ داماد میبرد، وردوک هم گفته شده.

وردنهــ ا. (بفتح واو و دال و نون) نورد، چوبی استوانه شکل که با آن خمیر نان را پهن کنند، وردانه و وردان هم گفته شده.

وردوکــ ا. (بفتح واو وضم دال) وردک، جهاز عروس، بمعنی خانه‌ای که به چوب و علف درست کنند نیز گفته شده.

وردهــ ا. (بفتح واو و دال) برج، برجی که کبوتران در آن خانه کرده باشند، بمعنی چوبی که کبوتر بازان بدست میگیرند و باآن کبوتر میپرانند نیز گفته شده.

ورزــ ا. مص. (بفتح واو و سکون را) کار پیاپی، پیشه، کسب و کار، کشت و زرع، ورزه هم گفته شده، مثال از منوچهری:

ور زغنی بباید اندر خور غنی
ورز فقیر باید اندر خور فقیر

مثال از ناصر خسرو:

چو ورزه به ابکار بیرون شود
یکی نان بگیرد بزیر بغل

ورزشــ ا. مص. (بفتح واو وکسر زا) نگا. ورزیدن.

ورزشکارــ ص. (بفتح واو وکسر زا) ورزش کننده، کسی که ورزش میکند، پهلوان.

ورزشگاهــ ا. م. (بفتح واو و کسر زا) جای ورزش، زورخانه، میدان ورزش، محلی که اسباب ورزش در آنجا آماده باشد و ورزشکاران در آنجا ورزش کنند.

ورزکارــ ص. (بفتح واو وسکون زا) برزگر، کشاورز، ورزه وورزی هم گفته شده.

ورزگاوــ ص. (بفتح واو و سکون زا) گاو کاری، گاونر که برای شخم زدن زمین بکار میرود، ورزاو و ورزو هم گفته شده.

ورزگرــ ا. ص. (بفتح واو و گاف). نگا. برزگر.
ورزگنــ ا. (بفتح واو و زا و گاف) کوزه، کوزهٔ پرآب.
ورزمــ ا. (بفتح واو ورا) آتش، شعلهٔ آتش، گرمی آتش، مثال از سوزنی:
تیر پرتاب تو در دیدهٔ بد خواه تو باد
تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم
ورزوــ ا. ص. (بفتح واو و زا) ورزگاو، گاو کاری «نگا. ورز».
ورزهــ (بفتح واو و زا) نگا. ورز.
ورزیدنــ مص. (بفتح واو و کسر زا) ورزش کردن، کار کردن، کوشیدن، کاری را پیاپی کردن، تمرین کردن، برزیدن هم گفته شده.
ورزش: «ا. مص» کار پیاپی، پیاپی کردن کاری برای تمرین وعادت، حرکت دادن پیاپی اعضاء بدن برای تقویت اعصاب و عضلات، هرگونه عمل و حرکتی که برای تقویت اعضاء و بمنظور حفظ تندرستی به تنهایی یا دسته جمعی انجام داده شود.
ورزنده: ورزش کرده، نیرومند، بمعنی حاصل کرده و بدست آورده نیز گفته شده.
ورزــ امر بورزیدن، بورز، و بمعنی ورزنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود، مثل آبورز، کارورز، مثال از فردوسی:
سخنهای من چون شنیدی بورز
مگر بازدانی زنا ارز ارز
وریســ ا. (بفتح واو وسکون را) ریسمان، ریسمانی که از موی یا از ساقه های گیاه میبافند. بمعنی مهار شتر، چوبی که در بینی شتر کنند، برس نیز گفته شده، مثال از لبیبی:
ایا کرده در بینیت حرص ورس
از ایزد نیایدت یک ذره ترس
ورســ ع. (بفتح واو وسکون را) گیاهی است که بیشتر در یمن میروید، تخم آن شبیه کنجد و بعد از رسیدن شکافته میشود و تا رهائی شبیه تار زعفران از آن بیرون می آید، پارچه را با آن رنگ میکنند.
ورساخیدنــ مص. زبان بر چیزی مالیدن، لیسیدن.
ورسازــ ص. (بفتح واو) جوان ظریف و آراسته وزیبا، رعنا، ورسازه هم گفته شده.
ورساقیــ ت. ا. نوعی کمپوزیسیون ادبی.

ورست Verste ــ مقیاس طول روسی برای راهها قریب هزار متر.
ورستاد Verstad ــ آلتی است که کارگران چاپخانه بدست میگیرند و در آن حروف میچینند، بروسی و رستاتکا میگویند، در فارسی ورسات تلفظ میکنند.
ورستادــ ا. (بفتح واو و را و سکون سین) وظیفه، مستمری، جیره، رستاد و راستاد و رشتاد هم گفته شده، مثال از عسجدی:
خدایا تو این جمله را دستگیر
ورستاذ جودت زما وامگیر
ورسنگــ ا. (بفتح واو و سین) پارسنگ، پاسنگ‌تر از و «نگا. پارسنگ».
ورسیجــ ا. (بفتح واو و کسر سین) آستانه، درگاه خانه، وریپچ هم گفته شده.
ورسوزدنــ مص. پرزدن.
ورسیــ ص. ن. ا. نوعی از کبوتر که رنگش مایل به سرخی و زردی است. کاسهٔ زرین نیکو.
ورشــ ع. ا. طعامی که از شیر سازند.
ورشانــ ع. (بفتح واو ورا) نوعی از کبوتر صحرائی تیره رنگ که روی دمش سفید است، وراشین جمع.
ورشتادــ ا. (بفتح واو ورا) نگا. ورستاد.
ورشکــ ا. (بفتح واو و شین) کیسهٔ کوچکی که در آن دارو بریزند، ورشتک و وشترک ووشرک نیز گفته شده.
ورشکستــ ص. نگا. ورشکستن.
ورشکستنــ مص. (بفتح واو و کسر شین) ورشکسته شدن، زیان دیدن و شکست خوردن در معامله و واماندن در کسب و تجارت.
ورشکسته: بازرگانی که بواسطهٔ خبط و اشتباه در تجارت زیان دیده و نتواند وامهای خود را بپردازد، ورشکست هم میگویند.
ورشکستیــ درماندگی در کسب و تجارت، حالت بازرگانی که در تجارت زیان دیده و بدهی او بیش از دارائیش باشد.
ورشنانــ (بفتح واو ورا) نگا. برروشنان.
ورشوــ آلیاژی است مرکب از ۵۵٪ مس و ۲۵٪ روی و ۲۰٪ نیکل، شبیه نقره، استحکام آن زیاد است و برای ساختن سماور وقاشق و چنگال و

ادوات دیگر بکار میرود، نقرهٔ آلمانی هم میگویند.
ورشیمــ (بفتح واو) نگا. فرشیم.
ورطوریــ ا. (گیا)سطاخینس.
ورطهــ ع. (بفتح واو وطا) گرداب، منجلاب، جای خطرناک و زمینی که راه بجائی نداشته باشد، هر امری که نجات از آن دشوار باشد، ورطات جمع.
ورعــ ع. (بفتح واو ورا) پرهیزکاری، پارسایی، و«بفتح واو و کسر را» پرهیزکار، پارسا.
ورغــ ا. (بفتح واو و سکون را) برغ، بندی که از چوب و علف یا سنگ و خاک جلو آب ببندند، مثال از فرخی:

دل برد و مرا نیز بمردم نشمرد
گفتار چه سوداست که ورغ آب ببرد

بمعنی فروغ و روشنی هم گفته شده: مثال:

گل را چه بوی خیزد از ده گلاب زن
مه را چه ورغ باشد ازصد چراغدان

ورغ بستنــ مص. سد بستن در پیش رود و نهر.
ورغستــ ا. (بفتح واو وغین) برغست، بلغست، گیاهی است بیابانی و خودرو که آنرا مانند اسفناج در پختن برخی از خوراکها بکار میبرند.
ورغلانیدنــ مص. (بفتح واو وغین) برغلانیدن، بر آغالیدن، برانگیختن، بر شورانیدن، تحریک کردن.
ورفانــ ص. (بفتح واو و رای مشدد) شفیع، شفاعت کننده، آنکه در خواست بخشش جرم و گناه کسی را بکند، رفان و ورفشان هم گفته شده، مثال از مسعود غزنوی:

دادم بده وگرنه کنم جان خویشتن
مدح امیر و نزد تو آرم بورفان

ورفشانــ ص. (بفتح واو ورا) نگا. ورفان.
ورقــ ع. (بفتح واو ورا) برگ، برگ درخت، قطعهٔ کاغذ، برگ کاغذ یا کتاب یا دفتر، وراق جمع.
ورقاءــ ع. (بفتح واو وسکون را) مؤنث اورق، کبوتر مادهٔ خاکی رنگ، فاخته، در عربی بمعنی گرگ ماده هم میگویند.
ورقهــ ع. (بفتح واو و را وقاف) واحد ورق، یک ورق، یک برگ.
ورقهٔ هویتــ شناسنامه.
ورکــ ع. (بفتح واو وکسر را) استخوان ران، بالای ران، کفل.
ورکاــ ص. (بفتح واو) بوته ای که میوه بدهد، ومیوه‌ای که از بوته بدست آید مثل خربزه و هندوانه و خیار.
ورکاکــ ا. (بفتح واو) مرغ مردار خوار، کرکس، ورکک هم گفته شده، مثال از ابوالعباس:

بجای مشک نبویند هیچگه سرگین
بجای باز ندارند هیچگه ورکاک

ورگوشــ **ورگوشی**ــ ا. (بفتح واو و ضم گاف) گوشواره، گوشوارهٔ دراز که تا روی دوش برسد.
ورلــ ع. (بفتح واو و را) جانوری است شبیه بسوسمار اما از آن بزرگتر و دارای دم دراز، در و یرانه ها پیدا میشود، اورال جمع.
ورمــ ع. (بفتح واو و را) آماس، برآمدگی در بدن بواسطهٔ آسیب و صدمه یا بیماری، اورام جمع.
ورمالیدنــ مص. (بفتح واو) برمالیدن، دامن بکمر زدن، آستین بالا زدن، و کنایه از گریختن و در رفتن.
ورداروورمال: کنایه از کسی که چیزی را بردارد و فرار کند.
ورموت Vermout ــ فر. یک نوع شراب.
ورناــ ص. (بضم واو) برنا، جوان.
ورنامهــ ا. (بفتح واو) برنامه، سرنامه، عنوان، مثال از فردوسی:

چو زان نامه ورنامه برخواندند
سخنهای نغزش برافشاندند

ورنجــ ص. (بفتح واو ورا) حریص، آزمند، مثال از سوزنی:

بظل همای همایون جاهت
دو بازوی زاغ و رنج ارج کردم.

ورنجنــ ا. (بفتح واو ورا و جیم) نگا. برنجن.
ورنی Vernis ــ فر. روغن جلا، لعاب، رنگ و روغن.
ورنیهــ فر. آلتی است که برای اندازه گیری اجسام تا $\frac{1}{10}$ میلیمتر را معین میکند.
وروارهــ ا. (بفتح واو) بالاخانه، غرفه، خانهٔ تابستانی، فرواره، فرواله «نگا فروار».
ورودــ ع. (بضم واو و را) آمدن، رسیدن، وارد شدن، بجائی درآمدن.
ورودیــ ع. ص. ن. منسوب به ورود.
ورودیهــ ازع. ا. (بفتح یای مشدد) حق درآمدن در جایی.

وروغـــ ا. (بضم واو ورا) آروغ، بمعنی تیرگی و کدورت نیز گفته شده، ورغ هم گفته اند، مثال:

بده ساقی آن آب آتش فروغ
که از دل برد زنگ و از جان وروغ

ورهمینـــ ص. (بفتح واو وسکون را و فتح ها) نانی که از مخلوط آرد جو و گندم پخته کنند.

وریبـــ ص. (بضم واو وکسر را) اریب، کج، ناراست، در عربی وراب «بکسر واو» بمعنی انحراف و پیچیدگی است، مثال از ابوشکور:

توانی برو کار بستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب

وریدـــ ع. (بفتح واو و کسر را) سیاه‌رگ، رگ گردن، شاهرگ، رگهای نمایان بدن، اورده جمع.

وریزـــ ا. (بفتح واو وکسر را) صمغ، نوعی از صمغ.

وزـــ (بکسر واو) صدای پشه یا مگس، جوش خمیر ترش.

وزـــ ع. ا. (بفتح واو و زای مشدد) مرغابی.

وزءـــ ع. مص. (بفتح واو و سکون زا) خشکاندن گوشت، راندن و جدا کردن.

وزارتـــ ع. (بکسر واو و فتح را) وزیری، مقام وزیری، رتبه و مقام وزیر.

وزارتخانه: ادارهٔ عالی مرکزی که در پایتخت کشور تشکیل و در رأس آن شخصی بنام وزیر قرار دارد.

وزانـــ ص. (بفتح واو) نگا. وزیدن.

وزانـــ ع. (بفتح واو وتشدید زا) وزن کننده، سنجنده.

وزانـــ ع. ا. مص. (بکسرواو) موازنه، همسنگی.

وزرـــ ع. (بکسر واو و سکون زا) بزه، گناه، سنگینی، بار سنگین، بار گران، اوزار جمع.

وزرـــ ع (بفتح واو وزا) کوه بلند، ملجأ، پناهگاه، هرجای مستحکم و استوار که پناهگاه شود، مثال از ناصرخسرو:

دانم که نیست جز که بسوی توای خدا
روزحساب وحشر مفر ووزر مرا.

وزراءـــ ع. (بضم واو وفتح زا) جمع وزیر.

وزرسگالـــ ع ـــ ف. ص. فا. بدسگال، بداندیش.

وزرگـــ ص. بزرگ.

وزشـــ ا. مص. (بفتح واو وکسر زا) نگا. وزیدن.

وزغهـــ ع (بفتح واو و زاوغین) جانوری است شبیه چلپاسه، وزغ «بفتحتین» جمع، در فارسی وزغ غور باغه را میگویند.

وزنـــ ع. (بفتح واو و سکون زا) سنجیدن، اندازه کردن، ونیز بمعنی ثقل و سنگینی چیزی، و مثقال، اوزان جمع.

وزنهـــ ع. (بفتح واو ونون) یکبار سنجیدن، یک مرتبه وزن کردن، در فارسی بمعنی سنگ ترازو میگویند، ونیز گلولهٔ بزرگ فلزی که ورزشکاران در ورزش وزنه پرانی یا وزنه‌برداری بکار میبرند.

وزنه‌برداری: نگا. هالتر.

وزیدنـــ مص. (بفتح واو) حرکت کردن باد یا نسیم، برآمدن باد، بزیدن هم گفته شده. **وزش**: «ا. مص» جنبش هوا، **وزان**: وزنده، درحال ورزیدن، بزان و بزانه هم گفته شده.

وزیرـــ ع. (بفتح واو وکسر زا) کسی که در رأس یک وزارتخانه قرار دارد، هر یک از اعضاء هیئت دولت، در فارسی دستور و فرزین هم گفته شده، وزراء جمع.

وزیرمختار: نمایندهٔ یک دولت در پایتخت دولت دیگر، سفیر رتبهٔ دوم.

وزینـــ ع. (بفتح واو وکسر زا) سنگین، گران، متین، با وقار.

وژنـــ ا. (بفتح اول و دوم) کثافت، نجاست، بمعنی جسامت و هنگفتی هم گفته شده.

وژنگـــ ا. (بفتح اول و دوم) فراویز، سجاف جامه، پارچه‌ای که برای زینت جامه در کنارهٔ دامن یا سرآستین میدوزند، بمعنی پینه هم گفته شده، مثال از منصور شیرازی.

پی کمان تو را خون دشمن است سریش
نی سهام تو را از دل عدو است وژنگ

وژولـــ ا. (بضم اول و دوم) بجول، شتالنگ، بمعنی شور و غوغا هم گفته شده «نگا. پژول و پژولیدن.»

وژهـــ ا. (بفتح اول ودوم) نگا. وجب.

وسائطـــ ع. (بفتح واو وکسر همزه) جمع واسطه یا وسیطه.

وسائلـــ ع. (بفتح واو) جمع وسیله.

وسادهـــ ع. (بکسر واو و فتح دال) بالین، پشتی، نازبالش، وسادات و وسائد جمع.

وساطتـــ ع. (بفتح واو وطا) واسطه شدن، در میان افتادن، میانجیگری.

وسامــ ع. (بکسر واو) نشان، مدال.
وساوســ ع. (بفتح واو اول وکسر واو دوم) جمع وسواس.
وستاــ ا. (بفتح واو) اوستا، کتاب مذهبی زرتشتیان، بمعنی ستایش خداوند نیز گفته شده، مثال از خسروانی:
چوگلبن ازگل آتش نهادوعکس افکند
بشاخ او بردراج گشت وستاخوان
وستیــ ا. (بفتح واو و کسر تا) شرح، تفسیر، ترجمه.
وسخــ ع. (بفتح واو وسین) چرک، ریم، چرک بدن، چرک جامه، اوساخ جمع.
وسخناکــ ع ــ ف. چرکین.
وسدــ ا. (بضم واو و فتح سین مشدد) بسد، مرجان، مثال از اسدی:
نگار من به دو رخ آفتاب تابانست
لبی چو وسد ودندانکی چو مروارید
وسطــ ع. (بفتح واو و سین) میانه، میان چیزی، و چیزی که نه خوب باشد نه بد، اوساط جمع.
وسطیــ ع. «وسطا» (بضم واو وسکون سین) مؤنث اوسط، میانه، انگشت میانه، بین بنصر وسبابه، در فارسی انگشت مهین هم گفته شده.
وسعــ ع. (بضم واو و سکون سین) فراخی، گشایش، طاقت، توانایی، توانگری.
وسعتــ ع. (بضم واو و فتح عین) گشادگی، گشادی، فراخی جا، پهنه.
وسقــ ع. (بفتح واو و سکون سین) بار شتر، واندازهٔ شصت صاع، اوساق جمع.

وسمــ ع. (بفتح واو و سکون سین) داغ کردن، نشان کردن، علامت گذاشتن، ونیز بمعنی داغ و نشان و جای داغ، وسوم جمع.
وسمهــ ع. (بفتح واو و میم) برگ نیل یا رنگی شبیه نیل که زنان در آب خیس میکنند و باابروهای خود میکشند.

وسنــ ع. (بفتح واو وسین) نیاز، حاجت، اوسان جمع، ونیز بمعنی خواب و چرت، در فارسی بمعنی آلایش و آلودگی هم گفته شده.
وسنادــ ص. (بفتح واو) انبوه، فراوان، پر، بسیار، وسنا ووشناد هم گفته شده، مثال از رودکی:
امروز با قبال توای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد
وسنگــ ا. (بفتح واو و سین) نگا. وشیج.
وسن گرداندنــ مص. آلوده کردن، مثال از امامی هروی:
حضرتی کز قدر زیبد ــ گرچه او
دامن همت بگرداند وسن
حارسش کیوان و برجیسش ندیم
آفتابش شمع و گردونش لگن.
وسنیــ ا.ص. (بفتح واو و کسر نون) نگا. هوو.
وسواســ ع. (بفتح واو) اندیشهٔ بد که در دل گذرد، اندیشهٔ شیطانی، دودلی، وساوس جمع.
وسواسیــ ع ــ ف. ص. ن. کسی که دارای وسواس است، مردد، دودل.
وسوسهــ ع. (بفتح هردو واو) وسواس پیدا کردن، بداندیشیدن، پیدا شدن اندیشهٔ بد در دل انسان، تحریکات شیطانی.
وسهــ ا. (بفتح واو و سین) عصا، چوبدستی، مثال از سوزنی:
به وسه سر بکوب دشمن را
من بکوبم اگر تو را وسه نیست
وسیطــ ع. (بفتح واو وکسر سین) میانجی، کسی که میان دو نفر میانجیگری کند، وکسی که بین دیگران مقامش بالاتر است، وسطاء جمع.
وسیطهــ ع.ا. مؤنث وسیط، وسائط جمع.
وسیعــ ع. (بفتح واو و کسر سین) گشاد، فراخ، پهناور.
وسیلهــ ع. (بفتح واو وکسر سین) سبب، دستاویز، آنچه که بواسطهٔ آن بدیگری نزدیکی و تقرب پیدا کنند، وسائل جمع.
وشــ (بفتح واو) پساوند که در آخر کلمه درمی آید و معنی مثل و مانند وشبیه را میرساند مثل پریوش، مهوش، شاه‌وش، فش هم گفته شده، بمعنی خوب و خوش نیز گفته اند، مثال از حافظ:
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد
وشــ ا. (بفتح واو) غوزهٔ پنبه، پنبه و پنبه دانه که در غوزه قرار دارد، بمعنی ریشهٔ دستار و نوعی از بافتهٔ ابریشمی هم گفته شده.
وشــ ص. (بفتح واو) خوش، خوب و خوش و

زیبا، سره و انتخاب کرده شده، وشت هم گفته‌اند، مثال از سنائی:

باد اگرچه وش آمد ودلکش
برحدث بگذرد نباشد وش

وشاةــ ع. (بضم واو) جمع واشی.

وشاحــ ع. (بکسر واو) شمشیر، کمان، و«بضم واو» حمایل، پارچهٔ رنگین و مرصع که بشانه و پهلو حمایل کنند، وشائح واوشحه جمع.

وشاقــ (بضم واو) مأخوذ از ترکی، اوشاق، غلام، پسر، غلام بچه، مثال از سعدی:

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

وشانیــ ا. (بفتح واو) زر غیر خالص که آنراده هفت میگفته‌اند و از آن در قدیم در خراسان سکه میزده‌اند، شیانی هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

هر کو رهش گشت چو من بنده از آن پس
از علم و هنر باشد دینار و شانیش

وشایتــ ع. مص (بکسر واو) سخن چینی کردن.

وشتــ ص. (بفتح واو و سکون شین) وش، خوب، خوش، نیکو، مثال از مولوی:

گفت ریشت شد سفید از حال گشت
خوی زشت تو نگردیده است وشت

وشتنــ مص. (بفتح واو و تا) چرخیدن، دور زدن، گردیدن، رقصیدن، مثال از شاه قاسم انوار:

یارم ز در در آمد و شتن کنید وشتن
این خانه را زوشتن گلشن کنید گلشن

وشتیــ (بفتح واو) نگا. وشی.

وشجــ ع. (بضم واو و سکون شین) نگا. وشک.

وشفنگــ ا. (گیا) خرفه.

وشقــ ع. (بفتح واو و شین) حیوانی است شبیه پلنگ و باندازه سگ، پوست او را دستکش یا آستر لباس میکنند. در فارسی رودک هم گفته شده.

وشق نیفهــ ت‌ــ ف. پوستین وشق، مثال از نظامی:

وشق نیفه‌هایی چو برگ بهار
بنفشه بر او ریخته صد هزار.

وشکــ ا. (بضم واو وسکون شین) صمغ، شیرهٔ خشک شدهٔ درخت، صمغی است تلخ مزه شبیه کندر، معرب آن وشج، وشق واشق واشج واشه نیز گفته شده.

وشکدانهــ ا. (بضم واو وسکون شین) دانهٔ خشک، دانهٔ خشک خوردنی که از درخت بدست آید مثل فندق و پسته، بمعنی بنه وحبة الخضراء نیز گفته شده.

وشکردنــ مص. (بفتح یا کسر واو) کار را به چابکی انجام دادن.

وش کردنــ مص. سره کردن، بی‌غش ساختن، مثال از شاه داعی:

عشق بود از گنج پنهان فی المثل
نقد خود را کرده است وش از ازل.

وشگردهــ ص. (بفتح واو وگاف و دال) چابک، چالاک، کسی که با چابکی و مهارت کار کند، بمعنی پیشکار و کار پرداز هم گفته شده، وشکرده و وسکرده هم گفته‌اند.

وشگریدنــ **وشگردیدن**ــ مص. (بفتح واو و گاف) چالاکی کردن، زود بهم گشتن و کاری را بچابکی انجام دادن، و شکریدن و وشکردن نیز گفته شده.

وشگولــ ص. (بفتح واو وضم گاف) مرد چابک و چالاک، کاری، حریص، بشکول و بژکول هم گفته شده. **وشکولی**ــ **بشکولی:** جستی، چالاکی، چابکی.

وشگولیدنــ مص. (بفتح واو و ضم گاف) جست و خیز کردن، چابکی کردن، و شکلیدن و بشکولیدن هم گفته شده.

وشگونــ ا. (بکسر واو) نگا. نشگنج.

وشمــ ا. (بفتح واو و سکون شین) بخار، بخاری که از آب گرم یا از روی زمین برخیزد، بخار دهان، مثال از فردوسی:

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
زوشم دهانش جهان تیره گون

وشمــ ا. (بضم واو و سکون شین) کرک، بلدرچین، مثال از ابوسلیک:

در جنب علو همت چرخ
مانندهٔ وشم پیش چراغ است

وشمــ ع. (بفتح واو وسکون شین) خالکوبی روی پوست بدن، و خالی که روی پوست بدن بکوبند، وشوم جمع.

وشمکــ ا. (بفتح واو ومیم) کفش چرمی.

وشمگیرــ ص. فا. (بضم واو) شکار کنندهٔ وشم.

وشن ــ ا. (بفتح واو وشین) باران، برف، بمعنی آلایش وآلودگی نیز گفته شده و باین معنی وسن هم گفته اند.
وشناد ــ ص. (بفتح واو) نگا. وستاد.
وشنگ ــ ا. (بفتح واو و شین) میله یا آلتی که حلاج با آن پنبه دانه را از پنبه جدا میکند، مثال:
بکنی هر دو چشم خویش از بخل
همچو حلاج دانه را بوشنگ
وشی ــ ع. (بفتح واو وسکون شین و یا) نقش و نگار جامه، جامهٔ نقش و نگار دار، پرند، جوهر شمشیر، وشاء جمع، در فارسی وشی «بفتح واو و کسر شین» بمعنی دیبا و اطلس و رنگ سرخ گفته شده، وشتی هم گفته اند، مثال:
گسترد تنگ تنگ وشی بروشی زمین
آورد رنگ رنگ خوشی در خوشی هوا
مثال از فرخی:
درخت سیب را گوئی زدیبا طیلسانستی
جهان گویی همه پروشی و پر پرنیا نستی
وشیج ــ ع. (بفتح واو وکسر شین) درختی است که در کوهها از شکاف سنگ میروید، برگهایش شبیه ببرگ کشنیز، شاخه هایش راست و محکم، از آن نیزه درست میکنند، در فارسی وشیگ و وسیج و وسنج و سنگ هم گفته شده، لیمودار و نیز گفته اند.
وشینه ــ ا. (بفتح واو و کسر شین) جوشن، زره، وسینه هم گفته شده، مثال از مرزبان پارسی:
تیر را از وشینه بگذاری
همچو خیاط سوزن از وشی
وصاف ــ ع. (بفتح واو وتشدید صاد) وصف کننده، عارف بوصف و بیان حال، بمعنی پزشگ نیز گفته اند.
وصافه ــ ع. ص. مؤنث وصاف. مبالغه در معنی وصاف.
وصافی ــ ع ــ ف. حا. مص. وصیف بسیار.
وصال ــ ع. (بکسر واو) پیوستن، بهم رسیدن، رسیدن بهم، پیوند دادن، بمراد رسیدن.
وصال شیرازی ــ (ا.خ) میرزا محمد شفیع معروف به میرزا کوچک از غزلسرایان معروف و معاصر فتحعلی شاه بود. از آثارش: دیوان اوست و یک مثنوی به نام «بزم وصال» فوت ۱۲۶۲ ه.
وصایا ــ ع. (بفتح واو) جمع وصیت.
وصایت ــ ع. (بفتح واو و یا) اندرز، سفارش، وصیت.
وصف ــ ع. (بفتح واو) صفت کردن، شرح حال وچگونگی کسی یا چیزی را بیان کردن، بیان چگونی و حالت.
وصفی ــ ع. ص. ن. منسوب به وصف.
وصل ــ ع. (بفتح واو) پیوند کردن، پیوستن، بهم رسیدن، خلاف هجر.
وصلة ــ وصلت ــ ع. (بضم واو وفتح لام) اتصال، پیوستگی، پیوند، در فارسی وصله «بفتح واو» بمعنی پینه نیز گفته میشود.
وصم ــ ع. مص. (بفتح واو) عیب کردن، گره چوب.
وصمة ــ ع. (بفتح واو ومیم) سستی در بدن، عیب و عار.
وصول ــ ع. (بضم واو و صاد) رسیدن.
وصول کردن: بدست آوردن، پولی یا چیزی از کسی گرفتن.
سهل الوصول: آسان رس، آسان یاب.
وصی ــ ع. (بفتح واو وکسر صاد وتشدید یا) کسی که وصیت کننده او را برای اجراء وصیت خود تعیین کند، کسی که باو اندرز سفارش شده، اوصیاء جمع.
وصیت ــ ع. (بفتح واو و یای مشدد) پند، اندرز، سفارش، دستوری که کسی پیش از مردن بوصی خود بدهد که بعد از مرگ او اجرا کند، وصایا جمع.
وصیت نامه ــ ع ــ ف. اندرز نامه. ورقه‌ای دال بر سفارشهایی که شخص به وصی خود کند که پس از مرگش اعمال منظور را انجام دهد و اموال او را طبق دستور وی تقسیم نماید یا بمصرف برساند.
وصید ــ ع. (بفتح واو وکسر صاد) آستان، درگاه، کوه، کهف، وصد «بضم واو و صاد» جمع.
وصیف ــ ع. ا. خدمتکار (پسر یا دختر، غلام یا کنیز). (ص) صفت کننده چیزی را، وصف کننده، وصفاء جمع.
وصیفه ــ ع. مؤنث وصیف. خدمتکاری که دختر یا کنیز باشد. وصف کننده. وصائف جمع.
وضاح ــ ع. ص. (بفتح واو وتشدید ضاد) بسیار واضح، بسیار آشکار. مرد سپید و نیکوروی و خوش

آب و رنگ.

وضعــ ع. (بفتح واو) گذاردن، نهادن، و نیز بمعنی هیئت و شکل و طرز نهاد، اوضاع جمع.

وضعیــ ع. ص. ن. منسوب به وضع.

وضوءــ ع. (بضم واو وضاد) دست ورو شستن برای نماز، دست نماز.

وضو گرفتنــ ع ــ ف. مص صورت و دستهای خودرا بطرز مقرر در شرع شستن پیش از نماز.

وضوحــ ع. (بضم واو وضاد) آشکارشدن، پیدا شدن، روشن شدن امر.

وضیءــ ع. ص. (بفتح واو وکسر ضاد) پاکیزه روی.

وضیعــ ع. (بفتح واو وکسر ضاد) فرومایه، پست، ناکس.

وضعیتــ ع. ا. آنچه از چیزی کم کنند و فرو افکنند. بهای کم کرده. فهرست یا صورت مالیاتی.

وطاءــ ع. (بکسر واو) گستردنی، فرش، آنچه روی زمین بگسترانند.

وطءــ ع. (بفتح واو وسکون طا) پایمال کردن، لگد مال کردن، سوار شدن بر اسب، در فارسی وطی میگویند بمعنی جماع کردن.

وطاءتــ ع. مص. (بفتح واو وهمزه) زیر پانهادن.

وطرــ ع. ا. (بفتح واو وطا) حاجت، کنایه از جماع.

وطنــ ع. (بفتح واو و طا) محل اقامت شخص و جائی که در آن متولد شده و پرورش یافته، میهن، زاد بوم، زانیج، اوطان جمع.

وطنیــ ع ــ ف. ص. ن. منسوب به وطن، میهن، ساخته و پرداختهٔ وطن.

وطواطــ ع. (بفتح واو) خفاش، شب پره، ونیز بمعنی مرد کم عقل وسست رأی.

وطواطیــ ع. ص. ن. مردپر حرف، پرگوی.

وطیــ (بفتح واو وسکون طا) نگا. وطء.

وطیئهــ ع.ا. نوعی طعام که از شیر و خرمای هسته برآورده ترتیب دهند. کشک با شکر آمیخته.

وظائف ــ وظایفــ ع. (بفتح واو وکسر همزه) جمع وظیفه.

وظیفهــ ع. (بفتح واو) جیرهٔ روزانه، کار و خدمت، کاری که انسان مکلف بانجام دادن آن باشد، وظائف جمع.

وظیفه خوارــ ع ــ ف. ص. فا. آنکه وظیفه و مستمری گیرد.

وظیفه شناســ ع ــ ف. ص. فا. آنکه به وظیفهٔ خود کاملاً آشناست.

وعاءــ ع. (بکسر واو) ظَرف، خنور، آوند، اوعیه جمع.

وعاظــ ع. (بضم واو وتشدید عین) جمع واعظ.

وعثاءــ ع ــ ف. ا. زحمت سفر، مشقت مسافرت.

وعدــ ع. (بفتح واو وسکون عین) نوید دادن، ونیز بمعنی نوید، وعود جمع.

وعدهــ ع. (بفتح واو و دال) نوید، قرار، دعوت، نوبت.

وعرــ ع. ا. زمین سخت، مثال از منوچهری:

چو سهلی بریدم رسیدم بوعری

چو وعری بریدم رسیدم بسهلی.

وعظــ ع. (بفتح واو) پند دادن، نصیحت کردن، پند و اندرز.

وعلــ ع. ا. (بفتح واو و عین) بز کوهی. اوعال جمع.

وعورــ ع. مص. (بضم واو) دشواری.

وعیدــ ع. (بفتح واو وکسر عین) وعدهٔ شرو بد دادن، بیم دادن، وعدهٔ بد.

وعیــ ع. مص. (بفتح واو و سکون عین) به خاطر سپردن.

وغی ــ وغاــ ع. (بفتح واو) بانگ و خروش و غوغا، شور و غوغا درجنگ.

وغادتــ ع. مص. (بفتح واو) کم خردی، پستی.

وغدــ ع. (بفتح واو وسکون غین) کم عقل، احمق، دنی، و نیز بمعنی بنده و نوکر و خدمتکار، در فارسی بمعنی بادنجان هم گفته شده.

وغستــ ص (بفتح واو وغین) ظاهر، آشکار.

وغستنــ مص. (بفتح واو وغین و تا) ظاهر کردن، آشکار کردن.

وغوغــ ا. (بفتح هر دو واو) بانگ سگ، آواز و بانگ وزغ را هم گفته اند، و کوک نیز گفته شده، بعربی وقوق میگویند، مثال:

ای دهن باز کرده ابله وار

سخنان گفته همچو وغوغ چغز

وغیشــ ا. ص (بفتح واو و کسر غین) انبوه، فراوان، بسیار، مثال از کسائی:

ای دریـغـا کـه مـورد زار مـرا
نـاگـهـان بـاز خـورد بـرف وغـیـش

وفاءــ ع. (بفتح واو) بجا آوردن وعده، نگهداری عهد و پیمان، پایداری در دوستی.

مثال از مولوی:

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها
زان سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا.

وفاداریــ با وفا بودن، پایداری در دوستی و بسر بردن عهد و پیمان.

وفاتــ ع. (بفتح واو) موت، مرگ، وفیات جمع.

وفادتــ ع. مص. (بکسر واو) پیام‌آوری.

وفاقــ ع. (بکسر واو) با یکدیگر همکاری کردن، سازگاری، سازواری، ضد نفاق.

وفدــ ع. (بفتح واو و سکون فا) جمع واقد بمعنی کسی که برای رسانیدن پیام نزد شاه برود، بمعنی هیئت اعزامی هم میگویند، و نیز وفد بمعنی بالای کوه هم هست.

وفقــ ع. (بفتح واو وسکون فا) مناسبت و سازگاری، مطابقت میان دو چیز.

وفنوکــ ا. (بفتح واو و ضم نون) مصحف دفنوک «نگا. دفنوک».

وفودــ ع. (بضم و او وفا) جمع وافد.

وفورــ ع. (بضم واو وفا) بسیار شدن، بسیاری، فراوانی.

وفیــ ع. (بفتح واو وکسر فا و تشدید یا) بسیار باوفا، بسر برندهٔ عهد و پیمان، کسی که حق بدهد و حق بگیرد، اوفیاء جمع.

وفیاتــ ع. (بفتح واو وفا) جمع وفات.

وقاحتــ ع. (بفتح واو و حا) بی‌شرمی، بی‌حیائی، بی‌ادبی و گستاخی.

وقادــ ع. (بفتح واو و تشدید قاف) بسیار فروزنده، فروزان، بسیار روشن.

وقادــ ع. ا. (بکسر واو) هیزم.

وقارــ ع. (بفتح واو) آهستگی، بردباری، سنگینی، بزرگواری، سنگ، هنگ.

وقاعــ ع. (بکسر واو) جمع وقیعه، ونیز بمعنی جماع کردن.

وقایةــ ع. (بکسر واو وفتح یا) نگاهداری کردن، حفظ و صیانت کسی از بدی و آفت.

وقایعــ**وقائِع**ــ ع. (بفتح واو وکسر همزه) حوادث و آسیبها و سرگذشتها و صدمات جنگ، جمع وقیعه.

وقایع نگارــ کسی که حوادث واخبار را مینویسد.

وقتــ ع. (بفتح واو) هنگام، گاه، مقداری از زمان که برای کاری معین شده است، اوقات جمع.

وقحــ ع. (بفتح واو وکسر قاف) بی‌شرم، بی‌حیا.

وقدهــ ع. ا. (بفتح واو و سکون قاف) یکمرتبه شعله‌ور شدن، گرمی بسیار.

وقرــ ع. (بفتح واو و سکون قاف) بردباری، سنگینی، ونیز بمعنی سنگینی گوش و کری.

وقرــ ع. ا. (بکسر واو و سکون قاف) بارگران، ابر پرباران. اوقار جمع.

وقســ ع. مص. (بفتح واو و قاف) سرباز کردن زخم، به زنا متهم کردن، جرب دار شدن (بیماری پوستی که دارای سوزش و خارش است ــ گری).

وقصــ ع. مص. (بفتح واو و سکون قاف) شکستن، عیب، نقص.

وقعــ ع. (بفتح واو وسکون قاف) جای بلند در کوه، مکان بلند، قدر و منزلت.

وقعاتــ ع. (بفتح واو و قاف) جمع وقعه.

وقعهــ ع. (بفتح واو وعین) آسیب، صدمهٔ جنگ، کارزار، حادثه، وقعات جمع.

وقفــ ع. (بفتح واو) ایستادن، اندکی درنگ کردن در بین کلام و دو باره شروع کردن، و نیز بمعنی حبس عین ملک یا مالی و مصرف کردن منافع آن در اموری که واقف معین کند، وآنچه که کسی از ثروت خود جدا کند که در کارهای عام المنفعه از آن استفاده کنند، اوقاف جمع.

وقفنامه: نامه‌ای که در آن شرایط ومقررات راجع به وقف کردن چیزی نوشته شده باشد.

وقفهــ ع. (بفتح واو وفا) یکبار ایستادن، درنگ، تردید، شک و ریب.

وقلــ ع. (بفتح واو وسکون قاف) درخت مقل یا ثمر آن، درختی که از آن مقل بدست می‌آید، واحدش وقله، اوقال جمع.

وقواقــ ع. (بفتح واو) جبان، ترسو، بزدل، در فارسی وقواق بمعنی درختی گفته شده که میوه یا بیخ آن بصورت انسان است و از آن صدائی شبیه بصدای آدمی شنیده میشود، مثال از خاقانی:

بسی نماند که یبروح در زمین ختن
سخن سرای شود چون درختک و قواق

وقودــ ع. (بضم واو وقاف) افروخته شدن، شعله‌ور شدن آتش، و «بفتح واو» آنچه با آن آتش روشن کنند، آتشگیره، فروزینه.
وقورــ ع. (بفتح واو وضم قاف) باوقار، بردبار، سنگین.
وقوعــ ع. (بضم واو وقاف) افتادن، فرود آمدن، قرار گرفتن، واقع شدن.
وقوفــ ع. (بضم واو و قاف) ایستادن، دانستن، آگاه شدن، آگاهی، ایستادگی.
وقوقــ ع. (بفتح هردو واو) پارس کردن سگ، صدای سگ، در فارسی وغوغ میگویند.
وقیهــ ع. (بضم واو وکسر قاف و فتح یای مشدد) اوقیه، جزئی از رطل، یک دوازدهم رطل.
وقیحــ ع. (بفتح واو وکسر قاف) بی شرم، شوخ چشم، بی حیا، پررو و گستاخ.
وقیحانهــ ع ــ ف. بی شرمانه، با پررویی.
وقیعهــ ع. (بفتح واو وکسر قاف) آسیب، صدمهٔ جنگ، کارزار، حادثه، ونیز بمعنی غیبت و بدگویی از کسی، و گودال که آب در آن بایستد، وقاع و وقائع جمع.
وکــ ا. (بفتح واو) بک، وزغ، غوک «نگا. بک».
وکالتــ ع. (بکسر واو و فتح لام) وکیلی، وکیل کردن، تفویض وواگذاری کاری بکسی واعتماد کردن باو.
وکالتنامه: نوشته‌ای که بموجب آن کسی را از طرف خود وکیل کنند و کاری را باو وابگذارند.
وکتور Vecteur ــ خط شعاع، خط حامل در فیزیک و مکانیک، بردار «بضم با».
وکرــ ع. (بفتح واو و سکون کاف) آشیانهٔ مرغ، اوکار و وکور جمع.
وکلاءــ ع. (بضم واو وفتح کاف) جمع وکیل.
وکنــ **وکنه**ــ ع. (بفتح واو و سکون کاف) آشیانهٔ مرغ، لانهٔ پرندگان.
وکیلــ ع. (بفتح واو و کسر کاف) گماشته، نماینده، کسی که باو اعتماد کنند و کاری را باو بسپارند، کسی که از طرف کس دیگر برای انجام دادن کاری تعیین شود، نماینده‌ای که از طرف یک حزب یا جمعی از مردم برای انجام وظائفی انتخاب شود، وکلاء جمع.

وکیل عمومی: دادیار.
وگرــ (بفتح واو ــ ح. ر.ب) واگر.
ولــ ص. (بکسر واو) یله، رها. آزاد.
ول کردنــ رها کردن.
ولاءــ ع. (بفتح واو) محبت، دوستی، قرابت، خویشی، یاری، دوستداری.
ولاءــ ع. مص. (بکسر واو) دوستی کردن، پیوستگی میان دو چیز، پیاپی کردن. توالی اجرای امری. دوستی، مصادقه.
ولائمــ ع. (بفتح واو وکسر همزه) جمع ولیمه.
ولاةــ ع. (بضم واو) جمع والی.
ولادتــ ع. (بکسر واو و فتح دال) زاییدن، زایش، هنگام زاییده شدن. زاییدن (زن)،
مثال از سعدی:
زنان باردار! ای مرد هشیار!
اگر وقت ولادت، مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند.
ولادتگاهــ ع ــ ف. ا. محل تولد، مثال از سنائی:
ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان
در جهان تا تو ولادتگاه چونان سروری.
ولادهــ ا. قطعه‌ای از چرم یا چوب مدور که در گلوی دوک نصب کنند تا ریسمان رشته‌شده‌از دوک بیرون نرود، فلکه.
ولانهــ ا. (بفتح واو و نون) مخفف والانه، زخم، جراحت.
ولاوــ ص. (بکسر واو) نگا. ولو. از هم پاشیده.
ولایاتــ ع. (بفتح واو) جمع ولایت.
ولایتــ ع. (بفتح واو و یا) شهرهائی که یکنفر والی بر آن فرمانروایی کند، ودر اصطلاح جغرافیا: قسمتی از ایالت که شامل یک شهر و توابع آن باشد، شهرستان، ولایات جمع.
ولایتــ ع. (بکسر واو و فتح یا) فرمانروایی، پادشاهی، ونیز بمعنی دوستداری، قرابت، خویشی. در اختیار داشتن.
ولت Volt ــ فر ــ انگا. مقیاس برای اندازه گرفتن مقدار برقی که تولید میشود یا سنجش نیرو و اختلاف قوهٔ آن، واحد مقیاس فشار الکتریسیته.
ولتاژ Voltage ــ فر. فشار الکتریکی یا نیروی محرک الکتریکی که برق را در هادی‌ها جریان

میدهد.
ولت‌متر Voltmétre ــ فر. ولت سنج، دستگاهی که برای اندازه گیری مقدار برق بکار میرود.
ولجــ ا. (بفتح واو و لام) ورتج، ورتیج، کرک، بلدرچین، مثال از امیر خسرو دهلوی:
پخته بسی مرغ بهر گونه طرز
از ولج و تیهو و دراج و چرز
ولجــ ع. (بفتح واو ولام) راه در ریگزار، راه ریگستان.
ولجــ ع. (بضم واو و فتح لام) جوجهٔ عقاب، تلج هم میگویند.
ولدــ ع. (بفتح واو و لام) فرزند، اولاد جمع.
ولدالزناــ ع. حرامزاده، در فارسی خشوک و سنداره و سندره هم گفته شده.
ولرمــ ص. (بکسر واو و فتح لام) نیم گرم، آبی که نه داغ باشد نه سرد.
ولعــ ع. (بفتح واو ولام) حریص شدن، آزمند گردیدن، حرص و علاقهٔ شدید بچیزی.
ولغونهــ ا. (بضم واو وغین) گلگونه، والغونه، غازه، سرخاب.
ولگردــ ص. (بکسر واو و فتح گاف) بیکاره، هرزه، هرزه گرد، کسی که بیهوده راه میرود.
ولگردی: بیکاری و هرزه گردی و آوارگی.
ولنگارــ **ول انگار**ــ ص. (بکسر واو و همزه) رها، بی قید، بی پروا
ولوــ ص. (بکسر واو وفتح لام) رها، آزاد، پاشیده، از هم پاشیده، پراکنده، ولاو هم گفته شده.
ولوــ (بفتح واو ولام) مأخوذ از عربی بمعنی واگر و اگر چه.
ولوالــ ع. (بفتح واو) بانگ و فریاد کردن، بلند کردن آواز بگریه و زاری.
ولوجــ ع (بضم واو ولام) داخل شدن، درآمدن درجائی.
ولودــ ع. (بفتح واو وضم لام) بسیار زاینده، زنی که فرزند بسیار بیاورد.
ولوعــ ع. (بفتح واو وضم لام) بسیار آزمند وحریص و شیفته.
ولوعــ ع. (بضم واو و لام) آزمند شدن، حریص شدن بچیزی.
ولوغــ ع. (بضم واو ولام) زبان زدن سگ بظرف، خوردن یا لیسیدن سگ چیزی را که در ظرف است.
ولولهــ ع. (بفتح هر دو واو) بانگ، فریاد کردن، ناله و فریاد و جنجال کردن، واو یلا گفتن، جوش وخروش و شور و غوغا.
ولهــ ع. (بفتح واو ولام) سخت اندوهگین شدن، حیران شدن از شدت وجد یا حزن، سرگشتگی، شیفتگی.
ولیــ (بفتح واو و کسر لام) ولیک، ولیکن، کلمهٔ استثناء بمعنی مگر و اما «نگا. لکن»
ولیــ ع. (بفتح واو و کسر لام و تشدید یا) دوستدار، یار و مددکار و نگهبان و یاری دهنده، کسی که عهده‌دار امور کس دیگر باشد، و نیز بندهٔ مقرب درگاه باریتعالی، اولیاء جمع.
ولی دمــ (بفتح دال) خویشاوند نزدیک مقتول که برای انتقام یا دریافت خونبها اقدام کند.
ولیدــ ع. (بفتح واو وکسرلام) مولود، کودک، نوزاد، بنده.
ولی عهدــ ع. (بفتح واو وکسر لام و تشدید یا) حاکم وقت، وارث سلطنت، کسی که پادشاه او را بجانشینی خود تعیین کند.
ولیکــ ازع. (بفتح واو) ولی، اما.
ولیمهــ ع. (بفتح واو و کسر لام) مهمانی، مهمانی عروسی، طعامی که در جشن عروسی یا زایمان یا خرید خانه بدهند، ولائم جمع.
ولی نعمتــ ازع. ص. حقی که به گردن کسی از لحاظ کمک به او داشته باشند.
ونــ ا. (بفتح واو) درخت زبان گنجشک، بمعنی بنه و حبة الخضراء نیز میگویند و باین معنی ونداته هم گفته شده.
ونانهــ ا. ص. (بفتح واو) نان گرده، نان کلفت، مثال از دقیقی:
بر خوان وی اندر میان خانه
هم نان تنک بود و هم ونانه
ونجــ ا. (بفتح واو و سکون نون) گنجشک، چغک، مثال از عنصری:
شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه ونج است و کبوتر
ونجنکــ ا. (بفتح واو و نون دوم) شاه اسپرم، شاه اسپرغم، ضیمران، مثال از خسروی:

ونـجـنـک را هـمـی نـمـونـه کـنـد
در گـلـسـتـان بـزلـف و نـجـنـکـی

وندــ (بفتح واو) پسوندیست دال بر معانی ذیل: **الف**ــ خداوندی و صاحبی، دولت وند. **ب**ــ شباهت: خداوند، فولادوند. **ج**ــ در آخر اسماء امکنه در آید: دماوند، نهاوند.

وندیدادــ ا. (بفتح واو و کسر دال) قسمتی از کتاب اوستا «نگا. اوستا».

ونژدــ ا. (بفتح اول و سوم) صمغ درخت ون، ونزد و ونیژدهم گفته شده.

ونکــ ا. (بفتح واو و نون) نگا. و بر.

ونگــ ا. (بفتح واو سکون نون) صدای گریهٔ بچه، ونگ ونگ هم میگویند.

ونگــ ص. (بفتح واو و سکون نون) تهی، خالی، تهیدست، درویش و مفلس، مثال از سوزنی:

زیـن شـعـر شـاعـران را گـردد یـقـیـن کـه مـن
از هـزل وجـد تـوانـگـرم از زر و سـیـم ونـگ

وننگــ ا. (بفتح واو و نون) شاخهٔ تاک، شاخهٔ درخت انگور که وقتی سر آنرا قطع کنند آب از آن فرو میچکد، مثال از فرخی:

شـاد بـاش و دو چـشـم دشـمـن تـو
سـال و مـاه از گـریـسـتـن چو ونـنـگ

ونوس Venus ــ زهره، ناهید، ونیز رب النوع عشق در نزد یونانیها.

وهــ (بفتح واو) کلمهٔ تعجب که در مقام شگفتی از خوبی و زیبایی چیزی گفته میشود **وه‌وه**: به به.

وهابــ ع. (بفتح واو و تشدید ها) بسیار بخشنده، یکی از نامهای باریتعالی.

وهابیــ (بفتح واو و تشدید ها) فرقهٔ مذهبی در عربستان سعودی که احکام قرآن را بر وفق استنباط خود اجرا میکنند و به برخی شعائر اسلامی مقید نیستند و بسیاری از اعمال سایر مسلمانان را بدعت و ضلالت میدانند و ساختن بقعه‌های وسیع و قبه‌های رفیع بر قبور ائمه و طواف و تقبیل ضرائح ائمه را جائز نمیدانند.

وهاجــ ع. (بفتح واو و تشدید ها) بسیار درخشنده، درخشان، فروزان.

وهادــ ع. (بکسر واو) جمع وهدة.

وهبــ ع. (بفتح واو و ها) بخشیدن، بخشش: بخشیدن چیزی بکسی.

وهدةــ ع. (بفتح واو ودال) زمین پست، گودال در زمین، وهاد جمع.

وهرانــ ع. (بفتح واو) خائف، بیمناک.

وهرةــ ع. (بفتح واو ورا) افتادن در امری که راهی برای رهایی از آن نباشد.

وهلــ ا. (بضم واو و سکون ها) ابهل، کاج، سرو کوهی، عرعر.

وهلهــ ع. (بفتح واو ولام) اول امری، اول هر چیز.

وهمــ ع. (بفتح واو وسکون ها) تصور چیزی بدون قصد و اراده، گمان، خیال، پندار، اوهام جمع.

وه‌منشــ ص. (بفتح واو ومیم و کسر نون) به منش، نیک نهاد، نیکوسرشت، نیک اندیش.

وهنــ ع. (بفتح واو وسکون ها) سست کردن، سست شدن، ضعف، سستی.

وهنگــ ا. (بفتح واو وها) حلقهٔ چوبی که در سر ریسمان می بندند و هنگام بستن بار سر ریسمان را از آن میگذرانند و میکشند، بمعنی دانهٔ لعابدار وجرعهٔ آب هم گفته شده.

وهیــ ع. مص. (بفتح واو و سکون ها) سست شدن، شکاف برداشتن.

وهیجــ ع. مص. (بفتح واو) شعله‌ور شدن آتش.

ویــ ض. (بفتح واو) ضمیر مفرد غائب بمعنی او، اوی.

ویــ ا. (بفتح واو) مقدار، اندازه، افزایش چیزی بچند برابر، چنانکه گویند ده وی یعنی ده برابر، واگر گویند چیزی وی کرده است یعنی افزایش پیدا کرده و چند برابر شده است.

ویــ (بفتح واو) کلمهٔ افسوس، مخفف وای.

ویارــ ا. (بکسر واو) حالت زن آبستن در اوائل آبستنی که به برخی از خوراکیها رغبت شدید پیدا میکند.

ویتامین Vitamine ــ فر. ماده‌ای که در اغلب خوراکیها و میوه‌ها وجود دارد و برای تقویت اعضاء بدن و تأمین تعادل اعمال حیاتی بسیار ضروری و موثر است، هرگاه انواع و یتامین‌ها بمقدار کافی ببدن نرسد ضعف و سستی و ناخوشی پیدا میشود و انسان به بعضی امراض خطرناک مبتلا میگردد، مهمترین و یتامین‌ها عبارت است از:
و یتامین A که در چربی های حیوانی وانواع گوشتها

وجگر سیاه و مغز و کره و خامه و پنیر چرب و زردهٔ تخم‌مرغ وجود دارد و فقدان آن سبب بیماری کز روفتالمی میشود.
ویتامین B که در غذاهای حیوانی و نباتی مانند فندق، گردو، نخود ولوبیا، عدس، نان گندم، گوشت گاو وگوسفند و مرغ، وشیر گاو و تخم مرغ وجود دارد.
ویتامین C که در میوه‌ها وسبزیهای تازه مانند تره، کاهو، کلم، هویج، اسفناج، والک، گوجه‌فرنگی، پرتغال، نارنج، لیمو وجود دارد و فقدان آن باعث اسکوربوت میشود.
ویتامین D که در روغن ماهی وجود دارد ودر زردهٔ تخم‌مرغ و شیر و کره هم پیدا میشود، فقدان آن سبب راشی‌تیسم میگردد.
ویتامین E که در سبزیهای تازه و روغن دانه‌ها وجود دارد.
ویتامین K درجگر و گوجه‌فرنگی و هویج و زردهٔ تخم‌مرغ وجود دارد.
ویتامین Pp که در مخمر آبجو و بعضی سبزیها وجود دارد وفقدان آن باعث بیماری پلاگر میشود.

ویترین Vitrine ــفر. جعبه آیینه، قفسهٔ شیشه‌ای.
ویجــع. (بفتح واو وسکون یا) چوبی که برگردن جفت گاو میبندند برای شیار کردن زمین.
ویحکــع. (بفتح واو و حا) کلمه‌ای است که در مقام ترحم یا مدح و تعجب میگویند و گاهی بمعنی ویل می‌آید، یعنی خوشابرتو یا افسوس بر تو.
وید ــ ویداــص. (بکسر واو) کم، اندک، نقیض بسیار، بمعنی گم نقیض پیدا، و بمعنی گمشده نیز گفته‌اند، مثال از رودکی:

عمری که مر تو راست سرمایه
ویداست و کارهات بدین زاری

مثال از شمس فخری:

چو نسل آدمیان باد دولتت باقی
چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا

ویدسترــا. (بکسر واو و فتح دال وتا) نگا. بیدستر.
ویرــا. (بکسر واو) یاد، حافظه، فهم، ادراک، هوش، مثال از لبیبی:

یکی تیز ویر است و بسیار دان
کزو نیست اسرار گیتی نهان

مثال از فردوسی:

بپرسید نامش زفرخ هجیر
بگفتا که نامش ندارم بویر

بمعنی وای و ویل و بمعنی ناله وفریاد هم گفته شده، مثال از سنائی:

یا برون شو زچرخ چون مردان
ورنه با وای وای و ویر مباش

بمعنی بهره هم گفته‌اند، مثال از فردوسی:

نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر
نه از هیچ خوشی مرا بود ویر

ویراــص. (بکسر واو) یاد گیرنده، باهوش، کسی که حافظهٔ خوب دارد، مثال از ابوالعباس:

یکی مرد ویرا بباید نخست
که گوید نیوشیده‌ها را درست

ویراستنــمص. پیراستن.
ویرانــص. (بکسرواو) خراب، بایر، ضدآباد، بیران هم گفته شده.
ویران کردن: خراب کردن، منهدم ساختن.
ویرانی: خرابی.
ویرانهــا. (بکسر واو) جای خراب و ویران، بیرانه هم گفته شده.
ویرجــا. (بکسر واو وفتح را) نگا. وج.
ویرگول Virgule ــفر. علامت فاصله باین شکل «،» که بین جمله‌ها و کلمات گذاشته میشود.
ویروس Virus ــفر. مایه یا مادهٔ اصلی که باعث بروز بیماری واگیر میشود، اصل و منبع فساد، میکربهای بسیار ریز که حتی با میکرسکپ هم دیده نمیشود.
ویرهــا. (بفتح واو و را) گیاهی که ساقهٔ آن راست بالا نرود و روی زمین بخوابد مانند بیارهٔ خربزه.
ویزا Visa ــفر.ا.لا. امضاء گذرنامه، روادید.
ویزیت Visite ــبازدید، ملاقات، عیادت.
ویزیتور Visiteur ــفر. کسی که به دید و بازدید برود، کسی که از طرف بنگاههای دارو‌سازی یا داروفروشی به ملاقات پزشکان میرود و نمونه‌های داروهای تازه را به آنان میدهد.
ویژهــص. (بکسر واو) خاص، خالص، خاصه، برگزیده، بیژه و آویژه هم گفته شده.
ویژگان: جمع ویژه و بمعنی خاصان و نزدیکان کسی، مثال از فردوسی:

بفرمود تا نوذر آمد به پیش
ابا ویژگان و بزرگان خویش

ویسـع. (بفتح واو) فقر. درویشی، و نیز بمعنی مطلوب و خواسته و آنچه انسان بخواهد، در فارسی «بکسر واو» بمعنی ملک وولایت وده و طایفه گفته شده، و نیز نام معشوقهٔ رامین «داستان ویس ورامین».

ویستاویزیون Vistavision ـفر. فیلمی که سطح پردهٔ آن بین سینماسکوپ وسینمای معمولی بوده و فیلم هم رنگی باشد.

وزیس کنسول Vice — Consul ـفر. نایب کنسول، کنسولیار.

ویسکی Whiskey ـ انگل. از ایرلندی. نوعی از نوشابه های تقطیر شده که از بعضی غلات مانند جو یا ذرت یا چاودار بدست می آید.

ویکـع. (بفتح واو وسکون یا) کلمه ای است مرکب از وی که کلمهٔ تعجب است، وکاف خطاب، یعنی وای تورا، وای بر تو، و یحک و ویلک نیز میگویند، مثال:

ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویک
بس سبکساری نه بد دانی نه نیک

ویلـع. (بفتح واو وسکون یا) فرا رسیدن شر و بدی، هلاک، مصیبت، سختی، و کلمهٔ نفرین بمعنی وای. **ویلک:** وای بر تور ونیز ویل نام جائی یا چاهی است در جهنم.

ویلـا. (بکسر واو) فتح و ظفر، پیروزی، فرصت، پیش دستی و دست یافتن بچیزی، مثال از رودکی:

لبت سیب بهشت و من محتاج
یافتن راهمی نبینم ویل

ویلا Willa ـفر. خانهٔ ییلاقی مجلل، کاخ ییلاقی.

ویلانـص. (بفتح واو) سرگردان، آشفته، گمراه، سرگشته، دربدر.

ویلانجـا. (بفتح واو) حلوا، یا نوعی از حلوا.

ویلةـع. (بفتح واو ولام) بلیه، فضیحت، رسوایی، ویلات جمع.

ویلهـا. (بکسر واو وفتح لام) شور و غوغا، بانگ، فریاد، مثال از فردوسی:

چو رعد خروشان یکی ویله کرد
تو گفتی بدرید دشت نبرد

ویمـا. (بکسر واو) گل، کاهگل، گچ یا چیز دیگر که سقف یا دیوار را اندود کنند.

ویمةـع. (بفتح واو و میم) تهمت، سخن چینی.

وینـع. (بفتح واو وسکون یا) انگور سیاه، ونیز بمعنی عیب. در فارسی «بکسر واو» بمعنی رنگ و لون نیز گفته شده.

ویوگـا. (بفتح واو و ضم یا) عروس «نگا. بیوگ».

ویولون Woilon ـفر. یکی از آلات موسیقی شبیه تار که با آرشه نواخته میشود.

ویولون سل Violoncelle ـفر. ویولون بزرگ که هنگام نواختن ته آنرا بر زمین میگذارند و نوازنده در حالت نشسته مینوازد.

ویولونیست Violoniste ـفر. ویولون‌زن، کسی که ویولون مینوازد.

ه

ه ــ حرف سی و یکم از الفبای فارسی و حرف بیست وهفتم ازالفبای عربی است که «ها» تلفظ میشود و آنرا «ه» دو چشم و های هوز هم میگویند، بحساب ابجد «۵» و بر دو قسم است: ملفوظ وغیر ملفوظ، های ملفوظ در اول ووسط وآخر کلمات درمی آید وتلفظ میشود مثل «هر—شهر— گاه» های غیر ملفوظ در آخر کلمات درمی آید وتلفظ نمیشود مثل «بنده— خنده— زنده» های غیر ملفوظ در جمع با «ان» به «گ» بدل میشود مثل «زنده‌زندگان» «تشنه— تشنگان» و در اتصال به یای مصدری نیز به «گ» بدل میشود مثل «زنده—زندگی» «خسته —خستگی» در اتصال به کاف تصغیر هم به «گ» بدل میشود مثل «دایه— دایگک» «جوجه—جوجگک» در حال اضافه «ی» تلفظ میشود و در نوشتن همزه‌ای بالای آن میگذارند مثل «همهٔ آنها» «نالهٔ من» «جامهٔ او» های غیر ملفوظ بر چند قسم است، های مصدری «خنده— گریه— ناله» های نسبت یا شباهت «گوشه— دهانه— زبانه— دسته» وها برای تعیین مقدار مثل «دو روزه— دو رو یه— چهار اسبه» وهای تحقیر «پسره— دختره» وهای علامت اسم مفعول «کشته— شکفته— نهفته» وهای علامت اسم آلت «استره— ماله— تابه».

ها ــ کلمهٔ جواب، بلی، آری.

ها ــ علامت جمع در غیر ذیروح مانند، خانه ها، چوبها، سنگها.

هائب ــ ع. ا. فا. ترسناک.

هائل ــ هایل ــ ع. (بکسر همزه) هولناک، ترساننده، ترس آور، وامری که بر انسان بزرگ و سنگین آید.

هائم ــ ع. ا. فا. (بکسرهمزه) شیفته، بیقرار.

هابط ــ ع. (بکسر با) فرود آینده.

هات ــ ع. اسم فعل. (بکسر تا) بیاور.

هاتف ــ ع. (بکسر تا) آواز دهنده، آوازکننده‌ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود.

هاتف اصفهانی ــ (ا.خ) میر احمد از شاعران معروف زمان افشاریان وزندیان و در زبان فارسی و عربی استاد بود. بیشتر شهرت او به واسطهٔ ترجیع بندهای عارفانه است. فوت ۱۱۹۸ه.

هاتک ــ ع. ا. فا. (بکسرتا) پرده درنده.

هاتل ــ ع. (بکسرتا) ابر بسیار بارنده.

هاج ــ ص. متحیر، سرگشته، درمانده، هاژ، بیشتر هاج و واج میگویند.

هاجر ــ ع. (بکسر جیم) جدایی کننده، لایق وفائق، وهر چیزی که بر نوع خود فضیلت و برتری داشته باشد، برتر از دیگران.

هاجر ــ ع. (بفتح جیم) نام همسر حضرت ابراهیم، مادر اسماعیل.

هاجره ــ ع. (بکسرجیم) مؤنث هاجر، نیمهٔ روز، نیمروز و شدت گرما، هاجرات وهواجر جمع.

هاجس ــ ع. (بکسر جیم) آنچه در دل گذرد، هواجس جمع.

هادم ــ ع. (بکسر دال) و یران کنندهٔ بنا.

هادم اللذات: کنایه از مرگ.

هادوری ــ ا. ص. (بضم دال و کسر را) گدا، گدایان سمج، مردم بی سرو پا وفرومایه، هادوریان جمع، مثال از اثیرالدین:

معیشتی نه که با عزت قناعت آن
بهره‌ دری نروم چون گدای هادوری

هادیــع. (بکسر دال) هدایت کننده، راه‌راست نماینده، راهنما، پیشوا، هداة جمع.

هادیهــع. (بکسر دال و فتح یا) مؤنث هادی، عصا، چوبدستی، و سنگ بلند و برآمده در آب.

هذاــع.ا. این.

هارــا. رشتهٔ مروارید، لعل و یاقوت و امثال آنها که برشته کشیده باشند، گردن بند، بمعنی گردن هم گفته شده، مثال از فردوسی:

گزید از سواران برون از شمار
بر آن باد پایان آهخته هار

هارــع. (بتشدید را) سگ گیرنده، سگ گزنده، حیوانی که مبتلا بمرض هاری شده باشد.

هاری: مرضی است که در بعضی حیوانات مانند سگ و گربه و گرگ تولید میشود ودارای میکروب مخصوصی است و موقعی که حیوان کسی را گاز بگیرد میکروب آن سرایت میکند و باعث جنون هاری میشود، سگ هار در روزهای اول ابتلاء افسروده و غمگین بنظر می آید وعطش فراوان دارد زیرا گلو یش تنگ شده ونمیتواند آب بخورد، پس از چند روز خشمگین ومضطرب میگردد و باز بان آو یخته باین طرف و آن طرف میرود و هر کس را ببیند گاز میگیرد، سپس پاهایش فلج میشود و بحالت خفگی میمیرد، بیماری هاری در انسان بلافاصله پس از گزیدن سگ هار ظاهر نمیشود، هرچه موضع گزیدگی دورتر از مغز باشد بیماری دیرتر بروز میکند، اگر صورت انسان را گاز گرفته باشد ده پانزده روز بعد و اگر پا را گزیده باشد دو سه ماه بعد عوارض آن ظاهر میگردد زیرا و یروس هاری که از بزاق سگ داخل بدن انسان میشود بتدریج از عصب عبور میکند و بمغز میرسد، وهنگامی که بمغز برسد حالت اضطراب و هیجان در بیمار تولید میگردد، گلوی او تنگ میشود و نمیتواند چیزی بخورد، از شنیدن کوچکترین صدا و از دیدن نور شدید ناراحت و مضطرب میشود و حالت جنون پیدا میکند و چند روز پس از بروز این عوارض بحالت خفگی میمیرد، هرگاه سگ هار انسان را بگزد باید فوراً بالای زخم را ببندند و جای دندان سگ را فشار بدهند تا آب دهان سگ با مقداری خون خارج بشود و بعد سرم مخصوص آنرا تزریق کنند تا از بروز عوارض آن جلوگیری شود، طریق معالجهٔ هاری را لوئی پاستور کشف کرده است.

هاراکیری Hara-Kiri ــژاپونی. خودکشی.

هاربــع. (بکسر را) گریزنده، گریزان، گریخته.

هارپ Harpeــفر. چنگ، سازسیمی که ٤٦ سیم دارد و با انگشتان دست نواخته میشود.

هارمونیک Harmonique ــفر. جور، هم‌آهنگ.

هاروتــع. (بضم را) نام فرشته‌ای که بغضب خدا گرفتار شده و میگویند با یک فرشتهٔ دیگر بنام ماروت در چاه بابل سرازیر آو یخته شده.

هارونــع. (بضم را) نام برادر حضرت موسی، در فارسی بمعنی نقیب و دربان و پاسبان و قاصد و پیک هم گفته شده، مثال از خاقانی:

چون دست کلیم پای گلگونش
هارون وزیر گشته هارونش

هارون‌الرشیدــع. یکی از خلفاء عباسی پسر مهدی، پس از برادرش هادی در سال ۱۷۰ هجری بخلافت رسید، دورهٔ خلافت وی یکی از درخشانترین دوره‌های تمدن اسلامی است ولی به واسطهٔ دو عمل فجیع یکی کشتن حضرت امام موسی کاظم علیه‌السلام و دیگری برانداختن آل برمک خلافتش ننگین شد، هارون‌الرشید در سال ۱۹۳ هجری در خراسان مرد.

هارونیــ حا.مص. مانند هارون بودن. شاطری، قاصدی. پاسبانی، نگهبانی، مثال از خاقانی:

در درس دعوت از پی هارونی درش
پیرانه سر فلک بدبستان تو نشست.

هازیدنــمص. نگریستن، مراقب بودن.

هاژــ **هاژو**ــص. هاج. متحیر، سرگشته، درمانده، زبون، هاژه هم گفته شده، مثال از ابوشکور بلخی:

همه دعوی کنی وخایی ژاژ
در همه کارها حقیری وهاژ

مثال از ناصرخسرو:

همواره همی رو سپس دانش ازیراک
گنده بود آن آب که استاده بود هاژ

هاژیدنــمص. حیران شدن، فروماندن، گریستن، هاژو یدن هم گفته شده.

هاســ مخفف هراس بمعنی بیم وترس، بمعنی «نیز» و«دیگر» هم گفته شده، مثال از مختاری

غزنوی:

طیبتی کردم و پشیمانم
تاچنین چیزهانگو یم هاس

هاشمـــع. (بکسر شین) شکننده، خرد کننده، کسی که نان را در کاسه خرد کند و ترید درست کند، و لقب عمرو یا عمروالعلی پسر عبدمناف و جد حضرت رسول(ص). میگو یند چون در سال قحط شتران خود را کشت و ترید آبگوشت به مردم داد ملقب بهاشم گردید.

هاشمیـــع. ص. ن. منسوب به هاشم (مطلقا). منسوب به هاشم بن عبدمناف پدر عبدالمطلب وجد عبدالله پدر حضرت رسول(ص) مثال از فردوسی:

زجنی سخن گفت وازآدمی
زگفتار پیغمبرهاشمی

هاشمیهـــع.ص. مؤنث هاشمی. رو پوش مخصوص زنان عرب. نوعی مسکوک عربی که بفرمان ابوجعفر منصور عباسی در شهرهاشمیه ضرب میشد و وزن آن برابر با یک مثقال بصری نقره مقرر گشت.

هاشور Hachure ـــفر. پرداخت، صیقل زدن تصو یر با قلم.

هاشورزدنـــفر ـ ف. مص. عملی که در نقاشی و معماری سایه‌ها ونیمسایه‌ها را با آن نشان دهند و عبارت از خطوط باریکی است که موازی و نزدیک بهم رسم کنند چنانکه سطح یا سطوحی که در زیر این خطوط است یا با این خطوط پوشیده شده از دور نیمرنگ و از فاصلهٔ نزدیک مخطط و راه راه دیده شود.

هاضمـــع. (بکسر ضاد) هضم کننده، حل کنندهٔ غذا در معده.

هاضمهـــع. (بکسر ضاد) مؤنث هاضم.

جهاز هاضمه: دستگاه گوارش که شامل دهان و حلق و مری و معده و روده‌ها است و غذائی که انسان میخورد بوسیلهٔ این جهاز نرم و هضم میشود «نگا. گوارش»

هاف‌بک Half-Back «اصطلاح فوتبال» بازی کن وسط «میانه رو».

هاف هافـــ آواز سگ (خاصه سگ پیر)؛ هفهف، عفعف، عوعو، پارس.

هافیـــ معمولاً برای بیان فرو ریختن و منهدم شدن چیزی یا خالی شدن باد.

هاک ـــ هاگـــ ا. تخم، تخم‌مرغ، و در اصطلاح گیاه‌شناسی، یاختهٔ ریزی است در رستنی های نهانزا که بمنزلهٔ تخم است و هرگاه بجای مناسب بیفتد سبز میشود، اسپر. **هاگچه:** هاگ کوچک.

هاگدان: جای هاگ در رستنیهای نهانزا، اسپرانژ.

هاگ فشانی: پراکنده کردن هاگ.

هاکولـــا. (بضم کاف) سم الفار، مرگ موش، زرنیخ سفید.

هالـــع. سراب، جائی در بیابان که در زیر آفتاب از دور مانند آب بنظر آید، آل هم میگو یند.

هالـــا. هل، قله، بمعنی میله‌هائی که با سنگ و گچ در کنارهٔ میدان چوگان بازی درست کنند نیز گفته شده، بمعنی قرار وآرام هم گفته‌اند، مثال از فردوسی:

دلش گشت پر آتش مهر زال
ازو دور شد خورد وآرام و هال

ونیز هال در اصطلاح فوتبال، دروازه. **هالبان:** دروازه‌بان.

هال Hall ـــفر. تالار بزرگ، دالان وسیع، راهرو که بشکل اطاق در داخل عمارت ساخته میشود.

هالاتـــع. جمع هاله.

هالةـــع. (بفتح لام) خرمن ماه، دائرهٔ نورانی که گاهی گرداگرد ماه ظاهر میشود، هالات جمع، در فارسی شایورد و شادورد و شابورد و شاهورد و شابود و سابود هم گفته‌اند، ونیز هاله در فارسی بمعنی آدم مفتن و بد ذات، و بمعنی رنگ و لون هم گفته شده.

هالتر Haltère ـــفر. میل ورزش، میلهٔ سنگینی که ورزشکاران روی دست بلند میکنند، مسابقهٔ هالتر یا وزنه‌برداری در شش وزن صورت می‌گیرد ۱ـــ خروس وزن تا ۵۷ کیلوگرم ۲ـــ پروزن تا ۶۰ کیلوگرم ۳ـــ سبک وزن تا ۶۷ کیلو گرم ٤ـــ میان‌وزن تا ۷۵ کیلوگرم ۵ـــ نیم‌سنگین تا ۸۵/۵ کیلوگرم ٦ـــ سنگین‌وزن از ۸۵/۵ کیلوگرم ببالا.

هالکـــع. (بکسر لام) هلاک شونده، نیست شونده، هلاک «بضم ها و تشدید لام» و هوالک جمع.

هالکهـــع. (بکسر لام و فتح کاف) مؤنث هالک، نفس حریص بسیار آزمند.

هالوجین ــ (گیا) بادپیچ، تاب، ارجوحه.
هالوژن Halogène ــ فر. شبه فلزهائی که با فلزات نمکهائی شبیه به نمک طعام میسازند از قبیل کلر، برم، ید، هر یک از اجسامی که از جنس کلر باشد.
هالوک ــ ا. (شیمی) مرگ موش. (گیا) گل جالیز را گویند که بعربی طرثوث و طراثیث خوانده میشود.
هامال ــ ا. ص. نگا. همال.
هامان ــ (ا.خ) نام وزیر فرعون.
هامان سوز ــ روز چهاردهم از ماه آذار (دوم) که در آن روز یهودیان صورتکهامیساختند بنام هامان (وزیر خشایارشاه) و بردار میکشیدند و سپس آنها را می سوزاندند.
هاماور ــ هاماوران ــ ا. (بفتح واو) هماور: هماوران، حمیر، نام قبیلهٔ ساکن یمن، سرزمین قبیلهٔ حمیر، یمن، مثال از فردوسی:

شنیدستم از نامور مهتران
همه داستانهای هاماوران

هامة ــ ع. (بفتح میم مشدد) هر جانوری که دارای زهر باشد مانند مار، هوام جمع، و نیز هوام بحشرات هم اطلاق میشود.
هامراه ــ ص. (بسکون میم) نگا. همراه.
هامش ــ ع. (بکسر میم) حاشیهٔ کتاب.
هامن ــ ا. (بضم میم) نگا. هامون.
هاموار ــ ص. (بسکون میم) نگا. هموار.
هامواره ــ ق. (بسکون میم) نگا. همواره.
هامون ــ ا. (بضم میم) دشت، زمین هموار، هامن هم گفته شده.
هامون نورد : صحرانورد، بیابانگرد.
هامی ــ ص. (بکسر میم) حیران، سرگشته، سرگردان.
هامیان ــ ا. (بکسر یا سکون میم) نگا. همیان.
هان ــ کلمهٔ تنبیه که در مقام آگاه ساختن کسی یا تاکید در امری بکار میرود، مثال از خاقانی:

هان ای دل عبرت بین ازدیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان

هاوشت ــ ا. (بضم یا کسر واو) مغ، روحانی زرتشتی، بمعنی امت نیز گفته اند، هاوش، هم گفته شده.
هاون ــ ا. (بفتح واو) ظرف فلزی یا چوبی یا سنگی که در آن چیزی میکوبند یا میسایند، بعربی نیز هاون میگویند و جمع آن هواوین است، در فارسی کابیله هم گفته شده.
هاویه ــ ع. (بکسر واو و فتح یا) دوزخ، جهنم.
های ــ کلمهٔ خطاب بمعنی آی، ای، هی نیز میگویند.
های های ــ هایاهای ــ صدای گریه و ناله، شور و وغوغای ماتم زدگان.
های‌های ــ هایا هوی : هیاهو، صدای درهم و برهم، شور و غوغا در مجلس شادی و طرب. مثال از انوری:

فلک از مجلس انس تو پر از ها یاهوی
عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای

های هوی یا **های وهوی** بمعنی شور و غوغا و ندبه و زاری هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بکندند موی و شخودند روی
زایران برآمد یکی های وهوی

هایج ــ ع. ا. فا. خشمناک، برانگیزنده.
هاینه ــ هایینه ــ (بکسر یا و فتح نون) مخفف هر آینه.
هباء ــ ع. (بفتح ها) گرد و غبار، خاک نرم که از زمین بلند شود و در هوا پراکنده گردد، و نیز مردم کم خرد، اهباء جمع.
هبات ــ ع. (بکسر ها) جمع هبة.
هباک ــ ا. (بفتح ها) فرق سر، میان سر، تارک، هپاک هم گفته شده، مثال از فردوسی:

یکی گرز زد ترک را بر هباک
کز اسب اندر آمد هماندم بخاک

هبه ــ ع. (بکسر ها و فتح با) بخشیدن، دادن چیزی بکسی بدون عوض، و نیز بمعنی چیز موهوب، آنچه بخشیده شده، هبات جمع.
هبد ــ ع. (بفتح ها و سکون با) حنظل، دانهٔ حنظل، هبید هم میگویند، در فارسی هبد «بفتح ها و با» بمعنی ماله که با آن زمین شیار کرده را هموار کنند گفته شده.
هبر ــ ا. (بفتح ها و با) چرک و ریم زخم، هبرهم گفته شده، در عربی هبر «بفتح ها و سکون با» بمعنی تکهٔ گوشت بریدهٔ بی استخوان و زمین هموار و پست و جمع آن هبور است.
هبک ــ ا. (بفتح ها و با) کف دست، بسکون با نیز

گفته شده، مثال از رودکی:
برهبک نهاد جام باده
وانگاه زهبک نوش کردش
هبل ــ ع. (بضم ها و فتح با) بتی بوده در کعبه که پیش از ظهور اسلام آنرا پرستش میکردند.
هبوب ــ ع. (بضم ها و با) وزیدن، وزش باد.
هبوط ــ ع. (بضم ها و با) فرود آمدن.
هبید ــ ع. (بضم ها و کسر یا) نگا. هبد.
هپیون ــ ا. (بفتح ها و ضم یا) هبیون، اپیون، افیون، تریاک (شیره خشخاش).
هتاک ــ ع. (بفتح ها و تشدید تا) پرده در، کسی که پرده از کارهای نهفته و عیبهای پوشیدهٔ مردم بردارد، کسی که مردم را رسوا و بی آبرو کند، بد زبان.
هتروژن Hétérogène ــ فر. مختلف الطبیعه، مختلف ضد، متضاد، مخلوطی که اجزاء تشکیل دهندهٔ آن با آزمایشهای میکروسکپی تشخیص داده شود.
هتشه ــ ا. (بفتح ها و شین) بخ.
هتف ــ ع. مص. (بفتح ها و سکون تا) آواز دادن، بانگ کردن، بانگ سخت.
هتک ــ ع. (بفتح ها و سکون تا) پرده دریدن پاره کردن پرده، کشیدن و کندن پرده از جای خودش، ونیز بمعنی مفتضح ساختن و رسوا کردن کسی.
هتل Hôtel ــ فر. کاخ، مهمانخانه.
هتم ــ ع. (بفتح ها و سکون تا) شکستن یا شکسته شدن دندان ثنایا، و در اصطلاح علم عروض اجتماع حذف و قصر است که از مفاعیلن مفاع باقی بماند و نقل به فعول بشود.
هتنال ــ هند. ا. توپ کوچک که بر پشت پیل برند.
هج ــ ص. (بفتح ها) راست ایستاده، بر پا ایستاده، چیزی که آنرا روی زمین بر پا کرده باشند مانند علم ونیزه و امثال آنها، هچ هم گفته شده.
هج کردن: راست کردن، افراختن، مثال از شمس فخری:

جم قدر جمال الحق والدین که سعادت
از نیزهٔ او کرد علمهای ظفر هج
هجاء ــ ع. (بکسر ها) دشنام دادن، بدگویی کردن، بدی کسی را گفتن، شمردن معایب کسی، ونیز بمعنی تقطیع لفظ و بیان کردن حروف آن با حرکات. **حروف هجاء**: الفبا، از الف تا یا که حروف تهجی هم میگویند.
هجاء ــ ع. (بفتح ها و تشدید جیم) بسیار هجو کننده، کسی که بسیار بدگویی دیگران را بکند.
هجاور ــ ا. (بفتح ها و واو) جمعی از مردم، گروه مردم. **هجاور هجاور**: گروه گروه، نیز گفته اند شهری بوده از ملک ختا.
هجده ــ (بفتح ها و دال) هشت و ده، عدد «۱۸» هشتده و هشده و هژده هم گفته شده.
هجر ــ ع. (بفتح ها وسکون جیم) جدایی، دوری، دوری و جدایی از کسی.
هجران ــ ع. (بکسرها) جدایی، دوری از دوستان و یاران.
هجرت ــ ع. (بکسر ها و فتح را) دوری گزیدن از وطن، کوچ کردن از وطن خود و بجای دیگر رفتن، رفتن از شهری بشهر دیگر و در آنجا وطن کردن، و نیز مبدأ تاریخ مسلمانان که روز هجرت حضرت رسول از مکه بمدینه است.
هجری: منسوب بهجرت پیغمبر اسلام «سال هجری».
هجن ــ ع. (بضم ها و جیم) جمع هجین.
هجناء ــ ع. (بضم ها و فتح جیم) جمع هجین.
هجنه ــ ع. (بضم ها) سخن معیوب، ضایع کردن علم، عیب و زشتی.
هجند ــ ا. (بفتح ها و جیم) برغست، بلغست «نگا برغست».
هجو ــ ع. (بفتح ها و سکون جیم) بدگویی کردن، برشمردن معایب کسی.
هجود ــ ع. مص. بیداری و خوابیدن در شب (از اضداد).
هجوع ــ ع. مص. (بضم ها) خواب رفتن، مثال از سعدی:
همه شب نبودش قرار و هجوع
زتسبیح و تهلیل ما را زجوع.
هجوم ــ ع. (بضم ها وجیم) ناگاه حمله بردن، ناگاه در آمدن در جائی، حملهٔ ناگهانی، یورش، تاخت.
هجیر ــ ص. نگا. هژیر.
هجیر ــ هژیر ــ ف. (بفتح ها و کسر جیم) نام یکی از پهلوانان داستانی ایران، پسر گودرز.

هجیرـ ع. (بفتح ها و کسر جیم) نیمروز، هنگام ظهر در سختی گرما، گرمای نیمروز.
هجینـ ع. (بفتح ها وکسر جیم) فرومایه، نا اصل، آنکه پدرش آزاد و مادرش کنیز باشد، هجن و هجناء جمع، و نیز اسب نا اصل.
هدیـ ع. «هدا» (بضم ها) راستی، راه راست، رستگاری، راهنمایی.
هداةـ ع. (بضم ها) جمع هادی.
هدایاـ ع. (بفتح ها) جمع هدیه.
هدایتـ ع. (بکسر ها و فتح یا) راهنمایی، راه راست نمودن.
هدایتـ (ا.خ) رضا قلی خان هدایت که نزد محمد شاه تقرب یافت ودر تاریخ و لغت وتذکرة تألیفاتی دارد. از آثارش: «ریاض العارفین» «تکمیل روضة الصفا» «مجمع الفصحاء» و «فرهنگ انجمن آرای ناصری». فوت ۱۲۸۸.
هدبهـ ا (بفتح ها و با) حشره‌ای است خاکستری رنگ باندازهٔ باقلا و دارای پاهای ریز بسیار، درجاهای نمناک پیدا میشود آنرا پر پا و خرخاکی هم میگویند.
هدرـ ع. (بفتح ها و دال) باطل شدن، ضایع شدن، باطل و ضایع و بر باد رفته.
هدفـ ع. (بفتح ها و دال) نشانه، غرض، نشانهٔ تیر، اهداف جمع.
هدف وارـ ع ـ ف.ص مر. مانند نشانه‌ای که تیر بسوی آن اندازند، مثال از خاقانی:

کاغذین جامه هدف وارعلی الله زنیم
تابه تیرسحری دست قدر بر بندیم.

هدمـ ع. (بفتح ها و سکون دال) اسب سفید، خنگ، هدنج هم گفته شده.
هدنةـ ع. مص. (بضم ها و سکون دال) آرامش، آرام گرفتن، سکون.آشتی، صلح.
هدهـ ا. ص. (بضم ها و فتح دال) هوده، حق، راست و درست، سود و فایده. **بیهده:** ناحق، باطل، بیفایده، مثال از رودکی:

مهر خواهی زمن و بی‌مهری
هده جوئی زمن و بیهده‌ای

هدهدـ ع. (بضم هردو ها) شانه سر، مرغ سلیمان، پرنده‌ای است خاکی رنگ، دارای خالهای زرد و سیاه و سفید، کوچکتر از کبوتر، روی سرش دسته‌ای پر بشکل تاج یا شانه دارد، میگویند بسیار تیز بین و دور بین است، در خوش خبری با و مثل میزنند، در فارسی پوپ و پوپک و پوپوپوپش و بوبو و بوبه و بوبویه و بوبک و کوکله و شانه سرک هم گفته شده.
هدیـ ع. (بفتح ها و سکون دال) گوسفند قربانی که بمکه بفرستند، واحدش هدیه «بفتح ها ویا» و نیز هدی بمعنی طریقه وسیرت، درفارسی هدی «بفتح ها و سکون دال» بمعنی دیمه و زراعتی که با آب باران عمل آید گفته شده.
هدیهـ ع. (بفتح ها و کسر دال و فتح یای مشدد) تحفه، ارمغان، پیشکش، هدایا جمع.
هدیرـ ع. مص. (بفتح ها) بانگ شتر در وقت شور و مستی، بانگ کبوتر، بر گرداندن صدا در حنجره.
هدینهـ ا. (بفتح ها و کسر دال) نردبان، پلکان.
هذاـ ع. ا. این.
هذرـ ع. مص. (بفتح ها و سکون ذال) بیهوده گفتن. و بفتح ذال سخن بیهوده.
هذلولـ ع. (بضم ها و لام) مرد سبک، تیر سبک، گرگ، پشته و تل کوچک، آبراههٔ کوچک، ابر باریک، هذالیل جمع.
هذهـ ع. ا. اشاره. مؤنث هذا.
هذیانـ ع. (بفتح ها و ذال) بیهوده گویی، پریشان گویی، سخنهای بیهوده و غیر معقول در حال بیماری و اشتداد تب، در فارسی فلاد و فلاده و یان هم گفته شده.
هذیان گفتنـ ع ـ ف. مص. بیهوده گفتن در هنگام بیماری و جز آن، مثال از فرخی:

گفتی آنرا بخواب دیدستم
یا کسی گفت پیش من هذیان.

هرـ ع. (بکسر ها وتشدید را) گربه، هرره جمع.
هرـ (بفتح ها، مبهم، صفت نامعین) بیشتر بر سر اسم مفرد درآید و حکم آنرا عمومیت دهد، مثال از فردوسی:

زهر مرز هر کس که دانا بدند
به هر کار نیکو توانا بدند.

هرـ ا. (بضم ها و تشدید را) هرزه دانه‌ای که در میان گندم‌زار میروید.
هرـ ع. (بکسر ها و تشدید را) راندن گوسفندان بسوی آب، راندن گوسفند و شتر. برای اشخاص

نافهم گفته میشود: «هر» را از «بر» تشخیص نمیدهد.

هرــ ا. (بفتح ها و تشدید را) ساز و برگ اسب.

هراــ ا. (بفتح یا ضم ها و تشدید را) بانگ و آواز مهیب، فریاد سهمناک، بانگ جانور درنده، هرین هم گفته شده، مثال از فردوسی:

نــه آوای مــرغ و نــه هــرای دد
زمــانــه زبــان بــســتــه از نــیــک و بــد

هراــ ا. (بفتح ها و تشدید را) ساز و برگ اسب از قبیل سینه بند و لجام، یا گلوله ها و میخهای طلا و نقره که در زین و برگ اسب بکار ببرند، مثال از خاقانی:

از بــهــر جــنــیــبــتــان بــالا
نــی طــوق آیــد زمــن نــه هــرا

هرارــ ع. (بضم ها) درد و ورمی که میان پوست و گوشت شتر پیدا میشود و پوست او را فاسد میسازد، و نیز بیماری اسهال.

هراســ ا. مص. (بفتح ها) بیم، ترس، خوف، هاس هم گفته شده.

هراسانــ ص. (بفتح ها) نگا. هراسیدن.

هراسهــ ا. (بفتح ها وسین) چیزی که از چوب و پارچه یا سنگ و گچ بهیکل انسان در کشتزار بر پا میکنند که جانوران بترسند و بزراعت آسیب نرسانند، داهل، مترس، هراسا هم گفته شده.

هراسیدنــ مص. (بفتح ها و کسر سین) ترسیدن، واهمه کردن. **هراسنده:** «ص. فا» ترسنده.

هراسان: ترسان، در حال ترس و بیم. **هراسیده:** ترسیده، ترسانیده شده.

هراشــ ا. (بفتح ها) قی، استفراغ، غثیان مراش هم گفته شده، و نیز هراش «بکسرها» در عربی بمعنی جنگ و ستیز و برانگیختن بجنگ است، مثال از شهید بلخی:

از چه تــوبه نکنـد خـواجه بهر جا که بـود
قـدحی می بخورد راست کـند زود هـراش

هراشیدنــ مص. قی کردن، استفراغ کردن.

هراکشــ ا. (بفتح ها و کسر کاف) در اصطلاح کشاورزی زراعتی را میگویند که بذر آن در موقع خود کاشته شود، اگر دیرتر کاشته شود و راکش میگویند.

هراولــ (بفتح ها و ضم واو) مأخوذ از ترکی، مقدمة الجیش، طلیعهٔ لشکر، پیشتازان سپاه تاتار، مثال از ملک الشعراء بهار:

گــوئــی ایــنــهــا هــر اول تــتــرنــد
حــاش لــلّــه کــه از تــتــر بــتــرنــد

هرآینهــ **هرآیینه**ــ (بفتح ها و کسر با) ناچار، لابد، هرگاه، اگر، بهر صورت، بهر آیین، بمعنی ظاهر و روشن هم گفته شده، هایغه و هایینه هم گفته‌اند، مثال از عنصری:

بــا درفــش ارتــپانــچه خــواهــی زد
بــازگــردد بــتــو هــر آیــنــه بــد

هربــ ع. (بفتح ها و را) گریختن، فرار کردن، و نیز بمعنی کلانسال شدن، پیر شدن.

هرباسپــ ا. (بفتح ها و سکون سین) ستارهٔ سیار، سیاره، هریک از سیارات، هرباسپان جمع.

هربدــ ا. (بکسر ها و فتح با) نگا. هیربد.

هربنگــ ا. (بضم ها و فتح با) نگا. هره.

هرهــ ع. (بکسر ها و فتح رای مشدد) گربهٔ ماده، هرر جمع.

هرثمهــ ع. (بفتح ها و ثا و میم) شیر درنده، و نام مردی.

هرجــ ع. (بفتح ها و سکون را) فتنه وآشوب.

هرج و مرج: درهم و برهم، بهم ریخته، درهم آمیختگی.

هرجاــ ق. هرمحل، هرمکان.

هرجانــ ع. (بفتح ها و سکون را) نوعی از بادام کوهی که روغن آنرا زیت الهرجان میگویند.

هرجاییــ ص. (بفتح ها) آواره، دوره گرد، هرزه گرد.

هرچندــ (حر. رب. ص. مبهم) اگرچه، بااینکه، هر اندازه.

هرچهــ (مبهم مرکب) هر چیز، هر اندازه.

هردــ ع. (بضم ها و سکون را) زعفران، زرچوبه، در فارسی هرد «بفتح ها و را» گفته شده بمعنی زرچوبه.

هردریــ ص. ن. منسوب به هر در، آنکه هرلحظه بدری روی آورد و بخانه‌ای رود، هرجایی. بی پایه، بی اساس، بی ربط.

هردمــ ق. هر لحظه، هر زمان، مثال از حافظ:

آن عــهــد یــاد بــاد کــه از بــام ودر مــرا
هــردم پیــام یــار وخــط دلــبــر آمــدی.

هردومانــ ا. (بفتح ها) نگا. هرطمان.
هرزــ **هرزه**ــ ص. (بفتح ها و سکون را) بیهوده، یاوه، بیکاره.
هرزگی: یاوه گویی، ولگردی، کار زشت کردن.
هرزآبــ ا. (بفتح ها و سکون را و زا) آبی که بیهوده بر زمین جاری شود، آب بی فایده و بیکار، فاضل آب مطبخ یا حمام.
هرزه درایــ ص. (بفتح ها و زا و دال) یاوه گوی، بیهوده گوی، هرزه‌خای هم گفته شده.
هرزه گردــ ص. (بفتح ها و زا و گاف) آواره، ولگرد، کسی که بیهوده در همه جا گردش میکند.
هرزه گویــ ص. بیهوده گوی، یاوه گو.
هرزه‌لافــ ص. بیهوده گو، یاوه گو.
هرزه‌لایــ ص. یاوه گو. بیهوده گو.
هرزه مرســ ص. (بفتح ها وزا و میم ورا) سگ بی قلاده که هرجا میخواهد برود سگ ولگرد.
هرســ ع. (بفتح ها و سکون را) کوفتن، کوبیدن چیزی، در فارسی بمعنی بریدن شاخه های زائد درخت، و بمعنی چوب یا تیری که در سقف خانه بکار میبرند نیز گفته شده.
هرشهــ. (بفتح ها و شین) عشقه، لبلاب، هر گیاهی که بدرخت بپیچد.
هرطمانــ ع. (بضم ها و طا) قرطمان، دانه‌ای است تیره‌رنگ که در کشتزارهای جو و گندم میروید و گیاه آن شبیه بوتهٔ گندم است، واحدش هرطمانه، در فارسی هردومان هم گفته شده.
هرفولیونــ (بفتح ها و ضم فا و کسر لام) مأخوذ از یونانی، نوعی از نعناع، سیسنبر سوسنبر.

هرقلوســ (بفتح ها و قاف و ضم لام) مأخوذ از یونانی، کاسنی صحرائی، هرقلوه نیز گفته شده، بمعنی جاورس هم گفته اند.
هرکارهــ ا. (بفتح ها و را) دیگ سنگی که در آن آش یا آبگوشت طبخ میکنند، مثال از فردوسی:

بیامد زن از خانه باشوی گفت
که هر کاره و آتش آور نهفت

هرکارهــ ص. (بفتح ها و را) همه کاره، کسی که هر کاری را بداند و بهمه کارها دست بزند، بمعنی پیک و قاصد و جاسوس هم گفته شده، مثال از خالص اصفهانی:

دل عاشق خبر از حالت معشوق دهد
کشور عشق بهر کاره نباشد محتاج

هرکجاــ ق. هرجا.
هرکدامــ (ض. مبهم) هر یک.
هر کســ (ض. مبهم) هر فرد، همه کس.
هرکول **Hercule** مرد قوی، پهلوان، رب النوع قوه و قدرت در افسانه های یونان.
هرگاهــ (بفتح ها) هر وقت، هر زمان، و نیز کلمهٔ شرط بمعنی اگر.
هرگزــ ق. (بفتح ها و کسر گاف) از قیود نفی بمعنی هیچوقت، هیچگاه، ابداً، هگرز هم گفته شده، بمعنی همیشه وهمواره نیز گفته اند.
هرگزی: همیشگی، ابدی، مثال از ناصرخسرو:

ای طمع کرده بنادانی بعمر هرگزی
با فزونی و کمی مر هرگزی را کی سزی

هرگونــ (مبهم) هر قسم، به هر نحو، هرگونه، مثال از مولوی:

می نمود آن مرغ را هرگون شگفت
تا که باشد کاندر آید او به گفت.

هرمــ ع. (بفتح ها و را) پیری، فرتوتی، بسیار پیر و کهنسال شدن.
هرمــ ع. (بفتح ها و کسر را) پیر، فرتوت، کهنسال، و نیز بمعنی نفس و عقل، هوش و خرد.
هرمــ ع. (بفتح ها و را) در اصطلاح هندسه جسم مخروطی شکل که قاعدهٔ آن مثلث یا مربع یا کثیر الاضلاع باشد ووجوه جانبی آن مثلث هائی باشند که همه بیک رأس مشترک که رأس هرم نامیده میشود منتهی شوند، اهرام جمع. **اهرام مصر**: سه مقبرهٔ معروف که مصریان قدیم در نزدیکی قاهره ساخته اند و آنها را اهرام ثلاثه نیز میگویند و بلندترین آنها هرم خئوپس است که ۱۴۶ متر ارتفاع دارد.
هرمــ ا. (بضم ها و سکون را) حرارت آتش.
هرماســ ع. (بکسر ها) شیر درنده، بچه پلنگ، و «بضم ها» در فارسی بمعنی شیطان و اهریمن هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

از ره نام همچو یکدگرند
سوی بی عقل هرمس و هرماس

هرمزــ **هرمزد**ــ ا. (بضم ها و میم) ارمزد، اورمزد، اهورا مزدا، نام ستارهٔ مشتری، بمعنی روز اول از هر

ماه خورشیدی و روز پنجشنبه نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

بباشم درین رزمگه پنج روز
ششم روز هرمزد گیتی فروز

و نیز هرمز نام چند تن از پادشاهان ساسانی بوده.

هرمســ ا. (بضم ها و میم) هرمز، اورمزد، هرمست هم گفته شده، در یونانی هرمس یا ارمیس عطارد و رب النوع یونانیان و نیز خدای مصریان را گفته اند.

هرنجــ ا. (بفتح ها و را) دهانهٔ قنات که آب از آنجا بیرون می آید و روی زمین جاری میشود، هر هنج هم گفته شده.

هرنوهــ ا. (بفتح ها و نون و واو) بار درخت عود، دانه ای است شبیه بفلفل وزرد رنگ و خوشبو، بعربی هر نوة میگویند.

هروــ ص. (بفتح ها و سکون را) شجاع، دلیر، هز و هم گفته شده، بمعنی حصن نیز گفته اند.

هروانهــ ا. (بفتح ها و نون) بیمارستان، تیمارستان، بمعنی شکنجه و جای شکنجه و عذاب نیز گفته اند، هروانگه و هر وانه که نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

بفرمود کاین را بهروانه گه
بریدو کنیدش همانجا تبه

هروئین Héroïne ــ فر. گرد سفید رنگی است از مشتقات مرفین که از مرفین و کوکائین قویتر و کشنده تر است، آنرا بو میکشند و داخل بینی میکنند و از راه بینی و مخاط بینی جذب میشود و اثر آنی وشدید تخدیری در انسان تولید میکند.

هروتومــ ا. (بفتح ها وضم را و تا) تخم اسپغول، بذر قطونا، اسفرزه، هرتوم هم گفته شده.

هرولــ ا. (بکسر ها وضم واو) ملک، دانه ای است شبیه ماش، هروی هم گفته شده.

هرولهــ ع. (بفتح ها و واو ولام) تند راه رفتن، نوعی حرکت بین راه رفتن و دو یدن.

هرومــ ع. (بفتح ها وضم را) زن بدخوی و بد سیرت، در فارسی نام شهری هم گفته شده، و گفته اند که نام شهر بردع بوده، مثال از فردوسی:

بفرمود تا فیلسوفی زروم
برد نامه نزدیک شهر هروم

هروهلــ ا. (بفتح ها و واو وهای دوم) کنجاره، کنجواره کنجدی که روغن آنرا گرفته باشند.

هرویــ ص. ن. (بفتح ها و را و کسر واو) منسوب بهرات، هراتی، اهل هرات.

هرهــ ا. (بضم ها و فتح رای مشدد) مقعد، سوراخ مقعد، ونیز نام گیاهی سمی که در کشتزار جو و گندم میروید وغوزه‌ای شبیه بغوزهٔ خشخاش دارد و آنرا هر بنگ هم گفته اند «بضم ها و فتح با».

هر هرــ ا. (بکسر هردوها) صدای خندهٔ بلند.

هرهریــ ص. (بفتح یا ضم هردوها) هرجایی، بی عقیده، بی ایمان، کسی که پابند بایمان و عقیده نباشد، هرهری مذهب هم میگویند.

هرهفتــ ا. (بفتح هردو ها) آرایش، لوازم آرایش زنان که در قدیم عبارت از هفت چیز یعنی سرخاب وسفیداب و حنا و وسمه و سرمه و زرک و غالیه بوده، هفت در هفت هم گفته شده.

هر هفت کردن: هفت قلم آرایش کردن.

هر هفت کرده: یعنی آرایش کرده، مثال از انوری:

دوش از درم درآمد سرمست و بی قرار
همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار

و نیز هر هفت یا هفت در هفت کنایه از هفت سیاره هم گفته شده، مثال از خاقانی:

هر هفت بهفت حال زارند
صحت زدم تو چشم دارند

هریــ (بکسر ها ورا) شهر هرات، هریو هم گفته شده.

هریرــ ع. (بفتح ها و کسر را) زوزهٔ سگ، بانگ سگ از سرما، و نیز بمعنی مکروه داشتن و ناپسند داشتن چیزی. **لیلة الهریر:** نام شبی که در آن شب جنگ سختی میان سپاه امیرالمؤمنین علی و سپاه معاویه واقع شد، وشبی که عربها در نزدیک قادسیه بسپاه ایران شبیخون زدند.

هریرهــ ع. (بضم ها و فتح را) گربهٔ کوچک ماده، مصغر هره. **ابوهریره:** کنیهٔ مردی بوده که میگویند روزی خدمت حضرت رسول رسید و بچه گربه ای در آستین داشت، آن حضرت باو فرمود یا ابا هریره، و باین کنیه معروف شد.

هریسهــ ع. (بفتح هاوکسر را) نوعی آش که از گوشت پختهٔ له شده و گندم پختهٔ نرم کرده درست میکنند باین طریق که گندم و گوشت بی استخوان هردو را جدا جدا طبخ میکنند بعداً آنها را با هم در دیگ میریزند و روی آتش میگذارند و با کفچه بهم

میزنند تا خوب پخته و مخلوط شود، در فارسی آنرا ریس وحلیم هم میگویند.

هریمنـ ا. مخفف اهریمن.

هرینـ ا. (بضم ها و کسر را) بانگ مهیب، بانگ جانور درنده، هرا.

هریوـ ا. (بکسر ها و را) نگا. هری.

هریوهـ ص. ن. (بکسر ها و را و فتح واو) منسوب بهریو یا هری یا هرات، هراتی، هروی.

زرهریوه: مسکوک طلای خالص که در هرات رایج بوده.

هزارـ (بفتح ها) عدد «۱۰۰۰» ده صدتا.

هزارـ ا. (بفتح ها) بلبل یا نوعی از بلبل، هزار آوا و هزار دستان و هزاران هم گفته شده، در عربی نیز هزار میگویند و جمع آن هزارات است.

هزار آواـ ا. (بفتح ها و سکون را) هزار، هزاردستان، هزار آواز هم گفته شده، مثال از کسائی:

هزار آوا همی بر گل سراید
بسان عاشقان پر روی دلدار

هزار افشانـ ا. (بفتح ها و سکون را) گیاهی است که مانند عشقه بدرخت میپیچد و ریشه هائی از آن آویزان است، میوه‌اش شبیه انگور و در دباغی بکار میرود، بعربی حالق الشعر میگویند، در فارسی تاک صحرائی و هزار جشان هم گفته شده.

هزارانـ (بفتح ها) جمع هزار بمعنی بلبل، هزاردستان، هزار آوا، بطور مفرد بمعنی بلبل نیز گفته شده، و نیز جمع هزار «عدد هزار» هزارها، مثال:

گلستان جوانی چو از سر گرفت
هزاران هزاران فغان در گرفت

هزار برگـ گیاهی از تیرهٔ مرکبان که پایا است ودر حاشیهٔ راهها و در نواحی نسبتاً خشک میروید، ساقه‌اش توخالی است و برگهایش ظریف و طویل و دارای بریدگیهای زیادی است. گلهایش سفید یا صورتی و معطر می باشند و در انتهای ساقه. شکل دیهیم قرار میگیرند؛ پرچمی، قندیل چیچکی، ام الف ورقه، علف هزار برگ، علف پشه، علف کک.

هزار بیشهـ **هزارپیشه**ـ ا. (بفتح ها وسکون را) نوعی جعبه که در قدیم میساخته اند و چندین خانه داشته و در آن اسباب سفر میگذاشته اند.

هزارپاـ ا. حشره‌ای است دراز و زرد رنگ، درازیش تا ده سانتیمتر میرسد، بدنش از حلقه های بسیار تشکیل شده و در هر حلقه یک جفت پا دارد، در جلو سرش نیز یک جفت قلاب دارد که با آن حشرات دیگر را میگیرد و میخورد، هزار پایه وسد پا و سد پایه و پر پا و پر پایه و گوش خزک هم گفته شده.

هزارتابهـ ا. (بفتح ها و سکون را) آفتاب، خورشید، مثال از سیف اسفرنگی:

تامی تابد هزارتابه
از گنبداین بلندتارم

هزارتویـ ا. نگا. هزارلا.

هزارجشانـ ا. (بفتح ها و جیم) نگا. هزار افشان.

هزارخانهـ ا. نگا. هزارلا.

هزاردستانـ ا. (بفتح ها و دال) بلبل، هزار آوا، هزار داستان هم گفته شده.

هزارشاخـ ا. نگا. فاشرا.

هزارکشانـ ا. نگا. فاشرا.

هزارلاـ ا. قسمت سوم معدهٔ حیوانات نشخوار کننده که غذا پس از آن که حیوان آنرا دو باره جویدوفرو داد داخل آن میشود، درون هزارلا برجستگیهای تیغه مانندی وجود دارد و از آنجا غذا وارد شیردان میشود، هزارتوی و هزارخانه نیز گفته شده.

هزارمیخـ ک. کنایه از جامهٔ خشن و خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار بر آن زده باشند، و کنایه از آسمان پرستاره، هزار میخی هم گفته شده، مثال از خاقانی:

برکش بیخ غم زدل پیش که صبحم بر کشد
این خشن هزارمیخ ازسر چرخ چنبری

هزارنیـ گیاهی آب زی و زیبا از ردهٔ تک لپه ایها که در کنار نهرهای مناطق معتدل میروید، گلهایش صورتی رنگ و زیبا که بصورت دستجات ۲۰ تا ۳۰ تائی در انتهای ساقه قرار میگیرند؛ جکن نهری، گل هزارانی.

هزار و یکـ ف ـ ع. هزار و یک نام خدا، اسماء الهی، مثال از سنائی:

صفت ذات او بعلم بدان
نام پاکش هزار و یک برخوان.

هزارهـ ا. (بفتح ها و را) منسوب به هزار، هزارمین،

هزارمین سال، ونام طایفه‌ای از مردم افغانستان که بیشتر در ناحیهٔ کوههای هزارجات سکونت دارند، ونام طایفه‌ای از طوایف خراسان که درنواحی نزدیک بمرز افغانستان بسر می برند.

هزاکـ ص. (بفتح ها) ابله، نادان، زبون، کسی که زود فریب بخورد و فریفته شود، مثال از دقیقی:

بباید داشت دائم خویش را راست
نباید بود مردم را هزاکا

هزالـ ع. (بضم ها) لاغری.

هزالـ ع. (بفتح ها و تشدید زا) بسیار شوخ، بسیار شوخی کننده.

هزالةـ ع. (بضم ها و فتح لام) شوخی و مزاح، خوش طبعی.

هزاهزـ ع. (بفتح های اول و کسرهای دوم) فتنه ها، جنگها، شدائد، فتنه ها و حوادثی که مردم را به جنب و جوش بیاورد، مثال از نظامی:

روا رو برآمد ز راه نبرد
هزاهز درآمد بمردان مرد

هزبرـ**هژبر**ـ ص. (بضم ها وفتح زا) چابک و دلیر، درعربی هژبر «بکسر ها و فتح زا» بمعنی شیر درنده، و نیز بمعنی سخت و درشت و ستبر وجمع آن هزابر است.

هزةـ ع. (بفتح ها و زای مشدد) جنبش، تکان.

هزجـ ع. (بفتح ها و زا) صدای رعد، آواز طرب آور، سرود طرب انگیز، ونام بحری از بحور شعر بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

هزدـ ا. (بفتح ها و زا) بیدستر، سگ آبی.

هزدگند: «بضم گاف» جند بیدستر، خایهٔ سگ آبی.

هزلـ ع. (بفتح ها وسکون زا) مزاح، شوخی، سخن بیهوده، سخن غیرجدی، خلاف جد.

هزمـ ع. (بفتح ها و سکون زا) شکست دادن و پراکنده ساختن دشمن.

هزمانـ (بفتح ها) مخفف هرزمان.

هزیلـ ع. (بفتح ها و کسر زا) لاغر.

هزیمتـ ع. (بفتح ها و کسر زا وفتح میم) شکست خوردن و فرار کردن، شکست خوردگی و پراکندگی لشگر.

هزینهـ ا. (بفتح ها وکسرزا) خرج، مقابل دخل یا درآمد، مثال از فردوسی:

هزینه باندازهٔ گنج کن
دل از بیشی گنج بی‌رنج کن

هژده هزار عالمـ ف ـ ع. هجده هزار عالم، مثال از خاقانی:

جولانگه تو زان سوی الاست، گر کنی
هژده هزار عالم ازین سوی لارها.

هژهارـ ا. (بفتح ها) دندان زائد که در دهان اسب در می آید و تا آنرا بیرون نیاورند نمیتواند علوفه بخورد.

هژیرـ ص. (بفتح یا ضم ها) زیرک، هوشیار، پسندیده، نیکو، هجیر و خجیر هم گفته شده.

هژیری: پسندیدگی و نیکویی، مثال از دقیقی:

ای فخر آل اردشیرای مملکت رانا گزیر
ای همچنان چون جان وتن آثار وافعالت هژیر

هسبند شدنـ مص. مفتون وحیران کسی شدن و همهٔ اوقات خود را صرف او کردن.

هستـ مص. (بفتح ها) وجود، دارایی.

هستنـ مص. وجود داشتن، بودن.

هسترهـ ا. (بفتح ها و تا ورا) زنبر، وظرفی که با چوب و تخته درست میکنند و بر پشت الاغ میگذارند و با آن خشت و خاک یا چیز دیگر از جائی بجائی میبرند.

هستکـ ا. (بفتح ها وتا) نگا. نوکلئول.

هستوـ ص. (بفتح ها وضم تا) خستو، مقر و معترف، شخصی که اقرار واعتراف بچیزی بکند، مثال از اسدی:

بهشتیش هستو شوی از نخست
اگر خویشتن را شناسی درست

هستهـ ا. (بفتح ها) دانهٔ میوه مثل دانهٔ زردالو و شفتالو و امثال آنها، استه و خسته نیز گفته شده، و نیز قسمت مرکزی اتم. در اصطلاح فیزیولوژی هسته جسم کروی شکلی است که درون سیتو پلاسم قرار دارد، بعضی از سلولها نظیر گلبولهای سرخ خون فاقد هسته و برخی دیگر مانند سلولهای کبدی دارای دو هسته هستند، در یک دسته از گلبولهای سفید هستهٔ درون آنها متعدد است لکن بوسیلهٔ قسمتهای باریک بهم پیوسته و در حکم هستهٔ واحد میباشند وآنها را هستهٔ گره‌دار میگویند، هستهٔ سلول شامل دو قسمت است یکی غشاء هسته که مانند پردهٔ ظریفی هسته را احاطه کرده، دیگر شیرهٔ هسته که بصورت مایعی

درون غشاء قرار دارد، هسته در عمل تغذیه مخصوصاً ترکیب مواد و ترشح و حرکت سلول نقش عمده‌بازی میکند.

هستیـ ا. مص (بفتح ها) بودن، وجود، بمعنی دارائی و سرمایه هم میگویند.

هسرـ ا. (بفتح ها وسین) یخ، یخی که در سرمای سخت بر روی زمین میبندد، هسیر ومسر و خسر و هتشه هم گفته شده، مثال از سنائی :

امروز از خجالت دوشینه بنده را
جانی است پر زآتش وظبعی است پر هسیر

هسکـ ا. (بفتح حا و سین) چهارشاخ که با آن خرمن کوبیده را بباد میدهند تا کاه از دانه جداشود، هید، افشون، انگشته، چک هم گفته شده.

هشـ ا. (بضم ها) مخفف هوش.

هشاشةـ ع. (بفتح ها) شاد شدن، شادمانی و گشاده رویی.

هشامـ ع. (بکسر ها) جود، بخشش، جوانمردی، جوانمرد.

هشامـ ع. (بکسر ها) دهمین خلیفه از خلفاء بنی امیه، ونام چندین نفر صحابی و محدث.

هشپلکـ ا. (بضم اول وسوم و فتح چهارم) سوت، صدائی که با گذاشتن دو سر انگشت میان لبها از دهان بر می آورند، شپل و شپیل و شپلک نیز گفته شده.

هشتـ (بفتح ها) عدد بعد از هفت «۸».

هشتادـ (بفتح ها) عدد «۸۰» هشت ده تا.

هشتنـ مص. (بکسر ها و فتح تا) هلیدن، گذاشتن، فرو گذاشتن رها کردن، هشیدن هم گفته اند.

هشته : «ص.م.» فرو گذاشته، گذاشته شده، بمعنی طلاق هم گفته اند.

هشته نامه : طلاقنامه.

هشتیـ ص. ن. (بفتح ها)محوطه ای که درقسمت در ورودی حیاط میساختند.

هشتویشـ ا. (بفتح ها و سکون تا و کسر واو) نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقه.

هشفیفلـ ا. (بفتح ها و کسر فای اول وضم فای دوم) شقاقل، زردک صحرائی.

هشنگـ ص. (بفتح ها و شین) بی سروپا، مفلس، فرومایه، بمعنی کنده وتنهٔ درخت بریده شده هم گفته شده.

هشوارـ ص. (بضم ها) هشیار، هوشیار، باهوش.

هشومندـ ص. (بضم ها و شین و فتح میم) هوشمند، باهوش، دارای عقل و هوش، مثال از فردوسی :

زتخمی که کشتی در این رودبار
ترا داد ای ناهشومند بار

هشیارـ ص. (بضم ها) هوشیار، باهوش، زرنگ.

هشیدنـ (بکسرها)نگا. هشتن.

هشیمـ ع. ص. (بفتح ها) ریز ریز شده.

هشیوارـ ص. (بضم ها و کسر شین) هوشیار، هوشمند، باهوش، خردمند.

هشیواریـ حا. مص. هوشیاری، مثال از منوچهری :

بروی نتوان کردن تعجیل به به کردن
تعجیل به طب اندر باشد زسبکساری
آهستگیی باید آنجا و مدارایی
صد گونه عمل کردن، صد گونه هشیواری.

هضبةـ ع. ا. کوه گسترده برزمین. کوهی که تنها از یک پارچه سنگ باشد. کوه دراز بلند و منفرد سرخ رنگ. کوه (مطلقا). پشتهٔ کم گیاه. باران بزرگ قطره و پیوسته.

هضمـ ع. (بفتح ها و سکون ضاد) تحلیل غذا در معده و در آوردن آن به صورتی که قابل جذب باشد، گوارش، ونیز بمعنی شکستن و ستم کردن.

هطالـ ع. ا. ابر بارندهٔ پیاپی. اشک روان.

هطلـ ع. ا. باران سست پیوسته. باران پیاپی که دارای قطرات بزرگ متفرق باشد. اشک پیاپی.

هفـ ا. (بفتح ها) کارگاه جولاهی، شانهٔ جولاهی، بفتری.

هفتـ (بفتح ها) عدد «۷» شش بعلاوهٔ یک.

هفتـ ا. (بکسر ها) خشکی کمی که پس از تری پیدا شود.

هفت آباءـ کنایه از هفت آسمان یا سیارات هفتگانه، و همچنین است هفت اورنگ– هفت ایوان– هفت بام– هفت بناء– هفت بنیان– هفت پرگار– هفت پوست– هفت خضراء– هفت سقف– هفت طبق.

هفتادـ عدد «۷۰» هفت ده تا.

هفت اقلیمـ هفت کشور، کنایه از تمام کشورهای روی زمین.

هفت اندامـ ا. هفت عضو بدن انسان: سر- سینه- شکم- دو دست- دو پا.
هفت اورنگـ ا. هفت ستاره، بنات النعش، هفت برادران، هفتورنگ هم گفته شده، مثال از فرخی:
تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین تا که پدیدار بود هفتورنگ
هفت برادرانـ ا. هفت ستاره، بنات النعش، هفت برارو هم میگویند. هفت اورنگ نیز گفته اند.
هفت برگـ ا. مازریون.
هفت بیجار- هفته بیجارـ ا. نوعی از ترشی که از چند رقم میوه و سبزی درست میکنند.
هفت تیرـ ا. حربهٔ آتشی کوچک دستی که هفت فشنگ در آن جا میگیرد.
هفت جوشـ ا. ص فلز بسیار سخت و محکم، یا فلزی که از ترکیب هفت فلز بدست آید، طالیقون هم گفته شده و نیز هفت جوش: کنایه از آدم جان سخت و پر طاقت.
هفت حجلهٔ نورـ هفت پردهٔ چشم.
هفت خزینهـ کنایه از هفت عضو مهم بدن: مغز- قلب- معده- ریه- کبد- کلیه- طحال.
هفت خطـ کنایه از آدم متقلب، و کنایه از هفت اقلیم، خطوط جام جم را هم گفته اند.
هفت خوان یا هفت خانـ ا. یکی ازداستانهای شاهنامه که عبارت از سرگذشت رستم درسفر مازندران است، هنگامی که کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود رستم برای نجات دادن او رفت و در راه بدشواریها و بلاهائی دچار شد و هفت واقعهٔ مهم برای او رخ داد که از آنها بسلامت و پیروزی گذشت و آنها را هفت خوان گفته اند، هفتخان هم گفته شده، نظیر این سرگذشت برای اسفندیار هم رخ داده است، اکنون وقتی کسی بکاری مهم و دشوار اقدام کند میگویند باید از هفت خوان بگذرد.
هفت در هفتـ ا. نگا. هر هفت.
هفت زردهـ گل نرگس صد برگ که بهترین نوع است.
هفت سبعـ ف- ع. (بفتح ها و ضم سین) تمام قرآن مجید.
هفت سینـ ا. سفره‌ای که هنگام تحویل سال نو می اندازند و در آن هفت قسم خوردنی که حرف اول اسم آنها سین باشد از قبیل سیر- سرکه- سیب- سماق- سمنو- سنجد- سبزی- میگذارند و از آن بسلامتی و سعادت و سرسبزی تفأل میزنند.
هفت کشورـ ا. نگا. هفت اقلیم.
هفتورنگـ ا. (بفتح ها وتا ورا) نگا. هفت اورنگ.
هفتهـ (بفتح ها وتا) هفت روز، مجموع روزهای شنبه- یکشنبه- دوشنبه- سه‌شنبه- چهارشنبه- پنجشنبه و آدینه که یک هفته بشمار میرود، بمعنی روز هفتم نیز میگویند، روز هفتم در گذشت کسی.
هفت گردـ ص. فا. (بفتح گاف) هفت ستارهٔ روان.
هفت نوبتـ ف- ع. هفت بار در بار پادشاهان نقاره زدن، مثال از سعدی:
گر هفت نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری.
هفت نورـ ف- ع. نورهای هفت سیاره.
هفدهـ (بفتح ها و دال) عدد «۱۷» هفت و ده، عدد بعد از شانزده.
هفوةـ ع. (بفتح ها و واو) لغزش، خطا، هفوات «بفتح ها و فا» جمع.
هفوشـ ا. (بفتح ها و واو) نوعی از طعام، برنج پخته شده با بخار.
هفهفـ ا. (بفتح هر دو ها) اسم صوت، بانگ و آواز سگ.
هکتار **Hectare** ـ فر. ده هزار متر مربع.
هکتو **Hecto** ـ فر. صد. هکتومتر، صدمتر، هکتولیتر: صدلیتر.
هکچهـ ا. (بضم ها) جستن گلو، فواق، سکسکه، هکک و هکه و هکهک هم گفته شده.
هکریـ ا. (بضم ها) کشت دیمه.
هککـ ا. (بضم ها و فتح کاف) نگا. هکچه.
هکلـ ا. (بضم ها و فتح کاف) قارچ، سماروغ.
هکهکـ ا. (بضم هردو ها) فواق، سکسکه، هکه، هکچه، هکک، ونیز صدای گریه که در گلو افتد.
هگرزـ ق. (بفتح ها و بکسر یا فتح گاف) نگا. هرگز.
هل یا هیلـ ا (بکسر ها) درختی است کوتاه،

دارای گلهای ریز سفید شبیه گل باقلاء، ثمر آن کوچک و صنوبری و باندازهٔ بند انگشت، پوستش تیره رنگ و دانه هایش خوشبو، دانه های آن برای خوشبو ساختن برخی از خوراکیها بکار میرود، بیشتر در هندوستان بثمر میرسد، تخم یا ریشهٔ آنرا میکارند، درخت آن از سه سالگی حاصل میدهد، بعربی قاقله میگویند، در فارسی لاچی و خیربوا و شوشمیر هم گفته شده.

هلــ ع. (بفتح ها، حـ. پرسش) آیا.

هلاــ (بفتح ها) کلمهٔ تنبیه وندا، بمعنی الا، ای.

هلاشمــ ص. (بفتح ها و شین) هرچیز بد و زشت و زبون، لهاشم هم گفته شده، مثال از انوری:

خطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه

شعری نه نیک عالی شعری ازین هلاشم

هلاکــ ع. (بفتح ها) نیست شدن، مردن در اثر حادثهٔ بد و ناگوار.

هلاکتــ (بفتح ها و کاف) هلاک شدن، نیست شدن «این کلمه در فارسی ساخته شده، در عربی استعمال نمیشود».

هلالــ ع. (بکسر ها) ماه نو، ماه از شب اول ماه قمری تا سه شب که در آسمان بشکل کمان دیده میشود، و در غیر این صورت قمر نامیده میشود.

هلالیــ (ا.خ) نورالدین هلالی استرابادی معروف به جغتایی از شاعران غزلسرا که مورد توجه امیرعلیشیر نوائی قرار گرفت. مثنویهایی به نام «شاه و درویش» و «صفات العاشقین» دارد مقتول در سال ۹۳۵هـ.

هلالوشــ ا. (بفتح ها وضم لام) شور، غوغا، غلغله، فتنه و آشوب، خلالوش هم گفته شده «نگا. خلالوش».

هلامــ ع. (بضم ها) یک قسم خوراک که از گوشت گوساله درست میکنند.

هلاهلــ ا. (بفتح های اول و کسرهای دوم) جانور افسانه‌ای و موهوم که میگویند زهر کشنده‌ای دارد، زهری که بمحض رسیدن ببدن انسان را بکشد، هلهل هم گفته شده، و نیز هلاهل «بضم های اول» در عربی بمعنی آب بسیار صاف است، مثال از جامی:

حنظل شود بتلخی و هلهل شود بطبع

دندان چو بر تبر زد و شکر نهاده‌ای

هلتاکــ ا. (بفتح ها) برف، هلباک و هلناک نیز گفته شده، بمعنی ترف و قراقروت هم گفته‌اند.

هلاهینــ (بفتح ها) برای آگاهی.

هلکــ ا. (بضم ها و فتح لام) آلتی بوده در منجنیق مانند کفهٔ ترازو که در آن سنگ میگذاشته و بطرف دشمن پرتاب میکرده‌اند.

هلمــ ع. ا. (بفتح ها وضم لام و فتح میم مشدد) بیا.

هلموتــ ا. (بفتح ها و سکون لام) چغندر صحرائی که ریشه‌اش در تداول به بیخ حلیمو مشهور است.

هلندوز یا **هلندور**ــ ا. (بفتح ها و لام وضم دال) نام گیاهی است، بمعنی کرپا نیز گفته شده، شبدر را هم گفته‌اند.

هلنندــ ص. (بفتح ها و لام و نون) بیکاره، هیچکاره.

هلوــ ا. (بضم ها و لام) میوه‌ای است از نوع شفتالو اما درشت‌تر و پرآب‌تر و شیرین‌تر، دارای پوست نازک و هستهٔ درشت و سخت، درخت آن کوتاه و دارای برگهای دراز نوک تیز، پیوند آنرا بدرخت شفتالو یا بادام یا آلو یا زردآلو میزنند، خلونیز گفته شده.

هلهــ (بکسر ها و فتح لام) کلمهٔ امر از هلیدن یعنی بگذار، دست بردار، و «بفتح ها» کلمهٔ تنبیه، هلا، ای، الا.

هلهالــ ع. (بفتح ها و سکون لام) جامهٔ نازک، پارچه بد بافته شده، در فارسی بمعنی غربال گفته شده.

هلهلــ ا. (بفتح هر دو ها) نگا. هلاهل.

هلهلهــ ع. (بفتح هر دو ها) صدا را در گلو گرداندن، در فارسی بمعنی صداهای درهم و هیاهوی مردم در جشن و شادمانی میگویند.

هلهلیونــ ا. (بفتح هردو ها وضم یا) زعرور.

هلیانهــ ا. (بفتح ها و نون) شاه‌تره.

هلیدنــ مص. (بکسر ها ولام) گذاشتن، هشتن، فرو گذاشتن، واگذاشتن.

هل: امر به هلیدن، بهل، و بمعنی گذارنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سست هل، مثال از لبیبی:

چو گرگ ستمگر بدامت فتد

هلیدن نباشد زرای وخرد

هلیس Hélice ـ فر. مار پیچ، پیچه، خطی مانند پیچیدن مار بدور استوانه، پروانهٔ ماشین، پروانهٔ هواپیما.
هلیشـ ا. (بفتح ها) مرغیست مردار خوار.
هلی کوپتر Hélicoptère ـ فر. نوعی هواپیمای کوچک که هنگام بالا رفتن و فرود آمدن میتواند عمودی حرکت کند.
هلیلهـ ا. (بفتح ها و کسر لام) ثمر درختی است که در هندوستان میرو ید، درخت آن بزرگ، برگهایش باریک و دراز، ثمر آن خوشه دار و باندازهٔ مو یز، رنگش زرد یا سیاه، در طب بکار میرود، بعربی اهلیلج میگویند.
هلیمـ ع. (بفتح ها و کسر لام) چسبنده، هر چیز چسبنده.
هلیوتراپی Héliothérapie فر. معالجه با آفتاب.
هلیوم Helium ـ فر. نوعی از گاز که در جو خورشید بوجود آن پی برده اند و از کلمهٔ یونانی هلیوس بمعنی آفتاب گرفته شده، گاز هلیوم بواسطهٔ سرعت اشتعال بهترین سوخت برای موشک بشمار میرود و بعضی از دانشمندان اظهار داشته اند که نیروی دافع این گاز ده برابر قدرت قو یترین سوختی است که فعلا در موشک بکار میرود.
هلیونـ ع. (بکسر ها و سکون لام) مارچو به، مارگیاه.
همـ (بفتح ها) پیشاوند که در اول کلمه در می آید و معنی شباهت و همانندی وهمکاری و انباز بودن را میرساند مثل: همسایه ــ همنشین ــ همخواب ــ همکار ــ همراه ــ همدست ــ هم آورد ــ همدم ــ همزاد ــ همسر ــ همگروه، بر سر برخی از کلمات عربی هم در می آید مثل همنفس ــ همسفر ــ همدرس ــ همعنان ــ همصورت ــ همسیرت، گاهی بصورت قید و بمعنی هر دو یا همه استعمال میشود مثل «هم این وهم آن» و گاهی بمعنی نیز گفته میشود مثل «اوهم آمد».
همـ ع. (بفتح ها و تشدید میم) قصد، اراده، و نیز بمعنی حزن و اندوه، هموم جمع.
هماتیت Hématite ـ فر. یا اکسید فریک، نوعی از سنگ معدن آهن.
هماتین Hématine ـ فر. مادهٔ رنگین که از تجزیهٔ هموگلو بین بدست می آید.

هم آشیانـ ص. دو پرنده که در یک آشیانه بسر ببرند، دو نفر که در یک خانه زندگانی کنند هر کدام نسبت بدیگری هم آشیان یا همخانه خوانده میشود.
هم آغوشـ ص. کسی که در بغل کس دیگر باشد، دو نفر که دست در گردن یکدیگر انداخته باشند.
هم آوازـ ص. هم آهنگ، موافق، همراه.
هم آورد ــ **هماورد**ـ ص. (بفتح واو) حریف، هم نبرد، دو نفر که با یکدیگر نبرد کنند هر کدام نسبت بدیگری هماورد است، هماور و هم آو یز هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بچهر و ببالای او مرد نیست
کسی گوئی او را هم آورد نیست

هم آو یز ــ **هماو یز**ـ ص. (بفتح ها) هم آورد، هم نبرد، بمعنی همتا هم گفته شده، مثال از نزاری:

بهر مز نعره‌ای بر زد که مگریز
بیا کامد بمیدانت هم آو یز

هم آهنگ ــ **هماهنگ**ـ ص. (بفتح هردوها) هم آواز، یکنواخت، موافق.
هما یا **همای**ـ ا. (بضم ها) مرغی افسانه ای و موهوم که میگویند سایه اش بر سر هر کس بیفتد بسعادت و کامرانی خواهد رسید «در میمنت و سعادت باو مثل میزنند».
همادـ ق. (بفتح ها) همه، تمام، کل.
همارـ ا. (بفتح ها) آمار، شمار، عدد و حساب، بمعنی هموار وهمواره هم گفته شده.
هماراـ ق. (بفتح ها) نگا. همواره.
هم ارزـ ص. (بفتح ها و همزه) هم نرخ، دو چیز که نرخ و ارزش آنها با هم برابر باشد.
همارهـ ق. (بفتح ها و را) نگا. همواره.
همازـ ع. ص. (بفتح ها و تشدید میم) سخن چین.
هماسـ ع. (بفتح ها وتشدیدمیم) شیردرنده، بسیار درهم شکننده، در فارسی هماس «بضم ها» بمعنی همتا و انباز گفته شده.
همالـ ص. (بفتح ها) همتا، انباز، برابر، قرین، مثل و مانند، هامال هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

دل من پرآزارازان بدسگال
نبد دست من چیره بر بدهمال

همامـ ع. (بضم ها) پادشاه بلند همت، مرد بزرگ

ودلیر و بخشنده، ونیز بمعنی شیردرنده، همام «بکسرها» جمع.

همام تبریزیــ (ا. خ) خواجه همام الدین از شاعران معروف آذربایجان و از مداحان شمس الدین محمد صاحبدیوان بوده است. منظومه هایی به نام «صحبت نامه» دارد. فوت ۷۱۴هـ .

همامــع. ص. (بفتح ها و تشدید میم) سخن چین، قصد کننده و انجام دهندهٔ کار.

همانــق. (بفتح ها) هم آن، اشاره بدور.

هماناــق. (بفتح ها) مثل ومانند، شبیه و نظیر، بمعنی پنداری و گوئی نیز گفته شده، مثال از خسروانی :

دلت همانا زنگار معصیت دارد

به آب توبهٔ خالص بشویش از عصیان

همانندــص. (بفتح ها ونون) هم مانند، مانندهم، مثل یکدیگر، شبیه، نظیر، مثال از فردوسی :

زکارآزموده گزیده مهان

همانند تونیست اندرجهان

هماندهــص. (بفتح هاونون) مانده. همانندگان جمع.

همایونــص. (بضم ها و یا) خجسته، فرخ، مبارک، فرخنده.

همایونــا. (بضم ها و یا) نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.

همایونیــص. ن. منسوب به همایون.

همبازــص. (بفتح ها) انباز، شریک، حریف، همتا، همباز هم گفته شده.

همبازیــص. (بفتح ها وکسرزا) کسی که با دیگری بازی میکند، دو نفر که با یکدیگر بازی کنند.

هم بالاــص. دو یا چندتن که قامت آنان مساوی باشد؛ هم قد.

همباورــص. (بفتح ها و واو) همعقیده.

همبرــص. (بفتح ها و با) برابر، همنشین؛ همراه، قرین، نظیر و مصاحب، مثال از ناصرخسرو:

بیهوده مجوی آب حیوان

در ظلمت خویش چون سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا

با دیو فرشته نیست همبر.

هم بسترــص. (بفتح ها وکسربا) کسی که با دیگری دریک بستر میخوابد، زن و مرد که با هم در یک بستر بخوابند.

هم بستهــص. (بفتح ها و باوتا) فلزی که بایک یا چند فلز دیگر ترکیب شده باشد، همجوش «نگا. آلیاژ».

همبستگیــا. مص. هم بسته بودن، ارتباط اشیاء با یکدیگر.

همبونهــ[=انبانه] ا. کیسه ای که از پوست نازک دباغی شدهٔ حیوانهایی نظیر بز و گوسفند تهیه می شود.

همپاــص. کسی که به همراهی دیگری بجایی رود، رفیق راه، همراه.

همپالکیــص. ا. کسی که با دیگری در یک پالکی و کجاوه نشیند. کنایه از همردیف.

همپایهــص. (بفتح ها و یا) کسی که با دیگری در یک درجه و پایه باشد، دونفر که دارای شغل و مقام نظیر هم باشند.

هم پشتــص. (بفتح اول و ضم سوم) یار، مددکار، دو نفر که به پشتیبانی هم کاری انجام بدهند یا ازیکدیگر پشتیبانی کنند.

هم پهلوــص. پهلو به پهلو و قرین.

هم پیالهــص. (بفتح اول و کسر سوم) کسی که با دیگری شراب میخورد، دو نفر که با هم شراب بخورند.

هم پیشهــص. هم شغل، همکار، کسی که با دیگری دارای یک شغل و پیشه باشد.

هم پیمانــص. همعهد، کسی که با دیگری عهد و پیمان بسته باشد.

همتــع. (بکسر ها و فتح میم مشدد) قصد، اراده و عزم قوی، همم جمع، مثال از حافظ:

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا

بر منتهای همت خود کامران شدم.

مثال از شیخ عطار:

مصطفی گفت: ای بهمت بس بلند

رو که شیخت را برون کردم زبند

همت عالیت کار خویش کرد

دم نزد تا شیخ را در پیش کرد.

همتاــص. (بفتح ها) مثل، مانند، شریک، همجنس، همسر، برابر.

همتازیانهـ ص. کسی که در تاخت و تاز با دیگری همراه و برابر باشد.
همتاییـ حا. مص. نظیر بودن، همانندی. تساوی، برابری.
همت بستنـ ع ـ ف. مص. عزم جزم کردن، قصد کاری کردن. توجه وهم خود را صرف کسی یا چیزی کردن، مثال از حافظ:
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
زمهر او چه می پرسی؟ در او همت چه می بندی؟.
هم ترازوـ ص. (بفتح ها و تا و ضم زا) هموزن، هم قدر، هم‌سنگ: برابر، مساوی.
هم تکـ ص. (بفتح ها و تا) همقدم، همراه. هم دو، دو نفر که با هم بدوند، مثال از شریف:
ما و مجنون بره بادیه همتک بودیم
قدمی چند زهمراهی ما دور افتاد
همجـ ع. (بفتح ها ومیم) پشه، **مگس ریز، مردم** پست وفرومایه واحمق.
هم جفتـ ص. دو یا چند کس یا چیزی که جفت وقرین هم باشند، قرین، عدیل، مثال از خاقانی:
دل سرد کن زدهر که همدست فتنه گشت
اندیشه کن ز پیل که هم جفت خواب شد.
همسر، زوج یا زوجه.
هم جنسـ ف ـ ع. ص. متعلق بیک جنس (نریا ماده) بودن. از یک قوم و نژاد بودن. تجانس.
همجوارـ (بفتح ها و جیم) همسایه.
همجوشـ ا. ص. (بفتح ها و ضم جیم) همبسته، آلیاژ «نگا. آلیاژ».
هم چشمـ ص. رقیب، حریف، کسی که با دیگری در کاری رقابت کند.
همچشمی: رقابت، حسد ورزیدن.
همچنانـ ق. (بفتح اول و ضم سوم) همچون آن، همانگونه، مانند آن، به آن روش، همانطور، آن‌سان.
همچندـ ص. (بفتح اول وسوم) مساوی، معادل، هم قدر، برابر.
همچندی: معادله.
همچنینـ ق. (بفتح اول و ضم سوم) همچون این، مانند این، مثل این.
همچوـ **همچون**ـ ق. (بفتح اول و ضم سوم) مانند، مثل، مشابه، همانند.
هم حالتـ ف ـ ع. ص. دو یا چند تن که دارای حالتی شبیه هم باشند، مثال از خاقانی:
همه هم حالت وهم غصه و هم دردمنید
پاسخ حال من آراسته‌تر باز دهید!
هم حرفهـ ا. ص. هم پیشه
هم حزبـ ف ـ ع. ص. دو یا چند تن که در یک حزب عضویت دارند.
هم خانگیـ حا. مص. شرکت دو یا چند تن در سکونت در یک خانه؛ هم آشیانه، مثال از نظامی:
با دو حکیم از سر همخانگی
شد سخنی چند زبیگانگی.
همخانهـ ص. کسی که با دیگری در یک خانه زندگانی کند، هم آشیانه هم میگویند.
هم خداوندـ ص. کسی که با دیگری در خدمت یکنفر باشد، خواجه تاش، همخوند هم گفته شده.
همخوابـ **همخوابه**ـ ص. (بفتح ها) هم بستر، زنی که با شوهر خود در یک بستر میخوابد، مثال از سعدی:
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش
همخوندـ ص. نگا. هم خداوند.
همداستانـ ص. (بفتح ها) هم‌صحبت، همراز، هم‌سخن، همراه، موافق، مثال از فردوسی:
بخون پدر گشت همداستان
زدانا شنیدستم این داستان
همدردـ ص. (بفتح ها و دال) کسی که شریک غم و غصهٔ دیگری باشد، دو نفر که بیک درد یا بلیه دچار شده باشند.
همدستـ ص. (بفتح ها و دال) شریک، رفیق، همکار، دو نفر که کاری را بکمک یکدیگر انجام بدهند.
همدمـ ص. (بفتح ها و دال) همنفس، هم‌صحبت، مونس، همنشین.
همدوشـ ص. (بفتح ها و ضم دال) همقدم، برابر، همسر.
همدیگرـ ص. مر. یکدیگر
هم دینـ ف ـ ع. ص. دو یا چند تن که دارای یک کیش و آیین باشند، هم کیش.
همرازـ ص. (بفتح ها) محرم اسرار، دو نفر که اسرار خود را بیکدیگر بگویند و چیزی از هم پنهان نکنند.

همراهــ ص. (بفتح ها) رفیق موافق، همقدم، دو نفر که با هم راه بروند، هامراه و همره نیز گفته شده.
همراهی: همراه بودن با یکدیگر، هم سفری، موافقت، اعانت، یاری.
هم ردیفــ (بفتح ها و را) کسی که با دیگری در یک مقام و پایه قرار دارد.
همرســ ا. (بفتح ها و را) هم آهنگ، یک جهة، متقارب Concourant ــفر.
همرنگــ ص. (بفتح ها و را) همتا، همانند، دو چیز که بیک رنگ باشند.
هم ریشــ ک. (بفتح ها وکسر را) همسن، همسال، دو نفر که باندازهٔ هم عمر کرده باشند.
همزادــ ص. (بفتح ها) همسن، همسال، دو بچه که در یک آن متولد شده باشند: مثال از نظامی:

فرمود بدوستان همزاد
تا بر پی او روند چون باد

همزانوــ ص. همنشین، همدم، کسی که در کنار دیگری و زانو بزانوی او نشسته باشد.
همزبانــ ص. (بفتح ها و زا) دو نفر که بیک زبان صحبت کنند.
هم زدنــ مص. ا. با قاشق مطبوخ یا دارو یی را زیر و رو کردن، زیر و بالا کردن. مخلوط کردن، در آمیختن، مثال از ملک الشعراء بهار:

نان خود را خورده وجان میکنند
پس هلیم خواجه را هم میزنند.

هم زمانــ ص. هم دوره، هم عصر، معاصر.
همزهــ ع. (بفتح ها و زا) یکی از حروف هجا.
همزهــ ع. (بضم ها و فتح میم و زا) غماز، عیبجو، سخن چین.
همزلفــ ک. (بفتح ها و ضم زا) باجناق، دو مرد که دو خواهر را بزنی گرفته باشند هر کدام نسبت بدیگری همزلف نامیده میشود.
همزیــ ص. (بفتح و کسر زا) هم شأن، هم رتبه، هم قدر.
همزیستیــ ا. مص. (بفتح ها و کسر زا و تا) با هم زندگی کردن، زندگانی مردم دو کشور با کمکهای اقتصادی و سیاسی بیکدیگر، و در اصطلاح گیاه شناسی: شریک بودن دو گیاه در زندگی با یکدیگر.
همسازــ ص. (بفتح ها) هم آهنگ، همدل، موافق.

همسالــ ص. (بفتح ها) دو نفر که بیک اندازه عمر کرده باشند، همسن.
همسانــ ص. (بفتح ها) مانند هم، شبیه یکدیگر، یک شکل.
همسایهــ ص. کسی که با دیگری در یک منزل یا در خانهٔ پهلوی خانهٔ او زندگی میکند، همجوار، همسایگان جمع.
همسایگی: همسایه بودن با هم، در جوار یکدیگر زندگانی کردن.
همسرــ ص. (بفتح ها و سین) همقد، برابر، برابر در بلندی یا در قدر و مرتبه، و نیز بمعنی زن یا شوهر.
همسنگــ ص. (بفتح ها و سین) هموزن، هم ترازو، همقدر.
هم سوگندــ ص. هم قسم، کسی که با دیگری عهد و پیمان بسته و سوگند خورده باشد.
هم شاگردــ **هم شاگردی**ــ ص. دو یا چند نفر که در نزد یک آموزگار درس بخوانند یا زیر دست یک استاد کار بکنند.
هم شکمــ ص. دو کودک که با هم از یک شکم زاییده شده باشند.
همشهرــ **همشهری**ــ ص. (بفتح ها و شین) کسی که با دیگری از یک شهر باشد، دو نفر که از یک شهر باشند نسبت بیکدیگر همشهر یا همشهری نامیده میشوند.
همشیرــ ص. (بفتح ها و کسر شین) کسی که با دیگری از یک پستان شیر خورده باشد، دو کودک که یک دایه آنها را شیر داده باشد.
همشیرهــ ا. ص. (بفتح ها و کسر شین) همشیر، کسی که با دیگری از یک پستان شیر خورده باشد، ونیز بمعنی خواهر (خواه با شخص از یک مادر باشد و خواه رضاعی).
همکارــ ص. (بفتح ها) هم پیشه، هم شغل، دو نفر که یک پیشه و یک حرفه داشته باشند.
همکاری: با هم کار کردن، با یکدیگر کمک کردن در کاری، هم پیشگی و شرکت در کاری.
همکاسهــ ص. (بفتح کاف وسین) هم خوراک، دو نفر که با هم از یک کاسه غذا بخورند.
همکامــ ص. (بفتح ها) هم آرزو، دو نفر که یک مراد و مقصود داشته باشند.
همکنانــ (بفتح ها و ضم کاف) جمع همکن

بمعنی همکار، هم پیشه، همدست، بمعنی اقران و امثال نیز میگویند.
همکیشــ ص. (بفتح ها و کسر کاف) هم مذهب، دو نفر که یک دین و یک مذهب داشته باشند.
همگامــ ص. (بفتح ها) همقدم، همراه.
همگانــ (بفتح ها و میم) جمع همه، همگی مجموع.
همگانی: عمومی، مثال از سعدی:

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق
وز همه عالم نهان و بر همه پیدا

همگرــ ا. ص. (بفتح ها و گاف) بهم آورنده، پیوند دهنده، جولاه، بافنده، رفوگر.
همگراــ ا. مر(بکسر گاف) هرگاه دو پرتو نور در نقطه‌ای یکدیگر را قطع کنند آن دو پرتو را همگرا (متقارب) گویند.
همگراییــ حا. مص. قدرت نزدیک کردن پرتوها منعکس شده در عدسیها، خاصیت تمرکز نور در یک نقطه، واحد همگرایی را قدرت عدسی خوانند.
همگروهــ ص. (بفتح ها و ضم گاف و را) دو یا چند نفر که از یک گروه و دسته باشند، همگروهه نیز گفته شده
همگنانــ **همگینان**ــ (بفتح ها و کسر گاف) جمع همگن و همگین، بمعنی همه، همه کسان، گروه و جماعت حاضر، مثال:

هیچ از هیچکس دریغ نداشت
همه از بهر همگنان آورد

همگیــ ق. (بفتح ها و میم و کسر گاف) همه، تمامی، جملگی، کلی.
همگینــ **همگن**ــ ق. (بفتح ها و کسر گاف) همگان، همه، همگینان جمع، مثال از معزی:

دادند باو سعادت کلی
از برج شرف ستارگان همگین

هملختــ ا. (بفتح ها ولام) کفش، موزه، چرم کفش، تخت کفش، مثال از کسائی:

اگر خلاف کنی عقل را وهم بروی
بدرد ار بمثل آهنین بود هملخت

هممــ ع. (بکسر ها و فتح میم) جمع همت.
هم مدرسهــ ف ــ ع. ص. دو یا چند شاگرد یا معلم که در یک مدرسه بتحصیل یا تعلیم مشغول باشند.
هم مذهبــ ف ــ ع. ص. دو یا چند کس که دارای یک مذهب باشند (نسبت بهم) هم کیش.
هم مسلکــ ف ــ ع. ص. دو یا چندتن که دارای یک مسلک و طریقه باشند (نسبت بهم).
همنامــ ص. (بفتح ها) هم اسم، کسی که با دیگری دارای یک نام باشد.
هم نبردــ ص. (بفتح ها و نون و با) هماورد، هم جنگ.
همنشینــ ص. (بفتح ها و نون) کسی که با دیگری در یک جا بنشیند، همزانو، همدم، همصحبت، رفیق، هم نشست هم گفته شده.
همنشینی: مجالست، مصاحبت، همنشستی هم گفته اند، مثال:

همنشین تو از تو به باید
تا تو را عقل و دین بیفزاید

مثال از نظامی:

زخود برگشتن است ایزد پرستی
ندارد روز با شب همنشستی

هم نفســ ف ــ ع. ص. معاشر، مصاحب، همدم، مثال از حافظ:

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم.

هم نمکــ ک. (بفتح ها و نون و میم) دو نفر که با هم نان و نمک خورده باشند.
هم نوالهــ ص. (بفتح ها و نون و لام) دو یا چند نفر که بر سر یک سفره با هم طعام بخورند، همسفره، همخوان.
هم نوردــ ص. (بفتح نون و واو) همسفر، دو یا چند تن که با هم راهی را طی کنند.
هم نوعــ ف ــ ع. ص. دو یا چند تن که از یک نوع باشند.
هموارــ ص. (بفتح ها) صاف، مسطح، برابر، یکسان، موافق و مناسب، هاموار و هنوار هم گفته شده.
هموار رفتن: نرم و آهسته رفتن، **هموار کردن:** مسطح کردن، بمعنی تحمل کردن نیز گفته شده، مثال از صائب:

این درد نه دردی است که بیرون رود از دل
این داغ نه داغی است که هموار توان کرد

هموارهــ ق. (بفتح ها و را) همیشه، پیوسته، پی

در پی، همار وهماره و همارا و هاموار و هامواره هم گفته شده.

هموژن Homogène ـ فر. جسمی که تمام قسمتهای درونی آن از یک جنس باشد، مخلوطی که قسمتهای تشکیل دهندهٔ آنرا با آزمایشهای میکروسکپی نتوان تشخیص داد، برخلاف هتروژن.

هموفیلی Hémophilie ـ فر. بیماری ارثی که انعقاد خون بیمار با تأنی و درظرف چندین ساعت صورت میگیرد و هرگاه زخم و جراحتی دراین بیماران پیدا شود ممکن است در اثر خونریزی بسیار تلف بشوند.

هموگلوبین Hémoglobine ـ فر. مادهٔ سرخ رنگ گلبولهای خون، مادهٔ رنگی گلبول های سرخ.

همولیز Hèmolyse ـ فر. فساد گلبول سرخ خون، کیفیت جدا شدن هموگلوبین از گلبول سرخ.

هموم ـ ع. (بضم ها و میم) جمع هم.

همه ـ ق. (بفتح ها و میم) تمام، جمله، جمیع.

همه جا ـ ق. هرجا.

همه جانب ـ هرسو.

همه دان ـ ص. فا. همه چیز داننده.

همه کاره ـ ص. (بفتح ها و میم و را) هر کاره، کسی که هر کاری از او برآید، آنکه بهر کاری احاطه داشته باشد.

همه کس ـ (ا. مبهم) هر کس، همهٔ مردم، مثال از غضایری رازی:

همه کس ازقبل نیستی فغان دارد
گه ضعیفی و بیچارگی وسستی حال.

همه گیر ـ ص. فا. تمام گیرنده، به همه سرایت کننده، مرضی که اکثر افراد یک منطقه (یک شهر یا یک مملکت و یا قسمتی ازیک مملکت یا چند قریه) را دریک زمان مبتلا کند، همه گیری غالباً در اثر اشاعهٔ امراض خطرناک مانند وبا، حصبه، تیفوس و طاعون اتفاق می افتد و مرگ و میر بسیار را موجب می شود.

همهمه ـ ع. (بفتح هردو ها) صداهای درهم و برهم از حیوانات یا مردم.

همی ـ ق. (بفتح ها و کسر میم) هم این، همچنین، اینک، همیشه، پیوسته، هرگاه بر سرفعل ماضی درآید دلالت بر استمرار میکند مثل همی رفت، همی گفت، بر سرفعل مضارع و امر نیز در می آید، مثل همی رود، همی رو.

همیان ـ ا. (بفتح ها و سکون میم) انبان، کیسهٔ پول، کیسهٔ دراز که درآن پول میریزند وبکمر میبندند، هامیان و هنبان و آمیان و امیان نیز گفته شده، بعربی همیان میگویند «بکسرها» و جمع آن همایین است.

همیدون ـ ق. (بفتح ها و کسر میم) مخفف هم ایدون، همین دم، اکنون، همچنین، مثال از فردوسی:

نبد چیز از آغاز و او بود بس
نماند همیدون جز او هیچکس

همیشه جوان ـ ا. ص. (بفتح ها و کسر میم وفتح شین) همیشه جوان «نگا. همیشه بهار».

همیشه ـ ق. (بفتح ها و کسر میم) دائم، مدام، جاوید، پیوسته، همواره، همیشک هم گفته شده.

همیشگی : پیوستگی، دوام وثبات.

همیشه بهار ـ ا. گلی است زرد رنگ، بوتهٔ آن کوتاه و دارای برگهای دراز وستبر، درتمام تابستان گل میدهد وزمستانهم سبز است و ازسالی بسال دیگر میماند و سال بعد نیز گل میدهد، همیشک جوان هم گفته شده.

همین ـ ق. (بفتح ها و کسر میم). این، خود این، اشاره بنزدیک.

هنایش ـ ا. مص. (بفتح ها و کسریا). نگا. هناییدن.

هناییدن ـ مص. (بفتح ها) اثر کردن.

هنایش : اثر.

هناینده : «ص. فا» موثر.

هنباز ـ ص. (بفتح ها) نگا. همباز.

هنج ـ (بفتح ها) نگا هنجیدن.

هنجار ـ ا. (بفتح ها) راه، طریق، راه و روش، راه راست، جاده، طرز وقاعده، مثال از نظامی:

زهنجار دیگر درآمد بروم
فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

هنجام ـ ص. (بفتح ها) تنبل، بیکاره، کاهل، مهمل.

هنجمک ـ ا. (بکسر ها وفتح جیم ومیم) برغست «نگا. برغست».

هنجیدن ـ مص. (بفتح ها و کسر جیم) کشیدن، بیرون کشیدن، برآوردن.

هنج : امر بهنجیدن، بکش، و بمعنی کشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل «کمند عدو هنج» مثال از ابوشکور:

چنانکه مرغ هوا پروبال برهنجد
تو بر خلایق بر پر مردمی برهنج

مثال از لبیبی :

کمند عدو هنج از بهر کین
فرو هشته چون اژدهائی زرین

هند ـ ا. (بفتح ها) راه، طریق، هنجار، قاعده و قانون، مثال از فردوسی :

گشاده بر ایشان و بر کار من
بهر نیک و بد هند و هنجار من

و نیز **هند:** مخفف هستند مثال از ناصرخسرو:

از مرد خرد بپرس از یرا
جز تو بجهان خردوران هند

هند Hand «اصطلاح فوتبال» دست زدن به توپ غیر از دروازه‌بان.

هندبا ـ ع. (بکسر ها و دال) کاسنی، واحدش هندباة، در فارسی هند بید و هندباج هم گفته شده.

هندبال Handball ـ انگل. نوعی از ورزش شبیه بورزش فوتبال که در زمینی بمساحت ۶۵×۱۱۰ متر بین دو دستهٔ ۱۱ نفری بوسیلهٔ توپ چرمی بزرگ صورت می گیرد و در این بازی بر خلاف فوتبال توپ را با دست میزنند.

هندبید ـ ا. (بکسر یا فتح ها و سکون دال) نگا. هندبا.

هندسه ـ (بفتح ها و دال) معرب اندازه، اندازه و قیاس، اندازه گیری، نقشه برداری اراضی ومزارع و قنوات وابنیه، وعلمی که در بارهٔ اشکال و ابعاد و اندازه گیری بحث میکند، در فارسی بکسرها ودال تلفظ میکنند.

هندسی : منسوب بهندسه.

هندل Handle ـ انگل. دسته، قبضه، میلهٔ دراز که با حرکت دادن و چرخاندن آن موتور را روشن میکنند.

هندو ـ (بکسر ها و ضم دال) هندی، اهل هند، و طایفه‌ای از مردم هندوستان که مذهب مخصوصی دارند، این کلمه بمسلمانان ساکن هندوستان اطلاق نمیشود.

هندوان ـ (بکسر ها و ضم دال) جمع هندو، بمعنی هندوستان هم گفته شده.

هندوانه ـ ا. (بکسر ها و ضم دال و فتح نون) میوه‌ای است درشت ودارای پوست ضخیم، مغز آن لطیف و آبدار و سرخ یا زرد رنگ، تخمهای ریز دارد که تف دادهٔ آن یک قسم آجیل است، بوته‌اش خزنده و دارای برگ‌های بریده، شاخه‌هایش روی زمین میخوابد، هندانه نیز گفته شده.

هندوانهٔ ابوجهل ـ خربزهٔ ابوجهل، حنظل، کبست «نگا. حنظل»

هندوبار ـ (بکسر ها وضم دال) هندوستان، هندولاخ هم گفته شده.

هندوک ـ ا. (بکسر ها و ضم دال وفتح واو) مصغر هندو، هندوکان جمع، مثال:

خورشید پرست شد مسلمانان
زین هندوکان ماهزاده

هندوکان ـ (بکسر ها وضم دال و فتح واو) جمع هندوک.

هندی ـ ص. ن. (بکسر ها و دال) منسوب بهند، اهل هند، هندوانی وهندوستانی هم گفته شده.

هنر ـ ا. (بضم ها و فتح نون) پیشه، صنعت، فن، کار نمایان و برجسته.

هنرآفرین ـ ص. فا. کسی که آثار هنری خلق کند.

هنرآموز ـ ا. ص. (بضم ها و فتح نون و سکون را) شاگرد هنرستان، کسی که هنری فرا میگیرد.

هنر پرداز ـ ص. صاحب هنر، هنرور.

هنر پرور ـ ص. صاحب هنر، هنرمند.

هنر پیشه ـ ا. ص. (بضم ها و فتح نون و سکون را) هنرمند، و کسی که دریکی از صنایع ظریفه: نقاشی ـ موسیقی ـ تئاتر ـ استاد باشد، بازیگر تئاتر، کسی که در تماشاخانه یا در بنگاه فیلمبرداری بازی میکند، آرتیست.

هنرستان ـ ا. م. (بضم ها و فتح نون و کسر را) آموزشگاهی که در آنجا صنایع ظریفه از قبیل نقاشی و موسیقی وامثال آنها تعلیم داده میشود.

هنرسرا ـ ا. م. (بضم ها و فتح نون و سکون را) آموزشگاه که در آن صنعت و هنر تعلیم داده شود.

هنرکده ـ ا. م. (بضم ها و فتح نون و سکون را و فتح کاف و دال) آموزشگاه عالی که در آنجا هنر و صنعت تعلیم داده میشود.

هنرمندـ ص. (بضم ها و فتح نون ومیم) باهنر، دارای هنر، هنرور.
هنرنامهـ کتابی در مبحث هنری یا فنی. کتاب شعر.
هنر نماـ ص. فا. کسی که هنر از خود ابراز کند، با هنر.
هنرورـ ص. (بضم ها و فتح نون و واو) با هنر، هنرمند، دارای هنر.
هنریـ ص. (بضم ها و فتح نون و کسر را) هنرمند، با هنر، اهل هنر.
هنریـ ص. (بضم ها و فتح نون و کسر را) هنرمند، با هنر اهل هنر.
هنگـ ا. (بفتح ها) زور، قدرت، سنگینی، وقار، وزن، شوکت، هوش، قصد، آهنگ، مثال از انوری:
ای همه سیرت تو هنگ وثبات
چکنم بی ثبات و بی هنگم
هنگـ ا.جـ. (بفتح ها) گروه، قوم و قبیله، سپاه، و یکی از تقسیمات ارتش که مرکب از سه گردان است.
هنگارـ ا. (بفتح ها) تندی وتیزی، شتاب، سختی.
هنگامـ ا. (بفتح ها) وقت، زمان، موقع، فصل، گاه، انگام هم گفته شده.
هنگامهـ ا. (بفتح ها و میم) معرکه، جمعیت مردم، فریاد و غوغا و هیاهو، بمعنی وقت و زمان نیز گفته اند، انگامه هم گفته شده.
هنگامه جو: جنگجو، ماجراجو.
هنگفتـ ص. (بفتح ها و ضم گاف) ستبر، گنده، زیاد، بسیار.
هنوزـ ق. (بفتح ها وضم نون) تا حال، تاکنون، تا این هنگام، بازهم، نوز و هنیز هم گفته شده.
هنیءـ ع. (بفتح ها و کسر نون) گوارا، آنچه بی رنج و مشقت بدست آید، مثال از سعدی:
مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
هنیزـ ق. (بفتح ها و کسر نون) نگا. هنوز.
هوـ ا. (بفتح ها) صدا، آواز، فریاد، بانگ.
هو کردن: سر و صدا راه انداختن و کسی را با جار و جنجال بدنام و بی آبرو کردن.
هوچی: کسی که جارو جنجال راه بیندازد و مردم را هو بکند.

هوـ ا. (بفتح ها) چرک زرداب زخم، زخمی که چرک و آماس پیدا کند میگویند هوزده یا هو کرده.
هوـ ا. دم، آه، نفس.
هوـ ع. (بضم ها وفتح واو) ضمیر غائب مفرد مذکر بمعنی او، وی، و در اصطلاح عرفا اشاره بذات باریتعالی.
هویـ ع. «هوا» (بفتح ها) آرزو، میل نفس، مرادف هوس، اهواء جمع.
هواءـ ع. (بفتح ها) بخاری است بی رنگ و بی بو و بی طعم، مرکب از یک پنجم اکسیژن و چهار پنجم ازت بعلاوهٔ بخار آب و گازکربنیک که تمام کرهٔ زمین را احاطه کرده اما دیده نمیشود و فقط هنگام وزش باد وجود آن احساس میشود.
هواپرستـ ع ـ ف. ص. فا. کسی که تابع امیال و آرزوی نفس خود می باشد (صرف نظر از مبادی شرعی و اخلاقی).
هواپیماـ ا. (بفتح ها) آئرو پلان، طیاره، یکی از وسائل نقلیه که در آسمان پرواز میکند. **هواپیمایی:** فن حرکت دادن و راندن هواپیما در آسمان.
هواجرـ ع. ا. جمع جرة (بفتح ها) فزونی و شدت گرما.
هواجسـ ع. (بفتح ها و کسرجیم) آرزوهای نفسانی، آنچه در دل بگذرد، جمع هاجس.
هواخواهـ ص. حامی، طرفدار، یار ودوست، کسی که از دیگری طرفداری بکند، هوادار هم میگویند.
هوادجـ ع. (بفتح ها و کسردال) جمع هودج.
هوارـ ا. (بفتح ها) آوار، آنچه از سقف یا دیوار خانه فرو ریزد، صدای فرو ریختن سقف یا بنا.
هواریـ **هوازی**ـ ا. (بفتح ها وکسررا) خیمهٔ بزرگ، بارگاه، خرگاه، و نیزهوازی بمعنی ناگاه و بی خبر و یکباره هم گفته شده، مثال از فرخی:
بمهمان هوازی شاد گردم
زدست رنج وغم آزاد گردم
هواسنجـ ا. (بفتح ها وسین) آلت تعیین فشار هوا، فشارسنج، بارومتر، میزان الهواء، آلتی است برای اندازه گیری فشار هوا و تعیین تغییرات جوی، هوای گرم چون منبسط و سبک وزن میباشد فشارش کم است اما هوای سرد بعلت تراکم و فشردگی سنگین تر و فشارش بیشتر است، فشار هوارا به میلی بار **Millibar** یعنی یکهزارم بار اندازه میگیرند.

هواسیدنــ مص. (بفتح هاوکسرسین) خشکیدن و بی رنگ شدن لب از ضعف یا از ترس. **هواسیده:** لبی که خون در آن کم شده و خشک و بی رنگ شده باشد.
هواشناسیــ ا. مص. شناختن اوضاع جوی، علم سنجش میزان فشار هوا وتشخیص حالات جوی، آئرولوژی Aérologie
هوامــ ع. (بفتح ها وتشدید میم) حشرات زهردار و موذی، جمع هامه.
هوانــ ع. (بفتح ها) خواری، ذلت، سستی وسبکی.
هوانوردــ ا. ص. (بفتح ها ونون و واو) رانندهٔ هواپیما، خلبان.
هوبرهــ ا. (بضم ها و فتح با ورا) پرنده‌ای است وحشی وحلال گوشت، بزرگتر از مرغ خانگی و دارای گردن دراز و بالهای زردرنگ و خالدار، بعربی حباری میگویند و در بلاهت باو مثل میزنند، در فارسی ابره و توده و جرز و چرز و جرد هم گفته شده، او را برای گوشتش شکار می کنند.
هودــ ع. (بضم ها) یهود، یهودیان، و جمع هائد بمعنی توبه کننده و بازگشت کننده بسوی حق، و نام یکی از پیغمبران قدیم. **قوم هود:** قوم عاد.
هودــ ا. (بضم ها) آتشگیره، لتهٔ سوخته که روی سنگ آتش زنه بگذارند و چخماق بزنند تا آتش بگیرد، جامه‌ای که نزدیک به سوختن رسیده و زرد شده باشد، برهود و پرهود هم گفته شده.

هودجــ ع. (بفتح ها ودال) کجاوه، پالکی رو پوش دار، هوادج جمع.
هودرــ ص. (بفتح ها وفتح دال) هر چیز زشت و زبون، زشت رو و بدخو.
هودهــ ا. ص. (بضم ها وفتح دال) سود و فایده، راست و درست وحق، هده هم گفته شده. **بیهوده:** ناحق، باطل، بی فایده.
هورــ ا. (بضم ها) خورشید، آفتاب، خور، مثال از سعدی:

نورگیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشک کور

بمعنی ستاره و بخت و طالع هم گفته شده، مثال از فردوسی:

ز بیژن فزون بود هومان بزور
هنر عیب گردد چو برگشت هور
بیکبارگی تیره شد هورتو
کجا شد چنان مردی وزورتو

هوراــ فر. Hourra هلهلهٔ تحسین و شادی.
هوررخشــ ا. (بضم ها و فتح را) هور رخش، آفتاب درخشان، آفتاب عالمتاب، خورشید. رخشان.
هورشیدــ ا. (بضم ها و کسر شین) نگا. خورشید.
هورقلیاــ (بضم ها و فتح قاف) مأخوذ از عبری. درخشش بخار، تشعشع بخار، تابش هوای گرم، و در اصطلاح: عالم بالا، عالم دیگر، عالمی فوق این عوالم.
هورمزدــ ا. (بضم ها و کسر میم) مخفف اهورامزدا «نگا. اهورامزدا».
هورونینــ فر. در اصطلاح زمین شناسی: چین خوردگی سرتاسری زمین دردوران ماقبل دوران اول (پرکامبرین) است. این چین خوردگی از دریاچهٔ هورون واقع درآمریکای شمالی کشیده شده و تا اروپای شمالی امتداد داشته است.
هوزانــ ا. (گیا) محرف و مصحف هوزان و موجان گل نرگس نیم شکفته را گویند. نگا. نرگس.
هوزــ ا. (بضم ها وسکون واو) آواز تند و تیز مانند صدائی که از ظرف فلزی برآید، مثال از نظامی:

باز بانگ اندر اوفتاد بهوز
آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز

هوزــ ع. (بفتح ها و واو مشدد) دومین جمله از جمله های ابجد که مرکب است از هـ. و. ز.
هوســ ع. (بفتح ها و واو) نوعی از جنون، دیوانگی، سبکی عقل، مرادف هوی، در فارسی بضم ها و سکون واو هم گفته شده؟
هوس آلودــ ع ــ ف. ص مف. هوس آلوده.
هوس انگیزــ ص. فا. به آرزو آورنده.
هوسبازــ ص. فا. شهوت پرست، پیرو هوای نفس.
هوسناکــ (بفتح ها و واو) دارای هوی و هوس.
هوسنامهــ ع ــ ف. نامه‌ای که هوی و هوس و شهوت را در شخص برانگیزد، مثال از نظامی:

زین هوسنامه گر بدارم دست
آورد در تنم شکیب شکست.

هوشــ ا. (بضم ها) عقل، خرد، فهم و شعور، زرنگی، زیرکی، بمعنی جان و روان و مرگ و

هلاک هم گفته شده، مثال از فردوسی:

وراهوش در زابلستان بود
بدست یل پور دستان بود

هوشمند— ص. (بضم ها و فتح میم) با هوش، زرنگ، هوشیار.
هوشمندی: زیرکی، زرنگی دارای هوش بودن.
هوشیار— ص. (بضم ها و سکون شین) باهوش، هوشمند زرنگ، هشیار هم میگویند.
هوشیاری— زیرکی، آگاهی، بیداری.
هوشیدر— ا. (بضم ها و فتح دال) نگا. شیذر.
هوفاریقون— (بضم ها و کسر را و ضم قاف) معرب اوفاریقون، هیوفاریقون هم گفته شده، گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه و برگهای سرخ و گلهای سفید چتری شبیه گل شبت، تخمهای آن در غلاف، درواز قرار دارد، در ویرانه ها و زمینهای سخت میروید.
هوگویک— ا. (بضم ها و گاف و فتح یا) مرغ حق گو، مرغ شب آویز.
هول— ع. (بفتح ها و سکون واو) خوف، هراس، ترس، بیم، اهوال جمع.
هولک— ا. (بفتح ها و لام) آبلهٔ دست و پا، تاول، بیماری آبله، مثال:

چو هولک بر دو چشم دلبر افتاد
درون آمد زپا آن سرو آزاد

بمعنی کشمش و مویز هم گفته شده، مثال:

چو روشن شد انگور همچون چراغ
بکردند انگور هولک بباغ

هولناک— (بفتح ها و سکون واو و لام) پر بیم و ترس، خطرناک، چیزی که از دیدن آن بیم و هراس در انسان پدید آید.
هوله— ا. (بفتح ها و لام) دستمال بزرگ پرزدار که دست و رو را پس از شستن با آن خشک میکنند.
هولی— ا.ص. (بفتح ها وکسر لام) کره اسبی که هنوز زین بر پشت او نگذاشته باشند.
هولی— (بضم ها و کسر لام) مأخوذ از هندی، یکی از جشنها و اعیاد هندیها که در اوائل فصل بهار بر پا میکنند.
هوم— ا. (بضم ها و سکون واو) گیاهی است دارای شاخه های بی برگ و پرگره، ثمر آن شبیه عنب الثعلب، ریشه هایش باریک و ضعیف، سم شدیدی دارد، میگویند اگر حربه‌ای را با آن آلوده کنند و بانسان یا حیوانی بزنند فوراً هلاک میشود.
هوم المجوس— ع. (بفتح ها و سکون واو) گیاهی است دارای ساقه های باریک و سخت و برگهای ریز، گل آن زرد تیره و شبیه بیاسمین.
هومان— (ا.خ) نام پهلوان تورانی که به دست بیژن کشته شد.
هون— ع. (بفتح ها و سکون واو) آهستگی، وقار، بردباری، و نیز بمعنی خرد وحقیر و خوار.
هون— ا. (بفتح ها و سکون واو) زمین شیار کرده و کلوخ زار، کشتزاری که سنگ و کلوخ بسیار داشته باشد.
هون— (بضم ها و سکون واو) کلمهٔ تأکید بمعنی هان، مثال از مولوی:

آواز آمد که رو در آتش
تا یافت شوی بگلستان، هون

هوو— ا. ص. (بفتح ها و ضم واو) وسنی، دو زن که یک شوهر داشته باشند هر کدام هووی دیگری نامیده میشود. بناغ و بناج وبنانج وبنانچه وبنج و همشوی و آسنی و آموسنی و وشنی هم گفته شده.
هوه‌چوبه— (بضم ها و فتح واو وبا) گیاهی است که از پوست ریشهٔ آن مادهٔ سرخ رنگی میگیرند که جهت رنگ کردن داروها و در صنعت و لوازم آرایش به کار می رود.
هوی— ع. ا. (هوا بفتح ها) خواهش نفسانی، آرزو، عشق چه شر باشد چه خیر. هوس. اهواء جمع.
هوی— ا. (بضم ها و سکون واو) کلمهٔ تنبیه و کلمهٔ افسوس، بمعنی ترس و بیم ودم ونفس و آه نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

همه چشم پرآب و دل پر زهوی
بطوس سپهبد نمودند روی

هویت— ع. (بضم ها وکسر واو و فتح یای مشدد) حقیقت شیء یاشخص که مشتمل برصفات جوهری او باشد، شخصیت، ذات، هستی و وجود، منسوب به هو. **ورقهٔ هویت:** شناسنامه.
هویج— ا. (بفتح ها و کسر واو) زردک، گزر، گیاهی است دارای ساقه های باریک و برگهای بریده، گلهایش سفید و چتری، ریشهٔ آن که ستبر و سرخ یا زردرنگ است خورده میشود ودارای ویتامین **A. C.D** و انواع ویتامین های **B** میباشد،

آهن و منگنز هم دارد، دارای مقداری قند نیز میباشد وقند آن برای بیماران مبتلا بمرض قند ضرر ندارد، برای رفع عفونت روده واورام کبد و کلیه و بیماریهای عصبی و تقویت بینایی چشم مفید است، هموگلوبین خون رازیاد میکند و برای کم خونی نافع است، روی سلولها نیز تأثیر دارد، پوست را نرم و لطیف میکند و ضد پیری است.

هویدـ ا. (بفتح ها و کسر واو) جهاز شتر، تکهٔ نمد که گرداگرد کوهان شتر میگذارند، نمدزین، مثال از سنائی:

توهنوزازروی رعنائی برای لاشه‌ای
گاه در بند هویدی گاه در بند مهار

هویداـ ص. (بضم ها و فتح واو) پیدا، آشکار، ظاهر، واضح و روشن.

هویدا شدن: ظاهر شدن، آشکار شدن.

هیـ (بفتح ها) کلمهٔ تنبیه، درمقام آگاه ساختن و خبردار کردن گفته میشود، در مقام تحسین نیز گفته‌اند، بمعنی نهیب هم میگویند. **هی زدن:** نهیب زدن. **هی کردن:** راندن حیوانات.

هیـ ع. ض. (بکسرها وفتح یا) ضمیر غایب، آن زن.

هیاجـ ع. (بکسرها) برانگیختن، کارزار کردن، جنگ کردن، کازار.

هیاطلهـ ع. (بفتح ها و کسر طا) جمع هیطل، ونام یکی از اقوام زرد پوست که در توران سکونت داشته و در زمان ساسانیان چند دفعه بایران حمله کرده و باعث زحمت ایرانیان شده‌اند.

هیاکلـ ع. (بفتح ها وکسر کاف) جمع هیکل.

هیالوپلاسم Hyaloplasme ـ فر. یا پرتوپلاسم اصلی، قسمت اصلی و فعال سیتوپلاسم که مادهٔ اصلی زندهٔ سلول را تشکیل میدهد.

هیاهوـ ا. (بفتح های اول و ضم های دوم) غوغا، جار و جنجال، داد وفریاد مردم، های هوی و هایا هوی هم گفته شده.

هیئاتـ ع. (بفتح ها و سکون یا) جمع هیئت.

هیئة ــ هیئتـ ع. (بفتح ها و همزه) حال وکیفیت و شکل و صورت چیزی، بمعنی عده و دسته‌ای از مردم هم میگویند، هیئات جمع.

علم هیئت: علمی که در بارهٔ ستارگان بحث میکند، ستاره‌شناسی.

هیبتـ ع. (بفتح ها و با) مخافت، ترس و بیم، شکوه و بزرگی.

هیپنوتیزور Hypnotiseur ـ فر. عامل در هیپنوتیسم، منوم، خواب کننده، کسی که دیگری را بخواب مغناطیسی ببرد.

هیپنوتیسم Hypnotisme ـ فر. علمی است که در بارهٔ هیپنوز یعنی خواب مغناطیسی یا خواب مصنوعی بحث میکند، طریقه‌ای که بوسیلهٔ آن انسان میتواند کسی را بخواب مغناطیسی ببرد.

هیپنوز Hypnose ـ فر. خواب غیر طبیعی، خواب مصنوعی، خواب مغناطیسی که از طریق تأثیر شخصی در شخص دیگر تولید میشود و کسی که بخواب میرود تحت اختیار و ارادهٔ هیپنوتیزور قرار میگیرد.

هیپوفیز Hypophyse ـ فر. غدهٔ کوچک و منفردی است که در زیر مغز سر قرار دارد.

هیتـ ع. (بفتح ها وتا) اسم فعل یعنی بیا.

هیتـ ع. (بکسر ها) زمین پست.

هیتالـ ا. (بفتح ها) نگا. هیطل.

هیثمـ ع. (بفتح ها و تا) جوجهٔ عقاب، جوجهٔ کرکس، و نیز ریگ تودهٔ سرخ.

هیجاءـ ع. (بفتح ها وسکون یا) جنگ، کارزار، پیکار.

هیجانـ ع. (بفتح ها و یا) برانگیخته شدن، مضطرب گشتن، بجوش وخروش آمدن، اضطراب و جوش و خروش.

هیچـ ص. (بکسر ها) ناچیز، معدوم، بمعنی بیهوده و اندک نیز گفته شده، ایچ و هیش هم گفته‌اند.

هیچکارهـ ص. بیکاره، کسی که کاری از او بر نیاید و بدرد کاری نخورد.

هیچکسـ (ضمیر مبهم) کسی، شخص، هیچ فرد، ناکس و پست، مثال از سعدی:

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد.

هیچگاهـ ق. هیچوقت، هرگز.

هیچوجهـ ف ـ ع. ق مر. هیچ طور، هیچگونه.

هیختنـ مص. (بکسر ها) آهیختن، کشیدن.

هیدـ ع. (بفتح ها و سکون یا) ترسانیدن، آزار دادن، زجر کردن، جنبانیدن، حرکت دادن، ونیز بمعنی مضطرب و پریشان.

هیدـــا. (بفتح ها و سکون یا) چهار شاخ که با آن خرمن کوفته را بباد میدهند تا کاه از دانه جدا شود.
هیدانـــع. (بفتح ها) جبان، مضطرب، بخیل، احمق.
هیدخـــا. ص. (بفتح ها و دال) اسب جوان تند و تیز، اسبی که بسختی رام شود، اسب جنگی، هیدج و بیدخ هم گفته شده.
هیدختـــا. (دُ) ستارهٔ زهره، بغدخت و بیدخت و بیلفت هم گفته شده.
هیدرات Hydrate ـــفر. امتزاج آب با جسمی.
هیدراته Hydraté ـــفر. آمیخته با آب.
هیدروالکتریک Hydro — Electrique ـــفر. صنعت تولید الکتریسیته از نیروی آب.
هیدروتراپی Hydrothérapie ـــمعالجه با آب تنی یا بخار آب.
هیدروژن Hydrogène ـــفر. گازی است ساده، بی بو، بی طعم، بی رنگ، قابل اشتعال، در هوا با شعلهٔ کم رنگ میسوزد، چهارده مرتبه سبکتر از هوا است، از ترکیب آن با اکسیژن آب حاصل میشود.
هیدرولیک Hydraulique ـــفر. آبی، مربوط بحرکت آب در لوله ها و تلمبه ها، علم بررسی مختصات آب از حیث جریان و استفاده از آن از طریق زه کشی و سد بندی و غیره.
هیراتیک Hiératique ـــفر. مربوط بکشیشها یا کهنه، مربوط بچیزهای مقدس.
هیرادـــص. (بکسر ها) شخص خوشرو، گشاده‌رو، تازه رو.
هیرـــا. آتش.
هیربدـــا. (بکسر ها و فتح با) پیشوای مذهبی وقاضی زرتشتی، خادم آتشکده، هربد هم گفته شده.
هیربدان: طبقهٔ سوم درباریان ساسانی که عبارت از قضات بوده‌اند، مثال از فردوسی:
چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود ترسان ز بد
هیرکـــا. (بکسر ها و فتح را) بزغاله، بچهٔ بز، بمعنی بچهٔ شتر هم گفته شده.
هیروگلیف Hiéroglyphe ـــخط مقدس، یکی از خطهای قدیم، یک نوع خط بوده که بجای نوشتن اسم اشیاء صورت آنها را میکشیده‌اند، این خط در بین پیشوایان و کهنهٔ مصری برای نوشتن مطالب مذهبی متداول بوده.
هیرونـــع. (بفتح ها و ضم را) نوعی از خرما، خرمای خشک.
هیریـــا. (بکسرها ورا) خیری، خیرو، گل شب بو، یا گل همیشه بهار.
هیزـــص. (بکسرها) مخنث، بدکار، پشت پایی، بی شرم، مثال از عسجدی:
گفتم همی چه گوئی ای هیز گلخنی
گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی
هیزمـــا. (بکسر ها و ضم زا) چوب خشک یا شاخهٔ خشک درخت که بدرد سوزاندن می خورد، هیمه، مثال از ناصر خسرو:
بسوزند چوب درختان بی بر
سزا خود همین است مر بی بری را.
هیزم کشـــا. ص. (بفتح کاف) کسی که هیزم برای فروش جمع میکند، کسی که هیزم برای سوزاندن می برد، مثال از سعدی:
میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بد بخت هیزم کش است
هیستری Hystérie ـــفر. بیماری روحی، بیماری خیالی و عصبی، مرض عصبی که مبتلای به آن دچار اختلال حواس وهم و ضعف میشود، گاه بصورت حمله شبیه بغش ظاهر میگردد، بیشتر در زنان تولید میشود.
هیستریک Hystérique ـــفر. مربوط به هیستری، کسی که مبتلا به بیماری روحی و آشفتگی و پریشان خیالی است.
هیستولوژی Histologie ـــفر. بافت شناسی، علمی که در بارهٔ بافتهای موجودات زنده بحث میکند.
هیشـــص. (بکسر ها) نگا. هیچ.
هیشرـــع. (بفتح ها و شین) گیاهی است دارای ساقهٔ میان تهی، بلندیش تا یک متر میرسد، شکوفهٔ آن پهن و بنفش رنگ و بعد از خشک شدن سفید میشود و در میان شکوفهٔ آن چیزی مانند پنبه پیدا میشود، آنرا کنگر بری یا کنگر صحرائی نیز میگویند.
هیضهـــع. (بفتح ها و ضاد) سوءهضم، اسهال، قی و اسهال.

هیطلـ ع. (بفتح ها و طا) روباه، و نام قومی زردپوست، هیاطل و هیاطله جمع، در فارسی هیتال هم گفته شده «نگا. هیاطله».

هیکلـ ع. (بفتح ها و کاف) بنای مرتفع، درخت بلند و بزرگ، انسان یا حیوان درشت و تنومند، صورت و تنه و پیکر شخص و مجسمه، وجائی در کنیسه که در آنجا مراسم قربانی بجا می آورده‌اند، هیاکل جمع، در فارسی بمعنی تعویذ و بازوبند و بتخانه نیز گفته شده، مثال از عنصری:

چنان دان که این هیکل از پهلوی
بود نام بتخانه ار بشنوی

هیگرـ ا. ص. (بفتح ها و گاف) اسب کمیت، اسب کهر، اسب سرخ مایل بسیاهی.

هیلـ ا. (بکسرها) نگا. هل.

هیلاـ ا. (بفتح ها وسکون یا) باشه، پرنده‌ای است شکاری.

هیلاجـ ا. (بفتح ها و سکون یا) دلیل عمر، زایچهٔ مولود، طالع مولود، بعضی اصل این کلمه را یونانی و بعضی هندی دانسته‌اند.

هیللةـ ع. (بفتح ها و هردو لام) لا اله الا الله گفتن.

هیمانـ ع. مص. (بفتح ها و یا) آشفتگی، دلدادگی، بدون قصد راه رفتن.

هیمنهـ ع. (بفتح ها و میم و نون) آمین گفتن، پر گستردن، بال گستردن مرغ بر جوجه های خود، نگهبانی کردن، در فارسی بمعنی وقار و ابهت میگویند.

هیمهـ ا. (بکسر ها و فتح میم) هیزم، سرشاخهٔ خشک درخت و خار و خاشاک که بدرد سوختن بخورد.

هیمه دانـ ا. (بکسر ها و فتح میم) هیزم‌دان، جای ریختن هیمه، انبار هیزم.

هینـ ا. (بکسرها) کلمهٔ اشاره بمعنی این و اینک، وکلمهٔ تنبیه که در مقام تأکید وتعجیل گفته میشود، بمعنی سیلاب هم گفته شده، مثال از دقیقی:

ازکوهساردوش برنگ می
هین آمدای نگارمی آورهین

هینـ ع. ص. (بفتح ها وکسریای مشدد) آسان، سبک.

هیناهینـ ا. (بکسر هردو ها) در حال شتاب و تعجیل، شتابزدگی، مثال از انوری:

رخنه‌ای کرد نظم حال مرا
در چنان داروگیر هیناهین

هیولیـ ع. «هیولا» (بفتح ها و ضم یا) ماده، مادهٔ اولی، اصل هر چیز، در فارسی بمعنی صورت و هیکل نیز میگویند.

هیولانیـ ع. (بفتح ها و ضم یا و کسر نون و تشدید یا) منسوب بهیولی.

هیولیـ ع. (بفتح ها و ضم یا و کسر لام و تشدید یا) منسوب بهیولی.

ونیز به معنی شکل و صورت، مثال از سعدی:

جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار.

هیونـ ا. (بفتح ها و ضم یا) شتر، شتر تندرو، شتر بزرگ، بمعنی اسب هم گفته شده، مثال از سعدی:

تو را کوه پیکر هیون میبرد
چه دانی که بر ما چه شب میرود

هیهاتـ ع. (بفتح ها) یعنی دور است، در فارسی در مقام افسوس و حسرت گفته میشود، دریغا.

ی

یــ حــرف سی و دوم از الـفبـای فارسی و حرف بیـست و هشتم از الـفبـای عربی که «یا» تلفظ میشود، بحساب ابجد «۱۰» و بر دو قسم است: معروف و مجهـول، یـای معروف آنست که کاملا تـلـفظ شود مثـل «بیخ – تیر – پیش – ریش» یای مجهـول آنست که مانند کسرهٔ مشبعه تلفظ شود مثل «دلیر – شمشیر – کویر» اما امروزه فرقی میان یای معروف و مجهـول گذاشته نمیشود وهردو را یکسان تلفظ میکنند، این حرف درآخر کلمات نیز در می آید و بر چند قسم است: یای مصدری مثل «دوستی – دشمنی» یای نسبت مثل «تهرانی – شیرازی» یای نـکره که بر یک شخص یا یک چیز غیرمعلوم دلالت مـیکند مثل «مردی – زنی – سنگی – کتابی» یای ضمیر مثل «رفتی – دیدی – بردی» یای اضافه که بین دو کلمه و در آخر کلماتی که به الف یا واو ختم مـیشوند در می آید مثل «بوی گل – نوای بلبل» یای استمراری مثل «رفتنی – گفتنی».

یاــ حرف ربط و حرف عطف، غالباً معنی اختیار یا تردید را مـیرساند مثل «یا این یا آن» «یا مرگ یا نجات» این برگ گل است یا بنا گوش»

یاــ ع. حرف ندا برای دور و نزدیک بمعنی ای.

یائســ ع. (بکسر همزه) ناامید، نومید، عقیم، نازا، زنی که نازا شود.

یائسةــ ع. ص. (بکسر همزه) مؤنث یائس، زنی که دیگر عادت ماهیانه نداشته باشد.

یااللهــ ع. (ندا) لفظی است که مردان هنگام ورود به خانه گویند تا اگر زن نامحرم در خانه هست روی خود را بپوشاند.

یابــ نگا. یافتن.

یـابــ ص ضایع، نـابود، بیهوده، هرزه، یاوه، بکار نیامدنی، مثال از سوزنی:

جز بمدح او سخن گفتـن همه باد است و دم
جز بمهر او هنر جستـن همه یاوه است و یاب

مثال از ناصرخسرو:

دنـیـا خـود جست و نجستی تو دین
چیـست بـدست تـو بـجز بـا دو یـاب

یابرــ ا. (بکسر با) ده یا آب و زمینی که پادشاه برای مدد معاش بکسی واگذار کند، مثال از علی شطرنجی:

کـمـتـریـن یـا بـری زاحسـانـت
مـلـک فـغـفـور و قـیـصر و رای است

یابســ ع. (بکسر با) خشک، سفت و سخت.

رطب ویا بس: خشک و تر، یاوه و گزافه.

یابندهــ ص. فا. نگا. یافتن.

یابوــ ا. ص. (بضم با) اسبی که از نژاد اصیل نباشد، اسب باری، اسب بارکش.

یابیدنــ مص. نگا. یافتن.

یاتاغان Yatagan ــ خنجر خمیده، حلقهٔ فلزی در ماشینها که میله در داخل آن حرکت میکند.

یاختنــ مص. آختن، بیرون کشیدن، بیرون کشیدن شمشیر از غلاف، بمعنی دست انداختن بچیزی و آهنگ کردن و زدن و انداختن نیز گفته شده، یازیدن هم میگویند.

یاخته: «ص.م» بیرون کشیده، شمشیر که از غلاف بیرون کشیده شده، مثال از فردوسی:

زمـان تـا زمـان دسـت بـر یـاخـتـی
سـرشـکـش بـمـژگـان بـیـنـداخـتـی

یاختهــ ا. (بسکون خا و فتح تا) سلول، جرثومه.

تک یاخته: تک سلولی، پروتوزوئر، جانوری که بدنش از یک سلول تشکیل یافته مانند آمیب «نگا. سلول».
یادــ ا. خاطر. حافظه، ذهن.
یادآمدن: بخاطر آمدن.
یادآوردن: بخاطر آوردن.
یاد دادن: تعلیم دادن، آموختن کاری بکسی.
یاد کردن: کسی را بخاطر آوردن، بیاد کسی بودن.
یاد گرفتن: آموختن، فرا گرفتن کاری.
یادداشتن: از برداشتن، بلد بودن، آگاه بودن. مثال:
میکنم چندانکه فکر آشنایان وطن
نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد
یادآورــ ص. (بفتح واو) یاد آورنده، آنکه کسی یا چیزی را بیاد کسی بیاورد.
یادآوری: بیاد آوردن چیزی که فراموش شده.
یادبودــ ا. (بسکون دال و ضم با) یادگار چیزی که برسم یادگار بکسی بدهند، مراسمی که بیاد کسی برگزار شود.
یادداشتــ ا. هر علامت و نشانی که برای یادآوری قرار بدهند، ورق کاغذ یا دفترچه‌ای که مطلبی را در آن بنویسند که فراموش نشود.
یادداشت کردن: موضوعی را در کاغذی یا در دفترچهٔ بغلی خود برای یادآوری نوشتن.
یادگارــ ا. (بسکون دال) چیزی که برای یادآوری و یادبود بکسی بدهند، اثر و نشان که کسی از خود باقی بگذارد، یادگاری هم میگویند.
یادگاریــ ص. ن. آنچه برای یادبود به کسی دهند و یا بر چیزی نویسند.
یادهــ ا. (بفتح دال) یاد، قوهٔ حافظه، بمعنی رشوه هم گفته شده.
یادنامهــ کتابی حاوی مقاله‌های متعدد که بیاد سال ولادت کسی در زندگانی وی، یا پس از مرگ او نویسند.
یارــ ا. ص. دوست، رفیق، همدم، محبوب، معشوق، مددکار، بمعنی مانند ونظیر و بمعنی دستهٔ هاون نیز گفته شده و باین معنی یاور هم گفته‌اند.
یاراــ ا. مص. از یارستن، نیرو، جرأت، زهره، یاره هم گفته شده.
یارایی:ــ توانایی، دلیری، قدرت، طاقت، یارگی هم گفته شده. مثال از نظامی:
میخواست کزان غم آشکارا
گرید نفسی، نداشت یارا
یارجــ ع. (بفتح را) معرب یاره، دستبند، دست برنجن، و نیز یارج درفارسی بمعنی معجون مسهل گفته شده و باین معنی بعربی ایارجه میگویند و جمع آن ایارج است «بفتح همزه و کسر را».
یارد Yardــ انگل. مقیاس طول برای پارچه در انگلستان و آمریکای شمالی؛ معاد ۳۶ اینچ یا ۹۲ سانتیمتر یا ۱٤ گره.
یاررســ ص. (بفتح رای دوم) یاری دهنده، مددکار، کسی که‌به‌یار و دوست خود رسیدگی و کمک بکند، یاری رس هم گفته شده.
یاررسی: مدد، کمک، مثال از فردوسی:
بهر حال خواهند ازو یاررس
که او را جهاندار یار است و بس
مثال دیگر:
ز تو یارستن این کار دور است
نه اندک دوربل بسیار دور است
یارغارــ (بکسر رای اول) لقب ابوبکر که همراه حضرت رسول بغار رفت، وکنایه از یار و دوست صمیمی و وفادار.
یارغوــ ت. (بسکون را وضم غین) مؤاخذه، بازخواست، محاکمه، منازعه، دعوا.
یارکــ ا. (بفتح را) مصغر یار، یار کوچک، و نیز بمعنی بچه‌دان و مشیمه، وآن پرده‌ای است در شکم زن که بچه درآن قرار دارد و با بچه از شکم خارج میشود.
یارگیــ ا. مص. (بفتح را و کسر گاف) یارایی، توانایی، مجال و فرصت، مثال از نظامی:
نبد هیچکس را دگر یارگی
که با او برون آورد بارگی
یارمندــ ص. (بسکون را و فتح میم) یاری دهنده، یار و دوست، مثال ازفردوسی:
نگهدار تاج است و تخت بلند
تو را بر پرستش بود یارمند
یارنامهــ ا. مر. کار نیک، نیکنامی.
یاروــ ا. (بضم را) مصغر یار.
یارهــ ا. (بفتح را) یارا، زهره، توان، طاقت، جرأت، مثال از مهستی:

جز زهره کرا زهره که بوسد پایش
جز یاره کرا یاره که بوسد دستش

یاریــ ا. مص. (بکسر را) دوستی، همدمی، کمک، همراهی. **یاری کردن**ــ**یاری دادن:** کمک کردن. **یاری خواستن:** کمک خواستن، مدد خواستن.

یاریــ ا.ص. (بکسر را) دو یا چند برادر که همه زن داشته باشند زنان آنان نسبت بیکدیگر یاری نامیده میشوند، پیری و جاری هم میگویند، مثال از رودکی:

چه نیکو سخن گفت یاری بیاری
که تا کی کشم از خسر ذل و خواری

یاری رســ ص. نگا. یار رس.

یاریگرــ ص. (بکسر را و فتح گاف) مددکار، یاری کننده.

یازــ ا. ارش، ارج، اندازهٔ امتداد دو دست در حالی که دستها را افقی از هم باز کنند، باز و بازه هم گفته شده، مثال از فردوسی:

گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافراخته هشت یاز

یازانــ ص. نگا. یازیدن.

یازدهــ (بسکون زا و فتح دال) عدد «۱۱» ده بعلاوهٔ یک.

یازشــ ا. مص. (بکسر زا) نگا. یازیدن.

یازندــ ا. (بفتح زا) شکل.

یازهــ ا. مص. (بفتح زا) لرزه، کشش، جنبش.

یازیدنــ مص. (بکسرزا و فتح دال) یاختن، دست دراز کردن، دست انداختن بچیزی، آهنگ کردن، بمعنی بالیدن و نمو کردن و دراز شدن و پیمودن نیز گفته شده، یازدن هم گفته اند.
یازش: «ا.مص» قصد، آهنگ، بالیدگی، نمو.
یازنده: «ص.فا» قصد کننده، آهنگ کننده، دست اندازنده، طولانی، **یاز:** امر بیازیدن، بیاز، و بمعنی یازنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دیریاز، زودیاز، دوریاز، مثال از فردوسی:

کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی آشتی یاز با کیقباد

یازان: یازنده، در حال یازیدن، بمعنی کشیده و بلند نیز گفته شده، مثال از ملک الشعراء بهار:

قدمت باد یازان چو سرو سهی
رخت باد خرم چو برگ سمن

یاســ ا. نگا. یاسمین.

یاساــ**یاسه**ــ ت. رسم و آیین، قاعده و قانون، بمعنی مجازات هم گفته شده، این کلمه مغولی است و در دورهٔ مغول متداول بوده، مثال:

برخصت دام منصب ساختند احکام ایمان را
مقدم کرده بر اخبار قرآن یاسهٔ خان را

یاسانــ ص. لایق، سزاوار، در خور.

یاساورــ (بضم واو) نگا. یساول.

یاسجــ**یاسچ**ــ ا. (بکسر سین) تیر، تیر پیکان‌دار، یاسیج هم گفته شده، مثال:

بدست بندگانت در کمان شد ابر نیسانی
که از وی یاسج و یغلغ همی بارید چون باران

یاسرــ ع. (بکسر سین) سهل، آسان، ونیز کسی را میگویند که شتر میکشد و گوشت آنرا تکه تکه میکند.

یاسمــ ا. (بفتح سین) نگا. یاسین.

یاسمنــ ا. (بفتح سین و میم) نگا. یاسمین.

یاسمینــ ا. (بفتح سین و کسر میم) گلی است خوشبو برنگ زرد یا کبود یا سفید، اسانس آنرا میگیرند، بوتهٔ آن بزرگ و در بعضی نقاط بشکل درخت میشود، قلمهٔ آنرا میکارند یا شاخه اش را میخوابانند، یاسمن و سمن و یاس و یاسم نیز میگویند، سخلات هم گفته شده، بعربی نیز یاسمین و یاسمون میگویند، یک قسم آن که گلهای سفید ریز و شاخه های نازک دراز دارد یاس گلدانی نامیده میشود و آنرا در کنار دیوار یا پایه میکارندو بالا میرود.

یاسهــ (بفتح سین) نگا. یاسا.

یاسینــ ع. (بکسرسین) نام یکی ازسوره های قرآن، و گفته اند که «یا» حرف ندا و «سین» مختصر کلمهٔ سید وخطاب به حضرت رسول است، و بعضی گفته اند که تصغیر انسان و بمعنی یا انسان است، مثال از میرخسرو:

چند گوئی لب بدندانت گزم
در دهان مرده یاسین میدمی

یاشماقــ ت. (بسکون شین) نقاب، نقابی که سابقاً زنان ترک بر چهرهٔ خود می انداختند، در فرانسه نیز **Yachmak** میگویند.

یاعلیــع. (ندا) این ترکیب در عرف فارسی زبانان در موارد مختلف بکار رود،
۱ـ هنگامیکه دو آشنا بیکدیگر رسند و از دیدار هم خوشحال شوند.
۲ـ هنگامیکه دسته جمعی بخواهند چیز سنگینی را از جا حرکت دهند.
یاغیــت. (بکسر غین) کلمهٔ مغولی بمعنی سرکش، نافرمان، متمرد، گردنکش.
یاغیگری:ــنافرمانی، سرکشی، تمرد.
یافتنــمص. (بسکون فا و فتح تا) پیدا کردن، بدست آوردن، حاصل کردن، یابیدن هم گفته شده.
یابنده: «ص. فا» پیدا کننده.
یافته: «ص. م» پیدا شده، بدست آمده.
یاب: امر بیافتن، بیاب، و بمعنی یا بنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کامیاب، شرفیاب.
یافرــا. ص. (بفتح فا) رقاص، بازیگر، بعضی این کلمه را تصحیف یاور دانسته اند بمعنی یاریگر.
یافوخــع. (بضم فا) جاندانه، یوافیخ جمع.
یافهــص. (بفتح فا) یاوه، هرزه، بیهوده، بی معنی، ناپدید، گم شده، سردرگم، پریشان، مثال از رودکی:
خواسته تاراج کرده سر نهاده بر زیان
لشگرت همواره یافه چون رمهٔ رفته شبان
یاقوتــع. (بضم قاف) نوعی سنگ گرانبها که از معدن بدست می آید، برنگ سرخ و زرد و کبود و سبز و سفید، نوع سرخ و شفاف آن بعد از الماس از بهترین احجار کریمه و هر چه بزرگتر و خوشرنگتر باشد گرانبهاتر است، در فارسی یا کند و پا کند هم گفته شده، یواقیت جمع.
یاقوت رمانی: یاقوت درشت و سرخ رنگ شبیه دانهٔ انار.
یاقوت خام: کنایه از لب معشوق.
یاقوت مذاب: یاقوت گداخته، یاقوت روان، کنایه از شراب سرخ رنگ.
یاقوتی: نوعی از انگور که دانه های آن ریز و گرد و سرخ رنگ است.
یاکندــا. (بفتح کاف و سکون نون) یاقوت، پاکند هم گفته شده، مثال از شاکر بخاری:
کجا تو باشی گردند بی خطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند

یالــا. گردن، بیخ گردن، گردن انسان یا حیوان، بمعنی بازو هم گفته شده، و نیز بمعنی موهای گردن اسب وشیر، بش هم گفته شده، مثال از فردوسی:
سپهبد برو یال جنگی گرفت
برآورد و زد بر زمین ای شگفت
یال و کوپال: کنایه از تن و توش و برز و بالا و زور بازو، مثال:
عبث یال و کوپال بر میکشی
غباری بگردون چه سر میکشی
یالغــ(بکسر لام) مأخوذ از ترکی، پیالهٔ شرابخوری که از شاخ گاو یا شاخ کرگدن درست کنند، یالیغ و یالغی و یاله و یالوغ و بالغ و پالغ هم گفته شده.
یالمندــص. (بسکون لام وفتح میم) مخفف عیالمند، مردی که زن و فرزند دارد، مثال از سوزنی:
ضعیفم یالمندم تنگدستم
چه خوانم داستان را می و ویس
یاللعجبــع. (بفتح لام و عین) شگفتا.
یالغوزــت. بی زن و بچه، بی قید.
یالهــا. (بفتح لام و های غیر ملفوظ) یالغ، شاخ گاو «نگا. یالغ».
یالیتــا. (بفتح لام) کلمه است که در مقام آرزوی چیزی میگویند یعنی ای کاش، کاشکی.
که درهریک از منزلهای بین راه نگاهدارند تا قاصد و پیک بمحض رسیدن به آن منزل اسب خود را بگذارد و بر آن سوار شود، یامه هم گفته شده.
یانــا. ص. کلماتی که بی اراده بر زبان آید یا آنچه که بی اراده بخاطر بگذرد، هذیان و سخنان نامربوط که بیمار در حال اشتداد تب بگوید، مثال از فرخی:
با سخن تو همه سخنهایان است
با هنر تو همه هنرها بیکار
یانکی Yankee آمریکائی.
یانهــا. (بفتح نون و های غیر ملفوظ) بزرگ، تخم کتان که روغن آنرا میگیرند، بمعنی هاون نیز گفته شده، مثال:
همچو یاور شده سر گرزت
تا چو یانه کند سر دشمن
یاورــص. (بفتح واو) یارور، یاری ور، مددکار، یاری دهنده، و در اصطلاح ارتش، افسر ارتش بالا تر

از سروان، سرگرد.
یاورــا. (بفتح واو) دستهٔ هاون، قطعهٔ چوب یا فلز که با آن چیزی را در هاون بکوبند، یار نیز گفته شده، مثال از نزاری:
قدر از سر گرز او ساخت یاور
قضا از سر خصم او کرد هاون
یاوگیــ(بفتح واو وکسر گاف) نگا. یاوه.
یاوندــا. (بفتح واو) خداوند، پادشاه.
یاوندان: پادشاهان، مثال از رودکی:
چو یاوندان بمجلس می گرفتند
زمجلس مست چون گشتند رفتند
بعضی این کلمه را تحریف خداوند دانسته اند.
یاوهــا. ص. (بفتح واو) بیهوده، هرزه، سخن بی معنی، و نیز بمعنی یله وسر خود، یافه هم گفته شده.
یاوه سرا: یاوه گو، هرزه درا، کسی که سخنان بیهوده و بی معنی بگوید، یاوه درای هم گفته شده.
یاوگی: یاوه بودن، بیهوده بودن، هرزه گویی، بیهودگی، و نیز بمعنی یله بودن وسر خود بودن، وکسی که بیهوده بگردد و خودسرانه کاری بکند.
یاوگیان: جمع یاوگی، کسانی که بیهوده یا خود سرانه بهر سو بروند و بدون نظم و ترتیب کاری بکنند، در قدیم مردمی را میگفته اند که بدون نظم و ترتیب در جنگ شرکت میکرده اند، لشکر یله و سر خود، مثال از خاقانی:
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار
کز دو گروهی بدید یاوگیان خزان
یاهوــ(بضم ها) کلمه ای است که اغلب درویشان تلفظ میکنند و مراد ایشان ذات باریتعالی است، ونیز کبوتر یاهو نوعی از کبوتر را میگویند که بانگ یاهو از دهان خود برمی آورد، مثال:
کبوتر چو یا هوزد از روی ذوق
شد از هوی او بوستان گرم شوق
یأجوجــ**مأجوج**ــع. (بفتح یا وضم جیم)(ا.خ) آنکه آتش افروزد و فساد انگیزد. نام دو طایفه ای که ذوالقرنین در برابر آنها سدی بست، طایفه ای از مغول.
یأســع. (بفتح یا) ناامیدی، نومیدی.
یبــا. (بفتح یا) تیر، تیر پیکان دار.
یبابــع. (بفتح یا) خراب، و یران. مثال از ناصر خسرو:
هر چه جز از شهر بیابان شمر
بی برو بی آب و خراب و یباب
یباتــص. (بفتح یا) خراب، ضایع، بیهوده.
یبروحــ(بفتح یا وضم را) لغت سریانی است و بگیاههائی اطلاق میشود که بیخ و ریشه یا میوهٔ آنها بشکل و صورت انسان باشد مثل استرنگ یا مردم گیاه، در فارسی یبروج هم گفته شده.
یبروح الصنم: «بفتح صاد و نون» گیاهی است دارای گلهای سفید، بلندیش بیک متر میرسد، برگهایش شبیه ببرگ انجیروثمرآن سرخ رنگ و بقدر زیتون، بیخ و ریشهٔ آن شبیه پیکر انسان، و در فارسی سگ کن و استرنگ و مردم گیاه نیز گفته اند، بعربی لفاح می گویند.
یبســع. (بضم یا وسکون با) خشک شدن، خشکی.
یبستــا. (بفتح یا و با) گیاهی است صحرائی شبیه اسفناج که پختهٔ آن خورده میشود، برغست، مثال:
چنانست کارم تباه وتبست
که نبود مرا نانخورش جز یبست
یبوستــع. (بضم یا وبا وفتح سین) خشکی، ضد رطوبت.
یپنلوــت. (بفتح اول وضم دوم) محوطه یا میدانی که از هر طرف امتعه و کالاهای مختلف بیاورند و در آنجا برای فروش عرضه کنند، درفارسی ینپلو هم گفته شده.
یتاقــ**یتاغ**ــت. (بفتح یا) پاس، کشیک، نگهبانی، حفظ وحراست.
یتاقی: پاسبان، نگهبان، کشیکچی، مثال از سعدی:
تو مست شراب و خواب ومارا
بیخوابی کشت در یتاقت
یتوعــع. (بفتح یا وضم تا) گیاه شیردار، هر گیاهی که ساقهٔ آن شیر داشته باشد از قبیل مازریون و ماهودانه و امثال آنها، یتوعات جمع.
یتیمــع. (بفتح یا وکسر تا) کودک پدر مرده، کودکی که پدرش مرده باشد، ایتام جمع، و نیز بمعنی مفرد و یکتا از هر چیز. **دریتیم**: مروارید بی مانند و گرانبها.

یتیمهــ ع. (بفتح یا و کسر تا) مؤنث یتیم، و بمعنی گوهر یکتا و بی مانند.
یتیمچهــ ا. (بفتح یا وکسر تا) خوراک بادنجان یا کدو که آنرا بجای سرخ کردن در روغن آب پز کنند و با ماست یا کشک بخورند.
یتیم خانهــ ع‍ـف. جای پرورش یتیمان، دارالایتام. جای اقامت عیاران، مثال از اشرف:

بتان شدند زعیار پیشگی رامم
یتیم خانهٔ من چون صدف پر از گهر است.

یثربــ ع. (بفتح یا و کسر را) نام قدیم مدینه پیش از هجرت حضرت رسول (ص).
یحتملــ ع. (بضم یا و فتح تا ومیم) گمان میرود، احتمال داده میشود. بیشتر به فتح اول و کسر میم گفته میشود.
یحییــ ع. «یحیا» (ا.خ) حضرت یحیی (ع) فرزند زکریا است که ازجانب خدابه پیغمبری مبعوث و حکمت به او ارزانی شد و گفته شده که زمان او زمان پادشاهی اردشیر بابکان بوده است.
یحیی اندامــ ع‍ـف. لاغر اندام، نحیف.
یحمومــ ع. ا. (بفتح یا) دود. (ا.خ) نام اسب امام حسین و اسب هشام بن عبدالملک.
یخــ ا. (بفتح یا) آبی که از شدت سردی بسته وسفت شده باشد، مسر وهسر وهسیر وهشته و کاشه هم گفته شد.
یخ آبــ ا. (بفتح یا و سکون خا) آب یخ، آبی که با یخ سرد کنند، در اصطلاح کشاورزی آبی را میگویند که در زمستان بمزارع میدهند تا کرمهای زمین کشته شوند و خاک آن نیز نرم و سست و پوک شود، یخاو هم گفته شده.
یخ بستنــ مص. (بفتح یا و با و تا) فسرده شدن، منجمد شدن آب یا چیز دیگر از شدت سردی، یخ کردن هم میگویند.
یخ بسته: آب یا چیز دیگر که از شدت سرما سفت و منجمد شده.
یخبندانــ ا. (بفتح یا و با) شدت سرمای زمستان و یخ بستن آب، یخ بند هم گفته شده، مثال از ملاطغرا:

هراسان کرده یخ بندش ملک را
زسرما سوخته روی فلک را

یخ تراشــ ا. (بفتح یا وتا) ابزاری مانند داس که با آن یخ را میتراشند.
یخچالــ ا. (بفتح یا) گودال بسیار بزرگ رو پوشیده در زمین که در فصل زمستان در آنجا یخ انبار میکنند و برای تابستان نگاه میدارند، یخدان هم میگویند، و نیز یخچال صندوق فلزی یا چوبی را میگویند که میوه یا خوراکیهای دیگر را در آن کنار یخ میگذارند تا سرد شود.
یخچال برقی: دستگاهی که بوسیلهٔ برق یخ درست میکند و هرچه را در آن بگذارند سرد نگاه میدارد.
یخچهــ ا. (بفتح اول و سوم) مصغر یخ، تگرگ، و کنایه از معشوق، مثال از رودکی:

یخچه میبارید از ابر سیاه
چون ستاره بر زمین از آسمان

یخدانــ ا. (بفتح یا) جای یخ، یخچال، صندوقی که در آن یخ بگذارند، و نیز صندوق چوبی- که روی آنرا مخمل یا تیماج میکشند و در آن رخت و لباس و چیزهای دیگر میگذارند.
یخ در بهشتــ ا. (بفتح یا و سکون خا) خوراکی که از شیر و شکر و نشاسته و گلاب درست میکنند و پس از سرد شدن بشکل لوزی یا شکل دیگر می برند، یخ تر بهشت هم گفته شده.
یخ شکنــ ا. ص. (بفتح یا و سکون خا) کشتی مخصوص برای حرکت میان یخ و دریاهای منجمد که با سپرهائی که دارد یخ را میشکنند و پیش میرود.
یخ کردنــ مص. بسیار سرد شدن. دچار سرمای سخت گشتن. سخت متحیر و مبهوت ماندن. وارفتن، دمغ شدن، ناراحت شدن براثر بیمزگی شخص ثالث.
یخنیــ ا. (بفتح یا و کسر نون) گوشت پختهٔ سرد شده، آبگوشت ساده، غذای پخته که آنرا ذخیره کنند، و نیز آنچه از مال و اسباب که ذخیره کنند و برای روز مبادا نگاهدارند، مثال از نظامی:

مخور غم زصیدی که ناکرده‌ای
که یخنی بود آنچه ناخورده‌ای

یخهــ ا. (بفتح یا و خا) گریبان، چاک بالای پیراهن که دور گردن و جلو سینه قرار میگیرد، آن قسمت از لباس که دور گردن را میپوشاند مثل یخهٔ پالتو، یخهٔ پیراهن، یقه هم میگویند.
یخهــ ت. (بضم یا) نگا. یوخه.
یدــ ع. (بفتح یا) دست، ایدی جمع، ایادی جمع

جمع. **یدان و یدین:** تشنیهٔ ید، دو دست.
ید Iode عنصر شیمیائی که از خاکستر نباتات دریایی استخراج میشود، جسمی است جامد و تیره رنگ، دارای جلای فلزی، در الکل حل میشود، در طب و صنعت بکار میرود.
ید بیضاءـ ع. (بفتح یا) دست سفید و روشن، کنایه از دست حضرت موسی که هر وقت در بغل میکرد و بیرون می آورد نوری که از آن ساطع می شد، مجازاً بمعنی کرامت و خرق عادت، ید بیضوی هم گفته اند.

یدر دو پتاسیمـ فر. ترکیبی است از ید خالص و کربنات دو پتاس، در طب برای معالجهٔ امراض خنازیری وسفلیس و تحلیل اورام از داخل و خارج استعمال میشود.
یدرهـ ا. (بفتح یا و را) لبلاب، عشقه.
ید طولیـ ع. «ید طولا» (بفتح یا و کسر دال) دست درازتر، کنایه از مهارت و زبردستی و قوه و قدرت و توانایی.
یدفرم Iodoforme ـ فر. داروئی است که از ترکیب الکل و آب با کربنات دو پتاس و ید بدست می آید، در طب و جراحی برای معالجه و التیام جراحات ساده بطور خالص یا مخلوط با بعضی روغنها بکار میرود.
یدکـ ا. (بفتح یا و دال) اسب زین کرده بدون سوار که روپوش روی آن بیندازند و یکنفر پیاده یا سوار بر اسب دیگر افسار آنرا بگیرد و با خود ببرد، سابقاً پیشاپیش موکب پادشاهان و امراء حرکت میدادند، بعربی جنیبت میگویند، در فارسی بالاد و بالاده و کتل هم گفته شده.
یدکیـ ا.ص. (بفتح یا و دال و کسر کاف) اسباب و ابزار اضافه برای ماشینها که هرگاه یکی از ادوات ماشین خراب شود ابزار یدکی را بجای آن کار بگذارند.
یدهـ ا. (بفتح یا و دال) نوعی از سحر و ساحری که در هرفصل و موسم بوسیلهٔ آن برف و باران و سرما ایجاد کنند، در قدیم بعضی طوایف بخصوص ترکان و مغولان معتقد بوده‌اند که بوسیلهٔ سحر وجادو میتوان برف و باران نازل کرد بدین طریق که چند قطعه سنگ مخصوصی را در آب میگذاشتند ومیشستند و در نتیجه اگر در چلهٔ تابستان هم بود برف و سرمای شدید پدیدار میشد و این عمل را جدا میشی و آن سنگ را جده یا یده میگفتند، و کسی که این جادویی را خوب میدانست یده‌جی یا یده‌چی نامیده میشد، در بعضی تواریخ نوشته شده که مغولان از این عمل در جنگها استفاده کرده ودشمنان خود را دچار برف و باران و سرمای شدید میساختند، در بعضی از داستان‌های شاهنامه نیز باین جادویی اشاره شده است:

چو شد مرد جادو بر آنجا روان
برآمد یکی برف و باد دمان
ببارید یکسر بر ایرانیان
بماندند حیران همه در میان
همه دست نیزه گذاران زکار
فرو ماند از برف در کارزار

مثال از صائب:

اشک را موی کشان تا سر مژگان آورد
کار سنگ یده از نالهٔ نی می آید

یراـ (بفتح یا) چین و شکن، چین و چروک که در پوست بدن انسان پیدا شود.
یراعـ ع. (بفتح یا) نوعی از مگس، مگس شب‌تاب، ونیز بمعنی نی و قلم، وبمعنی جبان و ترسو و بد دل و احمق.
یراغـ (بفتح یا ضم یا) مأخوذ از ترکی، یورغه، اسب آزموده و راهوار که تند حرکت کند و سوار را تکان ندهد، یرغ هم گفته شده.
یراقـ ت. (بفتح یا) اسلحه از قبیل شمشیر و سپر و تیر و کمان و تفنگ و امثال آنها، ونیز بمعنی زین و برگ اسب، ونوار که از مفتولهای نازک فلزی میبافند. **حاضر یراق:** مرد سلاح پوشیده و آماده برای جنگ.
یرامعـ ع. (بفتح یا و کسر میم) جمع یرمع بمعنی سنگریزهٔ سفید و درخشان، ونیز یراع یا یرامیع بمعنی هلیون و مارچوبه هم گفته شده.
یرقانـ ع. (بفتح یا و را) مرضی که در اثر بیماری کبد و اختلال عمل آن وماندن صفرا در خون بروز میکند و پوست بدن انسان و سفیدی داخل چشم زرد میشود، در فارسی زردی هم میگویند، کاخر و کاخه نیز گفته شده.
یرلیغـ (بکسر یا ولام) مأخوذ از مغولی، فرمان پادشاه، فرمان خان مغول، یرلغ هم گفته شده.

یرمر—ا. (بفتح یا و میم) انتظار، نگرانی، چشمداشت، برمر و پرمرو برموو پرموو برموز و پر موز هم گفته شده.
یرمع—ع. (بفتح یا و میم) باد فر، فرفره، وسنگریزهٔ سفید درخشان، یرامع جمع.
یرمغان—ا. (بفتح یا و میم) ارمغان.
یرمق—ت. (بفتح یا و میم) درم و دینار، زر و سیم، مثال از سنائی:

تا حکیم زمانه احمق شد
دل او عشقباز یرمق شد

یرناء—ع. (بضم یا و فتح را و تشدید نون) حناء که دست و پا را با آن رنگ میکنند.
یرنداق—ت. (بفتح یا ورا) چرم خام، تسمه، دوال، دوالی که بگردن اسب ببندند، یا تسمه که روی زین بسته شود، بمعنی روده هم گفته شده، مثال از سوزنی:

بی یرنداق کرد گردن تو
نه بگردی ونه فرو گذری

یزدادی—ا. (بفتح یا) گوشت سرخ کرده که تخم مرغ روی آن بشکنند، یا کوفته که میان آن تخم مرغ پخته گذاشته باشند، یزدادین هم گفته شده، مثال از طیان:

خورد مخالفان تو خون دل و جگر
قوت موافقان تو یزدادی وعسل

یزدان—ا. (بفتح یا) خدا، ایزد، در اصل جمع ایزد بوده، اکنون بطور مفرد استعمال میشود.
یزدان پرست—ص. خداپرست.
یزک—ا. (بفتح یا وزا) جلودار، پیشرو سپاه، پیشتاز لشکر، مقدمهٔ لشکر، طلایه، پیش قراول، مثال از سعدی:

سعدیا لشگر سلطان غمش ملک وجود
هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

یزنه—ا. (بفتح یاونون) آیزنه، شوهرخواهر.
یسار—ع. (بکسر یا) طرف چپ، سمت چپ، نقیض، یمین، ونیز یسار در فارسی بمعنی شوم و نامبارک و کسی که دیدن روی او باعث نکبت و نحوست شود گفته شده، مثال از نورالدین ظهوری:

نشسته مد عیانند از یمین و یسار
خدای را که بپرهیز از یساری چند

یسار—ع. (بفتح یا) فراخی و آسانی و توانگری. فراخی در نعمت و مال.
یساق—یاساق—ت. (بفتح یا) یاسا، یاسه، قاعده و قانون، نظام، سیاست، سزا، قصاص، زجر. فسق (سنگلاخ).
یسال—یسل—(بفتح یاوسین) مأخوذ از ترکی، حلقه، صف، پرهٔ فوج، جناح لشکر، مثال از سنجر کاشی:

لشکری منهزم از راکب او چون نشود
که زشوخی همه جا فوجی ازو بسته یسال

و نیز یسال در فارسی بمعنی تاجی که از گل درست کنند و در جشن و شادمانی بر سر بگذارند گفته شده و باین معنی صحیح آن بساک است.
یساور—(بفتح یا و ضم واو) نگا. یساول.
یساول—ت. (بفتح یا و ضم واو) جلودار، قراول و نگهبانی که سابقاً چماق نقره بدست میگرفت و درب کاخ می ایستاد یا در موکب پادشاه وامراء حرکت میکرد، نقیب، صف آرا، یساور و یا ساور هم گفته شده، مثال از ملافوقی:

بندهٔ آن نگاه خشم آلود
که یساول بمجلسش غضب است

یسر—ع. (بضم یا بضمتین) سهولت، آسانی، توانگری، فراخ دستی، ضد عسر.
یسر—ع. (بضم یا و سکون سین) درختی است که دانه های سیاه و سخت و خوشبو دارد و از آنها تسبیح درست میکنند.

یسری—ع. ا. (بضم یا) «یسرا» سمت چپ.
یسل—(بفتح یا و سین) نگا. یسال.
یسنا—ا. (بفتح یا) یکی از بخشهای اوستا که در هنگام مراسم مذهبی خوانده میشود، و نیز بمعنی ستایش و پرستش و نماز.
یسیر—ع. ص. (بفتح یا) آسان. اندک. قمارباز.
یشپ—ا. (بفتح یا و سکون شین) نگا. یشم.
یشت—ا. (بفتح یا و سکون شین) پرستش، ستایش، نیایش، و بخشی از کتاب اوستا درستایش آفریدگار و نیایش امشاسپندان.
یشتن—مص. (بفتح یا وتا) پرستش کردن، ستایش کردن، پرستیدن، ستاییدن، ستودن، عبادت کردن، مثال:

زبیم کارزار و قحط و کشتن
نبد پروای دین و باژ و یشتن

یشته کردن — مص. (بفتح یا وتا) دعا خواندن، عبادت کردن، نماز کردن.

یشک — ا. (بفتح یا و سکون شین) دندان، دندان تیز و برندهٔ جانوران درنده، مثال از عنصری:

بسپاریم دل بجستن جنگ
در دم اژدها و یشک نهنگ

یشم — ا. (بفتح یا و سکون شین) سنگی است شبیه عقیق یا زبرجد برنگهای مختلف سفید، کبود، سبز تیره، یشپ هم گفته شده، بعربی نیز یشم یا یشب یا یشف میگویند.

یشمه — ا. (بفتح یا ومیم) پوست یا چرم خام، پوست حیوان که هنوز آنرا دباغت نکرده و فقط با مالش دست پرداخت داده باشند، بشمه هم گفته شده، مثال از منجیک:

چو خوان نهاد نهاری فرو نهد پیشت
چو طبع خویش بخامی چویشمه بی چربو

یشمی — ص. ن. (بفتح یا) رنگی است، سبز مایل به سیاهی، برنگ یشم، اگر مقدار کمی سرخ و زرد به سبز سیر اضافه کنند یشمی میشود.

یصم — ع. فعل. (بضم یا و کسر صاد وضم میم مشدد) کر میکند.

یعسوب — ع. (بفتح یا وضم سین) زنبور عسل نر یا پادشاه زنبورها، یعاسیب جمع، و نیز بمعنی سر کرده و پیشوا و بزرگ قوم.

یعسوب الدین — لقب حضرت علی علیه السلام.

یعفور — ع. (بفتح یا وضم فا) غزال، آهو، آهوبره.

یعقوب — ع. (بفتح یا وضم قاف) کبک نر، یعاقیب جمع.

یعقوب — (ا.خ) پدر حضرت یوسف(ع) واز پیغمبران است وملقب به اسرائیل میباشد.

یعقوب لیث — پسر لیث رویگر، مؤسس سلسلهٔ صفاریان، بواسطهٔ کفایت و جوانمردی و دلیری از رویگری و عیاری بامارت سیستان رسید، آنگاه هرات و کرمان و شیراز و خراسان را گرفت و بر ضد معتمد خلیفهٔ عباسی قیام کرد و برای نابود ساختن حکومت جابرانهٔ عرب مردانه جنگید، قصد حمله به بغداد و برانداختن خلیفه را داشت لکن عمرش وفا نکرد و در گندی شاپور بمرض قولنج درگذشت.

یعمور — ع. (بفتح یا وضم میم) بزغاله، یعامیر جمع.

یعمی — ع. فعل. (بضم یا وسکون عین) کور میگرداند.

یعنی — ع. (بفتح یا و کسر نون) صیغهٔ واحد مذکر غائب فعل مضارع بمعنی قصد میکند، در توضیح کلام استعمال میشود.

یعوق — ع. (بفتح یا وضم عین) نام یکی از بتهائی که اعراب پیش از اسلام پرستش میکردند.

یغام — ا. (بفتح یا) غول، غول بیابانی، یغم نیز گفته شده.

یغتنج — ا. (بفتح یا وتا) نوعی مار زرد رنگ که در باغها و سبزه‌زارها پیدا میشود و زهر ندارد و اگر کسی را بگزد آسیبی باو نمیرساند، یغتنج و یغنج و یفنج و یفنیج و بفتنج و بفنج هم گفته شده، مثال از شهید بلخی:

مار یغتنج اگرت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز

یغلا — ا. (بفتح یا وسکون غین) تابهٔ کوچک دسته‌دار، روغن‌داغ کن، یغلاو و یغلاوی و یغلوی و یغلوهم گفته شده، در خراسان لغلاو یا لغلاوی میگویند.

یغلغ — یغلق — (بفتح یا ولام) مأخوذ از ترکی، تیر، تیر پیکان‌دار، مثال از نظامی:

هنوزش پریغلق در عقابست
هنوزش برگ نیلوفر در آبست

یغلوی — ا. (بفتح یا ولام و کسر واو) نگا. یغلا.

یغمای جندقی — (ا.خ) میرزا ابوالحسن یغما بن ابراهیم از شاعران دربار محمدشاه بود از آثار او مثنوی: «خلاصة الافتضاح» ومثنوی «شکوک الدلیل» است فوت ۱۲۷۶ه.

یغما — ا. (بفتح یا) چاول، تاراج، غارت، و نیز یغما و یغمائیان و نام ناح[illegible] قبیله‌ای بوده در ترکستان، مثال از معزی:

ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما
بدلبری دل ما را همی کنی یغما

یغمایی — ت — ف. ص. ن. منسوب به یغما، خوبرو، زیبا، مثال از سعدی:

من همان روز دل وصبر بیغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را.

یغمیصا — (بفتح یا و کسر میم) مأخوذ از سریانی، ریباس، ریواس.

یغنج — ا. (بفتح یا و نون) نگا. یغتنج.

یغوثــع. (بفتح یا و ضم غین) نام یکی از بتهائی که اعراب پیش از اسلام پرستش میکردند.
یفاعــع.ا. زمین بلند، پشته.
یقطینــع. (بفتح یا و کسر طا) هر گیاه میوه‌دار که ساقه‌های آن روی زمین بخوابد مثل بوتهٔ کدو و خربزه و هندوانه و خیار، بمعنی کدو هم میگویند، واحدش یقطینه.
یقظانــع. (بفتح یا و سکون قاف) بیدار و هوشیار.
ابوالیقظان: خروس.
یقظةــع. (بفتح یا و قاف و ظا) بیداری، نقیض نوم.
یقهــ(بفتح یا و قاف) یاقه، مأخوذ از ترکی، یخه، گریبان «نگا. یخه»
یقه چرکینــت ــف.ص مر. تنگدست، بیچاره که از مستمندی توانایی شستن لباس خود ندارد. پست، گمنام.
یقینــع. (بفتح یا و کسر قاف) علم و اطلاع که پس از بررسی و استدلال و برطرف شدن شک و گمان حاصل شود، امری که واضح و ثابت شده باشد، بی‌شبهه، بی گمان. **علم الیقین:** دانستن امری بنحوی که در آن شک و شبهه نباشد. **عین الیقین:** یقین داشتن بر ماهیت چیزی یا امری که بچشم دیده شده. **حق الیقین:** یقین داشتن بماهیت چیزی که بجمیع حواس دریافته شده و هیچ شک و تردید در آن نباشد.
در اصطلاح تصوف: مشاهدهٔ غیوب است بکشف قلوب و ملاحظهٔ اسرار است. بمخاطبهٔ افکار.
یکــ(بفتح یا) عدد نخست «۱» نخستین عدد در حساب.
یک اسبهــص. دارای یک اسب، آنکه دارای یک اسب باشد، سوار تنها، یکه‌تاز، یک تنه، مثال از طالب آملی:

خود را یک اسبه بر سر افلاک میزنم
خورشید سان سر اینک بر کف نهاده‌ام.

یکانــص. (بفتح یا) یگانه، یکه، بی همتا، مثال از سوزنی:

ورا نگویم از ارباب دولتست یکی
که او بجاه زارکان دولتست یکی

یک اندازــص. (بفتح یا و همزه) یک اندازه، یکسان، برابر، و نیز تیر کاری که بیک بار انداختن شکار یا دشمن را از پا درآورد، مثال از میرخسرو:

دو یک انداز را بهم پیوست
پس بر آهو روانه کرد زشست
هر دو در سر چنان نشاندش غرق
که دو شاخش پدید کرد زفرق

یکان یکانــق. (بفتح یا) یکایک، یک یک.
یکایکــق. (بفتح هردو یا) یک یک، یکی یکی، یک بیک، یکی پس از دیگری، ناگهان، مثال از فردوسی:

همانگه یکایک زدرگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه.

یکبارهــق. (بفتح یا و را) منسوب بیک بار، ناگهان، یکسره. **یکبارگی:** ناگهانی، بمعنی همگی هم میگویند.
یک بسیــق. (بفتح یا و با و کسر سین) یکبارگی، همگی، جملگی.
یک بیکــق. (بفتح یا و کسر با و فتح یای دوم) یکایک، یکی یکی، یکان یکان.
یکپارچهــص. (بفتح یا) درست و تمام و کامل، نقیض تکه تکه.
یک پهلوــک. (بفتح یا) کنایه از آدم لجوج و سرسخت و خود رأی، یک دنده هم **میگویند،** مثال:

بر نمی‌آید کسی با خوی یک پهلوی تو
هست یک پهلوتر از خوی جوانان خوی تو

یکتاــص. (بفتح یا) تنها، یگانه، بی همتا، بی مانند، بی نظیر.
یکتا دلــک. نگا. یکدل.
یک تنهــص. (بفتح یا و تا ونون) یکه، تک و تنها، به تنهایی.
یک تهیــص. (بفتح یا و تا و کسر ها) یک لا، یک لایی، جامهٔ یک لا و نازک.
یک تیغــک. (بفتح یا و کسر تا) متحد و هم آهنگ در جنگ. یکدست، یکسره، مطلق.
یکجاــص. (بفتح یا) همگی، تمامی، همه با هم.
یک جانبهــق مر. یکطرفه، از یک سو: عشق یک جانبه.
یک جورــص مر. یکدست، مانند هم. یکسان.
یک چشمــص. (بفتح یا) کسی که یک چشم

داشته باشد و چشم دیگرش کور و نابینا باشد، بعربی واحدالعین میگویند، و کنایه از آدم ظاهر بین و کوتاه نظر و منافق.

یک چشمیــ با یک چشم، بوسیلهٔ یک چشم. بطور متساوی، بی تفاوت.

یک چندــ (مبهم. ق. مقدار یا زمان نامعلوم) مدتی، روزگاری، مثال از فردوسی:

برایـنگـونـه یـکـچند بگذاشتم
سـخـن را نـهـفـتـه همی داشتم.

یکدانهــ ص. (بفتح یا و نون) هر چیز عزیز و بی مثل و مانند، گوهر بی نظیر، و گردن‌بندی که میان آن یکدانه مروارید گرانبها آو یخته شده باشد.

یکدستــ ص. (بفتح یا و دال) کسی که یک دست داشته باشد و دست دیگرش از کار افتاده یا بریده شده باشد.

یکدستــ ص. (بفتح یا و دال) یکجور، یکسان، برابر، مثل هم، چند چیز مثل هم، وچیزی که تمام آن بیک نسبت باشد، بمعنی تمام و کامل و درست هم گفته شده، مثال از صائب تبریزی:

از آنسـت یـکـدسـت افـکـار صـائـب
کـه جز دسـت خـود مـتـکـائی ندارد

یکدشــ ص. (بفتح یا و کسر دال) اکدش، دو تخمه، دو رگ، آدمی یا حیوان که از دو نژاد باشد یعنی پدرش از یک نژاد و مادرش از نژاد دیگر باشد، مثال از ابن یمین:

حبذا فصلی که نرگس بی‌می از تأثیر آن
میکند مستی و مخموری چوچشم یکدشان

یکدکــ ص. (بفتح یا و دال) آب یا مایع دیگر که نه داغ باشد نه سرد، نیمگرم، شیر گرم، یلدک هم گفته شده.

یکدلــ**یکدله**ــ ک (بفتح یا و کسر دال) موافق، متفق، متحد، بی ریا، یکرو، آنکه ظاهر و باطنش یکی باشد، یکتا دل هم گفته شده، مثال از فردوسی:

تـو یـکـتـا دلـی و نـدیـده جـهـان
جـهـانـبـان بـمـرگ تو کوشد نـهـان

یکدندهــ ک. (بفتح یا و هر دو دال) لجوج، سرسخت، خود رأی، یک پهلو هم میگویند.

یکدنگی: لجاجت، پافشاری و ایستادگی برای پیش بردن رأی و نظر خود.

یکرانــ ا.ص. (بفتح یا) اسب، اسب اصیل و نجیب، بمعنی رنگ میان زرد و بور، واسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد نیز گفته شده.

یکرنگــ ص. (بفتح یا و را) چیزی که با چیز دیگر همرنگ باشد، وکنایه از دوست بی ریا و موافق.

یکرنگی: کنایه از اخلاص و صداقت و دوستی بدون شائبهٔ ریا و نفاق.

یکروــ**یکروی**ــ ک. (بفتح یا و ضم را) کنایه از شخص بی ریا و مخلص. کسی که ظاهر و باطنش یکی باشد، ضد دورو، یکرو یه هم میگویند.

یکرویی: بی ریائی، سادگی.

یکرو کردن: یکسره کردن، کاری را سرانجام دادن و تمام کردن.

یکرهــ ق. (بفتح یا ورا) مخفف یک راه بمعنی یکبار، بمعنی بی ریا و بی نفاق و صاف و ساده نیز گفته شده.

یک زبانــ ک. (بفتح یا وزا) همصدا، هم آواز، هم آهنگ، متفق.

یک زبان شدن: هم آهنگ شدن متحد شدن.

یک زخمــ ص. (بفتح یا وزا) کسی که با یک ضربت دشمن را از پا درآورد، و لقب سام نریمان که اژدهائی را بیک زخم کشته بود، و نیز نام گرز سام، مثال از فردوسی:

بـشـد سـام یـک زخم و بـنـشـسـت زال
مـی و مـجـلـس آراست بـفـراشـت یـال

مثال دیگر:

مـن آن گـرز یـک زخـم بـرداشـتـم
سپه را هـمـانـجـای بـگـذاشـتـم

یکسانــ ص. (بفتح یا) مساوی، برابر، یک جور، یکسون هم گفته شده.

یکسان شدن: مانند هم شدن.

یکسان کردن: برابر کردن، مانند هم کردن.

یکسرــ**یکسره**ــ ق. (بفتح یا و سین) یکباره، یکبارگی، بمعنی همه وهمگی و سراسر نیز میگویند، یک سراسر هم گفته شده، مثال از حافظ:

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حـیـف اوقات کـه یـکسر بـبطالت گذرد

یک سراسرــ ق. (بفتح یا وهر دو سین) نگا. یکسر.

یکسوــ ص. (بفتح یا و ضم سین) یک کنار، در

یک کنار.
یکسوشدن: بکنار شدن، کنار رفتن.
یکسونهادن: کنار گذاشتن.
یکسو کردن: کنار کردن، جدا کردن، یکسره کردن، مثال:
هر چه باداباد حرفی چند میگویم باو
کار خود در عاشقی این بار یکسومیکنم
یکسوار– یکسواره– ص. (بفتح یا و سین) تک سوار، یکه‌سوار، یکه‌تاز، و نیز کنایه از آفتاب، مثال از صائب تبریزی:
پیاده وار مکرر سپهر سرکش را
فکنده در جلو خویش یکسوارهٔ دل
یکسون– ص. (بفتح یا و ضم سین) یکسان، برابر، یکجور، یکسونه هم گفته شده.
یک شنبه– ا. (بفتح یا و شین) دومین روز هفته، روز بعد از شنبه.
یک طرف– ف – ع. ق مر. یک سو، یک جانب، از سویی، مثال از ملک الشعراء بهار.
یک طرف دستبرد مالیه
یک طرف گیرودارنظمیه.
یک کلمه– ف – ع. ق مر. متحد، یک سخن، یکزبان، متحد القول.
یک گره– ک. (بفتح یا و کسر گاف ورا) متحد، متفق، همعهد، هم پیمان.
یک گونه– ص. (بفتح یا و ضم گاف) همرنگ، یکرنگ، برابر، یکسان، یگونه هم گفته شده.
یک لا– ص. (بفتح یا) پارچه یا جامهٔ نازک، لباس بی‌آستر، پارچهٔ کم عرض، خلاف دولا.
یک لخت– ص. (بفتح یا و لام) یکپارچه، یکدست، یکسان، و آنکه همیشه بر یک وضع و حالت باشد و از روش خود برنگردد، مثال:
سخن شنو نبود آدمی که یک لخت است
حکایتی است که دیوار گوش میدارد
یک لنگه پا– ق مر. دست تنها، کسی که بدون کمک و معاون کاری را که قاعدهٔ به دستیار و معاونی نیازمندست، انجام دهد.
یکنواخت– ص. (بفتح یا و نون) یکرنگ، یکجور، هم آهنگ.
یک نورد– ص. (بفتح یا و نون و واو) بیک طریق، بر یک طریقه، بر یک منوال.

یکه– ص. (بفتح یا و کاف مشدد) تک، تنها، یگانه، بی همتا، بی نظیر.
یکه تاز– ص. (بفتح یا و کاف مشدد) سوار بی همتا، دلیر و بی باک، سواری که تنها بر حریف خود بتازد، و آنکه در تاخت و تاز بی نظیر باشد.
یکه خوان– ص. (بفتح یا و کاف مشدد) آوازه خوانی که در مجلس بزم تنها بخواند و همکار وهم آهنگ نداشته باشد.
یکه‌خوردن– ص. (بفتح یا و کاف مشدد) تکان خوردن وحیرت کردن در اثر پیش آمد ناگهانی یا دیدن و شنیدن واقعهٔ عجیب و حیرت انگیز، یکی خوردن هم گفته شده، مثال:
مه سراسیمه شد آندم که گل روی تو دید
یکه‌ای خورد الف تا قد دلجوی تو دید
یکه سوار– ص. (بفتح یا و کاف مشدد) تک سوار، یکه تاز، کسی که در سواری وتاخت و تاز نظیر وهمتا نداشته باشد، یکسوار و یکسواره هم گفته شده.
یکه بزن– ص مر. پهلوان و بزن بهادر، آدم دعوا کن و زرنگ.
یک یک– ق. (بفتح هردو یا) تک تک، یکی یکی، یکی پس از دیگری، یکایک و یک بیک نیز میگویند.
یکی– یک، یک تن، گاه معنی عددی نمیدهد و به معنی اکنون، حالا، وقتی میباشد.
یگان– ق. یک یک.
یگان یگان– ق مر. یک یک.
یگانه– ص. (بفتح یا و نون) مخفف یک گانه، تنها، یکتا، بی همتا، بی‌مثل و مانند
یگانگی: یگانه بودن، یکتایی، و نیز بمعنی دوستی و اتحاد و پیوستگی.
یگانه گوی– ص. شخص موحد و خداپرست، قائل بتوحید.
یگونه– ص. (بفتح یا و ضم گاف) مخفف یک گونه «نگا. یک گونه».
یل– ص. (بفتح یا) پهلوان، دلیر، دلاور، مبارز. یلان جمع، مثال از فردوسی:
بلرزید بر خویشتن شهریار
زدست وزبان یل نامدار
یل– ا. (بفتح یا) نوعی نیمتنهٔ سادهٔ زنانه که در

قدیم میپوشیدند و هنوز هم بعضی زنان روستایی بر تن میکنند. یلک هم گفته شده.

یلاق—ت. (بفتح یا) نام پادشاهی از ترکان بوده. بمعنی کاسهٔ گدایان و سفال شکسته که در آن سگ و گربه خوراک بدهند نیز گفته شده.

یلامق—ع. (بفتح یا و کسر میم) جمع یلمق.

یلدا—(بفتح یا و سکون لام) کلمهٔ سریانی بمعنی میلاد، وقت ولادت، بمعنی زمان ولادت حضرت عیسی هم گفته‌اند. در فارسی شب یلدا شبی را میگویند که از آن شب درازتر نباشد و آن شب آخر پاییز و شب اول زمستان است، مثال:

شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست
گریه‌های سحرم را اثری پیدا نیست

یلک—ا. (بفتح یا ولام) مصغر یل که بمعنی نیمتنهٔ زنانه است، بمعنی کلاه گوشی هم گفته شده، مثال از سوزنی:

تا من بنور ماه تو شب را برم بروز
زان پیش کز سمور بمه در کشی یلک

یلکن—ا. (بفتح یا و کاف) منجنیق، یکی از آلات جنگ که در قدیم با آن سنگ بطرف دشمن می انداختند، بلکن هم گفته شده، مثال:

از تیر غمزهٔ اوست در دل هزار روزن
حصنی است جان عاشق وان غمزگانش یلکن

یللی—(بفتح یا و لام مشدد) کلمه‌ای است که در مقام لاقیدی و خوشی و بی بند و باری میگویند، بانگ و فریادی که در حالت خوشی و مستی بر آورند، یللی «بی تشدید» و یلی هم گفته شده.

یللی زدن: خوش بودن، بی قید بودن، مثال:

داد مطرب دف بدستم یللی
بانی از تو عهد بستم یللی

یلمان—ا. (بفتح یا و سکون لام) ضرب شمشیر.

یلمق—ع. (بفتح یا و میم) نگا. یلمه.

یلمه—ا. (بفتح یا ومیم) قبا، جامهٔ بلند، بعربی یلمق میگویند و جمع آن یلامق است.

یلنجوج—ع. (بفتح یا و لام وضم جیم) عود، عود خوشبو، عود هندی، یلنجج و النجج و النجوج هم میگویند.

یله—ص. (بفتح یا ولام) رها، آزاد، ول، ول کرده شده.

یله کردن: واگذاشتن، رها کردن، مثال از فردوسی:

گله کرد باید زگیتی یله
ترا چون نباشد زگیتی گله

یلی زن—[illegible] (بفتح یا و کسر لام) یللی زن. کسی که یللی [illegible] آنکه در وقت خوشی شادی بانگ برداره. مثال:

گشته یلی[illegible] همه بر بانگ نی
[illegible] یله از بهر می

یم—ع. ([illegible]) دریا.

یمام—[illegible] صحرائی، کبوتر دشتی، واحدش یمامه.

یمانی—ع. (بفتح یا و کسر نون) منسوب به یمن «بفتحتین» یمنی، اهل یمن، و چیزی که در یمن ساخته شده باشد (تیغ یمانی»).

یمسو—ا. (بفتح یا و سکون میم) باروت تفنگ.

یمکن—ع. (بضم یا و کسر کاف و ضم نون) صیغهٔ مضارع بمعنی امکان دارد، ممکن است، در فارسی بسکون نون تلفظ میکنند.

یمن—(ا.خ) (بفتح یا و میم) ناحیه ایست در جنوب عربستان.

یمن—ع. (بضم یا و سکون میم) خیر و برکت، نیک‌بختی، خجستگی.

یمین—ع. (بفتح یا و کسر میم) دست راستِ طرف راست، ضد یسار، ایمان و ایامن و ایامین جمع، و نیز بمعنی سوگند، ایمان «بفتح همزه» جمع.

ین—پسوند نسبت، هرگاه به اسم متصل شود تبدیل به صفت میشود مانند سیم، سیمین، زر، زرین. به صفت‌های متضاد پیوندد. زیر، زیرین، زبر، زبرین. مه، مهین، که، کهین. گاه به اعداد ترتیبی پیوندد، دوم، دومین.

ین Yen—پول رایج در ژاپن.

ینابیع—ع. (بفتح یا و کسر با) جمع ینبوع.

ینبوت—ا. (بفتح یا وضم با) گیاهی از نوع خرنوب که آنرا خرنوب نبطی هم میگویند، در پای دیوارها میروید، ثمر آن برنگ سرخ تیره و شبیه گردهٔ گوسفند، بعربی نیز ینبوت میگویند.

ینبوع—ع. (بفتح یا وضم با) چشمه، جوی پرآب، ینابیع جمع.

ینپلو—نگا. پینلو.

ینگ ــ ا. (بفتح یا و سکون نون) شکل، طرز، قاعده، مانند، روش، رسم و آیین، مثال:
هنر پناها گرچه سخنوران هستند
شناسی آنکه سخن کس نپرورد زین ینگ.
ینگا ــ ینگی ــ (بفتح یا) مأخوذ از ترکی، نو، جدید. **ینگی دنیا:** دنیای جدید، آمریکا. **ینگی چری:** لشکر جدید، در سابق قسمتی از سپاه عثمانی را میگفته اند.
ینگه ــ ا. ص. (بکسر یا و فتح گاف) یدک، دنباله، زنی که شب زفاف همراه عروس بخانهٔ داماد میرود، ینگاهم گفته شده.
ینمه ــ ا. (بفتح یا و میم) گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه و گلهای زرد برگهایش نیز زردرنگ وشبیه ببرگ کاسنی، برای معالجهٔ جراحت بکار میرفته و آنرا منبل دارو هم گفته اند، بعربی ینمه «بفتحات» میگویند.
یواش ــ (بفتح یا) مأخوذ از ترکی، آهسته، آرام.
یواقیت ــ ع. (بفتح یا و کسر قاف) جمع یاقوت.
یوب ــ ا. (بضم یا) نگا. بوب.
یوبه ــ ا. (بضم یا و فتح با) آرزو، اشتیاق، آرزومندی، بوبه و بویه هم گفته شده، صحیح آن بویه است «نگا. بویه».
یوت ــ (بضم یا) مأخوذ از ترکی، بیماری عام و مرگا مرگی میان چهار پایان، خشکسالی یا بیماری یا سرمای سخت که باعث هلاک چهار پایان شود.
یوخاری باش ــ ت. نام دسته ای از ایل قاجار.
یوخه ــ ا. (بضم یا و فتح خا) اسم صوت مانند اوخ، اوخی، اوف، که هنگام احساس لذت جماع گفته میشود.
یوخه ــ یخه ــ (بضم یا) مأخوذ از ترکی، نان تنک، نان نازک.
یورت ــ (بضم یا و سکون را) مأخوذ از ترکی، منزل، خانه، اطاق، مسکن.
یورتمه ــ (بضم یا و سکون را) مأخوذ از ترکی، نوعی از راه رفتن اسب که سوار را تکان بدهد، چهار نعل هم میگویند.
یورش ــ (بضم یا و کسر را) ماخوذ از ترکی، هجوم، تاخت و تاز.
یورغه ــ ص. (بسکون را و فتح غین) اسب آزموده و راهوار که تند حرکت کند وسوار را تکان ندهد، یراغ و یرغ هم گفته شده.
یوز ــ یوز پلنگ ــ ا. (بضم یا) حیوانی است گوشتخوار و شبیه پلنگ اما کوچکتر از او، درقدیم او را برای شکار تربیت میکردند، بعربی فهد میگویند: **یوزبان:** نگهبان و تربیت کنندهٔ یوز، یوزدار و یوز بنده هم گفته شده.
یوزباشی ــ ت. (بضم یا) فراشباشی، فراشی که سر دستهٔ صد نفر باشد.
یوزک ــ ا. (بضم یا و فتح زا) مصغر یوز، سگ شکاری، سگ تولهٔ شکاری، یوزه هم گفته شده، مثال از سعدی:
طعن نادان نصیحت داناست
زدن یوزه عبرت یوز است
یوزه ــ ا. نگا. یوزک.
یوزیدن ــ مص. (بضم یا و کسر زا) طلب کردن، جستن، جستجو کردن، یوسیدن هم گفته شده.
یوزنده: «ص. فا» جوینده، جستجو کننده.
یوز: امراز یوزیدن، ونیز بمعنی یوزنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دریوز، رزم یوز، مثال از فردوسی:
ز بهر طلایه یکی کینه توز
فرستاد با لشکری رزم یوز
یوسف ــ ع. (ا.خ) (بضم یا وسین) پسر یعقوب پیغمبر، برادرانش او را بچاه انداختند، بتوسط جماعتی نجات یافت و بمصر رفت، پوتیفار عزیز مصر او را بغلامی خرید، زلیخا زن عزیز مصر شیفتهٔ یوسف شد و چون یوسف امتناع ورزید زلیخا در نزد شوهرش از او سعایت کرد و یوسف بزندان افتاد، عاقبت از زندان آزاد گردید وعزیز مصر و وزیر فرعون شد و یعقوب و قبیلهٔ او را بمصر فرا خواند وآنان را در مجاورت شبه جزیرهٔ سینا سکونت داد. داستان یوسف و زلیخا در تورات و قرآن مجید آمده و چند تن از شعراء آنرا به نظم آورده اند.
یوسف آرا ــ ص فا. که در زیبایی آرایش دهندهٔ یوسف باشد، بسیار زیباتر از یوسف، مثال از انوری:
زحسن یوسف آرایش بمصر چرخ چارم در
دل خورشید با یک خانمان درد زلیخائی.
یوسه ــ ا. (بضم یا و فتح سین) اره، ارهٔ درودگری، مثال از اسدی:

بیوسه ببرند چوب سکند
کزان پای خونین در آید زبند

یوسیدنــ مص. (بضم یا) نگا. یوزیدن.

یوشنــ ا. نگا. درمنه.

یوغــ ا. (بضم یا) چوبی که هنگام شخم کردن روی گردن جفت گاو میگذارند و گاو آهن را به آن میبندند، جوغ و جغ هم میگویند، مثال از ابوشکور:

همی گفت با او گزاف و دروغ
مگر کاندر آرد سرش را بیوغ

یوفیــ ص. لافزن، هرزه گوی، یاوه گو.

یوکــ ا. (بضم یا) سیخ آهنی که بالای تنور میگذارند و چیزی را که میخواهند بریان کنند به آن می آویزند، و بالشتکی که خمیر نان را روی آن پهن و نازک میکنند و به تنور میزنند.

یوگانــ ا. (بضم یا) رحم، زهدان، «نگا. بوگان».

یوگی Yogi جوکی، مرتاض هندی.

یولاخــ ا. (بضم یا) زمین بایر و بی آب و دور از آبادی.

یولافــ ا. گیاهی است دارای دانه های ریز که در خوشه جا دارد و دانه های آن بمصرف خوراک چهار پایان میرسد، بذر آن کاشته میشود و پس از رسیدن دانه ها آنرا درو میکنند.

یومــ ع. (بفتح یا) روز، ایام جمع.

یومیهــ از ع. (بفتح یای مشدد) روزانه.

یونــ ا. (بضم یا) زین، غاشیه، رو پوش زین، نمد زین، بمعنی پشم هم گفته شده، مثال از عنصری:

از فتح وظفر بینم بر نیزهٔ تو عقد
وز فرو هنر بینم بر دیزهٔ تو یون

و نیز یون پساوند است که در آخر بعضی کلمات در می آید و همان معنی گون را میرساند مثل آذریون.

یونت ئیلــ ت. سال اسب، هفتمین سال از سالهای ترکی «نگا. سیچقان ئیل».

یونجهــ (بضم یا و فتح جیم) مأخوذ از ترکی، اسپرس، اسپست، گیاهی است دارای ساقه های بلند و برگچه های نازک و گلهای بنفش، بمصرف خوراک چهار پایان میرسد.

یونجه‌زارــ ا. زمینی که در آن یونجهٔ فراوان کاشته باشند.

یونســ (ا.خ) حضرت یونس (ع) از پیغمبران بعد از حضرت موسی (ع) است و بر اهل نینوا مبعوث شد.

یونسکو Unesco مؤسسهٔ فرهنگی وابسته به سازمان ملل متحد.

یونیزاسیون Ionisation در اصطلاح شیمی: مطالعه در خواص و کیفیت محلول الکترولیت ها یعنی محلول اسیدها و بازها و نمکها، وفعل و انفعالاتی که بین محلول نمکها و اسیدها و بازها انجام میگیرد، نظریهٔ آرنیوس دانشمند سوئدی در بارهٔ چگونگی تأثیر اسیدها و برخی از بازها بر فلزات، بر طبق این نظریه ملکولهای اسید و باز و نمک وقتی که در آب حل شوند تمام یا مقداری از آنهابه‌ذرات کوچکی موسوم به یون ION تجزیه و تفکیک میشوند، دو نوع یون در محلول ظاهر میشود یکی با بار الکتریکی مثبت و دیگری با بار الکتریکی منفی.

یونیسف Unicet مؤسسهٔ وابسته به سازمان ملل متحد که هدفش کمک به بهداشت کودکان و مادران وآماده ساختن کودکان وجوانان برای کارهای سودمند است.

یو یو Yo-Yo نوعی اسباب بازی بچگانه.

یهودــ ع. (بفتح یا وضم ها) بنی اسرائیل، پیروان حضرت موسی.

یهوداــ ع. (ا.خ) (بفتح یا وضم ها) نام پسر حضرت یعقوب (ع) و برادر بزرگتر حضرت یوسف(ع).

یهودیــ ع. (بفتح یا وضم ها و کسر دال) منسوب به یهود، یکنفر از یهود، جهود، کلیمی، پیرو دین موسی.

یهودیهــ ع. (بفتح یا وضم ها و کسر دال) مؤنث یهودی، بمعنی اورشلیم نیز گفته شده.

ییریــ ا. ص. نگا. یاری.

ییلاقــ ت. (بفتح یا) سردسیر، کوهپایه و جای سرد، محل خوش آب و هوا در خارج شهر که در فصل تابستان در آنجا بسر می برند، ضد قشلاق، ایلاق هم گفته شده.

نامهای شاعرانی که از اشعارشان بعنوان شاهد مثال در این فرهنگ آورده شده



آ

آذری طوسی.
آغاجیــ ابوالحسن علی بن الیاس.

ا

ابراهیم ادهمــ ابواسحاق ابراهیم بن ادهم بلخی.
ابن یمینــ امیر محمودبن امیر یمین الدین طغرایی فریومدی.
ابوالخطیر منجم.
ابوالعباســ فضل بن عباس ربنجنی.
ابوالفتح بستیــ علی بن محمد.
ابوالمثل بخاری.
ابوالمؤید بلخی.
ابوسلیک.
ابوشکور بلخی.
ابونصر مرغزی.
اثیر اخسیکتیــ اثیرالدین ابوالفضل محمد بن طاهر
ادیب صابرــ شهاب الدین شرف الادباء بن اسماعیل ترمذی
ازرقیــ ابوبکر زین الدین بن اسمعیل وراق هروی
اسدیــ ابونصر علی بن احمد طوسی.
اسیری لاهیجی.
افسرــ شاهزاده محمدهاشم میرزا ملقب به شیخ الرئیس متخلص به افسر.
امامی هروی.
امیدیــ خواجه ارجاسب امیدی تهرانی.

امیر معزی.
انوریــ حجة الحق اوحدالدین محمدبن محمد.
اوحدیــ رکن الدین اوحدی مراغه‌یی.
اورمزدی.
ایرج میرزاــ جلال الممالک.

ب

باباافضل.
باباطاهر عریان همدانی.
بابا فغانی.
بدر جاجرمی.
بسحاق اطعمه
بلفرجــ ابوالفرج بن مسعود رُونی.
بندار رازی.
بوشعیبــ صالح بن محمد هروی.
بهاء الدینــ شیخ محمدبن حسین عاملی معروف به شیخ بهائی
بهارــ ملک الشعراء محمدتقی بن ملک الشعراء محمد کاظم صبوری.
بهرامیــ استاد ابوالحسن علی سرخسی.

ج

جامیــ نورالدین عبدالرحمن بن احمد جهانگیری.
جامیــ پور بها.
جَبَلیــ بدیع الزمان عبدالواسع بن عبدالجامع ــ غرجستانی جَبَلی.
جلاب.
جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی.

ح

حافظــ خواجه شمس الدین محمدبن بهاء الدین ــ حافظ شیرازی.
حکاک.

خ

خاقانیــ افضل الدین بدیل بن علی، حسان العجم

خاقانی شروانی.
خالص اصفهانی.
خان خالص.
خجسته.
خسروـ امیرخسرو بن امیر سیف الدین دهلوی
خسروانیـ ابوطاهر طیب بن محمد.
خسرویـ ابوبکر محمدبن علی سرخسی
خطیری.
خفاف.
خواجوی کرمانیـ ابوالعطاء کمال الدین محمودبن علی بن محمود.
خیامـ ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیامی نیشابوری.

د

دقیقیـ ابومنصور محمدبن احمد.
دهخداـ علی اکبر.

ر

رضی دانش.
رودکیـ ابوعبدالله جعفر بن محمد رضی الدین نیشابوری

ز

زراتشت بهرام (شاعر زردشتی).
زلالی خوانساری.

س

سالک یزدی.
سرودی.
سعدیـ شیخ مشرف الدین مصلح شیرازی.
سعدالدین راقم.
سلمان ساوجیـ جمال الدین سلمان بن علاء الدین محمد.
سنائیـ ابوالمجد مجدودبن آدم.
سنجر کاشی.
سوزنیـ شمس الدین محمدبن علی سمرقندی.
سیف اسفرنگی.

ش

شاکر بخاری.
شاه داعی شیرازی.
شاه قاسم انوار.
شریف.
شفائی.
شفیع اثر.
شمس طبسیـ شمس الدین محمدبن عبدالکریم.
شمس فخری.
شوکتـ محمد اسحاق.
شهیدـ ابوالحسن شهیدبن حسین بلخی.

ص

صائب تبریزیـ میرزا محمدعلی بن میرزا عبدالرحیم
صادق سرمد.
صبحی مازندرانی.
صفار.

ط

طاهرفضلـ ابوالمظفر بن فضل بن محمد.
طیان.

ظ

ظفر همدانی.
ظهوری.
ظهیرـ ظهیرالدین ابوالفضل طاهر بن محمد فاریابی

ع

عبدالقادر نائینی.
عزیز مشتملی.
عسجدیـ ابونظر عبدالعزیز بن منصور مروزی.
عشقیـ (میرزاده) محمدرضا.
عطارـ فریدالدین محمدبن ابراهیم نیشابوری.
علی خراسانی.
علی شطرنجی.
علی فرقدی.
علی قرط.
عمارهـ ابومنصور عمارة بن محمد مروزی.
عمعق بخاریـ امیرالشعرا ابوالنجیب شهاب الدین
عنصری.
عیوقی.

غ

غضائریـ ابوزید محمدبن علی.
غواص.

ف

فخرالدین خطاط.
فخر گرگانیـ فخرالدین اسعد.
فرالاوی.
فرایرج.
فرخاری.
فرخیـ ابوالحسن علی بن جُولوغ.

فردوسی— ابوالقاسم منصور بن حسن.
فلکی شروانی— نجم الدین ابوالنظام محمد.
فیاضی.

ق

قاسم مشهدی.
قدسی.
قریع الدهر.
قطران— ابومنصور قطران عضدی تبریزی.
قوامی رازی.

ک

کسائی— ابوالحسن مجدالدین.
کلیم کاشانی.
کمال الدین اصفهانی— خلاّق المعانی کمال الدین اسمعیل
کمال الملک.
کمال خجندی.

گ

گونابادی— قاسم
گیلانی.

ل

لامعی— ابوالحسن محمد بن اسمعیل.
لبیبی.

م

مجدهمگر— مجدالدین همگر.
محتشم— شمس الشعرای کاشانی.
محمد بن عبدالملک.
محمدسعید اشرف.
محمدقلی سلیم.
مختاری— سراج الدین ابوعمر عثمان بن محمد غزنوی
مخلص کاشانی.
مرزبان پارسی.
مرواریدی.
مسعود سعد— مسعود بن سعد بن سلمان
مسعود غزنوی.
مظفری.
معروفی بلخی— ابوعبدالله محمد بن حسن.
معز فطرت.
ملاطاهر غنی.
ملاطغرا.
ملافوقی.
ملک قمی.
منجیک— ابوالحسن علی بن محمد ترمذی.
منصور شیرازی.
منطقی— ابومحمد منصور بن علی.
منوچهری— ابوالنجّم احمد بن قوص دامغانی.
مولوی— جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد.
مهستی.
میرخسرو.
میرزاطاهر وحید.
میرزا عبدالغنی قبول.
میرغروری.
میرنجات.
میریحیی شیرازی.
میریحیی کاشی.

ن

ناصرخسرو— ابومعین ناصر بن خسرو قبادیانی.
ناظم هروی.
نزاری قهستانی.
نزاری گلستانی.
نصیرای بدخشانی— ابونصر.
نصیر همدانی.
نظام قاری— محمود بن امیر احمد یزدی.
نظامی— جمال الدین ابومحمد الیاس بن یوسف نظامی گنجه یی
نظیری.
نوبخت.
نیازی بخاری.

و

وطواط— رشیدالدین محمد بن محمد عُمَری کاتب بلخی.
والهٔ هروی.

ه

هاتف اصفهانی— سیداحمد.
هاتفی— مولانا عبدالله هاتفی خرجردی خراسانی.

ی

یوسفی طبیب.